هو المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بسیار بخش / خرد بخش و دین بخش و ایمان بخش
همه کار دنیا و دین کرده کار / ازین هر سه نعمت نموده آشکار

خرد داد و تا چشم جان وا کنی / درین آفرینش تماشا کنی
ببینی ز سقف زمین تا سپهر / ز هر ذره تا در خشنده مهر

بهر نقش کاید ترا در نظر / فزاید یقینت بدل بیشتر
ز هر کار گیری شماری جدا / ببینی چها کرده نام خدا

چه قدرت چه حکمت چه والاییست / بهر کارش این چه تواناییست
عناصر موالید کردن پدید / وزان آفریدن سیاه و سفید

پدید آفرینی زمین گستری / تن جان دهی جان و تن پروری
نمودن مه و مهر را منتخب / یکی بهر روز و یکی بهر شب

جهان از شب و روز آراستن / که آنرا فزودن گهی کاستن
بهر حال دادن دگرگون اثر / گهی سرد و خشک و گهی گرم و تر

بهر موسمی رخ خزان و بهار / نمودن عطا نعمتی بیشمار
چنین [illegible] آلا و نعمای او / که عقل است عاجز ز احصای او

بهر صنع تا دیده ات برخورد / ببینی بمیزان عدل خرد
وزان پی بری آفریننده را / که [illegible] نیست صنعو

تماشی چه حیوان و ادراک است / بدانی از آن نقشهای درست
که بی نقشبندانه نقشش نیست / چنین نقشبندی پرستیدنیست

نباید ولی زخرد این بیان / که باید پرستید او را چسان
پیمبر فرستاد و پیغام کرد / یکی رسم بنهاد و دین نام کرد

بنور یقین دل برافروختست / پرستیدن خویش آموختست
طریق سلوکت نمود از کرم / که باشیم زینگونه در حق [illegible]

بد و نیک با تو یک یک شمرد / ترا همی ز نادانی از لب سترد
ره راست کرد از کج جدا / وزان هر دو ره ساخت آگه ترا

ره راست تا بجنت رساند / خوشیهای آن ره ابر تو خواند
ره کج بسوی جهنم گذشت / بهیهای آن رنج پنهان [illegible]

چو تحقیق [illegible] زادیت / ازان رنج هم داد آزادیت
دو جوهر پدید آورید از کرم / که باشد وجودت ازان [illegible]

یکی [illegible] مهر و یکی [illegible] / ضیابخش شمعهای روز شبا
بچشم تو داد و [illegible] / که یابی ازان [illegible]

[illegible] / رسانی بهرباندگان فیض خیر
چو شد داده زاد و نموده طریق / بسان خرد رهنمای رفیق

[illegible] / بجنت بهره که خواهی درا
کنون [illegible] فهمید [illegible] کام / که خود [illegible]

اگر [illegible] براه [illegible] / کمان بجنت رسیدن [illegible]
که منزلی است [illegible] جدا / ز نیک [illegible] رسید [illegible]

نمودم [illegible] / [illegible] زبان
چه گویم [illegible] / چو [illegible]

کنون گیتی از ظلم تاریک شد / ره راستی سخت باریک شد
جهانی پر از شور و آشوب گشت / درستی و انصاف محجوب گشت

مروت در اقلیم هستی نماند / بکس ذوق یزدان پرستی نماند
ز تیره دلی چشمها خیره شد / بمال کسان دستها چیره شد

دل از بیم و امید بیگانه گشت / حدیث قیامت چو افسانه گشت
شد از ظلم آفاق اقلیم تنگ / ز بیداد دلها چو شهر فرنگ

مسلمانی و پارسایی نماند / بجز علم و زهد ریایی نماند
هوس آخرت را بدنیا فروخت / ببرق عمل خرمن علم سوخت

نماند افسر علم بر هیچ پیر / یکی مست زر دیگری مست زیر
همه چون فتاده اندر گذشت / نه بیم جهنم نه ذوق بهشت

تهی گشت دلها ز یاد اله / شد ابلیس در ملک دل پادشاه
ز نخوت همه گشته نمرود عصر / چو فرعونشان فخر ز ایوان قصر

بهر گوشه دجال بر پای خواست / جهان گشت پر شور مهدی کجاست
برون آی ای گوهر معرفت / برون آی ای گوهر معدلت

برون آی ای کوکب برج دین / ز ظلمت برون آر روی زمین
ز جولانگه غیب بیرون خرام / برون آر تیغ علی از نیام

سر دشمنان از بدن دور کن / برای دل دوستان سور کن
ز ظلم و ستم دهر تاریک شد / شها وقت موعود نزدیک شد

بکش صبح سان تیغ خورشید فام / نگونسار کن رایت فوج شام
بسیل فنا خار و خاشاک ده / جهان را ز هر خورده تریاک ده

زمین از فساد خود آباد کن / به سپاه دیگر شها داد کن
ز عالم بر انداز رسم ستم / نظر کن سوی دوستان از کرم

جوانیه خوارند در ملک زنگ / مسلمان چنینی بشهر فرنگ
ز بسیاری دشمنان دوستان / بجز جهانند چون نهان

صدف وار گشته نظار خموش / نهانی نهاده بر آواز گوش
که چون گشت شاه شمشیر کین / گشایند شیران جنگی کمین

تن و جان فدای قدومت کنند / جهان پاک از اعدای شومت کنند
ستاده همه در ره انتظار / گرفته بکف جان ازبهر نثار

ز دل بسته بر کین اعدا کمر / بیکدست تیغ و بیکدست سپر
بر دی همه برق یک لشکرند / ولی [illegible] شاها [illegible]

ز مهر تو روشن دل شادشان / بجز نام تو نیست در یادشان
برون آی و شیران خود را ببین / بمیدان دلیران خود را ببین

یکی هم ازان جان نثاران منم / که پیوسته فال ظهورت زنم
دل و جانم افگنده از فرقتت / شب و روز ورد زبان [illegible]

براه تو باز است چشم جهان / که بر راه گل دیده بلبلان
چنانم فتاده و تر ارجو سکا / که در خشکسال ابر [illegible]

نیاورده ام نیم طاعت بجا / ز نیک معصیت گشته ام از قضا
ندارم نجاتی [illegible] کرد نظر / مگر آنکه پیش تو خدای [illegible]

بکنم فرق خود را براه تو خاک / شوم ز آن گنه ها بیکبار پاک
دگر توبه نیست ازمن روا / مگر آب شمشیر شوید [illegible]

ولی رسم آن دولت بی‌حساب / فسازد درین شام کامیاب
از آن در درگاه حق [illegible] / بخشایش جرمهای عظیم

و پسیدگی ذات پاک ترا / که بخشنده [illegible]

در درگاه احدیت بخشیدن بی منت و عطا کننده بی ضنت دست دعا و تضرع برآوردن و بذنوب خود اعتراف نمودن

الهی منم بنده عاصیت / نکرده نم خود [illegible]
بسر برده از معصیت زندگی / نیاورده کیدم بجا بندگی

اگر بوده ام پیش تو در نماز / بدل بوده اندیشهای دراز
چو طفلان ابجد [illegible] / زبان حمد خوان و [illegible]

وگر بوده پیش تو سر در سجود / تو خود نیک دانی که در سر چه بود
چو عمر از کرم مایه دادیم / ببازار هستی فرستادیم
رسیدم چو در چارسوی جهان / ز هر جنس دیدم هزاران دکان
به پیش آمد ابلیس دلال وار / مرا دید و دانست کامد شکار
درآمد بشادی به بازارها / ز هر جنس آورده خروارها
به پیش من آن جنسها را گشود / بیکدیدنش هوشم از سر ربود
فکندم بر آن جنسها چون نظر / بچشمم نیامد ازین هیچ دگر
گشودم سر کیسه رایگان / نشستم بسودا چو بازاریان
اگر دوستی گفت کین نیک نیست / درین جنسها بوی بهبود نیست
ندادم بگفتارش از جهل گوش / چهل سال کردم خرید و فروش
کلامم چنان شد که گشتم غنی / خریدم بهاهای از زندگی
ازین ذوق و این شغل و این نشاط / فکندم دوباره نظر بر بساط
چو دیدم خزفهای بی آب و رنگ / شده آن گهرها همه خشت و سنگ
نبود آنهمه جنس بجز خیال / گذشتم ز مال ار نباشد وبال
چو دیدم چنین حاصل عمر خویش / چگویم چه حال آمدم پیش
بچشمم چو شب روز گردید تار / برآمد ز دل آه بی اختیار
امل مانده و مایه سوخته / زیان بود سودی که اندوخته
نمانده بجز باد در مشت من / ز حسرت بدندان سر انگشت من
بدرگاهت آورده ام رو کنون / تهی دست و گردن ز خجلت نگون
بتقصیر خود مو بمو عذر خواه / زبان لال لیکن ز شرم گناه
مقرم به پیشت که بد کرده ام / گنه بیش از حصر و عد کرده ام
نکوکاری از من نیامد دمی / گنه کاریم بیش از عالمی
بعصیان گذشتست روز و شبم / عقوبات را جمله مستوجبم
بسر رفت عمرم پی لهو / نیامد ز من کار خوبی بسهو
مناهی نشد فوت یکمو ز من / اوامر همه ماند یکسو ز من
گنه کرده ام گرچه پیش از حساب / ندانسته ام لیک راه ثواب
گذشته خجالت بامرت نگاه / گنه را نپنداشتم جز گناه
ولی وسعت عفو و غفران تو / وفور عنایات و احسان تو
همانا دو نیست بر بندگان / تجاوز نمودن ز شرمندگان
مرا در گنه کرد بیباک هم / دگر نفس و دنیا و دیو رجیم
کنون معترف بر گناهان خویش / سر افگنده از شرم عصیان خویش
بنزدت گنه کار استاده ام / عقوبات را جمله آماده ام
بهر نحو اکنون که لایق عقاب / بود عدل و انصاف نه بیحساب
توان کرد ولی گر تو باشد روا / نه آن کن که باشم من آن را سزا
تو آنی که پوشیده ای پرده ام / چو ناکرده دانسته کرده ام
چو دیدی مرا بر گنه چیره دست / نکردی ز لطف و کرم خوار و پست
نبودم من ناشکر و کفور / همه نعمتت صرف فسق و فجور
نه روزی خود وا بریدی ز من / نه دستم گرفتی ببستی دهن
نه بیقدر در همگنان ساختی / نه رسوا در اهل جهان ساختی
نه معزول از زندگی کردیم / چو در عین عصیان نمودی کرم

استدعای عفو جرایم نمودن از غافر الذنوب والاثام بوسیله شفیعان یوم القیام علیه الصلوة والسلام

برآورده ام پیش تو دست دعا / بدینگونه عرض مطلب ادا
الهی بحق توانائیت / بحق خدائی و یکتائیت
الهی بعفو و بغفران تو / الهی بفضل و باحسان تو
الهی بآن اقتدار اتم / که آورده هر چیز را از عدم
الهی بآن حکم محتوم تو / الهی بآن حفظ مکتوم تو
که افگنده در گردش افلاک را / معلق نگهداشته خاک را
الهی بآن بخشش بیحساب / که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیا / بحق علی پیشوای اصفیا
بخاتون جنت بخیر النسا / که هست از شرف بضعه مصطفی
بحق حسن سبط پاک رسول / چراغ علی نور چشم بتول
باعزاز شاه شهیدان حسین / که از یاد او گریه شد فرض عین
بحق علی بن حسین علی / صفی الله اهل بیت نبی
بباقر خدا و زآن قدردار / که دنیا و دین شد ازان استوار
باعزاز جعفر که بنیاد او / که گردید حل مشکل دین از او
بموسی کاظم شه اولیا / بحق علی ابن موسی الرضا
بحق محمد بحق علی / که هستند زوجت تقی و نقی
بحق حسن مقتدای جهان / که از بعد او شد امامت نهان
بحق جگر گوشه مصطفی / امام زمان خاتم اوصیا
الهی باخلاص خاصان تو / بحقیت حق شناسان تو
بشکر و سپاس فزون نعمتان / بصبر جگر سوز پر محنتان
باقلیم بخشان خود بی نوا / بحسرت کشان دعا نا روا
بحسرت کشیهای نازک دلان / بنازک دلیهای غم حاصلان
بآه غریبان گم کرده راه / بدرد اسیران روز سیاه
بجان خستگیهای دلبستگان / بدل بستگیهای پیوستگان
الهی باین حسن ظنی که ما / بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم / کشی بر سیاه نامه من قلم
درین خاکدان تا بیاد آمدیم / بایمان و صدق و صفا داریم
دهی ز آن گنه ها معافی مرا / موفق کنی بر تلافی مرا
بسوی خودم ره دهی از کرم / در اهل جهان داریم محترم
باخلاص در خدمت مصطفی / چو آئینه بخشی دلم را صفا
کنی صید دام اعتقادم قوی / بحقیت اوصیای نبی
بشوئی بفضلت در احکام دین / ز دل غفلت و شک بنور یقین
کنی دست کوته ز عصیان مرا / نگهداری از ظلم و طغیان مرا
بهر گونه کارم که آید به پیش / دهی یاریم از رحم و امید خویش
نیارم در درد هر محتاج کس / همین حاجت خویش داری و بس
در اتمام این نامه بی انحراف / مبرا ز بهتان و کذب و خلاف
که گردم بسپاس ستایش قوی / بنام نبی و بنام علی
زبان و دلم را بجد آوری / ببخشی بروح القدس یاوری
نگاری بیکار توفیق خویش / که آسان شود مشکل من بیش
کنی از من بی بضاعت قبول / ثنا خوانی اهل بیت رسول
نخواهم ازین نعمت این خرمن / صله خیر صانعی انی و امن
بمعیار حکمت کنی بی نیاز / نمائی بعتبی در عفو باز
دهی در دو عالم مرا برتری / بایمان بداری بایمان بری
نسازی ز فضل خودم نا امید / درآری بمحشر مرا روسفید
بآسانی از من بگیری حساب / دهی پس بدستی یمینم کتاب
غلط کرده ام از کرم گستری / بخلد برین جایم بری
بفردوس سازی ز لطف و عطا / مرا از رفیقان آل عبا
بحق نبی و وصی ای صمد / نسازی ز حاجات من هیچ رد
الهی بیک حاجتم را قبول / بحق رسول و بآل رسول
کنون آمدم ای خدای جهان / بتایید تو بر سر داستان
شبی بودم از همدمان کران / نبودم شبم صحبتی در میان
شبی چون شب قدر لبریز نور / ز تیره دلی چون شب هجر دور

در سبب تألیف این نسخه شریفه و باعث بر نظم نمودن این رساله لطیفه مشتمل بر سیر مصطفوی و مسمی گشتن بحمله حیدری

شبی با صفا چون ارم بهر گوش / بخورشید آبستن و مه بدوش
شبی در اثر سرمه صفاهان / که خود تیره و چشم روشن از آن
در آن شب خیالم چو صبا در چمن / بصید غزال غزل در کمین
بسی نافه افشان گسترده دام / نگردید آهوی معنیش رام

برامش مغنیا چون آن شکار / تهی دست باز آمد و شرمسار
چو صیاد دم آمد چنین آن کمین / شدم از تهی دستی اندوهگین
ولی غافل از آنکه بخت بلند / همای مرادم بخواهد فکند
نه این شکاری کم همتیست / ز طالع بلندی و پر فطرتیست
نبنده از آن در شکاری تمام / که دارد نظر بر همانه حمام
ولی چون از آن نیم نبود آگهی / دل آزرده بودم ز دست تهی
کز عالم غیب فرخ سروش / در آمد چو مرغ سحر در خروش
بمن گفت ای تشنه خیال / بری چند بیهوده رنج و ملال
بفکر غزل تا بکی خون خوری / چنین گنج زین پچا صلی چون خوری
چه حاصل ترا از غزل غیر این / که بر رو کنند ساعت آفرین
چه بر خیزد از بزم و گردد روان / نیاید دگر هیچ در پیش از آن
چو ناچار چاپیت خورد خون / چنان خور که رنجی دهی این [illegible]
وزان بگذری اساسی چنان / که باشد بپا تا که باشد جهان
• یکی داستانی در آور بنظم / بکن عزم خود را در این کار جزم
چنان داستانی که نبود دروغ / نگیرد بجز راستی زو فروغ
چنان داستانی که پیر و جوان / چنان داستانی که اهل جهان
وضیع و شریف و امیر و وزیر / حکیم و سفیه و صغیر و کبیر
چه ارباب هر و چه اهل نشاط / ببینند از و دل انبساط
زهاتف شنیدم چو این گفت نغز / بسر آمد از ذوق در جوش مغز
دوانم بهر سوی پیک خیال / ندیدم یکی قصه مقبول و قال
• نیز از دروغی ندید هیچ راست / که بی آب روغن نیاید ز ماست
• زدم رای با دل ز رنج علی / بپاسخ دلم گفت با دل جلی
نبندی چو در پس سخن را علی / ز نعت نبی و ز مدح علی
درین داستان هیچ جز راستیست / سر سوی انجام کم و کاست نیست
چو مصلحت داد دل در زمان / بگفتم که ایمز دحرف تو جان
• رساندی مرا از هزار انتشار / رساندی [illegible]
در معرکه افکندم اکنون بساط / تفرج کنان هر طرف از نشاط
• بهر بحر شعری شنا و شدم / بدریا درون بهر گوهر شدم
دران بحرهای هوس آمد خراج / بدیدم در گهر سزاوار تاج
دل انو خیالم نیاورد در وی / که بازوی طبع شمشیر [illegible]
چو در بحر شهنامه کردم گذر / صدف فهادر او یافتم پر گهر
ولی بود بر سر صدف پاسبان / نهنگی در آن قلزم بیکران
بدیدم بهر سوی یکی ارجمند / ستاده چو پیرراه ز اگر ده بند
همه زورمند و همه یکه تاز / بملک سخن دست کرده دراز
همه پهلوان بوده در عصر خود / بکرد دون [illegible] سر خود
در آورده هر یک بفرمان خویش / ز اقلیم معنی و صد شهر بیش
بگفتم که این جای جز لاف نیست / که میدان مردان بازو قویست
سپارم چرا از کسی پای کم / زدم چون سواران شتاب و قدم
رسیدم بفردوسی ارجمند / بدیدم چو پیرراه اگر ده بند
ز شهنامه بر دوش گرز گران / فراز نشسته سرکوب [illegible]
بسوی دگر خواجو استاده / ز سام نریمان بر دخواسته
بجای گرانایی و فغان / که این بند دانسته [illegible]
دگر جانب استاده قاسم دلیر / بتابید فنون ز حیدر چو شیر
براه دگر قدسی پهلوان / ستاده باقبال شاه جهان
چو دیدم سراسر همه جمله بند / به نیروی مردان اقبالمند
• بدل گفتم اکنون چه چاره کنم / چسان پیش بگذارم اینجا قدم
• که افتاد بر هفت خوان [illegible] / مدد جستم آمد ز شیر خدا
ببردم سوی تیغ حیدر پناه / دلیرانه بگذاشتم پا براه
• بیک جلوه کان برق [illegible] / نایستاد در پیش من هر که بود
برآمد چو تیغ علی از نیام / نه گرشت ماند و رستم نه سام

کشم

تلافی نمودی آن شقیا / بدست و زبان شاه انبیا
ولیکن تا بدیدند آن پاک / نبی الحیشان ندید هیچ پاک
بر آنسان که در کار خود بود / خدای جهان را چنان می‌ستود
دگر چون در ایام حج خاص و عام / ز هر سو شدندی بنیت الحرام
برون آمدی سید انبیا / نمودی بمردم ره اهتدا
بخواندی بایشان ز آیات حق / بگفتی ز فضل و عنایات حق
در ابطال اصنام راندی سخن / هم از شرع و آیین و رسم کهن
بهر جا که رفتی شه انبیا / بر فتندی آن مشرکان از قفا
نمودی بهر کس که او گفتگو / بجستندی آن قوم از پیش او
بسحر و بشعبده و جنون اهل / نمودندی اوصاف خیر البشر
گذشتی چنین چند [illegible] / میان همه مشرکان [illegible]
چنان کرد روزی [illegible] حرم / نمودی نماز آن شه محترم
• که بگذشت بوجهل ملعون برو / چو اندر نمازش بدید آن عدو

در کیفیت ایمان آوردن سید الشهدا عم مصطفی حمزه ابن عبد المطلب

بدشنام دادن زبان باز کرد / سفاهت بانبوه آغاز کرد
درشتی و تلخی نمود آن دنی / بگفتش سخنهای ناگفتنی
ز شدت بجایی رسانید کار / که بیحرمتش پیش آن نابکار
پیمبر شنید آن عتاب و خطاب / نگفتش ولی هیچ اندر جواب
ز سرکش [illegible] سوی حرم / بکنجی نشست آن شه محترم
کنیزی هم از خاندان قریش / ز رنگی که شنیدید آن ظلم و طیش
قضا را در آن روز بهر شکار / برون شد بد حمزه نامدار
در آمد بیابد ز دامان دشت / سوی خانه می‌رفت از آن ره گذشت
پس تمهای بوجهل را آن کنیز / بدو گفت با دیده اشکریز
بگفتار او حمزه چون داد گوش / ز غیرت بتن خونش آمد بجوش
بسوی نبی رفت و دیدش حزین / مشو گفت جان من اکنون غمین
که عم تو آمد پی انتقام / جوابش چنین گفت خیر الانام
چه گویی کسی اگه در درون عم / نه دارد پدر نه برادر نه عم
نه یار و نه یاری و نه شفیق / ز کی وقت بخشش باشد رفیق
ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت / چو آتش رخش از غضب بر فروخت
بخیر البشر گفت ای جان عم / بفرمایش این پس [illegible] غم
که تا من بگیرم ز خصم انتقام / حرامست بر من شراب و طعام
بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که ای عم اگر خصم [illegible]
بر زی که آید ترا بار برین / چه حاصل نباشی چو در راه دین
• بر حمزه گشاد [illegible] ای عم / چه خواهی بگو تا بجا آورم
• پیمبر برو عرض اسلام کرد / شد از صدق دل آن اسیر [illegible]
وزان پس [illegible] / که گیرد ز بوجهل دون انتقام
بسوی حرم رفت چون پیل مست / پر از کین دل با کمانی بدست
در آن روز بود او [illegible] / ز ابطال شد او کسی در حرم
پیاده خرامان [illegible] / [illegible]
شنیدند چون مشرکان این خبر / که آورد اسلام آن شیر نر
شد از پیم رخسار شان چون زریر / ز غم تیره دلها بکردار قیر
پس آمد درو سوی بوجهل دون / چنین گفت با آن سیه اندرون
که ای شوم بدبخت ناپاک کیش / چرا آمدی سیر از عمر خویش
چه یارا ترا کز عناد و ستیز / توانی بسوی نبی دید تیز
بخواری و زشتی نبی نام او / زبان کشایی بدشنام او
چو آن [illegible] / نداشش مجال سخن آن بجا
به پشت کمانی که بودش بدست / ابوجهل را سفت جان [illegible]
• دل [illegible] / نهادند از آن سوی خانه رو
از آن روز اسلام قوت گرفت / فروغ دگر شرع ملت گرفت
برین نیز بگذشت چندی دگر / که هر روز دین آمدی بیشتر

عمر بعد از آن پس چند گاه — درآمد بدین رسول اله

در کیفیت ایمان آوردن عمر بن خطاب

چنان بد که بوجهل از سرکشش — بکیفیتی شد عداوت منش

کز جز قتل پیغمبر ذو الجلال — بجوشش بدل هیچ فکر و خیال

یکی روز می‌گفت با اشقیا — که آرد کسی سر به مصطفی

هزار اشتر از خود ببخشم باو — دو کوهان سپیده موی سرخ

ز دیبای مصری و برد یمن — و گر سیم و زر بخشمش چندین

عمر چون شنید این سخن گفتش — بجنبید عرق طمع در منش

بدو گفت هر کو کند این گری — که از گفت خویشتن نگذری

من امروز خدمت رسانم بجای — بیارم به پیش پیمبر مصطفی

گرفت از ابوجهل اول قسم — پس آنگاه زد در ره کین قدم

بآنکار چون رفت بیرون عمر — یکی گفت با او نداری خبر

که شمشیر از تیر با خویش — که رفتند دین محمد به پیش

برآشفت ابا حفص از آن گفتگو — بخشم از هم کنون خواهر او

سوی خانهٔ خواهر خویش رفت — چو آمد به نزدیکی در پیش رفت

بیامد به پیشش در آن وقت او — صدای شنید و با آن گوش رفت

شنید آنکه می‌خواند مردی نکو — کلامی که بشنید بود دل او

وز او دیگری قصه یاد آن کلام — همان خواهر و ختنش با اهتمام

عمر زد در خواهرش باز کرد — چو آمد در او تیغ آغاز کرد

در آمد به همت بخواهر بجنگ — گرفتش ز حلق و بنشکست ننگ

در او بحث افتاد هم با عمر — گرفتند خصمانه با هم دگر

بجنبشند که روی هم گاه پشت — الکد که زدندی بهم گاه پشت

ز هم پوست کندند که گاه موی — از او چون عمر دید پرزورتر

کهی این بزیر آمدی گاه او — فکندش ز زیر و نشستند از بر

کلام خوش نیکی قشر و آنچنان — که نزدیک شد تا شود قبض جان

بیامد روان خواهرش پیش او — بگفتش چه خواهی ز ما ای عمر

اگر شاد گردی ز ما و ملول — نبودیم در دین محمد قبول

کنون گر کشی سر بداریم پیش — ولی برنگردیم از دین خویش

چو بشنید از او این حکایت عمر — بدانست کو برنگردد دگر

کشش چه دیدی ز مصطفی — گر کشتی ما بیش چنین مبتلا

بخواند کلام خدای جلیل — که آورد با حضرت جبرئیل

شنیدیم از وی بر او یقین — که هست آن کلام جهان آفرین

عمر گفت از القول معجز اساس — اگر یاد داری بخوان این بپرس

بر او خواهرش چند آیه بخواند — عمر گوش چون کرد حیران بماند

دلش زان شنیدن بنرمی گشت — بسودای اسلام سرگرم شد

عمر گفت دیگر بخوان آن کلام — بگشاد و گرفت این پیام

ولی هست استاد ما از نهفت — که گردید پنهان چو آیات شنفت

قسم گر خوری گویم آیا بزبان — بیاریم پس آنکه خواند آن زبان

چو برگرفت سوگند از خواهرش — بیاورد استاد خود در برش

برادر اهل اسلام نامش حباب — بیامد بنزد عمر با حجاب

برو خواند از آیات پروردگار — ابا حفص اسلام کرد هوشیار

وزان پس گشتند با هم روان — ببستند در رسول خدای جهان

بدولت سرای پیمبر شدند — چو در بسته حلقه بر در شدند

یکی آمد و دید از پشت در — که استاد با تیغ بر در عمر

بنزد نبی رفت و احوال گفت — بماندند اصحاب اندر نهفت

چنین گفت پس حمزه خیر البشر — که غم نیست بروی گشایید در

که از راه صدق آمدی مرحبا — وگر باشد او را بجا طرد و غا

بتیغی که دارد حمایل عمر — نمش اسکیاب سازم زبیر

چو در باز کردند بر روی او — در آمد عمر با لب عذر گو

گرفتش پیمبر ز روی انبیا — فشاندش بجایی که بود ش...

بجنبید اصحاب هم تهنیت — وزان پس شرف یافت دین تقویت

پس اصحاب دین راشدین از دعا — که در خدمت سید انبیا

بسوی حرم آشکارا روم — نماز جماعت بجا آورند

رسید این سخن چون بعرض رسول — ز خیر البشر یافت عز قبول

بیا ای ساقی رشک خلد برین — بساط نشاطی بگستر بچین

ز خم باده چون گل و اندیشه ریز — سبو بر سبو شیشه بر شیشه ریز

فروزان ازین طاق فیروزه فام — ز خورشید بام خم نیم جام

آمدن سید اخیار با نیه ملک جبار بحرم محترم و نماز گزاردن با اصحاب سعادت انتساب و آمدن قریش مرتبه دیگر نزد ابوطالب و سخن گفتن از روی قهر و طیش

بکن آن پوشیده را بر ملا — مدور روی سبز رنگی در وصلا

از آن می که می بستم کام فکن — وزان غم بعیش دوام فکن

چنان هست کز نامی برتر — که جوشد چو خورشید بزم طرب

درین بزم ساقی نبود ایاغ — فروزنده چون گونه روشن چراغ

که گردند اصحاب حق اتفاق — برآمد رسول خدا از رواق

روان شد تا شیاطین دین — چو سوی حرم سید المرسلین

ببالید ازین دین شه کامکان — که پیرامون بود از آسمان

ز شادی بقص آمده سپهر — چو خورشید بر ذره و اختر سپهر

همی رفت جبریل بالای سر — بفرق سماکوش گستره پر

ملایک چپ و راست ره دور باش — شیاطین جنیبت شهش پا بپا

به پهلو روان حمزهٔ نامدار — به پیشش علی صاحب ذو الفقار

همی رفت در پیش سید عمر — حمایل همان تیغ کین بر کمر

بگرد آمده جمع یاران تمام — برفتند زینسان به بیت الحرام

جدا از حرم سر نهرش مجید — رسانید چون که دعوی بسید

چو دیدند کفار زانگونه حال — نمودند با هم بسی قیل و قال

یکی رفت ازیشان نزد عمر — باو گفت این چیست ای بدگهر

نه ز انسان که فرشتی بود آدمی — بکین قریشی و با نبیاء آمدی

عمر کرد اسلام خود آشکار — پس آنکه باو گفت ای نابکار

هراسان گر شما چنین جای خویش — بهر چند سر خویش با پای خویش

چو کفار دیدند آن انجمن — که در دل چه داری از آن انجمن

نهادند با در ره مستطاع — نمودند با اهل ملت نزاع

چو دیدند آن صحبت اصحاب دین — همه دست بردند تیغ کین

از آنحال کفار پس پا شدند — دلیران دین مسجد آرا شدند

به پیشش اندر آمد رسول خدا — نمودند یاران باو اقتدا

نبی گفت تکبیر چون شد حرم — فتادند اصنام بر روی هم

زبانید ایزد مسجد نماز — ادا کرده آمد سوی خانه باز

چو دیدند احوال آن انجمن — در افتاد آشوب در مشرکان

پی مصلحت جمله گشتند جمع — پر از آتش کین و بیشان شمع

نشستند پهلو هم پر ز قهر — چو در نیش عقرب که پنهانی

بجستند دیدی محمد چه کرد — چسان آخر از ما برآورد گرد

رجعت بجای رسانید کار — که دعوت کنند در حرم آشکار

بسر گفتها نی از بیش شم — از آن به که عجز و زبونی کنیم

پس از فکر و اندیشه بسیار — شد آخر برین بیار قرار

که نزد ابوطالب نامور — بیایند جمهور یکدگر

نبی انجمن هند این بار او — گر او واد کو شود گفتگو

وگر داشت حاجت از ایشان دریغ — ستانند از خصم خود بر تیغ

چو کردند تفصیلت را بهم — برفتند پیش بزرگ حرم

شده متفق با دلی پر طیش — بجنبشند لب که خدای قریش

محمد برآورد از دل دعا — دگر پیش زین صبر نخست و عا

کنون هفت سالست تا روز و شب — بازار ما برکشاده است لب

ز او باشی پاک چندی دگر
بیا پردی او برآورد سر

نکوهید خر عیب اصنام ما
ز کس غیر شرک بر دشنام ما

کند سست آبای ما رو برو
بود دین ما کفر در پیش او

نه زین هم حجاب آیدش اندکی
که ما و شما را بود دین یکی

شنیدی که دی قوم او در حرم
نمودند با ما چه سان ششتم

ولی ما ز شرم تو تا این زمان
نکردیم با او مکافات آن

نمودم سر تا حال دار و مدار
وگر از مدارا گذشت کار

کنون ای بزرگ عرب با تیغ تیز
پذیرفت باید یکی زین دو چیز

یکی آنکه مکسش کنی تا دگر
چه او خود چه اصحاب او سر بسر

ببندد از این گفتگو ما زبان
گذشته نباید دگر در میان

دویم آنکه گر نشنود او سخن
نبندد ز نا گفتنیها دهن

بسیاری ما تار سوز درون
بشمشیر پرخاش ریزیم خون

سیم آنکه گردانی این احتمال
مهیا شوی بهر جنگ و جدال

که ما را دگر پیش ازین تاب نیست
خورد چند کس خون دل آب نیست

بدان کین سوارانه از بیم
مگر سر ستانیم یا سر دهیم

بگفتند این حرف و برخواستند
به بیرون شدن راه درخواستند

چو فرشتند کفار بیرون در
بنی المطلب کرد آن نامور

نخست آنچه کفار گفتند گفت
پس آنگه خود آن عم غمخوار گفت

که جان سر حرم رایش کن
درین کار خود نیک اندیشه کن

قبایل زما خاطر آزرده اند
ز بس کز تو خون جگر خورده اند

کنون شرم و آزرم یک دانش شد
ره کین و پرخاش پیش شد

بهم متفق در ستم گشته اند
بخونریز ما هم قسم گشته اند

نداریم ما آنقدر اقتدار
که آنیم ما جمله در کارزار

بود شیر هر چند با زور دست
چو شد مور بسیار با او نگست

وگر چند باشد دم تیغ تیز
چو زد موریانه شود ریز ریز

ور آرند از جای بنیاد کوه
چو باشند موشان گروه گروه

بدان ای هزار نور در چشم من
که با رنج ناییم با انجمن

چو آن مر نهاد این هم بکرد
ز مور و ملخ پیشتر خیزند

بود جمع ما زد ایشان جهان
که گشت کلی مثل سیل روان

بکرد و چو از جنگ حاصل مراد
بتدبیر باز نشانند این فساد

جهان بیکه چندی [illegible] زبان
پرستی خدای جهان از نهان

نکوهی اصنام در بعد ازین
نخواه [illegible] دگر قوم را خیره کن

کنی صبر تا کرد کار جهان
رسانند رنج بازیم ما

چو آیند انصار و عوان به
بجای که خواهی توانی رسید

کنی از زبان رنج و تشکار
برآری ازین بت پرستان دمار

چو بشنید ازو این نصیحت رسول
بسی گشت طبع مبارک ملول

بگفتش که ای عم عالی تبار
مرا اندرین کار معذور دار

کنم گر ز پیش خود این دعا
بمن آنچه گویی تو باشد روا

ولی من بفرمان حق میکنم
ندارم ضبط و نسق حکم

نهان بود چندی سخن زیر لب
در اخفای آن بود تا حکم رب

چو نامرشی افشای آن ارشد
زبانم ازین گفتگو باز شد

کنون لب ببندم ز حکم خدا
اگر سر نمایند از تن جدا

تو گر میتوانی من بازیم
بجا آر شرط نکوهیده ام

وگر نیست مقصود رضای شما
ندارم طمع از تو و از حال

ازین ورطه بیرون بکش خویش را
که من پای نگذارم الا به پیش

بود پیش جهان آتشین با من
تمام خلقش اعوان و انصار

چو این حرف بوطالب از وی شنید
ز شادی بگرید ارگل بدرد میمد

گرفتش در آغوش و بوسید دست
که باید چنین مرد و زن را پرست

بگفتش مخور غصه جان پدر
بکن آنچه فرمادت داوگر

که من هم درین ره استاده ام
بدست رضایت عنان داده ام

نکردم ز سر ما امیت بکوجب
اگر تیغ بارد بسر در ز تب

شنیدند این سخن چون شه انبیا
ازو گشت دلشاد و کردش دعا

طلب نمودن ابوطالب اعیان بنی هاشم و بنی عبد المطلب را و
مشورت در محافظت سید انبیا از اهل جور و جفا و در آمدن بشعب [illegible]

ابوطالب آنگه در اندیشه شد
بتدبیر کار آن چنان [illegible] شد

بر خویش کرد از قبایل طلب
بنی هاشم و هم بنی مطلب

برفتند در دم بفرمان او
طلب کردگان سوی ایوان او

گزار سر یک تواضع نمود
نشاندش بجایی که در خورد بود

چنان پس بان سخن بر گشاد
که بند اشتی رخ کو بر گشاد

بگفت ای بزرگان عالی نسب
سرافراز و ممتاز از عرب

بدانید ای سرکشان قریش
ز کین محمد برآ کین و طیش

بنزدیک من جنگجو آمدند
همه دوستان چون عدو آمدند

نمودند از وی شکوه پیش من
برین چشم کردند آخر سخن

که من مصطفی را دهم تا بزر
سرش از تن قوم چون بشنوند

دگر من نیام اتا [illegible]
ستانند او را بجنگ و جدال

بدانید ای مهتران حرم
محمد عزیز است چندانکه [illegible]

که از جان خویش و پسر خویش
سر جان او پیش من هست پیش

زند بر زمین گر فلک را عدو
نیاید ز من یک سر موی او

بیاری و نصرت طلب کرده ام
کمان وفا پروری [illegible] ام

کنون چیست تدبیر رای شما
که دشمن گر بست بر کین ما

بپاسخ بگفتند گردنکشان
چه مومن چه مشرک همه یکزبان

که ای افسر فرق اهل شرف
بحکم تو داریم سرها بکف

سر موی از گفته ات نگذریم
اگر سر ببازیم و گر بر سریم

ولی دشمنان چون شمار
ضرورست تدبیر در کار زار

چو بشنید آن مهتر انجمن
ز اصحاب و قوم خویش سخن

بدرستی که دیدند [illegible]
نفرمود آنکه بپاسخ چنین

که تدبیر اینکار شب کرده ام
پس آنگه شما را طلب کرده ام

بدانید نیست تدبیر کار
که شعبی بار است در کوهسار

ز بس در متانت بود بی نظیر
ندارد برو دست چرخ اثیر

بآن قلعه [illegible] که از جان [illegible] سو
بود پس [illegible] یک [illegible] ره

ز رفعت رسیده سرش بر فلک
نیاید در و ره بطیران ملک

ندارد چو صندوق بحر او پیش
چو شد بسته ننهد کسی پای پیش

در آن شعب باید شدن هم گروه
گروهش چو طوقی [illegible] کوه

نمودن جنان راه راستوار
که دشمن گر از وی نیابد گذار

وگر کار انجامد آخر بجنگ
بگوییم سر دشمنان از شتاب

بود جنگ از یک طرف با عدو
بکینه بیار از هر سو فرود

شنیدند چون قوم از وی چنین
نمودند برای او [illegible]

باو حمله کرشد [illegible] آسمان
بجز بولهب [illegible] آن دو [illegible]

که از شدت کفر باری نکرد
براه وفا پایداری بکرد

ابوطالب آنگه باصحاب گفت
که این راز اکنون نشاید نهفت

بزودی سر انجام ما نبود
چو آگه شود حسنم آنکه چه سود

بگفتش رفیقان شتابان شدند
که بود مستتر [illegible]

ز نوشید شیها هم آخر [illegible]
ز نوشیدن هم [illegible]

ز شمشیر و خنجر ز گرز و سنان
ز نوع [illegible] مغفر [illegible]

دگر آنچه در کار باشد [illegible]
چه در روز راحت چه روز ستیز

نمودند از بهر آرام خویش
بقدر [illegible] سر انجام خویش

پس آنگاه با مهتر دودمان
در آن ره فرشتند سرد جوان

نمودند اول ز مردان کار
درون [illegible] رهگذر و استوار

نبی الحبا ی که بود [illegible]
ببردند کردندش آنجا مقر

ابوطالب آنگه طلب کرد پیش
پسر ما [illegible] اقوام نزدیک خویش

[illegible]

فکندند خفتان و جوشن ز بر　　ببستند شمشیرها بر کمر　　ببستند سنان و ببستند کمان　　شب و روز کرد نبی پاسبان
بجائی که بودی نبی وقت شام　　گذشتی چو نصف شب آن مقام　　بردندی او را بجای دگر　　بر ایشان و گرجا تو وقت سحر
که تا بر ستم پیشگان شقی　　نباشد مشخص مکان نبی　　بدینگونه بنشش پاس میداشتند　　که از خصم و سوء [illegible]
چو دیدند عهدی که آن نامه را　　نمودند چنین کار خود را درست

آگاه شدن قریش از تدبیر ابو طالب و عهد نمودن باهم بر ایذا و تشدد نسبت بسید ابرار و اصحاب اخیار

نزد و ز دل آتش بر افروختند　　هم آن آتش خویشتن [illegible]
نشستند یکجا بهم مشرکین　　بفکر مکافات با اهل دین　　نمودند باهم درین باب قرار　　که بر مسلمین تنگ گیرند کار
دل از مهر و پیوندشان بر کنند　　نه گیرند دختر نه دختر دهند　　نباشد با آن قوم حق سلام　　نگیرند شان هیچ بر شان نام
نه کس نان فروشد بایشان نه آب　　نه جامه نه دستار نه جامه خواب　　دگر آنچه باشد از آن ناگزیر　　که خواهد تن و نفس بیمار [illegible]
نه سودا ببندند از آن گونه را　　که کس را [illegible]　　چو کردند آن فصل با کافران　　بر آن نامه گردند از آن
نوشتند بر کاغذی آن شرط　　بسوگند کردند آن [illegible]　　که بستیم باهم بدینگونه عهد　　درین عهد دائم نمائیم جهد
که گر کس زین عهد عدول　　بود او هم از تابعان رسول　　نیاید چو ایشان [illegible]　　نه بیند ز ما غیر رنج و عتاب
چو شد ختم آن نامه ز ایشان بطیش　　چهل کس ز نام آوران قریش　　بدان نامه کردند مهر از ستیز　　ز کینه دیده خونبار و دل اشک خیز
پس آن نامه در کعبه آویختند　　غبار عداوت بر انگیختند　　کنون بشنو احوال اصحاب دین　　که کردند ماوا در آن سرزمین
بآرام بودند تا مدتی بود　　ذخیره چو بود در میان [illegible]　　بعسرت بسر رفت یکروز کار　　وز آن پس بشدت گرائید کار
نپوشید بر مانده خوردنی　　یکی گشت حال فقیر و غنی　　نه گندم نه بازار و کاشانه　　نه در خانه موری [illegible]
نه تر مانده در خشک نه تلخ و شور　　شدند زبون نان ز صرف خاک بور　　کسی در جگر [illegible]　　که از اشک آب کند وقت [illegible]
نه بر خوان جمع ایشان [illegible] صلا　　چه بیگانه چه خویش چه آشنا　　گهی سوی شعب می آمدند　　که با اهل بازار سود آمدند
خبردار گشتی چو دشمن از این　　رساندی پی خویش را در زمان　　بهائی که میبود [illegible]　　دو چندان از آن دادی [illegible]
گرفتی و ز آن جنس را　　نمودی بر آن مرد دین صد جفا　　ز بیداد بد خواه آن سرفراز　　برفتن تهی دست مایوس باز
چنین اهل اسلام را تا سه سال　　بد از جور اعدا بدینگونه حال　　چو سختی و بیداد از حد گذشت　　دل بعضی از کافران نرم گشت
[illegible] مهر خونی کی　　سوی قوم رو کرد از مهربانی　　ز آل لوی بود شش زن دلیر　　بر ایشان بیان آمد حرف خیر
که تا چند بیداد و ستم میکنید　　کنون از کی هم مروت کنید　　اگر مهر ایشان ز دل گم گشت　　ز انصاف ما نشاید گذشت
نباشد نکیش مروت روا　　نه این پسندند اهل وفا　　که باشیم ما در فراغت مدام　　نبی هاشم اندر تعب صبح و شام
همان به که بر نقض پیمان شویم　　ز بد کرده خود پشیمان شویم　　خود آن نامه را پاره پاره کنیم　　قسم را بجفا چاره کنیم
ابوجهل از و آنچه چون بشنید　　بگردید آتش نه جا بر دمید　　بگفتش تو ای [illegible]　　که بر هم زنی عهد نام آوران

کسی کیست پاره آن نامه را　　که بر خود پسندد کفن جامه را　　چو بشنید از و این [illegible] عتاب　　بر آشفت و دادش [illegible] جواب
پس انگاه آواز ها شد بلند　　ز هر سوی چندی معارض شدند　　کسی را که دل بود با آن [illegible]　　هم آواز شد در سخن با زبیر
ولی آنکه سینه پر کینه بود　　ابوجهل دون آمده مینمود　　شد از هر دو جانب بسی قیل و قال　　قضیه ولی ماند بی انفصال
بر هشتند آن روز قوم از حرم　　سوی خانه آزرده خاطر ز هم　　چنین گفت باهم [illegible] زبیر　　که فردا دهیم فیصل این کار خیر
چو روز دگر یوسف آفتاب　　برون آمد از چاه شب بی نقاب
برین رفت تقدیر جان آفرین　　که یابند از آن غم نجات اهل دین

صلح نمودن ابوطالب با قریش و بر آمدن اهل اسلام از تنگنای شب و فارغ گردیدن بفراغت و عیش

بسوی حرم قوم جمع آمدند　　چه مصلح چه مفسد بیکجا شدند　　درین فکر بودند تا چون کنند　　که آن نامه از کعبه بیرون کنند
کنا گه بمجلس در آمد ز در　　ابوطالب آن پیشوای امور　　از آن آمدن جمله حیران شدند　　هم از هیبت او هراسان شدند
بتعظیمش از جای برخاستند　　نشیمن بصدرش بپا راستند　　بگفتند باهم که ای نامدار　　بجنگ آمد از عسرت و اضطرار
کنون بهر صلح و صفا آمدم　　بپرسش گری نزد ما آمده　　سپارد و نبی را بما بی درنگ　　از این پس برخاش باشد بجنگ
چو بنشست ابوطالب نامجو　　سوی حاضران حرم کرده رو　　چنین گفت کای سرکشان قریش　　بما آنچه کردید از کین و طیش
چه حاجت که تفصیل آن بشنوید　　که خود بهتر از کار خود واقفند　　بدانید اکنون که روح الامین　　ز نزد خدای جهان آفرین
رسانید سوی محمد پیام　　که آن نامه را [illegible] تمام　　که قوم تو [illegible] ز کین [illegible]　　نوشتند و در کعبه آویختند
در آن نامه جز نام رب ودود　　ز پیمان و سوگند و عهد آنچه بود　　سراسر چنان خورده آرش تمام　　که باقی نمانده ز یک حرف نام
کنون میکنم عهد من با شما　　که باهم گشائیم آن نامه را　　اگر آنکه باشد خلاف این خبر　　در آن نامه از کرم نبود اثر
بدست شما مصطفی را دهم　　کنید آنچه خواهید بر وی ستم　　و گر راست باشد کلام نبی　　چنان کو خبر داده [illegible]
که جز نام حق خورد کرمش تمام　　شما بگذرید از سر انتقام　　شما را چه باطل همه عهد خویش　　نباشید از آنسان که بودید پیش
شنیدند چون قوم از و این کلام　　برین شرط گشتند راضی تمام　　بجستند ای مهتر نامجوی　　تو انصاف دادی درین گفتگوی
پس از جای خود جمله برخاستند　　بالقای آن عهد آراستند　　ز سقف حرم نامه کردند باز　　گشودند و در پیش آن سرفراز
بجز نام پاک خدای جهان　　ندیدند از حرف دیگر نشان　　که کرمش سراسر تراشیده بود　　ز نامه بجز آنچه [illegible] بود
چو دیدند آن قدرت کردگار　　ز حیرت هم از خجلت بی شمار　　فکندند سرها خود در [illegible] پیش　　گرفته بدندان سر انگشت خویش
پشیمان از آن شرط اهل فساد　　زبیر و رفیقان او جمله شاد　　پشیمانی اما نمیکرد سود　　که از کف عنان سخن شد ربود
ولیکن ابوجهل بر گشته بخت　　بر آن عهد میشد چنان بود سخت　　دگر چندی از جاهلان قریش　　باو متفق گشته در قهر و طیش

[illegible]



نمودند فریاد و غوغا بسی سخن گفت هر رای خود هر کسی
ابوطالب آن گفتگو چون شنود بفرزین ایشان زبان برگشود
ز بیم رفیقان او آن زمان بآن نامور مهتر خاندان
بخشید ای سید انجمن مبر درد گفتار این اهرمن
ز شرطی که کردیم از تو قبول نباشد کسی را مجال عدول
کنون عهد خود را بجا آوریم حضور تو آن نامه را بر دریم
ببندیم پس تیغها بر کمر بپاییم همراهت ای نامور
برآریم از دره اصحاب را وز آنجا رسانیمشان تا سرا
دریدند پس نامه را در زمان ببستند شمشیرها بر میان
چو آن قوم را مهتر نامدار چنان شد به پیر قول خود استوار
شد از خاطر آزاده دل گشت شاد روان شد سوی ره مانند باد
برفتند یاران بهمراه او ابو جهل از درد گردید درد
چو آمد ابوطالب شیر نر بآن جو دستگاهی
بشد تا به نزدیک اصحاب خویش بگفت آن حکایت که گردید پیش
رسیدند پس پیش او همرهان گشادند بر عذر خواهی زبان
که ای نامداران عالی تبار ز روی شما ایم ما شرمسار
ببخشید ما را که بد کرده‌ایم ستمهای بی حد و عد کرده‌ایم
دگر با شما نیست ما را عناد شما هم ز ره شر میارید یاد
برآمد ازین نکته بهر اساس که از خصم داریم ما پاس
شنیدند مردان چو این ماجرا شگفتند چون گل ز باد صبا
پدید آمد از بعد شدت فرج برستند اصحاب زین رنج
چه خرم زمانی بود آن زمان که بعد از چنان محنت پر گران
بایکدیگر چنین نعمتی بود که یکباره زان تنگنا و
نباشد دگر هیچ لذت چنین همین بهت عمر دوباره همین
پس آن نامداران بیدار بخت همان ساعت از دره بستند رخت
نمودند طیران سوی خانه‌ها چو مرغان از دام گشته رها
بشکر چنان نعمتی پس نمودند یکی دشش را سپاس
دل آزاد گشته ز رنج و تعب در آرام بودند پس روز و شب
ولیکن رسول خدا همچنان قبیلی زار شاد و مردم زبان
کشیدند جهال جور و ستم بکردی سر سوی از جهد کم
از آن قوم بد کیش بیداد گر گروهی که بودند پر خشم
ستم پیشه در دشت می‌شدند ز حق بود در ... شدی
بر آن ناکسان قهر نازل شده یکی گو رکشتی یکی شل شدی
یکی را گرفتی تب شعله خیز بدین گونه دیگر ملیات
چنان زیستی چند که در عذاب پس آنگاه مردی بجان
همین حرف گفتی در آن وقت خدای محمد مرا میکشد
بر این گونه بگذشت هم چند گاه وزان پس چنان شد بگلزار آن

رحلت نمودن ابوطالب رضی الله عنه از عالم فانی بسرای باقی

که روزی بیامد سر فراز گاه ضعیف و زبون گشت بالین طلب
ابوطالب آن سید ارجمند زمانی ز بی طبعی شد نژند

ز سستی به بستر نشستن گرفت همش درد در جمله اعضا گرفت
تنش همچو خون بدرگ پی دوید بهر استخوان ناله چون نی دوید
ز بیماری و ضعف رنجور شد ز دل آب و توش از تنش دور شد
چو دیدند حال پریشان او همه غمگساران و خویشان او
غمین زان انحراف مزاجش شدند مقید بفکر علاجش شدند
بهر جا که از دوستان او کسی نشان طبیب مسیحا نفس
نمودند حاضر ببالین او ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی مبتلا درد او پیشتر نکردی دوا نفع و افسون اثر
طبیبان کشیدند دست از دوا چو حال چنین دید آن پیشوا
بدانست کان درد او بیدواست علاجش رضا بر قضا هم است
بخواند آنگه آن سرور انجمن سران قبایل ز خویشتن
چو گشتند حاضر بزرگان قوم گشود آنگه آن خردمند لب بکلام
چنین گفت کای سروران عرب بزرگ نسب هم بزرگ حسب
همه در نسب از نژاد خلیل هم اندر حسب پیشوای جلیل
نماند از بزرگی و قدر و شرف نصیبی که ماند شما را ز جد
بسی گنج بخشان حاتم شعار بسی شیر مردان رستم شکار
میان شما پیر را ... بوده‌اید همه سر فراز جهان بوده‌اید
مباشید ای نامور بخردان نبود و نباشد کسی جاودان
کی از اختیارست پایندگی کجا اختیارست در بندگی
ز آثار کردید رسم عیان که میباید مرد رفت از این جهان
کنون رو بسوی جهان میکنیم وداع شما دوستان میکنیم
شما شاد باشید و بیدار بخت که ما زین سپنجی سرا بستیم رخت
کنون آنچه گوییم من بشنوید که در سرد و گیتی غم و امید
نخست آنکه دارید پاس حرم که دارد شما را خدا محترم
همین فخر دارید بر خاص و عام که هستید خدام بیت الحرام
دگر آنکه بودند هم پیشه بانصاف با یکدگر بشنوید
ز خویشان خود رحم باید بود بدارید پس حرمت را نکو
ترحم نمایید بر زیر دست نباشد روا بر شکسته شکست
ضعیفان خود را حمایت کنید درویش و مسکین عنایت کنید
مگردید هرگز بگرد دروغ که از تیرگی دل انگیزد فروغ
ببندید دست خود از مال غیر که هرگز نیاید ازان مال خیر
مدارید دگر محمد نبیست در انحراف دل ما بریم
فرستاده او را خدای جهان پی رهنمایی سوی گمرهان
ز حکمش مپیچید سر زینهار بود حکم او حکم پروردگار
چنین میدهم من گواهی یقین که دینش بگیرد سراسر زمین
ز ملک عرب تا دیار عجم در آید به فرمان او یکقلم
بسا نامداران والا تبار که کردند از گشتی خاکسار
بسی بی‌نشان مردم تیره‌مند شوند از ره پیروی بهره‌مند
نماند دگر اعتباری بمن بود معتبر مرد دیندار و بس
دریغا که در خرم دار آن نهال که دریابم آن روز فرخنده فال
ولی بر شما باد ای دوستان که سازید پیوند مر احمد بجان
اطاعت کنیدش بحکم خدا نخواهید خود خواری خویش را
وزان پس وداع عزیزان نمود خود از ضعف رو سوی بستر غنود
شدی سود و رنجش فزون دمبدم بهر دم زدی سوی حق قدم
چو آن وقت موعود نزدیک شد بچشم اندرش روز تاریک شد
نبی بود حاضر ببالین او در آن وقت فرمود تلقین او
بگفت آنچه از سرور دین شنید تبسم نمود و نفس در کشید
خرامید در عالم پاک پاک روانش بافلاک رفت از مغاک
نبی هم از مرگش آزرده کار طلب کرد با دیدن اشکبار
برو گریه کردند پیر و جوان چنین است آیین و رسم جهان

نماید کسی چشم مهر سپهر — که این تنگ نشسته او بچهر
ابا بیشش کنج دوست دایم ازین — که هماتش نکند دیگران
کشد بر شبان روزی این نگار — ز پروردهٔ خویش چنین نزار
بپوشد کبود و بگیرد عزا — بگرد و پشیمان ولی از جفا
چنین بوده تا بوده چرخ سترگ — که راند یکی چرخ رو و زرگ
بفرمود پس سرور انبیا — که تجهیز و تکفین آن پیشوا
کند نور چشمش علی و ولی — که از بیت حیدر بحکم نبی
بشستش بسیدر و بکافور تن — بر آیین اسلام کردش کفن
بتابوتش انگاه بنهادشند — پس از جای تابوت برداشتند
رسول خدا پیش تابوت او — همی رفت و میگفت این گفتگو
که ای مهربان عم غمخوار من — بکردی تو تقصیر در کار من
ز شفقت فزو هیچ نگذاشتی — گرامی تر از جان مرا داشتی
نگشتی بجز دل آزاریم — ز دشمن نبودی تو بخشیدیم
ز بس داشتی پاس من صبح و شام — خور و خواب خویش کردی حرام
همیشه ز خود دلخوشی داشتیم — که بادا ز تو راضی خدای حرم
نکوئی نمودی بسی تا بپا — بنیکی بپایی زایزد جزا
دگر هم ز یاران و خویشان او — بسی یاد کردند احسان او
همه گشته غمناک از فوتش — بردند آنجا که بد مدفنش
بخاکش سپردند و گشتند باز — همین است انجام دار مجاز
ولی بر حبیب خدای جهان — بسی کرد اثر فوت آن مهربان
یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار — دگر دشمنان زاغ و فتنه
ازین غم در اندوه بودی مدام — بجز نش نگذشتی در صبح و شام
برین سوک نگذشته بود بیست روز — نکرد دیده بد گشت آن غنچه
که تا که ملال دگر رو نمود — فلک داغ بر داغ پیشین فزود

چنان شد که بانوی دولت سرا — همان یار و یار خیر النسا

رحلت نمودن حضرت خدیجهٔ کبری از سرای غرور بعالم انور و کیفیت حزن و اندوه حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم از وقوع آن واقعه

کزو داشت روشن بساط سرای — ز ضعف مبین گشت صاحب فراش
بهر روز در دیدنش فزونی گرفت — و او در زبونی تا گرفت
بلی درد افزون بود رنج مرگ — نماند دوا را اثر و چاره و گر
غمش دمبدم ناتوان تر شدی — ببالین سرا و گران تر شدی
ندادی بجز لذت او را فراغ — نه بیدار از دی نوشی جو
رسول خدا چون چنان دید حال — بدانست کاز اجل باشند ال
دگر داده بودش خبر جبرئیل — که بانوی او راست وقت رحیل
چنین گفت او را رسول کریم — که این رنجت آید گران بر دلم
که ای کاملهٔ جهان ستی نیک کیش — ملال فراق تو آمد به پیش
ولی بعد ازین غم خدای کریم — ترا میرساند بفوز عظیم
چنان وعده فرمود جان آفرین — که بخشد بمن در بهشت برین
ترا نیز با مریم و آسیه — کنیز باشند و ان پرت جاریه
چو بشنید با نواز و این نوید — دلش از طرب همچو گل بر دمید
چنان اشاشتی از آن ذوق کرد — که گفتی نماند بر هیچ درد
ولی چون بنای آن فوز داشت — با دراک آن همت خود گماشت
فتادش بسی چیز تو ای جان — در آمد پی رو از طیار جان
چو نزدیک شد ساعت ارتحال — مر او را دگرگونه گردید حال
رسول خدا داد تلقین او — پس از رحلتش کرد تکفین او
بسی زار از بعد عم رسول — ز عالم سفر کرد ام البتول
ز بعثت نبی را دهم سال بود — که بی زمین پی [illegible]
پس آنجا که گفت آن شه نازنین — بجنت همی رفت از این زمین
در آمد خود اول بقرآن شفیع — که گردد ز فیض قدومش رفیع

در آورد پس نعش آن غمگسار — ز رقت شده دیدها اشکبار
بسی یاد فرمود غمخوارش — ز حق خواست اجر نکوکاریش
بخاکش چو بسپرد آن نور پاک — بیامد بسوی خانه اندوهناک
شد اندوهش از هشتن بیشتر — چو فرمود آن مهربان همسفر
که دیگر چو آن هر دو یاری نبود — درون و برون غمگساری نبود
ز یکسو فراق چنان همرهان — ز سوی دگر شدت کربان
رسید از پی هم بسی آلام و حزن — مر آن سال را نام شد عام حزن
ز فرط غم و ظلم اهل جفا — برون آمدی کم ز دولت سرا
نبرد و ولی صبر بسیار از آن — ز اندوه و چین غم بر جبین
بحکم خداوند بودش رضا — همی گشت آزرده دل از قضا
چو دیدند بیغمگسارش پریش — تظاهر نمودند در کین و طیش
درین بار کردند چندان ستم — که دشوار شد بودنش در حرم
چنان در دل پاک او کرد جای — که بیرون نهد چندی از کعبه پای
طلب کرد پس زید از خویش — با و گفت عزمی که بود بر پیش

نهضت نمودن سید اخیار از فرط حزن و اندوه و کثرت جور و جفای گروه شقاوت پژوه از حرم محترم بجانب قبایل و دعوت نمودن خلق بسوی خالق و ایذا کشیدن از مردم منافق و ایمان آوردن جمعی از جنیان بر حضرت صادق

نمودش بخود عزم سفر از کرم — بسوی قبایل برفت از حرم
نخست آن حبیب خدای ودود — بسوی ثقیف کرد نهضت نمود
بدین سپس خواندشان مصطفی — اجابت نکردند اهل جفا
وز آنجا بسوی گروه دگر — بفرمود تشریف خیر البشر
بالقوم هم ره نمود او بسی — ولی بی نگذشت در ره کسی
از ایشان چو مایوس گردید باز — سفر کرد از آنجا بسوی حجاز
بارشاد آن قوم بکشود لب — بره کرد آن کمر ماز طلب
نکردند ارشاد او را قبول — نمودند بلکه از مروت عدول
ببخشند و باشش و اجلاف را — سفیهان بی شرم و انصاف را
که با سرور دین شناعت کنند — بر آن گوهر پاک سنگ افکنند
گشادند اجلاف بیباک دست — سر ز بیداران سنگ باران گرفت
نبی را هم از سنگ اهل جفا — بشد ساق نخم از جبین جا
چو کردند مهمان نبی را چنین — بر آمد از آن حی شهنشاه دین
وز آنجا بسوی حرم شد روان — یکی بوستانی بیامد در آن
وز آنجا بپایی درختی نشست — تن از خون لشته و جراحت مست
بر آورد پس دست جان جهان — بدرگاه یزدان یکی رسیان
چنین گفت کای ارحم الراحمین — نگار زده آسمان و زمین
تویی کردگار تو حی جلیل — منم بنده ناتوان و ذلیل
نه بر قوت خویش دارم امید — نه از خود بعزت توانم رسید
ز ضعف خود آرم بسویت پناه — ز خواری گریزم بدرگاه تو
شکایت کنم پیش از ظالمان — که جز تو مغیثی ندارم گمان
تن و توش بخش ضعیفان تویی — بعزت رسان ذلیلان توئی
نگیرد اگر دست لطفت مرا — بر آید بجا صبر من با بلا
الهی بود این که از خشم — تجاوز ز عفو توام چشم
وگر آنچه باشد عنایت در آن — بود این بلا جمله آرام جان
بهر حال جویم بسویت مصیر — که عفو است و سعت و فضل کثیر
بد و نیک با هم بیاری ز دوستان — مرا سازی فیروز بر دشمنان
بدرمشان نبی تا زبانی و را — بدانای اسرار میگفت راز
وز آنجا بسوی حرم شد روان — پس از قطع ره سرور انس و جان
بجایی که بد بطن نخله بنام — رسیدند دو روز نزدیک شام
وز آنجا حرم بود یک روز راه — شب آنجا بسر برد آن دین پناه
چو شد وقت طاعت شهنشاه دین — بایستاد در پیش جان آفرین

زیرقی زان وقت از جنیان گذر سیر نمودند از آن مکان
شنیدند آن قوم از آن فراز کلام الهی میان نماز
چو کردند گوش آن کلام از نبی تعجب نمودند جن و پری
بجنبشد با هم که بعد از کلیم بر ایشان کلام متین قویم
در آفاق شنیده ایم از کسی ندیدیم گرچه فصیحان کسی
کلامی بر ایشان منزه ز عیب کلام الهیت بی شک و ریب
بهم گفتگو داشتند این چنین چو پر رحمت از بندگی شاه دین
بچشم حبیب خدای جهان نمود ار کشید آنچنان
سوالات کردند از آنجناب شنیدند از سرور دین جواب
چو بر جنیان شد یقین کو نبیست فرستاده کردگار است
نکردند از حکم محکم عدول نمودند از صدق ایمان قبول
بقدر ضرورت ز احکام دین بیاموختشان سید المرسلین
بفرمود آنگاه کرد اهتمام که باید کنون قوم خود را تمام
بشهراه دین رهنمایی شدند ز گم گشته راهی بآئین دید
نهادند بر چشم دست قبول شدند آمده ایشان وداع از رسول
چو بگذشت شب آن شه محترم از آنجا روانه شد سوی حرم
چو شد داخل کعبه خیر الانام ز ره رفت اول بیت الحرام
طواف حرم استلام حجر بآداب فرمود خیر البشر
وزان پس بیامد بدولتسرا برش جمع گشتند اهل وفا
همه شاد دل از قدوم رسول دل قوم همنان ز ذات رسول
وزان پس حبیب خدای علیم شب و روز در کعبه بودی مقیم
نه از مکه بیرون نهادی قدم بیگرد و بی از دعوت خلق کم
رساندی بقوم خود احکام حق کشودی از آن قوم تعلیم حق
چنان داشت با بیت آن سال حق که بد جای فرقش قادر ذو الجلال
کنون میبد عبد محتاج حق سخن را بلندی معراج او
نباشد معین مرا اهل خبر مه و سال معراج خیر البشر
ولی اکثری این که گفته اند عروجش بسال دهم گفته اند

ذکر عروج سید عالم واشرف اولاد آدم علیه الصلوة والسلام بر سقف سپهر مینا فام و ملاقات نمودن با خالق نور و ظلام

بشب شد عروج شهنشاه دین شبی بد چون گیسوی حور عین
شبی پر صفا همچو صبح شباب مراخشر در وچون پی آفتاب
شبی همچو روز طرب اختران شبی همچو سیمای وشیدگان
شبی چتر چرخ و سان الالباب قرین بصد گونه نقش و نگار
در آن شب حبیب خدای علیم بکاشانه ام هانی مقیم
زده خیمه بر فرش خواب آنجناب ز ره بسته لیکن ز قهر بخواب
کرامد بر جبرئیل امین بایستاد و بوسید روی زمین
بگفت ای حبیب خدا آنکه یار کلام تو جان شخص ارشاد را
عناصر جهان گیر از دولتش موالید جان ور از نسبتش
ز نور تو خورشید سر ماه دار زکر ورحمت آسمان پاید
براتی شد عرش افراشته همین کاخ نه آسمان ساخته
از آن قصر و آنخانه و آن سرای چه حاصل نبیند اگر گنج دار
رسید آن شب آن قادر ذوالجلال آرایش آسمانها مثال
سموات انوار آمد درخشنده کواکب مشاعل برافروخته
ملایک کشیدند صف فوج فوج بانبوه تر زانکه در بحر موج
شده پشت معمور چون روی حور در و منبری نصب کرده ز نور
کشیده بر اطراف صف قدسیان بتسبیح مشغول کروبیان
ز تنزیه عذب البیان انبیا ز تهلیل رطب اللسان اصفیا
در سدره را پرده بسته ز نور در و چیده هم سبانه حضور
بپا تخت و کرسی درون از جهات زده خیمه عرش کاینات

گشاده در باغهای بهشت ... مشک بو خاک عنبر سرشت
طلب شده کوثر از انگبین روان گشته زو نهرها بر زمین
دران نهرها گوهر ناب شده فرش چون ریگ زر ذهب
ز دیده سراز لب سلسبیل ملون چو بال پر جبرئیل
چو منعم درختانش از بار و بر نهاده بی شکر بر خاک بر
چه ساق و چه شاخش تمام از زر همه بر گیاهانش بر جنب
ز لعل و زر و گل چو تابان چراغ معطر ز بویش چو نافه دماغ
بطیران طیور ملایک سرشت پر و بال آن مرغهای بهشت
ز یاقوت و در و زمرد نگار نواشان ثنای خداوندگار
قصور و منازل ز خشت چو حور زیکدانه یاقوت و یکدانه در
در آن قصرها حور و غلمان بپا به از لولو تر بحسن و صفا
حلی بسته بر یک بیک قبه برب ز استبرق و سندس الفرح
برای نثار تو غلمان و حور بکف برگرفته طبقهای نور
فضاهای افلاک نه کانه را همان قصر و ایوان کاشانه را
برای عطای تو ای مقتدا پر از رحمت خویش کرده خدا
بدینگونه افلاک آراسته بمهمانی خود ترا خواسته
چو بشنید از و سید المرسلین ز جا جست چون غنچه گلبرگ زین
کمر بست و شد پیشه سفر قدم کرده در راه جان بر سر
روان شد بمهمانی کردگار ز بی همعنان ره بهی کامکار
چو بگذشت بیرون قدم از رواق بیاورد جبریل پیشش براق
جهنده چو برق و رونده چو باد نداند کسی از چه بودش نژاد
چو آدم سر و روی آن بیهمال لسان پری در دو پهلو دو بال
سر و سینه از یاقوت ناب کفل بود و پشتش ز زر جوان
سم و ساق و ترکیب چون استرش ز استبرق و زر گوهر زیورش
سوارش چو کردید جان جهان جهان خواست با او شود همعنان
زمین گرد اندازه بالا روی که ممکن نبود بشش و آن ...
بدو گفت جبریل ای نور دید بجا باش کالنبی پیمبر رسید
برانگیخت چون کبک و شد روان شد از چشم مردم بیکباره نهان
ز رحمت بپا بر سند رفتی جا برفت و رسید و بیامد بجا
نمود آنچنین رخ ز اهل جهان ولی کرد او سیر هفت آسمان
ببردند پیش اول سوی ملک شام به بیت المقدس ز بیت الحرام
که ارواح پیغمبران سلف در آن مرکز عز و جاه و شرف
بمهمان پذیری آن شهریار بصد چشم بودند در انتظار
چو آمد زره جان شخص جهان به پیشش دویدند روحانیان
نمودند رسم تحیت ادا بگفتند خوش آمدی مرحبا
بدادی همه را جواب سلام بآیین نیکو شه خاص و عام
کشیدند صف انبیای سلف با ایستاد آن پیشوای صف
پی شکر آن نعمت آن متهاب ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آن شهنشاه دین سوی صخره با جبرئیل امین
بود صخره سنگی که بهر کلیم فرستاده بد کردگار کریم
یکی نردبان دید از سیم و زر که از صخره بد تا فلک راهبر
بر قبش آمد بران دیوان بیکدم زدن رفت بر آسمان
چو بر آسمان نخستین رسید درش را ز سوی درون در بدید
بتواب فرمود روح الامین که در باز کن بر شهنشاه دین
ملک مرحبا گفت و در باز کرد در آمد ز در شاه گردون نورد
یکی مرد او دید آنجا بنی که نور از رخش مه بیارندگی
ببالا چو طوبی و چون مه بچهر شده روشن از نور رویش سپهر
بدو گفت جبریل کای مقتدا ملاقات کن با صفی خدا
بفرمان جبریل خیر البشر ملاقات فرمود با بو البشر
بدو گفت آدم که ای فرخ نژاد بدیدار تو بود مارا نیاز

بپا خاست آدم بگو آمدی / باین عزت و آبرو آمدی
مرا چشم روشن شد از آمدن / که همچون توئی باشد از نسل من
چنان کرد تعظیم مصطفی / که فرزند مر والد خویش را
وز آنجا سوی پیشتر شد روان / گذر کرد بر بام هفت آسمان
بدینسان همی کرد در هر فلک / ملاقات با انبیا و ملک
چنین رفت تا سدرة المنتهی / از و گشت جبریل از آنجا جدا
که حد عروجم از این بیش نیست / بسوزم اگر پا گذارم به پیش
پس آنگاه از سدرة المنتهی / روان گشت شاه شه انبیا
براق سبک سیر از تیز پر / بفرسود چون رفت چندی دگر
ز رفتار چون ماند آن راهوار / شهنشاه دین شد بر رفرف سوار
ز بس داشت رفرف ز شوق شتاب / بیکدم بپیمود چندین حجاب
ز یک یک نظر تیزتر سیر شد / گذشت از حجب تا بکرسی رسید
رساندش چو رفرف بسر حد خویش / پس آنگاه میکال آمد به پیش
تحیت ادا کرد چون بیکران / ببالاترش برد از آن آسمان
ز کرسی چو بگذشت سالار دین / نمودار گردید عرش برین
چو در ساحت عرش اعظم رسید / ز عرش آفرین اذن بی شبه شنید
بخلوت که قاب قوسین شد / سخن سنج با رب کونین شد
در آنشب شد احکام دین را حدود / مقرر بفرمان رب ودود
مه صوم و اوقات خمس صلوة / هم ایام حج و نصاب زکوة
ولی آنچه او در سموات دید / بیان قرین آنچه گفت و شنید
نشان شد از روش از اهل خبر / بسی اختلافست در این سمر
زبان بسته دارم در این گفتگو / که داند خدا و رسولش نکو
ز جزوی و کلی سراپا بدید / مطالب بگفت و مواعظ شنید
چنین گفت راوی اهل عبا / که در قول او نیست یکسر خطا
نبی داشت بر سطح افلاک پا / علی در تماشا بصحن سرا
ز عرشش نظر گشت رفع حجاب / علی بود در سیر با آنجناب
بهر جا شد و هرچه گفت و شنید / علی نیز از آنجا شنید و بدید
ولی آنچه گفت او ز بهر امت / ز حق وعده عفو و رحمت شنفت
بیامد بپا سید کائنات / گرفته بکف آیت نجات
ز بس شاه دین رفت و برگشت زود / چو آمد چنان بسترش گرم بود

ذکر مراجعت نمودن صاحب لولاک از عرصه افلاک
و بیان کردن حقایق عالم پاک بساکنان خطه خاک

بروز دگر پیر و خاص و عام / بدولت بیامد به بیت الحرام
حکایات دوشینه کشف گرفت / از آنجمله ماندند در شگفت
ولی آنکه بد مؤمن پاک دین / برافروخت شمع دل از نور یقین
چنان کرد تصدیق خیر البشر / که پنداشتی بد بدو همسفر
ولی کج نهادان سست اعتقاد / ز نقصان ایمان گمانی نهاد
از آنجمله جهال تر شد شدند / محیلان بد باطنی بد شدند
ولی مشرکان شقاوت نشان / گشودند در امتحانش زبان
بگفتند ای شاه اعظم فلک / ندارد بما آگهی چون ملک
که ما از تو پرسیم احوال آن / وز آن صدق و کذب تو گردد عیان
ولی علم داریم بر راه شام / به بیت المقدس وقوفی تمام
بپرسیم از آن که گوئی نشان / شود صدق قول تو بر ما عیان
نمودند پس اول اهل ضلال / ز اوضاع بیت المقدس سوال
ز ارکان و محراب و از منبرش / جدار و اساس و ز بام و درش
نبی گفت چون دیده آنجا نبود / بر احوال خویشش و آگاه نبود
شد از پرسش ایشان چنان غمگین / که ناگه نما شد رخ روح الامین
بحکم خداوند کن در مقام / بیاورد بیت المقدس ز شام
نگه داشت در پیش چشم نبی / ندیدند ماجرا دگر کسی
سوالات کفار را آنجناب / در آنخانه دیدی و گفتی جواب

شنیدند چون بی شقاوت نشان / شدند منفعل او سخن سایلان
دگر بار گفتند اهل شقاق / که اکنون بگو ای سوار براق
چه داری از آن کاروانان خبر / که دارند رو سوی ما در سفر
بسوی وطن گشته عازم ز شام / کجایند ایشان بگو بر کدام
نبی داد آنگه ز هر یک نشان / که بد در فلان جا فلان کاروان
دگر آنچه آنشب در آن ره شد / بهر یک از آن کاروانان گذشت
که از کاروان چند آدمیه بود / باحوال ایشان بیان بنمود
وز آن پس با تعموم اخبار جو / بفرمود آنچه آن مخبر راست گو
کز آن ره نوردان یکی کاروان / رسیده بسنگ منزلی یکمکان
نکرده دگر امر حادث حجاب / بیایند فردا سر آفتاب
چو آگه نبودند آن گمرهان / ز انسان نزدیکی کاروان
بگفتند از طنز با یکدگر / که بنمود این وعده نزدیکتر
سحر بر سر راه باید نشست / نظر بر ره کشور شام بست
گر ایشان نیایند وقت فروغ / بود آنچه گوید محمد دروغ
بر آنجمله گشتند همداستان / برفتند وقت سحر یکزمان
نشستند انکار و ازرا / همه روی چشم جانب ره نگاه
نمودند هر یک بصد جد و جهد / بلات و منات و هبل خورده عهد
که صادق نباشد اگر مصطفی / رسانیم این نامه را ابتجا
سپیده شده و دمید پیشتر / نشد ظاهر از کاروان هیچ
از آن شاد گشته دل مشرکان / مر جمله را با هبل بر زبان
نشسته چنین منتظر شیخ و شاب / که تا کرد طلوع نمود آفتاب
یکی گفت ای یک کل خورده / دگر گفت آن کاروان
چو دیدند آن کور دل مشرکان / که بر وقت آمد ز ره کاروان
رخ جمله شد زرد از انفعال / زبانها از ذکر هبل گشت لال
ولی ایشان اسیران جهل و حسد / کسی را که شد باز چشم خرد
که شو دید از آن معجزات مبین / ز دل ظلمت شک بنور یقین
چه خوش گفت آن مرد روشن نهاد / چو در روز کوری بچاه اوفتاد
کسی را که روشن نباشد نگاه / نگردد دلش روشن از مهر و ماه
شود روز روشن چو شب پیش چشم / ولی کور دل را بتر از کور چشم
که خورشید روشن تجلی ضیا / شود کور معبوث روز جزا
نه بیند دگر روشنی تا ابد / مبادا نصیب کس این رنج بد
الهی بحق عزازل نبی / که واری غم دور از ریب

ذکر پدید گشتن اعوان انصار بتائید ملک جبار از برای
سید ابرار و حقیقت احوال آن طایفه سعادتمند نیکو کردار

چپاپیا قیا تر و غمش مکن / همی روشنی را ایا غم مکن
بود چند از زنگ کفر و عناد / چو شب تیره دل و ز روشن نهاد
ایا غنچه بودار بس پر نور / کز او شد روشن تابنده طور
سرت گردم از من رخ خود متاب / بیاور دل شب بر آفتاب
که صبح سعادت دمیدن گرفت / شب غم بپایان رسیدن گرفت
نگردد بیک وضع گیتی فروز / گهی شب درازی کند گاه روز
کنون نور شد در ادای شعار / که در باغ دین گشت فصل بهار
روایت کند راوی اکنون چنین / که ده سال چون سید المرسلین
بسر برد در میان رنج و ملال / ز فضل و کرم قادر ذو الجلال
چنان خواست کز غایت اقتدار / بگیتی شود دین حق آشکار
ده نخل صبر نبی را ثمر / وز آن عالمی آگند بهره ور
برافرازد اعلام دین در جهان / رسانند بگردون سر دوستان
سیه پرستان از آن راه کج / نماید جهم را ز اصنام کج
ز بعثت چو ده سال اندر گذشت / علامات نصرت پدیدار گشت

ذکر احوال انصار سید ابرار علیه السلام الملک الجبار

بتابید از و در ایام حج / مبالا در دین رخ نمود فرج

شنیدند چون وصف خیر البشر زاهل خود آن مردم نامور
زایشان دل اکثری گشت نرم بسودای دین شد سر قوم گرم
نمودند مضمر چنان در خیال که در موسم حج بیایند سال
نمایند رو سوی بیت الحرام در آیند در دین خیر الانام
بادراک آن دولت امیدوار نشستند یکسال در انتظار
چو سال دگر گشت هنگام حج پدید آمد آن روز کار زوج

ذکر آمدن جمعی از انصار در سال دویم از یثرب بمکه و گرویدن بدین سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و همراه نمودن آنسرور مصعب را بجهت تعلیم احکام دین

زیثرب ببستند آنقوم رخت سوی کعبه ... بخت
چنین گفت گوینده این خبر که بودند ایشان ده و دو نفر
یکی بود سعد عباده ازان دوم اسعد بن زراره بدان
رفیقان ده گانه بودند نیز چو ایشان همه فرد و عزیز
رسیدند چون آن زمان در مکان نمودند منزل در آنجایگاه
که برخورده بودند با شاه دین عزیزان پیشین در آن سرزمین
گرفتند چون قوم آنجا مقام خبر شد بخدام خیر الانام
بیامد تمامی رسول خدای بآنقوم بنمود راه هدی
نمودند چون در مقام جدال نمودند تصدیق مقبل و قال
ضروری بود آنچه در کار دین بایشان بیاموخت سالار دین
طلب کرد پس سرور خاص و عام جوانی ز اصحاب مصعب بنام
که دانستی احکام دین را نکو کلام خدا بود در ذکر او
بگفتش رفیق عزیزان بشو بهمراه ایشان بیثرب برو
بیاموزشان آنچه باید چنین کلام الهی و احکام دین
رسی چون بیثرب بقدر توان بدین اهل آن سرزمین را بخوان
پس آنگاه برقد مصعب فرود بآنقوم او را سپارش نمود
که مصعب رفیق شما میشود زیار و دیارش جدا میشود
باو آنقدر کرم خوئی کنید که فکر وطن از یادش برید
گرامیش دارید چون میهمان حمایت نمائیدش از دشمنان
ازو یاد گیرید احکام دین بخوانید پیشش کتاب مبین
بگفتند انصار ای شهریار بمصعب ز خویش اجمعا
که داریم او را گرامی چو جان نباشیم غافل ازو یکزمان
پس از سرور دین مرخص شدند سر راه بر سمت یثرب شدند
برفتند شادان بماوای خویش شده کامیاب از تمنای خویش
بیثرب رسیدند با اتفاق برفتند هر یک بسوی وثاق
بمصعب بمهر اسعد نیک رای بکاشانه خویشتن داد جای
بهم متحد گشته آن هر دو یار نبودی دگرشان جز این هیچ کار
که با اتفاق اول صبحدم نهادند از خانه بیرون قدم
شدندی بسوی محلات شهر پی دعوت خلق در سر و جهر
ز ارشادشان ... که چندی بتوفیق رب ودود
بگیرند در پیش شهراه دین بیایند در جرگه مسلمین
چنان شد که یکروز آن هر دو یار نمودند بر آل اشهل گذار

ذکر دعوت نمودن مصعب و بایمان آوردن سعد معاذ و جمعی کثیر از اهل یثرب

بنی اشهل اعیان یثرب بدند بخزرج یکی در نسب میشدند
سر خاندان بود سعد معاذ بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ
دگر آنکه بد سعد والا تبار پسر خاله با اسعد نامدار
چو با مصعب اسعد بر آنقوم شد بر ایشان عیان کرد امر خدا
پس آنقوم را نیز دعوت نمود پذیرفت آن گه دلش نرم بود
یکی گفت با سعد کی محترم شنیدی که جمعی ز قوم تو هم
که گشتند از دین آبای خویش گرفتند آئین نو را بپیش
بگفتار او سعد چون گوش داد برافروخت مانند آتش زیاد

طلب کرد آنگه ز خویشان خویش یکی مرد با هوش و فرهنگ و پیش
دلیر و جوان بود نامش اسید که در پیش او شیر عاجز چو بید
بگفتش برو نزد اسعد دمان بگویش که ای ننگ این دودمان
نبودی اگر در میان مهر خون ترا از کفن جامه بودی کنون
بگو کیست آن مرد هنگامه ساز که همراه خویش آورده از حجاز
باغوای او پیر و برنا و خرد بسی جاهلان را ز ره برده
کنون گر شوی مانع کار خویش مر آن بد کنش را برانی ز پیش
بماند بنای وداد استوار بشو زود با او ده کارزار
اسید دلاور پس از نزد سعد بر اسعد آمد خروشان چو رعد
نهاده یکی تیغ هندی بدوش جبینش پر از چین و دل پر خروش
ز دورش چو دید اسعد نامور بمصعب چنین گفت کی شیر نر
که آید همی جانب ما ز راه یکی نامدار است با عز و جاه
شود او بشهراه دین چون بصیر بره ما گذارند جمعی کثیر
چو اسعد سخن زاندرین گفتگو که از در در آمد غضبناک او
نکرد ابتدا از سلام و درود بگفت آنچه سعد از غضب گفته بود
چو بشنید اسعد از وی پیام چنین داد پاسخ که ای نیکنام
یکی لحظه در پیش ما و انجمن بنه تیغ از دوش و بشنو سخن
شود گفته ما ترا گر پسند دل از کین بپرداز و بر ما مبند
و گر آنکه ما از تو ملزم شویم براه رضای تو با سر رویم
پسندید اسید این سخن را ازو نشست و بگفتش چه گوئی بگو
پس اسعد اشارت بمصعب نمود بارشاد مصعب زبان برگشود
نخست او ز توحید آغاز کرد ز یکتائی حق سخن ساز کرد
پس از قدرت و کبریا و جلال ز عفو و تجاوز ز خشم و نکال
ز نعما و آلای بی منتها پذیرفتن توبه اش از بندها
فرستادن انبیا بر عباد نمودن بایشان سبیل رشاد
ز اوصاف و اعجاز سالار دین ز عدل و ز انصاف آئین دین
ز عیش و فراغت بدیگر جهان برش یک بیک کرد مصعب بیان
وزان پس بخواند از کلام خدای بر او آیه چند آن نیک رای
چو بشنید از وی اسید آن کلام شد از نور ایمان خوش انتظام
ز اسعد بپرسید پس آن زمان که در دین در آیند مردم چسان
بدو گفت اسعد که باید نخست تن خویش هم شست و از پاک شست
تنت جامه پاک باید فکند دل از مهر اصنام ناپاک کند
بصدق و یقین کرد باید قبول که الله حق است و احمد رسول
بجا باید آورد پس با نیاز پی شکر ایمان دو رکعت نماز
ز اسعد اسید این سخن چون شنید بکرد آنچه او گفت و در دین گزید
دل اسعد و مصعب نامجو ببی شاد گردید ز اسلام او
پس از نزد ایشان شد آن ارجمند روان جانب سعد اندیشمند
بدل گفت اکنون چه چاره کنم که اینجا بیاید چو من سعد هم
ز مصعب کلام خدا بشنود دلش نرم گردد بدین بگرود
یکی فکر با خویش کرد آن زمان بیامد بر سعد روشن روان
ازو سعد پرسید کای نامجو بآنجا که رفتی چه کردی بگو
اسیدش باو گفت کای نیکنام پیامت بر اسعد رساندم تمام
ولیکن از اندیشه دیدم ولی که رو داد او را عجب مشکلی
بپیش آمدستش یکی حادثه که گویند قوم بنی حارثه
ز بد طینتی عهد بشکسته اند بخونریز اسعد کمر بسته اند
ترا زود باید رسیدن بخبر که اعدا نیابند بروی ظفر
همین بود فکری که او کرده بود ازو سعد این حکایت چو بشنود
بر آشفت و گفتش بیار آن سخن بده ای پسر تیغ خود را بمن
که کار منست این نه عمرو زید بگفت این و بگرفت تیغ از اسید
روان شد چو آتش بر افروخته ز کین چین به پیشانی اندوخته

چو پیدا شد از دور آن کینه‌ساز مصعب بگفت اسعد سرفراز
که ای مرد خونخوار خنجر بدست بزرگ گروه بنی اشهلست

که اسلام بگزیدن آن بی‌همال نماند دگر هیچ پس در ضلال
چنین گفت مصعب که دارم امید که او هم درآید بخیر سعید

در انحرف بودند با هم که سعد درون آمد از در خروشان چو رعد
با سعد بسی گفت بست و بلند بآشفت با مصعب هوشمند

بدو گفت مصعب که چندین مجوش بکن حرف ما اندکی نیز گوش
وزان پس کنیم آنچه گویی بما مکن هیچ اندیشه رشد خوبی بما

ز انحرف شد سعد تسکین‌پذیر بگفتار مصعب درآمد دلیر
بگفت آن سخنها که می‌بشنید بگفت و دلش را بدین کرد صید

پس آیات حق را بر آنش گذشت دل سعد روشن چو خورشید گشت
برخ نورش از دل چو صیدان گرفت زهی موش ایمان بچیدن گرفت

دل و جان و تن جمله از کفر شست بگلزار دین تازه نخلی برست
عجب نخل پر حاصل بارور که باشد همه شاخ و برگش ثمر

دل اسعد و مصعب از آن نشاط ارم‌وار گسترده خرم بساط
روان گشت آنگاه سعد معاذ سوی قوم با آن دو گردن فراز

چو در قوم خود آمد آن ارجمند بایستاد و کرد این صدا را بلند
که خواهم زن و مرد این دودمان چه بنده چه آزاد چه کودکان

برآیند بیرون کاخ سپرا که رو داده کار ضروری مرا
همانم بحکم دی آن انجمن دو مه نه بیرون چه مرد و چه زن

چنین گفت پس سعد کای دوستان بسر می‌برم با شما من چسان
مرا در خویش بیچون و چند نکوخواه دانید یا بدپسند

بگفتند گر تو همه یکزبان که ای نامور مهتر مهربان
بجز لطف و احسان و خلق نکو دلی گرم خون و لبی نرم گو

بدرمانده کیها نمودن مدد بدرخواست نگذاشتن دست رد
ز دشمن نگه داشتن و رهنما شدن فرهرو بر و رهنما

وگر از تو چیزی غم آریم یاد خدا شاد از تو که مانیم شاد
چو بشنید از قوم سعد آن کلام چنین گفت کای قوم با احترام

ز من بشنوید این سخن بی‌حجاب که از دین احمد شدم کامیاب
کنون از شما هر که خواهد مرا درآید باین دین بصدق و صفا

کشید ار کسی گردن از فرمان من برنجاند از خویشتن جان من
دگر گر زنم حرف با او حرام همین بود اندرز من والسلام

شنیدند قوم این چو از داستان بگفتند یکباره خورد و کلان
که ای نامور راه ما راست است بجان می‌کنیم آنچه دلخواه تست

نمودند اسلام جمله قبول دل و دست شه شاد و دشمن ملول
از آن روز دین قوی شد اساس دگر مصعب نامور بی‌هراس

بظاهر دعوت نمودن گرفت بتائید حق دین فزودن گرفت
بهر روز از ان ملک فوج فوج بدانسان که برخیزد از بحر موج

ببین از سر صدق می‌آمدند به نیکو نه اکثر مسلمان شدند
پس از مدتی مصعب محترم روانشد ز یثرب بسوی حرم

پیامبر رسید خاص و عام بیان کرد احوال انجا تمام
نبی زان خبر گرد با طبع شاد بسی شکر با رحصول مراد

ذکر آمدن بعضی از انصار دین در سال سیم از یثرب زمین و ادراک تقبیل قدوم حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم در شعب عقبه

بسال دگر وقت حج نیاز شدند اهل یثرب سوی کعبه باز
در آن سال هفتاد مرد سترگ ز اعیان آن هر دو قوم بزرگ
بصدق دل از دین بهره‌مند قدم کرده از بهر بطحا شدند
بخاک حرم چون نهادند پای بزرگان که خود گرفته شد جای

یکی شد از ایشان بر شاه دین بگفتش که یا سید المرسلین
گروهی ز اعیان یثرب بیا که گردند دین ترا اختیار

بشوق لقای تو از شهر خویش گروهی شدند راه حرم را بپیش
کنون در فلانجا گشودند بار نشسته بحکم تو در انتظار

بهر جا که گویی بخدمت رسند بنوعی که خواهی تو بیعت کنند
بر ایشان پیمبر نمود آفرین بر آن صدق و بر عزم انصار دین

بفرمود ازان پس شه حق‌رسان که بعد از طواف حرم همگنان
دویم شب ز شبهای تشریق حج بپایند بهر حصول فرج

بشبعی که در شعب عقبه بنام نمایند پابوس خیر الانام
شروطی از شهنشاه دین بشنوند بر آن شرطها دست بیعت نهند

چو آمد شب وعده هنگام نوم که آگه نگردند کفار قوم
برفتند یکیک در آمان کوه در آن شعب جمع آمدند آن گروه

پیامد همانم شه انبیا بیاورد با خویش عباس را
که عباس بد عم آن شهریار نگرده هنوز او چو دین اختیار

ولی اشتیاقش بهره ازوی هوش نه چون دیگران نیز بدکینه کوش
پیمبر بیاورد همراه خویش که در گفتگو تا کند رو بپیش

چو آمد در آن شعب سالار دین بخدمت رسیدند انصار او
ببینید چون ماه رخسار او شدند از دل و جان خریدار او

بصدق دل آن قوم یزدان پرست نبی را نمودند تقبیل دست
پیمبر ز ترغیب بنواختشان بنزدیک خود جای کرد ساختشان

وزان پس بآن قوم اخلاص کیش چنین گفت عباس بی‌ریب کیش
که ای نامداران یثرب بیا محمد بزرگست و والا تبار

عزیزست در پیش ما آنقدر که داریش از جان خود دوست‌تر
در این مدت اعدای ملت کمین شب و روز بودند اندر کمین

نمودند بسیار سعی و تلاش بسی چاره جستیم پنهان و فاش
که یابند دست تسلط مگر رسانند ناگاه او را ضرر

ولی سینه را ما سپر ساختیم بیاری وی سر برافراختیم
بر اندیشه‌اش پیش ما گذاشتیم ز آسیب خصمش نگه داشتیم

کنون بشنوید شما را خبر که بستید بر یاری او کمر
زیاره و دیارش جدا کنید سوی کشور و مرز خود می‌برید

یهودان در آن سرزمین چند که با مصطفی زد دل و جان بهم
مرا هست از این غم دل اندوهگین که یابند چون ملکش اهل کین

نمایند دست تطاول دراز شما از زنان دست دارید باز
یکی عهد خواهم کنون استوار ز سوگندهای گران پایدار

که دارید پیش آن مرز دشمن نگاه چنان کین زمان هست پشت و پناه
بسیمی از او بر ندارید دست وگرنه کنون باز دارید دست

که از خویش و پیوند خود بگسلید نه پیدا واحد الغربت کشید
چه نیکو بگفت آن جهان را مه چو آمد دلش از غریبی بدرد

مبادا که دشمن هم این نصیب که در دست بدخواه افتد غریب
که آخر ز دست عدو میدمید همان به که اکنون قدم پس نهید

مخواهید سرغم غرقش / مباد آنکه آزار بینی منشش
کرا شد بدان سانکه تا حال تو / ز رنج غریبی و جور یهود
شنیدند انصار چون این خطاب / سخن تا بسازند بهر جواب
برآشفت سعد از این گفتگو / بسوی رسول خدا کرد رو
گرامی وشن از رای تو آفتاب / اگر حکم باشد بگوییم جواب
باو داد اول اشرف کائنات / بعباس پس سعد بخرد التفات
بسوی شهنشاه دین کرد رو / درآمد بدینگونه در گفتگو

ذکر مناظره سعد بن زراره با عباس عم سید کائنات

کما را نمودی تو ای راهبر / نخست امر ترک دین پدر
گرفتن ز آیین آبا کنار / بود کار دشوار ای شهریار
خصوص آن زمان کز سوی حکم آن / نباشد زبردستی در میان
چو معلوم ما شد که هستی رسول / نمودیم دین تو طوعا قبول
که بگذشتیم از دین آبای خویش / ز رفتیم چون قوم بر رای خویش
دگر آنکه تکلیف کردی بما / که بیرون ز حکمت نهد سر کجا
ببندیم بر کینه او کمر / پدر بر پسر در بود و پسر
بود سخت و دشوار این کار نیز / که جوید کسی با عزیزان ستیز
نمودیم از صدق آنهم قبول / نکردیم یکمو ز حکمت عدل
کنون گر برادر بود ور پسر / چو گردن نپیچید بر ما مسیر
سیوم آنکه بودیم مادر جهان / بجز دشمنی شهره زرد و میان
کسی را نبودیم فرمان پذیر / ز بیگانه بود در ما سپید
زما بود پیوسته سالارها / نبد غیر را دست در کار ما
کنون چون خدای پناه و نصیر / بسالاری عالمت برگزید
نکردند اقوام یاری ترا / نه اهل حرم حق گذاری ترا
در ینکار توفیق یا یافتیم / بفرمانش از دل شتافتیم
نمودیم بر خویش حاکم ترا / ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بدست تو دادیم همه اختیار / ببستیم پشت کمر بنده وار
بود یار رسول الهی که کارم / بسی سخت و دشوار بر محتشم
که خود را اگر بنده و چاکری / نه ایکار آید ز سر خود سری
در اول چو کردیم اینها قبول / در آنوقت شاید از ما عدول
چنانست امید از تو دادگر / که بخشد ثبات قدم بیشتر
که فرزند و جان و سر و خان و مان / فدای تو سازیم منت بجان
بغیر از رضای تو ره نسپریم / بدین بگرویم و از این بگذریم
وزان پس بعباس آن ره روی / بگفتش که ای سید نامجوی
چه میثاق میخواهی از ما بگو / که بگذشته ایم از سر خود بکار
کسی کو که از جان خود دست شست / نماید همه کار دشوار سست
ولی چون نبی باری اکنون سخن / بانصاری خویش با اکرمه
کس آدم ز بیگانه خواهد شد / ز ازخویش و قوم و تو هم دو کم
پس انگاه شد با نبی همزبان / بگفتش که ای مقتدای جهان
بفرمای خود آنچه خواهی زعهد / وزین جان نثاران همین چند و جهد
بگفت آنچنین مشو ای امم / کرای شیر مردان ثابت قدم

ذکر بیعت نمودن انصار دین با حضرت سید المرسلین و بکمر
ساختن آن بشرط جهاد و جانفشانی در راه دین مبین

همین است میثاق من با شما / کر احکام دین نبی
کنند آنچه فرمان جهان آفرین / بجا آوریدش بصدق و یقین
زامر و ز نهیش مپیچید رو / شمارید یکسان همه حکم او
بحکم کرد او کرد جهاد / چو مردانه قدم بیش نهید
دگر آنکه پاس من ای دوستان / بدارید از شر دشمن چنان
که پاس تن و مال و فرزند خویش / دگر خواهش من از این قوم خویش
چنین گفت پس سعد با دوستان / بده دست ای یکسر جهان
که راضی بایم عهد و پیمان شدیم / بامین شرطها با تو بیعت کنیم

چو گفت این سخن اسعد ارجمند / نبی کرد دست مبارک بلند
بر آن عهد و پیمان بصدق درست / نمود آنچه امر و بیعت نخست
پس آن قوم یکباره پیش آمدند / که بیعت بران عهد و پیمان کنند
در اثنای بیعت بگفت این کلام / بزرگی ز انصار عباس نام
که ای قوم از ینکار پیچ آگهید / که بیعت چسان با نبی میکنید
بدادند انصار پاسخ باو / که مطلب ترا چیست زین گفتگو
چنین گفت و عباس آن دم بیان / که بیعت بر نیست ای دوستان
که چون دشمنان شهنشاه دین / نمایند آغاز پرخاش و کین
کشد کار بر خاص و عام آخر تیغ / نداریم آن دم از جان دریغ
بمال و تن و جان و خویش و تبار / نسازیم یاری که کارزار
برآریم گرد از بد اندیش او / سر و جان بیازیم در پیش او
چنان باشد این عهد و بیعت بجا / بود تا سر یک تن از ما بجا
وگرنه شود صرف جان بها / بمیدان بغلطند سرها بها
شما پای خود از میان پس نهید / همان به که دست خود اکنون کشید
شنیدند انصار چون این کلام / بگفتند از صدق نیت تمام
که گردیم از شهر طالع رسول / نمودند بیعت چنین با رسول
درآمد از ایشان یکی محترم / که بد در عرب بو الهیثمش علم
بعرض حبیب جهان آفرین / رسانید از روی حرمت چنین
که تا حال ما را بود با یهود / چنین عهد و میثاق بد در میان
که با مال و با ملک و با جان همیم / نیاریم زانجانب پیچ ستم
کنون چون بایشان شویم دشمنان / که گردیم دین تو ما حشیار
بدست تو بیعت بصدق و یقین / نمودیم بر قتل اعدای دین
نماند دگر عهد و پیمان عجب / بکین و عداوت کشند عهدها
نهند در میان پا بشمشیر تیز / شود صلح منسخ بجنگ و ستیز
ازانها نگردیم هم کس ملول / بود سایات تابیر یا رسول
ولی هست اندیشه زین بیشتر / که هجرت کنی سوی یثرب بما
به بیرون گذاری زبطحا قدم / شوند از فراق تو خویشان دژم
بیایند پیشت بعجز و نیاز / بخوانند یارت بسوی حجاز
توانیم بیایی بسوی حرم / هیودان مارا گذاری بهم
جوابی که کرد این سخنگو تمام / تبسم کنان گفت خیر الانام
که باشد یکی خون ما با شما / ندانیم از خود شما را جدا
دگر آنکه یار شما یار ماست / بود خصم ما آنکه خصم شماست
بشهر شما چون بجنبیم قرار / نپاییم دیگر برون زان زمان
مدارید این فکر در دل بجا / که از ما نیاید بغیر از وفا
چو بیعت بدینگونه شد استوار / عزازیل را رفت از دل قرار
برآمد باسم بیالای کوه / ندا کرد پس سوی بطحا گروه

ذکر آمدن عزازیل لعین بعد از بیعت انصار دین بالای کوه و ندا
دادن بکافران قریش و آمدن انجمن و شفاعت شد و بقهر و طیش

که ای نامداران والاتبار / برآنید کاعیان یثرب دیار
نمودند بیعت بخیر البشر / که بندید بر کینه خواهی کمر
شمار انجو هند که دین نو / ز آیین آبا بآیین نو
نباشد دگر در میان هیچ ستیز / مگر غرض اسلام با تیغ تیز
چو ابلیس کرد این سخن را تمام / بانصار فرمود خیر الانام
که ابلیس چون آنکه گفت این سخن / عیان کرد این از بر انجمن
بگفتند انصار کی مقتدا / چه باک ار شود از این بلا
کنون ما به بیعت تو دادیم دست / نترسیم دیگر ز سرکش که هست
دهی گر تو فرمان هم فردا پگاه / برآید شهنشاه انجم سپاه
برآریم شمشیر کین از نیام / گذاریم در راه پرخاش گام
بیکباره دین آشکارا کنیم / برای چه دیگر مدارا کنیم
بگیریم این پرده از روی کار / برآریم از جان دشمن دمار

تبه ما بکاه از چنین ناکسان / نیاییم رو دی بهر سو روان
بر ایشان نمود آفرین شاه دین / که باید چنین رفت در راه دین
ولی صبر باید دگر چند روز / که حکم غزا نیست ما را هنوز
شما را بود بهتر اکنون همین / که آیید و سوی یثرب زمین
شب و روز باشید در انتظار / کند تا چسان امر پروردگار
بهم بود انصار را اجتماع / بکشایم جوئید با کس نزاع
سوی منزل خویش بندید بار / بگیرید ازین بیش انجا قرار
نمودند انصار فرمان قبول / بناکام رخصت شدند از رسول
بدو لطف ارشاد پس آن مقتدا / برفتند یاران همه جا بجا
علم زد چو روز دگر آفتاب / سر فتنه جویان آمد بخواب
شدند از پی انصاری که دوش / از آن قلعه کوه آمد بگوش
بنزد بزرگان یثرب زمین / برفتند پر شکوه اعدای دین
بجستند ای مهتران عرب / عجب از شما هست بس بوالعجب
که گرویده دین محمد قبول / مگر راست پند است شنیدستم رسول
نبوده ایشان شما بی خبر وزان / که ما شنیدیم از سحر او در گمان
شنیدند انصار چون این سخن / نداند پاسخ بآن انجمن
ولی دیگران اهل یثرب زمین / که بودند بیگانه از دین
بخوردند سوگندهای گران / که ما را خبر نیست زین داستان
بداندیش بود اینکه گرد این ادا / که تا باز دارد ز ما شما را جدا
شما دل چه بندید بر این دروغ / که از راستی نیست آن را فروغ
شنیدند اعدا چو ایشان قسم / برفتند خوشدل بسوی حرم
بروز دگر اهل یثرب دیار / سوی کشور خویش شد رهسپار
ولی بعد چندی بر اعدای دین / شد اسلام از امداد این نقش
بر آن قوم چون گشت ثابت شنود / که سوی وطن رفته برزد
گشادند بر جور اصحاب دست / رهانند چندان ایشان شکست
که شوان پایان کرده تفصیل آن / وگر من بگوییم ببندد زبان
حبیب خدا چون بدید این ستم / چنین داد فرمان بلطف و کرم
که اصحاب هجرت به یثرب کنند / نهان یک بیک از چشم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم / برفتند پنهان ز بیت الحرم
بدینگونه رفتند یاران تمام / علی ماند و بوبکر خیر الانام

ذکر مصلحت نمودن کفار حرم در باب سید ولد آدم و تکلم شیخ نجد ملعون
یوم التناد و خاطرهای شقاوت نهاد

بیا ساقی ای عیسوی دم طبیب / که رنج غریبی مرا شد نصیب
می وصلی اندر ایاغم بکن / غریبم علاج دماغم بکن
چنان باده ریز در جام من / که جوشد می معنی از کام من
کنم وصف هجرت باشان چنان / که صحبه شود رشک باغ جنان
چنین گفت داننده این خبر / که گردند چون اهل ایمان سفر
خبر دار گشتند اعدای دین / که رفتند یاران به یثرب زمین
ازین رنج و زین غم آن ناکسان / جهان تیره شد چون دل آن خسان
دران جاهلیت به بیت الحرام / یکی خانه بد دارالندوه نام
که چون آمدی کار پیچیده پیش / درین خانه جمع آمدندی قریش
زدندی بهم رای اهل نفاق / شدندی به یک رای ایشان اتفاق
بر آن رای همداستان میشدند / پس از بهر مطلب روان میشدند
بسی کار دشوارشان روی داد / دران خانه رفتند اهل عناد
نشستند یکجا بهم کافران / نهادند پس رازها در میان
بگفتند کار از نهد در گذشت / کنون باید از صبرها درگذشت
نمودیم هر چند اغماض بیش / محمد نشد باز از کار خویش
کنون تا بجای رساند که / که بیعت ستد از اهل یثرب
فرستاد یاران خود را تمام / نهد خود هم آخر درین ره گام
چو او پا گذارد در آن مرز و بوم / بیاریش آید خروج هجوم

چو اعوان و انصار پیدا کنند / بکت آرزو جنگ ما را کنند
ز پیشینم آرام و دیگر بخواب / شب و روز باشیم در اضطراب
نباشد بجز رزم ما را هوا / ز خیر خانه زین رو که در خاندان
مدام از دم تیغ تو چشم آب / بود خون دل از غم ما شراب
همان به کزان پیش فکری کنیم / که بنیاد این فتنه را بر کنیم
در این حرف بودند با یکدگر / که ناگاه پیری در آمد ز در
چنین گفت آنگاه این ناکسان / که شیطان بدان پیره رو بد روان
که ای پیر دانا بگو کیستی / کرا خواهی اینجا پی چیستی
کر گشت گزین بر درون آمدی / بانجا نه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آن پیر گمگشته راه / که از اهل نجدم یکی نیکخواه
صلاح و صواب جهان بنده ام / دل از مهر اصنام آگنده ام
ندارد محمد بکس در جهان / ازین پیر دشمن تری در جهان
شنیدم که گویند محترم / که امروز نام آوران حرم
درین خانه دارند با هم تمام / بتدبیر کار محمد قیام
بگفتم که من نیز شامل شوم / بود کاندرین خیر داخل شوم
درین آخر عمر آرم بجای / ثوابی پی توشهٔ آن سرای
ز شیطان ناپاک این داستان / شنیدند چون تیره دل کافران
تواضع نمودند و بنواختند / نشاندند و همراز خود ساختند
نشستند آنگه به تدبیر کار / چنین گفت یک تن از ایشان بکار
که باید یکی خانهٔ تاریک و تنگ / پر از هول مانند کام نهنگ
نبی را در آن خانه باید بهشت / درش را برآورد باید ز خشت
کمی روزنی تنگ باید گذاشت / کزان نان و آبش رسانیم چاشت
در آنجا بود تا بود در حیات / که جز حبس او نیست ما را نجات
چو این گفتگو پیر نجدی شنید / بر ایشان بپاسخ نفس بر کشید
که این رای دورست از ره صواب / نبی هاشم این را نیارند تاب
که باشد محمد به بند شما / اسیر شما بستهٔ بند شما
بگیرند پیش از خبر خاص و زور / شود بیشتر انکه آشوب و شور
چنین گفت پس دیگری زان میان / که این رای چون نیست ای دوستان
که او را برانیم از این دیار / بغربت نیاید ز او هیچ کار
زد آن پیر نجدی به تصدیق دم / پسندش نیفتاد این رای هم
چنین گفت این هم نباشد نکو / گزین کار حاصل شود کار او
رود سوی یثرب زمین بیگمان / در آید بگرد او سروران
بکاری که ترسید آید به پیش / نباید زدن تیشه بر پای خویش
چنین گفت آنگاه بو جهل دون / که ای شیخ بشنو ز من رای گون
در یکجا باشد چنین رای زن / که سازیم بر قتل او انجمن
ز هر خانه ای یکی نامور / ببندد پی خون محمد کمر
بیکجا شده جمع گردند خسان / شوند از پی کشتنش روان
بگیرند با هم دو در پیش او / زنند هر یکی زخم تیغی برو
چو زینگونه شود تیغ ما را تمام / نماند کسی را قصاص انتقام
شود پخش خونش میان قریش / چو خویشانش آیند با کین و طیش
نباشد پدید از خون ریز او / که خواهند خون محمد ازو
شود بر دیت رفع کین و عناد / دهیم آنچه خواهند باشیم شاد
برو شیخ نجدی نمود آفرین / که تدبیر اینجا بباشد همین
بران رای شد جمله را اتفاق / بهم عهد کردند اهل نفاق
که چون شب شود شهپای امر زمان / شود تیره چون رای ایشان جهان
ببندند شمشیر ها بر کمر / روند از پی قتل خیر البشر
درین فکر و رنان گم کرده راه / که جبریل آمد ز نزد اله
نبی را از آن راز آگه نمود / بهجرت سوی یثربش ره نمود

آگاه ساختن جبرئیل امین سید المرسلین را
از مکر کین و امر کردن بخوابانیدن یعسوب الدین

[illegible]

امیرالمؤمنین بر فراش مبارک و هجرت نمودن خود به یثرب زمین بفرمان رب العالمین

بکشتش کر ای تهمتن جهان / چنین است حکم خدای جهان
که امشب بهنگام خواب از حرم / برآید نبی سوی یثرب قدم
علی را بخوان و بگو با او / که گردن بخفتد ز تیغ عدو
کند با تو از صدق سودای خویش / روانست گشته بسر پای خویش
رود و بخسپد امشب بجایت نبی / سر و جان خود را فدایت کند
که غیر از علی کیست باز و بیش / بحکم من و مهر تو جان خویش
وزان پس تو ای تاج فرق جهان / ز خانه برون آی و پس بی نهان
بگفت و شتا کی بیاورد پیش / رسی چون جدا از ایشان به پیش
که از حکم یزدان یکی زان کسان / نه بیند ترا چشم آن ناکسان
روی سالم از پیش اعدای دین / سلامت رسی تا به یثرب زمین
بگفت این و رفت از برش جبرئیل / نبی شد پی حکم رب جلیل
چو بر چید شاه کواکب لباس / کمر بست هندوی شب بی هراس
چو بیگاه شد آن ستم پیشگان / ببستند شمشیرها بر میان
نهادند رو سوی ولی سرای / رسیدند بر در گرفتند جای
نمودند باهم قرار اهل شر / که دارند پاس نبی تا سحر
کشید چون علم از افق صبحدم / نمایند شمشیرها را علم
در خانه تا که برون آیدا / کنند از سر تیغ جانش جدا
نمودند باهم چنین اتفاق / ولی بیخبر زین اهل نفاق
که شوان رسانند گزندی بما / کسی کو نباشد خدا پاسبا
نبی شد چو واقف ز کار قریش / علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز فرمان یزدان کسی که نبود / بگفت آنچه روح الامین گفته بود
علی چون شنید آن سخن از رسول / بر دیده بگذاشت دست قبول
در آن جا نبی بی تعلل بکرد / تعلل چه باشد تامل نکرد
بگفت ای خوشا سر خوشا جان من / خوشا عزت و شان من
که ازو قدری تو کرد مرا / ببخشد ترا در پذیرد مرا
بگفت این و خوش شاد گشت آنچنان / روان از نبی بستد و شد روان
بروی فراش رسول خدا / بخوابید و بر روکشید آن ردا
بخوابید شادی بجای نبی / نخوابد بجز شیر بر جای شیر
چو از دید آن خلوص علی / از آن شب بداد و بجای نبی
وزان پس پیمبر بحکم خدای / برآمد ز منزلت دولتسرای
قدم زد برون حضرت با شرف / در آورد از خاک مشتی بکف
ز کفار بگذشت و کس نخواند / پس آنگه ز خاک بر خاکسار افشاند
نمودش کسی از حکم یزدان پاک / بیفشاند در چشم هر خوابناک
چنین گفت گوینده این خبر / که خاکی که افشاند خیر البشر
از آن قوم بر فرق هر کس رسید / بکشتند در جنگ بدر آن پلید
در نیکو نهاد از پیش اعدای دین / سلامت گذشت از سر آن کمین
وزان پس ز دارای روز حساب / بجبرئیل و میکائیل آمد خطاب
گرامی قریشیان هنر صفات / بری از غم موت و ذوق حیات
مبرا ز شهوت ز خواهش نفور / ز لذات نفسانی آن هر دو دور
قدیم شما را برادر بهم / بسی عمر کرده بهم یک کرم
حیاتی برون از شمار و حساب / که جز من نماند کس از آفتاب
هم از عمر یک گذشته بسی / که آن نیز بی من نماند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر / وفا آید از دیگری بیشتر
که بیند چو بر یار خود کار تنگ / سر و جان فدا اش کند بی درنگ
نمودند انصاف هر دو ز حرف / که این کار ناید ز ما بی حرف
بلی گر چه هستیم اخوان هم / نخواهیم از خود فزون جان هم
بایشان چنین گفت رب العباد / که ای هر دو بیمان صدق نهاد
بپرسید این بنده خاص را / علی صاحب صدق و اخلاص را

که با لذت و شهوت بحساب / درین عمر و این ابتدای شباب
بفرمان من جان الاخ جان بخند / سر خویش در راه من جان بکند
بپرسید چون ما نبی از وفا / رسانید حق اخوت بجا
چسان جان خود کرد بر وی فدا / زهی بنده خاص کامل عیار
کنون هر دو از جای خود بر پرید / برای نگهبانی او روید
نزدیکی او یکی بر سر جای / یکی جانب سر یکی سمت پای
ز شر عدو پاسبانی کنید / بر این جان فشان جانفشانی کنید
بفرمان دارنده فلک / نمودند پرواز آن دو ملک
رسیدند آنجا که شیر خدا / در آورده بد سر بزیر ردا
ببالای سر کرد میکال جای / باستاد جبریل پایین پای
ز دشمن چنین پاس او داشتند / بتوضیح این گفتگو داشتند
که بهتر سرای بنده سرفراز / که جان را فدا کرده او بی نیاز
نباید مباهات از بندگیت / فزون باد از تیره فرخندگیت
از اینجا تو بگذار این داستان / کنون گوش کن قصه دشمنان

ذکر توجه شدن سید ابرار صلی الله علیه و آله و سلم به یثرب دیار و آگاه گشتن کفار نابکار

چو بگذشت از ایشان رسول اله / پس از ساعتی مردی آمد ز راه
چنین گفت دیوی که ابلیس بود / دگر باره خود را بدیشان نمود
از ایشان بپرسید شیطان شوم / که بهر چه دارید اینجا هجوم
بگفتند داریم پاس نبی / برآید چو صبح از لباس شبی
برو تاختن آریم با تیغ کین / بریزیم خونش به روی زمین
بخندید شیطان و گفت ای گروه / چنان مانده دست شما زیر کوه
محمد از اینجا خرامید و رفت / شما را بسر خاک پاشید و رفت
نهادند چون دست بر سر قریش / پر از خاک دیدند سرهای خویش
تعجب نمودند از این داستان / بدیدند بر روی هم ناکسان
ز جا جست از ایشان یکی چون سگان / بر ایوان نگه کرد اندر در
بدید آنکه او خفته بر جای خویش / کشیده ردا بر سر و پای خویش
بیامد بیاران خود مژده داد / که از غم دل آزاد باشید شاد
محمد بآرام خوابیده است / ردا بر رخ خویش پیچیده است
ازین مژده شان گرچه آمد امید / ولی حرف شیطان بدل بر خلید
چو نزدیک شد صبح را آشنا / برفت از دل کینه خواهان قرار
بجستند چون برق از جای خویش / نهادند پای از پی جای خویش
ز کین تیغها را برآهیخته / بدولتسرای نبی ریخته
رسیدند بر بستر مصطفی / برآمد ز زیر ردا مرتضی
بکف تیغ تیز و گره بر برو / بدیشان بکفتار شد رو برو
چو دیدند جوینده کان نبی / که بر خاست از روی بستر علی
ز بیم و هوش آن سگان بخت / بسودند دست تاسف بدست
بگفتند با او محمد چه شد / بگو راست خواهی گر جان خود
چنین داد پاسخ خداوند راز / که نسپرد او کس نخواهند باز
شما کی سپردید او را بمن / که باز آمده از پی خواستن
چه دانم کجا رفت آن سرفراز / ز هر جا که دانید جویید باز
چو احمد شنیدند از وی جواب / در کین گشودند بر آنجناب
یکی گفت اول بسوی عدم / فرستیم او را گرو نیست کم
چنین گفت بس ناکسی دیگر / که زجرش قتلش و خوف و خطر
بر او شک کریم کار آنچنان / که ما را دهد از محمد نشان
ولی بولهب گفت از اینها بجه / نشاید چو مقصود ما در جوه
بر ایشان اعضا اگر مو بمو / سراغ محمد نیابیم از او
همان به که بگذاردیمش ز دست / شتابیم دنبال صیدی که جست
زهشت پر و در احمد سنوز / پی او بگیریم تا در بهشت
برین رای کردند شان اتفاق / از آنخانه رفتند اهل نفاق

همه دست برده بشمشیر اعلی نمودند سر وقت قضای نبی
منادی ببازارها جار زد که هر کس سراغ محمد دهد

با و صد شتر مژدگانی دهیم تمنای او هر کنارش بهیم
بر نمرده کفار بطحا تمام بکوه و بصحرا نهادند گام

گرفتند همراه خود پی بران که بر سنگ گیرند از پی نشان
بدنیسان گرفتند دنبال او کنون شمه بشنو ز احوال او

چنین گفت اوی کو سالار دین چو پا لم بحفظ جهان آفرین

ز نزدیک آن قوم بر یک رفت بسوی سرای ابوبکر رفت

ذکر در آمدن سید ابرار صلی الله علیه و آله بغار و رسیدن کفار و نگاه داشتن ملک جبار رسول خویش را از آسیب اشرار

پی هجرت او نیز آماده بود که ساقی رسولش خبر داده بود
نبی رو بغار آنچه چون رسید بگوشش صدای بغرو کشید

چو بوبکر از آنحال آگاه شد ز خانه برون رفت و همراه شد
گرفتند پس راه یثرب بپیش نبی کند نعلین از پای خویش

بسر بخوان از رقش گرفت پی خون ز دشمن نهفتن گرفت
چو رفتند چندی بدامان دشت قدوم فلک سای مجروح گشت

ابوبکر آنگه بدوشش گرفت ولی زین چه دیدش هست جای نهفت
که در پس چنان قوت آید پدید که بار نبوت توانی کشید

برفتند القصه چندین که در چو گردید پیدا نشان سحر
بجستند جایی که باشد نهان ز چشم کسان و ز دیگر زبان

بدیدند غاری میان ترشب که خوانند عرب غار ثورش لقب
گرفتند در جوف آن غار جای ولی پیش بنهاد بوبکر پای

بهر جا که سوراخ یا رخنه دید قبا بر درید و از آن بر چپید
بدینگونه تا شد تمام آن قبا یکی رخنه بگذاشت مانده از قضا

بر آن رخنه کوبید آن یار غار کف پای خود را نمود استوار
نیامد خبر زین تحرف کسی که دور از خرد می‌نماید بسی

بغار اندرون شب تیره فام چسان بد سوراخها را تمام
در آن تیرگی یک‌یک چون شمرد یکی کاه افزون ببو با فشرد

نیامد چنین کاری از غیر او بدینسان چو پرداخته شد رفت او
در آمد رسول خدا هم بغار نشستند یکجا بهم هر دو یار

درختی نبی نزد یکی غار بود که هر جای گشتش همه خار بود
با و کرد فرمان رسول خدای که آید کنند بر در غار جای

بیامد بحکم نبی آن درخت ز هر سو در غار بر بست سخت
وز آن پس بحکم خدای مجید در غار اعنکبوتی تنید

یکی جفت کفتر هم اندر زمان بیامد بامر خدای جهان
چنان شد با و حکم رب العباد که هم آشیان بست و هم بیضه داد

چو شد کار پرداخته آنچنان رسیدند کفار با پی بران
در آمد کف پای آن یار غار که بر روی سوراخ بد استوار

رسیدش ز دندان ماری گزند وزان درد فغان او شد بلند
بپیمبر او گفت آهسته باش رسیدند اعدا مکن راز فاش

مخور غم که مردان صدا را بلند که از زخم افعی بنالند گزند
همانم رسیدند پس مشرکان بنزدیکی غار با پی بران

چو نزدیک گشتند از او آن بسی پریدند آن جفت کفتر ز جای
با ستادن پی بر چو آنجا رسید ز دامان خویشش سر و بر کشید

چنین گفت پس با رفیقان خویش کز اینجا محمد نرفته به پیش
مگر اندرین غار باشد نهان وگر نیست رفته بر آسمان

چو اعدا شنیدند از او خطاب بطعنش بگفتند ز فیان جواب
ز پیری نمانده ست هوشت بجا که گویی سخنهای یاوه هوا

بکن بر در غار اول نظر بده پس ز حال محمد خبر
ببین شاخ این بوته خار را که چون تنگ کرده در غار را

دوم پرده عنکبوتی نگر که بر روی سیمی نکرده گذر
سیم آشیان کبوتر بپای که تا حال در آشیان است جای

همین دم که آواز ایشان شنید بجا بیضه‌ها ماند و خود بر پرید
نهادی اگر کس در آن غار پای نماندی نشان زین نشانها بجای

ابوبکر چون این سخنها شنید طلب کار را بر در غار دید
دلش گشت از بیم در بر طپان دگر بار بگشود چون زبان

که اعدا رسیدند ای شهریار شود راز ما پیش ایشان آشکار
که یک گز فروتر نمایند راه ز نزدیک ما آگهی نیست خواه

کنون چشم این پیش پایم راه گریز ز پس کوه از پیش شمشیر تیز
دگر بار فرمودش آن ارجمند که هی صدا را مگردان بلند

مخور غم که با ماست جان آفرین زبان بر کش و قدرت حق ببین
که ما را نه بینند این کافران نیاییم کمو از ایشان زیان

چنان شد که فرموده آن شهریار گذشتند نا دیده اعدا ز غار
پراکنده گشتند پس آن گروه پی جستجویش در آن دشت و کوه

چو جستند بسیار کم یافتند شبانگه پی خانه بشتافتند
بروز دگر باز پویان شدند بکوه و در و دشت جویان شدند

بغار اندرون تا سه روز و شب بسر برد آن شه بفرمان رب
شدی پور بوبکر هنگام شام ببردی ز خانه آب و طعام

نمودی از احوال اصحاب شر حبیب خدای جهان را خبر
که هستند در جستجو آن گروه شب و روز در شهر و صحرا و کوه

دگر راعی بود عامر بنام که گردی شبانی به بیت الحرام
که او نیز اسلام آورده بود ز ابریق توفیق می خورده بود

شدی شب بنزد بشیر و نذیر ببردی برش بهر جانی شیر
جز ایشان دگر از صدیق و عدو نبد هیچکس واقف از حال او

نبی گفت پس پور بوبکر را که ای چون پدر اهل صدق و وفا
دو جمازه باید کنون راهوار که ما را رساند به یثرب دیار

برفت از برش پور بوبکر زود بدنبال کاری که فرموده بود
هم از اهل دین بد یکی جمله دار بر او کرد راز نبی آشکار

بگفتش فلان روز وقت سحر دو جمازه بهر پیمبر ببر
از آن جمله داران چو این شنود دو جمازه در دم مهیا نمود

نشست از سر صدق و رستگار که بود شب عهد بر سوی غار
کنون گوش کن قصه آن گروه که بودند جوینده در دشت و کوه

سه روز و سه شب چون آمد برین یقین گشت بر بد سگالان دین
که تا حال او در جوار حرم نمانده نهاده فراتر قدم

ز اطراف بطحا کشیدند پا بسوی قبایل شدند اشقیا
ز صاحب حشمهای در حرم بهر جا که بد مهتری محتشم

نمودند آن بد سگالان پیام که ای پاسبانان بیت الحرام
بدانید که از ما محمد گریخت ز هم تار و پود نقیضش گسیخت

شما را و ما را نباید نشست بآرام تا او نیاید بدست
که گر رفت این بار بیرون ز چنگ کند کار بر ما چو پیکار تنگ

نماند نشان از تن بت پرست از او تا توان بر ندارید دست
وگرنه نه بینند آرام و کام بر از ما خبر کردنی والسلام

کنون بشنو احوال خیر الانام که اعدا ز اطراف بیت الحرام

ذکر برآمدن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم بفرمان رب العالمین از غار و متوجه شدن بسمت یثرب دیار و تعاقب نمودن کفار و معجزاتی که در آن راه بعرصه ظهور رسید

کشیدند چون پای از جستجوی بسوی قبایل نهادند روی

تهی شد از آن قوم چون کوه و دشت رسول خدا عازم راه گشت

بصبح چهارم برآمد ز غار دو جمازه آورده بد جمله دار

نشست از بر اشتر شاه دین / ابوبکر را کرد با خود قرین
برآمد بر آن ذکر حی حمید / بهمراه او گشت عامر سوار
گرفتند پس سوی یثرب شتاب / به پیرامن ساحل رود آب
برآمد از آن ور شب تیره رنگ / بروز دگر نیز تا عصر تنگ
برفتند تا گرم گردید روز / چو تفسیده شد آفتاب تموز
بآسایش آمد نبی را نیاز / سوی سایه سنگی آمد فراز
وز آن سایه خورشید را تیغ دود / بدولت دمی استراحت نمود
چو شد گرم چشم رسول خدا / ابوبکر بهر حصول غذا
بهر سوی شد با محمد بشیر / گرفت از شبانی یکی جام شیر
نبی دید از خواب چون باز کرد / بنوشید آن شیر و شد ره نورد
چو خیر البشر پاره ره برید / بنزد یکی از قبایل رسید
بزرگ حشم داشت سراقه نام / دلیر و جوان بود با احتشام
یکی رفت و گفتش که ای محترم / همین دم ز نزدیکی این حشم
چو سیل بهاری دو اشتر سوار / که بنشسته بر ساحل رودبار
نگاهم کجا باشد محمد همین / که آورد رو سوی یثرب زمین
چو بشنید سراقه از جا بجست / ستد نیزه بر پشت زین بر نشست
همی تاخت باشند با دوستان / بدستی سنان و بدستی عنان
چو زانگونه نزدیک شد آن سوار / گر و تا نبی ماند یک نیزه دار
ابوبکر بار آمد اندر فغان / رخ گشت ابلک دو چشمش روان
بگفت ای شهنشاه دین الحذر / که آمد ز پی خصم چون شیر نر
دگرباره واپس دل آن شهریار / بگفتش مکن گریه ای یار غار
میندیش نزدیک شد گر عدو / که وا رفته نزدیکتر است ازو
اگر میشناسی خدا را بنال / ببین قدرت قادر ذوالجلال
که چون میکنی دفع شرش نما / چو گفت این سخن سید انبیا
همانم همه جا نهان داد یک / فرو رفت تا زانو اسبش بگل
بسی کرد همت از جا بجست / بجنبید چندانکه زو دست بست
چو سراقه دید اسب را پا بگل / پشیمان شد از آنچه بودش بدل
چنین گفت از صدق با شهریار / که بر من نیک بخت شد آشکار
کنون گر دهی زین بلایم نجات / کنم عهد با داور کاینات
که دیگر نیایم بپیکار نبی / و زینجا دو ماه است یکسر [illegible]
وگر مرکبم را بپیچی ای شهریار / که باشم درین ره ترا خواستگار
بگویم ز رفتت ازینجا رسول / تو برگرد و خود را مگردان ملول
بگردانم او را ز دنبال تو / نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا / بفرمود در حق او این دعا
که یارب تو از رنجش آگهی / اگر راست گوید نجاتش دهی
چو در صدق و نیت نبودش غرور / برآمد ز جا و ستد پای ستور
ثنای نبی گفت سوی حشم / رها گشت سراقه محتشم
وزان پس ز اعدای آن شهریار / از آن بعد هر کس گرفتی سراغ
گذشت از بر خیمه آنجناب / نشسته زنی دید در پیش باب
بسال و بعقل و بعفت کلان / همی زاده بنجا دم میهمان
بکه بانوی شهره در خاص و عام / یکی شیره زن ام معبد بنام
چو بگذشت دیدی رسول خدا / بگفتش که ای صاحب این سرا
اگر فرد داری گرانان و شیر / بیار و بها آنچه خواهی ببر
چنین گفت آن پیره زن کای جوان / که ای قدرت چتر آفتاب
شده امسال قحطی چنان بی‌نوا / که بزکی نزائید در گشت زار
ز بی برکتیم این چنان بی‌نوا / که گر کس زمان بیاید [illegible]
وگرنه کسی چون کند نان دریغ / نباشد چو از میهمان جان دریغ
پس آنگه حبیب خدای مجید / یکی میش در خانه‌اش بسته بود
بگفتش ز لطف و کرم چون نبی / که این میش اگر شیر دادی و بس
بگفتا بام معبد که ای بی‌همال / ز بس ضعف بنشسته [illegible]

نماندست خون در تن چارپا / ببین لاغری کان شیر باشد کجا
بفرمود پس سید ابطحی / که من روی شمش که اجازت دهی
بگفتا بدو کای فدای تو من / که آید بخجلت برون [illegible]
فرود آمد از ناقه آن مقتدا / بشد پیش بگرفت نام خدا
چو بگذاشت بر موضع شیر دست / روان شد چو سیلی که [illegible]
بآن پیره زن داد اول نبی / از آن شیر چندانکه شد ممتلی
دگر همرهان را بشیر و قدیر / بخوردند چندانکه گشتند سیر
وزان پس رسول خدای غفور / بنوشید خود هم بقدر سرور
دگر داشت ظرفی که آنجا نهاد / چه کار و چه کوزه چه طشت و طغار
چو از شیر آن میش پر شد تمام / از آنجای برخاست خیر الانام
همانم بشد رحمت از جا بجوش / بجا زو نشست و بگرفت [illegible]
در رو ام معبد بحیرت بماند / بر او سر زبان نام زد [illegible]
وز آنجا نبی با رفیقان خویش / باقبال و دولت و انشه عیش
چنین گفت آنکه ای محترم / چو بگذشت بیرون ز حد ازدحام
از آن نامداران بطحا دیار / که بودند جویای آن شهسوار
یکی زان جماعت بریده بنام / رسانید خود را به خیر الانام
در اثنای راه او دو آن نامور / بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را بره دید نشناختش / بپرسش نبی لیک خواهش [illegible]
نمایش بپرسید خیر الانام / بگفتا بریده پدر کرده نام
نبی لیک بگرفت از آن بفال / بفرمود نیک است ما را امل
بپرسید آنگه ز خیل و حشم / بپاسخ بگفت از بنی اسلم
بشد شاد از آن شه انبیا / بگفتا سلامت بماندیم ما
دگر از زمین و نسب نبی کرد [illegible] / بگفت از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان سرو بالای کیش / بگفتا پیاپی تو هم بخش خویش
بریده چو بشنید لطف کلام / دلش گشت مفتون خیر الانام
بپرسید پس با ادب [illegible] / بگو چیست نامت تو ای شهریار
بگفتا منم سید المرسلین / محمد رسول جهان آفرین
بریده چو بشنید [illegible] / بیاور دو اسلام مقبول و حال
ز سر کرده پا در ره دین شتافت / ز لطف نبی بخش خود را بیافت
رسانید آنگه بعرض آنچنین / که ای خاک [illegible] سپهر برین
بیثرب رسیدیم ای پیشوا / ضرورست اکنون [illegible] لوا
باو داد فرمان شهنشاه دین / که سازد لوای سعادت قرین
مصالح چو آنجا نبیند [illegible] / یک نیزه و دستار خود را بست
روانشد به پیش رسول خدا / برآورد و بر دوش خود آن لوا

ذکر رسیدن سید عالم و اشرف اولاد آدم بمدینه مشرفه و استقبال نمودن اعوان انصار و الاتباع با فرح و سرور [illegible]

بده ساقی آن روح پرور ایاغ / من خشک لب را بکن تر دماغ
دماغم ز فکر سخن سوخته است / [illegible]
مرا خوانده در بزم خود روزگار / [illegible]
بزم طرب شد مهیا [illegible] / بهارم کن آنکه بباغ [illegible]
[illegible] / جهان گشت آباد و آراسته / همه رسم پیدا در خواسته
بهر شاهد این سرا پای / چو منزل بطحا به یثرب رسید
در الوان [illegible] حلیه است / بپا خاسته تا مجلس نشست
کهن جادوی [illegible] / بپوشید زیور فصل خدای
بر افراخت از [illegible] / شده [illegible]
بزن نوبت اسلام در شش جهت / جهان شد پر آوازه مقدمت
ز سر سبزی [illegible] زمین / شد القره مشک خلد برین
وز آن خم ساقی مرا خوانده / به از من بسی پشت بر مانده
فرستنده [illegible] / [illegible]

کنم اینحکایت بزنگی بیان / که نخل زبانم شود گل فشان
شنیدم ز دهقان اهل سیر / که آمد بیثرب زمین این خبر
که از بس نمودند اعدا ستم / بر آمد شهنشاه دین از حرم
بشب چون بخفت آن چشم مردم نهان / بسوی دیار شما شد روان
شنیدند انصار چون این نوید / ز شادی نمودند جشنی جدید
ز بس شوقشان کرد و پیوش تاب / زدی چون علم صبحدم آفتاب
برفتندی از شهر بیرون همه / بدانسانکه جویند شهباز ره
نشستندی از شادی پیشوا / بره تا پسین گاه در انتظار
نگشتی چو پیدا از آن شه نشان / بامید روز دگر دوستان
برفتند آنروز سوی وثاق / بروز دگر با دل اشتیاق
شدندی چو دی گرم راه طلب / چنین بر سامند روز و شب
درین گونه بودند یکروز جمع / چو پروانگان جمله جای شمع
که ناگه یکی این صدا بر کشید / که آن را که خواهید اینک رسید
بشد شعلهٔ این صدا تا بلند / بجستند از جا همه چون سپند
قدم کرده از فرق پویان ز شوق / چو ذرات خورشید جویان ز ذوق
وز آنسو بیامد شه انبیا / برید بپیشش روان با لوا
بدیدند انصار چون روی خوش / جبینها نهادند در فرش رهش
فتادند در دست و پا ناقه را / ببوسیدند از دل همه پیش و پا
ز خاک رهش سرمه در چشم خویش / کشیدند آن قوم اخلاص کیش
کف و دو نعتش نشستی بجان / برآمد رجب شد زمین آسمان

دویدند که پابوس شاه / لب لهجه لبریز شکر آله
زبس بوسه میریخت بر روی او / نمی یافت جا در رکابش قدم
ز شادی لبالب چنان شمع درون / که دل خواست از سینه قید برون
زبس نغمهٔ جانفزا طرب / دویدی سر آسیمه بر روی
ز لبهای خندان دعاها بجا / ز فردوس پس سیده نعره باد
دران دشت آنروز پر نور بود / ز روی مهیتاب فلک سو بود
نیک سعدی پوشیده دامان کعب / ز شادی گرفته دف و تیغ صف
هم آواز گشته بهم از طرب / رجز خوان بآیین رسم عرب
که بر منبر این کشور و شهرها / که آمد حسین ولی بهرها
خوشا ما که مارا بجهان آفرین / شرف داد بر ساکنان زمین
بلی بود شد سرور انبیا / درین کلبه از لطف خوش کرد جا
هما سایه بر تارک ما فکند / سر ما گذشت از سپهر بلند
کنون ز رهجهان بسی ... / باعزاز و اکرام ها کن گل بیت
که همپشت با با خدا و نبی / زهی سربلندی بسی برتری
وگر از خشمها کرو عظیم / که بوده بر گرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج / بدانسان که برخیزد از بحر موج
نمودند پس تحیت ادا / زبانها لبالب ز شکر خدا
جنیبت همی اندرش آنجناب / روان جمله خورد و کلان بر رکاب
بهر جا که بگذشتی آنحضرت اسما / نمودی ز تیغش نزول الہما
بلطفی چه عجب بهای عشق و / از و خواستی هر ره گردی ...

که عذر از قبول آمد خجلتش / فشاندی ازان لطف جان بر سرش
بدینگونه از هر شبی میگذشت / که تا آورد آل نجار رشک
که بد مادر جد آن شهریار / از آن محترم قوم پر اعتبار
شرف بخش آن قوم شد از کرم / بگرد اندر آن پشت ناقه قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود / دلی عالمی از عنایت ربود
چو مه برد یکشب در انجا بسر / برآمد چو خورشید روز دگر
از آنجا برون شد به پیش آنجناب / کند روز نقل مکان آفتاب
یکی بنی عمر بن عوف رفت / سوی دوستان اسپ تحوف رفت
یکی نامور بود کلثوم نام / بسن و بعقل و بعزت تمام
نبی گفت در خانهاش میهمان / سر رشش بگذرانید آسمان
در آنخانه چندی بحکم خدا / توقف نفرمود مقتدا
که بود از محلات شهر انتمام / قبا داد دلکش قبا داشت نام
در آنجا بنی طرح مسجد فگند / بشد بر زمین آسمانی بلند
که بهر اولین مسجد آن سجده گاه / که گردش بنا سر دین پناه
بنا کرد آن شه متقی / چنان کرد و تقوی اساسش نهی
که تا حال امت انسان نگاه / بود در عرب نام آن هم قبا
پیمبر چنان داشت آنجا مقام / که آمد علی هم ز بیت الحرام
چنین گفت راوی که بعد از نبی / سه روز دگر در حرم بد علی
ز هر کس که تر دشه خاص و عام / امانت طلب بود یا قرض و وام
او اگر و آن از شاه اولیا / که فرموده بودش رسول خدا
چو پرداخت از کارها با تمام / به یثرب روان شد ز بیت الحرام
ز بیداد اعدا چو مرکب بتافت / پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا / که آمد ز پی پیرو اولیا
پیاده و برهنه بس مرحله / قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید / ز شادی چو گل در دمید
بشکر آن بیان بر کشید / کرمش بر جبین بوسه داد
بپرسید احوال و بنواختش / بپهلوی خود جا که ساختش
چو بر پاش آن خستگیها بدید / شد آگه ز رنجی که در ره کشید
ز شفقت دعا کرد در حق او / همانجا شد آن خستگیها نکو
از آن روز دیگر دعای خدا / فدا نست در عمر خود درد را
پس از چند روزی شه انبیا / سوی شهر فرمود میل از قبا
چنین گفت راوی که آن دینداد / کز آنجا سوی شهر نهضت نمود

ذکر داخل شدن خاتم انبیا بشهر کرامت بهر مدینه و احداث نمودن مسجد و منبر او از زمین سنگ فرمای جنت کلاه

بهنگام پیشین و وقت نماز / بسوی بنی سالم آمد فراز
فرود آمد آنجا رسول خدا / یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه سر کرد حمد خدای / که ز ذات کیوان کیهان ...
ثنای و ستایش سزاوار او / جزاو هر که باشد پرستار او
بهر کار خواهیم یاری از او / بدنیا و دین رستگاری از او
محمد خدا را یکی بنده است / بحجای او را عقیده است
که از لطف خود ساختش محترم / فرستاد سوی شما از کرم
چو از عهد پیغمبران سلف / بسی رفت دین ازیشان تلف
که شد مردم از دین و کیش / برفتند چاک برای خویش
باغوای شیطان وبت پرست / بیزدان پرستی کشیدند دست
نزول ہم جان آفرین در رشد / ز پیروی شرع مستور شد
چنان تیره از کفر شد سینه‌ها / که از کثرت زنگ آیینها
جهان یکسره شد ز لهو و لعب / ز مردم برافتاد رسم ادب
فضایح چنان شد شعار بشر / که برخواست هیچ گناه از نظر
زناریکی کفر روی جهان / چنان تیره گردید کامل نشان
حق خویش از غیر نشناختند / بتاراج هم دست انداختند

بمال و بجون و بسته با جیره شد
ز کفار آن جیشها خیره شد

بر افتاد چون دین چنین از جهان
فرستاد ایزد بر او مهر آن

که این حق آشکار شود
جهان باز روشن چو بیضا شود

بد اینسان ای معشر مسلمین
که کرسی ز صدق و خلوص و یقین

نهد سر بحکم خدا و رسول
کند داوری طاعت او قبول

بر او اجر آن چه دو چشما
بروز قیامت شود رستگار

وگر آنکه پیچد سر از حکم او
ندارد باو هیچ امید رو

نپیند بجز عدو و قهر و نکال
بد و فرخ گشته کار او ز آل

شما را کنون میشوم رهنما
به نیکو ترین کاری از کارها

که باشید پرستید کج دگا
مباشید غافل از آن نیم ما

شناسید یکسان همه حکم او
مباشید در طاعت او دو رو

پرستید او را بصدق آنچنان
بیک قسم در آشکار و نهان

بیارا ز طاعات دارید دو
که باشد اگر زانکه الصبر

نمائید با دشمنش دشمنی
که باشد عدو خدا گشتنی

بجان و تن و مال و فرزند خویش
بکوشید بهر خداوند خویش

بهر کار خواهید از وی مدد
که او هر چه خواهد همان میشود

جزا داد او پس نبینید بهی
که لا حول و لا قوة الا به هی

پس از خطبه مشغول شد در نماز
وزان پس بجمازه بنشست باز

سوی شهر رو کرد آن شهریار
روان در سر کاش صغار و کبار

رسیدی چو جمازه مصطفی
ز اعیان یکی رای پیش سرا

خداوند آنخانه بهر نزول
شدی التماس همه بر رسول

جوابش بلطف و کرم اینچنین
بگفتی حبیب جهان آفرین

که این ناقه از خالق بی نظیر
بتعمیر جا گشت فرمان پذیر

فرود آیم آنجا که زانو زند
مرا جای بودن همانجا بود

بر نیکوی جایزه رو بپیر
پس از ساعتی زان فضای بهی

که بود از دو طفل یتیم انتظام
یکی سهیل و یکی سهل نام

زمین بود ما را عمارت نداشت
در آنجای جمازه خدا نو که داشت

نبی گفت اینجا بود جای ما
اقامت کنیم ما و ماوای ما

نمودند انصار عرض اینچنین
که ما جا شود راست برای

تشریف مقدم رسول خدا
نوازید یکی ز این بنده ها

کنند خانه خادمی انتخاب
بتاب بر آن کلبه چون آفتاب

چنین داد پاسخ شه انبیا
که هر جا رود باز این جا بیا

همانجا بجز این پی دیگری
نمائیم منزل کشا شیوه ما

نبی چو رفت این سخن بر زبان
ز حاجت جمازه شد روان

برفتند کاین او و بنشست باز
فرود آمد آنجا و شد سرفراز

ز اعیان انصار خیر الانام
نکنا بابو بسر دی ما ما

چنین داشت معروض خیر البشر
که این بنده در کلبه محتقر

از اینجاست تا دیگر ای شهریار
بدولت در آن خانه بگشای باز

پیمبر نمود التماسش قبول
بعیشه نمود در خانه او نزول

وزان پس حبیب خدای مجید
ز سهل و سهیل آن زمین را خرید

بنا کرد مسجد در آن سرزمین
دگر خانه چون بهشت برین

بفرمانش اصحاب با هوش و دل
کشیدند بهر بنا خشت و گل

نمودی اصحاب خدمت همه
چنین عدل و انصاف او را که

شنیدم که هر یک از آن پرور
یکی خشت بردی بقدر توان

ولی داشت عمار نیکو سرشت
بدوش آمادت همیشه دو خشت

یکی هم ز اعیان اصحاب به
که بنیاد آشتی کل کشی عار خود

کمر بر کمر تافت آن کار کشان
بتادی بهر پیشه تا بپاش کنان

چنان بود دیگر وزر بر سرگشت
که عمار از وی جز خوان کند

چنان کار رفت و آن فرد بیهوده گو
که عمار در کار او طعنه کرد

بر او شفقت و گفتش بشدی
چه قدرت که بر من بخوانی

وز این عصائی که دارم بدست
بنیرو نزانت باید بگشت

رسول خدا این سخن چون شنید
بچشم کرم سوی عمار دید

بگفت این بابا سر تو چشم من
گراهه که آزاد توانند زدن

بدست مبارک پس آن نوربار
ستردی از سر و روی عمار خاک

چنین گفت راوی که سالار دین
ستردی ازو خاک گفتی چنین

بداحوال آن مرغ کش با غیبیان
که گردی تو مقتول بر دست آن

شنیدم که در جنگ صفین شام
برآید چو تیغ عدو از نیام

بنزد گشته عمار نیکو نهاد
ندانم که بد بغی در اجتهاد

بتائید بخشنده دادگر
اگر عمر یاری کند تا شده

که این نامه من نمایم تمام
شود گفته آن داستان ناتمام

کنون میکنم صرف اوقات خویش
در این داستانی که دارم به پیش

چنین گفت راوی که آن نیک شاه
نبی بود در خانه خانه خواه

چو شد مسجد و خانه آراسته
بد آنسان که بود شه نبی خواسته

بفرمود نقل مکان شاه دین
در آمد ببرج شرف ماه دین

بدولت در آنخانه بنیاد کرد
همان نقش شد چو رحلت نمود

کنون خامه گویای نقشه گشت
که در سال اول ز هجرت گذشت

ذکر ایمان آوردن عبد الله بن سلام یهودی

سررشته را راوی این خبر
رسانید بر منبران اهل سیر

که روزی رسول خدای ودود
بارشاد اصحاب مشغول بود

یهودی ز ایران ز بوم بگذاشت کام
بدرش نام عبد الله ابن سلام

ز احبار القوم کیشش بود
بعلم و خرد از همه پیش بود

در آن وقت میکرد سالار دین
بد منبان نصیحت بانصار دین

که گیرم مشی ببسم و رسلام
رسانید در مانده کان ز طعام

ز خویشان خود در نهان بیدرو
جواب پس حرم را نکو

خدا را پرستید شبها نهان
که باشند در خواب اهل جهان

چو اینها که گفتم بجا آورید
سلامت بفردوس اعلی

چو بشنید ابن سلام این کلام
نگه کرد بر روی خیر الانام

بدل گفت این طلعت اینزمان
نباشد بکس غیر پیغمبران

ولی رفته ام با دل خویش
همین گفتگو داشت با جان خویش

بروزی که با دل بر امید
بخلوت بنزد پیمبر رسید

بگفتا ای خداوند قدیر جلیل
مرا دید پیغمبر محترم با خلیل

سه چیز است کان ز اکسی جز رسول
نداند دگر بغرض از عقول

اگر بشنوم از تو تفسیر آن
بدانم که پیغمبری بیگمان

در آیم همین لحظه در دین تو
شوم پیرو دین و آئین تو

بفرمود در پاسخش آنجناب
بپرس آنچه خواهی و بشنو جواب

بگفت از نشانهای روز قیام
نشان نخستین باشد کدام

بپاسخ بگفت اشرف مرسلین
که اول بحکم جهان آفرین

ز مشرق شود دود و آتش پدید
که خلق از نهیبش بمغرب رود

دوم اهل جنت بروز قیام
بنوشند اول که این طعام

نبی گفت آن ماهی عنبرین
که بر پشت او هست

غذای نخستین فردوسیان
بود پاره از جگر بنده آن

سیم آنکه ماند چرا در بشر
ببادر یکی دیگری از پدر

بپاسخ بگفت خیر الانام
که از نطفه مرد و زن کدام

بود پس فرزند مانند آن
چو بشنید ابن سلام این جواب

نمازش بهل پیش نکر و فریب
چو آورد اسلام بیشک و ریب

دگر روز همین سال زید سعید
که بد خواه خلق از آن

بفرمان او شد سوی کعبه باز
که اهل حرم بار دادن حجاز

سپارد بحکم شهنشاه دین
حرم را بشرب ز

رسانید محفوظ حفظ آنکه
ز آسیب نزد و به کینه خواه

دگر عایشه جفت خیر البشر
که بودی بنا بر صغر یاد

در آن سال شد دختر بانوی / بیامد به دولتسرای نبی
دگر اسعد آمد نکو سرشت / در آن سال شد در گرامی بهشت

ذکر عهد نمودن یهودان یثرب با سید اخیار صلعم

دگر گفت راوی روایت چنان / که بر گرد یثرب ز نوسایان
سه قوم آن زمان داشتندی مقام / قریظه نظیر و قینقاع نام
ز هر فرقه روزی یکی بدسگال / بنزد نبی رفت و کرد این سوال
بگو چیست آن امر ای مصطفی / که دعوت نمائی بآن خلق را
بپاسخ فروزان مه برج دین / بآن تیره روزان بگفت اینچنین
بود دعوتم آشکار و نهان / بمعبودی کردگار جهان
بصدق دل این دین قبول / که باشد خدا را محمد رسول
منم آن رسول جلیل امین / که وصفش بتوریت باشد چنین
که پر نور شد شش جهت چون جهان / بحکم نگارنده آسمان
برآید ز بطحا زمین آن رسول / نماید از آن پس بیثرب نزول
بود سرخی از دو چشمش عیان / ز مهر نبوت بکتفش نشان
ز دنیا بود فی لباس قضا / نماید بقدر ضرور اکتفا
نهد تیغ بر دوش و در شهر کو / بگردد و نترسد ز خصم و عدو
بود روی خندان و دل مهربان / بر اصحاب یاری که بر کرمان
نماید بفرمان ایزد جهاد / کشد تیغ بر روی اهل عناد
رسد دین او تا بآن جایگاه / که اسب و شتر را نیفتاده راه
بود خاتم و افضل انبیا / منم آن پیمبر بحکم خدا
چو کرد این سخن را تمام انجناب / بگفتند پس بانیان در جواب
که داریم از تو کنون چشم آن / که عهدی گذاری بما در میان
قرار اول از جانب ما شود / که هرگز نگردیم بر گرد به
نه با دشمنان تو یاری کنیم / نه با دوستان کین گذاری کنیم
بخواهند اصحاب آزار ما / نه کس را بود کار با کار ما
برین عهد باشیم تا آن زمان / که انجام کار تو گردد عیان
چو این راز پنهان شود آشکار / کنیم آنچه آید در آن دم بکار
چو بشنید این گفتگو را رسول / نمود التماس همه را قبول
نوشتند پس نامه بر عهد خویش / موکد بعهدی که بگذشت پیش
در آن نامه این نیز مکتوب بود / که گر نقض پیمان شود از یهود
بر ایشان بامر رسول خدا / بود قتل کفار حربی روا
سر و مالشان باشد از اهل دین / کنیز و غلام از بنات و بنین
چو عهد اینچنین بسته شد بر مراد / یهودان بگشتند خندان و شاد
بیاران خود و لیک گفتند راست / که بیشک محمد رسول خداست
ولی کی پسندد دل این داوری / که از آل اسحق پیغمبری
نیاید بآل ذبیح اشتغال / بود این سخن نزد ما بس محال
ازین روی هرگز نگردیم رام / نمائیم با او عداوت مدام
نیاریم ایمان باو هیچگاه / کنیم روز و شب با [illegible]

ذکر بسخن در آمدن گرگ و تصدیق نمودن رسول خدا صلی الله علیه و آله

که بود از واقعات شگفت / که آن حال گرگی در آمد بحرف
چنین گونه راوی روایت نمود / که گردی شبانی یکی از یهود
چنان شد که روزی بدامان دشت / یکی گرگ بر گله او گذشت
از آن گله یک گوسفندی ربود / دوان از پی گوسفندش بود
نمیرفت و نگذاشت دنبال او / بگردید تا از چنگال او
چو آن دید از گرگ تندی شبان / در آمد بتاخت بسمع و زبان
که رزقی که ایزد ببخشاده بود / گرفتی ز دستم چرا ای یهود
شبان چشم مالید و گفت ای عجب / که حیوان گشاید بگفتن لب
بگفتش بپاسخ بسمع در زمان / عجب تر ز گفتار من باشد آن
که مردی بمردم درین بوم و بر / ز آینده و رفته گوید خبر
ندارند بارشاد او در قبول / ندانیدش از خود پسندی رسول

گشادم بشمشیر شه راه را / نماز او پرچم جایگاه را
گرفتم بنیروی شیر ژیان / بیک حمله میدان ز دست یلان
شکستم در گنج معنی بزور / در آن با سپاهان بر افتاد شور
چو چیره شدم بر دست سخن / زدم کوس شاهی بملک سخن
کنون نامه را میشوم منتهی / بنام نبی و بنام وصی
چو صرصر روان گشتم از خامه ام / ز لطف نبی و علی نامه ام

بتوفیق قادر ذوی الاقتدار و تائید پیغمبر ابرار و امداد صاحب ذوالفقار آغاز داستان نمودن و گوی سعادت از همگنان بودن

بران نامه ما یافت بالا تری / شد آن نام از آن حمله حیدری
کنون میروم بر سر داستان / بگویم ز رفته بود راستان
بیا ساقی ای سرو باغ مراد / که از نزد تو دارم چراغ مراد
بیاور همان مهر بکر ایاغ / که در بزم قدس است روشن چراغ
ایاغی که تخمیرش از جان بود / میش پرتو نور ایمان بود
ایاغی که مستیش باشد خرد / بنوشیش آنکس که از وی خورد
ایاغی که حیدر با خیار داد / بسلمان و مقداد و عمار داد
از آن نشئه ریز بر عنصرم / برآر از گریبان خاطر سرم
مرا مست از آن جام تحقیق کن / قرابه کش بزم توفیق کن
که در کشورم سپایان طول / بتوفیق ایزد و فضل رسول
بتائید حیدر شه اولیا / رسانم بسر این دو در را
ز بعثت کنون ابتدا میکنم / شروعش بنام خدا میکنم
بنام خدا و بنام نبی / بنام علی ولی وصی
چنین گفت داننده داستان / رساننده قصه راستان
کز آن پیش کل حکم رب جلیل / رساند بشاه رسل جبرئیل
چنان داشت عادت شه انبیا / که اکثر ز قرشی برون از سرا
بکوهی که حرا بد از لقب / شدی شهریار قریشی نسب
بغاری نشستی ز مردم نهان / نظر باز کردی بوضع جهان
[illegible] / بتابنده ماه و درخشنده مهر
بدین سقف افراخته بی ستون / بدین سطح گسترده از چه برون
بصبح و بشام و نیل و نهار / بچپت و بلند و جبال و بحار
بباد و بآتش بابر و مطر / بنخل و بکشت و ببرگ و ثمر
بانسان و حیوان وحش و طیر / بر اضداع عالم ز شر و ز خیر
بهر گونه بر صنعتهای گر / نمودی بغور و تامل نظر
بدل گفتی این کار های عظیم / نباشد بجز کردکار قدیم
فرازنده چرخ گردان کیست / فروزنده مهر تابنده کیست
چراغ از که برسم چسان آمدش / که بیرون زمان و آرایش
درین فکر و اندیشه سالی دراز / نشستی در آن جایگه پاکدین
سوی خانه قرشی بهنگام شام / ولی در همین فکر بودی مدام
بنزدیک چون وقت بعثت رسید / بهر گونه آثارش آمد پدید
که شبها چو بودی شهنشاه دین / بهر سو که رفتی شنیدی چنین
ز کوه و ز سنگ و درخت و گیاه / سلام علیک ای رسول الله
تعجب نمودی نبی بیمثال / بدل گفتی این چه باشد سوال
کهی هم شنیدی ز خاص و ز عام / که او را طلب میکنند پس بنام
چو دیدی پس پیش خیر البشر / نمی آمدش هیچکس در نظر
بدل آمدی خوفش از آن صدا / که از جن مبادا بود این ندا
چو قرشی شد این بعد لختی سرا / بگفتی بآن محرم ماجرا
که این حال هر بار و بس میرسد / بگوشم چنین صوتها میرسد
مبادا که باشد ز جن این ندا / دل اندوهناک است زین غم مرا
بگفتش بجان بانوی بانوان / خدیجه که به بهترین زنان
که غمگین مشو ای فدای تو من / که این اندهت نیست ز اهرمن

که نامش خیانت بل بکان   که آن خاتم جمله پیغمبران
که از بو البشر تا مسیح انبیا   خبر داده اند از وجودش بپا
دگر آنکه گویند اهل کتاب   که باشند بطحا زمین انتخاب
چو مبعوث گردد بحکم اله   کند جمله ادیان دیگر تباه
شود زود مبعوث بر دین نو   جهان سازد آباد آیین نو
بود حکم دینش روان تا ابد   بر آن شخص ختم رسالت شود
تو باشی و بی شکی نباشد در آن   بود این علامات آثار آن
تو از دیو و از جن و ان این خبر   که این هست از فضل و لطف اله
بر شکوفه آثار تا چند گاه   بروید ظاهر بحکم اله
ز عمرش چهل سال چون شد گذشت   بفرمان داور مبعوث گشت

کیفیت نزول روح الامین بفرمان حضرت رب العالمین و مبعوث گشتن سید انبیاء بارشاد ساکنان خطه غبرا

پیاپی قوی بیخ بسیار نهال   بپا ای کف ابر دریا نوال
بدور آن سال عمرش بهی   که شد دور احمد بحکم ازدی
بساط کهن چون نور دیده شد   بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آن پیش از کران تا کران   یکی بزم در شهر بند جهان
ره مهر نور از محمد گرفت   زمین سر بسر دین احمد گرفت
بدو چشم عذرا نمی صفا   سخن بشنو از بعثت مصطفی
چنین گفت دانای این داستان   نه از پیش تا نکته از راستان
که روزی بعادت شه خاص و عام   چنان داشت در غار حرا مقام
رد آگسترانیده بخته زده   به پیش صور محو صنایع شده
که ظاهر بر و گشت مرد تمام   نکو روی نکو موی و نیکو کلام
پیمبر بر و دیده حیران بماند   نهان زیر لب نام ایزد بخواند
بپیش آمدش مرد غیب از زبان   تبسم کنان با دل مهربان
بگفتش بلطف ای محمد بجا   بخیز و بسر ای من بپا
بفرمانش آن سید محترم   روان گشت با او بسمت حرم
چو آن مرد نزدیک مروه رسید   دو پا بر زمین زد و سر بر کشید
دگر گونه شد هیات و صورتش   پیمبر نظر کرد بر خلقتش
دو پا بر زمین دید و سر بر سپهر   چو ماه تمامش درخشنده چهر
نمود و دو بال از زمرد عیان   گرفته فرو شرق و غرب جهان
ز یاقوت یک پاره بر گردنش   بسی صنع در مو بمو ی نقش
میان دو چشمش بخط جلی   شده نقش نام خدا او نبی
پیمبر در و دیده حیران بماند   بپرسیدش سخن همچو گوهر فشاند
بگفتش چنین سید المرسلین   که باد آفرینت ز جان آفرین
بگو کیستی از که داری نژاد   که مانند تو هیچ مادر نزاد
ز مرغ ندیده ام خوشتر در جهان   نه هرگز شنیدم ز کار آگهان
که با این بزرگی بود خلقتی   نه با این جمال و صفا صورتی
چنین گفت آن پیکر بهترین   که نامم بود جبرئیل امین
منم آنکه آرم سوی انبیا   پیام خداوند بخش و عطا
منم آنکه از حضرت بو البشر   رسانیده ام تا بعیسی خبر
کنون بر تو یا سید المرسلین   شدم نازل از حکم دیان دین
نبی خدایی تو بی شک و ریب   ترا آفریده منزه ز عیب
بادشاه خلقت گزید از کرم   مرا حکم فرمود تا همدم
رسانم بتو حکم احکام دین   تو از ارسالی بر اهل زمین
چو تفضیل فعال کرد این بیان   بفرمود پس ای محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم   چنین داد پاسخ که قاری نیم

چو بشنید از و جبرئیل این مقال   گرفت و فشردش چنان بیدو بال
که تاب نبوت نبودی اگر   شدی آب اعضای خیر البشر
رها کرد و باز امر خواندن نمود   همان پاسخ اول از وی شنود
چنان باز افشرد کردش رها   چنین تا سه نوبت شد این ماجرا
چهارم بر او خواند روح الامین   ز اقرا اسمان آیه و همچنین
بزد پای پس بر زمین جبرئیل   روان شد یکی چشمه چون سلسبیل
در آن چشمه خود کرد او اول وضو   نبی هم وضو کرد پس مثل او
باستاد جبرئیل پیش آن زمان   نمود اقتدا مقتدای جهان
بدرگاه آن خالق بی نیاز   بکردند با هم دو رکعت نماز
قیام و قعود و سجود و رکوع   نمودند او با خضوع و خشوع
نهان گشت پس جبرئیل امین   سوی خانه شد سید المرسلین
چو آمد باهل حرم راز گفت   بر او آنچه بگذشته بد باز گفت
چو دریافت بانو از آن گفتگو   که جبرئیل گردید نازل بر او
ز شادی بر افروخت سر بر سپهر   شدش چشم روشن چو رخشنده مهر

اظهار نمودن سید انبیا صورت حال جنانچه بجه گری و هویدا ساختن بانوی محترم آن از بر ورقه بن عم خویشتن و یافتن مژده رسالت و حقیقت جبریل از آن دانای علم انجیل

دلش گشت خرم روان شاد کام   یکی ابن عم داشت ورقه بنام
که او صاحب علم انجیل بود   شناسای احوال جبریل بود
برش رفت و گفت آن حکایت تمام   از و ابن عم چون شنید این کلام
بخندید و زان مژده گردید شاد   بتعیین نام خدا کرد یاد
بگفتش خوش آن ملک و امیر دین   که آنجا رسید پای روح الامین
ترا باد دلشاد و دولت کفیل   که ناموس اکبر بود جبرئیل
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم   رسانیدی پیام اله علیم
ترا میرسد زین شرف فخرها   که جفت تو شد خاتم انبیا
تو اکنون برو شاد سوی حرم   بگو تا بیاید محمد برم
بگویم سخن خود بدان پاک دید   که باید از وی این حکایت شنید
بفرمان او بانوی با توان   بسوی حرم رفت شادی کنان
بگفت آنچه بشنیده بود   بر ابن عمش فرستاد زود
چو آمد بشه دین پناه آن زمان   گذشت از فلک رتبه و شان او
بتعظیم بر جست از جای خویش   با داب چون بندگان رفت پیش
ز مژگان غبار از قدومش فشاند   بپا در بر خود مقدم نشاند
بپرسید احوال بعد از درود   بیان کرد خیر البشر آنچه بود
حکایت چو بشنید گردید شاد   بفرق همایون شه بوسه داد
بگفتا ای حبیب خدای جهان   تویی خاتم انبیا بی گمان
تویی اشرف جمله کاینات   تویی علت غائی ممکنات
بنای سپهر برین بهر تست   وجود زمین و زمان بهر تست
بقدر تو در انبیا نیست کس   همه پیشکار تو بودند و بس
تو باطل کنی دین عیسائیان   کشی خط بر آیین پیشینیان
بود تا ابد دین آیین تو   نگردد کسی ناسخ دین تو

در ایام دعوت ز اهل دغا
کشی محنت و سختی بی‌شما

نمایند اول بسی تیمار کین
بر آرندت آخر ز بطحا زمین

دریغا که آزرده گردد شان
نماند که بسپارم فدای جان

بر آیی از آنجا بهنگام شب
روی سوی یثرب بفرمان رب

ترا اهل آن شهر یاری کنند
براه خدا جان نثاری کنند

کند ایزدت امر پس بر جهاد
کشی تیغ بر روی اهل عناد

گشایی بشمشیر شهراه دین
بپردازی از کفر روی زمین

در آنجا دهی دین خود را رواج
بیابد ز شرعت جهان امتزاج

وز آنجا شود پهن دین مبین
پیمبر بشد بهجت [illegible]

سخن آنچه گفتم ز انجیل بود
مقال من از قول جبریل بود

چو گفتار او را پیمبر شنید
سوی خانه شد با دل پر امید

مامور گردیدن سید عالم بدعوت عباد در پرده و اخفا از اهل عناد و کیفیت اسلام خدیجه کبری و علی مرتضی صلوات الله علیه و چندی از اصحاب سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم

ز احوال بعثت ببر پرده چشم
کنون رایت دعوت افراختم

بدین سان شنیدم ز اهل خبر
که چون گشت مبعوث خیر البشر

بارشاد خلق آمد از سوی خدا
ولی مخفی از اهل جور و جفا

نبی گفت با زوجه [illegible]
بیاور دو ایمان بصدق درست

که او بود عمری درین انتظار
همی داشت امید از کردگار

وزان پس بسوی علی کرد رو
[illegible] علی بود و شب نزد او

چو فرزند او را نبی داشتی
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی

بیک گفتش ای سرور اولیا
باو گرو ز صدق و ولا اقتدا

[illegible] سخن الحق و علام
که تصدیق این شد جواب کلام

چنین جز چنین نباشد که مثل است
علی با بدست نبی بود دست

نو بشنید احمد حدیث از نبی
که باشد ز یک نور با من علی

ولیکن نگذشت بس روزگار
که غیر از علی کس نبد یار او

روایت کنند از شه اولیا
که مبعوث گردید چون مصطفی

من اول کسی هستم که گر
از آن روز تا هفت سال دگر

نبد غیر من هیچکس همرهش
نپنداشتی کس رسول اللهش

چو وقت نماز و عبادت شدی
نبی مقتدا بود و من مقتدی

چو بگذشت یک چند بر این نسق
چنان شد که روزی بتقدیر حق

ابو طالب آن سید نامور
که عم نبی بد علی را پدر

بزرگ حرم بود و عالی نسب
بقصد بزرگیش قبایل عرب

پی کاری آمد برون از سرا
شد آنسو که بد خاتم انبیا

بشعبی ز سید از جبال حرم
چنان دید آن سید محترم

که استاده خیر البشر در نماز
علی کرده اقتدا با صد نیاز

بجعفر که بودش کلانتر پسر
در آن روز بد هم رفیق پدر

بگفتا بیان برادر توهم
بکن آنچه بینی از ابن عم

بگفتم پدر رفت جعفر بجا
نمود اقتدا با شه انبیا

دعا کرد در حق جعفر نبی
که ز آن سان که کردی بما هم تو پی

ببخشند دو بال جهان آفرین
که طیران کنی در بهشت برین

دعا گشت در حق جعفر قبول
که بعد از شهادت بقول رسول

دو بالش ز یاقوت بخشید رب
وز آن روی طیار گشتش لقب

پس از مدتی زید توفیق یافت
بفرمان او در ره دین شتافت

کنیزی [illegible] بنده بود
ولیکن رسولش پسرخوانده بود

ابا بکر از آن پس ره پاک داشت
که گفتار کاهن بدل یاد داشت

باو کاهنی داده بود این خبر
که مبعوث گردد یکی نامور

ز بطحا زمین در همین چند گاه
بود خاتم انبیای اله

تو با خاتم الانبیا بگروی
چو او بگذرد جانشینش شوی

نگاهی چو بودش بیاد این نوید
بیاورد ایمان نشان چو دید

وزان پس بتدریج چندی دگر
بفرمان نبی نهادند سر

چنین بود دعوت نهان چند سال
که حکم آمد از ایزد ذو الجلال

بافشای آن از بر [illegible]
بتکلیف بر خاص و عام جهان

رسیدن حکم جهان‌مطاع قادر ذو الجلال اظهار دعوت بر اهل ضلال و کمر بستن سید انبیا بارشاد و هدایت اهل جور و جفا

بدعوت چو مامور شد مصطفی
بترسید از اهل جور و جفا

کمر بست بر حکم پروردگار
بیک بار آمد بچندین هزار

ولی سوی [illegible] ورد رو
بگرداند رو [illegible] او

نکردند گوش بر آیت قبول
ز جان جمله گشتند خصم رسول

چه بیگانه چه آشنا و چه خویش
بیازارش نگذاشت کس پای پیش

همه کافر و مشرک و بت‌پرست
بآزار او برگشادند دست

عدو گشت بیش از همه بو لهب
که عم نبی بود و تبت لهب

ولیکن بدعوت نبی بود چست
بهر کس رسیدی بگفتی نخست

بیا سوی ایزد بجو از صنم
مزن از جهالت بدوزخ قدم

چه آید ز لات و صلوع و هبل
نیاید ازین سنگ‌ها هیچ حل

جمادی که از گوش آری بدو
تراشی در رو دست یا چشم و گوش

بآن سنگ کی عقده‌ها وا شود
کجا از پی حاجت آن یار شود

نه آن چشم بیند پرستاریت
نه آن گوش هم بشنود زاریت

سوی صانع خویشتن آر روی
که باشد پرستش سزاوار اوی

نظر کن بحال خود اول که تو
ز یک قطره آب آیی پس وجود

که گرداب از خون و خون استخوان
بپوشاند پس خلعت جسم و جان

در صورت خوب ایجاد کرد
دل و الدینت ارشاد کرد

بر آن گونه مهرت بدلشان فکند
که از خود ترا داشتند ارجمند

چو دستت نبی [illegible]
عطا کرد دو چشمه‌ات از لبن

بپرورد بالا بلندیت داد
توانایی و هوشمندیت داد

جوارح عنایات نمود و حواس
دگر آنهمه نعمت بی‌قیاس

که او را پرستی بصنعت گری
جزای نعم را بجا آوری

به سنگی که افتاده باشد بجای
بروبا گذارند ناپاک و پاک

تو برداری و تیشه روی زنی
نقشی که خواهی مصور کنی

بخوانی خدا خود دست آن زمان
ز تو شرم باد از خدای جهان

چو مشکل ترا گردد از سنگ حل
چه دریابد از خوب و زشت عمل

چو سنگی نمایی چه احسان کند
کجا آید از وی مکافات بد

[illegible] هم بافعه
تو ای صانع او بنا و صانعت

اگر بت و گر بتگر و بت‌پرست
بود لعنت حق بر او هر که هست

دگر وعظ و ارشاد بر این نسق
در ابطال اصنام و اثبات حق

نمودی حبیب خدای جهان
نکردی ولی کار در مشرکان

بخواندی مدام از کلام مجید
بر آن قوم آیات وعد و وعید

نمودی اگر گفته اش [illegible]
که نگذاشتی [illegible] کس باز او

ولیکن [illegible] این یقین
یکی بهر دنیا یکی بهر دین

بنا دادن پند گر گیرد خطا
که دنیا کجا بود با مصطفی

چنین استغنا نمود آن زمان
ولی بود امید منظور شان

خبر داده بود هم چو کاهنان
که دین محمد بگیرد جهان

همه پروانش لغزت [illegible]
تمام اهل انکار ذلت کشند

یکی گردد از نور ایمان مقبل
یکی گردد محض از برای رسول

ولی بیشتر کافران عنید
نبردند فرمان رب العبید

چو از حضرت مصطفی این مقال
شنیدندی ارباب کفر و ضلال

شدندی چو آتش بر افروخته
دگر جان دل کباب و جگر سوخته

گریزی زدندی که از اضطرار
که این بود آبای ما را شعار

چرا ما ز دین پدر بگذریم
ز دین نگذریم و دگر نگزیم

چنین بود پاسخ ز خیر البشر
که گویا ندارید آبا شعور

وزان

که دارند جا جمله اندر جحیم   طعام است زقوم و آب حمیم
ز قطران قبا و ز نیران قمیص   ز ثعبان و عقرب انیس و جلیس
گرفته فرو آتش از تحت و فوق   بار جل سلاسل باعناق طوق
چو گفتی چنین سید انبیا   شدی بیشتر کینهٔ اشقیا
بخون تشنه گشتند آن شاه را   ولی ره نبد مرد بی راه را
ز ترس ابوطالب نامجو   نبودند قادر بر ایذای او
یکی روز گشتند جمع اشقیا   برفتند نزد عم مصطفی

شکایت نمودن قریش نزد ابوطالب از پیغمبر انبیا صلی الله علیه و آله و سلم و جواب شنیدن از خیر البشر صلوات الله علیه بر خلاف مدعا و کمر بستن برایذای سید المرسلین صم و کردن دین مبین

بگفتند ای سید نامدار   محمد ز ما برده صبر و قرار
بجز طعن اصنام و اوتاد ما   بجز لعن آبا و اجداد ما
نگوید دگر هیچ حرف و کلام   بود حرمتت مانع انتقام
کنون جمله بر خدمتت آمدیم   هم از بهر رفع فساد آمدیم
بعثمان ما تا دگر بعد از این   نگوید چنین با بتان این چنین
نداریم ما هم باو هیچ کار   هر آن چیز کو خواهد آید بکار
ببندد ولی لب از این گفتگو   نداریم دیگر نزاعی باو
وگر باشد این شیوه او را پسند   شود شعلهٔ فتنه از آسمان بلند
که نشان ز بس غصه و پر خروش   نه آب ملامت بسازد خموش
چو بشنید از ایشان بزرگ عرب   بفرمود پس آن در دین را طلب
بر او عرض کرد آنگه آن التماس   چنین داد پاسخ شه حق شناس
که ای عم چه بد بشنوم من ز قوم   رهی نیست ما را که گوید بقوم
نپاید از آن حکم ایشان رواج   ستانند از خسروان تاج و باج
ز ملک عرب تا دیار عجم   گذارند بر حکم ایشان قدم
ابوجهل گفتش بگو چیست آن   که آریم آنرا بجا در زمان
چنین داد پاسخ شهنشاه دین   که اینست آن شاه را آمین
که گویند از صدق بی اشتباه   نباشد خدا جز الله دیگر اله
بگفتند گوش که بگذار این   محالست ما را گذشتن ز دین
دگر هر چه گویی بجا آوریم   سر موی از گفتهات نگذریم
چو پاسخ بدینسان شنید از قریش   در آمد از آن طبع احمد بطیش
بگفتا بود اگر قوم از آسمان   بیارند خورشید در ترجمان
گذارند بر دست من بی ریا   ببندم لب از حکم پروردگار
بجز طعن اصنام و دعوی اله   بجز طعن آبا کم کرده راه
ز قوم این حروف ار که بشنوند   اگر تیغ رانند و گر سر برند
شنیدند چون قوم از وی سخن   برفتند پر کینه زان انجمن
نمودند کفار با هم قرار   که پیوسته ایذا دهند آشکار
بهر گام و کیفی که آید ز دست   رسانند نسبت بحالش شکست
برین عهد بستند یک سر گروه   ولی بولهب از همه بیشتر
براهش بخندی آن بدسرشت   گهی خار و گاهی نجاسات زشت
گهی سنگ بر سر و بر روی تیغ   گهی طعنه بر دین و آیین زدی
بگفتی گهی کاهن و ساحرش   گهی نیز مجنون و گه شاعرش
بهر کس که بر خوردی از خاص و عام   بگفتی بغیر از بد او کلام
برفتی چو بخت سر از ترش   نمودی همه جمع و پرورش
چو کردی از آن هم به پیکار   فگندی سوی او که خاک بسر
دگر دشمنان هم بساز دگر   بدینسان نمودندی آزار او
ولی چون ابوطالب نامور   نگهبان او بود از بیشتر
بایذای او کس نمی یافت دست   رساندی باصحاب او سخت
بهر کوی و بر برزن و هر مر   که کردی باصحاب او کین ز شر
نمودندی اعدای دین از غلو   بهر گونه آزار و ایذای او

بضرب و بشتم و بمشت و لگد   بدیگر ستمهای بیرون ز حد
فگندند بر موی سر خاکشان   نمودند بشکسته تن پاکشان
پس آنگه نشاندند شان بی ثبات   در آن ریگ تفتیده از آفتاب
بریدند ز قوم آب و طعام   زدند تازیانه ز خلف و امام
دگر ظلمهای ملالت مآل   که آرد بیانش زبانها ملال
نمودندی آن ناکسان شقی   بر آن زمرهٔ مومن متقی
چنین تا ز افراط جور و جفا   بکشتند باب و ام عمار را

فرستادن سید ابرار از ایذای اشرار جمعی از اصحاب اخیار را بسمت حبشه و زنجبار و جهد نمودن کفار و برگشتن مهاجران بنا بر سببی از آن دیار

چو بسیار شد جور آن ناکسان   دل مصطفی سوخت بهر بران
فرستاد جمعی سوی زنگبار   که باشند یکچند در آن دیار
چو کردند از چشم اعدا نهان   بپایند از شر ایشان امان
دگر نیز بعضی ز اهل نفاق   که ظاهر بدادند شعار وفاق
بباطن بکفار بودند یار   نمودندی اسرار او آشکار
نمیدید در مصلحت رسول   که گردد بظاهر از ایشان ملول
ز نزدیکی خود براند بطیش   وز آن حال گردند بیدل قریش
نیارد دگر کس بسویش رجوع   بدعوت خلل و فتد در شروع
در آنوقت اشرار را هم بخواند   بر ایشان ز نزدیکی خود براند
فرستادشان جانب زنگبار   که آرامش نگردد در آن کار زار
چو گشتند یاران مطلب روان   بدعوت بجد شد نبی همچنان
نبی از ارشاد لب صبح و شام   بخواندی بحق قوم خود را مدام
نگفتی ز اثبات ایزد دلیل   نمودی بگم کرده راهان سبیل
ز آیات منزل بعبد غفور   بخواندی بر آن ظالمان کفور
چنان شد که روزی شه انبیا   ز آیات میخواند بر اشقیا
در آنوقت شیطان ملعون چنان   رسانید در گوش آن سامعان
که وصف بتان را بر مصطفی   از آن شاد گشتند اهل جفا
نبی سجده و بعد از قرأت نمود   نمودند کفار با او سجود
برفتند از آن جایگه شادکام   بگفتند با یکدگر خاص و عام
که ما را توقع همین بود از او   که اصنام ما را نباشد عدو
کنون گو بتان را نکو یاد کرد   دل و جان ما را ز خود شاد کرد
نبندیم ما هم بجنگش کمر   ز فرمان و رایش نپیچیم سر
از این پس باصحاب باشیم یار   نداریم دیگر بکس هیچ کار
نگشتند آن زمره دیگر بشر   باصحاب کردند یاری اثر
ولی چون نبی شد خبردار ز شر   بدو گفت جبریل این ماجرا
که امروز شیطان کلامی چنین   رسانید در گوش اعدای دین
همه گشته اند از تو راضی و شاد   بصحبت نزدیک و دور از عناد
پیمبر چو بشنید از او اشتغال   دلش گشت غمگین و جان پر ملال
پیام تمام دگر جبرئیل   بیاورد آیت ز رب جلیل
معاذش نظائر بود این چنین   که فرمود ز دل جان
بر آن بنده او گر حبش از تمام   فرستاده ایم از پی اهتدا
چنین گشته ابلیس با او عدو   بدینسان خلل کرده در کار او
ولی فرمان رب   نگاهی بد مکر و تلبیس وی
چو این آیه را خواند آن پیشوا   ز او لغو تر شد دل اشقیا
ولی یافت انحرف صلح اشتها   خبر رفت تا جانب زنگبار
شنیدند چون آن غریبان نیک   که شد صلح با قوم بر خوانده
شنیدند کان مکر ابلیس بود   نه هجرت کشیدند اما چه سود
سوی شهر کردند ناچار رو   برفتند پنهان ز خشم عدو
وز آن پس خبر شد بآن شهریار   که یاران رسیدند از زنگبار
نیامد نبی خوش آن آمدن   بر بگو نه چه ره طاقت شدن

دگر بار از بیم اعدای دین / فرستادشان سوی آن سرزمین
دگر بار کرد آن رسول شفیق / فریقی کرم با بشان رفیق
از آن جمله جعفر نامور / از آنش فرستاد خیر البشر
که یاران بفرمان او رو نهند / نه خود سر چو یار نخستین شوند

فرستادن آنجناب مرتبه دیگر جمعی اصحاب را باتفاق جعفر طیار بجانب نجاشی و روانه نمودن قریش نیز چندی از بدسگالان اهل اسلام نزد نجاشی ملک آن دیار با تحف بیشمار و درخواست نمودن مسلمین از آن شهریار

دگر بر نبی بود اینهم یقین / که از حسن گفتار آن پاک دین
شود مسلم پاک بی غل و غش / نجاشی که بد شه با هوش
وزان پس باعدای دین شد خبر / که چندی ز اصحاب خیر البشر
ز بیداد جور شما بیدرنگ / برفتند بر سمت اقلیم زنگ
شنیدند چون این خبر مشرکین / نمودند باخود صلاح اینچنین
که جمعی بنزدیک شاه حبش / فرستند با هدیه و پیشکش
گذارند نیکو نه پیغام را / که خواهند از او اهل اسلام را
ببخشند پس با جوانان خویش / کسی پا گذارد درین کار پیش
که باشد ز تزویر و مکرش نصیب / زبان چرب گفتار و دل پر فریب
پس از جست و جو یافتند اختصاص / بانیکار عماره و عمرو عاص
نمودند آنگه تحف سر براه / هم از بهر اعیان هم از بهر شاه
پس آن هر دو تن ابلک بدمنش / روانه نمودند با پیشکش
شدند از پی اهل ملت روان / برفتند بدریا چو باد وزان
رسیدند با هم بآن سرزمین / چو ارباب کفر و چه اصحاب دین
ز دریا گذشتند مردو رفیق / ز کشتی نهادند پا در طریق
گرفتند اصحاب هجرت قرار / همان جا که بر لب رود بار
رسولان اعدا به شهر حبش / برفتند با تحفه و پیشکش
دگر روز نزدیک شاه آمدند / بدرگاه او دادخواه آمدند
بگفتند حجاب آن شهریار / که دو مرد با هدیه بی شمار
بزرگان بطحا فرستاده اند / بدر طالب بار استاده اند
طلب کردشان خسرو زنگبار / دویدند حجاب و دادند بار
چنان بود آیین شاه حبش / که هر کس که میرفت بر درگهش
چو گشتی بآن تاجور روبرو / نهادی پی سجده بر خاک رو
چو رفتند آن هر دو ناپاک کیش / نهادند بر خاک روهای خویش
گشودند پس لب بمدح و ثنا / نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ای شاه روی زمین / مبادا ز نام تو خالی نگین
بگردان بخواهشت آسمان / بحکمت جهان باد و اهل جهان
کلاهت بگردون فرازنده باد / ز تخت تو گیتی برازنده باد
بود تا بجا آسمان و زمین / ترا باد تخت و کلاه و نگین
کسی کو نباشد ز بخت تو شاد / دل شاد هرگز نصیبش مباد
عدوی ترا باد در خاک جا / ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
شها نامداران بطحا زمین / بتخت تو نازند بر روم و چین
نمودند از دین آبا عدول / بخواندند آن خود یکی را رسول
پدید آوریدند آیین نو / نمودند خوشش بهر خود دین نو
گشادند پس بیجا زبان / بطعن خدایان ما جاهلان
نخوانند ما را بجز مشرکین / نما را شمارا هم ای شاه دین
چو از ایشان شنیدیم این کلام / بستادیم در موقف انتقام
نبودند چون مرد جنگ و ستیز / گزیدند بر پا مدارا گریز
بملک تو ای شهریار آمدند / گریزان سوی این دیار آمدند
کنون جمله اشراف بطحا دیار / که هستند مشهور و عالی تبار
بنزد تو ما را فرستاده اند / بسی تحفه و هدیه هم داده اند
که سازی بما هدیها را قبول / سپاری بما جاهلان فضول

نجاشی چو بشنید این گفتگو / بجو در رفت چندی بفکرش فرو
برآورد پس سر زبان گشود / باحضار آن قوم فرمان نمود
بفرمود پس شاه عدل انتظام / که آیند انجیل دانان تمام
بیارند با خویش انجیل را / نمایند در کار تعجیل را
بفرمان او حاجبان در زمان / دویدند بهر طلب کردن آن
نهادند چندی براه کلام / که بودند اهل دین نبی را مقام
برفتند جمعی از آن حاجبان / برای طلب کردن راهبان
بهر جا که بد راهب نامدار / بخواندند در مجلس شهریار
رسیدند انجیل در کف همه / نشستند صف صف برو همه
شد آراسته مجلسی چون بهشت / ز انجیل دانان نکو سرشت
وزان پس بفرمان شاهنشهی / باصحاب هجرت رسید آگهی
چو نام طلب خورد بر گوششان / بپرواز آمد ز سر هوششان
که آیا چه سان گفتگو با چرا / چو پرسد نجاشی چه گوییم ما
پس احوال با یکدگر همرهان / نمودند در پیش جعفر بیان
بگفتا مباشید زین در ملول / که گوییم ما آنچه گوید رسول
پس از جای خود جمله برخاستند / برفتن بر شاه آراستند
رسیدند در مجلس شهریار / زده تکیه بر فضل پروردگار
نمودند آنگه که رفتند پیش / سلام و تحیت بآیین خویش
یکی گفت زیشان که اینجا سجود / نباید ز آیین تکلف نمود
چنین گفت جعفر که در دین ما / جز ایزد بکس سجده نبود روا

امر نمودن نجاشی باحضار اهل اسلام و مناظره جعفر طیار با فرستادهای قریش و فایق آمدن او بر اهل ضلال و راندن نجاشی کفار را از مجلس خویش با کمال غضب و طیش

چو بشنید خسرو ازو این بیان / فتادش بدل الفتی در زمان
بطیار پس خسرو زنگبار / بگفت ای رسولان بطحا دیار
که دارم چو چشم عنایت بما / نخواهند چیزی دگر از شما
چنین گفت طیار کای ارجمند / رسولان چه دعوی بمن میکنند
کسی را غلامیم ای شهریار / که بیموده باشیم راه فرار
دویم قرضی از این و آن کرده ایم / که از مفلسی و نهان کرده ایم
بسی خون کس بر زمین ریختیم / ز داور پس خون خواه بگریختیم
بپاسخ چنین گفت عمرو از زبان / که پس کی برد در شما این گمان
گر سید از مهتران عرب / بزرگید در قدر و جاه و نسب
ولیکن برفتید از آیین خویش / گذشتید از دین آبای خویش
نمودید دین نوی اختراع / که آمد از ان در میان این نزاع
همین است دعوی ما بر شما / که خواهیم باشید در دین ما
ز آیین آبای خود نگذرید / بهر کاهن و ساحری بگروید
چو بشنید از جعفر این گفتگو / سوی شهریار حبش کرد رو
بدو گفت ای شاه ما نخست / در آیین مشوم بودیم چست
بسی کاهن و شاعر و سحرگر / در آن شوم بودند زین بیشتر
نه هرگز نبخشیم کس را رسول / نکردیم از دین آبا عدول
کنون بشنو ای شاه انصاف کن / که گوییم بر روی دشمن سخن
یکی بود در ما محمد بنام / در اوصاف و اخلاق نیکو تمام
نه کس چون او راستگو در عرب / نمودند مردم امینش لقب
ندیدیم ازو هیچ جز نیکویی / نه هرگز نمودی بکس بد خویی
نکردی بجز انصاف با همرهان / نه جز بخشش و لطف با کهتران
نه بر مال کس دست کردی دراز / نه از مال خود داشتی دست باز
نگفتی دروغ و نکردی فریب / نبودش ز سحر و کهانت نصیب
ز عمرش چهل سال چون در گذشت / بتبلیغ احکام مبعوث گشت
چو در دعوت خلق کرد ابتدا / همه خواند ما را بسوی خدا

نمودار آنکه بصوم و صلوة   بعدل و باحسان و حج و زکوة
زافعال نهی کرد آن جناب   بسان قمار و زنا و شراب
دگر منع از بت پرستی نمود   از آنها که او کرد بیجا چه سود
چو کرد او معجب طلب در نفس   نمود او بدان آنکه بد ملتمس
بود گر چه بس هر اعجاز او   کلامی که حق منزل است بر او
نماند بقول بشر آن کلام   فصیحان بعجب و بسعی تمام
مگر چند آیات رب ودود   نمود او انشا و زان بخود
نجاشی بار گفت پس آن زمان   که گر آیه یاد داری بخوان
چو جعفر قرائت نمود ابتدا   بترتیل از سوره کاف و ها
همه محو ماندند از خاص و عام   شنیدند چو حجت آن کلام
چو آن آیه خواند او که رب ترا   بگوییم بمریم [illegible]
شد اشک از دو چشم نجاشی روان   هم از دیدهای همه راهبان
بفرمود پس خسرو زیرکان   چه دارید در حق عیسی گمان
بگفتش چنین جعفر راستگو   که او عبد رب بود و روحی ازو
بمریم چو القای از روح شد   مسیحا از آن روح مفتوح شد
نجاشی چو بشنید از او این کلام   بگفت این سخن است صدق تمام
که باشد محمد رسول خدا   همان احمد است اینکه عیسی بما
خبر داد از بعثت و دین او   ز پاکی و خوبی و آیین او
کلامی که خواندی کلام حق است   بتوریه موسی یک منطق است
نشاه حبش جمله راهبان   در مقبول گشتند همه آستان
پس آنگه شهنشه بعمرو کیش   چنین گفت با قاصدان قریش
که گر کوههای طلا آورید   وگر در تجبر درها آورید
نیابید بگوی ایشان این   نگویید دیگر اندر این سخن
زمینش برفتند از آن چه سید   شده خائب و خاسر و نا امید
وز آن پس باصحاب [illegible]   تبسم کنان با لب [illegible]
بگفت ای جوانان صادق نهاد   همیشه سرفراز باشید و شاد
خوشا کشور ما و ایوان ما   خوشا ما که گشتید مهمان ما
بهر جا که خواهید گردید جای   نشینید خوشدل با پادشاه
که بدخواه از شما نیست دست   نیابید از دست دشمن شکست
کسی بر شما خیره بیند اگر   برون آرم چشم او بی اثر
شنیدند چون این سخن اهل دین   نمودند بر وی ثنا و آفرین
برفتند پس از برش شاد دل   سوی منزل خویش آباد دل
بسمت حرم قاصدان قریش   برفتند شرمنده و [illegible] بیش
بیا ساقیا ای همدم راستان   که بازآمدم بر سر داستان
برافشان ز لطف سوی [illegible]   کنون بازمی آیم از آن [illegible]

کیفیت جد و جهد خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم در مراتب دعوت و بیان ایذا و عناد اهل نخوت نسبت به سید عالم و اشرف اولاد آدم صلی الله علیه و آله

[illegible]   بده یکدم آب صد گل بچمن
چنین گفت گوینده این خبر   زارباب آثار و اهل سیر
که اصحاب [illegible]   فرستاد چون جانب [illegible]
که دعوت شد آماده تر از [illegible]   که گر بیست در کار خود [illegible]
نیاسود یکدم ز ارشاد خلق   نه تنها مدام جور و بیداد خلق
بصبح و بشام و بروز و شب   نمودی بحق قوم را طلب
نه از طعن صمنام [illegible]   نه از لعن بر زمره مشرکان
نکردی از آن ناکسان [illegible]   نمودی ادا آشکارا نهان
چو در شان قوم شقاوت نشان   در احوال آباء آن گمرهان
ز نزد خدای جهان آفرین   بسوی نبی جبرئیل امین
رسانید آیات قهر و عتاب   بخواندی بر ایشان نبی جا
شدی چون از این غم دل [illegible]   فتادی از آن غصه آتش بجان

ز گرگ این سخن چون شنید آن بگوش   ز مهر نبی آمدش دل بجوش
همانگه بهم بسته در حال خدا   بیامد بیان کرد آن ماجرا
برو کرد عرض شهادت رسول   نمود از دل و جان مر این قبول
گذشت از یهودی در آمد بدین   یک گام شد بر فلک از زمین
بفرمود آنگاه خیر البشر   که داد این سخن از قیامت خبر
رسیده است دیگر بمقام   که سر زد چو انسان ز حیوان کلام

ذکر شیوع بیماری یثرب و رفع شدن آن بدعای سید المرسلین

دگر کرد راوی روایت چنین   که در عهد ماضی بیثرب زمین
رسانید شیوع فساد از هوا   بهر سال تبهای گرم و وبا
در آن سال هم وقت معهود خویش   باصحاب آن رنج آمد به پیش
دل از درد گردید چون جوش آب   فتادند بر بستر اضطراب
تب آرام برد از دل دردمند   بدانسان که آتش فتد در سپند
چو آمد از آن رنج دلها طپش   بنفرین گشادند لب بر قریش
که یارب تو آن قوم بدبخت را   ستم پیشه دوران بدبخت را
که گردید از کعبه ما را جدا   فکندند ما را بسی در وبا
گرفتار سازی بدرد چنان   که هرگز رهائی نیابند از آن
وز آن حال شد آن نبی با خبر   که اصحاب هجرت ز رنج سفر
شب و روز با درد و بیم [illegible]   بنفرت از این شهر و دم تیز تند
برآورد دست دعا مصطفی   بدرگاه حق آن رسول شفیع
که یارب بر انسانکه حب حرم   بدلهای ما داده ای گرم
بهو نیز حب مدینه چنان   بگفت [illegible]
بده با هوا اینش چنان اعتدال   کز آن طبع ما را نباشد ملال
ز مرض و بیماری این دیار   سوی جحفه بفرست ای کردگار
شنیدم که بد ترسیه جحفه تمام   که بودند آنجا یهودان تمام
خداوند عالم دعای رسول   تمام نمود از عنایت قبول
سوی جحفه رفت آن تب و آن وبا   مدینه ارم شد ز لطف خدا
برستند اصحاب دین از الم   بصحت بدل شد مرض یکقلم
بدانسانکه درخواست خیر البشر   مدینه شد از آنکه مرغوب تر
کنون خامه ام دارد از این [illegible]   که اسلام سلمان نیابد بیان

ذکر حقیقت سلمان فارسی رضی الله عنه

شنیدم ز دُرّ بیان اهل خبر   که در صفهان بود یکی با هنر
بدهقانی او را که دشتی مدام   پرستیدن آتشش بود کار
ز تیر نعیم جهانش تمام   ولی یک پسر داشت سلمان بنام
ز جان خوشش و ستری داشتی   برون رفتن از خانه نگذاشتی
بحکم پدر آن پسر صبح و شام   بآتش فسرده ز بیم و تبی قیام
پدر بر سر مرغ خود [illegible]   برون رفتنی از خانه [illegible]
یکی روز کارش آمد به پیش   نیارست رفتن سوی کوی خویش
بجای تخم دانه و برگشت زار   پسر را فرستاد آن روزگار
پسر با چو از خانه بیرون نهاد   گذارش سوی دیر ترسا فتاد
گذشت او بمعبد راهبان   در آمد که بودند انجیل خوان
چو خور دید کوشش فغان و حنین   بجان و دلش تافت انوار دین
در آمد در آن خانه بی احتراز   بدید اهل آن بقعه را در نماز
بگفت این کتابی که خوانید چیست   کسی گر ز غیبان بشنید کیست
بگفتند معبود پاکان   بود ذات پاک خدای جهان
خدایی که هفت آسمان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
چه انس و چه جن و چه وحش و طیر   همه خلقت اوست نه کار غیر
هم از خلق خود کرد پروردگار   یکی بنده عیسی بنام آشنا
فرستاد او را پیغمبری   که سازد جهان را از او داوری
کتابی باو داد انجیل نام   در او درج احکام ملت تمام
بود دین ملت آن جناب   کتابی که خوانیم هست آنجناب

چو بشنید سلمان از ایشان سخن
ز ایمانش ... و رو گشت
بیاموخت آنگه ز نصرانیان
بپاسخ بگفتند عیسائیان
مرا هم نمایید سر راه آن
در انجا بر او آن روز را
چو دیدش پدر گفت شادی کنان
بگفتش بیا پیش جان پدر
بپرس آنچه پرسی از کیش دین
بیاشفت و گفتش که ای ...
پسر گفت ای مرد بسیار هوش
بخورشید چشمم کنون گشت باز
بدین حرف آن گبر از جا بجست
ولی بود دریا دل او چنان
ز عیسائیان آمدش این پیام
بپاسخ چنین گفت آن مستمند
در اندیشه از روز تا گه شب
بنالید و مالید بر بند دست
نشست او در انجا دگر ...
چو دیدند عیسائیان کو رسید
بشب شد از آن مهربانان وداع
بیاموخت آداب طاعت از او
توسل بدانای دیگر بجست
چو گفتند شست و نیز بگذشت سر
ز موصل بدان ...

فرو رفت یک لحظه در خویشتن
ز سودای آتش دلش سرد گشت
پرستیدن کردگار جهان
که معموره شام باشد چنان
که دیگر نه بینم ز آتش نشان

ذکر در آمدن سلمان پیش حضرت مسیح و زجر نمودن پدر و فراری گشتن او بجانب شام و یافتن مژده قدوم خیر الانام

بگو تا چه داری ز مرز خبر
در انگشت دهقانی من ببین
کجا بودی امروز با من بگو
ز من پرتو خور باز بر پوش
ز آتش پرستی شدم ...
بسیلی سر و روی سلمان بخست
بفرمودش کز آن دل بند گران
که وارد کنون ...
که ایم اگر یار آید ز بند
نمی رفت بهر رهایی سبب
همه بند و زنجیر در هم شکست
بیامد روان نزد عیسائیان
ز شادی چو گل رویشان بشکفید
سوی شام ...
بمحراب توفیق آورد رو
که بی پیر بودن نباشد درست
برو دیگری شد بشهر ...
که سلمان ازو یافت این ...

برآمد پس از فکر هشیار شد
درآمد به پیش مسیح نبی
بپرسید جایی و دور زمین
چنین گفت سلمان که زین بعد ازین
شد آن حرف مقبول اصحاب دین
پسر گفت از انگشت آگه نیم
چو بشنید از و این حکایت پدر
کدام است این مرد را راه زد
بتابندگی شعله چندان بود
هم آواز ایزد پرستان شدم
بسی کرد توبیخ و سودی نداد
بدینگونه بگذشت چون روز چند
بوقت سحر بار خواهند بست
ولی بود در فکر تا چون کند
چو شب رفت نیمی ...
ز جا جست و از بند آزاد شد
قضا را بوقتی رسیدش که ...
نمودندش از لطف خود شاد ...
چو در شهر زوان ...
بدینگونه می بود با رهنما
کمر بست در خدمتش چند سال
چنین یافت از هفت کس ...
چو آمد مرور از زمان ...

تو گفتی که از خواب بیدار شد
شد از کیش آبای خود اجنبی
که باشند اهلش همه اهل دین
رود کاروانی بدان سر زمین
نمودند بر صدق او آفرین
چو شد شام آمد بسوی سرا
که صد شکر فرزند من ...
ز انجا رسیدست ...
پراکنده دل ...
که آموخت این سخنهای ...
که خورشید از دیده پنهان بود
چنان آن که من هم از ایشان شدم
بزنجیر ش آن آهنین دل ...
رسیدش زمان رهایی ...
همه پاره کرد ...
که زنجیر از پای بیرون کند
به پیش خدا ...
قدم راست چون نخل ...
که بد کاروان ...
پس پرسیدش آنگه بان کاروان
بجان خدمت راهبی ...
چو بربست رخت ...
از و هم بیاموخت چندین کمال
ولی زین یکی بعد آن دیگری
برو گفت سلمان که ای ...

کنون حکم در باره بنده چیست
بجایی که بینی بدامان کوه
نمایی سکونت در آن سر زمین
میان دو کشتش بود ...
بگفت این و لب بست از گفتگو
بشد نزد مردی از آن کاروان
سپارم همه مایه خود ترا
بهمراه رفتند آن او را
طمع چشم او را ز انصاف دوخت
بدل گفت باشد مگر این ...
در آن سر زمین ... مقیم
قضا را بیامد در آن انجمن
بها کرد و بفروخت ...
که راهب خبر داده بود ...
برای خرج شد ...
ز اسلامش اکنون ...
چو آمد بیثرب حبیب اله
بنزدیک او رفت ...
که دعوی پیغمبری می کند
در آن وقت سلمان ...
بگفتش که ای خواجه ...
چنان ...
بگفت آن زمان ...
روان شد بسوی قبا ...
پذیرفت از لطف و شفقت ...

مرا رهنماینده بعد از تو کیست
مقام یهودان ...
که آنجا رسد سید المرسلین
نشانی ز مهر نبوت عیان
چو بر دوخت سلمان ...
چنین گفت با او که ای مهربان
رسانی بملک عرب گر مرا
چو کشتند وارد بوادی القرا
بروش ...
همانجا که هستم ...
چنان شد بتقدیر حی قدیم
بشوق ملاقات او از وطن
خرید از برای او به یثرب ...
همانجا ...
بامید روزی ...

ذکر کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی رحمة الله علیه

هنوزش قبا بود آرامگاه
برسم حکایت تعجب کنان
ز وحی و ز تنزیل ...
که او این سخن گفت در ...
بگو آنچه گفتی تو بار دگر
که بنهاد ...
چو شب گشت ...
بدل گفت او را کنم امتحان
نه خود خورد لیکن ...

چنین گفت آن راهب حق شناس
بود ... در آن کوهسار
شناسی بدینگونه ... رسول
چو یابی نمایی بدو ... قیام
خبر یافت از مردم آن دیار
ز مال جهان ... مستمند
ز سلمان نپذرفت ...
یهودی در آن سر زمین داشت جا
در آن سر زمین یافت سلمان ...
نیامد به پیش مسیح از ...
که ... در آن خواجه را
چو افکند بر روی سلمان نظر
چو سلمان بیامد بیثرب ...
دلش گشت خرم روان ...
بدینگونه بگذشت ...
که روزی عموزاده آن یهود
که از کعبه ...
نبی ...
چو بشنید سلمان از و این ...
از این حرف شد خواجه او ...
بگفت از تو ... فضولی مگو
برای سوال ...
بیاورد ... پیش رسول
بلطف ...

برو سوی ملک عرب بی هراس
بهر سوی خرماستان بی شمار
تصدق کند رد و ...
رسانی ز من هم درود و سلام
که سوی عرب کاروان ...
هم ...
باو ... همسفر
که بد کاروانی باو آشنا
ز جای یهودان ...
که ...
ولیکن به یثرب ...
فتادش ...
بدید آن نشانها ...
ز هر ...
که ...
چنین گفت ...
که سلمان ...
رسیده ...
...
فرو ...
کشید از غضب ...
تو در کار خود باش ...
...
بگفت این ...
از ایشان ...

چو سلمان بدید آنکه خیر الانام / شد اول نفرمود خود زان طعام
ز شادی خوش همچو گل بردمید / دل آن نشانش قوی شد امید
دگر روز آورد خرمای چند / که این هدیه است از من مستمند
از آن سال فرمود و آن نبی / دگر داد بخشش به بهشت علی
وزان پس باصحاب قسمت نمود / از آنحال امید سلمان فزود
بروز دگر آمد از بهر آن / که مهر نبوت به بیند عیان
به پشت سر خاتم انبیا / بایستاد با صد هزاران حیا
نبی یافت گنجش چه بت در نماند / ردا از دوش مبارک کشید
چو چشمش به مهر نبوت فتاد / بشد بی تحاشی بر آن بوسه داد
نماند بدل از شک و شبهه نام / بیاور روایان بصدق تمام
نبی گفتش ای مظهر لطف و کرم / بگو سرگذشت خود ای محترم
همه یکیک گرد سلمان بیان / ز آغاز و انجام تا آن زمان
نفرمودش نگاه خیر البشر / که از خواجه خویش خود راه جز
ز تو آن یهود آنچه خواهد بها / نباشیم آن وجه را ما ادا
از آن نخل سلمان شده شادمان / سوی خواجه خویشتن شد روان
چو آمد برش از دل پیش کرد / سخن از خریدای خویش کرد
بگفت آن یهودش که سیصد شجر / ز خرماستانی رسانی ببر
بیاری ز گر چهل وقیه طلا / ز من از زمان و ای خبر خویش
چو سلمان بهای خود از وی شنفت / بنزد رسول خدا رفت و گفت
پذیرفت آن شاه اشرف ز سلمین / باصحاب فرمود آنگه چنین
که سیصد فصیلش ز خرما دهید / مدد در حق این اسیر آورید
بسلمان بفرمود کاز انجا / چو کشتی خبر از برایم بیا
ز اصحاب سلمان فصیل شجر / گرفت و بجست و نمودش خبر
قدم رنجه فرمود پس آنجناب / دعا کرد و شد در زمان مستجاب
شده هر فصیلی ز شخصی طلب / همه سبز و خرم همه بار شد
بسلمان بفرمود پس مصطفی / که تسلیم او ساز این باغ
بر هم بده خواجهات را نمود / که در وقت آن نیز خواهد رسید
در آنکار تعویق چندی مشاد / از آن چرخ کم شد که حق جهان
زمان غنیمت رسول خدا / نفرمود او چون اسم ادا
شنیدم که در وزن کم بود زر / بر آن نیز بجز داند خیر البشر
ز باغ ولایت پیاز انگشت / پس از وزن شد چهل وقیه زر
نبی کرد از بهر سلمان عطا / نمود و بشد بنده یهودی بها

چو از او گرویدد از آن بندگی / بتن هم چو جان شد غلامم
بده ساقی انجام گلشن نگار / دماغ مر ابشگفان چون بهار
که تا نخل کلکم نماید رقم / ز ره رود و هجرت بسال دوم

آغاز داستان وقایع سال دوم هجرت مقدسه صلی الله علیه و آله و سلم و انتقال یافتن قبله از بیت المقدس به بیت الحرام

شد از حکم داور بر اهل نظام / معین در آن سال ماه صیام
دگر حکم بر داوری فطره نیز / شد آنکرد کار عظیم عزیز
بشد روز عید اشرف کائنات / بصحرا در آن سال بهر صلوة
دگر آنکه دانای این داستان / روایت چنین کرد راوی از آن
که بد قبله قبله گاه انام / و آغاز بیت المقدس بشام
نبی روی با سوی کردی نماز / وزان بد زبان یهود آن نیاز
که جز قبله چون صبح از دین ما / نباشد بنزد محمد روا
اگر دین باطل مطلق است / چرا قبله با درست و حق است
چو بشنید طعن یهود آن رسول / از انگشت طبع مبارک ملول
دل از آنکه بشنید ما آن خیال / که یابد مگر قبله اش انتقال
نما قبله جا یابش خلیل / بجنبید باو نیز رب جلیل
چنان شد که روزی به عجز و نیاز / بهنگام پیشین برامد نماز

بمحراب بر طاعت حق بپا / نموده باو اهل دین اقتدا
در آندم که با خضوع و خشوع / پس از رکعت ثانی اندر رکوع
پیام ز بام فلک جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
که گردیدم از آسمان ناگاه / که رو می دلت گشته زین قبله گاه
نما قبله کامد دلت گرد جا / نمودیم از لطف بیحد عطا
بگردان رخ قبله از سمت شام / بکن روی خود سوی بیت الحرام
چنان راکع آن پیشوای امم / از آن سمت کرده بسوی حرم
بگشته اصحاب هم با تمام / ز بیت المقدس ببیت الحرام
دگر کعبه زان نور شد قبله گاه / بود تا قیامت بحکم اله
بگو قدر پیغمبر خود ببین / که بود است از انبیا اینچنین
که جوید رضایش خدا زود که / چه قدر و ز رتبت وی خدا که
بکن شکر یزدان بدین ماجرا / که گرداند از بهر او ترا
بیکسوی این نعمت بی قیاس / دگر سو تمام فهم را شناس
مکن شکوه از قسمت ای بی شکیب / که این نعمت از قسمت شد نصیب
اگر هست چشم دلت راست بین / همین است نعمت بنیاد دین
ولی خویش آن زمان بشمری / ز هست که از حکم او نگذری
نخور ورای هاشمی چو قوم یهود / در امری قبول از حکمی عدل
چو کردی چنین نیستی آتشش / نداری اگر چشم از رحمتش
که خور درای ابرو درش بازیست / چنین آتش بسبح در کار رفت
چه گوییم دگر با تو زین بیشتر / همین بس اگر هوش داری بپیر

ذکر خطبه نمودن سید اوصیا شاه اولیا علی مرتضی حضرت خیر النسا فاطمه زهرا صلوات الله و سلامه علیهما

بیا ساقی ای مجلس آرای من / بیارای می چو باغ جنان
طلب هست بسیار انجوان گری / بخوان حور و غلمان ز بهر سکری
بیاور ایاغی چو ماه معین / بهمانی اول سال انجوان
که در خانه شاه دین مصطفی / خدا میکند نسبت مرتضی
بکن اهتمام چراغان بچین / برافروز شمعی بهر سوز نور
ملایک همه در سر انجام کار / فلک از کواکب دامن نثار
وکالت مفوض روح الامین / معین شبا لحکی حور عین
تو مجلس بیارا بدین خوش شتاب / که من میروم بهر بستان
بنا گشته تا کاخ چرخ برین / نمیده است ایام سوری چنین
یکی روز بوبکر ز دو سبی / بشد خواستگاریش با چندی
چنین گفت اوی که خیر النسا / چو آمد بحد تمیز از صبا
بهر کس که فرمان کند کردگار / و هم من ز دست و یش اختیار
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که دست اختیارش بدست خدا
عمر گشت واقف ازین ماجرا / ز صدیق پرسید احوال را
چو بوبکر پاسخ بدینسان شنید / برفت از بر مصطفی نا امید
چنین گفت بوبکر آنگه باو / که اکنون تو آن حرف با او بگو
ابوبکر گفت آنچه بگذشته بود / بگفتش عمر کو ترا ره نمود
برون رفت و هم چنان ناامید / بگفتش ابابکر آنگه که دید
عمر رفت و گفت آن سخن با نبی / شنید آنچه بشنیده بد آن سخی
عمر گفت آن ماجرا با ابا / دگر لب ببست شد از آن گفتگو
بگو چون ز وحشی چون آمدی / تو هم نیز گو با چو من و سپدی
بیاران مخصوص و چندتن / بگفته ای شمع این انجمن
چو بگذشت چندی بر این ماجری / یکی روز رفتند ز دو علی
روان از خدمت پیمبر انبیا / بکنج خموشی کاری خیر النسا
در آنکار خیر اولیت تربت / سکوت تو بهر خطبه چندی چه است
نخست آنگه شدم آمدم از نبی / دوم خامشم کرد و است ای
بپاسخ چنین گفت یعسوب دین / که دارم دو مانع در اقدام این
بگفتش یدا آتش ای شیر ما / تو در خاطر خویش بنهیما

ز آبا نبی نسبت دیگر است ازو آنچه خواهش کنی درخور است
ز دست تهی نیز رخ و مپیچ نخواهد رسول خدا از تو هیچ
به ترغیب یاران علی ولی برون زود گر رفت برد نبی
عرق ریز شد پیشش از حیا نگه دو چشم است بر پشت پا
بیامد به پیش پیمبر نشست ولی شرم گفتی زبانش ببست
نگفت از حیا هیچ راز درون برفت آنچنان باز خانش برون
برو زود گر بار خاطر چو دی برفت و بیامد ز نزد نبی

آمدن جبرئیل امین بفرمان رب العالمین و امر نمودن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم بتزویج سیدة النساء یعسوب الدین امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام

برو سیم وش از آن گلی نجاب بیامد بگوید سخن از حجاب
بیامد بفرمان رب جلیل بنزد رسول خدا جبرئیل
رخی پر ز شادی و لبی خنده ریز زبان مژده گوی و نفس مشکبیز
رسانید اول درود و سلام چنین گفت کای بهترین الانام
که خیر النسا را بخیر الرجال نمای از کرم ساختن اتصال
بفرمانش امروز کروبیان نمودند تزیین هفت آسمان
ببستند آیین بایوان عرش ز سندس بگسترد [illegible] فرش
ز نو داد رضوان صفای بهشت شد آراسته قصرهای بهشت
ببستند پیرایه حوریان ز استبرق و از حریر جنان
گرفتند بر کف برای نثار طبقهای پر گوهر شاهوار
دگر از زر و سیم و از مشک ناب ازین پیش کار کسی در حساب
گرفته ورشند فردوسیان سوی بیت معمور شادی کنان
در آنجا بفرمان رب غفور یکی منبر آراسته شد ز نور
بر آمد بر منبر بحکم آله ز قدسی شد ادراک قدر و جاه
بزرگی که هست افصح قدسیان یکی خطبه فرمود اول بیان
بدین تو بست آنگهی مقتدا بتیر خدا عقد خیر النسا
نمودند چون آن نثار از زنان همان بی بهانه بهای جنان
برای تبرک ملایک تمام نمودند بر آن نثار از دو جام
شدند آندم از انبوه حور و ملک گمان شکستن ببام فلک
در آندم برین امر پروردگار رسید آنکه قدری تو هم زین نثار
برای چه سیم محمد ببر ز بعد سلامش بدو این خبر
که بستیم با در سپهر برین بهم عقد آنرا دو در ثمین
مبارک تو و بر تو این انعقاد بیابی از یشان بهار فواد
تو هم بر زمین [illegible] بده این گهر [illegible]
بگفت این و بگذشت پیش [illegible] نثاری که آورده بود او سپهر
نبی پس ز [illegible] شادمان شدش از نبی شکر هر مو زبان
چو جبریل این گفت رفت از برش در آمد همان دم علی از درش
رخی پر حجاب و لبی کام خواه زبان پر سوال و حیا سد راه
بیامد به پیش که دو می پری بر افکنده بنشست پیشش سری
نبی خدا دید او را [illegible] لبی پر تبسم نگاهی بمهر
بگفتش تبسم کنان از کرم که در [illegible] پسر عم
ازو چون دید این عنایت علی بگفت از طرب بی تحاشی [illegible]
نبی چون علی را چنان شاد دید تبسم کنان همچو گل بردمید
چنان رویش از خرمی بر فروخت که از رشک شمع ای عدو سوخت
که آوا این چه قدر و شرف یافت بدامادیش [illegible]
خبر داد وش آنگاه سالار دین از آن مژده کاورد روح الامین
علی شد از آن مژده خرم خیال که وصفش نگنجد بظرف زبان
حبیب خدا گفت آنگه باو برای [illegible] بگو
بگفت از نطق که دیگر [illegible] که ای [illegible]

تو دانی که دارم کی و ریع و تیغ دگر نیست جانی سر از تو دریغ
همه بگفت از پی کار زار ز راه هشتر تیغ آید بکار
برو لیک بفروش آن درع را به پیش من آر آنچه یابی بها
بگفتش روان شد بسر مرتضی نبی گفت آنگه بدولت سرا

ذکر آگاهی دادن اشرف انبیاء حضرت خیر النساء را از تزویج سید اوصیا و تعیین نمودن وجه مهر و صداق با علی مرتضی علیه التحیة

بخویش خیر النسا را بخواند نوازش بفرمود و پیش نشاند
بدو گفت کای جان پدر سرو داغ جان فروغ بصر
ترا من بفرمان پروردگار بدست کسی میدهم اختیار
که هست او با سلام پیش از همه در اخلاص ما بیش از همه
دگر دارد از خلق خود دوستتر مرا و ضیا بخش شمس و قمر
نباشد چو او کس بدنیی و دین بود و سید اهل دنیا و دین
خدا او را ولی و نبی او وصی پسر عم نور دو چشم علی
چو خاتون جنت شنید این خطاب نداد او ش بغیر خموشی جواب
فرو بست بر لب [illegible] پیش ز بس شرم گفتی تهی شد ز خویش
نبی چون چنان دیدش از جا بخواست بفرمود خاموشیش از رضاست
پس از مادر پاک او یاد کرد بر آورد از دل یکی آه سرد
که امروز بایستی آنمهربان که میکرد اینکار منت بجان
نگنجیدی از شادمانی بجیب ز فرزند خود دیدی این [illegible]
برو خانه [illegible] شد [illegible] دو چشمش مرا باد روشن شدی
بدیدی عنایات حق را باو شنیدی ز جبریل آن گفتگو
دلش بود خشنود ازین [illegible] شرم بفرمود آنگه باهل حرم
که سامان خیر النسا را کنند ز شادی [illegible] جلا جامه کنند
سخن بشنو اکنون ز شیر خدا که چون شد روان از بر مصطفی
زره را ز خانه ببازار برد در آن راه عثمان باو باز خورد
بدست علی چون زره را بدید بچیزی به پانصد درم کم خرید
وز آن پس که شد راست پیش [illegible] تکلف باو کرد آن درع را
ولی راوی اهل بیت نبی روایت نماید ز آل علی
که بر شکل اعرابی جبرئیل خریدار آن شد ز سبط خلیل
برو داد پانصد درم در بها زره برد نزد رسول خدا
بگفتش که هست از علی این زره چو آید بنزدت باو باز ده
پس از ساعتی هم در آمد علی دراهم بیاورد پیش نبی
بپرسید از وی سید انبیا بدست که بفروختی درع را
بگفتش ولی آل محمد که اعرابی امروز زره را خرید
بپرسید بازش رسول خدا که بشناختی آن خریدار را
بپاسخ چنین گفت آنگه علی که [illegible] خدا [illegible]
بگفت آن زمان سید المرسلین که بود آن خریدار روح الامین
خریدار ز تو آنرا بحکم خدا مرنج او [illegible] بار خشم ترا
بگفتش این و گردان [illegible] طلب علی بی تحاشی ز روی طرب
[illegible] زرین بسکر عنایات جان آفرین
زره را گرفت از رسول خدا به پیشش بیاورد وجه بها
بهر بخش بخشش آنرا نمود دو بخشش ازین قیمت مشک و عود
دگر صرف شد باقی از [illegible] بهای طعام و جهاز عروس
شنیدم که بعضی هم از [illegible] در آن هم شادی بقدر [illegible]
ز عطر و [illegible] خوردنی ببردند هدیه بنزد نبی
بشد منعقد مجلس [illegible] علی را نبی نزد خود جای داد

ذکر عقد حضرت خیر النسا با سید الاوصیا صلوات الله علیها

[illegible] چنین داد آنگه [illegible] که بر بام مسجد بر آید بلال
بنوبت کند [illegible] که در مجلس شادی مرتضی
چه انصار و چه اهل حج تمام بیایند حاضر بوقت طعام

بفرمان او کرد دعوت بلال / چنان شد که از قدرت ذو الجلال
چه نزدیک و چه دور هرکس که بود / ز اصحاب دین آن ملا شد شنود
همه وقت موعود جمع آمدند / در آنخانهٔ سور مهمان شدند
چنین گفت او ای که بود انتظام / بعقد ری که دو هم دگر کلام
بوقت کشیدن شه انس و جان / رسانید دست مبارک بآن
شد از من و دست شیر و فرزند / بقدر یکی صحاح خیر و شیر
وز آن پس بحکم شه انبیا / یکی خطبه سر کرد شیر خدا
بشکر و سپاس جهان آفرین / بر اعطای آن نعمت بهترین
ادا کرد نوعی که گوش فلک / چنان خطبه نشنیده بود از ملک
چو از خطبه کردید فارغ علی / ز بس خرمی شد دلی خود بدولتی
باو عقد خیر النسا را ببست / برقص آن زمان مهر و مه بر نشست
باحسان بجد علی آن وقت / همان قیمت و مهر را مهر جفت
سپرد او خیر النسا را باو / چه لطفست بنگر خدا را باو
وز آن پس بهنگام شب مصطفی / بشد در طربخانهٔ مرتضی
گرفته پر از آب ظرفی بدست / میان دو چشم جنین پاک بشست
وز آن آب اول نبی شیخ خند / ز آب دهان مبارک فکند
وز آن پس بنام حمید مجید / دعا های تلاوت نمود و دمید
پس اول از آن آب پر کرد مشت / علی را فشاند بر فرق و پشت
دو بهم باره افشاند آن مصطفی / بفرق سر و روی خیر النسا
پس از بهر ایشان ز پروردگار / طلب کرد بخشایش بی شمار
بهم هر دو را پس بسیار تیغ / بر ایشان که قدرش ز افروغ
بفرمود اول بخیر النسا / که کس در جهان نیست چون مصطفی
بقدر و شرف نزد پروردگار / پس از من همین جفت خوش دو شمار
اگر او نمی آمد اندر وجود / چنان بی کفو بت یکتی بود
بکن شکر بخشنده ذو الجلال / که دادت جمالی چنین بی همال
پس از حکم حق حکم او را شناس / که باشد برین پند او را سپاس
برانی که گفتش نباشد سوی / بهر کار اول رضایش بجوی
چو پرداخت از پند و اندرز او / بسوی سر عم خود کرد رو
بگفتش که جفت تو خیر النسا / جگر گوشهٔ خاتم انبیا
بود قدر او نزد قادر جهان / که دادش شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوستتر / که آرام جانست و نور بصر
بنزد خدا و رسول / عزیزست و گرامیست خوش قبول
از آن شد عطا کردم او را ترا / که باشید بجا همسر دو سرا
تو هم قدر او را گرامی بدار / ز دل خویش دست از وی بدار
وز آن پس بخود خیر البشر / علی دست بگرفت شه بحر و بر
بگفت از ادب شب روی تو / که ای پیش قدر تو افلاک پست
ز خاکم تو برداشتی از کرم / رساندی بعرش تعالی سرم
نمودی بلند از شهدا ام / که افتاد بر آسمان پایه ام
وز آنجا شد این عقد بر بخت تست / مرا نیز عزت از روی تست
کنم جان و سر دست رنج فدا / نکرد در حق نیم لطفت ادا
چه گویم دگر چست از خود سخن / که چیزیست نزد تو پنهان ز من
مرا آنچه هست آشکار و نهان / تو دانی و دانا خدای جهان
خیانست امیدم ز یزدان پاک / که دارد دو عالم برابر چو خاک
باو گفته ام چنان روزگار / که نشنیده هیچ بدان
نبی کرد در حق ایشان دعا / وز آنجا بشد سوی دختر ترا
پس آنکه وی روزی شاه انبیا / بشد باز مهمان خیر النسا
چو افتاد چشمش بخیر البشر / دو دیده از طرب پیش پای پدر
ز شفقت گرفتش پیر شاه دین / بر خود نشاندش جهان آفرین
بپرسید احوال و بنواختش / بپهلوی خود جایگه ساختش
چنین گفت خیر النسا با پدر / که از لطف حق نیست رنج

مگر آنکه شب ها ز بین بر ملا / ز نو حرف با ابن عم شما
از آنحال خوفی بمن میرسد / وز آن خوف دل در برم می طپد
بفرزند و لب بسته خیر البشر / تبسم کنان گفت جان پدر
میادا از آن آه و در دل هراس / کن از فضل جفت خود این التماس
که از لطف بیچد جهان آفرین / نمودست این حکم را بر زمین
که روز آنچه بر روی او بگذرد / بشب جمله نزد علی بشمرد
برین لطف کن شکر آن بی نیاز / که دادت جمالی چنین سرفراز
از آن خوف خیر النسا گشت شاد / بشکر الهی زبان برگشاد

ذکر امر نمودن حضرت رب العباد حبیب خود را بجهاد اهل شقاق و فساد

بیا ساقی ای حور غلمان سرشت / که روح الامین شد چو باغ بهشت
ز تاب رخ آفتاب رسل / بسر سبز باغ جهان ست گل
بصحن فضای زمین و زمان / شمال یمین علی شد روان
گل بی غم دولت دمید گرفت / خش غنچه هر سو ز رمن گرفت
پیام آوری خطبه التزام / که آمد برون تیغ دین از نیام
پر از نور خورسان جام هلال / که در جنگ بربست از امتثال
چنین گفت او ای چو چرخ جهاد / بدعوت نبی کرد افزون جهاد
بگشتند فولاد دل شکر آن / موثر بوعده و وعید زمان
دگر آنکه از بهر سالار دین / معیار گشتند انصار دین
بشد حکم او و تیغ آخشن / ز تن سرکشان را سر انداختن
بشمشیر دعوت نمودن قلیل / غنیمت بسی یافتن گرفتن اسیر
کمر بست سالار دین با سپاه
مهیا شد پیشند در اشتغال / که تا کی کند دشمن آن سو گذار

ذکر فرستادن سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم عبد الله ابن جحش را بسر راه کاروان بسمت بطن نخله و موید و منصور مراجعت نمودن آن مرد دین از نبرد مشرکین

بر آن نص قاطع بحکم آن / که حجت بحق بی شماعی جها
بشد اینچنین ابتدا و جها / طلب کرد عبد الله جحش را
بپرداخت چون از نماز عشا / بفرمان ... یمین ستود
که بود محرم سر عمه آن امر / کمر بست و کرده سلامی نثار
بگفتش که فردا پس صبحگاه / کمربسته آمد برش بامداد
که من سر بخشتم بجای ترا / بفرمان ایزد بر این غزا
بحکم وی آمد و باک عمقا / چنین گفتش آنگه که ای حق پرست
رفیقش نمودا شرف بر یمین / ده و دو کس دیگر از اهل دین
یکی نامه بربسته و او در دست / بر و سوی نخله بیمن امان
بر شوم کردم ترا من امیر / ز دست من این نامه را هم بگیر
بتابید یزدان بکی بسان / بخوان نامه بنگر بسر های نهان
سر نامه بگشای بعد از دو روز / نگر از رسول خطش بر فروز
فرود آنچه منی عمل کن بر آن / برو در پی نامه را کرد باز
ستد نامه عبد الله از دست او / زمین بپیمود دو بره کرده
دو دور آنچنان رفت از افزوا / بتابید از دل کمر بست تنگ
سر نامه نام آله رحیم / وز آن پس نوشته رسول کریم
که تا بطن نخله برو بی درنگ / تو دانا شوم شاد بخیزی بری
ترا گشت اینجا پس / شبی چند از کاروان قریش
که دارند جنس تجارت بسی / رود نار ضا مند بر راه خویش
دل ای سر فراز تو در این سفر / بکراه و تکلیف با خود مبر
رضامند را همره خویش / نشاید بحکمش نمودن عدول
چو خواند ابن جحش آنچه در نامه بود / بسوی رفیقان خود رو نمود
بگفت آنچنین بهتر حکم رسول / و گر نه رود باز سوی وطن
کنون از شما هر که ای دوستان / ز ذوق شهادت بود میهمان
و پا چه در این ابجمر ایمن

بپاسخ بگفتش بدیداران تمام / که هستیم ما حکم او را غلام

بتا بیاید ز دقت مدد دلبر / که تا جان تن را هم سیم ابر

گرفتند پس از نخله مثلش / سراپا دگر زنده تا بر و کش

از این سو رسیدند آن دو ... / بیامد ز سوی دگر کاروان

سر کاروان بود عمرو عنسی / که بد نام او عمرو بن حضرمی

بهمراه او سه مرد دگر / گرانبار از مال چندین شتر

بر اصحاب دین چشم انگار رو / چو افتاد گردید دل بد گمان

از آن قوم بیگانه ترسان شدند / بر قرین بمنزل آسمان شدند

از ایشان چو شد مضطرب اشکار / بر انست عبد الله نامدار

که کفار از وی بگمان گشته اند / بر قرین شتابان نوان گشته اند

که سازند منزل بجای دگر / بنا شنید تجارت کیان ...

پس آنگه دو انشور کاروان / چنین گفت با شخصی همرهان

که بر آتشش مو ز سر خویشتن / بر او پیش و بگیرند ...

که دانند ما خصم ایشان ایم / پی عمره سوی حرم میرویم

سر خویش را و بر آتشید زود / بشند پیش خود را با ایشان نمود

چو دیدند کفار او را چنان / تجنشید ... کرد نهان

که این قوم حجاج از سر رسیدند / پی عمره سوی حرم میروند

چو دل جمع کردیم از این کفار / همان به که اینجا کشایم ما

که از صبح تا این زمان نازدیم / چه انسان چه حیوان بمانده ایم

کشیدند پس با دل جمع بار / گرفتند از اشتران بر مهار

کمر باز کردند غافل از آن / که گردد حج بازی کنان کهان

چو دید این حجش آنکه چون ... / تنهی پر تنیخت ...

شد اول لشکر خدا ترزبان / بران کاروان تاخت پیش کمان

نخست از رفیقان آن هوشمند / خدنگ افکنی شخص ... کنند

برو سینه عمر حسران تاب / نشان کرد روز دنا وکی چون شهاب

خدنگش بجست از کمان چو خطا / بدین سان که از چرخ تیر قضا

زد تیر بر سینه اش ناگهان / لبش بوسه بر جای پیکان زد

چنان کرد سوفار در سینه جا / که شد خنده خم زده دندان نما

لب خم از آن شد چو شی صاف / ز پس خنده بر خاک بگذاشت ...

همان جا ز زخمی که بر اهل دین / شد اول نصیب تن مشرکین

بغلطیده بر خاک آن تیره جان / روانش بشد سوی دوزخ روان

پس اصحاب اسلام ور ... / دو کس را ببستند و ...

یکی رخت بیرون از آنجا کس / ولیکن همین جا چو خم ...

شد اموال آن مشرکان لعین / بحکم خدا قسمت اهل دین

پس آن نامداران که دوران پرست / گرفتند اسیر و غنیمت بدست

موید تا بیاید رب العباد / ز فیروزی و شیخ سرو شاد

سوی یثرب از نخله کردند رو / ظفر کرده با غارت و ابرو

به یثرب رسیدند نصرت قرین / نمودند پا بوس سالار دین

شد دین اصحاب ملت تمام / شدند از نشاط ظفر شاد کام

پس از کاسی آمد سوی مشرکان / که در منزل نخله بر کاروان

که روی اصحاب دین تافتند / بقتل و بتاراج پرداختند

دل کافران یافت از غم گداز / فتادند در فکر و در دردناک

آغاز داستان غزوه بدر مشتمل خبر یافتن سید المرسلین از اراده بسمت شام و تعاقب نمودن خیر الانام و آگاه گشتن ابوسفیان از احوال و فرستادن قاصد نزد اهل ضلال و درخواست نمودن امداد از اهل عناد

کنون سامعا از خبر میکنم / که من غزوه بدر سر میکنم

چنین گفت آن فرد تاریخ دان / که گشتند فیروز چون مومنان

وزان پس خبر در همان روزگار / سوی یثرب آمد ز بطحا دیار

که از اهل حرم کاروانی کلان / گرانبار از جنسهای گران

زده خیمه بیرون ز بیت الحرام / نمود است عزم سوی شام

بران کاروان است سفیان امیر / قریش از اشرار جمعی کثیر

شنیدند خبر چون حبیب اله / بفرمود کردند مهیا سپاه

چو شد لشکر آراسته آنجناب / بمال و متاع خود آورد بار

برآمد بیاید چو شاه دین / که گیرد سر راه بر مشرکین

بد انعزم تا چند منزل شتافت / خبر لیک از عوض آن او یافت

که گردند اعدا ز سر چند عو / سوی شام رفتند گشتند دور

برفتن پی مصلحت چون نبود / سوی شهر خود باز رجعت نمود

ولی برنگردید میدان کشید / ببین تا چه بروقت خواهد رسید

بدولت چو آمد بما و خویش / دو کس از اصحاب خاص خویش

که بودند در کار خود هوشیار / جهاندیده و واقف از روزگار

بفرمودشان پی کاروان / شتابیده و دایم خود را نهان

ببرید رو تا بنزدیک شام / در آنجا نیاید بجای مقام

که باشد سر راه آن کاروان / شود کاروان چون از آنسو روان

رسانید خود را شما چو شتر / و ز ایشان بپایید بار آخر

زمین بوسه داد آن هر دو مرد / بگشتند پس در زمان ره نورد

شب و روز کردند قطع طریق / رسیده نیا انکه مرد دو فرق

بجایی که آن بود نزدیک شام / سر راه تجار نجار نام

بنزدیک ارباب آن ره شدند / همه اندر سر آتش فروغ آمدند

شد آنگه ز ارباب ایمان نوا / بپرسید احوال و بشنید راز

ز جهد گروا عزو اکرام مش / بغیرت بگند است ریش خویش

ولیکن ز سفیان شنید این خبر / که با اهل اسلام خیر البشر

برآمد بکین بیکر بسته میان / که گیرد سر راه بر کاروان

چو بگذشته بد کاروان زان گذشت / کنون تا کند چون که باز گشت

درین ره بهشیاری آرید رو / که ره را بمردم سپردست او

چنان گشت از آن حرف حیران خویش / که برگشتن راه شد مشکلش

شدش از دل آرام از دیده خواب / چو سیماب افتاد در اضطراب

ز سودای زیان چشم خود در دوخت / بتعجیل شد در خرید و فروخت

یکی مرد چالاک ضمضم بنام / بگفته کشتی پیش از باد کام

فرستاد سوی حرم در زمان / بگفتش برو از نظرها نهان

توقف مکن هیچ جا ... بکام / رسانید خود را به بیت الحرام

بگو با بزرگان آل لوی / که افتاده ما را ...

بنزدیک همان جواب اخراج ما / گرسته به قتل و تاراج ما

به هنگام رفتن پی ما شتافت / ولی چون که گشتیم ما را نیافت

کنون با کشتن محالست بس / که او نیست غافل ز ما یکنفس

نیابیم گر ما مدد از شما / نیاید برون زن بکین ز ما

چو ضمضم ز سفیان شنید این کلام / بیاورد رو سوی بیت الحرام

شب و روز در راه بهین گرفت / بسرعت بکشتی بدین گرفت

در کیفیت خواب دیدن عاتکه بانوی عمه سرور انبیا صلی الله علیه و آله و سلم و فرستادن ضمضم قاصد ابوسفیان و سرانجام نمودن بزرگان قریش بعزم معاونت با کاروان

ولی پیش از آن کو رسد در حرم / شبی عاتکه بانوی محترم

که بد عمه سرور انبیا / یکی خواب دید و برآمد ز جا

از آن خواب پر بیم و وسوسه شد / بروز دگر نزد عباس شد

بگفتا ای برادر سحرگاه دوش / یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش

نمایم به پیش تو آن را بیان / ولی گر ز مردم بداری نهان

بر اخفای آن کرد عباس جهد / چنین گفت با او که دی شب بعهد

چو بگذاشتم سر به بالین خواب / مر ایشان بدیدم تا این خواب

که در ابطح آمد یک اشتر سوار / فرستاد بگرفته در کف مهار

صدای مهیبت ولی پر ز طیش سه نوبت صدا کرد گفتا ای [illegible]
بکشتن که خویش حاضر شوید بر انجام خواب جمله ناظر شوید

پس آمد سواره درون حرم گروهی بانبوه با او بهم
سواره چنان رفت بالای بام سه بار دگر گفت باز این کلام

پس آورد رفت بو قبیس ایستاد نخست آن خبر را بنوبت بداد
وزان پس بغلطان سنگی کلان که گفتی و شد خورد زیر آن

چو آن سنگ آمد بروی زمین جدا شد از و پاره‌ها چون نگین
بجز خانه آل هاشم نزاد بهر خانه پاره زان فتاد

من از هول جستم ز خواب گران ز هیبت تا حال هولم ز جان
گمان می شود ای برادر مرا که گردد برین شهر نازل بلا

چو عباس آن خواب از ایل شنید دل او بهم از هول و ز طپید
برون آمد از خانه بس ملال ولیدش بدو دید پرسید حال

چو عباس را بود با او دلی بترسیدش سر از راز کش
باو گفت آن راز را سر بسر ولید آن خبر برد نزد پدر

مر او را پدر نام عتبه بود که در قوم خود صاحب زیب بود
همان روز آن راز گشت آشکار چو بشنید بو جهل شد بیقرار

بسوی حرم رفت آن تیره دل که عباس را سازد آنجا خجل
چو دیدش چنین گفت با زهر خند زنان شما هم پیمبر شدند

بدو گفت عباس ای هرزه گو ترا چیست مقصود ازین گفتگو
ابو جهل گفتش تجاهل مکن مگر وان زنی [illegible] سخن

ولیکن با نکار او دشس جواب دگر باره کرد آن معاند خطاب
که من میکشیم تا سه روز انتظار نشد صدق آن خواب اگر آشکار

همه آدم بسوی قبایل تمام نویسیم کتابت نیایم بیام
که خبر تهمت افترا و دروغ نگیرد ز اولاد هاشم فروغ

بر آشفت عباس از آن گفتگو بدو گفت ای نکس زشت خو
ببین عیبها از تو اهل هنر [illegible]

ملامت این و بر خویشتن عم رسول دل آزرده رفت از بر آن جهول
ابو جهل هم شد سوی خانه‌ها زبانی بیهوده گویی دراز

دگر آنکه در حرم همی گشت دو روز اینچنین در تزلزل گذشت
بهر کو رسیدم بابد او نگاه بناگاه ضمضم بیامد ز راه

بیالای سر پر پراکنده خاک گریبان دریده از پس و پیش چاک
ز جمازه برین پیچ گوش رو بسته و او [illegible]

بآن شکل خود گشته بر روی آ ولی کرده جمازه را رو بما
بآیین هیات آمد در آن بلاد در ابطح با ستاد و آواز داد

که الغوث ای سروران قریش که بر کاروان جنگ دیدم بیش
محمد کمر بسته پای روان بقتل و بتاراج آن کاروان

اگر خویشتن را رسانید زود توانید کوی ظفر در ربود
و گر نه نیابید ازان انجمن چه [illegible] و چه مرد و زن

ز ضمضم چو این نعره شد بلند تو گفتی قیامت آتش آمد پدید
ز بس شور برخواست از آن میان در آن قوم شد رستخیز آشکار

شد آب از طپیدن جگرها ببر چو با خواب آمد موافق خبر
ز سرها بشد هوش و از چهره رنگ نه جای شتاب و نه جای درنگ

بنی هاشم آن روز بود نشان که بیشتر از طعن اهل عناد
دگر بود تا هم به هر خانه [illegible]

بران جنگ کین با دل از خون کمر بست اول ابو جهل دون
دگر زمعه و پس سهیل شقی وزان پس ازان اخشیا بالتقی

چنان شد مقرر که از مرد و زن که دانند سامان ساز نبرد
نماید یکی یاری کاروان بماند یکی بر سر خان و مان

ولی بو لهب زان سفر پا کشید کز آن جنگ [illegible] حیله کشید
نمودند یاران سعی تمام ولی در نیاورد او سر بدام

[illegible marginal note]

دگر عتبه و شیبه با چند تن بنو وند راضی ازان انجمن
که از خانه بیرون گذارند پا ولی بر گروه ازینها قضا

ابو جهل را پس خبر شد ازان که دارند در دل فلان و فلان
که پا از در خانه ننهند پیش به چندان زن و [illegible] خویش

بشد نزد یکیک بجوی سپاهی سخن گفت با هر یکی از دری
بطعن و کنایت بسی شرم کرم بجنگ و دل جمله [illegible]

ز جان و ز دست چنین ننگ و نام نهادند ناکام دل با جنگ
همه پی ساز و سامان شدند سوی جهل خود شتابان شدند

زره‌ها و تیر ها و سنان بر اوردند دم بصیقل گران
دگر آنچه در کار بود از بساط چه بهر رزم و چه بهر نشاط

گرفتند همراه و بستند بار ولی داشته لباچنان خار خار
شدند از حرم سوی یثرب روان برای مدد کردن کاروان

برفتند سنجیده کار زار ولیدان پنجاه کم از هزار
چو از خانه بیرون نهادند پای در عیش و عشرت کردند وا

بهر منزلی کامدی [illegible] دف و چنگ و می بر شتر بار [illegible]

روانه شدن قریش از حرم محترم باعانت کاروان و متوجه شدن ابو سفیان از شام بسمت بیت الله الحرام

بهر روز یکی کس ز ارباب جاه نمودی مهیا طعام سپاه
بهیکونه با اشعاش تمام بستی [illegible] رامشکری صبح و شام

بهر منزلی آن و هر جنبشی که همان بود در شیشه رنگی که
که کردند خالی ازان چنگ و دف خمارش کنون میکشند آن طرف

بر احوال سفیان کنون دار گوش که فارغ چو شد از خرید و فروش
برون آمد از شام با بست بار روانه شد از شام سوی دیار

چو بحجاز شد منزل او جنبه گاه سوی خان ارباب آمد ز راه
چو ارباب آگاه گردید از آن نمود او آن شهر و کس را نشان

وزان پس شکفته دل و خنده رو بیامد دوان پیش آوا او
باو کرم برخورد با اشتیاق بیاورد آنگه بسوی وثاق

باعزاز و اکرام بنواختش سزاوار او جایگه ساختش
چو بنشست سفیان بآن کرد ز هر جا سخن گفتش آغاز کرد

میان سخن گفت با میزبان که داری خبر از محمد چسان
چنین گفت با من یکی بهتر که که دنبال ما هست جاسوس او

باو گفت ارباب ای نامور ز حرفی که گفتی ندارم خبر
نه هرگز شنیدم هم از دیگری که از تابعان محمد کسی

باین سمتها کرده باشد گذار تو خاطر ازین کن بجمع دار
چو سفیان از و این حکایت شنید دل تیره اش اندکی آرمید

سوی خیمه خویشتن بازگشت ولی با غم و شادی انباز گشت
چو او رفت آنمرد و مرد امین بر ارباب کردند صد آفرین

که باید چنین راز داری نمود وزان پس فرحناک بشتافت زود
برفتند و سوی یثرب روان برای خبر دادن کاروان

ولی پیشتر زانکه ایشان رسند چه بشنیده اند بست و بدند

نهضت فرمودن اشرف انبیا صلی الله علیه و آله و سلم از مدینه طیبه و قصد تادیب و تنبیه کاروان قریش

بفرمود تا اهل آن پیشین کمر تنگ بستند بر شه کین
همه گشته آماده کار زار بر آیند در راه پروردگار

بفرمان او صاحبان یقین کمر تنگ بستند در کار دین
چو شد کارهای سفر ساخته ز کین بر دلان سر بر افراخته

بدولت بر آمد ز دولتسرا بفرخنده ساعت که گفتش خدا
روانه شده چو دراه و دین فلک گشت بریان رشک زمین

[illegible marginal note]

ن سر بعیوق اعلی کشید / ظفر قامت خویش بالا کشید
فرو کوفت اشتر بنام سپهر / پی فتح او کوس زرین مهر
برفت شاه و ملائک سپاه / گذشته ز چرخ فرق کلاه
ببالای سر جبرئیل امین / امان خدا از یسار و یمین
بپیشش روان شهر با نجف / حمایل یکی تیغ و رایت بکف
بپهلوی او حمزه نامدار / چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگردش گروه گردلان سپاه / زره بسته چون ماه ابر گرد ماه
سر از غرفه‌های فلک قدسیان / بر آورده استاده حیران کنان
ز انسان چنان میکنند بندگی / چنان خسته شد سیر از زندگی
دمیده بر آن قوم پاک اعتقاد / که آیا مخالف کسی این نگاد
روایت کنند راویان اینچنین / که این بطحا و یثرب زمین
بود منزل اصحاب بدر نام / که افتاده هم بر سر راه شام
روانشد بانهمت خیر البشر / که بر کاروان او از آنجا گذر
بفتح و ظفر راه پیمود / چو در بیت سقیا رسید نزل
بفرمود پس چند عرض سپاه / وزان با مور لشکر کینه خواه
کسانی که باشند کهتر بسال / نه اندر خور کارزار و جدال
از آنجا سوی بهر کرد نبا / که از رنج بیهوده بهتر از
بر فرمان بدیدند عرض سپه / شنیدند آن این سپیده سپهر
همه در خور کارزار ... / بجز خورد سالان که بد رود کرد
از آنجمله هم هشت مرد دگر / که عثمان یکی بود از ان هشت نفر
بنا بر موانع که رو داد شان / سوی شهر فرستند با کودکان
دگر نامداران بخارش جم / بیاورد دشمن بفضا و شد
ولی آلت مرکب کارزار / بسی بود کم نزد مردان کار
شتر جمله هفتاد و شمشیر هشت / سه اسب و شش زره و مجتبو
حبیب خدای مبین زمان / سر انجام لشکر چو دید آنچنان
بر آورد دست دعا آنجناب / بدرگاه بخشنده مستجاب
که یارب تو از رحمت بیکران / نگه کن بر احوال این بندگان
باین جانیان رخت و پیراهنیش / به پیمایگان از کرمهای بخش
بفرمود انکه شهنشاه دین / که بر هاشتر و اسب مردان گزین
دوان دو بنوبت سواری کنند / بهم مهربانی و یاری کنند
خود اول دران امر کرد ابتدا / که انصاف و عدلست و حق هم ورا
بخود حیدر و زید را ساخت / که گردند بر اشتر او سوار
رسید چون نوبت بانهر دو تن / بگفتند ای پیشرو انجمن
تو بر جای خود باش آنجا مقیم / که ما در رکابت بسر میرویم
ولی التماس عزیزان قبول / نکردی بحکم عدالت رسول
پیاده شدی نوبت خویشتن / چنین بوده است انبیا را سنن
دریغ گونه زان راه پیموده شد / بامداد هم لشکر آسوده شد
چو نزدیک بدر اندر آمد سپاه / دگر باره از ره حبیب اله
دو کس را فرستاد تا پیشتر / روند و بیارند از اعدا خبر
بفرمان او در زمان و دلاوران / سوی بدر گشتند با همروان
بسرعت نمودند طی راه بدر / رسیدند آبی بر سر چاه بدر
قضا را بهنگام رسیدند نیز / پی آب بردن زنجیر دو کنیز
یکی گفت با دیگری کای فلان / بگانم که فردا رسد کاروان
دگر انکه فردا درنگ آورد / بروز دگر خود یقین میرسد
شنیدند از اینها چو این ماجرا / فرستاده‌های رسول خدا
دگر کل آن ماجرا کرده بود / بسوی لشکر خود نهادند رو
رسیدند نزدیک خیر البشر / رسانیدند از کاروانش خبر

خبر یافتن ابوسفیان از توجه رایات ظفر آیات سید المرسلین صلی الله علیه وسلم بقصد قتال او

وزانسوی سفیان خبر آن کسان / زبس داشت در سینه هول و هراس

پدید آمد از کاروان شتر / که گیرد ز شام شده‌ای خبر
یکی پیشه‌ور بود مجدی بنام / که در منزل بدر بودش مقام

گشتن از راه بدر و رفتن بسمت ساحل بجانب بحر الحرم و پیغام نمودن بکرد کشتن قریش و بازگشتن شترکان از غم و طیش

بپرسید سفیان از آن پیشه‌ور / که داری تو هیچ از محمد خبر
درین وقت ما هیچ جاسوس او / بدنبال آمد اینجا بگو
بگفت او که اینها ندارم خبر / ولی دیده‌ام ساعت این شتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار / فلان جا که رفتند یکدم قرار
وزان پس بسرعت برفتند باز / ندانم که بودند و چون بود راز
چو بشنید سفیان از او این بیان / بیامد بجایی که دادش نشان
پی و پشکل اشتر آنجا بیافت / زجا پشکلی بر گرفت و شکافت
درو خورده تخم خرما بدید / برسید و در سینه آتش دل طپید
بگفتا که با این دلیل و نشان / ز یثرب بود این شتر بیگمان
که خرما نباشد خوراک شتر / بجز ملک یثرب بجایی دگر
همانا سوی کاروان باز گشت / برفتار با باد و مسار گشت
چو گردید نزدیک با کاروان / بیامد بیاران چو بس فغان
که رفتن بدین ره کنون نیست رای / که شد سنگ از دست مه خوار پای
همان به که پیچیم ازین ره عنان / بگردیم از راه ساحل روان
پس انگه کاروان را بعزم ایمن او / همانا کرد دیدار ز اینجا و رو
شدند از ره و بسمت ساحل روان / شتابان تر از باد و صلصل خزان
برفتند آن راه صبح و شام / نکردند جایی یکدم مقام
گذشتند چون از محل خطر / فرستاد سفیان کسی پیشتر
که خود را رسانند تا آن کشان / که بودند در کینه بسته میان
بگویید که پر خاش کین شما / نبوده مگر بهر امداد ما
کنون مست تا بید لات و هبل / گذشتیم ز جای خطر بیجدل
شما نیز باید که گردید باز / مسازید این داستان دراز
که باشد در فرشته آسوده / دل از فکر اندیشه آسوده
فرستاده چون در رسانید نو / بداد اول آن مژده انکه درو
رسانید پیغام را کر و اوا / برفتن سوی کعبه شان و صلا
ز آن مژده شد خوشدل همگنان / که آمد سلامت برون کاروان
برجعت نمودن بسوی وطن / نبد نیز دیگر کسی را سخن
بغیر از ابوجهل آن شخص شر / که از زشت خویی بپیچید سر
دو باره یکی موزه کرد او علو / که تا من بپا نزم بر عزم عدو
سراپرده استاده بر چاه بدر / عنان زانیم پیچم از راه بدر
سه روز و سه شب یاران قریش / نشینیم آنجا بکام و بعیش
بچنگ و دف و نای رامشگران / بنوشیم خوش باطلهای گران
بدشمن نمائیم غوغای خویش / که تا بشنود او بر جرأت بیش
نگیرد کسی راه بر کاروان / که دانند اشیا هم ما جایگان
نشانیم این آتش خصم خویش / فزان پس رها خاطر هم ز پیش
برین رای چندین هم از جاهلان / بوجهل گشتند همداستان
همه کر دان نشینها خواه و خواه / نکردند آن مرد گمره رها
بسی بار کردند سودی نداشت / که با نیت شان بر روان واشت
سخن مختصر جمله ناکام و کام / براه هلاکت نهادند گام
فرستاده چون حال بوجهل دید / بنزدیک سفیان رسید نامه
باو باز گفت آنچه رو داده بود / زغم دست بر روی سفیان بسود
چنین گفت کین مرد جاهل ز طیش / بر آورد آخر دمار از قریش
در آید اگر با محمد بجنگ / همه ما را باز کرده درنگ
ز غیظ و غضب با خاطری پر زغم / بسرعت روانشد بسوی حرم
که تا کاروان را رساند بجای / رود خود و نزدیک آن تیره رای
بهر حال باشند ایشان رفیق / که گشتند دولت و توفیق

فزانسو ابوجهل با رکشان

ذکر آگاه گشتن اخنس با بنی زهره از رفاقت اهل ضلال

روان شد بکمین بکشت میان

ولی اخنس آمد با هوش و رای   که بد مر بنی زهره را پیشوای
چنین گفت با قوم خود در نهان   که این مرد کیش مرد تیره روان
نخواهد بجز ذل و خسران ما   بود آشکارا پی جان ما
بجنگ محمد شدن ای منت   تو گویی درین ره مرا پای نیست
دگر آنکه بود این جهل پیکان   برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون سلامت گذشت   نباید عبث کرد پرخاش و جنگ
همان به که گردیم ازین ره باز   که هشیار ننهد سر خود بکار
بگفتند قومش چنین در جواب   که بود آنچه گفتی سزا و صواب
ولی بی سبب باز گشتن ز جنگ   بود در میان یلان عار و ننگ
چنین گفت اخنس که ای رهنما   که بهتر چه انگار را کرده ام
در آید چو شب بر هنگام خواب   دهم تن چو سیماب در اضطراب
ز تیغ خودش ار زمین با کهان   بغلطم بخاک و برارم فغان
بگوییم که مار چیا نام گزید   که زین پیش مرا در کش پی دو
شما بر سر من کنید انجمن   بگوییم با سرهان انجمن
که دانید انیم و سالار مات   بهر نیک و بد یار و غمخوار مات
کنونش که آمد بسر این بلا   نگردیم ازو یک سر موجدا
ببینیم تا چیست او را مآل   بباید شفا یا کند ارتحال
وزان پس که یکسو شود کار او   بپاییم ما هم شما را ز پی
بابیغدر گردیم از ایشان جدا   چو ایشان گذشتند ما و شما
بگیریم در پیش راه حرم   رهانیم خود را ازین رنج و غم
برین رای گشتند همداستان   نمودند روزی که همچنان
برفتند در خویش بسوی   سر خویش جوند از پای دل
وز آنسو رسول خدا با سپاه

خبر یافتن اشرف مرسلین حبیب رب العالمین سید از اهل ضلال با اراده جنگ و قتال و مشاورت نمودن با اصحاب در محاربه مشرکین

بتابید چون مهر مه ندرا
چو آمد بر آنجا شه انبیا   نماز عشا کرد و آنجا ایاد
شد این خبر کز جهل فراغ از زمان   طلب کرد حاجت ز روی نیاز
بدرگاه خلاق بالا و پست   بنفرین کفار برداشت دست
بگفتا ای خدای جهان آفرین   نگارنده آسمان و زمین
ز احوال هر بنده دانا تویی   بهر کار مشکل توانا تویی
بحکم تو بستم کمر بر جهاد   تو فیروز گردم بر اهل عناد
بکن پاک ازین بت پرستان جهان   همه مرفلان و فلان را امان
نخست او ابوجهل را نام برد   دگر هر یک از مشرکان شمرد
بمالید پس پیشش روی پاک   شرف بخش عرش برین و نجاک
همی خواست فیروزی و فتح خویش   بران بت پرستان سید ادیش
چو بر داشت سر از زمین آنجناب   دعا شد بدرگاه حق مستجاب
مر آن مشرکان را که او یاد کرد   همه گشته کشته روز نبرد
وزان پس ازان کار و انشد رسول   بفرمود در وادی صفرا نزول
شنیدند کنام آوران قریش   سپر زرکین موی بر دلیش
برای مدد کردن کاروان   شدند ان حرم روان سوی
شد آنکار واز راه راد ادحم   ز ساحل وادی بسمت حرم
ولی آن گروه شقاوت نهاد   نگشتند باز از غرور دماغ
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین   ز کین کرده آهنگ قرب بدین
نداز هم چون سیل ور ره فراز   دو روز دگر میشوند آشکار
پس آنگه خبر سید المرسلین   یکی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود آنکه با اصحاب خویش   که ای حق پرستان پاکیزه کیش
به دنیه کز کعبه اهل جفا   کمر بسته بر کین پیغامش ما
رسیدند نزدیک ما هر خبر   بیایند خود هم دو روز دگر

شما اکنون چه چیست مهر کار   که دشمن رسید از پی کارزار
بپاسخ ابوبکر از جای خواست   وزان پس عمر نیز تکبیر کرد
بگفتند با سید المرسلین   قدم پیش بگذار و ما از پی
که با دشمن دین جهادی کنیم   چسان فرصت جان فدا میکنیم
وزان پس ز جا خواست مقداد نیز   بگفت ای حبیب خدای عزیز
چو موسی که ربست از بهر کین   بگفتند قومش جوابی چنین
برو با خداوند تو بجنگ   که داریم ما در پنجاه رنگ
ولی ما تو گوییم ما پیغمبر   که پای مبارک بکن در رکیب
بفرما بهر سو که خواهی سفر   که آییم ما در رکابت بسر
اگر رو نمایی سوی نجبا   نپیچیم هرگز سوی از تو کنار
کمر بسته بر قتل اعدای دین   در آییم پیش تو در دشت کین
بود تا بتن جان و در کف توان   بیاریم شمشیر بر دشمنان
ازان گشته خوشدل رسول خدا   بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس بهترین بشر   که از دار الانصار آید خبر
دگر باره فرمود ای دوستان   چه گویید اندر حق دشمنان
ز جا خواست این بار سعد معاذ   چنین گفت از روی صدق و نیاز
که ای اشرف خلق پروردگار   بود پای ما پیش در کارزار
که ای جان و دل ما همین عهد بست   بدست تو ما بیعه داده ایم دست
سر و مال و فرزند و خویش و تبار   سمازو ر کردیم بر تو نثار
قدم نه بدولت کنون پیشتر   که ما در رکابیم با جان و سر
بروی گر به دریا همی بریم   بهم امیت موج دریا شویم
پیمبر بر ایشان نمود آفرین   بر آن صدق و ایمان انصار دین
چنین گفت آنگاه با انجمن   که باد این بشارت شما را ز من
نموده بمن وعده رب قدیر   بفتح یکی زین دو حتم خبر
که باشید یکی کاروان قریش   دوم مجمع مهتران قریش
کنون کاروان جز ز ما در گذشت   سخن مختصر در همین قوم گشت
درین شیح وارم به ایشان یقین   که گویی بچشم آمدم دشت کین
فتاده در آن دشت سر خوابگاه   زمین گشته از خونشان لاله گون
به نیروی ایزد به بند و بلا   که فیروزی از ماست در کارزار
بگفت این و آورد یاد رکاب   روان شد سوی بدر چون آفتاب
بدولت بان سرزمین چون رسید   بنزدیک چاهی مکان برگزید
بفرمود تا بار را افکنند   سراپرده و خیمه بالا کنند
فرود آمد آنجا و منزل نمود

رفتن سید اوصیا بفرمان اشرف انبیا صلی الله علیه و آله و سلم و دستگیر نمودن ده کس از مشرکان بر لب چاه

سپه چون بیاسود و لختی غنود
پس آن روی لطف و کرم نزد خویش   علی را طلب کرد و خواندش به پیش
ز اصحاب چندی بی خویش نمود   کزان یک نفر رود کز سعد بود
یکی جای و اوش نشان شاه دین   که بد چاه آبی در آن سرزمین
بکشت که با همرهان برزمان   فلان جا برو تا پس چشمه دمان
کسی را که از اهل بطحا دیا   در آنجا به نخجیر و پا
غضنفر همان لحظه با همرهان   بفرمان او شد بآنسو روان
چو شیر خدا بر سر چه رسید   شنی چند سقا در آنجا بدید
که هر بزرگان بطحا سپاه   همی آب و بردار ازان تیره چاه
بهمراهیان گفت آنکه امیر   که سازید انی مشرکان را اسیر
بحکم وصی اصحاب تازان شدند   از آنحال اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز   بدنبال رفتند اصحاب نیز
دو کس را گرفتند ازان ناکسان   گریزان رفتند آن دیگران
پس آنکه دو تن راست او لیا   بپا در روز رسول خدا
بپرسید ازیشان شاه دین   که دارند جا در کجا مشرکین

نمودند اسیران امان شست ... یکی شیشه از دور چون شد شکست
بکشتند باسره ورا نیز با ... که در پشت آن شیشه وارد نجا
دگر باره پرسید سالار دین ... که گویید چند اند مردان کین
بگفتند آنکه نعیم از شمار ... که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب خدا ... که هستند از اشراف مکه کجا
بگفتند بوجهل شوم پلید ... دگر عتبه و شیبه و با ولید
دگر زمعه و نضر و بوالبختریست ... حکیم و طعیمه کز این بدتریست
سهیل و امیه دو مرد دلیر ... نبیه منبه دو مرد شریر
دگر حارث و عمر بن عبدود ... که کس اند از هم آورد خود
پیمبر چو زآنها شنید این سخن ... تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشها را بسه ... فرستاده نزد شما چون بره
دگر باره فرمود زآنها سؤال ... که از همرهان سپاه ضلال
کسی هم بسوی حرم بازگشت ... شد از قوم نیز او ناساز گشت
بگفتند اسیران که وی نیز با ... که اخنس بنی زهره را برد با
نبی گفت او گرچه گمراه بود ... ره راست لیکن بقومش نمود
پس انگه تدارک باصحاب کرد ... بفرمود کز بهر رزم نبرد
همین جا که هستیم باشید گو ... نباید بسوی دگر کرد رو

مشورت نمودن سالار دین در باب تعین مردان نبرد

بدین حرف برخاست از جا حباب ... بایستاد در خدمت آنجناب
بعرض مقدس رسانید این سخن ... که ای سرور دین و دین میزمن
بحکم خدا کرده ای گر نزول ... نباشد کسی را مجال فضول
وگر هست از مشورت میل و حال ... از اینجا مناسب بود ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب ... که به مطلبم مشورت با حباب
چنین گفت انزد نبی مرد قدر ... که جا هست در آخر حد بدر
پر آبست آنجا و آبش زلال ... زمینش نکو نیز بهر قتال
در آن سرزمین خیمه بر پا کنیم ... برای سپه حوض آبی کنیم
نماییم آنرا پر از آب زلال ... که تشنگی نبینیم وقت جدال
نبی کرد آن رای را احتشام ... ولی وحی هم گشته شد انتظام
بیامد همانلحظه روح الامین ... بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتش عمل کن برای حباب ... که باشد همان رای عین صواب
من این را که هم پیر رای حباب ... ز روح الامین گفتش آن جواب
که هشدار راوی نمودم بیان ... دگر گفته اند او صدق ناکذبان
وز آن پس رسول خدای ودود ... بشیح و ظفر عزم آنسو نمود
در آورد پا در رکاب سفر ... سپه در رکابش روان سر بسر
برفتند از روز مردان کار ... رسیدند در منزل ریگزار
چنان نرم ریگی که از تشنی رو ... شتابنده تا ساق زانو فرو
زمین لغشت چون آتش از آفتاب ... نه پیدا در آن دشت یک قطره آب
نمودند منزل در آن یکبوم ... که یکدم سنگ دروی چو موم
ز اصحاب چندی در آن شب بکه ... بتطهیر محتاج گشتند لیک
میسر نه آب بود غسل و وضو ... که آن روز کس را نشد آرزو
زبانها شد از تشنگی چاک چاک ... جگرها تفیدند چون شعله ناک
از آن حال افتاد در فکر خام ... نمودند در دل تفتیش تمام
در آنوقت ابلیس هم بهر فتن ... بدلهای سست اعتقادان فگن
بگفتند با خود که شکر گران ... که باید کنون دست شستن ز جان
بفرمان یزدان چو هست رسول ... فکندیم خود را در این تشنه چول
اگر دشمن آید درین وقت تاخت ... چسان دست بالا توانیم ساخت
همه کشته گردیم و خسته شویم ... وگر زنده مانیم بسته شویم
روانها از این فکر غم دیده شد ... ز بس سهم دلها پراکنده شد
ولی داشت آن گو تفتیش کال ... از اینها نبد هیچشان در خیال
کز آنگه بحکم جهان آفرین ... هم از برکت آن حبیب متین

یکی ابر برخواست دریا خروش ... که زو جمله را باز شد چشم و گوش
بیارید باران رحمت چنان ... که گردید رودی ز سر سو روان
از آن آب خوردند لب تشنگان ... سر و تن بشستند درماندگان
ز دلها گمانهای بد شسته شد ... از آن آب نخل یقین رسته شد
زمین سخت شد آنچنان پیش ریگ ... که گفتی شد آن ریگ یکپارچه سنگ
دلیران بشکر جهان آفرین ... گشادند لبها بصدق و یقین
قوی گشت دل جمله از اعتقاد ... کمر تنگ بستند بهر جهاد
از آن منزل انگاه بشتاب بار ... همه گشته آماده کارزار
برفتند آشفته و کینه جو ... بآنجا که بود از پی کار او
رسیدند پس چون بآن سرزمین ... فرود آمد از باره سالار دین
یکی جای بگزید نزدیک چاه ... بفرمود کانجا سراسر سپاه
سراپرده و خیمه بر پا کنند ... بر آن سان که گفتند حوضی کنند
پس آنگاه خود با سران سپاه ... بیامد بجایی که بد رزمگاه
نشان داد آنجا باصحاب خویش ... فتاده که سرکشان قریش
بفرمود کز دست مردان دین ... خورد چون نگون نخل عدوان زمین
بخشند مانند برگ خزان ... درینجا فلان و در آنجا فلان
بدین مژده گشتند اصحاب شاد ... کمر تنگ تر بسته شد بر جهاد
نمودند آن جا بیاران نشان ... که بارش چو هستند تا تشنگان
چنین گفت راوی که بعد از ظفر ... بدیدند اصحاب با دیده ور
بهر کس که جا نشان داده بود ... هم آنکس همانجای افتاده بود
پس آمد سوی خیمه آن مجتبا ... برفتند اصحاب هم جابجا

آگاه گشتن اشقیا از آمدن سر خدا بر لب چاه و دستگیر نمودن سقایان بجای تباه و یافتن بیگانه بر گرد خیمه گاه و سوار شدن لشکر قریش از روی قهر و طیش

بر احوال اعدا کنون گوش دار ... که چون شان اجل میبرد بی قرار
چنین گفت راوی که پیغمبر خدا ... چو آمد بفرمود مصطفی
در آنجا بفرمود تا بایست ... دگر آنکه جستند ز رزم دست
سوی لشکر خویش گشتند باز ... گریزان و از بیم دل در گداز
چو نزدیک لشکر دوان آمدند ... بسان جرس پر فغان آمدند
که ای نامداران بطحا دیار ... محمد رسید از پی کارزار
همین و هم از اصحاب او چند کس ... رسیدند غافل بسان عسس
گرفتند و بردند از ما دو تن ... چه از ما تبار سر انجمن
در آن قوم شد این خبر چون بلند ... تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
بجستند از جا همه سرکشان ... پریده ز رخ رنگ و از تن توان
شب تیره و هول خیل عدو ... دگر رنگ عالم گلیم را برو
دویدند بیرون ز پرده سرای ... سراسیمه گردیده کم دست و پای
فتاده ز دهشت گره بر زبان ... بسینه درون دل چو بسمل طپان
نمودند ازو یکدگر این سؤال ... که باشد چسان کار ما را مآل
حکیم اندر آن دم بعتبه رسید ... چنین گفت عتبه چو او را بدید
که ما بسته ایم از پی رزم کمر ... باین رنج و سختی زبهر سفر
برای مدد کردن کاروان ... برون آمدیم از حرم همگنان
کنون کاروان با سلامت گذشت ... چرا این نشان زین گروه و دشت
پریشان و سرگرم جا میرویم ... کجا میرویم و چرا میرویم
کنون آورد گر شبیخون عدو ... نماند یک تن از ما آبرو
چگونه در این باب تدبیر چیست ... که ما بی پناهیم و دشمن قویست
جوابش حکیم انچنین داد باز ... که ای ناموَر مهتر سرفراز
سخن آنچه گفتی همه بود راست ... مرا نیز در دل همین فکر هاست
درین فتنه بوجهل ما را فکند ... که بادا اسیر کمند و مستمند
کنون باید امشب خبردار بود ... کمر بسته هشیار و بیدار بود

که تا ما اگر تاخت آرد عدو | توانیم بستن سر راه او || همانا ابوجهل دون هم رسید | حکیم آنچه با عتبه گفت و شنید
بر آشفت ازین کینه جو چون نهنگ | زبان کرد و مانند شیر نهنگ || بگفت این چه نامردی و [illegible] | بدل [illegible]
ز سقا اگر شد [illegible] ناپدید | بیا این چنین ضعف و زبونی رسید || چرا از سرهای شما آب شد | ز رخ رنگ رفت و ز تن تاب شد
نمانند پروای رستان مجال | که آرند آورد [illegible] جدال || کجا زهره آنکه تا زان شوند | بپایند بر ما شبیخون زنند
برآرید از دل شما این هراس | بخواهید و خود را مدارید پاس || ز طعن ابوجهل [illegible] | سوی خیمه گردان [illegible]
که تا خیمه گاه مخالف روید | بهر سو مکرر و مده آگه شوید || که چنبند و چونند اعدای دین | چه گویند با هم [illegible]
ز جمله مغرور یا در هراس | چسان [illegible] پاس || برفتند آنهر دو [illegible] | وزان [illegible]
بجستند برگرد آن خیمه گاه | شدند آگه از کم و کیف سپاه || برفتند پس [illegible] و سالار دین | بجستند یا سید المرسلین
بتایید حق دل دشمنان | گرفتست جا خوف و رعب آنچنان || کزان نامور انجمن هیچکس | نیارد کشیدن [illegible] نفس
ستوری کند [illegible] اگر بلند | زنند [illegible] تا خموششان کنند || شده آب از بیم دلها چو موم | زبان [illegible] ابوجهل شوم
شنیدند چون اهل دین این نوید | ز شادی چو گل رویشان بر دمید || وز آنسو برفتند دگر چون قریش | پی [illegible] گرد بنگاه خویش
بریدند از بیم [illegible] شدند | بر آن نقش با جمله جمع آمدند || [illegible] | [illegible]
بجا کاین پی [illegible] | جز از ابن مسعود و عمار نیست || کنون کشته [illegible] | که [illegible] همه اهل دین
محمد بباید این همرهان | بجنگ شما تنگ بسته میان || نیارید در جنگ اکنون درنگ | که فیروز باشیم با روز جنگ
ولی تیغ بر اهل یثرب نهید | همی سر ز انصار او ببرید || کسانی که هستند از شهرها | که هجرت نمودند با مصطفی
مباشید بر خون ایشان دلیر | بکوشید و سازید زنده اسیر || که بسته بزنجیر سر تا قدم | بریم ارمغان بهر اهل حرم
نمانیم و گوییم مر بوالفضول | که از دین آبا نماید عدول || سرانجام با وا [illegible] چنین | بگیرند عبرت ازین اهل دین
[illegible] که گیرد آنکه ما بجنگ | نشستند بر زین چو شیر و پلنگ || همه گشته مغرور از آن گفتگو | سوی اهل اسلام کردند رو
پس آنگاهی آمد بخیر البشر | که اینک رسیدند اصحاب شر

رسیدن سپاه ضلال و برآمدن سید انبیا صلی الله علیه و آله بتماشا و درخواست نمودن ظفر از خالق ارض و سما و مرتب نمودن عریش برای محافظت آنسرور از شر قریش

برآمد ز پرده سرا مصطفی | بنظاره فوج اهل جفا
[illegible] آمدش [illegible] اندر نظر | شده غرق آهن [illegible] تا بسر
بر افکنده بر کستوان بر سمند | بقربوس گرز و ببازو کمند || حمایل یکی تیغ و نیزه بکف | خرامان چو پیل دژم پیش صف
ز دنبال او [illegible] همچنان | کمر بسته با تیغ و گرز و سنان || وزان پس سر مهتران سپاه | بزرگ عرب عتبه [illegible]
پیاده بجز [illegible] | کشیده چو کوه [illegible] || [illegible] آن کینه جو | بفولاد چون نقش خاتم فرو
نشسته به پشت [illegible] باشکوه | فروزان چو آتش بالای کوه || وزان پس ابوجهل [illegible] | که [illegible] در چشم [illegible]

پیاده خروشان و جوشان بکین | قبا و کلاهش همه آهنین || پس آمد بکردار کوه احد | ستون سپه عمرو بن عبدود
چو مشعل [illegible] خشم | میان [illegible] فروزان دو چشم || [illegible] اژدها و [illegible] آتش | شده دست [illegible] برق [illegible]
زره بر تن و خود بر فرق سر | همه جا بجا گرز و تیغ و سپر || رسید از پیش عقبه کینه خواه | [illegible]
که او با رسول خدای جهان | عدو تر بد از جمله مشرکان || پیاده کمربسته با کارزار | علامات کین از رخش آشکار
[illegible] | رسیدند با تیغ و گرز و سنان || فرود آمد آنگاه خیل عدو | [illegible] که شاه دین [illegible]
سزاوار خود هر کسی جا گرفت | سراپرده و خیمه بالا گرفت || برآورد آنگه رسول خدا | بدرگاه حق دست بهر دعا
بگفت ای [illegible] سمیع و بصیر | حکیم علی کل شیء قدیر || یکی ناتوان بنده ام من ترا | که از فضل خود برگزیدی مرا
بسوی [illegible] | فرستادیم با کتاب از کرم || نمودم بامر تو یارب قیام | [illegible]
[illegible] حکمت قبول | نمودند تکذیب وحی و رسول || من آنچه کردند از غضب و کین | تو دانی که [illegible] جان آفرین
کنون [illegible] | دگر وعده دادی بفیروزیم || بحکم تو [illegible] است کو | ببستم کمر [illegible]
الهی رسیدند اینک قریش | سری [illegible] نخوت دلی پر ز طیش || بجنگ تو یارب کمر بسته اند | دل از بیم و خشم [illegible]
ز لطف تو دارم کنون این رجا | که بر وعده خود نمایی وفا || کنی جانب من برحمت نظر | ز اعدای خویشم ببخشی ظفر
[illegible] | ز [illegible] چشم امداد نیست || چو کرد این دعا سید المرسلین | [illegible] امین سپهر برین
بدو گفت آنگاه سعد معاذ | که ای [illegible] || اگرچه براه تو ما بندگان | فدا کرده ایم از وفا مال و جان
[illegible] نام آوران قریش | ندانیم [illegible] پیش || [illegible] | نسازیم دست [illegible]
و لیکن [illegible] | تو دانی که با جنگ باشد [illegible] || تنی چند گردت فراهم شوند | ز دشمن ترا پاسبانی کنند
اگر گشت تائید حق یار ما | ز فیروزی افروخت [illegible] ما || بپاییم پیش تو شادی کنان | [illegible] سر دشمنان
وگر آنکه تقدیر باشد چنین | که ما [illegible] در دشت کین || ترا با [illegible] | بدولت شوی سوی یثرب روان
که [illegible] | ترا از دل و جان همه بنده اند || [illegible] | نه [illegible] دشمنان [illegible] تیغ
پسندیده [illegible] رسول خدا | ز روی کرم کرد او را دعا || همانا دم کوری چشم قریش | مهیا نمودند بهر عریش
پس آنگه عمر را [illegible] بخواند | ز در و گهر از درج مرجان فشاند

فرستادن حبیب خدا عمر خطاب را از در [illegible] قریش بمجابت و معاودت او بی نیل مطلب

بگفتش [illegible] | بنرمی سخن گو [illegible]
بفهمان باین اهل [illegible] و جفا | که بر ما گرانست رزم شما || شما را بود [illegible] | که [illegible] بر روی [illegible]
سوی منزل خویش گردید باز | نسازید [illegible] || عمر شد همانا [illegible] | چو گشتند آگاه [illegible]
بیکجا همه [illegible] انجمن | عمر [illegible] آمد اندر سخن || پیام نبی با ایشان رسان | ز خود [illegible]

[illegible]

چو کرد او سخنهای خود را تمام / ز ایشان حکیم آمد اندر کلام
بپاورد رو سوی اصحاب خویش / چنین گفت کای مهتران قریش
محمد در این باب انصاف داد / نباید کنون کشت گردن نهاد
بچشم تامل یکی بنگرید / دو رویه نبی عم بیم بگذرید
ببین قهر بر یکدگر تا چشن / بجو زنیزه هم تیغ کین آتشن
بود این او از دل حیله فن / ز دون پیشه داشت بر پای خن
محمد هم اکنون و این پیام / نباید دگر جنگ آید بنام
همان به که گیریم ازینجا به پیش / بآرام هر یک ره شهر خویش
برآشفت ابوجهل از آن گفتگو / زبان ساخت تلخ و ترش گرد او
بگفت این سخنهای بی غرض جیست / زبان پاسخ او بجز تیغ نیست
که اینجا پی جنگ آمدیم / نه بهر پیام و سلام آمدیم
هبل وار چون قهر شد هشتام / بگفت تو پس کی گذاریم کام
گذشت آنکه با هم نبی عم بدیم / کنون دشمن جانی هم شدیم
ز پشت فرس بنداریم زین / ز اعدای خود تا بگیریم کین
نمائیم اکنون بدین پردلان / گرفتن چپره بر کاروان
زر آشیم از سینهاشان تمام / بنوک سنان ای همه سهیان
برآریم او را ز ما را عدو / بشهر خود آریم انگاه رو
تنی چند دیگر هم از جاهلان / بوجهل گشتند هم داستان
بهم خورد مجلس از آن گفتگو / زبانها پر از لعن آن زشت خو
عمر هم نبرد و نبی بازگشت / بگفت آنچه از نیک و از بد گذشت
نهادند از مرد و سود دل بجنگ

فرستادن اعدا عمیر وهب را جهة اطلاع بر لشکر اسلام

که بر شیشه صلح افتاد سنگ
پس آن نخجیر مردم کینه کوش / عمیر وهب نام مردی بهوش
مقرر نمودند بهر خبر / که آرد سپاه نبی در نظر
ببینند که چند اند مردان کار / بکین بست عزم نبی استوار
عمیر آمد و کرد هر سو نگاه / بجو دید بر گرد پیش سپاه
گذشتش دل از احتیاط چنین / که جمعی مبادا ز اصحاب دین
کمین کرده باشند جایی دگر / که تا زند بر فوج ما بی خبر
چو این فکر شد او را بخاطر رسید / بهر جا که جای کمینگاه دید
بیامد نظر کرد از روی خشم / چنان کو بود پیشه مرد رزم
از ایشان بجای نشان چون نیافت

معاودت عمیر وهب و گفتن احوال با حکیم خزام و مناظره حکیم با عتبه و قبول نمودن عتبه خونبهای عمرو حضرمی و تاوان مال

بسی گرد خویش از آنجا شتافت
نخستش حکیم دلاور بدید / بپرسید از او چون بنزدش رسید
که دیدی چسان اهل دین ای نکو / بگو راستی راه دیگر مجو
بپاسخ چنین گفت با وی عمیر / که گردم بر اطراف این دشت سیر
بگشتم بگرد و بگرد سپاه / بکردم کمین گاهها را نگاه
بسنجیدم این پردلان را بسی / کم و بیش باشند سیصد کسی
ولی فوج جنگ و که کارزار / برابر توان داشت با سه هزار
که من آنچه دیدم ازین پردلان / بجنبش یارا ندارد زبان
تو گویی شترهای ایشان بار / ندارد بجز مرگ یا زهر مار
نخواهند خود هم زره هم نه پوش / پناه از بجز تیغ شمشیر خویش
بگشتن شدن شاد پر خون / بود مرگ سوری عجب نزد شان
نیفتد از ایشوم یکتن بخاک / زمانا که ده تن نسازد هلاک
از او چون حکیم این حکایت شنید / ز سر هوشش از چهره رنگش پرید
بر عتبه آمد چو دیوانگان / دل از بیم در بر چو بسمل طپان
بدو گفت ای مهتر نامدار / دلم گشت سوراخ از خار خار
شما چون خود از غلبه القدر / ندانم که گردون چه دارد بسر
ازین ره که افکنده بر دیگران / چه لعبت برون آورد آسمان
ندیده است چشم شما کارزار / که گیرد این فتنه اصل و فروغ

چو اندیشه زانم که در رزمگاه / دو رویه بتنگی در آید سپاه
فغان خیزد از کوس و شیپور قیر / شود گرم هنگامه دار و گیر
فضا پرده از روی خود افکند / هوا از دم اژدها دم زند
بر آیند این تیغها از نیام / دلیران میدان گذارند گام
بلند از دو جانب شود دستها / گشایند شیر اژدها شستها
ببارد بسی تیغ از آسمان / بهر جا شود رود خونی روان
وز آن از دو سو تند بادی وزد / بمیدان فشد مرد بر روی مرد
نماند در آن عرصه رمح و ستیز / نه روی ستیز و نه پای گریز
کنون آنچه خواهی توانی نمود / در آن دم که گردی پشیمان چه سود
مده اختیارت ز کف زینهار / که آندم نماند بدستت اختیار
دگر بنگر که با کیست جنگ / نزاع از چه راه و پی چیست جنگ
محمد هم از خاندان شماست / زیان وی آخر زیان شماست
بجنگش مدهید عنان بر چون / بکار رفت شرم و چه شد خم خون
دگر از کجا بر شما شد یقین / که فیروز گردید بر دشت کین
گر او تلف از شما هیچکس / نمی گشته گردند ایشان و بس
ز ابن وهب پس این داستان / که دیدست آن پردلان چسان
نشد هم محمد نه احمد کم / نباشید بر نیکونه بیکار و غم
برو گر نترسید اگر کین و طیش / نترسید از جان خود ای قریش
مدانید سهل این بلای عظیم / مسازید اولاد خود را یتیم
که غیر از شما نیست غمخوارشان / نخواهید خود بیکس و خوارشان
مدارید حرف ابوجهل گوش / که بغض و عداوت ببرده ز هوش
نخواهد بجز خواری مکیان / نماید سبک کارهای گران
دگر جاهلی چند مغرور نیز / که دانند بازی نبرد و ستیز
به آن نخوت همرهان گشته اند / بخود غره و پهلوان گشته اند
همان کینه عمرو بن حضرمی / که شد کشته در بطن نخله همی
دگر دعوی مال آن کاروان / که کردند تاراج اهل امان
بهانه نمود و کمر بسته اند / مر این جهل را عزم دل بسته اند
ندارند چون قوم جز این سخن / تو ای نامور مهتر انجمن
بگر او بیت و جه تاوان قبول / که کردند پیغمبر قوم جهول
سوی کشور خویش بندند بار / بشرم و بعزت با ننگ و عار
چو بشنید از و عتبه این داستان

فرستادن عتبه حکیم را نزد ابوجهل برای مصالحه با اهل حق و این خود در قلب لشکر رفتن و ندا نمودن با اهل ضلال تقبیل خونبهای عمرو تاوان مال

بگفت ای خردمند بیداردان
سخن آنچه گفتی در گوش بود / روا از تو آن هوش را توش بود
تو دانی که من هم ز روز نخست / نبودم در این کار چون قوم چست
مگر از اکراه این رزمگاه / شدم عازم بازگشتن ز راه
ابوجهل آن دشمن خاندان / رهم زد که راهش زند آسمان
من اکنون کنم این بگو در قریش / که باز شان آرم از کین و طیش
تو رو نزد او سخت دل تیره جان / بنرمی سخن این پیامش رسان
که بر فتنه بر بسته بهتر بود / دل خرم از خسته بهتر بود
اگر هست از این طیش جنگ و جدال / غرض کینه عمرو تاوان مال
نمودم قبول آنکه سازم ادا / هم آن قیمت خیل و آن خونبها
سپه اکنون باز گردان ز جنگ / بر آورد کینه از دشت و سنگ
بجنگش همانندم حکیم خرام / بشد نزد بوجهل برد آن پیام
چو او رفت خود عتبه نامدار / کمر بست و بر بشتر شد سوار
بیامد با ستاد در قلبگاه / ندا داد سوی سران سپاه
که ای سروران از طلب جای این / مکوشید در جنگ و کین بیش از این
محمد درین دعوی ار کاذبست / که گشت جنگش بیا و جهت
که دشمن تر ندارد شما بیکسان / گذارید بارش بمو سائیان
بکین خواه از وی شتفند انتقام / شما بی غم و رنج یابید کام
و گر آنکه باور شود بخت یار / کند در جهانش یکی شهریار
شما بهره یابید پس از کسان / که پیشید با وی یکی از خاندان

سیوم آنکه کردعویش هست راست   به آنسان که گوید رسول خدا است
مسازید خود را بکین عناد   بنزد خدا بدترین عباد
وگر بدعای شمای قریش   ازین جنگ و خونریزی کین و طیش
تمامی خزان عرب ست تاراج مال   میارید زین راه در دل ملال
که از تو جدا هستیم من ادا   چه تاوان اموال چه خونبها
ازین حرف ماندند خموش خموش   خموشی رضا گفته اند اهل هوش
در آندم ابوجهل در خیمه بود   ابا کرد عتبه که می شنود
در آمد ندیم حکیم از قریش   بیاورد پیغام عتبه برش
چو بشنید فرعون بوجهل نام   ازو آن کلام و ازین این پیام
بپاسخ خموشی بدید از قریش   در آمد دل پر ستیزش بطیش
بدل گفت اگر کند این انجمن   نمایند ازوی قبول این سخن
دو عتبه بتاوان و هم خونبها   پدید آمد آتش عظیم در دیدها
مسلم شود این بیایست برو   نماند مرا عزت و آبرو
از آن رشک و از بغض اصحاب دین   به پیچید بر خود چو ارقم ز کین
برآشفت و گفتش که عتبه کیست   مرا او درین کارها دخل چیست
چو بشنید ازوی حکیم این خطاب   بخندید و دادش منیبا جواب
که عتبه بود مهتر قوم خویش   بفضل و بزرگیش قایل قریش
بگو دانیت مغرور چون دیگران   که داند خود ابوجهل خود را کلان
ابوجهل شد زین کنایت کباب   زبان کرد چون شعله پر پیچ و تاب
سخن گفت آن شعله پیچ پر   بدو گفت ای ناکس بد گهر
مگر جو شوی و اندر او زیرک   بزرگیست در پیش کفار کرک
وگر کس برای سالت نبود   کز آن پیر نادان الا خوش نمود
برآشفت او نیز ازان گفتگو   بگفتش که ای بد دل تیز گو
مرا زد تو آمد چه عار ار بود   ولیکن چه سازم که ناچار بود
ز دست عتبایت دل خوش گراست   که آید بگوید برت حرف راست
توای زشت خود دشمن خاندان   چو عقرب برآورده نیش زبان
نگوئی بجز حرف کین و عناد   نخواهی بجز آشوب و جنگ و فساد
چه افتاده در پی عالمی   که مرکز ز منی دل خوش دمی
نشینی بهر که خود ای کینه ور   کمر بستی بقتل دو شاکر
تو میخواهی آنچه از رای کسان   بپیش تو آرد خدای جهان

برآشفتن ابوجهل از پیغام عتبه و تحریک نمودن عامر برادر عمرو بر مطالبه خون او در قریش و رفتن خود نزد عتبه و مناظره نمودن با او

چو مجسم ابوجهل را زان کلام   به پیچید دود جگر در مشام
طپیدش دل از کین بر چون جرس   بنزدیک عامر فرستاد کس
برادر به او عمرو مقتول را   که برخاست از خونش این فتنها
بگفتش بر پیش عامر پیام   بگو بیش که ما از پی انتقام
مهیای جنگیم پیر و جوان   ولی عتبه با خصم او در زبان
نمیخواهد این خون گرفته شود   علاج جگرهای تفته شود
تو اکنون بزاری بگرد سپاه   بجرو قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان   ابوجهل خود بسته بر کین میان
پیاده ز عتبه لبریز جنگ   زبانی چو سوهان و روحی چو سنگ
چنین گفت او را چو از دور دید   که تا چند ترسی تو یا ابوالولید
غم جان بدین صورتت ساخته   که پیچیده دل رنگ و باخته
ز بر جسته هوش و ز تن رفته تاب   جگر گشته خون زهره گردیده آب
برست جمیت ز دل رشته است   گل سبلی ز کلکت رسته است
تو از بسکه گم کرده دست و پا   دمی گاه تاوان گهی خونبها
که آری حقوق نمک در میان   بری نام خویشی گهی بر زبان
بگو راست ای حیله و اشتلم   که ترسیده زین قوم خشم و ظلم
تو مرگه ازینها توانا زار   بترسی بهینگونه ای نامدار
بمردی اگر جز خوری ما کمان   بتیغی دم خنجر خون چکان

نداری در آندم علاج دگر   مگر آنکه عجز گذاری بسر
ازو عتبه چون این حکایت شنید   ز هر موی او شعله سر کشید
کمر را چو نوک سنان تیز کرد   زبان را چو شمشیر خونریز کرد
برآشفت و گفت ای جهول ظلوم   زبان شوم و در دو شوم خودی شوم
ز آکی سزای تو سنگ جهان   که بر عیب مردم گشایی زبان
که هستی خود از فرط جهل و غرور   چو شیطان همه صورت شر و شور
نشینی گر با ملک یکزمان   بطبع اهرمن باشیش بیگمان
درختی که باشد گلش برگ و بار   بگیری دمی گر بپایش قرار
ازو خار روید بجز بارها   که بادا بچشم تو آن خارها
خبر زین قصت از عناد   مدار این دل تیره ات در فساد
سرشتت ز جهلست و بغض و حسد   نیاید ز تو هیچ جز کار بد
چه رانم ز جهل تو دیگر کلام   که گشتت ز بس جهل بوجهل نام
خبیثی تو چندانکه خواهی بجان   بد خویش بهره دیگران
نداری بچشم آب یک قطره وار   بجز آتش افروزی فتنه کار
کز آن آتش آخر بجانت فتد   شود برق و بر خان و مانت فتد
من از بهر آرام جان قریش   بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
که هستیم ای دشمن دودمان   چه ما و چه ایشان یکی خاندان
برآید چو شمشیر از دو طرف   ز هر سوی گردند چندی تلف
شود بیشتر کین و دعوی خون   رود رشته صلح از کف برون
ز یک خون بانجا رسید کار   زند خون قیامت ز بیخ آشکار
بهر جا که دیگر بهم برخورند   ز هم طالب کینه هم شوند
بجای سد اخر این کین و طیش   که گیتی نماند بنام از قریش
نگو ما همی دعوی جاهلان   شدم وجه مال و دیت ضمان
نه از ترس ای ناکس زشت خوار   که گردی نمی باز ازین گونه وار
برآید چو شمشیر کین از نیام   بگوشند مردان با ننگ و نام
دو گیر خرد ز دشت نبرد   پدید آید آنکه ز نامرد و مرد
تو میدان مردان کجا دیده   که بر خویشتن اینهمه چیده
شنو زین سخن عتبه از زبان   که ناگه برآمد ز عامر فغان

در آمدن عامر بنوحه زاری و خواستن خون برادر و سوار شدن لشکر قریش از غایت خشم و طیش بعزم جنگ و نبرد با اهل اسلام

چو پیغام بوجهل آمد برش   بیفکند عمامه از سرش
گریبان ز سرتا بپا کرده چاک   خراشید روی و بسر ریخت خاک
برآمد بصد صوت آن کینه خواه   در آمد بفریاد و واحسرتاه
همی ریخت خون جگر بر کنار   همیگفت با دیده اشکبار
که ای پر دلان این چه بی همتیست   در آل لوی یک تن مرد نیست
که گیتیم دستان ازین انجمن   نهد مرهمی بر دل چاک من
بر افتاده رسم حمیت چنان   کز آن در عرب هم نماند نشان
چه شد غیرت مردی با نام   چرا تیغ شد پردگی در نیام
بامید آن وعدهای دراز   که تا کینه من بگیرید باز
نه آرام خواهی نه بزم عیش   نمودید خوشدل مرا ای قریش
بجوش آمد اکنون که روز مصاف   کجا رفت آن طیش و لاف و گزاف
چرا شد زبان کوته و سرنگون   بدل یاد دیت گشت دعوای خون
اگر بود در دل شما را چنین   چه در کار بود آنهمه طیش و کین
نباشد در آیین مردان روا   که مرد آنچه گوید نیارد بجا
بدینسان سخنهای آتش فروز   همی گفت با سینه پر ز سوز
در آمد از آن نوحه اهل طیش   یکایک بجوشید جیش قریش
بجنبید از جا همه قدمند   بآنسانکه آتش فتد در سپند
فگندند بر تن سلاح کین   بپشت ستوران نهادند زین
ببستند شمشیرها بر میان   سپرها بدوش و کمانها سنان
در افتاد آتش در آن انجمن   ابوجهل بدبخت شد بادزن

بر آن غیرت قوم تحسین نمود ستایش گنان جهل ایشان فزود
چو آن شور و آشوب عتبه شنید سراسیمه از خیمه بیرون دوید
همه آتش کینه افروخته دماغ یلان از غضب سوخته
شدم آشکارا ای ستیزه خیز دلیران کمر بسته بهر ستیز
برآورد فریاد و گفت ای قریش مسازید بر خویشتن تلخ عیش
میارید در فتنه جوئی شتاب که باشد شر کم بتقار اضطراب
مسازید آتش بلند آنقدر که نتوان خموشش نمودن دگر
در فتنه را دم توان کرد باز ولی بست نتوان بعمر دراز
کنید آنقدر ای جفا پیشگان ز کین تیز دندان بخون کسان
که از زخم آخر توانند رست کز آخر گزد مرد پشت دست
سکون نیست تعجیل در کارها که من امتحان کرده ام بارها
بدارید دست ای یلان از ستیز در آید بسر آنکه با گرد تیز
از ینها بسی گفت سودی نداشت فغانش کس و جودی نداشت
در افتاده آتش چو در نیستان فرو کی نشیند باب دهان
چو دید آنکه از دست رفت اختیار کمر تیز بستند مردان کار
بدانست کامد قضا ز آسمان نه برگرد و از قصه دوستان
کمر بست ناچار خود هم بجنگ ازان جنگ گرچه اش بود ننگ
که باشد بر اهل غیرت مدام به از عمر با ننگ مرگی بنام
ولیکن ازان شیر کان سپاه رود صف ببند و برآوردگاه
شود گرم هنگامه گیرودار برآید ز میدان بکیوان غبار

رفتن اسود بقصد خرابی حوضی که اهل اسلام کنده بودند و دستادن عم مصطفی صلی الله علیه و آله الیوم

دلیری ز کفار اسود بنام که تیغش بخجندی اندر نیام
ز بسیاری جهل و افراط طیش قسم خورد نزد سران قریش
که تنها بلشکر که اهل دین روم من آورده شمشیر کین
ازان حوض آبی که کنده صحاب خورم آب و آنرا نمایم خراب
بپیچم گزین قوم یزدان پرست که بر من توانند سرا بست
بگفت این و در دم بکرد ابا سوی حوض با تیغ خود در نهاد
ازان سو که گردد شیر دژم عم مصطفی حمزه محترم
که از فوج اعدا سوی حوض آب بی بخت برگشته وارد شتاب
بگفتن تیغ خونریز و بر تن زره بس شور کین و برابر گره
ببازوی خود غره و خشمناک نه هیچش ز اصحاب دین بیم و باک
چو سنقور پیباک دیدش چنان روان شد بسویش غریوان ازان
سر راه بگرفت بر خصم تنگ بجو ازانچه دیده پلنگ
چو دید اسود کیش ... گام برافروخت شمشیر کفت تمام
بینداخت آن تیغ بر کینه خواه بران نامور شیر لشکر پناه
عم مصطفی حمله اش کرد و زد بکشتش که باید چنین تیغ زد
بینداخت شمشیر بر پای او بیفکند یکسر ز بالای او

ز پا لشکش آورد چون آن جناب ببینه روان شد سوی حوض آب
که آب دم واپسین زان خورد بود کان قسم را بجا آورد
چو دیدش چنان گفت شیر دژم نیابم امان گر امانت دهم
چو نزدیک آب آمد آن اهرمن رسیدش پی شیر لشکرشکن
بسر زد که تا سینه اش کرد چاک بر گفت این از زور انجاک
سوی لشکر خویش بس شادکام بپا مد بکف تیغ یاقوت فام

صف کشیدن لشکر اسلام در برابر قریش و آمدن سید انبیا بعریش و درخواست نمودن ظفر از خالق اکبر جل جلاله

شدند اهل اسلام ازان خنده رو کرشتند بر خود سکون قبل او
بیا ساقی اکنون بده جام می بگو تا مغنی زند دم بنی
دماغم شده زان نکر آتش فشان بدل سوخت معنی سخن بر زبان
دماغ مرا نشأه تازه بخش خلاصیم از دست خمیازه بخش
نه زین می که خسته بدنیم کند ازان می که مست یقینم کند
بده چند جامی پیاپی مرا که جنگست با دشمنان خدا
شوم مست و با تیغ تیز زبان کشم لازه بر تارک مشرکان
چنین گفت راوی که چون اهل شر بان طیش بستند بر کین کمر
بر پشت ستوران فتند جای برآمد خروشیدن کرنای
چنان خاست از کوس جنگی غریو که شد آب ازان زهره نره دیو
روان شد پس آن لشکر کینه خواه خروشان و جوشان بآوردگاه
حبیب خدا ای جهان آفرین چو دید آن کمربندی مشرکین
نفر بود تا اهل اسلام نیز کمر تنگ بستند بهر ستیز
بعثمان و او وزمان پر روان که بستند بر جنگ اعدا میان
بیامد یزدان و نیرو دین بعزم و ده سید المرسلین
ببیدان چاشش که دید و چو شمشیر تشنه بخون عدو
رسول خدا اسپه خاص عام ترتیب صف خود نمود اهتمام
بهر جا که هر کس سزاوار بود بران دشت کین ایستاده نمود
کشیده شد آن صف بمردی چنان که بنیان مرصوص شد صف آن
ز آرایش صف چو پرداخت باز بآن نامداران گردن فراز
نبود مرد کز صف خود کشید نه حکم من تیغ بیرون کشید
که آیند نزدیک اهل غرور بتیر از بر خویش سازید دور
چو استاد صف در بروی قریش بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود آنگه بسعد معاذ که با چند ای از دوم رزم ساز
بایستند در گرد پیش عریش بدارند پاسش ز شر قریش
پس آمد درون سوی دادار پاک بنالید و مالید رو را بخاک
بگفت ای نماینده عدل و داد وز بنده الطاف بی اعتداد
نگونسار سازنده قوم هود برآرنده چرخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امر خطیر بهر کار دشوار ذاتت قدیر
تو دانی که من رهنمای قریش بحکم تو بودم نه بر رای خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی نیامد دل قوم بر راستی
بمن آنچه کردند این ناکسان ز آنهم تو آگاهی ای غیب دان
کشیدم ز ایشان بحکم تو تیغ مکن نصرت خویش از من دریغ
الهی گر این چند تن از عباد که کردند حکم ترا انقیاد
بحکم تو بستند بر کین میان نمانند پیش و کم دشمنان
بمانند از شیخ کوتاه دست بیابند از دست دشمن شکست
بروی زمین تا قیامت دگر نگردی پرستنده ای جز او دگر
بکن یاری دین خود ای کرم ظفر بخششان بر اهل ستم
بدین زاری و عجز در سجده بود که خوابش بفرمان حق در ربود
در آمد صف خصم نزدیک شد ز بس گرد خورشید تاریک شد
بجوشید میدان ز مردان کین هوا آتشین شد زمین آهنین
ز بس گرد و شد چرخ خاک ... زمین دگر بر هوا گشت راست

ابوبکر زد … بجای / … ای بحق خلق را رهنمای
درآمد ملکی سپاه جلال / چه فرمایی اکنون برای قتال
از انحرف پدر شد انجاب / فرستاد از لطف حق کامیاب
که رانند حکم را بشتاب / نمودش بخواب آنچه بود و صواب
برو حال اعدای دین عرض کرد / نشان دادش انجام و شب نبرد
سلان سپه را همه کشته دید / سپه را رخ از رزم برگشته دید

رسیدن ملایک از ملا اعلی بنصرت سید انبیا علیه افضل التحیة و الثنا

برآمد پر امید پس از عرش / روان شد بعزم نبرد و کیش
نماند بحکم جهان آفرین / برای مدد کردن شاه دین
بسیل بسته افواج کروبیان / رسیدند از کشور آسمان
یکایک چنان شد بادی وزید / که هر کز آن اندیشه کین دمید
تو گفتی که زد ورش کند آسمان / ز روی زمین خیمه آسمان
نبی گفت این باد جبرئیل / که آمد بفرمان رب جلیل
بامداد ما از پی کارزار / بهمراه او از ملایک هزار
ستادند بر جانب دست راست / بتلقین فتح و جنگ زمانست
دگر باره بادی ز آنسان وزید / نبی گفت میکال هم در رسید
بایستاد ما را بسمت یسار / بهمراه او هم ملایک هزار
بیار نسیم هم وزید آنچنان / بیفزود این بار جان جهان
که آمد سرافیل هم جنگجوی / بایستاد صف بسته در پیش روی
باو نیز سه صد هزار دگر / بگوشید کز ماست فتح و ظفر
فرا آنسو پا سپاه و پیش / جگر تفته از آتش کین و طیش
بدشت نبرد آن سپه چون رسید / چو دیوار آهن صفی برکشید
بستادند مردان کین جابجا / نمودند مرحال وای حیا
ابوجهل در پیش صف ایستاد / ازان فتنه کان گشت خرسند و شاد
بنفرین خود پس زبان کرد باز / چنین گفت کای داور بی‌نیاز
تو نیز که از آشکار و نهان / هویداست از اهل جهان
زمانی که بر ناحق و باطل است / تو قطع رحم را غیب و مایل است
ببینی که بود رضایت در آن / کند دعوت خلق و خواند آن
تو او را درین ننگ خوار کن / بحال تباهش گرفتار کن
چو کردار این عاق و مشرکان / ببخشد آیین دین و زبان
بپیوستند دو روم قضا و قدر / برای حصول مرادش کمر

روان شدن عتبه بمیدان رزم و مانع آمدن حکیم و ممنوع کردن او

نخست آنکه آهنگ میدان نمود / بزرگ عرب نام او عتبه بود
چو دید آنکه پیش صف اصحاب دین / پیاده بستاده میدان کین
فرود آمد از اسب آن جنگجو / دو مرد دگر نیز همراه او
یکی شیبه بود و دویم آن دگر / که این یک پدر بد پیش آن پسر
حکیم دلاور چو آن حال دید / که دارد سر رزم بوالولید
بیامد بر پیش با دلی دردمند / روان پر ز مهر زبان پر ز پند
چنین گفت کای سرور انجمن / چه داری دل از بن پیاده شدن
که هست اینچنین خشم و کوشش ترا / کدام اهرمن داد کوشش ترا
ترا جنگ جستن ز فرهنگ نیست / سپهدار خود را پی جنگ نیست
نظر او دار هم که سپاه / نشاید ترا رفت در رزمگاه
که گر از ستمکاری آسمان / رسد چشم زخمی ترا ناگمان
شود پس این لشکر نامدار / نماند دگر پای کس استوار
تو بر جای خود چون سپهبد بایست / بمیدان مکن جنگ دیگر رواست
اگر دیگران کشته گرد … / چو باشی تو در قلبگاه … نیست
دگر آنکه از بهر صلح و صفا / تو خود بودی اینچنین … آشنا
کنونت چه شد ای یل نامور / که هستی کمر از همه بیشتر
بپاسخ چنین گفت آن رزمجو / که بود آنچه گشتی سراسر گو

[illegible]

ولیکن من اینجا ستادم بجنگ / نباشد پسندیده اکنون درنگ
میان دلیران طراز زمین / بدین عزم کو دید از پشت زین
بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ / بود بازگشتن کنون عار و ننگ
تو عارم روا داری از در … / ندانی که مرگست بهتر ز عار
حکیمش بفهماند بار دگر / نکرد آن سخن هیچ در وی اثر
که از طعن بوجهل و گفته بود / چو او دست از جان خود شسته بود

آمدن عتبه با شیبه و ولید بمیدان رزم و فرستادن سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم سید الشهدا حمزه و سید الاوصیا علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلم و عبیده را در برابر آنها

پس آنگه برآمد ازان انجمن / بمیدان رخ آورد با آن قرین
ابوجهل را دید در پیش صف / سواره همی گشت نیزه بکف
برآشفت و گفتش که ای شرم نیست / بچشمت درون هیچ از رزم نیست
چه کردی سواره به پیش سپاه / نمی بینی ای ناکس بی‌بها
دو رویه بزرگان آل لوی / بشوکت فزونتر ز فغفور و کی
پیاده بستاده در پشت کین / ترا اسب باید و پشت زین
بگفت و ازین … درپی … / ز بالای اسب او درآمد برو
پس اشتاب آمد ز رخ خون پرست / ز خود و زره گشته چون فیل مست
نماندش بجان پروای سپه / برادر روان از پیش آن پسر
پیاده بایستاد در دشت کین / مبارز طلب کرد از شاه دین
شه انبیا داد فرمان چنان / که از انصار دین سه تن پهلوان
که باشند که کارزار … / روان شد پی رزم آن هر سه مرد
بفرمانش انصار پاک اعتقاد / بمیدان برفتند تا از جفا
ازان هر سه تن عتبه نامور / ز نام و نسب جست اول خبر
بگفتند انصار … خصم ما / ز مردان یثرب نه‌ایم ما
که دانیم چون شیر در جنگ ما / بگفت خون اعدای خسران مآل
بپاسخ چنین گفت آن کینه خواه / شما باز گردید سوی سپاه
مرا با شما جنگ و پیکار نیست / بگفت نبی عم خود کار نیست
خروشید پس از صف کارزار / که از جنگ با جنس ما هست عار
فرستای محمد به پیکار ما / کسی کو بباشد سزاوار ما
رسول خدا چون شنید این ندا / اجابت نمود از کرم خصم ما
فرستاد پس فخر آل قریش / برش یک عم و دو پسر عم خویش
بفرمود تا نامور سه تن رزمساز / بصف خود انصار گشتند باز
برآمد خرج عتبه نام و نسب / بپرسید از آن سروران عرب
چنین داد پاسخ عم مصطفی / منم حمزه شیر رسول خدا
عبیده است این کرار علیست / بگفتا که جستن اکنون …
بگفتا و اکنون … / که پیش … کنون گرم
پس آن نامداران پرخاشخر / کشیدند شمشیرها از کمر
بهم دو نمودند با تیغ تیز / برانگیختند از جهان رستخیز
بنظاره مردان هر دو سپاه / نظر باز کرده بر آن معرکه
شده محو پرخاش آن دلاوران / سرانگشت شما جمله را در دهان
بتحسین آن جان نثاران دین / زبان ملایک پی آفرین
نبی … پیش خدای جهان / دو دست دعا جانب آسمان
همه خواست فیروزی اهل دین / بران بت‌پرستان جان آفرین

محاربه عتبه عم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و فتیر و کشتن سید الشهدا ایشان … قدوه اشقیا

پس آنگه سوی عم خیرالبشر / بزرگ عرب عتبه نامور
ز سر زبان … شیر بار / عم مصطفی حمزه نامدار
درآمد علم کرده شمشیر کین / برآورده دست جلادت آهنین

بر او کینه عتبه چو شیر نر — بدستی حسام و بدیگر سپر
بکف تیغ تنها ز خونبار گشت — هوا آتشین چرخ [illegible] بار گشت
ز بس جستن برق تیغ یلان — شده خیره چشم نهنگ [illegible]
وز تیغ حمزه [illegible] پشت سپر — بد آنسان که خنجر در آن [illegible]
شده گرم مردان کین [illegible] — یکی بهر کفر و یکی بهر دین
بچشم یقین مرگ خود دید فاش — [illegible] و آب و عرق [illegible]
چنین آن دو پر کینه در حرب هم — نمودند بسیار در حرب هم
چو روز و بدل شد بسی ضربها — [illegible] ز دوران عم مصطفی
در آمد بکردار غرنده میغ — علم کرد چون شعله [illegible] تیغ
ز دل بانگ الله اکبر کشید — ز کف تیغ او [illegible] بر کشید
بگردن ز عتبه [illegible] تیغ تیز — بر آورد از جان او رستخیز
بیفکند خوارش [illegible] — [illegible] جدا [illegible]
رسول خدا [illegible] — کشیدند تکبیرها در زمان
بشد عتبه با شور و غوغای خویش — سر خویش دید در پای خویش



تن کشته بر خاک یکدم تپید — روانش [illegible]
کمر آنکه بندد بجنگ خدای — در آرد فلک [illegible]

مبارزت ولید با امیرالمومنین علی بن ابی طالب و غالب آمدن علیه السلام الغالب

پس آمد بناورد شیر خدا — [illegible]
ولید دلاور چو تند اژدها — [illegible]
ز باد جوانی سر پر ز شور — بیامد [illegible] خود پر غرور
بجنبش [illegible] دستی سپر — پر از [illegible] جان [illegible]
چو شیر خدا بازوی مصطفی — در آمد [illegible] عمر و مرحب [illegible]
بمیدان هم آورد خود در آمد — ز جا [illegible]
بیامد بر او تیغ آویخته — بهم آتش و آب آمیخته
بر او حمله [illegible] — [illegible]
هزبر دژم ضرب او کرد رد — پس آمد که خود ضرب [illegible]
در آمد [illegible] — بر آورد چون برق صمصام [illegible]
بکف قبضه تیغ کرد استوار — چو بر داشت بازوی [illegible]
قضا گفت بردار [illegible] — قدر گفت [illegible]
قدم پیش بنهاد [illegible] — ولید آن دم از [illegible]
مسلط بر او گشت ضرغام [illegible] — بر آورد الله اکبر [illegible]
بقدرت بزد بر سرش [illegible] — که تا [illegible] شد [illegible]
[illegible] افتاد نیمی [illegible] — غریو آمد از مرد [illegible]



ز بس تیغ زد [illegible] شکافت — تن او مجال طپیدن نیافت
دگر بار با سید المرسلین — کشیدند تکبیر اهل دین
از آن نامداران [illegible] شیبه بود — که سوی عبیده دگر رو نمود

مبارزت شیبه با عبیده ابن عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و شهادت یافتن عبیده از زخم شمشیر شیبه و بقتل رسیدن شیبه از دست شمشیر خدا علیه السلام

عبیده در آمد بکین دلیر — بذوق شهادت ز جان گشت سیر
بر افراخت تیغ و بر انگیخت گرد — بر او [illegible] با هم نبرد
چو کردید [illegible] ضرب چند — ز مکر عدو غافل آن هوشمند
که آن حیله آفت جان شدش — بس تیغ [illegible]
بر [illegible] استخوان تیغ تیز — [illegible] استخوان [illegible]
در آمد ز پا خوشدل آن نامدار — براه خدا کرد جان [illegible]
چو [illegible] سید المرسلین — بمیدان بغلطید [illegible]
ملائک گرفتند گرد اندرش — نهاد [illegible] زانو [illegible]
ولی چون [illegible] شیر خدا — [illegible]
رسانید خود را [illegible] — رسید چون قضائی که از آسمان
همان تیغ را نیز بر وی کشید — که خون [illegible] ز دستش [illegible]
بزد بر کمرگاه و کردش [illegible] — رسانید از لطف خود [illegible]
بسان [illegible] دو نیم کرد — ولی [illegible]
پس آنگه [illegible] — گرفتند از خاک [illegible]
[illegible] مجروح خود [illegible] — که بد گشت حالش ز زخم درشت
بنزد رسول خدا آمدند — مظفر ز دشت وغا آمدند
سر مشرکان [illegible] — فکندند در پیش پای رسول
شد از قتل اعدا نبی شادمان — پی شکر [illegible]
ولیکن بسوی عبیده [illegible] — [illegible]
عبیده چو [illegible] — بگفت ای [illegible]
[illegible] — نه پیوند [illegible]
چه کم [illegible] — که محض [illegible]
کنون [illegible] — [illegible]
[illegible] — ولی آه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — سوی [illegible]
[illegible] — [illegible] پس آنگه بحکم رسول [illegible]

ذکر مصاف [illegible] عتبه با ابوجهل [illegible] در مقابله و قتل جندی که از او پوشیده بودند

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
یکی [illegible] ابوجهل [illegible] — [illegible]

پس آنگه چو شد نامبارک نخست — بپوشید مردی ز یکرنگی چست
که از سر فرازان مغرور بود — بروی در آن قوم مشهور بود
بسوی سر آن کشته باکین روان — چو شیری گرسنه که بیند شکار
بگفت ای عدو الله قید — ز ابن ابوطالب ابن الکبیر
بیفتاد بر خاک پیر تنش — به انداخت ضیغم پس از کشتنش
چو او را بیفکند خود بازگشت — بفیروزی و فتح دمساز گشت
دلیری بپوشید بوقیس نام — بمیدان بر جانش کم شد کلام
فکندش بیک زخم بر روی دشت — چو دیدش که او نیست از دور گشت
بپوشید از بهر خونش تن — علی حیدر نامدار انجمن

عبیدالله ابن منذر بنام — بیامد بمیدان پی انتقام
غضنفر چو دیدش بهشت نبرد — کمان ابوجهل بدبخت کرد
چو آمد بنزدیک آن مرد پیش — برآورد تیغ و برافروخت روی
بزد تیغ کز زد نشستش کمان — سرش جست چون گوی از صولجان
که او گرچه بوجهل ظالم نبود — ولی در ضلالت از و کم نبود
از آن کشته پس درع از و در زمان — کشیدند بیرون تن مشرکان
چو بر دشت کین حمزه او را بدید — کمان ابوجهل کرد و دوید
پس آن درع میشوم بار دگر — کشیدند آن کشته را هم ببر
شد او هم بمیدان بوجهل دون — بیک ضربت حیدری سرنگون

چو شد کشته او هم در آن درع شوم — ز بیم آب گردید دلها چو موم
بیا ساقی اکنون و جامی بیار — دگر آن کفن را نپوشید کس

ذکر کشته شدن ابوجهل ملعون بضرب تیغ معوذ و معاذ

که من کار دارم در این داستان — ابوجهل گمگشته ریسمان
بیامد ابوجهل در پیش صف — سوار سر کشته تیغی بکف
گرامی نامداران بطحا زمین — اگر عتبه و شیبه بر دشت کین
که کشتند ایشان بره صواب — نبودند در جنگ جستن شتاب
دگر آنکه جنگست این سو نیست — در اینجا بجز تیغ و ساتور نیست
که گشتند از سر تن کرد بستر — سلامت نمانند القوم نر
بهستن بر زمین — زنا کم نشد هیچ و افسرده کین
اسر فام — هم از بهر ننگ و هم از بهر نام

چنین گفت او چو که آنهم مرد — برآمد ز دل گرشان از هوس
چو آتش بخشم در گرفته طیش — بکن سر خوشم ز آنچه خوشگوار
نهادند از جهل خود سر بخاک — چو کشته شد کشته در دشت نبرد
نبودند آگه ز تیر پسر رزم — چنین گفت با سرکشان قریش
همین است آخر مآل نبرد — مدارید ازین جهل هیچ باک
عبیده که کم شد نمیدیم کم — نهشتند از دست دامان خصم
کم از این کین منبعد ننگ — که اقتد بمیدان یکی ازدها
میا شید از کینه و کین دلگران — که سالار بود و ابن عم
میارید در جنگ جستن درنگ — که از ماست فتح و ظفر هم

همیگفت و گردید در پیش پیش — که راندند یلان از سوی رزمگاه
برادر بهم مرد و گرد و فراز — پسر نام کرده معوذ و معاذ
که میکرد از غایت بغض کین — در ایام دعوت بسالار دین
چو دیدند او را درین رزمگاه — چنان تیغ بر کف بپیش سپاه
بجستند از صف چو تیر از کمان — نمودند بر آن سیل آتش عنان
خروشان بکردار رعد بهار — بکف تیغها بر فشان شعله بار
معاذ دلاور بزد اوش ازان — درآمد چو تیر قضا از کمان
جدا شد بیک ضرب آن نامور — ز تن پای آن شوم بیدادگر
جدا شد ز پشت شتر در زمان — بپر و غرورش درآمد بخاک
درآمد ز پهلو بگردار باد — مجال نفس داشت کردن نداد

ازان شو و پس دل ز انصار دین — از آن جان نثاران سالار دین
شنیدند ز اصحاب بهجت تمام — ستمهای آن اهرمن را تمام
بجان کشته خصمش ابن اشتبا — قسم خورده بر قتل آنجا کسا
نماند آن پسر خاشجو را قرار — بکردار شیری که بیند شکار
برفتند تا آن میان دو صف — یکی تیغ برّ و دگر نیز بکف
برآورده تیغ و کشاده بغل — رساندند خود را بیاد چون اجل
بزد تیغ بر ران جهل شوم — تو گفتی که بر بود پایش ز بوم
چو پای بریده فتاد از تنش — نگون شد بسوی زمین گردنش
چو بر خاک افکنده افتاد پست — معوذ دلاور برافراخت دست
بزد بر پشتش یکی تیغ زد برق وش — که بشکافت از شانه تا پهلوش



بنعلیم فرعون امت بخاک — چهار [illegible] تب نا پاک پاک
ولی عکرمه زاده آن پلید — همان بیشه کو داشت از کین بهشت
بپایش ز داغ پدر سهم دشت — چو او را انجوا چنان کشته دید

ضرب زدن عکرمه پسر ابوجهل لعین بر بازوی معاذ دلاور

غضب از نهادش برانگیخت دود — چو شد آتشی و بمیدان نمود
بزد تیغش یکی تیغ تیز دم — معاذ دلاور نه آگه از و
که ناکه در آمد چنان از عدو — که بازوی آن نامور شد قلم
شد از استخوان مغز او بخش — ولی پوست ماند از کمال آویخته
[illegible] سوی صف خود شتافت — معاذ از پیش رفت و او را نیافت
ولی از چنان ضربت هولناک — نبود ایچ اندر دلش هیچ باک
[illegible] بکف دست و آویخته بار — تو گفتی که بر بسته بر کف نگار
برفتند پس مرد تا پیش صف — بنزد رسول خدا ار شعف
[illegible] سید المرسلین — بتایید یزدان و نیروی دین
فکندیم بوجهل دون را بخاک — بریده ز تن پا و تن کرده چاک
[illegible] از طرب آن زمان — برآورد تکبیر با مومنان
بپرسید احوال و گفتند باز — که چون سر نگون گشت آن سرفراز
پس تیغ مرد و طلب — بدید و لب مرد و دل پر طرب
که دارد ز خونش نشان مرد دون — نکرده ز قتلش از خود دریغ

ز بس کوبش گرزهای گران
شده دشت بازار آهنگران
ز بس تیر بارید کین و جفا
تو گفتی که از هول دشت وغا

طپیده است از بس دل اندر برش
شده موی بهار است بر پیکرش
در آن داوری معبد پور خویش
کند شعشه شیر خدا از پیش

چو ضرغام دین دید و از جا بجست
بسان هژبر غضبناک تاخت
بیامد پی صید چون شیر نر
باو زد معبد بیک ... سر

بهم بر جهیدند آن کو بخشید
قیامت ز میدان برانگیخته

ذکر قتل جمعی دران گیر و دار بزخم حیدر کرار علیه الصلوة والسلم که بدار البوار شتافتند

بچنگال جنگ آوران تیغها
بباریدگی گشته ابر بلا

قدم پیش بنهاد ضیغم دلیر
در آمد میان دو شمشیر شیر
نخست آن دو شمشیر رد نمود
چو نوبت باو داد رب ودود

برافراخت شمشیر و زد کرد قمر
یکی را بجز دون یکی را به سر
سراپای او دیده تن و در هر
فتادند بر خاک مرد و پلید

بیفکند خود پیش بنهاد پای
برو آفرین گفت دانا خدای
روان شد دگر سوی با تیغ تیز
برآورد از آن گله رستخیز

تو گفتی که تیغش بکف داس بود
که هر کاشتش بهر دره درود
همی رفت مانند شیر ژیان
که از چپ که از راست مرد و کمان

علم کرد شمشیر بی زینهار
برآورد از اعدای ملت دمار
در آندم بجز دار گرگ کله
در آمد بپهلوی او حنظله

که او پور سفیان بد و پیش صف
قدم پیش بنهاد خنجر بکف
چو شیر خدا دید مکان نهان
بجنگ اندر آمد بجز دامان

گذشته رکابی تیغ آهنین
بشمشیر کش از تن سرانداختن
برافراخت بازو چو شیر دژم
بزد بر سرش مشت و قبضه بهم

چنان مشت ضیغم ... گشت
که از کاسه سر دو چشمش بجست
بپیچا و از آن صدمه بر دشت کین
چو چشم خود آن کور دنیا و دین

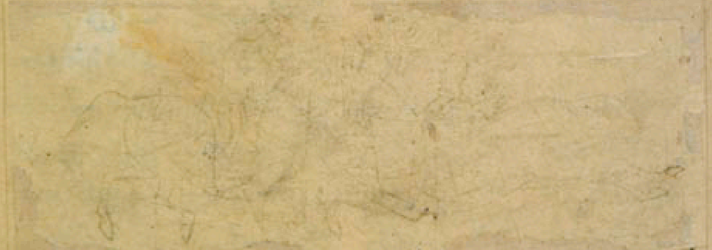
از و چون بگذشت شیر ژیان
بزد دیگری را دو نیم از میان
بدینگونه هر سو که رو مینمود
بیکدم تهی از عدو می نمود

کنون گاه چون تیغ نوفل فتاد
رساندند خود را باو همچو باد
که بود او عم طلحه و هم بدر
سراپا پر از شر و خالی ز خیر

رسول خدا از وی هم آزرده بود
بوقت دعا نام او برده بود
چو نزدیک او شد خداوندگار
برافروخت تیغ و برافروخت بال

بگفت ای عدو خداوند ...
بگیر این بلا از دست علی
بزد بر میانش چنان بی دریغ
که او را دو تا کرده بگذشت تیغ

در آمد ز پا سرفراز قریش
به پس نیمی افتاد نیمی به پیش
ز سوی دگر خسرو نامدار
برآورد از جان اعدا دمار



بمغز سر و خون اعدای دین
برآمیخته خاک میدان کین
بسا نامداران با آب و جاه
که گشتند بر دست او تیغ تباه

ولیکن سلب با عکرمه و معاذ
که دوستش بر دو شتر شد دراز
برفتند پس هر دو با تیغ تیز
دگرباره غران بدشت ستیز

چو غلطید بوجهل ملعون بخاک
حمله نمودن سپاه اسلام و پرستندگان اصنام با یکدیگر و کشته شدن ...
پیاده یکی پیش صف خشمناک

که عاصم بدش نام و نامی بجا
پناه سپه بود روز وغا
بگفت ای دلیران بطحا زمین
بود تا یکی دست در آهنین

برآرید شمشیرها از نیام
در آیید در معرض انتقام
بکوشید مانند مردان مرد
برآرید آتش ز دشت نبرد

کنون دست از آستین آورید
که کرد او قطع رحم دست باز
مبادا مر اکسیر هر نجات
ز دست شما یابد او نجات

بجوشید لشکر ز گفتار او
بهم حمله نمودند از هر دو رو
ولی گشت دجانه نامدار
روان سوی عاصم یکی کارزار

باو گشت چون هر دو در مصاف
زد و بر سرش تیغ خارا شکاف
چو شمشیر او بر سرش جای یافت
ز سر تا لب سر ز گوش شکافت

بغلطید بر خاک آن دلسیاه
تو گفتی که بد مرغ آمین براه
در آندم که گفت او بنام نجات
نجات از پیامبر شه کاینات

بشد اندر عاصی چنان آن زمان
نزادش قضا نیم ساعت امان
وز آن پس بیامد پی انتقام
یکی بت پرستنده معبد بنام

بدجانه زد تیغ از پشت سر
ولیکن نشد ضرب او کارگر
ولی آن دلاور یل نامجو
بپیچید از صدمت ...

ز جا جست پس تیغ کین آخته
بقتل عدو دست افراخته
بزد تیغ بر معبد کینه ور
نشد تیغ او هم بر او کارگر

که بر تا بپا زره فولاد بود
نیارست شمشیر او ره گشود
نیامد چو از تیغ او هیچ کار
برآشفت از آن حال آن نامدار

بغرید از خشم چون تند میغ
بر او تیغ بارید بر روی تیغ
نشد کارگر هیچ شمشیر او
ولی گشت معبد گریزان از او

روان شد پی آن آتشها
چو شیری که گردد شکارش ...
بآن صید جسته ز کف چون رسید
گریبانش از پس گرفت و کشید

فکندش بیک حمله بر خاک پست
پر از کینه بر سینه او نشست
فرو برد تیغ آن یل ارجمند
سرش را ببرید چون گوسفند

رسیدند از هر دو جانب یلان
کشیدند شمشیرها از میان
قدم در نهادند در دشت کین
چه ارباب کفر و چه اصحاب دین

سراسر گرفتند مردان بهم
نمودند رو سوی هر دو بهم
برآمد خروشیدن کوس و نای
در آمد دل شیر مردان ز جای

علم گشت شمشیرها شعله وار
بشد گرم هنگامه گیرودار
فتادند در یکدگر همچو میغ
تواضع نمودند با هم بتیغ

دو پرشور قلزم چو بر هم زدند
شد آندم چنان رستخیزی پدید
که از دشت آن ابر گون
ببارید از آن میغ ده خون

فتاد آنچنان بر زمین اضطراب
که گفتی قیامت در آمد ز خواب
ز خنجر هوا بیشه شیر بود
ز خون دشت چون دشت نخجیر بود

سنان بر سر نیزه لرزان چنان
که جنبد زبانها درون دهان
فضای جهان بسکه گشته تنگ
بلا را نگیرد کسی پا و چنگ

زمین همچو پشت نهنگ آهنین
هوا چون دم اژدها آتشین
دم از شمشیر شد خون فشان
پیاپی همی جست برق از سنان

خروشیدن پردلان عدو
که هوش از سر شیر نر می ربود
شد افروخته آتش کارزار
چنان شعله ... دود ...

دلیران بکوشش کمر بسته سخت
شده روی میدان چو باغ درخت
همان نخل کین بار داده ز کفت
سر و تن بهر سو فتادن گرفت

یلان گشته دست و گریبان بهم
روان و اجل بسته دامان بهم
زره ها چنان بسته از خون نگار
که لاله دمد از لب چشمه سار

دلیران یکی گرد بدینگونه نیز … فکندند آتش بدشت ستیز
بهر سو که با تیغ کین تاختند … ز اعدا جهان را بپرداختند

شنیدم که آن زور جوان پر ز شیر … معوذ و معاذ آن دو مرد دلیر

ذکر دلاوری و جانفشانی بعضی از اصحاب اخیار

نمودند کاری در آن دشت کین … که کردند تحسین سپهر و زمین
معوذ دلاور ز اهل عناد … یکی چند انداخت خود هم فتاد

ولیکن معاذ آن یل نامدار … همان قاطع پای آنخاکسار
همی گشت با دست آویخته … بدست دگر تیغ آهیخته

بانجال ننمود آن پاک دین … برآویخت چنگ با شیر کین
چو دید آنکه از بهر رزم و قتال … تنش گشته آن دست بریده وبال

برآورد آن دست را زیر پا … کشیده و نمود از بازو جدا
بآسانی کندش آن حق پرست … که گفتی توان آستین بود دست

بخندید و آمد بدشت نبرد … نه پیچش ز دست و نه یادش ز درد
بیکدست چون دست بردی نمود … که گفتی برو دست دیگر فزود

دگر آنکه بشکست در رزمگاه … بکف تیغ دجانه رزم خواه
پیامبر نبی شکوه مند … که این تیغ دست مرا کرده بند

شکافنده ماه بر آسمان … بدستش یکی چوب داد آن زمان
چو بگرفت دجانه رزم خواه … ز دست نبی آنچه بگرفت شاه

یکی برق دم تیغ خونریز دید … کز آتش چو آب از دمش میچکید
ز شادی خوش گشت خرم بهار … دلش پر امید از پی کارزار

روان شد بعزم مصاف … علم کرده آن تیغ خارا شکاف
بآن تیغ آتش فشان پیل مست … بسی سر فرازنده را کرد پست

نبی دم ازینطرف اینچنین … برانگیخته آشوب در دشت کین

ذکر محاربه پاکان ملاء اعلی با زمره اشقیا

ز سوی دگر لشکر آسمان … برآورده گرد از زمین ناگهان
از آن رو که بر دیده مشرکین … نمایند بسیار مردان دین

بحکم فروزنده ماه و مهر … فرازنده سقف سبز سپهر
مجسم شده جمله کروبیان … نمودند خود را بآن سرکشان

ببالا چو سرو و برخ چون سمن … بسیما بسان سهیل یمن
بکف جمله را حربهای نبرد … عمامه بسر سبز و گلگون و زرد

دو شمله رها کرده بر پشت سر … فرو شد بهیبت ز شیران نر
سراسر کمند افکن و نیزه باز … شده بر ستوران ابلق سوار

روان آن ستوران بدشت کین … چو صرصر میان سپهر و زمین
بدین سان ملایک شده جلوه گر … زمین و زمان پر ز تیغ و تبر

کسی کز دلیران اسلام کش … شدی عاجز از دست همرزم خویش
یکی از فرشته از آن کروبیان … رسیدی بامداد او در زمان

بران خصم در تاختی خشمناک … بیک ضرب او را فکندی بخاک
دگر از تنش سر ز برداشتی … فکندی و دستش بکم داشتی

رسول خدا اشرف ممکنات … شه انبیا سید کاینات

بیرون آمدن سید کاینات صلی الله علیه و آله وسلم از عریش و سنگ افکندن بسپاه قریش و منهزمیت نمودن آن گروه شقاوت پژوه و معاودت لشکر اسلام بفتح و ظفر

در آندم بپیش جهان آفرین … برآورده دست اجابت قرین
بعجز و نیاز و بسر خنده … که باشد سنان از جهان کنده
ز فرمان ده آسمان و زمین … طلب کرد فیروزی اهل دین

پس از ریزه سنگ مشتی بکف … در آورد و استاد در پیش صف
دعایی بخواند و دمید اندران … بیفشاند بر جانب مشرکان

چو سالار عالم برافشاند دست … در افتاد در صف لشکر شکست
بموجی که زد آتش تیغش هوا … ز جا کند آن کوه فولاد را

بگردید روی سران قریش … حمیت ز دل رفت و از طبع طیش
چو افتاد آن نابکار از زمین … برآمد صدایی چنان سهمگین

که با بد بدشت مثل از کوه و سنگ … جهان گشت پر از ز زنگار رنگ
از آنحال شد خوف اعدا زیاد … طپش بر دل و لرزه بر تن فتاد

سراسیمه گشتند مانند مست … عنان خود رفته بیرون ز دست
نه جای قرار و نه پای فرار … زمین سنگلاخ و سر تیغ بار

کنندی که با خاک خویش جنگ … بسر آمدش تیغ و بر پای تنگ
فلک رشته عقد ایشان گسیخت … زمانه ز کف عنان اختیار بیخت

پراکنده گشتند در دشت جنگ … بدانسان که از زور تیر خدنگ
دلیران اسلام و شیران دین … چو دیدند احوال دشمن چنین

ز کشتن کشیدند دست آن زمان … ببستن فتادند چنگ آوران
رها شد ز دست دلیران کمند … برآمد خروش بگیر و ببند

بپیش آن ز بکان و گردنکشان … گریزان فتادند زاری کنان
ز بی شیر مردان اقبالمند … کمند افکن و دست بر پشت بند

دلیران یثرب در آن دار و گیر … نمودند مقداد کس را اسیر
دگر نیز مقداد کس کشته بود … که از خونشان خاک آغشته بود

از آنجمله [illegible] … ز زخم علی سی و شش نامدار
دگر باره گشتند قتل و بند … پریشان دل خسته و مستمند

گرفتند در پیش راه حرم … بسی پر ز آه و زخمی بر ز غم
ز اسباب و سامان و مال و مواشی … نیارست کس برد یک خار خاش

شد آنها همه قسمت اهل دین … غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آواره اهل جفا … کمربسته های رسول خدا

ز کشتگان ز بریده ز تن … کشیده ز تن مغفر و جوشن
رسیدند از دشت پرخاش و کین … بفتح و ظفر نزد سالار دین

فشاندند آن جان فشانندگان … بپیش قدومش سر سرکشان
پس اول خداوند عالیشان … که جستی رضایش خدای جهان

بپیش ظفر بخش یزدان پاک … بمالید روی مبارک بخاک
بدان عجز و زاری و افکندگی … که نبود از آن بیشتر بندگی

پی شکر آن نعمت بیقیاس … ادا کرد آداب حمد و سپاس
سپاسی که نشنیده گوش فلک … ز نوع بشر یا ز جنس ملک

وزان پس بتحسین و آفرین سزای … بران قوم و دستان جان دادهای
که امروز کاری که در راه دین … نمودید با جان هواخواه دین

پیاپی جزایش برون از شمار … ز درگاه داننده آشکار
پس آنگه بسرهای آن اشقیا … نظر کرد لب پر ز شکر خدا

نیامد بچشمش سر بو الحکم … چنین گفت آن مقتدای امم

خبر جستن سید عالم از احوال ابوجهل و شتافتن ابن مسعود بمیدان نبرد و یافتن او در میان خاک و خون و بریدن سر آن سرنگون

که خواهم کسی کو رود زین خبر … که بوجهل ملعون چه آمد بسر
شنید ابن مسعود از وی کلام … همانندم سوی دشت بگذاشت گام

بیامد شتابان بیمین و شمال … ابوجهل جویان بدشت قتال
بناخواری افتاده در پیش خاک … قلم گشته پاهاش از تیغ چاک

ولی همچنان خرم خار شکن … هنوزش چو سگ نیم جانی بتن
چو دید ابن مسعود کان دون … بناخواری افتاده در خاک و خون

بسجدگه حق برد اول سجود … سپاس ظفر شکر نعمت فزود
وزان پس بآن سرکش آورد رو … بگفتش که ای سرکش زشت خو

چه دادت [illegible] … چه کردی تو با سید المرسلین
هوادار اصنام بودی بجان … بمال دشمن کردگار جهان

فراموش کردی بحکم غرور … ز رحمت آله عفو غفور
نمودی بکفر آنقدر اهتمام … که فرعون لقب گشت بوجهل نام

بدانسان که در کفر بشتافتی … ز لات و هبل اجر آن یافتی

کنون زن خویشش در خور ا رسیدی بجائی که دیدی سزا
سپاس ز بخشنده ذات پاک کز افسیان بجواری بخندت بکا
نخواهد اشت چندان امانت من که با این نصیحت نمودت من
بگفت این نگه داشت پا بر سرش که سازد تن دور پر کین سرش
بپاسخ ابوجهل گفت آن زمان که از قتل خود خستم دلکران
من از کشتنم کز پی نام خویش شدم کشته بر دست او وای خویش
ولیکن از این رستنم ناتمام تو ای زیر کرده بر خود بنا
که بگذاشتی پا بجای بلند پی چشم زخمت بسوزان سپند
بگو اول آن کیست وقت ظفر مرا از تن آنگاه برد او سر
بدو ابن مسعود گفت ای شقی شد الحمد لله فتح از نبی
زمینی که کرد بکشتن رخ بیش همه چو شد غلطید در خون خویش
ولیکن فرعون کافری که تا حال هم گفته پیروی
بگفت این و شمشیر برو کشید که بردارد از تن سر آن پلید
در آندم تیغی فتادش نظر که بود آن اجل کشته را در کمر
برآورد آن تیغ را از نیام که داشتش او علی پی اهتمام
بگفتش تیغی کرا این بود که بستی پی قتل ما در کمر
نمایم من از تن سرت را جدا تا بینید یاری مصطفی
بگفت این و بگذاشت حلق او دم تیغ را آن پلید نام جو
در آن وقت آن کافر بی حیا سری زیر شمشیر و حال تباه
چنین گفت با قاتل خویشتن تو دانی که در قوم پیوسته من
سر افراز بودم و محترم ز پایین گردن جدا کن تنم
بدان تا نماید بر دشمنان کلاه سرم از سر دیگران
چو بشنید قاتل از او این سخن بخندید و گفتش که ای اهرمن
نباشد از این پس ترا به سری بابیرو نگونی زیاده سری
خیالی ز ره کی نهد بر سرت که جز خاک نبود کنون افسرت
دگر من کجا دارم این آرزو که این آرزو هم بر آید ترا
بگفت این و شمشیر او ازکش ببرید از تیغ گوشش سرش
پس آنسر بخاک مذلت کشان بیاورد نزد نبی در زمان
همیبر چو دید آن سر زکین شده خاک میدان بخونش عجین
بدرگاه حق سجده شکر کرد کز آن خاک بر سجده آورد کرد
وز آن پس بپرسید خیر البشر که دارد کسی هم ز نوفل خبر
بپاسخ باو گفت شیر خدا که ای اشرف و افضل انبیا
بتایید رب قوی قدیم بشمشیر کردم من او را دو نیم
فرستاده داور بی نیاز ز شادی بتکبیر لب کرد باز
بفرمود شکر آله ودود که از من قبول این دعا کرد زود
نماند آن سپاه افسون را اثر گرفتار گردیدش ذل و هوان

وز آن پس موید بفتح آله

آمدن سید انبیا مظفر و منصور و قسمت نمودن غنیمت بر اصحاب و مقرر ساختن فدیه بر اساری بی پناه

سوی بارگه رفت از رزمگاه
بفرمود کاصحاب اقبالمند تن کشتگان را بچاه افکنند
اسارا و اموال اعدای دین که مست آن گروه زشت کین
زهر جا بیکجای گرد آورند خود آنهر دو را بس باقی کنند
کنند تا رسول خدای جهان بفرمان حق حکم در باب شان
بر آن سان که گفت اشرف انبیا رسانند آنجا نشان را بجا
شنیدم که زان بستگان ملول یکی بود عباس عم رسول
که از سخت بستن بند بد می‌کشید فغان حزین شد می ز بند
شنیدی چو افغان او آنجناب زبی تابی دل نرفتی بخواب
یکی گفت با او ز اصحاب این سبب چیست یا سید المرسلین
که دارند شب چنین اضطراب دل و چشم قدست ز آرام و خواب
بفرمود کین ناله عم من ز سر برده خواب و قرارم ز تن

یکی رفت آن بند را سست کرد بیاسود عباس از رنج و درد
زبان بست از ناله و شد خموش نیامد چو آهش نبی را بگوش
بفرمود کامد چه بر جان او که نامد بگوشم من افغان او
در آندم ز اصحاب گفتش یکی که کردیم بندش سبک اندکی
بناز آن زمان جای در کام یافت که از بند بخششش تن آرام یافت
شنیدند این سخن چون رسول کریم بفرمود از روی لطف عمیم
کز ایشان بود بند هر گر چه چست نمایند چون بند عباس سست
چنین بود عدل حبیب خدای برین عدل و انصاف جانها فدای
بروز دگر بامداد آن پگاه بر آمد چو سلطان انجم سپاه
بیامد بمجلس شهنشاه دین ستون سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار را که آرند اسیران کفار را
بامر خدا حکم کردن گرفت قضا حکم او را بگردن گرفت
از آن بستگان هر که دارنده بود نبی فدیه بر وی مقرر نمود
که وجه فدا را بسازد ادا تن خویش از بند سازد رها
باو گفت عباس کای مه جبین مرا مشمر از جمله مشرکین
که ایمان بتو آورده ام تبرا ز اصنام خود کرده ام
از آن آمدن ناگزیر بودم نفور گرفتند همراه قومم بزور
بپاسخ پیمبر بگفتش چنین که دانند اسلام جان آفرین
ولی آنچه دیدیم ما از شما کشیدید شمشیر بر روی ما
ندارد ترا این سخن هیچ نفع نگردد باین گفتگو فدیه رفع
بده فدیه دیگر میار این سخن نه تنها ز خود بلکه از چار تن
ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر که هستند هر دو برادر پسر
چهارم حلیف تو ای عم بود که آن عتبه ابن جحدم بود
چو بشنید عباس از او این سخن بزاری بر آمد در آن انجمن
بگفت آن که این استطاعت کجاست مرا آنقدر مال و ضاعت کجاست
که سازم ادا فدیه چار تن بصد سال این ناید از من
نبی گفت ای عم بده این درم از آن زر که وقت خروج حرم
سپردی بیانوی خود در نهان بگفتی مرا گر رسید زمان
تو خود عشر حصه نیز زین زر بهر یک از اولاد ده عشر ده
چو عباس بشنید این ماجرا ندانست انکار کردن روا
بگفتا از تعجب بخیر البشر کزین راز پنهان که دادت خبر
نبی گفت آن علیم خبیر کز و نیست پوشیده پنهانی ضمیر
در آن وقت عباس انصاف داد چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی ای رهنما که آنجا نبد هیچکس جز خدای
بیاورد ایمان بصدق و یقین شد آزاد از بند دنیا و دین
نبی شد ز ایمان او شادمان نمودند شادی همه مومنان
وز آن پس محبت بسوی عقیل بیاورد از صدق ایمان عقیل
دو بالا شد شادی مصطفی برافروخت چون گل رخ مرتضی
چو در حق ارزنده حکیم ازل اسیران ما دار را پیش خواند
از ایشان کسی کو نویسنده بود چنین فدیه بر وی مقرر نمود
که استاد اطفال یثرب شود نوشتن بیاد و آنکه رود
ازآنکار هم آنکه بهره نداشت بفرمود آزاد و منت گذاشت
ولی زان اسیران شناعت وری یکی نضر بدبخت و عقبه دگر
زیر گردنکشان کلان قریش بکفر و ضلالت سر از جمله بیش
که ابلیس از کفرشان داشت ننگ ز مهر صنم گشته دلها چو سنگ
ببیرحمی و بغض و سنگین دلی مثل گشته چون کافر بابلی
در ایام دعوت بطعنها زنین بسی کرده آزار اصحاب دین
نظر چون بر ایشان فگند آنجناب بفرمود شارت انضرب الرقاب
که از شدت کفر آنهر دو کس همین است سزاوار بودند و بس
وز آن پس بحکم آله ودود غنیمت به اصحاب قسمت نمود

پس آنگه بفتح و ظفر شد سوا
که افکنده بودند اصحاب دین
بیامد بایستاد بالای چاه
بدان کشتگان کرد آنگه خطاب
بیاورد نام همه بر زبان
شما نیز آیا چنین یافتید
نیامد سر از آن فرو رفتی
بدیدید آیات از من تمام
فتادید از جهل در راه ...
بآن هم نکردید پس اکتفا
بستیهید از آن پس بجنگم کمر
در آن وقت با سید المرسلین
نبی گفت ایشان بحکم خدا
ز اصحاب شنیدند را خواند آشکار
که فیروز شد سید المرسلین
کنون گوش کن حال آن مشرکین
ز اسباب ...
گریزان و دل در طپش همچو جس
گریزان و افتان و خیزان ز بیم
بزرگان و گردنکشان قریش
بیک لحظه رفت از قضا و قدر
تنی چند دیگر کز آن داد بخت
گریزان و افتان و بی پا و سر
بریدند ره را بخون جگر
نکردند یاد از بخت از غرور

آمدن خواجه عالم صلی الله علیه و آله بر سر چاهی که جیفه پلید مشرکان را افکنده بودند و خطاب نمودن بارواح آن مقتدای و فرستادن زید را بمدینه طیبه برای مژده فتح و ظفر

بگفت ای فلان ابن فلان و فلان
بوعده که اکنون گرفتار شید
که بودید ای قوم بدمنتهی
ز اعجاز و هم از نزول کلام
برنجید دنبال بغض و حسد
نمودید از کعبه بیرون مرا
بروی من کشیدید تیغ و تبر
عمر گفت با چند دیگر چنین
بآن حرف سامع نیند از شما
نمودش بجنازه خود سوا
که فور گشتند اعدای دین

بدانسان که من وعده رب خویش
بدیدید وعده نکال خدا
یکی بود با من شما را شمار
نکردید از این لطف شکر خدا
بتکذیب گشتید همداستان
همان مردم اجنبی از قریش
نمودند انصار همی مرا
که ای اشرف خلق رب غنی
وز آن پس بپیچید انجامها
بفرمود تا او رود مژده بر
بحکمش همانرم بره رو نهاد

خبر یافتن اهل حرم از هزیمت سپاه قریش و ماتم مبدل گشتن عیش

نگاهی بپیش و نگاهی بپس
برفتند دل کشته از غم و بیم
که رفتند با آن تحیر و طیش
بتاراج اموال بر باد سر
از آن تو طلبه برون کشیدند رخت
فتاده کلاه و گسسته کمر
بپایند شاید دو روز دگر
که آنجا نشان بود بسیار ور

شکسته سپاه جمله را خارها
پس آنگاهی آمد به بیت الحرام
زمین سر یکی آسمان دیگر
شدند جمله گان که دارد دگر
بجهدی تمام و بجان تباه
بمال که اندوه و درشت باد
شنیدند چون این خبر مشرکین
ولی چون بپای رسید این خبر

بر آن چاه در ره فتادش گذر
بگلگشت دران چون مشرکین
نمود ابتدا از سپاس اله
خطابی پر از شکوه با عتاب
بحجی با قیم خالی از کم و بیش
که با شنیده ایم با این ابتلا
نمودید پیش یهودان عیان
که پیغمبر خویش کرد از شما
نمودید تصدیق بیگانگان
مرا جای دادند در شهر خویش
زبیگانه شد حق گذاری مرا
با جهاد و بجان سخن میکنی
بدولت بشد سوی یثرب روان
باهل مدینه رساند خبر
بر انگیخت جمازه مانند باد
که دلخسته رفتند از دشت کین
سر و پا برهنه بحال تباه
بدل بار اندوه چون خارها
که بر عکس شد صورت انتقام
بیفتاد بر شیشه بخت سنگ
گروهی قتیل و گروهی اسیر
بر آورده جانی از آن رزمگاه
بحالی که بدخواه کس هم مباد
فکندند از اغراض چین جبین
بیفتاد شان آتش اندر جگر

چنان گشت دلهای پر حرص و داغ
بسر خاک افکنده شد لیک خاک
شد از گریه سیلی بهر سو روان
حرم و همن افشاند از گرد کفر
بباریده از موی خون چو ابر
کنون گوش کن مژده فتح را
چنین گفت راوی این داستان
نیاسود یکدم بره چون صبا
بر افراخت عمامه را بر هوا
ابو جهل مردود آن شخص شر
که کشته شد گشته در دشت بدر
فلان و فلان سرکشان ارجمند
گمانم که فردا بدولت رسید
بشد پر ز شکر خدای جهان
شد از خرمی خاطر دوستان
ز دلهای آن دوستان تا بلب
به پیشش جلو دیده آن گروه گران
بشکونه دیدند بر زن تمام
اگرچه یهودان ناپاک کیش
بظاهر زبان داشت اکلا ز آن
چو روز دگر خسرو خاوری
چو فیروز مسند افروخت چهر
جهان گشت روشن چو دلهای شاد
ز رفتند با صد هزاران نشاط
یکی کرد بر خواست ره جست فرا

که پیچیده شان دود دل در دماغ
زمین حرم گشت از خاک پاک
بر آن گریه زد خنده ها آسمان
دل اصنام را خون شد از درد کفر
چه در هند بهمن چه در فارس گبر

رسیدن زید بمدینه طیبه و رسانیدن مژده فتح باهل آن بلده شریفه

رسانید تا خویش را در قبا
که شد فتح از سرور انبیا
دگر عتبه و شیبه نامور
بنام و نسب یک بیک را شمرد
بگشتند اسیر شکنج کمند
بر اوج فلک فرق ملت رسید
زمین و زمان چون زمان و زبان
شکفته تر از باغ و از بوستان
همه خنده بود و نشاط و طرب
ز شادی و از دست بعد از آن
در آن روز شد شادی جشن عام
تسکین دلهای نیک خویش
ولی بود از اندیشه دل خون چکان

ذکر رسیدن سید عالم صلی الله علیه و آله با فتح و فیروزی بمدینه مشرفه و استقبال نمودن اهل آن بلده

زغم زنگی شب سیه رو فتاد
شرف بخش افلاک اخشی
که دیده را بهتر از توتیا

چو نی ناله بر خواست از بت کده
بوادی فرو رفت بیخ سکنه
بسر کوفت این آن گریبان درید
چو فردوس جبریل رخ بر فروخت
بت ... نار روز نار و پا شد دوزخ
چو گردید نزدیک آن ارجمند
بتائید یزدان و نیروی دین
همان معرکه را ودم خویشتن
بکشتا فلان و فلان و فلان
بفتح و ظفر اشرف انس و جان
ز شادی اگر دو صد اصحاب دین
ز شادی چنان چهره ها بر فروخت
کجا آن طراوت بگلزار بود
ز خنده لب غنچه صد خنده تنگ
بداندیش امثال خود از یهود
زبان مو به مو از راه آشتی
نکردند از و شیخ تنها قبول
به بیگونه بگذشت آن روز و شب
ز مردم بگو شید بازار و کوی
بره دو ... خیل اخلاصمند
شد از باد چون دامن کوه چاک

زد او بادرود گرم شیون بلند
که از سینه بار از دل بر نخواند
فلک شان بجالی که میخوانت دید
عزازیل در روزن خجسته خشت
بر پی سر خویشتن سوا شد بمد
که زید آمد از ره چو باد بهار
که چون زید شد سوی یثرب روان
صدا کرد از شادمانی بلند
نشسته در خاک و خون مشرکین
دگر نامداران آن انجمن
نهادند سر زیر تیغ یلان
فکندند اسیران به پیش عنان
رساندند سر بر سپهر برین
که از پرتو آن هوا بر فروخت
که ذوق ظفر رنگ رخسار بود
دل از ذوق در سینه گرم شد تنگ
که شد کشته بوجهل شوم پلید
دل مشرکان لیک و از غیرت
که دلشان نمیخواست فتح رسول
عدو را الغم دوست را در طرب
بر آمد برین تخت نیلوفری
منور شد آثار روی سپهر
به بیرون نهادند از شهر روی
که شد ناگهان گوهر موکب بلند
نگرد از خورشید آن نیکپاک

عیان شد ز فتح و ظفر کامیاب / فلک در عنان و ملک در رکاب
بزرگان و گردنکشان قریش / به پس و پست افکنده پیش
روان در جلو فرشته از این / ظفرمند برگشته از دشت کین
ز خون مرد اندیش و از فتح جنگ / رخ و دست شمشیر یاقوت رنگ
پیشباز چون چشم اصحاب دین / بر آن موکب فتح و نصرت قرین
بدانگونه دلها ز جلوه دمید / که گفتی ز تن روح خواهد پرید
پس اول لشکر جهان آفرین / فتادند سجده کنان بر زمین
به فیروزی سید انبیا / رسانند شکر الهی بجا
دویدند پس جانب انتجاب / نمودند تعجیل در رکاب
لب از پای اقدس گل بوسه چین / زبان تهنیت گوی فتح مبین
ز شرم نبودن در آن یکجا / زبان در لب مو به مو عذر خواه
حبیب خدا اشرف انبیا / شفیع امم شاه روز جزا
پذیرفت عذر و نوازش نمود / پس از لطف بر قدر ایشان فزود
همی رفت پس سر خاص و عام / بفتح و بفیروزی و دوستکام
دل دشمنان گشت از انفعال خون / شده رو سیاه زرد و سرنگون
سوی خانه رفتند دلریز ریز / نفس شعله انگیز و چشم اشک خیز
پراندیشه از فکر انجام خویش / که ما را کنون تا چه آید به پیش
شه انبیا شد به دولتسرا / موید بتایید نصر خدا
کنون غزوه بدر تمام یافت / بجنگ قینقاع باید شتافت
بپیش آمد آن آستان حرم / کنم ختم این آستان دم

ذکر شعله کشیدن آتش حسد از کانون سینه یهودان بنی قینقاع و شکستن عهد آن مشرکان تیره انجام با خدام خیر الانام

بود تا جهان فتح اسلام را / تن مشرکان در خشم خام را
پیاساقی اکنون ز بهر خدا / بجامی کمن دستگیری مرا
که تیغ زبان اکنم آبدار / ز جان یهودان برآرم دمار

چنین گفت راوی که از فتح بدر / چو برگشت خورشید لولاک قدر
بفتح و دین اسلام از آن ظفر / زبانید چو آمد آب دگر
پر آوازه فتح شد مرز و بوم / رسید آن خبر تا باقصای روم
که سالار دین پیشوای امم / ظفر یافت بر سرکشان حرم
سران قریش آنچه نامی بدند / همه کشته گشتند و بسته شدند
ببر پنجه دین شه ارجمند / ز دلها کژی و زنگ کفر کند
بیثرب ز میمون قدم خورشید دین / بشد ظلمت کفر از آن سرزمین
در آن بوم و بر کبر و ترسا نماند / به بتخانها نقش بت هم نماند
مسلمانی اکنون چنان عام شد / که مشرک در آن ملک بی نام شد
از آن صیت پیچید چون گوشها / پرید از سر سرکشان هوشها
عجب هیبتی ز انفعال شگفت / بجان و دل دشمنان جا گرفت
بهر جا که بد کافری خودپسند / شد از بیم آن فتح اندیشه مند
از آن قصه بشکست بنیاد کفر / خم آورد بالای آزاد کفر
چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل / باایمان دل منکران کرد میل
گذشت اکثری از نصرانیان / پس از فتح بدر این سخن بر زبان
که تحقیق او خاتم انبیاست / بران فتح این دعوی او گواست
نشستند از آن درد و غم تا کمر / یهودان یثرب بخون جگر
ز عهدی که مابینی و میان / فراموش کرده تیره دلان
به بیهوده گوئی زبان گر گشود / نمودند از روی دل پرده باز
قینقاع را لیک پیش از همه / بلند از حسد گشت این زمزمه
که با کار نادیدگان بیخبر / نباشد عجب گر نبی فتح کرد
چه دانند تیغ آختن با قریش / که نگرفته باشند جز جام عیش
کجا دیده بودند میدان رزم / بجز خانه سور و ایوان بزم
کسی از تیغ بستن نگردد دلیر / نباشد اگر دست شمشیرگیر

ز تیغ هندی بود مرد جنگ / که پر پنجه و رفیست شیر و پلنگ
محمد بما می‌نمود از نبرد / دم تیغ میدید با زوی مرد
رسول خدا آن خبر چون شنود / که دارند این گفتگوها یهود
طلب کرد وزی بدولتسرا / بزرگان آن قوم بدعهد را
بفرمود پس کای سران یهود / شما را با ما عهد اینگونه بود
که هنگر گر گر دید برگرد ما / نمائید در وقت سختی مدد
دگر چون یقین کرد دانید شما / که هستم من آن خاتم انبیا
که موسی خبر داد از آن پیشتر / مرنیم در آمد بی شر و شور
کنون من یقین دانم ای سرکشین / که شد بر شما این نبوت یقین
شکستید با وصف آن عهد خویش / گرفتید راه تمرد به پیش
نهانی که در دل نهان بود تان / نکردید از دل بر زبان
شکستید چون عهد را آشکار / نمائید ایمان کنون اختیار
دگر نه بباید شما را به پیش / بلائی که آمد به پیش قریش
یهودان ز پیشرم تاریک دل / نگشتند از کرده خود خجل
بپاسخ نگشتند از روی طیش / که ما را ندانم کسی چون قریش
چه دانند اهل حرم کارزار / کجا چشمشان دیده گرد سوار
نیاید از ایشان بکین تاختن / حسام آختن نیزه افراختن
که هرگز نرانده دواب در دشتشان / بجز کارد بر حلق قربانیان
چه دانید میدان دست و رش / نبودند سوداگری چند پیش
کجا تاب جرار شمشیرتاب / که از بیم فرزندش شود زهره آب
بما گر در آئی بمیدان جنگ / ببینی که چونند مردان جنگ
در آنیم که بر خیزد از دشت گرد / کشند مرد شمشیر بر روی مرد
حمیت دگر آرد غضب را بشور / بود دست ما را ز بازوی زور
نمائیم خود را به دشمن چنان / که احسنت گوید زمین و زمان
دگر زین دلیران غره بدین / کنندکم کسی آرزو دشت کین
به نیکونه کلپتر و لوح چند / بگفتند و از جای برخاستند
سوی منزل خویش کردند رو / جبین پر ز چین لب پر از گفتگوی
شنیدم که هر سرکشی از یهود / یکی قلعه از بهر خود کرده بود
که بودی در آن قلعه با قوم خویش / ز آن قلعه را بود یک راه پیش
برفتند آن تیره دل سرکشان / سوی قلعه خویش نازش کنان

سوار شدن سید مختار صلی الله علیه و آله و سلم بامر ملک جبار باستیصال یهود قینقاع و اخراج نمودن آن مشرکان از یثرب دیار

رسول خدا چون ادا هوش / سوی آسمانش دل او چشم و گوش
که آمد ز دادار جهان آفرین / هماندم بر او پیک جبریل امین
بکش تیغ فتح و ظفر شو سوار / از این بد سرشت عهدان برآور دمار

بفرمان کردبست سالار دین / چه اصحاب هجرت چه انصار دین
همه گشته آماده کارزار / گرفتند در خانه زین قرار
برآمد ز دولتسرا انتجاب / در آورد پای ظفر در رکاب
عطا کرد رایت بشیر خدا / روانشد بیکار آن اشقیا
یهودان چو گشتند آگه از آن / که آمد نبرد اشر زمان
کسی را که خواندند خود جنگ جنگ / ز سر هوششان رفت و از چهره رنگ
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش / فکندند سر از ندامت به پیش
چه خوش گفت آن فرد با هوش و خرم / بسی دیده هنگام رزم و بزم
که چون بر گشائی زبان سخن / نگهدار از سر خویشتن
که باشد زبان گرچه قایم بسر / ولی سر ز دستش بود در خطر
چو خواهی که باشد سرت در امان / نگهدار بر کف عنان زبان
پیچیاره دست از زبان برد / ملول فندیش ز انجام کار
که آخر پشیمانیت هیچ سود / ندارد نبخشد بدان سان که بهر یهود
یهودان بد کیش تیره روان / شنیدند چون آن خبر ناگهان

ز خواب گران چشمها باز شد / بکردار مستی که آید بخود
بجست آن دلیری بمردی ز سر / در آمد دل اندر طپیدن ز بر
فتادند پس آن زده و دیگر جنگ / بحال سگی کز بر شیر و پلنگ
دل و دست با جمله رفته ز کار / ببستند از بیم در در حصار
زبان باز کردند در طعن سم / نمودند بر روی هم لعن هم
همی طعنه زد این بآن آن بر این / که گردد تمامی فرشته چنین
درین گفتگو با هم آن اهل غدر / که بر دشمن صف کشیدن بصدر
نمایان شد از دور چون آفتاب / ظفر در عنان و ملکش در رکاب
زمین و زمان جمله پر نور گشت / بدانسان که خورشید تابد بدشت
چو آمد بپای حصار یهود / بفیروزی آمد ز مرکب فرود
بفرمود تا گرد و پیش حصار / فرود آید آن لشکر نامدار
ببستند ره بر یهودان چنان / که بربسته باید لب آب و نان
گرفتند اطراف آن اهل دین / بعنوان او در میان چون نگین
ببستند آنگونه ره بر حصار / که بر بسته بیم شد رهگذار
چنین چون که آمد دو هفته بر آن / چنان تنگ شد بر یهودان جهان
که یکبارگی رفت از آن غلو / ز کفشان عنان و ز رخ آب رو
نمودند پیغام نزد رسول / که گردیم اخراج خود را قبول
بعفو ار که آئیم ازین شهر در / بگردیم آواره سمت دگر
فرستاده بگذارد چون این پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که آیند اکنون برون از حصار / که در حکم باشد مرا اختیار
بآن قوم گو دوش پیرو درآی / کنم آنچه خواهم بحکم خدای
فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود
یهودان پس از پرسش کی با آن غرور / گشودند بر خود در کین بزور
ز بس نخوت و عجب و خاشاک طیش / زدند آنهمه طعنها بر رویش
شنیدند چون آن پیام از رسول / علاجی ندیدند غیر از قبول
نهادند گردن بحکم قضا / در قلعه خویش کردند وا
چنین گفت راوی این داستان / که بود او بمقصد کس آن کسان
برفتند بیرون ز خانه چو وا / سر خویش پوشیده با خود حیا
وزان پس بفرمود خیر الانام / بر دیگر اصحاب منذر بنام
که از روی شدت ببندی درشت / ببندند دو دست یکسر ز پشت
عمل کرد منذر بفرمان نبی / در آن وقت عبدالله ابن ابی
که از سر گروهان انصار بود / ولی داشت عهد قدیم با یهود
دلش با زبان بود بی اتفاق / نهان با رسول خدایش نفاق
بیامد بر منذر آن خودپسند / که دست یهودان گشاید ز بند
باو گفت منذر که این کی شود / مرا تا ببالای تن سر بود
که حکم نبی بسته دست یهود / جز او دیگری کی تواند گشود
پس آن تیره دل مرد دور از خدا / بیامد بنزد حبیب خدا
زبان را بپرسش گری برگشود / که بخشند هم عهد من یهود
دل و دستشان را گشادی کن / بفرمای احسان و آزاد کن
پیمبر بفرمود اعراض از او / دگر باره کرد او همان آرزو
نبی باز اعراض فرمود از آن / نفهمید پس شوم تیره روان
پس آن کور دل از حیا دیده بست / ز جیب نبی باز بگرفت دست
بترسید بر جان خود از غضب / در ابرام افزود آن بی ادب
ز مهر یهودان دلش کور شد / ز مهر خدا و نبی دور شد
نه بیم از خدا نه ز پیغام شرم / بدلسوزی کافران گشت گرم
چنین گفت با خاتم انبیا / که تا حاجت من نسازی روا
نپوشی برین قوم برد کرم / نسازی مرا از زنشان محترم
نه بردارم از دامنت دست خویش / همی گفت ابرام از حد بیش
رسول خدا دید چون آن لجاج / بکرد او ز اخراجشان لا علاج
بحکم حبیب آن صمد / عباده با تکاریشان نامزد

بگفتش که مهلت بده تا سه روز / بصبح چهارم که گیتی فروز
برآرد سر از منظر آسمان / تو زین سرزمین این تکاور بران
ولیکن همین جان خود را برند / اگرچه همه درخور کشتن اند
ز اموال مگذار کز رشته تاب / نه یک لقمه نان و نه یک جرعه آب
ازین ملکشان تا بخواری برآر / ببر تا بسرحد یثرب بیار
بدنبالشان باش مانند گرد / بدر کن ز سرحد خود باز گرد
عباده بفرمان کمر بست چست / پس از مهلت آن سه روزه درست
بخوارم برآورد شان از دیار / بزنجیر و پا در سلاسل و خوار
بخواری برانده شان چون کلاب / رسانیدشان تا بکوه ذباب
که آن بود سرحد یثرب زمین / گذشتند از آن کوه چون مشرکین
وز آنجا بتابید فضل خدا / بیامد مظفر بدولتسرا
عباده بنزد نبی باز گشت / بعرضش رسانید از سرگذشت
پس اموال آن مشرکان لعین / نبی کرد قسمت باصحاب دین
بپرداخت چون خاطر از تفریق / بیاید کنون شرح رزم سویق
چنین گفت راوی که چون اهل غدر

ذکر غزوه اهل سویق

بآنحال رفتند از جنگ بدر
از آنجمله سفیان قسم یاد کرد / که تا از اهل دین انتقام نبرد
بگیرد نه روغن بمالد بتن / نخواهد بهم خوابه خویشتن
چو بگذشت چندی بر آن ماجرا / بر آن شد که آرد قسم را بجا
گرفت از دلیران بطحا دو صد / بسر انجمن دو صد نامدار
بیثرب روان شد ز مردم نهان / چنانچه نبود آگه رهزنان
پس از قطع وادی بهنگام شب / بیثرب رسید آن اخس عرب
بسر برد شب با دلی همچو قیر / بنزد یهودان آل نظیر
بوقت سحر گشت از آنجا سوار / بتیغ او سوی عریضش گذار
که آن قریه بود نزدیک شهر / بآنجا بشد با دلی پر ز قهر
چنین گفت راوی که انصار دین / یکی داشت کشتی در آن سرزمین
بسوی مزارع خویشتن شده بود / بشب نیز برگشت خود خفته بود
قضا را در آن بقعهای سحر / بر آن سمت بنمود سفیان گذر
ز کین کرد آن هر دو تن را شهید / دگر نخل چندی بخنجر برید
چو رو داد از غیب فتحی چنین / کمان کرد سر در قفا مشرکین
که آورده سوگند خود را بجا / کشیدند انتقام از رسول خدا
سمند هم بسوی وطن باز گشت / بپرواز با باد دمساز گشت
وزان پس خبر شد بسالار دین / که جمعی ز کفار بطحا زمین
کمر بسته با خشم و غیظ آمدند / ز مردم نهان تا عریض آمدند
بوقت سحر پیشتر از نماز / بکردند این کار و رفتند باز
بماندم رسول جهان آفرین / تعاقب بفرمود با اهل دین
بدنبال کج چند بشتافتند / نشانی نه ز آن مشرکان یافتند
مگر آنکه با چند از سویق / پراکنده افتاده بد در طریق
که هر یک بار آن بنا خویشتن / فکندند وقت شدن آن انجمن
گرفتندش اصحاب زین اطریق / شد آن غزوه را نام ز آن رو سویق
وزان پس رسول احد مجید / چو در ره نشانی ز دشمن ندید
بپیچید سر بارگی را ز راه / بیامد بدولت بآرامگاه
بیا ساقی ای گلرخ سیم تن

ذکر وقایع سال سیوم هجرت مقدسه و بیان غزوه قرقرة الکدر

بگلشن بیارا یکی انجمن
بمطرب بگو دست بر دف زند / مغنی بکف خویش کف زند
تو برگیر آن باغی چو بر سیر / سر رستی از لطف ساز ایگر
که گردون دماغم از آن جام تر / سر آید ایم و داستان دگر
بامداد آن نشاء نامرام / کنند آن وقایع ز نظم مدام
که از گردش آسمان کبود / ز هجرت بسال سیوم رخ نمود
چنین گفت راوی که اصحاب دین / چو گشتند باز از پی مشرکین

پس از چند روزی بخیر البشر رسانند مکاری که آن خبر
که جمعی ز غطفان و آل سلیم بجو دار دیوان و دون حریم
نه پر از بعثت نبوت بدو بنزدیک در سرزمین کدو
چو دزدان یکی انجمن کرده‌اند ندانیم در دل چه آورده‌اند
شنیدند خیر چو خیر البشر در آورد پا در رکاب ظفر
دلیران دین همچو شیر و پلنگ نشستند و در دم زدن چنگ
براندند چون باد صرصر ستور رسیدند تا سرزمین کدو
بگشتند جویان بهر سو بسی ندیدند از آن تیره بختان کسی
مگر چند اشتر بیک سمت دشت بدیدند با ساربانان بگشت
بفرمود سید باصحاب خویش که آرندان اشتر از راه پیش
یلان تاختند از زمین و سما گرفتند اشتر از آنجا
در آورده دست شتربان ببند ببردند رسول خدا آمدند
همی‌پرسید احوال اهل ضلال بفرمود از آن ساربانان سوال
اسیران بخشید با انتخاب که دانیم رفتند از بهر آب
ولیکن از آن سمت آگه نیم که ایشان نشان در کجا هم
پس آن اشتران از رسول امین بفرمود قسمت باصحاب دین
وز آنجا سوی منزل شهر خویش بدولت روانشد ظفر در پیش
پیامد بفضل خداوند منان شده در فرحش زمین و زمان

ذکر غزوهٔ انمار که آنرا ذی امر نیز گویند

چنین گفت راوی که سالار دین چو برگشت از غزوه با مؤمنین
پس از چند روزی رسید این خبر بسمع همایون خیر البشر
که از ثعلبه لشکری بیشمار نزدیکی نجد در کوهسار
بیکجا شده جمع در آن مکان که ذی امر خوانند عرب نام آن
سپه را رهست و دعثور نام که کم تیغ او دیده روی نیام
همه با خسان کمر بسته‌اند بتاراج یثرب نظر بسته‌اند
شنیدند خیر چو بشنید این نبا صلا زد بشیران نصرت دعا
بفرمود زان پس آن سرکشان گرانید بر جانب ما عنان
همان دم که پا در رکاب آوریم بر قمع ایشان شتاب آوریم
کمر بست لشکر بفرمان او ظفر پیش آورد ایوان او
نشست از بر زین چو خنگ سپهر بر انگیخت مرکب چو گردان سپهر
روان فوج در خدمت انتخاب چو ذرات در پرتو آفتاب
شنیدم که آن لشکر نامدار ز رنجا بهم بود پانصد سوار
برفتند و سوی آن دشمنان رسیدند تا آنکه نزدیکشان
قضا را یکی شد از آن مشرکین گرفتار در دست مردان دین
ببردند نزد رسول خدا بپرسید از او سرور انبیا
که عهد آنچه داری ز دل بازگو کجا بزم را کرده آید ازو
چنین داد پاسخ بسته جواب که ایشان بزحمت آیند تاب
نیایند آن روبهیدان تام ولیکن بسی کوه دارند عزم
که گر فوج اسلام آید بجنگ ببارند از قله کوه سنگ
پس آن پیشوای جهان پاک رو بدولت روانشد بر سمت کوه
چو دیدند گرد سپه مشرکان دویدند بر کوه چون روبهان
بران قله کوه‌های سنگ مهیا نمودند از بهر جنگ
وز آن سو رسول خدا با گروه پیامد بایستاد در پای کوه
درانداختند مردان دین آنچنان رسانید خود را بآن مشرکان
که برخواست تا که بحکم خدا یکی ابر چون دست اهل سخا
بباریدباران رحمت چنان که شد سیل در مرسوم
چنان تر شد اصحاب را جامه‌ها که از ابر واراند کشتی قبا
برون آمد آندم پیمبر ز صف درختی بچشم آمدش یکطرف
که از فوج اصحاب دین دور بود بنزدیکی سمت عشوه بود
نبی رفت تنها بپای درخت پس از تن برآورد رفتشر رخت
بشاخی بیفکند آن جامه را که خشکش کند آفتاب و هوا
خود آن شاه مستغنی از تاج و تخت نمود استراحت بپای درخت
چو دیدند آنحال آن مشرکان بدعثور گفتند شادی کنان
مبارک بود بر تو ای نامور که آمد خود اکنون بپای ظفر
محمد جدا گشته از اهل خویش که یک پشه‌اش نیست گرد و پیش
چسان خفته بنگر بپای درخت کمر باز و از تن همی کنده رخت
اگر تیغ بیابی دگر دستی بزن گر توانی کنون ضربتی
چو دعثور گردید استماع آن خبر ز جا جست با تیغ خود چون شرر
از آنجا روانشد بپای درخت زبانی بر او لشکر آمد او بخت
باهستگی پیش بگذاشت پای که تا بر نخیزد ز پایش صدای
چنین تا بنزدیک سید رسید چو نزدیک شد تیغ بیرون کشید
بیامد بایستاد بالای سر چنین گفت آنگه بخیر البشر
که از من که بخشد کنونت نجات تبسم نمود اشرف کائنات
بپاسخ بگفتا خدای جلیل که بخشد ز آتش نجات خلیل
برافروخت دعثور پس تیغ کین همانلحظه ناگاه روح الامین
بایستاد و گفتش بگو ای فلان که از من کنونت که بخشد امان
ز دوشش جدا گشت شمشیر کین نبی تیغ را برگرفت از زمین
ز دو دست بر سینه‌اش آنچنان که افتاد در پشت آن پهلوان
بپاسخ چنین گفت کای هیچکس در این دم مرا نیست فریادرس
بمن گشت چون تیغ روشن یقین که هستی رسول جهان آفرین
نخواهم بجنگت دگر قوم را ندانم ترا جز رسول خدا
بکرد انگهی پس شهادت بیان بیاورد ایمان بصدق جنان
الهی اگر باشد سعادت قرین بکیشش برو تا در آرد بدین
شد از زمره دوستان آنگهٔ نبی کرد لطف و عنایت باو
پس آنگه تیغ را هم باو باز داد سوی قوم خود رفت دعثور شاد
چو دیدند او را چنان آن گروه دویدند سویش ز بالای کوه
بگفتند با وی ملامت کنان چه کردی توانای مور پهلوان
رساندی بسر وقت او خویش را ولی فرصت از دست دادی چرا
چنین گفت دعثور با انجمن که دیگر مگوئید زینسان سخن
که بیشک محمد رسول خداست برین حرف جان و دل من گواست
من آورده ایمان و دین یقین در آئید اکنون شما هم بدین
نمودند اسلام و گوشش قبول نکردند از حکم مهتر عدول
وز آن پس رسول خدای جهان بدولت سوی شهر خود شد روان
بیامد بدان سان بشرح انتخاب که آید به پیت شرف آفتاب
بده ساقی آن ساغر لاله گون که آید ز رنگش بوی خون

آغاز داستان غزوهٔ احد و کیفیت اجتماع اهل ضلال باراده قتال

دمی این میم در رگ و پی دهم که خواهم بکوه احد زد قدم
چنین گفت راوی ز جنگ بدر بآنحال رفتند چون اهل غدر
بآن ماتم عام تا چند گاه گرفتار بودند با اشک و آه
وز آن پس در اندیشه انتقام نشستند یکروز با هم تمام
یکی بود صفوان از آن سرکشان ز کین پدر جان و دل خونچکان
امیه که شد کشته روز وغا پدر بود صفوان بدبخت را
دوم عکرمه پور بوجهل دون بجوش آمدش چشم چون چشمه خون
دگر وارثان قتیلان بدر که بودند در قوم با جاه و قدر
نمودند پیش هم ماتم بسی سخن گفت از سوز دل هر کسی
زبس کاتش کینه از دل فروخت نفس در لب از گرمی حرف سوخت
شرر سان بغمهای آتش فشان برون جست از شعلهای زبان
پس از فکر بسیار انجام کار برین شد همه رای اهل قرار
که آورده جمعی ز سفیان شام که شد بهر آن انبه قتل عام
چو بودند در زمره مالکان چنان سر بسر هست از ان

۱۵

چه پرسیش اکنون ها پی فروش
که از کینه آمد دل و جان بجوش
زریش لب سود کی بندیم طرف
نمایم آزاد زینکار صرف
برین رای هم عهد و پیمان شدند
وزان پس همه نزد سفیان شدند
گشادند پس پیش و رو رج را
بپاسخ چنین گفت آنکه بسا
که اول کسی من شوم خود قدم
برغبت گذارد درین پیچ و خم
که فرزند دلبند من حنظله
دگر آن دلیران همه چون کله
مرا کشته گشتند در پیش چشم
دلم لخت لخت است از کین و خشم
ولی باز کان مطلب تمام
نکردند یک میل درین انتقام
کزیشان بنه شمار و هست
که در ریسمان قوت از تارهاست
بپاسخ بگفتند آن سرکشان
کزین ره میاور تو در دل گمان
بزرگان قوم انچنان یکدلند
که از هم چو تار رسن نگسلند
بشد شاد سفیان چنان ز انجمن
که چون لاله خونین دلش بر دمن
بگفتا کنون جای تاخیر نیست
که بهتر ازین هیچ تدبیر نیست
رسانند تا مال را پس بجمع
گرفتند از اصل و از نفع ربع
شنیدم که بود اصل آن ز ابها
بمثقال پنجه هزار از طلا
دگر از زر و مایه بیشتر هزار
هم از راس مال آمدند شمار
پس از جمع هم چند شد نفع آن
وزان گشت خرم دل مشرکان
چو آمد بکف مایه اقتدار
بر آنگونه شد رای ها را قرار
که بهر مدد را بی انتقام
فرستند سوی قبایل پیام
نمودند پس چارکس انتخاب
که آتش فروزنده بودند آب
مهلل زبان آور و چرب گو
سخن ساز و گیرا دم و نرم خو
چو شیطان بهنگام گفت و گو
ز دل فتنه انگیز و در پوست
برفتند آن چار کس چار سوی
بفرمان سفیان ابلیس خوی
فرستاد سوی قبایل پیام
بسی کرد ترغیب در انتقام
همی یاد شان داد از جنگ بدر
دمید آتش جهل از باد غدر
چو پیغام او زد دو نان رسید
دل تیره بختان ز کین بردمید
دگر خالد و طلحه نام جو
که کینش کمیته لقب داشت او
بدینگونه دونان همه باره را
برو جمع گشتند چو پای کار
چو سفیان بدید انکه شد کار او
چنین گرم گردید بازار او
چو شیطان ده فکر دیگر گرفت
سر رشته حیله از سر گرفت

ذکر روانه شدن کفار به یثرب دیار و امیدوار پاداشتن هند زن سفیان جبشی وحشی بمال و جایزه بی شمار بشرط قتل یکی از سه تن نامدار

چنین گفت و اندیشه با خویشتن
که باشند همراه اگر چند زن
میان دلیران چو در کار زار
شود گرم هنگامه کرو دار
سرایند زنها چو در پشت صف
برانند از آتش کینه تف
ازین ننگ مردان بجا وردگاه
نیارند کردن پی پس نگاه
زنی مهر مرد با نام و ننگ
که دلها بر از زن بمیدان جنگ
بغیرت که زن باشدش هم صف
نبرد جای تیغ و بر چنگ و دف
سپاهی که باشد زنش جنگجو
ببین تا چه باشند مردان او
ز زن مرد هرگز نخواهد مدد
که مرد انکه بیرست زن بود
چو آن کمتر از زن را صواب
چو کم زنان بخت رنگی بر آب
بر آن رای در پیره انجمن
بصورت نه مرد و معنی زن
نمودند تحسین بجای سپاس
برو آفرین کرد هر نامدار
زنان را بسیاری همی خواستند
چنین پانزده هودج آراستند
چو شد کار ها جمله پرداخته
سرانجام بر هر عاشا ساخته
بهاهون کشیدند زشتی سرای
براه ضلالت نهادند پای
چنین گفت کز اهل ظلام
یکی زنگی بود وحشی بنام
غلام یکی از سران قریش
برومی شده در میان قریش

نجست افکنی وحشتی تمام
شدی کم خطا حربه انتقام
طلب کرد او را نهانی ز خویش
سپهدار تر زنان قریش
نمان خبرت سفیان و جواب کلام
که مرد و خترت عتبه و هند نام
بروش نشی از مکر و تزویر خواند
بر وی ز فرق ستم نشاند
وزان پس که نعشش را خون دو جهر
تو دانی که بر من چه رفت از سپهر
نمیدی که آن نا زپرور تن
پدر با برادر دگر عم من
که بود نرم چشم و چراغ قریش
همه بار در نخل باغ قریش
بیک چشم بر هم زدن ناگهان
فتادند چون کبهای خزان
بچشم سیه گشته از روز دهر
ویدآب در کام من طعم زهر
نگیرد لبسان سپند و شرار
دلم و تن بستر قرار
ستی گر تو ای تیره بس مرا
بخون یکی زین بد خواه ما
که باشد از آن دشمنان او علی
محمد دگر حمزه سوم علی
کنم شرط من با تو ای نامور
که هم و زینت از خواهی از من گهر
نباشد دریغ از تو نیکو مرا
خرم و انکه ز اولاد سازم ترا
پس از نقد و خبت آنچه قصد
که محتاج هرگز نگردی دگر
چو کرد آن جگر خواره دین گفتگو
بپاسخ چنین گفت وحشی باو
که گردم القرض ان نسیم صبا
نباشد که گردد بمحمد
دگر حمزه در خواب باشد اگر
به پیدا کردن نیارم جگر
بقصد علی لیک خواهم شدن
اگر بخت یاری نماید بمن
ببوسی یکی حربه خواهم فکند
دگر تا چه خواهد سپهر بلند
نمودند این عهد و بر خواستند
برفتن سوی یثرب آراستند
برفتند بیرون ز بیت الحرام
نهادند پا در ره انتقام
در آن وقت عباس کعبه بود
بتحریر الشب نامه نوشت زود

نامه نوشتن عباس به سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم و آگاه کردانیدن از اراده اشقیا

پس از حمد و نعت خدا و رسول
رقم کرد از کار قوم جهول
که چند و چون شد احوال چیست
سپاهی که هم است سه سالار کیست
نوشت از کم و بیش اعدای دین
برو قفل ز و پس نقش نگین
یکی قاصدی تیز تک بر گزید
باو نامه داد و گفت ای بهی
میاسا می یکدم بر و چون سپند
پرازتر فر و ترو در براه بند
شد قاصد آن نامه اشد روان
بر آمد ز جا همچو باد دوان
شب و روز در راه چون صبح و شام
همه سیر گرد و یکدم مقام
چنین تا سه روز و سه شب در رید
بصبح چهارم بیثرب رسید
رسول الله آن زو نبد در قبا
که قاصد رسانید مکتوب را
چو آن نزد پیمبر رسید
ز پیر از بیان و قفلش کلید
سر گنج اخبار را گشاد
که باشد که گوشش عرضه داد
چو مضمون آن نامه شد جلوه گر
بسمع همایون خیر البشر
بپوشید آن راز بر همگنان
نیاورد با هیچکس در میان

فرستادن اشرف عالم صلی الله علیه و آله و سلم حباب ابن منذر انصاری را بجاسوسی لشکر اعدا

سوی شهر آمد رسول شفیع
بیامد باو آن سعید ربیع
برو گفت کین سر بر گوش
ولی داشت دیوار انخانه گوش
زن سعد در پشت دیوار بود
حدیث رسول خدا را شنود
بظلرفش سکی تحفه چند
صدا کرد و ان راز سائی بلند
شد آگاه از وز درود گرد استان
شنیدند گیر کسان وی جهان
چو زن گشت از پهلوی خویش
بعالم چه چیستی که بر نه ید
ز بس پیکر حی سر نه بیند نیست
بلی راستی گر نهانی چیست
چو بشنید پیغمبر کردگار
که آن راز در شهر شد آشکار
نفرمود تا پیش آمد حباب
باو گفت با شتاب سر بتاب
برو تا بجای که اعدا دین
بیابی نشان اندران سرزمین

ببین تا کیانند و چون شد خبر که چون چشم بکشا ولی المنبر
بفرموده شهریار جهان شد آنگه زمان این سخن در روان
برفت و بدید و بیامد پگاه بیان کرد یکایک ز حال سپاه
ز اسب و سلاح و ز بنه همه پیش خیر البشر یاد کرد
بعرض مقدس رسانید این چنین که اینک رسیدند اعدای دین
چو بشنید از و سرور انبیا پناه و امید بر ذات پاک خدا
ولی خاطرش بود از لشکر پاک که ریزد کجا بر سر خصم خاک
شتابد به میدان بسان نهنگ کند روز روشن به دشمن سیاه
نه چون مردم چشم جا در حصار بگیرد و گیرند با عدو کارزار
در اندیشه آن روز را کرد شام چو پرداخت شب از قعود و قیام

خواب دیدن حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم و نقل نمودن نزد اصحاب نامور و مشورت کردن با دلیران در باب جنگ و قتال مشرکین

در شبگرد خواب شه مصطفی یکی خواب دید و در آمد بجا
سر عرش بالین جا بر گرفت بمسجد شد و جا بمنبر گرفت
چه منبر سپهری بصد شان و فر بروشنی چو خورشید خیر البشر
بفرمود کاصحاب جمع آمدند چو پروانه گرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا سر خطبه سر کرد و نام خدا
زبان طوطی شکر شکر کرد دهان گوهر مخزن شکر گداز
ز حمد و سپاس جهان آفرین ز نعمای او نعمای دنیا و دین
بهاری بپا راست شاه رسل چو گلزار جنت بصد رنگ گل
خدا را پرستید بنوعی ستود که مرد اوست و اندر او بود
وزان پس باصحاب خود این چنین بفرمود کای معشر مسلمین
ندانید کاعدای دین آمدند رسیدند نزدیک ما با سپاه
کنون بسته باید کمر بهر جنگ بخون کرده باید لب تیغ رنگ
خدای جهان را اعانت کنند رسول خدا را صیانت کنند
خوشا حال آن بنده کز وی بود خدای جهان آفرین راضی بود
دگر گفت چون دوش چشمم غنود یکی خواب دیدم که چون حجت بود
که درعی نمودم بر استوا دگر شد دم تیغ من خم دار
بریده بچشمم سپر گاو زر وزان پس نمی‌شد بر ره بسر
چو فرمود آن خواب به مصطفی بگفتند اصحاب کای مقتدا
بفرما که آن درع و شمشیر چیست که است آنکه آن تیغ تعبیر چیست
رسول خدا درج در برکشاد چنین کرد در شکل اصحاب یاد
که آن درع محکم بود شهرها که حصینست چون درع از بهرها
دگر شد دم تیغ دندانه دار من میرسد بر یکی از کارزار
چنین است تعبیر آن گاو زر که جمعی ز اصحاب بازند سر
همان قبیله‌ای که پیش بود خیانت امیدم که کشته شود
بفرمود از آن پس حبیب خدا بیاران که کار چنین است رای
که باشیم بر جای خود مستقیم خوا آید پی جنگ چین غنیم
در شهر بندیم بر خاک پا بسان در رحمت کرده کار
سر از قلعه با خصم جنگ آوریم بر دوشن دلش عرصه تنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان برین ای شه همداستان
ولی جان نثاران شاه رسل بکف سر نهادند چون شاخ گل
کشودند لب بر دعا و ثنا نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ای سرور خاص و عام غبار رهت عرش و کرسی تمام
ترا جمله از جان و دل بنده‌ایم همه بر گشته شدن تیغ ایم
چنان روز ما عید فیروز ماست اجل اختر طالع افروز ماست
چنان مردی را بجان میخریم که جان می‌دهیم و جنان میخریم
بعجز و نیاز از جهان آفرین شب و روز خواهیم مرگی چنین

کنون خود رو تیر و عیار هدف که دشمن بی کین آراسته صف
بجای نشستن نباشد روا که خیره شود دشمن بی حیا
پس آنجای خواست شیر عرین عم مصطفی حمزه پاک دین
بگفت ای فدایت سر و جان قوم طلب دارم امروز من مهر صوم
عزیز دو گیتی شه شیر نام که او نیز عم است و دارد صیام
در این مردی نباشد روا که بی اکل شایم بد روز را
لبش تا نیفشارم پر از خون ناب بکام و لب من حرام است آب
حبیب خدای سیاه و سفید غلو دلیران چو زانگونه دید
بفرمود از آن روشان عدو را نمود التماس از کراهت قبول
چو آن گفت‌شنها همه گوش شد پذیرفتنی بیم در گوش شد
زمجلس بخلوت شد آن شهریار کمر بست در خدمت کردگار
شتابان بیامد بجای نماز دو دیده‌ش چو خون در تک و پی نیاز
ز نغز عبادت بدینسان پوست سراپای او شد دلی از دوست
بنوعی بیزدان پرستی نمود که از بنده یزدان ندارد دیه بود
چنان سر زد از جیب افکندگی که گفتی مجسم شده بندگی
بانسان نظر دوخت سجده گاه که مسجد شد از نور او قرص ماه
چو او چهره اگر بر خاک فرش زمین مسند افکند بالای عرش
سرشکش شد از چشم بر رخ روان مه آمد قران کرد با اختران
چو ران اشک کو را برخ بر چکید بروی گل مهر شبنم کرد دید
چو با چشم تر بر دعا لب گشاد اجابت بپای دعا سر نهاد
هنوزش نسیم دعا در سفر که گل جوش زد از بهشت اثر
بدان روز و آن شب پیش خدای شرف بخش صدر رسالت بجای
چو بگذشت شب صبح زد طبل روز در آن صبح خورشید گیتی فروز
کشید آنچنان تیغ کوه سا که حیدر کشید در احد ذوالفقار
چنین بود در بندگی آنجناب که تا گشت آرمیده آن آفتاب
بپرداخت از بندگی شاه دین بیامد که بندد کمر بهر کین
نخست از شهنشاه نصرت پناه ببر کرد درعی پی حفظ آله

سلاح پوشیدن اشرف انبیا صلی الله علیه و آله بعزم رزم و نبرد اشقیا و برآمدن بالفتح و فیروزی از دولتسرا

زره بکمرش تنگ در بر کشید بر آنسانکه ماهی بعونش رسید
ببر بر پوشید آهن قبا شد از رشک او زرد رنگ طلا
بر افراخت او در بر عرش سر که از صنعت خویشتن یافت بر
زره بر تن و رشن شهریار چو جوهر آیینه شد آشکار
چه بار است چون تن بدرع حصین کمر بست در راه دین شاه دین
بپهر رسالت رضیع ظفر کمر بست چون آسمان از سحر
کمر بر میان شد بدانسان محیط که بر گرد گردون گردان محیط
گرفته محض ازی کار دین خدا را کمر بسته باید چنین
از آن پس یکی تیغ از کمان کلام حمایل چکند خیر الانام
بپا آویخت از پهلو درع تیغ که اگر بود برق در تیره میغ
نمودی حسام از میانش جان که خورشید را مشین در میان
سپر بر پشت از انسان که خورشید را آسمان وقت چاشت
ز نورش شد منور سپهر بدانسانکه از پرتو خور شتر
پسنانی ز ناوک که تیز تر دمی از دم غمزه خونریز تر
زره بر تن و نیزه باد سحار چو سرو سهی بر لب چشمه سار
بیار است نوعی سراپا بپا که جان عدو گفت روحی فدا
پس آنگه ز ایوان عرش آستان سوی آستان قدم زن شتاب
ولی پس ازان کار گرکرم ز خلوت بمجمع گذارد قدم
بشد نزد اصحاب سعد معاً چه سعد امر شاه رسل آنفاذ
چنین گفت کای ... بود زبان کرد ز غیبات راز نمود
که باید بمیدان شدن جنگ جو حصاری نشستن نباشد نکو

چرا نیست در بود با فضول ‏ چه دانیم ما آنچه داند رسول
چو بلبل بباغ وحی خدمت ‏ به پیشش چو گل گوش بودن [illegible]

چو ما او نه از آن ور این بشنود ‏ سخن آنچه از آفرین بشنود
کنند آنچه فرمایدش کردگار ‏ شما را درین مصلحت ها چه کار

چو این حرف سرزد از آن ارجمند ‏ دل دوستان گشت اندیشه مند
نسیم ملامت بدلها وزید ‏ ز سر دل گل صد ملامت دمید

در این حرف با هم صغار و کبار ‏ که بر داشت پرده ز در پرده دار
برآمد ز دولت سرا آنجناب ‏ بدانسان که از جیب صبح آفتاب

دویدند اصحاب از چار سو ‏ چو ذرات گشتند خورشید جو
همه منفعل از ثنا خویش ‏ چو جنها عرق ریز و سر ها به پیش

پشیمان همه ز آنچه گفتند وی ‏ گشادند لبها به پوزش گری
که ای تازگی بخش گلزار وحی ‏ بسود ای تو گرم بازار وحی

بحرفی که مشتی کشودیم لب ‏ ببخشا که کردیم ترک ادب
بکن آنچه رایت تقاضا کند ‏ ز رایت گرا حد که حاشا کند

چنان داد پاسخ شه انبیا ‏ که دیروز چون گفتم این ماجرا
نبایست کردن ز فرمان گریز ‏ کنون نخل خواهش [illegible]

که من درع کردم بر اندام راست ‏ نهادم دل خویش بر کارزار
نشاید نبی را که پوشد زره ‏ که بی نیل مطلب کشاید گره

شما دل مرانید از این کار رنگ ‏ که فیروز خواهید گشتن بجنگ
بفرمان حق نقش بند قضا ‏ ز رنگ فتح بر نام ما

ولی صبر باید کنون پیشه کرد ‏ در آغاز از انجام اندیشه کرد
وزان پس سر رایت ترتیب بود ‏ یکی زان لوای نبی ادعی بود

بسعد عباده بداد آن لوا ‏ که او بود کوهی بروز وغا

ذکر مرتب نمودن رایات ظفر آیات و برآمدن سید کاینات
تا بسید خالق ارض و سماوات باستیصال اهل ضلال

لوای دگر پس بر او خشند ‏ که خرج مرا ز انشان بشند

بفرمود پس تا بیامد حباب ‏ لوا را بدستش سپرد آنجناب
لوای سیم را که خاص بود ‏ که بر نوک او فتح رقاص بود

چو بگرفت از آنکه مصطفی ‏ دل آمد بپرواز اصحاب را
که تا این همای ظفر آشیان ‏ کرا بر سر از رشک سایه [illegible]

همه گشته از حسرت آن لوا ‏ سراپا چو آیینه یکچشم وا
که تا که حبیب خدای جهان ‏ علی را طلبکار شد ز آن میان

سپهر شجاعت جهان وفا ‏ محیط فتوت سحاب سخا
چنان رفت از جا بفرمان او ‏ که شد [illegible] قربان او

لبش گفت لبیک روحی فداک ‏ دلش گفت لا فی ضمیری سواک
بپا بر سرش کرده از سر قدم ‏ بدانسان که آید صبا در ارم

نبی داد از ایشان علم را نشان ‏ [illegible]
بشیر خدا رایت خود سپرد ‏ علی شیر از شیر میراث برد

طلب کرد پس ابن مکتوم را ‏ بدستش سپرد آن [illegible] را
ز اندرز و پند آنچه در کار بود ‏ بدو گفت در شهر والی نمود

بفرمان دهی جای خویشش نشاند ‏ [illegible]
طلب کرد پس از زبان باد پا ‏ برآمد بر او چون فلک بر هوا

نشست آن اشرف خلق بر پشت زین ‏ بگفتی که نام خدا آفرین
چو خورشید بر آسمان شد سوار ‏ بر انگیخت مرکب چو باد بهار

بگر گشت عرشش روان در رکاب ‏ گرفت ابرش از رسم آفتاب
روان در رکابش خاص و عام ‏ غلامی به اقبال اقبال تام

روان از چپ و راست فتح و ظفر ‏ هما و جبریل بالای سر
خرامان به پیشش ولی آگه ‏ بدانسان که در پیش دیده نگاه

بگردش تمام گروه از سران ‏ چو پرگار بر گرد نقطه دوان
برآمد بدولت بدین شان و فر ‏ سپهرش همی گشت برگرد سر

بفرمود پس سید المرسلین ‏ که در ظاهر شهر اصحاب دین
نمایند بهر نزولش مقر ‏ که باشند از شهر هم با خبر

بامرش دلیران از آنسر زمین ‏ نمودند دشتی مسطح یقین
کشیدند در دشت پرده سرا ‏ بر آنخاک شد آسمانی بپای

سوی مارکه راند خیر الانام ‏ چو آمد بنزدیکی آن مقام
بدولت فرود آمد از بادپا ‏ بدانسان که روح الامین از هما

بفرمود از خانه زین سپهر ‏ روان شد سوی مسند عرش فر
بهر موضعی کو قدم میگذاشت ‏ بهشتی در آن سر زمین میکاشت

بپا چون چنین با مسند رسید ‏ بدولت جلوس همایون گزید
کشودند اصحاب لب در دعا ‏ که ای اشرف خلق ارض و سما

مبارک شود بر تو نقل مکان ‏ بکام تو گردش کند آسمان
گل نصرتت زیب دستار باد ‏ نشاط ظفر رنگ رخسار باد

ز فتح بهای ز نخل امید ‏ گل کام چینی ز باغ نوید
همه کارها بر مرادت شود ‏ سر دشمنت را تن از نیزه باد

کسی کو بکین تو بندد میان ‏ بکینش کمر بسته باد آسمان
بجنگ تو هر کس کشاید بغل ‏ رهائی مبادش ز چنگ اجل

تن دشمنت را زره دام باد ‏ چو صید او ترا در خم و خام باد
چو اصحاب از گفتگو شد تمام ‏ بدیشان بفرمود خیر الانام

که بینید عرض سپه را کنون ‏ ز یاران کیانید و چندند و چون
بامرش دلیران برون تاختند ‏ بعرض سپه باز پرداختند

سواران جنگ آزموده هزار ‏ سراپا چو تیغ آلت کارزار
همه کرده پا ساز ره عدم ‏ گذشت اسمشان از زبان قلم

بعرض سپه روز شد کم گذشت ‏ شب تیره افکند سایه بدشت
سر مهر رخشنده در چه شام ‏ فرو رفت چون تیغ کو در نیام

ره راستی چرخ وارون گذشت ‏ برون جهان پشت آیینه دشت
سیه شد چو دریای نیل آسمان ‏ کواکب چو چشم مرغابیان

شد دین و هند کی بر گرفت ‏ خدا را پرستیدن از سر گرفت
چنین تا شب تا سحر که بپا ‏ ز چشم اشک میریخت ذات دعا

زمانی چو برخواست بانگ سحر ‏ ز بالین شب صبح بر داشت سر

سوار شدن حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله
و سلم با اصحاب دین بفتح و ظفر بعزم انهدام بنیان کفر
و شقاق و تخلف نمودن عبدالله ابن ابی
از رکاب ظفر انتساب بحکم شقاوت و نفاق

شفق رایت افراخت بر مهتاب ‏ برون آمد آن تیغ زن از غلاف
گرفت از رخ شهباز بیضا نقاب ‏ کشیدند مرغابیان سر ز آب
[illegible] ‏ همی شیر زد موج از رود قیر

شد از بندگی مصطفی را فراغ ‏ برآمد ز خلوت که آید براغ
کمر بست بر کین اعدای دین ‏ باصحاب فرمود آنگه امین

دلیران بفرمان خیر البشر ‏ ببستند از رشته جان کمر
زره پوش گشتند مردان کار ‏ چو آتش که گیرد بمجمر قرار

بکف نیزه و خود بر فرق سر ‏ زرهها بتن تیغها بر کمر
بدان تیغها بر زرهها چنان ‏ که پیداست [illegible]

بدریای آتش شنا کرده اند ‏ که از شعلها پر بر آورده اند
جوانان [illegible] ‏ شهادت ز جان آفرین خواستند

نوشتند بر جان برات وصول ‏ جنیبت کشیدند پیش رسول
چو بر آسمان نه قدم آفتاب ‏ حبیب خدا کرد پا در رکاب

چو مرکب برانگیخت خیر البشر ‏ خدا بست بر کین اعدا کمر
همی رفت شاه رسل پیش صف ‏ دلیران پس پشت [illegible]

از آنجمله عبدالله ابن ابی ‏ بشهراه فردوس گم کرده پی
نفاق نهانش چو پیدا گرفت ‏ روان [illegible]

[illegible]

زراه صوابش خطا دور کرد
سرش را می جهل مغرور کرد
عنان تافت از خدمت شهریار
ره شهر گرفت آن خاکسار
بهمراهی او که خاکش بسر
برفتند سیصد سوار دگر
خبر یافت چون سید المرسلین
که ابن ابی کرد کار چنین
بدو گفت ای سرکش تیره دل
نمودی ازین کار ما را خجل
چرا از خدا روی برتافتی
ندانم چه از سرکشی یافتی
ترا برده ابلیس از راه دین
بچشم خرد پیش پای ببین
چو کوران مبین سینه از خود نگاه
مکن دور خشنده برخود راه
ببین تا چه کردی تو ای اهرمن
پشیمان شو از کرده خویشتن
مکن پشت بر سرور انبیا
بگردان رخ و شرم دار از خدا
براندیش از هول روز حساب
چو پرسند فردا چه گویی جواب
مبر گرد دولت بمیدان جنگ
به پیشانی خود مکش نیل ننگ
مساز از گل و خشت مسجد کنشت
مده فرخ مسند ز بهر بهشت
مکش سر ز دین وز طغیان شتاب
میالا بگل چهره آفتاب
مکن اینهمه مولی بهر جان
بعالم نماند کسی جاودان
ندانی که جان بهر جانان خوشست
بکامان رفتن ز جان کاستن
مده مفت نقد شهادت ز کف
بزرگی نه از بیت کز صدف
بخاک ار که او در ره حق فتاد
قدم بر بر از عرش و کرسی نهاد
مدی که نام ملیان انگبین
چو شد کشته گردید گرگین
مکن اینچنین ای او دکن
بدست خود ات خاک بر سر مکن
بدین سان سخنهای بیم و امید
بدو گفت بسیار و کمتر شنید
بپاسخ چنین گفت ابن ابی
که از شعله پیچیده در خشک نی
مرا غیر رفتن گزیری نیست
تو گویی برکشتنم مانعی نیست
محمد ز یاری مرا چشم داشت
چرا پای از شهر بیرون گذاشت
کسی کو بمیدان شدش راهبر
بگو تا بیاری ببند دگر
چو بشنید ازو ابن عم این سخن
ز غیرت بکوشید خویش تن
برافروخت چون آتش از شهد آب
زبانی چو شعله بطعنش گشاد
گرامی بگفتش که ای خاکسار
سیه روی برگشته از کارزار
ترا کی سزد کاینچنین بیحجاب
زبان تا نشویی بهفتاد آب
بری نام خدام خیر البشر
چه دانسته خویشتن را مگر
نباشد بمیدان اگر چون تو مرد
نخواهند جستن دلیران نبرد
چه چندین بچو دیده دستگار
نریزی بچشمم نمک کار
دلیران ما در صف کارزار
چو تو مرد خواهند کین گذار
تفرمود افسوس خیر البشر
که سازم سبک حجت از بار سر
وگرنه بدین حرف جای زبان
ترا در دهن تیغ و نوک سنان
بگفت و عنان را بپیچید ازو
سوی لشکر خویش بنهاد رو
چنین گر بدانی و یا بیک بخت
کنون بشنو احوال این نیکبخت

ذکر احوال عمرو اعوج و آمدن او بمیدان جنگ با فدایک

شنیدم که از انصار دین عمر نام
یکی نامور بود در دین تمام
ولی چون بجای عدو در نبود
با عمرو در قوم مشهور بود
زنی بود فرد و امینه نام
ز زن شیرمردی بمردی تمام
با او چار فرزند داده خدا
پلنگان و شیران دشت وغا
پسرهای خود را چو دید آن زن کرد
که هر یک بجود ار زنده گرد
کمر بسته بر جنگ اعدای دین
بپشت ستوران نهاده بدین
ز شوق شهادت دلش پر امید
بسوی احد روح غرقش بسر
ز حاجت آن پسر چون نو جوان
طلب کرد شمشیر و درع و سنان
بگفتند وش کو امانی ما
بآیین تو عهد ورزی کار
نکرد هست تکلیف بر تو خدا
منه پیش از اندازه خویش پای
وگر کی توانی بمیدان روی
که هر کام افشان و خیزان روی
وگر مطلب است ازین رفتن و
برای تو کم نیست این اجر نیز

که در خدمت سید المرسلین
بروی من تیغ اعدای دین
جگرگوشه‌ها را فرستاده
رضا بر قضای خدا داده
بپاسخ چنین گفت آن نوشته
که این غبن بر خود ندارم پسند
که باشند والا درین در بهشت
من افتاده در کنج خانه خویش
بمیدان همین معنیم پیش رو
که آن صد ز عزت هم از من بود
خرامم بفردوس با اهل خویش
پسرها ز دنبال من پیش پیش
بالاصله چون بازمم بجنگ
که نبود پذیرفتنی عذر لنگ
چنین گفت آنگاه جفتش باو
گزین فرش رنج دبر آرد او
که دانم در آنجا بگیری قرار
سوی خانه آخر نمایی قرار
برآشفت ازین حرف آن شیرمرد
بیازید و بگرفت تیغ نبرد
برآورد دست دعا بر سپهر
بگفت ای فروزنده ماه و مهر
براه تو من بانشاط و طرب
نهادم قدم بر سر فرقه عجب
تو ای واقف سر و دانای راز
نگردانیم جانب خانه باز
بگفت این و آمد برون از سرا
بشد با بنزد شه انبیا
بجواز امید انشفیع امم
بفرمود از روی لطف و کرم
که ای عمر سعی تو مشکور باد
ولیکن تو هستی معاف از جهاد
قبولست این عذر لنگی ولی
بنزد خدا و بنزد رسول
برو باش در خانه خود مقیم
بکن طاعت کردگار کریم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار
که ای حکم تو حکم پروردگار
گر احد که پیچد ز حکم تو سر
ولی النقش شد قضا و قدر
بجان من این ابن زو در شرست
که گویم بپای تو خاک بهشت
چنان هم چون غنیمتش ابر او
نمود از کرم التماسش قبول
آن شیر دل او از آن بر
ز منع وی اصحاب را منع کرد
پس آن مرد مومن بس خوشدلی
روانشد بسر در رکاب نبی
کنون میروم بر سر داستان
بدین سان شنیدستم از راویان

ذکر تسویه صفوف و جا گرفتن مردان کار بمیدان کارزار

که از شهر طالب یک سپاه
بفرمان آن زبده دوران آن سپهگاه
بنزدیک کوه احد چون رسید
در آن دامن کوه دشتی گزید
چو دشتی که افتاد اهل کرم
بصحرای محشر قدم بر قدم
چنان بین دشتی که بر طرف آن
سزو ریحین طرح بازارجان
در آن دشت چون از سر یکار
بر آراست صف صفوف یکی کار
به پیشش احد با سپاه ایستاد
ز فضل خدا پشت بر کوه داد
پر از لاله عکس شفق خرم
بسی کوه لطف روی فشاند
فرستاد بر جانب دست راست
ز مردان فرستاد آنگه دو
از آن میمنه گشت البرز کوه
بسقف فلک سعد و فرق شکوه
سوی دست چپ با سران سپاه
ابو سلمه شد بفرمان شاه
سراپا یاجوج خیل عدو
چو پیه سکندر باستاد او
بپیش سپه سعد چون پیل مست
بفرمان او شد کمانی بدست
بهشت سیه جا بقه اوداد
سپه پشت بر کوه فولاد داد
بقلب صف از زخ ... داد
که در قلب باشد مکان حبیب
در آن قلب پاک آنچنان که جای
شهنشاه چون چشم خود در میان
که اندر دل پاک نور خدای
چو مژگان بر اطراف نیزه وران
بهر پیش استاده ولی آله
چو دشتی که در چشم باشد بنا
چو آراست صفها بدین احتیاط
بهر سو نظر کرد از احتیاط
به پیش و پس و جانب راست دم
ولی چون سوی دست چپ بنگرد
بچشم اندرش ... مو نالک
که می آمدی بوجهی بخاک
شکافی در آن پهلوی ره دهد
که چون زخم پهلو ...
یکی رخنه چون رخنه ملک و دین
چو کام و لب اژدها بهمگین
بهر پیش کش چنین کرد جای
که خصم ار گذارد در آن ره پای
کند کار بر اهل اسلام تنگ
شود گله میش خیل پلنگ

بفرمود تا آنکه با من چو شیر   که بر نبرد آید او بر روی غیر
باو داد پیغام مرد جوان   کمان دار و نیزه ور و پهلوان
بکوشش برو باد نفرین او   به پیچد ز نیزه ماننده باد
اگر خصم خواهد از آن نوکر   به تیر ترکش مرو زیر پای ابر
مجنبید از جا و هر چه دست   اگر فتح باشد ز ما و شکست
زهی بر اسب و سپید آن پاک زاد   روان شد سوی دره ماه تاب
چو با نامداران بانجا رسید   وران درع دیوار آهن کشید
به نیکو نه صفها پار استه   ظفر بر ظفر آفرین خواسته
ز شوق شهادت غذا بر یلان   بر افروخت چون لاله در بوستان
از ان لاله های شهادت بهار   همه این کوه شد لاله زار
فرا سوی سفیان کار آمد صف   زنان پیش صف داشت دفها بکف
سوی میمنه رفت خالد چو باد   برای دمی هم سپه باد بستاد
سوی میسره پور بو جهل دون   بر افراشت آن رایت سرنگون
بقلب سپه بود سفیان چنان   که کفار را کفر از دل عیان
به پیش صف آمد چو سیل بلا   بزرگ گروه بنی عبد دار
دلیر عرب طلحه دریای جنگ   لوای سپاه مخالف بچنگ
بدنیای کالاست صف کینه خواه   هوا گشت از دود کینها سیاه
زنان دف بکف گشته نغمه سرای   بر آمد دل جنگجویان ز جای
ز هر سوی بر خواست شور و غریو   بجنبید کبش کتیبه چو دیو

ذکر مبارزت طلحه بن ابی که ملقب کبش کتیبه بود با اسد الله الغالب
و فرستادن حیدر کرار او را از مرکب خاکسار دار البوار

نخست او بناورد گه زد قدم   بناف فلک سوده نوک علم
میان دو لشکر چو کوه ایستاد   سوی صف اسلام آواز داد
گزین نامداران لشکر شکن   کسی کو بود مرد میدان من
بگو تا بیاید به آهنگ جنگ   ببیند دل شیر و خشم پلنگ
بگردیم با هم درین پهن دشت   بگویم از تیغ هم سرگذشت
نداد ش کسی پاسخ از انجمن   که بایست بر سر کشیدن کفن
چو شیر خدا دید از بیم او   بمیدان نشد هیچکس جنگجو
بیامد بر سید المرسلین   بگفتا ای شرف بخش عرش برین
بمیدان عدو خیره لاف میکند   بچشم جهان تیرگی میکند
اجازت ده ای رسول خدای   بر آرم برین پوچ لافش ز جای
بدو داد اجازت شهنشاه دین   امانت سپردش بجان آفرین
چو بشکفت از التفات رسول   گل خواهشش از نسیم قبول
بزد اسب و رو سوی میدان نهاد   بقهری که گردون مه و کوه چید
بناورد گه رفت شیر خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
چو رایت ببین ساق عرش برین   ببر جسم از بال روح الامین
بیامد خرامان بمیدان جنگ   سر راه بگرفت بر طلحه تنگ
هم آورد خود را چو طلحه بدید   بر انگیخت مرکب بسویش دوید
بدو گفت بر گوی نام و نسب   بدانسان که رسم است در عرب
چنین داد پاسخ شه اولیا   مدار اوج شوکت سپهر وفا
که هم رزم تو شیر یزدان علی است   ترا بر سر خویش باید گریست
چو دانست کان شیر فرد جنگ   بخون ریز او تیز کرده است چنگ
دلش چون دل میش در بر طپید   بلرزید بر دوش چون شاخ بید
طپان تیغ کین در کف بد نهاد   چو برگی که بر شاخ لرزد ز باد
بر انگیخت ناچار رخش ستور   ز رخ رفته رنگ و زبان از شور
بگرد شهنشاه گشتن گرفت   ره زندگی بر خود بستن گرفت
بیازید شیر خدا چون پلنگ   یکی تیغ الماس پیکر بچنگ
بهم حمله کردند شیر کرار   نزد هر تن از جوشن او لرز
نخست او بر افراشت شمشیر کین   بیند اخت بر فرق شیر عرین
ز زیر سپر شیر بر آورد پیه   نشین تیغ دشمن بکار کرد

بزد ضربتی ور گذشت آن پلید   بر انگیخت کوه شرر خیز را
چو نوبت بشاه ولایت رسید   بر انگیخت ابر اجل ریز را
هزبر ژیان بر رکاب ایستاد   خروشی ز الله اکبر کشید
کمر برکشید و بقبل بر گشاد   که گفتی فلک را ز هم بر درید
سپر را بیفکند بر پشت و دوش   در آمد بجنگ عدو تنگ تنگ
بر افراشت بازو نگهبان دین   بزد بر سر خصم شمشیر کین
بر آورد چون بحر عمان خروش   سپر بر سر آورد او بیدرنگ
در انگیخت چین از غضب بر جبین   سر و گردن و سینه تا ناف زین

بزین و ز تن و نیم آن مرد نهاد   روان خون ز اعضای آن خاکسار
ز دو سوی مرکب نیز او فتاد   چو سیلاب از کوه فصل بهار
بشد کشته کبش کتیبه نخست   دل کافران چیره از جوش غم
شد آن خواب شاهنشه دین درست   جگرها کباب و روانها دژم
بغلطید بر خاک کوه گران   نگونسار شد رایت مشرکان
حبیب خدا با سران عرب   برخشان ببارید از دیده خون
بلرزید از آن ضرب دست آسمان   بر آمد ز گردون سر مومنان
کشیدند تکبیرها از طرب   بشد چهرها زرد و سرها نگون
چو پرداخت شیر از ضیم میش   روان شد بر خاتم المرسلین
همی خواست آید سوی صف خویش   که ناگاه از صف اعادی کین

ذکر مقاتله خویشان طلحه با ضرغام دین و رفتن آنها بران لعین
بضرب شمشیر ضرغام دین بجانب اسفل السافلین

ز خویشان طلحه دو پیل دژم   بر آورد کف بر لب از جوش غم
یکی بر گرفت آن لوای نگون   یکی گشت از بهر طلحه بخون
بمیدان که باره گرد اند رو   بدانسان که برگشت خون بهر او
فرا سوی عدو سپه پیل دمان   پیاده ور اشیر شیر ژیان
بشمشیر کرد او جوابش ادا   که شمشیر باشد زبان شیر را
بر انگیخته اسب و خنجر بکف   رسیدند تازان میان دو صف
چو شهباز دیدن کان دو غراب   سوی مرگ از غم ز انسان شتاب
بر انگیخت شیر خدا ذو الفقار   فلک خم ز است آن دم از نوبهار
چو نزدیک شد دشمن رو نهاد   به بیهوده گوئی زبان بر گشاد
بزد تیغ بر گردنش شهریار   تو گفتی قلمش سر غیاو د مار

بسوی علمدار پس و نهاد برافراخت تیغ و بغل کشاد
چنان زد بفرقش که از زین گذشت بیفکند بگذشت و خود باز گشت
پیاده بایستاد بر جای خویش بدآنسان که گفتی قیامت به پیش
از آن زخمهای قیامت نشان فرو ریخت دلهای بغیانیان
دگر هیچکس رخش همت نراند در آن رزمگه رایت افتاده ماند

ذکر مبارزت عثمان برادر طلحه با سید الشهدا و قتل عثمان مشرک بدست وی

زمان تا زمان در پس صف آمدند رجز خوان برفتند و دعوی زدند
کشیدند بر گوش عثمان نوا تمنا برادر بد او طلحه را
نیافسرده اخگرش دامن زدند نه دامن که آتش بخرمن زدند
چو عثمان از آن نغمها نوا شنید برادر بخواری چنان کشته دید
زبانه کشید آتش کینه اش بجوش آمد از خون دل سینه اش
برانگیخت رخش حمیت ز جا بمیدان شد آتش فشان اژدها
بیامد علم بر گرفت از زمین [illegible] ره درشت کین
مبارز طلب گشت و دعوی زند برانگیخت شاه شهیدان سمند
جهان پهلوان حمزه صف شکن پیا[illegible] و رو آن اهرمن
سر ره گرفتند بر یکدگر رسیدند یکجا بهم خرد و شیر
برآورد عثمان حسام از نیام که گیرد ز عثمان علمدار علم
هژبر دلاور ز دستش مجال چو شیر گرسنه بر افراشت بال
علم کرد آن شعله آب گون چنان کوفت بر دوش عثمان [illegible]
که از دوش تا پهلوی او گذشت حمایل برید و کمر و کاست
که برد و نام علی بر زبان که حد کسی نیست شرح و بیان
سر و سینه و دست او با لوا مجرف بیفکند در پیش پا

برآمد غریو از سپاه عدو که آیا دگر کیست این جنگجو
بایستاد چندی بناورد گاه نیامد دگر کس بپیشش ز خواه
چو در جنگ جستن عدو گو دور ره پیشه خویش بگرفت شیر
ز میدان سوی صف خود باز گشت بفیروزی و فتح دمساز گشت

ذکر قتل جمعی از مشرکان که در آن روز از دست اسد الله [illegible]

دگر باره دلهای اعدای دین پیفکند بر حال عثمان دگر
چنان شد چو ز آنکو عثمان گشته دید چو قلزم بجوش آمد آن باد کین
ز پس سپه پور طلحه نظر که گفتی جراحت بجسمش رسید

برآورد از سوز دل آه سرد بچشم آب گردید شان دود گرد
نیاورد که زو چو شعله قدم رسانید خود را بپای علم
علم را ز روی زمین در ربود ولی قد برین راست ناکرده بود
که سعد بن وقاص تیرش بگشاد شست چو مار آتش افکند بر خاک پست
چنین از دلیران بنی عبد دار بروز احد در صف کارزار
برافراشتند از پی هم علم نهادند رو در سرای عدم
ولیکن چنین گفت مرد تمام که فرمود صادق علیه السلام
که نه مرد تن از تیغ شیر خدا چشیدند آن روز زهر فنا
برافتاد چون تخمه عبد دار ز شه هیچکس را هوس کارزار
مبارز نیامد بمیدان جنگ دل اهل اسلام گردید تنگ

ذکر یکجا شدن اصحاب دین و کفر با یکدیگر و هزیمت نمودن اهل شرک

یکباره اسپان برانگیختند غبار از بر فلک بیختند
بجوشید میدان ز جوش عرب دلیران خونخوار را از غضب
چنان راست شد بود از دها که چشم زره گشت مژگان نما
سوی نیزه و تیغ بردند دست فتادند بر دشمنان هم بسخت
فرستاد اجل سوی جانها نبود بدل کرد جا از عدم بر وجود
دو دریای آتش زبانه کشید قضا بر اجل تازیانه کشید
دو لشکر بتوفید و خیل پلنگ بخونریزی هم برآورد چنگ
کشیدند بر روی هم تیغ تیز گرفتند بر مرگ راه گریز
چنان قبضه چسپید بر مشتها که چون تسمه پیچید انگشتها
برانداخت گرد آن لشکر پناه زره بود خونبار ابر سیاه
درو بر قسان [illegible] شدی گاه پنهان گهی آشکار
خروش دلیران پستم شکوه فکندی طپش صد آسیا بکوه
همی تو [illegible] طوفان [illegible] زره موجها بود بر روی روان
شدی بر نفس زان نهنگی بدن نمودی یکی کشتی تن نکون
ز پیکان تیر آتش افروخته بداغ [illegible] همه سوخته
ز بس آبکش استخوان و عمود زره بر تن مرد [illegible] بود
ز نعل ستوران سراسر زمین چو صحرای محشر شده [illegible]
در آن آهنین دشت شمشیر تیز شده بهر جان گوهرهای گریز
ز بس سنگ [illegible] بگرفت جای نهادی دوان دم تیغ پای
دو دیده بچشم و میل تیز ز بس تیر بر سینه قندیل ریز
نی تیر از بس بدل جا نمود از و دل چو پیکیده جاروب بود
بر و رفته دست قضا مرزبان ز روی انتهای بدن گوی جان
ز پشت سپر نیزه خوردی چنین که گشتی چنان دوشه آهنین
ز بس نیزه خون از رگ جان فشاند اجل آسمان [illegible]
پلان شسته از آب شمشیر روی نشسته بدل تیر چون آرزوی
ز تیغ زره بر خود گرز گران سپر گرز ناصیقلی شد چنان
که گفتی بروی اجل [illegible] گرفته است آئینه در پنجه اش
ز خون دلیران بطحا زمین شده رشک لاله ستان دشت کین
تن سرکشان [illegible] افتاده خوار بسی پیکر افتاده در لاله زار
ز جوش و خروش نهنگان کین فضای سرکشته دریا چنین
ز هر سو که یک گشته پهلوان شدی کم فزودی بدل کینه اش
چنین هر نفس باهم آمیختند بکین نوی خون هم ریختند
بهر سو که شیر خدا کرد روی روان گشت آب اجل [illegible] جوی
کشیدند از نیام [illegible] برآورد از قعر دریا نهنگ
نهنگی ز بحر اجل کو سرش خط سرنوشت عدو جوهرش

کشیدند و آمد بصف عدو   چو شیری که آرد بنخجیر رو
ز برق حسام آتشی برفروخت   وجود خسان را چو خاشاک سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان   بجوی که گردن سرکشان
ز جان عدو المحیط آب برد   برآورد با آب شمشیر گرد
نکرد اشت آب خضر تیغ او   که لب تشنه آتش نمود جان عدو
چو آتش که شد برافکنده چند   بهر سو که شد گشت غوغا بلند
دلیری فشردار بجنگش قدم   گرفت از سماک پای او عدم
بفرقی که تیغش شدی خون فشان   بیکدم دو شقه کشیدی چنان
زلال روان از عرق تیغ او   که لب تشنه سر نهد بر سبو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز   برآورد از زنگه رستخیز
بهر کس که او میشدی روبرو   دگر زندگی رو نکردی باو
بهر جا که میتاخت چون اژدها   نمیگشت از جنگ او کس رها
دلیران دیگر بهر سو چنین   قیامت نمودند بر دشت کین
ز ولوله و زنگ و گاو و غلغله   بلا از زره رفت پای شکیب
سر از اسر رمح خارا شکاف   تراشید از سینه ذوق مصاف
چنان آب شمشیر طغیان نمود   که کوه گران از اسپ در ربود
غضب بر مزاج حمیت تمام   علاجی بغیر از هزیمت نماند
دلیران کشیدند دست از ستیز   نهادند پا در طریق گریز

ذکر تخلف نمودن همراهیان عبد الله بن جبیر که پاسبانان بودند

گرفتند جلدی ره شب چنان   که بگذشت یک گز که از آب خان
بهشتند ایشان بسر کی بجای   چه لشکر و چه خیمه چه پرده سرای
غنائم بکف گله داد بهشت   ز سامان همین باز بماند بهشت
بدیدند چون کشته از رزمگاه   نهادند پا بر سر سم براه
چو افتاد در فوج دشمن شکست   دلیران بغارت گشادند دست
چو باد از چپ و راست بر تاختند   به بنگاه تاراج انداختند
از آن زمره یاران ابن جبیر   ز آغاز و انجام گردید سیر
چو دیدند خیل عدو در شکست   پیمانه زدند اهل اسلام دست
ز دل آتش حرص شان برفروخت   ببرق طمع خرمن صبر سوخت
عقاب امل بال و پر باز کرد   نه در و خرد بینا پرواز کرد
چو خون در رگ و پوست شیطان دوید   عنانها ز کف نفس سرکش کشید
صف جبل غارتگر جوش شد   حدیث پیمبر فراموش شد
بگفتند با هم طمع پروران   که غافل نخود کی بند برگران
دگر ما نجنبیم از جای خویش   ز دست بکه گیریم کالای خویش
نیابیم سیم از غنیمت نصیب   همان به که گیریم راه نشیب
چو ابر از سر کوه برخاستند   ز آتش تک از باد برخواستند
پیمای آن چشمه اهل جفا   گرفتند چون فوج گرگس هوا
ولی بیخبر زانکه انجام چیست   فلک را چنین دانه بی دام نیست
نه زان ساحل چشمه گیتی چرخ شترکو   که در بند بندی تو پیش کرد

چو ابن جبیر آنچنان دید حال   بسی داد از پندشان گوشمال
کسی کو بدل داشت نور یقین   چو بشنید گفتار آن پاک دین
از آن تیره بختان دنیا طلب   جدا گشت چون صبح از تیره شب
ولی رفت آنرا که دل تیره بود   که از تیرگیهای نفسانی زدود
همه بهر دنیا بدین داد پشت   بهشتند پنجه و عنانها ز مشت
ز پنجاه کس هفت کس ماند و بس   دگرها گرفتند راه هوس

ذکر در آمدن خالد بن ولید از جانب دره و شهادت عبد الله بن جبیر و کمین کشودن مشرکین بر اصحاب دین

بزن مطرب افسانه شیون طراز   که بزم فلک را همین است ساز
ز ماتم چه خود آور این اژدها   که گاهی سحابست و گاه آسیا
بهر روز خویش چرخ اثیر   کند آنچه با دانه ابر مطیر
که سازد ز برو شیره جان تبا   ز خاکش برآرد دگر سان بپا
دهد پس بگهواره خوشه جا   بجنباندش او را بدست صبا
ز گهواره اش چون جوان آورد   بسوی بستان خرمن برد
وز آنجا بصد گونه اعزاز و قدر   نشاند بر ایوان زرین بصدر
بسنجد بمیزان عز و وقا   پس از این همه عزت و اعتبا
بیک دوش شد چون آسیا   کند تا کمان پیکرش توتیا
ز سینه کی چرخ پیدا کر   روایت نمایند اهل خبر
گزان زمره یاران ابن جبیر   ز کف چون بهشت شدند اختیر
بر فتند دنبال حرص و هوس   نماندند با او مگر هفت کس
وزان سوی خالد و عکرمه   رسیده ز رگ کان دریچه چون رمه
بهمراه جمعی ز یاران خود   که بنشسته از پای کوه احد
وزان سر که مانند باد   بر آن زمره نا که گذرشان فتاد
سری زان کمین سنگ نموده پیش   بجز چار و پنجی ندیدند بیش
بدامان فرصت در آویختند   بیکباره اسپان بر انگیختند
چو ابن جبیر آن نخستین شنید   صدای سم باد پایان شنید
بپشت سر خویش کرد او نگاه   بدید آنکه تنگ اندر آید سپاه
بیفشرد بر جای چون کوه پا   بزد خویش را بر شهادت صلا
وز آن پس چنین گفت با همرهان   که باید کنون کند دل از جان
کنید ای مردانه پا را به پیش   در آئید خصمانه با خصم خویش
که فرموده از لطف سبحان خدا   بما بهترین غنائم عطا
که نقد شهادت بود ای یلان   بیستانیم و گیریم راه جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد   دویدند بر روی اهل عناد
بتیر و برمح و بشمشیر تیز   در آمد به ره با وی داد ستیز
ولی آنکه از پنج شش کم بدند   چه آید ز تا و دو با یک سپاه
بسیلاب سنگ ار بجنبد ز جا   ولیکن نجنبد ز ره سیل را
نمودند جدا با عدای خویش   همه کشته گشتند بر جای خویش
ز زین در فتادند بر روی زمین   نهادند پا در بهشت برین
چو گشتند آن نامداران شهید   بکردار سیلاب ابن ولید
برون آمد از دره با فوج خویش   چو قلزم پر آشوب از موج خویش
بجا ماند اول آن اهرمن   که در قلب که بود با چند تن
دگر نامداران مردان دین   پراکنده بودند در دشت کین
از آن جمله اکثر بتاراج مال   دگر در پی دشمن بد سگال
تهی دید چون خالد کینه خواه   یمین و یسار نبی از سپاه
بیاران چنین گفت شادی کنان   که آنرا که میخواستیدی یلان
به آسانی اینک سیامش بچل   کنون بگشائید دست و بغل
ببخت این چون باد آن کینه خواه   بر انگیخت مرکب بجا با سپاه
گرفتند پس در میان مشرکین   رسول خدا را بسان نگین
از آنسوی سفیان به بخت ستیز   بگرداند رو از راه گریز
پیاده بنگاه خود با سپاه   شد آنجم چو برون زد شبانه

بهم خورد آن زمره آنچنان — که گفتی ز نیرنگی آسمان
که گردید از مین و بازو زمین — وز انگشت نیزه بروز درشت کین
بهر جای هر کس که بود از یلان — ز بس داشت پیکار با دشمنان
نمی یافت فرصت ز خصم آنقدر — که گیرد ز یاران دیگر خبر
در افتاد در زمره رستخیز — شده تیز اعدای دین در ستیز
سوار و پیاده گشاده بجنگ — برمح و بتیغ و به تیر و بسنگ
زمین سیلی بود در خون طپان — پر و بال او تیغ و تیر و سنان
شده زمره چون بیشه شیر و ببر — هوا گشته از تیر چون تیره ابر
گرههای پیکان از ان تیر و تیغ — ببارندگی قطره آب تیغ
ز باران تیر و ز ابر کمان — شده رود خونی بهر سو روان
دلیران جنگی بدشت نبرد — بخون سر انداز و خنجر بدشت گرد
ز نیروی تیغ و ز طعن سنان — زره را شد از دیده ها خون روان
ز بس سنگ شد بر هوا جلوه گر — تو گفتی بر آورد آن کوه پر
ز بسیاری سنگ و گرد و غبار — هوا چون دل مشرکان گشت تار
وزان خیره شد آنچنان دیدها — که نشناخت بیگانه کس آشنا
غرض وحشی بیشه دشت نبرد — که نتواند از آن قلم شرح کرد
چنین گفت راوی ز ران ابتدا — که از ذره پرون شدند شیعها
بیکباره اسبان انگیختند — با اصحاب ملت بر آمیختند
فکندند بر اهل دین تیر و سنگ — گشادند بر نیزه و تیغ چنگ

ذکر یورش خالد ولید با مشرکان بر قلبگاه لشکر اسلام و متفرق گردیدن اصحاب از گرد پیش خیر الانام

پراکنده بودند چون اهل دین — از ایشان هر آنکس که صاحب یقین
بهر جا که بر خورد با دشمنان — بر او ریخت چندان بتیغ و سنان
که بگسست از دست و تیغش علم — نیاورد از دشمنان پای کم
نپیچید روی و با پس کشید — بکوشید با خصم تا شد شهید
ولی اکثر از بیم فوج قریش — رمیدند ترسیده بر جان خویش
از آنجمله بعضی بیان آورند — که دلشان موافق نبد با زبان
با آن لایق آن دوزخی اعتقاد — ز جان نبی شان نیامد بیاد
نماندند در شند از رزمگاه — نکردند دیگر پی سر نگاه
بهمراهی آن سپه باطنان — بر فتند چندی ز مومنان
که از بس سراسیمه خاطر شدند — نبودند آگه کجا میروند
چو گشتند واقف گروه ز خویش — نمودند بسیار آزار خویش
بگشتند از آن راه و دور از صف آن — بپا ایستاده تا کی بر آنجا
گرفتند از آنجمله بعضی کنار — پس ایستادند دور از زمین یار
گرفتند انجام تا چون شود — گفتند آنچه آندم مناسب نبود
نماندند بر گرد سالار دین — بجز چند مردی ز انصار دین
یکی زان وهب بود حارث دگر — وهب عمر و حارث برادر پسر
دگر هم از آن قوم با احترام — یکی شیر زن بد نسیبه بنام
که بر دوش خود داشت مشکی پر آب — خوراندی باصحاب بهر ثواب
چو دید آنکه هنگامه شد آنچنان — رمیدند از دشمنان دوستان
بیفکند مشک و بر آورد تیغ — به پیش نبی جانش ای بی‌دریغ
رسانید با شوهر و دو پسر — ستادند بر گرد خیر البشر
شنیدم نسیبه ز راه اوری — ز خنجر دو سپر کرده بد بر تنی
ولیکن سپر در کف او نبود — که زخم عدو ...
در آندم در آمد بچشم نبی — ز اعیان اصحاب هجرت یکی
که لاف وفا داشت پیش از همه — عنان را بپیچید پیش ...
ز تشویش سراسیمه از بیم جان — نیارست خود را نمودن نهان
گذر کرد از پیش خیر البشر — بر تیغش تیغ و بستی سپر
بگفتش رسول خدای جهان — بده ای فلان این سپر را بآن
که آید زند دستش این شد بکار — رخ خود دگر داند از کارزار

سپر را بیفکند آنمرد و رفت — نسیبه ز وی مرد و زجا بر گرفت
باستاد سالار دین را به پیش — فدا کرده بر جان او جان خویش
دگر عمر اعرج چه بشکسته پای — در آن روز بد عذر لنگش بجای
برادر زنش همره و یک پسر — ستادند بر دست بگرفته سپر
چو نزدیک شد فوج اهل جفا — بغیر مرد و سالار دین مصطفی

ذکر محاربه وهب و حارث با مشرکین و شهادت آن مرد و صاحب یقین

کنون کیست آنمرد تشنه بجان — که گیرد سر ره برین مشرکان
وهب مرد کب خود بشیر از امر پیش — منم گفت آنمرد تشنه بخویش
بر انگیخت اسب را ره نیزه بدست — بصف عدو تاخت چون پیل مست
بجنگ اندر آمد بسان پلنگ — سنانرا بخون یلان کرده رنگ
بر او ریخت چندان از آن سرکشان — که دور از جوار نبی کردشان
نبی چند از ان تیره بختان فکند — وز آن قوم بر داشت خود زخم چند
دگر باره آمد بنزد نبی — که تا دور سازد از او اجنبی
در آندم ز اعدا گروهی دگر — رسیدند نزدیک خیر البشر
پیمبر دگر باره آواز کرد — که این فوج را کیست مرد نبرد
وهب گفت من ای حبیب خدای — بگفت و بر انگیخت مرکب ز جای
بیفکند رمح و بر آورد تیغ — خروشان چو آواز غرنده میغ
سر ره بران نابکاران گرفت — چو ابر بلا تیغ باران گرفت
صف مشرکان کرد زیر و زبر — بیفکند بر خاک چندی دگر
بضرب دم تیغ زر آمده — بلی بس دشان با بیک تیر و آ
وز آنجا دگر باره آن شیر نر — بیامد که گیرد ز پیغمبر خبر
بجنگ تیغ زنگین خون سر و رو — رخ از خون خم و کف خون عدو
همانم رسیدند جمعی دگر — دگرباره فرمود خیر البشر
کنون کیست همرزم این انجمن — بپاسخ بگفت آن دلاور که من
پیمبر بگفتش برو ای جوان — که جایت بود جنت جاودان
چو بشنید او از نبی این نوید — چو باد بهاری بجای رسید
بیفتاد در صف اعدا چنان — که در گله میش گرگ دمان
ز کین کرم گشته چو باد سموم — بهر سو که شد سنگ را گرد موم
بر افروخت آتش ز دشت نبرد — همی از چپ و راست انگیخت گرد
پس اعدا گرفتندش اندر میان — ز زخم دم تیغ و طعن سنان
ولی و برابر نه پیچید خم — از آن قوم برداشت او زخم هم
برون رفت چون خون تنش از تمام — رها شد ز دستش عنان و حسام
بگردید از پشت زین آن نکو — گرفتند حوران برش در کنار
باعزاز و اکرام کرده بتن — بر وردند جانش بسوی جنان
چو حارث بدید آن سعادت ز عم — بدو زد در فضای شهادت قدم
بر او ریخت با دشمنان خدا — سر چند کس کرد از تن جدا
بورزید چندان ثبات قدم — که آخر رسانید خود را بعم
چو افتاد او نیز بر دشت کین — پیمبر بر ایشان نمود آفرین
بگفت از شما با کمال کرم — خدا باد راضی که من راضیم
رسانید حکم الهی بجای — بپاید هم اجر آن از خدای
دگر عمر با آن دو همراه خویش — بمیدان کین پای بنهاد پیش
ز بس کرد با دشمن دین جهاد — در آن معرکه داد مردی بداد

ذکر مقاتله عمرو اعرج با سپاه عدو و شهادت او

بیفکند بسیاری از دشمنان — خود آخر بیفتاد با همرهان
بجنتش بفرمود انکه رسول — گرامی همی شد بسعی و حج قبول
کنون در بهشت است با آن دو تن — خرامان بسان صبا در چمن
چنین گفت پس مصطفی با تیاه — که دارم ز لطف کنون چشم ان
که سازم اهم خدای شفیق — بایشان در آن صحن جنت رفیق
دعا کرد در حق او مصطفی — دل مند شد شادمان از دعا

زبان بر ثنای نبی کرد پاک / نبودش از آن کشمکش هیچ باک

نسیبه که بود با آن پسر و مرد / که جان بر رسول الله ایثار کرد
چو پروانه بود و بر گرد او / سپر کرده خود را ز خیل عدو

ز هر سو که کردی عدو از دحام / بقصد تن پاک خیر الانام
رسیدند بر آن جان نثاران پیش / که فرزندش آن زخمها را بخویش

در آمد ز اعدا یکی اهرمن / بر او بخت با پور آن شیرزن
چنان زد که شمشیر بی بیم ها / که از پا در افتاد آن بد نهاد

دوید آن زن و زخم آن زد سخت / به تیغش بمالید از مهر دست
باو گفت ای جان مادر بایست / که این وقت تسکین و آرام نیست

که وا زد از چار سو دشمنان / نبی از لسان گفت پس ...
بر آویز با دشمنان خدا / بکن جان خود در حبیبش فدا

بایستاد و کرد آنچه لازم بدا / بر اعدای دین دست خود را دراز
رسول خدا آن حکایت شنید / بر آن شیرزن آفرین گسترید

چنین گفت او با نبی آخر زمان / که ای خاک کرامت بلند آسمان
ز لطف تو دارم ... / که خواهی ز خلاق ارض و سما

که این خاکساران کم پایه را / تهی کیسگان فرومایه را
رساند به عرش ... / رفیق تو سازد بفردوس پاک

حبیب خدا عذر خواه ام / بر آور دو دست دعا از کرم
بگفت ای ... / ببخشا بر این جان نثاران من

که امروز با من درین تنگنای / رساندند ... جای
تو فردا کن از لطفشان سرفراز / بفردوس پس اعلی رفیقم بساز

شنیدند این دعا چون ... / دلش از طرب گشت خلد برین
بگشا از این پس بگیتی بود / مرا سهل هر غم که رو آورد

پس آنگه خالص ایمان نبی ... / بایستاده دل کنده از جان خویش
نمایم کنون شرح آن داستان / چو برگشت سفیان چو با مشرکان

ذکر محاربه نسیبه باجهت و فرزندان خویش با سپاه قریش

چه آمد در آن دم با صحاب دین / چه آشوب افتاد در دشت کین

چنین گفت ... که سفیان ... / که بر شاه دین تاخت ابن ...

ذکر برگشتن ابو سفیان بطریق گریز و شکست و شهادت حمزه سید الشهدا رحمة الله علیه

بکرد اندر او نیز ... / پیاده به یکگاه خود با سپاه
بر او تاخت با نامداران این / بر آن سان که گفتم ...

سره گرفت انگه بر اشقیا / عم مصطفی بود شیر خدا
که از جای مرکب بر انگیخته / با عدای ملت بر آویخته

فتاده در بحر کین ... تیغ / بعقل باز کرد و با موج تیغ
ولیکن ز انبوهی موجها / در آن بحر گشته از بیم جا

بیکسو کرد او با تیغ تیز / بر انگیخت از رزمگه رستخیز
بسوی گرگ عم خیر الانام / بر افروخت آتش ز برق حسام

در آن وقت آن نحس نابکار / که از هند بودش دل ...
بخون یکی زان سه والا گهر / ... وعده سیم و زر

در آمد چو گرگی به دشت ... / که آرد بجا وعده خویش را
شد اول بقصد امیر نجف / ... یکی خشت خشان بکف

مر او را چو شیر غضبناک دید / ز صفهای اعدا از هم میدرید
بهر کس که میکرد رو با حسام / بیک ضرب میساخت کارش تمام

خبردار بود از زمین ... / نمی یافت برگرد او کس گذار
بدانست نحسی که کارش روا / نگردد ز شاهنشه اولیا

روان شد به سوی آن نابکار / که جسم نبی بود در کارزار
بدیدش ... بیاور دو کف / چو آتش در افتاده در قلب صف

شده از غضب چهره اش لاله گون / دو چشمش ... خون
یکی خونچکان تیغ تیزش بدست / بهر سو همی رفت چون پیل مست

بهر کس که رو کرد آن جنگجو / رهائی نمی یافت از چنگ او
چو آن تیره دل نحسی کینه ور / ز خویشش همیدید آنچنان بیخبر

پیاده سر آمد آن پیل مست / بمان آهنین خشت خشان بدست
پس پشت سنگی نشست آن شریر / چو روبه کمین کرد بر زهره شیر

پیاده همانا دم عم مصطفی / علم کرد شمشیر خونریز را
ز اعدا یکی را فکنده به پیش / چو شیری که آید پی صید خویش

رسید و بزد بر سرش خشمناک / در آورد از پا فکندش بخاک
در آن ساعت آن زنگی بد نهاد / بدید آنکه فرصت بدستش فتاد

چو افعی ... بگشاد چنگ / بینداخت آن خشت از پشت سنگ
رسید از قضا خشت خارا شکاف / عم مصطفی را ز نزدیک ناف

درید از بر ناف او تا کمر / ز پهلوی کیشش بر آورد سر
چو پهلوش آن دشنه انگشت زد / پیاده ز خود تا ز خود بگذرد

بایستاد و آمد آن دم به هوش / که جام شهادت بفرمود نوش
نظر بر یمین و یسارش فکند / که چندی رسید از که او را گزند

بسا ماند از جنگش آن تشنه کام / چشاندم باو نیز طعم حسام
چو بر آن سیه روی خشمش فتاد / گریزان شد از بیم ...

بدانست عم حبیب آله / که بود آن جفاکار ...
بقتلش بر انگیخت مرکب ز جا / ولی آنکه فرصت نداد ش قضا

باو بسکه فردوس مشتاق بود / جدا گشت از آن ...
ز دستش نگشت تیغ و عنان / بگردید از پشت زین ناگهان

بغلطید در راه ایزد بخاک / فدا کرد جان خداوند پاک
ز پشت فرس چون در آمد برو / ... بالین او

ملایک گرفتندش اندر کنار / فرستاد رحمت بر او کردگار
پس آنگه ... بها جان پاک / که افتاده در راه ایزد بخاک

بافراز چون دیده شه قدسیان / ببردند نزد خدای جهان
تن نامور ماند بر دشت کین / همین است پایان دنیا همین

ولیکن چه شد حال آن ارجمند / بر او مند اقبال و بخشش بلند
کز اینجا رود آنچنان سرخ رو / که خواهد خدا عذر خدمت از او

چو بسمل طپید او دمی بهر جان / وز آن پس شود زنده جاودان
بروز محشر که ... بود / گواه از آن شیر و جان بود

همی خواهد ... کرد کار عجب / که آن مرگ گردد مرا هم نصیب
چو غلطید بر خاک آن شه سوار / بدانست آن نحس نابکار

که بشکست از ضرب خشتش کمر / بر آن نامور چیره شد کارگر
پیاده ببالین او در زمان / برابر بدیدش ...

ز ... تیره رأیش گرفت / ز جا خنجر خویش را برگرفت
بآن پهلوی پاک او بر درید / جگر بندش از سینه بیرون کشید

وز آنجا بیامد سر شار رفت / بنزدیک هند جگرخوار رفت
بگفت این ... / که بردست او گشت ...

ز حاجت آنکه بد دیده چنان / که گشتی بکی یافت ملک جهان
ز بس جانش از بغض و کین بر دمید / سیه دل گرفت آن جگر بکید
ز زیور بدیش آنچه در بر تمام / نشادی عطا کرد بر آن غلام
نمودند لعنت بر او کاینات / نوشت ایزدش بر جهنم برات

ذکر تنها ماندن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم بر دشت کین و احاطه نمودن لشکر کین و شهادت دندان مبارک

نمایم کنون شرح آن انقلاب / که بگذشت آن روز بر آنجناب
چنین گفت راوی و ایمن / که آن روز ظ اعدای دین چار تن
بهم صاحب عهد و پیمان شدند / که سالار دین القتل آورند
ازان چار بدبخت ناکامیاب / یکی بود عبد الله ابن شهاب
کمنا ابن قمیه دویم / ابی خلف نیم خاک پا سیوم
دگر عتبه ابن قاص بود / که چون او ندیده کسی روی جو
چو شد گرم هنگامه گیر و دار / گرفتند اکثر ز یاران کنار
نمانده بسید المرسلین / بجز چند مردی ز انصار دین
بدانسان که گفتیم زین پیشتر / چو گشتند آن پردلان پی سپر
نگهبان سید ز شر عدو / نسیبه بد و جفت و فرزند او
ولی با چنان لشکر بیشمار / بهنگام خونریزی و کارزار
چو آمد ز دو ستون جنگجوی / گرفتم که باشند از سنگ روی
در آن فرصت اعدای بیخ و بوم / ز هر سوی کردند بر وی هجوم
نمودند سنگین دلان ازدحام / چو اصنام بر گرد بیت الحرام
فکندند از چار سو تیر و سنگ / نمودند بر شاه دین کار تنگ
درانروز خود هم بشیر و نذیر / فکندی بر اعدای دین سنگ و تیر
ولی دشمنان خدا و نبی / ز بس چیره دستی و کم فرصتی
نمودند چندان علو و ستم / که سوزد ز شرحش زبان قلم
ازین چار تن عتبه خاکسار / ز بس سنگ افکند بر شهریار
جبین مبین خست از چند جا / قضا را یکی هم ازان سنگها
چنان بر لب حق بیانش رسید / که از ضرب آن شد دو دندان شهید
در آندم بلرزید عرش برین / طپیدند در خون سپهر و زمین
ز زاری فتادند کروبیان / بر آمد ز ذرات عالم فغان
یم قهر ایزد در آمد بجوش / نمکی بر آمد ازان سخت کوش
که در کوه آهن از آن شکست / بر آورد مار از تب و تاب پیچ
بود آن علی ولی وصی / که کردار او را کنون بشنوی
چو آن چشم زخم از گروه عنید / رسول خدای جهان را رسید
فرو ریختش از لب و چهره خون / محاسن ز خون گشت یاقوت گون
شنیدم در آنحال و آن انقلاب / همی میدمد بار در آنجناب
سترد از رخ خون و گفتی چنین / کزین قطره گر چکد بر زمین
بلای فرستد خدای جهان / که گردند خاکستر این خاکیان
دگر عذر کردار اهل جفا / ز روی کرم خواستی از خدا
ببخشا الهی بجان خویش / بحق صفای خاصان خویش
بخونی که شد در رهت ریخته / بگردی کزان گشت آمیخته
که بر امتم رحم کن بی عتاب / ببخشای و بنمای راه صواب
برین امت و از شرم و باک / چه احسان و لطفست روحی فداک
قیامت شد آندم که اعدای دین / چو رندان سگهای پر خشم و کین
ستوران ز سید اکرام بخشند / بیکبار از چار سو تحشند
نسیبه که با جفت و فرزند خویش / چو پروانه بود و بر گرد ویش
چو دیدند آن بارش سنگ و تیغ / نکردند در جانفشانی دریغ
نهادند پا در جلادت ز پیش / بکشتند قاهر بمقدار خویش
چو خوردند از مشرکان زخمها / فتادند ناچار از دست و پا
رخش ماند و دست و تن شد آب / ولی چشم بر جانب آنجناب

چو پروانه بال و پر سوخته / که بر شمع باشد نظر دوخته
در آن ساعت ابن قمیه چو دیو / در آمد بنزد نبی با غریو
ز کین کرد دست برده در از / چنان آخت تیغی بر آن سرفراز
بحفظ جهان او دادگر / نشد تیغ آن سنگدل کارگر

ازدحام نمودن کفار بر سید ابرار و کردن اشرف مسلمین صلی الله علیه و آله و سلم بصدمات ضرب مشرکین از پشت زین و زدن شیطان لعین ندای شهادت او در دشت کین و رسانیدن حیدر کرار دران وا و دیگر خود در انجمن بخدمت سید مختار

ولی بود از بسکه ضربش شدید / تن پاک از خستگی زان رسید
ازان ضرب و سنگینی درع و خود / ز بسیاری زخم و گرز و رعود
غشی گشت طاری بسالار دین / که از زین در آمد بروی زمین
گرفتش جهان آفرین در امان / نگه داشت از چشم اعدا نهان
در آندم ز درگاه جان آفرین / ملایک بامداد سالار دین
ز بطارقی اذن خواهش شدند / همه تن پی رزم آرا شدند
ندا آمد از عالم کبریا / که ای جانفشانان درگاه ما
شما در خور صدق و اخلاص خویش / نمایید پی ارادت به پیش
وزین پیش چون ز صدق بشتافتند / ز درگاه ما اجر خود یافتند
ولی بهر سلاحی این کلاب / بود بس همین شیر با بو تراب
شما بر در و بام چرخ اثیر / بایستید پیش سیدکان بشیر
چه با روزگار سگان میکنند / جهان پاک از ایشان چسان میکنند
زهی رتبه و نسبت بندگی / زهی سرفرازی و فرخندگی
که خالی کند و پناهش جهان / ثنا بیا به از رحمت بیکران
بر فضل و چه قدر است این چنین شرف / سرم خاک راه امیر نجف
جهان خرمی جمله قربان او / بقربان آن تیره و شان او
عجب شورشی انگیخت شیطان نژند / که ناگاه کرد این صدا را بلند
گرامی ای مداران بطحا زمین / محمد بکشته بروی زمین
در آندم جهان وحشتی شد عیان / که گفتی نگرد و فشاد آسمان
بهم خورد و آورد که بر بسر / ز اعوان و انصار خیر البشر
که از بیم بر گرد دشت ستیز / گرفتند یکباره راه گریز
نکردند ایستادگی آنقدر / که گردد یقین صدق و کذب خبر
رسول خدا ماند و شیر خدا / دگر کس نبود از دلیران بجا
چه کبر و چه زید و چه خیر و لید / شد از نظره و زمان ناپدید
زکی زد بعرض و کی زد بطول / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
علی داشت پیکار با اشقیا / که ناگه بگوشش رسید این ندا
چو شیر خدا این ندا را شنید / بگرد و بر دشت ناورد دید
که یک کس نماندست از پردلان / همه دشت تیغ و خود و دیگران
نگردید آندم بسوی قلب گاه / نیامد بچشمش حبیب اله
چو مطلوب خود را میانه ندید / بدان مولنا کی صدا را شنید
در آندم جهان در برش تار گشت / که گفتی بسر گشتش آن کوه و دشت
بدل گفت گر رسول خدا / نپیچید عنان از در دشت وغا
همانا بود راست این خبر / که او را ایزد فرا کرد بر
دگر میرود زین این احتمال / که چون مه به آفاق در زد بال
چنان بی وفایی ز مانندگان / چو عیسی برو شست سوی آسمان
بهر حال بی او مرا زندگی / وبالست و از خویش شرمندگی
همان به که چندان بکوشم بجنگ / که گردد ز خونم زمین لاله رنگ
دگر باره گفت ار بقلبگاه / یکی بر کشایم بشمشیر راه
ببینم که چون گشت احوال او / وزان پس نهم سر بدنبال او
بگفت این برافراخت تیغ ستیز / چو شیر غضبناک چنگال تیز
دل آن فیروق جانسوز آهن گداز / چو آتش ره خویش اگرد با
بیامد بسوی قلب لشکر دران / نظر کرد بر سوی لشکر گران

چو سالار دین شنید این مه / دلش از طپش اندکی آرمید
بهر سو نظر کرد اگه بسی / بر آنسان که گم کرده چون کسی
کونی کمان آمدش در نظر / در و دیده بشسته خیر البشر
چو افتاد چشمش بآن شهریار / و دیدش برخ اشکها
لبش گفت فی الفور وحی خدا / دلش خواست کز سینه افتد بجا
بدانست کو را خدای جهان / نهان داشت از دیده دشمنان
قدم کرده از سر بسویش دوید / نبی کرد رقت چو او را بدید
بگفتش که دیدی تو ای مهربان / که با ما چه کردند این سروران
علی گفت با دیده اشکبار / چه گویم که یاران چه کار
فراموش کردند / گزیدند بر جان تو جان خویش
ترا با بد اندیش بگذاشتند / بدینگونه پا پیش وا داشتند
دگر باره گفتش رسول خدا / که گشتی تو چون از
چنین داد پاسخ شه اولیا / که کفر است کی بعد ایمان
دگر خبر تو یا سید المرسلین / مرا کیست مونس بدنیا و دین
که دست از تو دارم / بکه دارم ترا از پی
دگر بهر جان کی سپر از تو کنم / مرا بی تو این جان نیاید بکار
بجنبم ازین جا بر یک کمان / نیندیشم از کثرت دشمنان
بانیشرکان جنگ چندان کنم / که تا کردگار جهان از کرم
کند وعده خویشتن را وفا / ترا فتح بخشد بر اهل جفا
دگر بر مرادم بگشت آسمان / کنم سر فدای تو منت بجان
بپاسخ بگفتش نبی ابن عم / مشو زانچه کردند یاران دژم
که با ماست یزدان فریاد رس / که او نیست محتاج امداد کس
بدانسان که گفتی تو ای حق پرست / قدم پیش بگذار و بگشای دست
که در وعده ایزد تمامی کند / بنام تو این فتح نامی کند
باستاد آن شیر دل بنگرد / گذشتش ز اندیشه غیر از نبرد
ازین سو علی وصف کارزار / وز آن سوی اعدای دین

بیا ساقی اکنون ایاغی بیار / دل و جان ما را ازین ماتم برآر

آغاز داستان محاربه شیر غالب والامام المشارق والمغارب علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام بر دشت گلگون با اعدای دین

زیاد شهیدان خونین کفن / محرم بود با کمی انجمن
بیاد شهیدان کنون می بریز / بیاور چو قربانیان زیر تیغ
که رنگین شود دشت دامان کنیم / ور آنکه داستان عهد قربان
کنون وقت خون سندی خورشید است / که میدان رهبت علی لوبت
بهم نزد اهل بصیرت عیان / که بود این حکایت پی
چو در غزوه بدر بشتافتند / براعدا ظفر بی تعب یافتند
نشد در نفاق و وفاق / وز آن شد زبانهای مردم
زجنسی که کینه در دل نبود / زبان بخشونت که تا کشود
همه لاف صدق و وفا میزدند / بسی حرف با میزدند
که کردیم با خصم در راه دین / در آن رزمگه ما چنان و چنین
نکردیم از مصطفی جان دریغ / نه از دشمنان تیر و پیکان و تیغ
خود را گشته خود سرفراز و شاد / ولی غافل از سستی اعتقاد
که یکسان بود آشکار و نهان / بنزد خدای زمین و زمان
نشاید فریب کلجکار داد / نه بر راز دل مهرشان نهاد
خدایی که در علم او هیچ شک / زکوه احد ساخت سنگ محک
که گردد عیار دلیران عیان / شود کوته از لاف پیچاریان
چو کرد و بدر از نهان آشکار / نبد جز علی با کسی آن عیار

چنین گفت راوی که شیر خدا / باستاد در خدمت مصطفی

ذکر محاربه امیر المؤمنین و یعسوب الدین با احشام

که ناگاه فوجی ز اعدای دین / بجوشیدند کی قلزم آتشین

در آن آتشین حرب آن اشما / سنانها علم گشته چون شعلها
ز آهن قبایان خنجر بچنگ / بهر موج آن بحر چون نهنگ
هشام و الا در وان شیر صف / یکی نیزه افشان بکف
چو دیوی که آید ز دوزخ برون / سپاه چنان خنجک اندرون
شده هر یکی چون سیل بر دشت کین / رسیدند نزدیک سالار دین
بشیر خدا گفت اکنون بیا / زمین این بیکار ازبان ای علی
غضنفر بر و آنکه با تیغ تیز / در رستخیز
سراه آن به سیل دمان / سپاه بحر وار کوه گران
نخست آن ستاننده دل ز شیر / بشد روبرو با هشام دلیر
که در قوم او صاحب رتبه بود / عموزاده شیبه و عتبه بود
چو آتش برانگیخت مرکب بجا / بیامد بناورد شیر خدا
بدستی عنان و بدستی سنان / به نیروی بازوی خود در زمان
ز کین نیزه چون شعله افروخته / نشان سینه شاه را یافته
در آمد غضنفر هم از پیش رو / بهم حمله کردند با زور دو
بپرداخت اول ز تیغ / قلم کرد شه نیزه اش را به تیغ
وز آن پس برافراخت چون شیر یال / زدش تیغ دیگر چنید دوال
که آهن بدریع گردش دو نیم / فرستادش آسان بسوی جحیم
در آمد وز آن پس ثعلب سپاه / جدا کرد بر چشم دشمن سیاه

بر انگیخت شه با اهل ضلال / که یک شیر بس بهر پانصد شغال
بکشتند چندان از آن ناکسان / گریزان برفتند از دو کران
نگار از کجو و فرنی ساخت دور / پی کرکسان کرد سامان سور
بشد باز نزدیک خیر البشر / باستاد سینه نموده سپر
بکف خونچکان تیغ زهر آب دار / بر آورد از جان دشمن دمار
شده شاد و دل / بروخواند نام خدا دمبدم

نماندم گروهی که ربت صف / ز اسپیند چون با و از کیلهف

ذکر مبارزت حیدر کرار با فوج اشرار و فرستادن عمر گستر از فوج بود با جمعی دیگر از ابطال و عطا نمودن سید ابرار ذوالفقار غضنفر کارزار

گرشد شنگ از فتح بر دشت جا / تنق است کرد آنچنان برهوا
گر گشتی تو آمد کمی تیر میغ / خروش یلان رعد و برقش ز تیغ
صدای سم بادپایان رود / چو آواز باران که ریزد فرود
دلیری به پیش سپه عمر نام / بزرگی بنی جهم و مردی تمام
چنان ولی که نزیش پلنگ / گره کرده پیشانی از خشم تنگ
یکی تیغ آتش فروزش بدست / کجا چون تو شعله
چو گشتند نزدیک با شاه دین / بفرمود محشر زمان بر زمین
کرامی شیر فروز جنگ / بکنده از اشتر شان مرا
غضنفر بر انگیخت مرکب بجا / ندا این باد آن قوم
که از جا برد کوه فولاد را / چو خس بر کند عاج و شمشاد را
پس اول سوی عمر آورد رو / که بود آن سپه را بجای

روانشد به پیکار شه عیزریز | بلب حرف تیغ و بکف تیغ تیز
سوی یکدگر مرکب انگیختند | بهم باز و گرس برآویختند
نخست از پی دل برافراخت دست | بگرد از خرطوم پیلان شکست
فینداخت شمشیر بر فرق شاه | سپر پیش آورد شیر اله
زخود ضرب می‌خواه را کرد رد | پس آنگه که بادی تلافی کند
برافراخت شمشیر و گفتش بگیر | بجنبید چو شش تا آن دلیر
بسر خود و تیغش کتا زین رسید | فتاد او بر خاک جسم پلید
چو انگیخته او را انجوار حق خان | سوی دیگران گرد درد و زنان
درآمد غروشان میان سپاه | چو شیری که آمد بنخجیرگاه
چه شیری که چون پنجه بر او فکند | زخون دشت نخجیر دریا کند

بزن تیغ بر روی خود | ندانست خود چند پستی نبود
ولی غافل از آنکه لی شطار | کند با کمان بازی و روزگار
بکارش بر آنگونه دست یسی | که کم خورده باشد کسی از کسی
چو بر آستین مغفر شهریار | نشد کارگر تیغ آن نابکار
برافراخت بازو و گفت ای دلیر | زمن تیغ انداز و بگیر
برانگیخت اسب و برآهیخت تیغ | خروشید مانند بارنده میغ
یکی نعره از اندکی برکشید | که از هیبتش کوه و صحرا تپید
بجان کو رفت بر تارکش ذوالفقار | که بگرفت تا پشت اسپش قرار
دو نیمش بیاد و پرکار زین | بخاک او فتاد از سیاره زمین
بدان تا بر زخم دوالی شتاب | فرستادش از لطف با در رکاب

بیفکند بسیاری از دشمنان | زخون سیلها کرد در سوره آن
نیاچون برآورد از ایشان بسی | نه استاد دیگر به پیشش کسی
گریزان برفتند آن مشرکان | همی رفت از پی هژبر ژیان
چو شیری که یکدشت آهو بپیش | فینداز دار ضرب چنگال خویش
دوانیدشان تا بقلب سپاه | وز آنجا ببستند چون باد راه
بیامد که باشد ز شر عدو | نگهبان جان و تن پاک او
ولیکن درین جنگ تیغش شکست | بنزد نبی رفت قبضه بدست
بیاورد او پس صفوف دکا | حسامی که بد نام او ذوالفقار
نخورده ورا هیچ یک مشرکی | خدا ساخته بهر دست علی
برای رسول خدای جلیل | ز فردوس آورده‌اش جبرئیل
بشیر خدا داد شمشیر او | که شمشیر او باشد از شیر او
چو آن تیغ آمد علی را بدست | بگفت آرم اکنون بر اعدا شکست
همانجا در زودمان گروه دگر | رسیدند نزدیک خیر البشر

ذکر نبرد ضرغام دین با خالد بن سفیان عویف و فرستادن آنحضرت دلدل برکوهی از مشرکین باسفل السافلین

اگرچه تمام آن یلان رشما | بنودند افزون ز پنجه سوار
ولی جمله از آل عبد مناف | سواری چو فوجی بروز مصاف
همه یکسره چون سپاه قریش | ببازو و دل رستم وقت خویش
از آن جمله هر هیچ یک بدسیف | پسرهای سفیان ابن عویف
که هر یک از آن ده تن نامدار | بمیدان کین بد چو جنگی سوار
برادر کلان داشت خالد علم | که میکرد از و شیر درنده رم
شده جمع یکجا همه جنگ‌وار | نموده زهم پشت هم استوار
هژبر ژره خوابانده برکوه اسب | زمریخ رمح افکنی کرده کسب
رسیدند نزد نبی ناگهان | نبی با علی گفت در باب شان
برانگیخت ضیغم بمانده ستور | چو افتاد چشمش بخالد ز دور
بگفتا برانگیخت ای شیر | که مهمان بروم دو ذوالفقار
پیش اول بسوی وی آمد رو | که سازد شکوه تیغش از خون او
برانگیخت او نیز از جا ستور | که بودش دل از هستی خود نفور

چو او را چشانید ضرب گران | شد از بهر مهمانی دیگران
بهر کس از ایشان رسید آن همی | نکردی بمهمان پذیری کمی
چشانید شان تیغ جز ذوالفقار | نشاندش بصدر از آن بوالهوا
چو آن ده برادر بیکجا و قرن | سرافراز بودند اندر عرب
بفرمود اکرام شیر خدا | ضیافت نمود از ایشان ابتدا
وزان پس که پرداخت از مشرکان | [illegible]
بکوشید چندان هژبر دلیر | که گشتند یاران بپیکار سیر
گریزان برفتند از دشت کین | ز دنبال با تیغ ضرغام دین
بقلب سپهشان بیاندبا | بیامد ز فتح و ظفر سرفراز
ولیکن بنزد نبی تا رسید | گروه دگر از عدو چون پدید
که دار نداهنگ سالار دین | گرفته فرود دامن دشت کین

ذکر مبارزت شیر خدا با گروهی از اشقیا که بطلب رسول اکرم بمیدان آمده بودند و بار دیگر وصل از البو کرده [illegible] آن مشرکین و رسیدن ضرغام دین

سراپا شده غرق آهن تمام | برآورده شمشیرها از نیام
نتابیدی چرخ زرین کبود | درخشیدن جوشن و تیغ و خود
بچشم آمدی آن بیابان چو زنج | چو دریای عمان که آید بموج
شعاعش نتابیدن آفتاب | کند خیره چشم قمر را کتاب
بپیش آمد سپه بشر با علم | چنان چون میان ناهنگ دژم
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ | بگردان سپهر چشمای نهنگ
بزرگ نبی عامر سپر گرو | چو سیل اندر آمد زد امان کوه
وگر بار فرمود او برآینه | که ای یاب ای قوم را یا علی
ولی خدا شاه دلدل سوار | بجنبید از جای با ذوالفقار
چو از قهر مغفر زد بر سمند | زمینش بلرزید چرخ بلند
ز بخت و رنگ پیه بهرام را | بدل [illegible] ضرغام را
چو بر شش بمیدان خاش دو | بگرد از آتش زجا بردمید
بیامد بناورد شاه نجف | گرفته همان تیغ رخشان بکف
برانگیخت مرکب چو سیل بهار | برافراخت بازو چو شاخ چنار
درآمد بهامانکه در رزمگاه | درآمد بجنگ دلاور بزیر

بزد تیغ بر تارک شهریار
بجست از دم تیغ و مغفر شرار
ولیکن نشد کارگر ضرب او
برافراخت پس تیغ همچو او
ز بازو بنام خدا برگشاد
بیاو تیغ آمد چو شیر یاد داد
بدان تا نماند بدشمن آرزو
بزد گردنش ضیغم از پیش رو

سر از تن بجست و تن از زین فتاد
غضنفر سوی دیگران رو نهاد
دران قلزم افکند تن پیل و کرگ
بتیغش بدو دست بستی نهنگ
ز بهر شنا چون بغل برگشود
دران بحر پرشور طوفان نمود
بسی کشتی تن نگون و نژند
بگرداب جیحون خون در فکند
بیکدم بر انسان بهم خورد فوج
که موج افتد از باد بر روی موج
درآمد به نزد رسول جلیل
بیامد تعجب کنان جبرئیل
بگفتش که ای سرور انبیا
ندانم چه گویم ز شیر خدا
که در وصف او جای گفتار نیست
سخن درخور مدح کرار نیست
بنازش ز کردار او کردگار
ملایک بحیرت ازین کارزار
جوانمرد بیش ده هوش از سرم
بود دل بجان بسته‌ای کرم
ازین بیش حق را نوا خوانیست
که در هیچکس این همه آیات نیست
بیا تنخ ببین تا شهنشاه دین
چه فرمود با جبرئیل امین
که نبود میان من و او دوی
علی از منست و منم از علی
چه خوش گفت فی الفور جبرئیل هم
خوشا حال من کز شمایم دوم
پس آن فوج را نیز شیر خدا
بیفکند از پیش و رفت از قفا
دوانیدشان تا بمیدان کین
بدر کرد و آمد بر شاه دین
بایستاد بر جای چون استوار
گرفته بکف خونچکان ذوالفقار
وز آنسوی سفیان تیره روان
چو دید آن تطاول ز شیر ژیان
که پی بر پی آن فوج او را نخست
بسی سرفرازنده را کرد سست

سرزنش نمودن ابوسفیان سپاه ضلال را و فرستادن
بهیئت مجموعی بسرکردگی کنانه بمحاربه شیر خدا
سردفتر اولیا علیه افضل الصلوة و الثنا

به پیچید بر خود چو مار سیاه
برآشفت از جوش دل با سپاه
که ای پردلان این چه بی‌غیرتیست
شما را ز کردار خود شرم نیست
گر از خشم علی کار از آهن است
ولی آنکه آخر همین یک تن است
ندارید شرم از پر و بال خویش
ازین قد و این دست و کوپال خویش
که از پیش یک مرد چندین دلیر
گریزید چون فوج روبه ز شیر
هبل کرده امروز تایید ما
بیار آمده نخل امید ما
کز او دین محمد دین او پری
نماندست دیگر کسی جز علی
بکوشید امروز در دشت کین
که دیگر نیاید چو روزی چنین
بسوی علی حمله آرید رو
بتازید یکباره بهمان و او
بزخم عمود و حسام و سنان
بگیرید پیش از چهار سو در میان
بدین اتفاق ای سران قریش
گر دست یابید بر کام خویش
در آرید چون مرتضی را ز پا
خود آید بدست شما مصطفی
همین یکدم امروز سختی کشید
وزین رنج سر روز فارغ شوید
بسوی کنانه پس آورد رو
که او بود جنگ آور نامجوی

نخست از فرس بردمی تا ستود
میان یلان پای پیشش فرود
بگفتش که ای شیر فولاد چنگ
بمردی فرو شیر بیشه و پلنگ
تو با پای بگذاشتی در رکاب
نهنگان کشیدند سر زیر آب
بدینگونه دیگر سخنهای نرم
بگفت و دلش کرد بر کینه گرم
لب و لهجه چندان بوصفش گماشت
که بر گردنش گشتن تیغ داشت
وزان پس بآیین افسونگران
بیاورد این حرف را بر زبان
که دایم تو ای شیر پرخاشجو
نبرد علی داشتی آرزو
کنون گشت گردون ترا بر مراد
که شهباز دست علی اوفتاد
برو با سپاه دلاور بپیش
که یابی ز لطف هبل کام خویش
ازین فتح نام تو گردد بلند
شوی در میان یلان ارجمند
وزان پس به تنهای لشکر آورد روی
بگفت ای دلیران پرخاشجوی
شما از قفای کنانه روید
بهم حمله یکجان و یکدل شوید
شود چون گرفتار علی روبرو
شما هم درآیید اطراف او
بانبوه زخم پیاپی زنید
بدینگونه شاید که کاری کنید
بگفتار آن کافر تیره جان
ز دامان کوه احد در زمان
بجنبید یکباره لشکر ز جای
تو گفتی برآورده آن کوه پای
بپای به آستان کرد تا کوه
صدای سم اسب و دامان کوه
چنان کرد و هم خلط من آسمان
که از هیبت آن سپاه گران
زمین را که در ریشه از سم سخت
بپاشید آن کوه و بر دشت رخت
بپیچید گرد آنچنان بر هوا
که در کوه دود و دم اژدها
درخشان سنانها میان غبار
بدانسان که در دود باشد شرار
کنانه همی رفت در پیش صف
یکی گرز رونما فش بکف
روان از پس پشت آن نامور
دلیران آورده تیغ و تبر
ز بسیاری از ریگ صحرا فزون
زکین همچو کان تشنه بر خون
ابا شان و شوکت صف اشقیا
روان شد بنا و روی شیر خدا
قضا از تفضل جهان آفرین
درآمد بر چار یار انصار دین
که پیچیده بودند از ره عنان
به سرهای آن زندگان
سوی زنگه گشته بار دگر
بدانسانکه گفتیم ازین پیشتر
رسیدند نزد رسول خدا
خجل زانچه کردند بسیارها
یکی بود دجانه نامدار
دگر سهل و عاصم و جبر سوار
دلیر چهارم وزیشش طلحه نام
رسانند خود بر خیر الانام
نبی چون منفعل دیدشان
ز روی کرم کرم پرسیدشان
نمود آنقدر لطف از حد فزون
که آوردشان از خجالت برون
پس آنچار کردندشان جنگجو
نبی ایستادند از چار سو
علی چو دل جمع شد زانجناب
که بپیشند آنچار تن در رکاب
روانشد سوی خصم با گیرودار
بتیغش حمایل خونچکان ذوالفقار
برانگیخت مرکب چو گردان سپهر
برافروخت رخ همچو رخشنده مهر
دو ابرو گره کرده از روی خشم
بچشم معارض در افکنده چشم

ذکر محاربه حیدر کرار با کنانه و تمام لشکر اشرار
و فرستادن آن ملعون با جمعی کثیر دار البوار
و هزیمت نمودن آن سپاه و ندا در دادن
جبرئیل امین بلافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

درآمد غضنفر بدشت نبرد
سم شبدیز افشاند بر چرخ گرد
روانشد بسوی کنانه چو با
برو خواند روح الامین لافتا
چو نزدیک شد با هم آورد خویش
باو داد از فیض کرم دست پیش
کنانه برانگیخت مرکب چو دود
بنیزه بر آن شیر حمله نمود
چو او نیزه انداخت از روی طیش
شه آن نیزه تا رد نماید ز خویش
بیکسو بگردید از پشت زین
وزان پس بیازید ضرغام دین
ز پس سنان نیزه‌اش را گرفت
از و ماند بدخواه اندر شگفت
درآمد بزور آتنه آن اژدها
که از چنگ آن نیزه سازد رها

نمود آنچنان زورهای شدید / که از هر بن ناخنش خون چکید
ولی کم سر موی از جنگ شیر / نیامد برون نیزه آن دلیر
چو او زور خود کرد شیر ژیان / چنان تا که آن نیزه از کیسه آن
که با پوست بیرون کشیده تن / چو بکشید پس نیزه را یکطرف
برانگیخت مرکب بپا زد چو چنگ / درآمد چو پیک اندرش بید رنگ
بدینسان که شاهین از اوج هوا / رسد بر کبوتر که بیند جدا
گرفتش دو وال کمر ناگهان / بخود داد بخشید آن پهلوان
هزبر ژیان فتنش نزدیک برد / فکندش بسوی سپهر کبود
شد از زین نگون پس بلند از قدر / که آمد چو گنجشکی اندر نظر
بهنگام برگشتن از آسمان / بزد ذوالفقارش چنان بر میان
که با درع و جوشن دو نیم کرد / دل آنچه ابرا بیم کرد
پس آورد رو سوی نیزه وران / که آن شیر را یاد آن نیستان
گرفتش بسی خدا اسم از جا ربود / برآمد از آن زنگهای ی هو
هژبر ژیان دست بازو گشود / برافروخت آتش بر انگیخت دود
یکی را زد و برد و آل گهر / یکی را کمر دون یکی را سپر
بهم مرد و مرکب فکندن گرفت / بن و ریشه کفر کندن گرفت
بنیروی بازوی شیر دژم / سر و تن همی ریخت بر روی هم
چو کرد و بدید مرد از دم ذوالفقار / بدانگونه بس کارزار
تنظاره رزم شد قدسیان / گرفتند او را خدای جهان
گشادند پس غرفهای فلک / ببیر ایستادند حور و ملک
یکی تخت یاقوت روح الامین / بزد در میان سپهر و زمین
زده تکیه تختش مه و مشهوا / خود او چو سلیمان ... دجا

ستاده باطراف گرد و پیان / تفرج کنان هم سر شیر ژیان
بده ای ساقی پیاپی سبیل / بگفتی چنین و بهم جبرئیل
نه دیده و نه بیند دگر روزگار / جوانمرد چون علی تیغ چون ذوالفقار
بیکدم در آمد شب شیر خدا / برآورد از ... تنها
شنیدم که آن روز بر دشت کین / ز بسیاری ضرب اعدای دین
بروی زمین شاه دلدل سوار / نشاندار شست زین چار پا
بهر بار گشتی جوانی عیان / نکورو خوشبوی شیرین بیان
تبردی بس لطف کرد ... / گرفتش ...
که ای شیر پروردگار جهان / براهش فشانده نقد جان
تو در طاعت کردگار رو... / نیامد ده یک سر موی
خداوند تو ... رسول ... زمان / جهان جو تو مردی ندارد جهان
بجوش آمد از بحر احسان او / که دارد قصد خیر البشر
برآورد ای شیر این سگان / نبی را الحمد از اشرشان
از او دیدن آن چو شیر خدا / شنیدی که ... هماندم بجا
گرفتی دگر باره زین ... / برانگیختی در زمان ذوالفقار
بدانگونه مرکب برانگیختی / سر و تن بیالای هم ریختی

سوی مرکب آن تیغ کین تاختی / پی زخم گشتی و انداختی
برافراختی بر سر مرکب دست / فکندی سرش تا بپای پست
چو چالاک گشت آن شیر نر / در آن زور از گوش فلک کرد کر
ز آواز کین پیکر و خون تاب تیغ / همی بود مانند غرنده میغ
بهر سو که میرفت با ذوالفقار / بیکدست بودش خراج و بها
خزان بر نخل حیات عدوش / بهار از پی شاخ شمشیر خویش
وزان آهنین تیغ چون برق میغ / بهر جا که بارید آن برق تیغ
نمودی خون شان سیل روان / که بر روی چرخش یکی گشته کان
چنین گفت راوی که شیر خدا / در آن روز بر خاک دشت وغا
بنیروی بازوی فیروزمند / بنام آوران چار صد تن فکند
که بودند مشهور نزد عرب / بنیروی شمشیر نام و نسب
که آن دو از انها سخن درمیان / که بودند عاری ز نام و نشان
چو دیدند اعدا که ضرغام دین / از ایشان بپرداخت میدان کین
بمانند اگر کم زمان گر / نماند یکی را تن بار سر
کشیدند دست خود از کارزار / نهادند پا در طریق فرار
عنان از یکبار برتافتند / سوی این کوه بشتافتند
غضنفر ز پی رفت با ذوالفقار / رسانید شان تا بآن کوهسار
از آنجا پس آنگه دشت وغا / سپهر قوت جهان وفا
برآورد از جان دشمن فغان / شکست آمد ایشان سپاه گران
بهم بر زده دشت آوردگاه / رسانید گرد از زمین تا بماه
روان کرد و سیلاب خون هر طرف / چو شاخ قلم تیغ رنگین کنف
بیامد بر سید المرسلین / ... تا بسید و یاری
بوصف جوانمردی مرتضی / چه یارا و قدرت زبان مرا
بوصفش چه جبریل در آن صفات / نمود است بر عجز خود اعتراف
من خسته ناقص ناتوان / که با شرم که وصفش نمایم بیان
ولی در خورد دانش خویشتن / هم از روی اخلاص گفتم سخن
زهی بخت و طالع که از قید قول / شمارد سپهرم یکی از عقول
وگرنه امیدم هم از عفو او / همینم بهر دو سرا آرزوست
چنین گفت راوی که ضرغام دین / چو برگشت فیروز از دشت کین
نبی آنکه تا بر رویش فتاد / بلمس قدمش ... شاد

مظفر و منصور مراجعت نمودن شیر خدا از دشت وغا و شمول عنایات و مراحم گشتن از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله

چو از دور دیدش بغل باز کرد / بهر موی شکر حق آغاز کرد
ولی خدا چون نبردش رسید / بجز وار جان در کنارش کشید
شد از خوشدلی چشم مرد و پر آب / ببوسید پیشانیش آنجناب
بگفت ای که با جان برابر مرا / نگهبان اسلام و شیر خدا
بدینگونه کاری که بردشت کین / نمودی تو امروز در راه دین
ندارد بیاد از کسی آسمان / بنا گشته تا کارگاه جهان
زمین و زمان تا بگردان فلک / چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک
بدین ... نظار کی / بجرأت فرو رفته یکبار کی
نگارنده آسمان و زمین / نمودی تو دیدم آفرین
فزون زانچه گفتیم یا بوالحسن / شنیدی تو مداحی خویشتن
که میگفت روح الامین جبرئیل / ... جلیل
نه دیده و نه بیند دگر روزگار / جوانمرد چون علی تیغ چون ذوالفقار
علی آرا مژده دلکش / روان از ...
پس آنگاه بوسید پای نبی / بگفت ای فدای تو جان علی
بمن مرحمتها که جان آفرین / کنند از طفیل تو وانیم یقین
مرا دست گیر و ... روی ...ت / سرافرازی من پهلوی توست
بشرا که تو ... ازو مرا / که تا زنده ام بنده باشم ترا

چنانست امیدم ز جان آفرین   که تا داردم زنده دارد چنین
دگر گفت ای سرور انبیا   ز بسیاری ضرب اهل جفا
در آن عین هنگامهٔ گیر و دار   فتادم من از پشت زین چار بار
بهر بار مردی ز نزد غیب   نمودار گشتی بچشمم ز غیب
مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر   گرفتی بازو و گفتی بمهر
تو در طاعت کردگار و نبی   نیاورده‌ای یک سر موی کمی
بجوش آی و برخیز و برکش حسام   که شد خصم نزدیک خیر الانام
بدو گفت ای مقتدای جهان   مرا قوتی دست دادی چنان
که گفتی ندارم تنم هیچ الم   نماندم سوار و فرس میشدم
بر اعدا دگر باره بشتافتم   ز دورت پراکنده ساختم
تبسم کنان گفت با او نبی   که او را تو نشناختی یا علی
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند   که از من چه او رسول اعلمند
ولی بود چون حیه سیمای او   نشسته دل نقش پیمای او
نبی گفت کو روح آیده مکان   که روح الامین بود تیر آنجهان
بفرمان یزدان بیاد او دل   که گردد ز خون تو ای خاک گل
دگر باره از چشم شیر ژیان   از آن مژده شد شاد شادی کنان
رساند شکر الهی بجا   باستاد در خدمت مصطفی
ورآمد ز انصار جمعی دگر   رسیدند نزدیک خیر البشر
از آن نامداران گردن فراز   نمودار شد فوج اسلام باز
دگر باره رایت برافراختند   بگرد نبی انجمن ساختند
وز آن سوی اعدای دین آمدند   شکسته سر و روی و حال تباه
برفتند نزدیک سالار خویش   ز خجلت نگون کرده سر پیش
سپهدار طغشان گرد...

ذکر مناظرهٔ سفیان با سپاه خویش از روی طیش

زبانی چو پیکان دل و جان...
که از مرد خویش تن شرم...   وزین ریش و دستار آزرم...
دلیری که نه دل سر بر کند   به از جای و دستار معجر کند
ز شمشیر زوبین هستان و دبس   وزین نیزه‌ها چوب بست آن بس
ز تیر و کمان چنین چرخیان   نکوتر بود چرخ دوک زنان
مرا حیف آید همی و بسی دم   بجوشد ز بس غصه خون دلم
چنین فرصتی داده ما را اجل   که تا حال مردم ازین جدل
کسی جز علی با محمد نبود   علی افروخته زد و بید نبود
ازو بد دو دستش ما شش هزار   ز نی نامداران با بنگ و عار
که او در میدان مبست عقد   نبود ایچ عذر غیرت و آبرو
که انکیت نکو چند با   گریزد چنین لشکر انبوه را
ز طغشش سران سپاه و قریش   ز آتش گشتند از روی طیش
که ای بیهده گوی چند این خروش   نداری گر دیده گوش هوش
ندیدی که آن دم که بود جنگ   چه کردند مردان با نام و ننگ
نبودند چندان قوم استوار   که یک کس نماند از نبی عبد دار
دگر آل سفیان ابن عویف   که بودند هریک چو برنده سیف
نبودند از بس رزم اهتمام   به یکجای گشتند کشته تمام
دگر نامداران گردنکشان   که بودند هر یک چو شیر ژیان
بزرگ قبایل همه در نسب   بمردی و همت مثل در عرب
نمودند کوشش بکین آن قدر   که چون کاه بر باد دادند سر
فتادند در پیش حشمت تمام   زمین گشت از خونشان لعل فام
دگر چیست از این گفتگو کام تو   که باد اینهمه هستی نام تو
مگر خواهی ای دشمن خاندان   که یک کس نماند ز ما در جهان
ترا غیر از این ریش و دستار چیست   میان یلان غیرت کار نیست
کمند و سنان تیغ و تیر و کمان   همه داری ای نامور پهلوان
علی نیز استاده بر دشت کین   قدم پیش بگذار و خود را ببین
نیام زنا هیچ با او بجنگ   تو اکنون چه داری ز مردی و نام و ننگ

برو پیش و دست علی را ببند   بگیتی بکن نام خود را بلند
چو بشنید سالار از انجمن   چنان پاسخ سخت و دندان شکن
ز شرمندگی بشکفید بجیش   زبان بسته گشتش از آن قهر و طیش

آمدن ابی خلف بمیدان کین و مبارزت خواستن از سید المرسلین صلی الله علیه و آله و فرستادن سالار دین او را باسفل السافلین

درآمد ابی خلف آن پلید   که بود از تمامی جاه مرد چخید
که برگشتن سرور انبیا   بهم عهد بستند در ابتدا
بسفیان چنین گفت آنگه که ما   که از همقسمهای سن این ما
رسانم سوگند خود را بجا   نمودند پرخاش با مصطفی
نیامد درآمد من پیشکار   کنون شد مرا نوبت کارزار
به تنها بجنگ محمد روم   بمیدان طلبکار او شوم
بدانم که این آیش جال و ننگ   که مرد دگر را فرستید بجنگ
خود اینک بمیدان من بیکان   چو آید دگر کی سپاه ابدان
برو آفرین کرد سفیان و گفت   که باد السعادت همیشه با تو جفت
برو آنچه گفتی بیاور بجا   که کردی سرافراز در دو سرا
برون آمد از صف ابی خلف   بجنگ نبی رفت نیزه بکف
ز غرش تو گویی که کوه بلند استوار   دلش پر ز کین و سرش پر غرور
بنزدیک اصحاب دین چون رسید   خروشی چو فریاد سگ برکشید
بگفت ای محمد درین رزمگاه   هم آورد خواهم تر از این سپاه
بپاسخ نگفتش رسول خدا   که من هم نبرد تو هستم بپا
چو بشنید آن ناخلف این جواب   روان گشت خوشدل بسوی جناب
چو نزدیک آمد دلیران دین   بگفتند یا سید المرسلین
بسی غیرومی ای این بی سرپرست   اگر حکم باشد برآریم دست
نبی گفت با او مدارید کار   که خوانده مرا از پی کارزار
بگفت این و برگرفت خیر الانام   سنانی ز دست زبیر عوام
بیفکند پس نیزه را آنچنان   بر آن بی بصیرت چو تیر شهاب
ازو ریخ برگردن او رسید   بظاهر بعبد خراشی پدید
ولی آتش افکند در روی جان   که از جان شد آرام و آن تن و توان

دلش گشت از بیم چون موم تاو   خروشی بر آورد مانند گاو
عنان پس بپیچید آن تیره رای   سوی لشکر خود بحال تباه
چو آمد بقلب صف خویشتن   ز تابی افکند بر خاک تن
بگرد از بسمل طپیدن گرفت   ز رموی افغان کشیدن گرفت
چو دیدند یارانش مشرکین   بگفتند از روی طعن این چنین
که ای نامور اینهمه ناله چیست   بجز یک خراشی ترا بیش نیست
بپاسخ چنین گفت آن تیره جان   بظاهر مبینید ای دوستان
که این زخم آتش فکنده به تن   تو گویی رسیده به هر عضو من
چنین تا بسر روز و شب آن پلید   ز فریاد و افغان نمی آرمید
چهارم بسوی جهنم شتافت   جزائی که بودش سزاوار یافت

نمایم کنون شرح آن رستخیز / که آن روز برخواست از شهر تیز
چنین گفت دانای این داستان / که آمد که از چار سو دشمنان

رسیدن خبر وحشت اثر از شهادت حضرت خیر البشر بمدینه طیبه و اضطراب ساکنان بلده شریفه حضرت خیر النسا

نمودند بر سپه در روز هجوم / بر آن بد را عنان ز ایل شوم
شکست اندر افتاد بر مسلمین / پراکنده گشتند اصحاب دین
از آنجمله رفتند بعضی بشهر / بگفتند گر کینه ورزی بهر
رسول خدا شد بمیدان شهید / وز آنحال گشتیم ما نا امید
دگر در قدم استقامت نماند / بجنگ عدو تاب و طاقت نماند
چو در شهر مشهور شد این خبر / تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
چنان وحشتی در مدینه فتاد / که مثلش نبود آسمان را بیاد
ز بس هول آرام از شهر رفت / تو پنداشتی سنگ بر سنگ رفت
تنی چند از انصار روشن روان / که بودند بر خانها پاسبان
سراسیمه چون مست بیخود شدند / نمودند رو سوی کوه احد
باهل حریم آن خبر چون رسید / تو گفتی سرافیل صور در دمید
قیامت در آنخانه شد آشکار / ز خیر النسا رفت صبر و قرار
بچادر بپیچید سر تا بپا / روان شد بسوی سرور انبیا
تنی چند دیگر ز اهل حرم / شتابان برفتند با او بهم
شنیدم که از انصار خیر الانام / انس نام مردی نکو نام

ذکر روانه شدن انس انصاری از بلده شریفه مدینه بجانب احد و بفوز شهادت فایز گردیدن

روان سوی کوه احد با خبر / همی رفت گریان بسوز جگر
عمر را بره دید با چند تن / نشسته بنوحه یکی انجمن
بپرسید احوال خیر البشر / از آن قوم بشنید نیز آن خبر
بر آشفت و گفت ای دلیران دین / که گر کشته شد سید المرسلین
شما را نبایست کرد اندرو / که هستیم ما زنده از جان او
بد آید که بعد از او زندگی / وبالست یاران و شرمندگی
نباشد چو پای نبی در میان / بهالی که بهتر نباشد از آن
بر آرند کفار از ما دمار / کشند آن غضبمند ما را بزار
از آن پیش گر تن شما را چنان / بر آید ز بیداد دشمن روان
همان به که خود پاکبازید پیش / ببازید جان بهر دین خویش
وزان پس بعمار و قل ورد او / بر آن داشت کو غباری از او
بپیمانی کرد با وی خطاب / که آید مرا زان سخنها حجاب
ندانند یاران پیغامبرم / که گوینده او بود من حاکیم
بگفتش که ای در وفا بی نظیر / مباهی بصدق و صفای ضمیر
توانی که هر گاه کشتی رسول / زیاری عمر بی اندک ملول
ز بس صدق و اخلاص بی اختیار / [illegible]
همین بود حرف تو ای محترم / که فرمای تا گردنش بر زنم
کنون از دار غیب یک انجمن / فرستاد از بهر کردن دفن
بسهر بر مراد تو گشت / چه شد ای عمر کاعتقاد تو گشت
چرا پس کشیدی از آن عصیبا / که کشتی ز اخلاص صدق و صفا
نبی را در آن ورطه بگذاشتی / بیکباره رو مهر برداشتی
نداشته ای شعرای عزیز / که هرگز نشد بر نبی تیغ تیز
بکشتن بد او سزاوار تر / ز اعوان و انصار خیر البشر
همین بهر آن بود تیغ تو تند / چو شد نوبت دشمنان گشت کند
تو بودی و عمار و او بوفا / تو کردی بمن کشتن او روا
تو کردی وفاداری خود چنین / کنون هر فنائی ما آهنین
بدینسان بسی گشت گرد دشمن / جوابی ندادش ولی هیچکس
که آخر فنا هیچ پاسخ نداشت / بر رفتن بدان سوی کس باز داشت

چو نشنید انس هیچ از ایشان جواب / نه کس کرد با او در رفتن شتاب
روان گشت تنها سوی رزمگاه / رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
بدامان کوه احد چون رسید / رسول خدا را سلامت ندید
ز شادی دلش گشت روشن چو مهر / بر افروختش چون گل سرخ چهر
بشکر خدا گشت رطب اللسان / بر آورد الحمد لله ز جان
ولیکن رسید او در آن گیر و دار / که شیر خدا بود در کارزار
چو دید آنکه تنهاست پر زبان / بر آویخته با سپاهی چنان
بر انگیخت مرکب بعزم نبرد / رسانید خود را باعدا چو گرد
در آمد بیک سمت با تیغ کین / بیفگند چندین تن از مشرکین
بایشان نمود آنقدر دار و گیر / که برداشت هشتاد زخم اندر او
وز آن پس بهشتاد بر روی خاک / خرامید روحش بفردوس پاک
بنزد خدا رفت با آب رو / سر و جان فدا کرده در راه او
کنون بشنو احوال خیر النسا / که چون رفت بیرون ز دولتسرا
بهمراه چندی دگر از زنان / روان گشت گریان و نالهکنان

روانه شدن حضرت خیر النسا صلوات الله علیها از کمال اضطراب بجانب احد و یافتن خبر سلامت خیر البشر صلی الله علیه و آله

باو هند برخورد در عرض راه / سوی شهر میرفت از رزمگاه
بر اشتر فگنده قتیلان خویش / گرفته مهار و فتاده به پیش
بر او چون بیفگند زهرا نظر / بپرسید گریان ز حال پدر
بپاسخ چنین گفت آن شیرزن / [illegible]
[illegible] / میفتاد و بر گردت از رنج و آز
بحمد الله از لطف دادار پاک / [illegible]
بفتح و ظفر سید المرسلین / سلامت تبادست بر پشت زین
بر آرد فرین جفت پاک ترا / بشارت دل دردناک ترا
که بعد از جهان آفرین داد او / نگهبان ز شر عدو بود او
چو شیطان نمود انتصار آمدند / میان سپه شور و شر افگنند
برفتند انصار و اعوان تمام / علی ماند و بس نزد خیر الانام
چه گویم ز کم فرصتی مشرکین / در آن دم چه کردند بر دشت کین
ز هر سو توجه نمود فوج فوج / بگرد از جبری که آید بموج
رسیدند با تیغ و گرز و سنان / فزونتر علی بود هم رزمشان
بتایید یزدان فیروزگر / بهر سو که رو کرد آن شیر نر
چو کوهی که بندد بسیلاب راه / بگرداندش بار نا خواه خواه
بدانگونه آن شیر پرخاشجو / بگرد اندر روی سپاه عدو
بزور دو بازو بدشت نبرد / سر راه دشمن چنان بند کرد
که یک تن بگرد رسول خدا / نیارست گشتن ز اهل جفا
بسی نامداران با آب و جاه / بیفگند در عرصه رزمگاه
ز بیم جهاش کنون آنگروه / چو کاه پراکنده در پای کوه
نماندست اندیشه برو دوش / که پای جلادت گذارد پیش
تو اکنون بنزد پدر بهر اس / ز شکر الهی زبان پر سپاس
برو باد دل جمع خیر النسا / که کم از سرت سایه او مبا
برو آفرین گفت خیر النسا / نمود از ره بهجتش دعا
وزان پس بفرمود کای خیره سر / بگو تا چه داری ببار شتر
چنین گفت آن شیرزن در جواب / که ای خاک راه شما آفتاب
برین چارپا بار دارم سه تن / برادر دگر جفت و فرزند من
که در دشت کین بر رسول خدا / نمودند جانها نجح و فدا
اگر چه بود این مصیبت گران / ولیکن بفضل خدای جهان
سلامت چو باشد نبی باک نیست / که ما را سر انجام جز خاک نیست
خوشا حال آنکس که در راه دین / شود کشته پیش شهنشاه دین
دگر باره خاتون جنت بر او / نمود آفرین و بر ایمان او
وز آنجا بسوی احد شد روان / زبان پر ز شکر خدای جهان

شنیده نمود حیات رسول   وز آن شاه گردیده جان ملول
ولی خاطرش نیز از آن شناک   ز آسیب دندان آن نور پاک
رهی با ملال و طرب سپرید   به نزدیک کوه احد چون رسید
خبر شد رسید که خیر النسا   شنیده است آن حرف وحشت فزا
ز بیتابی از بس طپیده دلش   بر پدر رسانیده از منزلش
ندارد سکون تا که چون آفتاب   نه می‌دید جمال پدر در حجاب

رسیدن حضرت خیر النسا صلوات الله علیه وسلم و ملازمت نمودن پدر بزرگوار

شنیدند خبر را چو خیر البشر   بچشم پر آب گشتش چو آب گهر
دل پاک آمد ز مهرش بدرد   ز میدان بشعب احد میل کرد
ز رفتار آن بی پدر رنگ   که در پشت نزد و بمیدان جنگ
بشعب احد چون گرفتند جای   جدا گشت از ایشان رسول خدای
علی شد بهمراهی او روان   بجایی که بد از نظرها نهان
بیامد بنزد پدر پس بتول   چو افتاد چشمش بروی رسول
جبین مبارک بهم خسته دید   لبش چاک و دندانش اشکسته دید
ز خون گشته روی محاسن خضاب   چنان چون پدر دید در شفق آفتاب
چو دیدش بآنحال بی اختیار   شدش چشم گریان چو ابر بهار
چو پروانه آمد بسوی پدر   همی خواست تا گرد وی گردد سر
ز بیتابیش کاختیاری نبود   رسول خدا نیز رقت نمود
بهر رفشاند از دو اختر گهر   گرفتش در آغوش و بوسید سر
چو دیدش بدانگونه گریان بدرد   سرشکش بدامان ز رخ پاک کرد
نگفتش نگری ای عزیز پدر   بکن شکر بخشنده دادگر
که قسمت شنیدی و بشتافتی   مراد دنیا از فضل او یافتی
بحکم پدر گرد خیر النسا   سرشک روان پاک از دیده‌ها
بشکر و سپاس خدای جهان   شدش سربسر سوی تسبیح خوان
طلب کرد پس آب آن نور پاک   که روی پدر شوید از خون و خاک
بیاورد شیر خدا در سپر   نیامد میسر چو ظرف دگر
علی ریخت آب و بشستی تنش   ز خون چهره و روی و موی سرش
چو شد شسته خون از رخ آنجناب   درآمد ز ابر تنش آفتاب
همی بر نوازنده و بستند خویش   نوازش نفرمود اندازه بیش
نمودش بلطف و کرم سرفراز   فرستادش آنگه سوی خانه باز
خود آمد بهمراهی مرتضی   بجایی که بد مجمع اصحاب
چو دیدند اصحاب دین کان جناب   برون آمد از کوه چون آفتاب
بجنبید از جا همه ذره وار   ولیکن ز کردار خود شرمسار
نمودند بر کرده خود حسن   همی گفت هر کس بیکی سخن
از آن فرقه خجلت سر افکنده‌ها   بوجه دگر هر کسی عذر خواه
روایت کنند اوی اکنون چنین   که ما از دو شبه باور دو سالار دین
بهمراه اعوان و انصار خود   بیامد بپای شعب کوه احد

آمدن ابو سفیان بپای احد و مناظره نمودن با اهل دین و وعده کردن میدان بدر در سال آینده بجنگ و کین

از آنسوی سفیان آمد روان   چو میدان تهی دید از پردلان
بیامد بسوی رزمگه با سپاه   تفرج کنان کرد هر سو نگاه
ز حال شهیدان دلش گشت شاد   غم غزوه بدر وقتش زیاد
بیامد چنان شاد تا پای کوه   که بالای آن بد نبی با گروه
بسان شغالان ز زیر جبل   برآورد فریاد اعلی هبل
بیاران بفرمود آنگه نبی   بپاسخ بگوئید با این غبی
که اعلی الله اسم و اجل   کند سرنگون بر شما پشت هبل
عمر کرد از ایشان صدا را بلند   رسانید پاسخ آن خود پسند
دگر باره از پای کوه آن پلید   ز فرط غرور این ندا برکشید
که گشتیم فیروز گر ما بجنگ   شما زین عمل خود درآید بننگ

که باشد چنین با همه رستم قضا   بود از شما گاه گاهی بها
دلیری ز اصحاب آید چو بر   برآشفت و گفتش که ای بی‌خبر
بخاری بفیروزی خویشتن   نیامد مرا شرم از این سخن
ندیدی که از یک تن نیمه خواه   چسان گشت حال سپاهت تباه
تو باشکر خود و بحال سگان   درین امر گو و تا این زمان
نهان بد دمی از بیم جنگ نهنگ   خزیده چو روباه در زیر سنگ
کنون شرف انبیا با گروه   نبی امر آمد بمیدان کوه
بدست تو میدان خالی فتاد   تو نامیدش فتح ای بدنهاد
نبی چون بپشته رود شیر نر   شغالان نمانند اندر ظفر
دگر باره آنگه فرود سپاه   چنین لاف کامروز در رزمگاه
زما و شما آنچه شد بود بس   نماندست دیگر توانی بکس
کنون ما ازینجا روان میشویم   سوی لشکر خویشتن میرویم
ولی سال آینده با عزم جزم   بیاییم در بدر جویای رزم
بحکم رسول جهان آفرین   بپاسخ بگفتند اصحاب دین
که گردیم ما هم بدین وعده جزم   بود پس بسال آینده در بدر رزم
چو سفیان شنید این سخن از گروه   جلو را بگردانید از پای کوه
بحال تباه و بروی سیاه   روان شد بسوی حرم با سپاه
چنین گفت راوی که آن نابکار   عنان زا چو پیچید سوی دیار
از آن اهل اسلام خرم شدند   بگرد نبی جمله جمع آمدند
حبیب خدا سید المرسلین   نظر کرد در معشر مسلمین

ذکر رفتن ابو سفیان با سپاه ضلال و آمدن سید انبیا صلی الله علیه و آله وسلم بدشت قتال و دفن کردن شهدا و آمدن سید انبیا صلی الله علیه و آله از دشت احد

نمبر ۳۲۹ صفحه ۶۵   نمبر ۳ صفحه ۲۵۶

نیامد میان جمعش اندر نظر   عم پاک او حمزه نامور
بسوی علی کرد و آن زمان   بگفتش که ای مونس مهربان
ندانم چه شد اندرین انجمن   نیامد مرا در نظر عم من
تو برخیز و هر سو بکن جستجو   ببین آنکه چون شد سرانجام او
بفرمان پیغمبر انبیا   تمامی ز جا جست شیر خدا
بپای جستنش سوی میدان نمود   که مرد و گر زان دلاور نبود
همی گشت هر سو در آن رزمگاه   که ناگاه چشمش فتاد در وی بگاه
ببیندش تن آغشته در خاک و خون   زده خیمه از ملک هستی برون
فتاده ز کف تیغ و خودش بسر   دریده جگرگاه آن شیر نر
غضنفر چو او را بدانحال دید   سرشکش برخ بی تحاشی چکید
بیامد بنزد نبی گریه مند   خبر دادش از حال آن ارجمند
رسول خدا چون شنید این سخن   دلش گشت ناشاد و جان پر حزن
روان شد سوی رزمگه در زمان   بجایی که افتاده بود آن جوان
بیامد شتابان ببالای سر   چو دیدش بآنحال خیر البشر
بغم مبتلا دیده پر نم   که تا بر زمین من نهادم قدم
در استاد هیچ جایگه آن زمان   که دشوارتر باشد از آن مکان
وز آن پس بگرد شهیدان شتافت   چنان با دل پرشرر کرد راز
پس آنگه بفرمود خیر الانام   شهیدان آن رزمگه را تمام
همین جا بیارید بهر نماز   که سالار ایشان بد این سرفراز
تمام آن شهیدان دشت نبرد   شنیدم که بودند هشتاد مرد
از آنجمله از اهل هجرت چهار   از آن چار جان کرده بر دین نثار
یکی حمزه ابن جحش آن دگر   پسر عمه بهترین بشر
سیم مصعب آنکه کردن فدا   چهارم دلیری ز اهل حجاز
دگر جمله بودند انصار دین   که گشتند قربان سالار دین
چو آن گشته تمام از آن رزمگاه   بردند نزد حبیب اله

بنی کرد از بهر یک یک نماز / شریک همه حمزه نوحه ساز
دگر منع از غسل دادن نمود / که آب و تن غسلشان شسته بود
نمودند شان دفن پس همچنان / قبا و تن و سر همه خونچکان
چنین است رسم سرای غرور / درو گاه ماتم بود گاه سور
وزان پس حبیب جهان آفرین / روان شد سوی شهر با اهل دین
رسیدی بهر حی که خیر البشر / دلیران آن ناحیت سربسر
شدندی بپرسش با درود و سلام / بگفتندی از صدق طبع تمام
کز از چشم زخم زمانه امان / نگهداردت کردگار جهان
جهان آفرین از زیان پاسبان / که ذات شریف تو را هست پاس
گر از فراق تو ما را ز غم / فدای تو گر رفت ما از کرم
چو باشی سلامت تو ای در پاک / ز غمهای عالم نداریم باک
چه غم گر شود کشته از ما هزار / که کردیم جان فرزندت نثار
بپاسخ نمودی رسول انبیا / بصد لطف در حقشان او دعا
بدینگونه میرفت سالار دین / روان در رکابش ز انصار دین
بهر خانه کان روز بودی عزا / بگوشش رسیدی ز شیون صدا
بنزدیک منزل چو آمد رسید / در خانه حمزه را بسته دید
نیامد صدایی از آنجا بدر / که او را نبودی کسی نوحه گر
از آن حال گردید طبعش دژم / بغم بود با دیده پرنم
که عم غریب مرا هیچکس / نبد آنکه گرید برو یک نفس
بگفت این و آمد بدولتسرا / برفتند اصحاب وی جابجا
ولی طبع اقدس چو مغموم بود / ز بس رنج و اندوه خوابش ربود
شنیدم که اصحاب دین همچنین / ز همراهی سید المرسلین
سوی خانه خود چو رفتند باز / بایشان چنین گفت سعد معاذ
که هست از شما هر که صاحب عزا / برای رضای رسول خدا
فرستند زنان از خود آنجا / سوی خانه حمزه ماندها
که اول بر آن صفدر ارجمند / بگریند از درد شیون کنند
وزان پس بنالند بر خویش خویش / برای عزای عزیزان خویش
نمودند انصار دین همچنین / بدانسان که فرمود آن مرد دین
چو گردید آواز شیون بلند / ز کاشانه حمزه ارجمند
در آمد ز خواب اشرف انبیا / بپرسید گفتند آن ماجرا
دعا کرد در حقشان رسول / که گردید آن سوگواری قبول
نبرد احد شد در اینجا تمام / کنون پیشتر میکشیم ای کرام

ذکر نادم شدن کفار از مراجعت نمودن خویش بی نیل مطلب و اراده نمودن معاودت بجانب یثرب و برگشتن صفوان الخزاعی و شناختن آن گروه

چنین گفت راوی که اهل ستم / چو گشتند راهی بسوی حرم
نمودند چندی بهم این خطاب / که کردار ما بود دور از صواب
کشیدیم خرجی برون از توان / نمودیم سامان سپاهی گران
فکندیم با دشمنان طرح جنگ / نکردیم در جنگ جستن درنگ
بسی نامور را نمودیم پست / بدادیم اعدای دین را شکست
گرفتیم گر چه ز خصم انتقام / ولیکن نکردیم کار تمام
چه شد گر فتادند در دشت کین / تنی چند از انصار و اعوان دین
محمد که اینقوم را پیشواست / وزین جنگ کین قبل او بجاست
هنوز است بر جا از آن کاو بود / بتر بی که ما برده‌ایم چه سود
درختی که خواهی کنی زو جدا / بود لازم از ریشه کندن ورا
زنی گر بشاخ و بیرگش تبر / نیاید ترا زان نخل آخر بر
بکو باز زین هست ای کنون / که بار دگر دست شسته بخون
بچشم بر روز از آنجا نیاز / فرا پیچانیم بیثرب بگردیم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین / که دیگر نداریم وقتی چنین
یکی آنکه ترسیده چشم عدو / ز وحشت نگردد دوباره برو
دویم آنکه ما را سپاهی چنین / دگر کم میسر شود بعد ازین

غزا بود کار محمد تمام / وزان پس دریغا که کردیم کام
برین رای گشتند انجمن همه / ولی پیشتر از همه عکرمه
کسی ازین راه پیچید سر / که بینید جان و سر از خطر
خردمند صفوان که با هوش بود / بدیشان بپاسخ زبان برگشود
گرین رای سست است و دور از خرد / ندامت سرانجام بار آورد
مرنجید اگر راست گویم سخن / که بیگانه نیست در انجمن
بسنجید با خویشتن یکطرف / که گشتند (جملگی) رو برو در مصاف
در اول بیک حمله اهل دین / همه پشت دادید بر دشت کین
ولی از هما بخت گردید یار / که شد عرصه خالی ز مردان کار
گشادید از آنجا بر ایشان کمین / فکندید آشوب در اهل دین
دگرگونه شد گردش آسمان / گرفتید میدان از آن پردلان
فشردید پا در صف کارزار / ز کوشش بجای بسی یادگار
که در دشت یک مرد از صد نماند / کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی پای بنهاد پیش / تهی گشت میدان ز شیران خویش
شما جمله با او برو کشید / مگر تیرتان زخم بخشید
نمودید بسیار جهد و غلو / که شاید نبی را کنید از او
ولیکن نبردید کاری ز پیش / کشیدید آخر عنانهای خویش
کنون بازگشتن ز تدبیر رفت / که دشت وغا دشت تدبیر رفت
علی با همان تیغ و بازو بجاست / مجال هم آوردی او کراست
دگر آنکه اعوان و انصار او / که گردانده بودند از جنگ رو
از آن شرمگین خجل گشته‌اند / همه از سر خویش بگذشته‌اند
نبینید ازین کوشش گر زیان / که سودی ندارد بغیر از زیان

[illegible] آگاه شدن سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] اراده مشرکین و شتابیدن دیان دین تعاقب نمودن با مسلمین و فرار نمودن کفار و استماع الخبر با کمال اضطرار و مراجعت سید ابرار

وزان پس خبر شد بسالار دین / که دارند اعدا خیالی چنین
نفرمود با خویش آمد ملال / خبر دادش از فکر اهل ضلال
وزان پس بکوشش کو در شهر بود / منادی کن و با دلیران بگو
که افتاد اعدای دین را بسر / دگرباره سودای آشوب و شر
برگشتن از ره بآهنگ رزم / نمودند با یکدگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان / کزان پیش کان اهرمن گمرهان
رسانند خود را بآهنگ جنگ / سر راه ایشان بگیریم تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین / بگفتم که بندند بر اسب زین
شمایان کرده بسیج غزا / برآیید بر دشمنان خدا
ولی باید آن نامداران مرد / که بودند همراه روز نبرد
برانید امروز هم بی درنگ / جز ایشان نباید دگر کس بجنگ
چو گیتی پناه حکم سالار دین / شنودند اعوان و انصار دین
ببستند بر کین اعدا کمر / نمودند پس خیمه‌ها زان خبر
همه فخر آن یکدل مومنان / تنی پر ز زخم و دلی ناتوان
ز بستر بجستند چون شیر نر / ببستند پس از جراحت کمر
مهیا شده جمله بهر غزا / رسیدند نزد رسول خدا
بهمراه ایشان نبی آفرین / که برخیز با این چنین مرد دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند / بدو داد رایت سپه برنشاند
نشست اشرف خلق خود هم بزین / چو خورشید بر آسمان برین
برآمد ز تابید سپاه اندر دهر / بجنگ عدو با دلی پر ز قهر
چو از شهر بگذشت در شب بگام / شد اندیشه خصم باطل تمام
پس آنگاه آمد سوی دشمنان / که خیر البشر با سپاهی گران
برآمد بآهنگ جنگ شما / چو آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او / بجد آمده شیران آشفته خو

بکوه و بدشت پیچو شیر تمام
بچنگ اجل داده جان از تمام

چو سیلاب در شور و شد در آ
اگر دیر آیند فردا بکار

شد از این خبر حال اعدا چنان
که گفتی تن میکشد خسته جان

دل از بیم در رنج وغی طپید
که آوازه آن تا بطحا رسید

سراسیمه گشتند نامرد و مرد
دهنها شده خشک و رخسار زرد

چنین گفت صفوان بآن انجمن
که معلوم شد صدق گفتار من

کنون ما ازین جا بجوییم گشت
بجز بازگشتن دگر رای نیست

که از ماندن ما درین سرزمین
محمد سپه اندر عزم کین

چو ما روی آریم سوی حرم
نیاید بدنبال ما یک قدم

دگر از پی چیست اینجا درنگ
که بر سال آینده افتاد جنگ

همان به که اکنون ببطحا رویم
بتدبیر از وعده کوشش کنیم

بگفتند این حرف و بشتافتند
نمودند اسبان هم ...

گرفتند راه وطن با پشش
پشیمان شدن سود و گفتار خویش

پس آنگاهی آمد بیثرب زمین
که آوازه موکب اهل دین

بلطف ظفر بخش یزدان پاک
دل دشمنان غنچه زخم فتاک

چو پیماب کشته دو از اقران
همانا خطر از بیم ...

بهش و کم خویش بنمودند
برفتن سر از پای نشناختند

رسول خدا شاهی حامی بسا
بدین مژده کردند شکر الا

از آنجا سوی شهر گشتند باز
که تا بایید حق خوشدل و سرفراز

بیا ساقی ای ماه کامل عیار
بده ساغری تا شوم خوش...

ذکر وقایع سال چهارم از هجرت مقدسه و بیان سریه بنی اسد و ظفر یافتن اصحاب دین بر زمره مشرکین

که شیرین کنم کام جان از آن
شوم در حکایات عذب اللسان

سرانجام رب انجمن چرخ کبود
بسال چهارم ز هجرت بود

روایت کنند راوی اکنون چنین
که روزی حبیب جهان آفرین

نشسته بدولت در ایوان خویش
شده جمع اصحاب گردا گرد

که تا که رسانند کار اگهان
بسمع همایون اقدس چنان

که آل اسد و دلیر و درم
بزرگان قوم و برادر...

یکی سلمه دیگر طلیحه بنام
بسی خورده آب سم ملحان

باغوای شیطان خبث سرشت
هم از شدت کفر و از خوی...

خیال بد اندیشی کرده اند
فراهم یکی لشکر آورده اند

که تازند بر شهر ما کاکنان
بر آرند نامی میان جهان

رسول خدا چون شنید این خبر
بعزم نبود بندهم مردان

ز اصحاب بو سلمه اش خواند
بسی کرد لطف و وی ...

دگر با نصد از کاردیده یلان
بدو داد و گفتش که با همرهان

بر آن قوم مغرور ناگه بتاز
ز بیم جمیعشان پراگنده ساز

بکش هر که را دست سازد بلند
کند از که یا روشنش بند

ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر
بر آور دمار از صغیر و کبیر

سخن چون بیاد کرد سالار دین
ابو سلمه بوسید روی زمین

رخصت شد از خدمت آنجناب
برون رفت و آورد یاد ...

یکی را امیر کرد با چند تخت
که بر روی پرا هم سرا دیت

روان گشت پس با رفیقان خود
بدانسو که گفتش نبی و ...

کروند آگاه با دشمنان
بشب رفتی و روز گشتی نهان

درین آگهی راه زانسیر
که تا بر سر خصم ناگه رسید

شدند آن زمان که آن غافلان
که بر خواهت کرد از رزم برلان

رسیدند مردان چو فوج پلنگ
همه نیزه و تیغ و خنجر بچنگ

بیکباره اسبان بر انگیختند
بر آن قوم از چار سو ریختند

بر آمد و دیگر از اهل دین
بر افتاد آشوب در مشرکین

ز بس دست و پا گم شده زان
ثبات از قدم رفت از کف عنان

نمودند کوتاه دست از ستیز
قدم تیز کردند بهر گریز

دلیران دین از عقب تاختند
بسی کشته شد و اند خستند

گروه دگر را بشد دست
بخاک مذلت فکندند پست

نمودند تاراج مال و متاع
همینست انجام جنگ و نزاع

وزان پس گریزند شد فارغ
موید بتایید پروردگار

گرفتند اسیر و غنیمت بسی
برفتند شادان ز نزد نبی

از آن فتح شد شاد و سالار دین
بر ایشان نمودار کرم آفرین

غنیمت باصحاب پس بخش کرد
بر آورد از اندیشه خصم گرد

چو این داستان گشته شد برسر
روم بر سر داستان دگر

چنین گفت راوی که اهل حجاز
زیثرب ببطحا چو گشتند باز

در اطراف کشور یلان قریش
فکندند آوازه فتح خویش

ذکر حیله سفیان خالد و فرستادن چند نفر از قوم خود بخدمت بشیر نذیر و بدست آوردن عاصم بمکر و تزویر

سران قبایل ز نزدیک و دور
از آن مرده با انتعاش و سرور

بشهر آن بی تهنیت آمدند
بصحن حرم حمله یکجا شدند

از آن تیره بختان کفر استظام
یکی سفله سفیان خالد بنام

گزاینس حیله مبرز لو
بزرگ گروه مرتبی بداوری

شنیدند آنکه در عرصه کارزار
چو شد گرم هنگامه گیر و دار

در آن روز طلحه صاحب علم
بتیغ علی رفت سوی عدم

ز اولاد او هم دو پور جوان
به پیکان عاصم سپردند جان

کنون با در آنجا دو ده کام
که او را پدر کرده سلافه نام

ز درد جگر گوشها ...
قسم خورده با دیده اشکبار

که در کاسه فرق او تا شراب
نخوشند آرام باید نخواب

یکی پاره ... آن عدو
دهم مژده کانی صد اشتر بار

چو سفیان خالد شنید این پیام
ز فرط طمع در پرستش ال

در آن مرز شد در پیمان دو
بیارد سر عاصم نامجو

بدینگونه تدبیر آن کار کرد
که بگزید از قوم خود هفت مرد

با یشان چنین گفت آن کج نهاد
کز آن مرده سوی یثرب چو باد

ولی چون بشهر مدینه رسید
زره سوی ایوان عاصم روید

بگویید با او کرمی سخن
هم از دین خویش و هم از دین من

گرفتیم بیزار از آئین خویش
گرفتیم دین نبی ایپیش

سر از طاعت حق بتافتیم
دل از مهر اصنام برداشتیم

فرستاد سالار ما را کنون
که تا فاش سازیم از درد

بدست رسول خدا بگرویم
بنزد حق از رستگاران شویم

کنون گر تو خواهی ایمن
که ما را بری ز وجه خیر البشر

چو او این سخن از شما بشنود
تماندم به ... و محمد برد

چو بشنید او از شوق تمام
رسانید از من درود و سلام

بگویید کش ای سرور انبیا
نماینده ره بسوی خدا

شد از دین پاک تو برما عیان
که هستی رسول خدا بیگمان

نمودیم دین را اختیار
گرفتیم از بت پرستی کنار

فرستاده ما را کنون پیش تو
کمین بنده خیر اندیش تو

کز ... مند سفیان کج سالارست
درین قوم ما را هم اکنون تمام

که از زود توای مقتدای جهان
نمایم اسلام خود را عیان

طلبکرد ... و دیگر ز روی یقین
شمی چند دانای احکام دین

که سازند آگاه ما را تمام
ز فرض و سنن از حلال و حرام

... بتعلیم احکام دین
نباشد از جاهلان لعین

محمد ابن گفتش که ...
نماید شی چند همراه ما

در آن دم بگویید با وی چنین
که ای خاتم و افضل مرسلین

چو عاصم در آن کار کرد اجتهاد
که ما را بسو توشه رهنما

ز لطفت چنین است دلخواه ما
که او را کنی نیز همراه ما

ز جهدی که دارد محمد بدین
نماید قبول این سخن هم بدین

چو همراه شد عاصم نامدار / نکیسه دو دیگر در آنجا قرار
بهمراهی آن یل ماجوی / سوی کشور خویش [illegible]

چو نزدیک گردید با هم نفر / نمایند ما را خبر پیشتر
دگر باید ایم تا چون کنیم / با ایشان چسان [illegible]

بگفت این پیمبر که ره روشان / به یثرب رفتند آن کسان
چو در شهر از ره نهادند پای / در ایوان عاصم گرفته [illegible]

برفتند با او بنزد نبی / بر او آشنا و بدل اجنبی
نمودند اسلام خود آشکار / رسانند پیغام آن [illegible]

رسول خدا پیشوای امم / بر ایشان بگسترد [illegible]
نمودند آن التماس از رسول / شد از پیشگاه رسالت قبول
نبی داد همراهشان [illegible] / از آنها یکی عاصم نامدار

رسیدن عاصم و رفیقان خویش بحی سفیان خالد و آشکارا نمودن آن ملعون حیله خویش را با اهل دین و مناظره عاصم با آن لعین

چو شد حاصل آن کس ساز [illegible] / ازان [illegible] یکی [illegible]
نهادند رو سوی بطحا چو باد / چو گشتند نزدیک ناحی خویش

بسفیان خالد بیامد خبر / بنزد یکی حی رسانند [illegible]
که با عاصم از اهل دین ده نفر / نمودست همراه با مصطفی

بکن هرچه خواهی با ایشان کنون / ببستند پر خود [illegible]
که کام تو حاصل شد [illegible] / چو [illegible] سفیان خالد شنید

طلب کرد از قوم خود دو زمان / که پوشیده خفتان و جوشن [illegible]
دو صد مرد جنگ آور پهلوان / بایشان چنین گفت آنکه [illegible]

مسلح نشستند بر پشت زین / روان شد به پیکار آن [illegible]
که جنگ بست با اصحاب دین / کمر بست خود [illegible]

چنین گفت او کای اهل ضلال / چو دیدند آن حق پرستان [illegible]
مهیا شده بهر جنگ و قتال / رسیدند نزدیک اصحاب دین

بیکبار ایشان روانه شدند / یکی کوه [illegible]
برای شهادت مهیا شدند / قضا را [illegible]

دلیران انبوهی آن گروه / نمودند آن پردلان [illegible]
کشیدند خود را ز میدان بکوه / نشستند اعدا بپای جبل

در اول ز صلح کردند باز / مسازید بر خویشتن کار تنگ
بگفتند از روی مهر و نیاز / که ای شیر مردان با نام و ننگ

منازید بر زور بازوی خویش / که دارد شمار از نماد [illegible]
بسنجید سنگ از روی خویش / بیفتید از کوه و هم در [illegible]

خود ار [illegible] باشید [illegible] / ولی آنکه آخر همین [illegible]
چه آید ز دست شما در مصاف / شما را گرفتیم [illegible]

اگر چند باشید با دستگاه / کجا پنج مثقال [illegible]
بچشم خرد کرده باید نگاه / که ده تن کجا و دو صد تن کجا

همان به که بر خویش رحم آورید / کمان افکنید و بجویید [illegible]
سر و جان خود را ز ما و [illegible] / کشادی نیاید ز تیر و کمان

بود گوهر جان گرامی بسی / نیاید دوباره کس اندر جهان
نیاید عوض جان [illegible] کسی / نشاید ز کف دادن [illegible]

چو بشنید عاصم از آن تیره [illegible] / گرامی [illegible]
ز دفیان سخنهای غیرت [illegible] / برآشفت پاسخ چنین داد باز

بگفتا [illegible] جواب مردی / که ما را جدا [illegible]
چه گویی ز دفیان سخن [illegible] / نخست آنچه [illegible]

کنون باز کردی ز صرف [illegible] / [illegible]
نیاید ترا شرم از این صفت / تو میدان [illegible]

با نیزه [illegible] / [illegible]
بلا بهر گری سوی خود خوانم / ز کشتن [illegible]

تو گر ترسی از کشتن [illegible] / که جای تو دوزخ بد [illegible]
مرا نیست باکی ز کشته شدن / که جایم بود در بهشت عدن

اگر کشتی تو [illegible] / ز زنهار خود کردیم سرفراز
بر آن امید [illegible] / که گر سازدم چرخ زیر و زبر

دگر [illegible] روزگار / نخواهیم ز اعدای دین زینهار
بجنت [illegible] / سر آستین [illegible] بالا [illegible]

محاربه عاصم با اهل ضلالت و فایز گردیدن بفیض شهادت و سر خویش را سپردن بخیر الحافظین از شر مشرکین

برآورد پس [illegible] / خدنگی بیک [illegible] تیر شهاب
ز قربان کمان و ز ترکش خدنگ / بخون تشنه مانند آتش [illegible]

بر رفاق [illegible] خط زه / ز انگشتها ز قبضه گره
چو [illegible] / در آمد بجان [illegible]

رگی [illegible] / بچپ شد [illegible] راست [illegible]
کمر [illegible] چشم / که دوخت [illegible]

بنام خدا با صدای بلند / زبان [illegible] شصت [illegible]
بزد [illegible] سینه آن [illegible] / که آورده بود [illegible]

برآوردش از پشت زین سرنگون / بخوارش بیفکند در خاک و خون
بمیدان بتخت آن سرفراز مرد / به تیر و کمان جنگ آغاز کرد

به تیر افکند مردی ز زین / شد از کینه [illegible] دشت کین
تهی گشت چون ترکش از خدنگ / کمان را بیفکند [illegible] جنگ

یکی نیزه بگرفت از آن پس بدست / که از نوک آن [illegible]
بر انگیخت مرکب چو آتش ز جا / بدشت [illegible] اژدها

گرفتند [illegible] اعدای دین در میان / در ایشان فتاد عاصم [illegible]
که در کله [illegible] پلنگ / همان نیزه [illegible] بچنگ

بسی نامور را در آن گیرودار / [illegible] عاصم نامدار
به نیروی آن نیزه از پشت زین / در آورد و افکند بر دشت کین

ز مردانگی [illegible] دست / چنین بود تا نیزه او شکست
برآورد پس تیغ [illegible] / برآمد [illegible]

بهر کس که با دو دم او رسید / دگر بر نیامد دم آن پلید
بمیدان [illegible] / در آورد [illegible]

گرفتند [illegible] عاصم اندر میان / بزخم دم تیغ و نوک سنان
ز بس زخم شد [illegible] / چنان [illegible] ساق [illegible]

چنین گفت او کای [illegible] / ز سوگند [illegible]
چو احوال خود را [illegible] / [illegible] امید

سر خویش سوی فلک کرد و گفت / که ای واقف آشکار و نهفت
تو دانی که [illegible] از جان خویش / [illegible]

ز لطف تو دارم کنون این رجا / که چون خصم [illegible]
سرم [illegible] / برین [illegible]

بجنت این و جان ابجان آفرین
چو بشتافت او سوی باغ جنان
ازانجا که شش تن بشمشیر تیز
سه تن بازماندند ازان شش سوار
نهادند از کوه چون پا بدشت
بود دیگری را چه امید ازان
دویدند از چار سو مشرکان
بزد دست شمشیر بیرون کشید
فتادند در دام چون صید دام
نمودند حاصل چنین کام خویش
بتر دیک سلافه چو به بر بزد
زمکری که کرد او بیابد کام
ولی غافل از آنکه آن نامور
چو کردند قصد سرش مشرکین
کشیدند صف بر سرش ناگهان
ز زخم سهام جنود آله
رمیدند از گرد و پیشش همه
بگفتند آخر بهم اینچنین
بگیریم چندان شکیب و قرار
سیه کاری خود دران تیره شب
کنون کوششی کن بقدرت که کار
یکی سیل از کوه آمد بدشت
تن عاصم از ریگ در زیر بود
همه گشته آشفته و مشتعل
گرفتند راه حرم را به پیش

ذکر مقاتله رفقای عاصم با مشرکین و قتیل و اسیر گردیدن آن مومنان پاک دین

فکندند در دشمنان رستخیز
بسی سر نمودند از تن جدا
نه دیدند چون صرفه کار زار
بزنهار ناچار راضی شدند
ز عهد و امان آن کفار گشت
بلی آن سیه بخت ابلیس خوی
بجز خدعه و مکر و نقض امان
چو آن نیک بختان پاک اعتقاد
گرفتندشان ناگه از میان
یکی زان دلیران مرد آزما
تنی چند افکندند و خود شد شهید
دو مرد دگر را نماند انجال
یکی زان خبیب و دگر زید نام
رسیدند کفار چون پیل مست
شمردند آن ننگ انام خویش
سوی عاصم آنکه شدند اشقیا

اراده نمودن مشرکان بر بریدن سر عاصم و نگاه داشتن حافظ حقیقی از مشرکان سرش را

چنین حافظی از پرست سر
که گرد جمع کردند اهل جهان
همانا که نعمان جان آفرین
یکی خیل زنبور آمد پدید
بدانکس که گردش ازکافران
بآن نیش چون نشتر جانگزا
چنان تنگ شد کار بر کینه خواه
که سر بردن خویش مشکل فتاد
بدانسان که از پیش گرگان رمه
بدور ایستادند حیران شدند
که نتوان گرفت از مگس انگبین
چرا کار بر خویش تنگ آوریم
که شب افکند پرده بر روی کار
نماند ز زنبور آنجا نشان
کنیم از طفیل جبل بی تعب
نشستند پس با دل پر امید
که چون سیدشان ز شطار
چنین گفت اویکی از حکم رب
که آن کوه پیدا شتی آب گشت
بیکدم چنان سوی صحرا گرفت
ببردش بفرمان رب ودود
چو دیدند آن قدرت ذوالمنن
نماند و همه صد کوه بردوش دل
سوی خانه رفتند از رزمگاه

سپردو و پنجاه از پشت زین
بمیدان نهادند با سروران
برفتند خود هم بزنهار او
گرفتند امان و فرو آمدند
که کردند از خالق خویش یاد
رسیدند نزدیک اهل عناد
بدانگونه چون دید مکار
که کیکی ز تیغ و فتادند
گرفتند و بستند بر پشت
که سازند از تن سرش را جدا
وز وصد شتر فرد دست آورند
میان دلیران بر آرند نام
نیارند کوی کم کرد از ان
که نیش چو پیکان جان
کشیدند شان از خون
چه جای سر آن سعادت نهاد
که از پیش آن کار چون
همان به که اکنون درنگ آوریم
که کوه از چو شان عسل آسمان
که تا کی شب تیره گردد سفید
بدانکه که نزدیک گردید شب
که دریا ازان باد بر شکفت
فتحه دند دندان بدندان کین
تهی دست و خایب بحال تباه
رفتند و بردند همراه خویش

آوردن سفیان خالد مر خبیب و زید را

همان به منازا که بود ای پسر
چو گشتند وارد به بیت الحرام
ازان مژده گشتند خوشدل قریش
تهی ماند آن کیسه از بخت سست
چو نخل توقع بیامد ببر
ازانگاه فرزان مشرکان قریش
چو بگذشت انماه عدای دین
ببردند آنهر دو را پیدرنگ
بود گر غم کشتن و بیم جان
که خواهی اگر جان خود را ز غم
و گرنه مهیاست بهر تو دار
بگروید اگه زآیین من
مرا گر شفقت از بی ذمیزتن
شنیدند کفار چون آن جواب
نه دور از مروت بود بیکمان
ادا کرد اول دو رکعت نماز
ازان باد بیش مردم ماند کار
چو پرداخت وا از نماز و دعا
که باشی تو در خانه عشرت کسا
فدای محمد چو من صد هزار
درین آخر عمر پایان زیست
رسانی تو یارب پیام بما
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان
وزان پس نمودند اهل ضلال
کشیدند آخر بهم دار را

به بیت الحرام و فروختن در بیت قریش وازدار کشیدن قریش آن مومنان باکمال کینه و طیش

شمردند شیخ دگر بهر خویش
نمودند تحسین فرعون شمار
که بر صد شتر دو فخشید تخت
نه در کفت سر عاصم سرفراز
لیشمان نمودند
که آنهر دو آزاد را بیخ و از
خریدند آنهر دو تن را بطیش
ولی بد چو آن ماه ماه حرام
کشودند کاین خاش کین
نمودند پس بیرون حرم
نهاده بگردن یکی پالهنگ
نمودند استاده بر پای دار
نپیچید از حکم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و نهیب
بگرد ان ز خود زدین نبی
بپاباز در دین آبای خویش
پس اندازی شمشیر زهر آبدار
خبیب دلاور بخندید و گفت
ندانید چون من خود دین من
گرانم دهم از تن جان بکیر
بسوهان بسایند اعضای من
و زین هم نیابید گر جز برش
نمودند در کشتن او شتاب
در آن دم چنین گفت آن مرد دین
دهید ار بقدر دو رکعت امان
شنیدم که آن مشرکان جهول
پس آنکه بر آورد دست نیاز
بر آن قوم بدبخت نفرین نمود
که بودند آن روز در پای دار
زتاثیر نفرین آن سینه چاک
بدارش کشیدند اهل جفا
دگر باره گفتند با او چنین
بجای تو باشد محمد بدار
بپاسخ چنین گفت آن پاک زاد
مر انجا د پای من نیش خار
وزان پس سوی آسمان کرد سر
ازین خلق انبوه یکدوست نیست
که نزد حبیبت سلامم برد
که دیگر ندارم جز این آرزو
چو کرد او مناجات تمام آن نژاد
که از پشت آن جست بیرون سنان
بنام خدای حمید مجید
بدانگونه بازید هم قیل و قال
شنیدند از ونیز قوم عنید
شد از خون او همه زمین لاله زار
پس آنهر دو را مشرکان پلید

خبیب جوانمرد و زید دلیر
فکندند آوازه در شهر عام
ندادند یک جو ولی مژدگان
که خواهند مزدش نه سلاف باز
فروشند و باشند همان مژدگان
توقف نمودند در شهر عام
دو دار ایستاده بر سم عجم
ببینند تا مرگ خود آشکار
بگفتند اول چنین با خبیب
مبر زین بیش ازین تیشه بر پای خویش
که جان با خرد بادت جفت
دو صد لعن بر لات و عزی نهم
نگردم سر موی ازدین خویش
که ای نامداران بطحا زمین
نمودند این التماسش قبول
اثر در بروی اجابت گشود
همان سال رفتند در زیر خاک
که اکنون روا داری ای مرد دین
که مدکوی اندر دهان خاک باد
چنین گفت کای داور دادگر
نیازم رساند پیامم بر او
در آمد شقی بکردار گرگ
زبان را بگردانید و دم در کشید
جواب آنچنانکه خبیب شهید
بانظلم و بیداد گردید شهید

چنان بر سر دار بگذاشتند وز انکار احمد عنا داشتند
که شهرت کنند آن خبر در جهان بگیرند عبرت از آن دیگران
دگر کم کسی مایل دین شود وز انکار ملت بری وش شود
نمودند جمعی بر آن پاسبان سوی خانه رفتند پس مشرکان

خبر رسانیدن روح الامین علیه السلام بحضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله از احوال اصحاب بیر

کنون گوش کن تا رسول خدا چنان گشت آگه از آن ماجرا
چنین گفت او کی همه شاه دین بمسجد شرف بخش با مومنین
که ظاهر بر او گشت آثار وحی برافروخت رویش ز انوار وحی
درآمد حبیب خدای جهان برآورد این حرف را بر زبان
که بادا بر آن مومن مهتدی سلام من و رحمت ایزدی
باصحاب فرمود کامد حبیب که آن مومن پاک یعنی حبیب
همین دم ستمپیشگان قریش بدارش کشیدند از قهر و طیش
بوقت شهادت ز روی یقین سلامم رسانید آن پاک دین
بیاورد روح الامین این سلام بفرمان ایزد برم چون پیام
نمودند اصحاب رحمت باو کزین خاکدان رفت با آبرو

فرستادن سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم عبدالله بن انیس را برای کشیدن انتقام از سفیان خالد

کنون گوش کن قصه انتقام که این داستان گشت اینجا تمام
حکایت چنین کرد راوی ادا که سفیان خالد چو کرد این غزا
دلش گشت خایف ز خیر الانام که تا گیرد از وی جهان انتقام
پس از فکر و اندیشه او بهترا که بردارد آن ده ز روی کار
سپاهی فراهم کند بر نخواه بجنگ پیمبر رود با سپاه
بر این کار چون عزم را جزم کرد بشد در سر انجام ساز نبرد
سر کیسه‌های درم کرد وا بترتیب لشکر نمود ابتدا
طلب کرد مردان نزدیک و دور صلا زد بجنگ نبی از غرور
وز آن سو حبیب آنکه بود کز انجام آگه ز آغاز بود
طلب کرد از اصحاب دین نام که عبدالله او را پدر کرده نام
دلیر و زبان آور و هوشیار فهیم و سخن سنج و دانای کار
بدو گفت سوی نخیل ای دلیر برو خون ما جمله ز سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار که ای در جهان حجت کردگار
بحکمت همین دم بره پا نهم سر او برم پای خود وا نهم
نیم لیک آگه ز سیمای او ز دیدار شوم و ز بالای او
نشانی بده تا شناسم که آن پس آنگاه بگذارم از وی نشان
حبیب خدا کرد ارشاد او نشان داد سیمای آنکه چو
وز آن پس چنین گفت با وی نبی که با آن سیه دل تو چون رو بری
بترسی از آن کافر بد نهاد دگر آیدت بیم شیطان بیاد
چو کرد آن نشانها پیمبر بیان چنین گفت عبدالله کاردان
که ای اشرف و افضل انبیا اجازت دهی از کرم گر مرا
بهنگام برخورد آن نابکار بگویم سخن آنچه آید بکار
شود تا دلش خرم و طبع شاد کند بر من و حرف من اعتماد
رسول خدا داد اجازت باو بگفت آنچه دانی مناسب بگو
رسید چو عبدالله ارشاد یافت زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
پس از چند روزی بنخلی رسید در آنجای او آن شقی را بدید
که میرفت با چندی از پیروان ز سیمای آن نشانها عیان
چو دیدش ز دل بیمی آمد پدید همان لحظه شیطان بپاش رسید
چو بشناخت خرم شد و شادکام به پیش آمد و کرد بروی سلام
بدو گفت سفیان که کیستی که از آشنایان ما نیستی
چنین داد پاسخ که ای نامدار منم از خزاعه یکی مرد کار
شب و روز جویای رزم و ستیز بخون تشنه دایم چو شمشیر تیز

بودم نبردم اگر پیل تن نیاید کم از پشه در چشم من
منم برق سوزان میدان رزم درخت گل افشان ایوان بزم
بدل از جان چاکر و بنده‌ام دل از کین اسلام آکنده‌ام
شنیدم که داری توانائی و زور هوای نبرد محمد بسر
رسانیدم از شوق خود را برت که همره باشم ز جان چاکرت
روم در رکابت بمیدان گاه کنم رعد و روز رزمش سیاه
چو بشنید سفیان ازو این مقال دلش گشت خرم چو گل از شمال
بگفتش که خوش آمدی مرحبا خوش آینده‌تر از نسیم صبا
وزین آمدن خوش شیرین گفتگو که داری بجنگ محمد غلو
بگفت این و بردش بهمراه خویش بر او می‌نمود لطف بیکران خویش
درآمد حریفانه او هم بحرف برآورد پس آنچه بودش بظرف
ز نقل و حکایت ز نظم و ز نثر ز رتبت ز رزم و ز آداب بزم
چو افسون و چو خوانده هوشش ربود بجرد ارجان در دلش جا نمود
چنان گشت سفیان ازو شیفته ز شیرین زبانیش بفریفته
که بیخواست یکدم ز خویشش جدا نسازد بدانسان که از تن قبا
چنین بود با او جلیس و ندیم که بگذشت از شب گهی نیم
چو شد وقت آرام و هنگام خواب ز سر خواست بالین و شد جامه خواب
سوی بستر خویش شد میزبان بنجسته شد تا از پی میهمان
بنزدیکی او فکندند جا کز آن قصد او داشت حکم قضا
چو سفیان خالد به بستر غنود بماندم ز خود خواب مرگش ربود
بخفتند پس پاسبان جهان که گشتی بقالب اندر جان

بریدن عبدالله سعادتمند سر سفیان خالد شقی را چون که خفته و روانه شدن بحضرت سید انبیا و بسلامت رسانیدن تا بید الملک خبر

وز آنوقت عبدالله کامیاب گشوده اندکی چشم از جای خواب
نگه کرد در هر طرف بنگرید همه خانه در کام خواب دید
بدانست کانجام اندیشه‌ایست بدی را مکافات آخر بدیست
بنام خدای جهان آفرین ز جا جست و برداشت شمشیر کین
بیامد ببالین آن خفته در چو میش از تن او ببرید سر
بریده سرش را ز جا بر گرفت برآمد ز خانه ره در گرفت
نه ایستاده یکدم و گر هیچ جا روان شد قدم بر قدم با صبا

بهنگام شب ره ببرید دم صبح تا پای کوهی رسید
یکی غار دید اندران کوهسار برنگ دل کافران تنگ و تار
رسانید خود را در آن غار زود که از قوم سفیان هراسنده بود
بماند به حکم خدای مجید در آن غار عنکبوتی تنید
تو اکنون ز آن غار وا کن نگاه بر احوال سفیانیان گوش دار
چنین گفت راوی که چون صبحدم شه انجم از باختر زد علم
بجستند از خواب برنا و پیر بدیدند ایوان تهی از امیر
سوی جامه خواب بشتافتند بدریای خون غرقه‌اش یافتند

بریده سر و برده چون گل ز شاخ / تن افتاده چون نخل کنده ز کاخ
چو دیدند او را چنین مستمند / یکباره کردند شیون بلند
فکندند عمّار را اندر خاک / گریبان سراسر نمودند چاک
همه بخشیدند از غم بیشمار / بسر خاک و خون از جگر بر کنار
چو از ماتم و نوحه پرداختند / بدنبال قاتل برون تاختند
بگرد امور و ملح آن گروه / نهادند سر در بیابان و کوه
که شیشه بر سر کند چون صبا / رسیدند چون آب بر سر کیا
بسی جستجو راست بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
رسیدند تا غار گم گشته او / که شد پرده عنکبوتی پناه
چو حاصل نشد هیچ از جستجو / سوی خانه ناچار گردند رو
تهی دست ناکام رفتند باز / شده کوته اندیشهای دراز
ولی آنکه عبدالله نام او / نیامد برون و از آن کنج غار
بشب یار از آن غار بیرون نهاد / روانشد بسوی مدینه چو باد
گرفته بکف آن سر خونچکان / بشب رفتی و روز گشتی نهان
مدینگون آن او امیر / بتائید حق تا بیثرب رسید
پیاده بدرگاه عز و شرف / گرفته سر آن نزو در بکف
چو افتاد چشمش بخیر الانام / ادا کرد اول درود و سلام
بیفکند پس پیش پای نبی / سر باطل اندیشه اشقی
چو آن سر حبیب خداوند پاک / چنان دید غلطیده در خون و خاک
نخست از لب شکر آن همام / زبان گشت سر سوی خیر الانام
وزان پس بعبدالله پاکدین / نمود آفرین جهان آفرین
دگر جمله اصحاب خیر البشر / نمودند تحسین آن نامور

ذکر آمدن ابوبراء عامری بخدمت سید بطحی صلی الله علیه و آله و سلم والتماس جمعی از اصحاب دین برای ارشاد قوم خویش و فرستادن سید انام منذر را با هشتاد تن

پیاله ساقی اکنون بده یکدو جام / که شد قصه کم سفیان تمام
بده تا کشد رمی که لب تر کنم / یکی داستان دگر سر کنم
چنین گفت دانای این داستان / که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان بار / شده جمع اصحاب دین غنچه وار
بارشاد مشغول خیر البشر / که ناگاه مردی در آمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام / ز اعیان بری بوبرا نام
بزرگ بنی عامر نامدار / میان عرب صاحب اعتبار
پیامد بنزدیک خیر الانام / ز روی ادب کرد بروی سلام
جواب سلامش نبی باز داد / وزان پس او را باسلام داد
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدائی تو بی شک و ریب / مبرّاست دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکاری از دین تو / حنیف است و شیر لغت آئین تو
ولیکن دلی دارم این ادعا / که اول در آرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم / بهشتی ز غلمان قومم شوم
چنین است امیدم کنون از رسول / که گردانند از لطف خود ضم قبول
بارشاد آن قوم همراه من / فرستد ز اصحاب خود چند تن
نویسد یکی نامه هم از کرم / که گردند قومم از آن محترم
پیمبر چنین داد پاسخ باو / که در جهل دارند قومت غلو
مبادا گزند رسد ز اهل انجمن / رسد چشم زخمی باصحاب من
در آمد چنین گفت آن هوشمند / که ای خاک پایت سپهر بلند
چنان دان که مهتر در آن انجمن / برادر پسر هست فرزند من
ندارد باشد از گفته من بدر / نه از حکم او قوم پیچند سر
من از جان بدان عهده چاکرم / نباشد از این ره طبیعت دژم
که اصحاب تو در امان منند / گرامی تر از چشم و جان منند
ندارد ز قومم کسی این مجال / که آرد بدل این چنین خیال

چو بشنید از و سرور انبیا / بدانسان سخن گفتنی بی غنا
دبیر سخن سنج را پیش خواند / ز ارشاد و حکمت بسی گل فشاند
بفرمود تا نامه چون بهشت / بسوی بزرگان آنجا نوشت
سر نامه نام جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
وزان پس ز مضمون پیم و امید / شد آن نامه و رحمی ز روی قدیم
پس آنگه طلب کرد خیر الانام / دلیری ز اصحاب منذر بنام
باو نامه بسپرد و بهر و دگر / بهمراه او هشتاد مرد
بپرسید منذر ز دین قویمان / شد آن سوی بوبرا روان
شب و روز چون صبا میبرید / حصن تا به بئر معونه رسید
چو منذر خداوند تدبیر بود / بدیکو ... اتش نقاضا نمود
که نامه فرستد سوی کمرهان / توقف کنند خویش با همرهان
در آنجا کشید انتظار جواب / وزان پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه رسم بوبرا نوشت / درشتی و نرمی بهم در سرشت
سپردند پس نامه در زمان / بنجرام نامی ز اسلامیان

فرستادن منذر را نزد عامر سرگروه بنی عامر و بعد شهادت رسیدن او از شقاوت آن کافر

روانشد حرام پاک اعتقاد / وزان امن رفت شتابنده باد
چو آمد بنزدیک آن بدگمان / ز سالار پرسید نام و نشان
بیکشید سالار عامر بنام / فلا نجای دارد ز منزل مقام
فرستاده آمد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
چو دیدش نمود از ره احترام / بآئین اسلام بروی سلام
پس آن نامه را آورد و گفت / که اندیشه ات باخرد باد جفت
یکی نامه از سید انبیاست / که فرمان او بر دو عالم رواست
دو یم نامه با مور عم توست / که بسته کمر را به پیکار چست
از و عامر آن نامه را بستاند / سر نامه بگشود و مضمون بخواند
چو در نامه تکلیف اسلام دید / بگرد از آتش زجا بر دمید
ز روی حمیت رخش گشت زرد / اشارت بقتل فرستاده کرد
همانم بقهر آمد آن پلید / نمودند آن پاکدین را شهید
ز قتلش چو پرداخت آن زشت خو / کمر بست در جنگ یاران او
طلب کرد پس قوم خود را نخست / وزایشان در انکار او را جست
بپاسخ بگفتند آن بخردان / که ای گم خرد سرکش نوجوان
نبود آنچه کردی پسند او را تو / کشیدیم با خجلت از کار تو
نیامد مرا از عمّ و حجاب / که کردی بقتل رسول ارتکاب
اگر بر تو اسلام دشوار بود / فرستاده کشتن چه در کار بود
نبایست تکلیف کردن قبول / برای چه بایست کشتن رسول
کنون چشم امداد از ما مدار / که نخل امیدت نیاید ببار
از آن رو که عمّ تو سالار ماست / بادو جنگ جستن بشرط حیات
بگفتند این حرف او خواستند / نه بر مدعا پاسخ آراستند
چو کرد او از آن قوم قطع رجا / سوی دیگران رفت پس التجا
طلب کرد از آن قبایل مدد / که بودند نزدیک آن بیخرد
اجابت نمودند مر او چند / گروهی با انبوه کردند
چو گشتند جمع آنچه اکنون گمان / قوی شد دل عامر تیره جان

تاختن عامر لعین بر اهل دین و ذکر شهادت مومنان

بزین نشست و علم بر فراخت / بناگاه بر اهل اسلام تاخت
شنیدند آنگه آگه آن مومنان / که بگرفتشان دشمن اندر میان
نماند از زمان جای فکر دگر / بجز دست بردن به تیغ و تبر
یلان گشته آماده بر مصاف / کشیدند شمشیرها از غلاف
بر آورده دست دعا بر سپهر / بگفتند ای خالق ماه و مهر
خوشا حال با ناتوانان زار / که جان را سازیم براهت نثار
ولی هیچکس نیست کز ما سلام / رساند بخدام خیر الانام

نیامد بپایان چو پس او بسر / که ما از عهد آنچه آمد بسر
تو از فضل و احسان خود دادی ده / رسانیدشان با سلام و درود
بکشتند آن منحرف با تیغ تیز / نهادند پا پیش بهر ستیز
غزا نبوی خصم که بخشند / نه بهر امان اب ... روشن
بمیدان مردی فشردند پای / بهشتند جان و نشستند جای
بشمشیر و خنجر بکرز و سنان / ز دو خورد و کرد ... باد
فکندند از الحد بخاک آن قدر / که شد دشت دریا ز خون سر بسر
فتادند خود خسته را ده دوان / نهادند پا بر سپهر برین
چنین گفت او وی کی آن شیر نر / که بر اهل ملت رسید این خبر

واقف کردن عمرامیه و حارث صمه از حال اهل ... و ... نمودن حارث ... شهادت و ... نمودن عمرامیه خود را از جنگ ...

برای چه پاشیدن از سر نهان / دو کس ایده بودند از پنج ...
یکی بود عمرامیه بنام / دویم حارث صمه مرد ...
ز صحرا درآمد رسیدند باز / که بودند با هم یلان رسا
بدیدند از دور آنجا دو مرد / بهشکر که خویش ...
زروی یقین تا به سپهر کبود / غباری تو تو بسته چون تیره دود
پرواز در ظلمت آن غبار / قلیلوج و کرکس ...
چو دیدند او خشک گرد و خاک / بکشتند از آنحال اندیشناک
در آن سرزمین بود کوهی بلند / بنظاره ...
چو کردند بر شکر خود نظر / همه تیره دیدند تیغ و تبر
فتاده تن پر دلان چاک چاک / شده ... خوان ز خون ...
چو دیدند آن کوه حال سپاه / جهان گشت در چشم ایشان سیاه
بحارث چنین گفت آن ... / که باید کنون شد به ...
رسانید این خبر را بخیر البشر / که انصار دین آنچه آمد بسر
چنین گفت حارث باو در جواب / که ... این گفتگو ...
نباشد بکیش ... فاقت روا / نیاید پسند اهل وفا
که افتاده غرقه بخون همرهان / برآریم ... خویش از میان
دگر چون ز دشمن گریزان شدیم / بجه روی نزد پیمبر رویم
ز رفتن بود ... کر خبر / خدا ... ز ...
نکوتر بود بهر ما این شرف / که ندیدیم شهادت بکف
بگفت این و با تیغ کین در زمان / به پیکار اعدای دین شد روان
بشد همرهش عمر ناچار نیز / نبودش ولی هیچ دل بر ستیز
رسیدند چون صف کارزار / برافروخت شمشیر آن نامدار
برآویخت شهبازان تخمن / بجنگید ز مشرکان چند تن
چو دیدند آن جوان آتش دشمنان / گروهی ...
بنوک سنان و دم تیغ تیز / بنفود ز جنگی تنش ریز ریز
چو افتاد بر خاک آن جنگجوی / سوی عمر کردند کفار روی
نمیدند او چو مرد قتال / زجنگش که شد اهل ضلال
ببستند بند چون بند اوش / بنزد یکی سالار خود زنده اش

رهائی یافتن عمرامیه از جنگ کفار
و روانه شدن به یثرب دیار و در عرض راه
کشتن دو نفر از بنی عامر که در امان
بشیر نذیر و حلیف یهودی قطیر بودند

بفرمود آنکافر زشت خو / که تا بند را بر گرفتند ازو
بکشتش بر ابن عبد مناف / برد آنچه دیدی ...
چو بشنید بابا از او این نوید / بجز ...
به مو ویده که دست و بخت قبول / بگفت ... حکایات ...
نیایم بپایان دو سال اردین / دگر زد کمک انصار دین
بگویم سخن ... / کزین پس نیاید کسی ...
پس از دست او بند برداشتند / گرفتند آنعهد و بگذاشتند
ز خود و عمر چون بند بگسستند / چو مرغ شکسته قفس پریده

قضا را در آن منزل از اتفاق / گرفتند دو مرد دیگر وثاق
چنان شد همانا که نهان از نظر / که گفتی ... سر ... برادر
ولیکن چو چون قوم خود مه کمان / گرفته ز شاهنشه دین امان
چو خفتند شب آن اجل کشتها / ز جا جست با باچو تیر قضا
چو از لوث ایشان جهان کرد پاک / بمالید روشن ... خاک
که از تن برید سر مشرکین / بهشاد خون دلیران دین
ولی پیش از آن کو بپا ید راه / نماید بپایان حالت زمکاه
چو شد آگه از کار او آن رسول / بر او کرد نفرین گشت آن قبول
دگر بود بار از این انفعال / که شد از اماش ... آنکو حال
پس آنگاه چون عمر آمد ز راه / بیان کرد احوال آن ...
بنزد رسول خدا باز گفت / ازو چون ... حکایت شگفت
بحالت گشت آن دو تن را چنان / که بودند ... مراد و امان
چنین گفت او ... /

آمدن سید عالم بذات مقدس نزد یهودی قطیر بخواستن
عذر کردن عمرامیه و عذر نمودن آن مشرکان با بشیر نذیر

چنان ... بودند از دیر کار / شد آگه از آن صاحب نیم ...
چو کشتند مقتول دست عمر / رسیدش بخاطر که خود بهر آن
بگویم که از عمر شد این خطا / دیت آنچه خواهند سازد ادا
وز آن پس روان شد بشیر نذیر / علی او چندی ز اصحاب خویش
چو شد آگه از مقدم مصطفی / بسوی یهودان آل نظیر
یکی تیره دل حی خطب بنام / بخشا خود شاه بخت و اقبال من
برآمد ستایش کنان از سرا / بدل گرچه آمد قدومش گران
که این عیب بود که بهر آن / که لطف تو شد شامل حال من
سرم زین عنایت ... / کنون ...
قدم رنجه کردی چنین ... / نبی گفت کز اقتضای قضا
بود آنچه ... / برت آمدم بهر آن مصلحت
چنین گفت آن تیره دل در جواب / دمی هم در این کلبه آرام گیر
بر آنها که گوئی ... / ولی چون نمودی ...
که کردیم فی الجمله مهمانی / چهار ... در آن خانه بود
سزاوار تو دست ... / نبی جای در سایه ...
نشستند اصحاب و ... / که سامان مهمانی آرد بجا
زبان بر ... / بیامد همانم بر قوم خویش
که دیگر ... / نیاید محمد چنین ...
یکی آنکه ز اعوان انصار خویش

زیثرب روان گشته سوی وطن / بدند از بنی عامر آنجا دو تن
بشب در یکی از منازل غنود / نیاسود یک لحظه تا روز بود
بدل کشتن هر دو مضمر نمود / ولی زان امان عمر آگه نبود
سر هر دو را کرد از تن برید / با آسیب تیغ پرون کشید
مرا دوست دادی لطف آنقدر / که شکر توای داور داد گر
ز خونریزی خصم خرسند شاد / وز آن پس روانشد چو باد
رسانید آنخبر را بسالار دین / بفرمان حق جبرئیل امین
شد آن مو بو سیرت ز طاعون هلاک / بکیتی ... والحکم ز داناک
با آن رنج آخر برفت از جهان / ز بس غصه رنجور شد ناکهان
که خود کشتشان شب بکین بود / هم از قتل آن دو تن عامری
که بود آنچه کردی تو در آن صواب / ز اعراض فرمود اندر جواب
بشد عمر باریک از پیش او / شنیده ز پیمبر چو آن گفتگو
که بودند از شاه دین در امان / حلیف یهودان گم کرده راه
رود عذر خواهد ز موسائیان / بهمراهی خویشتن خواند پیش
بر آن پاک جان بود دلیر و امام / ولی کرد لابه بسی با زبان
سرافراز در همگنان ساختی / ندانسته از عمر شد این خطا
بهر کار رای تو باشد صواب / که خود کردی از لطف رنجه قدم
وز آن دست ما را مراد این نهیب / ولی رفت آن تیره دل از برش
با میشان چنین گفت آنکه کیش / نداریم ما ...

کشتن عمرو دو نفر از ... ... امام ...

دویم آنکه از اشقاق قضا گرفته است دریای بی آب جا
کنون باید از پردلان شما کمی نامور مرد زور آزما
برآید ببالای دیوار زود بدانسان که برخیزد از شعله دود
برد نیز همراه سنگی کلان که باشد احد کم ز پاسنگ آن
زما سازد آن سنگ را پس خدنگ زند تا کماهی بسرش بیدرنگ
نیاید پیاپی سنگ کارش تمام نهد منتی بر خاص و عام
بپاسخ یکی گفت از اهل ستم که این سنگ بر سر او زنم
قضا را در آن قوم بی ننگ و نام سلامت روی بود ز اسلام
چنین کرد با حی خطب خطاب که بود این کلام تو دور از صواب
نیایم ما و تو بر وی ظفر که جبریل او را نماید خبر
نیاید ازین ای ما استوا بجز نقص پیمان گر هیچ کار
چو از ما شود نقص عهدی پدید دگر کی به یثرب توانیم بود
مرانید زنهار ازین رو سخن مسازید خود را جلای وطن
بدینسان سخنهای عبرت فزای بسی گفت آن مرد با هوش و رای
ولی آن گروه ظلوم جهول نکردند گفتار او را قبول
برفتند بر رای خود اشقیا ندیدند چون اعمیان پیش پا
که آن نابکار سنگی بام بلند ببردند تا بر شه دین زنند
ولی غافل از آنکه از آنچنان زند چرخ بر فرقشان ناگهان
که سر زنده یکتن نماند بجای شود مغز سر سوده با خاک پای
در این فکر با سرور دین یهود بفکر یهودان سپهر کبود

واقف کردن بشیر نذیر علیه الصلوة والسلام از غدر بنی نظیر بوحی حی قدیر و بیرون رفتن از آن انجمن و یهودان امر نمودن بجلای وطن

قضا را سما محفظ روح الامین بیامد بنزدیک سالار دین
خبردار کردش ز غدر یهود پیمبر از آن جای برخاست زود
روان شد بدانسان که از انجمن رود دار پی بار پس آن
چنان فهم کردند اصحاب او که خواهد مگر تازه سازد وضو
از ایشان نجنبید یک کس ز جا نه او هم بکس گفت همره بیا
چو آمد برون اشرف انبیا روان شد از آنجا بدولتسرا
نشستند اصحاب در انتظار که تا باز کی آید آن شهریار
چو شد دیر کز در نیامد نبی چنین گفت با همنشینان علی
که پر دیر رفته است خیر البشر ضرور است اکنون کز وی خبر
پس اصحاب ملت از آنجا تمام برفتند جویای خیر الانام
بهر سوی احوال پرسان شدند چنین تا بدولتسرا آمدند
چو دیدند او را سلامت قرین نمودند شکر جهان آفرین
رساندند بر وی سلام و درود پس آنگاه گفتند باعث چه بود
که آگاه ناکرده اصحاب را توجه نمودی بدولتسرا
نبی کرد آگه از آن رازشان خبر داد از غدر موسائیان
پس آنگه یکی از اصحاب خویش به پیغام دادن طلب کرد پیش
بگفتش برو نزد آن کافران بدینسان بایشان پیامم رسان
که کردید با ما شما نقض عهد شکستید پیمان خود در بجهد
من از راه صلح و صفا آمدم پی دادن خونبها آمدم
غنیمت شمردید فرصت شما چو آنکس که افتد بدامش هما
فراموش کردید میثاق و عهد نمودید در قتل من سعی و جهد
یکی سنگ بردید بر پشت بام که سازید کار مرا زان تمام
نگوئید دیگر سخن از وداد که از بام طشت شما اوفتاد
نفاق شما چون نهان نماند زمانی از آن عهد و پیمان نماند
ولی باز با پس آنقدر داشتیم که از مال و خون دست برداشتیم
کنون هم برون شدن زین ... نیاید دگر هیچ غدری بکار
مگر بیشتر رحم و مروت کنم که ده روزه مهلت بدشمن دهم

برآرید اموال و اسباب خویش بگیرید راهی که خواهید پیش
در این عرض ده روز بیرون روید وگر بیشتر زین توقف کنید
بود مال و خون شما بی جدال بدانسان که شرطست با اهل حال
بتاراج و خونریز فرمان دهم وگر عذر پوزش ز کس نشنوم
چو فرمود سالار دین این بیان فرستاده شد در بر موسائیان
تو اکنون شنو از یهودان سخن که چون رفت خیر البشر ز انجمن
شنیدند یاران دمی شطاط برفتند از آن پس سوی شیخ بیمار
یکی نیز از ایشان کنانه بنام بقوم خود آمد چنین کلام
که دانید ای گرشان یهود محمد چرا اینچنین رفت زود
بپاسخ بگفتند با او چنین چه پرسی سبب چیست کامت از این
که از رفتن اینچنین ناگهان نه ماییم آگه نه تو ای فلان
کنانه بگفتا که من آگهم شما را هم ای قوم آگه کنم
بدانید کو از غدر شما خبر داد خلاق ارض و سما
یکایک برای همین رفت او نبود از شما نقص پیمان نکو
کنون آنچه گویم ز من بشنوید ستیز و حسد را یکسو نهید
مپوشید حق را از این بیشتر که گوهر نگشتن نگردد حجر
نگوید خرف لعل را هوشمند ورا وگفت کی خلق باور کنند
بدانید احمد رسول خداست رسولی که توریت بر وی گواست
اگرچه چنین بود و ما آرزو که باشد ز اولاد اسحاق او
ولی آنکه این بخشش ایزدست در انجام او تا دخل نیست
بهر کس که او خواست کرد عطا چه آید کنون از عناد شما
بجز ذلت و خواری خویشتن بر دشمنی دست سوده شدن
همان به که از بغض و کین بگذرید باو بی نزاع و جدل بگروید
بدنیا بود مال و جان را امان بعقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد بگفتند از وی سر گر مباد
که از عهد موسی بداریم دست بدست محمد در آریم دست
ز توریت و دین کنیم اختیار اگر خود رود سر ببالای دار
دگرباره گفت آن خردمند و که اینکار را گر نشاید کرد
دگر چاره نیز جستن توان که مانند از مال و جان در امان
ولی آنچه گویم بجان بشنوید ز دل ریشه سرکشی بدروید
بدانید اکنون که او بی گمان کند امر بیرون شدن بیگمان
ز امرش مپیچید نیز زنهار جلای وطن گر کنید اختیار
که فرمان پذیری ز او در زمان بمانید بجا مال و ناموس و جان
هر آنکه از حکم پیچید سر بود بیگمان مال و جان در خطر
یهودان نمودند این را قبول پیامد بمانده رسول رسول
پیام شهنشاه دین ابلاغ ز کین نزد شد سوی اهل عناد
ولی چون نهدشان علاج دگر بفرمان نهادند ناچار سر
بپاسخ بگفتند فرمان بریم در این عرض ده روز بیرون رویم
فرستاده شد باز نزد رسول بگفت آنکه کردند فرمان قبول
یهودان تهیه ساز سامان شدند که بر وعده خویش بیرون روند
ولی آنکه عبدالله ابن ابی گران پیشتر شد ز کردی

پیغام نمودن عبدالله ابن ابی منافق یهودان را بسرکشی نمودن مشرکان را امید او از رجال مطلع اشرف خیر البشر و متوجه شدن سید المرسلین باستیصال مشرکین اشتعالی

ز بغضی که بودش بخیر الانام فرستاده نزد یهود این پیام
که چون میکند رای دوری خویش مجنبید زنهار از جای خویش
نبی گر کند بر شما کار تنگ درآیید میابک باو در جنگ
که من دارم از انجمن بیشمار ز مردان جنگی دو ده هزار
نه ازین نشان ره می افکنم شما را بسختی مدد میکنم
وگر چون باینجا رسد گفتگو یهود قریظه شما بندرو

شمار او را نیز یاری کنند / به میدان کمین پایداری کنند
قریظه چو بستند دل بر ستیز / به ناچار غطفان پاینده نیز
که مشغول باشید گرم قسم / ندانند چاره تخلف ز بیم
رسید چون شمار از در و عهد / چه آید ز دست محمد دگر
چو حی ابن اخطب شنید این پیام / ز شادی رخش گشت آیینه فام
همه راست ... بود ولی / دلش رست از فکر جان از ملال
ز بس کز امید دغوه شد / زبانش که چون موم در اره شد
بخندید چون آینی رستی بکام / فرستاد نزد پیمبر پیام
که بر ما جلا و ز وطن مشکلست / کنید آنچه آید شما را ز دست
فرستاده چون رفت پیغام / نبی لب به نام خدا بر گشاد
چنان کز خدعه تکبیر را / که پیچید در صحن مسجد صدا
بدانسان همه اصحاب آن انجمن / کشیدند تکبیر یار آنچه
پس آنگه رسول جهان آفرین / حضور فرستاده شیر گزین
نفیر بود اعوان انصار / که کردند آماده بهر غزا
پس آورد بسوی فرستاده روی / بگفتش که با ابن اخطب بگوی
که گر مردی اکنون کمند آر جای / که اینک رسیدم بفضل خدای
فرستاده آمد بر آن تیره‌ای / بگفت آنچه دید و شنید از نبی
چو دانست آن شرک تیره دل / که شد نار قهر نبی مشتعل
کمربسته با لشکر کینه خواه / که بر روی کند روز روشن سیاه
پشیمان شد از گفته خود بناه / زبان کسی و پری او مباه
پشیمانی اما نمیکرد سود / که تیر از کمانش برون جسته بود
به ناچار شد در پی کارزار / ببست او ز بیم در حصار
بر او جوش مردان جنگی سپر / دگر منجنیقی بهر برج برد
پیاده است و ... بکی / ز سنگ و ز خشت شکست بی
بسی شیشها پر ز نفت کرد / دگر آنچه از پیش میرفت کرد
بدینگونه شد قلعه بند آن شقی / مهیای جنگ و قتال نبی
وز آنسو رسول جهان آفرین / نشسته باقبال بر پشت زین
کمربسته با پردلان سپاه / لوا داده در دست شیر اله
روانشد بیا بند ربیع دو / چو برق تجلی لقیمع یهود
یهودان نظاره و پشت بام / که در آخر روز نزدیک شام
رسیدند جنگ آوران دلیر / چو سیلی که آید ز بالا بزیر
شدند انبیا صف صفوف گرد کار / چو آمد بنزدیکی آن حصار
بفرمود تا پردلان ... / بگیرند پیش از چارسو در میان
که تا ساختند از بزور از یهود / ز جان یهودان برآمد دود
پس اول برای رسول خدا / بیکسو کشیدند بر رود براه
خود آمد بدولت در انجا فرود / علی بر اصحاب حاکم نمود
بفرمان او رفت شیر خدا / قبل کرد از چارسو قلعه را
یهودان گشادند بازوی جنگ / ز بالای آن قلعه تیر و تفنگ
دلیران کشیده سپرها بسر / در اندیشه و فکر با یکدگر
که دیوار را چون بچاره کنند / چسان بر در قلعه آتش زنند
زپا مینه در نیغکر جنگ آوران / ز بالا یهودان پی دفعشان
شده گرم هنگامه گیرودار / هوا پسنگ باز زمین سنگسار
ز بسیاری تیر و سنگ یهود / در آن دشت جایی نماند نمود
شنیدم که آن شوم بی نام و ننگ / غرابا بنامی فکندی خدنگ
که در قتی خدنگش ز ور کمان / ز پانصد قدم پیشتر سیگان
یکی تیر افکند آن بیحیا / سوی خیمه پیمبر رهنما
به ولقتر ناوک او رسید / از آن حال اصحاب دل طپید
بخندند از آن تیر زمین خیمه را / نبودند در جای دیگر بپا
که آن تیر پیکان ... بود / بود در امان خدای ودود
برفتند یکسو ز پای حصار / برای رسیدن کرد کار

که شد تنگ وقت نماز عشا / همه اهل دین با ولی خدا
وز آنسو چنان گرم در کارزار / میان دلیران و اهل حصار
چو از طاعت حق بپرداختند / دگر باره و ز ور اقبال ساختند
ولی دست از جنگ کوتاه بود / هم از اهل اسلام هم از یهود
دلیران گروه وز هر جا بجا / نشستند در پاس اهل خدا
بر آن تیره دل مردم خود پسند / ره و آمد و شد نمودند بند
یهودان بجنگ هم در حصار / نشسته کمربسته و هوشیار
که تا که مبادا دلیران دین / بر آرند بنیاد و ز ور از زمین

بیان گشتن امیرالمؤمنین حیدر در عین جنگ از نظر و خبر نمودن یکی از گزیدگان احمد خیر البشر را از غیبت حیدر صفدر و آمدن شیر خدا ابن عم با سر عزرا که تیر بخیمه خیر البشر افکنده بود و قتل برخی از یهودان مردود

دو روز چنین پاس هم داشتند / ز کف دامن حزم نگذاشتند
شنیدم که شیر خدا از میان / یکایک شد از چشم مردم نهان
بجستند یاران بهر سو بسی / نمی‌یافت لیکن سراغش کسی
یکی از گزیدگان احمد / گمان کرد کرار را هم چو خود
بنزد نبی شد شماتت کنان / زبان پر ز افسوس و دل شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین / علی گشته غایب ز اصحاب دین
کسی غیبت و آفت که باعث چه بود / کجا رفت و چون رو نهان بود
نبی با وی پاسخ تبسم کنان / گزین غم مباشید خاطر گران
علی رفتنی غیبت از دشت کین / مگر بهر کاری نکوتر از این
کز آن چشم اصحاب گلگون شود / دل دشمنان ز آتش کین شود
نبی را هنوز این سخن بر زبان / که از در در آمد علی ناگهان
ز خون لعل گون پنجه و خنجرش / یکی خون چکان سر بچنگ اندرش
که افکند در پیش پای نبی / بخاکش که بست این سر آشفتی
گزین یکه دو دشمن کو زنده بود / سوی خیمه آن تیر افکنده بود
نبی را زبان پر ز آفرین / بگفتش نکو ای نگهبان دین
که بر این سر دل جهان ... / کجا یافتی کش سر از تن جدا
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای تو جان من و سرفدای
چو شب سایه افکند بر هر جهت / مرا احتمالی بخاطر گذشت
که شاها بامید بازوی خویش / برون آمد از قلعه این کژ منش
بدان تا بهنگام فرصت کمین / گشاید بناگاه بر اهل دین
چو آمد بخاطر مرا این گمان / بسوی در قلعه رفتم نهان
چو دیده بر طبق تقدیر بود / همانلحظه آن کینه ور در گشود
بگرد از آتش در آمد ز در / بهمراه او نه دلیر دگر
من شد چو نزدیک بشناختم / بتا نید از زور بازو ختم
فکندم سپر زغرورش ز تن / نمودم همه را بانش ز من
سر این شقی را چو من یافتم / بدنبال او را انش نشاختم
بیاوردم این هدیه نزد رسول / ولی شاد از آن کشتگان جو
بدانگونه باشند پیرون ... / اگر اذن باشد ز خیر البشر
کنم یا برو دیگر ایشان گذار / برآرم از آن خاکساران دمار
بر او آفرین کرد انسان نبی / که شد زرد و رنگ رخ هر عدی
وز آن پس ز انصار دین هشت مرد / همه سرفرازان دشت نبرد
با و داد فرقش بو یا هما / بر آرار نهاد یهودان ما
زهر جانب پوسید باهم بهم / روانشد بدانسو هنر زبان
سنوز آن گروه شقاوت اثر / بدانگونه بودند پیروزی ...
کمین کرده یکسو که بر اهل دین / بتازند هنگام فرصت کمین
که ناگاه صیاد چرخ کبود / بر ایشان کمینگاه خود کرد
قضا کرد اشارت بسوی قدر / قدر بست در دم بفرمان کمر
رسیدند ناگاه مردان دین / علم کرده شمشیر از کمین

شنیدند کآمد سپه وان نهفت | که چون شعله شمشیر بالا گرفت
چو دست دلیران دین شد بلند | شد آن قوم را دست و پا در بند
نه آویز آمد کسی نه گریز | نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چو شخص اجل تاختند | سر از تن چنین چند انداختند
وزان پس گروهی از آن اشقیا | رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر پر دلان | زبان ساخت از شکر عذب البیان
چنین گفت کای اصحاب دین | که پامالی مشرکان لعین
به بستند بر نخلهای بلند | که از دور بیننده نظاره کنند
به بینند حال دلیران خویش | بگردند آگه ز پایان خویش
دلیران بحکم شه انبیا | برفتند چون باد بر نخلها
سری از نخیلی بر آویختند | ز چشم عدو خون بر انگیختند
چو شد صبح سر زد ز مرغان صفیر | بکرد از صیقل گران چرخ پیر
برآورد در دم بصد آب و تاب | ز زنبیل شب مصقل آفتاب
بیک جنبش دست آن پیرکار | تن خاک روشن شد آیینه وار
یهودان که سر بر آورده سر | نمودند بر سمت صحرا نظر
بچشم آمد آن نخلهای بلند | که بود از سر دوستان بارمند
چو دیدند احوال آنچنان | سیه شد بچشم یهودان جهان
ز دل چون بسی ابر برخواست دود | فرو ریخت از دیده خون و درود
درو شد چنان ناخوشند استوا | که شد بسته اندیشه از کدا
پس از غصه با خاطر کین پرست | گشادند بر سنگ و بر تیر دست
دلیران دین هم ز پای جفا | براعدا همگی گرفتند کا
بدینگونه تا چند روز از دو سو | کمین ساز بودند و پرخاشجو
سیه بخت موسائیان چشم آز | بابستند ابن ابی کرده باز
نه یاری هی از وی آمد پدید | نه سود از قریظه بعطفان رسید
چو گشتند نومید اهل شقاق | ز امداد آن گرکش از نفاق
ز بد کرده خود پشیمان شدند | براه ملاقیش پویان شدند

معجزه و آثار درآمدن یهود بنی نضیر و گذشتن بشیر نذیر ز قتل آن شرکین و اخراج از یثرب زمین

نمودند نزد پیمبر پیام | که چون خم روبهت آدمی شیر خام
نباشد عجب گر نماید خطا | که بر عیب از خام باشد روا
نمودیم گر زینهار عدول | نکردیم از جهل حکمت قبول
ببخشا که از کرده نادم شدیم | به پند رفتن امر عازم شدیم
بهر جا که فرمایی اکنون رویم | نه زین شهر زین ملک بیرون رویم
ز لطفت همین است ما را رجا | که بخشی بما جان و اموال ها
فرستاده آمد بنزد رسول | بگفت آنچه گفتند قوم جهول
رسول یهود آنچه وا داد پیام | بپاسخ نفرمود خیر الانام
که در خورد کردار زشت یهود | مکافات جز قتل و غارت نبود
ولی از ره رحمت چو دم میزنند | بمعجز و زبونی قدم میزنند
بحکم تفضل عمل میکنیم | تجاوز ز قتل و جدل میکنیم
نمیباید اما سلاح و یراق | بگیرند با خویش اهل شقاق
اگر تن بانشرطها در دهند | امان و ادم از قلعه بیرون نهند
فرستاده شد باز نزد یهود | بگفت آنچه از سرور دین شنود
نمودند فکر و تامل بسی | سخن گفت برای خود هر کسی
ولی چون ندیدند در خویش زور | نهادند ناچار سر از غرور
بآن شرطها جمله راضی شدند | برفتن پی کارسازی شدند
چنین گفت دانای این داستان | که شش صد شتر داشتند آن سگان
ز اموال و اجناس بیچند جهر | بانداز آن نمودند قصد
بقدر شتر بار برداشتند | دگر جمله ناکام بگذاشتند
برفتند بیرون بحال تباه | دلی پر ز خون و لبی پر ز آه
روان سوی غربت بناچار پای | ولی چشم بر مال و دل در سرای

بکرد از رفیق و نعیم مغان | بسی بار اندوه بر دوش جان
پراکنده گشتند از کوه و دشت | برفتند هر سو که رو کرده
گروهی بخیبر گروهی بشام | گزیدند بعضی دگر جا مقام
چو آواره گشتند اعدای دین | رسول خدای جهان آفرین
در آن قلعه مشرکان هر چه بود | بر اصحاب اموال قسمت نمود
زمین باغات و باغاتشان | در آورد در ضبط اسلامیان
وزان پس بمدینه بلقا شد روان | مظفر بفضل خدای جهان
بر آسوده چندی که با سپاه | وزان پس سوی مدینه کرد راه

ذکر توجه نمودن اشرف انبیا به بدر بنابر وعده اشقیا و ندامت اهل ضلال از عزم قتال و مراجعت نمودن آنحضرت بمدینه

چنین گفت راوی که روز احد | پس از جنگ سفیان با گبر بد
که بار دگر من آینده سال | پیامی بهر از برای قتال
نبی نیز آن وعده بشنوده بود | بپاسخ نعیم با عده گشته بود
چو هنگام آن وعده آمد فراز | بفرمود تا لشکر رزمساز
رساندند خود را بنعیم و جا | بدان وعده که پیش از اهل جفا
دلیران بفرمان او بی درنگ | نمودند مردانه سامان جنگ
نجو زیرا دشمن مهیا شدند | که رایت در رخ دشمن آمدند
پس آن آفتاب سپهر شرف | که گشت شد خانه زین هر طرف
عطا کرد رایت بشیر خدا | روان شد سوی بدر بدر الدجا
همی رفت او پیش لشکر ز پی | بغیر ورزی آزاده از کردگی
بزیست که بدر چون جا نمود | سراپرده خیمه بالا نمود
وز آن وعده که می‌کشیدند انتظار | که تا دشمنان کی شوند آشکار
وز آن سو بسفیان رسید آن خبر | که آمد بر آن وعده خیر البشر
صلا زد بنام آوران قریش | همه جمع گشتند از روی طیش
چنین گفت راوی که مردان کار | برفتند با او برون دو هزار
دو منزل چو از کعبه گشتند دور | پشیمان شد از کرده ناصبور
طلب کرد اشراف از خویش | بدینسان گفت ای سران قریش
نباشد نکو امسفر راه ال | که امسال از ما نیاید قتال
یکی گفت بودیم غافل از این | که آمد محمد بمیدان بکین
نکردیم خود هیچ فکر ستیز | ز لشکر فراهم نمودیم نیز
ز جمعی که بشنید همراه ما | عجب گر شود کار دلخواه ما
دگر آنکه امسال قحط و غلاست | بهر کس که بینی بخود مبتلاست
در انسان و حیوان نمانده جان | که قحط و غلا برده از کارشان
نخواهیم گر از قتال نبرد | در این وقت کس حرف ما نشنود
ز کار کسی کاین چنین ابتر بود | در آغاز جنگش نکوتر بود
همان به که اکنون ز جنگ آوریم | چو فرصت بیابیم جنگ آوریم
نکردیم با خصم خود روبرو | که هست انتظار آن تغافل نکو
چو سرور از آن تیره دل این کلام | برایش همه گشتند راضی تمام
که بودند در جنگ غم اسیر | گرسنه از آن شورش و جنگ سیر
جلو از ره بدر برتافتند | ره آمدن بازبشتافتند
سوی کعبه گشتند از آنجا روان | که دست تهی بهر بازارکنان
وز آن سو حبیب جهان آفرین | شفیع امم سید المرسلین
نشسته ز خنده کی با سپاه | نظر دوخته بر ره کینه خواه
که از فضل ایزد رسیدش خبر | ز برگشتن لشکر کینه ور
زبان کرد گویا بشکر اله | وزان پس بکنتر زمین با سپاه
بفیروزی و اعتلای سخن | روان شد سوی مسکن خویشتن
بکرد از خور هشت و سه و پس | پس از چند روزی بیثرب رسید
پناه مه دولت سرا انتخاب | چنان چون ببرج شرف آفتاب
بپا باغبان تا نکیسو گذار | کلید در گلستان از بهار

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت سید سپه و بیان غزوه

دومة الجندل که از قلاع حصین سرحد روم بود

که فصل بهار آمد و گل دمید
مرا صوت بلبل گریبان درید
بود تا بکی دست من جلوه گیر
بیا باز کن در که گردید دیر
سحر رفت و شد صبح هم بی حجاب
همین دم علم میکشد آفتاب
ز در فصل بر گیر و ده جام فیض
که باده در کاسه است هنگام فیض
درین فیض باشد که کاری کنیم
ز شبنم بگلشن نثاری کنیم
کشم تکیه و ساغر از آن بنوش
در آییم چو بلبل بجوش و خروش
سرایم بسی داستانهای نغز
برآرم ز سر پیرهن پوست مغز
بگوییم که در سال پنجم چه‌ها
شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت راوی که کار آگهان
رسانند روزی خبر ناگهان
که حصن حصینیست در حد روم
بنزدیکی حد این مرز و بوم
بنا کرده اش بانی ارجمند
ببالای یک سلخت کوهی بلند
عرب دومة الجندلش کرده نام
بود قلعه در متانت تمام
ولی قلعه دارش ز اهل نفاق
چنین کرده با قوم خود اتفاق
که تازند بر شهرها ناگهان
کنند آنچه آید از آن سرکشان
رسول خدا چون شنید این خبر
بفرمود لشکر ببندد کمر
کمر بست خود نیز سالار دین
برآمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شده اهل ملت تمام
نهادند در راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد
روانشد به تنبیه اهل عناد
بشب راه پیمودی آن شهریار
بروز از سفر گشتی بر کنار
که تا آگه نگردند اعدا ازو
نترسند و پنهان نسازند رو
بدینگونه تا چند شب ره برید
بنصرت چو نزدیک آن دز رسید
نمودند کار آگهان آشکار
که از چارپایان اهل حصار
چه اشتر چه گاو و چه گوسفند
درین دشت افزون ز حصر و ز چند
که هست این نواحی چراگاهشان
بهم گشت در باره آگه شان
حبیب خدا هیچ تقدیر و دود
باصحاب عالی اشارت نمود
که جمع آورند آن مواشی تمام
همانندم بفرمان خیر الانام
دلیران دین چارسو تاختند
باخذ غنیمت بپرداختند
نمودند گله‌ها را همه
بیاورد هر پردلی یک رمه
وگر آنکه زان مشرکان یک دلیر
بدست یلان گشت زنده اسیر
اسیر و غنیمت گرفته بهم
رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از آن مرد خیر البشر
که از اهل این قلعه داری خبر
بگو آنکه چه شد مردان کار
چسان قلعه را کرده اند استوار
بپاسخ چنین گفت با وی اسیر
که ای خوب سیرت دل پذیر
دلیران ما کاندرین دز بدند
شب آن قلعه زین راز آگه شدند
که آمد رسول خدا با سپاه
رسید و سپه گشت بی‌پناه
شنیدند چون این خبر پردلان
ز سر هوششان رفت و از تن توان
چنان هیبتی آمد بدلها پدید
که گفتی ز تن مرغ جان پرپرید
نکردند بر مال و سامان نظر
که دشوار شد بردن جان و سر
گریزند از اموال ماند بدست
ز ریگ و ز بد هر چه آمد بدست
نهادند سر در بیابان و دشت
ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید از این بیان
بشکر خدا گشت رطب اللسان
بفرمود آنگه باصحاب دین
که اموال و اسباب آن مشرکین
ز هر جا بیک جای جمع آورند
وزان خمس یکی حصه خود برند
دلیران همانندم بفرمان او
برفتند هر سوی از جستجو
نبی کرد خود چند روزی مقام
که تا جمع شد آن غنیمت تمام
بفرمود قسمت باصحاب خویش
وز آنجا ره خانه بگرفت پیش
بتائید حق راه را می‌برید
پس از چند روزی بمسکن رسید

رسیدن خبر اندیشه باطل بنی مصطلق و فرستادن خیر البشر صلی الله علیه و آله وسلم بریده را برای تحقیق نمودن خبر

چو برگشت از آن غزوه خیر البشر
پس از چند روزی رسید این خبر
که سردار قوم بنی مصطلق
ز بس کینه گردانده روی ورق
دلیریست مغرور حارث بنام
غرورش فکندست در فکر خام
مدد از قبایل طلب میکند
سرانجام جنگی عجب میکند
ندارد خیالی بخاطر جز این
که بر شهرها آید از بهر کین
شنید این حکایات چون خیر الانام
ز اصحاب مردی بریده بنام
طلب کرد و گفتش بتائید حق
تو شهباز رو با بنی مصطلق
ببین چون بآن قوم کوته نظر
برآمیز مانند شیر و شکر
ببین در چه فکرند آن گمرهان
چسانند بر روی و در دل چسان
وز آنکه چه چندند خود در عدد
بر ایشان مدد از کجا میرسد
بشو واقف از کار ایشان تمام
وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بریده زمین را ادب بوسه داد
بشد رخصت و رو در آن ره نهاد
پس از چند روزی بآنجا رسید
برفت و بزرگ سپه را بدید
سپهدار او را بر خویش خواند
ز هر در سخن با بریده براند
بگفتش که چون نزد ما آمدی
بگو کیستی و ز کجا آمدی
سوی یثرب هم فتاده گذر
ترا هست هیچ از محمد خبر
بریده چنین دادش پاسخ باو
که ای شیر دل مهتر نامجو
ندارم ز حال محمد خبر
نه هرگز نمودم به یثرب گذر
مرا با دیار محمد چکار
که هستم بمهر صنم استوار
دل من ز کین محمد پر است
بخاطر نبرد ویم مضمر است
شنیدم بدینسان که کارآگهان
که داری تو ای نامور پهلوان
هوای نبرد محمد بسر
برت آمدم از پی این خبر
بدل رغبت داری اگر این خیال
ببندیم با هم کمر در قتال
بیایم همراهت ای نامجو
رسیم از طفیلت باین آرزو
چو بشنید حارث از و این سخن
فشاند از شعف دل بپهلوی تن
بسی لطف و اعزاز و اکرام کرد
برش پرده از راز دل باز کرد
بگفتش بلی این سخن هست راست
که ما را نبرد محمد هواست
نوبتی که سامان آن میکنیم
سپه جمع از هر کران میکنیم
ولی در دلم بود این آرزو
که آیا بود پردلی نامجو
هبل را بجان بنده و دوستدار
چنان با محمد بکین استوار
که بی‌حرف ترغیب و تکلیف من
گذارد قدم خود درین انجمن
خوشا تو خوشا بخت و قسمت ترا
که بنمود روی این سعادت ترا
نکو آمدی مرحبا ای دلیر
درین کار بادت هبل دستگیر
چنین گفت آنگه بریده باو
که ای نامور مهتر جنگجو
بشارت برت آمدم بهر آن
که آگاه کردم ز راز نهان
درینکار گر همت استوار
فراهم کنم لشکری نامدار
ببندم بکین محمد کمر
بیایم بهمراهت ای نامور
بکین با قیم چون تو استوار
چنان چونکه شرطست از مرد کار
دلم گشت خرسند و شستم زوی
گرفت آن کهن آرزویم نوی
ولیکن نشانت من بجنگ
چه آید اگر باشم از روی ننگ
کنون گر تو فرمائی ای محتشم
یکی سر بسوی قبایل کشم
که دارم بهر حی بسی دوستان
فراهم نمایم سپاهی چنان
که خیره شود چشم خورشید را
شکوفه دهد نخل امید را
وزان پس بیایم بر تو فراز
ترا پیشرو باشم ای سرفراز
چو بشنید حارث از و این سخن
لبش گشت خندان چو گل در چمن
بر او آفرین کرد و گفت ای دلیر
کنون یکدم آرام اینجا بگیر
بروز دو لشکر فراهم نما
که ما میکشیم انتظار ترا
نیایی تو تا باز انجام خویش
از اینجا یکی پای ننهیم پیش
بریده بدو گفت سر کن تو راه
که من هم رسیدم برت با سپاه

بگفت این و برخواست از جا چو باد / نهان شد چو از چشم اهل عناد
ز راه قبایل بگرد اندرو / روان شد سوی یثرب آن نامجو

خبر آوردن بریده و متوجه گشتن خیر البریه بغزوه بنی مصطلق و گرفتار کردن جاسوس آن طریق در عین طریق

چو آن هر دو نامه بر پیمبر رسید / چنین تا بنزد پیمبر رسید
چو آمد نمود او بهسته از سلام / بپایان کرد پس آنحکایت تمام
حبیب خدا سید المرسلین / بفرمود آنکه باصحاب دین
بزودی نمایند سامان راه / که من میروم خود بآن رزمگاه
ظفر حمله شیران بازو قوی / شنیدند چون این حدیث نبی
بجستند از جا چو باد بهار / برفتند بهر سرانجام کار
بروز دگر بامدادان پگاه / کمر بسته و کرده سامان راه
بدرگاه سپهسالار دین آمدند / همه برنشسته بزین آمدند
برآمد ز دولتسرا آنجناب / بدانسان که از جیب صبح آفتاب
فلک شکل چتر شه شد رو / برافروخت چون بر آسمان ماه نو
کشیدند پیش رسول خدا / برآمد برو چون قمر بر سما
وزان پس ورایت مرتب نمود / گران دو یکی رایت خاص بود
بدست علی داد آن نبی / که او در خورش بود ذره گری
لوای دگر بود انصار را / بسعد عباده سپردند آن را
عمر را گروهی ز اصحاب خویش / بداد و گشتش برون پیش پیش
ابو سلمه شد تکاپش روان / سوی میمنه با دگر پهلوان
بعکاشه فرمود تا بر یسار / روود با گروهی مردان کار
مرتب چو کردید صفها چنین / بدولت روان گشت سالار دین
در آن راه میرفت بر این نسق / چو نزدیک شد با بنی مصطلق
چنان شد که روزی بحکم قدر / یکی دید از آن سپاهان عمر
که اعرابی میرود دو بدو / بظاهر چو دیوانگان شوخرو
ولی در نهان میکند کاه گاه / نظر بر زمین و بآن سپاه
بدانست آن فرد دین آن ادا / که بیحیله نیست آن شیوه‌ها
ز لشکر برون تاخت آن نره شیر / نمود آنکه آنمرد را دستگیر
بیاورد نزد عمر در زمان / بگفت آنچه زو دید و شد بدگمان
بپرسید از آن دست بسته عمر / که اینجا چه میکردی ای بدگهر
بگو کیستی و ز کجا آمدی / بنظاره ما چرا آمدی
بپاسخ چو دیوانگان کرد ادا / سخنهای بی ربط و بیجا
بر او خشمگین شد عمر چون پلنگ / سوی قبضه تیغ آورد چنگ
بگفتش ز صدق ار نگویی سخن / کنی لابه و مکر ای اهرمن
بیکتا جهاندار جان آفرین / بجان نبی و باعزاز دین
که سازم همه پیکرت ریز ریز / بآیین برق گرد از شمشیر تیز
چو بشنید قتل از عمر آن پلید / بلرزید از بیم بر خود چو بید
سر رشته از راز باز کرد / سخن گفتش از صدق آغاز کرد
بگفتا فرستاده حارث مرا / که آگاه کردم ز کار شما
بهنیم سپاه سپهدار را / کم و کیف اعوان و انصار را
که چونند و چند اند مردان کار / بدانچه پس پست در کارزار
چسانست سامان پیکارشان / ز اسب و ز درع و ز تیغ و سنان
بآن عزم کردم سفر آشکار / ولی غافل از بازی روزگار
که می آرد از آسمان بلند / کند تا گرفتار خم کمند
کنون هست راست این ماجرا / بکن آنچه خواهی بکشتن مرا
چو بشنید از او این حکایت عمر / ببردش بنزدیک خیر البشر
پیمبر از او نیز پرسش نمود / بگفت آنچه نزد عمر گفته بود
باو کرد تکلیف ایمان رسول / نکرد او بجهل از حمیت قبول
چنین گفت نبی با عمر / که سازد سبک جسمش از بار سر
بفرمان عمل کرد آن تیغ زن / فکندند آن بسته را سر ز تن

وزانجا

وزانجا بیامد سوی صف خویش / روان شد سر افواج پیش پیش
ولی چون بآن حی رسید آن خبر / که جاسوس را کشت خیر البشر
چنان رعب آمد بدلها پدید / که شور حمیت ز سرها پرید
گروهی که آورده بود اندرو / ز جاهای دیگر بتکلیف او
چو دیدند هنگامه آنچنان / گرفتند هر یک ره خان و مان
بنی مصطلق خود بماندند و بس / ز انصار و اعوان نماند هیچکس
طمع بند برپای ایشان فکند / که نتوان دل از مال و فرزند کند
بروز دگر مقتدای جهان / بیامد بتسخیر و ظفر همعنان

ذکر محاربه اهل اسلام با بنی مصطلق و ظفر یافتن شیران بیشه دین بر زمره مشرکین بتایید رب العالمین

چو دیدند از دور اعدای دین / که شد گرد و موکب بلند از زمین
کمر بسته رفتند با چاره پیش / پشیمان و نادم ز کردار خویش
ولی کار از دست چون رفته بود / دگر در ندامت ندیدند سود
نهادند ناچار بر جنگ دل / سراسیمه و مرده و تنگدل
بحال چنین رزم را ساختند / لوای بناچار افراختند
دلیری ز ابن القوم صفوان بنام / لوا بسته و پیش کرده بکام
برآراسته صف خود و کینه خواه / نبی ایستاده در پیش راه
وز آنسو بیامد شهنشاه دین / ظفر پیش رو بود و نصرت قرین
صفی پیش صف عدو برکشید / بزیر سپه دشت را درکشید
در آن دم بحکم خدای جهان / سپهای کرانی گروه بیان
رسید و بایستاد در طرف دشت / بچشم مخالف نمود از گشت
چو کردند اعدای ملت نگاه / در آن دشت دیدند پر سپاه
از آنحال شد خوفشان بیشتر / که شد خیره و دل پر اندیشه تر
عمر را بفرمود پس شاه دین / که پیش صف ایستاده بر دشت کین
کند سوی فوج مخالف ندا / که خواهند اگر جان و اموال را
بیارند ایمان بصدق قویم / بحق قدیم و رسول کریم
عمر شد بفرمان او بر کرا / بپیش صف ایستاد و کرد آن ندا
نکردند گفتار ایمان قبول / عمر رفت و گفت آن سخن با رسول
بفرمود آنگه حبیب خدا / که یکبار لشکر بجنبد ز جا
بفرمان او اهل ملت تمام / گرفتند یکباره دست از لجام
رویدند سوی عدو فوج فوج / تو گفتی مگر قلزم آمد بموج
یلان صف دشمنان بخشید / بکردار باد آتش انگیختند
برآمد ز میدان کین گیر و دار / بجا یه خون تیغ زهر آبدار
ز بس گرد برخواست از دشت کین / هوا تا فلک شد سراسر زمین
در آن عین جوش و آن ازدحام / دلیری ز دین بو قتاده بنام
رسانید خود را بصاحب لوا / بیکضرب تیغ کردش دو تا
علم را افتاد چون بر زمین / بگردید روی صف مشرکین
بیکباره دادند اشرار پشت / دلیران پی تیغ و خنجر بکشت
فکندند ده تن ز تن بر زمین / به بستن فتادند پس اهل دین
شدند آنقبیله سراسر اسیر / چه مرد و چه زن چه جوان و چه پیر
مواشی و اموال و اجناسشان / غنیمت گرفتند جنگ آوران
ببردند پیش شه سالار دین / نبی کرد قسمت به انصار دین
یکی زان اسیران بدیده کام / که بد دختر حارث و بره نام
بهنگام بسهم یکی ز اهل دین / که ثابت بدش نام مرد گزین

ذکر ایمان آوردن بره بنت حارث که دختر سردار بنی مصطلق بود و مخصوص گشتن او بشرف از ازواج حبیب المعبود

چنین گفت ثابت معتبر راو / که خود را ز بره رها ماند ازو
ولی بود از بسکه مبلغ گران / نمیشد میسر بانجام آن

پیامبر سید المرسلین   بیاورد ایمان نخست از یقین
چنین گفت پس با دلی لخت لخت   منم دختر حارث تیره بخت
که از شدت جهل اخوی پسند   بیارید زر خود و اثمار افکنند
کنون گر رود ثابت مکاتب مرا   که در سهم او در فتادم از قضا
ولی هست از بسکه مبلغ گران   بمن گشته مشکل بر انجام آن
ازان آمدم نزد تو امیدوار   که ذات تو بود رحمت کردگار
چنانست امیدم ز احسان تو   ز الطاف بیحد و پایان تو
که بر من کنی التفات و کرم   که از خواری بندگی وارهم
بفرمودش از لطف سالار دین   دل افسرده اکنون مباش و غمین
که گشتی مسلمان و یزدان پرست   دهم آنچه ثابت طلب کرده است
وگر کرد نامی قبول از رضا   درآرم بکابین خود هم ترا
چو بشنید زو بره این داستان   شگفتش دل از ذوق چون گلستان
بگفتا خوشا شاه خوش بخت من   زهی افسر و از فلک تخت من
که گردم یکی از جواری ترا   درآیم بخدمت کنیزی ترا
پس آن وجه را سید انبیا   بفرمود از خود بثابت عطا
وزان پس سوی بره آورد رو   جویریه کرد از کرم نام او
درآورد او را بکابین خویش   بخود عقد بستش بآیین خویش
چو او را نبی در حرم داد جا   سرش را رساند از شرف بر سما
بگفتند باهم دلیران چنین   نباشد کنون شرط انصاف این
که اقوام آل رسول خدا   بدینگونه باشند در بند ما
پس آنگاه اصحاب خیر الانام   اسیران آن قوم را بالتمام
نمودند آزاد از قید و بند   جویریه در قوم شد سربلند
که از دولت او بیکبارگی   برستند از بند و آوارگی
بفتح و ظفر پس نبی همعنان   سوی شهر خود شد از آنجا روان
پس از چند روزی بدولت رسید   ز رنج سفر با سپه آرمید
کنون از وی عمده خیر البشر   بیان میکنند داستانی دگر

بیا ساقی امروز امداد کن   دلم را ز دست غم آزاد کن

آغاز داستان غزوه احزاب و چگونگی آن

بیار آن درخشنده جام بلور   که پر کرده از شراب طهور
بمن بخش ای مه لقا ساغرت   که بخشد عوض ساقی کوثرت
مرا جرعه زان می ناب ده   زبان مرا همچو تیغ آب ده
که من نظم را تازه آراستم   مدد از جهان آفرین خواستم
کنون جنگ احزاب سر میکنم   سر خامه را نیشتر میکنم
نمایم درین داستان بیدرنگ   زلال سخن صاف سازم ز زنگ
درین داستان کار نیسان کنم   زبان چون صدف گهر افشان کنم
کشایم ره کان معنی بکلک   کشم در و یاقوت و گوهر بسلک
دلم چون خم باده آید بجوش   بپیش آر ای مستمع جام گوش
در آن گفتهای برابر سری   که مستی کند خورد و قند شکری

بیا گوش کن از من این داستان   چنین گفت آن مرد تاریخ دان

ذکر رفتن یهودان خیبر به بیت الحرام نزد ابوسفیان شکایت نمودن از غضب حضرت خیر الانام و مستمال ساختن ابوسفیان ایشان را

که چون آن یهودان آل نضیر   بحکم رسول بشیر و نذیر
ز یثرب برفتند با چشم تر   بدانسانکه گفتیم ازین پیشتر
همه گشته آواره دشت و کوه   برفتند هر سو گروها گروه
ازان جمله جمعی بخیبر شدند   پر از درد با دیده تر شدند
چو بگذشت چندی برین روزگار   دل بختیان شد ز غم بیقرار
نشستند روزی گروهی بهم   که بودند سرکرده آن حشم
شده جمع یکجا بتدبیر جنگ   بجز وارهانیدن بیدرنگ
هلاک الفت با دیده انجبار   ز هم باز جستند تدبیر کار
یکی چاره گفتند باید نمود   که آید بکف دامن بخت زود

بگوییم که کینه زان انجمن   بیاییم همدست رب المنن
مپوییم اکنون ره اشتاب   که چندان نگشته بلند آفتاب
چو دین محمد بگیرد رواج   ستانند روم و عجم ساو و باج
که با او تواند گرفتن طرف   چه آید بجز افسوس آندم بکف
ازان پیش کاتش علم بر کشد   تواند دم آهن ازان سرکشد
ولی خانه را چون بگیرد عدو   چه سود ار تو دریا منی یا سبو
برین گفته همداستان آن کسان   ز هم چاره جو گشته یکبارگان
سخن گفت هر کس در آن انجمن   باندازه دانش خویشتن
فکندند هر گونه نقشی بر آب   ولیکن نبد رای کس با صواب
یکی گفت از آن مردم چاره جوی   که باید سوی کعبه آورد روی
که دارند نام آوران قریش   ز دست محمد دلی پر طپش
همه سرفرازند با دستگاه   هوا خواه آنکس که جوید پناه
همان به که خواهیم از ایشان مدد   که ننهند بر حرف ما دست رد
هم از غیرت ما هم از کین خویش   بزودی ببندیم از پیش
برای همین جمله زان اتفاق   سوی کعبه رفتند اهل نفاق
چو باد خزان دشت پیما شوند   همه در بزرگان بطحا شوند
بنزدیک سفیان گرفتند جای   نهادند آن راز را برملا
بگفتند ای مهتر محتشم   بزرگ عرب که خدای حرم
نژاد و جهانجوی و مردی نهاد   بدیشان زبان کای دلیر نژاد
دگر چون تو اصنام را بنده است   هبل را چنین یک پرستنده است
سخن را بجان و سر ار بروری   ز سر بگذری از سخن نگذری
کسی کو برت التجا آورد   سرافکنده شود دشمنش از قضا
برانیم عزم تو بندیم کمر   نخستین قسم باشدش کس سر
کنونها چنین با دل خونچکان   بپیش تو ای کد خدای جهان
برای حصول مراد آمدیم   ز دست محمد بداد آمدیم
چه گوییم با ما محمد چه کرد   وزین خاندان چون بر آورد گرد
چنان کرد ما را ز خواری بدر   که یکسر ببست جای ما بحر و بر
بزرگان ما را کشان و نهان   بجالی که دشمن مباد آنچنان
ترا دست پوشیده ره پای تخت   گریزان و ترسان چنان لا و بیت
نهادند سر در فضای جهان   پریشان تر از برگهای خزان
گروهی بشام و گروهی بروم   بر و بوم ما جای جغد است و بوم
ندارد کنون کس تمکن ازین انجمن   چه حیّ و چه میّت قبا و کفن
بسی سال کردیم در کار خویش   تغافل ز تو نیست شایان ما
ندیدیم کس در جهان یار خویش   که هرگز مبادا ز تو خالی جهان
کنون از تو داریم امید بس   بفریاد این دادخواهان برس
ز دلهای ما عقده بگشا بمهر   که پست این گروه از تباهی سپهر
چو بشنید سفیان از ایشان سخن   بشد بر دلش تازه زخم کهن
بدانسان که آمد حکایت برون   بجوشید از خشم چشمش بخون
ز سوز دل آتش بجانش فتاد   بمهمان قرینی زبان برگشاد
بگفت ای بزرگان والا تبار   بسی دیده ناکامی روزگار
ز درد و شما گشت پر خون دلم   بجوشید آتش ز آب و گلم
چنین است آیین دوار غرور   در او گاه ماتم بود گاه سرور
بر و نیک نیمات یاد رکاب   نه آن تاب تسکین و نه این شتاب
کنون آنچه بد بود ناخوش گذشت   پراکندگیها بدر کوه و دشت
مرا رید دل تنگ ازین تشنگی   که نزدیک شد وقت وارستگی
نه بینید دیگر بجز خرمی   به بیشی گراید سراسر کمی
وزان پیشتر کس نباشد مرا   که خواند بجنگ محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو   بود نزد من بهر فرمان او

ولم بود از دست اوش این
چنان شعله شد گرم از اشتعام
که من خرم کردم بدل عزم را
که تا سر بود زین سخن کم دم
چو فرد گشته مهر تابان علم
نشینم از ان پس ته پیر کا
بکار جهان بزدتی تا تو دست
نشستید از روز و از شب بهم
چنین تا برآید سحاب از حجاب
بسر کرد سفیان و که نیز سر
فرستاد پس با نیاز تمام
که امروز رو داده کاری شگرف
فرستاده در ره همچون قدم
بر فشند با هم قدم بر قدم
چو سفیان سر القوم را جمع دید
گرامی نامداران با عز و جاه
سپرده جهان را بناز و نعیم
چنین بود تا بخت بیدارشان
ندارد کسی بر هوا و هوس
بود گوهر ما بغربت عزیز
فقد حشمتان خوار مرد کسی
کز فرزندان نکال بتباه آمدند
نباید کنون گنج و شان امید
محمد قوی تر شد از حق خبر
دلیران بپاسخ کشادند لب

چو انگه درون و برون آتشین
گران بکشاید ز یثرب تمام
بدل کینه بستم کمر رزم را
شما را گرانی نخاطب بهم
بهر شما راه کین سر کنم
بشویم شما را ز آل ابن عبا
قضا دست افشاند فارغ گذشت
زاینده شاد از گذشته دژم

ازین باد دامن کجا کنون رسید
شما هیچ ازین پس مدارید باک
کنون پیش گردنکشان مهمان
یک امروز باشید مهمان من
روم با بزرگان و زن حرم
بود جمله گفتند پوشش کنان
چنین پنبه بر ریش آن کینه ور
زهر جا یکی حرف میداد رو

سر اسر از آتش شعله بالا کشید
کنید اشک از گوشه چشم پاک
کنیم یاد سوگندهای گران
نشینید خوشدل در ایوان من
برین گشت همشان بعزی قسم
که هرگز مباد از تو خالی جهان
بپیچاند هریک بر یکی دگر
ولی پیشتر همین گفتگو
دمید از پس کوه شب آفتاب
بجان بست بر وعده ای کرم
بنزد بزرگان طلب با پیام

فراهم نمودن ابوسفیان بزرگان قریش را در مسجد بیت الحرام و سوگند خوردن باتفاق یهودان بر کینه خواستن انتقام از حضرت خیر الانام صلی الله علیه و آله

بود گفتشی با شما یکدو حرف
فرستنده بگرفته راه حرم
نه پیچم از خدا او خشم از حرم
نخست آه سرد از جگر برکشید
بسر برده با خرمی ماه و سال
نفهمید مفهوم اندوه و غم
کنون گنج دوده کرد و خیل چو ایشان
بقدر سرا ختنی دست رس
ندانید ایشان خود آگه شد زر
بیا بنشینید گرده از نیما بسی
بپیش شما داد خواه آمدند
گر آید خلاف مروت پدید
کنند سال آینده ما را بدر
بگفتند ای پیشوای عرب

بیایید سوی حرم همگنان
روان با یهود از فریاد و گر
نشستند در کعبه تا از زمانی
بر آورد پس از راز نهفت
نه پیموده سر گزند انقلاب
نوشته اگر دیده رنج و عنا
که از خانه بیچاشت با صد نیاز
چنان گشته نومید از خان و مان
با ینحال ناخوشتر از حال مرگ
کنون این ستمدیدگان
باستید نام آوران حجاز
دگر چون یثرب رسد آگهی
بدانست مر جای خرجنگ نیست
بود درای ما تابع رای تو

که در انجا نهم راز را در میان
زهی داد خواه و زهی داد گر
که جمع اعداء دان طلب کرده مال
اشارت بموسائیان کرد و گفت
ندیده شبی جز زهر انجواب
زبیکاتی خوانده رنج و عنا
بر آئینه ای شام کردند با
که گوهر ز بحر وجوا مرز کان
گر گشتید یکباره بیچاره کرد
لگدکوب گردیده انقلاب
برهنید این داد و در رود را
که کردیم با پهلوانی کین تهی
شما هم بگویید تا راه چیست
سپاریم ره پا پی پای تو

ازین سینه هر گرد چیچیم سر
ولی بشنید سفیان از آن انجمن
کنابا بکنون ای سران قریش
یکی عهد باید نخست استوار
بسوی وطن انگه آرید رو
چو گفت این سخن قیدوه شرکان
ز هر جا بگفتند اهل خفا
که سوگند ما را به بیت الحرام
بود از نبی تا یکی بی نشان
بدینگونه شد چون قسم استوار
چو دیدند موسائیان آنکه کار ۱
بغایت فرحناک و خرم شدند
بسفیان بگفتند کای نامدار
بنزد سران قبایل شویم
و زینگونه از مهتر محتشم
بیابیم بایسته تا آن زمان
بزرگ محتشم بود عتبه بنام
که گفتند از آن پیشتر با قریش
بگفتند از ان پس بسوی خبا
یکی آنکه با هزاران رجا
اهالات و عزی و دیگر نیان
چهارم چو فیروز گردی بجنگ
ولی هست بخشش خرما و بس
عیینه چو بشنید آن گفتگو
نمود التماس یهودان قبول

اگر سر دریغ شود بی سپر
بر آن شاد که مهر آتش دل انجمن
هم از کین ایشان هم از کین خویش
ز سوگندهای گران پایدار
که خالی نمایید یثرب از او
نمودند تصدیق او همگنان
برهنه نمودند همه سینه‌ها
بلات و بعزی بر کن و مقام
نداریم دست از خصام و سنان
دل و جان بنهادند بر کارزار

بپیش تو سوگندهای گران
بران نامداران نمود آفرین
که رست بجنگ اصحاب دین
که سوی ره شاید از دشت کین
ز اصحاب او نیز باید چنین
شد آن گفتگو جمله را دلپذیر
بدیوار مسجد نمودند ضم
گزین او و پس بر شتابیم رو
نسازیم هم زنقیم بازگشت
برون آمدند از حرم چند رنگ

برین کین خورم ای بزرگ جهان
پس از آفرین گفتشان انچنین
ولیکن ز انسان که شد پیش ازین
بود تا محمد نشسته زین
نمانند یکتن بروی زمین
بسوگند چون شد ز جا دلیر
بدینگونه خوردند با هم قسم
مگر کار ویم آب و قسر بجو
بود زن تا یکتن بار دشت
برای سرانجام آلات جنگ
بدینگونه شد از قسم استوار
دل آزاد از اندیشه و غم شدند

رفتن یهودان باستصواب و صلاح ابوسفیان بجانب قبایل و فراهم آوردن لشکر بیشمار بعزم رزم با سید ابرار

قوی شد دل از وی بنیاد کار
بهر دو دل خویش قایل شویم
بخواهیم یاری بعهد و قسم
فراهم نموده سپاه گران
یهودان برفتند زو شاد تمام
وزان آمد آن قوم را دل بطیش
کز این نامور گر کردن فراز
به پیش تو آورده ایم التجا
تمام از تو گردند راضی بجان
بیابی غنیمت بسی نیک رنگ
که داریم اکنون ازین دسترس
دمی زود بنجد و شد فرو
در آنجا صلا زد بجنگ رسول

کنون کوه سی او زن پا بندگان
بگوییم با هر کسی آشکار
شما تا نمایید سامان کار
پسندید آن ای سفیان دون
بگفتند با وی هم از روی سوز
دگر هم ز سوگند اهل حرم
تو گر نیز با ما شوی همعنان
دخیل تو ایم ای بزرگ حشم
سیم مهتران حرم ای دلیر
دگر پنجم ای مهتر نامور
بیکساله حاصل های خیبر تمام
ولی بر دو حرص شکفت چشم
در آورد او نیز سر چون مدام

گر ائیم سوی قبایل عنان
که شد کار کین انچنین استوار
بتابند اصنام ای نامدار
شدند از حرم پس یهودان برون ۲
بد انسان سخنهای آتش فروز
نمودند ظاهر بصاحب حشم
بچندین نکوهی سی یکیان
ز خیلت ز دعوت محترم
همه از تو باشند منت پذیر
نداریم ما گر چه خدم و جگر
نمائیم خدمت و گر اسلم
بدل گفت خرما بار سومار
یهودان شده خرم و شادکام

بکشد ای شیر فولاد چنگ — تو تا مسکنی ساز و سامان جنگ
نحی دگر ما گذاریم رو — بیاریم فوجی دگر جنگجو
عیینه پسندید رای یهود — برفتند از آنجا و گر سوء جود
روان سوی حی قریظه شدند — ز کین با دل ما یار بوده‌اند
سرافراز حی بود حارث بنام — سبک سر تهی مغز و جویای کام
باو نیز کردند گفت و شنید — بخرمای خیبرش دادند امید
چو بشنید او این نوید از یهود — در آنکار اندیشه لختی نمود
که آدم بکشتن بهر رایگان — بگیرد عوض مشت خرما چسان
پس از فکر و اندیشه با خویش گفت — که بد نیست یکدست خرما مفت
بیرزد ازین قوم بی پا و سر — که یکدانه خرما سری پشت سر
رضامند گردید چون چند — بفرمود تا قوم سامان کنند
یهودان ازو نیز گشتند شاد — نهادند رو سوی دیگر چو باد
سوی حی آل اسد آمدند — پی التماس مدد آمدند
طلیحه بنامی دلیر و جوان — بر آن قوم بد مهتر و حکمران
برفتند موسائیان نزد او — بکردند با وی همان گفتگو
نمودند او را چو دیگر بیار — ازو نیز هم گرفتند قول و قرار
وز آنجا بحی کنانه شدند — چو صیاد با دام و دانه شدند
سپهدار حی بود مسعود نام — کشیدند آخر هم او را بدام
پس آنجا بکردند گشتی سران — فراهم نموده سپاهی گران
شده همعنان با یهودان روان — که کم دیده چشم زمین و زمان

رسیدن سپاه قبایل از کنانه و طیش و ملحق گردیدن بسرکشان و از سر نو با یکدگر همقسم شدن و روبجانب یثرب آوردن

بروی همه شهره خاص و عام — نهادند رو سوی بیت الحرام
وز آنسوی سفیان ز قیس و طیش — مهیا نموده سپاه و ز پیش
مکمل ز سامان و ساز نبرد — که باشد سزاوار مردان مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان — ز خود و ز درع و زبر گستوان
سپاه و سپهدار آراسته — غیور از زمین و زمان خواسته
ز غریدن کوس و افغان نای — شده گوش گیهان پر از صد صدای
بپیش سپه عمرو بن عبد ود — عمودی بر آورده بر دوش خود
خرامان بهر فوج چون نره پیل — ز کین متلاطم چو دریای نیل
در آورده در دست عثمان لوا — که بود آن دلاور پسر طلحه را
همان طلحه کاندر عرب بد واحد — بشمشیر ضرغام دین کشته شد
روان پیش سفیان ایشان و شکوه — بر آورده گفتی تنی البرز کوه
بقلب سپه بود سفیان روان — بگرد اندرش جمله تیره دلان
چنان فوج دیگر بسوی دگر — روان بود با جنگجویی دگر
چه کوچه چه بازار چه چار سو — ز زیر سپه بود از چار سو
بر آمد از ایشان و شوکت شهر — که شد خیره از دیدنش چشم دهر
بر آمد از آنسوی جیش نبرد — وز آنسو سپاه قبایل
بهم چون سیاه آن دو فوج گران — بجنبید وادی که آن
چو محشر از آن دشت بر خواست شور — زمین رفت بر باد و هم ستور
تتق بست تا آسمان تیره گرد — وز آن گرد شد روی خورشید زرد
بهم سرفرازان چه جام و سبو — تواضع نمودند از هر دو سو
کشیدند بر دشت پرده سرا — زمین خیمه گشت و سنگها
پس آن سرکشان قبایل تمام — دگر سرفرازان بیت الحرام
بهمراه سفیان روانه شدند — چنین تا سوی خیمه‌اش آمدند
یکی انجمن ساختند تیره جان — پس آنگاه برداشتند زبان
شکایت ز پیغمبر آغاز کرد — گره از دل و جان خود باز کرد
بموسائیان گفت اول خطاب — که ای حق شناسان صاحب جناب
شما نیید آگاه از کار ما — ز آیین و از راه و رفتار ما
که تعمیر کن حرم می‌کنیم — بنج علی لاسی اصلاح می‌کنیم

بزنهار آریم منت بجان — دو دلو کونان شترهای سرخ و کلان
همیشه حرم را رعایت کنیم — پناه آور ار از حمایت کنیم
برهنه نمای آن سانده ثیاب — گرسنه بر او نان و تشنه آب
دگر ما پرستیم اصنام را — خدایان بطحاء و ربا هم را
که اجداد ما هم پرستیده‌اند — اگر چه خود آزار آن شنیده‌اند
نداریم ز انسان جهانی که کس — نه سینه همی نشنود نام کس
بر انسان خدای برون از جهان — که خواند محمد شما را بآن
نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن — ندارد زبان لیک گوید سخن
نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پای — سمیع و بصیر و قوی و خدای
نپوشد نه نوشد نه خورد و نه خواب — بعالم دهد روزی بی حساب
مکانش نه در عرش و نه در سما — کسی می نداند ورا تا کجا
بود جز سپهر و زمین جا کجا — که باشد در آنجا نشسته خدا
عدم را بذات آنکه موجود — برهان همی گفت ثابت نمود
چو کرد این دلایل دانش نشان — بیاورد رو سوی موسائیان
که گویند این صاحبان کتاب — زما کیست زین دو شمار صواب
یهودان بگفتند اینک شما — براه صوابید و نیک نما
پس آن تیره دل شرک زشت خو — بسوی سران عرب کرد رو
بگفت ای بزرگان والا گهر — بزرگ قبایل پدر بر پدر
ز کار محمد همه آگهید — کنون آنچه گویم ز من بشنوید
نخست او چو این تیغ و حسرا — چها کرد با ما ز کین و نزاع
ورنگی که بعد از خلیل آنکه — عرب را همان بود تا حال راه
بزرگان ما با او اجداد ما — همیشه بدان داشته اقتدا
بیهودی و کفر منسوب ساخت — جهان را پر از شور و آشوب ساخت
خدایان ما را بت سنگ خواند — نوا ما ز ایشان بصد رنگ خواند
لقبها بداد از خود و — شقی زنده را مرده را دوزخی
بسی ها بود اینجا بسی سال و ماه — که ما را بگرداند از رسم و راه
چو در ما فسونش نشد کارگر — ز عقل خود و پاس دین پدر
گذشتش ز شهر حاصل مراد — بناچار رو سوی یثرب نهاد
بکر زوار و اوس خزرج فرد — که بودند پیرا خرد بی نصیب
شمی چند از او بیش جمع شدند — تهی کیسه و مفلس و مستمند
پشیمان نکردند تا آنکه — نیابند از دست عسرت ستوه
بر ایشان نمی و از بستر چه دال — هم اموال و هم خون ما را حلال
کمر بست بر قتل و تاراج ما — ز ملک جهان خواست اخراج ما
ببدر و احد آنچه کرد از عناد — شما جمله دانید آنرا بیاد
دگر بشمرم کار او تا کجا — که با اهل حرمی نموده چها
کنون آنچه کرده بموسائیان — شنیدید خود از ستمدیدگان
کنون باید این کینه را انتقام — بدل دوختن آنکه کشید انتقام
ولیکن نه ز انسان کزین پیش شد — بمیدان هر روز کوه احد
ز ما باید چنین عهد بست — که تا خود محمد نیاید بدست
نه پیچد کسی وا ز این انجمن — همه یافته باشند از کمد تن
ولی باید این عهد و قول و قرار — بسوگندهای گران استوار
شنیدند چون مرد شقیان — از و فتنه‌های غیرت فزا
بتفسید دلها ز کین چون تنور — حمیت بیاورد بر عقل زور
سران عرب گشته یکدل بهم — گشودند پیشش زبان بر قسم
بعزی و لات و منات و هبل — بود و صواع اغر و اجل
به بتخانه آرایش و بت گری — بزنار و گوساله سامری
بگردی که خیزد ز دشت نبرد — بخونی که ریزد ز شمشیر مرد
به تسنیم ستون اجلا شکاف — برق سنانهای
بکوی حمیت بحق ملک — باغراز این ریشها کمیک
که تکیم وا ز ما بود تا زمین — عنان از انهزام ز دشت کین

مگر اکنون این کین بجا آوریم
سر سرکشان زیر پای آوریم
برآریم بنیاد یثرب ز خاک
جهان را ز بدعت نماییم پاک

همه شهر را دشت و صحرا کنیم
بکاریم آنجا جو و مردیم
نمانیم ازان جمع عیب و سیو
پس آنرا نماییم زاد طریق

بسوی وطن آن زمان رو کنیم
که این کعبه‌ها را بجا آوریم
کسی کو بگردد ازین داستان
نباشد ز پشت پدر بیگمان

کمین چنین بسته شد چون کمر
بپاشیدن آن جمع از یکدگر
برفتند هر کس سوی خان خویش
بروز دگر پا نهادند پیش

آگاه کردن سید الانام علیه الصلوة و السلام از اتفاق یهودان و بزرگان بیت الحرام و بیرون آمدن با اهل اسلام مقابله ارباب کفر و ظلام

پس آنگاه آمد بسالار دین
ز مکر یهودان و پیمان کین

زران اجتماع قبایل بهم
وزان بیکران لشکر محتشم

شنیده حکایت چو سالار دین
پناهید بر ذات جان آفرین

طلب کرد پس اهل دین تمام
یکی انجمن ساخت خیر الانام
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا
نبی کرد آن راز را بر ملا

بخشاده هیدای پردلان
که شورش فکندند بو سفیان
ز خیبر فرستند با کین و طیش
زبانش گهر هر دو در زرد دوش

وز آنجا بسوی قبایل شدند
ز جهل جوانان جاهل شدند
کنون از پرستندگان صنم
ز اهل حرم هم ز اهل حشم

سپاهی ازان جمع آورده‌اند
ز بطحا زمین و بپا کرده‌اند
بر آنگه کرد آنچه آشکار
سپه گشت افزون تر از ده هزار

چه گویند مارا کنون چون کنیم
که تا طرح میدان جنگ افکنیم
چنین گفت عبد الله ابن ابی
که ای خاک راه تو خاقان و کی

بود بهتر از بهر این کارزار
که از شهر بیرون کنیم بانگیم
ولیکن نه پرده ور و نه دگر
که به بیشه شهر باشد سپه

نباشد دگر اینچنین هیچ جا
بجز دامن سلع ای مقتدا
که از یکطرف بسته آن کوه راه
بسوی کر شهر باشد پناه

نمانیم مادر میان جای خویش
که باشیم محفوظ از اعدای خویش
بسالار دین گرچه کو بودش نفاق
ولیکن به پیکار کرد اتفاق

پسندید این رای او را رسول
نمودند اصحاب دین هم قبول
بفرمود پس اشرف انبیا
که مردان کمر بسته بهر غزا

به بیرون گذارند از شهر پای
بگیرند در دامن سلع جای
دلیران بحکم بشیر نذیر
کمر بسته گشتند حاضر چو شیر

برآمد بتابید حق مصطفی
کمر بست خود هم ز دو لعل تر
زره بر تن از حفظ پروردگار
ز تیغ توکل کمر استوار

بسر خود و بر کف ز رمح عزم
سپر بر پس پشت بسته بحزم
برآمد چو خورشید لبریز نور
دو دیده یاران دیگ دود

سره گشودند بر دین پناه
جنیبت کشیدند در پیش راه
بنام خدای جهان آفرین
برآمد بران باره سالار دین

شکوهش سر چرخ تا عرش رو
وقارش زمین تا بماهی فشرد
بجنگش قضا و قدر سر نهاد
بفیضش زمین و زمان شد و داد

روانشد بدولت سوی خیمه گاه
بسر چتر مهر و رخ رنگ ماه
به پیشش دلان شاد و دل لعل گوا
کلید ظفر در کف دولتها

فلک را ز تیغش بسینه شکاف
زمین ازبازوش بجوش نباف
و گر نامداران جنگ آوران
بشیر از زمین و بیارش روان

بپیش سپه جلوه جبریل امین
ببالا زده دامن و آستین
برفتند پیشش به کارزار
دلیران جنگ آزما سر فراز

بیامد چنین تا بمنزل رسید
سزاوار پیکار جا بر گزید
فرود آمد آنجا بفتح ارکنند
بفرمود تا خیمه برپا کنند

بهر جا که امکان نزا که بود استوار
از آنکوه شهرش پس پشت بیا
ولی پیش رو دشت هموار بود
که دشمن از آن سوی دم می‌نمود

باصحاب فرمود که چنین
ضرورست فکری هم از بهر کین
یکی جای باید انجا چنان
که دشمن نیاید فکنده عنان

ذکر کیفیت حفر خندق بر گرد لشکر فیروزی اثر و ظهور معجزه از حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله

چنین گفت آنگاه سلمان یار
یکی رسم باشد بایران دیار

که خصم ترا باد ادبار و بعد
که هرگه چنین لشکر بیشمار

گذارند در سوی شهری کمین
که باشند کم اهل آن سرزمین
نه فتند در جوش چون انجال
که آیند بیرون بهشت قتال

نمایند بر گرد خود چون حصار
زمین خالی از خاک مانند غار
بخواندند پس خندق آنرا بنام
نشینند و دارند پاس مدام

کز آنجا نیاید معاند دلیر
در آید ز خندقش لشکر و تیر
پسندید سید از او این کلام
بفرمود تا اهل ملت تمام

بیارند کلنگ و سبد
نمایند در حفر خندق مدد
پس اول معین نمود هر جا
که حدّش نمودار از جنب تا کجا

وزان پس نمودند قسمت بهم
بده مرد چهل ذرع پیش و کم
گرفتند پس حمله بیل و کلنگ
گشادند بازو بشیر جنگ

بجهد و بذوق و نشاط تمام
نبد شان شب و روز آرام و خواب
همی بود در کار سعی و شتاب
نمودند در حفر خندق قیام

شنیدم که سلمان خجسته نامدار
نمود همی را بر من مرد کار
بذات مقدس رسول خدا
نمودی مدد نیز اصحاب را

چنین گفت یاری که در حفر کار
ز خندق یکی سنگ شد آشکار
چنان سخت سنگی که میگشت دو
بصد ضرب بگذرد چو چشم مو

زکار آنچنان تیشه‌ام در شکست
ز بس ضرب بازوی مردان شکست
نمیشد چو آهن بران کارگر
نمودند خیر البشر را خبر

بیامد بدولت خود آنجا نبی
یکی تیشه بستد ز دست کسی
چنین گفت دهنده آنخبر
که قحطی در انسال بد بیشتر

سر افروز شد به که خیر الانام
نخورده بود از غنیف و طعام
ولی بهر آنکه اهل شرک فراع
نیامد رجال او اطلاع

بروی شکم لیک زیر قبا
یکی سنگ بسته بدان مقتدا
بدان فاقه و ضعف سالار دین
ستد تیشه از دست انصار دین

چو بر داشت فولاد خارا شکاف
در آمد ز ناهار چون کوه قاف
بنام خدای جهان آفرین
بزد تیشه را سید المرسلین

کلنگ کوشه سنگ هم شکست
در آنوقت برقی ز آن سنگ جست
که در وی شد آن دشت و صحرا تمام
برآورد تکبیر خیر الانام

بضرب دوم ضلع دیگر شکست
بدانگونه برقی ز آن سنگ جست
نعره مود و تکبیر بار دویم
بزد پس بر آن سنگ ضرب دوم

درین بار هم جست برقی چنان
نبی شد به تکبیر رطب اللسان
شد این بار آن سنگ ریزه ریز
نمانده احتیاجش بضرب دگر

در آمد بدو گفت سلمان چنین
که ای خاک راهت سپهر برین
ندیدیم هرگز که گردد پدید
بدینگونه برقی ز سنگ و مه

چه بود این که پیدا شد تعبیر آن
بتکبیر چون گشت داعی زبان
بپاسخ چنین گفت خیر البشر
که چون جست برق نخست از حجر

نمودند ایوان کسری بمن
دوم قصر روم و سیوم از یمن
سبب را چنین گفت روح الامین
که بعد از من اعوان انصار دین

بر آن مملکتها مسلط شوند
بآیین من اهل آن بگروند
بدین مژده و شکر و لطف خدا
بهر بار تکبیر کردم ادا

شنیدند این مژده چون مؤمنان
کشیدند تکبیر شادی کنان
ازان پس بسعی و تلاش تمام
نمودند در کار خود اهتمام

بشش روز خندق آراسته / زمین کنده و خاک برخواسته
بهشتم رسید این خبر ناگهان / که نزدیک شد لشکر مشرکان
رسیدند از آنجا یک منزلی / درون برو نشان کمین ممتلی
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود تا اهل دین سربسر
توکل نموده بذات خدای / بنزدیک خندق بگیرند جای
نمایند سر گوشه جمعی کمین / برآرند پاسخ ز داد و شر کمین
نهد پا کسی پیش دشمن دلیر / ببندند ره آتش سنگ و تیر
دلیران بفرمان او جابجا / سر راه بستند بر اشقیا
کنون ساعتی نیز ای اهل هوش / با احوال کفار دارید گوش
چنین گفت راوی که چون شیر کین / رسیدند نزدیک یثرب زمین

فرستادن ابوسفیان حی خطب را جهت نقض عهد یهود بنی قریظه که با پیغمبر آخر الزمان علیه صلوة الرحمن داشتند

سپهدار سفیان سوی عتاب / چنین گفت با حی اخطب خطاب
که ای نامور ما و اهل حرم / دگر نامداران حی و حشم
بحرف تو بر کینه بسته کمر / درآورد در زیر شمشیر سر
گذشته ز سر کام و آرزو / بجنگ محمد نمودیم رو
کنون من ز سفیان کار آگهان / شنیدم که از قوم موسایان
گروهی یهودی قریظه بنام / که دارند در شهر یثرب مقام
چنین عهد با مصطفی بسته اند / که با خصم او هیچگه نگروند
نکردند برگرد پرخاش و کین / با خلاص باشند با مسلمین
بکیش مروت نباشد روا / که خواهند ما را بدشت وغا
خود از خانه ننهند بیرون قدم / بود شیوهٔ نیک انصاف هم
ترا باید اکنون شوی خوش روان / روی نزد آن بی خبر حاملان
بانسان که دانی بلطف کلام / کنی باطل آن عهد و پیمان تمام
برون آری از حلقشان این رسن / چه باری بر ما که کین خواستن
بگفت ابن اخطب چنین و چرا / که بود آنچه گفتی سراسر صوا
روم من بنزدیک آن پرخرد / سرافراز آن قوم کعب اسد
بگوییم سخن آنچه باشد سزا / بگرد آنش سر ز راه خطا
چو آرم برت با سپاه گران / کنم همشه روز پیکارشان
بگفت این و برخاست از پیش او / برون رفت و سوی وی آورد رو
بیامد بهنگام شب همچو بوم / بایوان کعب اسد حی شوم
چو آمد در خانه را بسته دید / بیاستاد چون سگ صدا بر کشید
که بر حی خطب گشایند در / نماید کعب اسد راهبر
در ایوان خود کعب بیدار بود / سخن گفتن حی خطب شنود
بدانست کان آمدن بهر چیست / در آن مقدم نحس او خیر نیست
بدربان بگفتا که بگشای در / بگو تا بخشش هیچ از خیر و شر
چو نشنید پاسخ یهود عنید / بزد حلقه بر در صدا بر کشید
ز بس زد در و کرد شور و فغان / دل کعب آمد ز دستش بجان
بیامد بناچار در پشت در / بگفتش چه میگویی ای فتنه گر
بگفت ابن اخطب بکن فتح باب / که دارم یکی مژده چون شهد ناب
کز انجام کار تو شیرین شود / ز شادی دلت گلشن آیین شود
چو بشنید از و کعب این گفتگو / بگفت ای فسادی تو فتنه جو
من آن مژده نیک دانم که چیست / مرا آنچنان مژده در کار نیست
مبر عزت خویش و برگرد زود / که من بر رویت نخواهم گشود
دگر باره گفت ابن اخطب بوی / که کی ز عرب بود این رسم کی
که بر میهمان در نسازد بنا / برویش کوبند بر کرد با
بود میهمان از جان عزیز / ولی پیش تو نان ز مهمان عزیز
من کشتم از جنگ بگذشتی / که با کفر را کشته ای کشتی
چه دانی که در دل مرا چیست آز / که کردی باز از بد سفیان آز
نباشد پی نیم نانی مگو / مهمان نمودن چنین گفتگو

چو بود او ز آن قوم عیسی کلان / که بر کرد دارش پی میهمان
بر کعب ناچار در باز کرد / زبان بر گشاد و پر آواز کرد

ذکر مناظره حی خطب با کعب اسد که بزرگ بنی قریظه بود و بعد از قیل و قال نقض عهد نمودن آن کافر خسران مآل

در آمد ز در حی خطب چو دیو / زبان ز اهل جان پر از رنگ و ریو
ز کعب اول او شکوه آغاز کرد / ز تعجب بسی کرد و پر ناز کرد
لز کعب هم پاره عذر خواست / بیاورد و بنشاند و خوان کرد راست
دو سه لقمه زهر زقوم کرد / سوی کعب پس روی مشئوم کرد
بر و گفت ای جان شیرین من / نکردی چرا هیچ تحسین من
ندیدی که کردم چه کاری شگرف / کز آن اهل تورات بندند طرف
برفتم بسوی حرم دردناک / ز دست محمد دل و سینه چاک
گشتم در آن مملکت روز و شب / پر از گله گوی محمد دو لب
بدادم سخن را چنان آب و رنگ / که سر زد از آن آتش کین و جنگ
بزرگان حی و سران قریش / همه با جگرهای تفته ز طیش
بخوردند با هم قسم بر قسم / بود و صواع و هبل در حرم
که یکتن نه پیچد ز میدان عنان / بود تا بهر از محمد نشان
چنان با سواران لشکر شمار / که هستند افزونتر از ده هزار
بر سفیان شده یکدل و یکزبان / به یثرب رسیدند آتش فشان
چه باشند در نزدشان یک گروه / که از جا برآرند بنیاد کوه
نه بینی دگر از محمد نشان / نه از دین و آیین از پیروان
چرا در چنین وقتی ای ارجمند / نه زین خبر کردی تو هم سودمند
کنند آنچه باید سپاه جهان / کز هیبت ما و تو بی نهان
تو مسکین به یک گوشه استاده ای / ولی باش در اهل ریگانه ای
پاسخ چنین گفت کعب اسد / که از بد نیاید بجز کار بد
برای همین من هم ای قوم شاد / نمیبا چشم در بر روی تو باز
نداری توانی و پرست کم / ز پیمان ما و محمد چه غم
که در جنگ و پیکار او خواهم / چو خود زدفت پیمان شکن دانم
نیاید ز ما نقض پیمان او / که هستیم مرهون احسان او
ز روی کرم بسته پیمان ما / ندیدیم از او هیچ غیر از وفا
نه ایم در عهد انقلاب / چو پرسد سبب نیست ما را جواب
رسول خدا این نیاید برون / تو بیهوده چندین چه خوانی فسون
پاسخ بگفت ابن اخطب باو / که از عهد و پیمان بهانه مجو
نه از عهد از اخلاص و تعظیم بود / ز بیچارگی بود و از بیم بود
کنون گشت آخر همه کارها / که پر شد ز رود و دشت انصارها
نمانده است جای مدارا دگر / برون آمدی بر در تیغ و سپر
میندیش و در دل میار / که فیروزی از ماست در کارزار
پاسخ چنین گفت کعب اسد / که بر خود منازای سپهر بدی
که آید مرا در نظر این سپاه / بکردار آن تیره ابر سیاه
که در برق و رعدش نباشد کمی / ولی آب یک قطره نبود نمی
چه آمد از اینها بجز رود و جهد / که اکنون توان زد بس کوه شهد
نیاید ازین ناکسان هیچکار / تو مشنو مردی از ینها
مده خویشتن را تو بر باد پوچ / گر ایشان نباید ثبات و
ز پیمان گرفت و از آورده گاه / شکسته ببرده و بجال تباه
چه سان ای دلیران پشیمان شوی / گریزان و افتان و خیزان روی
ز کس را بگیرد مع باشد به تیغ / بود دیده پر اشک و لب پر دریغ
تو ما را و خود را مکن در خراب / که نامد از آن قوم کار صواب
چو این حرف از ابن اخطب شنید / چو شیطان نش از ره کی بی دو
بگفت آنچه گفتی تو از حرم بود / نمیبایدت از حق تجاوز نمود
ولی این سیه چو سابق نسیخ / که هست پنجاه و آن پنج بود
کجا بود در رزمگاه / یکی مرد چون عمر

که او را بگیتی هم آورد نیست / بمیدان او هیچکس مرد نیست
وگر از قبایل سپاهی چنین / بسان دد و دام صحرا نشین
نماند هیچ از جهان سرد و گرم / بچنگال از شیر درنده چرم
عدد شان ز ده الف افزون تر است / ولی پیر مکی چون یکی لشکر است
اگر بر نیارند تیغ از نیام / همین سر دهند اسپها را لجام
رود یثرب و هر چه باشد در آن / بباد سم اسب بر آسمان
ترا نیز همچو اندیشه نیست / که این بار در فتح ما شبهه نیست
از و کعب چون گوش کرد این سخن / بجنبید عرق نفاقش ز تن
دماغ کهن گشته تا جان رسید / بآن آتش خفته دامن رسید
برون آمد آخر ز سوراخ مار / که افسونگرش بود استاد کار
بگفت ار چه با مصطفی دشمنی / ز دل نیست ما را برون فتنهٔ
ولی از زبانش کنیم اتکا / که منهیم در خویشتن اقتدا
بدین کعبه دل کی تسلی شود / ندانی که فتح آسمانی بود
مکن رو بفوج سپاه جهاد / ز طالوت و جالوت آور بیاد
شما را اگر چه اگر چرخ دست / ورا فتد برینگونه آهن شکست
نگردید حیران و اندیشناک / که اینجا ندارم ز جنگی بباک
برفتن گذارید ره چون صبا / بجیحا و ریش و بخیبر شما
ولی کار بر ما بسی مشکل است / که ما را درین جای پا در گل است
نه رفتن نه ماندن میسر شود / نیاری و امداد از کس رسد
محمد سپاهی بکین بیکران / رود بگلیم مال و ناموس و جان
همان به که مار ابگذاریم خویش / که تا این بلاها نیاید به پیش
برو گفت حی آن زمان کای خجیر / میاور از این همدل هیچ خبر
نکرد و اگر چرخ بر کام ما / نبیند گر این صید در دام ما
تهی دست ماندیم از کام و ناز / ورینجا بناکام کردیم باز
بتوریت و تشت قسیم بخوریم / که من بندارم از اینجا قدم
در آیم بحصن تو با اهل خویش / شریک تو باشیم هر کم و بیش
بگفت این و توریه را از بغل / بر آورد و بگذشت دست اجل
چو کعبش چنان دید بابت قسم / دگر بر نیاورد از انکار دم
قضا چشم و گوش و زبانش ببست / تو گفتی که انهوش از سر بجست
طلب کرد آن نامه اندر زمان / که عهد نبی بود بنوشته آن
ز سهم بر و دیده بشیر و بطیش / هم آواز شد با نظیر و قریش
چو دید این خطب از وی آن عمل / بشادی بر افشاند دست و بغل
بجو سپید او را سر و دست و پا / بیفکند و پیشانی خود بجا
بگفتش که اکنون توانی بدآ / مهیا شو و باش در انتظار
که من نیز و سفیان و هم این زمان / از این مژده اش بخشم آرام جان
چو فردا بیایند با ما سپاه / نمایند این دشت را خیمه گاه
تو هم از در دژ بر آیی دلیر / به پیوند با ما چو پیکان تیر
بگفت این و شد نزد سفیان چو دود / باو باز گفت آنچه رو داده بود
از آن مژده سفیان بشد شادمان / که زور نیست تیر را در کمان
همین قوم و قبت نیابان رسان / سپه را برورد و کربن شاد
کنون این سخن را دو پیچا که گذار / ببین تا چه گویم من گوش دار

آگاه گشتن حضرت خیر البریه از نقض عهد یهودان بنی قریظه و فرستادن چندی از انصار دین بموعظه و نصیحت آن شریران لعین

چنین گفت راوی که روز دگر / به یثرب پراکنده شد این خبر
که کعب اسد نیز چون آن گشت / ز کین رخ بپوشید و تشمیر بست
باصحاب دین این خبر چون رسید / عجب بی عجبی مدبدها به پیر
ز یکسو سپاهی آن نازکی / ز سوی دگر دشمن جنگجو
ز ترس هم و اندیشه اضطراب / ز دلها شد آرام و از دیده خواب
بر شنیدند نزد رسول خدا / نمودندش آگه از این ماجرا
بنی این حکایت تعجب نمود / که بر کعب آن نشان گمان شد خراب

بسوی زبیر آنکه آورد روی / بجنبش تو خود تا بآنجا بپوی
برو پیچ با او درون حصار / خبر آنچه تحقیق باشد بیار
زبیر خبر گیر پیچان چو دود / روان شد بسوی حصار یهود
برفت و بیامد و با آن گفت / که بار است این خبر هست جفت
چو سالار دین گشت آگه از آن / بسی در دل اقدس آمد گران
طلب کرد اعیان انصار را / سخندان زیرکان هشیار را
ز هر گروه بزرگ و شریف / که بودند با آن یهودان حلیف
چو سعد عباده چو سعد معاذ / چو ایشان دو مرد دگر سرفراز
بفرمود پیش یهودان روید / بنزدیک آن سست عهدان روید
بپرسید کین نقض پیمان چرا / چه دیدید از ما بغیر از وفا
دگر آنچه باشد سزای مقام / بگویید و سازید حجت تمام
بفرمان او در زمان چار تن / نمودند رو سوی آن انجمن
بایوان آمد سپاه و آمدند / چو شیران نخجیر گاه آمدند
گره کرده ابرو فروهشته لب / برافروخته چهرها از غضب
در آنحال شان پیش آن یهود / بدانست اما تغافل نمود
سر ره بپاید تواضع کنان / بیاورد و بنشاند بر صدر شان
پس از اول چنین گفت سعد معاذ / که ای نامور مهتر سرفراز
شنیدیم حرفی که هست از تو دور / ولی هست اظهار آن هم ضرور
بما داده گوینده این خبر / که پیمان شکستی تو ای نامور
نمی آید این حرف باور مرا / که با آن وفا از رسول خدا
کنی بی سبب کار زشتی چنین / ز عقل تو بسیار دور است این
بپاسخ چنین گفت آن تیره رای / که ای سعد عزت اضاعت بجای
ولی خود شکستن نه از ما اول / بر عهد گر بگذرد چند سال
که ماند ز آئین خود بگذریم / نه مرکز بدین شما بگرویم
شما هم زیار بر ندارید دست / پس آخر همین آتش در کار است
چو ما را همین باشد انجام کار / تو این عذر را روز آخر شمار
برو گفت سعد اخی و شیر مرد / بدینگونه گردن سخاوت نکرد
مکن جهل ای ابر خود بادشاه / نفرمان و ار خود ابلیس را
ترا امر و ز دل این نقش بست / که این عهد ما چار باید شکست
چو داریم پاس از دو جانب نگاه / بکرد و بصد سال پیمان تباه
تو باشی چو در عهد با سینه صاف / نیاید ز ما یکسر مو خلاف
دگر آنچه گفتی ز تکلیف دین / شده شرط در وقف عهد این چنین
که هر کو شود بر شما آشنا / که سالار دین صفوت کبریا
همان خاتم اشرف انبیاست / که توریت بر مقدم او گواست
نماییم آئین او را قبول / نیاید اگر جنگش عدول
کنون باز گوییم با بت همین / که دینش کزین نیست بعد از یقین
چنین گفت آنگاه کعب شقی / که بود آن تعهد ز بیچارگی
وگرنه شویم از عظام رمیم / نگردیم از راه دین قدیم
نمودیم گر با شما این عهود / پی اضطرار همین وز نمود
کنون کز فلک شد روا کام ما / مه و مهر زد سکه بر نام ما
ورختی گر گشتیم آمد ببار / گر فتیم این ده از روی کار
کنون کز تو عهد ببسته شود / کند کی بر آن تکیه صاحب خرد
بعهدی که یکره خلل او فتاد / نباشد دگر در خور اعتماد
چو فردا بیاید فرصت شما / کشیدید آنچه کردیم امروز ما
نباید کنون کرد صلاح گشت / که از بخیه کار جراحت گذشت
کنید آنچه باشد شمار از آن / که ما نیز خواهیم کرد آنچنان
چو گفت این سخن از غرور آن یهود / جهان شد بچشم دلیران کبود

بر آشفتن سعد عباده از گفتار ناهنجار کعب اسد یهود و سرزنش و توبیخ نمودن آن مردود و مراجعت کردن اصحاب نبی حبیب خود

بر آشفت سعد عباده چو شیر / ز غیرت بپاسخ در آمد دلیر

بدو گفت ای مرد پیمان‌شکن ستمگر که می اندر خور خویشتن
ز اندازهٔ خود منه پای پیش در آیینهٔ خود ببین روی خویش
تو خود را بجز خود چه پنداشتی که افسار از پور برداشتی
ز وی بد بدان ای خود بی‌خبر ز سم ناخن و شاخ از گوش خر
گر است این که گویی و طیش ترا از غرور سپاه قریش
ببدر و احد دیده پیش از این کنون هم بمیدان بیا و ببین
گر امداد داور برون شد چنان بن بسیدان برآیم
بانبوهی این کلاغان مناز که بس بهر شاهان یکی جره باز
چنان کز جهان پر شود داستان که فتحت در دست یکتا اله
مه دیده موشی خورد آب خواب ز فرعون و موسی نگیری جواب
شما را اگر خلق گشته یار بود یار ما ذات پروردگار
بنازم دمی اگه این یار و تن همه رفته باشند یک یک کفن
ترا دست بسته گرفته رسن بپایند از بهر گردن زدن
سخن سعد اچون بانجا رسید دل کعب از خشم در بر طپید
چو آتش سپر تا بپا در گرفت نظر بست و بند از زبان برگرفت
بیهوده گویی زبان برگشاد بسی گفت کلمه‌ها از عناد
نمیکرد از سعد هم هیچ کم یکی را دو میگفت او بلکه هم
چنین شد صداها بلند از دو سو بجایی رسید آخر آن گفتگو
که آید برون تیغ کین از نیام همه آنجا که فتنه شود تمام
چو سعد معاذ آنچنان دید حال بر آشفت کان زانچه باشد ملال
بآن نامور گفت کای ارجمند مکن بیشتر زین صدا را بلند
که غیر از نصیحت بکار دگر نفرموده بود آن خیر البشر
نصیحت نمودیم سودی نداشت نباید کنون پا فروتر گذاشت
بیا باز گردیم از رد و بند که ترسم از غیظ عاصی شوی
بر انگیخت خواست آنجا سعد خروشان و جوشان بگردید ازو
بر شتند نزد رسول خدا نمودند اظهار آن ماجرا
چو بر اشرف انبیا شد یقین که پیمان شکستند اعدای دین
نفرمود هیچ آن رسول جلیل بجز حسبنا الله و نعم الوکیل
چنین گفت او کای که انصار دین درین گفتگو زد سالار دین

رسیدن سپاه کفار با کمال تجبر و اقتدار و استوار کردن ایشان سپه را به کنار خندق از مردان کار و دلیران کارزار

کنا گاه گرد سپاه عدو عیان گشت چون ابر [illegible]
ز فریاد اسب و فروغ سنان شده رعد و برق آشکار از دخان
همی آمدی هم سپه هم پیشتر برافشاند بار رعد و برق از اثر
جهان گشت چون بخت دشمن سیاه زمین و زمان شد چو گلخن سیاه
چنان گرد برخواست از ره چو پیش که بر چیده خورشید دامان خویش
در آنگه دیرگاه اسلحه لوا چو در دود پیچان شده شعله‌ها
برفت آنچه در دشت و کوه و کمر بزیر سپه با همه نظر
ز بالای وادی و دامان کوه بیامد سپاهی گروها گروه
اسد بود و غطفان فزاره هم سه فوج گران سنگ از خشم
رسیدند مانند سیل بلا ستادند بر دامن کوه سلا
ز بالای آن وادی سمت شهر قریش و کنانه پر از کین و قهر
رسیدند چون قلزم بیکران که موجش بود تیغ و گرز و سنان
یهودان بنجیت هم ز انجا بکردار خیل شغالان ز غار
خروشان و جوشان دوان آمدند باغوای کفار ملحق شدند
ز اهل حرم و خشم و ز یهود همه مفت موج گران سنگ بود
پس افواج اهل ضلال و ستم در آن سر زمین گشته یکجا بهم
در آن دشت هموار مانند کف چو انگشت‌ها بر کشیده صف
ز پایین آن کوه تا پیش شهر که بد وسعت آن چو دامان دهر
سپه بود بر روی هم فوج فوج چو دریای عمان که آید بموج

بپس آن سپه عمر چون علم مست ستاده عمودی ز آهن بدست
تنی لخت کوه و تبه ناروی برخ دیو دوزخ بجان اهرمن
نهنگ از نهیبش نهان در کنار بمیدان او اژدها سوسمار
دلیران دیگر چنین هر طرف ستاده بنخوت و غره در پیش صف
برافروخته سر یکی ز آتشی که بر مرد پیشش نباشد آشتی
ز یکسو یکی گوش و یکسو نفیر ز یکسو بر آورده اسپان صفیر

ز سوی دگر با همه سوی یلان بر آورده شور از زمین و زمان
شبان و شکوهی چنین خشمگین نمودند خود را با صحاب دین
رسول خدا با گروه مومنان که بودند از اهل یقین پهلوان
بدل هیچ نا ورده آن تند خیز نهادند دل بر نبرد و ستیز
ضعیفان اسلام لیکن ز ترس بحالی فتادند کز من مپرس
جگر از طپیدن شده لخت لخت ز بس لرزه دندان بیفشرده سخت
شد دل لرزه بر جان ز هره ز رنگ فتاده در امید و اندر نهنگ
در اندیشه کرد و تدبیر با کید گر گزان زانکه چون آرند سر
ز آن خود آنگاه خیر الانام سوی خندق آمد پی اهتمام
سپرد آن کمینگاه را یکجا بجنگی دلیران جنگ آزما
بفرمود کای پردلان نیک‌نام مجنبید هرگز ز شب صبح و شام
مباشید غافل دمی اکنون نظر بر مدارید از اعدای دین
کر آید کسی سوی خندق دلیر زدو رخش اندیشه با سنگ و تیر
خبردار باشید از اعدا بسی که بر گرد خندق نگردد کسی
دلیران همه بستن او در زمان کمر بسته و بر گرفته کمان
نشستند هر جا چو شیر و پلنگ فراهم نمودند بسی تیر و سنگ
نظر دوخته بر سپاه عدو خبردار از خود و هم از دو
شنیدم که جایی هم ز آن میان که بهر گذر کردن دشمنان
بر اسپان شان ز جا بیابی دگر خود آنجا نشست خیر البشر
بنی با سپه در محنت بجوش ندارد روا کی رود کار پیش
علی المختصر بود سالار دین که با چند دیگر ز انصار دین
به شب هر دو آنجا پی پاس شهر که بر شهر دشمن نتازد ز قهر
ولی چون علم برکشد آفتاب به بنگاه آید بر آن انجناب
که گر خصم خواهد ز خندق گذر ببندد ره آن شیر نر
از انوار رسول جهان آفرین چنین بست ره بر اعدای دین

ذکر محاصره ارباب ظلام اصحاب اسلام را و شرح شمه از شدت اهل دین و ظهور معجزه از حضرت سید المرسلین

و ز آن سوی دیده چون دشمنان که حایل شده خندق اندر میان
تعجب نمودند اول بسی گران پیش ملک ایشان کسی
بنا می بدان وضع دیده نبود از آن حال حیرت ایشان فزود
برانگیخته پس سپه سالار دین نمودند کفار صد آفرین
و ز آن پس باطراف خندق چنان که گر تیر پرید ز اسلامیان

زپشت مراکب فرود آمدند / اقامت نمودند و خیمه زدند
ولیکن شب و روز و شام و پگاه / بهنگام فرصت چه بیگه چه گاه
سوی خندق آن قوم می آمدند / که گرد قضا بندزان بکندند
خبردار بودند چون مؤمنان / نمیشد رد و مطلب مشرکان
پی تیر و سنگ آن دو سو جنگ بود / ولی عرصه بر مؤمنین تنگ بود
یکی آنکه از قحط و آن روزگار / بعسرت گذشتی بنا دار دار
دویم از قبل کردن آن جنود / ره آمد و رفت مسدود بود
ز بیرون هم از آن اهل ستم / رسیدی ز اجناس ماکول کم
دو روز و سه روز اهل آن احتشام / نمیشد معطر ز بوی طعام
دگر بود آن وقت فصل شتا / که میخورد دندان بهم از هوا
ز سردی هوا آنقدر مایه داشت / که اخگر هم از شعله پیرایه داشت
هوا آنچنان و شکم بی غذا / نشستن شب و روز تحت سما
ببدخواه پیوسته بودن بجنگ / کهی تیر افکندن و گاه سنگ
ازین سخت‌تر حال باشد چسان / هزار آفرین باد بر مؤمنان
گذشتی ز بس سخت آن روزگار / یکی روز جابر بدید آشکار
که پژمرده رخسار سالار دین / چنان کز غم آبی رخ یاسمین
چو دید آنکه گردیده زرد آفتاب / دلش گشت از آتش غم کباب
قضا را یکی بره در خانه داشت / شد و کار در ذبح [illegible]
ز جو هم یکی صاع موجود بود / بر آسیابان فرستاده بود
بیانو خود گفت پس آن دلیر / بکن یک ابار و نان خمیر
که من میروم نزد آن مقتدا / باو میکنم عرض این ماجرا
تو باید مهیا کنی آش و نان / که او آنچه گوید کنیم آنچنان
خود آمد بنزد شفیع امم / بگفت ای فدای تو جان و سرم
مهیاست یک کاسه شوربا / بنفسه مای کاز ایارم بجا
نبی گفت ای مرد نیکوسیر / بده اول از کیف و کمش خبر
بفرمان او کرد جابر بیان / که یک بره اشتم و یک صاع نان
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که بسیار خوبست و خوب از طعام
ولیکن ازین هم خورده ها / که پخته است یا خام آن شوربا
چنین گفت آن مرد صافی ضمیر / که دیگست بربار و نان در خمیر
پیمبر بگفتا ای نیک مرد / تو اول بسوی سرا بازگرد
که من نیز می آیم از پی کنون / ولی تا نیایم من آنجا درون
نیارد در آنخانه کس دست / بطشت خمیر و بر آن دیگ دست
بفرمان او در زمان [illegible] / سوی [illegible] کس کرد [illegible]
چو کرد اندرو جابر نامور / باصحاب فرمود خیر البشر
باواز بلند آنکه جابر شنید / که ای بندگان خدای مجید
بیایید و گیرید کام از طعام / که پختید مهمان جابر تمام
چو بشنید جابر ازو این سخن / فرو رفت اندیشه در خویشتن
که با این همه میهمان از طعام / رسد یک انگشت کس را بکام
بیامد پراندیشه سوی سرا / بیانوی خود گفت کای کدخدا
چه سازیم اکنون که بر این طعام / صلا زد نبی اهل دین را تمام
برو گفت بانو که ای محترم / بیان کردیش از کیف و کم
برو گفت جابر که او خود ز من / بپرسید و بی پرده گفتم سخن
برو گفت بانو که پس غم مدار / که او کرده دانسته از آشکار
باعجاز خود این همه طعام / رسانند بارباب ملت تمام
درین گفتگو با هم آن مرد و زن / که آمد نبی نیز با انجمن
بفرمود اصحاب را تا تمام / نیایند یکباره با ازدحام
بنوبت ده و بیست حاضر شوند / چو کردند فارغ بخندق روند
چو جابر صدای مبارک شنید / قدم کرده از سر به بیرون دوید
بپرسید ازو سید انبیا / که دیگست آن و طعام و نان کجا
نشان داد جابر بجایی که بود / قدم خود بآنجا پیغمبر نمود
در آن دیگ و آن طشت هم شیخ چند / ز آب دهان مبارک فکند
بجابر بفرمود آنگه چنین / که اکنون بچینید نان این چنین
چو نان پخته شد بشکنش در طغار / ازین شوربا نیز بر روی آر
چو آری برون نان و هم شوربا / بپوشان سر دیگ و تنور را
وزان پس بیاور بمجلس طعام / چو یاران نشستند گرد تمام
بیار سر دیگ و شوربا / دگر باره آنگاه سرپوش باز
بدینگونه طعام میکن دلیر / که کردند اصحاب از آنجمله سیر
چنان گفت جابر که کردم چنین / بحق خدای جهان آفرین
که بودند اصحاب ملت هزار / همه سیر خوردند و بردند طغار
دگر مردم خانه من تمام / از آن سیر گشتند و بود از طعام
که بودش کمی هم بقدر تنون / فرستادم از بهر همسایگان
وزان پس ز لطف اشرف انبیا / بفرمود در حق جابر دعا
وز آنجا بیامد بخرگاه خویش / که آنگاه باشد بدخواه خویش
شب و روز پیوسته با تیر و سنگ / میان دو لشکر چنین بود جنگ
ولیکن ضعیفان و اهل نفاق / پشیمان بسر آمد اتفاق
یکی گفت ما را شفیع امم / ده وعده ملک روم و عجم
نداریم اکنون مجال آنقدر / که از جیب خود هم برآریم سر
بروم و عجم چون بیاییم ما / بود وعده او تمام از غرور
منافق چنین گفت لیکن ضعیف / بیامد بنزد رسول شریف
که چون شهرها را اندیش دین / ز هر سو گرفته فرو چون نگین
نداریم کس در سرا بهر پاس / بدل از شبیخون دشمن هراس
برای نگهبانی خانه‌ها / رویم ار بگوید رسول خدا
بیامد نما حفظ روح الامین / بیاورد آیت ز دیان دین
که گوید منافق بر انسان سخن / بد فی بیان ضعیفان این انجمن
که خانه است خالی و ماند تکان / ضرور است رفتن پی حفظ آن
سرانست خالی ولی از بر کس / فرار است مقصود ایشان و بس
چو بشنید آیت خداوند شک / شد از شرم غرق عرق چون پیک
بسر رفت پس چند روزی چنین / میان [illegible]

دل تنگ کردن عمرو بن عبدود از طول ایام محاصره
و آمدن نزد ابوسفیان بمناظره و قتل او بر نبرد دکار

چو در جنگ چندین بسی شد درنگ / دل عمرو بن عبدود گشت تنگ
بر آشفت و بر عزم پیکار شد / بهنگام شب نزد سالار شد
برو گفت ای مهتر سالخورد / نمیباید این کار را کم شمرد
باینجا پی رزم و جنگ آمدیم / نه از بهر بزم و درنگ آمدیم
کنون از یک ماه فزونتر گذشت / که هم ستور بیخ همه بود دشت
نه بادی ز بر کین ولی بر دمید / نه گردی ز میدان بکیوان رسید
نروی بکوشش کمربسته چیست / نه تیغی بخون چهره خویش شست
نه نام آوری کرد نام بلند / نه گردن کشی شد اسیر کمند
نتابید خورشید بر مغفری / نه غلطید بر خاک میدان سری
ندانم در این کار توان بهر چیست / ترا این چه بیم در دل ز کیست
نه هم با محمد که پیاچی / دل خویش از کینه پرداختی
ز چندین حشم لشکری نامدار / که هستند افزون ز هزاران هزار
بجز خرقه بسته کمر بر میان / گذشته همه از سر خان و مان
همه جنگ جوی و همه رزم ساز / گر شنیدند این ره دور و دراز
نبود و رفت بره خیر از این گفتگو / که آرم ز خون آب فرهنگجوی
بزیر دار پیرستان آرم دمار / نیابم بجا که کر شیرخوار
همه شهر و دشت یکسان کنم / بنای حصار از زمین برکنم
بیثرب نه یند ازین پس کسی / بیابان کند خوار و کوه و کمر
در اندم که ستی کین مه / چه خمها ز بستی بقالب نری
گزین کین سبو بر نیاده دست / تا به جان بار دست و ستی

ترا همچنانم بچشم آب نیست   ولیکن هراسش ازین باب نیست
چو فردا شود مهر گردون نورد   نبردم سراپای پشت نبرد
دهم خاک یثرب بباد فنا   بجا آورم کعبهای ترا
بدو گفت سالار کای پهلوان   مشو در حق من چنین بدگمان
همانم که بودم نه دیگر شدم   بران داستانم که پیشتر بدم
ولی از تو اینها سزاوار نیست   ترا اینقدر شرم سالار نیست
کسی اگر به سالار دانا بود   درشتی نمودن نباشد نکو
سخن باید آهسته و نرم گفت   نباید به سالار بی شرم گفت
چو سالار از شرم باشد بری   نخواهد کسی شرم از لشکری
کنون گر تو داری دل آهنی   کمر بسته دارم به پیکار تنگ
تو فردا برآرای تن و برنشین   که من برنشانم سپاه از برین
ولی صف کشیدن نه تدبیر نیست   که جا در خور جنگ شمشیر نیست
زخندق نگو رای بدخواه ما   چه چاهی چنین کنده در راه ما
نیایم آنسوی خندق گذر   وز اینسو چنان دست چند بکار
اگر چند روزی شکیب آوریم   از آن به که پا در رکیب آوریم
بتدبیر دانش نه با اضطراب   نیاییم سنده ره آب و نان
چنان و ببینیم از هر طرف   که یک جو نشد کس یکی از کف
بر ایشان چنان کار تنگ آوریم   بدین سوی خندق بجنگ آوریم
چو دشمن بمیدان کمین پا نهاد   چنان دان که رشته کار ما برگشاد
بمعنی تو آزور کردار ما   شود نشر پیش تو گفتار ما
کرا زین پیکار بندیم چیست   کنیم آنچه گفتیم و ز نخست
چو عمرو این سخنها ز سفیان شنید   ببین تا چه پاسخ چسان ...
چنین گفت کای مهتر هوشمند   دلم شد ازین گفت شکوه دردمند
تو آن کی که گویند مردان کین   نباشد سزاوار از مرد این
که گردون چه چاره بیچاره ای   با بیگانها مرد کین احکام
بود حیله و مکر کار زنان   گریزنده خود حیله نام آوران
دگر خود چه جای فریب و فسونست   بکین تیغ ایشان ...
زخندق دل بیم داری چرا   بره سنگ آن روی خندق مرا
میان وی به کشتن صف سپاه   که تنها روم سوی آوردگاه
چو من هیچ غم روز کین پیش بند   جهد گر بود عرض بیهوده گفته
زخندق چه جای سخن گفتن است   که پهناش یک گام اسب منست
ازین ره دولت گر برآید بشیر   به نیروی لات با اقبال ...
تن کشته چندان ازین افکنم   که بهر عبورش ما پل کنم
تو فردا برآرا سپه در یکی   که من پل نهادم بآهنگ ...
چو سفیان ز عمرو این حکایت شنید   بجز جنگ جستن علاجی ندید
بعمرو بمود تا روز دیگر کجا   ببندد کمر لشکر کین خواه
چو دانست عمرو آنکه شد کار زار   دلش جمع گردید از جا بجای
بعزم سر انجام پیکار نبرد   سوی خیمه خویشتن بهر ...
شنیدم ز دانشور هوشمند   که گردن کشی نامی از جند
بکفش کم از گردش روزگار   شومند شد چون نخست جای
ز بسیاری گنج انبوه شاخ   برو تنگ گردد جهان فراخ
بشاخ ورنج دگر بار دهمن   بر شاخ کاد سپهر برین
پس از شد نیروی گنج دو دگان   نخواهد خرد او بسی در جهان
جهاندار خویش آتشی برق وش   که سوزد جهان را بسوزد خوش
مشو غره بر زور خود ای دلیر   کرا تا که نبود خدای بزیر
دل عمرو چندان کین برفروخت   که آخر بخ خویشتن را بسوخت
چو آن نامور گرد گردن فرا   سوی خیمه خویشتن کرد جا
طلب کرد تیغ و کمان و کمند   زره با کلاه خود گرز و سنان
دم تیغ بر سنگ خارا کشید   بآتش ز رشتگان تخم بچید
سر رمح و پیکان ز سر آب داد   کمند چهل حلقه را آب داد

پری بست بر مغفر پهلوی   زره صیقلی کرد دل را قوی
چو پرداخت جنگی از آن ساز کو   در آورد سر را ببالین که ...
ولی داشت از بیم دلش اضطراب   ز کین و ز بیم حسین از جای خواب
چنین بود تا تیره شب درگذشت   شعاع آیت افروخت از طرف دشت

سوار شدن سپاه کفار بسرکردگی عمرو بن عبدود خاکسار و آمدن بمیدان کارزار و صف کشیدن سپاه ابرار در برابر لشکر فجار

چو روز دگر صبح گستر رخت   برآمد شهنشاه انجم بتخت
گرفت ملک تیغ گیتی فروز   شب از برق شمشیر او گشت روز
برآمد بمیدان چرخ آفتاب   سر شیر مردان برآمد ز خواب
بفرمود تا اسب از زیر زین   درآمد چون هلک زی کمین
بفرمان او زین پشت سرکند   نهادند شکش کشیدند تنگ
فکندند بر گستوان سمند   بزد خیمه ... بکوه بلند
پس از جای خواست آن پیل مست   بیازید بر جامه رزم دست
برآراست تن را ز هر دو بند   زره پوش گردید کوه احد
کلاه خود بر فرق گرد اسپوار   یکی گنبد آراسته بر کوهسار
کمر بست آن اهرمن شوربخت   یکی ترکش آویخت بر چو درخت
نمودی چنان ترکش بر میان   که بر دامن کوه خرابستان
کمانی بقربان دو صد زور   چو کشتی بدامان دریای شور
کمندی بپا زو دو صد خم فزون   شده اژدهای نخلی نگون
وز آن پس بران یکی سهم کین   حمایل بیفکند شمشیر کین
بران تیغ آن تیغ زهر آب   رگ کان الماس بر کوهسار
سپر بست بر دوش جنگی پلنگ   کشف بسته بر پشت کشتی نهنگ
برآراست خود را سراپا چنان   که گر منددش نبود خواه امان
بفرمود تا بارگی آمدش   کشیدند در جست از جای جش
چو شیری که گیرد بر آهو کمین   بجست از زمین و برآمد بزین
چو بنشست جنگی بزین خدنگ   یکی نیزه بگرفت از آن ...
تکاور یکی کل سطبر بلند   که گفتی ستون فلک را فکند
عمودی بقربوس زین پر شکوه   چو کوهی که رویه به پهلوی کوه
برانگیخت چون ابر کرش ز جای   دمیدند دم در دم کرنای
چنان از غو کوس شد پشت هوا   که در گنبد کهنه پیچید صدا
ز آخر فلک پنبه در گوش کرد   ملک نعره خود را فراموش کرد
چو برخاست فریاد رویینه نای   بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز ضرب لگدکوب نعل سمند   یکی شد در آن دشت پست و بلند
ز روی زمین گرد چندان دمید   که تا آب پای ستوران رسید
زمین رفت بر آسمان تیره گرد   هوا تار شد چون شب لاجورد
درو روی مردان آهن قبا   فروزان چو شب ... اژدها
همی رفت آن نامور پیش پیش   سپاه از پس پشت آن کینه کیش
کوزلی که باشد اجل همرهش   بر و تا بکنگاه شیر نرش
دلش پر ز دم از کینه بر می دمید   چنین تا بنزدیک خندق رسید
از آن سوی اصحاب دین پناه   کشو وند بر سنگ بر تیر ...
ولی هیچ پروا نکرد آن لعین   چه با کوه آهن چه سنگ و چه تیر
ز اطراف خندق یکی جای جست   گزان ... جستن ... اندر رست
بران آتشین کام مهمیز زد   دمی طرفه بر آتش تیز زد
بجلدی چنان جست از جا سمند   که گرد و شرار ازی ... بلند
برآن سوی خندق چو خود در رفت   نماند از جلدیش در شگفت
بدنبال آن گرد لشکرشکن   گذشتند ازین ره دلاور ...
یکی زان ضرار ابن خطاب بود   که همرزم او نیز کمیاب بود
دوم عکرمه پور جهل دون   هبیره سیم گرگ تشنه بخون
چهارم علی بود نوفل بنام   به آنسوی خندق نهادند گام
برین روی خندق سراسر سپاه   گشت دیده صف با دل کینه خواه

وز آنسو رسول خدای جهان / چو دید آن صف آرایی دشمنان
بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرموده صفوف کرد کار / سپه گشت آماده کارزار
بتأیید یزدان و نیروی بخت / ز منزل بمیدان کشیدند رخت
به پیش صف آمد شه انبیا / ستادند مردان همه جا بجا
دلیران میدان گشوده نظر / که گر کینه اول کند دیگر

آمدن عمرو بن عبدود بمیدان کارزار و مبارز خواستن از سروران سپه محمد و بر هیچ یک ظفر نبردن آن کافر بجز کرار زنده ذوالفقار حیدر کرار

که ناگاه آن سپهر نبرد / برانگیخت ابرش برافشاند گرد
در و دشت از هیبت آن سوار / بلرزید بر خویش سیماب وار
چو آن آهنین پیکر آمد بدشت / همه رزمگه کوه فولاد گشت
بنظاره رزم آن نره شیر / ز رفتار استاده گردون ز سیر
بیامد بدشت و نفس کرد راست / بپیکار استاد و همرزم خواست
جمیع خدای جهان آفرین / نگه کرد بر روی مردان دین
همه سر به پیش و گریبان فرو / نشد هیچکس راه هم رزم او
بجز بازوی دین و شیر خدا / که شد طالب رزم آن اژدها
بر مصطفی بهر رخصت شتافت / از او خواست دستوری اما نیافت
دگر باره آن کافر جنگجوی / سوی اهل اسلام آورد روی
که خواهم یکی هم‌نبرد زین سپاه / که با من بگردد به آوردگاه
بکین یلان رزم شیران کنیم / دم تیغها لاله افشان کنیم
بگوییم با هم درین رزمگاه / به پیش دلیران هر دو سپاه
ببینیم تا مهر و کین قضا / نوازد دگرها چه سازد کرا
رسول خدا اسپر انجمن / چو بشنید گفتار آن اهرمن
سوی لشکر خویشتن کرد رو / بگفت از شما کیست همرزم او
ندادش کسی پاسخ از خاص و عام / تو گفتی ندارد زبان کس بکام
مگر حیدر آن شاه یزدان پرست / که با درگرز و بر آنکار بست
بگفت ای بت پست چرخ بلند / منم مرد میدان این خودپسند
بفرما که با دیو شوم رسا / بخشنش برم زبان ورا
ز شفقت بگفتش رسول خدا / که ای بهتر از نور چشم مرا
بود عمرو بن عبدود این دلیر / که با او نگردد بآورد شیر
شه اولیا گفت ای شاه دین / ندارم هراس از غیر دکین
که من هم علی ابن ابی طالبم / تو دانی که لیث بنی غالبم
رسول خدا رو باصحاب کرد / بگفت از شما کیست مرد نبرد
که گیرد سر ره برین اژدها / چشاند باو طعم زهر فنا
چنین گفت فاروق کای شهریار / ندارد هم‌آورد او روزگار
دلیرست در جنگ آن زورمند / که بر دست شیر چون گوسفند
بلی پیل و کوه آب نیست / شب از بیم او دیو را خواب نیست
بدشت یکی او بر خروشید کین / بدرید پیشهر و بمرز زمین
زمام فلک گر بدست آیدش / بموی رهش کم ندارد روش
یکی داستان زوی یاد دارم / که ما را همه اتفاق اوفتاد
سوی شام کردیم عزم رحیل / شد انبیر و با بار هستیس سبیل
شبی تیره در منزل خوفناک / رسیدند دزدان بی بیم و باک
شنیدم که بود از ایشان هزار / بمردی یلی هر یکی زان هزار
سر ره گرفتند بر کاروان / کشیدند شمشیر و گرز گران
نکردند اگر عزم ما را قبل / بغارت گشادند دست و بغل
نشد هیچکس را ازو ما انجال / که گردد بیک تن از آنها مال
مگر این دلاور که تیغ آزمای / همانند بر آورد و گفت نام
بجای سپر از شتر ... / خروشید و در سوی دزدان نمود
دلم پیش از آن کز برآید عنان / شنیدند تمام او در زبان
کشیدند دست از نبرد و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز

از آنچه دیدم دران تیره شب / ندانم هم‌آورد او در عرب
درین گفتگو هم زمانی گذشت / دل عمرو بن عبدود تنگ گشت
دگر باره آن تشنه کارزار / خروشید چون رعد در نوبهار
که چندین درنگ هم آورد چیست / بگو در شما یک تن مرد نیست
چو بشنید آن کافر بی ادب / چنین گفتگوی امیر عرب
ز غیرت در آمد چو دریا بجوش / منم گفت مرد تو ای خودفروش
بیامد بپیش شهنشاه دین / دگر باره بوسید روی زمین
بگفت ای طفیل تو ارض و سما / بگرد دلیر کرد را آسیا
از آن پیش کاین دشمن بت پرست / بگردد درین دشت چون پیل مست
بخواهد زما و مبادم همنبرد / بگوید مگر در شما نیست مرد
وزین نامداران پرخاشجو / نباشد کسی مرد میدان او
برای چه کار این چندین سپاه / که در پیش دارند این کینه خواه
اگر دیگری نیست در خورد او / به نیروی ایزد منم مرد او
دلم گوش بر حرف فرمان تست / سر من فدای سر و جان تست
بغیر از تو کی با عدو خدا / بگردم درین دشت مرد آزما
سرش را بحکم خداوند نور / بخاک افکنم زاوج غرور
چو دید اشرف خلق کز مردان / نشد جز علی هیچکس جانفشان
ستاده همه خشک بر جای خویش / چنینها عرق ریزه بر چهره پیش

دعا فرمودن اشرف مرسلین در حق سید الوصیین و
بر پیکر همایون اسد الله الغالب آراسته کردن و بمیدان عمرو فرستادن

به یکبارگی شاه یزدان پرست / بپا زید و بگرفت دستش بدست
بچشمی بروی علی بنگریست / بچشمی بسوی سپهر نگریست
رخ ماه را کرد انجم نگار / بنالید پس پیش پروردگار
که ای آفریننده نه سپهر / فروزنده مشعل ماه و مهر
همه بندگانیم فرمان پرست / توانایی ناتوانان زتست
ببارد اگر تیره از آسمان / برویید گر از خاک تیر و سنان
شود کوههای جهان گر عمود / روان گردد از آب شمشیر رود
نبخشد چو حکم تو آن را اثر / نیاید به تنی یکی سر موضرر
تویی آنکه چون شد بامر تو آن / خلیل ترا آتش ده بستان
بامر تو فتح سپر ... تیغ / بحکمت دم تیغ شد پشت تیغ
الهی علی بنده خاص تست / بایمان کامل بصدق درست
بحکمت شب و روز بسته کمر / فدا کرده در راه جان و جگر
نکرد از دره‌ای صف کارزار / اگر بود یک مرد و ور ده هزار
نپیچید سر از عنان ار ... / ندیده عدو پشت شمشیر او
بهر رزم چندان فشرد است پا / که بیچاره شد خصم و خصم جا
علی آنچه کرد است در راه دین / تو دانی و بس ای جهان آفرین
دگر هیچکس نیست پی او مرا / ترا پشت و هست بازو مرا
کنون در دم اژدها میرود / ببین در دل من چها میرود
گرفتی ز من حمزه را ای احد / عبیده و بعد از درون کشته شد
ندارم کنون جز علی پهلوان / مکن بیکسم ای کس بیکسان
ز من دست بازوی من مگیر / مکن دین اسلام را بی ظهیر
بحیدر ازین شاه اهرمن / ظفر بخش بر دشمن خویشتن
بگفت این و آنگه علی را بپیش / طلب کرد و کند از بدن درع خویش
بدست خود آن درع را مصطفی / بپوشید بر پیکر مرتضی
چو زرع علی گشت فولاد ... / بسی نور در دست ...
وزان پس بدست مبارک نبی / بپیچید عمامه بر سر علی
ببر ... / کلام خدا ختم کرده و ...
بدستش ... بفرق ... / چنان شاه را با فر چنین
پس آنگه به بستند کمر ذوالفقار / بدست دو پیکر خش بر پرورد کار
علی را چو بستند و محمد کمر / بود گر فلک خصمش آید بسر

چو آن صفدر عصر ز رزگار / برآراست تن از پی کارزار
به پیغمبری سرور انبیا / به میدان چو شد آن شجاعت شعار

آمدن شیر خدا و ببر بیشه وغا اسد الله الغالب علی بن ابی طالب بمیدان عمر بن عبدود و مناظره او با آن کافر مردود

پیاده بیامد آن ضرغام دین / که ناگاه در دو رزمی چنین
پیاده به میدان شد آن شهریار / پیاده رود شیر در کارزار
ولی چون بکرد به میدان کمین / سواران بکردند از اسپ زین
برون رفت ایمان به میدان کفر / که این جان ایمان و او جان کفر
قدم زد چو در دشت شیر خدا / ز هیبتش بلرزید ارض و سما
گرانسنگی شوکت شاه دین / ز زلزال افکند آنچنان بر زمین
که خاقان و قیصر روم و خطا / دویدند بیرون ز کاخ و سرا
فتادند از آن لرزه مولا که / پلنگان در آب نهنگان که
چو دریا دران رزگه کوه کوه / براوج فلک رفت موج شکوه
ز شان و شکوه شه اولیا / ز بس بیم گردید جا بر هوا
هوا از نهیبش فسرده چنان / که مغزش برون جست ز استخوان
بدین شان و شوکت به این عز و جاه / درآمد بمیدان شه دین پناه
شد از هیبتش لشکر بزدشت / تن خاک چندان که انبار گشت
که از ثقل آن شاخ گاو زمین / چو شاخ غزالی حشم بر زمین
چو نزدیک گردید با هم سپه / شد از هول خورشید را چهره زرد
هم آورد او عمر چون بنگریست / بخندید و پرسید نام و حقیقت
پیاده برای چه کار آمدی / همانا پی [illegible] آمدی
نبود اندر چنین لشکر نامدار / سزاوار میدان من یک سوار
که آید پیاده به میدان جنگ / چرا بر شمار و شد کار تنگ
چنین داد پاسخ نگهبان دین / که ای گبر بر خویش چندین مبین
سواران ما را بود ننگ و عار / که جوینده با جوشنی کارزار
بپیچ آن زمان با سواران عنان / که پائی ز دست پیاده امان
نباید مرا اسب در دشت کین / که کوه گران است مرکب چنین
ستیزنده آید پیاده به جنگ / گریزنده جویند هیبت و ننگ
تو بر باره خویش چندین مناز / که یکباره گردی ز دنیا نیاز
بکار آیدت آنکه ای کم خبر / که جوئی ز دست پیاده گریز
تو بیهوده میکنی لب قضا / اجل دارد از خنده ات خنده ها
زمانی بخند ای دل آزاده مرد / که باید دم دیگرت گریه کرد
چه پرسی ز نام من ای سوار / مرا شیر خود خوانده پروردگار
که گر بر سمی پشه کار از دین / گرازی کند تیز دندان کین
چو شیران نشستم به رزم و بهم / سرش از ملک بدن کنم
علی کرده نامم رسول خدا / که بر خصم باشد بلندی مرا
بدو گفت عمرو ای دلاور پسر / جوانی و از عمر ناخورده بر
ترا نیست هنگام پرخاش و کین / دلم از برایت بسوزد همین
ز خویش و تبار تو پرسید خبر / بسی نام جوینده با تیغ تیز
جهان از تو پرورده با عیش و کام / که من جمله را میشناسم بنام
دگر من چنین داشتم در نظر / که بو بکر آید بکین با عمر
تو برگرد و بفرست از ینها یکی / که با من بگردد در این دشت افکنی
چنین داد پاسخ شه دین پناه / که مرد منم گر تو نیز خواه
تو با آنکه مینی به میدان نبرد / چرا باید از دیگران یاد کرد
دگر آنکه من از دلیران چنین / شنیدم که میگفته ای پیش از این
سر چنبر [illegible] من در جهان / یکی را اجابت کنم بیگمان
من امروز میخواهم از تو سه چیز / یکی را اجابت بکن بی ستیز
جواب شه آنگاه فرخنده پرست / چنین داد کان هر سه حرف است
ز راه آنچه باشد رضا / که یک حاجت انمائیم روا
شه دین بگفت آنکه خواهم نخست / ببین اندرانی که گر تب چیست

نشناسی کسی را که کردت پدید / تن جان بیاراست و آفرید
رسول خدا را کنی پیروی / بیابی در اقلیم دین خسروی
چنین گفت آن تیره دل در جواب / که از چرخ و مباد آنکه بینم بخواب
دویم آنکه کین تو از بهر چیست / خصومت کسی را زما با تو نیست
دگر داد او را از اول عهد و ورد / برای پیاده ترا جنگ کرد
بکمین کسان چون کنی کارزار / تو برگرد و ما را بهم واگذار
چنین گفت آن کافر روسیاه / که این آرزو نیست از من بخواه
که ترسم مطعون زنان عرب / دگر حاجت چیست آن را طلب
به پاسخ گذارنده ذوالفقار / بگفت ای شده سیر از روزگار
دگر آنکه شمشیر کین از نیام / برون آر و در دشت بگذار گام
بگردیم با هم پیاده بجا / ببینیم با بخت با کیست یار
بخندید آن گبر و گفت ای جوان / نبود از کسی در جهان این گمان
که با من کند آرزوی جنگ تیغ / من این حاجت از کس نکردم دریغ
ولی بود چون دوستی استوار / مرا با ابوطالب نامدار
بجا داد مرا او آشتی / ز حرمت فرو هیچ نگذاشتی
کنون یاد آن دل نفرسایدم / بدان و ز رزم تو شرم آیدم
نخواهم شوی کشته بر دست من / تو هم رحم کن بر تن خویشتن
برآشفت از آن حرف شیر خدا / بگفتش که کافر چه نسبت مرا
کسی را نباشد ز دین افسرش / بود گر برادر ببرم سرش
ترا ای عدوی خدای جهان / اگر قتل من بود آید گران
مرا بهتر از ملک روی زمین / که خونت بریزم درین دشت کین
برآشفت از حرف شاه آن پلید / ز دو دست شمشیر کین برکشید
بکردار [illegible] سرنگ / فرود آمد از کوه گفتی پلنگ
بتخت از غضب کافر کینه کیش / زد آن تیغ را بر پی اسب خویش
قلم کرد چون نی قلمهای او / سوارش بخاک اندر آمد برو
پس آنگه بشمشیر چون تیز کرد / ز کین کرد و دست برید و درآ
درآمد بکردار پیل دژم / که در نخچیر یکجا باشد بهم
بسوی هژبر ژیان گرم پی / به پیشش درآمد شه جنگجوی

ذکر محاربه گذارنده ذوالفقار با عمر بن عبدود نامدار و بتاباند خالی لیل و نهار از پا در آوردن آن کافر را بضرب شمشیر آبدار

دویدند از کین دل سوی هم / در صلح بستند بر روی هم
فلک باخت از سهم آن جنگ رنگ / بود همچنین جنگ شیر و پلنگ
نخست آن ستمگر ز کین بخت / برافراخت بازو چو شاخ درخت
سپر بر سر آورد شیر خدا / علم کرد شمشیر آن اژدها
بغرید چون کوه پاره زمین / نخائید دندان دندان کین
بزوری که بودش بازوی دست / چنان آخت آن تیغ را بت پرست
برآورد تیغ و بر سر رسید / عمامه ببرید و بر سر رسید
بجست از دم تیغ شیر خدا / چو شیر جهنده بکرد انجا
بزد دست بر قبضه ذوالفقار / بسنگ عدو رفت با گیر و دار
اجل گشته آن دست بازو چو دید / بر انسان که شیر فلک در رسید
بپوشش که بر هوش و ز شد جای / ولی داشت خود را بردی بپای
چنان آخت پس شاه و بر گردن / بران کوه تن تیغ خارا شکن
چو بر فرق او تیغ شه پا نهاد / بسر رفت از زیر تیغش چو باد
چو بنمود رخ شاه آن رزمجو / بهم حمله کردند باز از دو سو
نهادند آورد کاهی چنان / که کم دیده چشم زمین و زمان
جهاندیده بهم چاک شیدند از روی محشر لعاب / در ارکان عالم فتاد اضطراب
نماند آن زمان جای گفت و شنید / شدند از چپ و راست هم نا امید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد / جهان تیره از گرد چون میغ شد
تو گفتی که ابر است آن تیره گرد / که بارد از و آب تیغ نبرد
ز بس تیغ بارید بر روی تیغ / هنوز آید از رزمگه بوی تیغ

بران دشت یکی که افتاده بود بران رزمگه دیده بگشاده بود || بسی سر بزد امام انام پلنگ آمد از کوه شیراز کنام
پی آن نظاره آمد ز قاف بسی دیو و پر و بال عنقا بتافت || ز حیرت سراسیمه ماند آسمان سر انگشت ماه نوش در دهان
ره خاور از هول گم کرد مهر زحل گشت لرزان ز بیم سپهر || ز رزم شه دین و آن پیل تن بدینگونه در شش جهت بود
ز بس گرد کز آن رزمگه بر رسید تن هر دو شد از نظر ناپدید || چو از چشم خدام خیر البشر نهان شد تن پاک آن شیر نر
بترسید بر جان او مصطفی بزاری بر آورد دست دعا || ز دارنده گیتی بحفظت تو همیخواست فیروزی شیر او
میان شه دین و آن ایجه جنگ چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ || ز شمشیر بارید چون ابر دم سپر تخته تخته جدا شد ز هم
زره لخت لخت و قبا چاک چاک سر و روی مردان پر از گرد و خاک || ز باریدن تیغ کین متصل زمین گشت از آب شمشیر گل
چنین تا دم شام در آفتاب ز سم و نمودند مشتاد زیر || چو شد دیر پرخاش مردان کین دل شه بجوش آمد از درد دین
شجاع غضنفر وصی نبی نهنگ یم قدرت حق علی || چنان دید بر روی دشمن بخشم که شد ساخته کارش از زخم چشم
بر افراخت پس دست خیبرگشای پی سر بریدن بیفشرد پای || چو شد گرد شمشیر بازو بلند سر خصم بیتاب شد چون سپند
بنام خدای جهان آفرین بینداخت شمشیر کین شاه دین || چو شیر خدا اندر خصم تیغ بسر کوفت شیطان ز دست از دریغ
پریدن رخ کفر در هند و کنگ طپیدند بتخانها در فرنگ || در افتاد آتش بپا شد ز بند ز جا جست آتشکده چون سپند
فتادند بر روی بتان حرم قضا رفت صحن سرای عدم || که مهمان مغرور در راه دشت سرانجام از دولت شاه دشت
غضنفر زد تیغ بر گردنش در آورد از پای پهن تنش || دم تیغ بر گردنش تا رسید سر عمر و صد گام از تن پرید

چو غلطید بر خاک آن ژنده پیل بزد بوسه بر دست شه جبرئیل || برو آفرین گوی یزدان پاک ملک از فلک گفت وحی خدا
بکامید گفتی بیالید دین نهاده دل و دیده بر دشت کین || گنهگاه از آن تیره گرد سیاه برون آمد الله اکبر ز شاه
چو بشنید آواز او آن نبی بر آورد تکبیر از خرمی || بدانست شاه هنر انبیا که کرد آنچه فیروزی شیر خدا
بر پیش ظفر بخش یزدان پاک بمالید روی مبارک بخاک || پر از اشک چشم و پر از شکر لب ستایش همیکرد در پیش رب
چنین گفت او کای شیر خدا

حمله نمودن اسد الله الغالب بر قفای عمرو خایب

در آورد چون آتشی زیبا

بسوی قیشان و کرد رو

و آمدن از دشت وغا مظفر و منصور بخدمت سید انبیا

که جا بهر یک ز هر آن سو بود

غضنفر رو پس از آن چار مرد برانگیخت شد اسب بهر نبرد || نگه کرد کرار را چون ضرار که بگذاشت پایش با ذوالفقار
عمار ار بپیچد کرد اندرو که شوان شدن با اجل روبرو || بهره ولی اسب او اندرش با مید شمشیر بازوی خویش
در آمد از او جهش تیغ کین سپر بر سر آورد ضرغام دین || در آن اوری چشم آن بینوا بشمشیر و بازوی ضیغم فدا
بدانست کز وی نیابد امان بدل گفت اکنون بپیچان عنان || بود تا سرا و بزیر سپر سر خویش ار برده باید بدر
تن زنده و خنده دشمنان به از کشته و گریه دوستان || بگفت این و کرد آنگه جلو نگاور چو باد اندر آمد بدو
ولی یافت چون سر فراز زبیش ز جوشن گران و شغل زره پوش || زره کند و انداخت کندی بلند زد آن نامور گرش اجمند
زپی رفت با تیغ ضرغام دین دلیران کی یزدان بدشت کین || بخندق رسیدند و از کرد راه جهانند اسپان چو پیک نگاه
در آن وقت نوفل ز بالای زین روان شد سوی اسفل السافلین || سرش خورد در زیر خندق بخاک بر آورد آهی ز دل دردناک
غضنفر بما محفوظ از پی رسید عجب خستگی افتاده در گرم || بآهنگ این صید چون شیر جست ز بالا علم کرده شمشیر دست
رسید آن چنان زدن به همان بیک ضرب گردش دو نیم از میان || برفتند لیک آن تیغ تاقر سلامت از آن غصه بر در بدر
بخندق به آمد پس آن شیر نر سر تنجه سرخ از شکار دگر || وز آنجا بپاید بمیدان کین سر عمر را برگرفت از زمین
روان شد بسوی رسول خدا شه اولیا پیشه صدق و صفا || ز ذوق ظفر چهره یاقوت رنگ همان خنجر خون چکان سر گرفته بچنگ
سر عمر و در عدو خدا نبی را فکند در پیش پا || بگفت این عدوی آن دو بود پرستنده سنگ ناچیز بود
بنیروی آن سنگ بسته کمر بیامد که بر پا بیابد ظفر || پرستار رب محمد منم زدم بر امیدش بهیجا قدم
نمودند امداد بر دشت کین چنان رب او رب من این چنین || بدانند اخراب کیر زند بند که من مرا سیریم حق ار بلند
نگو آمد خدا خوار بی دین خویش نه بی قدر بی صاحب این خویش || پس از او رسول خدا شد خرم چو جان عزیزش بر خویش خواند
گرفتش و آغوش از بس و داد میان دو ابروی او بوسه داد || بفرمود پس با لب شکر آنا که این ضربت صاحب ذوالفقار
بود بهر اعمال امت تمام از امروز تا روز حشر و قیام || ببین از بکفیر تبشش اجمین گرانصاف باشد همین بس همین
پس او را نمودند تفصیل سر ابا بکر از راست از چپ عمر || چه انصار چه اهل هجرت تمام کشودند لب در درود و سلام
همه شاد و خرم ز دفع بلا زبان و لب و لهجه پر مرحبا || زمین گرچه آن روز پر نور بود ولی بر فلک بیشتر سور بود
سپهر و مه و مهر و باغ نعیم چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم || پر از تهنیت بود تا لامکان بوصف علی قدسیان را زبان
نگارنده آسمان و زمین نمودی بود صد آفرین || بفردوس گسترده رضوان بساط در افتاده حوران بقصر و نشاط
بجنبید جبریل اندر سموات عجب شادیی در اراده عیش ده ات || ملایک همه چهره افروخته شیاطین سراپا ز غم سوخته
وز آنسو فرشته آن تهمتن

آگاه گشتن ابوسفیان و لشکر کفار از قتل عمر نامدار و رمیدن

گریزان و لرزان سوی

زنجات دگربار آمد مشرکان بخوردند سوگندهای گران
که از خون برخواه فرقه بجنگ بشوییم از روی خود نیل ننگ
نسازیم کاری که در روزگار بمانند تا ما ابد یادگار
وگر کار دشمن نگردد تمام ز میدان کین پس نگذاریم گام
ببال اسیر و گردن و دست و پا ببست خود اشکسته باشیم ما
یهودان شنیدند چون این قسم برافروختند از طرب چون علم
بگفتند با خویشتن در نهان که کی آید از سحر کار زبان
کشیدیم آخر بلطف کلام دگرباره این جیش را در دام
ولی غافل از آنکه چون کمان وران دام ماشند بیچارگان
ورین کار کشور ز دشمن گذشت هوا چون دل مشرکان تیره گشت
فلک چادر قیر بر سر کشید نهان گشت خورشید و انجم پدید
تو گفتی رها کرد چون گنج در کان ز کف گوی زر قوز پشت جهان
پی جستن آن در آن دشت و راغ برافروخت او صد چراغ
چنین تا دو در جست و جو تا سحر در آن کوه و آن وادی و دشت و در
بهر سایه سنگ وادی شتافت وهم هیچ بخش آخر پس کوه یافت
گرفتش ز روی زمین و زمان ز شادی گرفتندش سوی آسمان
چو کردید آن گوی زرین پدید جهان گشت دیر و چه روی و نم
چو سر زد ز جیب فلک آفتاب سر جنگ جویان در آمد ز خواب

ذکر محاربه [illegible] مجموعی و [illegible]
و دو و دو برگشتن از میدان زخم خاید و خایب بر نیل مقصود

سراسیمه چون شدند از جا چو دیو ز وحشت درون و برون غریو
بشستند رو با بخون جگر نشد نیل ننگ از رخ اما بدر
کمربار بستند از بهر کین به پشت ستوران نهادند زین
لواها شد از نو برافراخته دگرباره مردان سرافراخته
گرفتند بر پشت اسبان قرار برآمد غریو از یمین و یسار
بغریدن کوس و بانگ نای تو گفتی قیامت در آمد بجای
روان گشت آن لشکر جنگجوی سوی اهل اسلام بنهاده روی
صدای سم اسب و دامان دشت هوا آنچنان پر ز آشوب گشت
که گفتی زمین آمد اندر فغان ز سنگینی آن سپاه گران
پس آنگاه آن سپاه لارین که تنگ اندر آورد دشمن زمین
ز جا خواست پیش سپه فضل آی بعین بود تا پردلان سپاه
باطراف خندق بگیرند جای بنید غدره بر عدوی خدای
فشاندند بر جابجاهای شوخ به تیر و به سنگ و بخشت و کلوخ
ز جان و تن خصم تیره درون برآرند دود و برانند خون
بگوشش روان آن یلان جنگ فشردند با دامنی پر ز سنگ
که فوج بد اندیش ناگه رسید ز روی زمین گرد تا مه رسید
هوا شد ز بسیاری آن غبار چو کام و لب اژدها سنگ و مار
پس از مرد و آور کشادند جنگ دلیران جنگی به تیر و به سنگ
چو شد گرم هنگامه کارزار ز بسیاری تیر و سنگ و غبار
فضای هوا قیرگون شد چنان که گفتی برون رفت خور ز آسمان
گمان کرد عقل همه پس چنین که بر خواستند او از دشت کین
بحکم قضا تیره ابر سطبر که باران سنگ و برفش تیر
ز بس آمدی متصل تیر و سنگ چنان کار بر اهل دین گشت تنگ
که فرصت نمی یافت کس از شتر که ناخن تواند رساند بسر
و لیکن نتابیده یاران دین به نیروی بازوی مردان کین
نمی کرد یار اندیشه هم که پیش آید از جای خود یک قدم
و پیکون از سرو سو بود جنگ مسقف شده دشت از تیر سنگ
بسی بود از اسر و یا دست ز پیکان و از سنگ خست و شکست
در آن رزم خدنگی چو تیر قضا ز شست یکی کافر کینه ور
بسعد معاذ دلاور رسید ز زخمش رگ اکحل او برید

بنودا که آن لشکر کینه ور که آهنگ جور اچه آمد بسر

راه فرار با کمال قلق و اضطراب اختیار کردانیدن ابوسفیان لعین [illegible]

چو بر خندق از خاک انبار بود ازینسوی آنسوی کم می‌نمود
همه گوش داده به بانگ ظفر که یاران رسیدند با این خبر
پر آزرده نزدیک سفیان شدند بنزد سران و بزرگان شدند
بگفتند گریان که شیر خدای در آورد آن پیلتن را ز پای
شنیدند چون مشرکان این خبر حمیت ز دل رفت و نخوت ز سر
بر اهلهای پاک اهل ضلال فکندند آنچنان خشیتی و کلال
کز آن هول گفتی جگرها گسیخت همه خون شد از راه دیده بریخت
ز کم گشتن عمرو بر دشت کین نمودند گم دست و پا شیر کین
ستون سپه بود نسر نگون کجا سقف ماند چو غلطد ستون
بدلها اعدا بجز از گریز نیامد دگر هیچ رای تمیز
بنام زر آن تیغ و بازو و دست که یک ضرب او هفت لشکر شکست
روان شد سپاهی بآن غزوه شان پریشان از آن برکهای خزان
همه سرکشان سر فکنده به پیش نگون آن علمهای افراشته
ز سرها بدر رفته باد بروت بلبها در افتاده قفل سکوت
چنان در طپش بود دلها ببر که آواز آن گوش هیبت کر
چو آن روز کس باشد از بی عبس نظر از فشار زمین دشت کس
نشسته زاندیشه اهل دین بزین جمله داروی چون نقش کمین
مدین سرا زهیم و حال تباه سپهدار و گردنکشان سپاه
نمودند پیچیده قطع طریق رسیدند تا در مقام عقیق
ز شهر آنگهان جا بره فرسنگ تو در آنجا دمی چون سپیده بغنود
چو دیدند کز پی نیامد کسی نمودند خود را ملامت بسی
که دیدی چه کاری نمودیم ما چه برخواری خود فزودیم ما
بچشم بد اندیش خود دین قوی فتادیم از عزت و حشمت بما
که آمد بنا و رها و خفت دست که افتاد در باد نسیان شکست
بخود کرده خود سرزنشها چنین نمودند منزل در آن سرزمین
که آیند در معرض انتقام مگر آمدی جسته افتد دام
رسیدند موسپائیان کم تنی همه کرده لبها نوا خوان چونی
بگفتند ای سروران حرم پناه دلیران روم و عجم
ز نام شما پر زمین سربسر چو دریا از آب و صدف از گهر
ز تیغ شما شیر صحرا نورد ز بیم شما روی خورشید زرد
دل چرخ پر ریش از سنان شما معارک پر از داستان شما
وفا و حمیت شعار شما هزیمت نبود ننگ و عار شما
ندانیم این چشم خم از چه بود چه نیرنگی کرد چرخ کبود
ز دست شما پشت افلاک خم بپای شما سرکشان از قسم
کشیدید پس باز دست وفا چه واقع گریز از پای شما
کنون هم ز رفتن هیچ [illegible] بجستن [illegible] که هنوز از کمان
ز عمر این غلط شد بحکم قدر نبایست گردیدن از خندق بدر
و را او کشته گردید از جهل خود چه کم شد که یک کس نبود [illegible]
نبایست از قتل آن مرد خام بر دشمن و پشت لشکر تمام
ولی شد بحکم قضا این شکست تلافی ز رفتست ما را ز دست
کنون جمله یکحرف و یکجا شویم ز نو بر سر عهد و پیمان شویم
که فرو اکشد چون علم آفتاب شما هم در آیید با در رکاب
بگیرید اطراف خندق فرو بجنگ اندر آیید از چار سو
چه باشند پیش شما این گروه بفرض ار همه پیل باشند کوه
شما گر بمیدان فشارید پای برآیید بنیاد ایشان ز جای
بدینسان شنیدند مردم هوشمند که چند ایشان ما ایم چند
بریزیم گر سنگ و در روز جنگ بمانند با شهر خود زیر سنگ
چو گفتند موسائیان این سخن بجوشید از نو دل انجمن

برون جست ازان که چو فواره خون
برآورد دست دعا آن زمان
تو پیغمبری آن ودود
مرا آن قدر بخش یا رب امان
دگر هیچ تن را نگرد عزیز
در آن گونه آمد چه قدر عشا
چو وقت عشا شد جهان تیره گشت
سوی بنگه خویش رفتند باز
زبان چو تاسف فوت نماز
نماز قضا را ادا کرده باز
چنین گفت راوی که آن شهریار
پیامد دلیری ازان اشقیا
نعیم ابن مسعود غطفان بنام
چو پیش پیمبر تعجب نمود
چنین گفت آن فرد پیدا بخت
رسیدم بسوی تو دل کرده پاک
وزان پس بگو فرض اسلام کرد
کسی زین جهودان نگشته خبر
چنین گفت با وی رسول خدا

وزان گشت منی من لا یکون
چنین گفت کای کردگار جهان
که نادیده انجام کار نیو
که بینم تبه حال موسائیان
بعز شهادت رسیدند نیز
نشد خالی از سنگ ناوک هوا
وزان تیرگی دیده ها خیره گشت
ز ناکامی افتاده دل در گداز
لبش پر ز نفرین اهل حجاز
وزان پس سپاه خدا را که او

چو احوال خود سعد زآنگونه دید
خوشا حال این بنده سعید
رخ از چشم پوشید سوی مغاک
چو آن مرد مومن نمود این دعا
ز کفار بکر و عثمان بنام
ز کم فرصتی فرض ظهر و پسین
سیاه اندرونان باطل پرست
رسول خدا با همه اهل دین
نفرمود تا گفت مقری اذان
نشستند اصحاب گرد او

بجز سعد از زندگانی امید
که در راه دین تو گردد شهید
برم با خود این آرزو در مغاک
بیاسپاد خونش بحکم خدا
بروز خندق آن مرد نیکو نام
قضا شد ز اصحاب سالار دین
کشیدند آن قوم بیکار دست
بیامد به بیگاه حضرت قرین
رسول خدا با همه سروران
زبانها از آن زمزم کیش و کو
چو شد فارغ از طاعت کردگار
نظر کرده و دیده در پیش پا

ذکر ایمان آوردن نعیم ابن مسعود بتوفیق رب معبود و فتنه انگیختن او میان اشقیا باشاره سید انبیا صلی الله علیه وآله وسلم و ابتر نمودن از یهودان بیوفا

که ای حضرت اشرف و یار بخت
که بر آستان حشمت کم ز خاک
مسلمان شد از صدق آن شیر مرد
ز اسلام من نیست آگه هنوز
ز کرمیت توانی تو ای نیک رای

یقین گشت بر من که تو بیگمان
چو بشنید از و این سخن شاه دین
چنین گفت کای پیسالار دین
کنم آنچه خواهم بر این ناکسان
پریشان کنی جمع ایشان بهم

درآمد درو کرد روی سلام
سبب گفت این آمدن چه بود
رسول خدا نی سوی بندگان
بدل گفت شکر جهان آفرین
که ای شه بقدرت فلک چنبرین
چه فرمائی اکنون تو در حقشان
تا بیند زوان بره نه قدم

بگفت آن خردمند بسیار هوش
نبی گفت برو آنچه دانی بگو
روان شد بفرمان گردن چیست
وزان پس بپرسید کای محترم
چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد
ولی دوستم آن قدر با شما
بلرزید امروز در دشت جنگ
کنون جمله بودند یکجا بهم
زهی بخت اگر پیش رو ند کار
که بر قول ایشان شکستید عهد
گرو دیم ما این بلا را ز راه
چو دیدیم آن قوم پر فریب
تو دانی که بر قوم یزدان پرست
نیارد هیچ از شما در خیال
ره خویش گیرند این سرکشان
نمایند رو سوی بیت الحرام
چو بشنید از و کعب این گفتگو
بدو گفت ای تاج فرق وفا
کنون خود بفرما که تدبیر چیست
که این بار سفیان سالار ما
که با عهد محمد شکستیم ما
محمد بیاید به پیکار ما
کند آنچه اول گرو زد ما
شما هم از این پس آن بهتران
وگر زین نیاید ز ما کارزار

که از جان ایشان بر آرم خروش
که دادم ترا رخصت گفتگو
بیامد بنزد یهودان نخست
ازین آمدن گر چه کردی کرم
که من گرچه دارم ز غطفان نژاد
که یکبارگی را نماند جا
دل قوم گردید بسیار تنگ
بسی حرف گفتند از بیش و کم
وگرنه بگیرند راه دیار
بجنگ محمد نمودید جهد
نمودند پیمان خود را تباه
مدارید هیچ از مروت نصیب
به هنگام کس نیارد نشست
که گردید از بهر ایشان قتال
نباید شما را شما بیکسان
محمد کشد از شما انتقام
بدریای درماندگی شد فرو
رساندی تو شرط رفاقت بجا
که این هم مرا عقل برجای نیست
نویسید چو پیغام نزد شما
نه از خواهش خود بحرف شما
که باشد درین جا او یرغما
که گیرید راه حرم چون شما
نمایند ما را همه بیگمان
گریزیم پس خود را نسازیم خوار

ولی گر تو رخصت دهی یک زمان
چو آن هوشمند از نبی اذن یافت
چو کعب اسد دیدش از جای خاست
ولیکن بفرما چه باشد سبب
نباشد روا نزد اهل خرد
از آن رو کنم راز را آشکار
که ناکام گشتند از رزم باز
برین آمدی آخر صلح شدند
شنیدم چو این حرف از سرکشان
کنون چون گزیده حاصل مراد
کنون با چو گیرند راه وطن
برت آمدم تا دهم این خبر
چو ناکام کردند فرود از جنگ
شکستید با اهل دین عهد خویش
دگر هم امید این نیاید یقین
شما را ازو آن توقف چه چیست
تو گفتی که از خواب بیدار شد
در آوردی از خواب غفلت مرا
نعیم آن زمان گفت با وی که آه
که فردا در آیند بهر مصاف
کنون گر شما را رسید این کلام
همان به که از مهتران حجاز
دل ما قوی باشد و استوار
بدان شرط خوانید مان گر بجنگ
چو پاسخ چنین از شما بشنوند

که گویم بقوم آنچه دانم صواب
زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
باعزاز بنشاند بر دست راست
که کردی قدم رنجه این وقت شب
که با هیچکس گویم از قوم خود
که دارم بدل بیم از انجام کار
نشد دست ایشان بمطلب فراز
که با خصم یکجنگ دیگر کنند
دلم بر شما سوخت ای دوستان
نیارید هیچ اندیشه از یاد
چه آید ز عهد اندرین انجمن
نمایم هست تیزی نامور
بگیرند راه جدا هم بجنگ
نکردید تقصیر در جهد خویش
که چون نامدار اهل حجاز این
که دست فرو داد ازین ما کیست
بر آمد ز مستی و هشیار شد
گشودی تو چشم و گوش مرا
که تدبیر ازینست ای سرفراز
بگوئید پاسخ شما پاک و صاف
که آرند رو سوی بیت الحرام
گرامی تنی چند کردن فراز
که جوید محمد اگر کارزار
نداریم در جنگ عذر و درنگ
سخن آنچه پرسید باور کنند

شود کز پی برفت آن آرزو
که او نیز بشنید این گفتگو

شما هم فشارید در جنگ پای
رساننده شرط رفاقت بجای

وگر از شما عذر خواهند خواست
سررشته دانید تا در کجاست

کنارید فهمید پایاب پیش
نظر بر مدار از پی انجام خویش

که دارند کار اهل دین با شما
نیاید بکار آن زمان جهد ما

نمود آفرین کعب با رای او
بپیشانی از اخلاص بنهاد پای

بگفتش که خضر ره من شدی
برین خانمان سوز آتش زدی

زدی تیر این کار آگه شدم
ز بیراه گشتم براه آمدم

کنون گر ز سفیان رسد این خطاب
بدانم که چون گویم او را جواب

از آن حال دریافت آن نامور
که تیرش بر آن صید شد کارگر

نگار یهودان لشکر جمع شد
پس آورد رو سوی آن انجمن

برون آمد از پیش کعب آن زمان
بشد سوی خرگاه سفیان از آن

آمدن نعیم بن مسعود نزد ابوسفیان مردود و بدگمان ساختن نسبت یهود و افکندن تفرقه در آن جنود

چنین گفت او کی گرانمایه مرد
درآمد چو سفیان ورا زاد مرد

بدیدش که بنشسته با چند تن
بخلوت نمودند یکی انجمن

درین گفتگو جمله با یکدگر
که یابند چون بر محمد ظفر

نعیم آمد و کرد در روی سلام
بدو گفت سفیان بلطف کلام

که نیک آمدی مرحبا پیش آی
بگو چه خبر داری ای نیک رای

بپاسخ چنان گفت آن هوشمند
که ای نامور مهتر ارجمند

خبر خوش دارم از اصل کار
که گردد از آن راز ما آشکار

سررشته کار آید بدست
هویدا شود آنچه در پرده است

چو بشنید سفیان ازو این سخن
بگفتش بیا پیشتر جان من

برانداز این پرده از روی راز
سررشته بر ما پدیدار ساز

چنین گفت با او نعیم آن زمان
که من چه گویم ز راز نهان

ولیکن نباید خبر این چند تن
که هستند حاضر درین انجمن

وگر کس بیابد از آن آگه شود
که گر این سخن بر زبان ها فتد

یکی فتنه حادث شود آنچنان
که مشکل شود باز اصلاح آن

بدو گفت سفیان که ای نامور
ز ضبط سخن آگهی تو مگر

گر آید که از خلوت خاص من
بر یک سخن هم بر این انجمن

تو خاطر از این بهر جمع دار
بگو آنچه داری بما آشکار

نعیم آن زمان گفت با وی چنین
که باد از دل بر تو صد آفرین

بدان ای سپهبد بیکدگر بجنگ
دل سست موسائیان گشت تنگ

ازین نقض پیمان پشیمان شدند
دگر باره جویای پیمان شدند

نمودند نزد محمد پیام
که ابلیس افکنده ما را بدام

گذشتیم از راه و رسم ادب
شکستیم عهد از پی این سبب

کنون گر ز همت جگر خسته ایم
وگر بر تلافی کمر بسته ایم

بجستی تو ما را اگر تحفه ای
بدین گونه آید تلافی ز ما

که این بار چون سرکشان قریش
بخوانند ما را پی کین و طیش

بپاسخ بگوئیم ما اینچنین
که ای نامداران بطحا زمین

بگفت شما ما شکستیم عهد
بجنگ محمد نمودیم جهد

اگرچه دل ما یکی با شماست
ولی گر نرنجید گوئیم راست

که هستیم آخر ز سهم چنین
شما اهل جنگید و ما نیز بی

کنند گر چنین بازی روزگار
که ناکام گردیم از کارزار

گذارید رو سوی بطحا شما
چه باشد در آن وقت احوال ما

بود با شما همعنانی محال
که اینجاست املاک و مال و عیال

نماند دگر هیچ رو فی وطن
که آید محمد بکین خویشتن

نداریم لیکن گریزی از آن
میسر شود آنهم اما چنین

که باشد از اعیان این انجمن
برسیم گروزدما چند تن

که آید محمد اگر بهر جنگ
رسد از شما هم مدد بیدرنگ

ازین حیله گیریم از اهل جا
بپرسیم کز چند کردن قرار

چو ایشان وکعبه گریزند پیش
فرستم بنزد تو گروها خویش

بآنها کنی آنچه دانی روا
ولی بکند سر خون ها

نمود محمد هم این را قبول
من آنجایی بودم که آمد رسول

یهودان بگردند ازین پیمان
که دارند از خود دم آشکار

شما را نمودم من آگه ز راز
که باشید ازین قوم در احتراز

برو کرد سفیان بس آفرین
که باید بدو خواه یکدل چنین

نمودی تو شرط وفا آشکار
مرا ساختی آگه از سر کار

وگر زین یهودان تو دیر جوئی
ز حیلت تماشا بروده بودند گوی

چو دیدش نعیم آنچنان شادکام
مرا نیست کو نیز آمد بدام

دلش گشت خرسند و خرم روان
بسفیان چنین گفت پس آن زمان

که ای نامور مهتر سرفراز
ترا کردم آگاه اول ز راز

کنون نزد سالار خود میروم
که شرط رفاقت بجا آورم

بگوییم با او نیز این داستان
سرش را برآرم ز خواب گران

براغوش از لطف سفیان فزود
برو آفرین کرد و خدمت نمود

شد آنگه بسوی عیینه روان
که او بود سالار غطفانیان

چو آمد بنزدیک او باز گفت
همان گفته ها را باو باز گفت

نمود آنقدر در سخن همرهی
که او نیز گردید اندیشناک

کنون مصلحت هم نماید بیان
ز گفتار سفیان و موسائیان

چو سفیان شنید آن سخن از نعیم
فتادش دل از کار زار عظیم

پیغام فرستادن ابوسفیان نزد کعب اسپه یهود و پاسخ دادن آن مردود از روی خشونت و برهم خوردن صلح

نگرد آنقدر تا شود شب تمام
فرستاد نزد یهودان پیام

که از بس نمودیم اینجا درنگ
دل آمد بجان خلق کز دید نیک

دگر تاب طاقت ز قحط و غلا
نماندست در چارپایان ما

نماندست ازین بیش مقصود دست
نه همه جا بازگشتن رواست

ازان کوچ خوشتر بدل آوریم
که فردا بجنگ محمد رویم

در آییم در عرصه کارزار
بکوشیم کوشیدنی مردوار

نداریم دست از قتال و جدال
بیابیم تا کام خود از جدل

وزان پس به پیروزی ایزدی
ازینجا سوی کعب آن مرد رو

شما نیز باید مهیا شوید
که فردا بامید خود میرسید

فرستاده شد نزد کعب یهود
بگفت آنچه سفیان باو گفته بود

چو پیغام بشنید کعب لئیم
یقین گشتش آن گفتگوی نعیم

که بر جیش ما فرستاده گفت
که جان شما با خرد جفت جفت

ز آن بود در شنبه صباح
بشنبه نپوشیم بر کس سلاح

بجز طاعت او داور
نگردیم بر گرد کار دگر

ولی نیز شنبه که عید از آن
ببندیم آنگه کمر بهر کین

که باشند از سرکشان شما
بپرسیم کز چند تن فرقها

که آنجا شما را دل آمد بتنگ
بگنجد دل ما درین دشت تنگ

شما راست یکجنگ دیگر بگو
ولی در نظر آنچه داریم ما

عجب گر بجنبد جنگ دگر
بیاید کسی بر محمد ظفر

چو ناکام گردیم از کارزار
شما پیش گیرید راه دیار

محمد چو آید به پیکار ما
که باشد درانجا درین یار ما

شما هم نه بیند از ما خبر
نباشد گرو در کف ما اگر

وگر آمد آن سر باشد بجنگ
خود آیند ناچار اگر بهر جنگ

غرض تا نگیریم زین تن
نیاید بنزد محمد ز ما

فرستاد چون پاسخ از کعب باز
همانا م نیز و سپهبد شتافت

بگفت آنچه کعب اسد گفته بود
چو بشنید سفیان پیام یهود

محمد از آن ... گفت نعیم
دلش در گرفت از غضب چون جحیم

بسوی فرستاده آورد رو
بگفتش جدا با یهودان بگو

ضرورت بگوش آمد این مرد را   که دو روز و ماند از آن قب
چو دانی که مستور شد مشتری   به پیچید پا پس دگر آوری
شما را مگر نیست این گفتگو   که از ما گروگان کنید آرزو
بپیچید دامی که گسترده‌ایم   بگردید از این ره غلط کرده‌ایم
که این صید هرگز نشد رام   ز این ره سپاه شما را بکام
چه جای بزرگان و الا تبار   که کرگر از اشترهای علفخوار
بخواهید بهر گرو گه دو سوی   نیابید از ما بصد جستجوی
شما را اگر هست دل بر ستیز   مجوئید بیهوده راه گریز
چه باید فرود آمد بسته سنگ   که ریزیم بر دشت کین رنگ جنگ
وگر گشت دل سیر از جنگ و کین   بود این بهانه برای همین
دل ما شده از شما سیرتر   که هم دو بر دیم هم در سفر
ره کشور خویش گیریم باز   نمائیم کوتاه رنج دراز
شما نیز باز از پی نو بجهد   ببندید با اهل اسلام عهد
در این بار ورزید از آنگونه پاس   که با شیعه ایمن ز بیم و هراس
فرستاده آمد بنزد یهود   رسانید پیغام و گفت آنچه بود
برآشفت کعب از ره اشتر   بجوشیدش از غصه خون جگر
شد آن کعب گمگشته آورش   بگردید گیتی زمین بر سرش
درآمد بآشوب چون اژدمار   که در زیر دمش کند از دمار
چنین با فرستاده گفت از غضب   که ای پیشوای تو ننگ عرب
بروز تو آن آنکس قلتبان   بگو مردیت بود با عیان
ترا گر ده بود دم هیبت آزمون   نبایست باز آمدت کنون
به استکی شد ز من انبساط   که کردم تصور ز مردان
ولی چون خطیب مرا او زد   که سوگند تورات را اش زند
چو شیطان بتزویر و حیله فریفت   مرنج مس که خدای نمود
وگر نه عیان از شما در چه رو   که خواهید دادن پناه گاه گو
نیابید بیرون دو تیر از شما   که خیزد و یکقوت کرد آن شما
کرا خشم شما را ز ما شرم نیست   ز گفتار خود هیچ آزرم نیست
چو شد آنچنان شبهای لا فرح   کجا رفت سوگند لات و منات
کنار احمد مگیرید کین   ز پشت فرس سر نهاد بر زمین
عنان را نپیچید از رزمگاه   بود نیز پیکین اگر زین سپاه
ز بدگشته اکنون تن شیر   چه رو داد ای لشکر نامور
که ترسید زینگونه چشم شما   ز بونی شد آن خشم شما
شما را همین چشم بد در کار   با نیغ عزم و همت بدید را
که از ذوق پرستان گشته نام   دگر بر شما نام مردی حرام
چه گویم ازین بیشتر ان دگر   وگر من بگویم گشد کی اثر
همین هست اکنون سخن والسلام   که ما بی گره بر بند ایم کام
فرستاده چون گوش کرد آن کلام   بشد نزد سفیان دوان شش پیام
بدانست سفیان از این گفتگو   که موسایان از ره گشته رو
بر و شکر زر گشت حرف نعیم   شدش دل پر آتش جان ز بیم
ز اندوه و غم طاقتش طاق گشت   که بد رفتن ماندنش سر دوشش
از آن نور رسول خدای جهان   برآورد دو دست بر آسمان
همی خواست از کردگار حرم   ظفر بر پرستندگان صنم
بدستش سر انگشت مصباح بود   از آن عرض بر روی اجابت گشود

مستجاب گردیدن دعای سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم در حق اعدای دین و قرار بر فرار دادن کافران بنهاد از شدت سرما و

همانم بحکم خدای جهان   ز لشکر که تیره دل مشرکان
بسیجان درآمد یکی تند باد   که از صرصر عاد میداد یاد
خنک چون تگرگ و چو شمشیر تیز   بهر رو که خود می شدی ریز ریز
ز سرما چنان خشک شد دستها   که بستن نیارست بند قبا
ز بس لرزه مردم همی می‌غنود   نمیکرد پوشش بکس هیچ سود
دل از لرزه گردید در سینه آب   همه ترچو سیماب در اضطراب
چنین بر دمید باد و تند آنچنان   که گفتی برد کوه از کاه‌سان
ز روی زمین خیمه‌ها را بکند   بفرق سر سرفرازان فکند
قطارها ز دیگدان دیگها   پراکند در چشمها ریگها
بحرف شگرف و کردار کوش   که بنشست از آن باد آتش خموش
ز ایشان ما بود در خیز   نهان از نظرهای اهل ستیز
بر انگیخت دل کافران فوج تنگ   ز هر سو همی بجهند سنگ
گمان مینمودند اهل عناد   که آن سنگ ریز همی تیرباد
یکی زر کشیدی به زیر سپر   یکی زیر پالان خزیدی چو خر
همه دشت پرشور و آشوب بود   همه تیره و سنگ سرکوب بود
بهم خورد آن خیمه و بارگاه   بزرگان و شاده بحال تباه
بگرد جمله در مانده خورد و بزرگ   پراکنده چون گله از بیم گرگ
سپاه و سپهبد ز هم بیخبر   تو گفتی عیان شد قیامت مگر
سه روز و سه شب اینچنین بود حال   بر آمد دمار از سپاه ضلال
ز شدت باد و نفاق یهود   دگر در توقف ندیدند سود
بهنگام دادند با هم قرار   که آرند رو سوی بطحا دیار
همه چارم شب آمد رسول خدا   نوید اجابت شنید از دعا

فرستادن سید انبیا حذیفه را برای خبر اعدا و رسانیدن آن مومن با خبر بهجت اثر از لشکر کفار مرده

ز شب نیمه رفته و بیشتر   که از خلوت خویش خیر البشر
باصحاب زینگونه آواز داد   که ای حق پرستان پاک اعتقاد
هر آنکس که امشب بمن   رساند ز احوال آن انجمن
بفردای محشر بود دستگاه   بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند آن مومنان این ندا   که بودند بر گرد دولت سرا
بپاسخ نجنبید کس را زبان   که از جوع و سرما لب بود و جان
همه سر در آورده زیر لحاف   نفس در کشیده ز لب بی خلاف
دو و بار دیگر داد این ندا   بپاسخ کسی بر نیاورد صدا
ز اصحاب آنگاه خیر الانام   حذیفه طلب کرد و بنهاد نام
حذیفه نیارست خود را نهفت   ز جا در زمان جست و لبیک گفت
پیامبر بفرمود بنی پرحجاب   از آن زو که چون می بداد از جواب
نبی گفت با او ز لطف و کرم   که اول نه ادی چرا یا عم
بپوزش بپاسخ ز عیان حج   که از جوع و سرما نماند است تاب
رسول خدا چون شنید این جواب   بر خویش خواندش تبسم کنان
بر آورد پس دست و گفت ای کریم   نگهدار او را بلطف عمیم
ز خلف و امام و یمین و یسار   ببر با سلامت سلامت بیار
وز آن پس بسید آمد عبارتو   بکفش برو تا سپاه عدو
ببین بر چه اند یار فرار   خبر آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن مکن هیچ با هیچکس   برو و بپیچ و بیا باز پس
حذیفه بحکمش زمین بوسه داد   کمان برگرفت و بره رو نهاد
چنان گرم شد پیکرش ز آن دعا   که پنداشت دارد بحمام جا
بیامد ببنگاه اهل عناد   نهان در پناه درختی ستاد
نظر کرد در حالت مشرکان   همه آنکه در پس نماندست جان
بر آورده آن باد از ایشان دمار   مهیا شده جمله بهر فرار
بر قبیله ثابتان چو در حشمت   همه کرده بر بستن بار دست
ولی آنچنان دست و پا کرده گم   که نشناخته اند از عنان تا بدم
بهانه از خود ز همه پیشتر   بیامد که گرد سوار اشتر
ز زانوی جمازه نگشوده بند   نشست از برش مهتر ارجمند
چنین گفت آنگاه با عکرمه   که تو چون شبانی و ما چون رمه
نیز چند ز تو که پا در رکاب   گذاری یا فیر عقب اضطراب

نگیری خبر از رفیقان خویش / برآری به شهبا یمین جای خویش
نشینی بر اشتر زمانی چو مست / که با زهست زانوش با پست
سپهدار بودن نیامد ز نیست / سپهداری از بهر آن همت است
سپهدار باید ز خود پیشتر / بود در غم لشکری چون پدر
چو بشنید سر لشکر این کنش / ز پور ابوجهل آن سرزنش
خجل گشت و آمد ز اشتر فرود / هم از دست خود زانوی او گشود
بفرمود تا پس منادی کنند / که مردان سوار ستوران شوند
بگیرند راه حرم را ز پیش / که گشتیم نادم ز کردار خویش
بماندند مر سپاه شقاوت گرای / بپشت ستوران گرفتند جای
ز بیم منفعل جمله و شرمسار / نمودند رو سوی بطحا دیار
برفتند گویی ز آسمان شتاب / که از کوه پایین رود سیل آب
بیکدم شد آن دشت خالی چنان / که گویی نگردیده آدم در آن
برفتند نالان در آن تیره شب / دل از غم لبالب ز افسوس لب
ز حسرت بپای ستوران خارها / ز خجلت بدوش از غم بارها
حذیفه همانجای استاده بود / بر آنحال لشکر خدا بین بود
چو شد آمد و رکعت نمازش تمام / ادا کرد بعد از تشهد سلام
بسوی حذیفه نظر کرد و دید / که میلرزد از وقت سرما چو بید
کسائی که بر دوش او پوش بود / بسوی حذیفه اشارت نمود
که خود را در آور بزیر کسا / برآسایی از رنج برد هوا
بزیر کسا او در آورد سر / بطاعت بایستاد خیر البشر
چو فارغ شد از بندگی آنجناب / بدید آنکه رفته حذیفه بخواب
بگفتش که برخیز ای خواب کن / بگو تا چه دیدی در آن انجمن
حذیفه ز جا با لب پر نوید / بجست و خبرش رسانید آنچه دید
چو بشنید خذلان اعدای دین / بمالید رخ پیش حق بر زمین
بشکر خدا تا زمانی دراز / چنان داشت بر خاک روی نیاز
پس آنگه درون شهر در خاص و عام / شنیدند اصحاب آن حال تمام
برفتند نزد رسول خدا / لبالب ز ذوق طرب سینه‌ها
زبانها گشودند بر تهنیت / که رفتند اعدا بآن هیبت
بایشان بفرمود خیر البشر / که باد اشمار از نوید دگر
کزین پس نیایند اعدای دین / بشهر شما از پی جنگ و کین
بتوفیق تایید رب مجید / شما بر سر شهرشان و عید
نمایید فتح حرم عنقریب / شود السعادت شما را نصیب
شنیدند چون این نوید از نبی / دوبالا شد اصحاب را خرمی
بر آن ای پس جمله یکدل شدند / که گردد چو خورشید تابان ...
بفیروزی و فتح سالار دین / نشستند با اقبال بر پشت زین
ز بنگاه کنده رو بدولت سرا / که تا دشمنان را شود چشم ...

آگاه گشتن یهودان از رفتن ابوسفیان به بطحا و کشیدن خود را بحال تباه درون حصار و آمدن سپه ابرار بفتح و ظفر بدولتخانه از میدان کارزار

بدیدند فیروزی شاه دین / شوند آگه از خواری مشرکین
بحال یهودان کنون گوش دار / که چون سپردشان قضا یادگار
چو از رفتن تیره دل مشرکان / خبردار گشتند موسائیان
چنان خشک ماندند از آن ... / که گفتی نمودند قالب تهی
بدر رفت باد غرور از دماغ / وز آن گشت خاموش ... چراغ
چو هم گوش بشنید دود از مشام / دل خام ماند آرزوها تمام
هوا جست از سر دل از غم آب / بلی موج خیزد حبه چون حباب
نفسها گسست و کمرها شکست / ز رفتار پا ماند و از کار دست
بصد حیله خود را درون حصار / کشیدند چون ... بغار
شد آن خطب ناچار یار / در آمد بهمراهشان در حصار
که سوگند توریت بر دو میان / نیارست از آن رو گرفتن کران

برفتند با هم درون حصار / ز خون جگر دیده‌ها اشکبار
ز خویشان کعب کرده نگون / شده در تنش خشک از هول خون
پشیمان ز کار خود و منفعل / بحیرت فرو رفته چون خر بگل
سوی حی اخطب بقهر و ستیز / بسی کرده اول گله‌های تیز
وزان پس ز درد دل و سوز جان / بگفتش که ای دشمن دودمان
تو این آتش تیز افروختی / که تا بیخ و بنیاد ما سوختی
نمک گشت بر ریش اغمام ما / که نبود درو آنچه کردند با
مخور از فسونهای ایشان فریب / که پیشیده از نوقانی نصیب
یمین پس که ما را افکندی بجاه / مکن پور اخطب شده خون بها
تو نشنیدی از جهل گفتار من / در آرام افزودی آزار من
کنار و دغا آنقدر ساختی / که ما را بدینحال انداختی
کنون خیره گردیده روشن ترا / که دیدی بدین تیره روزی مرا
ز خجلت سر حی اخطب به پیش / زبان بر لب پر ز نفرین خویش
بدینسان تمام اهل آن انجمن / نشستند در ماتم خویشتن
ز غم پست سعد ملالت شده / ز فرزند و زن در وداع آمده
فتاده عجب شیونی در حصار / زن و مرد و کودک همه سوکوار
وز آن سو رسول خدا با سپاه / بفیروزی و فتح در جایگاه
نشست از بر باره راهجو / ز بنگاه سوی بارگه کرد رو
روان شد مؤید بتایید حق / وز آن غم دل دشمنان گشت شق
بپیش اندرش صاحب ذوالفقار / دگر پردلان از یمین و یسار
برفتند شادان سر افراخته / علمهای نصرت برافراخته
به بیت الشرف چون سید الخیار / بدولت بگرداند پا از رکاب
رخص نمودا که اصحاب را / خود آمد بایوان خیر النسا
چو خاتون جنت پدر را بدید / قدم کرده از سر بر آتش دوید
بهر کام کردی ز ذوق و طرب / یکی سجده شکر در پیش رب
خدا را همی کرد شکر و سپاس / بعطای آن نعمت بی قیاس
چو آمد بنزدیک خیر البشر / برای قدم بوس خم کرد سر
ز شفقت که فرقش سر آنجناب / ز چشمش ز رقت بگردید آب
کمر بر خود خویش منصور گشت / بدیدار فرزند مسرور گشت
بیامد بایوان آن ارجمند / کمر باز کرده زره را فکند

رسانیدن جبریل امین حکم استیصال یهودان لعین از جانب رب العالمین بحضرت سید المرسلین و فرستادن سالار دین حضرت امیر المؤمنین با افواج ظفر موج بحصار کین

بر آن گرد در پشت ... دین / زبان پر ز شکر جهان آفرین
تمامی ز غمها ... رب جلیل / پیامد بر او از فلک جبرئیل
بگفت ای حبیب خدای جهان / هنوز از پی رزم کرده میان
بگفت تیغ وا ماند و جوشن ببر / نیفشانده کس گرد از بال و پر
که باید کشید از یهود انتقام / تو چون درع کندی کشودی حسام
بحکم حکیم جهان آفرین / که بندی همین دم کمر بهر کین
نشینی به پشت فرس بی درنگ / دهی باز آیین علی را بجنگ
سپه را ازین پریشانی تمام / نمائی تنها کسی این اهتمام
که شیران میدان و مردان جنگ / کنند از تن آنجا نمایان چنین
کنی رو بسوی حصار یهود / برآری ز جان از ایشان دود
ز روح الامین سید المرسلین / چو بشنید حکم جهان آفرین
بفرمود تا پیش آمد بلال / بدوداد سالار عالم مثال
که در اهل ملت منادی کنند / ز فرمان او خبرشان دهند
بگوید که بندند مردان میان / باهنگ نابود موسائیان
نباشند در فکر ترتیب فوج / روند از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار / کند روی از خانه سوی حصار
ولیکن بصاحب لوا چون زمام / شود همسر او از او کند رو

[illegible]

دگر آنکه زانسان بسرعت روند که آنجا نماز پسین آکنند
روانشد بحکم مطاعش بلال که خواند یلان را برای قتال
طلب کرد پس سید المرسلین علی را بحکم جهان آفرین
ندا را بآواز داد و گفت از وفا که جان آفرین باد یار شما
بتائید پروردگار قدیر برو تا حصار یهود ای دلیر
بره سر که پیشی تو از اهل دین بر همره خویشتن دشت بین
برو با دلیران بفضل خدا که من نیز می آیم از پی ترا
بگفت این و همراه با او نمود مر آنکس که از اصحاب بود
زمین را ببوسید شیر خدا روانشد بفرمان و با لوا
ز دیگر سو اصحاب ملت تمام کمر تنگ بستند بر انتقام
گرفتند بر پشت اسپان قرار نمودند رو جانب آن حصار
بفرموده سید انبیا برفتند چون پای صاحب لوا
رسیدی به او هر که از پیروان شدی سایه گرد از پی روان
مدینگونه ضرغام دین با سپاه همی رفت تا زان بآوردگاه
وز آنسو یهودانیان شد خبر که آمد درخت خصومت ببر
محمد بر آراست لشکر بجنگ علم باز داد و علی بی درنگ
فرستاد با لشکرش پیشتر رسد خود هم از پی زمانی دگر
بگوش یهودان چو خورد این خبر ز بس خوف بگسست بند جگر
ز سر کین بمرد و ز دل حب خشم گره بر لب افتاد و حیرت بچشم
ز تن تیغ شان رفت و رخ رنگ شد زبان لال و شل دست و پا لنگ شد
ببستند لاچار در حصار بچشم یقین دید مرگ آشکار
سراسیمه گردیده هم دست و پا بهر سو دوان همچو دیو و بلا
یکی در سر انجام پرخاش و جنگ یکی در شتاب و یکی در درنگ
حیی ابن اخطب یکی در نزاع یکی در وصیت یکی در وداع
یکی خسته از بیم در جامه خواب یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره اهل دین دوخته دل و سینه از هول اندوخته
که بر خواست ناگه یکی تیره گرد کزان گشت روی هوا لاجورد
همی آمد آن گرد چون جو بجو که آتش بر آرد ز جان عدو
چو از باد شد دامن گرد چاک برون آمد از گرد آن تیغ پاک
نگه کرد از دیده که دیدبان که رایت بکف آن هژبر ژیان
بر آمد چو خورشید از غیب بر آورد فریاد بی ختیا
که اینک نمودار شد با لوا در آندم عمر جنگی پر بلا
چو کرد این ندا دیدبان یهود سروشی ز غیب این ندا دی نمود
که افکنده ایم با علی عمر را بکرسی علی بر نشاند مرا
علی کرد از نهان آشکار علی ساخت بنیاد دین استوار
علی پشت گردون فراز آن جست علی بازوی کفر شان را شکست
علی کرد با زمره مشرکان کند آنچه شهباز با کرکسان
چو آمد بگوش ولی خدا ز گوینده غیب بنیان ندا
بشکر عنایات جان آفرین زبان گشت هر موی بر عارضین
همیگفت شکر توانی و جلال که کردی چنین قمع کفر و ضلال
پس آمد دمان تا بپای حصار بلال هم رسش از صغار و کبار
علم را چنان کوفت بر پشت زمین که بشکست یکسر ز آن زمین
با استادش خود و پای علم دگر پر دلان نیز با او بهم
نکردند اقدام بکار زار بنی ایستادند در انتظار
وز آنسو پیا رسته خیر البشر زره بر تن پاک و مغفر بسر
بروی زره کرد تیغ استوار که گردد روان زود احشیا
سپر چون مه بدر بر دوش بست خوشا کس که رمح سنانی بدست
گرفت و بر آمد ز دولتسرا ظفر دست و فتحش ببوسید پا

سواری نمودن حبیب رب ودود بقلع و قمع کردن یهود
و محاصره نمودن حصار الطایفه مخذول مردود

در آورد پا در ظفر در رکاب بر آمد زمین چون بچرخ آفتاب
روانشد بسوی حصار یهود ز اصحاب هر کس که پیرامن بود
ملائک بسر در رکابش روان همیرفت با لطف حق همعنان
بتائید امداد پروردگار چو آمد بنزدیکی آن حصار
شه اولیا آمدش پیشباز ببوسید پایش ز روی نیاز
شدش در رکاب همایون روان زبان بر گشاد و بو سپاسیان
مدینگونه با یکدگر در سخن برفتند آنجا که بد انجمن
شه دین بپای علم چون رسید بدولت عنان تکاور کشید
نمودی که از هر طرف پردلان بگیرند آن قلعه را درمیان
بتیر افگنی برکشاینده چنگ بو سپاسیان کار کرد و شنگ
دلیران بگشتند بدر تاختند ز هر سو بجز جنگ انگیختند
اسید دلاور طلب سپاه برانگیخت مرکب چو پیک نگاه
شنید آن زمان یار کی کنان که آمد بدروازه در دمان
فرود آمد از اسب آنکه چو باد علم کرد شمشیر بر در ستاد
بر آورد شمشیر و گفت ای یهود کنون آنچه شایسته باید نمود
چرا ای پلنگان ز روبه نهان خزیدید چون روبه شل نهان
یهودا چو آواز آن نامور شنیدند گشتند از پشت در
که ای بی وفا و مروت چه شد نبود از تو سرکز نبیل ابن اسید
که مارا نمائی چنینگونه یاد کجا رفت آن ربط و آن اتحاد
کنون وقت احسان و یاری ... نه هنگام این لاغ بر دل بس است
همیخ او بانیخ بانیشان اسید که یاری همی دارد از من امید
که از بعد اسلام یاری نماند بشرکی مرا دوستداری نماند
دگر داشتیم از شما اتحاد ز عهد نبی بود نه از ود
شما پاس عهد نبی چنین داشتید که یکمو ره صلح بگذاشتید
بکشتار سفیان که ابن اخطب زبانگفش کنید نادیده آب
رسول خدا باز با وصف آن کرم بر شما کرد ای ناکسان
برای نصیحت شما را به پیش فرستاد چندی ز اصحاب خویش
نکردید شرم از رسول انام بکشتید آنها نیز نارو برو
دگر چشم دارید احسان ما که چون ما سپاه درو بی ما
چو آمد اسیا ما ... شنیدند از او سخنهای تلخ
نمیشد در از پرش و غدر سود که تقصیر از عفو بگذشته بود
بریدند از زندگانی امید نگفتند دیگر سخن با اسید
برفتند با دیده خونچکان پر از لعن حی ابن اخطب زبان
سر افکنده در پیش آن ... بنفرین سفیان زبان کرده وا
چو از ناخن حیله نکشود کار نهادند دل با زبد کار زار
زبالای دیوار گشادند چنگ فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
دلیران دین هم ز پای حصار گرفتند کمانها بکف استوار
بتیر افکنی در فکندند بهت یهودان سراسیمه گردید جست
نمانده شب تار مجال نفس که از کین کشر ز بر آمد بسر
چنین از دو سو تا بشب بود جنگ چو تاریک شد آسمان کبود
رسول مؤید حبیب اله سوی خیمه رفت از رزمگاه
پس از هر دو جانب نگهبانان نشستند از دست تیر و کمان
ولی امن کینه نگه داشتند ز هر دو طرف پاس هم داشتند
ز بیرون دو حلقه مردان کار بگرد اندرون ... حصار
گرفته کمان و نمودن کمین خبردار بودند از اعدا دین
درون نیز سرکشی ... یهودی لبان تنگ پاسبان
رساندی بصد این تا بآن که بیدار دانندشان اهل دین
مدینگونه بودند تا آفتاب برافکند از چهره خود نقاب
دگر باره از شور پر دلان گرفتند در دست تیر و کمان
ز کینه آغاز نمودند باز بجنگ از دو جانب فرو دند ساز

بدین گونه تا چند که بود حال / بشب پاس و در روز جنگ و جدال
ولی بر یهودان گرشته بخت / شدی هر دم کار دشوار سخت
ز بیم دلیران دین روز و شب / تن جانشان بود در تاب و تب
چو ترس از نهیب مدنیان گذشت / تقیش این ناکسان تنگ گشت
دلیران دین هم ز بس گیرکار / رسانند خود را قریب حصار
چو دیدند آن حال و بی پایان / بجستند یکباره دل از زبان
بتقدیر پروردگار مجید / چنان عجبی آمد بدیشان پدید
که پای جلادت نماند استوار / غرور آخر آرد مذلت ببار
نمیدند تیر درون کمان / علاجی بجز گریه و کار آن زمان
ولی غافل از آنکه چون عمرو زید / خدا و نبی را شناسند کید
بگفتند با هم که باید کنون / بزاری و عجز و فریب و فسون
برآریم خود را ازین تنگنای / بملک دگر گرم سازیم جای
در آخر چو در دست پا وا کنیم / ز دست آنچه آید باعید اکنیم
باین مکر و تزویر اهل عناد / نمودند خود خاطر خویش شاد

پیغام نمودن یهودان نکوهیده فرجام نزد حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام بعجز و الحاح تمام و شنیدن جواب یأس از جیب رو دگار و درخواست نمودن ابولبابه انصاری از مشورة

پس آنگه بعجز و نیاز تمام / نمودند نزد پیمبر پیام
که بیشی ز حد فزون کرده‌ایم / ببخشای بر ما که بد کرده‌ایم
گنه کرده‌ایم آنقدر بیکران / که لالت ز عذر خواهی زبان
و لیکن بعفو تو داریم چشم / که از کرده ما نباشی بخشم
کنی آنقدر لطف در شان ما / که زین پیش کردی بیاران ما
دهی حکم تا از سامان خویش / باندازه چارپایان خویش
بگیریم بر چارپایان نهیم / ز سرحد ملک تو بیرون رهیم
دگر آنچه ماند ز اسباب و مال / بود بر تو و بر روانت حلال
فرستاده نزدیک خیر الانام / برفت و رسانید یهودان پیام
نبی چون شنید آن پیام یهود / که مبنایش بر مکر و تزویر بود
چنین داد پاسخ تبسم کنان / که با شما عهد ما را امان
همینست اکنون سخن ای یهود / که بر حکم آیید از زور و فود
کنم آنچه رای تقاضا کند / دگر ره قراری نه قولی بود
فرستاده نومید و دل پر ز خون / بشد باز نزد یهودان دون
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود / وزان سو شدند تنگ و وی بود
دگر بار آن قوم حیله ساز / نمودند پیغام با صد نیاز
که گذریم از مال و ملک تسلم / ولی جان ما را ببخش از کرم
گذاریم از اشد و جنس آنچه هست / همین دست پوشیده ریمان بدست
کشیده در آییم از شهر برون / برو تا بهر جای بخت نگون
فرستاده شد باز نزد رسول / بگفت و نشد آن هم پیش قبول
بپاسخ چنین گفت آن شهریار / که در حکم باشد مرا اختیار
چو از وی دگر گونه پاسخ شنید / فرستاده یکبار شد ناامید
بدانست کامد زمان هلاک / برآمد ز نزد نبی خوفناک
روانشد سوی قوم خویش با خجل / ز جان شسته دست و سرگشته دل
بیامد بر آن اجل کشتگان / شده رنگ و رو زرد از بیم جان
بگفت آنچه فرمود خیر البشر / یهودان شنیدند چون این خبر
در افتاد شیون درون حصار / که شد مرگ در چشمشان آشکار
سرگشته نومید از جان خویش / نمودند زاری بفقدان خویش
چو دیدند دونان که نزد رسول / نگردید آن دعاشان قبول
زدند و برنگ دگر ریختند / یکی مکر بی نفع انگیختند
بلی عشرتی و لجه بیکران / بهر خس زند دست از بیم جان
شنیدم که ز اصحاب خیر الانام / یکی مرد بود ابولبابه نام

که بود او بمسلمانیان معتصم / بنزد رسول خدا محترم
دگر باره آن مشرکان شقی / نمودند پیغام نزد نبی
که او را بما فرست از کرم / بدان تا نشینیم یکدم بهم
بود کان خرد پیشه و رهنما / نماید ره رستگاری بما
فرستاده نزدیک خیر الانام / برفت و رسانید ز یهودان پیام
درین باره عرض گروه جهول / شد از پیشگاه رسالت قبول
بفرمود پس صفوت کردگار / رود بولبابه درون حصار
از ایشان سخن بشنود بی‌حجاب / بگوید جواب آنچه داند صواب
بود کز دل اهل حقد و حسد / کند دفع کید و فریب و فند
روانشد بحکم وی آن نامدار / چو آمد بنزدیکی آن حصار
یهودان بروی کشودند در / دویدند در پیش او پا و سر
زن و مرد آن قوم با کودکان / بپایش فتادند شیون کنان
گرفته دلیران شمشیرزن / بیکدست فرزند و یکدست زن
همه روی عجز و رخی بر زمین / مژه اشکبار و صد آه حزین
بدنیان زاری زبان سخن / که رحمی برین تیره بختان بکن
چه آمد ببین کو جان ما / تو بپسند این ذل آخر ترا
که گرفتند یکباره ای مهربان / یتیم این صغیران اسیران زنان
بکن لطف و ره نجاتی نما / ببخش ای سر نو حیاتی بما
چه گویی ازین حکم رسول / برآییم و سازیم حکمش قبول
خوشش آید آیا فرمانبری / کند در برابر کرم گستری

پاسخ دادن ابولبابه انصاری و اشارت او بگریه و زاری بنا بر صدور خیانت و قبول توبه او از درگاه احدیت

زبان را بپاسخ چنین برگشاد / که بیرون سبب باشد از زور گو
بدانید کو رحمت داورست / از و عفو و بخشایش اندر خورست
ولیکن در آن تنای این گفتگو / بگرداند انگشت خود در گلو
که یعنی فکندن سر از تن / کند حکم در حق این انجمن
اشارت چو دیدند مسلمانان / فتادند در گریه پیر و جوان
ولی آن نکو رای گیر و کیش / بیامد پشیمان شد از کار خویش
برو کرد افتاد پیش از یهود / ز کرده خود دست شست از وجود
ز بس گریه آمد بریشش زکاد / بالعفو گفتن زبان بر گشاد
بدندان تحیر لب کی میان گرفت / یهودان بماندند اندر شگفت
بدو گفت کعب اسد آن زمان / که بر ماست این حالت ای نیم جان
ترا از برای چه شد ای عزیز / تن از بیم لرزان و چشم اشکریز
بپاسخ چنین گفت آن مرد دین / که بهر چه حالم نباشد چنین
خیانت ز من با خدا و رسول / شد از مهربانان ای گروه جهول
بگفت این و برخاست از ملتقی / ز خجلت نشد لیک نزد نبی
چو آمد برون از حصار یهود / سوی شهر با چشم تر ره نمود
بمسجد شد نادم و سرنگون / تن خویش را بست بر یک ستون
چنین گفت پس با دگر مومنان / که صادر شد از من گناهی کلان
نگردد کنون توبه‌ام تا قبول / بنزد خدا و بنزد رسول
ز خود پیش نگشاییم ازین ستون / نیایم که از مسجد آیم برون
شما ای عزیزان بوقت نماز / گشاییدم آنگاه این بند باز
پس از حال آن مرد نیکو سیر / خبر شد بخدام خیر البشر
بفرمود پس آنگه از ره کرم / که می آمدی گر بخدمت ورم
بتقصیر چون نیکوی شود ذی ولب / طلب کردمی عفوش از نزد رب
که بخشید گناهش خدای جهان / کنون باشد او بسته تا آن زمان
دو و شش روز بر این گونه چون در گذشت / بدرگاه حق توبه‌اش مقبول گشت
بنزد نبی جبرئیل امین / بیاورد وحی جهان آفرین
بفرمان یزدان رسول خدا / تن از بند بگشود آن بسته را

جمع نمودن کعب اسد یهود از و مشورت نمودن

بحال یهودان کنون گوش دار | که چون بولبابه برفت از حصار

در کار خویش فرو شدن اندیشه او از پیش

چو آگه شد کعب اسد زان حال | بلرزید بر خود ز فکر مآل
طلب کرد آنگه بر خویشتن | بزرگان و اعیان آن انجمن

چنین گفت کای سرکشان یهود | شما را پدید آمد از باز او
بدانید بیشک بحکم یقین | که یابند بر ما چو دست اهل دین

دلیلی نخواهد همی حرف من | بود از زبونی حصاری شدن
بدانید دیگر بهم این یقین | که ما بر نیاییم با اهل دین

نگردد رضامند خیر البشر | بجز ریزش خون ما بر و کر
که دیدید خود بولبابه چه گفت | برآورد این راز از نهفت

کنون بیشتر زانکه گردان سپهر | بگرداند از ما بیکبار چهر
رود پاک بیرون کف چشمها | یکی فکر باید نمود استوا

که باشد رهانیم خود را ز دام | وگر کشته گردیم باری بنام
چنین است رای من ای محترمان | که با هم شده متفق یکزمان

یکی زین سه شق را گزینیم اختیار | کنون سه شق را کنم آشکار
نخست اینکه دانید این یقین | که هست او رسول جهان آفرین

بود چون بشک آنکه ختم انبیا | که موسی خبر داده از وی بما
بتوریة وصفش برون از حد است | بحق خدا کاین همان احمد است

بغیر از حسد هیچ باعث نبود | که گردید تکذیب او ای یهود
کنون از جحود ار پشیمان شوید | بیارید ایمان با او بگروید

بدنیا شوید از مذلت رها | بعقبی ز قهر و نکال خدا
بپاسخ بگفتند آنگه مهان | که ما بگذریم از سر مال و جان

ولی از سر دین خود نگذریم | بکس جز کلیم خدا نگرویم
چو بشنید کعب اسد آن جواب | دگر باره آمد چنین در خطاب

که گر ترک دین‌تان بود مشکلست | ز آیین خود بر ندارید دست
پس از بهر ما این نکوتر بود | که خود بگذریم از سر جان خود

پی قتل پوشیده رویان نخست | کمر چون یلان بربندیم چست
نمانیم یک تن از ایشان بجا | که افتد بدست عدو بعد ما

وزان پس بیکبار تیغ خونی بکف | کشانیم از قلعه بیرون به تک
برآئیم بر روز ما تن زده | بجوی آوریم پیر ورده زده

سوی اهل اسلام از کینه ما | چو شیران پرخاش جو بتیغ
اگر کشته گردیم بر دست جنگ | ز ما باز ماند بجا نام و ننگ

وگر یار باشد سپهر برین | بیابیم ما فتح بر دشت کین
نباشد کم از بهر ما از زنان | بیچیتی دگر از زن و خان و مان

بپاسخ بگفتند اجل کشتها | که اینم نمی آید از دست ما
بر نیکان دست کیاری چه بود | که اکنون همین دل بر ایشان بود

از این غم ز دل رانکشد یکجان | شود خشک آن دست و آن دل ببا
دگر بعد ایشان چه خود زندگی | چه لذت بیابیم ز فرخندگی

چو بشنید این حرف کعب اسد | بد است کای همگشتهٔ بد
چنین گفت پس با دل پر ز خون | که ماندست یک رای دیگر کنون

شب شنبه است امشب ای دوستان | ز ما غافل اند اهل دین بیگمان
که دانند جز طاعت کردگار | ورنیش نباید ز ما هیچ کار

بیایید تا در چنین وقتی | ببندیم ای پهلوان همتی
در و بهنگام شب و اکنیم | بر ایشان بناگاه شبخون کنیم

بکوشیم در دین و تا توان | مگر پاک سازیم از ایشان جهان
بگفتند قومش چنین در جواب | که این رای هم هست دور از صواب

تو دانی که سرکش قوم یهود | چنین کار را روز شنبه نمود
نکال آلهی گرفتش فرو | بخنزیر و بوزینه شد مسخ او

کنون کی پسندیم از بهر خویش | که ما را هم آن روز آید به پیش
چو کعب اسد دید کان انجمن | نکردند دعوت رسول استن

ز حیرت بیفکند سر را به پیش | فرو شد چو گرداب در کار خویش
ازو بر نیامد صدایی دگر | که فکرش نرفت جایی دگر

ولی آن تیره دل قوم کژ رای شوم | بحال تباه و دلی پر ز سوز

برآمدن یهودان از حصار و درخواست نمودن انصار عفو جرایم ایشان از خدمت سید المرسلین و حکم ساختن سعد بن معاذ

بسی فکر کردند در کار خویش | نیامد چون هیچ در بار خویش

بناچار داده رضا بر قضا | در قلعه خویش کردند وا
چو خیل مگس ماغر بود فغان | که آزار اسیرانی از روی خوان

بیأس دل کنده از جان و مال | برفتند بیرون ز پر ملال
رسول خدا چون خبر شد از آن | کریمان شکن قوم تیره روان

بناچار از در برون آمدند | دل و دیده غرقه بخون آمدند
نفرمود پس پیشه بحکم خدا | که بندند شان دست بر پشتها

بضبط اندر آن زمره مردان دین | اسیران و اموال از بیش و کمین
بفرمان او پرلان برهان | ببستند پس بیشه دست شان

جهان گشته نومید آن انجمن | نشستند در ماتم خویشتن
برآمد ز دلها پس شعله‌ای | روان گشت از دیده‌ها رود خون

شنیدم که بودند از اسلامیان | موسانیان همقسم او بسیان
چو دیدند آن قوم بی اعتبار | حلیفان خود را چنان خوار و زار

بسی بود گر چه گناه شان عظیم | بجنبید شان لیک مهر قدیم
سران بنی اوس از سر غنی | برفتند از بهر خواهشگری

بگفتند ای حجت کردگار | شفیع گناهان بروز شمار
بود گرچه تقصیر این گمرهان | فزون آنچه پوشش ... من

بجز قتل این مرده خود نپسند | سزاوار امرد کر نیست شد
ولی چون بما هم قسم بوده اند | شریکان شادی و غم بوده اند

بسا روز کار آگه در وقت | رسیده است ما را ز ایشان مدد
ز عفو تو داریم امید آن | که ما هم تلافی کنیم این زمان

همان کن که با ... | که کردی با بن ابی پیش ازین
بدلجویی او قینقاع را | بخشیدی از لطف کردی رها

همان لطف با ما کن ای مرو هم | ببخشا برین بستگان از کرم
چنین چند تقصیر موسائیان | طلب مینمودند از او سیان

رسول خلیق شفیق از رحیم | نمیگفت آن پر دلان را جواب
چو بگذشت الحاح ایشان ز حد | بگفت آن حبیب الصمد

که هستید راضی بر این گر کنم | یکی از شما را بر ایشان حکم
ولی آنکه باید از آن پس دگر | ز فرمان آن کس نپیچید سر

بگفتند راضی شدند او سیان | بفرمود پس لا دین آن زمان
که سعد معاذ آنکه ... | بیاید که حکم در باب این گروه

ولی سعد ازین ناوک جان شکاف | که بر تن رسیدش بروز مصاف
بغایت المناک و رنجور بود | ز آرام جان و تنش دور بود

بگشتی ... بستر چه پیکرش | بجنبیدی از روی بالین سرش
از آن زود الغزوه ان ... | نبد در رکاب رسول خدای

ز بس ناتوانی و حال تباه | که بیرون نمی جنبش ... نگاه
بحکم پیمبر چو آگاه شد | ز جا جست و آماده راه شد

بانحال بشتاب پشت زین | روان شد سوی سید المرسلین
چو پیدا شد از دور آن فرد | گروه بنی اوس با صد نیاز

برفتند در پیش ایشان دوان | پی عذر کردار مه پا بیان
تو آن کن کنون کز تو باشد | که آن را پسندد اهل وفا

نگر دار ایشان هم آن چنان | مده خدمت حق گذاری بباد
بخاطر بیاور که در عهد پیش | ازین نا مور مردم ... کیش

بهنگام سختی و قطع امید | مگر چه امداد و یاری رسید
بهر کار گاه فکند دوران | شد از سعی آن قوم باز آنگره

کنون از تو زیبد که احسان کنی / گره باز از کار ایشان کنی / بدیشان سخنها ز روی نیاز / بگفتند بسیار آن سرفراز
جوانی ببخشید از ننگ و بد / چو بگذشت ابرام ایشان ز حد / بدینگونه او کرد پاسخ ادا / نماندست وقت ...
گرانند در دین ملامت کشند / ولی چون ز حق خود غرامت کشند / شنیدند ازو چون منیبان جواب / دل جمله افتاد در اضطراب
بر آن قوم شد روز روشن سیاه / کشیدند افغان که واحسرتاه / بدینحرف تا شام ازین انجمن / نماند سر یک کس به تن
پس آن پاکدین مرد گردن فراز

حکم کردن سعد معاذ درباره یهودان تیره روزگار و فرو... ضرغام دین بحکم سید المرسلین آنگروه شقاوت پژوه را...

سعید خردمند سعد معاذ
چو آمد بدرگاه عرش اشتباه / پیاده شد و رفت در بارگاه
بفرزود قدرش رسول خدا / سران و مهمان نبی اوس را / که در مجلس خاص جا داشتند / بفرمود تا همه آن ...
بایستاد بر پا تواضع کنان / برسم کهان و حضور مهان / دلیران بفرمان خیر البشر / نمودند تعظیم آن نامور
ز فضل و کرم سید انبیا / باو داد در صدر اصحاب جا / چو بنشست آن نامور سرفراز / سران نبی اوس با صد نیاز
بگفتندش ای [اعظم] ... جهان / رسول خدای میر فرمان ... / ترا کرده والی از حکم / که پستی این عاصیان ...
اگرچه گناهان این منکران / ز بهر رهش گر ببسته زبان / کسی را چه سان عذرخواهی رسد / که بگذشته تقصیر ایشان ...
ولی خصم جان او ز روز ابتدا / بود عفو ... شان خدا / دگر آنکه دیدی تو ای نامور / که با آن یهودان ...
چه سر ... این ... / که بودند در عهد و سوگند وی / تو هم با حلیفان خود کن چنان / چگوئیم ازین پیش ای پهلوان
چو گفتند پوزش گران آنچنین / بپاسخ چنین گفت آن ... / که بر حکم من جمله راضی شدند / کنون آنچه گویم از آن ...
جوابش بگفتند گردنکشان / که دادیم در دست حکمت عنان / ز رای تو دیگر نپیچیم سر / تو دانی و انصاف ای ...
از ایشان چو بشنید پاسخ چنین / پس آورد رو سوی سالار دین / ببرد از ادب نام او بر زبان / چنین گفت آن فرد آداب دان
که دیگر بزرگان این انجمن / رضامند گشتند بر حکم من / بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که باشد درین باب حکمت بجا
چو دید آن جواب افضل المرسلین / چنین گفت آن مؤمن پاکدین / که سرهای مردان این قوم را / بشمشیر سازید از تن جدا
زنان را خط بندگی بر جبین / کشید و ببخشید بر مؤمنین / بگیرید اموال این منکران / نمایید قسمت ...
چو آن حکم را کرد آن نیک رای / بفرمود با وی رسول خدای / خوشا حالت ای مؤمن ارجمند / سرت باد در هر دو عالم بلند
همان حکم کردی که رب ودود / ز بالای هفت آسمان کرده بود / دگر هیچکس زان انجمن / نماند از زبان هیچ جای سخن
بفرمود پس صفوت کردگار / که شیر خدا صاحب ذوالفقار / شده مشتغل با زبیر عوام / نمایند کار یهودان تمام
بفرموده سید المرسلین / ز حاجت چو آن شیر ضرغام دین / باو گشت همره زبیر عوام / نمودند بر امر سید قیام
بضرب دم تیغ آتش فشان / فکندند سر از تن منکران / اسیران و اموال ایشان و زن / بفرمود انعام بر مسلمین
بدانسانکه میخواست سعد سعید / چو انجام آن قوم بدبخت دید / بدرگاه حق با دل شادمان / بمالید رخ را نیایش کنان

وزان پس بپستی شتابید وین / سوی خانه رفت آن نکوخواه دین / که از بس خوش بود و بی تاب و توش / سر او نمودی گرانی بدوش
چنین گفت راوی که سعد سعید

رحلت نمودن سعد معاذ از عالم فانی بسرای جاودانی

ز مجلس با یوان خود چون رسید
بدانسان که از حق طلب کرده بود / کی ایام امان تا زوال یهود / که بنهاد آتش آنقدر کرد کار / که این آرزو آمدش در کنار
وزان پس چو بر روی بستر غنود / قضا بخیه زخم او برگشود / ز زخمش روان گشت خون آنچنان / که از چشمه سار آب گردد روان
نهادند مرهم نبخشید سود / که شوران شد گل ... / چو خون از جراحت نگردید بند / دگرگونه شد حال آن ارجمند
نمیدید تاثیر چون از دوا / بگفتند با شاه دین ماجرا / حبیب خدای کریم و ودود / ز فضل و کرم خود عیادت نمود
بیامد ببالین آن محترم / بدیدش مهیای راه عدم / ببالین آن کامل ایمان نشست / ز شفقت بمالید بر روی دست
سرش را گرفت از کرم در کنار / زهی قدر و عزت زهی اعتبار / پس آورد رو جانب آسمان / بگفت ای خطابخش نیکی رسان
تو دانی که این بنده جانفدا / رسانید سعی و ... خود را بجا / بپا در ره ایمان بتنزیل وی / بپیچید یکمو سر از امر وی
بمیرفت در راه دین پیش پیش / رسول تو بگذاشت راضی ز خویش / کنون خیل جان کرده در راه تو / نمودست رو سوی درگاه تو
ز بسیار بخشی و اندک پذیر / ز ... احسان و عفو ... / چنان روح او را ... / بکن قبض کار ... خاصان خویش
وزان پس ... / چو بشنید آن سالار دین / دلش یافت قوت ... / بگو داد ... در زمان
چو بر زانوی او سر خویش رفت / بر آنحال هم از ادب ... / سر از جای برداشت آن پاکدین / بگفت ای رسول جهان آفرین
گواهی دهم من بقلب و لسان / که هستی رسول خدا ... / نمودی تو حق رسالت ادا / رساندی بجا شرط تبلیغ را
بر او این گواهی بشد آنکه خموش / که ضعف بدن ... ربودش ز هوش / نبی خیر از نزد آن ... / بدولتسرا کرد رو پر ملال
چو آن سرور ... شفیع امم / بیامد همانلحظه جبریل هم / ز استبرق او را عمامه بسر / چنین گفت خندان بخیر البشر
که امروز آیا که از دوستان / سوی آنجهان رفت ازین جهان / که در ماتم او بلرزید عرش / ...
گشودند بر روی آن میهمان / بفرمان حق در هفت آسمان / بپاسخ بگفت افضل المرسلین / که سعد معاذ آن نکوخواه دین
کنون بود در حالت احتضار / مگر رسته باشد بسوی یار / درین گفتگو بود خیر البشر / که از رحلت سعد آمد خبر
قدم رنجه کرد اشرف خلق باز / بپا در ببالین آن سرفراز / بفرمود تا غسل و تکفین او / نمودند بر دین و آیین او
... عالم نماز / زهی قدر و عزت زهی امتیاز / وزان پس بتابوت بگذاشتند / گرفتند بر دوش و برداشتند
عزیزان و یاران تن پاک او / ببردند آنجا که بد خاک او / بخاکش سپردند مانند گنج / بر آسود جان و تن او ز رنج
رهائی ز زندان ایام یافت / بنزهتگه عرش اعظم شتافت / بتائید یاری نبی مصطفی / نمودم بیان جنگ احزاب را
کنون سر کنم داستانی دگر

ذکر فرستادن ابو سفیان کینه ور اعرابی را بقصد قتل حضرت خیر البشر صلی الله علیه وآله وسلم

که بخشد حلاوت بقند و شکر
ز عیاری عمرو گویم سخن / که نقلی ضرور است در انجمن

چنین گفت آن کی سفیان دون
چو برگشت با دیده پر ز خون
شب و روز میبود آن تیره دل
ازان قوم و ز بازگشتن خجل

بنزد گروه بدخواه خویش
سر افکنده و سید اشتر بپیش
که خورده افسونهای آتش نشان
برآراست زانسان بسیار کران

باشهد و کین رفت از بهر جنگ
بر آنگونه برگشت با عار و ننگ
ازان دو غم قوم و بر سر کین
بخاصان خود گفت روزی چنین

که تا زنده باشد محمد بدهر
نبود زندگی تلخ بر من چو زهر
یکی مرد خواهم که نام آورا
که بردارد این بارم از دوش را

بقتل محمد ببندد کمر
از انجا بیثرب رود پر خبر
که آسان بدو میتوان یافت تب
دلش کو بحفظ خدا خوش بخفت

کند سیر شمها باز از وگوی
نفیرش شد از بیش کینه جوی
بهنگام فرصت توان ناگمان
بیک زخم از او کرد خالی جهان

چنین سر که زین انجمن میکند
مرا بنده خویشتن میکند
وهم آنقدر مال دنیا باو
که دیگر نماند دلش هیچ آرزو

چو سر زد ازان تیره دل این سخن
پراکنده گردید آن انجمن
شنیدا گستخ نیز اعرابی
ز بسیار حرص و دنیا بی

که از بهر یک تیره و یک سوار
بصد خون گرستی آن ناگوار
بشد نزد سفیان بخلوت نهان
بگفتش که ای کد خدای جهان

شنیدم که هستی تو دارنده
کسی که با سینه کینه جو
بیثرب کنم روی خنجر بجنگ
ز خون نبی سازد دلش لعل رنگ

چو خدمت نمایی تو زر گو
نبی آرزوی دلش در کنار
بپاسخ چنین گفت سفیان باو
که دارم بگیتی همین آرزو

دهم سر که این کار را انصرام
بیا بر ز من کام خود را تمام
بدو گفت اعرابی اکنون چنین
که هستم من آن مرد خاره شکن

نبیند بچشم اگر کسی هیچ خیر بیست
بگیرم که رهپیه پیل مست
نگو آید از من کمین ساختن
بقا بود دشمن جهه انداختن

یکی خنجری نیز دارم بچنگ
که بهتر ز کل بتکده آتش سنگ
ولی آورده خواهم دو چارپای
که انجا روم خدمت آرم بجای

چو بشنید آن دشت بسته چو کون
مرا بود دل خویش سفیان دون
برافروختش روی ظلمت نشان
بجز دل افسرده خشک زبان

ز بس مهربانی که کردش پدر
زدش بوسه بر جبهه چشم و سر
طلب کرد جمازه و زاد راه
باو داد و گفتش که ای نیکخواه

دگر نیم ساعت درانجا بپای
برو آنچه گفتی بیاور بجای
چو بر کردی این کار کرده تمام
بیابی ز من باشدت آنچه کام

وزان پس بغاز کردش وداع
پس پرورش بغزنی و دود و صداع
برون رفت اعرابی از نزد او
نمایدم سوی یثرب آید دو رو

شب و روز چون ذره میپرید
پس انچند روزی بمقصد رسید
چو آمد بنزدیک یثرب نخست
یکی جای در خارج شهر جست

که بود از سر راه بر یک کنار
شتر را درانجا ببست استوار
سوی شهر شد پس پیاده روان
بزیر قبا کرده خنجر نهان

چو آمد بدرگاه پرسش نمای
تهی مدینت الشرف آفتاب
بپرسید احوال و پاسخ شنید
که آن اشرف خلق رب مجید

بسوی بنی عبد اشهل قدم
نمود ست رنجه ز لطف و کرم
که بود از فلان از محلات شهر
بانسمت شد با دلی پر ز قهر

آمدن اعرابی باراده قتل سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و گرفتار شدن بدست اصحاب و بعد از اعتراف بر مکر سفیان

درآنجا یکی مسجدی نیز بود
بمسجد حبیب خدای ودود

یکی انجمن کرده با پیروان
بتبلیغ احکام رطب اللسان

که از در درون آمد آن اعجبی
برویش چو افتاد در دی

بموجب

و خوردن خویش مسلمان گشتن آن کینه کیش

باصحاب فرمود خیر البشر
که این مرد آمد ز دو پنجه

ندارد بدل غیر مکر و فریب
ولی از فریبش نیابد نصیب
پس از پرسشش گفت با پیچ و تاب
چنین کرد با اهل مسجد خطاب

گرفتارش قوم با احترام
بود ابن عبدالمطلب کدام
بحق مقدس شفیع امم
بغیر محمد آزار خواهی ستم

چو بشناخت آن تیره دل آن زمن
رسول خدا را ازان انجمن
روان شد چنان سوی خیر الانام
که بشنید اشنید اهل مجلس تمام

که خواهد کز آن مطلبی رخ نما
رساند بکوشش رسول خدا
ولی بسکه گستاخ او پیش رفت
اسید دلاور در آمد بطیش

ز جا جست چون شیر نر بیکار
گرفت از بر و دوش آن نابکار
گشادش بپرسش و گفت از غضب
که باش ای نبی دور ای بی ادب

ولی خورده دست اسید از قضا
بران دشنه کش بود زیر قبا
بگو ترجمه اگر شد آن مرد دین
گرفتش بیک دست گفت ای عزیز

بگو چیست این دشنه زیر قبا
چه بودت بدل زین عمل مدعا
چو دانست آن تیره دل نابکار
که افتادش آن خنجر بیوی کار

درآمد بزاری عجز و فغان
بیفتاد بر خاک و گفت الامان
بگفت انکه ش پیشوای امم
که گر هست گویی امانت دهم

اگر راستی گویم از ماجرا
هویدا کنم بر تو راز ترا
وزان پس نیابی ز من زینهار
اگر راست گویی شوی رستگار

نورد آمد آن از نبی چون شنید
علاجی بجز راست گفتن ندید
بگفت آنکه سفیان بیامد چه کار
فرستاد چون کردش امیدوار

چو او کرده بر قصد خود اعتراف
پیمبر نمودش ز کشتن معاف
ولی امر حبس کس دون نمود
سه روز آن ستمکار محبوس بود

بروز چهارم طلب کرد و گفت
که چون بود قول تو با صدق جفت
ترا کردم آزاد از قید و بند
بگویم که دشمن کنون وا کند

بهر جا که خواهی برو غم مدار
که دادم ترا من بجان زینهار
ولی هست کار دگر کردنی
که بهر تو بهتر بود کردنی

چنین داد آن شب بسته جواب
که بنما بمن آن ره با صواب
نبی گفت آن بود داده دین
نمودن بیکتایی حق یقین

بتحقیق دانستم ای بیگمان
که هستم رسول خدای جهان
شنیده انجمن چون ز خیر البشر
شد از بوم سنگین دلش نرم تر

همین داد پاسخ ز روی یقین
که ای اشرف خلق وی نیک بین
رسول خدایی تو بی شک و ریب
مبرا ز کذب و منزه ز عیب

قسم نخوردم می شتابی بدین
بحق خدای جهان آفرین
که تا من رسیدم بحد تمیز
نترسیده ام هرگز از هیچ چیز

اگر بود عزمم من شیر نر
ندیده ندانسته ام پیشتر
مکرر بمن کرده حیلها و دم
ز بیکیشی اش بیش نشمرده ام

دم تیغ زودم لب جام بود
روانم ز خون باده آشام بود
ولی چون تو دیدم بچشم قدم
مرا آنچنان حالتی دست داد

که گشتی اگر گشت ز اهوال خون
توان رفت یکباره از تن برون
نیامد ز تن خوف غیر از امان
مرا هیچ حرفی دگر بر زبان

دگر نزد سفیان پس از مرد دون
نبود آگه از آنچه اکنون من
تو بودی چنان آگه از ماجرا
که گویا فرستاده خود مرا

برانسمت پیر با اهل یقین
که هستی رسول جهان آفرین
بکن عرض اسلام ای مقتدا
که یک ذره شک نماند بجا

بجان عرض اسلام بر روی نمود
ز مرآت دل زنگ کفرش زدود
چو آورد ایمان بصدق تمام
نمودش آزاد خیر الانام

فرستادن برگزیده حضرت باری عمرو امیه و سلمه انصاری بجای

شنیدم که رفت او سوی حج
دگر کس ندانست کو را چه شد

کار ابوسفیان بمکار کشتن عمرو امیه عثمان مالک را عوض آنکه

وزان پس رسول جهان آفرین / دو کس را طلب کرد از اهل دین
یکی تاج فرق سر شیروان / کند از دمه خنجر جان ستان
خداوند زنبیل و نطع و گلیم / سبک رفت از بوی گل با نسیم
رباینده سرمه از چشم ناز / برآرنده جان از شخص آز
بشیرینی و بندگی اخذ جرم / مثل در جهان عمرو قید بکار
دوم سلمه نامی ز انصار دین / بر خویش شان خواند سالار دین
نفس سود تا هر دو با اتفاق / بسوی حرم رو کنند از وفاق
رسانند خود را به بیت الحرام / بهنگام قابو کشند انتقام
بجوی که از پیش بردن توان / نمایند خالی ز سفیان جهان
چو فرمود خیر البشر این سخن / زمین بوسه دادند آن هر دو تن
گرفتند رخصت ز خیر الانام / نمودند رو سوی بیت الحرام
چو باد صبا دشت پیما شدند / پس از چند روزی بطحا شدند
بنزدیکی شهر یک کنار / نمودند جمازه را استوار
پس اول بقصد طواف حرم / برفتند سوی مطاف حرم
چو پرکار گردش سر کرده پای / بگشتند بر یاد خانه خدای
در اثنای طوف آمدی ورتش / یکی عمرو را دید در اطیش
برآورد فریاد گفت الحذر / که کرد دست بر ما بلای گذر
بطوف حرم باز عمرو آمده / ندانم برای چه در آمدست
خبردار باشید از خود همه / که گرگ اندر آمد میان رمه
چو کرد این صدا را بلند آن کنیز / شنیدند ازو سلمه عمرو نیز
بجنبید کاین از شرر بد بلا / نباشد کنون بعد ازین اتکا
همان به که رو سوی یثرب کنیم / سر خویش ازین ورطه بیرون کشیم
درین کعبه شو با هم آن هر دو یار / که شد از ایشان ز انقصه آشکار
دویدند کفار از چارسو / همه عمرو گویان همه عمرو جو
ز اندیشه و بیم اهل جفا / بناچار گشتند از هم جدا
پس اول بزد سلمه کند ملند / به پس کرده خویشتن را فکند
چنان شد تا بید رب مجیبه / که از بت پرستان کسی او را
رسانید خود را باشتر چو او / نشست از برش ویره شیر بیا
ولی عمرو چون دید کاعدای او / ز هر سو گشودند بر وی کمین
فضای زمین را نمودند تنگ / نه جای گریزست نه جای جنگ
در اندیشه افتاد تا چون کند / که خود را ازان ورطه بیرون کند
قضا را در آمد بحکم قدر / رسید از دگر سرکشان شتر
یکی مرد عثمان مالک بنام / ز اشراف و اعیان بیت الحرام
چو بشناخت عمرو آن اجل گشته را / بزیر زبان کرد شکر خدا
بدل گفت باید ازین ره مرو / بیک زخم خنجر بخیلی بکرد
یکی آنکه در پیش اهل حرم / بسفیان ز قدر و شرف همسرم
ازو گر بود دست کوتاه ما / باین دست خود می توانم رسان
بنزد نبی هم برم آب رو / که گر او نشد کشته از مثل او
وگر چون خم بود خم این محترم / بر او گرد آیند اهل حرم
در آن وقت [illegible] بکر فرصتی / بخواهم ز باد صبا همتی
برون آورم دست از زیر سنگ / روم در ره کوه و آرم بچنگ
برآیم ازین ورطه جانباز / روم نزد سالار دین فراز
بگفت این و با او یکی گشت گرد / حریف بد اندیش را جست گرد
ز جا جست و بنهاد آتش حصید خود / چو عثمان بدید آنکه او سست شد
چو آمد بنزدیکش آنجا کسان / ز دل او دست بر خنجر آبدار
بگردید در روم بگرد ار باد / چنان دشنه اش زد که از پا فتاد
چو غلطید بر خاک آن احجبه / ز دلهای غمناک افغان بلند
بروح جمع گشتند اهل جفا / ز دنبال او پا کشیدند پا
چو آن فرصت افتاد او را بدست / ز جا بچو آهو همی کرد جست

رهانیدن عمرو امیه ضمیری خویش را از دست کفار
و رسانیدن بغار و فرستادن شبان ملعون را بدار البوار

سوی بو قبیس آن زمان کرده رو / چو بگذاشت ره دامن کوه پو
بدر رفت از چشم اعدا چو باد / ندیدش دگر کس بحکم خدای
برفت از ره دامن کوهسار / گریزان و پیچان چو سیل بهار
در اثنای این ره بغاری رسید / دمی گفت پیدا نه پنهان کشید
دگر جای بود و نه نیمکان / شب خویش را هم در آن بگذران
که پیش شد کفار در پی ترا / کنون بهترست از ظهورت خفا
بگفت این و بنهاد رو در خمید / ولی جای بودن در آنجا نماند
بدر رفت چون باد ازان تنگنای / بدامان آن کوه بگذاشت پای
روان شد از آن غار پس پشت سر / به پیش آمدش باز غاری دگر
که بود از سر راه بر یک کنار / درونش همه سیم و درش شکوفا
در آمد در آن غار پیک رسول / عجب منزلی دید بهر نزول
بجود اندر شکر ایزد زبان / بضلعش ز اضلاع او شد نهان
دل آنگوشه با او می کشید / ز رنج ره و بیم خصم آرمید
شنیدم که در پای آن کوهسار / شبانی نمودی یکی نابکار
ولی ظلمت کفر چون تیره گور / زد و دیده اش گشته پنهان چشم کور
گذشتی بدانگه که هر روز / شدی شعله بار آفتاب تموز
بگوش آمدی نغز آن دلنشین / ز کرما سوی غار بردی پناه
بعادت شدی هر روز همه سوی غار / ولی غافل از بازی روزگار
که از بهر جانش در آن سر زمین / نشانیست که کی عجب در کمین
زناپیدن مهر هرا شد / گریزان چه جانش در غار شد
در آمد بغار اندرون بی خبر / که می آید اکنون بجانش بسر
بدیوار آن غار چون پشت داد / به بیهوده گویی زبان برگشاد
بسی طعن اسلام اول نمود / پس آنگاه بهسام خود را ستود
وزان پس زبانی هراو [illegible] / بشتم نبی کرد آن سگ دراز
از و عمرو آن ناروا ها شنید / با فسرده انگشش درامن رسید
برافروخت چون آتش از شد / ولی باز خود را خود آرام داد
بدل گفت چندان مکن صبر آب / گر این تیره را طعن برآمد [illegible]
چو بگذارد او چشم کورش بهم / تو بفرستش اکنون بسوی جحیم
بگفت این و بنشست آن زمان / که در خواب شد آن سگ بدنهان
ز جا جست با یا بیان شراب / بیفشاد بر جان آن نابکار
کمان گوشه بر چشم بینای او / نهاد و بنشر و بر دوش فرو
چنان گوشه در کاسه سر نشست / که چون چشمه اش آب از آنجا بجست
چو بر روی افتاد چشمش ز سر / بیفشرد او گوشه ای اشتر
فرو برد و واداش [illegible] بگویش / که آمد برون گوشه از پس بگوش
از آن جا بستان خرم آنگه روان / چو بسمل بغلطید در خاک و خون
گران بود بر جان پس بود نش / چنیند اخت از دوش بار دوش
برفت آتش سوی و فرخ / که آنجا ازین پیش آرام یافت
چو او شد سوی جهنم روان / ببوسید خود عمرو دست و کمان
که دست مرا دادی ای داد / کمان تو را تیر بر دوست کار
بمالید پس پیش یزدان پاک / ببستگر ظفر روی خود در انجاک
نمی گفت شکر تو ای کردگار / که شد کشته بر دستم این نابکار
پس آن روز و آن شب در آن غار بود / که از قصد اعدا خبردار بود
چو روز دگر تو ز پشت سپهر / بزد دست بر گوی زرین مهر
ز جا جست با یا چنان چست و جوی / که کعشی مگر خواهد آزار بود

برآمدن عمرو امیه از غار و قتل یکی از کفار که تعاقب او نموده بود
و رسیدن بخدمت حضرت خیر البشر با فتح و ظفر

بپوشید گر کابی شک چپت / بزد بر زمین پا و گردش درست
بدر رفت چون باد آنگه ز غار / وزان گشت ور در این کوهسار

چو زد قطره چند زآن فضا   عجب شوخی کرد با آن قضا
ز جیبی که بود او را بپی   دو تا کس بسانده خود ز پی
ز دور شرح دیده بشناختند   بر او سپه چو باد صبا تاختند
از آن باخشن عمرو دانست تیز   که دارند با او عزیزان ستیز
چنین گفت با خود و دل شادی و   که باشد مبارک تر از مرکب تو
دگر باره پا اندکی کرد پست   کمان لیک در جنگ بگرفت دست
بر او رو تیری از ترکش چنان   که آگه نشد دیده دشمنان
بزه بخت فاق کرد استوار   بکف قبضه مالید و داد ...
نکه بر فشاد و دخت از روی دوش   چو نزدیک شد دشمن کینه کوش
بگردید با پا چو سنگ آسیا   بجان کمان اندرون کرد جا
بایستاد بر روی دشمن دلیر   کمان سنگ بالا و خود سنگ زیر
خطر زد و که بر گرد او بسته بود   خط گردش آسیا می‌نمود
چو گرد اندرو شصت را داد کند   بر آورد الله اکبر بلند
چنان جست پیکانش از نوک جنگ   که خیزد شرار از دو سنگ
بیاد کمان زان شرر شعله جست   یکی برق از آن شعله پر ایست
بیفتاد بر خرمن عمر آن   که بد پیشتر زان و تیره روان
چنان خم رود بر سینه تا بکاگ   که از پشت او جست چون تیر ما
زبان اندر آمد بر آن پلید   رفیقش از آن حال با پیچ ...
چو با با نمود شش خیان برم   ز جا جست و کلبانگ زد بر قدوم
بدر رفت مانند تیر از کمان   تو گفتی شد از چشم خود هم نهان
ولی آن رفیق دویم چون بدید   که یارش یکی تیر در خون طپید
بترسید بر جان شیرین خویش   دگر یک قدم پای ننهاد پیش
ز دنبال آن نصیب برداشت سر   که دیدش بشکل اجل جلوه گر
ولی عمرو چون یار در ره رسید   وز آشنایی آن دو بسلمه رسید
بهم مند هم راو شناختند   به تفتیش احوال پرداختند
با و گفت عمرو آنچه بگذشته بود   بر بو سلمه همچنین ... نمود
بر فشند پس هر دو با یکدگر   ببشیح و طغر زد خیرالبشر
رسانند اول درود و سلام   بگفتند پس ماجرا را تمام
نمود از کرم اشرف مرسلین   بر آنکار پرداز عمر آفرین
ولی آنکه سفیان از آن روز ما   شب و روز می‌بود در اضطراب
نگهبانی خویش کردی تمی   ز قرشی بنزدیکی ... کسی
که از خانه بیرون قدم می‌گذاشت   تنی چند با خویش همراه داشت
که بنمود ... ها ...   نگارش کنند وقت و فرصت ...
بدینگونه اندیشه ... که بوده   خبردار می‌بود آن ...
کنون قصه عمر شد مختصر   به پیش آورم داستان دگر

بعرض مقدس سید عالم ازاراده فساد بنی سعد فرستادن آنحضرت اصحابه سید و صیا بقتل و قمع آن گروه شقاوت پژوه

روایت کنند بازداری چنین   که روزی خبر شد بسالار دین
که آن جمله بندگان صنم   شده بر بنی سعد جمع از حرم
نمودند با اهل خیبر قرار   که بسپارند از درون انگار
بهم متفق گشته آتش رکان   تباه اندر شهرها کهان
کنون از بنی سعد آمد خبر   که بستند بر کینه جویی کمر
شده جمع یکجا صغار و کبار   بباغ فدک می‌کشند اضطرار
که تا کی ز خیبر بهودان رسند   بیکجا شده روبما آورند
چو بشنید سالار دین این سخن   علی را طلب کرد شد زانجمن
روانه شد بسویش علی آنچنان   که دریای طوبت کوثر روان
رسول خدا گفت با آنجناب   که پا در رکاب آر یا ...
برو بر سران اسیران آن   ز هم جمعشان را پراکنده ساز
زمین بوسه زد و صفدر دین پناه   روانه شد بحکم رسول اله
بفرمود آن اشرف انبیا   که باشند همراه شیر خدا

میان

ز اصحاب ملت فلان و فلان   چو آمد فراهم سپاه گران
تا بایند از و نگهبان دین   اعانت و جمله اعوان دین
روانه شد بسوی فدک با سپاه   که سازد برا عدا جهان را سیاه
شنیدم که شب راه را می‌برید   بکنار روز می‌آرمید
که آن ... اگر کنند آگه از آن   نهان مانده سیم جان و نهان
بنزدیک آن ناکسان چون رسید   یکی مرد را پیش راه دید
باصحاب فرمود تا در زمان   بنزدش سپارند او را دوان
شه اولیا اول از او نمود   ز بیست و بلند آنچه در کار بود
بهر سو پس حال آن انجمن   بگفتش اگر راست گویی سخن
رهانی بود مر ترا از راستی   وگرنه سرت را ترا پستی
بهر زنیکونه تهدید کرد آنجناب   چنین داد آن دست بسته جواب
که یا بم اگر من بجان زینهار   درین کار بندم کمر استوار
شما را برای برم آنچنان   که آگه نگردند آن مشرکان
شوند آن زمان از شما با خبر   که استیند با تیغ بالای سر
بدو شیر مردی غضنفر امان   ز پیراه پیش کرد و در زمان
همی رفت آن راه چون مرد پیش   غضنفر ز دنبال با فوج خویش
براه اندر آن نیکوتر تا سحر   سحر گشته آن شکار از خبر
که شده بر شمار فروش ساده   ز شیر عرب کین جستن آمد سپاه
سپهدار اصحاب را دید راست   که شمشیرشان از برق سوزنده است
رسیده است نزدیک با همرهان   سپیده دم آنجا رسید بیکمان
شما چون ... ایدان ...   که او را تو اینند شد ...
همان به که زان پیش کیسو شوم   سر خویش از ... بزن ...
شنیدند چون آنخبر مشرکان   بجالی فشاندند سیم جان
که گردید آن قوم گمراه را   گران بر سر و تن قبا و کلاه
نیامد دل او از اسباب و مال   که جان بود از هول تن و بال
سر و پا برهنه بحال خراب   پراکنده گشتند از اضطراب
و زان تیره شب با دل خونچکان   برفتند هر سو چو دیوانگان
چه مال و چه اسباب و چه چارپا   همه ماند از آن نابکاران بجا
سپیده علم چون ز مشرق کشید   غضنفر ز ره با سپه در رسید
تهی دید از آن تیره بختان مکان   ولی مال ما شاه بود بیکران
نگشت از پی بدسگالان بشتافت   نشانی از ایشان بجایی نیافت
بفرمود آنگاه اصحاب   که یکجا نمایند اسباب را
پس اول ولی خدا ... غنی   جدا کرد خمس از برای نبی
وزان پس باصحاب قسمت نمود   و زانجا بتابید ... و ...
روانه شد به یثرب بفتح و ظفر   بنزد نبی رفت پیش از خبر
رسول خدا دید چون ...   ز شادی شکفتش چو گل ...
بر او آفرین کرد و بنواختش   سرافراز در همگنان ساختش

ذکر وقایع سال ششم از هجرت مقدسه آغاز داستان صلح حدیبیه و روانه شدن حضرت خیرالبشر بعزم عمره بجانب بیت‌الله الحرام

بیا ساقی ای ترکش جفا   که میخانه را شاه ... صفا
پر از شیشه چه در سبو چه بجام   نماندست یکقطره می بر نام
چنین تا بکی بگذرد روزگار   که باشی تو در ناز و من در خمار
تو هنگام نازست ای شدخو   که شاخ گل آورده گل و ...
بیار آن فتنه و این ناز کن   در صلح بر روی ما باز کن
بهر چند جامی بیا پی مرا   چو خم پا ز لبریز از می مرا
که تا بیخودی چو شدم زآب گل   چو خم بر لب آرم کف از جوش دل
زبان برگشایم درین انجمن   ز صلح حدیبیه گویم سخن
که در ضمن این گشاد داستان   شود بر ملا رازهای نهان
ز راوی بمن این روایت رسید   که سال ششم چون ز هجرت رسید
رسول خدا سید المرسلین   بخواب اندرون دید یک شب چنین

که سوی حرم رفت با مکیان   کلید در کعبه ارش درمیان
طواف حرم بار خواهان نمود   وزان پس در خانه بر کرد زود
پس از طوف اصحاب خیر الزمان   ز سر بر ستردند چون محرمان
چو شد منبس ایزو زرد و زر   باصحاب فرمود خیر البشر
که من دوش دیدم بخواب این چنین   شما را دهم مژده ای اهل دین
که از فضل حق بود کار عجیب   نمایید فتح حرم عنقریب
شنیدند این مژده چون مسلمین   نمودند فتح حرم را یقین
پس آنگاه آن سرور انبیا   دگر باره فرمود اصحاب را
بسازید ره را که من میروم   پی عمره کردن بسوی حرم
شنیدند چون اهل دین این سخن   شد این بار جمیل المعین
که بر وعده حق نبی میرود   همین سال فتح حرم میشود
بدین مژده آن مردم ارجمند   بفکر سر انجام آن و شدند
بغیر سلیح ولیکن سلاح برق   که یاران نگیرند با خود براق
ندانند اگر دست خالی روا   به تیغی کند سرکشی اکتفا
چنین گفت فاروق آنگه با   که داریم ما رو بسوی عدو
ضرور است همراه دین اتفاق   که دل مطمئن نیست از این بیان
بپاسخ بفرمود خیر الانام   که این قش ما به بیت الحرام
بود از پی عمره بگذار تن   روا نیست آلات کین داشتن
وزان پس بفرمود او در زمان   نمودند سامان ره مومنان
طلب کرد آنگاه خیر البشر   ز اصحاب هجرت یکی نامور
دلیر و جوان بشر سفیان بنام   بگفتش برو سوی بیت الحرام
ببین چون قریش این خبر بشنوند   که بستیم ما زین بهشت سمند
پی عمره کردن بسوی حرم   نهادیم از خانه بیرون قدم
چه گویند با هم بتدبیر کار   نمایند اغماض یا کارزار
بشو آگه از کار آن مشرکان   بره باز خود را برما رسان
زمین را ببوسید آن ارجمند   ز جا جست در دم بسان سمند
بمقصد روان گشت مانند باد   ببطحا شد و در تفحص فتاد
وز پیش رسول خدای جهان   بتازید توفیق حق همعنان
ز دولت سرا حج و احرام بست   بجمازه راهرو برنشست
سواره برآمد ز دولت سرا   زبان پر ز لبیک و لب پر دعا
بفرمود تا اهل اسلام هم   ببندند احرام طوف حرم
شنیدم که دوباره هفتصد کس   ببستند احرام با شهریار
وزان پس مطلب نهادند رو   برهنه سر و پا و لبیک گو
برآمد چو از شهر پیلا دین   نموده بخاطر خطوری چنین
که گر مشتر پس بسوی حرم   فرستد بنزدیک اهل ستم

فرستادن حضرت خیر البشر خراش خزاعی را نزد قریش و آگاه گردانیدن آن قوم جهالت کیش از اراده خویش و برگشتن خراش بی نیل مطلب از نزد کافران مردود

خبر دارشان سازد از عزم خود   بود بهتر آنکه غلام کلد
طلب کرد آنگاه خیر الانام   دلیری ز اصحاب خراش نام
بگفت از شترهای قربان یکی   بگیر و بیا پاره اندکی
برو تا بسوی حرم بی درنگ   مکن با کسی لیک پرخاش و جنگ
رسی چون بنزد سران قریش   بزن می سخن کو نه از روی طیش
که داریم ما قصد طوف حرم   شما دل ندارید از این دژم
که ما را بکس جنگ و پیکار نیست   بجز عمره کردن دگر کار نیست
به یثرب پس از عمره گردیم باز   در جنگ و کین را نمانیم باز
چو آن قوم را دادی از ما خبر   بقربان که آنکه شتر را ببر
چو گردیش قربان راه خدا   بیا تو و ما دیگر آنجا بپا
بجز جان او خراش نامجوی   زمین بوسه داد و بره کرد روی
یکی از شترهای قربان گرفت   بسوی حرم ره شتابان گرفت
رسانید خود را به بیت الحرام   بشد نزد کفار و داد آن پیام
از او گوش کردند چون آن سخن   بجوشید از کین دل انجمن

شتر را نمودند پی ان ستیز   بخونریزی او گشتند تیز
ولی از مقیمان بیت الحرام   سروار قومی احابیش نام
حمایت نمودند آن مرد را   که قتل فرستاده نبود روا
رها شد چو از دست اهل ستم   نه ایستاد آنجا دگر یکدم
چو مرغ شکسته قفص پر پرید   در اثنای ره نزد سید رسید
بعرض وی آن ماجرا را رساند   نبی پس عمر را بر خویش خواند
بدو گفت از روی لطف و کرم   که باید ترا رفت سوی حرم
سخن گفت با جاهلان قریش   ز راه نصیحت نه از راه طیش
که ما را از این آمدن نه خیال   بود طوف و عمره نه جنگ و جدال
شما این اداها چرا میکنید   در فتنه بهر چه وا میکنید
برآید از این کار بیهوده دست   که این کار طرفی نخواهید بست
دگر سخت سستی که آید بکار   بگو جاهلان از غفلت بر آر
عمر این حکایت از او چون شنفت   بپاسخ چنین با تامل بگفت
که گر چه ز حکمت مرا چاره نیست   ولیکن غلام توانیکاره نیست
نو دانی که سرکشی آن گروه   بدل هر دوار ورزمن که کوه
که در کار دین سعیها کرده ام   و ما را از قبایل آورده ام
ز ابرو از آن قوم پس یک نفر   که آزرده نبود ز دست عمر
اگر من بدم نزد ایشان پیام   نیابم ز ایشان مجال کلام
بسوزم زبان ورنه بیجا بود   که صد دست با تیغ بالا رود
در آن دم که حامی یاری نیست   گریزم چسان آنکه عار نیست
شوم کشته بیجا من ای مقتدا   جهالت نه بینم بوقت فنا
برم آخر این آرزو را بخاک   که در پیش حشمت نگشتم هلاک
بیا کار عثمان ز من بهتر است   که در اهل بطحا یکی مهتر است
شناسند او را همه انجمن   ندارند با او عداوت چو من
بهم ارحام چون سوم با هم بند   چنین چون نباشد که خویش همند
دگر قوم او هم در آن سرزمین   نباشند کم از دگر مشرکین
بگو با او گر سپستی رسد   رسد نیز از چار سوئیش مدد
پسندید گفتار او را رسول   نمود التماسش شفقت قبول
طلب کرد پس اشرف انبیا   ز اصحاب عثمان صاحب حیا
باو هم چنان گفت خیر البشر   که زان پیشتر با عمر گفته بد

فرستادن اشرف انبیا عثمان ابن عفان را در گرد کشان حرم و بقید افتادن اصحاب محترم

بپرسید عثمان همین در زمان   بمقصد روان شد چو تیر از کمان
چو او رفت اصحاب فی ندکر   بگفتند چیزی بخیر البشر
خوشا حال عثمان با احترام   که شد قسمتش حج بیت الحرام
رسول خدا چون شنید این سخن   بپاسخ چنین گفت با انجمن
بعثمان نداریم ما این گمان   که تا کند طوف آن آستان
ولی گر شما را بود این هوا   رسانیده خود را بسوی لقا
شنیدم که دو کس بفرمان ...   برفتند آن نامور را ز ...
ولی او چو سیلاب جا پیمیزد   بانداک زمانی ببطحا رسید
چو آمد بنزدیک بیت الحرام   بجائی که خواهد بیلد...
بدید آنکه جمعی کثیر از قریش   شده متفق با دلی پر ز طیش
در آن سرزمین جمع گردیده اند   که سید ره بسپرد دین شده
چو عثمان بنزدیک ایشان رسید   بجمع شد و یکیک ... دید
رسانید بعد از درود و سلام   بآن قوم پیغام خیر الانام
شنیدند از او آنچه چون قریش   بجوشیدشان دل چو قلزم ز طیش
بپاسخ بگفتند اهل ضلال   که هست این تمنا بغایت محال
پسندیم این ننگ بر خود چسان   که باشیم در زمره زندگان
محمد بهمراه خیل حشم   بیاید برای طواف حرم
کند طوف مسجد بآئین خویش   نماید بما شوکت دین خویش

کنند از تعصب همه صحاب او   با خود نمای ببازار و کو
نهان باید کردار پر و زبان   نشینیم در خانه از بیشان
بود تا سرک تن از ما بجا   نداریم این ننگ بر خود روا
سخن آنچه گفتند عثمان شنید   بگفت آنچه او را بخاطر رسید
نگردند ما گروه جهول   ز بس کینه کشتار او را قبول
ولی کرد هر چند عثمان نظر   ندید از سپه را سفیان اثر
بپرسید احوال گفتند باز   که در شهر ماندست آن سرفراز
چو عثمان بشد آگه از حال او   از آنجا بسوی حرم کرد رو
رسیدند و بفقر او ز پی   روان شد بعزم ملاقات وی
که از بعد عثمان شفیع ام   و بپستاده بود بهر طوف ام
پس آنگاه عثمان و این و نفر   بسوی حرم رو نمودند پس
بدیوان سفیان رو نهاد   با وی نیز آن گفتگو ها کنند
بسفیان شد آنکه عثمان خبر   سر راه او رفت تا پیش وی
رسیدند چون مرد با آنکه گر   گرفتند از مهر هم را به بر
بدو گفت سفیان که ای نامجو   سبب چیست این آمدن را بگو
بیان کرد عثمان پس از سلام   سخنهای خیر البشر تمام
از آن حرف سفیان آشفت تیز   در آمد میان سخن در ستیز
چو تزویق و بیهوده بسیار گفت   بسی هرزه و دور از کار گفت
بپوشید ش آنکه بدل مهر خون   بعثمان چنین گفت آن سرنگون
که گر میل داری تو طوف حرم   بکن با نیت نیست کس را ستم
ولیکن محالست این بی خلاف   که آید محمد بهر طواف
چو بشنید عثمان از و این سخن   چنین داد پاسخ بآن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا   نباشد ز بیرون ایش روا
ازین گفته سفیان آشفت بیش   بکرد از سوی او ردی خویش
بفرمود پس تا که ز مشرکان   که عثمان آن کس ازیشان
نیابند قومی مگر در سول   اگر شاه باشند ازین گونه قول
چو عثمان از آنجا کلامش شنید   علاجی بجز صبر کردن ندید
مقید نمودندش اعدای دین   بیان بکاتش کنم بعد ازین

کنون بشنو این که خیر الانام   چسان میرود سوی بیت الحرام

آمدن بشر سفیان از بیت الحرام و رسانیدن خبر استعداد جنگ قریش بحضرت خیر الانام صلی الله علیه و آله و بحدیبیه رسیدن سید المرسلین و منزل نمودن در آن سرزمین

چو آن منزل یک پایان رسید   ز سوی حرم بشر سفیان رسید
بنزد مقدس سانده این چنین   که بستند اعدا کمر بهر کین
شنیدند چون این خبر مشرکان   که دارد رسول خدای جهان
برای طواف حریم خدای   بدین قصد آمد برون از سرای
برافروخت از آتش خشم شان   بجوشید خون از چشم شان
بایستاده کی تن برار اشته   ز اهل قبایل مدد خواسته
کنون جمله پوشیده جرم پلنگ   نشسته بر اشتر همه بهر جنگ
برون آمدند از حرم با شتاب   گرفتند آرام در ذی طوی
تهیه پیکار بنا چون کنند   که از خون با طره گلگون کنند
همه جمع دیدی طوی کشته اند   غرض با نبی راه ما گشته اند
ولی زان میان خالد و عکرمه   که دارند کین از همه بیشتر
زیاران خود بیشتر چند کام   بجایی که خوانی عمیش نام
نشسته بره منکشند نظار   بهمراهشان ... و ...
چو بشنید خیر البشر این خبر   بفرمود تا اهل این پیسه بر
گذارند رو سوی خالد نخست   چو او کند شد شکش دو درست
بخونید لیک ره و کاروان   که دارد درین راه او دیدبان
بپرداختند جانب راست راه   در آیند اگر ناهداران ز راست
که باشد بر آشوب غافل ز بیم   معا با صدای جلاجل ز بیم

گزین فوج را چون بکوهم پسر   از آن پس شکستند دیگر از آن کمر
بفرمان او اهل ملت تمام   نهادند در راه پیرانه کام
بر آشفتند تا غافل و بیخبر   رسیدند بر خالد کینه ور
خبردار شد آنکه آن خودپسند   که گرد دید گرد مواکب بلند
جو از اقبال فلک پا ز دور   برفت آتش توش او ارغوه
سر خویش را دید بر دوش او   نماندش بجا عزم پای استوار
گذشت از سر غیرت و ننگ و نام   پر از ریش سر دعوی اهتمام
حمیت دل کینه از جان ستیز   مجال هزیمت غنیمت شمرد
نشست از بر باره کام زن   روان شد بدانسو که بد انجمن
چو آمد بنزدیک آن مشرکان   خبر از قدوم نبی داد شان
چو آگاه گشتند اعدای دین   که آمد ره سید المرسلین
ببستند بر جنگ جستن میان   همه از کینه دل هم از بیم جان
از آن سو رسول خدای مجید   بفتح و ظفر چون بآنجا رسید
که بد بنگه خالد نامدار   بدیدش که آورد رو در فرار
رفتار ز پیش اشرف انبیا   که از عجز دشمن نباید قفا
در آیین مردان والا تبار   روا نیست با عاجزان کارزار
از آنجا روان گشت سالار دین   بسوی حدیبیه نصرت قرین
چنین گفت دانندهٔ آن خبر   که چون ناقهٔ خاص خیر البشر
بسوی حدیبیه آمد ز ره   در اثنای ره کرد زانو دوته
نه رفتار و ناقه علوا نه پا نشست   تو گفتی کسی دست و پا یش ببست
دویدند اصحاب از چار سو   چو دیدند کان ناقه ماند فرو
بر او زجر کردند چند انکه بیش   نجنبید آن ناقه از جای خویش
گفتند ازان پاش خسته شد   که از دوری ره خسته شده
چو بشنید از اصحاب این کلام   بدینگونه فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره نخست   ولی حابس فیل از راه بست
مراد رسول خدای جلیل   از آن حرف بد ذکر اصحاب فیل
که چون ابرهه فیل بر کعبه راند   بحکم حق آن فیل استاده ماند
بفرمود پس افضل انبیا   که از آنجا که نشستن نباشد روا
کنون در حدیبیه گیرید جای   که ما را همین است امروز رای
پس آنگاه ز خود بجنازه   ز جا جست و در دم بفرمان وی
بهر جانبه دست چپ راه بود   حبیب خدا رو بآنسو نمود
برفتند اصحاب همه در رکاب   در آن سرزمین چون رسید آنجناب
بیابان حدش یکی چاه بود   فرود آمد آنجا و منزل نمود
ولی داشت آنجاه آب کمی   همه آبها صرف شد در دمی
چو لختی کشیدند از تشنگی   برفتند اصحاب از تشنگی
ببردند شکوه ز دست عطش   برآورد او تیر از ترکش
بفرمود تا نوک پیکان او   نمانند در قعر آن چاه فرو
خبر اشد چو آنجا که این چه دید   بهم نیک قدرت ز رب مجید
برفتند یاران ذوق تمام   گرفته بکف تیر خیر الانام
چو در قعر چه رفت پیکان فرو   بجوشید فواره از آب او
تو گفتی که دریا از آب بود   که گشت شد و رو شد از آن نمود
گرفتند اصحاب خیر ان آب   که گشتند یاران خوشحال و درواب

پس آنجا مبر اقامت نمود   کنون گوش کن کار قوم حسود

آمدن بدیل خزاعی بخدمت سید الانام و آگاه کردانیدن از قریش جنگ کردن قریش بیت الحرام و آواز دادن سید انبیا بصلح و صفا

چنین گفت گویندهٔ پیر کهن   شدند آگه از مقدم شاه دین
بجوش آمدند از تف کین و طیش   نشستند بر زین مردان قریش
بجنگ شد آماده قوم جهول   که بندند ره بر سپاه رسول
شنیدم که از مردم حبشی   یکی بود از مخلصان نبی
دلیری مسمی باسم بدیل   خزاعی نسب در وفا بی عدیل

ز رشک خشم بود آن نامدار / میان عرب صاحب اعتبار
نمود آن ز روی ادبهای پول / جدا گشت از آن مشرکان جهول
بسوی حدیبیه شادان شتافت / بیامد رسول خدا را بیافت
باداب ادای تحیت نمود / نبی نیز رغبت او بر فزود
نشاندش بنزدیک خود از کرم / بپرسید احوال آن محترم
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / کای خاک راهت سپهر بلند
تو دانی که گردنکشان قریش / ندارند با تو بجز کین و طیش
شنیدند چون از قدومت خبر / بنیهادشان آتش اندر جگر
همه هم بکین تن برآراسته / ز اهل قبایل مدد خواسته
بنی کعب با چند حی دگر / بپیوسته از بهر یاری کمر
کنون جمع در ذی طوی گشته اند / مهیا بجنگ شما گشته اند
بهم مصلحت کرده اند اینچنین / که چون نبی و مسجد کنند اهل دین
سر ره ببندیم مانع شویم / اگر بر نگردند جنگ آوریم
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که این آمدن سوی بیت الحرام
همین از برای طواف است و بس / نداریم پرخاش با هیچکس
سر عمره داریم نه جنگ و طیش / وگر خود بجنگ آیند با ما قریش
سر ره ببندند بر کاروان / بسی از ره ایشان بیابند ما
وزان پس بفرمود خیر البشر / که دارند یاران سر صلح اگر
بشرطی که راضی شویم از دو سو / ببندیم عهدی چو فولاد و رو
معین کنیم مدتی بهر آن / که بر جا بود عهد تا آن زمان
شما تا بمیعاد فارغ ز طیش / نشینید در خانه خود بعیش
مرا واگذارید با دیگران / تماشا نمایید انیک کران
که چون میشود کار ما را مآل / بمانا بخصم آورد روز زوال
اگر برد گوی ظفر را عدو / شما کام یابید بی جستجو
وگر من بتایید پروردگار / برآرم ز اعدا ملت دمار
بگیتی شود دین آیین من / گزینید بیگانگان دین من
شما از نو دگر کنید ایشاد / که هستید با من یکی در نژاد
وگر بر شتابید از کینه سر / شما را غنیمت بود دانیه
که آسوده گردید بی گیرودار / ز دشواری سختی کارزار
وگر اینکه از شدت کین و طیش / همین بر نبرد است کار قریش
بیکجا شنی کرد کار همه / که جان محمد بپیشش بود
کنم آنقدر با شما کارزار / که جان در سر دین نمایم نثار
برانید این پاسخ با یقین / که پروردگار سپهر برین
نه از در خواری این چه کیش / وهر یاری صاحب آیین خویش
چو بشنید از آنجا که ابن بدیل / بگفتا ای ادو توجانها سبیل
اگر حکم باشد روم در زمان / رسانم پیامت باین جاهلان
بود کز سر طیش و کین بگذرند / بچشم خرد پیش پا بنگرند
بدو داد رخصت رسول جلیل / روانه شد سوی بیت الجلیل
چو آمد بنزدیک آن سرکشان / ز شادی زبان کرد شکر افشان

آمدن بدیل خزاعی بنزد اشقیا و خبر رسانیدن از اراده صلح
اشرف انبیا و رفتن عروه بن مسعود ثقفی به تجویز
گردنکشان بیت الحرام بخدمت حضرت خیر الانام

بگفت ای بزرگان بطحا دیار / یکی مژده دارم چو خرم بهار
کز آن بشکفد طبع چون یاسمین / بود آن پیامی پسندیده دین
چه باشد مرا مژدگانی کنون / گر آن مژده آرم ز پرده برون
تنی چند از جاهلان قریش / بپاسخ بگفتند از روی طیش
بگو تو چه پیغام داری ازو / که بی حجتی نیست گفتار او
بپاسخ چنین گفت آن نیک خوی / که با او شمار آخر دوستی
بدانید ای سرکشان قریش / که با کس ندارد نبی جنگ و طیش
نمود است آهنگ بیت الحرام / پی عمره نه از پی انتقام

سر راه بستن باو خوب نیست / که دانید در جنگ مغلوب کیست
نکردند زنهار بر گرد شر / که دارد شما را زیان بیشتر
دگر اگر بر صلح راضیست او / نه در فکر هنگامه سازیست او
پس آنگاه گفتا بخیر الانام / بیان کرد پرسش ایشان تمام
شنیدند ازو چون قریش این بیان / بگفتند با یکدگر در نهان
که او راست با مصطفی اتحاد / نشاید بحرفش نمود اعتماد
مبادا زبان داده باشد باو / که ما را فریبد بآن گفتگو
چو ما دل مسلمانیم خالی ز کین / بتازند تا کار اصحاب دین
نباید ز حرفش خوردن فریب / که گردد پشیمانی آخر نصیب
ازین رو ندادند پاسخ باو / که گردند بیگانگان حیله جو
یکی مرد از آن قوم عروه بنام / که بودش ز دانش نصیبی تمام
چو دید آنکه آن قوم خود پسند / ندادند پاسخ بآن هوشمند
ز جا جست و استاد در پای جمع / بیاورد پس روی خود سوی جمع
چنین گفت کای سرکشان قریش / مرا چون شناسید در حق خویش
که خواهید دانید با اکمال / بخود دوست یا دشمن جان و مال
بپاسخ بگفتند گردنکشان / که کس نیست در حق تو بدگمان
که خواهند دانیم و صادق ترا / ندانند ناکس منافق ترا
چنین گفت پس عروه نامدار / کای سروران بطحا دیار
بود این سخن مصلحت ای کفیل / که گفت از زبان محمد بدیل
مپیچید زنهار از این رای سر / که بهتر از این نیست رای دگر
ندارید گر بر بدیل اعتماد / ندانید حرفش ز صدق و وداد
بگویید تا من بآن انجمن / روم با محمد بگویم سخن
روم و بشنوم آنچه گوید تمام / بیارم برای شما آن پیام
شنیدند ازو قوم چون این خطاب / بدادندش از بی نیازی جواب
که گر مانعت نیست ای نامجو / اگر خواهش دل برو نزد او
از آن سرکشان عروه چون اذن یافت / بسوی نبی بی تامل شتافت
بیامد بدرگاه عرش اشتباه / پیاده شد و رفت در بارگاه
چو آمد بنزدیک خیر البشر / تحیت ادا کرد و خم کرد سر
جواب سلامش شفیع امم / تبسم کنان داد از بس کرم
بگسترد ظل عنایت باو / نشاندش بخود از کرم روبرو
از آن رحمت عروه در انجمن / ببالید بر خویش صد پیرهن
پس آنگه ز روی ادب این کلام / چنین داشت معروض خیر الانام
گرامی ز شرف در جهان بی عدیل / چو آمد ز پیشت بر ما بدیل

آمدن عروه بخدمت خیر البشر صلی الله علیه وآله وسلم
و استفسار نمودن او از مکنون خاطر اطهر و
معارضه نمودن ابوبکر صدیق با او در اثنای گفتگو

رسانید از جانبت پیام اینچنین / که گر راضی اند اهل بطحا زمین
بپایند تا رفع غوغا کنیم / در صلح بر روی هم وا کنیم
یکی عهد بندیم تا مدتی / نه بینیم از یکدگر شدتی
چنین داد پاسخ رسول جلیل / که در قول خود هست صادق بدیل
شنیده ز من آنچه گفتست او / بپیش خود کرده این آرزو
بلی گر بصلحند راضی قریش / بیکسو گذاریم این کین و طیش
باشیان یکی عهد بندم چنان / که باشند خلق از دو سو در امان
چو بشنید ازو عروه این گفتگو / شکفتش ز شادی چو گلدسته رو
بگشاد در روی خرد بر تو باد / که بوده آنچه فرمودی انصاف و داد
جدا نیستند از تو قوم قریش / منه گر نباشی ز ایشان بطیش
زکین نگذری گر بمیل آشتی / برآری ز دل جنگ بر آشتی
گر این همسران با تو ای ارجمند / بپیوند چون گوشت با ناخنند
نمودند از جهل گر سرکشی / سر راه بستند از ناخوشی
نمی بیند از تو خوشی این شغال / که گردی تو بیکار ایشان سوا

زکین امر بر ریشش خون کنی ... نباشد روا از تو این چون کنی
دگر آنکه چون آتش کین و جنگ ... کشد از دو سو شعله رنگ رنگ
چه داند کسی عاقبت چون شود ... ز خون کی این دشت گلگون شود
ولی آنچه می‌آیم در نظر ... ازین بی‌نشان قوم بی‌پا و سر
که جمعند گرد تو پروانه وار ... نیاید در آن وقت بر هیچ کار
که جویای مال‌اند این غلبیان ... نیاید از ایشان که کشتن بجان
نه استند در پیش راه قریش ... نیارند تاب سپاه قریش
چو برخیزد آشوب از دشت جنگ ... بسو می‌دود هر کسی بیدرنگ
تو تنها بمانی در آن داوری ... که باد از تو دور دست بدی
غرض صلح بهتر ز پرخاش کین ... که دانیم خیر دو جانب درین
بر آشفت صدیق ازین گفتگو ... که ره توزه بر روی گرد و رو
بگفتش که ای سفله ژاژخا ... زبان دار کوتاه ازین گفتها
که باشی تو ای قحبه ناشسته رو ... که رفیقان بجان ما یاران او
بدان آنکهی غیر بر ره درای ... که ما را ابر بند کر دست و پای
نه از کثرت و مال کاریش درهم [?] ... نه از خدمتش پا بپیچیس کنیم [?]
ز مهر آمیشش بر نتابیم سر ... مگر آنکه این سرشناسی سپر [?]
چو بشنید از عروه این گفتگو ... بسوی یکی اهل دین کرد رو
بپرسید کین مرد پرشوکت است ... که هست او و نامش چیست
ازان پس بگفتش بلطف بیان ... که ای پر خرد مرد بسیار دان
بگفتی مروت که گر همت [?] ... مسنود حق دادی دیت [?]
جواب تو میگفتم ای نامدار ... ترا می‌نهادم سزا در کنار
بدان داشت گویا ازین گفتگو ... که جنگ احد دید یاد او
کنون آنچه گفت از دیت گوش کن ... که مبهم نماند ترا این سخن
شنیدم که پیش از زمان رسول ... خطای شد از عروه بوالفضول
که گردید لازم دیت زان خطا ... ولی عروه قادر نبد زان ادا
نمودند امداد او دیگران ... یکی بود بوبکر هم زان میان
که ده گاو مر عروه را داده بود ... همان حق او عروه ظاهر نمود
پس آنگاه در مجلس شاه دین ... نشست او زبان و کرد کین
که اصحاب او را کند امتحان ... ببیند که چونست اخلاصشان
بظاهر گره کرده ابرو و چشم ... نهانی همی دید از زیر چشم
چو اکرام و تعظیم فرمان بری ... ارادت شعاری عقیدت وری
ز اصحاب نسبت بسالار دین ... [illegible]
از آن طور آمد شگفتش بسی ... کز آن پیش دیده نبوده کسی
پس از جای خود بر سخن سنج گاه ... چنین گفت با خواجه مهربان
که گر حکم فرمایی اکنون روم ... بنزدیک گردنکشان حرم
سخن آنچه گفتی بگویم تمام ... بیارم ز برتر ز ایشان پیام
برو داد رخصت شه انبیا ... دوان گشت عروه بسوی قفا

رفتن عروه نزد قریش و نصیحت نمودن آن ضحاجان جهل و طیش و مقرر نمودن حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم طلایه را برای محافظت لشکر فیروزی

چو از پیش او رفت آن نامور ... باصحاب فرمود خیر البشر
که دارند چون فرصت اندر قریش ... مبادا درین دو از روی طیش
بهنگام فرصت فریبی کنند ... بناگاه بر ما شبیخون زنند
ضرور است پاس از عدو داشتن ... نبایدش وسط کاشتن [?]
بشبها نگهبانی خود کنند ... بنوبت برای طلایه روند
ازان روز هر شب ز انصار گزین ... گروهی بفرمان سالار دین
بر سیم طلایه بگرد سپاه ... خبردار بودند تا صبحگاه
در آن سوی چون عروه نامور ... برون رفت از نزد خیر البشر
پیامد بنزدیک قوم جهول ... بگفت آنچه بشنیده بود از رسول
وزان پس چنین گفت کای سرکشان ... نفهمیده گیرید سود از زیان

برانید کان مرد والا تبار ... ندارد بجز حج دگر هیچ کار
ببندید بر روی سر راه طیش ... میفکنید خود را بپای قریش
کز آن آنچه دیدم ز یاران او ... از آن سبک جان نثاران او
در ایران و در روم و در زنجبار ... ندیدم زینگونه یاران دیار
که دارند پاس شه خود چنین ... بسایند بر نقش پایش جبین
محمد گر اندازد آب دهن ... بر آن آب خون میکنند انجمن
که گیرند مالند بر چشم و رو ... وزان آب تازه کنند آبرو
همان دم که او شعر کوته کنند ... گرامیش گوهر کنند و دیده [?]
غرض ای دلیران با نام و ننگ ... ندارد برای شما صبر و جنگ
که ایشان با و بار شاه‌اند و رو [?] ... بجانهای نازک رسد گفتگو
گذارید او را بطوف حرم ... شما را بد این صلح رفع ستم [?]
وزان پس که او عمره آرد بجا ... دهید آنچه دل را بصلحش رضا
که بسیار خوبست بهر شما ... چه آید ازین کین و قهر شما
شنیدند ازو چون قریش این خطاب ... بدینگونه دادند او را جواب
که مانند داریم بر صلح عزم ... بود صلح بهتر ز پرخاش و رزم
ولی هست ما را بسر این هوا ... اگر در پذیرد محمد ز ما
که امسال از قصد خود بگذرد ... بگردد از اینجا بیثرب رود
بیاید گذارد آینده سال ... اگر حج اگر عمره بی قیل و قال
وگر او بود بر تناخ خویش [?] ... نگردیم ما نیز از رای خویش
ز مال و سر و جان خود بگذریم ... بطوف حرم سد راهش شویم
در این حرف بودند با هم قریش ... ز انصاف چندی و چندی بطیش
که مردی ز اشراف نامش حلیس ... بقوم احابش امیر و رئیس
چو بشنید از عروه راست گو ... صفات نبی و اصحاب او
بجان گشت مشتاق خیر الانام ... بپا ایستاد و آمد چنین در کلام
که باشد اگر رخصت ای دوستان ... نیاید شما را بخاطر گران
روم من بنزد محمد یکی ... ازین در کنم گفتگو اندکی
شوم آگه از آنچه دارد بسر ... بیایم شما را نمایم خبر
باسخ بگفتش تند اهل ستیز ... هبل یاد بادت برو ای عزیز
حلیس دلاور بر آمد بزین ... روان شد سوی سید المرسلین

رفتن حلیس مهتر قوم احابش نزد سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم بسفارت قریش و مراجعت نمودن او و معارضه کردن با کفار از روی حمیت و طیش

برون شد سر راه آن مقتدا [?] ... ز قوم احابش چندین سوا
چو آمد بنزدیک آن نامور ... نمودند خیر البشر را خبر
نبی گفت از رسم آن قوم بود ... باصحاب خود نیز القا نمود
که در پیش این مردم بی تمیز ... شترهای قربانی آرند نیز
شما این شترهای خود را زمه [?] ... سر راه او ایستاده کنید
که چون گردد آگاه از عزم ما ... ندارد روا اینچنان رزم ما
یلان بر سر راه او در زمان ... نمودند استاده قربانیان
بر آنها چو چشم حلیس اوفتاد ... عنان را کشید و همانجا ستاد
چنین گفت با هم نشانش بطیش ... ندارند بیم مروت قریش
که بر حج گذاران بیت الحرام ... کمر بسته اند از پی انتقام
بجز عمره این قوم نامور [?] ... ندانند در دل خیال دگر
شترهای ایشان نخ آمیکنند [?] ... که ما را اثر باقی آورده‌اند [?]
سر راه بستن بر ایشان ز کین ... روا نیست در هیچ آیین و دین
بگفت این و از انفعال قریش ... نیامد رسول خدا را به پیش
بگردید پس از همانجا عنان ... بسوی دلیران خود شد روان
چو آمد بنزدیک ارباب شر ... بر آورد فغان و گفت الحذر
بدانید ای سرکشان قریش ... که دارد همه جنگ این کین و طیش
مراد محمد طواف حرم ... ندارد دگر کار با هیچکس

که من خود و شترهای قربان او — کذاریدشان بهر طوف حرم
کنون میهمان ای مردم فتنه جو — روا نیست برخیز کنداران ستم
یکی مرد ازان جا جدا زاز نام — شنیدند ازو این سخن چون قریش
نمایند شرمی ز بیت الحرام — بپاسخ بجنبشند از روی طیش

که خاموش ای اعرابی بیخرد — برآشفت ازین طعنه آن شد خو
چه دانی تو کار جهان چون بود — ازیشان بتندی اگر داند او
تو کاری مدار و بما واگذار — بیکسمت استاد با قوم خویش
که ما کار خود دیده ایم استوار — سر تیره خوانا بد سوی قریش

بگفتا که در راستی شرم نیست — چو دیدند آشوب او را قریش
ببینم کنون آشتی نیک نیست — نه همت کشیدند ز اعراض خویش
که بند و سره برین انجمن — بگفتند با پورش و لابه باز
بود تا بپرسن بیالای تن — که ای نامور مهتر سرفراز

مرنج از سخن تلخ کفتیم و تیز — نخواه اسلیم انصلح بر تیز زن
که از دوستی بود نه از ستیز — ولیکن ضرورست با پس سخن
بدان اکه بیگانه همه ایم — تو فنبشین و سوا پس رسول ما
که در گفتگو ما تکلف کنیم — که ما با محمد بهم اعتنا

کز اینجا کنون پیش بنهند گام — شد از روز آخر درین گفتگو
کند سال آینده طوف حرم — چو خورشید تا بنهفت رو
دیگر حرف و باز آمد از طیش — هوا چون دل مشرکان تار گشت
نشستند در مصلحت پیش قریش — سیه شد زمین و زمان کوه و دشت

زکفتن و شنیدن و خرید و فروش — درآن تیره شب جاهلان قریش
جهان گشت خالی چو نای از خروش — نخفتند کی نو انذ روی طیش
زره بر شتابنده پا کشید — درینگونه گفتند باهم براز
سوی لشکر خود شد و امید — که با این چنین کردن [illegible]

وستیم [illegible] — بگیرند [illegible] ما آورند
که سازند یکسمت لشکر کمین — چو این چهره دستی بکجا آورند
ازین خیره سر قوم [illegible] — بترسند زما چشم اعدای ما
فتد هر که هنگام فرصت بدست — معطر شود صلح برای ما

بشرطی که [illegible] ما در میان — نپیچند سر [illegible] آن زمان
نمایند ما چار فرمان بری — که از دست [illegible] دست [illegible] آوری

چو بخشید خامان دل انتخیال — پس از پهلوانان جنگ و دوران
قوی پنجه و زورمند و دلیر — بکشید کای پردلان حرم

فرستادن قریش جمعی از لشکر سید انبیا را [illegible] و گرفتار کردن آن جماعت طلایه لشکر فیروزی اثر و رفتن سهیل بن عمرو بمعذرت نزد حضرت خیر البشر

ازان حس [illegible] پر شیمان — بپیچید پنجاه مرد جوان
بسی دیده هنگامه دار و گیر

شیل [illegible] دلیری بروم و عجم — ز جان پیشتر نام [illegible]
بخواهید کامد جهان [illegible] — که از جان نماند گیتی نشان
نباشد بر مرد بهتر ز نام — بماند ولی نام کس جاودان

سرفراز مردان همت بلند — کنون قوت مردی نام ور
تلاش [illegible] غضنفر [illegible] — شدن باید اکنون [illegible]
نمودن بیکسمت لشکر کمین — بدست آمد افتد از آن لشکریان

بر ما کش آورده باید کشان — بر آن باید [illegible] خصمان ما
که چون [illegible] اعوان و انصار ما — که صلح از حرف [illegible]
بشرطی که خواهیم کردن [illegible] — شمار ادرین [illegible] انجمن
شود دردی وش چو کل [illegible] — بکشار آن [illegible] زمان

شدند آنقوی پنجه مردان [illegible] — رسیدند نزدیک [illegible]
نمودند یکسمت لشکر کمین — قضا را [illegible] طلایه سید
یکی تیرگی در شب تیره دید — شد از آنشپاهی [illegible]
همی خواست [illegible] کردد ازان

برافروخت در لطف روشن چراغ — که گیر و شب [illegible] چراغ
بنزدیک آن تیرگی چون رسید — بر و گشت حال سپاهی سفید
بدیدند آن پاسبانان دین — که دارند چندی بجا کمین
نهادند پس پیشتر گام چند — که دانند [illegible] کسان گمشند

بهشیار چون چشمشان بر قریش — برایشان دویدند انسان بطیش
که شد دست بازی دلیران خطا — ز دشت همه خشک ماند بجا
ز سر دوی پهلوانی بجست — تو گفتی قضا دست ایشان ببست
دلیران اسلام در تاختند — گرفتند و بستند و انداختند

نشد دستگیر کس ایشان بلند — نهادند بازو بخشم کمند
یلان بسته دست ایشان [illegible] — سر [illegible] گرفته [illegible]
بدرگاه سالار دین آمدند — بصبح و ظفر از کمین آمدند
بنزد رسول خدا [illegible] — نمودند عرض آنچه [illegible] بود

پیمبر [illegible] اسپید المرسلین — برایشان نمود [illegible]
نفرمود کین [illegible] — شمارا [illegible] دوستان
که عثمان [illegible] — که در شهر [illegible]
بتقصیر [illegible] کنون [illegible] — بوند این اسیران [illegible]

[illegible] — که کیرم ازیشان اسیران خویش
بفرمان او [illegible] — ببرند آن [illegible] ازکشان
چنان بسته در قید [illegible] — فرو دند [illegible] خود [illegible]
فرانسوی [illegible] — [illegible] چشم [illegible]

که [illegible] ان [illegible] — بمانند اصحاب دین [illegible]
بپایان [illegible] شب [illegible] — نیامد خبر هیچ از اهل دین
[illegible] — ببام فلک باز [illegible] طبل [illegible]
در آمد جهانی ز خواب گران — زمین گشت [illegible] زندگان

یکی [illegible] خبر — که آن نامداران [illegible]
که در شب [illegible] — چو [illegible] خود [illegible]
شنیدند چون [illegible] انجمن — که افتاد در حلقشان [illegible]
بجایی که [illegible] — بجنبند [illegible]

برآمد [illegible] غصه [illegible] — وزان [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] — دل [illegible] کرد [illegible]
پس [illegible] — بر مصلحت جمله [illegible]
که آمد سوی نبی التجا — بخواهند از [illegible] آن [illegible]

[illegible] سوی ادب — نمایندگان [illegible] طلب
بخواهد که او [illegible] اسیران خویش — سپارند [illegible] قریش
چو [illegible] — گزیدند از اشراف آن انجمن
برای رسالت یکی نامور — که از [illegible] دور

سرافراز [illegible] سهیل — بتمکین [illegible] نه [illegible]
پر [illegible] — بهم [illegible] مرد [illegible]
بسوی [illegible] کرو [illegible] — درینجا کنون [illegible] گفتگو

[illegible] شرف پیغمبران قتل عثمان بن عفان و بیعت ستاندن [illegible] در تحت شجره از انصار و اعوان و مجادله مشرکان و خلاف برآمدن خبر قتل عثمان

که [illegible] مقام — نو [illegible] احوال خیر الانام
[illegible] گذشت — سفیده [illegible]
رسول [illegible] — ستادند [illegible] آفرین
نمودند با [illegible] خشوع و نیاز — دران [illegible] ادای نماز

[illegible] — بشد [illegible] کار خود
کند [illegible] — شد ابلیس [illegible] آتش فروز
[illegible] سید انبیا — یکایک [illegible]
[illegible] ای معشر مسلمین — قریش [illegible] کین

ز عثمان و آن جمع والی ذکر / چو کاوان قربان بدون زبر
شنیدند چون این سخن اهل دین / بتنفید دلهای ایشان ز کین
پس آنگه بدو ساعت سید بخبر / بسمع همایون خیر البشر
نمود استماع خبر چون رسول / بسی گشت طبع مبارک ملول
بگو تا کسی نامه از خویش / که رفت به سید بجنگ قریش
درختی در اندیشه سایه ور / که میداد از نخل ایمن خبر
رسول موید به نیروی بخت / بیامد بزیر پی سایه آن درخت
برو تکیه فرمود خیر البشر / بغربت ز طوبی گذشت آن شجر
بفرمود تا اهل دین حنیف / بیایند نزدش وضیع و شریف
دلیران همانجا بفرمان او / کمر بسته رفتند از جای خود
چو مجمع نمودند انصار دین / بدیشان چنین گفت سالار دین
که جهال و گردنکشان قریش / نهادند از کثرت کین و طیش
فراتر ز اندازه خویش پای / کنون نیست ما را بجز جنگ رای
بپاسخ بگفتند اصحاب دین / که یاری دهیم از دل و جان آفرین
بحکم تو بودیم در امتثال / چو بر جنگ رایی بباشد ترا
قدم پیش بگذار و ما از پی‌ات / که چون مهر نیم آسمان بر زمین
بر ایشان نبی آفرین کرد و گفت / که تا باید حق بشما باد جفت
ولی از شما خواهم ای اهل دین / بحکم خدا بیعتی ای انجمن
که ورزید چندان ثبات قدم / که گیرید از دست دشمن حرم
وگر آنکه از گردش آسمان / نگردید چیره و بر دشمنان
همه کشته گردید در کارزار / نگیرید در پیش راه فرار
پس اول از آن جمع مومنان / دلیری بجا خواست نامش سنان
بدست حبیب خدای ودود / بدان شرط معهود بیعت نمود
پس آنگاه اصحاب ملت تمام / نمودند بیعت بخیر الانام
ولی بعضی از روی صدق و یقین / وگر چندی از شرم امیر المومنین
شنیدم که در حین بیعت خبر / ز رجعت آمد بخیر البشر
که عثمان و یاران او زنده‌اند / ولی آنکه دارند اعدا به بند
شنید این خبر چون بشیر نذیر / دل اقدسش گشت تسکین پذیر
نماید عجب لیکن این ماجرا / که از گفت شیطان رسول خدا
ستاند چنان بیعت از انجمن / ندانم که از بهر سود انجمن
ولی مستوانند بود این چنین / که از بهر آگاهی شیر کین
ز اصحاب بیعت گرفت آنجناب / که باشند اعدا از او در حساب
منید اندر این راه هیچکس / خدا و رسولش از اینند و بس
من از گفت او هیچ بیان میکنم / جوابش بگفته کرپیش و کم
چنین گفت دانای این داستان

رسیدن سهیل بن عمر بخدمت سید البطحی بپیغمبری از قبل اهل مکه و عثمان و یاران او بسید انبیا سپردن و اسیران خویش بردن

که بیعت چنان بود از ایشان
که درخواست کردند زی مکیان / بزد باد دامان آن گرد و
سهیل خردمند با چند مرد / پدید آمد از پشت آن تیره گرد
چو افتاد چشم پیمبر بر او / بفرمود از خلق نیکو بر او
شد کار آسان و سهل این زمان / که این مرد بگذاشت پا در میان
سهیل دلاور چو آمد به پیش / تحیت ادا کرد و برد از خویش
نبی مرحبا کرد و پیشش بخواند / کرم کرد و نزدیک خویشش نشاند
چو بنشست آن مهتر سرفراز / سر حقه راز را کرد باز
بگفتار آمد ز روی ادب / پر از شرم چشم و پر از خنده لب
بگفت ای خداوند قدر جلیل / پدر بر پدر محترم تا خلیل
سفیهان ناپخته از قریش / ز بسیاری جهل و طغیان و طیش
جسارت بکاری چنان کرده‌اند / که ما را زبان زوریش بسته‌اند
از این بیخرد جاهلان عنید / بعثمان و یاران او بد رسید
بجز صلح و بجز سبیل / که گردند بی علم من بی خلیل

در این کار و جهل نمودیم ما / ز ترغیب ایشان نمودیم ما
چو این گفته‌ای ای ولی نیست / اگر عذر ما را پذیری رواست
نه ای ما بالطف و منت نبی / اسیران ما را رهایی دهی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که گردید اول شما ابتدا
نمودید دست تطاول بلند / فکندید اصحاب ما را به بند
رسانیدیم ما هم تلافی بجا / نمودیم چندی اسیر از شما
نکردیم اینکار را از غرض / ندارد گله آنچه دارد عوض
چو دارید اکنون بخاطر شما / که گیرید اسیران خود را ز ما
اسیران ما را نخست آورید / پس آنگه اسیران خود را برید
چو بشنید از وی سهیل این جواب / چنین داد پاسخ که گفتی صواب
بنزد اول اصحاب تو بسپریم / پس آنگه اسیران خود را بریم
پس آن هوشمند از رفیقان خویش / فرستاد مردی بنزد قریش
بگفتش که رو پیش آن انجمن / که انصاف گوید محمد سخن
اسیران خود را ستانند ز ما / اسیران ما را سپارند با
نمانده دگر جای گفت و شنود / اسیران او را فرستید زود
فرستاده در دم ز نزد سهیل / شتابان همی رفت مانند سیل
رسانید خود را بآن انجمن / بیان کرد با سرکشان این سخن
از آن مژده گشتند خرم قریش / وگر توبه کردند از کین و طیش
پس اول طلب کرد صد زر زره / نمودند اصحاب دین او وداع
دلیران بذوق تمام و نشاط / نمودند رو سوی خیر الانام
[illegible] / رسیدند نزد نبی با امان
حبیب خدای حمید مجید / چو اصحاب خود را سلامت بدید
[illegible] / بر ایشان بسی لطف و احسان نمود
بفرمود پس اشرف انبیا / که آرند اسیران کفار را
کشایند از دست آن قوم بند / بدست سهیل دلاور دهند
بحکم وی آزادگان زمان / نمودند وا دست آن [illegible]
ببردند پس نزد آن نامجو / سپردند اسیران او را باو
سهیل خردمند دانا در آن / بپوزش ز جا خواست چون بندگان
رسانید شکر عنایت بجا / مرخص شد از خدمت مصطفی
سوی مکه خویشتن شد روان / دلش بود از بیم لیکن طپان
که در وقت اصحاب دین از زمم / نمودند بیعت با صدق و عزم
چو آمد سوی مکه خویش باز / برفتند از آن سرکشان پیش باز
گرفتند اسیران خود را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
که از فتنه بودند بیچاره‌ها / بتکلیف ایشان تن اندر بلا
نمودند پس از سهیل آرزو / که چون دیدی اصحاب دین را بگو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای خیره سر مردم خودپسند
اگر راست پرسید از من سخن / مرا دوست دارند با خویشتن
مدارید از من صلح دست / میارید بر خویشتن خود شکست
که من آنچه خود دیدم از دوستان / بهنگام بیعت از این پردلان
بگفتن نمی آید آن حرف راست / از مفهوم اندیشه کردن رواست
کنم تا بجا شرح هر کس / بود حرف آخر همین حرف و بس
که گر کار بر جنگ آید ترا / نماند بجا پای کس استوا
شنیدند از وی چون قریش این سخن / در افتادشان لرزه بر جان و تن
چنان عشقه داشت دلهایشان / که نزدیک شد سینه گردد دو نیم
بجز از زیم جان او فتاد / ز دهشت گره بر زبان او فتاد
بگفتند با وی ز روی نیاز / که ای نامور مهتر سرفراز
بکاری که دوران گره افکند / سر انگشت اندیشه وا کند
قضا از نهیب سر آسان شود / که هر مشکل از رای آسان شود
در این کار هم پای بگذار پیش / که آسان بپایت بود کار خیش
همین است ما را بدل آرزو / که امسال بی خیر برگردد او

اگر خواهد آید به آینده سال / بجا آورد عمره بی قیل و قال
بدینگونه هم چند شرط دگر / نمودند و گفتند ای نامور
به غیر شرطها صلح کن با رسول / نسازد اگر کید و شرطی قبول
بکن آنچه دانی در آن مصلحت / ولیکن به صلح است رایت
چو بشنید از ایشان سهیل این سخن / گرفت از بزرگان آن انجمن
تن چند دیگر به همراه خویش / که بودند از مهتران قریش

آمدن سهیل بن عمرو مرتبه دیگر بعزم صلح بخدمت اشرف پیغمبران صلی الله علیه و آله و آوردن عهود و شروط در میان

پس آورد سوی حدیبیه روی / که تا آورد آب رفته بجوی
چو آمد بنزدیک سالار دین / بپرسید از و سید المرسلین
که این آمدن را چه باشد سبب / چنین داد پاسخ ز روی ادب
که گردنکشان و سران قریش / بصلحند راضی از کین و طیش
ولیکن به شرط و بمیثاق چند / ترا گر قبول افتد ای ارجمند
نبی گفت آن شرطها را بگو / چنین گفت آن نامور نامجو
که شرط نخستین از آن گشت این / که ممکن نباشد تخلف از این
بود آنکه امسال طوف حرم / تو موقوف داری ز لطف و کرم
بخیریت و عافیت بی حرج / چنانی کنی سال آینده حج
حبیب خدا واقف غیب / منزه ز نقص مبرا ز عیب
نمود آن همه پس جمیلا قبول / سهیلش بگفتا بنده شد از قبول
دویم چون بیاید بهر طوف / نیارید بیرون تیغ از غلاف
نباشید در کعبه پس از سه روز / که با هم نسازند برف و تموز
پذیرفت این را هم آن شهریار / سهیل از طرب گشت خرم بهار
چنین گفت آنگه ز روی ادب / که ای چون تو مهتر مهان عرب
نمودی کرم پیش از انتها / بیار اکنون مجلس صلح را
حبیب خدا سید المرسلین / طلب کرد چندی ز اعیان دین
از آن نیکمردان رضوان سرشت / بیاراست مجلس چو باغ بهشت
خود آن صدر آرای بزم الست / در آن صدر مجلس مربع نشست
نمودی در آن جمع خیر الانام / فروزان چو بدر ماه تمام
نشستند اصحاب گردش چنان / که بر گرد ماه تمام اختران
سهیل خردمند را پیش خواند / بجود از عنایت مقابل نشاند
پس اول حبیب خدای ودود / به ده سال مدت معین نمود
مقرر چنان شد پس از گفتگو / که در عرض آن مدت از هیچ سو
نیارند بیرون تیغ کین از غلاف / دلیران نیارند یاد از مصاف
سوی کشور هم تردد کنند / خرید و فروشش آمد و شد کنند
نباشند از هم گروهی هراس / در اندیشه بنشسته و آزاد یاس
دگر گر شود دیگری متهم / باصحاب دین یا باهل حرم
نگیرند با وی خصومت به پیش / نه نادم کنندش از آن قصد خویش
نه از کین نشینند بر روی آن / چه در آشکار و چه در نهان
چو این شرطها شد قبول از دو سو / سهیل این چنین گفت آنگه باو
که ما راست یک التماس دگر / بگویم قبول تو افتد اگر
پیمبر بگفتش که چیست آن / قبولش کنم گر نباشد از آن
بپاسخ چنین گفت آن کج نگاه / که از ما گر آرد برت کس پناه
اعم آنکه دین تو آرد به پیش / بود یا که بر دین و آیین خویش
نداری نگاهش بر خویشتن / دهی باز او را بلا بی سخن
وگر از تو کس روی گرداند نیز / بر ما ز زحمت پناه آورد
نگیرش از دست ما باز پس / همین بود در خدمت ملتمس
رسول خدا از کمال کرم / از ایشان پذیرفت این شرط هم
شنیدند اصحاب اخلاص کیش / که بودند غیرت کش دین خویش
تعجب نمودند از آن قیل و قال / ولی بر عمر تیره گشت حال
نیارست از غیرت از آن نهفت / بسوی نبی روی آورد و گفت

که این شرطها را نمودی قبول / تبسم کنان داد پاسخ رسول
که گر با تو ایشان کنی داریم باز / کسی کو آید بر ما نیاز
نه فکرش نداریم خاطر فگار / که باشد کسی کین جهان کردگار
چو با کار ایشان کنیم امتحان / ولیکن ز آنید کان در نهان
بجای سپاریم مسکین غریب / سپردن از خود و قومی چه عیب
اگر در ره دین کشد محنتی / دهد داورش در عوض راحتی
ولی گر کسی پیش ما آرد زما / بنزدیک ایشان دل التجا
نداریم در کار ز آنگونه کس / که گیریم از نزد شان باز پس
نکی اشنو ازین سخن زبان / که برخواست از طرف آن انجمن
یکی مرد از سمت آن حرم / مسلسل بزنجیر تا پا قدم

پناه آوردن ابو جندل بن سهیل از ستم مشرکان بخدمت حضرت خیر البشر و [illegible]

بر آمد خروشان بجزوار سیل / ابو جندلش نام پور سهیل
چنین گفت راوی آن ارجمند / ز اسلام گردید دم برد بند
پدر چون از اسلامش آگاه شد / نصیب از دلش مهر و جان کاه شد
در آمد ز راه نصیحت نخست / نمودش بیان سخن سخت و سست
نشد چون نصیحت در او کارگر / کشیدش بزنجیر آن ناپدر
برو کرد بسیار بیداد و کین / که تا باشد برگرداندش دل ز دین
ولی آن بچه نیز ثابت قدم / بجان میکشید آن عذاب و ستم
نمیگشت اما ز آیین خویش / که او بسته جان بر سر دین خویش
یکی یافت فرصت ولی اتفاق / که خود را رهاند ز دست پدر
پدر چون بتقریب صلح و صفا / بیامد بحضرت مصطفی
ابو جندل آن وقت فرصت بیافت / چنان با سلاسل به بیرون شتافت
چو آمد بنزدیک بنگاه دین / بر آورد فریاد کای مسلمین
که ای از شمایم من ناتوان / گرفتار در دست این ظالمان
نمانده است هیچ از عقوبات سخت / که از دست این قوم شوریده بخت
کشیدم ستمها بس از ناکسان / دگر تا کجا گویم ای دوستان
ولیکن تابیدم ز رب العباد / همین لحظه فرصت بدستم فتاد
که خود را رهانیدم از مشرکان / رسانیدم نزد شما مومنان
دگر با شما باد ای مسلمین / که دارید پاس من از شر کین
شنیدند از آنحضرت چون این کلام / دویدند اصحاب ملت تمام
برو جمع گشتند از مهر دین / گرفتندش از میان چون نگین
نمودندش اول بسی گریه‌ای / ببردندش آنگه ببیت نبی
چو افتاد چشمش بخیر الانام / بیان کرد احوال خود را تمام
رسول خدا را بر او دل بسوخت / ز رحم و ز غیرت دلش بر فروخت
ولی بود چون در میان پای عهد / نبی در رعایت نفرمود جهد
سهیل آنزمان گفت اول چنین / که ای عهد تو چون نقش نگین
همین بود ما را یکی از شروط / که بنیاد عهد است بر آن منوط
که او را ز ما هر که سوی تو رو / سپاری بما باز بی گفتگو
کنون از تو هستیم امیدوار / که باشی بر آن شرط و عهد استوار
دگر این پسر را بما بیجدل / وگرنه درین صلح افتد خلل
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که شد گرچه مذکور این شرطها
نوشته است لیکن سخن در میان / بکاغذ نرفته است حرف از زبان
دگر از مروت نباشد بعید / شما از سر کشتن او بگذرید
ببخشید ما را همین ابتدا / که دیگر نخواهیم هیچ از شما
نکرد التفات از ره جهول / حدیث رسول خدا را قبول
دگر بار گفت او بپاسخ همین / که این صلح صورت نبندد جز این
چو انکار آن حیله جای لئیم / بدید آنکه بود او ز خلق عظیم
بسوی ابو جندل آورد رو / چنین گفت از لطف و شفقت باو
که گردیم با شرط چون این چنین / گر از ایشان کسی گرد آمد به من

وزان پس بیاورد بر پادشاه
ازان رو ترا نزد ما نیست جا
چو بوجندل از وی شنید آن سخن
بظلم و عقوبات صعب و درشت
و خیلی نمود اینکه بیچاره وا
ندارید بر وی تعدی روا
دگر از بزرگان بیت الحرام
پس آنکه بفرمان خیر البشر
چنین داد فرمان بشیر نذیر
چنین گفت بار دگر بانبی
نشد باز راضی سهیل از لجاج
فرستاده کردگار ودود
غضنفر بفرمان گیتی مطاع
محمد که باشد رسول خدای
کزو نیستش اقرار ما رسول خدا
غضنفر برو گفت خاموش باش
که احمد و یار ابو ذر شنید
بگفتش که او را نویسی رسول
غضنفر چو بشنید از وی خطاب

نداریم او را بر خود نگاه
که پیمان شکستن نباید زما
در آمد بافغان که ای شاه دین
مرا مشرکان ریب خواهند کشت
سپردم بدست تو باقی دگر
نکردید بر کرد جور و جفا
یکی نامور کو بن حفص نام
سپردند او را بدست پدر

ترا هیچ یارا مباشیم باز
که از شرشان الحمد رست
بجان تو یا سید المرسلین
چنین گفت پس با سهیل آن جناب
چو من داشتم پاس عهد اینچنین
شنیدند این سخن چون سهیل از رسول
که حاضر در آن مجلس صلح بود
ازان پس دوات و قلم خواستند

مقرر گشتن سید اوصیا بفرمان سید انبیاء بکتابت صلحنامه و حاضر
آن شیر قوت و شجاعت با سهیل ابن عمر در اثنای کتابت و بیکلمه فرمودن
حضرت مصطفی ضرغام دین او را و انجامیدن کار صلح

قبول این سخن نیز از وی نکرد
قلم کرد سر خیره بی نزاع
مقرر نمود اینچنین صلح را
نمائیم از دین او چون ابا
ز پیغمبرانم بحق گوش باش
گرو ضعیفت توانید دید
نداریم این صلح را ما قبول
برافروخت از خشم چون آفتاب

بفرمود تا پس سید اوصیا
بفرمود تا گاه سالار دین
نوشت این عبارت چو ضرغام دین
چرا می‌نویسی رسول اللهش
رسول خدا هست او بی گمان
برآشفت ازین حرف میر
ز کف نامه بگذار و خامه ز چنگ
چگفتند از کف قلم سرنگون

ولی چشم داریم ز دانائی
در نهضت و رنج بگذاردت
که اکنون ز قهر و غضب سر کشین
که این التماس نو کردم مجاب
شما نیز باید که گردید امین
بدو دم بگذشت و شد قبول
تعهد با بقای پیمان نمود
ز نو مجلس صلح آراستند
که آید برای نوشتن
که عثمان کتابت کند یا علی
بود لازم
در آرد بتحریر آن نامه را
که بنویس ای نور چشم یقین
سهیل اندر آمد
نویس ای علی ابن عبد اللهش
چو خورشید روشن جهان
گره زد برابرو چو پیکان
که در خواست صلح و
سوی قبضه تیغ آورد چنگ

بر آشفت و گفتش که ای اشقیا
من از شیوه
بجان عزیزان بسپاه
و گر زانکه میخواستم کنون
تبسم کنان گفت با او جواب
بگاه که پس آنچه گوید سهیل
رها ما روز الست
بگفت این و بگذشت نامه ز کف
پس آنگاه از دست معجز رقم
بر آورد ضرغام دین
شنیدم که بعد از رسول خدا
پس از جنگ خونریزی بیشمار
بتاسید یاری مصطفی
ولی از حق بو سفیان مرا
بقول نبی باطل مطلق
که بنوشت از اعجاز خیر البشر
نوشته شد آن شرطها چون تمام
بفرمانش اعیان اصحاب دین
شدند از شتمهای و حرام
پس آنگاه کرد وداع
چنین گفت او که چون
گروهی ز اصحاب خیر البشر
از آن صلح بر خویش پیچان شدند
غلطهای بکلی در اعتقاد
نماند مرا غیرت و دل هیچ تاب

تو در پیشانی از آنکه خود مرا
بجرات و مرات بر پشت من
نیرز و بچشم بیاید نگاه
ز آب تیغ سیلاب خون
میندیش ازین گفتهٔ ناصواب
که ما را بجنگ و جدال نیست میل
ولی بر نبی آیدم این
نبی وادش از دست قدرت
گرفت آن نگارنده قلم
بگفتش که یا بو الحسن بعد ازین
خلافت چو شد از شه اولیا
نمودند صلح قرار
کند عمر من آنقدر که وفا
بدل خار خاری عجب کرده جا
با جماع یاران والی حجت
بران نامه خود نام پاک در
با عیان اصحاب خیر الانام
نشاندند بر نامه نقش نگین
نبی کرد با مشرکان
نمودند کوتاه کین نزاع

بآن کج از مرد بیخ و دخن
شما شد از کی چنین ای
مرا دست بشکست حکم رسول
چو بشنید آنکه ضرغام دین
که من کردم این گفته را هم قبول
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار
که وصف رسالت تمام تو من
گرفت بدولت خود دست
نوشت آنچه بد آرزوی سهیل
بعهد خلافت ز اهل حسد
ز کین بو سفیان اقلیم شام
در آن صلح آن ناحیه روی نمود
که آنجا رسانم سر داستان
ندانم که بوده است
کنون بر سر حرف خود میروم
وزان پس علی باز
بفرمود ثبت شهادت کنند
وزان پس سهیل و سران قریش
خزاعه حلیف و دخیل نبی
سهیل و رفیقان او

که پیکار ناشد ازین انجمن
زبان تیغ کو دست شمشیر کو
که از حکم او گفت عدول
بر اعدا خشمگین
ازین صفحه بتراشش نام رسول
که ای حکم تو حکم پروردگار
کنم محو ای سرور انجمن
ترا شیدن نامش
رسانند از کرم مطلب او بنیل
ترا نیز صلحی چنین رو دهد
بر آورد شمشیر یعنی از نیام
که سالار عالم خبر داده بود
نیایم در آنوقت از پیمان
با او دوست باشم بجان
در انجا سر رشته
رسانم تمام آن
بر آن مهر خود را علامت کنند
نمودند یکیک بیان
شدند آنچه بود دین
بر فتند سوی حرم شاد
بر فتند از مجلس شاه دین

معارضه قدوه اصحاب عمر خطاب از رد دین با حضرت سید
المرسلین صلی الله علیه و آله و شنیدن جواب بوجه صواب

ز بس غصه گشتی که پیچان شدند
بنای یقین از بر نهاد
در آمد چنین با نبی در خطاب

در آنوقت ابلیس هم یافت
عمر را ولی بیشتر همه
که هستی تو بر حق رسول خدا

که بودند امید وار ظفر
بدلهای آن پاک دینان
بجوشید چون چشمه خون از جگر
فرستاده است او بی ابتدا

بگفتش رسول منزه ز عیب   گر آری چنین است بی‌شک و ریب
دگر باره گفت او که ای پهلوان   بجنگیم و بر باطل انگیزکان
نبی باز گفتش نعم در جواب   چنین گفت فاروق با آن خطاب
که هرگه چنین است ای مقتدا   کدامین سبب بود دهشت ترا
مر این شرط را از چه پیدا گشتی   که گردی به این شرط کی آشتی
بجنگیم اگر ما و باطل عدو   چرا میکشیم این حقارت از او
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   ندانی که هستم رسول خدا
کنم آنچه باشد در آن حکم او   که میداند او مصلحت را نکو
نزیبد کسی را از این انجمن   که ایراد گیرد به کردار من
دگر باره از غیرت در دین   چنین گفت آن قدوه مسلمین
که آیا نگفتی تو این ابتدا   تو تعبیر میکردی آن خواب ما
که فتح حرم میشود عنقریب   بیابید از او شما را نصیب
کلید در کعبه گیریم به چنگ   گشاییم در کعبه بی‌درنگ
شما را میسر شود قربان کنید   طواف حرم شاد و خندان کنید
نشانی نمی‌بینم از آن وعده‌ها   بجز صلح اهلش بصد التجا
چنین داد پاسخ شفیع امم   که دادم خبر من ز فتح حرم
ولی هیچ گفتم که در این سفر   شما را میسر شود آن ظفر
چو بشنید از شاه دین این جواب   ز انصاف کرد اعتراف آن جناب
که این را نفرمودی ای بایقین   ولی بود امید ما این چنین
بفرمود آنگاه خیر البشر   که چندین مکن اضطراب ای عمر
کنون مصلحت در همین صلح بود   ولیکن نیامد ز رب ودود
نباشد در آن وعده‌ها خلاف   که ما آنچه گوییم نبود گزاف
ز روز جنگ احد آر یاد   که چون حمله کردند اهل عناد
کشیدید دست از نبرد و ستیز   گرفتید در پیش راه گریز
که شنیدید از پیش چشم همه   سراسیمه چون گله بی‌رمه
بسی دادم از پندتان گوشمال   بخشم بود وعده ذوالجلال
که ما راست فتح و ظفر زان سگان   مپیچید از پیش دشمن عنان
نکردید حرفی از آن هیچ گوش   برفتید خوابیده چشم و خموش
دگر روز احزاب چون دشمنان   ز بالای وادی و پایان آن
بآن کثرت و شوکت و اقتدا   رسیدند مانند سیل بهار
شما از سر خوف خون شد جگر   فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی   که این وعده‌های خدا و نبی
نبد هیچ گونه بغیر از غرور   بآن وعده هشتیم زنده بگور
چنین گفت آن دیگری از زبی   که در خانه کس نیست از بهر بس
مباد اگر دشمن رساند ضرر   ضرور است رفتن به اهل خبر
بسی گفتم آن روز هم با شما   که حق وعده فتح کرده بما
نکرد آن سخن‌ها ولی هیچ اثر   عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر
نمودید باور ز من آن زمان   کنون نیز میگویم اندر عیان
که فتح حرم میشود عنقریب   ولی باید اکنون سکون و شکیب
شنید این سخن چون ز خیر البشر   ندادش دگر هیچ پاسخ عمر
ولی از برش رفت دل پر غبار   که در خاطرش بود انکار خار
دلش از بسکه از غیرت دین سوخت   چو آتش بخشم دمبدم برفروخت

مناظره حضرت فاروق با حضرت صدیق و ابوجراح و شنیدن جواب و پشیمانی خویش از اعتراض ناصواب

بابوبکر چنین گفت از آنجا عمر   بشد نزد صدیق آشفته جگر
بدو گفت با خاطر دردناک   که از غصه شد سینه‌ام چاک چاک
مرا دل پر اندیشه زین داوریست   که این چه خدائی و پیغمبریست
نداری تو قول نبی را بیاد   که ما را بفتح حرم وعده داد
بر آن وعده احرام بستیم تمام   نمودیم رو سوی بیت الحرام
سر راه بستند چون دشمنان   دم تیغ کندست پا در میان
چو کاه کهن وعده بر باد رفت   همان خواب و تعبیرش از یاد رفت
شد از بیم مردان بطحا دیار   بصد التجا صلح را خواستار
زبس دهشت و خوف کردن سول   تکالیف دشوار از ایشان قبول
بر آن عزم همت سستی صلح کرد   که نشنیده هرگز کس از هیچ مرد
چو پرسی از او که چه کردی چنین   بگوید کنون مصلحت بد در این
پی مصلحت ناتوانان بوند   خدا و نبی مصلحت چون کنند
که آن وعده میبود از نزد حق   نمی‌شد چنین کارها بی‌نسق
ابوبکر گفت ای عمر زینهار   تو این خیره‌سر را بخاطر میار
که هست او رسول منزه ز عیب   شناسا و دانای اسرار غیب
خدا نیک میداند او را خبیر   که در ضمن این صلح باشد چه خیر
ز ما و تو اینها نباشد نکو   که ایراد گیریم بر کار او
در این کار افکنده شیطان ترا   بکن ای عمر توبه زین گفته‌ها
ز صدیق پاسخ چو زینگونه یافت   از آنجا بر بوعبیده شتافت
چو نزدیک او رفت بعد السلام   بآو نیز گفت این سخنها تمام
از او هم بدانگونه پاسخ شنود   که سابق ز صدیق بشنیده بود
بهوش آمد آنگه از آن قیل و طیش   پشیمان شد از اعتراضات خویش
روایت کنند از عمر این چنین   که گرچه سخن گفتم از درد دین
ولی چون از آن غیظ باز آمدم   ز بد گفته خود پشیمان شدم
ز خیرات و صوم و صلوة و دعا   چه روز و چه شب چه صباح و مسا
تلافی نمودم بسی زان کار   پذیرفته باشد مگر کردگار
همین بود گفت و شنید عمر   سرایم کنون داستان دگر

از احرام برآمدن سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم بعد از صلح حدیبیه و روآوردن بسمت مدینه منوره مشرفه طیبه الله زادها الله شرفا

روایت کنند راوی راستان   شکر لهجه طوطی شیرین بیان
که چون نامه صلح مرقوم شد   گرفتند اهل حرم راه خود
باصحاب فرمود خیر البشر   که قربان کنید و تراشید سر
برآئید از احرام نام آوران   که خواهیم شد سوی یثرب روان
شنیدند حکم رسول خدای   ولیکن نجنبید کس از جای
بچندین بار نوبت نمود این خطاب   ز اصحاب نشنید اما جواب
نکردند ایفاش کسی جز علی   که دلشان ز غصه بدی ممتلی
نمود و غضب خشم بر چشم او   جبین پر ز چین و ترش کرده رو
چو آتش شده چهره‌ها رنگ رنگ   نجنبید لیکن کس از جا چو سنگ
چو کردند از حکم محکم عدول   ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
پس از جای برخاست سالار دین   بسوی حرم رفت اندوهگین
بر بانوی او ام سلمه بنام   که بودش در دانش نصیبی تمام
خبر داد پیشش اندوهناک و غمین   بگفت ای طفیلت سپهر و زمین
حکایت کنان آن جبرئیل‌یار   از این چون شنید آن بخاطر غبار
نبی کرد آن ماجرا را بیان   بگفتش چنین بانوی بانوان
که ای رهبر جهان رحمت کردگار   دلیران خود را تو معذور دار
که بودند امیدوار ظفر   بر آورد هنگامه رنگ دگر
از آن روی بر خویش پیچیده‌اند   که مأیوس از آن فتح گردیده‌اند
تو تکلیف ایشان در اول مکن   وز ایشان مگو هیچ کس را سخن
برو لیک خود اول کن این چنین   شتر سار قربان و مو را بچین
کز آن پس بکن انجمن همچنان   نماند کسی جای عذر از زبان
چو بینند اصحاب آن رای را   هم آنجا درآمد ز دولت سرا
شتر کرد قربان و تراشید سر   بر آمد ز احرام خیر البشر
چو کرد این چنین سید انبیا   نمودند اصحاب هم اقتدا
شتر کرده قربان تراشید مو   ولی گریه از غم گرده در گلو

وزان پس که گشتند فارغ ز کار
چو آورد آن سوره را جبرئیل
بران پاک دین اشرف انبیا
عمر کرد بسیار پوزش گری
برفتند تا چند روز دگر
چنین گفت دانندهٔ این خبر
که اسلام را شد بدان عهد بار
پشیمان از آن گفته‌های گران
ز لطف حق آخر شد این داستان
چنین گفت راوی که سالار دین
دگر هیچکس را نماند انفعال
ز بیم رهاندنش یعنی قریش
دگر هم ندارا بازار و کوی
کسی را که توفیق گشتی رفیق
چنان شد که روزی جوانی دلیر
بتیره دلش نور ایمان بتافت
بامید شد سوی یثرب روان
چو اخنس شنید این خبر شد ملول
یکی خیره سر نام او بو بصیر
کنون از تو داریم چشم آن
نداری که پیشش خود و خیم
سپردش بدست یکی عامری
روانه شد از دنبال آن نامه بر
[illegible]
یکی بازدادش جواب سلام

سوی کشور خویش بشتافتند
بماندم حبیب خدای جلیل
تبسم کنان خواند آن سوره را
پذیرفت از لطف عذر سخن
بخانه رسیدند چون از سفر
که چون صلح فرمود خیر البشر
دو چند اهل ملت و خند قند
نمودند بر نقض عهد اعتراف

ذکر اسلام آوردن ابو بصیر و آمدن بخدمت بشیر نذیر و حواله نمودن سید عالم بنا بر پاس عهد او را بدست عامری قاصد قریش

که با اهل ملت نباید جدال
نهان می‌نمودند آیین خویش
نمودند ایشان نماز و وضو
ز ایمان شدی سرخرو چون عقیق
درآمد بدین نام او بو بصیر
شد از ذوق نزد بشیر بشتافت
بنی زهره گشتند آگه از آن
یکی نامه بنوشت بهر رسول
ز آیین ما گشته نفرت پذیر
که چون خواندی این نامه را در زمان
بر ما فرستیش باز از کرم
فرستاد او را بنزد نبی
شتابان بکردار سیل بها
که ناگه درآمد ز در بو بصیر
نمودند بهش اصحاب دین احترام

در اثنای آن ره بر آن پیشوای
عمر را طلب کرد از اصحاب خویش
بگفتش که کاری که بودی غمین
پس آنگاه او با سید المرسلین
نشستند آسوده یکچند گاه
در آن سال چندی ز اعدای دین
شدند آگه از راز آن مومنان
بسی عذر خود خواستند از رسول
شنیدم که از اهل دین چند تن
از آن زور گردیده دین آشکار
شدندی بهر خانه بر ملا
بدینسان چو بگذشت یکچند گاه
بنود ارچه از مهتران حرم
که بوسد قدوم رسول خدا
بگفتند با اخنس آن ماجرا
که ای مرد عهدت ز نقض و زیان
نمودست وی ترک اختیار
بعهدی که کردی نمانی وفا
همین بود مطلب همین والسلام
ز اخنس سه تن قاصد آن نامه را
چنین گفت اخنس که سالار دین
فرستاد او را سلام و درود
بگفتند خوش آمدی مرحبا

فرستاد انا فتحنا خدای
برفت او و قدم کرده از پیش
ببین کار از فتح او فتح مبین
بتائید حق با دلیران دین
ز فکر نبرد و غم کارزار
گزیدند ایمان بتصدیق و یقین
که بودند از صلح خاطر گران
رسول خدا کرده باشد قبول
کنم فتح و دیگر اکنون بیا
چو آن صلح را کرد با مشرکین
که در کعبه‌شان خانه بود و وطن
که اعدای دین را نماند اقتدار
زدندی بدین مشرکان را صلا
نمودند دین اکثری جیشاه
ولی با بنی زهره بد هم قسم
نکرده دگر زآستانش جدا
که بود او بنی زهره را پیشوا
بدان کز حلیفان ما بندگان
بسوی تو آورد روز این دیار
ببخشی کنون آن پناهیده را
پس آن نامه را کرد اخنس تمام
نشست از بر ناقهٔ بادپا
یکی انجمن داشت با مسلمین
پس اسلام خود آشکارا نمود
نشاندند جایی که بودش سزا

بر آن ساعتی عامری هم بهم
برش رسید سید الانبیا
بجا ماند پس آن پناهیده را
ز اسپاری باهل ستم
بپاسخ بگفتش که اشرف انبیا
نبایست اول بیاروی گرد
ترا با در اسلمین حرم
زمین تا ابو بصیر پس در زمان
برفتند همراه تا یک مقام
نمودند منزل [illegible]
در آنجا یکی مسجدی نیز بود
بانعامری کرد تکلیف نیز
ازین مسجد دیدم من ای همسفر
بیک سفره آن هر دو بد خوار هم
چو شد صحبت از هر دو چون پنیر
بپاسخ چنین گفت آن عامری
وش از دم برق آن تربت
بدو گفت بالای پس بو بصیر
بدو تا کنم سیرش ای نامجو
بدو داد و گفتش بکو ای نما
شد از تشنگی تیغ را السعد
بتیغ از حشش که زبان باز کرد
بیفتاد آن عامری بر قفا
بجز پرداخت از قتل او بو بصیر
نیارست و سوی بطحا نمود

بمسجد شد و شاه دین را بدید
وز آن پیر آمد و نامه را کرد وا
که بنود ز پیمان شکن انبیا
که بریز خاک بلا بر سرم
که اگر بنودی تو از عهد ما
کنون کانچنان آمدی باز گرد
رهائی دهد زو ز اهل ستم
سوی کعبه با عامری شد روان

کشتن ابو بصیر عامری در عرض راه و مراجعت نمودن بدرگاه و عرض اشتباه و بیان نمودن نزد سید را صلی الله علیه و آله

در آن مسجد آن مؤمن آمد فرود
نکرد او اجابت ز راه ستیز
تو بنشینیم بر سر خوان اگر
بخوردند از توشه راه هم
چنین گفت با عامری بو بصیر
که تیغیست در غایت نادری
برش سیل آهن خیار زرست
منم عاشق تیغ خوب ای دلیر
نگه او هم آنی ز آب او
که تیغی چنین در بدی هیچگاه
دم او بشت در تیزی آتش رخ
میان سخن یک دو انداز گرد
بخندید از آن جلد دستی قضا
سوی کوثر آورد روی چو شیر
که بسیار از آنجا حرم دور بود

تحیت و تحیت آداب گفت
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
بدو گفت آنگه چنین بو بصیر
بصد رنگ از من کشند انتقام
ندانی که ما عهد خود نشکنیم
ولی خاطر خویش را جمع دار
چو بشنید از او این سخن بو بصیر
ولی بود در فکر تا چون کند
ادا کرد اول در آنجا نماز
چنین گفت آنگاه آن مرد دین
خجل گشت آن عامری زین سخن
گشودند آنگه در اختلاط
چه گونه است تیغ تو ای نامجو
فرش امتحان کرده‌ام بارها
کدامین که در روم و ایران و چین
ز وصفی که کردی تو این تیغ را
چو بشنید از عامری این کلام
بلی چون کسی را اجل آید زمان
نمود امتحانش بانگشت خویش
بزد بر سرش آن چنان صاف کرد
شنیدم که آن کشته تلخکام
چو احوال او دید کوثر چنان
بیثرب ره کرد باره سر کرده

برآورد پس نامه از نهفت
بپرسید مضمون او را شنود
که ای خاک راه تو چرخ اثیر
شمر را بخواند بمیدان خام
سخن آنچه گفتیم آزار کنیم
که بشکیب با آن او روزگار
شد از رغبت و طوع فرمان پذیر
که از خون او خاک گلگون کند
که خواند عرب ذو الحلیفه نام
که بود از حرارت هوا آتشین
پس از دوش خود توشه را کرد باز
که شرط رفاقت نباشد چنین
برش رفت با توشهٔ خویشتن
نمودند با هم بسی انبساط
که اندامش این یکچشم گو
بهر بار از او دیده‌ام کارها
نباشد دو تیغ دگر این چنین
بپرواز آمد دل و جان
برآورد شمشیر را از نیام
ده خود بدید خواد تیغ و سنان
پنهنش در قبضه بر شست خویش
که از حربت افتاد گویا ز فرش
یکی خادمی داشت کوثر بنام
بپیشش که زان شد بهم جان
که آورد بالا به عالم پناه

برانسان که دنبال نخجیر شیر / نشسته بران ناقه رهنورد
چنان انجمن داشت با مسلمین / که ناگاه کوثر در آمد ز در
چنان کرد آن ماجرا را تمام / شنود آنچنان در سخن بود وی
که ای فرش کویت سپهر برین / تو همچون خود را سپاسی بجا
مراد او برد دشمن دین ظفر / بریدم سرش را بشمشیر او
که بی کوثری هم نباشد ثمر / نمی آمدی گر ترا او امان

ارشاد نمودن سید عالم بطریق رمز ابوبصیر را خیر المآل
او را و دریافتن آن هوشمند و عمل نمودن بارشاد سید ابرار

شوند ار یار و یاری چند دگر / برآید ز دستش بسی کارها
شنید این سخن از رسول خدای / بالهام پروردگار قوی
ببر رفت از بهر تدبیر کار / برآمد ز یثرب چو آن مردان
چو خود را سپاند او مدتی / به پیش آمدش منزل عیص نام
یکی نامه بنوشت آن محترم / که ای نامداران و مردان دین
ز هر جا کسی کو تجارت کشد / ازان کینه ور کافران عنید
که پیدا کنیم اینجا یکی انجمن / ببندیم با خاطر پر طپش
در آریم از کار ایشان شکست / بنا آنچه کردند تا این زمان
نمودند بر فکر او آفرین / پس اول ابو جندل نامجو
کشیدند خود را بان سر زمین / ولی آنچنان از نظرها نهان
رسانند خود را بر بوبصیر / چو افزودش از شمار آن قوی
گروهی بپا کرد با همرهان / بر ایشان بناگاه در تاختی
ستاندی همه مال و اسبابها / چو اینکار را نوبتی چند کرد
علاجش ندیدند در قهر و طیش / بجز بردن منت و التجا
که سفیان بود نزد سالار دین / برون آمد از نامه اش برملا
رهانند تیغ جان ها ز تعب / دگر هر که زین پس مسلمان شود
همانجا بر شه نگهداردش / بمقصد شفیعان نیت از حرم

روانشد بدنبال او بوبصیر
چنین گفت راوی که سالار دین
چو افتاد چشمش بخیر الانام
چنین گفت با سید المرسلین
ولی از کرم داور دادگر
نهادم بدنبال این تیر پر
ولی چون بدرگاه آمد دو
چو کرد آن دلیر این سخن را تمام
عجب تیز دستیست این نامور
چو آن چند مرد با موج
زمین بوسه داد و چو باد صبا
روانشد سوی ساحل رود
وز آنجا سوی ملیحن حرم
که از دشمن دین شماتت کنند
همان به که آریم رو سوی
بقتل و بغارت برآریم دست
چو خواندند آن نامه را اهل دین
دگر یک یک از سرفرازان دین
بدینگونه هفتاد مرد دلیر
گذشتی ازان راه چون کاروان
بسی انمودی
ازان تاختن گشته عاجز قریش
پس از مصلحت شد مقرر چنین
کنند نزد برخود طلب
بنزدیک یاران نگهداردش

حمایل همان تیغ زهر آبدار
پریده ز رخ رنگ و هوش از سرش
که آمد دوان بوبصیر از پسش
سپردی بآن بد سگالان مرا
رهاندم سر خویش را از عدو
باو میرسانید بیگمان
گذشتم من از ریش خون او
تبسم کنان گفت خیر الانام
که بعدش شود سهل دشوارها
شد آگاه از مدعای نبی
بپیچید از راه بطحا عنان
در آنجا گرفت آن دلاور مقام
نیامد پی کسانی بطحا زمین
چو نشنیدند ما که باید شنید
سر راه بر کاروان قریش
برآریم از پیشی مشرکان
بتایید حق کرد رو سوی او
که او گمشده آن مشرکان
برانگیخت آن ده از زودی
بقتل و بتاراج پرداختی
بشمشیر آن راه را تنگ کرد
بدرگاه شاهنشه انبیا
که نزد خودش نیاید پناهنده جا
جدا کرد او از بر او
چو آمد بنزد شفیع امم

رسول خدا کرد آزاد اول / بفرمود تا پیشش آمد دبیر
بیثرب کند روی با همرهان / شنیدم که آن نامه دلپذیر
گرفت و بچشم خود از لب او / ستد نامه و سوی جانان شتافت
نمودند تجهیز و تکفین او / و زان پس بحکم شهنشاه دین
بیثرب نمودند رو زان مکان / بدرگاه سالار دین آمدند
دگر هر که برگشتی از کیش خود / ز اسلام عز و شرف یافتی
بسر بردی ایمن ز خوف عدو / چنین نیز بگذشت یک روزگار

رسانید پیغام قوم جهول
که بگشا ز راه بر کاروان
ز رنج تن آمد و از رنج بود
همان ساعت آن هم آیین او
بره گشودند بر کاروان
از آن روز آن شرط منسوخ شد
بر آن پیش قدم بر سر کوی او
پی ما طرب ای بلبل خوشنوا
ز آن بشکفد دل او غنچه وار

رقم کرد فرمان بر بوبصیر
چو آورد قاصد به بوبصیر
بتن بود معذور با جان شتافت
تخلف نکردند آن مومنین
ظفرمند و نصرت قرین آمدند
سوی اشرف خلق بشتافتی
که از مرد و سو عهد بد نیستوار
یکی نغمه سر کن چو باد صبا
شود طبعم از خرمی چون بهار

آغاز داستان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله
بسلاطین روی زمین از برای تکلیف دین مبین

بنعت حبیب خدای جهان / زبان برگ سوسن شود در دهان / روایت کند راوی باخبر / ز اخبار اصحاب خیر البشر
که این را نمود چون اقتدار / نبی را نمود امر پروردگار / که سوی سلاطین روی زمین / نویسد فرامین تکلیف دین
بر ایشان کند نیز حجت تمام / که پیغمبر باشند رو در قیام / بحکم جهاندار جان آفرین / شفیع امم سید المرسلین
دبیر خود ... را پیش خواند / سخن با وی از حکم معبود راند / بنامش کس از شاهان روی زمین / بفرمود مکتوب سالار دین
یکی سوی دارای ایران دیار / دویم جانب خسرو زنگبار / سیوم بهر قیصر خداوند روم / چهارم بر والی شام شوم
سوی شاه اسکندریه دگر / مشتمل که خدای یمامه شمر / بفرمان گیتی مطاعش دبیر / بیاورد کلک و دوات و حریر
سر نامه را کرد با دبهار / ثنا صفحه را ساحت لاله زار / نمود ابتدا حمد جان آفرین / فرازنده آسمان و زمین
بگسترد زمین و زمان و مکان / بود جمله مصنوع او بیگمان / منزه ز کیف و ز این و متی / ذو العز و المجد و الکبریا

برون از قیاس مکان و خیال / قوی و غنی قادر ذوالجلال
مبرا ز نقص و منزه ز عیب / توانا بهر کار و دانا بغیب
نگارنده آدم از تیره خاک / فرح بخش آن خاک از جان پاک
شکافنده دانه خشک مغز / دماننده نخل سرسبز نغز
فرستنده ابر برکت زا / برارنده خوشه از شاخسار
رساننده روزی بندگان / کند تیزه کار واماندگان
پذیرنده عذر از عذر خواه / بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان / برهنه برش دل بسان زبان
سزای پرستش خدا نیست کس / همه عابد اند اوست معبود و بس
مطیعان ز اعزاز او سرفراز / ز قهرش تن عاصیان در گداز
ندارد برش هیچکس پهلوی / قوی تر بود ذاتش از هر قوی
بملک و ملک بر جمال و بزرگ / باو بر نیاید جهان [illegible]
سر سرفرازان گردان بزور / زمین دور بردند که او چو کرد
سموات از هیبتش در خضوع / ضعیف و قوی را بسوی او رجوع
بیان نکو روزه عبد خویش / که بخشش که خود و ملا پیش
فزونست ز اندازه گفتگو / برین بندگان رحمتهای او
بود از جمیع مراحم زیاد / فرستاد ان انبیا بر عباد
که از خواب سازند بیدارشان / ز غفلت نمایند هشیارشان
برآرند از جهل و دانا کنند / بصنعت گر خود تماشا کنند
بر ایشان نمایند حجت تمام / که بعد از پرستند دور از قیام
بدانند کز ذکرشان اینقدر / گر انکس ز ایشان بود بیشتر
که آورد شان در وجود از عدم / نه از احتیاج از ره و از کرم
دگر رو نه حق طلب ور شوند / نه بهر بزرگی سبب داشتند
بیفزود از لطف بر قدرشان / سرافراز کرد از دگر بندگان
ز دعشان ایشان برگزیده گزیر / خداوند کرداند و شاه و امیر
پی شکر این نعمت امتیاز / که آرند سر بر زمین نیاز
پس از حمد پروردگار قدیم / بود این کتاب براهیم
ز نزد محمد رسول خدا / بهتر و فلا نتخض فرماندوا
بدان ای خداوند تخت و نگین / که از بهر ارشاد و اهل زمین
فرستاده خلاق عالم مرا / که سازم ز هم حق و باطل جدا
بحق خلق را رهنمائی کنم / ز زندان باطل رهائی دهم
بدینگونه دیگر ز خوف جحا / نوشتن بگفت از شرف [illegible]

از آن رو نکردم من آغاز آن / که آگه نبودم ز مضمون آن
ولی در تواریخ دیدم چنین / که مضمون آن بود و تکلیف دین
نوشته شده نامها چون تمام / بر آنمهر فرمود خیر الانام
طلب کرد آنگه ز اصحاب خویش / ز دانشوران شش نفر پیش خویش
یکی بود عمرو امیه از ان / بملک حبش کرد او را روان
دوم دحیه کلبی نامور / بروم شد فرستاد خیر البشر
سوم بود عبدالله نامدار / روان کرد او را بایران دیار
چهارم یکی حاطبش نام بد / باسکندریه فرستاده شد
ازان بعد از آن پنجم شجاع / سوی شام فرمود او را وداع
ششم بد سلیط از فرستادگان / بسمت یمامه نمودش روان
بر آن نامداران گردن فراز / زمین بوسه داده ز روی نیاز
تمام لحظه گشتند رخصت از او / بسمتی که فرمود کردند رو
چنین گفت نکته گزار قاصدان / بپایان مقصد شده رهروان
بریدی شب و روز بی درنگ / چو آمد بدرگاه سالار زنگ

رسانیدن عمرو سالار دین را به بادشاه زنگبار و گرفتن او نامه را با عزاز و اکرام تمام و ایمان آوردن او

شناسانه خود را بحجاب او / بگفت آنچه بهر چه آورده رو
برفتند حجاب تا پیش تخت / بگفتند با شاه بیدار بخت
که با نامه مردی ز یثرب دیار / بدرگاه شاه است خواهان بار
بدینگونه خود میکند ادعا / که هستم رسول رسول خدا
فرستاده با نامه ام انتخاب / تبر و یک این خسرو کامیاب
شنید این سخن چون شه زنگبار / بفرمود با عزت و اعتبار
در آرید او را بایوان ما / که هست آن فرستاده مهمان ما
بمجلس درآمد آن نخجبان / گشودند در بر رخ میهمان
بدانرد در عمر با احترام / چو در مجلس شاه بگذاشت گام
کتاب نبی با دلی پر طرب / بروی در و دستش گرفت از ادب
بتعظیم آن نکته سلطان بک / فرود آمد از تخت خود بی درنگ
گرفتش با عزاز آن نامجو / ببوسید و بگذاشت بر چشم و رو
و گر پای بگذاشت بر تخت خویش / کشید از ادب بر زمین رخت خویش
ز انجیل دانا نامان عنوان شنید / [illegible]
پس آنگه ببود او بگفتش بخوان / [illegible]
دبیر از ادب نامه را برگشاد / ز فردوس [illegible]
رسانید مضمون جان پرورش / بگوش شه او ملک خویش
چو انشنید آن خسرو فرخ نژاد / شنید آن کلام و هدایت طراز
فکند پرتو نور ایمان شعاع / بپاورد اسلام بی امتناع
به بیعت آن شه ارجمند / تمام اهل مجلس مسلمان شدند
پس آن شاه دریادل از لطف و جود / بر اعزاز و اکرام بابا فزود
زر و سیم از بس بفرق فشاند / در ایشان فرستاد و جانان [illegible]
پس از حمد خلاق ارض و سما / که نعت خیر البشر را ادا
دگر شکر حق منت آنجناب / که شد [illegible]
وزان پس بفرمود آن نامه را / کدو پاسخ صفوت کردگار
نولسید دبیر از ادب آنچنان / که در خدمت [illegible] بندگان
وزان پس سپاهی هم از تخت خویش / که نفس نشد غره بر تخت خویش
ز رشتم بدنبال جهل و هوا / شدم امت اشرف انبیا
مهندس دبیر عطارد سرشت / بر آن نامه اش گفت پاسخ نوشت
بجا با سپردند پس نامه را / گرفت و روانشد چو باد صبا
طرازنده مطلب رو و سی کلام / پیامد بدرگاه خیر الانام
بنزد نبی برد آن نامه را / دبیر آمد و کرد پس نامه را
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود / نبی آفرین بر نجاشی نمود
شنیدم که انشاه گردن فراز / چو کرد او شتغال [illegible]

بوحی خدای جهان آفرین
نمودند در ملک یثرب تمام
چنان گفت اوی که سالار روم
ز شوکت شهی بود با عقل و فهم
بدان پادشاهی و آن احتشام
چنان شد که بخشید علم نجوم
شوند انجهان جهان پادشاه
طلب کرد پیش خود در زمان
بگفت انچه از گردش اختران
ببینید تا چیست تدبیر کار
بدان ای خداوند بخت نگین
همین هست تدبیر ای شاه روم
از ایشان کسی نماند نام
ببوسید در پیش قیصر زمین
ولی حرفهای عجب میزند
برای رسالت جهان آفرین
نوشته است بهر [illegible]
بپاسخ چنین گفت با پرده دار
چو شد بود و دحیه با شهر ما
بپاسخ چنین گفت او [illegible]
از و قیصر چون این گفتگو شنید
که کس پاسخ او نیارست داد
بر آورد آن نامه را در نهفت
نگه کرد قیصر بسوی دبیر
دمی کرد و سر در گریبان فرو

شد از نوش آگاه سالار دین
زبی فخر و غوث زبی [illegible]

رسیدن دحیه با نامه بدرگاه قیصر روم و دادن طلیسون و استخراج بنجوم خود را با موبدان کشتن و استغفار [illegible] نمود و اسلام آوردن دحیه و سفیان در طلیسون نزد خود

چنین گشت معلوم از اهل روم
که در دودمان [illegible] شده
حکیمان انجیل و آن راهبان
چنین گشته بر دانش مرد عیان
گران پیش [illegible] رود [illegible]
خدیو زمان شهریار زمین
که فرمان تو حق [illegible] مرز و بوم
تو باشی بر اورنگ دولت قیام
بگفت ای جهانبان [illegible]
بپا کی که نشنید کس [illegible]
فرستاده بر پاکنان زمین
ولی مرغ و آواز قیصر و هم
که با نامه او را برین [illegible]
بد و گفت حاجب که اینجا مرا
که از کفر گفتن نبازار پند
ز وحشت بلرزید بر خود چو [illegible]
تو گشتی که در زبانها فتاد
بروی و در دشمن [illegible] و بخت
[illegible] این نامه از و بگیر
پس انکه سوی دحیه آورد رو

بر آن مومن پاک و شیروان
کنون قصه دحیه بشنو تمام
که از گردش نیلگون آسمان
روز دگر بامدادان پگاه
چو گردند آن بخردان انجمن
که بر کشوری بازودی شوند
بپاسخ بگفتند دانشوران
که امروز در زیر چرخ کبود
بهر جا که باشد یهودی مقیم
هنوز از سخن بود با شهریار
یکی قاصد از عرب دحیه نام
همین هست [illegible] کز اهل حجاز
محمد بود نام آن مقتدا
بلرزید قیصر بخود زان مقال
بشد حاجب و دحیه را در زمان
بتعظیم شد سر [illegible] فرو
در آمد [illegible] آید و دو
دگر [illegible] اهل آن انجمن
بپیش آمد [illegible] مرد
که این نامه خاتم [illegible]
دبیر آمد و نامه از وی گرفت
نخستش بگفت آنکه [illegible]

رسول خدا با همه مومنان
که چون پیمبر سوی قیصر پیام
که از هیبتش [illegible] ملک روم
و درانام [illegible] نهاده [illegible]
دراخر [illegible] تمام
برو و ملک آن دست عیسائیان
بر آمد پراندیشه قیصر بگاه
در آمد شه روم [illegible] سخن
مسلط [illegible] گشته
که گرد [illegible] آسمان
بود جشن [illegible] کردن شعار یهود
نماند [illegible] تیغ تیز [illegible] دو نیم
که ناگه در آمد ز در پرده دار
رسیدست با نامه و با پیام
یکی نامور مرد گردن فراز
فرستاده او نزد قیصر ترا
بر آنست کامد زبان و مال
سپاه و [illegible]
که رسم است در پیش قیصر سجود
[illegible] دیگر بر کس سجود
در آمد [illegible] چنین و سخن
[illegible] آیین اسلام [illegible]
که انجیل [illegible]
ولی قیصر انکه ز روی [illegible]
همین [illegible] کردن روا

چنین نامه پیش او آن نامدار
[illegible] بود و دیگر سوالی از او
[illegible] بیجواب
بر انداخت سوی [illegible]
بروم تجارت ز بطحا دیار
بدرگاه آن شهریار آمدند
بر ان نامه [illegible] ملک بود
بپرسید قیصر از آن رهبران
بان نامور سید ابطحی
چنین گفت سفیان که ای شهریار
چنین گفت آنگاه قیصر برو
اگر کذب گوئی کنی افترا
بگفت ای خداوند دیهیم و تخت
[illegible] گروه قیصر [illegible]
شود [illegible] از وی دروغی اگر
گذشته محمد ز کذب و خلاف
شریف است و [illegible] نسب
نیاکان او صاحب [illegible] بود اند
دگر بار [illegible] چنین شهریار
چنان گفت سفیان که ای نامجو
دگر کس نبی بود زابای او
دگر گفت [illegible]
بپرسید دیگر که او پیش از آن
[illegible] عرب [illegible] مدام
[illegible] سراپا

که اسلام [illegible] شد خجسته شعار
سوی مردم خویش آورد رو
که پرسیم از و انچه دانم صواب
پراکنده گشتند در دشت و کو
[illegible] بسته بود [illegible]
و زانجا بایوان ما آمدند
نمودند در پیش قیصر سجود

استفسار نمودن قیصر احوال سید کائنات از سفیان و جواب دادن او [illegible]

تباج تو آفاق را افتخار
که من با تو [illegible] از او
[illegible] کتابت [illegible]
بخت تو بادا اقبال و تخت
در ایوان [illegible]
اشارت نمایند از پشت سر
که [illegible] شد داشت [illegible]
که بوده ابای او در عرب
همه سروران عرب بوده اند
که این [illegible]
بزرگ [illegible] زرد کان او
که خود هم [illegible] کرده [illegible]
که هست از کهانت هم او را [illegible]
که مبعوث گردد بر اهل جهان
مشکل بود [illegible] تمام
از و کذب بهتان و شر و فساد

چو قیصر چنین گونه پاسخ شنید
بگفتا کسی از بطحا دیار
بفرمان آن شاه [illegible]
فشاران چنان شد بحکم قدر
چو دیدند [illegible]
چو بر روی شه [illegible]
پس از سجده با صد سرود و ثنا
[illegible]
[illegible] از صدق [illegible] و کاست
بپرسید سفیان [illegible]
مرا او ز من بهترین [illegible]
[illegible] او گفت ای [illegible]
[illegible] سفیان هم آن ماجرا
بپرسید قیصر اول از و
چنین گفت سفیان که ای شهریار
نژادش [illegible] خلیل [illegible]
کز اجداد او بود [illegible] پادشاه
ولی [illegible]
بگفتا [illegible]
بگفت از کهانت [illegible]
[illegible] خصلت و [illegible] شعار
دگر آنکه [illegible]
دگر آنکه در وعده میثاق و عهد

تفحص شد آنچه از خبر [illegible]
که افتاده باشد بانجا گذر
بجستند از جا چو حرف از زبان
که سالار سفیان و چندی دگر
[illegible] سوی بارگاه
نهادند بر خاک روی نیاز
پرستو دند او را زبانی دراز
که دارد قرابت کسی زان میان
که پیغمبری است [illegible]
بنی عم و با او کمی در نسب
بگوئی جوابم بود انچه راست
بلرزید بر خود و از آن گفتگو
که [illegible] از کذب و بهتان [illegible]
که پشت مرا [illegible]
که یاران نشسته انجا مرا
که با ما [illegible]
محمد شریف است و والا تبار
بود برتر [illegible] عالم [illegible]
خداوند فرمان و تخت و کلاه
که کس پادشه در میانشان نبود
نبوده است لیکن نبی هم کسی
بود خود [illegible] دشمن [illegible]
پسندیده [illegible] کار
[illegible] بهتان [illegible]
کند عذر و [illegible]

بگفتا از این پس هرگز نبود / در و خلف میعاد و نقض عهود
ولیکن کنون بسته عهد ما / بپیمیم تا جان بپاید بجا

بدانست خود کرده آنچه گو / در تحریف اسناد و تقصیر او
ولی آنکه بر قصد او شاه روم / نشد شفقت کرد و آنچه چو موم

دگر گفت بر گوی بی افترا / که سوی که میخواند او خلق را
بگفتا بسوی خدای جهان / فرازنده گنبد آسمان

دگر گفت او بر کدامین شعار / شمار اکند امر و نهی از چه کار
بگفتا کند امر بر طیبات / چو صوم و صلوة و حج و زکات

بود نهیش از کار دور از صواب / بسان زنا و قمار و شراب
دگر آنکه فرمان دهش کیها / ضعیفان آن قوم یا اقویا

بگفتا ضعیفان و افلاس مند / باو بیشتر ز اغنیا بهره مند
دگر آنکه اتباع آن ارجمند / فزایند هر روز یا کم شوند

بگفتا بهر روز بل هر زمان / فزایند از بهر او پیروان
دگر هرگز کس از دین او / به آیین پیشین کند باز رو

بگفتا که تا این زمان هیچکس / نگردید از دین او باز پس
چو بشنید قیصر از او این جواب / بفرمود تا نامه آنجناب

ز گنج کهن بهر او بر گرفت / پس آنگه ز باز آنگهر بر گرفت
بخواند آنچه در نامه بنوشته بد / ز رحمت ز نعت و ز وعد و وعید

چو بشنید قیصر کلام مبین / ز هیبت نشستش عرق بر جبین
پس آورد رو سوی آن انجمن / چنین گفت با لشکر خویشتن

که در وصف او آنچه آمد نخست / رسول است حق ز آن نشانها نهفت
بود این صفات انبیا را و بس / بغیر از نبی نیست مقدور کس

دگر نیز از گردش مهر و ماه / مرا بود معلوم از چند گاه
که آن اشرف و خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما

در این عصر آید به پیغمبری / جهان از انام پر از داوری
ولیکن بود این گمان و خیال / که باشد از این قوم آن بی همال

عرب را نبود اعتماد از قرین / کز ایشان بود خاتم مرسلین
ولی آنکه این بخشش ایزدیست / در آن خواهش غیر را دخل نیست

بهر کس که خواهد کند مرحمت / نپرسد ز ما و شما مصلحت
با آنکس که او خواسته این عطا / زمانیست انکار اکنون خطا

شما را بگوئید تا چیست رای / که او خوانده ما را بحکم خدای
چو سر زد ز سالار روم این سخن / چو بشنید دل هر که زان انجمن

بجستند از جای قهر و طیش / زبان چون سر مار لبریز زهر
بجستند با قیصر از روی خشم / که از روی بر کرمسیاد چشم

که گیریم از دین عیسی کنار / نمانیم دین گر آهسته بار
بانجرم گر کس بشمشیر تیز / کند بیکرما مهید بر ریز

سر خویش داریم از او پیش / ولی بر نگردیم از دین خویش
توانی با جور چنین و فا جو / اگر کرده میل آیین او

کنم در این کشور و مرز و بوم / که ما را نه پیمی از این بیرون روم
چو بشنید شاه این جواب از جنود / ز دانش زبان را بکرد ...

بگفت ای دلیران با هوش و رای / بود بر شما آفرین خدای
مراد از سخن مطلب و مدعا / نبد هیچ زین امتحان جز شما

مراتان بدانم که در دین خویش / چو من سخت کوشید بستید کیش
کنون شد دلم جمع زین پند ... / که دیدم شما را از این بیش چند

بهر یکی دارید با شید شاد / که ما را اجز این دیگر مباد
ز قیصر شنیدند چون این سخن / شکفت از طرب خاطر انجمن

نمودند در پیش تختش سجود / روان پس سپاس زبانها گشود
نمود آفرین شاه هم بر سپاه / پس آنگاه برخواست از بارگاه

نه باد حیه دیگر نمود انتخاب / نه بنوشت آنچه مدعا نامه جواب
ز اورنگ و والی بر خواست شاه / بر قلعه بیرون ...

ولی هر یک از روی قهر و ستیز / سوی حیله کردی نگه های تیز
از آن حال شد حیله پرسیم و باک / بر آمد ز ایوان شه خوفناک

دلاور شد و تو ... / که از پاسخ نامه شد نا امید
بپرسید بر خود همه از بیم جان / ز خیره نگه های دیگر نشان

در آمد چو شب کرد با ورکاب / سوی یثرب آمد ... و چو آب
نزد رسول خدا چون رسید / بگفت آنچه در روم دیده شنید

پس از آن حکایات ... شگفت / ولی هیچ حق قیصر نگفت
شنیدم که دارند ازین بگذر / نکانی ز ایمانش اهل خبر

کنون شرح گردد ز خسرو دژم / که پرداخت از کار قیصر قلم
چنین گفت راوی کز آن باستان / سیوم بود عبدالله کاردان
که او را پیمبر ... سالار دین / بر شاه چندی ز یاران همین

رسیدن عبدالله با نامه بنزد خسرو پرویز و دریدن او نامهٔ پاره نمودن از غایت جهل و غرور و نوشتن به باذان حاکم یمن برای فرستادن سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم

چو آمد بدرگاه خسرو ز راه / چنین گفت با پرده داران شاه
که ای نامداران با هوش و رای / برانید این آنکه ... خدای

تمام آفریننده آسمان / جهان پادشاهی ده خسروان
یکی بنده خود محمد بنام / که هست او در اخلاق نیکو تمام

ز اشراف سادات قوم عرب / رسد تا خلیل خدااش نسب
به پیغمبری با کتاب مبین / فرستاده بر ساکنان زمین

که از نور ایمان فروزد چراغ / ز تاریکی کفر بخشد فراغ
نیامد ز حق هر کسی که هست / اگرچه ز ... آتش پرست

مر آن پیغمبر بحکم اله / فرستاد با نامه نزدیک شاه
رسانید از من نخستین خبر / ز خواب گران ... آید بسر

برفتند حاجب با صد نیاز / ببردند در پیش خسرو نماز
بگفتند آمد و زین آنچه گفت / ازان گفتگو ماند اندر شگفت

بفرمود آنگه که سالار بار / که با نامه او را بر من بیار
زمین بوسه زد ... سالار رفت / بدر آمد و دست او را گرفت

بیاورد با نامه اش نزد شاه / چو آمد فرستاده در بارگاه
بچشم آمدش بارگاهی چنان / که کم دیده چشم کسی در جهان

چو بنشست فرخ فر ... / ره از بام او تا فلک یک کمند
بگسترده روی گران تا کران / بساطی ز دیباج و از زرنگار

بهر گوشه اش مجمری از طلا / شده عنبر افشان ز بویش هوا
نهاده در آن قصر تختی ز زر / مکلل بیاقوت و لعل و گهر

بر او کرده جا شاه ایران زمین / ببسته ز تاج شهی بر جبین
ز نخوت کله گوشه احتشام / رساننده بر چرخ فیروزه فام

نشسته بزرگان ایران در آن / همه جا بجا بر زمین ...
ز بس ... شمع و کان ... / ز لعل و گهر شان کلاه و کمر

ستاده دلیران بگرد اندرش / کمر بسته و دست کرده بکش
بر جمله از هیبتش گشته خم / ستاده چو تصویر بیجان ز دم

نشسته یکان ... چار صف / گرفته عصاهای زرین بکف
لب از بیم خسرو خموشی ... / زبان بسته لیکن ... دورباش

بسی ... بسته شیران نر / بطوق مرصع بزنجیر زر
وز آن پیش استاده با انتظام / ستوران تازی بزرین لگام

شده ز هیبت زمین و زمان / گذشته سر شوکت از آسمان
ولیکن ... جان گزین / بیرزید در چشم آمد و دین

جهانداری و شوکت و فر شاه / یکی ز آن ... پیک گاه
به پیش آمدش با وقار تمام / بر آیین اسلام کردش سلام

بر آورد پس نامه را از نهان / ببوسید و مالید بر دیدگان
چنین کرد آنگه بخسرو خطاب / که بنوشته این نامه را انتخاب

ندانیم در پیش آن احمدی ــ اگر هست تا دیم لشکری دگر
چرا لرزه افتاد در بند بند ــ پی و استخوان رفتی از هم مگر
بدینسو بهم گفتگو داشتند ــ بدل تخم تصدیق میکاشتند
دگر آنچه هم او را ز اعجاز بود ــ که ما را چنین بود رخصت نبود
نباشد در این حرف کس را خلاف ــ که مست ایزدی کار او نزد ان
بیک جای بودند با هم بشب ــ پراگنده گفتگوی بی‌ادب

چو روز دگر شاه بسیار کار ــ فرستادگان گرد او آمدی

خبر دادن پیغامبر رسولان باذان را از قتل خسرو و مراجعت ایشان و اخبار دادن باذان و ایمان آوردن باذان با اهل یمن

بر آمد برین سبز تخت روان ــ برفتند بر وعده نزد نبی
نمودند بهر جواب دعا ــ چنین داد پاسخ شه انبیا
که پروردگار من از فضل و جلال ــ هما نصاحب قدرت و کمال
بر آورد از غایت اقتدار ــ ز پروردگار شما شب دمار
ز شب هفت ساعت گذر کرده بود ــ که برویز را [illegible] بود
مکافات آن کبر و فخر و غرور ــ در این شب بخنجر شکم تا بناف
شما سوی باذان بگردید باز ــ که کوته شد از آرزوی دراز
که از قدرت قادر ذوالجلال ــ شود پاک گیتی ز کفر و ضلال
بگوئید اول جواب سلام ــ رسانید آنگه ز من این پیام
همه اهل ایران و اهل یمن ــ بزودی در آیند در دین من
تو گر دین گزینی شوی حق پرست ــ یمن از تو باشد بدینسان که هست
شنیدند گران چو این گفتگو ــ ز حیرت برفتند در خود فرو
بگفتند با اشرف انبیا ــ که ما هم نبیسیم تاریخ را
اگر راست گفتی ز غیب ــ رسول خدائی تو بی شک و ریب
همی بفرمود تا در زمان ــ نوشتند تاریخ بهر نشان
طلب کرد آنگاه خیر البشر ــ نطاقی مکلل بسیم و زر
بآن کس که معتبر از آن ترجمه بود ــ [illegible] داد و رخصت نمود
فرستادگان با دل فکرمند ــ چو باد خزان در نشیب آمدند
بمنزل خود از راه و رسم [illegible] ــ بنزدیک باذان رسانند باز
نمودند بهترین البشر ــ بداد آگهیش از قتل خسرو خبر
چو بشنید باذان پیام نبی ــ چنین گفت با محرم و اجنبی
که باشد اگر قتل پرویز راست ــ محمد بلا شک رسول خداست
تحقق کند زین یقین بشنوم ــ شما حاضر [illegible] که من
و در روز این حرف بگذشته بود ــ که آن دولت سرمدی و نمود
ز شیرویه فرمان بباذان [illegible] ــ چو بگشود در روی نبشته بد
که خسرو مرا گرچه بودی پدر ــ ولی چون ز حد کرد جورش گذر
که اعیان ملک و سران سپاه ــ بگشتی عبث بیگناه و گناه
دگر بر بزرگان و اهل هنر ــ ستم کردی از قتل هم بیشتر
چو دیدم که از جور و بیداد او ــ ولایت بویرانی آورد رو
سپاه و رعیت کهان و مهان ــ رسیدند از دست ظلمش بجان
بر انداختم افسر او ز سر ــ که در پادشاهی نمیشد [illegible]
بیک زخم خنجر که بردم بکار ــ جهان را بر آوردم از کام مار
کنون [illegible] است شاه پادشاهی من ــ ترا باید ای کدخدای یمن
که باشی مرا آنسان که بودی بپیش ــ بجای من ای بفرمان خویش
که دادیم ما این ایالت ترا ــ بدولت سپردیم آن ملک را
دگر بار آمد فرمان زعرب ــ که خسرو طلب کرده بد از غضب
نیاز ارش [illegible] خویش ــ گذاری بکاری که دارد پیش
[illegible] که در باب او ــ رسید باز حکم من ای نامجو
[illegible] در انجام [illegible] ــ که من هرچه بنگو بود آن کنم
چو آن نامه را خواند باذان تمام ــ شد از جان هواخواه خیر الانام
نماندش دل هیچ از شک و ظن ــ بیاورد ایمان بصدق جان

دگر اهل آن ملک از خاص و عام ــ نمودند با آن موافقت تمام
شد احوال خسرو چو عمرش تمام ــ کنون سوی دیگر گذاریم گام

رسیدن حاطب نزد ملک اسکندریه و رسانیدن نامه و نوشتن او جواب را بصواب و فرستادن هدایا و تحف بپیغمبر علیه السلام

چهارم از آن شش تن بابرپر ــ بگفتم که بد حاطب نامور
که او از حبیب خدای ودود ــ باسکندریه فرستاده بود
در آن ملک سپالار با احتشام ــ یکی کمتر خردوره مقوقس بنام
بدرگاه او حاطب نامجو ــ شد و کرد با حاجبان گفتگو
بهنگام حاجب بر او جو ــ برفت و ز حاطب بدادش خبر
مقوقس بر او داد فرمان بار ــ برفتش بپادر پیش آن [illegible]
چو آمد درون حاطب حق پرست ــ مقوقس تعظیمش از جا بجست
بیامد به پیش رش چند گام ــ از و نامه بستد بصد احترام
ز روی ادب نامه را کرد [illegible] ــ چو شد خوانده آن نامه خلوت نمود
پس آن مرد دین را بر خویش خواند ــ با عزاز نزدیک خویشش نشاند
ز اوصاف و افعال خیر البشر ــ بپرسید از حاطب نامور
بیان کرد حاطب ز اسلام که بود ــ مقوقس چو آن گفت ها را شنود
که حاطب چنین گفت کای نامجو ــ تو گر دیدی نیک ز اوصاف او
بود وصف آن کامل انبیا ــ که هیچ نبی خبر داده ز وی بما
شود تا بعالم او جهان سربسر ــ چه این ملک چه ملکهای دگر
وزان پس [illegible] ــ برایشان [illegible]
بپایان جوابت دهیم با صواب ــ [illegible] ای جناب
چو روز دگر شد نمود آن جواب ــ هدایا برای رسول خدا
شنیدم که مشتمل بر [illegible] ــ دگر مصیت دیبای نفیس چهار
یکی استر نغز دلدل بنام ــ دگر مرکب مصری خوشخرام
یکی نیز خواجه سرای صغیر ــ فرستاد بهر بشیر نذیر
فرستاد او را هم قبا باو ــ نمودش روان نزد خیر البشر
نظامی نبود آن شده [illegible] ــ که گفتی شد از بندگان نبی
ولی از تعلق ملک و مال ــ نیاورد اسلام خسران مآل
پس آنگه که [illegible] ــ روان شد برسید المرسلین
پس از چند روزی بیثرب رسید ــ بشد نزد سید بگفت آنچه دید
هدایای آن بگذرانید نظر ــ چو بشنید احوال خیر البشر
نفرمود در حق او اندیشه ــ بخیلی ملکش نمود او [illegible]
ولی گفت از قدرت ذوالجلال ــ نماند آن ملک بروی بحال
شنیدم که در عهد عدل عمر ــ مقوقس روان شد [illegible] سقر
بیابد [illegible] جهان آفرین ــ بملکش مسلط شدند اهل دین

رسیدن شجاع نزد حاکم شام و رسانیدن نامه خیر الانام و تمرد نمودن آن مردود و محاربه جستن و [illegible] غیبت نمودن شجاع بی نیل مقصود

از آن قاصدان بود پنجم شجاع ــ که سید سوی شامم کرد [illegible]
در آن عهد کو بد سپالار شام ــ یکی سرکشی بود حارث بنام
چو آمد بشام آنجا نمیده مرد ــ پی دیدنش بس بسی سعی کرد
ندید و کسی گوش حرف او ــ نمی یافت ره سوی آن زشت خو
بدر بانان بسر برد تا چند گاه ــ بر شاه آخر چنین یافت راه
گروه با حاجبی آشنا ــ بدو کرد اظهار آن ماجرا
بتوفیق و فضل جهان آفرین ــ پدید آمد او را بمال حب دین
بشد نزد او هیشه کرد آن آشکار ــ فرستاده ای داد او هیشه حکم بار
شجاع دلاور بمهرا او ــ بشد نزد آن سرکش زشت خو
چو نامه را او داد با احترام ــ گرفت آن ملعون و خواندش تمام
چو کرده آنکه زتکلیف دین ــ برآشفت و زد نامه را بر زمین
نداد آنگه جوابی باو ــ بسوی سران سپه کرد رو
بگفتا ببندید برکین کمر ــ نباید [illegible] ساز سفر

کنید از برای نبرد و ستیز　سر رمح و پیکان و هم تیغ تیز
بسم ستوران ببندید نعل　ز رکین فرو زیر رخها چو لعل
دل و جان نگارید بر کین تو　که چه گفت با صاحب آیین تو
چو از روی شجاع آن نخبها شنید　دگر بود [illegible] و مناسب [illegible]
برآمد ز ایوان آن نیزه گو　سوی منزل حاجب آورد رو
چنین گفت [illegible] آن تخت شوم　براز تا بجان چند [illegible]
بقیصر که نامه نوشت از نو　بدینگونه مضمون آن نامه بود
که ای نامور خسرو سرفراز　محمد بنامی ز اهل حجاز
برآورد و بنهاد آیین نو　بگردید عیسی بگیر دین نو
نوشته کنون [illegible] من　مرا خوانده [illegible] خویش [illegible]
کنون من بدستوری شهریار　روان میشوم جانب آن دیار
که سازم جهان پاک از این [illegible]　وگرنه رسد جای من این [illegible]
پس آن نامه با نیزه آورد او　بدرگاه قیصر روانه نمود
چو شد خوانده در پیش والی روم　بدرش آمد از فکر شاهی شوم
بفرمود تا پیش آمد در　بگفتش چنین شاه روشن ضمیر
که بنویس پاسخ بسالار روم　که خواندیم نامه [illegible] امام
ترا با محمد نبودن قتال　نباشد روا در گذر زین خیال
که هر کار در وقت باشد نکو　کنون نیست وقت خصومت بدو
پانزده ماه اول آمد فراز　که با هم نشینیم گوییم راز
پس از نیک و بد سنجی شود　کنیم آنچه باشد در او [illegible]
چو فرمود قیصر بکارش رسید　بگفتش عنان عزیمت کشید
ز حاجب چو سید حال شجاع　چنین گفت [illegible]
که بیچاره [illegible]　نشسته بامید لطف امیر
بگفتش که او [illegible]　که بازش [illegible]
بشد شاه و حاجب از آن گفتگو　سوی منزل خویش آورد رو
بامرد دیدند [illegible]　شد [illegible] و خاک [illegible]
بروز دگر برد همراه خویش　بنزد یکی [illegible]
بگفتا [illegible] فرمود آن بیخرد　که آورد دینار [illegible]
بامرد دیدار خجست نمود　بگفتش دگر از پیام و درود
چو انوشیروان [illegible]　مدانست از فضل خدا [illegible]
برآمد ز ایوان او در نفس　ندید از نظر دگر باز پس
قدم در ره ملک یثرب نهاد　شب و روز میرفت تا [illegible]
بنزد رسول خدا چون رسید　بگفت آنکه [illegible] دیده [illegible]
نبی گفت [illegible]　که سازد خدا ملک او را [illegible]
شنیدم که در شش بسال حرم　نهاد [illegible] قدم
زدینار [illegible] شاد　همه ملک شاهیش بر باد رفت

رسیدن سلیط بیمامه و رسانیدن نامه و جواب [illegible] حاکم یمامه از روی مکر و تزویر [illegible] و در خدمت [illegible]

ششم بود از [illegible] کان　که آن از رسول خدای ودود
سلیط سخن سنج آداب دان　بملک یمامه فرستاده بود
در آن ملک بد صاحب انتظام　یکی مرد عیار هوده بنام
فرستاده با نامه شد نزد او　بتعظیم پیش آمد [illegible]
ازو نامه بگرفت و بر سر نهاد　بمالید بر دیده او بوسه داد
گشود و بخواندش ز روی [illegible]　بسی کرد اظهار ذوق و طرب
درآمد بامردی دین در سخن　بشیرین زبانی و خلق حسن
یکی خانه مانند قصر جنان　جدا کرد از بهر آن میهمان
مهیا درو جمله سامان ساز　که مهمان نشیند بآرام و ناز
نگهداشت تا چند روزش چنین　بزم و بصحبت صباح و مسا
وزان پس بصد عزت و احترام　نمودش [illegible] خیر الانام
جواب نبی از روی ادب　رقم کرد بر راه و رسم عرب

که [illegible] آیین تو　مرا نیست سرتابی از دین تو
در آییم بدین تو من با رسول　تو یک التماسم کنی گر قبول
مرا پیش باید ز عزت نصیب　که هم شاعرم در عرب هم خطیب
ز دست تو می آید سرفراز　که بخشی در اقوام امتیاز
بسپاری مرا بعضی از ملک خویش　کز آنم شود عزت و جاه بیش
کنی آنچه شد در حشم کرم　شوم [illegible] قدم
چو شد ختم آن نامه پیش نمود　پس روش با تحفه آورده بود
بسی معذرت خواست از میهمان　ز زر و جامه [illegible]
ولی حیله بود آنچه کرد آن عدو　که شاید نبی ملک بخشد باو
ندانست [illegible] کمال　که باشد فریب [illegible] محال
بس آن نامور مرد با هوش [illegible]　روانه شد بنزد رسول خدای
چو آمد بدرگاه عز و شرف　بنزد نبی رفت نامه بکف
ازو نامه بستد [illegible] گشود　بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
چو بشنید مضمون حبیب اله　بفرمود که از مکر آن [illegible]
بفرمود [illegible] خام　نیاید ز من گر بخواهد بوام
بزودی کند حق [illegible]　هم او را هم ملک او را [illegible]
شنیدم پس از فتح بیت الحرام　به یثرب چو برگشت خیر الانام
شد آنجا [illegible] باطل [illegible]　برد آخر آن آرزو را بخاک
[illegible] بی حساب　ببرد [illegible] سوال و جواب
کنون خیبر پیش آورم　ز تاریخ در نظم [illegible] آورم

داستان خیبر و وقایع سال هفتم و امر فرمودن سید کاینات صلی الله علیه و آله بجهت شدن لشکر اسلام و طعنه کفار

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام بر آرنده کامها　ز آغاز دانای انجامها
گشاینده [illegible]　رساننده آرزوهای [illegible]
برش سهل دشوارهای کلان　جهان پیش او هیچ اهل جهان
[illegible] چه و چون　که یک حرف کن [illegible] نبود
تواناش بر کار یکسان مدام　نگردد ز او فوت وقت مقام
[illegible]　که باشد ازو [illegible]
کند [illegible]　که باشد از آن بستگی [illegible]
شود [illegible]　که برتر [illegible]
بر آنکه توان بنده [illegible]　که دار [illegible] اعتصام
[illegible] چشم [illegible]　ده تا نیاید بغفلت مجال
کند عفو عصیان و جرم [illegible]　نبخشد ولی [illegible]

معاند بوند آن گروه شقی | که پیچند گردن ز حکم نبی
وزو باد بر اشرف انبیا | هزاران سلام و درود و ثنا
از آن نامها پس محمد نمود | که خود نام او را ستاینده بود
ستایند اگر همه باشند خدای | دگر کیست چون او بهر دو سرای
بلی خلق هر دو جهان بهر اوست | زمین بهر او آسمان بهر اوست
زهی قدر و عزت زهی احتشام | که قصری چنین بهر او شد بنا
بر احوال آن ناکس تیره رو | که خود را نداند طفیلی او
وزان ره که او را بود خاک پای | بجوید تقرب بنزد خدای
پس از وی نتیجه ز بعز و شرف | نباشد کسی غیر شاه نجف
همین بس دلیلم درین گفتگو | که ایزد باو کرده همتای او
چه خیبر چه احزاب و بدر و احد | شد از ضربت علی آنچه شد
دگر هیچکس نیست مانند او | بغیر از شش و پنج فرزند او
نیاید ز من وصفشان در بیان | ازین ورطه سر بر ستانم عنان
روایت نمایند اهل سیر | که از هجرت بهترین بشر
چو بگذشت شش سال و نیم سپید | کلید در خیبر آمد پدید
چنان شد که روزی شهنشاه دین | بحکم حکیم جهان آفرین
باصحاب فرمود کز بهر جنگ | کمر چون پلنگان ببندند تنگ
که باید بفرمان پروردگار | بخیبر روانشد پی کارزار
همه جزم کرده بدل عزم را | مهیا شده کوشش رزم را
برآئید چون شیر بهر شکار | بجنگ یهود با خصم در کوهسار
چو حکم خدا از سالار دین | شنیدند اعوان و انصار دین
نهادند بر دیده دست قبول | بامر خدا و بحکم رسول
برفتند بهر سرانجام کار | نهاده دل خویش بر کارزار
ولی چون سخن بر زبانها فتاد | برآمد تف از جان اهل عناد
نشستند از شهرت این خبر | یهودان یثرب بخون جگر
بر آنکه دامی طلب داشتند | محصل بآرام بگماشتند
که بیگاه و گاه و صباح و مسا | نگردند چون سایه از وی جدا
شب و روز باشند موی بموی | ملازم تر از سینه روی داغ
شما این شنیدند اکنون بیشتر | شتابنده تا کیسه از زر
تقاضا چو کردید سخت اینچنین | بگفتند با اهل کفر اهل دین
که ما از تهی دستی خود کنون | نداریم قدرت بر ادای دین
بدارید شرمی ز کردارتان | که هستید ما را شما در امان
درشتی درین کار چندان کنید | که تاب تلافی ز ما آورید
کنون دست دارید کوته ز آز | که از فتح خیبر کنیم باز
چو آئیم از آنجا بفضل خدا | نمائیم قرض شما را ادا
که ما را درین غزوه پروردگار | بالطاف خود کرده امیدوار
بر آن وعده از لطف خود غیب | دهد از غنیمت فراوان نصیب
یهودان شنیدند چون این جواب | شد از غم جگرشان فرو شد کباب
بگفتند از غایت بغض و کین | که ای نامداران یثرب زمین
شما را چنین خیره و شیرگیر | قریظه نمودند و آل النضیر
شما آنکه دلیران خونریز را | که دانند آب آتش تیز را
یهودان یثرب گمان مکنید | که از ما شما را قرض نامید
بموسی و توریت ما را قسم | که آنجا که باشند امروز کم
نخواهند بودن کم از ده هزار | دلیران جنگی همه نیزه دار
قوی پنجه و پردل و پیلتن | نماندست اینجنگ و تیغ زن
یکی از یکی در هنر بیشتر | زره و باره کم زند شان شیر نر
در ایشان دلیریست مرحب بنام | که آوازه اش فتنه روم و شام
چو پیل دمان و چو ببر بیان | بود نام او هم مثل در جهان
ز بیمش ز انکوه و وادی و دشت | نیارند شیران جنگی گذشت
چو روباه عاجز بپیش پلنگ | ز خرچنگ کمتر بچنگش نهنگ

بهیکل فرو هشته پیلان نر | ببازو ز شیر ژیان بیشتر
تنش برده از اژدها توش و تاب | دلش خورده از زهره شیر آب
فشارد اگر سنگ خارا بچنگ | برنگی جهد آتش از جرم سنگ
دگر کوه از کف پا فشار | بجوشد ازو آب فواره وار
ببازوی خود گر الف سه در گران | که دارد و گمه گر هد آسمان
چو او نیست مردی بروی زمین | که دیو است در صورت آدمین
ز نام دلیران هم آورد خود | دو صد مرد چون عنبر تن ودد
چو اسپش بر انگیزد از دشت گرد | کند خاک در کاسه هم نبرد
ز چشم دم تیغ آن تیزچنگ | زره پوش گردد بدریا نهنگ
برو کس نیارد نگه تیز کرد | چه جای دم تیغ و دشت نبرد
دگر دارد او یک برادر چو خویش | که حارس بود نام آن کینه کیش
بلای سیاهیست در روز جنگ | نهد پشت کف پیش خویش پلنگ
بجوشی بجنگش بخصم ار شد | تو گوئی حمیت مجسم شد
چو او بر نشیند پشت سمند | شود آتش از خانه زین بلند
بهر جا که افتد بدشت نبرد | برآرد چو برق از زمین و ز کوه دود
بترسد ز میدان کین اهل | اگر هم نبردش بود پور زال
چو او بر سر دست گیرد سنان | ز مرحب بترسد که نگه داد امان
بجنگ چنین پردلان تیره | بیا وعده بر مالشان میدهید
قبولست این وعده های دراز | از اینجا اگر زنده گردید باز
چو گفتند موپاسیان این سخن | بجوشید خون دلیران تن
بگفتند از روی اعراض و طیش | که ای بهتر از کافران قریش
نمودن ز نهار ما زندگی | بجد خواه ما داشتن بندگی
چنین چشم داشتن ز شرم و حیا | که گوئید این حرفها بر ملا
نیاید بغیر از شما کس بیان | دگر از کسی این عمل در جهان
برغم شما مسکران عنید | ز بخشنده فتح داریم امید
که فردا ز خیبر گر آریم باز | بفتح و ظفر همدم و سرفراز
همه نامداران خونخوار را | خدنگ افکنان کماندار را
که هستند نزد شما ارجمند | سراپا کشیده بخم کمند
بخواری بگخند به پیش که آب | اسیر و غنیمت برون از حساب
گرفته شماتت کنان آوریم | شما را به پیش سر کیدیم
برایتم از امداد پروردگار | ز چشم شما خون دل جله وار
پس از غیرت آنقدر حق پرست | ببر جهد و جهدی که آید بدست
نمودند قرض یهودان ادا | اگر جامه بغض و چشمند ردا

بر رفتن آن حضرت خیر البشر با قبال و فتح و ظفر بغزوم تسخیر خیبر و الکاه کشتن یهودان نابکار و افتادن بکفر تا پر کار

وزان پس دلیران بفضل آله | کمر بسته و کرده سامان راه
بهر کار سالار دین آمدند | مهیای پرخاش و کین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا | بدولت برآمد ز دولتسرا
طلب کرد از اصحاب با احترام | دلیری سپاهش پر از نام
ز بس لطف بس قدر و جاهش فزود | کرم کرد و در شهر والی نمود
وزان پس ثنائید پروردگار | نشست از بر باره راهوار
چو آورد پای ظفر در رکاب | تو پنداشتی شد بلند آفتاب
بفر شکوه زین کرده جا | که بر صدر و پاچه نام خدا
فروزان رخ پر نورش چو مهر | بر آن تخت مرکب چو گردان سپهر
همه گرد پیشش بپست قدر | ز گرد سم خویش رنگ ظفر
2 دلیران جنگی دو صد پهلوان | بر آراسته تن پی کارزار
بجوشش نهفته ز سر تا بپا | گرفته همه صورت اژدها
بجنگ نیزها تیغها بر کمر | تبرزین و جوشن و بر پشت سپر
بهر کوس بر زین فکنده عمود | پر از جوش دلها ز کین یهود
چنین مستعد گشته مردان کار | ز خلف امام و یمین و یسار

روان در رکاب ظفر انتساب … چو ذرات در پرتو آفتاب
ولیکن وی آن روز ضرغام دین … نبد همره سید المرسلین
که چشم شریفش ز رمد بود … بحکم پیمبر توقف نمود
حبیب خدا با دگر پردلان … بفیروزی و خرمی شد روان
تو این داستان را ازینجا گذار … بحال یهودان کنون گوش دار
که چون بشنوند اینکه آن مشرکان … روایت کند راوی داستان
که ابن ابی از نفاقی که داشت … نیارست انگیخت لب بر گذاشت
فرستاد بهر یهودان پیام … که اکنون محمد بطیش تمام
بجنگ شما گشت بسته میان … برون آمد از شهر با پیروان
ولیکن شما دل مدارید تنگ … که فردا خواهید بودن بجنگ
دو و هفتصد سوار است با او تمام … گر ایشان نگیرید چاشت و شام
شما باید افزون ز ده هزار … برآیید بیرون پی کارزار
حصاری بگردید از بهر جنگ … مسازید بر خویشتن کار تنگ
بمیدان آیید و جنگ آورید … که گوی ظفر را از و می برید
بآن مشرکان این خبر چون رسید … [illegible] ره و کار مجید
بدلشان بیفتاد بیمی چنان … که گفتی ز تن میکشیدند جان
سراسیمه کرده کم دست و پا … برفتند غمگین بر پیشوا
بر آن مشرکان داعی از زبان … سلام بن مشکم یکی پهلوان
در آن وقت بیمار بود از قضا … مقید بسامان راه فنا
برفتند درماندگان نزد وی … بگفتند پیغام ابن ابی
در آن حال گفت آن شقی در جواب … که ابن ابی داده رای صواب
شما را حصاری شدن خوب نیست … بگیرد بنیاد آنکه مغلوب نیست
شما گر به بندید در در حصار … شود زور ایشان یکی ده هزار
که دانند عاجز شما را بجنگ … برآرند ناخن چو شیر و پلنگ
بگیرد رخ کار رنگ دگر … شما زیر گردید ایشان زبر
بسان قریظه بسان نظیر … نمایند آخر شما را اسیر
همان به که هم راه اصلاح رود … همه اهل خیبر بیکجا شوید
برآیید از قلعها بی درنگ … نمائید لها قوی بهر جنگ
بخواهید یاری ز غطفانیان … که دارید باهم قسم در میان
بیکجا شده جمع برنا و پیر … بمیدان گذارید پا را دلیر
ببندید مردانه همت بجنگ … هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
که دشوار از همت آسان شود … همه کار همت بسامان شود
چو با پنج رسالار خویش این چنین … شنیدند اعدای دین مبین
بسی جبر کردند بر نفس خویش … که با هم جلادت کنند از پیش
ولی بود چون خواهش ذوالجلال … که گردد تبه حال اهل ضلال
ز بس بیم دل در تپیدا در تن … که سازند بر دشت کین انجمن
ز اقبال او روی بختش نژند … بدینسان شان مکر باطل فکند
که گیریم گر جا درون حصار … بهنگام جنگ و گه کارزار
خورد زخم ما بر تن اکثری … رسد زخم ایشان بنیک و بدی
بدینسان در ایام معدود چند … اگر یار باشد سپهر بلند
نیاید از آن قوم کمتر زیان … نه از ما بسی خیزد چندین زیان
بدین رای تدبیر بی شور و شر … بیابیم بر دشمن خود ظفر
شده خوش بر این رای بی رحم جان … خزیدند در غار چون روبهان

متحصن نمودن یهودان جدا جدا اکثر حشم و اموال و محافظت عیال و سکونت خویش را در قلاع در ملک خیبر

روایت کند راوی نکته چنین … که در ملک خیبر قلاع متین
فزون بود گرچه ز حد شمار … ولی بود ممتاز از آن شش حصار
یکی صعب و ناعم یکی شق دگر … قموص و نطات و کتیبه شمر
یهودان تیره دل نابکار … بدینسان نمودند تدبیر کار
که پوشیده رویان و اطفال را … بحصن کتیبه بدادند جا

نشانش

نشانش ز پهنا و پایان چنان … که گشتن نیارد بگردش گمان
بصعب و بناعم ذخایر تمام … ز نقد و ز جنس و شراب و طعام
کشیدند گرد دیوار و در … ز فولاد و از روی مضبوط تر
بشق و نطات آن دو حصن حصین … گرفتند خود جای مردان کین
نمودند از آنچنان استوار … که بر زخم بر وی نیارد گذار
کنون گوش کن شمه از قموص … که آن قلعه همتا ز حجله عروس
زمین بود بر دامن کوهسار … که کم دیده مانند او روزگار
برآورده از کوه دیوار وی … برآورده از سنگ خارش پی
چنان از زمین گشته کوه بلند … که اندیشه نارد فکندن کمند
ز بس مرتفع بود دیوار آن … نموده برو همچو سقف آسمان
نموده بدروازه آنجا حصار … ز یک تخته آهن دری استوار
ز کیف و کم آن دژ آهنین … بیان کرده اهل سیر این چنین
چهل شبر بالا و پهنا چهار … بیک شبر قلت بمن سه هزار
بنیروی پنجاه مرد گزین … نشدی بسته و وا در آهنین
یکی خندقی گشته بر دور او … که گشتی خرد عاجز از غور او
مغاکی که گر بنگری پیش از آن … نیابد کم از اشهبش زمان
بدین عمق چل شبر پهنای او … ز تخته پلی کرده بالای او
که از روی آن پل تردد کنند … چو دشمن پدید آید ار کشند
غرض در عرب مثل آن رخ نبود … وز آن قلعه بر کوه پشتی بود
در احوال آن قلعه بعضی چنین … ستاره شناسان نوشته چنین
که این در گرفتن بجنگ و جدال … بود از دلیران عالم محال
مگر آنکه از گردش آسمان … یکی مرد پیدا شود در جهان
که باشد بنظام ز نوع بشر … بقدر و شرف از ملک بیشتر
بشبهات تن خود چو شیر ژیان … بیابد مسخر این نردبان
نشان آنکه باشد لوایش بچنگ … زند آنچنان آن در از سنگ
که چون سنگ خارا بنیروی او … رود دیگر از جا ز بنیاش فرو
شود فتح آن قلعه بو العجب … [illegible] آن شهسوار عرب
سیه دل یهودان تیره روان … بهشتند آن قلعه با اهل آن
کر کرد در پیش این کار تنگ … [illegible] نهند ها دیگر بجنگ
در آن قلعه آنگاه خود در نشستند … نشستند فارغ ز بیم و گزند
بدینسان چو کردند کار استوار … نشستند خوشدل درون حصار

نامه فرستادن خیبریان باهل غطفان و درخواستن و مدد نمودن از ایشان
و قائم نمودن غطفانیان در آمدن و آن مدبران

نوشتند پس نامه از زبان … بخواهشگری نزد غطفانیان
گرامی سرفرازان والاتبار … میان عرب شهره و نامدار
حمیت سرشت نهاد شما … مروت بود خانه زاد شما
ز نام شما شیخ در پشتها … بگوه از طفیل شما پشتها
بهر شما ما چنانیم شاد … که کلزار از آب و آتش ز باد
نشد کی بحشا سوی ما نگرد … که دانند مدد از شما پرسد
کنون کار بر بندگان گشته تنگ … که آورده لشکر محمد بجنگ
بود وقت امداد ای دوستان … که گردد خزان آه در بوستان
نمودیم ما مطلب خود تمام … کنون مانده لطف شما و السلام
چو این نامه آمد بغطفانیان … بخواندند و بستند بر کین میان
نبرد دلیلان چار باره هزار … زره پوش و شایسته کارزار
ز غطفان بخیبر نهادند رو … همه رزم خواه و همه جنگجو
چو رفتند یک منزل از جای خویش … بدانگه که نیمی ز شب رفته بیش
شنیدند آوازی از پشت سر … که ای نامداران پناهش خبر
شما چون برفتید بیرون ز جی … سپاه محمد در آن [illegible]
فکندند بر اهل آن حی شکست … بتاراج و غارت گشادند دست
نیامد ز ایشان کسی [illegible] … گرفتند [illegible]

شنیدند آن قصه کان بی نوا   ولیکن ندیدند گوینده را
از آن حال مولی پریشان فتاد   که رفتند یاران خیبر نهاد
سوی منزل خویش گشتند باز   نبودند کوتاه راه دراز
پس آن نامه پاسخ آراسته شد   بنا آمدن عذرها خواسته شد
یهودان شنیدند چون آن خبر   نشستند در خون دل تا کمر
کند آری از بیم جگر را فگار   کز امید و نومیدی آرد بهار
دل خون گرفته یهودان دون   شدند از غصه چون کاه زرد و زبون
نگه کرد خیبر و نفس از تف   چو طفلی که از غش برون
ز انصار و اعوان شده ناامید   بریده رجا از سیاه و سفید
تقید نمودند در کار خویش   که جز خود ندیدند کس یار خویش
بهنگام شب با دف و با نفیر   مشاعل برافروخته با نفیر
صداها برافروختندی ز بیم   خبردار و بیدار تا صبحدم
دل از بیم پرخون و جان پر ز شور   چنین میرپاسند شب ابر زور
هم از صبحگه تا بهنگام شام   در اطراف در روز و شب دم دوام

داخل شدن حضرت خیر البشر بر جهت خیبر و مقرر نمودن عباد را به خبرگیری
لشکر غطفان و گرفتار شدن جاسوس ... آن نامور

فزا فسو برآمد چو خیر البشر   ز شهر مدینه بفتح و ظفر
بر منبر بفرمود آن رهنما   بدانسان پی سرکن اژدها
که ما بهر غطفان و خیبر رویم   بدان راه چون لشکر مار و مور
فتند بند بر پای غطفانیان   زیاری و امداد موسایان
بپوشید پیش زمین را ز بر   بدانسانکه فرموده کرد بر
بدنبال سرور دران شاه راه   همی رفت سالار دین با سپاه
چو نزدیک سرحد خیبر رسید   ز اصحاب انجمن خود برگزید
دلیری که عباد بودش علم   جهاندیده آگاه از بیش و کم
بهمراه او بیست مرد دگر   بداد و بفرمود خیر البشر
که باید شما ای دلیران براه   دو فرسنگ باشید پیش سپاه
خبردار و هشیار ره بسپرید   که بسیار و بینا نظر افکنید
کسی را بچشم آید اندر زمان   بیارید نزدم منش در زمان
چو بشنید عباد فرمان او   زمین بوسه داد و بره کرد رو
همی رفت آن زمره با کر و فر   به پیش رفیقان خویش
ز هر سو خبردار چون دیدبان   ز یک گوشه چشم آمدش ناگهان
یکی مرد بر شکل و وضع یهود   که در دامن دشت در گشت بود
چو دید آنچنان مرد کاردان   یکی مرد تنها در آن خارستان
بفرمود در دم بیاران خویش   که او را بگیرید آرید پیش
دویدند یاران از چار سو   گرفتند و بردند نزدیک او
بگفتش جهاندیده مرد کهن   که هستی اگر راست گوئی سخن
بگو کیستی از برای چه کار   برین دشت پرسم کردی گذار
چنین داد پاسخ باو آن اسیر   که هستم یکی ساربان ای امیر
شترهای من شب گسسته زمام   برفتند و بودم من اندر منام
چو بیدار گشتم بوقت سحر   ندیدم از آن چارپایان اثر
نهادم بدنبال سر در زمان   برآمد درین سوی اشتران
از آن سو بر آنجا دلیر آمدم   که گیرم شتر خود دلیر آمدم
رسید از وی باز آن نامور   بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنین داد آن ... جواب   که مردی کین اندیشه ...
... ازین جنگ   بکهسار یا کوه قایم چو سنگ
ز غطفانیان هست ...   برای مدد بار ...
... تر رستمان   بموسایان یکدل و یک زبان
از ایشان و از ما کنون بر شما   دلیران فرو شدند از ده ...
همه میکشند انتظار شما
چو بشنید عباد از او این سخن   برآشفت و گفتش که ای اهرمن

بگفتم که خواهی اگر کار رو   سخن آنچه پرسم تو راست گو
تو بودی خبرجوی موسایان   نمودی بما خویش را ساربان
کنون هم اگر راست گوئی سخن   رهائی ز سر خویش از تیغ من
وگرنه بتیغ جفا او تنی   که از من نیابی امان ای شقی
مرا دادهم بر سر دار جای   تنت را بسایم چو گل زیر پای
بگفت این و پس دست چند زد   که میخواست اقرار از او شد
چو آمد تن از تازیانه بدرد   گره از سر راز دل باز کرد
بکشتش ز زاری و عجز و نیاز   که اینجا نمی گر دگر دن فراز
امانم دهی گر ز تیغ و سنان   موکد بسوگند یاری امان
بگیریم از لطف در زینهار   به پیش تو کم کرد آن شکار
چو بشنید از و این حکایت عباد   بجان نبی کرد سوگند یاد
که گر راست گوئی سخن بیگمان   نه از من نه از غیر من ای زبان
بجو گرفت زنهار از وی یهود   سر حرف راز از وی کشود
بگفت ای خداوند آگه هوش   سخن راست گویم من زار گوش
ببوسی قسم کز نهیب شما   نماندست جان در دلیران ما
ز کاری که کردید ای اهل دین   شما با یهودان خیبر بکین
دل اهل خیبر بدانسان بخست   که همت نیارند در جنگ بست
ز غطفانیان هم نیامد مدد   وز آن خیبر حالتان گشته بد
نهاد و کنون هیچکس آن مجال   که بیرون بیاید برای قتال
نه در قلعه از پایداری شند   ز بس خوف و وحشت حصار گو
کنانه که در ملک با مال و جاه   در این قوم و از توان گفت شاه
خداوند حصن قموص است نیز   بزد و یهودان بزرگ و عزیز
فرستاد هر تحفه بس را   که هستیم دلیران اسلام را
در آرم کم و کیفشان در نظر   شوم آگه او هم ز اسلام خبر
ولو قوم را دوم بدین سو که ...   بگیر آمدم چون نبد بخت یار
بزنهار تو راست گفتم سخن   کنون هرچه پرسید تو آن بکن

آوردن عباد جاسوس را بخدمت خیر البشر و اقرار نمودن او باحوال ...
و برخاستن عمر فاروق بقتل او و قبول نمودن سید انبیا ...

چو بشنید از و مرد دین این کلام   بپرسش نزدیک خیر الانام
بحال تعجب چه دید آن یهود   فرستاد اول سلام و درود
بکاسکر بشکست ... گفت باز   همان ماجرا را بجنب نیار
عمر بود در خدمت مصطفی   ز جا جست با تیغ گردن زدا
بگفتا که ای حبیب خدای ...   بود او ولیکن حسید این یهود
اگر حکم باشد برای شکون   با این تیغ هندی زیرش جو تن
شنیدم افکند چون عباد از عمر   چنین داشت معروض خیر البشر
که دست ار چه او دشمن جاه   سزاوار کشتن بود این ما
ولی گر تو امانم دهی ...   نیاورد این راز در میان
بود قتل او از امان گیر دوا   بنزد خداوند رسول خدا
ببرنگار ... اوبلی منم   بفرمای تا گردنش از تنم
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که باشد امان هم ز زنهار ما
بدانسانکه ... امان بخت   نکرد آرزو خود و قصه شد
چو بشنید عباد قول نبی   ولش گشت از آن انضمام قاطع ...
پس آنکه بسوی عمر کرد رو   مر او گفت ای مهتر نامجوی
بود گشته در معنی آن فشمنه   که باشد دو ... بخشم ...
که این تیغ بیرون کشیدن چه بود   که بیچاره کوئی ندارد دو خود
مزن بر کسی آتشین تیغ تیز   که او را بود تیغ در دست تیز
کجا بود این تیغ روز احد   که آمد و نامد برون خود بخود
بگفت این و پرورش از انجمن   امان داده را بر دل خوشتن
رسانید خود را به پیش ...   زبان برگشای ای رسول ...
همی رفت از آنجا سوی جنبش   بدانسانکه میرفت از آن شیر

کفتم

رسیدند روزی که جا تنگ تنگ
که باید بهنگام شب بی‌درنگ
رسانیم خود را چنان کز کمان
بفرمان فرمانده کاینات
نبی هم به شب صبح و ظفر شد سوار
در آن شب بفرمان رب ودود
ز مرغ سحر آمد اندر نوا
[illegible] ناگه ز خواب
گروهی که بودند دهقان بجنگ
چو خورشید چندی بدامان دشت
که عالم سیه گشت از آن تیره گرد
چو دیدند آن گروه مشرکان
همی مردم از گرد پیش آمدی
دلیران و مردان جنگ آزمای
چو دیدند آن فوج آراسته
گریزان و لرزان بسوی حصار
بهر گام افتان و خیزان چو لنگ
نمودند یاران خود را خبر
کند تا نظر کار در دشت کو
سلام بن مشکم که سالار بود
چو سیلاب خون از دل و دیده راند
بهمان ای ای پسندیده بود
ز بیم ابوالقاسم خوف جنگ
کنون هم رفته است از دست کار
بتاراج دشمن زن و ملک و مال

بسر حد خیبر نبی با سپاه
بتابید پرورده کار جهان
که آگه نگردند ز مو پاسبان
حبیب خدا اشرف کاینات
روان گشت با لشکر بسمت حصار
بدانگونه شان خواب غفلت ربود
ز دو بر زمین دست و پا چارپا
[illegible]
گرفتند بیل و سبد و کلنگ

چو فرمود آنجا بدو لا نزول
بمشت ستوران کنذ زمین
شوند آگه از کار ما خیبری
نمودند سامان دلیران دین
بیودان ز بخت ادبار مند
که تا صبح یک تن ز پیر و جوان
شد آنگاه وا چشم دو ما ز خواب
جهان گشت تاریک در چشمشان
ز در روانه ز بیرون آمدند

آگاه گشتن اهل خیبر از ورود ظفر نمود حضرت خیر البشر و محافظت قلاع و تهیه اسباب خصومت و نزاع

شد از هول ایشان چو سیل ...
هوا وقت صبحدم تیره تر شدی
شده غرق آهن سرتا بپای
غبار از زمین تا فلک خواست
دل و دست با ... مطلق بکار
رها گشته از دست بیل و کلنگ
که آمد درخت خصومت ببر
سیاست [illegible]
در آن روزها نیز بیمار بود
سران سپه را بر خویش خواند
که عبد الله ابن ابی دیده بود
گرفتند بر خود بیش کار تنگ
نمایید پا را اگر استوار
بغیرت خود از اسیری عار

بر آنگروه دونان نظر دوختند
چو کردید نزدیک تر انقلاب
چه کوه و چه صحرا گرفته فرو
چنان یافت تیغ از احوالشان
برفتند چون طایر بسته پر
بخیبر از ایشان رسیدند بجهد
ابوالقاسم آورد اینک سپاه
شنیدند چون مشرکان این خبر
چو آوازه اهل دین شنید
بدیشان چنین گفت کز بیم جان
مرا نیز آن راه ای نیک خو بود
نبردید فرمان آن نیک پی
بود مرگ بهتر از آن زندگی
شدن پاره پاره بمیدان جنگ

چنین گفت با اهل ملت رسول
نمائیم رو سوی خیبر زمین
که استاده چند بالای [illegible]
چو شب شد نشستند بر پشت زین
که شب تا سحر پاس [illegible]
نجنبید از جای چون [illegible]
[illegible] آفتاب
چو دیدند روشن شده آسمان
که بر جانب مرز خود در [illegible]
یکی گرد ناگه نمود آشکار
طلای رخ مهر شد لاجورد
پی [illegible] سر بسر سوختند
نمودار شد لشکر بیشمار
همه رزم خواه و همه بی‌باک
که گوئی تهی شد ز قالب جان
که صیاد وحش آید از دنبال سر
که کودک [illegible]
که بر ما کنند [illegible]
نشستند در خون دل [illegible]
بگرد ابن سلول [illegible]
بکرد یک تفرقه [illegible]
شما را دلی هوش [illegible]
فکندید خود را درین [illegible]
که کس [illegible]
بچندین جهت به از این [illegible]

چنان این انگیوم از بهر خویش
دور روزی که بیرون ز پیچان
نمودند کمین در پناه حصار
بر آرید خوف از دل ای پردلان
میان شما نیندای دوستان
چو ایشان و اسلام کمیر ...
کس الگاه بر جان دشمن زنند
اگر گردید آماده کار زار
یهودان و لخت تیغ جان
نهادند ناچار بر جنگ دل
بروی بروج حصار آمدند
[illegible] خشت و سنگ
دگر گروه از نفط پر شیشها
گروهی کمانها بکف با سهام
گروهی ز بهر جنگ
از آنسو دلیران رستم شکوه
چو گشتند نزدیک حصن نطات
بر آمد ز دو طرف های و هوی
بر آورد دو دست از بیم جان
نهاده [illegible]
گهی [illegible] آوردن [illegible]
گهی [illegible] گاه از آن طرف
بهنگام شب سید المرسلین
یهودان هم از بیم جان تا سحر
بر ایشان گذشتی شب [illegible]

که عمرم دو روزی نمانده بیش
نموده وداع شما دوستان
بکوشید کوشیدنی مردوار
ترسید زین مشت مغلسان
چو مرحب چو حارث چو شیر ژیان
ندانم که بیم شما بهر چیست
که اول دل از جان خود برکنند
بگیرید جا در بروج حصار

رسیدن حضرت خیر البشر ظفرمند بنصرت قرین با انصار و یاران بحصن نطات و قبیل نمودن آن قلعه از جمیع جهات

جگر خسته و دل فکار آمدند
که ریزند بر اهل دین وقت جنگ
بچیدند چون جام می جابجا
نمودند سرو چنان از دحام
باستاده سنگ و فلاخن بچنگ
که از جا ز آن همیشه کوه
بجنگ امر کرد اشرف ممکنات
هوا شد نیستان ز تیر دو سوی
بسنگ و فلاخن بهر تیر و کمان
نظر دوخته سوی مو پاسبان
شبی چند با تیغ و خشان و خود
شدی یک دو مرد دلاور
برقی بهنگام با اهل دین
برافروخته شمع و بسته کمر

از این مرد دانم که جان بر نیم
شما لیک باید بجهد تمام
بیارید چندان ز سنگ و تیر
که سیتید از ایشان شما بیشتر
که هم زنشان نیست کین بر زمین
مسازید خود را عبث خوار و زبون
در میان انجمنهای غیرت فزا
کنید آنچه آید شما را ز دست

بهر برج مردان جنگی هزار
بهر کنگری تیر سنگی چو کوه
که نزدیک تر اهل دین چون رسند
که گفتی که بهر کین گشت انحصار
از آنسو یهودان سرانجام رزم
رسیدند مانند پیل دمان
بجنگش دلیران دون تاختند
ز یک سو یهودان گم کرده راه
ز یک سو دلیران بیدار بخت
که سازند چون سر ز کنگره بلند
برون آمدندی ز در جنگجوی
برون از [illegible] بود جنگ
طلایه نشستادی از بهر پاس
نشاده و پر اندیشه بر سر کمان

فتاده بلای هری بر سرم
هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
که بر گرد آن کس نگردد دلیر
بلشکر شکوه بزور و بزر
بروم و بباران [illegible] و چین
همه دست شویند از جان بکین
بخت و بفرمود آن که خدا
وگرنه وگر زندگی مشکلست
بفرمود سالار بی‌رودان
پریشان حواس از غم و شکدل
نموده یکی منجنیق استوار
نهادند از بهر جنگ آنگروه
دهند آتش و سوی شان افکنند
بر آورده سر از بی کارزار
نمودند با هوشیاری و حزم
بدستی خدنگ به دستی کمان
ز هر سوی در جنگ انداختند
ز دیوار کنگر نموده پناه
کمین کرده در پشت سنگ و درخت
دلیران دین تیر دوزش کنند
شدندی بمردان دین و بروی
نیشند هوا خالی از تیر و سنگ
که دشمن نسازد کمین بهر آن
بگرد حصار اندرون و برون
که تن بر کمین بود در کف کمان

واصل شدن ابن مشکم که امیر یهودان بود بعد از دو روز بجهنم و دار البوار

سلام بن مشکم پس از گفتگو
کنانه جمع نمودن اموال و عیال و مردان قتال شدن به یک قلعه که منسوب [illegible]
برفت از جهان با دلی پر ز [illegible]

ز ضعف تن و هول آن جان سپرد / چو دانست کاخر شود کشته مرد
یهودان بساختند انجمن / ز آب سرشکش بشستند تن
کفن کرد و در ملت دین خویش / نمودند دفنش به آیین خویش
پس از وی کنانه سپهدار گشت / بر آن قوم بی بهره سالار گشت
برو گریه کردند برنا و پیر / نمودند بر خود بزرگ و امیر
ببستند بر کینه از نو کمر / نهادند بر جنگ دل سربسر
همیکرد کس یاد از عیش و بزم / بشب تا سپیده بد و روز رزم
بدینگونه بگذشت چون چند گاه / دل لشکران شد ز سختی سیاه
کنانه یکی روز مجمع نمود / برفتند نزدش سران یهود
بدیشان چنین گفت کای کینه ور / که ای سرفرازان پرخاشخر
نبود آنچه کردیم ما از نخست / خردمند مرد این چنین کی کند
که باید بجایی خود اهل قتال / دگر جا عیال و دگر جای مال
یکی آنکه لشکر پریشان شود / که باید سه جا احتراست کند
وگر آنکه با دشمن خود نبرد / نماییم با خاطر جمع کرد
که باشیم در فکر مال و عیال / وزین فکر افتد خلل در قتال
سیم گر برد دشمن از سو سپاه / بر ایشان کند روز روشن سیاه
رسانیم تا ما از آنجا مدد / ز سر آتشان [illegible]
همان به که باشیم یکجا بهم / بشادی اگر بگذرد ور به غم
دگر چون شود جمع لشکر تمام / توان کرد این کارها را انجام
سپهبد بلشکر کند پهلوی / کز انگشتها پنجه باشد قوی
کنون مصلحت در همین صورت است / گزین هر دو شر بازداریم دست
دگر نیز از بهر دفع نزاع / گذاریم [illegible]
بدشمن سپاریم سیل و قتال / رسانیم خود را به مال و عیال
کنند اهل دین گر بما [illegible] / نیابند ما را دگر از قفا
چو این هر دو شر را بدست آوریم / به شرب همین از همین جا رویم
همان به شماریم ما صفت خویش / ز انداز بنهیم پا را به پیش
وگر آنکه آیند دنبال ما / نیابند کس در پی آل ما
بکوشیم تا جان بود در بدن / رهاییم اگر گوی از این انجمن
چو آنجا که شرب هم از ما شود / برای دو روز این دو در گرد [illegible]
وگر بخت باشد بما سرگران / برد در بکام عدو آسمان
همه ملک و مال و سرای شما / تو گو این دو روز [illegible]
[illegible] جواب / که رای تو مبنی بود بر صواب
از این خوبتر نیست رای دگر / کنیم آنچه گفتی بچشم و بسر
بدین رای شد جمله را اتفاق / مقرر نمودند اهل شقاق
که چون شب شود در [illegible] رویم / در این قلعه [illegible]
بجنبید انجمن و بستند لب / رسانند از روز را چون بشب
در آن شب بفرمان خیر البشر / برای طلایه بر آمد عمر

گرفتار شدن جاسوس یهودی در طلایه بدست [illegible] و آوردن او [illegible]
و خبر [illegible] آن جاسوس [illegible] آشکار نمودن [illegible] یهود [illegible] قلعه [illegible]

چو پاسی ز شب رفت شد [illegible] / نمود او [illegible]
برو چو پاسبانان دین تاختند / گرفتند و بستند و [illegible]
ببردند بسته به نزد عمر / عمر گفتش از تن ببر [illegible]
چو دید آن اسیر گشت قضا / که آمد بنزد کهش این بلا
رود سر بباد ار نباشد خموش / در آمد بزاری چنین در خروش
که میباشی چون اسیرم بسر / مرا نزد پیغمبر خود ببر
که با وی کنم راز خود آشکار / برای همین آمدم از حصار
چو بشنید از او حکایت عمر / ببردش به نزدیک خیر البشر
حقیقت بعرض مقدس رسان / رسول الله او را بخویش خواند

چو [illegible] نبی وقت [illegible] نماز / چو سبب خانه و پرسید راز
چنین داد آن مرد بسته جواب / که ای روشن از سایه‌ات آفتاب
تمامی که کردید سختی به جنگ / یهودان ما را دل آمد به تنگ
نمودند امروز با هم قرار / که آیند امشب برون از حصار
از اینجا سوی صعب آرند رو / نمایند در جنگ جستن غلو
بکین با شما سخت کوشی کنند / دگر بهر [illegible] یا سر زنند
چو گردیدم آگه من از رازشان / ز دانش نگشتم هم آوازشان
بدانستم آمد زمان زوال / نه خود ماندند و نه ملک و مال
فکندم تن خود برون از حصار / برت آمدم از پی زینهار
دگر نقد و جنسی که [illegible] / بهر جای کردند در زر نهان
مرا اهل من از همه آگهیم / پس از فتح از ایشان [illegible]
خیانت امید از شفیع امم / که بر من ترحم کند از کرم
ببخشد امانم ز قتل و نکال / بجان و بمال و باهل و عیال
باو از کرم سید انبیا / امان داد از آنسان که بود مدعا
بفرمود آنگه که مردان دین / کنند اسپها را سحرگاه زین
بپوشند از آهن قبا و کلاه / وگر آنچه در خور بود رزم را
بشمشیر و از نیزه‌های دراز / که فردا سواریست بعد از نماز
از آنسو یهودان برگشته رو / در آن نیم شب با دل پر ز [illegible]
برفتند بیرون ز شق و نطات / بحال تبه‌تر ز حال ممات
سوی قلعه صعب کردند رو / روان بر رخ از اشک حسرت دو جو
همانشب نمودند در استوار / ز بیم دلیران یثرب دیار
چو آمد سحر نامداران دین / بپشت ستوران نهادند زین
مهیا شده خود سلاحان و ساز / بدرگه رسیدند وقت نماز
امامت نمود اشرف انبیا / نمودند یاران باو اقتدا
چو شد شاه دین فارغ از بندگی / طلب کرد مرکب بفرخندگی
از آنسو برآمد بزین آنجناب / از آنسو بروی سپهر آفتاب
دلیران دین نیز گشته سوار / جنیبت براندند سوی حصار
رساندند خود را به شق و نطات / نشانی ندیدند از ذی حیات
بگردان یهود سعادت نشان / که داد آن شب آمد به سید امان
برون آمد از قلعه با اهل خویش / بیامد رسول خدا را به پیش
زبان بر درود و ثنا و سپاس / از او عرض ایمان نمود التماس
پیمبر بر او عرض اسلام کرد / مسلمان شد از صدق آن نیکمرد
[illegible] شادی کنان / نبی با [illegible] و با پردلان
بهرجا که اموال خود را یهود / نهان کرده بود آن نکو [illegible] نمود
پس آن هر دو شر با دو قلعه تمام / در آمد به تسخیر خیر الانام
بجنگی دلیران قلعه‌ها اسیر / از آنجا به جانب صعب [illegible]
[illegible] تا نامداران دین
[illegible] یهودان بقلعه صعب و محاصره نمودن لشکر اسلام [illegible]
و [illegible] شدن حیدر کرار از [illegible] بخیبر [illegible]
نمایند از آن قتل چون [illegible]
[illegible] از فضل پروردگار مجید / پیمبر بنزدیک آن در رسید
بفرمان او قلعه را پردلان / گرفتند از چار سو در میان
بگردش ببستند صف از نمط / که پرگار بر گرد مرکز خط
از آنسو یهودان بدبخت نیز / کمر سخت بستند بهر ستیز
چنان از دو سو سختی [illegible] / که تا [illegible] جا در هوا بود تنگ
[illegible] / کسی فرصت خوارش [illegible]
بدانسان شب و روز و شام و سحر / بلا میکشیدند بر یکدگر
پس آن رفت چون چند روزی چنین / پدیدار شد قحط بر اهل دین
که بربسته بود از [illegible] / بر ایشان ره آذوق از هر کنار
جهان گشت از قحط آتش فروز / که از مسلمین تا دو روز و سه روز
کسی غیر قرص مه آفتاب / ندیدند قرص دگر را بخواب

نرفت از پیش کار حصار / که در خود ندیدند کس زور کار
وزان پس ز یثرب رسید این خبر / که اعوان و انصار خیر البشر
بامداد تا نشد رب ودود / که رفتند شق و نطات از یهود
ولی تا نشستند در پای صعب / ز قحط و غلا کار گردید صعب
نماندست در دستگاه توان / که بستانند از دز موسائیان
شنیدند حکایت چو شیر خدا / دلش گشت از صبر و طاقت جدا
نیارست دیگر توقف نمود / که بد تشنه تیغش بخون یهود
چنان داشت چشم مبارک رمد / بدانحال شیر خدای صمد
ز یثرب سفر سوی خیبر نمود / بچشم و دل آزار اهل اسر نمود
ولی بود در ره بدولت هنوز / که شد فتح آن قلعه در چند روز

مضطرب شدن کنانه از سعی و جهد اهل اسلام و مشورت نمودن اهل ضلال و تدبیر یافتن رای بد بر مرحب و گذرانیدن اهل اسلام از شدت قحط به کمال تعب

کنون حال منبر با سامعان / چنان میکنند قصه فتح آن
چنین گفت راوی که با مومنان / نبود ارچه از ضعف تن را توان
که با زور بازو و شمشیر کین / ستانند در را ز اعدای دین
ولی تخم امید میکاشتند / چنان قلعه را در قبل داشتند
در افکندن ناوک و سنگ تیز / بدانسان که بودند بودند تیز
چنان بسته بودند ره بر یهود / که بیرون شد اندیشه را هم نبود
کنانه چو احوال آن انجمن / بلرزید بر خویش از بیم جان
یکی انجمن کرد و فرمان نمود / که آیند نزدش سران یهود
بزرگان گرد دلش جنگجو / برفتند تا زان ایوان او
کنانه چو جنگ آوران را بدید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
چنین گفت با دیده خونچکان / ندانم چه دارد دیگر آسمان
چه کردیم ما با سپهر بلند / که از کین بدینحال ما را فکند
وزین پس ندانیم تا چون کنند / بسی یار دیگر چه افسون کنند
ز کنجی که دارد بجا بیکسان / پریشان کند جمع ما را چسان
چه آرد باحوال اولاد ما / بر این حال و انجمن آباد ما
از این غم نماندست فکرم بجا / که فکر نجاتی کنم زین بلا
شما را برای همین خواندهام / که من خود در این کار واماندهام
بگوئید تا چیست رای شما / نمائید ره من فدای شما
چو کرد این سخن را کنانه تمام / یهودان گشودند لب بر کلام
سخن گفت هر یک از آن انجمن / باندازه دانش خویشتن
ولی دلنشین کنانه نبود / که آن گفتها را علاقه نبود
پسندش نیامد چو آن گفتگو / کنانه سوی مرحب آورد رو
که او بود خاص از آن انجمن / بدو گفت ای شیر لشکر شکن
تو چون بسته داری گشودن زبان / که دانند بر تو نظر همگنان
دل و دیدههای همه سوی تست / اگر هست امیدی ببازوی تست
بپاسخ چنین گفت مرحب بدو / که ای نامور مهتر نامجو
چه گویم مرا تاب گفتار نیست / که حاصل از این گفته جز عار نیست
در آندم که بودید با اقتدار / نکردید کاری که آید بکار
شنیدید تا نام اسلامیان / سراسیمه گشتید از هول جان
نبودید قالب تهی ز اضطراب / ز ناموزه کندید تا دیده آب
ببستید مردانه همت بجنگ / کشیدید بر سر سپر از ننگ
هنوز از شما بود بدخواه دور / که کردید خود را زبون خویش زور
عنان خرد کرده از کف رها / خزیدید در پشت دیوارها
بسی سعی کردید بیچاره وار / که آخر بانجا رسانید کار
چو من دیدم آن بچگیهای خام / نهان داشتم تیغ خود در نیام
نکردم تمنای رزمش بجنگ / کناره کرده بجنگ با عار و ننگ
کنون هم ز رفته است آزرده کار / بیکبار باشید گر استوار

همین است آرای عقیل و جدال / که باشیم با خصم ما در جدال
مدینسانکه هستیم بی کم و کاست / که دشمن نه اندر خور زور ماست
فرستیم مخفی اهل و عیال / بسوی قموص اندر این شمال
چو آنها در آنجا نگیرند جای / بر آئیم با هم از این کنج جای
از این قلعه ما هم ز دشمن رهیم / همه دست با هم بهم برنهیم
چو کردیم آن قلعه را مستقیم / نشینند یاران بناز و نعیم
مگر چارسن از قلعه بیرون رویم / بمیدان در آئیم و جنگ آوریم
نمائیم کاری بمیدان جنگ / که باز آید این نام رفته بچنگ
کنانه بر او آفرین کرد و گفت / که اندیشهات با خرد باد جفت
همین است فکر و همین است رای / بدین کار یار تو بادا خدای
گرفتند پس رای مرحب بپیش / نهان اهل و مال و ناموس خویش
بشبهای تار از ره کوهسار / روان مینمودند سوی حصار
چو آنکار بر مدعا ساختند / بفکر رخ خویش پرداختند
در اندیشه بودند تا چون کنند / که خود را هم از قلعه بیرون کنند
چنان شد که روزی ز اصحاب دین / شبی چند از آنان بروی زمین
ز ضعف بدن عشره بر دست و پا / برفتند نزد رسول خدا
شکایت نمودند ز دست جوع / ز بسیاری جوع تن در رکوع
نمودند پس التماس دعا / بحضرت دوست اشرف انبیا
ببخشای خداوند روزی ما / فرستنده رزق از آسمان
ببخشا بر این ناتوانان زار / که گردند جان بر سر این حصار
خلاصی ده از جوع قحط و غلا / بگردان ز درماندگان این بلا
بکن قلعه را فتح بر بیکسان / که باشد در آن نعمت بیکران
هنوز این دعا از نبی ادب / که آمد جواب اجابت ز رب
بالهام شد بر نبی منکشف / که آید در صعب آسان بکف

شکایت نمودن اهل دین از غایت قحط نزد سید المرسلین و دعای اجابت از سرور انبیا فتح شدن قلعه صعب بکمال اشتداد و غنیمت و حسرت امیر المؤمنین با دیده رمد

طلب کرد آنگاه سالار دین / لوای فلک سای نصرت قرین
ابو بود تا پیشش آمد حباب / باو داد و خیرش دعا داد آنجناب
چنین گفت دیگر باصحاب دین / که یار شما باد جان آفرین
بتابید چون کرده دل استوار / ببندید همت بفتح حصار
مترسید از زخم سنگ و خدنگ / رسانید خود را در بند تنگ
که دانم ز لطف و کرم کردگار / گشاید بدست شما این حصار
حدیث حبیب خدای مجید / چو در گوش آن ناتوانان رسید
بذوق نوید فتح حصار / بنیرو و قوت یکی در هزار
بتائید پروردگار قوی / تن رنجور آمد پدید از نوی
بجستند از جا بذوق تمام / نه از جوع یاد و نه از ضعف نام
تو گفتی حیاتی ز نو یافتند / چو شیران سوی قلعه بشتافتند
بیکجا شده جمع پیروزمان / لوا کرده پیش و خود از پی روان
از این سر تا پا بکشت غرق / تبر با بدست و سپر با بفرق
لب و لهجه نصر من الله گوی / بدروازه در نهادند روی
ز نگلی که موسائیان داشتند / بدانسته خود نقش پیدا شتند
که یکجا شده جمع مردان دین / گشودند بر یک در از کین
تهی ماند دروازهای دگر / ازان پاسبانان پرخاشخر
میسر شد از بهرشان بی ستیز / بدانگونه راهی برای گریز
بباطن از این بگذاشتند مان / بظاهر ولی بهر رفع گمان
فشردند مردانه پا در جنگ / بسنگ و بناوک گشادند چنگ
بران کادلیران ملت تمام / برغبت بر آن در گشادند گام
هوا شد ز بسیاری سنگ و تیر / بباران مکی همچو ابر مطیر
برفتند یک یک اهل دین بهر کار / سپر کرده سقف از زخم ابلیس
نکردند اندیشه اعدا حذر / گرسنه خورد تیر چون نیشکر

رسانند خود را چو پیلان مست / بدروازه و تیرها بر بدست
گرفتند در را ز خشم درشت / یهودان پیکار از سمت پشت

نمودند دروازه را سنگ چین / که دروا شود دیر بر اهل دین
همان فرصت سهل فرار / غنیمت شمردند اهل حصار

برفتند از سمت دیگر برون / دل از غصه پر خون و سرها نگون
رسانند خود را بحصن قموص / [illegible] از بیم اسلامیان [illegible]

وزین سو دلیران فیروزگر / [illegible] شدند در ابقر [illegible]
فکندند آن سنگها یک کنار / که تل کرده بودند اهل حصار

ره آمد و شد نمودند باز / برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو که از ذوق بشتافتند / بدانسان که میخواستند یافتند

بدیدند نعمت گران تا گران / هم از خوردنیها هم از زعفران
ز بسیاری نعمت و خواسته / چو بازار چین بود آراسته

تنی چند هم یافتند از یهود / نمودند بیرون ز ملک وجود
گرفتند و کشتند و انداختند / بسوی عدم شان روان ساختند

پس اصحاب دین آن غنیمت تمام / بردند در پیش خیر الانام
حبیب خدای حمید و ودود / بر ایشان بانصاف قسمت نمود

شنیدم که از جمله آن غنم / خمی چند بودند از باب خم
بفرمود مبعوث یزدان پاک / که ریزند آن باده را بر خاک

دلیری ز انصار خیر الانام / که عبد الله آن مرد را بود نام
همی داشت خواهش چو کودک بشیر / در آن معصیت نفس او بود اسیر

ز بی اختیاری بنوشید مید / بسر سالها چند از آن می کشید
چو دیدند یاران از او این ادا / ببردند نزد رسول خدا

بر آمد ز دین شد نبی در غضب / بنعلین خود کرد او را ادب
بفرمود تا هر یک از مومنان / سزای گناهش دهند آنچنان

دلیران بحکم شه انبیا / بنعلین [illegible] او را سزا
عمر کرد لعنت بر آن مرد دین / برآشفت از آن سید المرسلین

بگفتش مگو اینچنین ای عمر / ندانی تو حکم شریعت مگر
که او دوستدار خدا و نبیست / بر او لعن کردن سزاوار نیست

خجل گشت از گفته خود عمر / بلی حرف بیجا دهد این ثمر
پس آنگه حبیب خدای ودود / در آن قلعه چندی توقف نمود

که آسوده گردد سپه زین بلا / ز آن شدت قحط و فرط غلا
غضنفر هم آنجا ز خیبر رسید / نبی شادمان شد چو او را بدید

گرفتش در آغوش و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
نشانید زانو بزانوی خویش / چو دل جای دادش بپهلوی خویش

بپرسید از روی لطف آنجناب / که چشم تو چون است یا بوتراب
چنین پاسخش داد شیر خدا / که ای خاک پایت مرا توتیا

بحق خدای علیم صمد / ندارم دگر شکوه زین رمد
بجز آنکه کرد از قدومت جدا / چگویم که چون بود دم ای مقتدا

کنون کام دل گشته دور از تعب / ز دیدار تو دارم بی تعب
نبی گفت ازین کز قلم بر علم / میاور بدل هیچ غم زین الم

که دانند غیبت ازین مدعا / شفا بخشدت وقت چون [illegible]
وزان پس که لشکر سپه بر غنود / بدولت [illegible] بود

بیا ساقی از طاق میخانه آر / [illegible]
سبو آر و خم [illegible] آر

روانه شدن حضرت سید المرسلین از قلعه صعب [illegible] و افغان [illegible] فتح [illegible] حضرت امیر المومنین علیه الصلوة و السلام

چه باید [illegible] مینا و جام و سبو / فرو ریز خم خم [illegible]
بده رطلهای گران [illegible] / که دارم سر [illegible]
دو بالا کن [illegible] / که خواهم [illegible] فکندن کمند

صبوح از خم خسروانی کنم / درین داستان پهلوانی کنم
جهان سخن پر ز شور مست / که این داستان [illegible]

درین داستان چون سخن تیغ زنم / حسام زبان را دو دستی زنم
برون آرم از پوست مغز سخن / بدانسان که از نافه مشک ختن

شوم سرخوش از باده چون گلعذار / کنم صفحه را رشک باغ و بهار
برآرم [illegible] لحن بلبل و هم / ز برگ ورق صد چمن گل بهم

برآرم ز ظلمات آب حیات / سخن را دهم جان ز شرح ثبات
نیایم تا یابد از ذهن آن / دهد آنچه روح القدس بر زبان

بمدح صاحب ذو الفقار / زبان را کنم ابر گوهر نثار
سخن را اگر می طرازد در کنم / وزان چون صدف گوش پر در کنم

کنون میروم بر سر داستان / بنه گوش ای اهل معنی [illegible]
چنین گفت راوی که [illegible] / چو رفتند سوی قموص آنجوانان

نمودند قلعه را استوار / ز آلات حربی و مردان کار
نشانه بر دین که دیده بان / که باشند خبردار از اسلامیان

از آنسو بتابید ماه دین / شه انبیا سید المرسلین
نشستند از برج [illegible] / باقبال و دولت بفتح و ظفر

بفرمود تا ماموران [illegible] / ببندند بر کینه چستی میان
بفرمان دلیران رستم نشان / زره پوش گشتند بهر جهان

نموده بسر خودها استوار / گرفتند در خانه زین قرار
نمودی چنان دشت آوردگاه / ز آهن قبایان و آهن کلاه

که گفتی که دریای قلزم ز شان / ز فولاد و کبد اخته شد روان
در آن قلزم [illegible] ز آفتاب / زرهها چو امواج و مغفر حباب

بروی زمین گشت [illegible] دلان / بهر فوج موجی ز ماهی روان
نهنگی [illegible] / که بر ماهیان گشته باشد کمین

سپهداران بحر چون [illegible] / چو خرچنگ نی تیرها مشت
کمانها چو کشتی علمها و بان / طلاطم در و از [illegible]

[illegible] بر دشمن [illegible] / روان شد از آن لشکر رزم ساز
بنخجیر [illegible] چون نهنگ / که [illegible] مانند موم

چو رفتند لشکر [illegible] / [illegible] نظرها [illegible] گشت
یکی قلعه دیدند بر روی کوه / که پشت زمین [illegible]

اساس حصارش [illegible] / سر کنگرش بر اوج فلک
بدیوار و برج و صف حصار / چو کوه احد سنگ [illegible]

سطبر [illegible] افزون ز حد نظر / بلندی ز طول امل بیشتر
بدعوی [illegible] / چه آهن چه فولاد [illegible]

نموده بر آن [illegible] / ز نیک تخته آهن [illegible]
یلان از چه افتاد بر روی نظر / نهادند دعوای [illegible] بسر

بگفتند [illegible] / که گردون [illegible]
فقیر از حبیب خدای قدیر / دل جمله از جنگ گردید سیر

چو آن قلعه بر دامن کوه بود / بر اطرافش از سنگ انبوه بود
زمینش نبد در خور خیمه گاه / بفرمود سالار دین با سپاه

فرود آید از پای [illegible] / بجایی که از سنگ [illegible]
تفحص نمودند جایی چنین / در آنجا فرود آمدند اهل دین

یهودان ستاده به برج حصار / [illegible] چشم کرده دو چار
هم از بیم دشمن [illegible] / هم از [illegible] بسر

[illegible] / که کس [illegible] نظر
نشستند غافل ز انجام کار / دل از [illegible]

[illegible] / که [illegible]
چنین رفت آن روز و آن شب بسر / [illegible] انجام [illegible]

روانه شدن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله نخستین [illegible] بفتح قلعه [illegible] و بر آمدن حارث بمحاربه او با خود

چو روز دگر طاس [illegible] سپهر / بر آورد [illegible] مهر
ز [illegible] سپه [illegible] شبان / ز عکس [illegible]

برآمد شه دین با یوان بار — بفرمود تا لشکر نامدار
کمر تنگ بندند از بهر جنگ — گزین پیش جا زنباشد درنگ
بفرمان او پردلان زمان — برفتند با تیغ و گرز و سنان
چو گشتند حاضر دلیران دین — طلب کرد رایت رسول امین
بفرمود تا پیشش آمد عمر — لوا را بداد و خیر البشر
بران لشکر او را سپهبد کرد — ز اندرز گوش گرانبار کرد
بگفتش که تمکین و هوش و وقار — سپه را بر تا بپای حصار
کسی را پس و پیش رفتن مده — نگهدار یکجا بسان گره
یهودان اگر پای بیرون نهند — بمیدان در آیند و جنگ آورند
فزون بیش و دل را بدار استوار — که با ماست تا سینه پروردگار
بگو تا دلیران تیغ و سنان — در آیند خصمانه با دشمنان
نگهدار تو پشت مردان خویش — ز پی باش چون ما کنار پیش
یهودان نیایند گر از حصام — منه پای خود را به پس نیم گام
که گرد و چو تیغ از دو جانب علم — بود چهره دستی بناخن قدم
شما گر نمایید پا استوار — کند آن قلاع دشمن فرار
که باشد اگر کوه بر راه سیل — کند او دگر سو بناچار میل
چو افتاد بر فوج دشمن شکست — شمار احصار آید آسان بدست
بکن تا شود سعی در کارزار — که گیری ز دست یهودان حصار
بگفت این و بدرود کردش رسول — عمر مانده بر دیده دست قبول
سوی رزم رو تاخت با همرهان — بعزم ظفر تنگ بسته میان
وز آنسو چو این دید گرد سپاه — بزد نعره اندر دمیدن گاه
که آن نامداران خیبر زمین — رسیدند اینک بجنگ اهل دین
ز برق سنان گشت روشن هوا — به پیش اندرون رایت مصطفا
نا امید سامان میدان جنگ — که فوج عدو میرسد بیدرنگ
یهودان و دیدند ز دیده گاه — بر مرحب بگفتند کامد سپاه
چو بشنید آن کافر زشت خو — بفرمود تا حارث جنگجو
ببندد کمر در بر ایشان گرو — بهمراه پانصد سوار دگر
بفرمان او حارث نامدار — بیامد کمر بسته بهر کارزار
بدو گفت مرحب که تا این زمان — بد انگار در عهد دیگران
کنون بایدم بود درین انجمن — گرفتیم بر گردن خویشتن
نیامد ز کفار خود در گذشت — بپاس سخن بایدم از سر گذشت
بنه دل برین کینه جستن تو — برون آی از ره که میدان برو
ببین کیست این بر کشش نام او — که آن او در لشکر بپای حصار
بده آنچنانش یکی گوشمال — که نامد دگر در دلش این خیال
بفرمان او حارث نوجوان — نشست از بر اسپ با همرهان
گرفته لوای بجانه بکف — برآراسته فوج برتر صف
برآمد ز در با شکوه تمام — برآمد بد آنسان که شیر از کنام
بمیدان رفت آن یهود عنید — ز خندق گذشت و بعباره رسید

محاربه عمر بن الخطاب با حارث یهود و غالب آمدن یهود در دور و مراجعت نمودن فاروق به خیل مقصور

وز آنسو بیامد عمر با سپاه — بایستاد بر دشت آوردگاه
چو افکند حارث بر ایشان نظر — ز دل طاقتش رفت و هوش از سر
نگاور بر انگیخت نیزه بدست — بناورد گه رفت چون پیل مست
مبارز طلب کرد بر دشت کین — برآمد بر او هشت یکی اهل دین
بکشتند با هم — هنرها نمودند جنگ آوران
ولی عاقبت غالب آمد یهود — بنوک سنان مرد دین را ربود
برآورد از زین و زد بر زمین — شد از خون او لاله دشت کین
مبارز طلب کرد بار دگر — بسویش آمد سواری دگر
گرفته یکی نیزه بر یک بجنگ — بکوشیدند با هم میان دو صف
بسی حمله کرد این و آن برین — ولی گشت آخر تلف مرد دین

چنین چون تن او ز پی هم بخاک — بیفکند آنگه ف خشمناک
نیامد دگر کس به پیش از شکوه — تهی ماند از اهل دین معرکه
عمر کرد و ز غیب یاران بسی — ولیکن نجنبید از جا کسی
چو دانکه سالار شد پیشتر — بخشند مردان خاک خفته
که گستاخی ما نکنی گر معاف — بگوییم حرفی که نبود خلاف
بیا یک کار از ما تو لایق تری — که ما کهتر ایم و تو مهتری
بروی فزونی نمای ای عمر — که سالار مردان تویی در مکر
قدم رنجه فرما درین معرکه — بگردان تو با این بلای سپاه
سپاه و سپهبد بهم در جدال — که آید دو گرد و دشت قتال
وزان سو یهودان شده خنده رو — ز فیروزی حارث جنگجو
ولی هیچ ز آنکه بسیار روز — کنند خانه را روشن آن نامدار
ز سوی دگر مرحب زشتخو — ببالای قصر با سران سپاه
نشسته بنظاره دشت کین — بهر زخم او کرده صد آفرین
ازان ای مرحب همه شادمان — بتحسین ته برا و تر زبان
همی کشت حارث مرد شیر پرد — همی خواست از اهل اسلام مرد
نشد هیچکس چون بمیدان اندشد — ز بسیاری کین دلش بر دمید
اشارت بموسا نیان کرد و گفت — که باید کنون پای در راه رفت
یهودان پس اسپان انگیختند — با صحاب ملت در آویختند
دلیران دین هم بتیغ و سنان — سر ره گرفتند بر مشرکان
سنان ها و شمشیر ها شد علم — دلیران و دیدند برو هم
چو شد گرم هنگامه کارزار — نماند اهل دین را قدم استوار
چنان هول جان هوش آنکه بر — که بند همه بر خاطر سترد
گذشتند از پس فوج یهود — بجائی کز ایشان مناسب نبود
یهودان ظفر مند و نصرت قرین — بمنزل رو نمودند از دشت کین
لبالب ز شادی چه برنا و پیر — برفتند با نای و کوس و نفیر
یهودان ز بانشاط و نیاز — دویدند آن فوج را پیش باز
گرفتند هم را در آغوش تنگ — ز ذوق ظفر چهره با لعل رنگ
بهم تهنیت گوی پیر و جوان — که این فتح کس را نبیند در گمان
کمانه چو دیدار حارث مدید — بذوق تماشش بر در کشید
بزد بوسه اش بر سر و بر جبین — ستر و از رخش گرد با آستین
بر و آفرین کرد و نورش نمود — میان یلان پایه اش فزود
پس آمد برش مرحب از مستان — گرفتش ببر تا زمانی دراز
ز بسیار ذوق تا خود چو مست — کهی سرش بوسه و که دست
بفرمود تا مجلس آراستند — دف و چنگ و می از طرب خواستند
نشستند یکجا بهم مشرکان — کشیدند پس طلاهای گران
زنان مرد پیر و جوان سرخوش مست — ز شادی همه پای کوبان چو مست
قصه ها ز خندان سوی دگر — باحوال امیر دوم خبر
که ای غافل از خویش چاره کنان — دو روزی که ماند از عمر تان
نماید در شادمانی شتاب — که دیگر نبینید شادی بخواب
وز آنسو بناکام انصار دین — برفتند نزدیک سالار دین
کسی گر گریش نبود هیچ عار — سبعها از آن شیدی بهر فرار
ولی آنکه از شرم بود در نقصب — سر افکنده بود از خجالت بجیب
بجای از کمال کرم در جواب — بفرمود آن قوم را در جواب
که اکنون سوی منزل خود روید — تلافی امروز فردا کنید
بر قشند سر یک بنا خویش — ز شرمندگی سر فکنده به پیش

و فرستادن سید انبیا صلوات الله علیه روز دیگر ابوبکر را بقلعه ستانان برگشتن شیخ اول مثل شیخ ثانی

چو روز دگر زد علم آفتاب — برآمد ز دولتسرا آنجناب
طلب کرد بوبکر صدیق را — همان مرد راه توفیق را
لوا را حبیب خدای ودود — بادو داد سالار لشکر نمود

بگفتش و سوی قرار سپاه / با آیین مردان نام و ردخواه
میاور به دل زین دوان هراس / بکن ایستاده در دل خود قیاس
همانند این بخت برگشتگان / که از بیم تیغ شما پردلان
گریزان ز صعب و شوق و نجات / برفتند در احتمال نجات
شما چون بپوشید دنبالشان / گریزند ناچار تیغ و سنان
کنون گر نمایند جنگ آوری / ز هر چار کی این از پرده
گر ایشان در آیند بهر ستیز / تو هم پیش پا چو مردان مرد
چنان بر فروز آتش کارزار / که از جان و فرمان اری
تلافی روز گذشته بکن / نگهدار در خاطرت این سخن
بپوشید ابوبکر روی زمین / سوی قریه و انگشت اهل دین
وز آنسو چون دیدبانش ز بام / چو روز گذشته فغان بر کشید
بر جست بگفتند کامد سپاه / بگرد او بسوی برادر
بسان شرر حارس از جای جست / بزین پیچ و چون اگر بر نشست
همان فوج در روز شد همرهش / گشودند دروازه با مال و رخش
بر آمد ز در شد میان ازدحام / ز ذوق تک مستی و سوی رزم
بیاستاد خود پیش آن نامور / بیلان صف کشیدند از پیش سر
ابوبکر هم با سپه در رسید / برابر بدید و صف بر کشید
شنیدم که از خجلت آن فراز / نمودند با هم دلیران قوام
که امروز در تن بود تا توان / بکوشیم در رزم با دشمنان
بگو نام فرشته بدست آوریم / بر اعدای بد کیش آوریم
وگر بخت باشد به ما سرگران / بگردیم فیروز بر دشمنان
همه گشته گردیم بر دشت جنگ / ولی بر نگردیم با عار و ننگ
مصمم بر این گشته مردان دین / چو شیران بتازند بر دشت کین
چنین گفت حارس به موسائیان / که از اهل دین کس ندارم گمان
که یا من بگیرم و یا آوردگاه / همان به که یکباره ما با سپاه
بر ایشان بتازیم با تیغ تیز / چو دیدی که بس رفته امروز تیز
یهودان بگفتند فرمان تراست / بکن آنچه خواهی که میدان تراست
پس آن کینه و تیره جان / بیکباره با لشکر خویشتن
برانگیخت هر یک چو باد خزان / بسوی صف مؤمنین شیرزاد
دلیران دین هم به قهر تمام / کشیدند شمشیرها از نیام
بکف نیزه از خشم داده تکان / سراسر گرفتند بر دشمنان
علم گشت چون تیغ با تیزها / چو آتش دو بنیان بهم
بنان سنان از زره کرده باز / گروها که بود از زمان جم آن
دم تیغ افکنده در کارزار / همه بخت زرع بر روی کار
ز دو دریای آتش بهم موج‌خیز / دماغ بلیلان از غضب شعله‌ور
دو دیده بر روی هم از ستیز / نهادند بر یکدیگر تیغ تیز
چو شد گرم هنگامه دار و گیر / در آن عرصه حارس در آمد دلیر
نظر بر لوای سپه بر گماشت / که آن را ابوبکر در دست داشت
روان شد بدانسوی مست غرور / که از وی بتازد لوا
ابوبکر دریافت چون قصد او / نرفت استاد [illegible]
دل گفت میاید اکنون لوا / ببر برد و از پس این سپاه
بگفت این و برگشت از دشت کین / که رایت رساند به بالای دین
همان گرد لشکرگران نام‌دار / به یهود از بیم [illegible]
برفتند با چار مردان همه / که پیدا شد از پی شان همه
یهودان رفتند از پشت سر / بدانست خود گرد فتح و ظفر
دلیران چو گشتند از قلعه دور / بگشتند موسائیان [illegible]
سوی قریه رفتند شادی‌کنان / چو دیدی خرم و با ظفر همعنان
نشستند با هم به ذوق و نشاط / برآراسته بزم می [illegible]
وز آنسو برفتند مردان دین / بنجلت رسیدند [illegible]
نبی باز بنواختشان از کرم / مدارید غم بود [illegible]

[illegible] از لطف خود کرد کار / مبارک شاید در این حصار
پس از خدمت سید انبیا / برفتند یاران نبی جا بجا
بروز دگر کز طلوع صباح دمید / جهان گشت روشن تابنده شید

فرستادن واقف اسرار نهانی بار مرتبه دیگر شیخ ابابکر را بفتح قموص و حجر
نمودن ایشان تا آخر روز مانند روز گذشت محروم و مایوس

[illegible] پرداخت خیر البشر / عمر را طلب کرد بار دگر
[illegible] با وی گفت از کرم / که باید تدارک امروز هم
برو با سپه تا به آوردگاه / ز موسائیان کینه جو در نجف
[illegible] بکاران تلافی بکن / تلافی کافی و وافی بکن
گرفت آن لوا را عمر از رسول / بیارست گردون علمش عدو
[illegible] گشته سپه [illegible] شاد / چنین بست سوی قلعه خصم را
وز آنسو که گردید چون دیده باز / بدید آنکه آمد سپاه گران
[illegible] دو فرسنگ از دیده گاه / بر جست گفتند کامد سپاه
حدیث بخوان چو مرحب بگفت / بخندید و با حارس از طنز گفت
[illegible] اهل دین ز [illegible] / ضرور است رفتن از اینش باز
بخندید حارس از آن حرف نیز / برآراست این را برای ستیز
[illegible] رفت قلعه با فوج خویش / سپه از پس پشت و فوج از پیش
بیامد از ایشان میدان جنگ / که جویای نخجیر آید پلنگ
عمر نیز با فوج خود در رسید / چو دیوار آهن صفی بر کشید
چنین گفت حارس [illegible] آن پیش / که باید نهادن کنون پای پیش
بشنیم امروز سالار کیست / ز سامان مردیش بر بار حیت
بگفت این و مهمیز زد بر سمند / یهودان هم اسبان برانگیختند
از آنسو دلیران اسلام نیز / نهاد و نیامش به پیش ستیز
حسام و سنان از دو سو شد علم / نمودند جنگ آوران و هم
شد افروخته آتش کارزار / سنان شعله و قطره خون شرار
ز فواره خون گرد سپاه / هوا گشته شد سرخ و گلگون سپاه
بلا از لکف تیغها [illegible] / فضا گشت گل زمرد چشم سر
چنین از دو سو با هم آویختند / حباب [illegible] هم ریختند
در آن گیر و دار [illegible] حارس کرد رو / بکف تیغ با چند مرد دگر
رسانند خود را تو پیش لوا / عمر را نماند استقامت [illegible]
کمان ابی بکر آتش تیغ او / که رایت نخیمه بدست یهود
غبار [illegible] از دشت کین / که خود را رساند بیالای زین
بیلان ز زد و خورد با دشمنان / که سالار شد سوی بکه روان
چو دیدند کو رفت رایت ز دست / دلیران نمودند ناچار پشت
به مردان ظفر کرد و [illegible] / سوی قلعه خود گریز شدند
نشستند با هم به بزم شراب / حکایت نمودند با [illegible]
که بود دیدها چون دو شمس جهان / سبک شد چنان آن سپاه گران
وز آنسو به پایه [illegible] خدای / بر فتند پیش رسول خدای
سر افکنده از شرم غیرت [illegible] / بگفتند با شاه دین این خویش
که بر بندگان جنگ دشوار نیست / چه سازیم لیکن سر [illegible]
چو بشنید سالار دین این سخن / بگفت این سخن [illegible] سر انجمن

بعده بر بستن حضرت لوا از زبان حضرت [illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله
و آرزو نمودن هر یک [illegible] که کشتان [illegible] علی را برای خویش

که فردا به تاکید فضل خدا / بر دی کنم رایت خود عطا
کرا [illegible] باشد نه مرد فرار / خداوند ابود و دست بندگان
خداوند نبی دوست دارد [illegible] / بود فتح این قلعه در شان او
چه ها در شد از شادی این سخن / عجب شمع ربی افتاد در انجمن
که آیا خداوند این بنده کیست / علی خود ندانیم تحقیق نیست
که شو امانا و [illegible] به پیش پا / کجا و چنین گشاشی کجا
ز جمعی که بودند با مصطفی / بخود هر یکی گشت امیدوار

روایت کنند اینچنین از عمر / که گفتی که روز سوز جگر / که هرگز چو آن روز در عمر خود / مرا آرزوی امارت نبود
بنزد آن شه خجسته بامداد / که من باشم آیا از آنکس مراد / عجب نی که این آرزو می‌نمود / مگر غیر فرزانه شنیده بود
رسید آنکه خیبر چون نصر خاص دین / که فرمود امشب پیمبر چنین / به چشمش ز بس بود آن آرزویش / نبرد آن گمان هیچ در حق خویش
بحسرت بر آورد دست دعا / بگفت ای خداوند ارض و سما / کسی نیست مانع عطای ترا / نه در منع تو آید از کس عطا
بگفت این سخن را و خاموش ماند / حدیث نبی را بخود بر بخواند / در اصحاب لیکن همین حرف بود / بخود هر کس از استادان [illegible]
در این حرف آن شب بپایان رسید / پس از تیره شب درخشانی دمید / بر آمد خور از جیب شب آنچنان / که لاله دمد از [illegible] شت
شد از عکس آن لاله آتش زمین / چو صحن گلستان همه روی زمین / در آن صبح یاران ز ذوق لوا / شده غرق آهن [illegible]
بدرگاه سید شده انجمن / چو گلچین که آید به سیر چمن / بر آمد [illegible] بایوان بار / دو [illegible]
نخست آمدش سعد وقاص پیش / بذوق لوا کرده [illegible] خویش / کله خود بر فرق و جوشن ببر / بر تیشگان و [illegible] نقش
دگر ترکش و تیغ کین بر میان / کنندش [illegible] بازو در کف سنان / بزانو در آمد به پیش نبی / که من جان [illegible] کرد تو [illegible]

طلب نمودن سید کاینات صلوات الله علیه و آله غالب کل غالب
علی بن ابی طالب علیه السلم را و حاضر آمدن اسد الله با چشم درد
و [illegible] شفا یافتن و کمر بستن بر جنگ یهود

چنین کرده هر یک بذوق لوا / در آن صبح پیش نبی جلوه [illegible]
پس آنگاه چون تیغ زد جیب سحر / بر آورد از جیب [illegible] شه مهر
ولی داشت [illegible] ای جهان / سر خویش در پیش [illegible]
زاصحاب پرسید حیدر کجاست / کشاینده باب خیبر کجاست / علی اطلب کو خیر البشر / که بود آنکه همسان [illegible]
بجان نفس ایمان [illegible] / تن شخص تا دید جان آفرین / نیامد خوش آن حرف آن جمع را / که بود [illegible] امید [illegible]
[illegible] / ملال آورد آرزوی محال / شد از خون دل سینه‌ها ممتلی / که گشت آن [illegible]
یکی گفت از آن جمع [illegible] / که ای در جهان حجت کردگار / علی آنکه [illegible] / بیارد که در پیش [illegible]
نکرد التفاتی بحرف نبی / که در دست [illegible] و ای علی / بسلمان [illegible] شهریار / که [illegible] من [illegible]
ز بس ذوق سلمان [illegible] / بنزد علی رفت و [illegible] / که ای شیر [illegible] خدای / تو بودی [illegible]
کنون جنگ [illegible] چو شیر / که خواند بر خود [illegible] / غضنفر [illegible] و الکلام / ز [illegible] شادان [illegible]
خدا [illegible] / پس آورد سوی نبی [illegible] / روان شد بدرگاه عرش [illegible] / گذشته ز [illegible]
ولی داشت [illegible] چشم [illegible] / بکف تکیه بر دوش سلمان [illegible] / در آمد چنین از در آن شیر نر / چو افتاد بر روی [illegible] نظر
[illegible] / بچشم اشک [illegible] / بپرسید از فرط لطف آنچنان / که چون است چشم تو [illegible]
بپاسخ بگفت ای ولی اوصیا / که ای خاتم [illegible] انبیا / ندارم خبر [illegible] / که محروم [illegible]
نبی پیش خود خواندش [illegible] / بزانوی اقدس سرش را نهاد / بچشمش زبان مطهر کشید / ز اعصاب او درد [illegible]

شد از فیض آب دهان نبی / چو خورشید روشن دو چشم علی / دعا کرد [illegible] آنچنان / بگفت ای فروزنده آفتاب
[illegible] ز درد و از حر و برد و هوا / نگهدار او را بود تا بقا / روایت کنند از غضنفر چنین / که بعد از دعای شهنشاه دین
[illegible] / نه سرما نه گرما شدی کارگر / وزین پس علی پیش خیر البشر / بیاستاد در دست بگرفته سر
[illegible] / چو بشنید [illegible] نام خدا / نماند [illegible] / مهیای میدان شده [illegible]
[illegible] شکر خدا آنجناب / وزین پس [illegible] / کنون [illegible] / که فتح [illegible] دست تو چون نگین
[illegible] / بر آرای تن بهر جنگ یهود / چو خیبر گشا [illegible] / شنید از رسول خدا این سخن
[illegible] / کمربند [illegible] رشته جان [illegible] / بماندم طلب کرد [illegible] / زره با کله خود و تیغ و سپر
نخست او بنام خدای مجید / کله خود آهن بسر در کشید / ز آهن کلاه و رخ از نور [illegible] / تو گفتی قران [illegible] زحل کرده [illegible]
[illegible] / که یک گوشه [illegible] بالای ماه / وز آن پس [illegible] / چنان آمدی [illegible] نظر
[illegible] / بر آراست تن [illegible] جنگ / زره چون بپوشید [illegible] / [illegible]
[illegible] افتاد در طاق [illegible] شکست / بچالاک اندر [illegible] قیصر شکست / در آمد [illegible] کافر / رسید از طپیدن [illegible] کفر
[illegible] / که با [illegible] در ابر [illegible] آفتاب / بروی زره کرد تیغ [illegible] / یکی برق از آن ابر [illegible] آشکار
[illegible] / که بر چشمه ساری نهد [illegible] / حسام [illegible] / که عقرب نیاید شب [illegible] آسمان
[illegible] تیغ بست / ظفر دامن [illegible] دست / بر افروخت اقبال [illegible] / بر افروخت اختر چو خورشید چهر
[illegible] / بسر کوفت ابلیس [illegible] سنگ / وز آن پس [illegible] / در آورد اسلام را در پناه
[illegible] / چو ابر سیه پهلوی آفتاب / بر آراست ضیغم چو خود را چنین / پیامد بر سید المرسلین

عطا فرمودن خاتم انبیا صلی الله علیه و آله رایت را باول
او و [illegible] رخصت [illegible] جنگ یهود [illegible]

بروی چشم [illegible] / ز بس لطف و شفقت [illegible]
طلب [illegible] / برو داد و گفت ای [illegible]
[illegible] / برو سوی خیبر [illegible] / که این فتح را هم خدای مجید / بدست تو داده [illegible]
[illegible] / از [illegible] حصار / پس آورد رو سوی اصحاب [illegible] / بفرمود از روی لطف اینچنین
[illegible] / نکرده [illegible] / کنید آنچه او [illegible] / بود حکم او حکم [illegible]
[illegible] / که ای [illegible] آفتاب / [illegible] جان [illegible] / که داریم [illegible] شیر خدا
[illegible] / [illegible] چشم [illegible] / بگفت ای [illegible] احمد مجید / بود سروری [illegible]
[illegible] / نخوانم [illegible] / الهی علی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / بظاهر بباطن بقلب [illegible] / پرستیده [illegible]

تواش از ادبی از غیرت و عیار — که شد ناصر دین بهر کارزار
کنون میرسم بجنگ یهود — بتو طلبی میسپارم [illegible]
بده فتحش از لطف بر مشرکان — من یار او و سلامت رسان
بفرمود انگه بروی علی — سپردم ترا من بحق [illegible]
زمین را ببوسید خیر غلام — بشد رخصت از سید المرسلین
نبی کرد از مهر او را وداع — علی را [illegible]
که رفته بکف رایت مصطفی — برو روی آورد شیر خدا
در اثنای [illegible] سینه پیش [illegible] — که رسید از و انتهای جهاد
ولی چون رسول اللهش گفته بود — که تا در نگیری [illegible] دست بود
نگرد ان رخ خویش [illegible] — نگرد اندر رخ شیر فیروزگر
چنان دور بر کار دار زوی رسول — که ای حجت قادر ذوالجلال
چه فرمان همی بنده خویش را — کند تا کی با یهودان عتاب
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین — که ای صف شکن شیر نصرت قرین
دم تیغ از [illegible] افشان بداد — که تا دین [illegible]
حدیث نبی را ولی خدای — شنید از لعل معجز نمای
جنیبت طلب کرد پس آنجناب — در آورد پای ظفر در رکاب
بدانید چو برگشت زین سرگذشت — قضا آستین را بیاراست
عقاب [illegible] بال و پر باز کرد — سوی خیبر آهنگ [illegible]
ولی چون [illegible] اهل دین — بجو [illegible] آراسته بهر کین
توقف نمود [illegible] — بپاسخ چنین گفت [illegible]
بحکم رسول خدای جهان — تکلف نباید ز من نیم آن
رساند خود را [illegible] — که من پیشتر میروم [illegible]
بگفت این و آن نیکبخت [illegible] — بحکم خدا و رسول خدا
در آن غزو [illegible] — بدیدار گردید اعجاز [illegible]
بتوفیق حق خالی از کم و بیش — شود [illegible]
عیانش [illegible] شیر — روان شد بجنگ یهودان دلیر
وز آنسو همان [illegible] — که دیدی شب تیره [illegible]

رسیدن اسد الله الغالب و شیر [illegible] ابیطالب بجانب حصار
در آمدن از حصار [illegible] دیگر با جنگ و [illegible] قتل او

ببالای دروازه آن [illegible] — نشسته دو [illegible]
یکی کرد پیچان نمود ار گشت — چو آنجو در دیده [illegible] نگریست
کنا که ز دامان آن [illegible] — بدانست کان [illegible]
دلش [illegible] — نگه را بدقت [illegible] دو دوخت
همی آمد انگه چون [illegible] — نمایان از و پای [illegible]
بران کرد پیچان [illegible] — که از جیب دامنش [illegible]
برآمد ز جا [illegible] کمان آنجناب — بدانسان که [illegible]
به تنها سواری نمود ار گشت — که از دیدنش دیده خونبار گشت
یکی خشمگین شیری آمده — که دل اژدها [illegible]
زبان و وقارش [illegible] کوه — زمین را نهیب و هوا را شکوه
در آنجنده [illegible] غضب [illegible] — چو سکه زر [illegible]
بسر آهنین خود بر تن زره — ببازو گشاد و بر ابرو گره
بمالید پهلوی چپ ذوالفقار — چو [illegible]
بدستی عنان [illegible] دستی علم — نگه بر حصار و ظفر در قدم
بپا [illegible] ایستاد بر دشت کین — شد از [illegible]
که گفتی همه دشت لشکر گرفت — هوا را [illegible] تیغ خنجر گرفت
قضا و قدر از یمین و یسار — بحکم وی استاده [illegible]
بدانسو کشش دید چون دیدبان — دل [illegible] شکیبا شد [illegible]
نگه دوخت بر وی [illegible] — که بینند [illegible]
بمیدان [illegible] که بودش بجنگ — بقدرت [illegible]
که یک شیر [illegible] — برآمد فغان [illegible]

شد

نخست این همه عجایب شیر خدا — که در سنگ خارا فرو شد لوا
چو [illegible] روی تماشا نمود — خروش شد از دیده آن [illegible]
بپیچید عمامه از سر بخاک — گریبان همه کس همه گرد چاک
همی گفت ای [illegible] موسیان — گریختند از جان [illegible]
با انگیز تورات و حق کلیم — که کرده نازل بلای عظیم
نشانی که آخر شناسی بود — بصد سال این پیشتر [illegible]
شد امروز ظاهر بحکم قضا — که آمد یکی نامور با لوا
لوا کوفت بر سنگ خارا چنان — که یک شیر [illegible]
کنون [illegible] خود [illegible] — که [illegible] فتح [illegible]
نشنید در ماتم خویشتن — که یک تن نماند از این انجمن
بهر یک [illegible] — شد از [illegible] سوی [illegible]
چنان [illegible] دل ازو [illegible] — با آن نامور [illegible] خنجر
چو [illegible] شنید این حکایت از او — بخندید و [illegible] آمد [illegible]
ز بس خود آن تیره دل غره بود — بر آن حرف [illegible] اصلا [illegible]
ندانست در کار پیکار خویش — بفرمود تا [illegible] آمد بپیش
بدو گفت [illegible] — [illegible] کیست این [illegible]
که تنها بدینجا بجنگ آمده است — همانا ز عمرش بجنگ آمده است
[illegible] — سرش [illegible]
بفرمان او [illegible] نامور — چنان جست از جا که از اخگر شرر
نشست از [illegible] — چنان [illegible]
روان شد [illegible] — همان جنگ جویان [illegible]
سیه دل یهودان تیره روان — چو دیدند [illegible]
گرفتند [illegible] — برافروختند از طرب [illegible]
بشادی [illegible] — گشودند دروازه [illegible]
چو بیرون نهاد او [illegible] — تو گفتی برآمد ز غار اژدها
کشیده [illegible] — شده [illegible]
[illegible] گرزه گاو سر — کف آورده بر لب ز خون جگر
سراپایش از غایت [illegible] — چو اژدر [illegible]
[illegible] — نگاهی از زهر [illegible]
برآمد ز [illegible] بمیدان جنگ — [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] — دلیران [illegible]
جوان [illegible] دل از [illegible] — همه [illegible]

آمدن حارث بمیدان جلادت و افگندن [illegible] از [illegible]
لشکر اسلام را بر خاک هلاک

[illegible] — که من میروم خود [illegible]
[illegible] — باستید صف [illegible]
[illegible] — [illegible]
کنم حمله بر فوج اسلامیان — شما هم [illegible]
[illegible] — میدان شد آتش فشان [illegible]
همی گشته بر دشت [illegible] — گرفته یکی گرز [illegible]
[illegible] — مبارز طلب کرد پس آن یهود
در آن وقت [illegible] دلیران دین — رساننده بود [illegible]
[illegible] — کشیده صف استاده پهلوی هم
دلیری [illegible] — با آهنگ آورد آن اژدها
[illegible] — یهود آمد آن بسان نهنگ
بگردن آورده گرز گران — نمود [illegible]
[illegible] — سپر بر سر آورده [illegible]
بپشت سپر [illegible] — که بر سر [illegible]
[illegible] — بدستش [illegible] آن سپر استوار
سپر خورد بر خود [illegible] — سر و سینه شد خورد [illegible]

بگردید از پشت زین آن سوار / برافراخت حارس نامدار
گرفته بکف گرزهٔ گاو سر / طلب کرد پس هم نبرد دگر
یکی پر دل دیگر از اهل دین / بشد تیغ بر کف بمیدان کین
چو در دست او دید حارس حسام / برآورد خود تیغ تیز از نیام
چو آمد دو دیدار آمد به پیش / نمادش امان کافر کینه کیش
بروراند شمشیر را بیدریغ / برآوردش از پا بیک زخم تیغ
چو از اهل دین آن دو تن را فکند / شد از مردی خود غرورش دو چند
بجولان در آمد میان دو صف / همان تیغ پر خون گرفته بکف
دگر باره آن مشرک کینه جو / سوی اهل اسلام آورد رو
بگفت آنچنان هیچ تن را تمام / که فولاد تفته ز آتش تمام
بپایید زود ای جهل کشتگان / که آمد ز دل تاب تشنه جان
شنیدند چون اهل دین این کلام / یکی نامور مرد با ننگ و نام
برانگیخت مرکب میان دو صف / بیاورد او رفت نیزه بکف
بکشتند با هم بمیدان جنگ / دو جنگی بکردار شیر و پلنگ
یهود جهود اندر آمد دلیر / بدستش یکی نیزه چون تند تیر
سر رمح بر ناف او کرد بند / به نیروی بازو چنان او فکند
که یک نیزه بالاتر از مرد دین / بروی هوا رفت از پشت زین
وز آنجا بیفتاد در خاک پست / بضربی که اعضاش از هم شکست
بغلطید بر دشت کین آن دلیر / ز سر تا بپا گشته خورد و خمیر
زره شد چو انبان پر استخوان / برآمد ز اصحاب ملت فغان
چو دید از جهود آن دو بازو نبود / هم از قوم آن آفرینها شنود
بصد نیزه بالا فزودش غرور / دلش گشت از کار خود در سرور
سنان را بگرداند بر گرد سر / جهاند اسپ از جا چو باد سحر
درآمد بمیدان کین پر ظفر / علی را که کان کم چون عمرو در
رجز خواند خود را برد یکسو / چو من گفت کو دیگر جنگجو
اگر نیزه بر کوه خارا زنم / برآرم ز جا بر هوا افکنم
چه دانسته بودند اصحاب دین / که بسته شد یا گمرا بر کین
بهوش شنیدند اکنون بنا کام و بهر / که خود کرده زهر در جان
بگفت این و آنگه شماتت کنان / مبارز طلب کرد ز اسلامیان
ولی هیچکس پای کم پیش / بیاساد استاده بر جای خویش

که از تیغ چنگالی آن یهود / دل اهل اسلام رم خورده بود
چو شیر خدا دید در زیر کار / تطاول ز دشمن بر اهل وفا
دلش تاب از غیرت دین نماند / عنان را بجنباند و مرکب براند

برانگیختن صاحب ذوالفقار و شاه دلدل سوار مرکب بمیدان کارزار و یهود مردود را فرستادن بدار البوار

بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار / خروشید چون شیر وقت شکار
که ای عمرو بر زور بازوی خویش / هم آورد آمد بپا پیش
برانگیخت پس مرکب اژدر فوج / تو گفتی که شهباز گرفت اوج
درآمد بمیدان چو شیر خدا / بنالید بر خویش و دشت وغا
چنان گشت پا از شکوهش جهان / که ظرف مکان تنگ شد بر زمان
ولی بهر اتمام حجت بر او / ز تحلیف دین کرد سر گفتگو
بگفت آنکه خواندند ور نبی / بود ز عجب چشم تو بی حق
یقین است بر من ... / که دانید این الیقین ای ...
محمد همان خاتم انبیاست / که تو ... مقدم او کواست
ولی آنکه بغض و غرور ... / شمارا ...
پس از علم انکار عین جهالت / در آن روی ... صد روی خجالت
برای ... / بما مال و خون ...
وز انکار از بهر ملک و مال / که ... ز وال
بحق خدای جهان آفرین / که از صدق ...

کنم التماس از رسول خدا / که بخشد بخیبر ریاست ترا
دگر نیز می آیدم اندر یغ / که با این دل و دست بازو تیغ
نباشی تو اعوان انصار دین / شوی کشته از جهل در دشت کین
بخندید حارس از این گفتگو / ز پیچ خود انگاشت گفتار او
چنین داد پاسخ که ای نامدار / غم مرج چه داری ز خصم بدر
تو ... چندین فراز و نشیب / که من نیستم مرد فن و فریب
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان / که در رزم گیتیست جای زبان
برآشفت از آن حرف شیر خدای / و گفت این ...
تو اول بیاور تمنای خویش / که من خصم ... هم و دست پیش
شد از حرف شه در غضب آن یهود / چو آن گشته کاش تصور نمود
برافراخت شمشیر و بر گفت نام / در آمد بطیش و غرور تمام
فرو تاخت شمشیر بر فرق شاه / سپر بر سر آورد شیر اله
بزد تیغ او را به پشت سپر / سپر را بگرداند آنگه ز سر
برآمد ز زیر سپر ذوالفقار / چو برقی که گردد ز ابر آشکار
از آن برق او را که خیره گشت / بچشمش زمین و زمان تیره گشت
ز بس خیرگی گم شدش دست و پا / کم از هوش گردید آن اژدها
برفت از غرورش ز سر / رخش گشت از زعفران زردتر
فتادش تن از زین چو شاخ ... / سپر بر سر از بیم جان در کشید
مبارزیان شاه دلدل سوار / در آمد چو شهباز با ذوالفقار
هنوز او سپر راست کرده بود / که آمد و شه تیغ و با زور ...
بوقت ... / کند برق وقت فتادن ...
چنان خم ... ذوالفقار / که بر شاخ ... آمد ...
بسر خورد و جست از میان دو تا / شده هیکل کوه پیکر دوتا
بخاک سیاه آن تن پرشکوه / فتاد از دو سو چون دو پر کنده کوه
بلرزید از آن قصه ... / یهودان که ... ...
بمردند از آن بیم ... ظفر / گسسته ... بند جگر
شده گریه ... های ... / چو سیماب لرزان ز سر تا بپا
گریزان ز ... قلعه ... / شکسته ... در دیده ...
غضنفر برفت از پی ... / که میخواست مرحب ...
از آنجا سوی ... / بقیروزی و فتح ...
دلیران اسلام و مردان دین / شده شاد و خرم ز فتح مبین
کشیدند تکبیرها از طرب / پر از شکر ... از خنده لب
برآمد ز شادی خروش و عام دین / ز هر یک برآمد هزار آفرین
یهودان که ... بکتان / دریده گریبان و ...
بگفتند با مرحب نامدار / گذشت آنچه در عرصهٔ کارزار
چو مرحب شنید آنکه ... / فتاد آنکه ... بمیدان کین
ز بس غصه آتش بجانش فتاد / بجوش آمد ... چو قلزم ...
در آمد ز جا چو ... / بکردار ... دم زده

الکه ... مرحب از قتل حارث ... و بگو ... آن ... و بنفس خود بیرون آمدن از حصار

طلب کرد ... / کمند و کمان ... و تیغ و سپر
پس از جای ... آن ... / زبان ... جان ...
... / همی کرد ... / زره ... / همی بخت از دیده خون جگر
دو جوشن بپوشید بالای هم / شده پیکرش ... / ... / کلاهی ز آهن ...
که در چشمه ... / نهاد او بسر ... / ... آهن پس آن ... / کمر بست مانند ... حصار
یکی خود ... / برون ... / ... / ...
تو گفتی برآمد ز کوه ... / بر آمد ... / ... / برآمد ...

فزون پس برکشید یا که چیست / فیستانی از پهلو کوه درست
بباز و کمندی نمود استوا / پر از پیچ و خم چون یکی کوهها

ببازوی دیگر کمانی فکند / چو شاخ نگون [illegible] لبند
چو خود را برآراست آن کوه تن / طلب کرد و کوه دگر کام زن

نشست از بر زین چنان با شکوه / که پیل زره پوش بالای کوه
[illegible] گرفت آنکه بدست / که از زنگ چشم خورشید جست

وزان پس برآمد آن تیغ کین / که از طبل حربی برآمد خروش
بتیرید کوس و نبال لید نای / دل جنگجویان برآمد ز جای

همی رفت آن [illegible] چو پیل صف / سنانی به [illegible] و نیزه و کف
و گر نامداران خیبر گذار / روان همرهش از زمین [illegible]

بناورد شیر خدای ودود / برآمد [illegible] طراق آن [illegible]
ز خندق چو بگذشت آنکه بکیش / سپه را بجا ماند خود رفت پیش

در آمد بمیدان [illegible] کنان / به نیروی بازوی چرخ دو دمان
تن و توش چون اژدهای دژم / [illegible] کوپال و بالش [illegible]

بر و سینه چون کله زنده پیل / ز کین [illegible] چو دریای نیل
[illegible] چون [illegible] ز پنهان / دو بازو بسان دو شاخ [illegible]

بحدت چو آتش بشدت چو سنگ / بجرأت هزبر و بحمله پلنگ
[illegible] غره چون [illegible] / کمانی ببازو [illegible]

نشستند بر چرخ چون کوه اژدها / سنان چون یکی مار اژدها شعله زا
بتن درع و بر فرق خود گران / سراپا چو آتش [illegible]

در آمد چو در رزمگه با غضب / زمین شد [illegible]
[illegible] / که افتاده بد [illegible]

بدیدش دو پاره فتاده بدشت / ولیکن چون [illegible]
سیه شد بچشمش زمان و زمین / بر و گشت ظلمت کده [illegible]

در افتاد در آتشش بجان [illegible] / [illegible] شعله برکشید
ز دود دلش گشت چرخ قیر گون / [illegible] ز دود دیده رود خون

ز بس قهر از زیر [illegible] چنان / که شد زرد در پیکرش استخوان
ز کین [illegible] بخون کشته [illegible] / ز غم گشت بی هوش مانند مست

بکف تیغ خونریز و دل پر ز درد / طلبکرد از اهل دین هم نبرد
از آن [illegible] پیکار [illegible] دین / یدالله برآمد برون [illegible]

کرد دیگر کسی زو نبود مجال / که آرد نبرد وی اندر خیال

[illegible] مرحب [illegible] / [illegible]

بجز شیر یزدان و بازوی دین / برآینده تیغ [illegible] از زمین
برانگیخت چون شعله مرکب ز جا / با هنگ ناورد آن اژدها

غضنفر چو مهمیز زد بر سمند / بلرزید کوهسار را بند بند
چنان [illegible] / که دندان پیل [illegible]

یدالله چو در رزمگه پا نهاد / ز هیبت طپش بر زمین اوفتاد
بچشم آمدی [illegible] چون سطح آب / جهان [illegible] امواج [illegible]

جهان لرزه ای [illegible] گشت / بلرزید بر خویش [illegible]
که از [illegible] جا بشد [illegible] / [illegible] ز هم گنبد آسمان

چنان لرزه افتاد در پشت زمین / که آمد بجنبش سراسر زمین
[illegible] / [illegible]

ز فر فلک سای شیر خدا / در آمد چنان [illegible]
که از بیم افتادن [illegible] / زمین [illegible]

شکوه [illegible] فلک [illegible] / که [illegible]
خزیدند از بیم [illegible] / بغار اژدها شیر در [illegible]

ز بس تنگ شد جا بدشت شکوه / فتادند بر یکدگر [illegible] کوه
[illegible] شوکت هزبر [illegible] / [illegible] که رفت جولان کنان

چو آمد بمیدان [illegible] / هوا پر شد از قدرت کردگار
تو گفتی که [illegible] / مجسم جلال جهان آفرین

چو نزدیک گردید با آن یهود / رساند از اجل سوی جانش درود
هم آورد خود را چو مرحب بدید / رجز کرد آغاز و سر برکشید

بهم گفت مرحب بزرگی تو [illegible] / که خیبر [illegible] اندر او دشت کوه
[illegible] اژدها و نهنگ / مرا [illegible] در دشت جنگ

بلرزد ز رزمم سپهر برین / طپد زیر تیغم چو بسمل زمین
اگر گرز بر کوه خارا زنم / [illegible] چو مسمار پنهان کنم

مرا در جهان کس هم آورد نیست / و گر هست آید بنزدم که کیست
چو کرد این رجز را تمام آن یهود / بگفتا منم شیر خدای ودود

[illegible] یکی بر زد چو آب / که شد زهره مرحب از بیم آب
منم آن [illegible] خصم جان یهود / که مادر مرا نام حیدر نمود

منم شیر یزدان و شمشیر دین / منم بازوی سید المرسلین
منم آنکه پروردگار مجید / [illegible] و فتح [illegible] آفرید

منم [illegible] / منم ناوک دیده منکران
منم آنکه در راه دین خدای / در آورده ام سر کشان ز پای

کنون نوبت تست ای خصم دین / بیا پیشتر آنچه گفتم ببین
چو بشنید مرحب از آن کلام / [illegible]

بلرزید از بیم بر خود چو بید / بدانست وقت [illegible] رسید
شنیدم که آن [illegible] آن یهود / یکی شب بخواب [illegible] بدید

که شیری غضبناک او را درید / وزان دهشت از خواب [illegible]
بیان کرد با مادر خویش خواب / چنین داد [illegible] جواب

که [illegible] میکند / که حیدر بنامی ترا میکشد
چو بشنید نامش یهود عنید / بیاد آمدش خواب و شد نا امید

ز [illegible] هوش و رخ [illegible] / ولی از حمیت در آمد بجنگ
بود [illegible] عجب [illegible] / که یاد وی آورد تعبیر خواب

[illegible] شیر خدای [illegible] با مرحب یهود [illegible] / چهار پاره نمودن مرد و مرکب در دشت کارزار بیک ضرب ذوالفقار

پس اول برانگیخت مرحب سمند / بکردار آشفته دیو نژند
غضنفر بر او عرض اسلام کرد / بر انکار آن کافر اقدام کرد

کز آن [illegible] حکمت بود / بآتش فشانی زبان برگشود
ز کین [illegible] تمام / بدشنام در کام خیر الانام

[illegible] بیهوده ناصواب / بسی گفت بی پرده بی حجاب
پس از غایت خشم و قهر تمام / در آمد برآورد تیغ از نیام

[illegible] کینه چون پیل مست / [illegible] تیغ چون [illegible]
برافراخت بازو چو خرطوم پیل / رگ گردنش از غضب گشت نیل

عنان را سبک کرد و [illegible] رکاب / [illegible] چون موج آب
عنان بر عنان شد چو با شاه دین / خروشید و جوشید بر پشت زین

ز بس کین [illegible] پلنگ / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] دست [illegible] فرود / [illegible] تیغ بر فرق شاه آن یهود

غضنفر سپر برد دم تیغ را / [illegible] سپر در خم تیغ [illegible]
چنان خورد شمشیر او بر سپر / که بشکافت از [illegible] شرر

سپر را [illegible] / دم تیغ او [illegible]
پس آنکه سپر [illegible] / [illegible] بلند

کز آن گفت بیهوده آن یهود / غضنفر بغایت غضبناک بود
[illegible] / بزد دست بر قبضه ذوالفقار

چو او تیغ کین بر کشید از غلاف / [illegible]
بشورید تا [illegible] چرخ برین / بلرزید تا پشت ماهی زمین

[illegible] / [illegible] سر کش [illegible]
ز افتادن سایه او بخاک / تن [illegible] خاک شد چاک چاک

بکف قبضه را کرد پس استوار / چنان [illegible]
که تا پشت ماهی شکافد زمین / نمود آنکه آهنگ بدخواه دین

بفشرد از خشم دندان بلب / شده راست موی تنش از غضب
بر و بال درزید اول چنان / که در وقت جستن هژبر ژیان
وزین پس بقهری ز جا بر دمید / که رنگ از رخ شیر گردون پرید
برافراخت تیغ و عنان برکشاد / برافروخت آتش بر انگیخت باد
درآمد بجنگ عدو ناگهان / بدانسانکه آید قضا از آسمان
بزانو بایستاد در پشت زین / ببالا شکسته سر آستین
علم کرد چون شعله شمشیر را / طپانده بخون زهره شیر را
کشاده بر و تاب داده کمر / ببالا کمر برکشیده الف قد
که بگذشت دستش بحکم اله / دو دست از سر کافر کینه خواه
شنیدم که بود آن یهود نژند / بقامت دو دست از غضنفر بلند
سوم معجز از وی پدیدار گشت / که دستش ز بالای او در گذشت
چنان بر سر مرحب آمد تیغ / نمودی که بر کوه با برق تیغ
چو شد زیر چاقش یهود عنید / خروشی ز نامرد ابتر کشید
برآمد بهیبت چنان از خروش / تو گفتی محیط اندر آمد بجوش
درآمد که برخاست نر خاک زین / زدش تیغ بر تارک آن لعین
ندا آمد از درگه کبریا / سرافیل و جبریل و میکائیل را
که امروز دارد غضب شیر من / ندارد زمین تاب ضربش متین
بقهری که او برکشیده است تیغ / چو بازو فرود آورد بی دریغ
چنان شعله تیغ او در کشد / که تا صفحه پشت ماهی رسد
ببرد گر از چینی پرند / ز ترک عدو تا میان بند
وزان بگذرد ذوالفقارش چو برق / شود در تن و سینه خاک غرق
ز آسیب آن تیغ آتش فشان / نماند که از تیغ جان را نشان
همین دم شما از سپهر برین / رساینده خود را بروی زمین
یکی زیر تیغش نهید شاهپر / کند از برای نبی جان سپر
بگیرید دست ید الله بازو علی / مدانید این ضرب اندکی
که این ضرب از ضرب دستش منست / کرا طاقت ضرب من در تنست
بمانیم بحکم خدای جهان / پرنده از عرش کروبیان
رساننده خود روز آن داوری / که نام خدا برده آن شیر نر
بفرق سر و تارک آن یهود / بیاورد شمشیر و بازو فرود
چنانش بدانسان که برق زد / که بر هم شکستی چه بر ارق زد
دم تیغ تا خود و بر خود و سنگ / بجست ای پسر برقش از زیر تنگ
فتاد از بر خاک هیبت سوار / شده چار پاره به یک ذوالفقار
چو مرحب برآمد بدستش چو ما / قضا گفت الامان قدر مرحبا
ظفر و سبحه سید و بخشش کا / بگردش فلک گشت آفتاب
فضای هوا از فلک تا زمین / دمانی شد آدم پر از آفرین
مسیح نبی بهر دفع گزند / ز خور ساخت مجمر ز اختر سپند
ز رخ دین حق فردوس کاکل شکفت / جهان آفرین بارک الله گفت
بکرد آن اسلام گرد سرش / شد ایمان درآمد غلام درش
ملک گر نخواهد سلامت ز وی / کشد خویش را در پناه وی
چو شمشیرش از خود و مغفر گذشت / همی خواست کز هم درد کوه و دشت
چو او خورد بر خاک روح الامین / رسید و بگسترد پر بر زمین
سرافیل بازو و میکال دست / گرفتند تا خاک از ضرب وی
ولی گو حبیب تیغ بنشسته بود / که روح القدس بر سر گستر زده بود
ز ضربش طپید آنچنان شست و شو / که گاو زمین باخت گفتی که

جستن شیر پروردگار و نبرد دشمن شکار بتهای از خندق
و یا کردن دروازه و رفتن جنگ یهودان پای حصار
و افتادن سپر از دست آن نامدار

شنیدم کزان ضرب آن جنبان / برافتاد دیگر نماند آن کلان
پس آن شیر پروردگار مجید / سر تیغ از خاک بیرون کشید
برانگیخت مرکب چو مرغ جناح / گرفته بکف

جهان

بکاین چون مرحب ز شمشیر او / سوی همرهان روی آورد رو
درآمد کمر وار آن شیر نر / که بر کله کوهش افتد گذر
یهودان چو گوران رمیدند از او / سوی قلعه خویش کردند رو
ز خندق که شد شهره با هول جان / کشیدند پس بحث پل در زمان
غضنفر جلو ریز خود را رساند / ولی آنکه تا آن زمان پل نماند
چو کردند آن مشرکان این ادا / فرود آمد از اسب شیر خدا
بزد دامن درع را بر کمر / بجستی حسام و بدستی سپر
بیامد ببالای خندق ستاد / از آن پل کشیدن بتیغش پا
بزد بر زمین پا و بگرفت اوج / تو گفتی برقدرت آمد بموج
شنیدم که پهنای چل ارش / که جست آن هژبر ژیان از سرش
از آنسوی چون خیز بگرفت شیر / بدانجانب خندق آمد دلیر
بنصرت حق بگذشت خاک پای / برافراخت بازوی کشورگشای
بسوی مشرکان مبارک بجنگ / برآمد از آن موج کشتی نهنگ
برفتند بازش یهودان پیش / که دشمن نبودند با جان خویش
رسیدند از بیم شمشیر او / بسوی دژ فرو رفتند رو
زنان از سر دژ با این طعن / زبان برگشودند بر شتم و لعن
کرانی بیشپیان بانگ ها / سیه روی برگشته از کارزار
شما را نامه کر شرم منت / درین دم بها هیچ آزرم نیست
بدین خیره چشمان که بادید / دگر روی ما را نخواهید دید
زنک گر کریزان سپاه از آن / نه شرمی ز مردان نه از زنان
بمانید تیغ خود را سپید / شما معجر ما بسر برنهید
اگر کشته شد مرحب نامدار / چه شد ار شما کم که یک سوار
چرا بید از قتل او مشوید / سر نیمه چون پیشان مشوید
نخواهید بار انکواری اسیر / فشار بدیار اسید آن اسیر
کرا مام زنالا مد و میکنیم / بر ناوک و سنان فی
دگر نیز مردان با نام و ننگ / برون بیشه برنشستیم از جنگ
شنیدند چون آن اجل گشتگان / نجنبهای غیرت از آن زنان
علاجی ندیدند غیر از ستیز / کشیدند ناچار باز اسب تیز
برآوردند زان طعنها کین / نمودند رو سوی ضرغام دین
برفتند تیز از درون حصار / بامداد آن قوم با نصد سوار
دگر اهل دژ کودک و مرد و زن / بیجای گشتند همه انجمن
ز بالای دیوار گشادند جنگ / گهی تیر و گه می فکندند سنگ
ز پا مینمان بود شمشیر تیز / بدانسانکه قلزم شود موج خیز
دران بحر مه تیغ شیر خدا / نهنگ بغل کرده و اژدها
ز بامین دژ تیغ و گرز و سنان / علم بود در شیر خدا در میان
ز بالا میرنجتی چپنک قیر / بگردار باران ابر مطیر
دلیران اسلام از آن طرف / ستاده لب خندق و بسته صف
شده محو پیکار او با یهود / که جستن ز خندق میسر نبود
بجستن و ولی کو سپاهیان / چو کردند رو سوی شیر ژیان
درآمد غضنفر بغل کرده باز / علم ساخته شعله جانگداز
برآمد زناورد که داوری کمر / هوا گشت مانند ابر مطیر
بشمشیر و بازوی شیر ژیان / سر و دست بر خنجر از شیر در
نزدی کا بسر گرد شیر خدای / رسانیدی از تارک ش تا پای
گهی اژدها و گه فشی بر کمر / دو نیمش نمودی چو ریحان
بسانکه از باد و باران درخت / بریزد فرو برگ و بار از درخت
بهر سو که میرفت با ذوالفقار / نزول بلا میشنود آشکار
رسیدی مگر دن اگر تیغ او / نجستی سر از تن بجو داد گو
بدینگونه آن شیر لشکرشکن / بسی مرد افکند از آن انجمن
یهودان همه از چار سو چون پلنگ / بتیغ و سنان برگشاده دو چنگ
گرفتند مانند او در میان / ولی غافل از بیخرد گمرهان

کاگر پر شود عالم از ببر و شیر / نیارد کسی دست حق را بزیر
بدینگونه هنگامهٔ گیر و دار / شده گرم از صاحب ذوالفقار
بدان جنگ نظاره جن و ملک / مه و مهر و شهر زمین و فلک
پلنگ و نهنگ و دد و دام و دیو / ز آشوب آن رزمگه در غریو
در آن روز امن کوه خاکی که بود / کمال ایمنی شد ز خونین نمود
قضا را در آن دم بحکم قدر / سپهدار از دست ضیغم سپر
شمردند از غنیمت یهود / یکی زان سپه را ز جا در ربود
برو حمله آورد شیر ژیان / بیامد یهودی دگر در میان
ازو تا بپرداز آن شیر نر / بمد رفت آن پاره با پا سپر
رسانید خود را بپای حصار / ستادند دیگر یهودان قطار
گرفتند آن در ازو در پناه / برآشفت از آن حال شیر اله
یکی حمله آورد بر آن جنود / که تابش نیارد سپهر کبود
بنیروی بازوی خیبرگشای / در آورد چندی ز کفار پای
یهودان از آن حمله بیجان شدند / بجائی تبه روی گردان شدند
گریزان ز دنبال در رو سپر / برفتند در در ببستند در
ز ترس زبان شیر پروردگار / در آمد ز دنبال با ذوالفقار
چو در در خزیدند بستند در / بسوی در آورد رو شیر نر

کندن شیر خدا و یاری ده دین مصطفی علی مرتضی علیه السلام در دروازهٔ آهنین خیبر تا چند قادر یکتا و نیروی بازوی کشورگشا

کز آن آهنی در ز جا بر کشد / سپر سازد آن را و بر سر کشد
بیامد دمان حلقهٔ در گرفت / ملایک همه مانده از شگفت
مبارک کارش خدای جلیل / چو پروانه گردد سرش جبرئیل
سرافیل و میکال چون عاشقان / بران دست و بازو فدا کرده جان
پی کندنش همت خود بجست / کمر کوه را از کمینش شکست
بران تخته انگشت چون مشت او / فرو شد در آن پشت انگشت او
نبود آن بجز اعجاز شیر خدا / که در آهن انگشت او کرد جا
چو در خانهٔ زور انگشت شیر / زمین خواست از جا شود زیر و زیر
ز بس بر تن خاک زور افتاد / بجنبید تمکین و بنیاد
شکم داد از آن جنبش چندان زمین / که خود آن زمین بر سپهر برین
زمین شد محدب مقعر سما / ببال ملک یافت جنبش هوا
فشرد آنچنان حلقه آن شیر نر / که شد پهن آسمان بنیان خیبر
چو در را تکان داد بازوی دین / بجنبید کوه و در و دشت کین
چنان از تکانش بلرزید کوه / که بر روی افتادند دور گروه
صفیه که بد دخت قلعه دار / ببالای تختش هم آمد فرار
ازان لرزه بر خاک افتاد پست / بعضوی که بخت زاد شکست
بن بن برفت از ... نظاره / برفت و ... بیفتاد ...
یکی نعره زد الله اکبر کشید / که گفتی زمین از زمین بر درید
بنام خدا کند از جای آن / چو کاهی ز کوه آن در آهنین
ز بهرام و کیوان و از ماه و مهر / ز غبرای ساکن ز گردان سپهر
ز عرش و ز کرسی و لوح و قلم / ز روح الله و جبرئیل محترم
ز سدره نشینان و از انبیا / ز طوبی و از سدرة المنتهی
ز بیت المقدس ز بیت الحرام / ز زیر زمین و ز فرق کرام
ز رضوان و غلمان و از حوریان / ز لاهوت و ناسوت و ز لامکان
ز وحش و ز طیر و نبات و جماد / ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد
ز علوی و سفلی ز مغز و ز پوست / ز مومن ز کافر ز دشمن ز دوست
بر آمد هزار آفرین بر جدا / بران دست و بازوی خیبرگشا
برو رحمت افشاند رب کریم / ز نیروی آن بازوی عظیم
از آنسوی خندق بیران / که پیش آمد آن قلعه از دشت کین
خجل شد بود مندفنا کامیاب / فتادند از غصه در پیچ و تاب
چو شد کنده آن در به نیروی شاه / گرفتش بکف همچو برگ گیاه

برآمد ز خیبر خروشی چنان / که افتاد پنداشتی آسمان
زن و مرد و کودک صغیر و کبیر / رسانند افغان بچرخ اثیر
ز سوراخ کنگر یهودان زفت / تماشاکنان مانده اندر شگفت
ز اعجاز شاه ولایت شده / سراسیمه و خشک و حیرت زده
که این کار هست نیست کار بشر / مجسم شده قدرت حق مگر
چو از سینه کوه در بر کشید / سپر کرد آن را و بر سر کشید
نبودش بپا پیر شیر رب ودود / نه از احتیاج از برای نمود
که بردند از و گر یهودان سپر / گرفت العوض خیبر و شیر نر
کمان آهنین تخته آن شیر نر / بیفکند و ستاد از پشت سر
سوی تیغ آورد آنگاه دست / سر راه را بر یهودان ببست
روان جمع بد حال آنچنان / علاجی ندیدند غیر از امان
که و مه گرفتند از آن انجمن / بمیدان حسام و بگردن کفن
ز بیچارگی سرفرو آمدند / امان خواه و زنهار جو آمدند
بپیشش ایستادند سرگرد پست / نهاده همه دست روی دست
روان گریهٔ حسرت از دیدگان / نه حرفی بجز الامان بر زبان
مدارا کنان شاه مردان چو دید / ز خونریزشان دست خود در کشید
چنین داد آنگاه جواب امان / که فرموده مبعوث بر حق چنان
که تا در نیاید در دین او / نکردید محکوم آیین او
نباشد شما را امان ای یهود / نمی بخشد این از پی عجز سود
اگر چشم دارید از من امان / نخستت بایمان امان بعد از آن
وگر زو بجز جزیه بیرون روید / بپیش وی اظهار مطلب کنید
اگر او ببخشد شما را امان / نماند مرا حرف جای آن زمان
ولی چند با آن گروه یهود / بدینگونه گفت و شنیدی نمود
تو این قصه بشنو که سالار دین / چسان گشت آگه ز فتح مبین

روایت کند راوی اخبر / ز خاصان اصحاب خیر البشر

خبر تهنیت رسانیدن روح الامین بر سید الانبیا بعنوان خاص و مامور گشتن از جانب خدا در عذر جستن از حیدر کرار

که اول بسید الانبیا / بفرمان خلاق ارض و سما
پی تهنیت رفت روح الامین / خرامان میان کشان بر زمین
جبینی شکفته چو صبح بهار / لب و چهره مانند گل خنده بار
ز خلاق عالم بخیر الانام / رسانید اول درود و سلام
بداد آنگه از فتح خیبر خبر / بیان کرد احوال آن سر بسر
بگفتا که چون شیر حق رزم خواه / برآمد ز در جا سوی رزمگاه
نخست آن لاو بمیدان کین / یکی چند افکند از اهل دین
وزان پس که بر خم آن شیر گیر / فرستاد او را به بئس المصیر
برآمد پس آنگاه با شور و آه / بجنگ آمد ایشان مرحب کینه خواه
چو آمد بجنگش برادر ز یهود / پسر عمت آن شیر رب ودود
بیک ضرب با اسب او را فکند / ز خندق بجست و در از در بکند
اسیر آمد از قوم یهود / بشمشیر بار و پس از تن درود
کنون بر در ایستاده با تیغ تیز / در افکنده و اهل قلعه در ستیز
چنین است حکم جهان آفرین / که اکنون تو یا سید المرسلین
بخوانی علی را بر خویشتن / باعزاز و اکرام در انجمن
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / ز روی ز لطف و کرم پیش باز
بگیری در آغوش و بوسی رخش / بجا آوری شکر کردار او
بپا از وعد امینی / همه از جانب خویش ای
حبیب خدا سرور انجمن / چو بشنید از جبرئیل این سخن
ز شادی بیافروخت رخ / شکفتش چو گلزار
طلب کرد آنگه ز خاصان خویش / چو مقداد بوذر یکی را ز پیش
بگفتش برو جانب آن مکان / بجائی که باشد علی پهلوان
بگو تا بیاید سپه را بجا / خود آید بفتح و ظفر زود ما

سپه را اگر کرده جا استوار خبر دار باشند از اهل حصار
که بیرون نیاید موسایان کز آن من کنیم حکم در حق شان

فرستاده روی زمین بهر [illegible] روان شد سوی [illegible] بکردار [illegible]

[illegible] هم [illegible] فرو هشته [illegible] بال روح الامین

و بیان [illegible] حال [illegible] ضرب دست [illegible] شاه دین

وزان پس رسول جهان آفرین رسید از جبرئیل امین

که ای پیش امروز بال ترا فرو هشته تر از دگر روزها
سبب چیست این اضطراب چنین تبسم کنان گفت روح الامین

که ای اشرف خلق ارض و سما [illegible] شیر خدا
زمن هم رسیدست [illegible] که شهبال خود میکشیم بر زمین

نبی را گفتش که تعجب کنان که از تعجیل فرمایان
چنین گفت آن با حبیب خدا که ای خاتم و سید انبیا

در ایام پیشین که حق تو بی غضب کرده [illegible]
بدان یازده قریه در یک زمین مرا امر فرمود دیان دین

که آفت بسیار از خار کیم بیا لا برم پس کنون الحکم
چو رفتند آن تیره بختان بخواب ز من [illegible]

نهادم به یک چو گشتی خاک که هیچم نبود از گرانیش باک
گرفته پس آن شهر بسیار از جا بر فشم بلند آنقدر [illegible]

که آواز سگهای العاصیان ملایک شنیدند در آسمان
چو رفتم که باز افکنم شان بخاک ندا آمد از نزد یزدان پاک

کزین مستحقان قهر و عقاب ز رفته است یک پیر بیگر بخواب
بود محترم مرد شب زنده دار اگر چه بود بت پرستیش کار

ترا باشد این بار چندان و بش که او در ابر و خواب غفلت خویش
چو او هم کند [illegible] توان جا صبا ز انگونه [illegible]

پس از شب نشینی بان طول و عرض که ابعاد آن در نیاید بعرض
مرا بود تا هفت ساعت مدوش که آن شهر بت ساز ابر دوش

من آدم بفرمان رب ودود بدانگونه بار گرانی که بود
بکیفی و کم افزون نه گوه چه چو کردی افشاندم از بال

نشد هیچ تغییر در حال من ز سنگینی آن ماند در بال من
کنون بازم این است [illegible] که [illegible]

پس عم تو چون تیغ [illegible] بر افراخت فوق رجب حسام
ندا آمد از در که جبرئیل مرا او [illegible] اسرافیل و میکال

که امروز دار غضب سر من ندارد زمین تاب [illegible]
گنه تیغش از مرده و مرکب [illegible] نشینند [illegible] خاک اندرون [illegible]

ز آسیب آن تیغ آتش فشان نماند دگر از نبی جان نشان
همین دم شما ما ز سپهر برین رسانید خود را بر روی زمین

بگیرید بخود ضربت او یکی یکی گیر دستش دست بازو یکی
بحکم حکیم جهان آفرین رسیدیم ما هر ستون زمین

در آن دم که تیغش [illegible] بود گذر کرده بر خاک [illegible] بود
گرداوم [illegible] در دم تیغ سر نبودم برای نبی جان سپر

سرافیل و میکال با او زبان گرفتند بازوش و صف آن
بنیروی آن شیر شمشیر زن [illegible]

که بد [illegible] کوههای جهان بیکبار افتاد از آسمان
بگردید [illegible] از انقلاب حال فرو [illegible]

چو بشنید از وی حکایت نبی تبسم [illegible]
[illegible] شکر حق [illegible] که از لطف و ارشاد [illegible]

پس اصحاب [illegible] رسیدند نیز از پی [illegible]
تمام قصه از جبرئیل الامین بیان کرده یکسر بسط کلام

بهر بار رخسار شاه رسل ز شادی [illegible] از گل
از و بار [illegible] رسیدی آن آسمان بشکر الهی شده [illegible] زبان

وزان پس خبر [illegible] هم رسید خبر شد که مبعوث رب مجید

رسیدن شیر خدا مظفر و منصور [illegible] و استقبال نمودن

رسول خدا [illegible] سعی مشکور [illegible] رب غفور

چو بشنید بر خواست خیر الانام روان گشت با انبساط تمام

بعزم ملاقات شیر خدای بدولت بیامد [illegible]
چو بر آفتاب جمال نبی بیفتاد چشم علی ولی

[illegible] فکند از پشت نور ز شادی لبالب چو [illegible] نور
بپابوس محبوب رب مجید غضنفر قدم کرده [illegible]

[illegible] عالم [illegible] کرده [illegible] دو دست مبارک نموده دراز
گرفتش در آغوش و در بر کشید علی از شرف بر فلک سر کشید

نبی [illegible] چند [illegible] گهی چشم بوسیدش گاه سر
پس از غایت [illegible] و رحمت زبان برگشاد از پی [illegible]

[illegible] کردی تو [illegible] من [illegible] گفت روح الامین
بلی از تو می آید این کار و بس نیاید بغیر از تو این [illegible]

ز دست تو امروز کاری چنان بر آمد که پروردگار جهان
بفرمود تا [illegible] خویش چو [illegible] پیش

[illegible] تو [illegible] هم از جان [illegible]
خوشا حالت ای بنده [illegible] که خواهد ز تو عذر [illegible]

چو گفت این سخن از عنایت نبی روان شد سرشک از دو چشم علی
ز شادی بیفکند خود را بخاک [illegible] یزدان پاک

همی گفت [illegible] چه آید ازین بنده خاکسار
که گوید از رحمت بیکران نبی [illegible]

[illegible] که شد قسمت صاحب ذی الفقار
بگرد [illegible] در آتش نشسته تا فرق سر

شده پیش [illegible] شرمگین و خجل گرفتند [illegible]
که هنگام فرصت تلافی کنند بخود نسبت [illegible] او کنند

ولیسار [illegible] این داستان بحرف یهودان تیره روان
که احمد همان خاتم انبیاست که توریت بر مقدم او گواست

ولی [illegible] آرزو که باشند اولاد اسحق او
چرا شد ز نسل ذبیح این رسول از آن رو ندارم او را قبول

[illegible] گر از [illegible] پای [illegible]
نگردند از غم آتش کشی که خوانند از خود کسی را نبی

ولی [illegible] که بهر خود از [illegible]
چو گردند آزاد خدا و نبی عنایت [illegible] تشریف علی

[illegible] باهم [illegible] پس [illegible]
گرفتند خود جای او بیجا زهی صدق [illegible]

بجا بودم اکنون بجا آیدم زچار [illegible] بجا آدم

آمدن [illegible] حضرت [illegible] خیبر [illegible] ساختن [illegible]

دروازه آهنین را و [illegible] تمام لشکر از خندق

[illegible] که ساقی [illegible]

که عقلم نماند [illegible] جای خویش بجرم [illegible] ای دوستان
[illegible] که رفته است [illegible]

ز پیمانه ساقی کوثر است عجب [illegible] داده این [illegible]
[illegible] محبت نباشد روا

[illegible] بحرف دگر غیر مدح علی
بوجد آی [illegible] که باز آمدم [illegible] داستان

بحکم حکیم جهان آفرین چه بخشید [illegible] آرزو
علی [illegible]

در آورد [illegible] بزین [illegible]
بکرد از [illegible] نور البصر [illegible]

همراهی صاحب فتح الفتاح … بدولت روانشد بسمت جناح
دگر چندی از نامداران دین … که بودند با سید المرسلین

بسر در کتاب ظفر انتساب … برفتند چون فتح ره با شتاب
همی رفت با فوج شاه رسل … فروزان چو خورشید خندان چو گل

ور و دشت کین ان الفتح کنان … پر از آفرین غضنفر زبان
بدید آنکه گردون قنبر اینهو … دو تا گشته با اسب افتاده بود

بیاد آمد شرح ف روح الامین … بدید از کرم سوی ضرغام دین
ببوسید دستش بجلدوی آن … علی سر برافراخت بر آسمان

پس آن نامداران فرزین دین … که بودند صف بسته بر پشت زین
رسیدند روشن روان شاد دل … نه چون دشمنای دگر منفعل

فرخناک با صحت و عافیت … زبانها و لبها پر از تهنیت
پس آمد چنان جانب پادشاه … بنزدیک خندق حبیب اله

فرستاده کردگار مجید … چو راه گذشتن ز خندق ندید
چنین گفت با شرب عفور … که بادی کرد عبور

علی بر سر و چشم بگذاشت دست … بحکم پیمبر ز خندق بجست
روانشد سوی آن دگر همچنین … که افکنده بودش میان زمین

بمقدار چون جستن شیر بیشه … بپهنای خندق دراز نی
زجا برگرفتش ولی آنکه … که سازد پل و بگذرد اسپاه

غضنفر ز راحت اهل دین … نهادی سر تخته آهنین
بدین سوی خندق بوقت مره … بدانسوی بردی بگاه عبور

ابوبکر از آنحال حیران بماند … بازوی او نام مردان نماند
چنین گفت با سید المرسلین … که ای آبرو بخش عرش برین

پسر عم تو از سرم برده هوش … بکمه کن یکی سوی نقشش گوش
گرفتش چنین آهنین تخته چیست … بدانسوی خندق بهادران

که گیرند بر دوی دلیران قرار … بدانسوی بردن کجا ای کرار
ز دست که می آید اینکارها … چه انسان و چه شیر و چه اژدها

تبسم کنان گفت سالار دین … که یکجا هم سوی او بشتبین
نکه کرد ابوبکر چون سوی او … درو ماند که استاده در عجب

جو این معجب از وی تماشا شنو … تعجب ز وی تعجب فزود
تبسم کنان باز گفتش نبی … مدان این بدایع عجیب

که آید بتائید پروردگار … ظهور عجایب ازو بیشمار
پس از روی آن تخته آهنین … رسول خدا با دلیران دین

نمودند بسیار آسان عبور … علی تخت را باز افکند دور
بیامد بر سید الانبیا … گرفته بکف قبضه تیغ را

اعلام دادن فخر البشر جهودان خیبر را به جلای وطن و حکم فرمودن بر قتل کسانی که سرکرده آن قوم بود

جهودان چو دیدند حال آنچنان … فغان برکشیدند از الامان
بریدند مهید اموال و جان … بسودند از بس بخاک نیاز

دو دیده پر از خون ز مردوزن … سر و پا برهنه بگردن کفن
فتادند بر خاک زاری کنان … گذشت از سر خون آن انجمن

که او رحمتی بود در عالمین … سر و چهره با دیده خون
بفرمود رحم اشرف مرسلین … سزا بود شان گرچه خون ریختن

بفرمود فرمان به ماشو … که هر یک از آن قوم گم کرده راه
زما کول و ملبوس از خیرش … نگیرند از یک شتر بار خویش

دگر آنچه باشند اسباب و مال … ز نقد و ز جنس و براق و عیال
گذارند در قلعه و خود روند … نه از قلعه از ملک خارج شوند

جهودان ز فرمان خیر البشر … فرودند در حاجری بیشتر
که شاید حبیب آله صمد … در آنحکم تخفیف دیگر دهد

کنون باشد این داستان درگرو … تو انجام حال کنانه شنو
کنانه که بر قوم سالار بود … بدست دلیران گرفتار بود

گرفتند بودند مرد دین … نبی داد او را خبر از غیبی

کزو بود می گاه طرب … گر این گرفته می از تو عجب
چنین گفت در پاسخش آن پلید … که آن نیز بود و خیر آنچه بود

چنین گفت سید بآن غضنفر کیش … که گر راست باشی تو در قول خویش
بحکم نگهبان ز نکالت امان … بهر جا که خواهی روی شادمان

نمود آنکه گر راست گنج نهان … نیابی تو از ریزش خون امان
یکی از جهودان گمیش چنین … که ای بخرد پیش پای چنین

نهانی که جبرئیل ازان گنج زر … همین دم بما وی رساند خبر
کنانه ظلم و حق خواهد … بده مال و جان از و باز خر

زبانش ز وی بر حرف خود ادستوار … که جبرئیل از نزد پروردگار
بزد آنچه بود آن زر نهان … ز ویرانه جبرئیل دادش نشان

گذارند بیرون و ویرانه گنج … بدست آمد آن گنج بی سعی و رنج
کنانه ز خویش افکنده پیش … همی زیر لب کرد نفرین خویش

نفرمود آنکه رسول خدا … که سازند از تن سرش را جدا
سرش را بریدند چون گوسفند … بر و خنده زد آسمان بلند

آوردن غازیان اسلام غنیمت و اسیران بخدمت حضرت خیرالانام
و قسمت نمودن سید المرسلین صلوات الله علیه و آله بر اهل دین

بفرمود آنگاه سالار دین … کشیدند اسیر و غنیمت برون
که آید مردان دشمن شکار … که قسمت شود بر فقیر و غنی

دلیران برآشفتند در زر برون … ببردند در پیش سالار دین
باشارت نبوت ان ... آهنی … نبودند همراه آن لشکران

بفرمود جون گفت آنکه نبی … که این تو قسمت بکن یا علی
علی آستین از ابا لا نخست … بلندی و پستی یکی یا زدین

ببردی بهم تخته را چون حجر … به پیچیدی گردش حج این حجر
حق خویش اکثر برآرایش … که باشد اگر بیش و کمی ز هم آن

بزار آن کشیدند قسمت بر آن … که یکمو تفاوت نبد اندر آن
گرا زد و دست پرستی گرا زند … در اصل و نسب از همه بیشتر

صفیه که بد زوجه آشتی … که گشتند او در الحکم نبی
حبیب خدای حمید مجید … بنفرمود آنکه چون دیگران

همان کهنه کون بیور و رب … بسهمی یکی رفت از مومنان
بگمشش کجاست آن گنج زر … بحکم خدا حق اصحاب دین

بشمر خرج چون آب در خشک سال … بپارش گرست متاع مهین
در معرکه گیری جنگ و جدال … نه پنهی من هیچ آسیب و رنج

بدانسان که گفتی بماند است گنج … نگیرد چراغ حیاتت فروغ
و گر آنکه باشد مقال تو دروغ … نمود این سخن از پیمبر قبول

ز افراط حرص آن جهود جهول … که کردی قبول از نبی شرط را
بگو تا چه آمد بخاطر ترا … در آنوقت نه مال ماند نه جان

برآید چو آن گنجهای نهان … ولی از خرجبل آمد فرود
کنانه ازو این حکایت شنود … خبر داد او را از آن گنج زر

بیاور دستان خیر البشر … فرستاد چندی ز انصار دین
بفرمان جبرئیل سالار دین … نبی داد از آن سرکشان

ببرند زود نزد سالار دین … تلف گشته ایمان و جان در زمین
ز سهم و ندامت زبان کشته لال … که او را بخون بود تشنه زمین

کنانش ببردند مردان دین … ز حرص طمع مال و جان داد باد
جهود طمع پیشه رفت و نهاد … حبیب خدا سید المرسلین

ز جرص و طمع … اسیر و غنیمت برون از حساب
نبی کرد قسمت بر انصار دین … که باشند ازین سهم بیگران

بران تخته آهنی باز دست … چو شد آخر آن تخته آهنی
پستانه بحکم گواه دو سر … نمود بحکم معجزه انکار او

که بوده همان حی خطب … از آن مرد و دنیا بپارش خرید

وزان پس بآن بازوی او نواخت   همان عشق را بهر او مهر ساخت
درآورد در مهر خویش از کرم   صفیه شد از آن روی آن حرم
چو در خدمت سرور دین رسید   نبی بر جبینش یکی زخم دید
بپرسید باعث شفیع امم   چنین گفت آن بانوی محترم
در آندم که میخواست شیر خدای   برآرد در آهنین را ز جای
چنان از تکانش بجنبید کوه   که بر رو فتادند در دز گروه
مرا بود بالای تختی نشست   فتادم ز تخت و جبینم شکست
تبسم بفرمود سالار دین   بر آن دست و بازو نمود آفرین
کنون داستانی یهود آن شنو   همان داستانی که در کرد او

درخواست کردن یهودان مقاطعه ی وطن خویش را بشرط زیستی نمودن و قبول فرمودن سید المرسلین صلی الله علیه و آله

چو فرمود در حق آن انجمن   رسول مؤید جلای وطن
از آن حکم شد حال و روزان تباه   جهان گشت در چشم ایشان سیاه
که آن بود از قتل دشوارتر   شدند از سراسیمگی در بدر
بهر یک ز اصحاب دین التجا   بردند با صد امید و رجا
بگفتند گریان بعجز و نیاز   که ای نامداران گردن فراز
شما را مسخر شد این مملکت   ولی از پی بردن منفعت
ضرورند چندی بیاری ما   چو چوپان و برزه کر و باغبان
بیارید آخر گروهی دگر   که بی این نخیزد کس از خاک زر
وجود معاون چه لابد بود   شما را چه نقصان ازین سر بود
که در حق ما این حمایت کنید   بنزد محمد شفاعت کنید
که ما را نسازند ز خیبر جلا   نگه دارد از بهر این کار ما
بهر کس نمودندی این گفتگو   ولی هیچکس شان نبد آبرو
چو از جمله نومید و بیدل شدند   بنزد ولی خدا آمدند
نمود از کرم شاه مردان قبول   که آنرا رساند بعرض رسول
عمر نیز کردید با او رفیق   برفتند نزد رسول شفیق
رساندند آن التماس یهود   بعرض حبیب خدای ودود
بفرمود از لطف و فضل قبول   بآن شرط اما که قوم جهول
نمانند املاک و ملک خویش   نه خود را ازو دور دانند بیش
اگر کشت اگر باغبانی کنند   ازان نصف حاصل بما بدهند
یهودان بآن شرط راضی شدند   پی کشت و کار اراضی شدند
گرفتند سکنا در آن سرزمین   ولی دل پر از کین سالار دین

زهر دادن زوجه ی ملعون ابن مشکم مر سید کاینات را و آگاه گشتن از مکر و زهر آن نابکار و اقرار کشیدن از او به اقدام انکار

روایت کند راوی این خبر   یکی داستانی شکر تر
که از فتح خیبر شد از لطف حق   نبی ماند چندی [illegible]
یهودان تیره دل بد نهاد   که در ذاتشان بود مضمر عناد
چو از بهر اضرار خیر البشر   نبندد دستشان [illegible]
نمودند همصلحت از حسد   که زهرش دهند ار میسر شود
زن ابن مشکم که سالار بود   برین فعل ناخوش تعهد نمود
پس آن پر کشتار ابنای   بپرسید از زید از عمرو و بکر
که راغب بود طبع خیر البشر   بعجم کجای غنم بیشتر
بگفتش یکی شانه گوسفند   کند میل طبع اقدس پسند
چو آگه شد از طبع سید بخت   یکی بره پس کرد بریان درست
سراپای آن را بیالود زهر   ولی شانه را بیشتر داد بهر
پس آن هدیه را با نیاز تمام   بیاورد از بهر خیر الانام
چو آورد بردش به پیش نبی   نبی از کمال کرم گستری
بفرمود رغبت سوی آن طعام   که کرده دلش [illegible]
ولی رفت آن تیره دل در زمان   که خود بود در حق خود در گمان
صلا زد بر اصحاب خیر البشر   برای ضیافت در آن ماحضر

بفرمان او رفتند آن مومنان   گرفتند جا گرد بر گرد خوان
پس اول یکی ز اهل دین بشر نام   بیازید بر لقمه ای زان طعام
چو خایید ازو برد حلقش فرو   شد از ناگواری دژم طبع او
دلش آمد از بس تهوع بلب   نگهداشت خود را بجبر از ادب
وزان پس گرفت اشرف خلق هم   یکی لقمه از شانه آن غنم
بدندان بخایید آن ارجمند   بفرمود میگوید این گوسفند
که جسم مرا زهر آلوده اند   نه با زعفران و نمک سوده اند
چو بشر این حدیث از پیمبر شنید   بگفتا ای حبیب خدای مجید
مرا هم چنان حالتی داده است   که اظهار آن ناپسندیده است
ازان لقمه طبعم دگر آمد بشور   نگه داشتم لیک خود را بزور
نبی کرد اشارت بجمعی ز خویش   که برداشتند از طبق دست خویش
کشیدند اصحاب ناخورده دست   برآشفته مانند پیلان مست
ازان مکر بدخواه در هم شدند   بقتل یهودان مصمم شدند
نبی داد تسکین آن مومنان   وزین پس بفرمود با حاجبان
کسی کز یهودان بود نامور   بیارند با آن زن حیله گر
دویدند حجاب اخلاص کیش   طلب کرده آنرا بردند پیش
بایشان بگفت اشرف انبیا   که پرسم یکی حرف من از شما
ولی باید از صدق آید فروغ   که پنهان نمانند از من دروغ
بپاسخ بگفتند موسائیان   بپرس آنچه خواهی ازین بندگان
که هرگز نگردیم گرد دروغ   نگیرد بجز صدق از ما فروغ
نبی گفت اول بگوئید راست   که جد بزرگ شما از کجاست
که هستید از نسل او ای یهود   چه بود اسم او را و کارش چه بود
بگفتند آن تیره دل کاذبان   که نامش فلان بود و کارش فلان
چو بشنید فرمود خیر الانام   نه آن بود کارش نه این بود نام
بگفتم بگوئید با من دروغ   که آن را نباشد بر من فروغ
کسی کو شما را گمان انگاشت   فلان بود و کارش فلان نام داشت
نمودند آن گمرهان اعتراف   بگفتند در عذر کذب و خلاف
که مطلب ازین گفته بود امتحان   کنون گشت علم تو بر ما عیان
دگر هر چه پرسی بگوئیم راست   بر این حرف تورات موسی گواست
بپرسید آنگاه خیر الانام   که آلوده زهر بود این طعام
بگفتا ازین حیله و بر بلا   که صادر شد آری ز من این خطا
سبب باز پرسید سید ازو   چنین گفت بیچاره حیله جو
که دست تو بردند سرور ز من   پدر با برادر دگر جفت من
دلم بود پر درد و جان پر ز قهر   ازین روی آلودم او را بزهر
که گر تو نباشی رسول خدا   ز تو انتقام خود آرم بجا
و گر آنکه باشی نبی بیگمان   شوی آگه از راز ما در زمان
ترا از زیانی رسد زین فریب   مرا هم ز کار تو آید شکیب
نبی گفت کردی چو خود اعتراف   نمودم مکافات جرمت معاف
چنین بود دستور خیر الانام   که نگرفتی از بهر خود انتقام
پس از نزد وی آن یهودان دون   برفتند شرمنده یا سرنگون
ولیکن دلاور بشر دید حال   شدش رنگ و رو گون چون زغال
ببردند او را به پیش نبی   سوی خیمه اش بهر چاره گری
دو قولست در باره آن دلیر   یکی آنکه گردید جان پذیر
بدش تا بیکسال دیگر حیات   بفرمان حق یافت زین پس وفات
دوم آنکه از آن مرض جان نبرد   بروز دگر جان بجانان سپرد
سرایم کنون داستانی جدید   که مکر یهودان بپایان رسید

راجعت نمودن جعفر طیار از ملک زنگبار که در مکه معظمه بفرموده سید ابرار بآن دیار هجرت نموده بود

بنا بر تقاضای وقت و مقام   بهنگام دعوت بیت الحرام
بحکم نبی جعفر نامدار   سفر کرده بد جانب زنگبار

چنانچه در این حکایت تمام / پذیرفته در جای خود انتظام
در آن وقت از آن وقت آن نامدار / بحکم نبی بود در انتظار
که او هر که از لطف با وی کند / قدم کرده از بهر خدمت سپید
در آن دم که مبعوث شد بر وجود / ز یثرب بخیبر توجه نمود
یکی نامه چون قطعه از بهشت / بفرمانده آن ولایت نوشت
که جعفر ز ما سالها مانده دور / کنون شوق دیدارش آورده زور
بخوانی چو این نامه را ایدریک / سوی ما فرستیش ای شاه نیک
چو آن نامه نزد نجاشی رسید / بچشم از سیاهیش سرمه کشید
دبیر آمد و خواند آن نامه را / عیان کرد و بنهفته خامه را
نجاشی چو شد آگه از مدعا / بر خویش آنگه خواند آن طلب کرده را
بدو داد مکتوب خیر البشر / بمالید جعفر بچشم و بسر
چو خواند و ز مضمونش آگاه شد / همان لحظه آماده راه شد
نجاشی بدو گفت ای نامدار / کنون میبری فیض خود زین دیار
یک امروز خود باش مهمان من / بیارای از لطف ایوان من
که هم کردم از خدمتت کامیاب / هم از بهر سید نویسم جواب
نیازی بتحفه بقدر توان / فرستیم در بارگاه ارمغان
نمود آن سرفراز از وی قبول / نکرد از کرم طبع او را ملول
پس آن روز او بود مهمان شاه / شه اندر سرانجام اسباب راه
بدان سان که باشد ز شاهان سزا / باو داد سامان آن راه را
دلا یار ای رسول جلیل / جوابی نوشته بوجه جمیل
سپردش نمود و وداع از وداد / بره جعفر نامور پا نهاد
شب و روز از شوق ره میبرید / پس از فتح خیبر بخیبر رسید
خبر شد بخدام خیر البشر / که آمد ز ره جعفر نامور
نبی شد ز شادی چو خرم بهار / بفرمود تا صاحب ذو الفقار
بهمراهی جمله گردنکشان / رود بر سر راه آن میهمان
ولی خدا با دلیران دین / بفرمان نشستند بر پشت زین
شد آن سرفراز از پیش باز / رساند او و گردون بسر امتیاز
بهم چون رسیدند در عرض راه / بتعظیم جعفر ولی آله
فرود آمد از پشت زین آن زمان / از آن رو که بودش برادر کلان
فرود آمد او نیز پا از رکاب / ز شادی لبالب چو جوی پر آب
سوی هم دویدند با صد نیاز / ز بس شوق آغوشها کرده باز
گرفتند پس یکدگر را ببر / ز بادام توام بسی نیشکر
ببالای هم بر سر و چشم و رو / گل بوسه میبخشیدند از دو سو
روان گریه شادی از دیدگان / رسیده بهم دور گردون کلان
پس اصحاب پیش آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
برفتند با هم بنزد نبی / رسول خدا نیز از خوشدلی
بتعظیم برخاست از جای خویش / ز لطف و کرم پای یکگام پیش
پسر عم بعیشا دو بپای او / بپای مبارک بمالید رو
پیمبر سرش را ز جا برگرفت / جبینش ببوسید و در برگرفت
بگفت اهلا و سهلا و مرحبا / مرا شاد کردی ازین ماجرا
بفرمود کامد حبیب آله / که امروز شادی کنم از دو راه
ازین فتح دلخواه خاطر پسند / که از مقدم جعفر ارجمند
بشکر عنایات انعقاد / بیاورد آداب جعفر بجا
نشستند پس با دل پر طرب / رسول خدا با سران عرب
ولیکن نبی را دران انجمن / بآن نامور بود روی سخن
ز پرسش چو پرداخت خیر البشر / باستاد در پای آن نامور
همان نامه خسرو نامدار / دگر هدیهای که بودش بیار
بیاورد پیشش آن شیر نر / نبی داد نامه بدست دبیر
دلا یار اصحاب قسمت نمود / بفرمانده زان مرحمت نمود
ازین داستان چون شدم کار ختم / کنون نقل شیرین سخن میکنم

روایت کنند راوی خوش کلام / که سوداگری بود حجاج نام
بهر ملک چون نام خود داشت / ولی خانه در کعبه الله داشت

اسلام آوردن حجاج و اذن گرفتن از سید کاینات که در مکه رفته بفریب که باشد وصول قرض آن از قریش تواند شد

بعزم تجارت بهم بست بار / قضا را فتادش بخیبر گذار
ببسیاری مال ضرب المثل / بدستش کلید مراد از امل
چو دید و شنید آنکه پیغمبر خدا / چسان ساخت مفتوح آن قلعه را
شدش دل ز حسن لطف و کرم / نماندش بدل هیچ از زنگ غبار
بگفتا بدین نمود اعتراف / بنزد نبی رفت دل کرده صاف
پیمبر برو عرض اسلام کرد / درآمد بدین آن نکوبخت مرد
پس آنگه بگفت ای شه انبیا / که ای خلق را سوی حق رهنما
تو دانی که اوقات آن مستدام / بسر میبرد از تجارت مدام
کنون زر دکه زیر دستان توریش / که دارند از تو دلی پر ز طیش
طلب دارد این رو غاب / ز وام و ز سود از ری هم
چو گردند آگاه آن گردنکشان / که گشتم ترا من هم از پیروان
نخواهند دادن مرا یکدرم / از آن رو چنین در دل آورده ام
که باشد اگر حکم خیر البشر / برم من بسوی حرم این خبر
خبر را بسازم باهل حسد / بنحوی که دلخواه ایشان بود
بران شهر کانی ز قوم جهول / نمایم ز خویشتن را وصول
چو بشنید گفتار آن مرد دین / تبسم نمود اشرف مرسلین
بگفتش برو آنچه خواهی بگو / ز زر خویش از آن مشرکان باز جو
چو او از حبیب خدا اذن یافت / بشد رخصت و سوی مقصد شتافت
شب و روز چون باد در میپرید / چو سیلاب یکدم نمی آرمید
چنین تا بسعی و تلاش تمام / رسانید خود را ببیت الحرام
چو او را بدیدند اهل عناد / نمودند مجمع ز روی وداد
بگفتند خوب آمدی مرحبا / چه داری خبر میرسی از کجا
چنین گفت آن مرد بسیار دان / که می آیم از خیبر ای مهتران
یکی مژده دارم برای شما / که گلشن شود سینهای شما
بگفتند سلطان چه داری بیار / مفرما ازین بیشتر انتظار
کز امید شادی دل ما گسیخت / محمد مگر از یهودان گریخت
چو آن حیله گر مرد منصوبه گر / چنان دیدشان تشنه آن خبر
بگفتا کنون داستان بشنوید / ز جان و ز دل ما حصل گروید
که دارد بمشکل کشی چون او / خدائی چو او غضنفر جو
چو سفیان ازو این حکایت شنید / سر کلکش ز اخلاص بر خط کشید
بجنگ افواج اهل جان من / سر و مال و سامان فرزند من
چنین ما جهتها از وی دیده ام / که صد شاد و سالش پرستیده ام
بکرانی خدا هیش آشکار / که کردم بکردن سرش بی شمار
چنین گفت حجاج آنگه باو / که ای نامور مهتر نامجو
نکو چون ز دیک خیبر رسید / دل اهل خیبر ز کین بر دمید
تمام مرحب آن حارس نامدار / چو شیران برون آمدند آنجا
دگر سرفرازان آن انجمن / که هر یک برد لیست چون تهمتن
بمیدان نهادند مردانه پا / رده بسته با کوس و با کرنا
بمیدان مرحب بر آمد علی / بیک زخم شد کار او منتهی
وزان پس ز دادی جلالت / سنان و تبر تیغ و خنجر بدست
بیکباره بر اهل دین تاختند / بسی آنکه شد و نه بشناختند
نمودند پس لشکر آن را اسیر / وز ایشان محمد هم آمد بگیر
ابا بکر صدیق را باعتیر / نمودند زجر از همه بیشتر
دو دست از پس پشت بر بسته تنگ / بگردن فکندند یکی پالهنگ
ز رد کشیده روی تراشیده موی / کشان پا برهنه ببازار و کوی
شنیدم که دارند زود این چنین / که سالار را باد گر اهل دین

بپا رفتند و به بیت الحرام / حضور شما را گشودند تمام
مرا هم دلی بود اول چنان / که آیم بهر سرای پر دلان
ولی چون همه اصحاب دین / بسی تحفهای نفیس گزین
قبا دست در دست موسیانیان / دوان آمدم پیشتر بهر آن
که آرم طلبهای فرمانم خویش / ز نزد شما ای سران قریش
بتعجیل زینجا بخیبر روم / خریداری آن نفایس کنم
بگیرم برای شما دوستان / بازار آن تحفهای گران
کنون خواهم ای سروران حرم / مگر نیز ده این شتلق کرم
مهمات من نمایید زود / که خود در رسانم بملک یهود
وگر نه رود از کف آن تحفها / بود ضبط آن بر من و بر شما
شنیدند چون این خبر ابلهان / بپاسخ بگفتند منت بجان
ببوسیم دست تو ای نیک پی / رسانیم فرو طلبهای تو
بگفتند این حرف و برخواستند / بفکر سرانجام آن در شدند
ز رفتن برفتند شادی کنان / بره پای کوبان و رقص زنان
بهر کس رسیدند گفتند باز / که کوتاه شد فکرهای دراز
کنون با دل فارغ از کین و طیش / بشادی نشستند با کام و عیش
که آمد محمد به بند یهود / بکام شما چرخ گردش نمود
برفتند وانسته پس از آن بستر / به دروازه اهل اسلام هم
بگفتند باشد و هم تمام / که آمد کنون ساعت انتقام
شد آن شخص آخر اسیر یهود / که مر جانب الله مبعوث بود
بپا رفتند اکنون به بیت الحرام / که تا ما بگیریم از و انتقام
شنیدند چون اهل دین این خبر / نشستند ز غم بخون جگر
ولیکن پی انفعال قریش / بپاسخ بگفتند از روی طیش
که گرفتار شد محمد اسیر یهود / چه بر مردی اهل بطحا فزود
نشاید شما را ازین شاد شد / چو مسکن ازدم غیر برباد شد
اگر میشنیدند خود هم مصاف / بجا بود امروز لاف و گزاف
شنیدند اهل دین این جواب / برفتند خوابانده چشم از حجاب
پس اول بنزد هبل آمدند / بشکر حصول امل آمدند
بر اندیشه کردند زین ماجرا / بگفتند گرد سرش ... با
سجودش نمودند بهوت چند / زدند دست بر پا و بوسهای بلند
وز آنجا بذوق و نشاط و طرب / پر از خرمی طبع و پرخنده لب
برفتند آن نامرادان ز ... / سوی خانه بهر سرانجام
نمودند روزی دو کرتا بگاه / طلبهای حجاج را سربسر
ببردند و دادند و گشتند شاد / بر و تحفها را بجنبر ...
ز رکبهای خود را چو حجاج یافت / بفکر سرانجام آن ره شتافت

آگاه شدن عباس از خبری که حجاج شهرت داده بود و استفسار نمودن از او و بیان کردن حجاج ماجرا را برو راستی

در آن وقت عباس در کعبه بود / چو آنجا نهر گرفتار اعدا شنود
نگه داشت خود را ز غیرت بسی / که ضبط خود لیک تا کی کسی
نیامدش دل تا به روز دگر / فرستاد کس نزد آن نامور
که این چه خبر بود کاورده / دل ما ز اندیشه خون کرده
فرستاده شد نزد حجاج و گفت / چو حجاج گفتار او را شنفت
بگفتش برو نزد عباس باز / سلامم رسان با برو دینای
بگویش مخور هیچ اندوه و غم / که من وقت پیشش بگویم همه
بپیش تو سازم عیان از خود / ولی خانه باید که خلوت بود
فرستاده شد نزد عباس باز / بگفت آنچه بشنید از آن نامور
چو عباس پیغام او را شنید / از آن غم دو چشم اندکی آرمید
در خانه بر روی اغیار بست / با امید اظهار آن نشست
چو تابنده شد آفتاب تموز / زمین گشت بفسرده گرم روز
کشیدند مردم ز رفتار پا / شد از آمدن شد تهی کوچها

برون رفت حجاج پنهان ز خلق / نهفته رخ و بر سر انجمن دلق
بشد نزد عباس بهر نوید / ز حاجت عباس او چو شد
گرفتند سر را در آغوش تنگ / بپرسید عباس از و پند رنگ
که اکنون مجوز است رود ... / که اینجا کسی غیر ما و تو نیست
سخن بی تصنع ز پرده درآ / که دل گشت سوراخ از خار خار
بخندید حجاج از خرمی / بدو گفت ای سید هاشمی
بپرسید احوال خویش از قلق / که فتح نبی شد بتایید حق
پس آنگه استمداز ابسط تمام / ز اول بیان کن دگر احتشام
چو پرداخت از شرح حال یهود / ز اسلام خود نیز ظاهر نمود
دگر باعث شهرت آن خبر / چنین گفت کای سید نامور
توقف برای این ابهام این اصول / که رنها چه در انمود م حصول
چو عباس شد آگه از حاصل کار / دلش گشت خرم تر از نوبهار
ز خنده رنگ از دل زردای / برای ای گروه فسرد نجهای
چنین گفت حجاج آنگه باو / که ای چند روزم نهان کن تو
کنون بر سرای تو این بنده را / ازین پیش بودن نبایستد روا
که آگاه گردند گر دشمنان / شوند از همین آمدن بدگمان
کنون رخصت خدمتت میشوم / وزین شهر فردا برون میروم
ولی دارم از لطف امید آن / که دارم من امروز این خبر را نهان
برو نیستم آنچه خواهی بگو / به این سکار انجمن شد و شو
بگفت این و رخصت شد آن نامور / برون رفت از شهر روز دگر
عم مصطفی بعد آن نیکرای / نیامد برون تا دو روز از سرای
چو روز سیم گشت آن ارجمند / تن جامه قیمتی در فگند
بسر بست عمامه پر بها / مرو شش زبرد یمانی ردا
گرفته ز عود و قماری بخور / شد از خانه سوی حرم با سرور
خرامان همی رفت آن نامدار / قصد را بجای شمادوش کرد
که سفیان و چندی دگر از قریش / بیکجا بدند با کام و عیش

آمدن عباس رضی الله عنه از بیت و در اسب تمام بجانب بیت الله الحرام و مناظره با کفار قریش با عم خیر الانام صلی الله علیه و آله

چو دیدند عباس را مشرکان / که آمد بدانجا گرفتاران
بطعن و کنایت بپیش آمدند / که بودند در پرده در غش کنند
بگفتند با خنده و خرمی / که ای نامور سید هاشمی
مگر تازه فتح خیبر رسید / که از خوشدلی گردی امروز عید
بپاسخ چنین گفت آن نامور / که شنیدم این خبر را مگر
تبا باید پروردگار قوی / ظفر یافت اهل خیبر نبی
بگیر و اکنون باش علیت / بنام ارزانی او اگر کیست
سپاه شما آورم کار او / همان مرد مردانه جنگجو
که روز احد پای بگذاشت پیش / نگه داشت میدان شمشیر خویش
بتایید یزدان و ضرب دود / ظفر یافت بر خصم بعد از شکست
دگر روز خندق بدشت وغا / سر اگر او از تن جدا
همان بود از لطف رب ودود / بر آورد اکنون دمار از یهود
بفرق سر مرحب نامدار / جهان نیز و تا باید پروردگار
که با اسب گردش بمیدان دو نیم / سوارش فرستاد سوی جحیم
دگر چار صد پردلان یهود / که هر یک بلی رستم وقت بود
چو قربانیان سر هم فگند / ز خندق بجست و در از در فگند
همان آهنین در که اید بستان / شما اهتمید که از وصف آن
کنانه که بد بر یهود آن امیر / بدست دلیران دین شد اسیر
ببردند او را بپیش نبی / نبی گفت اگر گنج خود را ادی
بپا بی امان و ربکوبی در / نماند شمع حیات فروغ
شد او مستکن بر جبیل امین / نشان داد از آن بسالار دین
برآمد چو آن گنج از زیر خاک / نبی گفت گردند او را ...

صفیه که بد زوجه آن شقی   در آورد در عقد خویشش نبی
شنیدند چون مشرکان این خبر   شد از زعفران رنگشان زردتر
ببخشید با وی بروی نگفت   که تا او بگوید خبر را نگفت
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند   که آنکس که آمد پی ریشخند
خبر داد آن از نخست رسول   بر آن تا نماند ز زر خود وصول
ز زر خویش از شما چون گرفت   من این خبر را بگفت و برفت
شنیدند چون این حکایات ازو   برفتند اعدا بحیرت فرو
بدر رفته از سر نشاط ظفر   همه گشته کمتر ز سنگ در نظر
بر ایشان منغص شدن عیشها   طپانچه زنان بر دل از خوف جا
کز این دو خبر راست باشد کدام   بگردد که از چرخ گردون بکام
چنین بود در جیب اندیشه سر   که ناگاه آمد ز خیبر خبر
یقین گشت بر محرم اجنبی   شکست یهودان و فتح نبی
دل دشمنان گشت از غصه خون   کمرها مبین و ز ره سرها نگون
نشستند پر شور در خانها   چو دیوانه در کنج ویرانها
ز بسیاری غصه دل گشت تنگ   وز آن حال با اختر خود بجنگ
که در طالع ما نشاط و فراغ   همه از دولت نیست ای [illegible]
چه میشد اگر کشته در روز دگر   نمیخورد بر گوش ما این خبر
بدین خواری افتاده اهل غرور   ولی اهل دین با کمال سرور
خرامان بتقطیع در شهر و کو   ز شادی لبالب دل از خنده رو
بهم تهنیت گوی فتح مبین   ز شادی بنوعی اخوان اعدای دین
چنین است رسم سپهر دو رنگ   که گردد دیگر دم ز رنگی برنگ
بتوفیقش پروردگار مجید   حکایات خیبر بپایان رسید

کنون رخش بر سوی فدک میکشیم

فرستادن حبیب رب ودود ابن مسعود را از اثنای راه قبل از رسیدن بخیبر بجانب فدک و مراجعت او بعد فتح خیبر

زر هر کسی بر محک میکشیم
روایت کنند راوی این خبر   که از شهر یثرب چو خیر البشر
بخیبر روانشد بجنگ یهود   ز ره منزل چند راهی نمود
بجای رسید اشرف انبیا   که سمت فدک راه شد جدا
فرستاد از آنجا بحکم خدا   بسوی فدک ابن مسعود را
بگفتش برو تا بآن سرزمین   بخوان اهل آن را سوی راه دین
ز وعده و وعید خدای جهان   بگو بر آن ناسپاسان بخوان
بدین گر درآیند بی قیل و قال   امان ده بجان و بملک و بمال
بگو رنج حجت بر ایشان تمام   که چون وقت آید بگیرم انتقام
فرستاده بوسید روی زمین   روانشد بفرمان سالار دین
پس از چند روزی بمقصد رسید   بموسائیان گفت هر چه شنید
نخست از دلیل و ز برهان بگفت   کسی کمتر آنچه را او شنفت
پس از راه تهدید و تخویف داد   ز حال یهودان یثرب بیاد
دگر رفتن سید المرسلین   بخیبر پی قمع اعدای دین
بپاسخ بگفتند اهل عناد   که از اهل یثرب بسا و زیاد
چنین بود تقدیر حق قدیر   ز تقدیر کس را نباشد گزیر
دگر کی یهودان یثرب دیار   سرافراز بودند خیبر گذار
شمارا چنین غره و پهلوان   نکرده بکر جنگ [illegible]
همان [illegible] ماند که با بیبر   که بشنید در جنگ خیبر اگر
ولیکن بخیبر رسد چون سپاه   دلیران آیند در رزمگاه
چو مرحب چو حارث دو پیل دمان   دگر نامداران و گردنکشان
بر آرند شمشیرها از نیام   بمیدان مردی که از ننگ نام
بدانند آنگه که ناورد چیست   که هم مرد دانی و نامرد کیست
شنید ابن مسعود چون این جواب   ندانست ماندن در آنجا صواب
بر آن شد که آید برون از مقام   بخیبر رود نزد خیر الانام
ولیکن یهودان [illegible]   ز خوفی که پنهان بدل داشتند

نمودند با هم یکی انجمن   بگفتند با هم ز هر خویشتن
بگفتند از پشت و از پیکر اقتدر   که آمد ز انجام خیبر خبر
ازین پس نشاید که باشد صواب   فرستیم نزد نبی ما جواب
فرستند پس چند تن و او   بنرمی بگفتند کش ای نبی جو
تو اکنون بگوشش مکن اضطراب   مدان آنچه گفتیم آنرا جواب
که یکبار با بازرگان خویش   که هستند از ما بفرهنگ پیش
بیاریم حرفی که آن در میان   بخواهیم یک پاسخ از آن همرا
جوابی که باید از ایشان چند   که انبوه بخشند آنرا اگر
جوابت نمانست بلکم دو پیش   بگیر و برو نزد سالار خویش
نمود ابن مسعود آنرا قبول   که شاید از آن بشنوند زین رسول
بر او را بدینگونه تا چند روز   بتزویر و حیلت نگه داشتند
که ناگاه صبحی چو باد سحر   ز خیبر رسید آن نخستین خبر
که از مشرکان اشرف کائنات   ستد قلعه صعب و شق و نطات
یهودان شنیدند چون این خبر   گرفتند ماتم ز سوز جگر
شده پاره پاره دل از زخم آن   که تا چون شود آخر انجام کار
ازین فکر و اندیشه جان میکنند   زبان لیک با مردمان یکسانند
برفت از میان دور روز دگر   که ناگه یکایک رسید این خبر
شنیدند چون قوم گم کرده راه   که شد فتح خیبر بلطف اله
فلان و فلان از زخم درشت   غضنفر چنان سهل و آسان بکشت
نبی گشت از امیدان بخند   درآمیز ایشان بجنگ
کنانه بخواری چنان کشته شد   ز موسائیان بخت برگشته شد
شنیدند آن قصه را چون تمام   نمودند از ایشان قیامت قیام
جگرها گسست و کمرها شکست   بدست از تأسف بسودند دست
زبانها شده لال و سرها نگون   روان بر رخ از دیده سیلاب خون
پشیمان از آن لاف بافی شدند   ز دهشت بفکر تلافی شدند
بر ابن مسعود باز آمدند   بالحاح و عجز و نیاز آمدند
برو نهم روی از هول جان   زر و زیور و هدیه بیکران
نهادند پیشش هم از آن خویش   ستادند افکنده سرها بپیش
بگیر کرده گشته کمتر ز خاک   نمودند عجز و صد آه ناک
بگفتند ای مهتر نامور   کرم کن ز تقصیر ما درگذر
که از گفته خود پشیمان شدیم   سر خویش بر سنگ تقصیر زدیم
سخنهای نالایق ما فراموش کن   چنان کن که ناشنیده آن سخن
که اکنون بر آنیم بر عهد و پیمان   بصلحیم نزدیک و از جنگ دور
مکن این نیاز محقر قبول   برو با سلامت بنزد رسول
بگو عرض از جانب ما بیان   بگو در گذشتند کی سرفراز
که آید بقصد امان از سوی ما   کشاید در صلح بر روی ما
شنید ابن مسعود چون این مقال   دلش گشت خرم چو گل از شمال
رسانید شکر الهی بجا   روانشد سوی سید الانبیا

پس از چند روزی بخیبر رسید

معروض داشتن ابن مسعود حقیقت یهودان فدک بحضرت سید المرسلین و فرستادن [illegible]

حبیب خدای جهان را بدید
بجا آورد اول بفتح تهنیت   وز آن پس بیان کرد این گفت
که اول یهودان بد بار مند   ز راه درشتی به پیش آمدند
بخجلت گفتند تلخ پاسخ نمود   ولیکن چو بشنید [illegible]
چو آوازه فتح خیبر رسید   غرور از سر تیره بختان پرید
ز گفته خویش باز آمدند   بزاری و عجز و نیاز آمدند
چو من [illegible]   بگفتند بالابه زاری کنان
که از ما بشستند روی نیاز   بگو تا بماند در صلح باز
فرستند یکی مرد با اعتبار   که گیرد دل ما ز تو [illegible]
نخواهد جز این [illegible]   نهد بار بر ما بقدر توان

عوض آنکه این شیخ فرخنده فال
دران تیره بختان نیاز جلال

ز جنگند کاره چو روز حساب
بصلحند رغبت چو تشنه باب

چو بشنید گفتار او را نبی
نفرمود تا پیشش آمد علی

بدو گفت ای ناصر دین من
فروزنده شمع آیین من

ز تو نیست کس معتمدتر مرا
بباغ فدک رو که شاه مدد ترا

که آورده اند اهل جور و جفا
ز پیمبر حمایت بصلح التجا

قدم رنجه فرما بآن جمع رو
در آن با جهولان بگفت و شنو

سخن گوی اول ز تکلیف دین
که اسلام گیرند از ملک چین

سعادت بایشان اگر گشت یار
بجان و تن و مال ده زینهار

وگر رد کنند از کمی خویش
ولی از ره صلح آیند پیش

بکن صلح بر آنچه دانی صواب
که راضی تو باشد بر ما جناب

ورا از آشتی هم نمایند ابا
بر ایشان حکم ساز شمشیر را

علی از عنایات خیر البشر
بعزمش شتابان برافراخت سر

بخشم و بسر خویش بنهاد دست
غرض شد و بر قوس بر شکست

روانشد بسمت فدک بیدرنگ
هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ

چو شمس و قمر روز و شب در دوید
بنزدیک باغ فدک چون رسید

خبر شد بآن تیره دل مشرکان
که آمد بکردار شیر ژیان

در آرنده ... از آن جانبی
بر آرنده ... بهر جانبی

یهودان شنیدند چون این خبر
شدند از سراسیمگی جان بسر

ز دهشت سپاه آن قوم را
طپش در دل و رعشه در دست و پا

ببستند دل ... آمدند
جبین سای بر خاک راه آمدند

نخست او باسلام دعوت نمود
بزاری بگفتند قوم یهود

که ما را ز اسلام معذور دار
دگر آنچه گوئی کنیم اختیار

پس از صلح آمد سخن در میان
بر او جمع گشتند مو ... ان

بسی گفتگو شد دران باب نیز
زبان کج ملامت شدی کار و بیز

مقرر چنین شد پس از قیل و قال
که نصف زمین فدک اهل ...

نمایند نذر رسول خدا
که مخصوص او باشد آن باغها

نباشد شریکش کس از اهل دین
بود از نبی حاصل آن زمین

یهودان نمودند طوعا قبول
غضنفر روانشد بنزد رسول

پس از چند روزی امیر عرب
بیامد بدرگاه عز و شرف

چو تقبیل دست مبارک نمود
بعرض مقدس رسانید آنچه بود

نبی گشت خرم ز دیدار او
برو آفرین کرد و بر کار او

عطا نمودن حق تعالی باغ فدک را بفاطمه زهرا و حسن و حسین و نوشتن پیغمبر قباله را بحکم خدا

پس آمد ز نزد جهان آفرین
بپیش نبی جبرئیل امین

بدو گفت ای مقتدای جهان
چنین است حکم خدای جهان

که ای از همه حق شناسیت مهر
بده حق خویشان نزدیک خویش

بپاسخ بفرمود خیر الانام
که ایشان که هستند حق شان کدام

جوابش چنین داد جبریل باز
که خویشان نزدیکت ای ...

بود فاطمه با شبیر و شبر
که از ایشان کسی نیست نزدیکتر

فدک حق ایشان بود بیگمان
بتملیک ایشان بده ...

پیمبر چو حکم خدا را شنید
چو گلشن بشادی شگفت و دمید

بر خویش فرزند خود را بخواند
سخن با وی از حکم یزدان براند

قدین پس بفرمود کامد پدید
بیاورد کلک و دوات و حریر

بگفتش که بنویس عهدی متین
بنام بتول و حسین و حسن

که باغ فدک را بحکم خدا
بتملیک کردم بایشان عطا

ندارد دران حق دیگر کسی
بود از زمین ملک ایشان و بس

دبیر خرد پیشه نیک رای
نوشت آنچه گفتش جناب خدای

پس آنرا بدست پیمبر داد او
نبی مهر خود بر آن خط نهاد

سپردش بفرزند دلبند خود
فدک مال زهرا بتخصیص شد

فرستاد انگاه خیر النسا
بسوی فدک عامل خویش را

ازو بود تا بد نبی در حیات
پس از رحلت سرور کائنات

مر آنها که بوبکر جا را گرفت
فدک اسم از دست زهرا گرفت

بنزدیک او رفت خیر النسا
گرفته بکف آن همه نامه را

ابوبکر خواند و نکردش قبول
چنین داشت تا عطای رسول

کنون پیش ازین جای آن حرف نیست
که هم قصه رجا خجی و حقیقت

بتوفیق خلاق ارض و سما
کند آنقدر گر حیاتم وفا

از آنجا رسانم من این داستان
بشان فدک پیشش نمایم بیان

کنون میبرم ...
بلی حظ صحبت نباشد روا

متوجه شدن خیر الوری بوادی القری و قضا شدن نماز عصر از سرور اولیا و بدعای سید المرسلین بر گردیدن خاقان اوج مغرب و ادا کردن نماز عصر در وقت

چنین گفت راوی با سرار دین
ز خیبر ظفرمند و نصرت قرین

نیامد پی بوده کار جهان
بوادی القری باشید روان

که آن سرزمین بغیر از یهود
باصلاح انهم ... او بود

چو شد منزل سرو خاص و عام
بجائی که خوانند صهبا بنام

علی بود وقت پسین نزد او
که ناگاه شد وحی نازل براو

چو شوق کلام خوشش در ربود
بشد محو آن وحی تخته نمود

حبیب خدا و ولی خدا
بود تکیه گاه محبت و ولا

بزانوی او سر نهاد آنجناب
که تا شد اسد حامل آفتاب

ولی مست خواب چنان کشید
که خورشید شد ز آسمان ناپدید

چو شد منجلی وحی خیر البشر
ز زانوی او کار برداشت سر

بدید آنکه بنهفته و آفتاب
بدو گفت سید که یا بوتراب

نماز پسین کرده بودی ادا
علی گفت نه ای رسول خدا

برآورد پس دست پیکر جهان
دو دست دعا جانب آسمان

بگفت ای توانای ...
بهر کار دشوار از ذات قدر

الهی ربی بود و در طاعتت
اگر بوده این بنده تو علی

بطاعت رسول خدا را
شده در رضایت نمازش قضا

بود در طاعتش نزد تو محترم
بکن دشمنش از کمال کرم

که تا او گذارد نماز پسین
ببینند قدرش همه اهل دین

چو کرد این دعا اشرف انبیا
بشد حکم از درگه کبریا

بآن قدسیان شرف آفتاب
که دارند اشرف آفتاب

که امروز از بنده خاص من
پرستنده صاحب اخلاص من

ولی من و جانشین رسول
علی بوالحسن جفت پاک بتول

که غیر از رضای من و مصطفی
ندارد دگر هیچ از و هوا

قضا گشته طاعت ...
چو پیغمبر آورد دست نیاز

هم از قدرت خویش خورشید را
کنم حکم بر رجعت قهقری

که تا او گذارد نماز پسین
ببینند قدرش همه اهل دین

کنون بازگردانم ای قدسیان
بیارید او را ز مغرب بر این

بلندش کنید آنقدر بر سپهر
که بینند شأن اهل جهان تا بمهر

گذارد نماز اول شب و چهار
شود وقت را او ز همه آنگاه

نماز ... بحکم ... قدر ... بود
ز زیر زمین بر سپهر کبود

ملایک کشیدند خورشید را
بوقت کشیدن آن ...

صدای مهیبی چو ... جهان
که شگافت بنیاد آسمان

برآمد بروی سپهر آفتاب
زمین گشت روشن چو لعل ...

غضنفر باستاد بهر نماز
فتادند اهل حسد در گمان

از آن قدرت کردگار قدیر
بحیرت فرو رفته برنا و پیر

هم از عزت و قدر خاص ...
شده دوستان شاد و دشمن غمین

کنون از پی خرد شد رفروزان
درین فرشته تامل کنان

کسی گو بود ذات او آنقدر
ز نزد خدا و نبی معتبر

که گردد نمازی از و که قضا
برآورد پیغمبر و دست دعا

دگر بار خورشید گردد ...
بگرد آمد از ... قدر ...

که سازد نماز بعز ادا / نمایدش در دل از اول قضا
باعزت و حرمت و آبرو / پسندند کی فوت طاعت ازو
در آندم که می یافت وحی متین / بد آگاه دانای سر عیان
که کرامت حق گرد دور ازو / قضا میشود از ضعیفه نماز
نمودی چنان وحی آنجلی / که در یافتی وقت طاعت علی
ولیکن در مضمرات آن اعتبار / نگشت بر اهل دین آشکار
خداوندی اغوض نمودار آن / کر تو بش نگلشند اهل جهان
کر این لطف در حق هر جنی / نه ایزد و نباید بخواهد نبی
بکمر ز اصحاب اعیان دین / قضا شد نماز صباح و پسین
کر یک ره از جانب خیر و کس / برابر مولی نشد پیش و پس
بهر وقت در موقف هر معلم / دهند امتیازش ز امت تمام
عنایات مخصوص از بهر حضرت / در ضمن اگر مطلب عمده است
نباشد چنین لطفهای جلی / بکمر از برای نبی و وصی
وگر هوش داری همین حرف بس / وگرنه مرا نیست بخشی بکس
کنون بر سر مدعا میروم / ز خیبر بوادی القرا میروم
چنین گفت او کی سالار دین / چو کرده با فوج نصرت قرین

رسیدن سید انبیا علیه السلام بوادی القری و بر آمدن یهودان بمیدان کارزار و مبارزه نمودن از دو طرف و اطاعت حکم نمودن آخر کار

ز خیبر روان سوی وادی القرا / خبر شد یهودان بد بخت را
که شد بر شما هم در آن روزگار / ابوالقاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیدند چون این خبر / نشستند در فکر با یکدگر
که آن مرد را چون بود واکنند / در جنگ یا آشتی واکنند
نمودند با هم بسی مشورت / ندیدند بهتر ازین مصلحت
چو کرد آن چشمهای صحرا نشین / که بودند بر گرد آن سرزمین
بخواهند امداد اهل شقاق / نمایند ایشان اگر اتفاق
بمیدان بیایند و جنگ آورند / که نام رفته بچنگ آورند
وگر سر به پیچند از خویشان / در صلح کوبند مو سیاهان
برانگیز شد حمله را چون فتاد / برفتند دنبال تدبیر کار
کزینند از قوم خود مرد چند / سخن دو زبان آور و هوشمند
نمودند سوی قبایل روان / رسیدند چون آن فرستادگان
بشیرین بیانی و لطف کلام / کشیدند آن خویش را از ادام
برآمد ز هر حی سپاه گران / کمر بسته بر جنگ اسلامیان
زره پوش با نیزه جان گزا / رساندند خود را بوادی القرا
یهودان چو جنگ و دما دیده دم / نمودند ارشاد و مانع هم
وز آن سو حبیب خدای مجید / بفتح و ظفر با سپه در رسید
یهودان بعجب و غرور تمام / کمر بسته بر کینه و انتقام
بامید امداد حیوان چند / بجنگ حسن و را آمدند
شد از مرد و جانب صف آراسته / غبار از زمین تا فلک خواسته
علمها علم شد بدشت وغا / ستادند مردان هم جا بجا
ز کوس و کبر که بر آمد خروش / دل رزم خواهان در آمد بجوش
یکی نامور از سپاه یهود / که بر بازوی خویش مغرور بود
لوای یهودان گرفته بکف / در آمد خروشان میان دو صف
مبارز طلب کرد و بگرفت نام / بر آمد بجنگش ز بیره عوام
بکشتند با هم بدشت نبرد / بسی این بر آن آن برین حمله کرد
سر انجام کار آن یهود دلیر / ز تیغ زبیر اندر آمد بزیر
بیامد یهود دگر جنگجو / زبیرش فرستاد پهلوی او
دو کس را چو افکند آن نامور / بیامد سوی صف خود با ظفر
پس از صف اعدا یکی جنگجو / که میخورد در آتش خشم او
ز جا مرکب انگیخت با تیغ کف / بیامد چو سیلی میان دو صف
رجز خوان همی گشت در شیر کین / ستایش کنان خویش را آنچنین

که باشد بسی بی بها در چشم / گرامی از در و سیم حجم
ولی چون بود از نظر ها نهان / نماند کسی قیمت و قدر آن
نباشند خبرگش ز پر دلان / از ین بگذر غره و شادمان
که چون حارث و مرحب نامدار / نباشد که مرد در روزگار
بسی پردلانند پوشیده نام / که ضد همچو مرحب بجوانیه خام
همان تیغ زن مرحب با کرم / که زد و مرحب نامور را بدم
بیاید بمیدان این بی نشان / به پیچد دم تیغ آتش فشان
غضنفر چو گفتار او را شنید / بکردار شیر ژیان در رسید
برانگیخت مرکب چو باد بهار / بیاورد که رفت باد و شتاب
بوی شد چو نزدیک امیر عرب / بگفت آمد از آنکه کردی طلب
بیامد نیابم ترا ای فلان / که گردم دو نیم از دو تن آنچنان
بهم حمله کردند از هر دو سو / بگفتند تیغ خونریز و چین بر رو
ولد بخت آن یهود فرزند / ز کین کرده شمشیر بازو بلند
بزد تیغ بر ضرغام دین البیر / بمغفر نشد تیغ او کارگر
غضنفر برافروخت پس تیغ کین / بگفتا ز من آن دو تن را ببین
چنان بر سرش زد که تا زین رسانید / پس او ز اسپان بیش پس ماند
بهم نگنجد او را ز بر زیان / به پیچید سوی صف خود عنان
که دیگر ز جنگ آوران یهود / سزاوار میدان او کس نبود
بصف خود آمد چو ضرغام دین / اجل گشته دیگر از شیر کین
بیامد بمیدان چو پیل دمان / مبارز طلب کرد ز اسلامیان
ز پهلوی در جانه نامور / بیاورد آن کبر خاشجر
برون رفت نیزه گرفته بکف / بکشتند با هم میان دو صف
نتانبار او چه شد از دو سو / ولی گشت جانب غالب او
ز زینش آورد و زر و زر زمین / شد از خون او لاله گون دشت کین
وزین پس بیامد دلیر دگر / شد او هم بیک خم او پی سپر
چنین هم تن آن نه از شیر کین / پی هم فتادند در دشت کین
چو روز درخشان بپایان رسید / نهان شد پس کوه تابنده شید
وحوش و طیور و سباع و هوام / نمودند رو سوی مسکن تمام
ز نقشه ز ایوان و ره سپاه / سوی منزل خویش از رزمگاه
بآرام و آسایش آن شب گذشت / چو گلشن چون صبح پرتو سست
ز ایوان بام سپهر آفتاب / بر جنگ جویان در آمد خراب
کمر بسته جنگ آوران بهر جنگ / بمیدان نمودند رو بیدرنگ
شد از هر دو جانب صف آراسته / خروش دو دیگر بر خواسته
بغرید کوس و بنالید نای / دل رزم خواهان در آمد ز جای
چو کجا شدند انجمن اهل دین / که تا زنو بکبار ه بر شیر کین
یهودان نه اندازه بر پافشرد / ز میدان بکین روی بر تافتند
بتقدیر حی قدیر مجید / چنان عبی آمد بر ایشان پدید
که پیش از زد و خورد و جنگ و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
ز دنبال مردان دین تاختند / به یکباره اسبان بر انگیختند
نمودند ز مر بان اسیر / چه شهری چه دشتی چه برنا و پیر
ببستند بازو و جهم دو ال / غنیمت گرفتند مال و عیال
ببردند نزد نبی در زمان / نبی بخش فرمود بر غازیان
بر آن شکستگان حاکم کرد اینچنین / که مثل یهودان خیبر زمین
پی باغبانی و بذر کری / بمانند باقی عبوی بری
یهودان نمودند طوعا قبول / که هم جان بخشید شاه رسول
چو پرورد خشت اینکه خیر البشر / بتیمار وشد بفتح و ظفر
کز انسو زمین بود نیز از یهود / بتانخانه از دل ظفر چون شنود
یهودان در گاه خیر الانام / برفتند با خوف و عجز تمام
بهت نمودند جزیه قبول / گذشت از سر خون ایشان رسول
شد آنگه بفتح و ظفر همعنان / بسوی مقر نوبت روان

پیاده به یثرب پس از چند روز
باقبال فیروز و بخت بلند
دلیران دین شاد و کردن فراز
بفیروزی و فتح کرده باز

برفتند تا زان بازار کوی
همه از طفیل علی سرخ رو
بسی بیوه‌وان یثرب نوا
بخواندند با طعنه جان گزا

سر افکنده آن تیره بختان پیش
فرو رفته در فکر انجام خویش
داغ دوستان گشته خرم چو باغ
شده چشم روشن لسان چو چراغ

بشکر الهی همه تر زبان
بسر در رکاب پیمبر روان
جنیبت همی راند مقتدا
به پیشش ولی خدا بالوا

چنین تا بیامد بدولتسرای
معزز باعزاز یکتا خدای
بتوفیقش پرورد کار مجید
باتمام این داستان هم سپید

رسیدن حضرت [illegible] از خیبر مفتوح بنصرت مظفر و منصور و [illegible]
بدولت و اقبال به بیت الله الحرام بعزم ادا نمودن عمره قضا

سرایم کنون داستان دگر
ره حرم با کدام رهبر

چنین گفت راوی سالار دین
چو برگشت از فتح خیبر دین

به یثرب بسر برد تا چند گاه
که لشکر بر آساید از رنج راه
چو نزدیک شد وقت حج حرم
چنین داد فرمان شفیع امم

که بر وعده اهل بطحا داد
که در مجلس صلح کردند یاد
بسوی حرم میرویم با سپاه
نمایند یاران سرانجام راه

بیاید بجا آرم آن عمره را
که سال گذشته شد از ما قضا
دگر آنکه بپاید از اهل فرق
که بودند سال گذشته رفیق

نورزند تخلف امثال هم
بپایند همره قدم در قدم
ولی باید این بار مردان دین
بگیرند با خویش آلات کین

که آید اگر در میان هیچ جنگ
نگردد در اصحاب ما کار تنگ
بفرمان او پردلان سپاه
بتعجیل کردند سامان راه

چو شد ساخته کار حج آرزو
بدرگاه سید نمودند رو
چو جمع آمدند آن دلیران تمام
بر آمد باقبال خیر الانام

نشست او بزین بفضل آله
روانشد بسوی حرم با سپاه
چو بیرون نهاد از مدینه قدم
طلب کرد از اصحاب دو محترم

یکی را محمد بسر کرده نام
بشیر آن دویم مرد با احترام
دگر چند کس نیز از مسلمین
بهمراه شان او دو سالار دین

چنین گفت آنکه سوار براق
که جز تیغ دیگر سلاح و یراق
که دارند اصحاب همراه خویش
بگیرد بشیر و کند رو به پیش

دگر اسبهای جنیبت تمام
محمد برد سوی بیت الحرام
روند آن دلیران همراه هم
نگردند داخل ولی در حرم

بنزدیکی کعبه گیرند جای
کشند انتظار رسول خدای
بشیر و محمد بفرمان او
سوی کعبه تا بند کردند رو

ببردند با خویش اسب و سلاح
همه بر زنند شام و صباح
چو گشتند وارد بیک منزلی
نشستند در انتظار نبی

ولی اهل آن سرزمین در زمان
نمودند رو سوی کعبه روان
بگفتند با سرکشان قریش
که آمد محمد ولیکن بطیش

رسیدند اصحاب او چند تن
بیک منزلی ساختند انجمن
ز تیر و کمان و عمود و سنان
ز خود و زره درع و برگستوان

چنین از دگر آلت کارزار
شترهای بسیار در زیر بار
دگر اسبهای جنیبت بسی
چنان گر پی جنگ آید کسی

شنیدیم خود همان تا زمان
زنی بیرسد با سپاه گران
شنیدند چون این حکایت قریش
بر آن سرکشان تلخ گردید عیش

ز هم باز جستند پیکار
شد آخر برین ایها اقرار
که نزد پیمبر فرستند کس
از این سبب پرسند و بس

نمودند آنکه ز خود انتخاب
یکی مرد دانای حاضر جواب
بتعجیل کردند او را روان
بنزد رسول خدای جهان

که پرسید خبر از خیر البشر
جواب آنچه باید بیار و خبر
خود از کعبه رفتند بیرون همه
سوی قله کوهها چون رمه

نبودند خالی از آن شهر و کوی
که تا اهل دین آمدند بهر روی
وز آنسو فرستاده ره برید
بنزد رسول خدا چون رسید

ادا کرده بر راه رسم عرب
درود و تحیت ز روی ادب
رساند از بزرگان بطحا پیام
بپاسخ نفرمود خیر الانام

کماییم برعزم خود استوار
بقول شما نیست لیک اعتبار
نه از روی جانش از روی حزم
گر قیم همراه آلات رزم

که کرد رو به جز حاجیان
نه هست بناید کشید از میان
مباشید خایف ازین رهگذر
که بر طبق پیمان برآییم گر

نیاریم با خود به بیت الحرام
بجز تیغ آن تیغ هم در نیام
بفرمود پس اشرف المرسلین
که آلات کین با دلیران دین

گذارند بیرون ز بیت الحرام
بجائی که بطن یا جج بنام
فرستاده گفتار او چون شنید
دل و جانش از اضطراب آرمید

بگفتش که آمدی مرحبا
بپای یکنار بر چشم ما
بدانسان که دل خواهدت کن طواف
که در عهد ما هم نه بینی خلاف

در آنگاه رخصت ز خیر البشر
بسوی حرم رفت از روی شتر
رسانید خود را بآن کوهسار
که بودند اشراف بطحا دیار

بگفت آنچه از سرور دین شنید
دل سرکشان از طیش آرمید
فزاینده جاه خدای جهان
نشسته بنظاره او دوستان

دلیران اطراف از چار سوی
روانشد سوی کعبه لبیک گوی
بفتح و ظفر با رخ لعل گون
بشهر اندر آمد بسمت حجون

بجا آوردن سید المرسلین صلعم با جمیع اهل دین عمره قضا

بسمت حرم تا در آن انجناب
همه سرفرازان دین در رکاب

زبان پر ز لبیک حمد و سپاس
دل و چهرها شادمانی اساس
بمسجد در آمد بدینسان سوار
موید بتایید پروردگار

بسوی حجر شد بعز و شرف
بدان تازیانه که بودش بکف
سواره نمود استلام حجر
حجر را بسادات افراخت سر

نمودند اصحاب ملت تمام
حجر را بفرمان او استلام
وز آنجا بدولت بسمت مطاف
غبار ابه پیچید بهر طواف

سواره همی کرد طواف انجناب
پیاده همه اهل دین در رکاب
بزرگان بطحا ببالای کوه
شده جمع هر جا گروها گروه

تماشا کنان طرز و آداب را
عنایات او صدق اصحاب را
پس آنگاه از لطف خیر الانام
فرستاد سوی قریش این پیام

که با عهد و پیمان نباشد حذر
کلید حرم را فرستید اگر
بدان تا در کعبه سازیم باز
گذاریم در خانه حق نماز

فرستاده آمد بر شیر کین
رسانید پیغام سالار دین
بپاسخ نگفتند قوم جحود
که این شرط در وقت پیمان نبود

نشد آنچه مذکور در وقت عهد
نخواهیم کردن نفرهای جهد
فرستاده برگشت نزد رسول
بگفت آنچه گفتند قوم جهول

بپاسخ نفرمود هیچ انجناب
خموشی بود جا ملا از جواب
چو شد وقت ظهر اشرف مرسلین
بطاعت بایستاد با اهل دین

بفرمود پیغمبر ذوالجلال
که بر بام کعبه بر آید بلال
بگویید بدانسان اذانی بلند
که در کوه اعدای دین بشنوند

از آن گفت بر بام کعبه بلال
چو آواز شنیدند اهل ضلال
فتادند چون مار در پیچ و تاب
بگشتند در آتش غم چون کباب

چو فارغ شد از طواف سالار دین
بر آمد ز احرام با مومنین
بفرمود تشریف خیر الانام
بمنزلگه خود ز بیت الحرام

خواستگاری نمودن [illegible] صلعم ام المؤمنین میمونه خاتون را و روانه شدن
از بیت الله بیثرب از حرم

روایت کند راوی از خیر
ز خاصان اصحاب خیر البشر

که بانوی عباس عالی مقام
یکی خواهری داشت میمونه نام
حبیب خدای کریم و ودود
به تزویج میمونه رغبت نمود

بجعفر بفرمود خیر الانام
که از بهر بانو برد آن پیام
بفرمان او جعفر مؤتمن
بشد نزد بانو بگفت آن سخن

پیامی که بانو ز جعفر شنفت
بر خواهر خویشتن باز گفت
از آن حرف میمونه شد سرفکن
ز آزرم دادش جواب انجمن

که عباس آن سید نامور
مرا هست اکنون بجای پدر
کند در حقم آنچه داند صواب
ندارم من از حکم او اجتناب

چو بشنید بانو از وی کلام
بعباس گفت این حکایت تمام
ز شادی بخندید عباس و گفت
که میمونه با میمنت باد جفت

خوشا حال آن دختر نیک پدر
خوشا حال آنکش بود بو البشر
خوشا بخت و طالع خوشا روز او
خوشا اختر گیتی افروز او

نصیبی که باشد ز عزت شود
که بانوی بیت نبوت شود
من اینکار منت بجان میکنم
وزان فخر بر آسمان میکنم

بگفت این و آمد بنزد نبی
چو مجلس تهی گشت از اجنبی
بشد پیشتر قصه آغاز کرد
سر حرف با حرمی باز کرد

ز غم شرم آمد چنان کز پدر
تبسم بفرمود خیر البشر
نبی را چو عباس بشارت داد
چو گل خرم از خوشدلی بر دمید

وزین پس یکی خطبه آغاز کرد
بحمد الهی زبان باز کرد
پس از خطبه ایجاب گشت و قبول
عقیقه در آمد بعقد رسول

بیاوردش آنگه بدولت سرا
از آن پس که کرد آن شرف انبیا
که اول طعام ولیمه دهد
وزان پس ببیت الشرف آورد

بساما آن منقضی شد سه روز
چهارم بر آمد چو گیتی فروز
ببینند بطحائیان کاهل دین
برفتن ببستند اسباب نبی

سهیل و حویطب ز بطحا دو یار
که بودند در صلح صاحب قرار
بنزد رسول خدا آمدند
ولی شسته چشم از حیا آمدند

بگفتند بعد از سلام و درود
که در وقت پیمان چنین شرط بود
که پیش از سه روز پای شما
توقف نورزید در شهر ما

شد آن روزهای توقف تمام
کنون در قبیله ز بیت الحرام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که شد منقضی گر چه آن روزها

ولی آمده کار خیری به پیش
که من کرده‌ام عقد از بهر خویش
نباشد بعید از مروت که ما
در این شهر باشیم ما القصه

که گر روز ترتیب خوانی و سیم
نمک با شما باز تازه کنیم
چنین گفت آن بیحیا در جواب
که ما نی نیازیم از آن آب

مکن فکر اطعام از بهر ما
برون آی امروز از شهر ما
در آییم که مرفت آن تا چرا
میان سهیل و رسول خدا

به پیش حبیب خدای ودود
کسی غیر سعد عباده نبود
بر آشفت از گفت آن بیحیا
در ده و چون برگوی زن

بگفتش که گفتی دروغ ای سخن
مبادا ترا ما در انجمن
نه از قسته نه از بیت آن شن
که باشد زمین از جهان آفرین

حبیب خدا سید انبیا
که شد بهر او خلق از شرم ها
بآن لطف و نرمی نباید خطاب
تو با این درشتی نیابی جواب

چه دانسته خویش را آیتی
که بر پا نمی‌سازم حکم کینی
نخواهیم رفتن برون زین دیار
مگر بر رضای خدا ای نبی

بلرزید بر جود سهیل آن زمان
زخشش گذشت از سخن عذر آن
نبی گفت چنان دید احوال او
ز شفقت سوی سعد آورد رو

تبسم بفرمود گفت از کرم
مکن زین سخن طبع خود را دژم
که این جرأت او ز پیمان است
سخن گفتش از عهد پیمان

به یکحرف شد ختم خامش ز طیش
بحال آمد آنگه ز آزار خویش
بفرمود پس سرور انبیا
که بندند اصحاب دین بار ما

بسوی

بسوی مدینه گذاره کام
نماند کسی مشت بیت الحرام
سهیل و حویطب از آن جهت
شده خرم و شادمان کل صفت

نبودند سالار دین را وداع
برفتند از نزد او بی نزاع
رسول خدا بود در اهتمام
که نهضت نماید ز بیت الحرام

طلب کرد پس از غلامان خویش
ابو رافع و معتمد را بپیش
بدو گفت در کعبه باش اشهد
که از بهر میمونه سازی سفر

بدانسان که باید مرتب کنی
بهمراه او رو به یثرب کنی
ز بین ابو سعید آن نامدار
برون رفت از بهر ترتیب کار

بخدمت طلب کرد پس شاه دین
باقبال از یثرب آن شاه دین
همه مادران ... او
ز بطحا به یثرب نمودند رو

بیامد پی آن نکو رای هم
بیاورد ... اهل حرم
حبیب خدای قدر مجید
باقبال و دولت ...

از این داستان نیز پرداختم
ز اسلام خالد سخن ساختم

ذکر وقایع سال هشتم هجرت و ابتدا شدن از ...

بیا ساقی ای سرکش ...
ز باده دو ... صفا
بیار آن ایاغ شراب کهن
که داری بکف چون سهیل یمن

لب جام را لب بلب من گذار
کلامم بکن تازه ز آب ...
که پیمایم این وقایع نوشت
که در سال هشتم ز هجرت گرفت

چنین گفت راوی که سال از ...
بتایید فضل جهان آفرین
چو سوی حرم رفت و برگشت باز
بعز و شرف خرم و سرفراز

ز کیش از زبونی گروها گروه
چو روبه خزیدند در غار و کوه
نشد مجلس راز ... انجمن
که آیند سوی در مقام جدال

وزان پس ز فتح خیبر دیار
شد از فضل ایزد بآن اقتدار
دلها عجب ...
ز غم سینه کینه ور زان شکافت

نماند در فکر گرد ...
که اکنون بیاید باو بی‌جان
از آن جمله بد خالد بن ولید
که خون از دم او تیغ میچکید

چو دیدند اسلام قوت گرفت
جهان از شعاع نبوت گرفت
برون رفت از طمع ... طیش
نبودند صلح از بنی قریش

در اندیشه بودند تا چون کنند
که از دست خواهش امن نزند
که از خواری عجز آمد بدر
شود در کمان و عیان نامور

کسی کو سوی بسوی حبش
ولی بازگشتی نشاید دلش
کمی شاه حبش ...
که او ... دین محمد گزید

پس آنگه بگو رو سوی نجاشی آورم
روم نزد قیصر ... شوم
ولی ...
که دارد به از من هزاران هزار

چه حاصل الغرض از شوم معتبر
که نه دوست باید نه دشمن خبر
...
که آید به آنجا که بیند مرا

پس آن به که نزدیک ... او روم
بزین کلیم ... بگروم
دگر بار گفتی ...
که روزی نماند کنون ...

چو آن ... استوار
بخود گفت آن طالب اعتبار
همان به که نزد محمد روم
کنون خود بطحا بر او بگروم

گروهی که دانا بحال است شدند
باو دوستانند یا دشمن اند
...
شوم شهره نزد صدیق و عدو

از این حسن ... بر خویشتن
ز شادی بیالید صد پیرهن
ولی بهر افزونی قدر خویش
...

یکی خواست زاعیان بطحا دیار
که با وی مخالف کنند ...
ولی مجلس پیش نهاد کام
...

همان طلحه گر دست شیر خدا
بروز احد گشت از زین جدا
پس آنگه ... گشته یکدل
نهادند در راه ...

وز آشنای آن ... عمرو عاص
دو چار خرد ...
گر آیم که او جانب ...
برفت از پی جعفر نامدار

ذکر وقا...
و ابتد...

ازین ملک حجت کنون کرده بود / ملاقات یاران دیرین نمود
نمودند با سیم کی انجمن / بگفتند از مطلب هم سخن
چو عمر آنچه بر قصد خالد شنید / بر آن رای او آفرین گسترید
بخندید و گفت ای امیر عرب / بدل نقش بستی خیال عجب
مگر سینه ام را تو بشکافتی / وز انجا پی این رای ره یافتی
که مرگی بجان تو ای نامدار / باشیصد می آیم از زنگبار
پس آن هرسه تن گشته با هم رفیق / نهادند پای طلب در طریق
بر این مصلحت نیز یکدل شوند / که از رهبر دغضنفر شوند
نبی را بچند مبشر و او / که یابند از آن پیشتر آبرو
به یک عزم در راه عاجل شدند / بشهر مدینه چو داخل شدند
برون آمدند از لباس سفر / فکندند رخت تجمل ز بر
برفتند نزد ولی اله / ز افعال خود نادم و عذرخواه
بترتیب بنواخت آن مهربان / بنزد نبی در زمان دستشان
چو چشم حبیب خدای مجید / بپیشاد در خالد ابن ولید
باقرار خالد زبان برگشود / بگفت آنچه اسلام را شرط بود
برفتند پس عمر و عثمان به پیش / زبان کرد گویا باسلام خویش
نبی از کرم بر افراختشان / بپرسید احوال و بنواختشان
ببد کرده خویش قایل شدند / فرا آمدم در اسلام داخل شدند
نمودند اسلام را اختیار / ولی پیشتر از پی اعتبار
کنون گویم آن رزم موته سخن / کنم تازه آن قصه های کهن
چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از آن غزو نصرت قرین

نامه فرستادن سید انام علیه السلام بحاکم بصری مصحوب حارث و شهید نمودن شرحبیل حاکم موته حارث را و تعیین نمودن رسول علیه السلام عسکر منصور را بموته

یکی نامه مانند خرم بهشت / بفرمانده ملک بصری نوشت
ز اصحاب خود خواند خیر الانام / دلیری خردمند حارث بنام
باو نامه را داد کردش روان / روان گشت حارث چو سیل دمان
بحکم نبی راه می برد / پس از چند روزی بموته رسید
که از مرز قیصر بروم بود / بحکم شهنشاه آن بوم بود
یکی زشت خو نام او شرحبیل / قوی در شرارت بد اصل ذلیل
خبر یافت از حارث نیک کیش / طلب کرد او را بنزدیک خویش
چو آمد بپیشش حارث نامجو / بدو گفت آنگاه کای زشت خو
کجا نامه خوانی بل کجان / که نزد یکی از مهان جهان
فرستاده باشد محمد ترا / نگوئی اگر راست یابی سزا
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که آری چنین هست ای شهریار
بر حاکم بصره این بنده را / فرستاده با نامه آن رهنما
چو بشنید از وی سخن شرحبیل / بجوشش اندر آمد چو دریای نیل
بفرمود با عنف آن پلید / که کردند آن مرد دین را شهید
پس آگاهی آمد بخیر البشر / که شد کشته آن نامور
فرستاده کردگار جلیل / چو شد آگه از کرده شرحبیل
بتنگ آمدی آن شه پرجود / بطبع مقدس گرانی نمود
مصمم برزم غم شد دین پناه / که خواهد ازو خون آن بیگناه
بفرمود تا نامداران دین / کمر تنگ بندند از بهر کین
که من عزم بستم بجنگ آوران / بخونخواهی او سپاه گران
دلیران بفرمان خیر البشر / ببستند از رشته جان کمر
ز مردان پرخاشجو سه هزار / مهیا شده از پی کارزار
کمر بسته و کینه خواه آمدند / همه کرده سامان راه آمدند
پس از فرض پیشین رسول خدا / بدولت برآمد ز دولتسرا
بآنجا شد آن شاه آن انجمن / که مردان در او شده انجمن
طلب کرد پس زید را دین پناه / بدو داد سالاری آن سپاه
باصحاب گفت اشرف انبیا / که کردم امیر شما زید را

نباشید بیرون ز گفتار او / که هستید اعوان و انصار او
اگر او براه خدای جهان / فشاند بمیدان کین نقد جان
بحکم خدا و نبی بعد ازو / بود پیشوا جعفر نامجو
گر او نیز هم تقدیر رب مجید / بشمشیر کفار گردد شهید
امارت ز ابن رواحه بود / گر او نیز در جنگ کشته شود
نمایند از خود یکی را امیر / ولی رو بمسجد از دار و گیر
بود تا که بخشد جان و تن توان / میارید پای کم از دشمنان
بکوشید کوشیدنی مردوار / که بخشد شما را ظفر کردگار
دلیران بفرمان خیر البشر / نهادند انگشت بر چشم و سر
شنیدم که مردی ز قوم یهود / در آن مجلس از اتفاقات بود
حدیث رسول خدا چون شنید / سوی زید آمد روان گفت زید
چنین گفت با او که ای مرد / سلیمان و موسی و داود گر
چو این لشکری را بارض غزا / روان می نمودند بهر جها
بدانسان که فرمود خیر الانام / اگر میشدی صد کس بنام
سوی خانه خود دگر هیچکس / از آنها نمی آمدی باز پس
بترتیب امیر سپه میشدند / همه کشته در رزمگه میشدند
محمد اگر بیشک نبی است / ترا این سفر آخر زندگیست
بخندید از این حرف آن نامدار / بپاسخ بگفتش که ای خاکسار
یقین دان که انجام کار نکوست / ز مرگم بسر شیان که این آبروست
پس آنگه حبیب جهان آفرین / برای وداع دلیران دین
ببیرون شهر از کمال کرم / بدولت بفرمود رنجه قدم
از آنجا وداع دلیران نمود / بامد ز رو بند ار غزا نمود
ورا گفت چندی در آن روزگار / گروهی که باشند عزت شعار
ز انبوه خلق یکی کران / بکنج صوامع نشسته نهان
بآن کافران مرزد دین / اگر چند هستید بیرون دین
دگر بر زن و کودک و مرد پیر / مگیرید تنگ و مسازید اسیر
ز قطع درختان کنید اجتناب / مسازید هم خانه کس خراب
نمودند اصحاب فرمان قبول / پس آنگاه رخصت شد از رسول
ز سوی ولایت باز گشت / نهادند جنگ آوران رو بدشت

واقف شدن شرحبیل از آمدن لشکر اسلام و فرستادن برادر خود را بجاسوسی و کشته شدن او بدست مسلمین

پس آگاهی آمد بشرحبیل / که فوجی بود هر دو دریای نیل
ز یثرب سپه شد سوی این دیار / بخونخواهی حارث نامدار
چو کردید آگه از این ماجرا / بلرزید دل در برش چون هوا
نپیمان شد آگه که خود بسی / اسیر جهالت مباد کسی
بپیشانی خویش لیک از درشت / بناچار بر جنگ همت گماشت
بجنگ آوران و دلیران روم / که بودند در حد آن مرز و بوم
برخویش خواند از جمع جاحد / سپاهی گرانی فراهم نمود
برادر یکی داشت سدوس نام / بمردانگی شهره و روز عام
باو داد پنجه سوار دگر / دلیر و کماندار و خنجر گذار
بگفتش که هشیار و بیدار رو / برو تا بفوج محمد رسی
خبر گیر از رونق هنگ و حزم / ز مردان جنگی و آلات رزم
بپرس از کی جنود است و سالار کیست / سلوک سپه با سپهدار چیست
بفرمان او چند بر خود گرند / چه سان نیز در حق یکدیگرند
بهم مشفق یا مخالف بهم / ز ما در عدد بیش یا آنکه کم
برو تر شتابند یا دیر تنگ / بصلحند راغب و گر یا بجنگ
بشو مطلع بر حقایق تمام / پس آنگه بیا زود با ما کلام
بحکم سپهبد سدوس دغا / روانشد بجاسوسی اهل دین
بوادی القری چون رسید آن شقی / رسید ابن و میان تیماه
رسید و سدوس آنکه شنید اهل دین / که بر وی میان بستند از کین

[illegible]

بران پنجه را کمان ساختند / تنبع از دو سو دست افراختند
در آن جنگ سدوس تیره روان / بلند گشته با چند تن از مهان
دگر باره بر کشیدند تیغ تیز / گرفتند در پیش او گرز
بموته رسیدند خوار و ذلیل / بکشتند القصه شیر جلیل
ز قتل برادر چو آگاه شد / بجنبش جهان چون سیه چاه شد
بلرزید از بیم بر خود چنان / که شاخ نی ز رشد با دختران
نماندش ز آرام و هوش و خبر بجا / سراسیمه گردد هم دست و پا
در آمد ز خوف اندرون جهان / چه برج و چه در دروازه گرد آسمان

آمدن خبر قتل جبل بقیصر روم و جمع نمودن لشکر بیشمار بعزم کارزار

یکی نامه آنگه بقیصر نوشت / که دادا این قرآن اندر جهی کشت
نیاید اگر لشکر اکنون مدد / برون میرود اگر لشکر بروم
بقیصر فرستادن آن نامه را / خود اینجا بیار است هنگامه را
بسوی سران قبایل پیام / نمود و مدد خواست از هر کدام
چو آن نامه دیگ قیصر رسید / بر آشفت مضمون آن چون شنید
برو عرض و نفیر بسی / که چون لشکر خیره باشد همی
فیخواست اول نیاید مدد / که چون حارث او نیز کشته شود
ولیکن نبودش علاجی دگر / که میرفت از دست این بوم و بر
بفرمود تا لشکر بیشمار / بیاری رود نزد آنجا کنار
روانشد بجنگش برای مدد / سپاهی چو خیل ملخ بی عدد
چو سیل آن سپه راه پیمود / باندک زمانی بموته رسید
ز احشام هم لشکر بی حساب / بیامد چو امواج دریای آب
چنین گفت راوی که از صد هزار / فزون شد تمام سپه در شمار
بیامد برخود چنان شیر جلیل / که از کثرت موج دریای نیل
برفتش ز دل بیم فوج عرب / برآمد ز دل باغروری عجب
سر از جوش نخوت بگردون کشید / سراپرده بر طرف مؤته کشید
ز بسیاری خیمه گشت تنگ / بروی زمین جای کم دید
چه صحرا چه وادی چه کوه و چه دشت / بزیر سپه ناپدید ار گشت
پس آنگاه آن مردان دین / که دشمن بیاراست فوجی چنین

آگاه شدن لشکر اسلام از کثرت کفار و نابیدن امداد از خاتم
نبیل و نهادن دل قوی ساختن و با دشمن طرح جنگ انداختن

بزرگان لشکر شدند انجمن / بکمشند باهم به بنیان سخن
عدو صد هزار است و ما سه هزار / با چون برانیم در کارزار
همان به که سازیم اینجا مقام / وفرستیم کس نزد خیر الانام
کنیم آگهش از وفور عدو / نخواهیم با نیز امداد او
چو آمد ز یثرب سپاه دگر / از اینجا گذاریم راه اشتر
ببین تا چه شد حکم از اتفاق / برابر یکی واحده ولی بود شان
چنین گفت با اهل آن انجمن / که اینجا مدارا نشکر شکن
نکو باشد ار پیغمبر آن زمان / که فوجی نمایان رسیده ز بیش
نباشیم از مرگ چون خوف و باک / زانبوهی خصم ما را چه باک
ظفر چون ز بخت خدا آیت است / و فور عساکر در آن شرط نیست
کجا بود در جنگ ما را سپاه / سلاح جهاد از خور و زنگار
که بر بد سگالان بدان آیت است / ظفر داد از لطف در دو کار
کنون نیز باید برزم عدو / قوی کرده دلها بتأیید او
که داریم مردانه پا را به پیش / نکوشیم خصمانه با خصم خویش
اگر فتح کردیم گردیم باز / بنزد رسول خدا فرستاد
وگر آنکه در جنگ کشته شویم / به پیش خدا سرخرو خرم
چو در سرد و صحبت بود سود ما / نکرد و ز ما فوت مقصود ما
برای چه اینقدر ما را کنیم / بپاینده تا رو ناغیه
چو از مصلحت داد از مرد دین / نمودند بر روی هم آفرین
همین است گفتند ای صدبار / بمانده هم نهاد دنیا در کتاب

بناورد عهد مصمم شدند / ز دیگر خیالات بی غم شدند
که از جود مرگ آسا شدند / بقطع مراحل بپرداختند
زبنیادی بهم رخ بر او چشمند / ببود دو سو کوه برادرخشند
بر فشند آزاره را با فروغ / به انسان که کس آورد رو بباغ
بماندند پس از دو روز چند / بجای کم اعدا بنه وا شدند
برابر بدشمن فرو آمدند / بفرق عدو چون عمود آمدند
نشستند از روز بر جای خویش / نمودند ترتیب صفهای خویش
چو روز دگر شاه سیارگان / بر آمد بتخت زبرجد نشان
بکنجر زمندوی شب بر فکند / ز میت در افواج اشر فکند
بزد سکه در ملک چرخ برین / زمین را در آورد زیر نگین
بوضع جهان فکندند انقلاب / سر اهل عالم در آمد ز خواب
دلیران و مردان هر دو سپاه / نمودند آهنگ ناوردگاه
ببستند شمشیرها بر کمر / زره در بر و خود بالای سر
تبرکش مادند پهلوان / که عاجز کرد ز چرخ کمان
سر از آرزوی دل در دشت / که باشد بکیهان زخم درشت
بکشیده از آن بسنان دم نیام / که گیرند بر دوست هنگامه گار
بزین بر نشستند از مرد و سوی / بمیدان نمود و گروه دو سوی
بپیش صف اهل اسلام زید / همی رفت چون شیر چوپای صید
گرفته لوای نبی الکرم / سپه از پس پشت او تا بصف
ابی سوده کرباسیه شرجیل / خروشان و جوشان چو دریای نیل
بیامد بمیدان صف بر کشید / زمین را از پی سپه در کشید
بیار است قلب یمین و یسار / جناح و کمین گاه کرد استوار
ز لیسان تازی و سمن سنام / بشمشیر هندی و زرین ستام
زبر گستوانها که بد رنگ رنگ / چو بازار جنس گشته میدان جنگ
بر آورد بر برولی زین سپاه / دگر گونه جوشن و کمر کلاه
چه درع و چه خفتان چه خود و کمر / همه بد مکلل بسیم و بزر
سنانها درخشان چو تابنده مهر / بگردون انجم رسقف سپهر
زره پیا و ز ریبان و پرند / بهر سوی گشته علمها بلند
ز آواز کوس و فریاد های / شده گوشها چون کر از نای
بایشان ز شوکت سپاه عدو / بایستاد با اهل دین و برو
دلیران ز بس تفصیل آن / نمیدید یکی اهل آن سپاه
مگر بوهریره که دیده نبود / از آن پیش بر گرد انسان جنود
جهان گشته بر هم چنان / که گفتی کنند خویشتن از کنس
نمودند تسکین او دیگران / بر دندش از پیش صف گران

ذکر شهادت زید رضی الله عنه

پس از سرو و شکر بر آمد خروش / دل جنگجویان برآمد بجوش
شتافتند تا شمشیر کین بر کشید / برآیخت اسب زجا بر دمید
ز ترس سپاه کثرت آن جنود / سر افراز شمشیر زن زید بود
خراسان بر آمد بمیدان کین / گرفته بکف رایت اهل دین
گرفتند شش اندر میان و میان / بشمشیر و خنجر بکرد زمین
بهم لشکر و هنگامه ارد گیر / بسی کرد شانه ز فتنه آن دلیر
بشمشیر کین چاک و شت بزد / ز مغز سر رو میان جگر
پس آن جمع کوششی بر راه / سر خویش آکرد آن خدا
بزخم سنانی که بر وی رسید / شد آن کوه دل مومن آخر شهید
چنین گفت راوی که بر روز کین / ترا زو چو شد جنگ با اهل دنیا
شد از حکم پروردگار قوی / عجب نیغ از پیش چشم نبی
شده کی آنچه واقع در آن کارزار / بمیدی رسول خدا آشکار
از آن واقعه ساختی [illegible] / نمود اصحاب خود هم خبر
نگه کرد میر چون برداشت دین / باصحاب این گفت سالار دین
پس از زید جعفر علم بر گرفت / ز شوق شهادت بخود در گرفت

[illegible]

پیاده شد و اسب را پی نمود / که دیگر از آن بازگشتش نبود

ذکر شهادت جعفر طیار علیه السلام الملک الغفار

چنین گفت با نفس خود گفتگو / که ای از هوا و هوس کامجو
ندانم چه داری تو فرخندگی / که دل بر نهادی بر این زندگی
اگر دوری از زن بود بر تو شاق / من او را نمودم حرام از طلاق
ور اندیشه داری از اولاد خویش / کند آفریننده مهر او بیش
همه او غلامی اگر مبتلا / به آزادی از خویش کردم جدا
وگر دولت خانه در کشمکش / به بالا روین پیشکش کردمش
وگر از برای تعلق چه باز / کنون بهر بیعت شه جان فشان
بگفت این و آمد به دشت نبرد / بقلب سپاه عدو حمله کرد
بکردار هور و فلک رومیان / گرفتندش از چار سو در میان
نکرد از هجوم اعادی حذر / علی را برادر بمیدان نامور
در آمد چنان در صف کارزار / که روز احد صاحب ذوالفقار
برافراخت بازو بهر سو سنان / در افتاد چون برق در رومیان
روان کرد بازوی شمشیر خویش / در آمد شد از خون و صد جوی بیش
بهر سو که با تیغ خون می‌شتافت / صف میمنه میسره می‌شکافت
چو شمشیر بازو و علم می‌نمود / بهر کس که میزد قلم می‌نمود
بلبها برآورده از قهر کف / همی زد به شمشیر صف بر صف
ز خلف و امام و یمین و یسار / نمیدید آتش کس نهیار
ز بس خون که میریخت شمشیر کین / هوا گشت گلگون چه جای زمین
ولی آنچه از دست اعدا رسید / باو نیز هشتاد زخم شدید
بسیار زخمی که زد آتشش / بشد دست بازو ز مرد افکنش
بایستاد بر جای فیروزگار / لوا را گرفت او بدست یسار
که تا پا یکی آمد از پهلوی او / بینداخت تیغی به بازوی او
چنان زد که شد دست پاکش قلم / گرفت او به آن دست دیگر علم
یکی دیگر آمد که بر قصد / بزد تیغ و دست دوم
بخاک آن زمان خواست کافتد لوا / نگه داشتش نامور باد و پا
زهی صدق و اخلاص در دین و دست / باین ماجرا بی انفعال است
در آمد پس از پشت آن نامدار / یکی سنگدل دون نا بکار
زدش ضربتی بر کمر جان گداز / چو شد آن یک
چو غلطید در خاک آن دانای پاک / بر او رحمت افشاند یزدان پاک
گرفتند جوانان بر دشش / ز خونش
بیاراست رضوان قصور بهشت / که مهمان او بود قدسی سرشت
بیخ چون شهیدش بانجال دید / ز رشکش بری
بفرمود گریان اصحاب دین / که کرد جعفر شهید اینچنین
عطا کرد لیکن باو ذوالجلال / بجای دو دست از جواهر دو بال
که باشند بفردوس در گشت و سیر / در آنجو چه طیران نماید چو طیر
بر او گریه کردند پیر و جوان / تمام کسان جعفر
از آن روز شد در صف کارزار / بطیار مشهور آن نامدار

ذکر شهادت عبدالله بن رواحه و برگشتن اهل اسلام خالد بن ولید را بسرداری خود و جنگ او با لشکر روم

پس از وی شد ابن رواحه امیر / علم برگرفت و در آمد دلیر
برآورد شمشیر و برگفت نام / بمیدان چو خشمش کشید کلام
بزد بر صف خصم بی هم باک / که بود از برای شهادت هلاک
ز اطراف پیکار رو شمن میان / گرفتند چون نقطه اش در میان
علم کرد شمشیر آن دلیر / در آمد بکردار درنده شیر
باعدای دین جنگ آغاز کرد / بسی از تن یار سر باز کرد
بیفکند بسیاری از دشمنان / باو نیز از دست آن کمان
عجب زخمهای نمایان رسید / ز بسیاری زخمها شد شهید
خبر داد از حال او هم رسول / شدند اهل امت بغایت ملول

پس از قتل او نامداران دین / لوا برگرفتند از دشت کین
ندیدند از خود چو پیشوا او / کسی را بجز خالد جنگجو
نمودند بر خویش او را امیر / لوا برگرفت آن جوان دلیر
از آنهم خبر داد خیر البشر / که سالار شد خالد نامور
چو دید خالد پریشان سپیر / سوی رزمگه کرد رو ناگزیر
ولی چندی از پر دلان سپاه / که بودند جنگ آور روز جنگ
برای خود خویشتن برگزید / از این کرد اینکار این پلید
که باشند آن قوم در کارزار / نگهبان او از یمین و یسار
برو بود مشکل گذشتن از آن / که بود بیش بدل آرزوها نهان
بدنیا سر و کار بسیار داشت / ز امید در سینه انبار داشت
بجنگید خویش از روی حزم / رفیقان که فرسودی آن رزم
حکیمانه میکرد جنگ و ستیز / گهی داشت آویز گاهی گریز
گهی در طلیعه و گهی در نبرد / بدینگونه از روز تا شام کرد
چو شد شاه مشرق بمغرب نهاد / زد و در شب چشم جهان گشت تار
شه زنگ از بخت و دولت نشست / ز انجم بر افلاک آیین ببست
ندای امان داد در شش جهت / صلا زد بآرام در مملکت
شد آن جا باز از کوشش نجات / بآرام کردند فرزندی حیات
دلیران جنگی هم از هر دو سو / بهر لشکر خویش کردند رو
بیاراست خالد یکی انجمن / ز مردان دانشوری رای زن
نشستند با هم تدبیر کار / که فردا نمایند چون کارزار
... بر جا سخن گفته شد / ولی آخر این رای پیش شد
که فردا چو مردان میدان شوند / بلشکر که خویش شهرت دهند
... حسب آله / سپاه ز شرب فراوان سپاه
امیر سپه شیر مردان علیست / که از تیغ او شیر در روبهی است
ولی با ما انحراف چون شبهها / چه سازیم کاعدا کنند عجبا
بدینگونه تدبیر انداز کنیم / که تغییر در وضع لشکر دهیم
... فوج ... بدر پید / رود جانب راست گیرد ...
شود جانب چپ سپاه یمین / بدینگونه قلب و جناح و کمین
بر پشت سپه خالد نامور / بپسته نهان با گروه دگر
چو بینند اعدا به هر سو همین / که رایات و افواج اصحاب دین
بر ایشان که دیدی ... / بدانند کین اختلاف از نوی است
ز شرب الیقین فوج دیگر رسید / که تا قوت نو در صف آمد پدید
بر ایشان محقق شود این خبر / پس از جای خود خالد نامور
در آمیده انسان ز پشت سپاه / که دانند می آید از گرد راه
ز راز فرغ ... گمان و مهان / بآواز گوینده شادی کنان
که اینک بتائید رب مجید / بامداد با شیر زردان رسید
چلو ریز زبن خالد جنگجو / بپیچید بقلب سپاه عدو
ز دنبال مردان بی هم تمام / برآورده شمشیرها از نیام
یکی پس آواز بار کشند / بیکباره بر قلب ایشان زنند
امید است کز لطف رب مجیب / نماند در اعدا ثبات و شکیب
بکرو فرغ دشمن از دشت کین / بما فتح بخشد جهان آفرین
بر این رای کرده همه اتفاق / برفتند آن شب بسوی وثاق
چو روز دگر شاه ملک سپهر / ز جام صبوحی برافروخت چهر
برآورد شمشیر الماس فام / هزیمت در افتاد در فوج شام

هزیمت نمودن لشکر روم از سپاه اسلام و مراجعت نمودن اهل دین به مدینه طیبه بفتح و نصرت قرین

منادی برآورد با اهل جهان / که غافل مباشید چون ...
نعیم جهان جمله بهر شماست / بتحصیل آن سعی کردن رواست
بنیه بهر حصولش کمر / قدم بگذارید بیرون در
بگیر تیز مرده خوشتر از شهد ناب / سر اهل عالم در آمد بخواب

کمر بست مرکب پی کام خویش کی خواست سود کی نام خویش
دلیران مردان مرد و سپاه ببستند همت به آوردگاه
نهادند پا از دو جانب به پیش همه نقش مهر و دل فتح خویش
رسیدند و بر دشت بستند صف شد افراخته رایت از هر طرف
شنیدند پس چون پیمبر و میان که آمد ز یثرب سپاه گران
امیر سپه شاه مردان علیست که در ربع مسکون چو او مرد نیست
دلشان چنان چون نهیبی از او یافت که گفتی جگرهای ایشان شکافت
فکندند بر اهل ملت نگاه بدیدند وضعی که کرد سپاه
نیامد چو دیدی آن سپه در نظر لواهای دیگر سپاه دگر
ازین جا کشیدند هم بو کمان که خالد ز پشت سپه ناگهان
برون تاخت با لشکری فوج فوج بدانسان که دریا درآید به موج
همه روی کرده سوی دشمنان کشیدند حسام و فکندند عنان
جلو داده اسپان هوا را علم کرده شمشیر خونبار را
برافراخته دست از بهر کین برانگیخته گرد از دشت کین
شتابان چو بر روی آتش سپند صداها به تکبیر کرده بلند
چو ایشان رسیدند بر دشت کین خروشی برآمد ز اصحاب دین
که اینک بیاید رب مجید به امداد ما از مدینه رسید
درآرنده عمرو و حرب پای برآرنده باب خیبر ز جای
وز آن منع رایت مصطفی گشاینده عقده‌ها کشا
ستاننده فتح از کردگار علی ولی صاحب ذو الفقار
پس آن نامداران اقبالمند برآورده تکبیرها را بلند
همه تیغ و خنجر برآهیختند چو سیلاب اسپان برانگیختند
به پیش اندران خالد رزمجو ز دنبال خالد سراسر سپاه
یکباره بر قلب دشمن زدند ازان جرات آنها ...
که با اهل ایمان پیمبر ولی نباشد بجز اعتضاد علی
نداریم ما با علی تاب رزم هزیمت بود اقرب اکنون بجزم
چو خود را نمردند علی یافتند همه روی از رزم برتافتند
بهم خورد آن لشکر بیکران ز هر سوی گردید فوجی روان
نماید شتابش خرد اینچنین که گر بشکنند بند ریای حصین
چه سان بود ما گرد از روی ... گریزان برفت آن سپه ناتوان
ز پی اهل دین شاد کردن فرار برفتند لشکر و کشتند باز
که کس آرزوی غنیمت نداشت توقع بغیر از هزیمت نداشت
همان پشت بنمود ... غنیمت شمردند و نور عظیم
بشکر که دشمان آمدند به فتح و ظفر همعنان آمدند
ولی آنکه گرفت آنجا ... شترهای خود را نموده ...
که دنیا محل حوادث بود مبادا که امری گرد ...
برفتند با شادی و خرسندی ظفر یافته از طفیل علی
از آن فتح هم سالار دین بشارت با عوان و انصار دین
همه گشته خرسند مطلب روا رسانند شکر الهی بجا

تشریف فرمودن نبی به خانه جعفر طیار به تعزیه پرسی

قدم رنجه پس کرد خیر البشر سوی خانه جعفر نامور
هنوز اهل او را نبد آگهی که شد از وجودش تهی
چو شد داخل خانه خیر الانام بگسترد بانو بر او احترام
دو اختر به پیش ... ولیکن ...
پسرهای خود را به پا آورد پیش نبی خواندشان ...
به پهلوی خود داد جا چون ... بمالید دست مبارک به سر
بپرسید احوال آن قوم پاک صدای تقدس ...
ازین لطف با رقت ... دل بانو از هول شد ...
بگفتا ای فدای سهت جان و تن بفرما که داری ز جعفر خبر
نماند آن زمان تاب آنجا ... بچشم منور بگردید آب

بفرمود کای مومن پاکدین برادر چه شد او ندا جان آفرین
فدا کرده جان و تن خویش را بدانسان که باشد ز مردان روا
چو بشنید بانو از او این جواب بیفتاد در گریه و اضطراب
ز بس غم از او گشت سلب شعور بزد بر سر و سینه کرد شور
بگفتش حبیب خدای ودود که از گریه منعت نشاید نمود
مزن اینک سینه و روی خویش مگو حرف واهی مکن موی خویش
غم این یتیمان مخور زینهار همه کار ایشان من و کردگار
که بودند اول برادر پسر ز فرزندانم کنون بیشتر
کرم کرد پس آن پسرهای او در آغوش بگرفت و بوسید رو
به الطاف خود ساخت امیدوار دعا خواست از ذو پروردگار
وز آنجا بیامد به دولت سرای بگوش آمدش صوت خیر النسا
که بر جعفر نامور گریه داشت بمسکین او نیز افغان گماشت
بیامد بر دختر خویش بدیدش جگر خسته و سینه ریش
دگر باره خود گر رقت بسی بفرمود با چشم تر گر کسی
بگریه بر موت جعفر روا وزان بعد بر رضای خدا
با خیر فرمایش زهر نمود بصبر و شکیبایی الفا نمود
بگلام فرمود پس از کرم که اولاد جعفر ز اندوه و غم
ندارند پروای نان و طعام با طعام ایشان کنند اهتمام
طعامی مهیا نمایند و برند و رسانند از مادر و
برفق و مدارا کنید انچنان که بر قدر حاجت بنوشند از آن
رسانند حکمش بجا اهل دین درامت از آن روز شد سنت این
شنیدم که شیر خدای ودود در آن روز در خانه خود نبود
روان گشته بهر کسب معاش که بر روی کی اندر گرد فاش
بجز اشک چشمی از او ... نشد هیچ تغیر در حال او
بصبر و نصیحت گواه نمود بامشغول نطق مبارک گشود
که هستیم ما از خدای جهان نماییم رجعت به او بیگمان
بعینه همان قول را او کرد فرستاد آیت بخیر البشر
که هستند آرا چنان بنده‌ها که وقت مصیبت کنند انتها
بامشغول باشند ایشان مدام من الله درود و صلوة و سلام
بروز سوم پس شفیع امم دگر باره فرمود رنجه قدم
بگوانداری و یکجا مهر آمیش تلطف بفرمود ز اندازه بیش
بگفت ای غنایت که جانان من ز سر مو پراکنده شد و بدین تن
برجانهای ... فکنده ز دل درد و غم را بدر افکنده
برآید ز سوگ آن نامور که هستم من اکنون ...
وز آن پس شکیبا نمود ... بصبر و رضا استمالش نمود
بگفت این و برخاست خیر الانام بلطف حق این داستان شد تمام
بپایندی ساکنان حرم بشکر الهی برآریم دم

آغاز داستان فتح مکه معظمه زادها الله شرفا و تعظیما

لشکری میان بلاد حج نشستند در انتظار فرج
رسید از اعدای شوریده بخت جگر بود تا سالها لخت لخت
ز دشمن کشیدند سختی بسی ندیدند مهری و فا از کسی
نبردند از بهر دفع بلا بکس جز خدای مهیمن التجا
توکل چو کردند بر ذات او مطالب رسیدند با آبرو
شمار از نمود از کرم سر بلند عدو را ازان جا به ذلت فکند
نبی اعطا کرد آن ... که آمد به دولت چو ابر بهار
به بستان و کشت و چمن آب داد خس و خار کفر سیلاب داد
بگو شکر خوان نعمت بیکران ز هر مو برآید گر صد زبان
بگوید تا روز محشر سپاس توان گفتشان حق نعمت شناس
کنون شرح آن نعمت بیکران نمایم تا ... بیان

نقض عهد نمودن قریش و شبیخون بر خزاعه ... و صلح ...

ز صلح شه دین و اهل حرم / بتفصیل از این پیش کردم رقم
شروطی که مبعوث رب ودود / در آن صلح با اهل بطحا نمود
یکی بود از آن دو جانب جفا / ندارند بر هم ستم [illegible]
بنی بکر با مشرکان همقسم / خزاعه حلیف شفیع امم
بجمعه در آن بر دو حی معتبر / بهم دشمنی بود پدر بر پدر
ولی از بنی پاس عهد نبی / ز بیچارگی کرده کرک آشتی
چنان شد که روزی یکی مرد دهل / ز حی بنی بکر از روی جهل
بطعنه خبیث آن عدوی ودود / زبیره روانی زبان بر گشود
سخنهای بیهوده ناروا / که خود بود مردود از آن سزا
بسی گفت نسبت بسالار دین / باصحاب و اتباع نیز این چنین
و جاهل چند بشنو [illegible] / بشد نیز از سخنهای آن [illegible]
ز حی خزاعه غلامی غیور / در آن بزم بد نیز در اهل غرور
چو بشنید از او این سخنهای سخت / برآشفت و گفتش که ای بدبخت
یکی چشم بکشا و در خود نگر / ترا کی رسد ای ز زنگ [illegible]
که نام کمین بنده آن جناب / بدینسان بی شرم از آن جناب
برآشفت آن نسل ناپاک نیز / باو پاسخ تلخ داد از ستیز
بسی گونه آشفته تا یکزمان / نمودند در قول دل از زبان
ولی گفت بکری لبش ناصواب / غلام خزاعی نیاورد تاب
در آمد بطیش و برافروخت / سر و روی آن نسل را زخم سخت
شد آن شکسته بحال تباه / بنزد بزرگان خود دادخواه
بنی بکر با سینه پر ز طیش / ببردند فریاد نزد قریش
بخشیدند چندان آه و فغان / سخنهای غیرت فزا منتها
که خون در تن مشرکان قریش / بجوش اندر آمد ز افراط طیش
فراموش کردند عهد نبی / ز آن شرط و پیمان شفیع نبی
کشیدند از کین دل همه / سهیل و خویطب دگر عکرمه
جوانیشان از اشرار چندی دگر / ببستند بر کینه خواهی کمر
ولی بهر اتقای آن شرط و عهد / در اخفای خود نیز کردند جهد
نمودند صبر از قدر احتیاط / که بر چند خوشند تابان [illegible]
چو نیمی گذشت از شب تا بنیز / نشستند بر زین نعره ستیز
فکندند بر چهره خود نقاب / که باشند از دیدها در حجاب
نماندند کازوی بسته که بود / که در شب چنانی به ره دید مرد
وزان پس مسلح ز سر تا بپا / بکف تیغ با در کمر کینها
بقوم بنی بکر همسر شدند / بشبخون بنی خزاعه زدند
خزاعه ز مکر عدو بیخبر / که عهد نبی بود بس معتبر
شدند آگه از دم که شمشیر تیز / برآورد از جانشان رستخیز
سراسیمه جستند از جامه خواب / نه عمامه بر سر نه بر تن ثیاب
سلاح و یراقی در آن شب کجا / ز حیرت همه گشته بی دست و پا
نمیدند در خود چو تاب ستم / گریزان برفتند سوی حرم
که شاید چو آرند آنجا پناه / شود شر کمین دشمن [illegible]
ولی آنکه اهل جفا و ستم / نکردند شرم از خدای حرم
ز بسیاری قهر و کین بیدریغ / در آن مستمندان نهادند تیغ
بتیغ ستم کشته شد بیست مرد / کجا حسب آن کس که [illegible] نبرد
ز بیداد آن کافران فرنگ / برایشان چو بسیار شد کار تنگ
سوی شهر کردند ناچار رو / فکندند خود را به بازار و کو
پراکنده گشتند در کوچها / که کردند از چنگ دشمن رها
یکی گشت پنهان بویرانه / یکی شد سراسیمه در خانه
بدینسان بماندند بیچارگان / تن خود ز دست ستمکارگان
پس از روی پوشان بجان [illegible] / برفتند تا خانه [illegible]
خزیدند در خانها آنچنان / که در غار در بند بار و بنان
ز تدبیر خود شاد و خرم بسی / که نشناخت از روی [illegible] کسی

ولی کی نهان ماند این کارها / کشی گر تو بر روی دیوارها
بروز دگر بود آمد عیان / بهر جا و هر خانه و هر زبان
که دیشب فلان و فلان از قریش / شکستند عهد نبی را بطیش
شکستند و ما بر ستم زبان / بزرگان شنیدند چون این زمان
بقوم بنی بکر همره شدند / شبیخون بحی خزاعه زدند
چو آگه از آن عهد و پیمان شدند / ز آن دوده چون مار پیچان شدند
گروه دگر از سران قریش / که بودند با صلح خوشتر ز طیش
بر آن ناشکیبان بیداد کوش / ز بس شکوه‌ها رفت از عقل و هوش
نکردند همراه اهل جفا / در این تیره شب فتنه خفته را
نمودند از حد فزون سرزنش / پشیمان شدند از کار خود بدمنش
پشیمانی اما نمیداد سود / که گنجشک از دست پریده بود

پشیمان شدن قریش از کرده و بیهوده و فرستادن ابوسفیان به مدینه جهت اصلاح کار و رسیدن عمرو خزاعی نیز باستغاثه نزد سید ابرار

در اصلاح آن پس که حیران شدند / ز بیچارگی نزد سفیان شدند
در اول نمودند افشای راز / بگفتند آنگه ز روی نیاز
بدی گر شود صادر از جاهلان / بود بر خردمند اصلاح آن
کنون چشم درماندگان سوی تست / که از تو شود این شکسته درست
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا / که بود آنچه کردید بس ناروا
نمی‌آید اصلاح آن از کسی / چه من بهتر از من بود بس کسی
وگر آنکه میدانم این از یقین / که چون این سخن بشنوند اهل دین
از ایشان آن کار منکر کنند / بسوی من استادگان میکنند
کنون چاره نیست تدارک جز این / که باید مرا شد به یثرب زمین
ولی کرد و باید بسرعت سفر / که شاید رسم از خبر پیشتر
بسازم بما منحرف آن آشنا / وگرگون گذارم سخن را ابتدا
بگویم از آن مردم اهل حرم / که بنیاد پیمان شکستند کم
نباید دگر گرد بیداد گشت / که دو کشور از صلح آباد گشت
ار روی دارد دل ما نیاز / کریمانیم العهد تازه باز
فراهم ورید صلح نیز / که آرام بهتر بود از ستیز
چو من این سخن آورم بر زبان / محمد قبولش کند بیگمان
نویسیم پس عهدنامه ز سر / وزان پس چو با کار رسید آن خبر
که باشد خبر کهنه و عهد نو / بود عهد آینده را در گرو
ز جرم گذشته نباشد اثر / بر آرید آینده را لیک پس
ره یثرب از بطحا زمین / نمودند بر رای او آفرین
بگفتند این نقض پیمان اگر / بتدبیر و رای تو شد بی‌اثر
درآینده داریم پاسش چنان / که کم‌وی سر گز بینند زیان
چو یاران نمودند آتش پسند / بفکر سرانجام شد بوسهمند
گرفت آنچه بایست بهر سفر / به یثرب روانشد بر آورد پر
توان داد [illegible] / ببین تا چه گویم من گوش دار
چنین گفت راوی که روز دگر / چو خورشید تابان بر آورد سر
ز قوم خزاعه یکی نامجو / [illegible]
بفرمان در پیش خیر البشر / روان گشت با چند مرد دگر
ز سفیان که بیشتر [illegible] / [illegible]
ولی پیش از آن کو رسد [illegible] / نبی را خبر داد یزدان پاک
که پیمان شکستند آن مشرکان / تو هم شو بفکر مکافات آن
از آن ماجرا خیر البشر / همان روز داد اهل دین را خبر
چنان بد که در صحن دولتسرا / بدولت استاده بسوی خدا
دو گرت بفرمود یار حرم / یکی گفت از بانوان حرم
که آیا چه بود مدعای کلام / که گردید صادر ز خیر الانام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که آمد بگوشم همین دم صدا
که گوید یکی از خزاعه چنین / که بهر خود [illegible]

بکشتند عهد نبی آن قریش
بکشتند چندی ز یاران طیش
نبد ناصر و یار با هیچکس
که باشد در آن وقت فریادرس

شنیدم چو من این حدیث ستم
بپاسخ بگفتم که یاری نیم
شد از حرف پرسش زده اهل دین
که امروز فرمود سید چنین

و در وزرا سخن بر زبانها دو
سیوم روز خزاعی رسید
بمسجد درآمد حبیب اله
که آمد ز در عمرو با اشکها

فرستاد اول بر او سلام
بایستاد پیش حبیب الانام
بنظم آن حکایت در آورده بود
بخواناند چشم و زبان برگشود

ز مژگان فرو ریخت باران خون
برآورد از لب نفس شعله گون
همیخواند آن بیتها دو فرد
گذشت آنچه آنشب ز دو عوض

شنیدند آنستم را چو فریادرس
برفت بفرمود ای عبس
پس از جای خود خاست بس خشمگین
ز روی مبارک گشادن جبین

روانشد بخلوت سرا با ملال
برابر و کرد بر زبان اینمقال
که یاری نیابم ز رب حرم
اگر من شما را نه یاری دهم

چو بشنید عمر این حکایت ز او
بدل آمد آرام و گفتش برو
نبی انجمن بیش شد سوی حرم
پراکنده گشتند اصحاب هم

بگفتند با عمر یک چنین
مباش ای ستمدیده اندوهگین
که آمد درخت امیدت ببر
رسیدت بفرمود خیر البشر

چو شد باز وقت نماز و دعا
بیامد بمسجد شه انبیا
دگر باره اصحاب جمع آمدند
ز طاعت بدانکه فارغ شدند

بفرمود سید بعمر چنین
کز آنگون ز کرده گشته غمین
برو بار رفیقان بجای خویش
مسازید یکجا ولی جا جمی بس

پراکنده گردید دو ور حرم
کشیدند انتظار فرج همدم
دلیر خزاعی بحکم مطاع
بزد بر زمین بوسه شد وداع

بسوی وطن با رفیقان خویش
روان گشت سرهم نهاده بریش
وزان پس باصحاب خود انجمن
تبسم کنان گفت سالار دین

که می بینم امروز و فردا ز راه
رسیدست سفیان هم کامجو
بلابه گری خواهد از وی عهد
فزونی در ایام و تجدید عهد

ولی بر نیاید ز من کام او
رود منفعل بازبی آبرو
به تبعیت مقتدای امم
تبسم نمودند اصحاب هم

رسیدن ابوسفیان به مدینه طیبه و توسل جستن بمقربان حضرت خیر الانام در رو یافتن و مراجعت کردن بخفت تمام

چو بگذشت شب روز دیگر پگاه
جا ماند مر سفیان بپاهیز راه

شد از کرده با همه تمام
سوی حجره خود حبیبه بنام

که او بود در عقد سالار دین
چو آمد برش قد و شرمگین
بنخوت همی خواست آن بوالفضول
نشستند بروی بساط رسول

حبیبه چو دید پیش خسان بجای
بپیچید و برچید آن فرش را
خجل گشت سفیان ز کردار او
بگفتش چه بود اینکه کردی چنین

بپیش تو ای بنده دو دوان
نبودم بکرسی سزاوار آن
که یکدم نشستم در این جایگاه
چنین داشتی حرمتم این گاه

حبیبه بپاسخ بگفت ای پدر
ز کاری که کردم ز من مهر بر
درین مسند از اطهر طاهرین
حبیب خدا سید المرسلین

توان بخت که ... اندر خوری
کز آلایش کفر و طغیانی
دگر نیز از من مخواه احترام
روا نیست در کیش خیر الانام

که دارند کفار را محترم
بود گر ابا ام اگر خال و عم
بر آشفت سفیان ز گفتار او
بپاسخ بگفتش که ای زشت خو

نبودی تو در خانه من چنین
چرا گشت مهرت مبدل بکین
چه شد خوی نرم و دل مهربان
چرا رفته پای ادب از میان

چنین داد دختر جواب پدر
که شکر جهاندار و داور
که از ظلمت کفر دادم نجات
عطا کرد از اسلام بر من حیات

مرا زنگ از آنسخن دل زدود
ز آلایش کفر پاکم نمود
ولی ای پسر از تو دارم عجب
که با این بزرگی و عقل و نسب

پرستی یکی سنگ ناچیز را
ببخشی بری نزد او التجا
که چشم دارد نه گوش و زبان
نه سودی بکس زو رسد نه زیان

تو خوانی اله سنگ و کام امید
نکن شرم ای آخر از ریش سفید
پسر از گفتار او دل بسوخت
بگرد آتش خشم برفروخت

بگفتش که ای ننگ این دودمان
بانمهربانی و لطف زبان
گذاری مرا نیز این نیز بیش
که بر کردم از دین آبای خویش

رساند او نصیحتم که بار دگر
بروی تو از سهو فقد نظر
بگفت او فتی از سر عقل
غضبناک و آشفته و خسته دل

ز بس گشت طعنش ز دختر ملول
بشد پیش سید نیز در رسول
بمسجد به آنوقت سالار دین
درآمد ز در قید و شرمگین

بنزد حبیب اله دود و دو
شده مهر از راز دل برگشود
سخن گفت بسیار از وی جهد
ز تطویل ایام و تجدید عهد

ولی ز پیغمبر نگار او انجواب
نکرد التفات و نداد ش جواب
چو نشنید پاسخ ز سالار دین
خجل گشت و نومید اندوهگین

شد از شرم با یک آهسته او
برون رفت با خاطر خسته رو
در اندیشه افتاد تا چون کند
که پیمان نو را مدت افزون کند

بدین گونه گشتش خرد رهنما
کنار و بخیر النسا التجا
بشد بر در بیت عجز و شرف
که سررشته رفته آرد بکف

بالحاح و زاری و عجز تمام
بخاتون جنت نمود التیام
بپاسخ بفرمود خیر النسا
که نبود چنین کار شایسته مرا

بکاری که مخصوص من دان بود
در آن دخل کردن نه یارای ما بود
چنین گفت بوحنظله در جواب
که گر گفتمش خوب و ندانی صواب

بگو با حسین و حسن از کرم
بخواهند عذر از شفیع امم
که دانم بتحقیق نزد رسول
شود آنچه خواهند ایشان قبول

چنین گفت خیر النسا در جواب
که هست این سخن نیز دور از صواب
ندانی که در خواستها کی در کار
روا نیست در کارهای ...

چو سفیان بسکوت پاسخ شنید
ز خیر النسا نیز شد ناامید
برفت از در خانه از درد دل
فرو رفته در فکر چون خر بگل

گذر زود که دیگر برد التجا
بخاطر رسیدش ز شیر خدا
بشد رو بر دیگر ز انجناب
بلابه گری گفت یا بوتراب

ز ارحام نزدیکتر کس ازان
به پیوند اقرب دل مهربان
دگر آنکه حلال مشکل تویی
گشاینده عقده دل تویی

بکاری که گردون هراسان شود
چو همت بلند تو آسان شود
بهر در که زد قفل چرخ بلند
کلیدش ترا داد ای ارجمند

چه باشد که از روی لطف و کرم
درین کار با هم گذاری قدم
بروی همه نور روی مصطفی
بخواهی ازو عذر تقصیر ما

که چیزی ز جهال کم کرده راه
نمودند از روی سهو انتباه
ببخشد اگر این گناه از کرم
ز نو عهد بندد دگر با قسم

که دیگر ز فرمان او نگذریم
بجز حکم او هیچ نپذیریم
وز این راه بیرون نگذاریم گام
بنحوی که خواهد کشید انتقام

بدو شاه مردان چنین پاسخ داد
که هیهات بگذر ازین آرزو
بکاری که نبود نبی را رضا
کرا قدرت خواهش است ای فتی

نیکر ده و از من بر آرد کام تو
که دور از صوابست پیغام تو
چو بشنید سفیان از او این جواب
فرو رفت سر با حیرت و اضطراب

ز بطالتی گفت یا بوالحسن
پس از لطف بنمای ای ...
بگو تا چه سازم چه چاره کنم
که این کار ... سازم نه مسلم

همی گفت شیر خدا در جواب
که بهتر ازین نیست ای ... جواب
که از خیری از جای انجمن
با ستی ... بلند این سخن

که من در میان با پیمبر داشتم | خصومت نه با من در داشتم || بدادم به هر دو طرف زینهار | چه اهل مدینه چه بطحا دیار
نباید ازین پس خصومت کنند | که هر دو طرف در جوار منند || چو بشنید سفیان ازو این سخن | بگفت آنچه گفتی تو با بوالحسن
اگر من بگویم چنان بر ملا | پذیرد محمد جوار مرا || پاسخ چنین گفت صهر خاتم دین | مدبر فتنش را اندر یقین
ولی بیعت کرد نی زینهار | که هستی تو سالار بطحا دیار || چو بشنید سالار کی جود ازو | بخود گشت مغرور ازین گفتگو
ز بس نشاهت بودش بلند | نفهمید از مصلحت ریشخند || بشد روز دیگر سوی انجمن | باستاد بر پا و گفت این سخن
محمد حبیب اله ودود | ز گفتار لعنوش تبسم نمود || بر و خنده کردند پیر و جوان | بگفت این و از انجمن شد روان
روان رفت سوی حرم کرد رو | بدل شاد و خرم ازان گفتگو

آمدن ابوسفیان از مدینه طیبه بمکه معظمه مخذول و منکوب

چنین تا دلی جمع ره میبرید | پس از چند روزی به بطحا رسید || چنین گفت راوی که هنگام شب | رسید از سفر کدخدای عرب
بسوی سرا رفت با کر و فش | چو گردید هندا که آمد هوش || بشد بر سر راه شادی کنان | برخ خنده‌ناک و بدل مهربان
غبار ره از روی و مویش فشاند | با غراز بر دو بمسند نشاند || بپرسید از رنج راه دراز | دگر گفت با عشوه و قهر و ناز
که بسیار کردی سفر بی درنگ | مگر بودی از صحبت ما بتنگ || ز بس دیر کردی تو ای کدخدا | چنان شد گمان و بحق قسم مرا
که دین محمد گرفتی به پیش | گذشتی ز آیین آبای خویش || اگرچه بسی دیر گشت آمدی | ولیکن چه غم گر درست آمدی
تو از بهر کاری که کردی سفر | از آن کار یاری بگو چه خبر || ز نو عهد را ساختی استوار | بمدت فزودی نمودی قرار
سرافراز بطحا زبان باز کرد | بتمکین سخن گفتن آغاز کرد || زبانش گهر بر گهر می‌فشاند | ز اول گرفت و بپایان رساند
ازو هند چون آن همه حرف شنید | چو گفتار او پرکین جا بر دمید || ز بس غصه و قهر خفت لگد | چنان بر بر و سینه او بزد
که افتاد بر پشت آن کدخدا | ردایش جدا و عمامه جدا || چو فحشنده او را لگد کوب بست | ز جا جست و بر سینه او نشست
بپیچید بر ریشش آن تند خو | بدشنام و طعنش زبان کرد باز || که ای گاو و کون ابله نابرید | کجا کرده‌ای ریش خود را سفید
بابن ریشش چون دنبه کو شفته | نه تا حال و دسته نه ریشخند || علی اندر آب چون خر ترا | نمود آنقدر ریش بوشش سپید
که فهمی تمسخر ز هر کار | سیه باد رو تو ای نابکار || چه دیدی تو ای گاو در بار خویش | که مغرور گشتی ز تیمار خویش
که باشی تو زینهار کی دهم | وجود تو چه ای فی تب کوده ام || که پاس جوار تو دار دنی | چرا گشته از خرد اجنبی
محمد بمانست ای قلتبان | که از بهر تو اخراب با همگنان || بالصورتت پس فرستاده بود | کنون کی گذارد که حرفت وجود
چه بود است گر کردی ای گاو لال | که خاکت بسر باد بالین فعال || همی گفت زینسان سخنها باو | همی کند موی همی خست رو
سرافراز بر پشت افتاده بود | بتعنش سر و ریش خم داده بود || نبودش علاجی دگر غیر آن | تو خود گو که مرد تر کی جبان
که آن روز تنی این بالایش نبر | بجز صبر و از دو علاجی دگر || چو او کرد خالی دل خویش را | فرود آمد از سینه کدخدا
پس از جای خود استان تا مرا | کنگک خورده ریشش داده باد || دگر باره عمامه بر سر ببست | باد بار و کخت بکنجی نشست

ز خورشید رو موی کند و پزور | بدینحال آورد شب ابروز || دلی داشت در کفر از بس غلو | بانحال او آن ریش و آن چشم و رو
بمیل بود تا صبحش انتجار زبا | که ازو بیا ماندن شرب دیا || گمان کرده بود ندا اهل حرم | که بگذاشت در شارع دین قدم
جهان گشت خورشید روشن شود | که آواز پای رفیع الظن شود || چو شد صبحگه پیشتر از آفتاب | برون آمد از خانه با اضطراب
که رفع گمان عزیزان کنند | ز نو گفته خود ایما یان کنند || بسوی بتان رفت اخلاص‌مند | هم از بهر قربان یکی گوسفند
ابر دو نزدیک بت تا رسید | سر عاجزی با زبان ابرید || بمالید خویش بروی صنم | همیگفت با دیده پر ز نم
که آزرده باشم من ای تو اِن | پرستم ترا آشکار و نهان || مبادا تو تیسیم بپر از سر | که غیر تو گیرم خدای دگر
همیگفت با بسته بنگو ز راز | پرستش نمودش زمانی دراز || وز آنجا بشد باز سوی سرا | دل و دیده را داد از نو جلا
شنیدند چون بشنو کان انجمن | که بر گشت از شرب آن نامور || بنزد بتان رفت و قربان نمود | همی کرد در پیش هر یک سجود
دل دوستان شد ز شیره شاد | که امید داد از حصول ظفر || بمعشوقه‌ند البته تجدید عهد | نمود است و افزوده مدت بجهد
که در شکر آن کرده قربان کنون | روییم و پرسیم از چند و چون || مدین فوق فسته نزدیک او | ز بعد ملاقات شد گفتگو
چنان در سالار کرد از خوش | عزیزان فکندند سر را به پیش || بخشند اف بر تو ای کدخدا | که کردی عجب کار بادا هوا
نه از صور و ادنی از کیش شان | که ما نیز باشیم در فکر آن || بانگار رو همی باد سفید | دگر روی آن گر تو دارد امید
بگفتند و رفتند از نزد او | زبان نیز از طعن آن تا بگو || کنون شرح آن قصه مو به مو شنید | گزین پس شنو گفت در جانب دود
گر بشنو سخن از شفیع امم | که چون میکند عزم فتح حرم

تهیه نمودن حضرت سید الانبیا اسباب سفر فتح را بمکه معظمه

چنین گفت دانای این داستان | که چون گشت سفیان ز یثرب روان || بروز دگر اشرف انبیا | بدولت بر آمد ز در دلکشا
بگفت از خدای جهان آفرین | مددخواست در کار خود شاه دین || بگفت ای اله معین و نصیر | به هر کار ذات تو باشد قدیر
ز لطف تو دارم امید و رجا | که داری نهان آشکار مرا || زنی قفل بر چشم و گوش قریش | نمانی چنان بیطلب عش و عیش
که باشند از عزم من بیخبر | رسانی مرا از خبر پیشتر || دعا شد بدرگاه حق مستجاب | رسید از اجابت نماندم جواب
چو از سوی حق کار دلخواه شد | بفکر سر انجام آن شاه شد || ز اصحاب اول نمود اختیار | تنی چند سنجیده و هوشیار
فرستاد بر راههای حرم | نفر مرد از روی لطف و کرم || که باشند در راه تا بی‌خبر | نبوت نگارند بر ره نظر
بفرمود در راه چنان استوار | که یکتن نیارد نمودن گذار || بگیرش ره نمایم آوران | ببستند آن راهها آنچنان
که دیوار بر این انباشته گذر | دگر کی تواند گذشتن بشر || وزان پس شهی چند گردد انجا | سخنگوی و دانا و حاضر جواب
سوی اهل قبایل فرستاد زود | که دلشان ز دین خدا گشته بود || چنین داد فرمان شفیع امم | که فوجی گران گشته از حرم
برادم بحکم خدا و رسول | کمر بسته بر جنگ قوم جهول || فلان روز باید در بحر جا بگاه | بسرعت رسانند خود را بکاه
که من هم سوار از پس میشوم | بد انسو که دانم قدم می‌نهم || تمام دلیران بفرمان او | بسوی قبایل نمودند رو

وزان پس بفرمود سالار دین / که چه اهل هجرت چه انصار دین
نمایند سامان و هم بیدرنگ / بگیرند همه آلات جنگ
دلیران بفرمان خیر البشر / نمودند سامان جنگ و سفر
شدند آنچنان مستعد اهل دین / که در دم نشستند بر پشت زین
چو کرد او فیصل انجام خیر الانام / دلیری ز اصحاب حاطب بنام

نامه نوشتن حاطب به بزرگان قریش و دادن به ساره و گرفتن [illegible] نامه را

که از اهل هجرت بد آن نامدار / بسوی بزرگان بطحا دما
یکی نامه بنوشت با آب و رنگ / که دارد رسول خدا عزم جنگ
ولی نیست معلوم سمت دگر / از آن روی هر دو ایم در نظر
گر باید نبودن شما را امید درنگ / شما نیز باشید در فکر جنگ
دگر آنکه با معرفت تمام / بود با عیالم به بیت الحرام
ندارم در آن مملکت یک نفر / که در وقت سختی بگیرد خبر
چنانست امید از شما دوستان / که غافل مباشید از حال شان
گر آید به آن قوم نبی با سپاه / بگیرید اهل مرا در پناه
چو فارغ نمود از رقم خامه را / بدست زنی داد آن نامه را
بدان تا نبیند کسی در گمان / که نامه بری نیست کار زنان
بمهر داد و تاکید کرد از کسی / گزین نامه آگه نگردد کسی
بد انسان نهانش بدارد ببر / که ظاهر نگردد از او هیچ اثر
ستد نامه را آن زن و شد روان / ولیکن نماند از پیمبر نهان
خبردار آنکس که باشد خدا / نماند از او هیچ اندر خفا
پیام آمدش از محیط روح الامین / بگفت آن حکایت بسالار دین
چو بشنید از جبرئیل آن خبر / علی را طلب کرد خیر البشر
ز اعیان اصحاب هم چند تن / باو داد و فرمود با بو الحسن
قدم نه براه و برو در زمان / سوی روضه خاج با همرهان
به پیش نبی را دران جایگاه / نهاده بسمت حرم بار راه
بود نامه نزد آن نابکار / از او نامه بستان و نزدم بیار
بحکم حبیب جهان آفرین / زمین را ببوسید ضرغام دین
بسرعت روان گشت با همرهان / رسانید خود را بآن بانوان
طلب کرد از و نامه شیر خدای / بشد منکر آن کمره تیره رای
تفحص نمودند اصحاب نیز / ندیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران بضرغام دین / که مکتوب کس نیست در پیش این
کنون باز گردیم نزد رسول / که شد معانی نصیب از حصول
چنین داد پاسخ شه اولیا / که هیهات از اشرف انبیا
نیاید صدور امر کذب و خلاف / محالست در قول او اختلاف
بپیسنیه اکنون گزین بیچیا / چسان میستانم من این نامه را
ز رود دست بر قبضه ذو الفقار / بدو گفت ای ناقص نابکار
بجان عزیز حبیب خدا / که بیرون نیاری گر این نامه را
سرت را برم زین تیغ تیز / مکن با تن خویش ای زن ستیز
زن از بیم شمشیر شیر خدا / بر آورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامه را اهل دین / شدند از تحسن های خود شرمگین
ستد نامه را شیر مردان علی / بیاورد و بگذاشت پیش نبی
در آمد و نامه را گشود / بسمع مقدس رسانید آنچه بود
باحضار حاطب نبی امر کرد / ز شرم گنه روی او گشت زرد
بیامد بناچار چون پشیمان / ز سر رفته هوشش دچار از زبان
بگفتش حبیب آنچه بود او / بگو راست یکسر مطلب چه بود
چنین گفت آن دم از کار خویش / سر و چشم و گردن فکنده به پیش
که از قصد من هست واقف اله / از آن روی می آرم او را گواه
که دارم چنان امن دین شه / بدل نیستم از رب و جنب
نگشتیدن بنصیحه خط ... / نبود از نفاق و نه از ارتداد
نمودم ز روی طمع این خیال / که دارم در آن ملک مال و عیال

ندارم ولی یک تن مهربان / که باشد خبردار از حال شان
رسد چون بآن ملک دست فتن / بغارت رود حاصل عمر من
بدین قصد این نامه کردم رقم / که حقی بر آن قوم ثابت کنم
از این کار شاید که ممنون شوند / نگهبانی خان و مانم کنند
گواهست پروردگار ودود / که قصدم جز این امر دیگر نبود
چو بشنید عذرش شفیع امم / بفرمود تصدیق او از کرم
ولی چون عمر این حکایت شنفت / بجنبید و بر او درشتی بگفت
بفرمای ای اشرف انبیا / که سازم سر این منافق جدا
کزان نیک خارش درانتهای از / چنین حرکتی کرد از حرص و آز
پس گفت سالار دین ای عمر / بحاطب گمان خیانت مبر
که در دین او نیست نقص و خلل / از او گشت صادر بسهو این عمل
تو شمشیر خود در میان کن نیام / که او نیست در خورد انتقام
عمر منفعل گشت بر جا نشست / ازان طیش بیجای خود دل شکست

روان شدن سید کاینات و اشرف مخلوقات صلعم بدولت و اقبال
با عساکر فیروزی اشتمال بفتح حرم محترم

بده ساقی ای صورت بیغمی / می خوشدلی یا بده چند می
بیار ای می چو خلد برین / که فتح حرم میکند شاه دین
کنم پیش چندانکه شادی گزیست / که این فتح معمور عالمت
ازین فتح مبعوث رب ودود / در دین بر آفاق خواهد گشود
تبار از آنکه انصار خواهد فکند / که بر کفر و دستار خواهد فکند
بیاران باغی لباب رمی / که عمریست دارم تمنای وی
برو بهم نماند است از فکر زنگ / بر آئینه دل نشسته است زنگ
بکن در دماغم سبوی ازان / دلم را بده شست و شوی ازان
در آب و گلم تخم معنی بکار / بکار و بصد رنگ از و گل برآر
چو کلک الصبیح مرا آن شکفان / که این داستان از امامم بیان
چنین کرد راوی حکایت ادا / که چون قاصدان رسول خدا
بسازند سوی قبایل پیام / بکمستی و احکم خیر الانام
برآمد زهر سو سپاه گران / زره پوش با تیغ و گرز و سنان
گرستند از هر جانب صدرو / بسوی مدینه نمودند رو
بانسان که سیلابهای دوان / زهر سو شود سوی عمان روان
رسانند خود را شتابان چو رود / بروزی که سالار دین گفته بود
چو گشت جمع آن دلیران تمام / صلا داد بفرمود خیر الانام
باقبال و دولت بفتح و ظفر / برآمد چو خورشید خیر البشر
نشست از بر کوه پیکر سمند / شد از کوه خورشید گیتی بلند
براهجیه پس بارها انجمن / چنان کاسمان اهلنک آفتاب
دلیران و مردان پرخاشخر / روان در رکاب سعادت ببر
بزخ چه مرا ... سپاه گران / بجنبید گیتی سراسر جهان
برآمد بتائید حق مبین / بفتح حرم اشرف مرسلین
روان شاه دلدل سوار / لوا در کف و بر کمر ذو الفقار
دگر نامداران و مردان دین / با نبوهی موج دریای چین
شده غرق آهن همه مو بمو / روان گرد بر گردش از چار سو
ز هر سوی فرسنگ شاری چنین / ز پیش پیر افواج نصرت قرین
بدو صف الفتوح گی گی ... / که شد از غبارش فلک مختفی
ز بسیگنی آن سپاه گران / برون آمد از گاو و ماهی فغان
نمودند باسید پروردگار / همه رفت با شوکت و اقتدار
پس از چند منزل بجایی رسید / که خواندند عرب نام آن را قدید
... از آنجا حبیب آله / ترتیب آیات و عرض سپاه
دلیران جنگی ده و دو هزار / محاسب در آورد در شمار
... از انجمله مقصد سوار / ز انصار دین چار باره هزار
دگر نام همه اهل حی و حشم / گذشت اسمشان بر زبان قلم

حبیب خدای جهان آفرین / بفرمود ترتیب صفها چنین
که انصار و اصحاب هجرت تمام / روند از پی حمزه ز خلف و امام
صفی بر یمین و صفی بر یسار / همه درع پوش و همه نیزه دار
لواهای نصرت برافراشته / بتایید یزدان سر افراشته
لوای فلانی گیرد فلان / لوای مر اصالح مومنان
بفرمود در حق اهل حشم / که باشند از پس سپید علم
ولی نامداران بهر جا جدا / بهمراه سالار خود با لوا
چو بنیان مرصوص بسته صف / همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
پیاده ز پیش و سواران ز پی / باهستگی ره نمایند طی
برآیند از آنجا که آید طنین / ز دنبال او فوج دیگر چنین
نگردند داخل بهم فوجها / بود هر صف از صف دیگر جدا
چو ترتیب صفها نمود اینچنین / ز بیرون نشست اشرف مرسلین
روان شد بتایید رب ودود / بدین شکوه قطع منازل نمود
بجای رسید آن سپهر کرم / که بد چار فرسنگ تا آن حرم

نزول اجلال سید عالم صلعم بمر ظهران

بود مرظهران نام آن مکان / زمین مسطح کران تا کران
یکی تل بدامان آن دشت بود / بدامان تل لشکر آمد فرود
به بسیاری خیمه رنگ رنگ / بر آن عرصه بهن شد جای تنگ
دلیران که ما نمودند باز / عشنودند از رنج راه دراز
چنین بود تا روز روشن گذشت / شب آمد در آن دشت تاریک گشت
چنین داد فرمان حبیب اله / که هر یک ز خرد و بزرگ سپاه
فروزد جدا آتش شعله ناک / فروزند با هیمه و خس و خاک
بدانسان که گفت اشرف مرسلین / اطاعت نمودند مردان دین
عمر آتش افروخت پیش از همه / که باشد در آن لشکرش پیش همه
سراپای آن دشت بی انتها / شد آتش برافروخته جا بجا
چو یکباره آن شعلها شد بلند / بهر سو کشید از سرش ارجمند
بهر سو که میرفت مرد نظر / جز آتش نمیدید چیزی دگر
ز بس گشت آن دشت آتش زده / تو گفتی که دریای آتش شده
نه چندان چنان آتشی کس بخواب / که از حدتش زهره میگشت آب
اگر چه دلیران و مردان دین / بحکم حبیب جهان آفرین
خود افروختند آنچنان سوزها / ولی بر کشیدند چون شعلها
دل جمله از بیم در بر طپید / که هرگز چنان آتشی کس ندید
از آنجمله عباس کز دین فراز / بپیچید و در فکر دور و دراز
بدل گفت آوخ بجان قریش / رسول خدا گر بر این قهر و طیش
شود داخل کعبه با پیروان / نیامد از آن قوم یک تن امان
بدل اوفتادش چو این خارخار / شد از مهربانی بجان [illegible]
روان شد بمقصد آن محترم / که گر بر خورد کس ز اهل حرم
چو بقال و هیمه فروشان / فرستد پیامی با [illegible]
که فردا بیایند زنهار خواه / وگرنه شود حال ایشان تباه
روان شد بمقصد آن نامدار / تو ز حال اهل حرم گوش دار
چنین گفت راوی کز آن روزگار / که محروم برگشت سفیان ز کار

وارد شدن ابو سفیان و چندی از زمره اهل نفاق و تجسس اتفاق بمرظهران و ملاقات کردن با عباس عم پیغمبر و آوردن ایشان نزد رسول الله صلی الله علیه و سلم

ز بیم رسول خدای جهان / شد آرام و جمعیت مشرکان
گذشتی شب و روز و شام و سحر / بر آن قوم و جستجوی خبر
در آن قوم هم از سران حجاز / بدل و حکیم آن و کردن فراز
بوقت پسین بوسفیان شد نژند / بگفتند با او کزای ارجمند
ندانیم هیچ از محمد خبر / ز بس فکر خون گشت ما را جگر
بیا تا سوی راه یثرب رویم / مگر با کسی از قضا بر خوریم
که باشد خبردار از کار او / بیابیم ما هم سر آغاز او

پسندید سالار این رای را / نهادند با هم ره و پای را
برفتند با همدگر در کلام / بانجا رسیدند هنگام شام
چو دیدند در دشت تل الصفا / که تا آسمان گشته روشن هوا
بحیرت فتادند گردیده حیران / بر آن تا نمایند تحقیق آن
شبانان برفتند بالای تل / طپش بر دل و بر زبانها هبل
چو کردند بر دامن تل نگاه / بدیدند هامون بزیر سپاه
بیابی برون از قیاس و گمان / نه آغاز پیدا و پایان آن
برافروخته تا ثریا زبانش / بهر پیش آتشی چون یکی کینه خواه
سراپای آن دشت آتش شده / ز هر آتشی شعله سرکش شده
چو دیدند آنحال آن بددلان / بماندند حیران و خسته روان
بگفتند این لشکر آیا که کیست / چنین آتش افروزی از بهر چیست
بدیل آن زمان گفت با همرهان / که می آیدم اینچنین در گمان
که باشند اهل خزاعه تمام / شده جمع اینجا پی انتقام
بپاسخ چنین گفت سفیان که او / که باشد عجب از تو این گفتگو
کجا با خزاعه است این دستگاه / باین فخر و این فوج و این سپاه
درین گفتگو با هم آنهر سه تن / که عباس هم رفته در انجمن
بتاریکی آنهر سه تن را بدید / بشد تا بنزدیک ایشان رسید
چو بشنید آواز سفیان شناخت / ازین سوی آواز خود برفراخت
بگفتا ولی یا ابا حنظله / که آورده بختت بدین مرحله
بآواز سفیان هم آمد بتیز / بگفت از کمال شعف بی تمیز
تویی یا ابا الفضل گفتا نعم / بگفت ای غم آرای جان حرم
بفرمای کاین آتش از بهر چیست / سپاهی باین بیشماری که کیست
بپاسخ چنین گفت ای نامور / مگر نیستی آگه ای بیخبر
که آمد حبیب خدای جهان / ز طیش و غضب با سپاه گران
دلیران جنگی ده و دو هزار / زره پوش و تیرافکن و نیزه دار
همه تنگ بسته کمر بهر جنگ / دم تیغها را کشیده بسنگ
برآنکه کشند از شما انتقام / نمانند از این قوم یک تن بنام
خصوصا تو ای پیشوای قریش / که دارد بسی پیشتر با تو طیش
چو افتد بروی تو او را نظر / ز نخل تنت افکند بار سر
بکن آنچه امشب بیاید ز دست / که فردا نماند بت و بت پرست
چو سفیان از او این سخن / تهی کرده لب چون نخل کهن
بگفتش کای سید نامدار / [illegible] دست از من بدار
بفرمای چیست ره پیروی / که این دم نماندست توشیم جای
بدو گفت عباس بسیار هوش / که گر رای پرسی ز من کن بگوش
همین است تدبیر محکم اساس / که آیی بهمراه من بی هراس
که آرم بر آن جنابت بدم / چو دید ابصدا آب و تابت [illegible]
بوی ایمان و یا بی امان / دگر آنچه خواهی دهد بیگمان
ازین حرف سفیان بفکر او فتاد / ولی عم سید مجالش نداد
شتر را ز نزدیک او چون کشید / سر دست بگرفت و بالا کشید
ردیف خودش بر شتر بر نشاند / شتر را سوی لشکر خویش راند
ز دنبال رفتند آن دو تن / ز ره [illegible] تن بتن
همی راند عباس تا شد بیاد / گذارش بسوی عمر او فتاد
چو آتش در آن خیمه بسیار بود / پدیدار گشته شتر را نمود
عمر دید عباس را در گذر / ردیفش ولی گشته مرد دگر
بپوشیده نگرد او را شناخت / چو بشناخت از درد دین تیغ آخت
بدانست کو اینچنین سر زده / برای امان خواستن آمده
بکف تیغ بگرفت از اضطراب / روان شد بسوی نبی با شتاب
که خود را رساند از آن پیشتر / که یابد امان از خیر البشر
کند التماس از پی قتل او / بپرانداش سر ز تن چون کدو
بدین عزم با تیغ آتش نهاد / روان شد شتابان و پیچان چو باد

چو عباس دید این اضطراب / ز قصد ابوحفص شد سر حجاب
ببرد آن زمان ناقه را اشتر / که خود را رساند ازان شتر

عمر نیز کلبانگ زد در قدم / برفتن بیاورد و از پا بگی
رساند خود را بدعوی چنین / پس از پیش در گه شاه دین

ولی آنگه عباس آمد نخست / فرود آمد از ناقه چسبان و چست

آوردن عباس رضی الله عنه ابوسفیان را بر در دولت سرای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله و عرض داشتن حقیقت

بهیرون در ماند همراه را / بشد خود به نزد رسول خدا

بگفت ای حبیب خدای کریم / که هستی خداوند خلق عظیم
تبه کار سفیان رسیده سرا / بامید عفو تو زنهار خواه

هنوز این سخن داشت او بر زبان / که از در درآمد عمر ناگهان
بگفت ای نبی حق خلق ارتسما / تباهست خلاق از نفس ما

عدو چو سفیان تیره روان / بدست آمده بی مبیح امان
ببخشید گر اتفاقی من / بفرما تا بادم تیغ کین

دهم خون من عمر او را بباد / که فرصت نبی یافت و دستش بداد
چو بشنید عباس ازو این کلام / چنین داشت معروض خیر الانام

که من تکیه بر عفو تو کرده ام / مرا و را امان داده آورده ام
چنان گفت تو ام من بجان و تن / بود سینه امان تنها همین

عمر چون سخن گفتش او شنود / نیارام در قتل سفیان فرود
همی گفت مردم بسالار دین / که دیگر نیابیم وقتی چنین

کز آن چنگ ما او در فتاد سخت / بالیم و دست سقف بیت
بگفتش حبیب خدا ای عمر / امانش گشتن نباشد [illegible]

ز معجزه است او رهایی امان / نمردی بود کشتن جان ازان
عمر ماند خاموش ازین گفتگو / نبی سوی عباس آورد رو

بگفتش برو شب بخوش خویشتن / چو فردا شود آورش نزد من
بشد شاد عباس و شد شادمان / برآمد ز نزد نبی شادمان

بشد نزد سفیان و دادش خبر / که صحبت طلب کرد خیر البشر
گرفته بدست آن زمان دست او / سوی خیمه خویشش آورد و

بیان حلیم و خردمند هم / برفتند همراه آن محترم
بروز سفید آن شب تیره را / رساندند با این خبر [illegible]

که فردا چو فرمان بر آید رسول / کند آنچه خواهند ازو قبول
چو آن شب گذشت و سفیده دمید / شب کفر گفتی بپایان رسید

وز آن صبح بنشد کشتی پیکران / که شد روشن از نور ایمان جهان
مؤذن اذان گفت بهر نماز / شد اصحاب را دیده از خواب باز

کسی که از خود نشد خشم او / رسانند یاران دیگر نوا
روان شد ز هر سوی هر فرقه / بنزد نبی از برای نماز

چو سفیان نصیحت از صبح [illegible] / که در لشکر آمد نگاه پدید
بجستند از جای با اضطراب / نمودند بیدار خود را ز خواب

پس از خیمه خود روان آمده / ده و بیست جا فوج هم شده
تبرسو و [illegible] / که پرسید چو آیا دید [illegible]

ز عباس پرسید کین حال چیست / نگاه [illegible] این لشکر از بهر چیست
بخندید عباس و دادش جواب / که بهر نماز است این انقلاب

دگر باره گفتا کنند اهل دین / بروز و شبی چند نوبت چنین
بگفتا که هر روز و شب پنج بار / کنند انجمن طاعت کردگار

چو بشنید این حرف ازان نامور / بگفتا که بسیار هست آنقدر
خوشا کیش ما سالکان جهان / که نشنیده کس نام بانگ نماز

چه ای مغنی سرود بگو / تو مطرب دف و چنگ را [illegible]

اسلام آوردن ابوسفیان و [illegible] رسول الله صلی الله علیه وآله و [illegible]

به پیر خرابات از ما بگوی / که کوی مغان [illegible] کند رقص و رود

بساقی بزن بانگ کز خواب ناز / درآمد که گوش مه بانگ نماز
پیام آمد ایوان میخانه را / بپا رد صراحی و پیمانه را

که جام را از شراب طهور / ز فیض صبح چون مهر لبریز نور
ده هر جرعه زان بهر دی حیات / که امروز جشن است در [illegible]

حریم کریم جهان آفرین / به نیروی بازوی سالار دین
ز آلایش کفر و لوث تنان / تهی می شود چون دل مومنان

چو گردید صبح سعادت تمام / برآمد برین قصه فرزند کام
بدولت شهنشاه ستارگان / بغرمی که بنمود فرو شرا زان

کمر بسته بر یاری شاه دین / [illegible] بکشته ز گیتی گمی شرکین
بپا رست بر آسمان جا بخویش / جهان گیر در روز چون سیمای خویش

بزودی بذرات عالم عیان / برانند دو دو از نهاد خسان
ز جا خواست آنگه عم مصطفی / بسفیان بگفتا که همره بیا

برفتند با هم بر رسول / ولی بود از بیم سفیان ملول
که گردد گنهکار او منتشی / چه فرماید امروز حق او بی

چو آمد بنزد شفیع امم / بفرمود از روی لطف و کرم
بنامد ترا وقت ای بی خرد / که گردی شناسای معبود خود

ولی مر آن آشکار و نهان / که هستم رسول خدای جهان
چو بشنید سفیان ازو این خطاب / چنین داشت معروض از آن جواب

ز بی فضل و احسان و لطف و کرم / که من آنچه جرم و عصیان کنم
تو با این لطف نالی خطاب / نیاری گناه مرا در حساب

نباید بغیر از تو این داوری / که آید ترا داد این برتری
ندارم در جناب اکنون نخی / که باشد خداوند عالم یکی

که بودی گرفتار تا حسد / نبود هیچ جز تو امداد ما
ولی در نبوت ندارم یقین / گمان نیستم شود بعد ازین

چو بشنید عباس ازو این جواب / مگو گفت بیهوده و بی حساب
شهادت بده و ز خیر البشر / تقلیت ده حکم ابطی بصیر

چو بشنید سفیان ازو این سخن / بلرزید [illegible]
علاجی بغیر شهادت بده / گر نه وعده قتل خود را بشنید

بگفت آنچه گفتی بیا زبان / بود مالک دل خدای جهان
چو آورد اسلام آن جنبی / چنین گفت عم نبی با نبی

تو آگاه ای رحمت کردگار / که سفیان بود طالب احتساب
کنون دارد امید ز احسان تو / ز لطف و عطای نمایان تو

کز آن گشتی او امستیار خان / که گردد سرافراز در انجمن
بود آرزو پیش امان [illegible] / که دارد بر القوم داری تو طیش

بفرمود آنگه حبیب اله / برو هر که در خانه او نهان
سر و مال و اهلش بود در امان / نه چندان که یک سر موزیان

چو بشنید سفیان ازو این مقال / بگفت ای که قد است [illegible] جان و دل
بود وسعت خانه ام تا بکجا / که آرند ازینجا [illegible] التجا

چنین گفت کای شفیع امم / که در کعبه هر کس که از قوم
بود او هم ایمن بجان و بمال / چنین گفت سفیان که ای [illegible]

ز چندان وسعت کعبه هم / ازین بیش فرمای لطف و کرم
بفرمود آنگه سوار براق / که هر کس [illegible]

دگر آنکه بنشسته در خانه را / بود ایمن بحکم خدا
چو بشنید سفیان ازو این کلام / بگفتا رسیدیم اکنون بکام

چنین گفت عباس پس با نبی / که اکنون که از لطف رحمت [illegible]
سوی کعبه سفیان [illegible] شتر / ده قوم را ازین [illegible] خبر

ز حضرت نمودش شفیع امم / روانگشت سفیان بسوی حرم
فرزان پس حبیب ای جهان / بفرمود تا فواج نصرت نشان

بتابید تب جهان آفرین / نی لت کفر و عصیان [illegible]
برآراسته تن بی کارزار / بگیرند بر پشت زینها قرار

بفرمان او نامداران دین / بپشت ستوران نهادند زین
چنین گفت عباس آنگه باو / که سفیان مبین آنچه آید درو
ولی نیست بر حرف او جمله ... / که در غیب بود طیشش بر فساد
مبادا سپاه ار اگر چون رسد / ز تیره درونی فسادی کند
نبیده است هم فوج ما را امام / که از پیم وار کشیده ز بام
اگر حکم باشد من از پی روم / بجائی خیابانش ستاده کنم
که این لشکر از پیش او بگذرد / سپه را ز سر تا بپا بنگرد
تماشا کند فضل رب قدیر / برآرد خیال فساد از ضمیر
همه پس شنیدند تدبیر وی / روان گشت عباس او را ز پی
همه رفت چون باد آن نامجو / رسانید در راه خود را باو
... آور و فریاد گفتش ... / که تا رسید سفیان که آن مهر جهت
بگفتا ای بی ز عذر خویش / نگشتند با اینهمه قدر خویش
چنین داد عباس پاسخ باو / نیامد ز ما غدر هرگز بگو
نعمت است رحمت این بی فلان / بدان آدم آنیت من ...
که بنمایمت شوکت این سپاه / به پیش و قمر جنود آله
ز مردان جنگی و آلات کین / ز جهدی که دارند در کارزار
روی باز گوی سخن تا ورش / که از خودنمائی نورزید طیش
فشار ز بیهوده خود را هلاک / پس اهل خود از ... جنگ
چو سفیان از و این حکایت شنید / برآید تماشا کی جا گزید
ستادند عباس و سفیان بهم / وز آنسو بحکم شفیع امم
کمر بسته بر کوشش کارزار / شد آن آتش افروز لشکر سوار
دلیران دین زمره را سخته / بهر جا لوائی برافراشتند
قوی تر کسی آن لوا را بکف / گرفت و بیستاد در پیش صف
ستادند صف بسته زیر لوا / ولی هر صف از صف دگر جدا
مهیا چو گشتند انصار دین / جنیبت طلب کرد سالار دین

سوار شدن ... حضرت رسالت پناه با جنود نامحدود بعزم تسخیر
کعبه روانه شدن و نمودن عباس عساکر منصوره را بابوسفیان

کشیدند در پیش خیر الانام / یکی کوه تن ناقه قصوا بنام
نشسته بر ناقه آن شخص نور / تو گفتی تجلی است بر کوه طور
موید بتائید ... دین / مظفر بامداد روح الامین
مبادا ... بازوی شیر خدا / مشرف بتشریف مجد و علا
روان گشت آن بس چون جهان / تو گفتی که گیتی ... آورده ...
سوار و پیاده برون از شمار / همه تیغ بند و همه نیزه دار
چو جنبید از جا بجا ... / ز بس گرد شد روز چون شب سیاه
زمین گفت زیر سم بادپا / سپهر برین سر بسر نیزه ها
فراوانی آن سپاه گران / خروش یلان شیر مردان ...
ز شور قیامت همی داد یاد / جهان پر ز غوغای اسلام بود
بتعلیب سپه اشرف المسلمین / باطراف انصار و اعوان دین
پیش بی شاه دلدل سوار / بکف رایتی بر کمر ذوالفقار
نیاید مثالش خرد را چنین / گر انصاف داری بگو آفرین
تن پاک او کشتی نوح بود / چو امواج طوفان که ... شود
خدا ناخدا جبرئیل اوستاد / همان از دی لطف باد مراد
علی بود ملاح صاحب دار / لوا بادبان لشکرش فوج ...
روان شد بتائید حق ... / سوی کعبه آن بحر طوفان ...
که ... حرم ساز دار کفر پاک / تا از طاق افگنده ...
... شوکت سپهر کرم / روان شد بآهنگ فتح حرم
صفوف سپاه ظفر انتساب / بد آن سانکه فرموده بود آنجناب
روان گشت ممتاز از یکدگر / نمودند از پیش سفیان گذر
نخست از همه خالد بن ولید / کمر بسته با فوج خود در رسید
لوائی برافراخته پس بلند / بدستش کمان و بجا زو کمند

سواران همراه او یکهزار / همه کرده آرایش کارزار
زره ها بتن تیغها بر کمر / بسر خود و بر تن بسته ببر
گرفته یکی نیزه هر یک بچنگ / نشسته بزین خنگ چون پلنگ
ز سم ستوران خاراشکاف / زمین را در افگنده ...
نمایان درخشان چنان مه ز ابر / که در تیره شب شعله بر شرار
گذشتند از پیش او در قطار / کشیده کمرها ...
ز سفیان که این فوج کیست / مرا او ز کردن کشان نام چیست
چنین گفت عباس کاین خالد است / که او را ولید ... والد است
ز عباس ... چو سفیان شنفت / ز روی امانت بخندید و گفت
همان بی پدر گو که ... / رسیده با نیزه ...
فلان کس ... زبیر ... عوام / تنی بر زره چون نهنگی بدام
نهاده بسر مغفر صیقلی / ببالند کی ...
یکی نیزه مانند نخلی بدست / روان پیش صف همچو پیل مست
بپیش لوائی ... / شده چون گلستان ...
بهمراه او نیز پانصد سوار / فروزنده آتش کارزار
... خویش کرده نهان / تن ...
بکف نیزه ها تیغها بر کمر / کمانها ببازو و مغفر بسر
ز ترکش ... چون عقاب / گشوده دو بال از عنان و رکاب
... از زور بازوی خویش / کشیده کمر گویان ز پیش
بپرسید سفیان ز عباس باز / بپاسخ چنین گفت ...
... زبیر عوام / که دانی تو او را ... و بنام
رسیدند از آن پس گروهی دگر / ... گروه ...
بیامد ... در پیش سپاه / ز آهن قبا و ز آهن کلاه
حمایل یکی تیغ الماس رنگ / یکی تیغ رخشان گرفته بچنگ
ز انوار ایمان درخشش ... علم / نمایان ز سیمای او احترام
لوای سپیدی به پیشش روان / بگرد اندرون ...
بهمراه ... آن مومن نامدار / همه از بنی غفار پانصد سوار
سر و تن نهفته بخود و زره / زده از غضب ... ابرو گره
ز بس ... گرده تیز / چو آتش برافروخته از ستیز
بدستی عنان و بدستی ... / خروشان و جوشان چو سیل دمان
رسیدند ... / بسرعت گذشتند چون تیرها
بپرسید سفیان از آن فوج هم / بپاسخ چنین گفت آن محترم
ابو ذر ... این مومن ... / ز اصحاب خاص رسول خدا
وز آن پس بنی کعب آمد ... / تو گفتی ... آتش ...
... خشم ... پیش سپاه / گرفته صف خویش را ...
بجوشن نهفته تن از بهر جنگ / در امواج ...
کلاهی ز فولاد رخشان ببرق / ز آهن سراپا گشته غرق
در آورده رومی عمود ... بچنگ / نشسته بزین ...
دو آویخته از یمین و شمال / عقاب ظفر ...
روان از پس ... / ز حی بنی کعب پانصد سوار
دلیران یکجا شده انجمن / زره های رومی فگنده بتن
شده از تف مهر ... / چنان حلقه های زره آتشین
... شعله ... / ز سرخانه زین آورده سر
گذشتند مانند فوج ... / رسانده کمرها ...
بپرسید سفیان که اینها کیان / چنین گفت عباس ...
که این فوج فوج بنی کعب بود / بنی کعب ...
رسیدند از آن پس چو سیل بهار / ز حی مزینه سواری هزار
... پیش سپه که خدای حشم / برابرو در افگنده از قهر چشم
کلاه ... نهاده بفرق / چو ... [illegible]
کمندی ... / ببازو کمان کمر تیغ کین
... نیزه ها ... بکف / همی شد ... برافراخته پیش صف
ز بسیاری فوج و سامان خویش / فگنده سپر ...

دلیران حی در پس پشت او / چو انگشتها حلقه در مشت او
چه مرد و چه مرکب چه بازو چه بر / سراپای آهن چو پیکان تیر
پس و پیش صف بسته مردان جنگ / بدانسان که چینی بر انگشت چنگ
ببین اجتماع از پی هم روان / چو امواج بر روی جیحون روان
تو گفتی بدامان آن پهن دشت / روان بودی از آهن انبوه دشت
چنین کرده سامان جنگ و کوشش / که شد شعله کینه گویان بطش
بپرسید سفیان از آن فوج هم / چنین گفت عم شفیع امم
که انفوج فوج مزینه بود / مزینه قرین [illegible] بود
پس آمد گروه از خیل حرام / سپاه جهینه بعزم جهاد
بزرگ قبیله به پیش اندرون / ز قهر و غضب دشت شد نیلگون
یکی برج آهن نشسته بزین / دل از جرات و تن ز تیغ آهنین
ز آهن کلاه و ز آهن کمر / ز آهن عمودی بکف کاوه سر
فرو هشته از آهن نقابی بروی / نهفته در آهن تنش مو بموی
نه پیدا از او غیر آهن نشان / چو آتش برابر در آهن نهان
کند تا عیان چهره دستی بپیش / برافراخته چار رایت بپیش
بهمراه او نیز هشتصد سوار / روان از قفا و یمین و یسار
در ایشان بسی مردم جنگجو / دلیران مشهور گردن فراز
همه کرده سامان دشت نبرد / بدانسان که زیبد ز مردان مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان / ز خود و زره درع و برگستوان
فکنده ببر جوشن صیقلی / ولی کرده از غایت پردلی
برهنه ز کف تا کتف دست تیغ / که ضربت توانند زد بیدریغ
همه تیغهای برهنه بدوش / بر آورد ز آنها دو اکبر خروش
بتمکین که بگذشتند از پیش / نمایان بآن وضع مردان خویش
ابوحنظله با مزاد شکفت / بپرسید از آن قوم و عباس گفت
ز حی جهینه بود این سپاه / که از دیدنش چشم گردد سیاه
بدو سفیان دلیران حی و حشم / برو تکمه شد دنبال هم
سرافراز عباس و [illegible] / نمودی باو نام هر یک عیان
پس از وی چنین کرد سفیان سوال / که بگذشته گویا نبی [illegible]
بدو گفت عباس ای [illegible] / نه شکفت میبگذرد [illegible]
کمین فوج او در تو سفیان نگاه / که دیدی از این نامور پردلان
که در جنب آن باشد انفوج ها / چو نهری که گردد ز بحری جدا
چو آری تو آن فوج را در نظر / نمانند دل تاب [illegible] سپهر
بآن قوم مسلمان [illegible]

رسیدن سید المرسلین با جان نثاران دین و باز محمود محزون
ابوسفیان [illegible] قرشی را از مشرف خلق آسمان و زمین

علم مصطفی داشت اندر میان
کنونکه بگردد [illegible]
نمایان شد انفوج با ساز و برگ
ز بس گرد زمین گرد بر خواسته / شده بر هوا کوه آراسته
رخ مهر گردید از آن گرد زرد / زمین و هوا و فلک پر ز گرد
همی آمد آن گرد چون تیره ابر / بسی سهمگین [illegible] کام ببر
غریو یلان [illegible] / ز غریدن [illegible]
سنانها درخشان بکردار برق / زمین گشته در آب شمشیر غرق
صدای سم [illegible] / بسان [illegible]
چو نزدیک گردید آن تیره گرد / رخ تو مسلمان [illegible] از هول زرد
بجنبش فضای زمین و زمان / در آمد پر از تیغ و گرز [illegible]
ز پیش دم آن [illegible] گذشت / ز صد جا تماشا بیکبار گشت
هم از سم [illegible] سپاه / سر آسیمه [illegible]
بهر سو که میکرد سفیان نظر / نمیدید جز تیغ و گرز و سپر
سراسیمگی گردش از بسکه بر / تو گفتی که بر سام شد [illegible]
بلرزید بر خود ابو العباس گفت / کجا ای [illegible]
چه کسری ایران چه قیصر روم / چه دیگر سلاطین هر مرز و بوم

چنین تا سپه [illegible] بسی / ندیدم بآن شوکت اما کسی
شد از پادشاهان [illegible] / کجا یافت ملک عظمی چنین
[illegible] معرفت آشکار / که پیغمبری [illegible] سلطنت
[illegible] گر تو باشی ز خود منجل / گر گشتی مسلمان [illegible]
سرافراز سعد عباده بتخت / بپا همبر [illegible] کمر بسته چست
[illegible] بکف رایت او بیان / بفر [illegible] زور بازو کمان
ز [illegible] رزم آن احمد / نشسته بزین چون آتش سپند
در آن صف سواران جنگی [illegible] / سراپا چو تیغ آلت کارزار
[illegible] سرفراز [illegible] / بروز احد آنچه کردی [illegible]
[illegible] بفضل خدای جهان / بآن وضع روز مکافات آن
تو [illegible] او آنچنین / برافراختن تیغ و خون [illegible]
[illegible] سوی یاران خویش / بگفت اینچنین با سواران خویش
[illegible] سفیان [illegible] / بلرزید چون بید بر خویشتن
[illegible] شمس الضحی / حبیب خدا اشرف انبیا
[illegible] جوشن [illegible] / شد آنکه دو چون [illegible]
[illegible] روان بالوا / فکنده به پیشش جلو [illegible]
[illegible] سینه ولی الله / در آورده [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] جهان گشته [illegible] / بدانسان که [illegible]
[illegible] کریم / بکافر شده [illegible]
[illegible] رایت مصطفی / جناح [illegible] کرده [illegible]
چو سفیان [illegible] / ز سر [illegible]
چو بگذشت سرو [illegible] / رسید از پیش [illegible]
جهان گشته روشن [illegible] / قضا و قدر [illegible]
[illegible] امام و یمین [illegible] / سواران جنگی هزاران هزار
[illegible] یکی اشتر / دل جمله از کین کفار پر

زرودی [illegible] این برادر [illegible] / بگردون فرازی بر آورده سر
بدو گفت عباس ای [illegible] / سخن گوی [illegible]
نه این پادشاهست [illegible] / چه حاصل ولی چون [illegible]
پس انفوج گردید نزدیک تر / جهان گشت از گرد تاریک تر
که او پیشتر [illegible] / بلای سیاهی [illegible]
بسر خود فولاد بر تن زره / زره حلقه هایش [illegible]
حمایل یکی تیغ [illegible] / برآراسته صف بعزم مصاف
همی رفت [illegible] چون شیر نر / که ناگه فتاد از [illegible] سفیان نظر
فراموش شد آنکه داری [illegible] / کنون [illegible]
نباشد [illegible] / که امروز کفار [illegible]
نشیننده امروز [illegible] غرور / بخاک [illegible]
بود [illegible] نام مردی [illegible] / [illegible] انتقام
بگفت این [illegible] / وزان پس با اقبال و فتح و ظفر
ز نور رخ سید المرسلین / منور شد از [illegible] زمین
[illegible] / هوا از شکوه [illegible]
زمین [illegible] / [illegible]
خدا و نبی [illegible] / قضا و قدر [illegible]
ز [illegible] / دل و سینه مشرکان چاک [illegible]
زره بر تن [illegible] / [illegible]
شکست [illegible] فتح [illegible] / [illegible] تمام
[illegible] / دل [illegible]
[illegible] / بفتح و ظفر [illegible]
[illegible] / فلک [illegible]
زره پوش [illegible] / دلیر [illegible]
در اخلاص چون [illegible] / فکنده سر خویش در راه او

حبیب خدا چون بر او بر رسید
مر او را حکم کردی قهر و غضب
همین هم که سعد عباده که گشت
به پیشند امروز خون بخش
کمی ذات پاک جهان آفرین
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
بود روز احسان و لطف و کرم
چو بشنید سفیان از او این جواب
بزد اسب سوی حرم شد روان
دلی چند می از امل بهر چنین
علاجی نباید حبیب اله
بر او از کف سعد رایت بگیر
غضنفر بفرمان خیر الانام
لوا را بدست غضنفر سپرد
توقف نمایند تا من رسم
چنین گفت او کی در چاشتگاه
پس آنگه دو مردم شدی پیشتر
بدیدند ناموس همه زیر گرد
بدان حال دیدند احوال حیات
بسوی شین و دیدند با اضطراب
چنین گفت سفیان که ای غافلان
همه غرق آهن ز سر تا به پا
سخن مختصر از شما این سپاه
بر همه … عذر خواه
شد آنگه زمین اضی و مهرنا

جگر خسته سفیان فغان برکشید
نخوانریز اقوام و اهل نسب
مراد بد او ز کین آشفته گشت
بتیغ و بخنجر برآورکشن
دگر نسبت خویشی …
که گفته است سعد آن سخن از خطا
کامروز گردد حرم محترم

که ای صورت رحمت کردگار
شفیع قیامت پیغمبر مولا
بگفت آمد از نور گراوج عرش
کنون من بنزد تو ای مهربان
بفرما کرم عذر بار اندر
نه امروز روز ستیز است و کین
چه باشد امروز رخت و ریش

خبر رسیدن ابوسفیان … از رسول سید عالم …
داخل آوردن … جهت امان خواستن برای ایشان

بگفتش یا سید المرسلین
که مانند ز آسیب او در پناه
بگوش سخن گفتنی و اندیشه
بشد نزد سعد و بحسن کلام
غبار کشیده دل از کین سترد
وزان پس کنند آنچه فرمان دهیم
بدیدار دور گردی سپاه
بیجد ار برآمدی پیشتر
شده گرد چون ابر گردون نورد
که آنگه دو ازشد شتابان حیات
بدانسان که تشنه رود سوی آب
پیامد نبی با سپاه گران
نیستان شده دشت از نیزه‌ها
حرم بیستانند ناخواه خواه
بکوه انغضب جانب مرکاه
…

کمان زیان میرود در روش
طلب کرد شیر خدا از نبی
که تا من بگویم نیاید بطیش
پیام رسول خدا را رساند
چنین گفت آنکه حبیب خدا
کنون گوش کن داستان روش
فتادند در هول گردنکشان
ازان گشت هول دلیران فزون
ز بسیاری گرد و خیره شدند
برفتند با خاطری پر غبار
بگفتند با او بگو حال چیست
سواران جنگی هزاران هزار
شجاعان مشهور با او بسی
چو من دیدم این لشکر بیکران
بدان تا شود واره گفتگو
منیکرد اول قبول التماس

خدا و نعفو مع الاتقیا
چنین گفت سفیان که ای مقتدا
نشستند بر خاک ذات و ریش
شفیع آورم بهر علی صفان
که در عفو و احسان ندارد نظیر
نباشد مکافات با انجمن
وز امروز باشند دائم بعیش
دلش گشت خرم چو مرغ از آب
برای خبر کردن غافلان
که دارد از ایشان دل سعد طیش
بگفت از کمال کریم ما علی
نگاه و کمین احد باد ریش
بفرمانش او وسعت بر خیمه‌ها
که افواج احشام در ذی طوی
که چون میشوی تنگ بر قوم
که آیا بود از چه گرد جهان
دویدند از کعبه بیرون
روان سوی آنکه بیرون شد
که ناگاه گرد غبار دو جهان
غبار جنبیت زد نبال …
برآراسته تن پی کارزار
که کم دیده باشد چو ایشان کسی
دلم بهر … دو …
نمودم بناچار تصدیق …
پس از عجز کرد است سفیان التماس

که هر کس نهد در رسالت قدم
ز قتل و ز غارت بود در امان
شنیدند چون قوم از وی این بیان
بپاسخ چنین گفت آنکه خدا
پس آن که خدا با همان سرکشان
بهر سکونت باشم درین ماجرا
بهر کس رسید از قضا …
بانصورت شوم ای پر خرد
کنی … عاصی مرا
برآمد از آنگه قضائی ز طیش
که تا بر بود بر تن این لانه را
نگار برو زود … آینه
پس آنگه دلیران بطلحا …
کنون بشنو ای سامع …
چنین گفت راوی که افواج دین
رسیدند در وادی ذی طوی
لوا را بگردون سر افراشته
دلیران همه صف بوضعی کز
پس از ساعتی سرور دین پناه
نظر کرد بر سوی تفرج کنان
بیاد آمدش آن شب تیره گون
…
پس اکنون … کرم
حوکرد … بخاطر خطور
سرشک از دو چشم منور روان

وگر هر که داخل شود در حرم
وگر نه ببیند بغیر از زیان
بجشند روی سیاه ای فلان
که گر بنگ واپند گردد مرا
سوی شهر گشتند از آنجا روان
رسیدند تا خانه که خدا
در آو بخت بر ریش او ناگهان
دگر بار آورده چه چنبر
شود کی ز دست خلاصی مرا
که ای سرکشان و همان قریش
مبند دار این همه جا خانه را
سرت را نخواهند از تن فکند
فتادند در فکر تدبیر کار

وگر آنکه اندازد از کف یراق
کنید آنچه دانید اکنون کنون
ز دهقان که حرف خیر از تو سر
که او با سپهر کرد با ما جنگ
که تدبیر را پای جا بشکنند
چو بشنید آن سخن ابلیس ز شنید
بگفت ای سرت گرده …
که گر دست خیر کس کماند بوم
خوش آن روز آندم که ای اهرمن
بگیرید این سر که میشوم را
جدو گفت سفیان که ای …
چو او ساخت از دل خروش
گروهی که رفتند راه امان

رسیدن افواج قاهره بذی طوی و دریستن صفوف …
… رسیدن پیغامبر … شکر … و … افواج …

ستادند صف بسته از هم جدا
یلان سر بسر داری ز بهر حشم
دگرگون کلاه و دگرگون علم
بیامد بعیش و ظفر با سپاه
بچشم آمدش لشکر بیکران
که از کعبه آمد بهجرت برون
نهادند سر ره پیاده طریق
رسیدند آن بارگاه عظیم
به درگاه پروردگار غفور
بشکر نعم گشته مرور …

بهر جا لوای برافراشتند
بترتیب صف سروران حشم
ستاده همه جا بجا با ادب
دلیران دین چون ستاده همه
در آمد شتاب تا چشم میکرد کار
در آن شب شدن با پیمبر راه
نکردند آگاه تا دشمنان
شدن داخل کعبه با اسپ ما
سواره بروی … شتر
…

ببندد دو گرانکه در برد تاق
که با او سگانی چنین آمد او
شوی لال ای عکرمه …
همین هم زنی …
در جنگ یا آشتی وا کنید
ز بسیاری قهر بیرون دوید
شوی تیغ بقربان گفتش …
رسانی تعوم … شوم
نشینیم در برکت … زمین
سر ما … از تن جدا
تو اکنون بفکر سر خویش باش
رها کرد از دست آن ریش را
گروهی بنشستند بر کین میان
که چون میرسد اشرف انبیا
چو با نصرت و فتح و دولت ورد
بزیر لوا انجمن ساختند
بسی سعی با کرده از رزم هم
شده ذی طوی بس که عجب
با ستاد خود هم غبار کشت
نشان تیغ و شمشیر اسپ و سوار
وزان پس نقاره برون نها
به یثرب شدند آن نظر با …
که کس را نباشد مجال نگاه
پی شکر بگذاشت در سجده سر
بفرمود معبود رب ودود

که از سمت اعلی زبیر عوام
نیازارد اما کسی را بجان
کند آنزمان آنچه آید ز دست
رسد چون بانجا بفرمان من
بفرمود پس خالد نامجو
وزان پس و انگشت خود بر نها
باو نیز فرمود و الطاف نمود
ز بس کی دبر خواست از این
ملایک گرفته جهان پر بپر
سپه را بپایان همی مون نمود
رسانید ایشان بمعبود سر
چو از هر سه جانب در آمد سپاه
یکی بد سهیل و دگر عکرمه
کمر جنگ بستند در کارزار
سپه ره بکردار کوه حدید
دویدند بر روی داران دین
بهم در فتادند جنگ آوران
برآمد ز مردان کین های و هو
ز پشت ستوران به پشت نبرد
بتائید حی جهان آفرین
گریزان برفتند سوی حرم
دلیران دین با حسام و سنان
چو دیدند اعدا که آن دلاوران
بچنگ سنانهای ایشان ...
درآمد هم آوردشان ... وش

رود با سپه سوی بیت الحرام
نه در جنگ جستن ببندد میان
که دشمن چو استند نشاید نشست
شود داخل کعبه با انجمن
ز یاران ... دی بود با سپاه
ز راه دگر با تمام سپاه
با بن عوام آنچه فرموده بود
زمین شد مصفا فلک تیره گشت
شیاطین آفاق شد ...
بگردون گردان رسانیده گرد
که شد چپ و راست ...
جهان گشت در چشم اعدا ...

رسیدن با فوج ظفر امواج و جنگ کردن قرشیان با خالد بن ولید

بایشان نبی کرد ... یار
ببستند بر خالد ابن ولید
دلیران دین نیز از قهر و کین
علم شد در آن دشت تیغ و سنان
بهم حمله کردند از هر دو سو
فتادند از فرو شر از دست مرد
ظفر شد نصیب دلیران دین
فتاده ز سر خود و از کف علم
دمان از پی آن گریزندگان
رسیدند از پی فکندند عنان
ز زین بر زمین شان ...
گرامی نگاران ... هوش

ولی در مقام حجون سپید
ولی گر دلیران بطحا دیار
ولی گر نباشد هم آنجا بپا
زمین ابو سعد اعلام
رسد چون بنزد یکی شهر بند
بجا چون بجنبید آن شکوه
برفت خالد چو سیل دمان
زمین بود در بسته تا فلک
شده پس اسلام با بانگ کفر
شد از سنانهای بالا بلند
بیفتاد تب لرزه بر جان کفر
ولی چندی از جاهلان قریش
نشستند بر پشت زین ... بند
گرفته بکف نیزهای دراز
بکردار آشفته شیران نر
شد افروخته آتش کارزار
به نیروی بازوی مردان دین
وزان نامداران و مرد سعید
ز روشواری صدمهای درشت
پشیمان از آن طیش بیحاصلی
چو آن شهبادی کماندار خویش
گرفته بکف از غضب تیغ ها
شد از هول لمهای تیغ شان ...
بکشتن چرا خویش امید

بایستند در آنجا صف بکشند
تقدم نمایند در کارزار
ببندند صف و برفرازند لوا
روان شد از آن سو بیت الحرام
بایستد لوا برفرازد بلند
بلرزید دشت و بیاشید کوه
وزان راه با آن سپاه گران
از این سوی ایشان و زان سو ملک
جهان جمله پر نور تا بیک کفر
الفهای ... ابلند
تهی شد از ایمان ره ایمان کفر
ز جوش حمیت در آمد بطیش
دگر بود صفیان اشد از همه
برافراخته نیزهای بلند
در کینه و جنگ کردند باز
کشیدند فی الفور تیغ و تبر
فروزان ز هم تیغها شعله وار
ز گردنکشان صف مشرکین
شدند از دم تیغ ...
سواران بطحا تو گوئی ... پشت
مبادا اسیر جهالت کسی
خس و خار افکنده باشد بپیش
کره کرده دشت و بغل کرده ...
گرفتند راه گلستان ... هم
ز کف نیزه و تیغ را افکنند

که هر کس بیندازد از کف سلاح
بگوش یلان چون رسید این صلا
نمانده حبیب اله مجید
بکشتند کار آگهان پدید ...
قضا را تما مطلف ابن ولید
رسانده او بعرض مقدس چنین
نمودیم با هم بپا رزم و شد
کشیدیم با نیزه اندر عنان
ولی بعد از این اهل بیت بطیش
... بوقت ... پس
پس آنگه روان شد بسوی ...
وزان پس بپاید بطوف حرم
فضای حجون خیمه گشته بود
که من بعد پس از خطا ...
سر و تن همی شست از گرد و خاک
برآرد مبعوث رب غفور
درخشنده شد ... قبا
بروی زره کرد درع استوار
نوردی چنان پشت او بانشان
برآمد پس از خیمه خیر البشر
چو آن کوه تن بر پشت ...
بیرون رفت آن لشکر بی شمار
برانده به پیش اندرش با لوا
بزرگان و اشراف بطحا دیار
ز فر و شکوه شفیع امم

ببندد دگر آنکه در بر ...
فکنند در دم ز کف چوبها
با اقبال و فتح و ظفر در رسید
که با دشمنان دست نامد بجنگ
بفرمود قدوس اقدس رسید
که تقدیم کردند اعدا بکین
یکی حمله دادیم و ... ظفر
بحکم تو دادیم زنهارشان
نباید که ریزند خون قریش
بتیغ از نبی بگر خواهند کین

سر و تن شستن حبیب اله صلوات الله علیه و آله ...
و بدولت و اقبال و داخل حرم محترم گردیدن با تمام سپاه

بفر و شرف ... نمود
بطوف حرم با سپه ...
زبان و دل از شکر ...
تو گفتی که خورشید پوشیده نور
ز عکس رخ انورش چون طلا
تو گفتی ... موج آمد ...
تو گفتی مگر نقش شد جهان
چنان کز پس ابر تابان قمر
بجنبید لشکر سراسر ز جای
علمهای نصرت برافراخته
سپاه از پس پشت ... خدا
درون حرم از پی ...
ز انصار و اعوان ... قدم

رسول خدا را بود در امان
کشیدند مردان دین همچنان
چو آن کرد دادند گرد حرم
بطبع مبارک گرانی نمود
چو چشم پیمبر ... فتاد
سر راه بر ما گرفتند تنگ
فتادند چندی از آنها ز زین
بفرمود ... شه انبیا
که بنود حرم جای خون ریختن
که خون نبی ... ذو الجلال
بفرمود تا نامداران ...
ستادند مردم همه جا بجا
تن پاک ... از غبار
زره کرد از آن پس ...
تو گفتی که در دست ... اکسیر بود
یکی نیزه بگرفت آنگه بدست
کشیده ...
نشست از بر ناقه راهوار
ز جنبیدن آن سپاه گران
... بتائید حی قدیر
روان از جلو جبرئیل امین
دگر سایر الناس بالای کوه
ز براق خود و درع و سنان

نه بینند دیگر یک سر موزنان
بجنبید ... آن اهل ...
بپرسید باعث شفیع امم
که خالد در این کین چرا ...
بگفت آنچه گفتم ...
کشاندند دست و بغل بهر جنگ
دگر ها فکندند آلات کین
که خیر است اندر قضای خدا
حرامست اینجا ...
برایشان از آن ظلم ...
که شوید تن خویش از گرد راه
حرم پاک سازد ز الوث صنم
بدانگونه باشند بر پشت زین
بخیمه در آمد شه انبیا
لباس سفیدی چو صبح بهار
۲ زره گشت چون چشمه آفتاب
با هن سپید و طلا نقش بود
که از نوک آن سینه کفر خست
کشیدند ... الف خنجری
برانگیختش همچو باد بهار
زمین خواست از هم دریدن ...
بدولت روانشد ...
ببالا زده دامن آستین
همه محو نظاره آن شکوه
شده محو چشم تماشاییان

[illegible]

پرده ز سر پوش و از دل حجاب / فتاده تن لرزه از بس نهیب
حبیب خدا اشرف انبیا / چو بدر الدجی همچو شمس الضحی
با شوکت و شان و انبوه ازدحام / چو آمد بنزدیک بیت الحرام
حرم چون عزیزی که خانه حق / که در دست اعدا فتاده کمان
در آن قوم سختی کشید روز و شب / رسید او بشان جانش آمد بلب
پس آنگه بتایید پروردگار / بپایند و پوشش بآن اقتدا
که کس را نماند مجال ستیز / در آنوقت از رحمت ذوالعزیز
جدا سکند از نشاط و فخر / که یکبار شد قیمتش چند بود
یکی بستن از دست آن دشمنان / دوم بار پیوستن دوستان
دگر گشتن از رنج و سختی خلاص / بعز و شرف یافتن اختصاص
در آن روز از مقدم آن جناب / حرم گشت از شادی بیحساب
پس آن اشرف خلق پروردگار / بمسجد در آمد بدولت سوار
بشوق ملاقات با صد نیاز / ز دروازه مسجد نقل کرد باز
رسول خدا با کمال اسفر / تایید و فتحی ب عفور
بمسجد درون رفت با انبیا / جهان گشت بر چشم اعدا سیاه
شهان تن خود سوار انتخاب / دگر اهل لات همه در رکاب
پریم دلیران لشکر شکن / بدیوار مسجد برخ گشتن
بچپاند و کرد کشان قریش / ز سر باز در رفته آن خوش و طیش
بسوی حجر رفت خیر البشر / سواره نمود استلام حجر
نمودند اصحاب هم استلام / ز شادی شده چهره ها لعل فام
پس آنگه حبیب جهان آفرین / برآورد زان اکبر طنین
متابعت مقتدای جهان / دلیران دین از کهان و مهان
کشیدند یکباره تکبیر ها / بپیچید در کوه و دشت آن صدا
دلیران و مردان بطحا و یار / که بودند در تهنیه و در کوهسار
چو بر گوششان خورد آن غلغله / فتادند از بیم در زلزله
و زان پس حبیب الهی ودود / طواف حرم هم سواره نمود
بلا مانع رکاب شفیع امم / پیاده نمودند طواف حرم
چو آورد طواف حرم را بجای / بدولت فرود آمد از بار پای

متوجه شدن حضرت خیر الانام بقلع اصنام و امر فرمودن
فخر البشر علی علیه السلام به بوسیدن بر دوش عرش اقدام

بیکدست غضنفر گرفت / یکی نیزه در دست دیگر گرفت
بسوی بتان رفت با عز و طیش / که سازد نگون پیش چشم قریش
نبی اهل بیت قدم بر قدم / ز کثرت شده تنگ جا بر حرم
چنین کرده راوی خبر آشکار / که بد سیصد و شصت بت در شمار
که دور حرم چیده بودند شان / ولی بر زمین پایهای بتان
بسرب و مس استوار آن کنده بود / که از جا نیارند جنبش نمود
بنزدیک هر بت که سالار دین / رسیدی بفرمودی او اینچنین
که آمد حق و گشت باطل تباه / پس از امتحان داور دین پناه
بآن نیزه کردی اشارت به او / فتادی آن بت نمانده بر او
بدینگونه میرفت اصنام را / زپا می فکند اشرف انبیا
چنین تا رسید او فرا کابنات / بجایی که عزی و لات و منات
دیگر ود و دیگر سواع و هبل / که بودند بسیار اعز و اجل
ز تعظیمشان بر مکانی بلند / برافراشته کافران نژند
که کس را نباشد بر آن دست رس / پرستش نمایند از دور بس
چنان کرده منصوب با سنگ سخت / که شوان از جا کنده شان بی کلنگ
چو آنجا رسید افضل انبیا / چنین گفت با شاه اولیا
که یکبار ای پیر و در انجمن / کف پای خود بر سر دوش من
تا باز از این مکن عزیز جای / بر آر و بیفکن بخاک سیاه
چنین گفت با او شفیع امم / تبسم کنان با کمال کرم
که اینها بر نخل بازوی تست / ترا باشد این میوه چیدن درست

بود زیر بار تو اسلام و بس / نیارد بران حق بغیر تو کس
ز تیغ تو خورد آب گلزار دین / بیا مردی است شد کار دین
جان آوری از آن جز تو کس / تو بودی مرا همدم آنجا و بس
که هر دم ز گردن کشان قریش / رسیدی بکی فوج با قهر و طیش
برآوردی شمشیر و تیر و سنان / نظر سوی من داشتی چون شبان
تو در پیش من سینه کردی سپر / که تا سینه بر جان شده بهر
ز آن شب که از هجوم بلا / نه پروای از کثرت اشقیا
زمین میشودی درد از تنها / بجود میکردی بطوع و رضا
بر آن بستری که آن روز چندان فرا / که اعدا که شدند راه فرا
دگر جنگ احزاب کاعدای دین / نمودند بار اقبال چون کمین
فطار از انبوهی دشمنان / همی یافتند اهل دین بی امان
در آنوقت چشم همه خیره گشت / که عمر و دلاور ز خندق گذشت
بیار طلب که در جنگ او / بر زمش نیاورد کس جز تو رو
تو با او بکشتی بمیدان کین / بگرداندی آسیب او از دین
بکی ز آن شکست مکنالک بود / بر آورد دست تطاول یهود
دلیران بار بار رزم سا / بر فشد گشتند ناکام باز
برفت چون شهوار پیش کار / شفا داد چشم تو آن کردگار
که گردی تو تایید رب کریم / بیک روز آنکاره عظیم
زنکار با خر رضای خدا / نبود دگر مطلب و مدعا
تو کندی ز بر دوش من پای خویش / بچیدی ز نخل تمنای خویش
چنین گفت سر خار دین در جواب / که ای خاک پایت سر تو بر آب
ز من این غم قرین تو ام / یکی آرزو چند کمین تو ام
که رب علم قدر مجید / برای فدایت مرا آفرید
بر آه توای رحمت ذوالجلال / نباید ز دست آنچه در خیال
گو گفتن هم از کمال کرم / که بر دوش اقدس گذارم قدم
نیاید ز من ای حبیب خدا / تو بگذار بر چشم این بنده پا
بر او گفت آنگه بشیر و نذیر / چنین است حکم حکیم قدیر
که تو برنهی پای بر دوش من / ببیند ترا انجمن
نیابند غرور و فخر ترا / بدرگاه حق اعتبار ترا
که پروردگار بصیر سمیع / چنین میدهد اجر عبد مطیع
بیان چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف خلق ارض و سما
اگرچه ادب نیست مانع / چه چاره ز حکم خدا و نبی
پس آنگه نبی از کمال کرم / بپیش علی دوش خود کرد خم
بر آن عرش اعظم نعره علی / بر آمد حبیب حبیب خدا
بفرمود بر دوش اقدس علی / چنین گفت از لطف با وی نبی
که می بینی الحال خود را چسان / علی گفت ای مقتدای جهان
بود بر عرش اعظم سرم / به پیش تو بود هر چه از انجم
اگر خواهم ای اشرف مرسلین / فرود آورم آسمان بر زمین
بفرمود از لطف آنگه نبی / رسیدی بمامول خود یا علی
پس آن شیر فرو زیک حبیب خدا / بر آورد لول هبل از جا
بیانش بیفکند بر خاک پست / که اعضای او خورد در هم شکست
بلرزد آن کند / بر آمد از بطحا خروش
ابو سفیان چنین گفت آنگه ز بیم / ترا یاد آن روز باد
که میگفتی اعلی هبل / به پیشش که چون شد کنون سر نگون
زبیر گفت سفیان که ای سر فراز / بطعنم مگردان زبان را دراز
برآورد پس از زار آن نهفت / بسوی نبی و علی دید و گفت
اگر بود جز این خدا کس دگر / چو ما این بتان سر شدند گاه
گزیده اسلام / تفاوت همین کرد و بس
بلی گر ناله در / در این حال از حنبر
پس از روی قهر / بر آورد گرد از نهاد بتان

بزرگان اصنام را یک بیک | برآورد و زد بر زمین چون سنگ | بروی هم از زور بازوی خود | بیفکند چون کشتگان احد
دلیران بطحا سران قریش | چپ و راست استاده از قهر و طیش | روان کرده خون دل از دیدگان | ولی هیچکس را نیارای آن
که از بیم آن شیر خیبر شکن | توانند چون چیزی دم زدن | چو گردید فارغ ز کار بتان | غضنفر بپاس ادب در زمان
بجست از سر دوش سالار دین | فکند اخت خود را بروی زمین | در آن اوفتادن تبسم نمود | نبی گفت این خنده بهر چه بود
چنین داشت معروض آن شیر نر | که آمد مرا خنده زین رهگذر | که خود را فکندم ز جایی بلند | چسان ماند سالم تنم از گزند
ز لطف و کرم گفت با وی نبی | چه گونه گزندت رسد یا علی | که اول محمد بلندت نمود | پس آورد روح الامینت فرود
از آن گفت و گو نیست الا و جواب | دل حاسدان علی شد کباب | که رشک شدند در سینه‌ها کینه‌ها | که آمد در وقت فرصت بکار
وز آن پس حبیب خدای ودود | بدروازه روی مبارک نمود

طلب داشتن حضرت رسالت پناه کلید حرم را از سلافه زوجهٔ طلحه
و در حرم گشودن و ثمرهٔ خواب را بحضرت عم نمودن

در خانهٔ کعبه را بسته دید | که در نزد سلافه بودش کلید
که سلافه اهلیه طلحه بود | همان طلحه کاندر احد کشته شد | که او از بزرگان بطحا دیار | پدر بر پدر بود مفتاح دار
در آن حرم صاحب احترام | یکی از پسرهاش عثمان بنام | که با خالد اسلام آورده بود | باو گفت مبعوث رب ودود
برو تا بیاری ز بی اشتطا | کلید از بر مادر خود بیا | بحکم نبی آن دلاور دوید | بر مادر و خواست از وی کلید
چنین گفت مادر بدو کای پسر | تو طفلی و این کار کار دگر | کلید ار بگیرند ایشان ز ما | دگر باز ناید بدست شما
بود در تنم تا توان و نفس | من آن را نخواهم سپردن بکس | پسر گفت با وی که ای مهربان | سخن را بفهم و بدار از زبان
توان گفت اینحرف‌ها از غرور | در آنم که در خود توانای زور | اگر در سپردن کنی سرکشی | بجز از تو گیرند با ناخوشی
چه آید ز دست تو انکه بگو | ببر ده کلید و مبر آبرو | بپاسخ چنین گفت آن پیرزن | که انگار سر گر نیاید ز من
بزور ار بگیرند باشم صبور | که بالا بود دای بسر دست زور | ولی خود بطوع و رضا کی دهم | که دانم نشاید دگر در کفم
بدو گفت عثمان که دین فزا | که گر خود فرستی نه رویی بها | بود طلب احتمالات این | که بازت سپارد رسول امین
وگر گیرد از تو بزور و جدال | بود بازگشتش بعید و محال | بدینگونه میداد پندش پسر | نمیکرد اما در او هیچ اثر
چو شد دیر عثمان نگردید باز | دگر گشت نزدیک وقت نماز | حبیب خدای حمید ودود | بصدیق و فاروق فرمان نمود
که هنگام پیشین بمکی رسید | نیاورد تا حال عثمان کلید | شما مرد و نیز از پی هم روید | بنزد ویش تا آن کلید آورید
چنین بود گفتند آن مرد و تن | که گیرند مفتاح از آن پیرزن | رسیدند چون بر در آن سرا | بعثمان بیامد از آنجا صدا
که سالار دین میکشد انتظار | کلید حرم را بزودی بیار | وگرنه بیاییم با اندرون | برآریم با آن کلیدت برون
چو سلافه آواز ایشان شنید | بعمدا که سپرد او درم کلید | که اکنون بهر خود به نزد نبی | مبادا اگر بینید تیم و عدی
الا اگر تیم و عدی عمر | بهم خصم بود اندر این شر | کلید حرم را بایشان دهد | که آید دشمنی بودش اندر نهان

بدست عم

چو گرفت عثمان ز مادر کلید | دوان رفت تا نزد سید رسید | گرفتش ز روی ادب دست او | بشد پیش او آن دلیر عرب
نبی کرد دست مبارک دراز | که عباس پیش آمدش با نیاز | بدو گفت ای سرور انجمن | بدانسان که دادی سقایت بمن
بده از کلید حرم هم دری | وزین لطف منت بجان نهی | چو عثمان تمنای او را شنید | کف خویش را بر دو پیچ کلید
رسول خدا از وی طلب کرد باز | کف خویش را پیش آورد باز | دگر بار عباس گفت آن سخن | بپیچید بازو او کف خویشتن
درین بار فرمود منعت ز ... | که ایمان گر آورده با خدا | بروز جزا نیز داری یقین | بمن ده کلید و مکن این چنین
بیاورد عثمان به پیشش کلید | بگفت ای حبیب خدای مجید | بگیرش امانت از این مستوا | بکن پس بر آنچه از تو باشد روا
شنید این بار خاموش عباس هم | همین جز عثمان کلید حرم | گرفت و بنام خدای ودود | در خانهٔ کعبه را بر گشود
چو شد داخل خانه آن محترم | تو گفتی که جان یافت جسم حرم | بشکرانه خالق بی نیاز | ادا کرد اول دو رکعت نماز
وز آن پس بتوفیق شاه امم | باستاد بر باب بیت الحرام | حبیب خداوند بالا و پست | گرفته دو بازوی در را بدست
پس آنگه عمر را بخواند آن جناب | بیاد وی آورد تعبیر خواب | بفرمودش آنکه قسم کنان | که شد راست آن خواب و تعبیر آن
ز خجلت عمر سر فکنده به پیش | بیاورد اقرار بر سهو خویش | وز آن پس بشرف بخشش از خشم‌ها | طلب کرد عثمان بن طلحه را
کلید حرم را بلطف تمام | باو داد فرمود خیر الانام | که امروز روز عطا و وفاست | نمودن درین روز احسان رواست
بفرمود کمپع از پیش خویش | بدانسان که میبود اشتی زین پیش | چو عثمان چنان دید احسان او | همی خواست کردن فدا جان او
کلید حرم را از دستش ستاند | گرفت و ببوسید و بر سر نهاد | بگفتش از عزت و احترام | که دادی بمن در صغار و کبار
چسان شکر احسان نمایم ادا | که کم باشد ار جان کنم من فدا | بگفت این و عثمان بنقش و نگار | نبی بود استاده بر جای خویش
در آن وقت اشراف بطحا دیار | بسوی نبی چشم خود کرده جا | که در حق ایشان چه فرمان کند | کشنده کینه یا که احسان کند
پس اول حبیب آن ودود | بحمد الهی زبان بر گشود
بگفتا سپاس خدای که داد | ظفر عبد خود را بر اهل عناد

لطف و کرم فرمودن شفیع یوم الجزا و امان دادن بقوم خویش
و تجاوز نمودن از مکافات و انتقام

بتنهایی احزاب را زو شکست | شکستی که دیگر نشاید درست | قدیری که از غایت اقتدار | بلا بی چو فیل شد زنجبار
اگر چه قدرت با نسان هیبت | که از جای خود پیش ننهد دست | براند نه چند انکه او را پیش | نیاورد سوی حرم رو بخویش
کنون بنده خویش را از کرم | نمود آن تسلط عطا بر حرم | که گرد شرک آلایش کفر پاک | تبارزا انگونسار بر زیر خاک
بر آنها ورو سوی بطحاییان | ز لطف و کرم گفت ای سرکشان | چسانست بر من گمان شما | که از من چه آید بجان شما
بگفتند بطحاییان در جواب | نگوییم جز خیر و غیر از صواب | گمانی نداریم جز خیر خیر | که دانیم از تو نیاید ستیز
برادر کلانی و صاحب کرم | ترا داد قدرت خدای حرم | بما شتگار از احسان خویش | همان کن که یوسف باخوان خویش
حبیب خدای حمید مجید | چو نفضل از خالق خود دید | که قومی آن نخوت خود سری | ستاده بالحاح و خوهنگری

چادو

باین عجز دادند او را جواب   ز رقت بجنبش کرد دریای آب
بهنگام غلیانات رب حرم   که دادش بر ایشان ظفر از کرم
بفرمود از روی لطف عمیم   که هم من تمنا کند رب کریم
بگویم همان با شما ای قریش   که فرمود یوسف باخوان خویش
کنون بر شما هیچ تثریب نیست   برای مکافات تقریب نیست
بخانه روید از حرم شادکام   که گشتید آزاد از انتقام
شنیدند ازو چون قریش این پیام   رخ از رنگ شد تازه دل از امید
گشودند بر شکر احسان زبان   بپوزش گری گشته عذر بیان
بگفتند با انبیا ار تمام   سخن آنچه بد در خور انتقام
وز ان پس چو حمد خدای جهان   یکی خطبه سر کرد معجز بیان
سر خطبه حمد جهان آفرین   نگارنده آسمان و زمین
قدیمی که جز ذات او هیچ چیز   نبود و نماند جز او هیچ نیز
شب و روز و مهر و مه و آسمان   زمین و زمان و مکین و مکان
بیاورد او از عدم در وجود   کند باز زان سان که هرگز نبود
علیمی که برگ گیاه و شجر   حس پشه ها قطره های مطر
نجوم سما ذره های غبار   اوان زمان موجهای بحار
وحوش و طیور و هوام و سمک   بنی نوع انسان و جن و ملک
چه ریگ بیابان چه نیم ارد   چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
چه کوه گران و چه دشت بسیط   چه سطح محاط و چه قعر محیط
زمین و سپهر و هوا و جهات   دگر آنچه زینسان از ممکنات
بوزن و مساحت بقدر و شمار   بود دمبدم نزد او آشکار
حکیمی که تزیین ملک وجود   بانواع اصناف خلقت نمود
ز هر نوع و هر صنف بس مجید   چنان بیحد و بیحساب آفرید
که عقل است عاجز ز احصای آن   ولی نیست یک ذره بیکار از آن
اگر برگ کاست و گر نیش خار   نباشد عبث خلقت کردگار
چو معنی بود بهر دیدن روا   که فعل عبث نیست از وی روا
سمیعی که راز نهان بشنود   سخن بیشتر از بیان بشنود
ز مشرق زمین تا بمغرب دیار   بوند اهل عالم ازو خواستگار
ولی هر یکی از زبانی دگر   بصوت دگر با بیانی دگر
نیفتد از آن صوتها در غلط   نگردد برو مشتبه آن نمط
سوالات را بشنود در جواب   دهد لیک آن را که خواهد مراد
بصیری که تا زیر هفتم زمین   به بیند ز بالای عرش برین
نه او را ز هر روشنی خیرگی   نه تاریکیش آورد تیرگی
ببیند اگر مور در قعر چاه   و گر ذره ریزد از برگ کاه
پر پشه گر شب بهامون تار   جهد قطره گر ز موج بحار
و گر کار نیک و بد اهل جهان   کنند آنچه در آشکار و نهان
به بیند تمام و بداند تمام   خبر آیش هر یک و ز قیام
قدیری که از غایت اقتدار   چو من بنده را او نمود اختیار
فرستاد بر سالکان زمین   نه ناصر مرا بود و نه کس معین
بابطال ادیان پیشینیان   چه بوسفیانی و چه علیانیان
و گر بت پرستان آتش پرست   نمود امر خلاق بالا و پست
بجنگش ببستم کمر بر میان   بهر خصم گشتند اهل جهان
هشادند اندر پی جان مرا   نگهداشت از شر ایشان مرا
نمود از کرم داور دادگر   مدد بنده خویش را آن الاه
که از ضرب اعدا نصیر و ودود   حرم را گرفت و بیاراست نخست
زلوث بتان کعبه را ساخت پاک   بفرق سر مشرکان ریخت خاک
ز کفر و ز کافر برآورد گرد   جهان را ز اسلام آباد کرد
پس از حمد و شکر جهان آفرین   بیان کرد احکام دین مبین
نخست از قصاص و دیات خود   بنزد قریش آنچه معمول بود
ز دعوی خون و دعوی مال   همه رسم و عادات اهل ضلال

بفرمود باطل شد اینها   بحکم خداوند ارض و سما
پس آن حکمها را که شان نزول   بیان کرد در طبق ملت رسول
که باشد حدود الهی چنین   عمل کرده باید باین بعد ازین
وز آن پس باشراف بطحا بگفت   بفرمود مبعوث پروردگار
که امروز حق قدیر غنی   زدود از شما کبر و فخر و منی
نژاد بنی نوع انسان تمام   رسیده تا بآدم علیه السلام
چو باشید ذریه یک پدر   تفاخر روا نیست بر یکدگر
و گر آنکه هستید خرد و کلان   همه بنده کردگار جهان
نمانید از عمر از آبا خود   پدر نیز همچو شما بنده بود
بدانید این آنکه کس از عبید   بنزد خدای حمید مجید
مورزید ز عمر از آبا بود   بود اکرم آنکس که اتقی بود
به پیش خداوند ار بندگی   بود بنده را فخر و فرخندگی
ناز خود پسندی کبر و غرور   که او خوانده عبدی چنین پاک نور
ازین خطبه چون سید کاینات   بپرداخت کرد او وقت صلات
بفرمود سالار عالم مثال   که بر بام کعبه برآید بلال

نماز گذاردن حضرت خیر الانام صلی الله علیه و آله در بیت الله الحرام
و تعیین کردن افواج قاهره با نهدام معابد اصنام

بگوید اذانی به آسمان بلند   که کفار بطحا همه بشنوند
بفرمودش بلال از برای اذان   برآمد ببام حرم در زمان
اذانی بگفت آنچنان باشکوه   که پیچید آواز در شهر و کوه
ز اهل بیوت و چه اهل جبال   شنیدند آواز بانگ بلال
چنان هیبتی حق بدلها فکند   که افتادشان لرزه بر بند بند
در آن وقت سفیان و چندی دگر   که بودند از آن شیخ خسته جگر
بیک سمت مسجد نشسته خموش   صدای اذان چون رسیدشان بگوش
برآمد ز جوش امیر بزرگان   سخنهای ناگفتنی بر زبان
ولی گفت سفیان در آن انجمن   که من بر زبان کی بیارم سخن
بمانند این بر زبان ای حجر   بگوشش محمد رساندم خبر
ازان بسته دارم لب خویش را   نه از راست دین پیش و پس را
چو گردید فارغ نبی از نماز   باو جبرئیل آن سخن گفت باز
که کردند با هم بوقت اذان   چنین گفتگوی فلان و فلان
نبی کرد آن کسان را طلب   چو گشتند حاضر سران عرب
بهر یک حبیب خدای ودود   بگفت آن سخن را که او گفته بود
نمودند گویندگان اعتراف   که گفتیم ما این سخن از گزاف
ولی گشت این نیز ما را یقین   که هستی تو پیک رسول امین
از او خبر غیر حق ودود   گزین آنکه جز او کسی نبود
بگفتند این و مسلمان شدند   بری از بت و بت پرستان شدند
بهم گفت آنگاه سفیان ابو   که دانی تو ای مخبر راست گو
که من نیز بودم در آن انجمن   نگفتم ولی هیچ از این سخن
نبی زین حکایت تبسم نمود   که از گفت او نیز آگاه بود
وز آن پس بفتح و ظفر با سپاه   بشد از حرم جانب خیمه گاه
بهر روز از خسرو اختران   در آورد این بند از زر ران
نبی نصرت سید المرسلین   برآمد بنخجیر روی زمین
ز هر آسمانی شد نور بار   چو خورشید تابان با یوان بار
دلیران دین بهر کسب شرف   بخدمت رسیدند از هر طرف
از آن نامداران نمود انتخاب   سپاهی شمشیر زن از شتاب
بهر یک یکی فوج همره نمود   بفرمود مبعوث رب ودود
که هر یک بسمتی رود از حرم   بهر جا که یابد نشان صنم
صنم را بحال تبه بشکنند   صنم خانه را از زمین بر کنند
بگفتش دلیران دین در زمان   برفتند هر سو چو سیل روان
بهر جا که دیدند بتخانه ها   بیک دم نمودند ویرانه ها

شکسته شد بت از سر و تا پا / ز بنیاد کندند بتخانه را
دل بت‌پرستان شد از غصه خون / چو اکثر پرستش بد از هر برون
نمی آمد از دستشان هیچ هیچ / چو کرم خراطین بجز تاب و پیچ
دلیران اطراف بیت الحرام / ز بتخانه و بت نشستند نام
وزان پس ببستند دینی آمدند / بفیروزی و خرمی آمدند
نمودند معروض پیش جهان / که خاک حرم پاک شد از بتان
بدین مژده مبعوث رب ودود / بشکر الهی ترنم نمود
گذشتش در آمد چنین بر زبان / گزین پس بفضل خدای جهان

فرستادن حضرت [illegible] خالد بن ولید را بسوی [illegible] احوال و قتل [illegible]

نگردد پرستنده تا روز قیام / پرستیده در ارض بیت الحرام
کند گرد چون کید و روی بتی / بدو داد فرمان بقصد سواع
گروهی ز انصار پرخاش خو / ز اصحاب هجرت گروهی گزین
دگر نیز جمعی ز آل سلیم / بخالد همه از سر یک کلیم
چه خالد که نسبت باهم نهان / بگفتش حبیب خدای جهان
جذیمه تا بمسلم بن انجمن / که دارند آنجا خزیمه وطن
شو نیک واقف ز احوالشان / که چونند در دین و احکام آن
وز آن حال ما را بده اطلاع / مکن لیک با کس نبرد و نزاع
روان شد بدان سوی خالد چو باد / که بودش ملال از خزینه عناد
سبب آنکه پیش از زمان نبی / عم او همی کرد سوداگری
ز ملک یمن مال آورده بود / دران حی یکی روز منزل نمود
خزیمه نمودند او را قتیل / ببردند مالش چو آب سبیل
ولی قصه عمری بر آمد از آن / نمانده کسی نیز ز آن قاتلان
دگر دعوی عهد کفر و ضلال / رسول خدا کرده بد پایمال
چو خالد بدل داشت کینه نهان / که نسبت بر قتل آن مومنان
چو آمد بنزدیک حی با سپاه / خبر شد بآن مردم بیگناه
که آمد سپاهی بجنگ شما / روا نیست اکنون درنگ شما
چو حی دگر بود بدخواهشان / نمودند آن نامداران گمان
که دشمن مگر بهر جنگ آمده / کز آنگه چنین بی درنگ آمده
فکندند در بر همه زره بر / ببستند شمشیرها بر کمر
گرفته بکف نیزه‌های دو سر / برون آمدند از حشم [illegible]
چو خالد بدید آنکه آن پردلان / رسیدند با درع و تیغ و سنان
بپرسید از غایت قهر و کین / که از اهل کفرند یا اهل دین
بگفتند هستیم از اهل دین / بجان و سر سید المرسلین
بمسجد نماز جماعت کنیم / خدا و نبی را اطاعت کنیم
چنین گفت آنکه ز روی دغا / که هستید اگر پیرو دین ما
بگوئید کین نیزه و تیغ چیست / شما را اگر قصد پرخاش نیست
بگفتند از مردم بیخبر / که خصمند با ما گروهی دگر
چو غافل رسیدی تو ای ارجمند / گمان شد که آن دشمنان آمدند
از آن بر گرفتیم تیغ و سنان / که گیریم جنگ با دشمنان
دگر باره خالد بگفت از فریب / که دارید از راستی گر نصیب
کنون نیزه و تیغ را افکنید / باصدق خود آشکارا کنید
چو بودند از جمله راستان / وز آن پس بگویند بیچارگان
فکندند آلات کین از کف / سنان یکطرف تیغ یکطرف
پس آنگه ورا خواندشان از فسوس / بر افشاندن آن ساده لوحان
چو دید او که اعدای بخت بلند / بآسانی ایشان بدست آمدند
چنین گفت با همرهان آن زمان / که اکنون نباید امانشان
ببندید شان دستها را ز پشت / که جز یادشان نیست چیزی بمشت
نمودند از آن گفته‌شان ناروا / چه انصار چه اهل هجرت ابا
که مردان یمن امن دیدیم دست / نیاریم زخویشش سر گشت
نمودند آل سلیم انقیاد / که بودند با خالد از کینه شاد

[illegible] سید المرسلین بخالد [illegible]

دویدند از کمین ستم پیشگان / گرفتند آن قوم را در میان
فتادند چون گرگها در رمه / ببستند از پشت دست همه
چو دیدند آنحال بیچارگان / بماندند حیران و خسته روان
نمودند فریاد و افغان بسی / نبد لیک فریادرسشان کسی
چو شد بسته بازوی مردان جنگ / دلیران بغارت گشادند چنگ
فتادند از قهر بر اهل حی / چنان کآتش افتد در خشک نی
ز پهلوی شان اهل حی در زمان / پراکنده گشتند از بیم جان
همه مال آن قوم آل سلیم / نمودند تاراج بی باک و بیم
غنیمت بدست اسیران [illegible] / بتر آنکه خود نیز وا ماندند
سپردند آن زمان بخالد کینه کیش / یکی زان دو هر یک ز خویشان خویش

سرگذشت یکی زان اسیران روز سیاه با یار معشوق دلخواه خویش

چو از روز شب رفت و روز دگر / یکی زان اسیران خسته جگر
بگفتا چنین با نگهبان خویش / که ای نامور مرد پاکیزه کیش
نباشد بعید از کرم گستری / مرا کردمی جانب حی بری
بدان کنم اهل خود را وداع / که دانم شود شمع من بی شعاع
نگهبان چو گفتار او را شنید / ز روی ترحم دلش بر دمید
ببردند آنگه خسته را سوی حی / چو آمد سوی خیمه خویش وی
بر آورد از غم دم شعله گون / یکی زن از آن خیمه آمد برون
چو او را بزاری چنان بسته دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بحسرت بدیدند بر روی هم / دویدند از بیخودی سوی هم
بجوشید چون چشمه خون از دو چشم / روان شد دو جوی گلگون ز دو چشم
زبان پر سخن دل پر از آرزو / زده گریه اشک گره بر گلو
بر آمد نفسها بصد پیچ و تاب / بر آمد بسان نمی از زیر آب
بگفتند باهم سخن گریه مند / بخواندند با یکدگر بیت چند
پس آنگاه هم راز بیچارگی / نمودند درد دل بیچارگی
بجائی گشتند از هم وداع / زبان گاه از نطق و گوش از سماع
بر آن جوان نگهبان او / زن استاد گریان به هجران او
بدینگونه تا بودش اندر نظر / ستاده همی ریخت خون جگر
ز چشمش نهان گشت چون آن جوان / بخیمه درون رفت شیون کنان
چو او را نگهبان بمنزل رساند / ببهلوی دیگر اسیران نشاند

امر فرمودن خالد بر قتل اسیران و ممانعت نمودن [illegible] عاشق و فا کیش بر عاشق و معشوق خویش

چو گشت آن روز گردید شام / بشد روز عمر اسیران تمام
بهنگام شب خالد کینه ور / بفرمودشان تا ببرند سر
دلیران آل سلیم از ستیز / برفتند با خنجر و تیغ تیز
اسیران چو دیدند آنحال را / نمودند مردود آمال را
بزاری فشاندند بیچارگان / بگفتند با اشک و آه و فغان
که ای نامداران دارای دین / پی قتل ما بر کشیدید آستین
که داریم ما نیز دین شما / بما از چه راهست کین شما
بگفته شما بی نزاع و درنگ / فکندیم از دست آلات جنگ
چو بودیم ما راست در قول خویش / ره راستی را گرفتیم پیش
نمود این تلافی روا از شما / که بستید بر پشت ما دستها
نمودید تاراج مال و متاع / نبد این سبب از برای نزاع
کنون بهر کردن خون آمدید / بما از چه رو اینقدر دشمنید
نترسید خدا و رسول خدا / بیاد مکافات روز جزا
بدارید از قتل ما دست خویش / چنین دست بسته فکنده بپیش
برید ای عزیزان بنزد رسول / کند آنچه او حکم باشد قبول
ولیکن نکرد آنهمه زاری بسی / دلی هیچ نشنید از ایشان کسی
دلیران آل سلیم از ستم / نمودند شمشیرها را علم
بهر یک یکی تیغ خود بر کشید / اسیران شدند از زمان ناامید
ندیدند بسیار از آن پس بسی / کسی را ندیدند فریادرس

چو آن لشکر ... برگشته دو ... [illegible]
کرد ... [illegible]

ز زاری کنان شد دل خستگان / گشادند پس شهادت زبان
بنام خدا و رسول خدا / نهادند سر زیر تیغ جفا
دلیران چو دیدند کردن زنان / فکندند از تن سر مومنان
رسانید آنکه بخالد خبر / بشد شادمان خاطر کینه ور
بیکباره شیون شد از حی بلند / که بودند آن کشتگان ارجمند
ز بیرون خیمه چو خواست شور و فغان / ز سر دیده شد در رود خون روان
یکی کوفت بر سر یکی بر بگل / یکی خست سینه یکی کند موی
ز زاری و افغان بی احتساب / قیامت در آن قوم شد آشکار
پس آن زن که او بود با آن جوان / برون آمد از خیمه چون پیشوان
بناخن رخ و سینه اش چاک چاک / دریده گریبان بسر کرده خاک
فتاده بجان آتش از سوز دل / فرو ریخت باز آب دیده بگل
خروشان و نالان و مویه کنان / بلشکرگه آمد ز پی شد روان
گدازان و سوزان بحال تباه / رسانید خود را بآن قتلگاه
همی گشت بر گرد آن کشتگان / چو آمد بچشمش تن آن جوان
معلق خود را ببالای او / رخ خویش مالید بر پای او
بنالید از روی درد آنچنان / که از سنگ شد چشمه خون روان
ز بس آتش افتاده اندر درون / بجای نفس دود آمد برون
چنان آتش از دل جگر بر فروخت / که بر روی دل مرغ و ماهی بسوخت
بناکام جان از تنش بگذاشت / که تاب چنان آتشی برنداشت
بیفتاد ناکام و دم در کشید / روان چادر مرگ بر سر کشید
چو تاب جدائی ز یارش نبود / باه و فغان جست و جوشش نمود
بملک جهان چون ز غش بتافت / ز خود شد جدا و پی او شتافت
برو گریه کردند پیر و جوان / که کم دیده بودند حالی چنان
بر آن نوجوان سوخت جان همه / پر از طعن خالد زبان همه

استغاثه کردن قوم از ظلم و ستم خالد نزد سید المرسلین علیه و فرستادن آنحضرت امیرالمومنین علیه السلام را به تدارک حال مظلومین

بر آن قوم ساده دل بی گناه / چو رفت آنچنان حالتی جانگداز
یکی زان اسیران ز نو دیدیا / بنزد نبی رفت با اشک و آه
جگر تفته با سینه پر ز درد / بگفت آنچه خالد بایشان کرد
حبیب خدای حکیم مجید / چو بشنید آگه از کار آن پلید
که ظلمی چنان کرد بر اهل دین / شدش طبع اقدس بغایت غمین
بر آورد دست دعا بر سپهر / سه نوبت بفرمود از روی مهر
که بیزارم ای کردگار ودود / از آن کار ناخوش که خالد نمود
چنین خواست پس عکس آن جهان / که مرهم نهد بر دل خستگان
جدا کرد از آن نقد و جنس آنقدر / که گردد بنقصانشان سر بسر
ازان پس علی را بخویش خواند / سخن یاد وی از حال آن قوم راند
ز رقت بفرمود با چشم تر / بکن سوی حی خزیمه سفر
بر آن خیل مالی که کردم جدا / بتاوان تقاوت و خونبها
بکن مهربانی بقوم آنقدر / که از غم رود شان ز خاطر بدر
دیت ده بایشان و تاوان مال / باجر مصیبت بکن مستمال
بدلجوی خسته جانان بکوش / برایشان دلت لطف گیرد بجوش
باحسان و اکرام و لطف و عطا / رضامندشان ساز از کینها
زمین را ببوسید ضرغام دین / برون رفت و بنشست بر پشت زین
بشد سوی حی خزیمه روان / چو آن زر سوی آن لب تشنگان
خبر شد بحی آن کنان بلا / که بفرستاد آن را رسول خدا
پر از غم خود از روی کرم / و دستار با مال و رخت و درم
شنیدند چون خستگان این نوید / دل از ایشان اندکی آرمید
چو نزدیک حی آمد آن سرفراز / دویدند شیون کنان پیش باز
فکندند عمامها را بخاک / گریبان بسیدا کردند چاک
نمودند با آه و اشک و فغان / همه از پی خواری خود بیان

دل شیر یزدان بایشان بسوخت / بتار کرم زخم دلشان بدوخت
بدست و زبان لطف چندان نمود / که زنگ غم از سینهاشان زدود
دیت داد و تاوان تاراج مال / ببرد از دل مستمندان ملال
چو گشتند خشنود آن مومنان / علی شد بنزد پیمبر روان
امیر عرب شهریار نجف / چو آمد بدرگاه عز و شرف
قدم کرده از سر بمجلس گذشت / رضامندی قوم معروض داشت
رسول خدا گشت از آن شادمان / که راضی شدند آن ستم دیدگان
بروز دگر نالها کینه ور / بیامد بنزد یکی خیر البشر
دل خوش خدا و ز قتل او / که آزرده دل بود از کار او
چو خالد بجنبید امیدوار / ز بی التفاتی شد شرمسار
دل از شان خود گشته خوار و خجل / بیک گوشه بنشست افسرده دل
دگر نامداران و مردان دین / به اصحاب هجرت چه اعوان دین
که بودند با خالد نامدار / ز قتل خزیمه ولی بر کنار
نمودند تفصیل دست رسول / رسول خدا کرد ایشان قبول
بپرسید احوال و نور صفات / سخن را گشودند یکذات وقت
یکی هم از ایشان بلطف کلام / بیان کرد احوال از حق تمام
بهر لحظه می‌ورقت کنان / نبد در شما یک تن مهربان
تباینه پرورده کار مجید / بانجام این داستان هم رسید

آغاز داستان غزوه حنین و اجتماع حی ثقیف و هوازن

الا شیخ ره رو چون پیر جم / کمیت قلم بر حنین ران بتم
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که در گردد بهر دفع خمار
ایا غمی زان باده لب ریز بیار / بکن دست خود جانب باده یار
لبالب بجامم از آن لب ماکذار / که از رعشه رفتست دستم ز کار
لبم گشته خشک و زبانم خموش / بده جرعه تا آیم اندر خروش
بیا تم ازین پیچ و تاب خمار / شوم سرخوش از باده خوشگوار
بنعت نبی و مدیح علی / کنم هم زبان هم قلم را جلی
به پیمایکیت قلم را جلو / بدشت حنینش برم گرگ دو
که آن غزوه آخرین مصطفی است / از آن غزوه شد کار اسلام راست
چو آن شیخ راه سالار دین / بحکم حکیم جهان آفرین
چنان یافت این سیمین آفرین / که دیگر نشد جنگ را احتیاج
بدوران پس که آن نظم پیرز زد / بنا بر سخن چهر آن زرد کرد
کهرهای معنی که دارم بها / برآرم کنم صرف این داستان
که نامم زبان سخن گستری / در تحفه چون کیسه جوهری
بتوفیق حق ساز من شتابان / ز یاقوت و از گوهر و لعل و در
برای نثار علی ولی / چو آمد بدستان سرم گشته نوی
کنون آن حکایت نمایم بیان / بمن گوش دار ای هوش میان
که این غزوه هم شد بحکم قدر / دراول شکست و در آخر ظفر
ز اغلاص ... [illegible] / بسی خیمه افتاد بر روی کار
نمایم تفصیل یک یک بیان / که هر کس چه کرد از وفا در آن
چنین گفت راوی سالار دین / بتایید حی جهان آفرین
چو فتح حرم شد بدولت نمود / جهان گشت در چشم اعدا کبود
حشمهای دو حرم زان ظفر / نشستند از غم بخون جگر
ثقیف و هوازن دو حی عظیم / که بودند در ملک طائف مقیم
ز بسیاری مرد و آلات بیم / در افزونی مال و سامان زر
ز زور و ز حشمها قوی دست بسی / بآن وقت اندر عرب کم کسی
ز اشراف و اعیان مرد و حشم / نشستند روزی بگرد هم
نکار حبیب خدای جهان / سخن آمد آنقوم را در میان
بگفتند با خاطری پر ز غم / که تو تقوی شد بفتح حرم
نخواهد کنون از کمال مهان / جز اتباع او کس بود در جهان
نه دینی در آفاق جز دین او / نه آیینی دیگر جز آیین او

[illegible]

کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
پس آن گه که با [illegible] ما
نخست اینکه با اجتماع سپاه
که بودند با هم یکی در نسب
بنی کعب و یاران آل کلاب
بزرگ هوازن سران وفا
نمودند بر خویش او را امیر
زره پوش با خود و گرز گران
بروی زره کرده درع استوار
فرو هشته بر کتف زین دگر
یلان کشته در خود و جوشن نهان
نمودند چون لشکر اهرمن
چو مالک بد القوم شد شهریار
دلیری که بو جرد لش نام بود
بکار حسام و سنان و عنان
چکیده دلش از عروق غضب
بخون تشنه [illegible]
نهنگ آور [illegible] هزار
مبادا ز تو خالی بود تا جهان
بگیر این لوا را که دون بر آر
ابو جرد ل از وی لوا را گرفت
وز آن پس خیال کرد مالک خیال
چو همره بود جنت و فرزند ما
خود اول بد انکار کرد ابتدا
بزین بر نشستند از کین قوم

بخون ریزی او ببندد کمر
که باشد مصون [illegible]

لشکر [illegible] ثقیف و معن [illegible] ملک وزیر قبایل [illegible]
جوشن و لشکر یکران آراسته مقدم و در طریق خصومت گذاشتن

نمودند از آن [illegible] اصحاب
یکی نامور بود نا کرده کار
بفرمان شد نیش صغیر و کبیر
کمرها ز سیم و زر بر میان
نهنگی در افکنده در چشمها
پی جنگ کشتی آورده
ستوران همه زیر برگستوان
بجنگ آمد او بی انجمن
بفرمود بخشش یکی در فرا
بیازو دل رستم سام بود
سر افراز و مستان در دیگران
نه آورد با هم آورد کس ز عرب
زبان کیش چرخ آمد ش نارک
کمر بسته اندر پی کارزار
دو خانه یکی زین و دیگر کمان
بسیمه چله در سایه آن فراز
پی جان خود آن بلا را گرفت
که باشند همراه اهل و عیال
بوقت نبرد کردن فتح از محال
وز آن پس [illegible] اصلا
گرفتند [illegible] اهل حرم

چنین شیوه ظالم از روزگار
بر این ای گرشته همه داستان
بنی خضر و آل خیثم دگر
جوان چو تهی مغز و جویای کام
پس از چشم لشکر نامدار
ز آهن نهان گشته بر ما سپاه
گمان [illegible] جان نیارود رنگ
کجا نها بازو و سنان نها
چنین کرده از آتش کارزار
بدرگاه او نو جوان آمدند
نخست از پی رایت خاص خویش
بجوشن و تن از اژدها بیشتر
ز آوازه اش هم عراق و حجاز
ز مهمان خویشتن چند بار
بکفش که تیغی اش لشکر شکن
ولی چشم از بند در تو همه
نهیب تو از دشت کین کم مباد
قدم پیش بگذار ای نامور
بیسته بغایت ازین [illegible]
بران با دلیران بانام و ننگ
که فرزند و زن آمدن می دهند
هوازن بفرمان آن [illegible]
بجیس سپه بود چون اژدها

که آخر بما هم کنند کارزار
نشستند در فکر سامان آن
ز دیگر حشمهای [illegible]
نمودند امداد و یاری طلب
بنی سعد بستند بر کین کمر
دلیر و [illegible] با مالک بنام
بر آراسته تن از پی کارزار
چو ماهی ز فلس و [illegible] اژدها
بر آید [illegible] آتش [illegible] جنگ
تبر ها ز تیغ و سپر ها [illegible]
دلیران چو شیر ژیان بی هراس
همه رسته از جان آمدند
طلب کرد [illegible] پیش
ببریر و فور شیران نر
بهر کار دشوار بستش نورد
شکست صف [illegible]
مبادا تهی از تو این انجمن
که تو چون [illegible] و نشان
تو با هر که باشی ظفر هم مباد
که بی [illegible]
که صاحب لوا گشت [illegible]
فشارند ناچار پا با جنگ
از آنجا قدم سوی دیگر نهند
گرفتند همراه ناموس و مال
ابو جرد ل رزم زن با لوا

به دنبال او با سپاه گران
[illegible]
وز آن بیکران لشکر [illegible]
چنین گفت او که در آن زمان
[illegible]
زعمرش گذشته صد و شصت سال
چو کرد از نزول در آن زمین
[illegible] از قوم مرد کهن
چنین داد پاسخ که ای [illegible]
[illegible]
فرمان پی طالب [illegible]
بگفتش برو نزد آن نوجوان
وز آن پس بگویش که ای ارجمند
اگر چه درین [illegible] تمام
نگر از تو شفقت بجا آوری
سخن [illegible] مرد
[illegible]
گو از اسپها کدام و کدام
[illegible]
ابو جرد ل [illegible] جواب
بگفت او را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مردم [illegible]
برو گفت [illegible] بسیار دان

روان چون مه از [illegible] نمایان
[illegible]
[illegible]
یکی چشم از جهان [illegible]
بسی [illegible] در پیری [illegible]
[illegible]
ز پشت ستوران گرفته زمین
که بر گوش من [illegible]
که سالار با مالک نوجوان
بفرمان او کرده ام [illegible]

طلب کردن و رسیده مالک را جهت تدبیر مصلحت کار و مشورت
[illegible] رسیده از [illegible] ان پسر جان دیده

بود با تو ام گفتنی حرف چند
که من [illegible]
قدم رنجه سازی صفا آوری
[illegible]
نمودند [illegible]
کمر بسته اند از پی [illegible]
فلان و فلان کعب و [illegible]
بنام نبی کعب و آل کلاب
[illegible] نمودند مردان کار
که دارند در پشت سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو جنبید آن لشکر از جای خویش
ز نعل [illegible] و برق سنان
نمودند منزل بذوق و طرب
یکی نامور بود نامش درید
بد انشوری در عرب متصف
ز پیری بصارت نمانده بجا
بگوشش فرو آمد [illegible]
[illegible] یکه جنگ کار
پی جلب [illegible] و رفع ملال
چو بشنید از وی درید این کلام
که در وقت سختی بکار آمدی
ولی چشم آورده ام [illegible]
[illegible] از کرم
فرستاده رفت و رسانید پیام
نشستند با هم بتدبیر کار
چنین گفت مالک که ای ارجمند
[illegible]
چنین گفت سالار گردن فراز
بگو کز دلیران فیروزمند
چنین داد پاسخ باو نوجوان
درید ش چنین گفت [illegible]
[illegible] ابو جرد ل رزم زن
کنون [illegible] که مرا زین جدال

خجل گشت [illegible] خویش
زمین [illegible] گشت آتش فشان
بجایی که [illegible] عرب
[illegible] بود صیاد کو گشته صید
[illegible] همه معترف
ولی بود در حال دیگر [illegible]
صدای زنان گریه کودکان
[illegible]
گرفته است همراه اهل و عیال
بگفت آه ازین [illegible]
[illegible]
[illegible]
وز آن هوش و دانش [illegible]
تو دانی که [illegible]
[illegible]
ز جا جست مالک [illegible]
جهاندیده گفتش [illegible]
حشمهای جنگی بسی سر بلند
که خوانند [illegible]
که گردند ایشان [illegible]
که تنها بجا لشکری [illegible]
که هستند همراه [illegible]
[illegible]
که دارند [illegible]
[illegible]

بنالت اول نمود اتفاق / کنون شرط مردی نباشد نفاق
بگفتار آن سرکش جهل کیش / یلان دل نهادند بر مرگ خویش
بشستند یاران ز شرم رو / مکن قصد خود وانی نامجو
که ما خوش رضائی به تدبیرتم / هم از عهد و پیمان خود نگذریم
چو مالک از ایشان شنید این جواب / دلش گشت خرم چو گلشن ز آب
بروز دگر با مدادان پگاه / روانشد بسوی حرم با سپاه

اگاه شدن سرور انبیا علیه السلام از اجتماع اشقیا و بسیج رفتن
و زدن لشکر کین در امر تهیه حرب و رفتن با اصحاب دین

ازین گفته خرسند سالار دین / که چشام طایف افزای کین
نمودند باید که اجتماع / کمربند بستند بهر نزاع
نماز چون او در رفته دم / که رفتند در پیش راه حرم
شنیده انخبر پاچو خیر البشر / نخست از دلیران یکی نامور
که فاش و هویدا و پنهان سخن / که چندند و چونند اعدای دین
چگونه است سامانشان کمتر و کلان / ز خفتان و جوشن ز تیغ و سنان
ز مردان جنگی کش سرفراز / که دارند نام و نشان در حجاز
چه از اهل رزم و چه از اهل رای / کیانند همراه این خود نمای
سپاه و سپهدار باید که / بدل مهربانند یا کینه ور
وگر نیز از کم و بیش شان / شوا آگاه و خود را بر ما رسان
پی کار بوسید آن نامور / روانشد مطلب چو باد سحر
پس آنکه بفرمود سالار دین / ز انجاه باهجرت چه انصار دین
بیاید سامان دشت نبرد / بدان سان که زیبد ز مردان مرد
بجنگش دلیران سرانجام جنگ / نمودند مانند شیر و پلنگ
دگر نام را از ظهیر با زمین / چه از اهل کفر و چه از اهل دین
کمر بر رفاقت به بستند تنگ / یکی بهر شیری یکی بهر جنگ
شمار سپاه ظفر انتساب / ده و شش هزار آمد اندر حساب
شد آماده تا لشکر رسید / فرستاده هم با خبر گشت باز
بیامد به نزد یکی خیر البشر / زمین بوسه داد و سخن کرد سر
چنین عرض داشت معروض ای مهر / که ای اشرف خلق قدر قدیر
بگیم امروزم پیشتر زین سپاه / نه مردم سپاهی است بلکه [illegible]
سوار و پیاده همه سی هزار / ولی پیشتر از پیاده سوار
همه غرق آهن سراپا / ز آهن کلاه و ز آهن قبا
بسامان همه کار پیکارشان / ز تیغ و سنان و کمند و کمان
ز مردان نامی در آن انجمن / دلیریست بوجرول رزم زن
که از عمر و مرحب زیاده بکی / نهنگی است در کسوت آدمی
فزون است از اهل تدبیر هوش / ز ناسازی مالک اما خموش
سپاه و سپهدار آن شوم در / صفائی ندارند با یکدگر
دگر آنکه سامان جنگ گران / فزون است از شرح و بیان
بود کمتر آنکس که در عیار / کشیده ده شتر پیش تر زین بیار
برون است گر شمه آن برج / فزون شر سرانجام شان از حساب
برازجار پا انچنان دشت و در / که کوته ز پهناش تار نظر
نبی چون از آن ناکسان شنفت / بدولت قسم نفر موده گفت
چنین است امید از خدای جهان / که اموال و اجناس این مشرکان
شود قسمت ما در این روز دین / ظفر مند گردند بر دشت کین
بفرموده آن پس جیب حبیب / که جنگی دلیران جنگ آزما
برآراستند تن بی کارزار / بگیرند در شتاب اسباب [illegible]
بفرمان شاه ملایک سپاه / برآراست تن لشکر رزم خواه
ز نامی او دو حلقه تنگ / کزان نگذرد موی هم بیدرنگ
ببر کرد رخت نبرد آزمون / بچشم آمدی هیبت انجمان
که پنداشتی مرد آهن قبا / نهنگی است در جامه ازدها
بسر بر نهاده ز آهن کلاه / بسته [illegible]

[illegible]

چو نسبت بگو ای سرافراز مرد / زن و کودکان از بد بشت نبرد
جوان را چو پاسخ بده مرد کهن / که ای شیخ ناموس مردان زن
چو ناموس همراه باشد بجنگ / نمی‌بیند که گویند مردان ننگ
بود گرچه بهتر ز مرد جوان / ولی هست ناموس بهتر از آن
ز جان بگذرد بهر ناموس مرد / نهد جان بپا سر ز دشت نبرد
ز سر آنکه بگذشت یابد ظفر / کل فتح باشد ز ترک سر
در آید از آن زمان گفت از روی مرد / که هیهات ای کار نادیده مرد
خیال است این گفتگو یا هوس / مپیناد آن روز را چشم کس
جوانی و مغرور بر این سپاه / ندیده است چشم تو روز سیاه
مبادا که افتد شکستی ای جوان / که از خواهش گرد کار جهان
شود گر چنین رو از این انجمن / نه فرزند یاد آید اندر نه زن
چنان ره بپیچد از دشت جنگ / که ماند بقرنی سیکه نام و ننگ
بفکر خود هستند برنا و پیر / شوند این عزیزان [illegible] اسیر
در آن وقت اندر جهان یادگار / نماند ز ما و تو جز ننگ و عار
به مینکر دل خویش کن ای جوان / ز مردان مرو خواه از زنان
کنون هم ز قوت است از دست هیچ / از این پیش بر جهل ورا مپیچ
مکن در حق این ضعیفان ستم / بگرد نشان باز سوی حشم
یکی نامه بنویس آب و تاب / بسوی نبی کعب و آل کلاب
بر بخت و با سبب ملک و مال / به ره شان نو میدو کن مستمال
پیام اول آن پردلان بجنگ / وزان پس قدم نه بمیدان جنگ
که محفوظ مانی ز نیرنگ گریز / ظفر مند گردی بدشت ستیز
دل اما لک سرکش تند خو / ز بس بود پر ز اغراض او
برآشفت بیچاره زان گفتگوی / گره زد بر ابرو بگرد اندر روی
بگفتش که ای پیر بیهوده درای / ز پیری نمانده حواست بجای
فتاده خلل در سر تو از حواس / وزان دولت گشته غالب هراس
ز سستی پرید است از بیم رنگ / قدم برنتابد ز نام جنگ
که گشت از تو جوینده مصلحت / که در نسیان گشودی در معرفت
ببند پیر رزم و نبردت چکار / کجا تو کجا عرصه کارزار
بگفت این و افشاند دامن بقهر / چو از قهر برجست شیر زبر
برفت از برش با دل پر غضب / چنین گفته بر چین ز دشنام لب
جوان نامور رفت مرد کهن / چنین گفت با اهل آن انجمن
که این بخرد کودک سرفراز / ندیده بگیتی نشیب و فراز
براه خطا از کمال غرور / فتاده است مانند مست کور
که پست و بلندی نبیند بر او / رود بیحجابا فتد تا بچاه
شده بادشا جهل بر طبع او / کل عقلش افتاده از سکه بو
چو جهل افکند پرده خویش را / نیارد بچشم خرد پیش را
خرد را گند جهل بی بهره او / [illegible]
زنادانی خویش این جهالت / شمارا کند عاقبت پایمال
نیاید از و هیچ غیر از عناد / دهد نام ناموس ما را بباد
اگر مهر باشید بر جان خویش / بر آلاید بر مال و نسوان خویش
رهانید از دست این نوجوان / کریبان خود را چنان چون توان
وگرنه از بخرد ناکرده کار / ز منیمه خر خواری ورنگ و عار
دلیران شنیدند چون این سخن / ازان نیک و بد دیده مرد کهن
رهانند خود را ز بیچارگی / ز ناملک رسیدند یکبارگی
چو مالک بدید آنکه اهل حجاز / ز فرمان او سر کشیدند باز
نگردید جاهل ز اوصاف خویش / سر تیغ بگذاشت بنافی خویش
چنین گفت با پردلان سپاه / ندارید اگر حرمت من نگاه
بگفت کسان بیوفایی کنید / در این وقت از من جدایی کنید
بجنانم این تیغ با شست خویش / سرش هم بدون آرم از پشت خویش
ز در گنیسی تیغ گلگون من / شمارا بگردن فتد خون من

ز شمشیر و ترکش همین بیا نمودند مردان دین استوار
سپر با چپ و سنان نهان داشت بقربوس زین گرزهای درشت
پس انگاه در خانهٔ زین پاک ان نشستند چون تیر از ترکان
بدرگاه سالار دین آمدند چو امواج دریای کین آمدند

حبیب خدا اشرف انبیا

سوار شدن اشرف کاینات و خلاصهٔ موجودات [illegible]
با لشکر اسلام و دلیران خونخوار [illegible] به تیغ و فتح کفار

بسوی خدا خلق از هر سنا
برآمد دولت سر با ظفر در آن سان که از دیده نور نظر

نهفته تن پاک او در زره بتایید حق داده آن را گره
نموده زره بر تنش انجمن گه کشتی موج آمد بکردون
بفرق همایون ز آهن کلاه گرفته جهان سر بسر در پناه
حبابی بدوش مغفر آهنین که آن بحر خواهد حبابی چنین
کمر بسته در راه دین خدا بروی کمر تیغ را داده جا
نمودی در آن بحر فیروز رنگ کمربند گرداب و تیغش نهنگ
تو گفتی بجو [illegible] کمین که چون کشتی عمر اعدای دین
ز پیش کمین گاه او بگذرد کمین بر گشاید بدم در کشد
سپر بود بر شانهٔ انتخاب تو گفتی به روی مه آفتاب
گرفته سنانی بکف شعله‌وار از آن ابر گردیده برق آشکار
برآمد به دولت [illegible] و فر سپهر شش تخت بر گرد سر
دو دیده اصحاب از چار سو بجز در شش بخشید آب [illegible]
طلب کرد پس آیت خاص خویش علی ابن عم بود کامد به پیش
بخشت از عنایت عطا کرد وی لوا را بدان ضرغام آل لوی
بکفش بکیر این لوا یا علی بزین بر نشین و بگو یا علی
که دانم ده حق در جنگ هم بدست تو شد فتح [illegible]
ببر زر شیران شیر پروردگار گرفت آن لوا را بچنگ استوار
ببوسید مالید بر چشم خویش روان گشت [illegible] پیش
چو آن شیر فیروز چنگ خدا روان شد به پیش نبی با لوا
بنازم ترا گفت فتح و سروش که ناموس عالم گرفتی بدوش
تو گفتی که ایمان و صدق و یقین جوانمردی و همت و درد دین
وفا و کرم شوکت و اقتدار شکوه و مهابت [illegible]
دگر عزم و اقبال و فتح و ظفر ز یک جیب باهم برآورده سر
همی رفت در پیش ضرغام دین بدنبال او اشرف مرسلین
دلیران دین از یمین و یسار چو آمد بدرگاه عرش اقتدار
کشیدند پیش حبیب خدا یکی کوه تن ناقهٔ بادپا
بتایید حق [illegible] انتخاب درآورد پا در ظفر در رکاب
بنام خداوند بالا و پست ز بانگ [illegible] برزد نشست
برآمد بران باره تند رو بدانسان که بر آسمان ماه نو
ز نورش منور زمین و زمان چنان شد که از چرخ [illegible]
برافروخت اسلام [illegible] سپهر بشد کفر [illegible] از بیم چهر
ز سوی دگر شهریار نجف گرفته لوای نبی در کف
زجا جست و برپشت دلدل نشست بر خسار دین رنگ گلگل نشست
دگر نامداران مردان دین همه کرده از آتش [illegible]
بدل کینهٔ دشمن اندوخته رخ از آتش دل برافروخته
نشستند در خانهٔ زین چنان که شمع فروزان در شمعدان
بر انگیخت چون ناقه را شاه دین بجنبید لشکر چو دریای چین
ز جنبیدن آن سپاه گران زمین خورده ناله [illegible] چنان
[illegible] خاک آنچه [illegible] چنان [illegible]
ز بس رفت از لشکر پر شکوه غبار از زمین بر هوا کوه کوه
بپوشید خورشید چشم از غبار چو شب روز گردید از آن [illegible]

ز نعل ستوران که [illegible] سنگ بجستی شررهای یاقوت رنگ
نمودی چنان در نظر آن شرر که گفتی چراغان شده دشت و در
[illegible] نعل ستم تازیان زمین را بکاویدی آن چنان
که از [illegible] کرد انگاه گاو پر از خاک شد کاسهٔ چشم گاو
همه کوه و دشت و زمین و زمان بزیر سپه [illegible]
بهر سو که میرفت اهل نظر نمیدید جز رمح و تیغ و تبر
ز [illegible] ستوران نوک سنان [illegible] گوش و چشم جهان
در آندم ابوبکر از چار سو نگه کرد بر لشکر جنگجو
شگفت آتش [illegible] سپاه گران که دیده نبد پیشتر مثل آن
[illegible] از بس عجیب چنین گفت با همرهان از طرب
[illegible] این سپه [illegible] جنگ چه دارای دم و چه پیلان جنگ
سقیفه هوازن کجا در خورند که بر جانب این سپه بنگرند
[illegible] از ما کنون بیگمان نشینند بر جا [illegible]
چو این حرف از عجب [illegible] نه در در که حق قبول [illegible]
[illegible] دین خبر میدهد در کتاب مبین
بر آن رفت تقدیر حی قدیر که آن فوج گردد [illegible] پذیر
نمانند بجز چند تن با رسول بدان تازیان آوران فضول
شناسند بر زور بازوی خود بسنجند سنگ [illegible] خود
چه خوش گفت دانشور حق شناس که مسکین بهر حال حق را سپاس
مشو غره بر زور و بر زر خویش نه بر یار و انصار و اشبال خویش
[illegible] نهان بود خود از [illegible] در وجود
ز لطف و کرم کرد [illegible] عطا بود شکر این نعمت [illegible]
[illegible] بازپس [illegible] که بودی [illegible] و بس
نه یار و نه یاور نه مال و نه زور نه همت بود حاصل آن غرور
[illegible] در مقام شود [illegible] از لطف [illegible] تمام
چنین گفت [illegible] که سالار دین برآمد چو با فوج نصرت قرین

آگاه شدن مالک [illegible] از طلوع نیر اقبال حبیب خدا [illegible]
و از حال خوف و رعب فرستادن [illegible] حال

رسیده خبر سوی [illegible] حرم [illegible] جاری [illegible] حرم
برآمد [illegible] شما که شیون برآید ز بزم شما
چو بشنید صاحب حشم این خبر بلرزید [illegible] از هول در بر جگر
دگر کس ز دلیران برای [illegible] فرستاد او تا نهان [illegible]
[illegible] که سر و دین بوند ز کیفیت و کم لشکر آگه شوند
فرستادگان با دل چاره ساز برفتند [illegible]
[illegible] مالک چنین که [illegible] لشکر اهل دین
بگشتند ناگاه [illegible] بهیبت دلیران [illegible]
[illegible] آن پر دلان عجب حالی افتاده ما را بجان
یکی گفت از ایشان [illegible] خشم گره کرد ابرو و [illegible] چشم
[illegible] شما زین سپه [illegible] کنون [illegible]
بگفت [illegible] از غضب مشتعل چنان [illegible]
[illegible] سر فراز عرب ز رفتار [illegible] گشاده لب
نداد [illegible] هیچ او را جواب که دل گشته بود آب [illegible]
[illegible] خویش آن [illegible] که بر تر گذاریم از انجا قدم
بنا چار [illegible] زود تو باز یقین [illegible] ای سرفراز
[illegible] ایشان نظر افکند [illegible] دست و [illegible] کند
با ایشان نباید [illegible] که از آب این [illegible] نباید درست
[illegible] شکوه بر آنجا [illegible]
بگفتا غلط کردم [illegible] که کردم [illegible] شما را [illegible]
[illegible] فکندید خود را [illegible]
که در دست [illegible] خیال زبان برابر [illegible]

شما را بود بند و زندان سزا   گزین حرف بیهوده ناروا
سپه را بر آن جمله پیدل کنید   پس آنگه که چادر سلاح کنید

بگفت این و افروخت شعله جنگ   بزندان فرستادشان یک بیک
بدان تا نگویند با کس سخن   نه زان زانکه شوند انجمن

وزان پس ز مرد دلیر جوان   مقرر نمود از پی امتحان
که تا لشکر حق پرستان گروه   خبر از کمین و پس آن گروه

رفتند و دیدند و گشتند باز   بگفتند با مالک کینه ساز
سخن را سواران ایلق زرین   بدانسان که مذکور شد پیش ازین

دگر آنکه آمد متبکی سپاه   قرون زده و منزل نماند راه
تو هم آنچه دانی بکن پیش رنگ   ولی صلح نزدیک با به ز جنگ

برایشان همانجا [illegible] خود بسپند
مشورت کردن ملک با قوم خود از آن حال و مشورت [illegible] چنین برای میدان قتال
برآشفت و فرمود زندانیان

طلب کرد پس بهر [illegible] رای   ز هر جانب چند کار آزمای
چو جمع آمدند آن [illegible] کان   چنین گفت گردنکش نوجوان

بدانید ای دوستان [illegible]   که آمد محمد بعزم مصاف
برآراسته لشکر بیکران   که کم دیده چشم کسی مثل آن

دلیران همه رزم را تشنه   علی آتشش را برافروخته
رسیده است نزدیک با سپاه   اگر آگهی [illegible] دانا بیا بگاه

بروز دگر یکسان میرسد   بدانسان که باید چنان میرسد
بگویید ای مردم هوشمند   بگا طرح این جنگ باید فکند

معین نماید [illegible] جا   که میدان بماند بدست شما
یکی جای امر یکی نام برد   ولی دیگری عیب و نقصان شمرد

در آخر جهاندیده سخت کوش   چنین گفت از روی تدبیر و هوش
که دشت چنین است در خورد آن   دگر جا نیاید بهست از آن

گزین سو که ما هم دشت مصاف   بود چون کف دست هموار و صاف
ازان ره که آید محمد بجنگ   بود پر مغاک و کههای تنگ

چو زان ره بفیروز گذارد قدم   پراکنده گردد سپاهش بهم
گروهی در آیند از هر گذر   که باشند از حال هم بیخبر

در آن سو کمین کرده باشیم ما   در آید سپه چون در آن کوهها
کمین برگشاییم با رمح و تیغ   در آییم از پیش و پس بیدریغ

از ایشان در آید [illegible] اضطرار   نیاید دگر هیچ غیر از فرار
چو بر گرد آن لشکر نامور   بیا آوریم روی چنگ ظفر

چو این حرف سرداران گرگ   پسندش نمودند خورد و بزرگ
بسازند خود را ازان سرزمین   نمودند در هر کمین گه کمین

در آن سو بخدام خیر البشر   رسانند کارآگهان این خبر
که اعدا گرفتند جا در حنین   بفرمود فرمان خاص [illegible]

که گرد سپه هم آن سروران   روان گشت لشکر چو سیل دمان
در آنجا حبیب اله ودود   دگر باره ترتیب لشکر نمود

طلب کرد رایات نصرت قرین   که قسمت نماید بر اصحاب دین
یکی زان لواهای لازم ظفر   بدست علی داد خیر البشر

یکی را بسعد ابن وقاص داد   دل مرد را کرد خرسند و شاد
دگر سرفرازان حی و حشم   چه از اهل یثرب چه از اهل حرم

بحکم مطاع رسول خدا   برافراخت هر یک لوایی جدا
بآیین ببسته صفهای خویش   لواهای الوان گرفته به پیش

دلیران جنگی چو پیلان مست   گرفته سنانهای خونشان بدست
[illegible] در آورده در جیب و خنجر   شده تیز از شوق دست [illegible]

برو پا نهادند با گیر و دار   خروشان [illegible] چو سیل بهار
به پیش سپه اشرف انبیا   غضنفر [illegible]

دگر نامداران مردان دین   ز خلف و امام [illegible] یمین
بسامان و سازی که زیبد برو   نمودند سر راه دشت حنین

دو لشکران خونخوار جای جنگ   برفتند تا آن کندههای تنگ
بجای رسیدند نام آوران   که آمد بدل هول از وصف آن

عجب وادی پر وحش هولناک   همه پر گریوه همه پر مغاک
چو دریای پر موج پست و بلند   فتاده درون کوهها [illegible]

بدان کوهها راه دیگر نبود   بناچار لشکر پراکنده شد
ز هر کوه گشتند جمعی روان   همه گشته از دیده هم نهان

[illegible] بجز دشت کین
رسیدن لشکر اسلام بوادی حنین و آگاه برآمدن مشرکان از کمینگاه و [illegible] شکست بر اهل [illegible]
کمین برگشادند اعدای دین

[illegible] مردان خنجر گذار   بسان نهنگان بی زینهار
علم کرده شمشیر گردن ستان   دویدند بر روی آن پردلان

[illegible] چالاک دست   بدلها چنان هیبتی اوفتاد
که بر پشت اسبان پیل افکنان   نمودند غالب تهی همچو زن

[illegible] از دست رفت   تمام عجب چون هوش از دست رفت
بجز جان بدر بردن آن خطر   نیامد دل هیچ رای دگر

[illegible] شدند   زمین از سم اسب [illegible] شد
چنین گفت داننده آن خبر   که پیش از همه خالد نامور

بگردانید رو از صف کارزار   شنیدم که در حق آن [illegible]
گروهی آمدند از سلیم   که از غایت جهد در کار دین

[illegible]   در آنجا خرد دارد استادگی
که از آنکه تیغ [illegible] خواند او   محالست کش گردد از گفتگو

[illegible]   گریزان شدند [illegible] دشمنان
چنان شوری افتاد در دشت کین   تو گویی که برگشت دریای چین

[illegible] نیزه [illegible]   که گرد سیه تا بگیرد هوا
در آنوقت [illegible] سالار دین   الا این معشر المسلمین

[illegible]   روان از پی یکدگر چون نفس
برفتند [illegible] اهل عناد   برد گاه خرمن [illegible]

[illegible] از مردمی چنین   نه چشم از حیا نه از بیم [illegible]
فشرده [illegible] قریش   که استاده بودند بر گرد او

[illegible]   با ایشان نمودند آن احتشام
کنون چون بر این خفت و ننگ عار   نماند [illegible] ایشان گذار

[illegible] ناموس و ننگ   کمابا ز جانفشانی میدان جنگ
در آنوقت از غایت اضطرار   ز اصحاب هجرت یکی نامدار

که در صدق اخلاص و مهر و وفا   شمردی فزون از همه خویش را
چو رم خورده آهو در آن پیش دشت   گریزان ز پهلوی نعمان گذشت

[illegible] باواز گفت   که دل با زبان مرد را بود جفت
گرفتش عثمان [illegible]   بگفت ای فلان بشنو آنکه [illegible]

[illegible]   تن گر بود جان مرا صد هزار
کنم هر یکی را بنوبت جدا   فدای قدوم رسول خدا

[illegible]   چو پروانه بودی بگرد نبی
چه مسجد چه خلوت چه ایوان او   نمیگشتی از وی جدا سایه وار

[illegible]   بدعوی اخلاص از جمله پیش
کمر بسته دائم نگهبان او   سر خود فدا کرده بر جان او

[illegible] و یکدل و جان فدا   که از غایت صدق و فرط وفا
بریزی [illegible] خون خود   بهر جا [illegible]

در اسلام [illegible]   [illegible] گفتار بی اختیار
اگر آمدی کس [illegible]   [illegible] پهلوان

[illegible] که پنهان در کار بود   ازین باده ظرف تو سرشار بود
شب و روز این گفتگو داشتی   [illegible] دو داشتی

[illegible] زبان   دعای تو شد [illegible]
فرستاده بهر تو پروردگار   [illegible]

کنون آمد از روز ای جنگ جو / ز بهر چه برگشت بودت بگو
چه شد آن غلو تو در کار دین / همان حرص در کشتن مشرکین
کجا رفت آن تیغ خونریز تیز / که طیاری بود در هر ستیز
که مشرکان نشد این گروه / که صف بسته در دشت ماندند گروه
کشیده همه نیزه و تیغ تیز / بسوی نبی کرده رو از ستیز
ندانی بجان دشمنان نبیند / ندانی که در قصد جان نبیند
چه سان از دولت آمدی جان نثار / که گشتی چه از دین پیکار
نه دینیست شرط وفای عزیز / که گیری در این وقت راه گریز
کشی دست خود از ره کار خویش / بیکدست بخواه بگذار نیش
ز حق آنچه میخواستی یافتی / در این دم چرا روی برتافتی
بکن شکر او در حصول مراد / بکش تیغ بر روی اهل عناد
بسان ما ز خود را ابز بختی / مشوای صدیق ... بدبختی
بکش تا توانی از این مشرکان / که تا سنگ غیرت کفر در پیشان
از ینها بسی گفت و او کم شنید / عنان خود را ... کشید
به در رفت از غایت اضطراب / بیک جانب دشت چون سیل آب
دگر هر که از اهل بطحا زمین / بدان بدداشت ... دین
بطعن و کنایت بصوت فغان / همی کرد خالی دل خویش را
جمل ماند این از روشان وی / که خالی نکرد ز دل از علی
گذر او نو آتش بجان همه / پر از خون تیغش روان همه
چو دیدند کش ایستاده چون شیر نر / برو دو چشمند از نعیب
که میپسندد چون میکند کارزار / چنین گفت او کی چون این سوار

ثبات قدم و ورزیدن سید عالم صلوات الله علیه و آله با معدودی چند و در برابری عباسی بزرگ کفر خود پسندیده ... بر کفار ... و با قرینی علی بن ابی طالب و در جنگ ... موقوف ...

بپهنای خویش بامی ... / برانگونه مشتند ...
بنزد نبی آن همه انجمن / ولی ضد اماند با مشت تن
که بودند از آل هاشم تمام / همه خویش و نزدیک خیر الانام
ولیکن نبی پای در پای آن / بدل هیچ از کار انصار دین
ز روی تعین با تخمینه تن / که بودند ...
رسول خدا بهم نگویم دروغ / ز آدم ز هاشم بگیرد فروغ
بکوشید کوشیدنی مردوار / که بخشند شمار از ظفر کار
بگفت و برانگیخت مرکب جاب / بحد دلیر برکروه ستیزه را
همی خواست تا خود بتابید این / کند حمله بر لشکر مشرکین
با اقبال و دولت بفتح و ظفر / بفیروزی او بردار دگر
برانگیخت چاره بر دشمنان / تو گوئی که جنبید از جا جهان
چو مشغول است وارد ... کام / که سفیان حارث گرفتش زمام
بدو او ابن عم رسول خدا / ز ترس نکند داشت جاره
بجنبید عباس هم در رکاب / ولی باقه میراند باز انتخاب
به پیش آمد و گفت شیر خدا / که میهات ای اشرف انبیا
نمایم گرا بار این روز تنگ / که باشد علی زنده بر دشت جنگ
محمد کند حرب از ... رکاب / مبادا که این در فهم ...
تو بر جای خود باش خندان بیا / که غلطه سر من بدست وفا
وز آن پس تو دانی و اعدای دین / که بادت نگهبان جهان آفرین
بفرمود رفت نبی الکلام / بایستاد بر جا کشیده زمام
به پیش ایستادش شه اولیا / سپر کرده بر روی خویش ...
از آنسوی سید بدشت نبرد / بقلب سپه بود با مشت مرد
به پیش اندرش صاحب ذو الفقار / وز آنسوی اعداء دین ...
زمین و زمان مهر و ماه و فلک / دد و دام و طیور انس و جن و ملک
همه محو حیرت در آن رزمگاه / ز نظاره آن ...
بیک سو ز انبوه نیزه وران / شده دشت ماهون همه نیستان
سواران جنگی هزاران هزار / مکمل به ... کارزار

ز بهر آن خود بر فرق سر / بکرد و برون آورده گرز و تبر
ز صفها که بسته بدشت وغا / کشیده ز فولاد دیوارها
بسیاری آن سپاه گران / شده تنگ جا بر زمین و زمان
ستاده چنان مست در دشت کین / که گفتی زنند آسمان بر زمین
ز سوی دگر ده تن نامدار / ستاده مقابل با آن سی هزار
ز جان دست شسته گذشته ز سر / قدم کرده قایم چو شخص قدر
همان مور لشکر بیکران / چنان خیره و بیقدر در چشمشان
که یکدشت آهو بچشم پلنگ / زهی شیر مردان با نام و ننگ
بیک سو ستاده سران قریش / بران زنگه و خیره چشم خویش
که نا اورده مرد با سی هزار / چه سان میشود در که کارزار

مبارزت اسد الله الغالب ... با ... بیرون آمده از ... مشرکان ... سوار

در آن وقت جبل ز رزم زن / بگرد نبی دید چون چند تن
بیکدفعه و صف بخیت شتر / که او را بنانی بسان دگر
بجنبید از جای خود با علم / بمیدان بر جاش هر زد قدم
ز آن تنی کوه آمد بدشت / همه زهر که کان فغ لا در گشت
فرو کوفت رایت بمیدان جنگ / بایستاد در پای آن چون پلنگ
بیاورد خویش را یاد کرو / پس از نامداران بخواست مرد
نکرد هیچکس آرزوی جنگ او / که خود را ندیدند هم سنگ او
در آن بار آن اژدهای دمان / زبان کرد چون شعله آتش فشان
رجز خواند خود را بمردی ستود / ز هر حرف آنکه زبان برگشود
در آن جنگ آتش ... / که سازد همی آورد خود را دو تا
کند گاه از جا در آهنین / زند گه خدایان ما بر زمین
همان لحظه ثابت قدم در وغا / که شیر خدا خواندش مصطفی
ز اهل فرار است یا بر قرار / اگر مست بر جای خود استوار
... / پیاده بمیدان کین بیدرنگ
بپیچیم بازو به بازوی هم / بسنجیم سنگ ترازوی هم
برآشفت شیر رب مجید / چو گفتار بیهوده او شنید
برانگیخت دلدل بعزم ستیز / هوا گشت از گیتیش موج خیز
... / زمین از تلاطم چو دریا طپید
بمیدان درآمد چو باد ... / برآمد ز سنگ و گیا زینهار
... ذو الفقارش ... / که از زخم ترا زدم اژدها
و ز آنسو چنان مضمحل خصم شوم / که گفتی برآمد بر او باد سموم
... شیر خدا / که زد بکف رایت مصطفی
ز آمد آن شیر لشکر شکن / بنالید اسلام صد پیرهن
... / که تا حشر دیگر نیاید بهم
پس آن آیت افراز فیروزمند / بهم رزم خود گفت باز سر بلند
... / بپاپش اکنون میاور درنگ
به پیش گرا امد و رب بهم / چه سان مرحبا ...
... / برون آمدت از دل آن آرزو
ابو جهل او را بمیدان چو دید / بدینسان سخن گفتنی ... شنید
دلش ... چون ... پر ز خون / که از دست ...
پشیمان شده از گفته خود چنان / که لعنت بخود کرد زیر زبان
پشیمانی اما نمیداد سود / که هم رزم خود را طلب کرده بود
بناچار کرده اسیر قضا / گوارا بخود تلخی مرگ را
ز جان در گذشت و بتهدید تمام / برآورد شمشیر کین از نیام
درآمد بگرد اهل دمان / که آمد بجنگ سر بر زبان
برآشفت مانند طبع علیل / کف آورده بر لب چو دریای نیل
برافراشت تیغ و بازو بلند / برافروخت از دل کینه چند
بزد تیغ بر فرق خر خام دین / بفرق اشت شه مغفر آهنین
نشد کارگر زخم آن نامدار / شد تیغ چون ...

پس انگاه نوبت بضیغم رسید
برافروخت رخ چون مهر منیر
فشرده دو پهلوی لعل بران
چنان خم در بارگیش تیغ کین
بیفکند بر خاک مشت نبرد
چنین گفت راوی که ضرغام دین
چو مالک بدید انکه افتاد شیر مرد
نمانده است کس زو سالار دین
چو با شاه دین آمد نزدیک کرد
بهم حمله کردند نیزه بدست
ز ما گشت چون نیزه از شاه او
جوانمرد دین انکه بفکند پست
بجنبید چون سنگ ایشان ز جای
چو دید انکه مالک چو ابر سیاه
خروشید کی پر دل جنگجوی
برانگیخت مرکب بگرد ابا
ولی خدا شیر لشکر شکن
[illegible] آن جان شاه
ز نکیو دلیران بطحا [illegible]
بروی زمین چون علی مرد نیست
که اصحاب دین را [illegible]
خروشید کی نامداران دین
بما و شما جان ما و نعیم
بپایید اکنون [illegible]
چو لشکر پذیرفت آن انقلاب

چو قهر الهی ز جبار دید
برافروخت چون شیر ماننده شیر
گشاده برو دست کرده عنان
که از [illegible] تا کاشش زین
رساند شش [illegible] کرد

[illegible] مالک [illegible] و زخم خوردن [illegible] بر رسول خدا
حمله کردن [illegible]

که باشد که باشش از شیر کین
یکی جان فشانند [illegible] مرد
دو شیر غضبناک دو پیل مست
سنانش [illegible]
ببالید ز خوشش [illegible]
که بست آفریننده [illegible]
کشیده سنان [illegible] آمد
منم هم نبرد [illegible]
عنانش بسوی لشکر خویش داد
پیاده بر پیر و در انجمن
گرفته بکف تیغ چکان ذو الفقار
شده محو نظاره کارزار
بعالم کس او را هم آورد نیست
بخواند بخونریزی مشرکان
حبیب خدا سید المرسلین
طفیلش عطا کرده رب رحیم
که گرد [illegible] تیغ زن
دل [illegible]

بنالید از غیرت دین چنان
گرفته بکف قبضه ذو الفقار
برو همچو برق درخشنده تاخت
دو پرکاله کردش بسان خیار
چو انداخت آن ازدها [illegible]
تکاور برانگیخت از پس صف
که بودند نزد رسول خدا
برافروخت مالک سنان شعله وار
ز اسپش آورد [illegible] بر زمین
خروشید و زد [illegible]
در آنوقت شیر خدای ودود
برانگیخت مرکب [illegible]
چو آن حرف بشنید مالک ازو
ز بیم غضنفر بحال تباه
برو آفرین کرد [illegible]
نظر دوخته بر صف مشرکین
ز انصاف گفتند با یکدگر
پس انگاه دانای راز سپهر
شنیدم که [illegible]
که ایجاد مرد و جهان بهر اوست
ستاده است با مشت خنجر گذار
شنیدم ز راوی که چون اهل دین
[illegible]

که بالد گل از باد در بوستان
بروی عدو چشم [illegible]
بکفش [illegible]
چو مرحب [illegible]
برآمد سر [illegible] روحی فداک
در آندم که آمد بمیدان کین
پی رزم آمد بدشت نبرد
بسوی نبی رفت تیز و کین
برآمد به پیکار آن اژدها
بزد بر [illegible] آن نامور
ز خون لعل گون گشت میدان کین
بدان تا زند نیزه بر انتخاب
[illegible]
همان تیغ الماس [illegible]
عنان [illegible]
بیفکند خود را میان سپاه
رساند فرقش بعرش برین
که با [illegible] بمیدان کین
[illegible]
[illegible]
صدای بغایت [illegible]
زمین [illegible] آسمان [illegible]
بمیدان [illegible]
بانحال [illegible]
نبی [illegible]

گروهی ز انصار تا صد نفر
[illegible]
بنزد رسول خدا آمدند
از ایشان [illegible]
فرود آمد از اسپ ضرغام دین
گرفت اشرف خلق [illegible]
ز آن صف مشرکان [illegible]
علی [illegible]
بانصار فرمود آنکه نبی
[illegible] انصار [illegible]
چو آن اشرف خلق ارض و سما
ببستند چون کار کن بندگان
همان سرفرازان [illegible]
[illegible] چون پنجه آفتاب
[illegible]
چنان [illegible]
تکاوران آن شاه دلدل سوار
برانگیخت [illegible]
در آمد [illegible]
بیفکند خود [illegible]
در آندم که شیر خدا حمله کرد
برافراخت شمشیر خونریز [illegible]
ز تیغ [illegible]
از آن تیغ دین [illegible]
[illegible] نبرد

بهم مشفق گشته [illegible]
چو در گوش ایشان رسید این صدا
بسی منفعل ز آن ادا آمدند
برآورد از خجلت و انفعال
بر آنسان که گفت [illegible]
چنین گفت آن شاه نجف
بکش [illegible] ذیل از تیغ
[illegible]
که چون بر کشاید غبار [illegible]
تمام [illegible] بضیغم شده
ببالا برآورد دست دعا
برای حصول مرادش [illegible]
ز گردون رسید [illegible]

حمله کردن ضرغام دین [illegible] سید المرسلین [illegible] بر لشکر مشرکین
و زخمی [illegible] رب العالمین

که گفتی حکیم جهان آفرین
بزد دست بر قبضه ذو الفقار
رسیدند [illegible]
[illegible]
چو شیری که افتد بنخچیرگاه
که شد گرم اکنون [illegible]
برآورد زان [illegible]
تن آهنین جامه ها بر زمین
در افتاد آشوب در رزمگاه
و گرز [illegible]

نمودند رو سوی میدان کین
برانگیخته اسپها آنجا
گشودند بر عذرخواهی زبان
بشیر خدا گفت آنکه نبی
ز روی [illegible]
چو من برفشانم کف خویش را
که این بار رحم داور دادگر
گرفته بکف قبضه ذو الفقار
شما نیز با او رفاقت کنید
پس آنگه رسول جلیل امین
بحکم جهان داور دادگر
[illegible]
که بر دشمن از حکم رب ودود
فلک را [illegible] غربال [illegible]
فرس را جلوه داد [illegible]
علم کرده شمشیرها [illegible]
[illegible]
رسول خدا سید المرسلین
پس از غایت قهر ضرغام دین
چنان شور [illegible] مشرکان [illegible]
[illegible]
چنان تیغ خونریز [illegible]
بهر سو که او [illegible] ذو الفقار

در آندم رسیدند انصار دین
رساندند خود را چو باد صبا
[illegible]
[illegible]
گرفت و بنزد پیمبر [illegible]
تو بر کش حسام [illegible]
بجنبید [illegible] ظفر
بافشاندن دست [illegible]
در آن خرمن کاه آتش زنید
طلب کرد نصرت ز دیان دین
مه و مهر و اختر قضا و قدر
بکوه و بیابان نیز آمد ندا
ببارید آتش [illegible]
برافشاند [illegible]
بیفکند [illegible]
ستاره همه سنگ گردید [illegible]
بدنبال او نامداران دین
رساندند خود را چو سیل [illegible]
نه اندیشه جان [illegible]
[illegible]
برآورد [illegible]
که گفتی [illegible]
بیفکند [illegible]
بسر [illegible]
برآورد [illegible]

زمین را در آن روز از گرد سم ... ز رود دم تیغ چون نظیر
بجوشید آب سیه از آتش شرر ... که میکاشت بر خاک تخم زهر
چه خوش گفت گوینده راست گو ... هندی آب دم تیغ او
ز نیل و نه چون بود نه فرات ... که گنبدی یک موج اساس حیات
چه فولاد چه آهن چه چه جبه ... نپیرفت از زیر تیغش مدد
بسی کشتن نامداران دین ... ز خون کرده شمشیر آتشین
هم از شر دشمن نگهبان او ... هم اندر جدل با سپاه عدو
دگر آن دلیران ایتم آ ... همان لشکر خاصه کرد کا
فکنده سرکشان از ذلیل ... بسان بابیل و اصحاب فیل
دلیران کفار هم از ستیز ... برافراخته خنجر و تیغ تیز
شده گرم هنگامه کارزار ... قضا پرده افکند از روی کار
بران کشت مردم گیا بید ز تیغ ... بباریده آب اجل زابر تیغ
زباریدن ابر شمشیرها ... چو دریا ز خون گشته دشت و غا
فتاده دران بحر پر انقلاب ... سر خود پوشان مثال حباب
سنانهای خونبار جنگ آوران ... نمودی دران بحر فواره سان
خروشان دلیران دو رو به کین ... بسان نهنگان دریای چین
شده تیره از گرد چون شب جهان ... سنانها و شمشیرهای یلان
فروزان چو مشعل دران تیره راغ ... ز مغز سر خصم روغن چراغ
صدای دو کبر گردنکشان ... بدر رفته از گنبد آسمان
فتاده سر و دست مردان جنگ ... در آن دشت خونخوار چون [illegible]
ندیده چنان جنگ سرکشان ... نه ماه و نه خورشید آسمان
دران بد که صاحب ذو الفقار ... نظر داشت بر مالک نامدار
بشمشیر صفها ز هم بر درید ... بنزدیک آن نوجوان چون رسید
غبار ایچ پیدا از آن دلیر ... که گر به بیابان باد دلیر
چو برگشت و در پی کارزار ... قدم میکشد پیش مانند استوار
سپهبد سرو تن بود انجمن ... بهر سو که سر گشت گردد دن
سپاهی بان کثرت و آن قدر ... بیکبار چون مود راه فرار
دم تیغ خونبار ضرغام دین ... بهم زد چو سیل عرم دشت کین
ز جا برد آن کوه فولاد را ... بکند از زمین نخل بنیاد را
شدند آن نامور لشکر کینه کیش ... پراکنده چون آب جو در خویش
نمودند با اضطرابی فرار ... که نشنید کس از صغار و کبار
جوانان دلاور و بی داغ شند ... ز بس بیم بی بر ستوران زدند
به پیش آمد آن گشتهای گرد ... که نگذاشت باز عشیره و فرزند
بفکر سر خویش هر کس فتاد ... نه مال و نه فرزند و زن یاد
در دو دست را کوش کردید گر ... ز جان هم نه و از جانم گهر
بجای رشید زان پس نگاه ... که نشناخت همراه از کینه خواه
پراکنده گشتند از یکدگر ... پدر را نشناسد پیاده از پسر
بهر سو و سرگشته ره یافتند ... غنیمت شمرده و بشتافتند
بهمراه مالک سواران تمام ... سوی حصن طایف نهادند گام
بدان با کمین بود جا در حصار ... که باشند ایمن ز کارزار

متفرق شدن لشکر کفار از ضرب ذوالفقار حیدر کرار و پناه بردن در اوطاس بسمت با کمال نکبت و ادبار هم

باوطاس رفتند حی ثقیف ... دریدو دگر از وضیع و شریف
که هنگام رفتن بعزم ستیز ... بگفتند دریدا آنجمان بدرو
چه صاحب چنان طوس اهل خوش ... در آنجا بماندند و رفتند پیش
بان رفت طمع کردشان سبزی ... که از ما نباید کرد داوری
دگر هم گروهی بحال تباه ... سوی بطن نخله گرفتند راه
که از غایت وحشت و اضطراب ... بدان ره فتاد اتفاق شتاب
ز نیسو چو مردان خاتم جو ... گرفتند میدان ز دست عدو
بفیروزی و فتح گشتند باز ... ظفر کرده و خوشدل و سرفراز

علی رفت پس پیش شیر نر ... که جز نصرت دین حی قدیر
دگر هیچ اندر خیالش نبود ... نظر از اسیران و مالش نبود
نبی چون علی را ظفرمند دید ... جبین مبارک چو گل بر دمید
طلب کرد پیش و گرفتش ببر ... ز روی بوسه از مهر چشم و سر
بدو گفت با شکر پروردگار ... که دست مرا دادی پس از کار
که امروز بنیاد دین مبین ... شهید نمودی بشمشیر کین
نبایستان ساختی استوار ... که تا روز محشر بود برقرار
خدا از تو راضی منم از تو شاد ... ترا اجر این سعی هم حق دهاد
نفرمود مشیاد در پای او ... بپای مبارک بمالید رو
همی گفت یا لیتنی ... روان اشک شادی برخ از نظر
علی اینچنین است قصد و مراد ... که باشد خدا راضی از من و شاد
بگفت این و شب بر شفیع دین ... باستاد در پیش سالار دین
دگر نامداران پرخاشجوی ... بسوی غنیمت نمودند روی
بلی خون صحابت از شیر نر ... بود کوشش از سباع دگر
بهنگام کفار در تاختند ... بتاراج اموال پرداختند
دگر آن دلیران کینه کشان ... که برگشته بودند از دشمنان
چو دیدند از فضل خود کردگار ... نبی را ظفر داده در کارزار
برفتند اعدا و دشت قتال ... از ایشان تهی ماند لبریز مال
نمودند اسپان چو در اکتساب ... رسانیده خود را چو تیر شهاب
ببینند یک دشت از آراسته ... چه از چارپا و چه از خواسته
هم از طفلان کودکان و زنان ... چو رم کرده گله بهر سو دوان
دلیران بغارت گشادند دست ... چو گرگان که بر گله یابند دست
برفتند چه جنس چه کودک چه زن ... چه از چارپایان آسوده تن
برفتند از اسلامیک پرکان ... نماند از پی نام در دز میگان
بفرمود رسول خدا ... محاسب شمارش چنین کرد وا
کل اسیران آن قوم صحرا نورد ... چه پوشیده رویان چه کودک چه مرد
شمردش هزار آمده در شمار ... شترها دو بار ده و ده و ده هزار
دگر گوسفندان چه ماده چه نر ... شد از چار هزارش عدد بیشتر
مگر نقره پاک کامل عیار ... بوزن چهار و سی هزار
چو کیفیت کم آن غنیمت رسید ... بعرض حبیب خدای مجید
طلب کرد انصار مردی تمام ... عباد بن بشیرش بید کرد نام
چو او گشت حاضر بلطف و کرم ... چنین گفت با آن شفیع امم
رسیدند غنایات رب مجیب ... فراوان غنیمت شمار نصیب
ولی نیست هنگام قسمت آن ... که ما کار داریم با دشمنان
ترا بایدا کنون به اشتوری ... بجعرانه این همه را بری
که جاییست محفوظ دار الامان ... چراگاه بسیار و آب روان
کزو را بجا غنیمت تمام ... که من بعد حجت کنم اقسام
زمین ابو سید آمد دین ... روان شد بحکم شه مرسلین
در آنم که بود از غنیمت در میان ... نبی زان اسیران بعجز و فغان

باسیری آمدن دختر حلیمه بانوی دایه آن سرور و عنایت نمودن خیر البشر هم

بگفتا کی نورت ای مشتاع ... منم خواهر تو بحکم رضاع
چو بشنید از و سید این گفتگو ... بگفتش نشان ارزدت بگو
جواب حبیب خدای جهان ... چنین داد آن خسته ناتوان
که ای خاتم و افسر انبیا ... در ایام مهد و بعهد صبا
تو یک روز بودی در آغوش من ... بدندان گرفتی سر دوش من
چو از تو در آمد نبی را بیاد ... طلب کرد او را بلطف و وداد
ردای مبارک بتکریم او ... بگسترد فرمود تعظیم او
ز شرمن بوی داستانش ... بپرسید احوال و نو خوش
بگفت آنچه پرسید سید از او ... بپرسید پس از اب و ام او

چنین داشت معروض ای شیر نر / که آنها بتقدیر حق قدیر
بسی سالها شد که بی شهریار / ازین ارفانی مدار قرار

باسلام دعوت نمودش رسول / بصدق چنان گردد عون قبول
بدو گفت پس پیشوای انجمن / کاشی بخواهش اگر زو زمن

باعزاز و حرمت بدارم ترا / ز خواهر نه کمتر شمارم ترا
بسوی وطن باشدت گر نیاز / و نستم تا بین نکوت باز

وطن را نمود آنچنان اشتیاق / که آرام دیگر بود در دیار
باو داد بسیدر لطف و کرم / غلام و کنیز و جمال و غنم

سرافراز کردش در آن انجمن / بعزت فرستاد سوی وطن
بفرمود بستند از کمال وفا / که گردد چو چیز اندر منزل

پیاپی ز او ار قوم و خویش قبا / بود هر که موجود هم شیر با
که بهر شما بر سبیل اتم / سرانجام وجه معیشت کنم

بسکر عنایات آنمهربان / شده مو بمو ترجمان زبان
طربناک و خوشدل از آن انجمن / بعزت روانشد بسوی وطن

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ابوعامر اشعری را باوطاس بجدال هزیمتیان

[illegible] جهان آفرین / شد اندر پی قلع اعدای دین
ابوعامر اشعری را بخواند / سپاهی بهمراه او برنشاند

بگفتش که با اوطاس و بیدرنگ / کمر بسته و کرده سامان جنگ
باعدا رسان خویش را از قفا / برایشان بکن کار سازی شیرا

[illegible] / مگر جرعه ز آب شمشیر و بس
برون آر از آن بیدینان دمار / غنیمت بدست آنچه افتد بیار

زمین را ابو سعید آن نیکخواه / براندند پی دشمنان با سپاه
رسانیدند خود را بایشان چنانک / که باند [illegible] بر غارسان

باو خاص [illegible] پس از پی یکدگر / رسیدند مانند باد و مطر
چو دیدند اعدا که مردان جنگ / زمین را بر ایشان نمودند تنگ

پشیمان و ناچار گشتند باز / پس از سرد و دستهات دراز
بشمشیر کردند با هم سلام / نبد جز ده و گیر و دیگر کلام

دم تیغ خشان ز بدن گرفت / ز شمشیر خون چکیدن گرفت
چو نشتر سر نیزه خونریز بود / که تب از غضب مرد آمیز بود

بدینگونه با هم در آویختند / تیغ و سنان خون هم ریختند
بسی نامداران پرخاش جوی / فتادند بر خاک از هر دو سوی

دریغا که آنجا ز فوج و حشم / بان ای و تیر و فلک بلند
بکوای لشکد شتند از ستم / که تقدیر بر قت و تدبیر کار

و زان ابو عامر نامدار / براه خدا کرد جان نثار
بمردی ز یاران که شد شهید / خوشا حال آن نیکمرد سعید

ولیکن بتایید رب معین / ظفر شد نصیب دلیران دین
باعدای ملت هزیمت فتاد / بدست دلیران غنیمت فتاد

غنیمت گرفتند و گشتند باز / ظفر کرده و خوشدل و سرفراز
رسیدند چون ده سالار دین / بر ایشان نمودند [illegible]

فرستاد رحمت بسالار شان / که در راه اسلام در باختند جان
غنایم بجبرانه زد جا / فرستاد از آن فتح کرد [illegible]

پناه بردن مالک بقلعهٔ طایف و تشریف فرمودن سید عالم صلوات الله علیه و آله با عوانان و انصار و محاصره آن حصار

وزان پس بانجام خیر البشر / رسانند کار آگهان خبر
که در طایف آنجا بل نابکار / بدز میبرد پا پی کارزار

سرانجام یکساله از رزم و خرم / زناکول و بمبوس آلات رزم
بفرمود فرمانده خافقین / که مردان جنگ آزمای حنین

بهیزوهی بشنده داد کر / بطایف ببندند بار سفر
دلیران بفرمان ببستند بار / گرفتند در خانه زین قرار

بهرکاه جوش اشتاب آمدند / کمر بسته و رزم خواه آمدند
برآمد بتشریح و ظفر آنجناب / بدولتسرا چون ز صبح آفتاب

طلبکار در شهر خدار انجست / که میشد از و کار ملت درست
نمودش عطا ایت خاص خویش / چنینست طلب داد که پیش

نشست از زناقه باد پای / باقبال و تشریح و ظفر داد رای
بطایف و انشد لشیر نهر / نشان و شکوهی که گردون بر

نهر دست از نحکس و رجهان / زهی فر و شوکت زهی فر و شان
بدولت خود اندر میان سپاه / بکردش دلیران آهن کلاه

شد همین در دشت گره هجوم / بدانسان که بد دور مه را نجوم
بدولت همی رفت با آن سپاه / هو گشت از گرد مرکب سیاه

در آنای آن ره فتادش و غو / بقصری که مالک بنا کرده بود
بفرمود تا در وی آتش زدند / تو گفتی که بنیت فی آتش زدند

از آن قصر پر زینت زرنگار / دخان بهوا رفت جای غبار
چو کیسان نمودش بخاک سیاه / برو باز بگذشت با با سپاه

بمیان تنابید حی محمد / زمین کرد طی با بطایف رسید
بفرمود تا نامداران دین / نمایند در اقبال چون نگین

بخوان آن پردلان در زمان / گرفتند آن قلعه را در میان
ز بالای آن مردم قلعه تیز / کمان و فلاخن بزدی ستیز

کرفتند در جنگ پیوست جنگ / همی بخت بر روی هم تیر و سنگ
ز ابر کرد روی هوا گشته قیر / وزان گرد و بارید سنگ و تیر

تو گفتی دامان دشت نبرد / یکی ابر برخاست دریا نورد
که بارداران ابر پر شور و شر / بیکجای با هم تگرگ و مطر

نبرون و در نامداران دین / قبل کرده آن قلعه را چون نگین
سپرها بفرق و کمانها بچنگ / نشست اندرون تیرهای خدنگ

همی بود تا شام جنگ از دو سو / ولی اهل ملت بسی جنگجو
در آن دشمنه زخم بود آمدند / بزیر سپر گرچه سرد آشدند

بگردید پیکاه تابنده شید / زمین را سپر وار بر سر کشید
پناهی شد از بهر اهل جهان / دگاه شرکت کردند تیر افکنان

ز رخامای کمان بسته شد / لب آفاق پر آز فغان بسته شد
بر فتنده مردان پی جای / که در شب نیامد وانگار

دلیر آن بنوس رسول خدای / بنزدیک خود کرد فرشید جای
شب تیره بگذشت در پیچ و تاب / زمانی بفکر و زمانی بخواب

[illegible] بسته کردون / زخورشید بر دوش فیل تر
خطوط شعاعی چو تیر خدنگ / نشستند بر خاک و برخواست جنگ

دلیران کمر بسته از بهر کین / بر فتند بر درگه شاه دین
بفرمود مبعوث حق قدیر / که مردان جنگی کرد از شیر

بکوشیدند کرد و شدند جای / فشارند بر جای چون کوه پای
بوزند چندان ثبات و درنگ / که آرند شان ز لطف ایزد بجنگ

بگوش دلیران جنگ آزمای / براطراف آن فرکر فشه جای
بجستند بر سعی و کوشش کمر / بدان تا براندن گشایند در

که گوند مسدود از چار سو / ره آمد و رفت بر عدو
ولی خصم از آن هیچ پروا نداشت / کو ساعان یکساله در خانه داشت

بهر بش در شور شدند اهل دین / ز بالای در زمره مشرکین
بنشسته چیش و روز پرخاش و جنگ / کهی باشتاب و کهی با درنگ

خلوت نمودن آنحضرت صلی الله علیه و آله با سید الاوصیا عرفا و البلادا مشهور شدن ... بعدام فتحها طایف درشکار پیغمبر خدا با بی خشم

والی اوز ان انترف و مسلمین / یکی روز از حکم ربان دین
علیا برد بشتاف از غم دو لشترا / طلب کرد و نیز پدید اقد را

بخلوت درون تازه بان راز / همی با پسر عم خود گفت راز
ز اصحاب گشتند جمعی بهم / که پیغمبر امروز با این عم

بر انگیخت ... ابر دور انشداو	نشد کارگر ضرب آن جنگجو
وزان پس بتائید پروردگار	برآورد شیر خدا ذوالفقار
برآمد بکردار شیر عرین	که بر تر نده پیلی کند بکین
برافروخت چهره برافراخت دست	که بیند خود را امان ... [illegible]
یکی نعره از اقدا بر کشید	که از هیبتش کوه دامون طپید
بفرق سرش تیغ خارا شکاف	چنان زد که شد ... [illegible]
تن خصم باز مره شد دو نیم	ولی دیگران جوی ... او نیم
نماند اسپه را قدم استوار	گرفتند در پیش راه فرار
شهنشاه مردان تعاقب نمود	که تا چاره از عافوی نیست پرود
بکینش مروت نباشد روا	که کس عاجز را رود و رقفا
الا انکه از ضرب خارا شکاف	زده جا بسر ... [illegible]
دگر هیچکس زان ... [illegible]	که آید براو ... قتال
... قاتل ... [illegible]	بتائید پروردگار جهان
بجز نعیف ... [illegible]	ز بتخانه و ... نام
وزان پس ... نقیح ظفر	بنوق ... خیر البشر

[illegible]

روایتکند راوی کنون چنین	که ضرغام دین را ... لا دین
بنوعی پروردگار جهان	فرستاد بهر شکست بتان
به دولت چنین ... [illegible]	که بر پیش او جای ... [illegible]
... [illegible]	که ناگه خروش ... [illegible]
... جام و فزون ... [illegible]	نشد باز چشم ... [illegible]
بالهام غیبی شه انبیا	چنین کرد تعبیر آن خواب را
که از سعی آن ... [illegible]	نباید بامید فتحش نشست
... رسید سان	بیو بکره آنخواب تعبیر آن
بهر لشکر ... [illegible]	عمر نیز از آن ... [illegible]
بامهتر و حبیب خدا	ارزو باز پرسید آن ماجرا
... [illegible]	که آری همین است تعبیر خواب
... رسانید آنکه عمر	که هر کو چنین است حکم قدر
دهر گر اجازت رسول الله	زپای در آید به جنگ سپاه
اجازت بداد ... [illegible]	عمر رفت نزد دلیران دین
رسانید حکم رسول خدای	بگفتند مردان جنگ آزمای
که ... فتح ... [illegible]	چسان رو نمائیم در همگنان
خجالت امید ار شه انبیا	که این ننگ بر ماند او در دوا
... نزد سالار دین	بگفتند آنچه گفتند انصار دین
چنین داد پاسخ ... [illegible]	که انصار را ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
بشد باز نزد دلیران عمر	بگفت آنچه فرمود خیر البشر
... [illegible]	نمودند از چار سو ازدحام
چو شیران دویدند سوی حصار	گرفته کمانها بچنگ استوار
... ز تیر مردان جنگ	دو باره گشودند بر تیر و سنگ
شد افروخته آتش کارزار	بجنگ آمدی چون ... [illegible]
بسی تیر بارید بر پشت کین	هوا شد سقف خدنگ زمین
چنین بود از صبح تا شام جنگ	بجز ... [illegible]
بسی سعی کردند مردان دین	که در زر استانند از قرکین
ولی سعی ایشان نه بخشید سود	که بر فتح تقدیر را بود نبود
... [illegible]	نمی چند ... شهادت ... [illegible]
ولی خسته گشتند مردان ... [illegible]	بدو ... [illegible]
... رسیدند تا چند شد ناپدید	جهان چادر قیر بر خود کشید
برفتند ناچار انصار دین	وز آن جای در نزد سالار دین

بسی رازها گفت با او چه بود	چو بشنید مبعوث ربّ ودود
چنین داد پاسخ که ای قوم باز	که من با غضنفر نمودم نیاز
باو راز میگفت جان آفرین	نگارنده آسمان و زمین
چو این حرف فرمود خیر البشر	تعجب شد القوم را بیشتر
فتادند از رشک در پیچ و تاب	که حاسد شود از حسد خود کباب
وزان پس حبیب جهان آفرین	چنین داد فرمان که با علم دین
بر اطراف طایف بگردد تمام	بهر جا که باشد ز بتخانه نام
بتان را شکند خانه سازد خراب	رسانند زمین را بتان ... [illegible]
چو گیتی رو احکم سالار دین	که بد عین حکم جهان آفرین
بجمع شریف غضنفر رسید	ره و برتن پاک خود در کشید
کمر بسته و کرده سامان راه	بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول امین خاتم المرسلین	چو دیدش کمر بسته در راه دین
برو خواند نام خدا او رسید	زگلزار رحمت گل شکر چید
طلب کرد پس رایت خاص خویش	تبسم کنان خواند او را به پیش
به پیش اندرش سرور اولیا	برادرش لوا الشرف انبیا
پس آنگه ز جنگ آوران دلیر	بهمراه او داد جمعی کثیر
بپروردنش سرور کار زود	جبینش ببوسید و رخصت نمود
غضنفر زمین ادب بوسه داد	لوا بر گرفت و بره رو نهاد
برآمد ز ایوان بزین بر نشست	چو شیری که بر گور گیرد نشست
روان شد بتائید یکتا خدا	گرفته بکف رایت مصطفی
پس از پیش او صف جنگ آوران	چو امواج دریا گشتی روان
بهر سو که رفتی چو باد بهار	ز اسلام گلشن شدی لاله زار
بهر جا که دیدی صنم خانه	بیکدم نمودیش ویرانه
چنان شد که روزی ز راه ... [illegible]	سفیدار گرد سپه فوجی ... [illegible]
دلیران و مردان ضیغم بنام	کمر بسته از کین پی انتقام
جوانان خونریز خنجر گذار	ورا القنوج افزون ز صد ... [illegible]
همه کرده سامان رزم و قتال	برافراخته نیزه و بسته یال
رسیدند غافل بمیدان کین	که گیرند کین از نگهبان دین
وز ایشان یکی مرد رزم آزمو	که کم دیده گردون گردان چو او
بجوات بلکی بکین ارقمی	پیاده و بازو دل بر ... [illegible]
زبانش و دل از ره آب جان پاک	که دارد گیرا کیان همناک
که گوینده داستان بنزد	ز بس هول ... [illegible]
بزد اسب و آمد بمیدان کین	مبارز طلب کرد از اهل دین
بجنبانید کس از دلیران عنان	ز هم رو نهفته ... [illegible]
همی گشت آن زور بر پشت کین	نشستن همی کرد بر اهل دین
چو شیر خدا دید تعظیم او	بیلان برا ماند در زنگی ... [illegible]
برانگیخت دلدل چو باد شمال	بدان تا رود خود به پشت قتال
سرافراز مردی ابوالعاص نام	که بد نسبتش هم بخیر الانام
بیامد به پیش و گرفتش عنان	بگفتش بمردی که ای ... [illegible]
بمیدان ترا رفتن از رزم نیست	که سالار خود را نبی ... [illegible]
بیکجای تو بسته است جان همه	زبان تو باشد زبان همه
رسد چشم زخمی ترا گر ز دهر	شود زندگانی برین قوم زهر
تو بر جای خود باش ... [illegible]	بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت قمقام دین	یکی سوی ... [illegible]
که خود در اندازد کسی جز ... او	مرا رفته باید بیاورد او
وگر من شوم کشته در روز گیر	تو باشی برین ... [illegible]
بگفت و برانگیخت ... [illegible]	برآمد بپیکار آن اژدها
سر ره گرفتند بر هم چنان	که شرطی است ... [illegible]
نخست ان ... تیز شد ... [illegible]	همان دیو در صورت آدمی
بزد تیغ بر مغفر شیر حق	بضربی که کرد و از ان ... [illegible]

[illegible]

بگفت از عنایات رسول خدا — بگوشش نیاید کی از شما
نیامد از آن روی پیغمبر ظفر — میان شنید دلتنگ از آن رهگذر
پس آنگاه در انتظار علا — توقف نمود آنجا نبی
بروی نیستش چو افتاد چشم نبی — بر آورد تکبیر از خرمی
در آورد و پس بست او را بر — بخلوت شده با غضنفر نشست
عمر را ز حیرت دل آمد بجوش — بر آورد از غیرت پرده گوش
همه چو آن نیستش چنین داد باز — که من نیستم با غضنفر براز
دگر گفت کس را نباشد روا — که با من زند دم ز چون و چرا
چو آن بشنید از وی عمران سخن — پشیمان شد از گفته خویشتن
بترسید کین نیز چون آن نمود — دل آسیمه آزرده از وی شود
نبی با علی تا زمانی مدید — چنان راز میگفت و او می شنید
چو شد گفته آن گفتنیها تمام — علی یافت رخصت ز خیر الانام
بنمود آنگاه خیبر الظفر

نمودن شتی لیلالی از لطایف بجعرانه و نمودن عطیه به روسای قریش

بر آمد چو روز دگر آفتاب — بر آورد پای ظفر در رکاب
بدولت بانسر زمین چون رسید — بشد تازه از اهل طلب امید
بفرمود سجاده و سایبان و مال — نداری تو امروز قیل و جلال
ز گفتش همیبر تبسم نمود — باکرام در باره او فزود
نمودش عطا صد وقیه ز سیم — دگر صد شتر هم جوان و جسیم
چنین در نشست مروش خرم اللهم — که ای از تو خواهشگران شادکام
ولی آنکه دو پور حرب آن — ز نعمت ببخشی چو بابای نام و نشان
بهر یک ز نسبت فزون هم از آن بهمال — بمقصد ازو داده مال و جلال
بکه ی بپسند و خست ذوق و نشاط — که گفتی نشد وجد از انبساط
باین همت و این سخاوت کرم — نه کس را شنیدم نه خود دیده ام
در ایام کفر و عناد و ضلال — که بودیم بد خواه آن بی همال
کنون چون باو داد بخت بلند — شنیدیم از فیوضات دین بهره مند

ولی آنکه تقدیر حی ودود — بتسخیر این قلعه رفته نمود
چنین داد دستان از آن نکات — سپه گشت دلخوش ازان التفات
پس از یکدو روزی بر آن تر زمان — بیامد بفتح و ظفر همعنان
فرود آمدش سوی سید نبی خدا — گرفتش ببر از شرف انبیا
نبی با ولی تا زمانی دراز — بفرمان ایزد همیگفت راز
که ای مقتدا با علی تا بکی — کنی خلوت و راز گویی بوی
بر آن کز خدا نی که رب حرم — باو راز میگوید از لطف و کرم
که حق آنچه گوید بجا آورم — پی خاطر کس از آن نگذرم
وز آن پس یادش آمد که از کجا — بصلح حدیبیه یاد و عتاب
نفس در کشید و ز لا و نعم — بپاسخ دگر در نیاورد دم
نشد لیک آگه کس از آن راز — که نشنید جز حق کسی آن آواز
سوی خیمه شد از طرب خنده ناک — دل حاسدانش ز غم چاک چاک
که غزوه به پیشید ... بیاد سفر
روان شد بجعرانه با اهل دین — بتقسیم اموال بر مسلمین
نخست از همه گفت سفیان ... — که ای از تو پر ساغر اعتقاد
چه باشد که زین مال افزون ز حد — بماهم نصیبی ز لطفت رسد
که چون نفع دنیا بیابد ز دین — دلش رام گردد ز دین مبین
دگر گفت کای عرب زاع عطا — چنان شد شکفته که گل از صبا
بمن بخش تا خواهش ... طلام — نمودی عطا از کمال کرم
ز لطف تو هستند امیدوار — که بخشی در اقبال شان افتخار
چو سفیان ز سبوت ... محبه — چنان لطفها ...
زبان را بمدح نبی بر گشود — بگفت ای حبیب آمد ...
مرا بود از صد زبان در دهان — نیاید ز صد یک سخن در بیان
نیامد زبانم به مدحت ... — بدینگونه لیکن تو ...
نمودی بجای من احسان و جود — عطائی که در ذهن ... نبود

از این همت و رسم آیین تو — یقین گشت حقیقت دین تو
شگفت نیاید ازین داوران — که از جنس ... اهل جهان
بود آنکه او بی زری و رقیق — نخواندم که بخت مرد وفی
که بود معمار ز اعتبار — چو صفوان و چون حارث نامدار
دگر بود هم کس که ایشان نشان — همان لطف فرمود بر جانشان
دگر بر صد اشتر که بود تن — ز جود تو خواهش اینسانی من
گروهی دگر از سران حرم — که بودند در قدر از آن قوم کم
بخود این عطایا مکرر آن — که کردند الفت بدین سر کشان
یکی از عباس مرداس ...

... نمودن عباس بن مرداس ... بیهوده چند ... ز سید عالم صلی الله علیه و آله بقطع لسان او

حبیب کریم خدای ودود — طلا و دید رزدن انس از زبانی
عطا می گرفتش بدل آمد گران — بسمع رسول خدای مجید
بجز گفتار بیهوده او رسید — برون برد تیشش بمجلس شاه دین
غضنفر گرفتش سر از تیغ — نزاری بمد گفت لابه کنان
بر آورید بر خوانش از هم جانب — کرا قدرت انحراف عدول
غضنفر بگفتش ز حکم رسول — باب فره نشست و دست ...
چو بشنید عباس از وی بیان — غضنفر خطاب ...
همی رفت از او فرده سر را ... — که ای ابن مرداس ...
چو اینگار سایر بگفت ای ... — دل تنگش از نومی بر دمید
چو عباس بشنید از او این نوید — فدای شما باد جان و سیم
که ای اهل بیت سخا و کرم — مرا زین شتر اکنم اختیار
کنون آنچه گویی توای شهریار — نمائی بطوع و رغبت قبول
که راضی شوی بر عطای رسول — رضا شد بعطای رسول
سخن با گرد عباس بطوعا قبول
دگر گو در ادای روایت چنین
بنومود در حق اهل حرم

زهی مرد ... اسلام را — که حقیقت دین تشناسید زر
کسی کو کباشد ز زرها ... — شناسند زر ...
برای همین سیاه ... — دل سر فرازان ...
سهیل و حویطب حکیم و ... — باو تا را صد صد شتر داد ...
حکیم انجمن گفت با آن جناب — که ای منفعل از عطایات سحاب
ز لطف و کرم آن شرف انبیا — بقدر تمنا نمودش عطا
بهر یک عطا کرد ... اشتر — شتر خوان امید شان ساخت پر
وز آن پس به بعضی ز اصحاب هم — بعضی رسانند و شفیع ...
که بود نشستش نصیبی ز نظم کلام
باو چهار اشتر عطا ... نمود
بگفت او بطبع ... — که مضمون آن بود دلها پسند
بفرمود خضر غام دین را ... — که قطع لسانش بکن بی درنگ
چو عباس حاکم نبی را ... — بدست علی دست خود داد ...
که ای شیر پروردگار مجید — زبانم بتحقیق خواهی برید
سر موی از حکم او نگذرم — بمن آنچه گفته بجا آورم
بزیر زبان کرد لفت ... — که آورد خود را به ...
ببردش چنین به قطع ... — بجائی که بد مجمع اشتران
ترا داده تا صد شتر اختیار — ببر آنچه خواهی گرفته مهار
ز دشتش بسی بر دشتها باز — ... گفت با گریه از انبساط
چگونه بود امتنان شما — که این است قطع لسان شما
چنین داد خضر غام ... — که تا دهن ... رای صواب
که در آنچه خیر تو ... — نشاید ترا آنکه خواهی زیاد
همان چار شتر ملکند ... — روان شد ...
که چون آن عطایا شهنشاه دین
دل آزرده گشتند انصار هم

دل آزرده گشتن انصار از ... عطایات سید مختار ... و ...

جوانان کم‌ظرف کوته‌نظر / بگفتند از رشک با یکدیگر
که در کام شیر و دم اژدها / کند پیش ما را رسول خدا
بمیدان کین جانفشانی کنیم / ز دشمن غنیمت ستانی کنیم
ستانندهٔ ما بقومی دهد / که از تیغ ما خون شان میچکد
بود بهر ما تیغ و تیر و تبر / نصیب قریش اشتر و سیم و زر
ازین میکند او تفاوت چنین / که خویش اند ایشان و ما اجنبی
بدینسان سخنها [illegible] جگر / ز رشک عطایای خیر البشر
بگفتند با هم شکایت کنان / نباشد گله عیب از دوستان
رسید این سخنهای ایشان تمام / بسمع همایون خیر الانام
بفرمود تا خیمهٔ دلگشا / فرازند نزدیک دولتسرا
در آن خیمه انصار آیند و بس / نیاید خلایق در آن مجلس
چو در خیمه انصار جمع آمدند / علی را طلب کرد آن ارجمند
ز بس لطف و بخشش گرفته بدست / بدولت در آن خیمه رفت و نشست
نمود اشرف خلق اول زبان / بحمد خداوند رطب اللسان
بانصار فرمود آنگه چنین / که ای شمع نصرت فروزان دین
چنین حرفهای تعجب فزا / بمن میرسد از زبان شما
بزرگان انصار اخلاص کیش / بگفتند سرها فکنده به پیش
که ما چند تن را اطفال جهان / نه هرگز بدل بود نی بر زبان
جوانان نادان بجاهل ولی / نمودند مذکور از جاهلی
خجالت امید از رسول خدا / که تقصیر ایشان ببخشد بما
بفرمود پس اشرف مرسلین / که ای نامداران مردان دین
سخن آنچه گویم ز من بشنوید / حقوق مرا جمله یاد آورید
نبودید آیا شما بر ضلال / که گشتید از من هدایت مآل
بگفتند ایشان بپاسخ نعم / بفرمود آنگه سخن‌سنج امم
که بودید دشمن بهم بیشتر / ز من دوست گشتید با یکدگر
پراکنده بودید بی اعتبار / ز من جمع گشتید با اقتدار
پریشان و درویش و غمگین بُدید / ز من مالدار و توانگر شدید
به پاسخ بگفتند انصار دین / که ای اشرف خلق روی زمین
حقوق تو بر گردن بندگان / فزونست از حد شرح و بیان
رسیده ز پروردگار قدیر / بما از طفیل تو خیری کثیر
خدا و رسول خدا راست منّ / فزونست بر ما ز موی بتن
باینسان بفرمود پس آنجناب / که مر آنچه گفتم دهیدش جواب
بگفتند آن قوم اخلاص‌ور / نداریم غیر از این جواب دگر
بگفت آن زمان اشرف انبیا / چنین گر بگوئید باشد روا
که ما راست حق نیز بر تو بسی / که کمتر کسی را بود بر کسی
نمودند تکذیب اهل حرم / نکردند کم در جفا و ستم
بتصدیق ما برگشودیم لب / فزودیم در احترام و ادب
نمودند قوم تو چندان بدی / که ناچار از کعبه بیرون شدی
گرفتیم ما پس ترا در پناه / ز نصرت بیاران و خدمت نگاه
دگر داشتی فقر و دست تهی / نکردیم در خدمت کوتهی
بری خائف از قوم ناحق‌شناس / نمودیم ما ایمنیت از هراس
چو گفت این سخنها رسول خدا / بجستند انصار گریان بپا

از آن لطف و احسان شه مرسلا / زبان شکرریز و فرو انکسار
بحدی که موی محاسن ز اشک / چنان شد که مژگان ازان در سرشک
ببارند گریه‌های او / فتادند چون سایه در پای او
نمودند تقبیل زانو و پای / چنین بر زمین از ادب سجده‌سای
بگفتند با ارتعاش و سرور / که ای رحمت کردگار غفور
بکن آنقدر لطف بر شان ما / که گنجد بظرف دل و جان ما
که ماییم ما بندگان ذلیل / که تویی حبیب خدای جلیل
باین شفقت و لطف با ما مکن / فدای تو مال و سر و جان من
چه جای غنایم که اموال ما / همان حاصل و سعی و آمال ما
بهر کس که خواهی ببخش و عطا / بحکم تو داریم اشد رضا
بفرمود آنگاه سالار دین / که ای اهل داران صدق و یقین
باهل حرم اینهمه لطف و جود / که کردم ز عهد قرابت نبود
برین لطف از بهر تالیف قلب / که کردم از قلبشان کبر سلب
که ایمان بناچار آورده اند / نه از رغبت اقرار آورده اند
بود از دولت دین بجانب نفع / شود خار خاری که دارند دفع
نکردم اگر بر شما هم عطا / دلم جمع بود از رسوخ شما
که دارید ایمان و دینی درست / نگردد کم و بیش از سخت و سست
نه از سود دنیا درین بگروید / بهنگام بخشش ازان بگذرید
مگر کاش گویم برای شما / درین نیست آیا رضای شما
که آن قوم با اشتر و گوسفند / از اینجا سوی خانه خود روند
شما با رسول خدا شادکام / سوی خانه خود گذارید گام
چو گفت این سخن اشرف انبیا / بگفتند انصار صاحب وفا
که ما را همین است کام و مرام / اگر غیر دارند حسد در غمام
که باشیم در خدمت صبح و شام / بود سایه‌ات بر سر ما مدام
فدای تو سازیم با مال و جان / تو جاوید باشی بود تا جهان
مبیناد چشم کس آن روز بد / که دهر از وجود تو خالی شود

نصیحت کردن رسول خدا انصار و اعوان دین را و خبر دادن از سرکشی که بعد از رحلت سرور عالم کوقا و فساد روی خواهد داد

چنین گفت آنگه بشیر نذیر / گر آن روز کس را نباشد گزیر
شما را درین عالم بی مدار / بود زیستن بی من ای نیک کار
بانبوهی صاحبان یقین / که صد سال اگر با روی زمین
بمانیم گردیم آخر جدا / که دنیاست دار فنا [illegible]
بر آن چهر روزی بر آن رنجگی / و لیکن محالست پاینده‌گی
بدانسان که آید مرا از وفات / طربگاه عقبی سرای نجات
شما را امل است گر اینخیال / که باشید با من علی الاتصال
نمائید جهدی که در آن سرا / شود حاصل این مطلب و مدعا
نماند کار فرصت فنا فیه نام / بفردوس باشیم با هم مدام
بمانید من بعد سیری غرور / کشیم رخت خود چون بدار سرور
نماند کمال این نظام و نسق / نگردند مردم ز آئین حق
بر اعقاب واقع شود انقلاب / بدانسان که فرمود حق در کتاب
شود فوق کینه‌های کهن / حسدهای نهفته پرده فکن
نمائید بر اهل بیتم جفا / دهند آنچنین اجر حق مرا
بدانید ای نامور ارجمند / که من میگذارم پس از خویشتن
بحکم خداوند ارض و سما / دو چیز گرانقدر نزد شما
کتاب خدا عترت خویشتن / که حق بلب حوض کوثر بمن
رساند بروز جزا بازشان / بتعظیم و تکریم اعزازشان
دگر هر که همراه ایشان بود / بمن بلب حوض ملحق شود
بنوشد ازان آب خوشتر ز جان / که وصفش نگنجد بظرف بیان
ز بس تشنگی در قیامت کشد / نه از کرده خود ندامت کشد
نه خایف ز حق نه ز من شرمسار / سرافراز از رحمت کردگار

وگر آنکه گردد ز راه صواب / بود حالتش این بروز حساب
که آید دوان تشنه لب سوی من / فتاده زبانش برون از دهن
کم از آن کرمی و زر عقاب / پشیمان از این گه دهد ناصواب
هراسان ز دشواری [illegible] تمام / خروشان بالحاح و عجز تمام
توقع مباید ز من یاوری / شناسم من ای قوم ز آن داوری
تمام ملایک پی در رسند / برانندش از نزد من [illegible]
بدانسان که اندر خرو عتاب / شترهای لب تشنه [illegible] آب
بگویم در آن وقت من این سخن / که پیشند اینقوم اصحاب من
ملایک بگویند آنکه چنین / تو آگه نه ای چند او دید دین
که بعد از تو این سنگدل منقضان / چه کردند با دین و با اهل آن
حق اهل حق را چگونه بباد / بدارند از فرط بغض و عناد
کنون مستحق شفاعت نیند / سزاوار رحم و عنایت نیند
بجنت و نیست ماوای شان / مهیا بود دوزخ جای شان
باینقوم آنگاه جنت رسد / که [illegible]
بگویند از خشم رانند شان / بسوی جهنم دوانند شان
نه بپسندد دیگر در آنجایگاه / که هرگز نبخشد خدا آن گناه
کسی کو بباشد بدل این نهان / که گردد بر و در جزا [illegible]
شود قسمت او رضای خدا / نگردد ز من یک سر مو جدا
سخن آنچه گفتم ز من بشنود / ازان بگذرد تا بر من رسد
زفرمودن سید المرسلین / نمودند رقت دلیران دین
بگفت این و برخواست آنگه ز جا / گرفته بکف دست شیر خدای
روانشد سوی بارگه با علی / نمودند بر آنقوم حق [illegible]
چنین گفت راوی که در روز گرد / چو خورشید تابان برآورد گرد
رسیدند آن قوم غارت زده / شبی چند راغب بایمان شده

رجوع آوردن کفار طایف و اشراف [illegible] و بخشیدن آنحضرت [illegible] اسیران را بایشان

بنزد رسول خدا آمدند / باخلاص و صدق و صفا آمدند
گشودند لب بر شهادت نخست / گزیدند ایمان بصدق درست
بگفتند پس با نیاز تمام / که ای سید انبیاء عظام
ز ما نیست کاران تیره روان / شده گرچه صادر گناهی کلان
که بر بندگان جناب تو تیغ / کشیدیم از جهل خود بی دریغ
نداریم آن چشم از انفعال / که بینیم سوی تو ای بی همال
ولی چون خداوند بالا و پست / ترا رحمت خویشتن خوانده است
نمود کرمی رحم بر حال ما / ببخشی با اهل و اموال ما
بپرسیم آنکه از آن عاجزان / یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
بگفتا ای حبیب خدا [illegible] / حلیمه که ام رضاعت بود
[illegible] بود دیده خواهر مرا / که بود سپرای او مرا
اگر شیر میداد آن نیکنام / بشاید من یا بسلطان شام
از ایشان بسیدی ما بنوها / که مارا سپاسی بهبود ها
بشفقت تو و لائی از دیگران / که نزدت بود حق مربی گران
ببخشا برین عاجزان اسیر / که دارند بر تو همه حق شیر
بفرما عطا و بنما کرم / دژم حال ما را مکن محرم
چنین داد پاسخ بشیر نذیر / شما خود درنگ کردید دیر
بره چشم ما بود در انتظار / که آیند کی در پی اعتذار
اسیر و غنیمت برای همین / نکردیم قسمت به اصحاب دین
کنون راست گویم سخن با شما / که نبود بجز راستی [illegible]
تمام غنایم نیاریم داد / که دارند حق نیز اهل جهاد
ازین هر دو یعنی اسیران و مال / یکی را شما می نمائید حال
بخواهید ای قوم از آن ما / که باشد گرامی بنزد شما
بگفتند خواهشگران در جواب / گرامی [illegible] ز رای تو آفتاب

بزرگان اهل عرب از کرم / که ناموس بهتر ز مال و حشم
بفرمود آنگاه خیر الانام / که سهم خود و آل هاشم تمام
نموده بحل بر شما یک قلم / که محتاج آن نیز کس نیستیم
ولی دادن سهم اصحاب را / بجز اذن ایشان ندارم روا
شود حاصل آن نیز از انجمن / که هنگام پیشین چو اصحاب دین
برمن بپا ینه بهر نماز / شما حاجت خویش خواهید باز
ز اصحاب هم اذن حاصل کنم / شمارا فرحناک و خوشدل کنم
بران شفقت و لطف خواهشگران / لب از شکر کردند گوهر فشان
چو شد وقت پیشین روی نیاز / مؤذن اذان گفت بهر نماز
چو دیدند از چار سو اهل دین / به پیش ایستاده اشرف مرسلین
نمودند یاران او اقتدا / چو گردید فارغ رسول خدا
چنان برنشسته بجای نماز / که آنقوم بر پا ایستادند باز
اسیران خود را بعجز تمام / نمودند خواهش ز خیر الانام
نبی کرد رو سوی اصحاب دین / بگفتا که ای معشر مسلمین
بگفتند آنقوم از راه خویش / گرفتند راه شمارا به پیش
بهشتند جیب ضلالت بکف / ز اسلام کردند کسب شرف
بود لطف اکنون بشان بی دریغ / که خود رانده اند از ما جدا
من از حصه خویش و اقوام خویش / گذشتم بتغییر دلهای ریش
شما هم گر از سهم خود بگذرید / بر این قوم احسان بجا آورید
وگر هر کسی این امر مشکل بود / نخواهد که از سود خود بگذرد
ز نقصان او هم نباشد دلیر / بهر یک اسیر شش شتر بعیر
یلان در جواب رسول خدا / بصدق طویت بحسن ادا
بگفتند ای تو جانها فدا / بدست تو مال و بود جنس ما
بحکم تو از جان خریدیم / رضیت بمال غنیمت کنیم
بکن آنچه رایت تقاضا کند / بحکمت که آنجا که حاجت کند
چه جای اسیران اخوان ما / کنی حکم بر جان و بر مال ما
بمهر اصحاب ترحیم کرد / اسیران بآن قوم تسلیم کرد
فرحناک گشتند خواهشگران / بدیشان که آید بتن مرده جان
گشودند از شادی چو غنچه لب / زبان بدعا و ثنای نبی
وزان پس ز شفقت ز ایشان رسول / بپرسید از مالک بوالفضول

سوال کردن افضل انبیاء از حال مالک و معذرت خواستن و تسلیم آوردن او و از جناب نبوت مشمول عنایات گردیدن

بگفتند ای مقتدای جهان / چه گویم از حال آن نوجوان
بطایف نشسته است افسرده دل / ز تو خایف از کار خود منفعل
بفرمود پس سرور انجمن / که آید اگر او بنزدیک من
ز آلایش کفر دل کرده پاک / بچشم ضلالت فکنده خاک
برآورده از جیب اسلام سر / ز نور یقین کرده کحل البصر
ببخشم باو اهل و مالش تمام / دهم نیز انعامش از احترام
بر ایشان طایف امیرش کنم / ز امثال خود بی نظیرش کنم
شنیدند چون قوم از او این خطاب / ز شادی شکفتند چون گل ز آب
گشودند از آن لطف بی انتها / ز هر سو زبانها برای دعا
مرخص شدند از نبی آن زمان / پی مژده بردن بآن نوجوان
اسیران خود را گرفته تمام / بطایف رسیدند چون دوستکام
بمالک رساندند آن مژده را / روان گشت مالک ز سر کرده پا
بیامد بر سید المرسلین / که گشته ز کفر و رسیده بدین
نخست او زبان بر تحیت گشود / وزان پس ادای شهادت نمود
نبی هم دلش از کرم کرد شاد / جواب سلامش ز اکرام داد
نمودش سرافراز در انجمن / نشاندش بنزدیکی خویشتن
نوازش بفرمود و پرسید گرم / زبانی گهربار و آواز نرم
بآواز ادب داد مالک جواب / پشیمان از آن کرده ناصواب

ز شرمندگی سرفکنده به پیش   زبان معترف بر گناهان خویش
پس از شفقت و لطف خیر الانام   بدو داد اموال ایشان تمام
دگر صد شتر نیز انعام کرد   دلش را بدین بیشتر رام کرد
در امثال او از قریش فزود   بر احشام طایف امیرش نمود
مرخص شد آنگاه مالک از او   ثناخوان ز انعام رحمت مو بمو
بطایف روان گشت با اهل خویش   باعزاز و اکرام از پیش پیش
وزان پس حبیب خدای ودود   غنایم بر اصحاب قسمت نمود
پس آنگه بتایید پروردگار   ز جعرانه سوی حرم بست بار
چو شد داخل کعبه با اهل دین   پس از عمره رو جانب [illegible]
عزیزی ز اصحاب عتاب نام   خردپیشه و صاحب احترام
بر آن کشور نور والی نمود   ز تابنده خور پایه اش بر فزود
کسی چند دیگر ز مردان دین   که بود مرد دانای ارکان دین
بتعلیم احکام اهل حرم   مقرر نمود آنگه آن اکرم
کز او مسلمانان چو نقش نگین   بدل ثبت سازند احکام دین
دگر نیز بر قدر سفیان فزود   بنجرانش از لطف حاکم نمود
که بود آن ولایت ز ملک یمن   فرستادش آنسوی با انجمن
پس آنگه بفتح و ظفر همعنان   شد آنگه سوی مدینه روان
مؤید بتایید رب مجید   بدولت ز اصحابه یثرب رسید

آغاز داستان ذکر حوادث سال نهم بعثت رسول کریم صلی الله علیه و آله
و ابتدا گفتن از سبب نزول سوره تحریم

بده ساقیا جام یاقوت رنگ   که دل آمد از هوشیاری بتنگ
چه آید ازین بیش ناسازگار   بجز غصه و فکر اصلاح کار
خوش آن مستی آن فرصت بیغمی   اساس طرب مایه خرمی
می است آنکه دارد همه صفا [illegible]   می است آنکه بندد ز زبان [illegible]
دو جامی از آن باده خوشگوار   مرا باد در روزی رفع خمار
که دل را بنام زبید از غم (?)   چو بلبل بچو شم چو گل بشکفم
در آیم با الحان درین بوستان   بدستان بپایان سازم این داستان
کز احکام تقدیر حی ودود   ز هجرت بسال نهم رو نمود
نبی را نخست آنچه بنمود رو   شد آیات تحریم نازل باو
کنون باعث وحی تنزیل آن   نمایم بتوفیق ایزد بیان
الهی منت بنده عاصیم   بفضل تو از جرم خود ناجیم
ندارم امیدی ز افعال خویش   که خود واقفم نیک ز احوال خویش
بعفوت امیدم [illegible] بلی   ز روح رسول است و آل علی
کنون میکنم داستانی بیان   که باید بناچار در شرح آن
نمایم ز مضمون آیات ذکر   ولی آن میسر نباید بفکر
چنین است امیدم ز انجام [illegible]   بشوئی قلم را ز نقصان [illegible]
در این نظم یا رب زبان مرا   نگهدار ای از سهو و افترا
روایت کنند اوحدی کلام   که بود این چنین حال با خیر انام
که هر روز آن بهترین بشر   بیک وجه خویشی ز [illegible]
یکی روز کان نوبت حفصه بود   حبیب خدای مجید و ودود
سوی حجره او قدم رنجه داشت   چو در حجره پای مبارک گذاشت
چنین داشت معروض [illegible] عمر   که کاریست [illegible] را با پدر
چنین است امیدم از آن شه انبیا   که رخصت کند بهر یکدم عطا
برو داد رخصت رسول خدا   چو بیرون در منزلش شد بپای
نبی کرد رغبت سوی ماریه   که بود آن خداوند را جاریه
در [illegible] طلب کرد و صحبت [illegible]   بفرمود خلوت و [illegible]
چو آمد بپیش پدر حفصه باز   بدید آنکه در کرده [illegible]
بناچار بنشست پس در [illegible]   ولی بهر یک بنشسته بخون جگر
چو در را رسول خدا باز کرد   بشد حفصه و گریه آغاز کرد
همی گفت از رشک زاری کنان   که ای اشرف خلق سر دو جهان

[illegible] دم و بکاسه خون کردیم   در امثال خود سرنگون کردیم
چه عزت مرا ماند و چه قدر نیز   که بر بستر من نشست این کنیز
[illegible] و خلق اشرف مرسلین   بفرمود تسکین او اینچنین
که من ساختم بر خود او را حرام   مکن گریه بس حاصل چو کردم کام
[illegible] حفصه چون این بشارت شنفت   ز بس شادمانی بخود می شکفت
تو پنداشتی مرده بد زنده شد   [illegible] لب خنده شد
[illegible] آنگاه خیر الانام   که بهر تو من کردم او را حرام
ولی آنکه این راز از او نهفت   نسازی تو بر هیچکس آشکار
[illegible] آن کشایی سوی   کنی کار زوجه [illegible]
چو حفصه شنید این حدیث از رسول   نمود آن نهان داشتن را قبول
[illegible] اشرف انبیا   بکاری بر آمد ز دولت سرا
[illegible] حفصه داشت   نیارست آن مهر بر لب گذاشت

ظاهر نمودن حفصه اجرا را بام المؤمنین عایشه و رسانیدن او [illegible]
ام المؤمنین آن حکایت را بعنوان کلمه بسید المرسلین صلعم

[illegible] شد او روان   بخود غره ز انعزت و شادمان
به او گفت نازید بر خویشتن   که دارم بکی شهر و بخت تو من
[illegible] عایشه غم [illegible]   بگویم کرم [illegible]
چو بشنید از و عایشه این شکفت   بافشای آن راز گوشش گرفت
[illegible] با خاطر پر سرور   با حفصه گفت از کمال غرور
که امروز فرمود خیر الانام   برای من این جاریه بر خود حرام
[illegible] رسید با غشاء ازو   بیان کرد آن قصه را مو بمو
بزخ گرچه شد عایشه شادمان   ولی بر دل آن غصه آمد گران
[illegible] از بهر چه آن نشد   در ازواج قدر من افزون شد
گره کرد آن شکوه را در دهان   که در خوش آن ز خاطر برون
[illegible] حفصه زاری کنان   که با کس میار این سخن در میان
که فرموده تا که سید مرا   که دارم نهان در دل این ماجرا
[illegible] از صدق و اخلاص دل   تو اما نپاسی مرا منفعل (?)
بظاهر حمیرا تقبل نمود   ولی آنکه بر رویش ملال آنچه بود
[illegible] سوی روح القدس جبرئیل   پیام آمد از رسول جلیل
رسانیدش سلام علیم خبیر   چنین گفت با بشیر نذیر
[illegible] حفصه آنچه نهان   نمود از شکایت [illegible] عیان
ز کم ظرفیش گشت آگه نبی   بیامد [illegible] ولی
[illegible] ز رحمت ای ام   سوی حجره عایشه زد قدم
حمیرا چو دیدش بطایر شکفت   بپیش آمد و از سر ناز گفت
[illegible] سرور دین حبیب اله   ولت امباد از غم [illegible]
تو در نوبت من باین جاریه   که اسم شریفش بود ماریه
[illegible] آرام و تسکین دل   که کردم بادو نوبت خجل
ولی آنکه در نوبت دیگران   مخوان و مشخص مکن [illegible]
[illegible] شنید این کنایه رسول   شد آن طبع اقدس بغایت ملول
نداد ش ز بس بود ناخوش جواب   سوی حجره خویش رفت با شتاب
[illegible] حفصه را ز در خویش   بگفت ای ناقص عقل و کیش
نگفتم ترا من مکن ز نهان   بنزد کس این راز را آشکار
[illegible] فرمان [illegible]   نهفت مرا از چه شکافی (?)
سراسیمه شد حفصه با پاسخش   لبش خشک گشت و شد زرد رخش
[illegible] خیر البشر   خبر این زبانش جوابی دگر
که آنگه که کردت راز این داستان   که من کردم این راز فاش عیان
[illegible] بشیر نذیر   که کرد آگهم ز آن علیم خبیر
از آن حفصه بشنید چون این مقال   دگر بر نیاورد دم از انفعال
[illegible] سرفکنده به پیش   ولیکن پشیمان از کار خویش
پیام آمد از محظ روح الامین   بیاورد آیات [illegible] دیان دین

جز اینکه بخش کار خطا و صواب
که بر خود نمودی حرام از چه باب
که یعنی بود پس رضای خدای
که تحقیق بهر شما ذو الجلال
پس آن قصه را گر کند کار
ز یک ظرف او کرد فشای راز
بپاسخ بگفت که خبیر البشر
وزان پس آنکه قدیر از عتاب
شود مایل حق قلوب شما
خدا باشد یار روح الامین
دو پس نبی گر شما را طلاق
در ایمان و اسلام و دین [illegible]
ازان ثیب و بکر اگر و کار
[illegible] عائشه بکر بود
پس از آیتی چند رب قدیر
نمود [illegible] خیانت [illegible]
که یعنی نباشد که بود اصفیا
وزان پس نماید جهان آفرین
گذشت از سر دولتش جان خویش
نمودیم ازان جنب اعراها
بپاکی بود بهترین زنان
وزان نسل پرورده کار جهان
کزین ثیب و بکر و جنت خبر
بخشت انکه جوید اگر مدعی
که گردیده ثابت بر ایشان گناه

نزول آیات عتاب آمیز نسبت با زواج مطهرات

حلال آنچه کرده دست بر تو آله
که باشد باو کار سر دو سری
نمود است ملکیه من حلال
بسان حکایت بیان میکنند
نبی اخبر کرده دانای راز
که از گفتن من که دادت خبر
بازواج او [illegible] خطاب
بغفران گراید ذنوب شما
ز اهل است همین صالح المؤمنین
شود بی نیاز و بجوید فراق
بپرهیزکاری و فرمانبری
بتوضیح و تبیین [illegible]
که پاک از عالم نکاحش نمود
بضرب المثل مینماید نظیر
از ایشان خدا ساخت شان [illegible]
همین بودن خانه انبیا
مثال از زنان نکو اختین
ولی آنکه نگذشت از جان خویش
بفردوس کردیم خانه بنا
پسندیده کرد کار جهان
ببخشد باو در عوض این زنان
عوض کرد آن ثیب و بکر را

تو گردی برضات ازواج کار
ازان روی آید بعد ازان
شما راست مولی خدای شما
که بسپرد پیغمبر صدق کیش
بپرسید از او اشرف انبیا
چنین گفت با او بشیر نذیر
که نادم شوید از گفتار خویش
گذارید گر زشت پشت سر هم
وزان پس که باشد [illegible]
باو خالق او زنان دگر
[illegible] صبحها و
که بنت عمر داشت زوج دگر
ز توضیح حق او بود [illegible]
که چون امر نوح و لوط نبی
بود از زنان زانبی اشقام
نکرد و سبب بهر عفو گناه
که چون جنت فرعون [illegible]
زنا خواست بهر خود [illegible]
و گر مریم ام مسیح رسول
که یعنی در این [illegible] طلاق
ز ثیب بود جنت [illegible]
کنون ای مکلف ادب [illegible]

ذکر بعض مقدمات بمقتضای مقام

بود در ثبوت آن تو با کور
رسد آن که پس بکجای جنان

چنین میکند با چنینش خطاب
غفور و رحیم است پرورده گار
بدینگونه حق کرد تبیین آن
علیم و حکیم از برای شما
ببعضی ز ازواج خود سر خویش
که چون کردی این راز را برملا
که کرده آگهم زان علیم خبیر
نماید توبه ز کرده خویش
بدان تا نبی را رساند الم
شود [illegible]
دهد در بدل [illegible] خوب
چه ثیب چه ابکار پوشیده رو
شده از بعد او دخت خیر البشر
که بخشد باو مثل [illegible] عوض
که بودند از حکم شان اجنبی
مؤید بنار جهنم مقام
که آن [illegible] منظور [illegible]
کز [illegible]
رها [illegible] از و خانه در بهشت
که پذرفت [illegible] قبول
نماید نبی گر شما را فراق
هم از باکره مریم پاک زاد
تامل بکن در کلام خدا
توسل باین حجت [illegible]
که آید طلاق و بدل در میان

وزان پس چه خوانند او عز و جل
وزان پس کلام خدا و حدیث دگر
بر ایشان چنان شد پس انگه عیان
دویم انکه در پیش [illegible]
که در رفع آن [illegible]
بود [illegible] ز بعض [illegible]
بشان نزول همان آیه نیز
سیوم انکه [illegible]
چنین شد ظاهر از قول حق
بود [illegible] این سخن
[illegible] میکند این خبر
که [illegible] باشد ز صالح مراد
مراد حق از صالح المؤمنین
[illegible] نشانی [illegible] خاص و عام
بود [illegible] مردان دین
[illegible] او دین [illegible]
که داند ز نطق پاک رسول
[illegible]
که آمد آله و محمد نبی
بود [illegible]
جز او [illegible]
کنون [illegible]
که [illegible] شریف رسول
[illegible]
[illegible] مسجد [illegible]

بیار و در آنگونه ضرب المثل
ز قول خدا یا ز خیر البشر
خبر یا ز اخبار بود با آله
در [illegible] بنموده [illegible] زنان
بکوشند با ذات پاک خدا
که دانند از آن خدا و نبی
یکی قول دیگر بود [illegible]
خدای علیم و قدیر و قوی
که در کرده [illegible] روی [illegible]
توان حمل کردن [illegible]
کز هست [illegible] دیگر کس [illegible]
ولی اختلافست نیز از عناد
بود و انکه پس [illegible]
کسی جز علی [illegible] نام
[illegible]
که بخشید بر دست او حق ظفر
صدور [illegible] قبول
[illegible]
نمودیم [illegible]
که عالم [illegible]
که [illegible] غیر او مرد [illegible]

ز ظاهر بسوی خدا و نبی
از ایشان به توبه ز حق قبول
رسد اعتراضش بار حساب
که بر پشت هم چون [illegible]
که آنرا توانند او پیش برد
بر او [illegible] تا بپای نشان
که انهم شود گشته در جای خویش
از آن امت [illegible] شمار
نمانند جز او [illegible]
ولی حق بود قول حق [illegible]
دگر آنکه در صالح المؤمنین
وگرنه بود ظاهر و آشکار
که هر گر گذشت از پیمبر جدا
بهر جا که در عقد [illegible]
علی ماند نزد رسول خدای
مؤید بود نیز بر قول آن
که او گفت چون [illegible] جهان
بدیدم بر آن جرم [illegible]
بفرمود آنگاه سید چنین
بحق خدای جهان آفرین
اگر طالب حقی انصاف حق

علاوه گزینش طبع مقدس از ازواج مطهرات

[illegible] ازواج گشت ملول
نیاید در ان [illegible]
شدی وقت خلوت [illegible]
[illegible] حرم های پیغمبری
ببالای مسجد که حجره بود
در آن روز [illegible]

دلیل است بر عظم [illegible]
نکرده است [illegible]
نداریم ما در برابر جواب
شود کار از آنگونه صعب و درشت
[illegible]
که جویند [illegible]
کنون [illegible]
نمودست [illegible]
شود انهمه [illegible]
که او علم دارد [illegible]
بود اختلافی ز اصحاب دین
که در موضع نصرت مقتدا
برو ساخت [illegible]
گشوده شده الصاحب ذو الفقار
که در [illegible]
حدیثی از آن سرور [illegible]
عروج [illegible] بر آسمان
شده نقش [illegible] دو سطر
بحضار محلس ز اصحاب دین
که باشد علی صالح المؤمنین
وگرنه [illegible]
روایت کنند این چنین راویان
[illegible] ایشان [illegible]
در آن حجره حضرت سکونت نمود
بر [illegible]

که بشنید نفرت ز ترک طلاق — گزیده ز ازواج خود افتراق
ور ازواج هم او شد از اضطراب — ز تن رفت آرام و از دیده خواب
ز درد دل و غمزناکی چنان — کشودند بر طعنه هر سو زبان
نکوهش نمود این که آن تا بزن — که گردی تو تنگ ظرفی خشن
عمر رفت روزی بر آن جناب — بحیرت فرو رفته زان انقلاب
چنین داشت معروض خیر الانام — که شهرت چنین گیرد در خاص و عام
که دادی تو ازواج خود را طلاق — بنفرت از ایشان گزیدی فراق
بپاسخ بفرمود خیر البشر — که باشد سراسر خلاف این خبر
ولی آنکه خوردم قسم با خدا — که یکماه باشم ز ایشان جدا
شود ور فزون ماه قسم چون تمام — پذیرد ز نو این فراق التیام
عمر چون شنید این جواب از نبی — بر آورد تکبیر از خرمی
هویدا چو گردید در آن زمان — بر آمد ز دلهای خلق این گمان
دل بانوان حرم زین نوید — از آن اضطراب و قلق وارهید
چو ایام بگذشت یک کم ز سی — شد از روزهای قسم منقضی
قسم را که یکماه بود و بهی — بود گاه سی روز و گه کم ز سی
بان اعتراف اشرف انبیا — پیک کم ز سی گرد ...
بهنگام شام از کمال کرم — چو مه گشت طالع بر اهل حرم
ولی آنکه یا بشد ز نو هلال — بد آنماه نو بر مصطفی جمال
بدولت چو بگذشت پا در حرم — همه بانوان گرده از هر قدم
به پیش رهش با نیاز آمدند — بپا بوس آن سر فراز آمدند
دل جمله زان رحمت شاد شد — که از مقدمش خانه آباد شد
شد این قصه از لطف او تمام — سرایم کنون قصه مصطفی

چنین گفت راوی که خیر الانام — چو آمد به یثرب ز بیت الحرام

بیرون رفتن حضرت سید کاینات از مدینه بقتال قیصر روم ملعون
حکم جهاد مطاع بالقادرین در باب سرانجام شدن راه مرز و بوم

بر آسود با اهل دین چند گاه — پس از چندی از گردش مهر و ماه
سوی یثرب آمد ز شام این خبر — که اعدای ملت همه سر بسر
چه مشرک چه نصرانی و چه یهود — همه متفق گشته چون تار و پود
برفتند نالان از یثرب بروم — بدرگاه فرمانده ملک روم
برای تظلم ز خیر البشر — نمودند چندان بسوز جگر
که بنده دگر زین نبی رسول — شه روم هم کرد از ایشان قبول
بفرمود تا لشکر کل روم — سپاه آورند از همه مرز و بوم
ز هر کشور آمد سپهی نامدار — که آن قوم زرای بود در قطار
بهمراه هر یک سپاهی گران — که از وصف آن عاجز آید زبان
بر غم همه آن دلاور بجنگ — برآراسته فوجها یک بیک
ز تیر و کمان و ز گرز گران — ز خود و ز جوشن بر گستوان
ز شمشیر هندی بر زین نیام — ز اسبان تازی بسیمین لگام
ز زرین کلاه و ز زرین کمر — شده کشور روم چون کان زر
ز دیبای رومی و چینی نمد — برافراشته خیمهای بلند
دگر نیز از گونه گون خواسته — چو بازار چین گشت آراسته
سپاهیست چندان گروه گروه — که جا تنگ گردید بر دشت و کوه
بعمدا آن لشکر فوج فوج — نه بر چرخ انجم نه در بحر موج
وگر نیز از روم داد خبر — سیاه فتنه شر بزرگ و ...
شده جمع پیوسته بار و بنان — دو دریا بهم کرده گوئی قران
باین نیت و کثرت از جلام — زبلقا کشیده سپه تا بشام
چنین با سپه او قصد قرار — که گردد چو اشهب بلقا سوار
شب و روز رانده چو سیل دمان — بیثرب کشد از خشم و از حیان
شنیدند این خبر را چو پیران دین — چنین داد فرمان ...
بتائید و باب فتح و ظفر — ببندند بر جنگ اعدا کمر
چو باد سحر در تک شام — بسرعت بدانسان که ...

کزان پیش آید سپهدار روم — رسانند خود را بآن مرز و بوم
بجنگش دلیران شتابان شوند — بفکر سرانجام و سامان شوند
بسوی قبایل فرستاد نیز — خردمند مردان و رای تیز
که مردان بیایند سوی جهاد — بخوانند از روی مهر و وداد
چنین گفت راوی که مردان تمام — بحکم نبی گرچه بستند عزم
بر ایشان سفر لیک دشوار بود — که سامان کم و راه بسیار بود
دگر بود آن سال قحط و غلا — شده دست خالی سپاه از نوا
هوا گرم و کم آب آن راه بود — ولی بود فرمانبری ...
نیارست کس عذر خواهی نمود — که از صدق بود و که از شرم بود
سرانجام زاد سفر را بپیش — گرفتند بر قدر مقدور خویش
بدانگه از آن جمع سالار دین — بفرمود بر روی منبر چنین

امر فرمودن اشرف انبیا صلی الله علیه و آله باغنیاء امت
درباره امداد و اعانت ضعفا و ذکر ما یتعلق بها

که بهر رضای خدا کردگار — نمودند یاران این سفر ...
ولی گر کسی را رسد ... — ندارند سامان این راه دور
روا باشد از مایه داران اگر — بگیرند از بی نوایان خبر
چو گفت این سخن اشرف انبیا — نمودند حکمش قبول اغنیا
یکی حرف خدام خیر الانام — یکی داد اموال خود را تمام
یکی نصف او دو یکی ثلث داد — که گردند یاران بسیج جهاد
رسیدند از امداد آن اغنیا — همه بی نوایان ببرگ و نوا
نمودند سامان زاد سفر — ولی بینوایان بعید این خبر
سبب آنکه چون گردد کار جهان — چنین حکم فرمود بر بندگان
که هر کس که خواهد ز اصحاب دین — سوالی کنند از شرف مرسلین
نخست از کرم و ز پس قدر جان — تصدق کنند پس نماید سوال
بحکم آیت آورد روح الامین — ... کلام اهل دین
ز بیم تصدق از آن انجمن — نپرسید کس از نبی یک سخن
بجز شیر مردان شاه نجف — که دیناری از زر بودش بکف
بصرافی او و بخشید درم — درمها که بخشید با آن کرم
که هر روز یکی از آنها بکار — نمودی تصدق بحکم اله
پس آنگاه از حضرت آن جناب — نمودی سوال و شنیدی جواب
چنین تا به ده روز غیر از علی — نپرسید کس هیچ حرف از نبی
چو ده روز کامل بدیشان گذشت — هویدا بهر جمله معلوم گشت
دگر بار پروردگار غفور — که دانست ...
ز نو رفع تکلیف ایشان نمود — که تبلیغ را راه مسدود بود
بر ایشان شدند آگه از رفع آن — شده خوشدل و خرم و شادمان
بنزد رسول خدا آمدند — چو بلبل همه در نوا آمدند
در آن قصه از اهل ملت تمام — بهم متفق از خواص و عوام
کنون ای خداوند تمیز و هوش — ز حق چشم انصاف را بر مپوش
کسی کو بفرمان خلاق خویش — نکرد و دل انگیزه در هم بپیش
پس از نصف اموال خود داد نیم — چسان یک ره فهم کن والسلام
نمود از چه این جای این گفتگو — بتقریب با سخن داد رو
در این قصه هم شد بیان — کنون میروم بر سر داستان
چنین گفت راوی که مردان دین — بفرمود چون سید المرسلین
چه از اهل شهر و چه از حشم — چه از لشکر دست و چه از حشم
فراهم شدند از پی کار زار — دلیران شمشیر زن سی هزار
همه رزم بدخواه را ساختند — بسامان و نیز برو حشم
... — بدولت بد آنگاه ز انجام کار
که بی جنگ رجعت نمایند بشام — نیاید برون تیغ کین از نیام
علی را از آن روی بهر بود — باو خانه و جای خود در سپرد
بفرمان ... دو کار — ز لطف و کرم جانشینش نمود

پس آنگه بتقدیر حی قدیر / نشست از بر زین بشیر نذیر
برآمد بفتح و ظفر همعنان / سوی شام با آن سپاه گران

مقرر کردن خاتم انبیا اول اسد الله را بخلافت مدینه طیبه و توجه خود بلشکر فیروزی اثر بجانب تبوک و زبان گشودن حاسدان در طعن آن کامل قوم [illegible]

چنین گفت راوی که سالار دین / علی را چو کرد از کرم جانشین
شبی چند از حاسدان علی / که بودند از کین او ممتلی
بتسکین دلهای خویش آن زمان / برانند این حرف را بر زبان
که سید ازو بس که بیزار بود / باین نحو از خود جدایش نمود
بگوشش علی آنچه زان کسان شنید / دل صد چو [illegible] ز غم بر دمید
نیارست خود را نگهداشتن / برفت از پی سرور انجمن
[illegible] لشکر آمد [illegible] / که آمد به پیشش امیر عرب
چو دیدش بگفتا شفیع امم / بشاشت نمود از کمال کرم
بپرسید آن آمدن را سبب / چنین داشت معروض امیر عرب
که ای اشرف افضل کاینات / علی را بود تاج سر خاک پات
جدائی تو فیست مقصود من / بود دوریت نفخهٔ صور من
مرا راحت جان و آرام دل / ستردن ز نعلین تو خاک و گل
مکن از کرم ای حبیب خدا / ز خود خاص خود نعل خود را جدا
میندازش اندر زبان عدو / که گویند تو آزرده گشتی ازو
علی را گرفتار حرمان ما / هم آواز صبیان و نسوان ما
چو کرد او چنین مطلب خود ادا / بفرمود وقت رسول خدا
سرش را گرفت از کرم در کنار / بگو سید انبیا چند بار
بگفتش که ای پشت و بازوی من / بعز و شرف هم ترازوی من
چراغ سرا و خانهٔ من توئی / که اصل وجود یگانه من توئی
ز عطای تو ای [illegible] بی نیاز / مرا داده از فیض ما بی نیاز
که چون تو رفیقی و نصرت گری / نبود دست با هیچ پیغمبری
مرا دوستر از همه کس توئی / تو راضی ازین نیستی [illegible]
که باشی بر من بآن عز و شان / که هارون بد از بهر موسی چنان
پس از من توئی در شرف با علی / مگر آنکه نبود پس از من نبی
سپردم بتو جاه و ناموس خویش / بد آنسان که موسی بهارون خویش
برو جان من باش جانشین من / که نبود چو تو [illegible] ای امین
علی را ز شفقت آنجناب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
دوباره نیاورد عذر از ادب / به یثرب روانشد بذوق و طرب
روانه سوی شام خیر البشر / باقبال و دولت بفتح و ظفر
بتائید پروردگار مجید / ببر حد مملکت چون رسید
یکی جایگه بود نزدیک شام / که خوانند مردم تبوکش بنام
مکانی که آب و علف پایه دار / زمینش همه چشمه و مرغزار
عجب جای پر نزهت با صفا / خوش آب و هوا خرم و دلگشا
درختان [illegible] پر بشمار / اگر میوه دار و اگر بی بار
حبیب خدا سید المرسلین / نمودند اقامت در آن سرزمین
که در ضمن آن بود بسیار سود / یکی آنکه با شام نزدیک بود
دگر آنکه چندی در آنجا سپاه / برآساید از سختی و رنج راه
سیوم آنکه از لشکر شاه روم / نشانی بود اندران مرز و بوم
توقف نمودند خیر البشر / که ظاهر شود صدق و کذب خبر

رسیدن حضرت سید المرسلین به تبوک و توقف نمودن در آن سرزمین و رسیدن ابوذر غفاری با کمال رنج و تعب و مشغول عبادت شدن

شنیدم ز راوی که خیر الانام / زیثرب بآن دشت چون گشت شام
ابوذر که بود از خلوص یقین / ز خاصان اصحاب سالار دین
ز لشکر که سستی سواری گذشت / پیاده قدم در ره دین گذاشت
ز پیری تنش سست و راهش درشت / دگر زاد و ره نیستش بر پشت
ز بار گران و پیاده روی / [illegible] از وفا با همی

بقصد توان او ره [illegible] سپرد / چو گرد از پی کاروان [illegible]
رسانید خود را بخیر الانام / در آنگه که بد در تبوکش مقام
چنان شد که یک روز سالار دین / بخیمه درون بود با مسلمین
که برخاست از دور گرد [illegible] / بر آن اهل دین چشم [illegible]
یکی از دوران گرد آمد بدر / بگفتند اصحاب با یکدگر
که این راهرو بیکسان تنهاست / ندانیم اما مشخص که کیست
بشد مطلع آنگاه خیر البشر / که بنمود [illegible] بود نامور
چو نزدیکتر گشت آن نیکنام / همان دم بگفتا بود خیر الانام
بگشتند پس بر سر راه او / ز اصحاب و اقران و اشباه او
بدیدند او را بحال چنان / که از درد و خون شد دل دوستان
عصا بر کف و زاد بسته بدوش / ز رنج ره و رنگ رفته ز توش
نفس سوخته خشک گردیده کام / روان خسته و پای [illegible] گام
ز بس آبله بخشی بر قدم / قدم گشته چون کیسهٔ پر درم
بآنحال عاجز ز ره بر دوی / از آن رو که ایمان بر او داد روی
برآوردش آنگه بجای چنین / بنزد حبیب جهان آفرین
چو دیدش رسول الله از جا بجست / بتعظیمش از لطف برپای خاست
گرفتش در آغوش خود خویش / [illegible] سر از خرمی خویش
بپیش او را ابوذر بپای / ز بس شوق با گریه‌ها های های
بمالید رخ بر قدمهای پاک / همیگفت هردم که روحی فداک
سرش را نبی برگرفت از قدم / بپرسید حالش ز لطف و کرم
چنین گفت بوذر که ای مقتدا / ازین آستانت که بودم جدا
ز اندوه و درد و بلا و محن / نبد هیچ کم در تن جان من
کنون از عنایات رب مجیب / شد این دولت پایبوسم نصیب
چنان گشته‌ام شاد و خرم ز آن / که گوئی شدم از سر نو جوان
مرا بخت از آن ره بحضرت رساند / که از رنج و سختی بپایم نماند
برو آفرین گفت سالار دین / بر آن صدق و آن اعتقاد و یقین
بفرمود پس اشرف انبیا / که ای همدم آنروز را گو بیا
که پرسنده از تو بر خستم تمام / که نزد تو بهتر که این مقام
بگوئی مرا که برین حرم / که آنجا بپایان مشرف شدم
بپرسند باز [illegible] / برت بدترین مکانها کجاست
بگوئی هر جائی [illegible] تر / که در گفت بسپردم آنجا بسر
بپرسند پس اشتر لوک مست / که [illegible]
[illegible] / بزحمت نمایند بروی سوار
برانندش آنکه بجشم تمام / نه پا در رکاب و نه در کف زمام
[illegible] / نه پنهان و مخفی باجلال و جاه
تو تنها و بی همدم [illegible] / کنی زندگانی در آن سرزمین
[illegible] بموت در خاک [illegible] / چنان سینه محشور تنها شوی
حدیث نبی چون بوذر شنفت / سر خویش در پیش افکنده گفت
[illegible] ای فرزند [illegible] / بپایانش آن روز [illegible]
چو ایمان سلامت بود [illegible] / که یکسان بود گنج و در خاک
چنین گفت راوی که در عهد خویش / پیاده شدم آن روز عثمان بپیش
نباشد مرا هیچ کوشش [illegible] / که داند بود نیک بر کس خدا
پیمبر اقامت [illegible] آستان / که بار آمدم بر سر دوستان
[illegible] / مراد [illegible] چو بلبل بپار

غافل گشتن قیصر روم از محاربه سید الانبیاء و رجعت کردن آن سرور بدولت و اقبال بمقر نبوت م م

چنین گفت راوی که سالار دین / باقبال و دولت در آن سرزمین
ببر برد از لطف حق در دوما / که لشکر برآسود از رنج راه
دگر آنکه از جانب شاه روم / نیامد سپاهی از آن مرز و بوم
عیان شد بر اصحاب خیر البشر / که بی اصل بود آن خبر سر بسر

ولی آنکه قیصر ز مردم نهفت / فرستاد مردم بسوی نبی / بدان تا ببینند و آن نشان / که عیسی ز پیغمبر خبر داده زان
ز مهر نبوت ز سر تا چشم / ز بود آن بمهر نبوت بچشم / دگر آنکه باشد اگر او رسول / تصدق کنند و دو بیند قبول
شد انقدر بسیار دان در خفا / بلشکرگه اشرف انبیا / برفتی بمجلس نهان صبح و شام / چو شد مطلع بر نشانها تمام
بسوی شه روم گردید باز / بخلوت شهش خواند پرسید باز / بگفت آن نشانها که شه گفته بود / بدیدم در او جمله دارد وجود
چو بشنید قیصر ازو این سخن / برآمد بایوان و کرد انجمن / بزرگان و دانش وران را بخواند / سزاوار خود هر کسی را نشاند
برآورد پس راز از انجمت / سوی راهبان و ... / ز اظهار سر از پس هر خفا / بجز حق که نبود نهفتن روا
بدانید بیشک محمد نبی است / که انجیل بر وصف او محتوی است / بود او همان بهترین بشر / که عیسی ازو داده بارها خبر
اگر حکم عیسی بجا آورید / باین ارجمند اقتدا آورید / رخ قوم از گفته شاه روم / برافروخت مانند آتش ز موم
بخشند با قهر و طیش تمام / که آنروز بر ما کرد او شام / که گیریم از دین عیسی کنار / نیاییم دین دگر اختیار
ترا خسروا گر چنین است رای / برو خود بدین محمد درآی / مکش لیک بر گوش ما این نوا / که عیسی فرستاد ...
چو قیصر از ایشان شنید این جواب / زبان باز دانش ... انقلاب / بگفت آفرین ای عزیزان که من / شما را در این باب از سوی ظن
نمودم بمکر چنین امتحان / بدیدم بهم یکدل و یکزبان / ولی گشت این بار بر ما یقین / که او هست ثابت بر آیین دین
شما را همین صدق باید نصیب / بنیکو نهاد از خردمندان ... / ثنا خوان او گشته آن انجمن / گشودند بر عذرخواهی دهن
پس آنگاه هر یک از ایوان شاه / سوی خانه خود گرفتند راه / دگر قیصر روم با انجمن / نیاورد بر لب از این در سخن
ولی هست اهل سیر را یقین / که خود یافت توفیق ادراک دین / چنین گفت راوی که بعد از دو ماه / رسول مؤید بحکم اله
بیثرب از آنجای گردید باز / بتایید حق غالب و سرفراز / بتمکین و آرام ره می‌سپرد / بعز و شرف تا بیثرب رسید
روایت کنند راوی اکنون چنین / که روزی نبی با دلیران دین
بمسجد درون داشت جا چون ... / که از در درآمد یکی ...

آغاز داستان قریه وادی الرمل و فرستادن سپاه اسلام به سرداری ابوبکر صدیق را بقمع کفار و هزیمت نمودن آن یار وفادار

بگفت ای پیمبر بشیر و نذیر / که در وادی الرمل جمعی کثیر / زاعراب بیباک پرخاشجو / شده جمع و دارند آهنگ تو
که از حد خود پای بیرون نهند / بشهر مدینه شبیخون نهند / نبی چون شنید این حکایت ازو / بسوی ابوبکر آورد رو
بدو گفت برخیز ای سرفراز / سپه برنشان و لوا برفراز / برو سوی وادی باهنگ جنگ / بکن داوری با همان بدرنگ
بشمشیر جمعیت مشرکان / ز هم پاش چون برگهای خزان / بگفت این و او را مخصوص نمود / سپه داد چندانکه در کار بود
سپهبد بفرمان ختمی مطاع / ز برد و زمین بوسه و شد وداع / لوا برگرفت و بزین برنشست / عنان را برافشاند و همت ببست
ابا سپاه سپه سوی وادی روان / بدل نقش تسبیه ... / همی خواست تا از خبر پیشتر / رسد بر سر مشرکان ...
ازان ره بتعجیل ره می‌سپرد / ولیکن خبر پیشتر زو رسید / چنین گفت دانای این داستان / که ... ... مشرکان

رهی تنگ می‌رفت آن سرفراز / زمین داشت خیلی نشیب و فراز / درختان و دشتی بهم بافته / زمین جا بجا سیل بشکافته
فتاده از آن کوه‌های کلان / که کردند در روی سواران نهان / شنیدند چون این خبر مشرکان / که لشکر فرستاد خیر البشر
فکندند خفتان و جوشن ببر / سنانها بکف تیغها بر کمر / رسیدند چون در آن نابزمین / نشستند هر جا نهان در کمین
پشت درخت و بکوه و بغار / که کردند در وقت کار آشکار / وزین سو ابابکر و لشکر روان / شتابان همی رفت با انجمن
که ناگه برآشوبم ... گذار / نهنگ تیغ ... / ولی غافل از گردش آسمان / که آشوب با دشمنند آنچنان
چو مردان وادی هولناک / نهنگی برون آمد از مغاک / گشودند اعدا از کمین کارها / ببستند بر روی سر راهها
یکباره دیدند مردان دین / که جوشید تیغ و سنان از زمین / هوا گشت پر نعره گیر و دار / ز که ماند از برق شمشیر تار
علم کرده شمشیرها شیر کین / دویدند بر روی مردان دین / گروهی که بودند در پیش صف / شدند از دم تیغ اعدا تلف
از آنجا گذشتند چندی شهید / بجنبید دگر خشم کاری پدید / سپاه و سپهدار از ان ... / هر رفت از جای با پیچ پیچ
نماند آنقدر استقامت کسی / که بر جای خود ایستد لحظه‌ای / عنانها بیکبار برتافتند / رای که رفتند بشتافتند
کشیدند اگر جلوهای خود / که آثار یثرب نمودار شد / برفتند نزد نبی سر بسا / نمودند رو داد را آشکار
همه‌های ایشان شنید آنجناب / نفرمود هیچ از کرم در جواب

فرستادن حضرت ... عمر بن الخطاب را ...

بسوی عمر روی آورد و گفت / ترا باید این کار از او رفت / لوا برگیر و سپه را بران / برو جانب وادی مشرکان
برآور تو شمشیر را از نیام / برآنسان که وادی کنی انتقام / عمر از طرب شمع سان برگرفت / زمین بوسه داد و لوا برگرفت
روان گشت با اشعه شیر ضمیر / شده بر سپه پیشوا و امیر / نشسته ... / لوای او ... بس بلند
بیکدست رایت بیکدست تیغ / روان همچو دریا خروشان چو میغ / چنین گفت پس یار فیض اندیش / که این بار بنود چو آن بار پیش
گذرگاه را نامداران دین / بنوعی که از وضع زمین / بدانند اعدا شمار از فریب / ز جا رفت از روی پیچ پیچ
درین بار باید ... / گذارید فهمیده در دست پای / که چون گشاید عدو از کمین / شما را بود تیغ در آستین
بلرزان کشیدند تمام ... / که آید باز آب رفته بجو / اگر راست گویم در آن بار هم / نکردند جنگ و ...
ولی با سپهدار همت نماند / پی از آن استقامت نماند / چگویم سخن از خویش ... / که ...
که جان کرد او هم بر پیمبر نثار / ندارد بر من سرم عتاب / نکرده و عکس ... / رو دگر ز جا چو دریا ...
بجنبد مرا پای مگیو زجای / که آنگه ... سر در ... / شما نیز باشید اگر پایدار / بیاریم ازجا دشمن ...
بپاسخ نگشتند آن انجمن / که باشی تو ... / ... که در عرصه ... / برنجد ... تیغ ...
بلای ... / که گویند تا روز محشر ازان / عمر چون ازیشان شنید ... / دلش گشت خرم چو ...
دل بسته بنقش ظفر / برهمن شتابان شد از پیشتر / بجنبد ... / که آمد ز ...

شنیدند چون این خبر مشرکان
عمر با سپه چون بآنجا رسید
که ناگاه اعدا ز روی ستیز
بوادی چنان آتشی بر زدند
چو رود و از آنجا تجانک داز
بترو اخت کس با کس از بیم جان
پراکنده گشتند از بیم جان
برفتند سرمست و از رزمگاه
بگفتند با جار از حال خویش
و زانم پس پیش آمد عمرو عاص
وزان پس بگفت ای حبیب خدای
تو لطف نسیم کرم لطف تمام
شده زانعیات سرفراز و شاد
نشستا ز بر اسب و ابلق یمن
چنین گفت پس عمرو با اهل دین
بپاید فیروزی و فتح اگر
نیابد امان از ابران کسی
چو یاران شنیدند زو این خطاب
بدانسان که گویی برو یا نهیم
زبیم خیره بودند آن کشان
ور فسوی چون عمرو آنجا رسید
یکی ساعتی نیک در فکر بود
که تا برگشایند اعدا کمین
درین هست ما را کنون مصلحت
برفتند ارشی چند ازین انجمن

برفتند خندان و شادی کنان
عجب وحشتی سوی ایشان دوید
کمین برگشودند با تیغ تیز
که از هر کیا شعله شد …
بشد کوته اندیشهای دراز
بیچاره و بیچ شد لشکر عنان
که برگ درختان بباد خزان
نگهدار … ایزد ز روز سیاه
سرافکنده ام از خجالت بپیش

داستان گفتن عمرو عاص مرتبهٔ ثالث سرداری فوج را … خویش
و رخصت نمودن سید المرسلین او را با سپاه و … گفتن بکمال تباه

توانم از ایشان کشیدن انتقام
علم برگرفت و زمین بوسه داد
بتمکین همی رفت در پیش صف
که ای زمرهٔ یلان میدان کین
نباشید از گفتهٔ من بدر
بگیرید اسیر و غنیمت بسی
بجهد شدند از خوشی هر جواب
اگرچه بیاییم اگر سر دهیم
بشد فرده این خبر بهر کشان
غبار از کشیده و بهر سود دود
وزان پس که از کار عقده گشود
برون رفته باشیم از این چمن
که سپاهیان باز …
بغر شاوت … در آن تاختن

نشستند در جایهای کمین
روانشد ز مردی ابی بند نیک
سنانها و شمشیرها آنقدر
پس آن قوم پیکار با ما …
چنان تیره شد … لشکر …
سپاه و پس آن گفتگو ماند
برفتن گرفتند زنسان شتاب
پس از چند گاهی … تمام
خجل دیدشان چون شفیع امم
پیمبر بگفتش تبسم نمود
مرخص شد از خدمت آن جناب
برفتند همراه او پردلان
مدد خواستند … چون آن دعا
شمار احیان بر سر مشرکان
دگر از شما هیچکس …
که محکوم تو گرده ما از رسول
دل عمرو گردید خوش زین جواب
کمر بسته بر جنگ مردان کین
بوضع زمین چون فکندش نظر
بدل گفت باید کنون …
پس آورد رو جانب یاوران
بجنبند اعدا ما تا زجا
سپه چون بهر رفته باشد تمام

سر راه بستند اهل یقین
در آمد …
علم شد که چندانشت …
بسوی دلیران نمودند رو
که جان در سپاه دلیران نماند
ازان می نبی در سبو ماند
که گشتند ایشان خجل …
چو نزد رسول خدا آمدند
نفرمود هیچ از کمال کرم
زمین ابوسعید …
مراهست بهر …
علم داد و گردش …
برون رفت و آورد …
بحکم حبیب خدای جهان
که هستم من اینجا …
رسانم که تیری …
نیابد زمینی یکی قطره خون
نیاییم هرگز ز حکمت بدل
بسرعت روانشد چو …
رسانند خود را بجای کمین
پریشان دل و فکر …
بجلدی گذشتن چو تیر از کمان
بگفت ای دلیران و جنگ آوران
برآریم خود را ازین تنگنای
بآیین نیکو کنیم انتقام

دلیران نمودند ایشش قبول
ازان جای خالف بکال سپاه
کز اعدا گشودند ناگه کمین
جلو ریز رفتند زان جای خام
بعد و بخت آورد با تیغ تیز
از آنجمله گشتند جمعی قتیل
سرافکنده عمرو … پیش
برفتند پس پشت … دو با
حبیب خدای کریم ودود
بفرمود آنکه غضنفر کجاست
بیار این … اورا برم
برو قوی پنجه شیر خدا
نبی افتقاد و علی …
در آورد دست علی …
باو معنان گشت خیر الانام
بر آمد … که شیر خدا
بگفتا ای خدا و نمی قدیر
کار لطف در حفظ خود داریش
ز فیروزی و فتح گردن فراز
ز دوشش علم غضنفر گرفت
ابوبکر و فاروق با عمرو عاص
… شفیع امم
… بخش
حبیب خدا اشرف انبیا
بکرد از اول … اسب خویش

فکندند اسبان در آن دشت چول
پراکنده کی پشت یافت راه
سر راه بستند با تیغ کین
جلوگیر گشتند تا که تمام
نه راه بر آمد نه جای گریز
دگرها بصد سعی و جهد تقیل
شنیدی که … صافی …
شکسته پر و بال زار و نزار

طلب کردن افضل کائنات اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام را
و رخصت نمودن با کمال عزت و اعتبار قطع و قمع کفار

که بردار و این بار از خاطرم
فرازندهٔ رایت مصطفی
بحبل المتین شد ملقب نمود
بر آمد ز ایوان زین بر نشست
زهی قدر و عزت زهی احترام
زتن عمرو را کرد پس بر جدا
علی را معین باش و یار و نصیر
بهنگام سختی همی یاریش
برمن سلامت رسانیش باز
بنالید بر چشم و بر سر گرفت
دگر نیز چندی ز اصحاب خویش
که باشید در حکم ابن عم
نهادند بر چشم انگشت خویش
بکردید از آنجا بدو انتشار
ز راهی که رفتند یاران پیش

نمودند چون وسعت اندر
ز سر راه چندی ز زیر آمدند
بدیدند چون روی اعدا خویش
ز انبوه اعدا نه انگذشت
بجایی که دست بغل واکنند
از آن توطئه کردند اخلاص
قیامت در آن دشت بر پا شد
بنزد رسول خدا آمدند
دو بیند نام آوران ظرب
نیاید ز من هیچ کاری …
پس از جای خواست …
بفرمود تا صاحب ذوالفقار
بشد همرهش تا به بیرون شهر
بر آورد دست دعا بر سپهر
بکار تو از خود جدا ایکنم
ظفر بخشی او را بر اعدای دین
بگفت این و داد از کمال کرم
مرخص شد از سید المرسلین
سپه داد چندانکه در کار بود
شناسید چون حکم من حکم او
غضنفر روانشد بتایید حق
چنین گفت او کی شیر خدا
برانگیخت مرکب با حراق

بهره مند شان پنج بودی
در اثنای آن ره … آمدند
همه خشک ماندند بر جای خویش
نه از … هم ره بازگشت
بقصد توان رفع اعدا کنند
زبان بر زنفرین عمرو بن عاص
بدینگونه رفتی از آن …
بجایی که … آمدند
بر احوال ایشان رحم نمود
گشایندهٔ باب خیبر کجاست
نمود این ضرغام دین را طلب
باقبال تو بخشد ایزد ظفر
قدم رنجه فرمود بهر وداع
بشد نیز برپشت دلدل سوار
بجا داد او صد …
یکی دست با غضنفر بمهر
ترا میسپارم دعا میکنم
نگهدار ایشان ز بد و شر کین
بدستش ز دست مبارک علم
بهمراه او داد سالار دین
نه از پشتر کم نه بسیار بود
ز حکم غضنفر نپیچید رو
باقبال و دولت بنظم و نسق
بدولت در آن ره چو …
سپه تیز با او نمود اتفاق

سبب آنکه از عرض از آن نیز یکی راه بد سوی دشت ستیز
که آن راه یکدشت هموار بود در آن راه نه تل و نه غار بود
بدان ره روانشد غضنفر از آن گران سور و دو بر سر دشمنان
که پیمانشی نامداران دین رسانند خود را بدان سرزمین
بدانگاه از آن راه عجمی محل بدانست کز رفتن آن محل

در گفتن سید احمد و حیدر راهی را که عزیزان سابق بانی راه رفته بودند و اختیار کردن راه دیگر و حیدر گفتن عمر عامری جهت [illegible]

شود پیکان قشیع از اهل دین که اعدا اندازند جای کمین
بنام علی کرد و آن شیخ نیز شود مشتری سید عزیز
بما تلخ کردد و کز نه بکی که در قشیم با آن سر [illegible]
همان به که کردیم کنون چاره ساز بکردانم او را ازین راه باز
بگفت این و برخواست از جای خویش بنزدیک بوبکر و فاروق [illegible]
بگفت ای بزرگان با رای و هوش بسی دیده اند جهان نیش و نوش
علی گرچه دارد دل و زور دست جوانست کم دیده بالا و پست
درین ره که او پا نهاد از غرور بود شیر خونخوار مانند مور
ز ارکان مرنج و قهر مند بهر سوی کله کوسفند
بجوشد ازین راه مار اقتدر که کرم حسن الطین بجای گر
لنکی که باشد تن و جان غریز ازین دشت جوید کناره گریز
شمار اچه گر باین فوج جوان نماید از مهر خاطر نشان
که بر کردد از این ره خوفناک نسازد عبث اهل دین را هلاک
برفتند آنهر دو شیخ متین بتکلیف او زد ضرغام دین
بکردند دشواری ره بیان نمودند تکلیف عطف عنان
غضنفر چو گفتار ایشان شنود بدانست مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای دوستان شمارا چه حیف خدای جهان
نمود است فرمان رای کسی نه فرمان و حکم فرمای کس
نگردم ازین ره بجان رسول مگوئید دیگر سخن زین فضول
قسیم چون شنیدند سخن از او زبان از ابر بستند زین گفتگو
ولی عمر افسون کر حیله جو چو دید آنکه تخیلش بی اثر
هماندم دگر حیله از پی فکند برافراخت آواز خود را بلند
چنین گفت با سایر مسلمین که ای نامداران مردان دین
بکردید ازین ره سخن بشنوید وگر نه همه زنده تسخیر شوید
بیا پاسخ بگفتند آن وان کز مغز و ریحان دارای [illegible]
کنیم آنچه فرمان نماید علی از آن رو که کرده است بارا [illegible]
بفرمان و نه بفرمان تو مسوز ادبر حال کس جان
بگفتند این حرف و خندان شدند بر و طعن آن رای بیشین [illegible]
بیفشد خفعل عمر دم در کشید همان کاسه زهر بر سر کشید
روان گشت پس شیر پروردگار بعزم و بهمت بغزو و قتال
بهنگام شب شفقی انتشار شدی و ز چون آفتاب آشکار
زره بر کناری قضا و قدر آمدی روان بر گشتی مغرب شدی
در آن ره که کس کن شیر [illegible] سوی عمر رسی [illegible]
بدینگونه آن راه امیر پس از چند روزی بقصد رسید
چو ظاهر شد آثار شیخ و ظفر زغم عمر را گشت خون جگر

رسیدن اسدالله الغالب بقتل کفار و حکم و رحمت کمون [illegible] و استقبال کردن سید ابرار [illegible] با کمال فرح و سرور

چنین گفت راوی ام صبح نور که با فوج شیر خدای ودود
ازان بی خطر دشت مور و صفی رسانید خود را بدشت مصاف
شد آنگه که آنگاه عدا دنیا که بر خواست کز واره مسلمین
شد از شعله تیغ کوه‌ها زسرهای پر دید آن زمان کوه‌ها
از آن جنگ کنا که بهر سپاهان شدند هر اسیمه کشتند حیرت نهاد
یکی درع از هول در بر کشید یکی خود از بیم بر سر کشید

یکی تیغ بگرفت و نیزه یکی ولی خون بسیار و دل [illegible]
یکی با کمان و یکی با کمند شده کرده آن خنجرهای بلند
برفتند نا چار از چپ و راست داغ دیده از بیم لبریز خون
چو دیدند کامد مبتلی سپاه بپیش سپه شرزه شیر اله
برافراخته رایت مصطفی برافروخته رخ چو گل از صبا
چو افتاد چشمش بر آن از دحام برآورد شمشیر و گفت نام
چنان حالتی رفت بر مشرکان که از نعره شیر بر و بهان
پس آن شیر فرد و زجنگ خدا برانگیخت دلدل بدشت وغا
برافراخت بازو و علم کرد تیغ بزد بر صف دشمنان بی دریغ
بر اعدای دین تیغ راند گرفت زا بر بلا خون چکاندن گرفت
بهر کس که رو کرد امانش نداد بیکدم کشیدن نمانش نداد
دلیران مردان ثابت قدم که بودند پشت و پناه حشم
فشردند در دشت خاش پای سر خویش و دینه بر پای خویش
ولی از دم تیغ شیر خدای غضنفر شمشیر برای خویش
زخون وی آن دشت گلرنگ کرد برآشوم آن دشت از تنگ کرد
در آن جنگ آشوم داد دشت که مردش قوی بود خرش و درشت
بلشکر بفرمود شیر قدم که بندندشان دست و گردن بهم
دلیران بجنبش وزن تا کشیدند زکین کمن دست افراخته
فکندند کفار آلات جنگ دلیران میتین کشاد چنگ
به بستندشان دست بر پشتها بسر ریسمان خم مشتها
فکندند پیران خم در امیش ثنا خوان تمیر سالار خویش
زخ حاسدان گشت از غم کبود ولی بر لب از مصلحت خنده بود
غنیمت بدست آمد اوفتاد که آمد ظرف کرفتن یاد
بفتح و غنیمت شده کامیاب سرافراز در سایه انجناب
بشیر بیامد سپاه عرب ظفر کرده و خوشدل و پر طرب
چو آمد بنزدیک آن شیر نر خبر شد بسالار دین آن ظفر
بفرمود تا اهل ملت تمام برآیند از خانها شاد و کام
پیایند بهر ره قدم بر قدم که من بسر راه او میروم
بگفت این و بشب پشت زین روان گشت با بهجت و انتعاش
دویدند از چار سو اهل دین زبان حمد پیرا و لب شکر پاش
ازین سو برفت اشرف انبیا وز آنسو بیا مشا اولیا
چو افتاد چشمش بر آن فخر پاک بیفکند از اسب خود در انجاک
بیامد بنزد شفیع امم ببوسیدران رکاب قدم
بسته خیر رسول الله از پشت زین کرفتش برو بوسه زد بر جبین
فرحناک از نقش شیر سالار نام بفرمود از لطف و شان او
زکاری که کردی تو ای ارجمند خدا و رسول از تو راضی شدند
شد از پس سلطع حدیث نبی روان اشک شادی ز چشم علی
بفرمود پس سرور انبیا که اندیشه آن نبودی مرا
اگر گویند در حقت ای محترم همان حرفها کز اقتحم
که گفتند زین پیش از گمری نصارا بحق مسیح نبی
زفضل تو بخوانندم امروز من چنان فضل چندی این انجمن
که بر خاک چون مینهادی قدم شدی بسر خاک پایت بجوم
بر بود ندی از دست هم اهل دین برسم تبرک بصدق و یقین
نمودیش صاحب سر تو تیا مرضیان بجستندی از دی شفا
نبی از حدیثش کرامت طراز بفرمود در حق آن سرفراز
خدای جهان خالق کاینات فرستاد و آیات و العادیات
بهمنان عزت و جاه و قدر و شرف بشو خاک درگاه شاه نجف
سزد گر هوا خواهی انجناب کنی فخر بر ماه و بر آفتاب
همچنین گفت سلیمان او بی آسمان که چون شیر حق کرد فتحی چنان

رغبت نمودن قبایل اطراف و جوانب بتوفیق الله اسلام

خبر شد باحشام نزدیک و دور
در ورود قومی بدرگاه عرش اشتباه خیر الانام صلی الله علیه و آله
ز سر رفت گردنکشان را غرور

دگر جبه این سهم فکنده از کرم / برشان خدا ذو المنن و نعم
بهر حی و هر قوم امیری که بود / بخود قوم را خواند و مجمع نمود

بدلشان چنین گفت کای دوستان / نباشد روا حق نمودن نهان
بدانید بیشک محمد نبی است / که پیشش بباید ایزد دو بیت

در آندم که از کعبه هجرت نمود / کسی جز ضد اهیر او نبود
بزرگان و گردنکشان قریش / فراوان سپه با کمر زر بطیش

بروند گروند آهنگ او / نگشتند در جنگ پاسنگ او
برفتند بر بار از رزمگاه / گریزان و گریان بحال تباه

تبا زار خواری بجای نشست / بر آورده انگشت بر خاک پست
بری کی تبا زاعضای سند / باو زین عمل پی رسیدی جزا

پس انگاه احشام دور و حرم / که گشتند با مکر ما مقیم
بجنگ آمدنش کم سی نزا / بره کس بر آورد از ایشان دما

دگر رفت با شام و گرشب بباز / از و قیصر روم کرد احتراز
کنون این دلیران پرخاشمند / که در وادی الجمیع آمدند

پی رعم خود را معین نمود / که از جان ایشان بر آورد دود
نباید چنین کارهای کلان / بجز یاری کردگار جهان

دگر ز خردمند باشید یقین / که آنکس که از بهر ترویج دین
بشهامت خویش و دست تهی / نیاورد در سعی خود کوتهی

بجای رساند از سعی کار / که شد صاحب اینهمه اقتدار
کنون کی کشد دست از کار خویش / باین ساز و سامان و انصار خویش

اگر با نشینیم بر جا خموش / نیاید خموشی از آنحضرت گوش
بجنبید ز جا گر بجنبیم ما / که دعوت بود فرض بر انبیا

بنوبت فرستد بهر سو سپاه / کند مان ز بر خاک سیاه
نیائیم از عهده او بدر / اگر چند باشیم پرخاشگر

بود گرگ بر گوسپندان دلیر / ولی گوسپند است در پیش شیر
نیابیم سودی ز پرخاش ما / زیان بر زیان آورد جنگ ما

ز دنیا شود قسمت ما همین / که خود کشته گردیم در دشت کین
برقیت افتند اهل و عیال / بتاراج و یغما رود ملک و مال

چه گوییم از حال عقبی دگر / که صد باره باشند ز دنیا بتر
طعامش ز زقوم آبش حمیم / لباسش ز قطران و مسکن جحیم

ازین غیرت و جهل بیجای خویش / ببازیم دنیا و عقبی خویش
بتدبیر و شمشیر و جنگ و جدال / اما زانیابیم از وی مجال

مگر آنکه آریم ایمان باو / چرا پس نیاریم با آبرو
همان به که چشم خرد وا کنیم / مباهات از عقد رو اکنیم

که گرد از کرم رب ارض و سما / ز قوم عرب خاتم انبیا
باین شادمانی بر آوریم / بیاریم ایمان باو بگرویم

بپاییم با انعامهای زشت / بدنیا امان و بعقبی بهشت
چو گفت این سخن که خدای حشم / شده یکزبان اهل حی با هم

بپاسخ نکشند اسپ نیز زه / کنون از این کار تعجیل به
ز هر قوم پس مهتر انجمن / بیثرب در انجشت با خویشتن

رسید این خبر چون بسالار دین
آگاه گردیدن سالار دین از توفیق یافتن مشرکین و دلالت آن گروه سعادت پژوه بشاهراه دین مبین
که ز امداد تائید جان آفرین

ز جبریل امین پیغمبر تا بشام / نماندست یکمرد مشرک بنام

ز هر حی و هر قوم و سر انجمن / بزرگ سماقوم با حیث و تن
باین در که آورد رو اغنیا / که گردد ز اسلام گردن فرو

بدرگاه حق اشرف المرسلین / پی شکر بگذاشت سر بر زمین
بشکر جهان داور بی نیاز / چنان داشت سر تا زمانی دراز

[illegible]

وزان پس که از سجده برداشت سر / باصحاب فرمود خیر البشر
که در پیش اقوام صحرانشین / ز زینت فروشی نمود قدر دین

بپوشید سنگین بها جامها / ببندید بر پایه عمامها
رداهای فاخر بدوش افکنید / ببوی خوش آن را معطر کنید

ز زینت برآئید ای دوستان / که من نیز خواهم نمود آنچنان
بگفت این و شد سوی دولت سرا / بفرمود زینت حبیب خدا

وزان پس بتمکین و عز و وقار / بیامد بدولت بایوان بار
بفرمان او نیز نام آوران / نمودند زینت بقدر توان

پر از آفرین تر زمین شدند / در آن محفل جنت آیین شدند
یلان در حواشی و سید بصدر / بسان کواکب باطراف بدر

عجب مجلسی بود جنت نظیر / بزیب و بزینت چه برنا چه پیر
نمودند ای نوسنان آنچنان / که از استبرق و سندس آل جنان

هوا گشته از بوی عنبر سرشت / معطر برنگ هوای بهشت
ز نور رخ اشرف انبیا / به از خانه چشم بود آن سرا

چنین بود آراسته سالار دین / پس آن نامداران صحرانشین
بدرگاه عرش اشتباه آمدند / براه آمدند از راه آمدند

بحکم حبیب خدای جهان / بر ایشان گشودند ره حاجبان
بران بزم شاه جهان نظاره و فنا / یکی در صد افزودشان اعتقاد

نخست از کمال خلوص و صفا / رساندند رسم تحیت بجا
نبی نیز از روی لطف و وداد / جوابی نکوتر از آن باز داد

گشودند پس بشهادت زبان / بدل صدق و قند و بجان شادمان
فرستاد رحمت برایشان رسول / بفرمود اسلامشان را قبول

ز روی ادب پس بپیش آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
پیمبر بترتیب بنواختشان / بنزد یک خود جای که ساختشان

ز لطف و کرم گشت مهمان نواز / بپرسید احوال و کنشد باز
تلطف بر آنقوم چندان نمود / که در دو خسان عشر آنهم نبود

پس آنگه ز میهمانان خویش / یکی را بهر یک ز یاران خویش
که زانجا سوی خانه خود برند / شروط ضیافت بجا آورند

پس از چند روزی که خدمت نمود / بلطفی که در پس سزاوار بود
ز انعام و اکرام و از زاد / عنایت نمودش حبیب اله

بسوی وطن پس فرستادشان / بهره یکی مرد دین دادشان
که احکام دین از فروض و سنن / نماید بتعلیم آن انجمن

چنین گفت راوی که تا چند ما / همین بود شغل حبیب اله
ز بس آمد خلق بسیار بود / شد آن سال نام سال وفود

بماند حق از یمن تا بشام / گزیدند اسلام مردم تمام
مگر کوکب بخت احشام دور / که گرفت از آن مهر تابنده نور

دگر آنکه عبد الله ابن ابی / که در راه دین بد پرست ابی
منافق دلش بار سول خدا / که شد گفته حالش بتقریبها

جهان از در ینسال بدرود کرد / بعقبی بخجلت آمود کرد
بشد منفعل نزد دانای غیب / که در سینه بودش ولی پر ز ریب

بدو هاقی انجام خورشید یک
عطا نمودن اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام در کوه خاتم بیل و اگاه کردن سید المرسلین را از ارام امیر المومنین علیه السلام
که آیینه دل برآرم ز زنگ

از انجام پر نور مانند مهر / کنم سینه روشن بسان سپهر

ر ماه زاد هم زان مه تاب آب / بر آرم گلی چون گل آفتاب
که نبود در و هیچ از زنگ بو / بود رنگ او هیچ خور نو او

چه نوری که چون تو بخشی نمود / دل تار از آن نور روشن شود
و هر دیده را روشنی افکند / که آید ره و پرتش در نظر

از آن بادهٔ روشن نور پاش / شوم سرخوش و از سر اشعاش
سر ایم یکی داستانی شگرف / که بندند از آن اهل توفیق طرف

چنین گفت اوسی که روزی شریف / بهنگام چاشت و صبح ظریف
بیاورده تشریف آن انجمن / مقید دلیران غیر کوهستن
در آن دم درآمد بقصد حق / مسجد یکی سایلی مستحق
رگش خشک بسته ز جوع پرک برکمان / چو خاکستر پوست پاشیده ها
شکم پشت بنهاده بر روی پشت / ز بیم فتادن عصا بی بشت
نگه لیک از حدت جوع تیز / که اظهار آن حال عین ناگریز
شوندش زم و رقت ساز بهم / بر آن آتش آبی نزد از کرم
نگه چون بحالش نبخشید سود / بشد لا علاج و زبان برگشود
بجان عزیز حبیب اله / که بسیار گردیده حالم تباه
بتحلیل قوت ز اسبق قوا / توانم نمانده ست در دست و پا
ازین حالها آنکه گیرم پیش / نخواهم بجز قوت یک روزه بیش
بحدی که مبعوث رب مجید / درون حرم زاری او شنید
چنین نامه سید و سوز و گداز / بجایی که میکرد ضیغم نماز
که آواز سایل بگوشش رسید / ز شفقت دل مهربانش طپید
حبیب خدا خاتم انبیا / باو داده آن خاتم بی بها
بها داشت آن خاتم بی مثل / هم از مصر پیدایش حاصل رسان
اشاره بفهمید آن ناتوان / بیامد ثنا خوان و شادی کنان
بپیش چو افتاد گنجی چنان / روان شد بمدح علی تر زبان
بیامد بمحراب بگرفت جا / نمودند اصحاب دین اقتدا
که آن سایل عاجز ناتوان / که میگشت نالان و زاری کنان

مسجد شد جمع بهر صلوت / ولیکن بمشغولی اشرف کاینات
بیک گوشه هم ولی خدا / ستاده نمودی نوافل ادا
غشش از تب جوع بگداخته / بکاخ دماغ آتش افراخته
ز ضعف غشش عشه بر دست و پا / شده رنگ رخ زرد چون کهربا
حیا مانع و جوع در اشتعال / بحکم حیا بسته لب از سؤال
همیدید هر سو بعجز و نیاز / که یابد ولی ز آتش او گداز
ولی هیچکس زانهمه اغنیا / نگه با نگاهش نکردی آشنا
بگفت ای دلیران اهل دین / بحق خدای جهان آفرین
سه روز است اکنون که بوی طعام / نخورده است از دو دم مشام
باین ناتوانی مرا اضطرار / برآورده از خانه بی اختیار
همی گشتم و رفتم آن ناتوان / بهر سوی نالان و زاری کنان
ولی هیچ مردی از آنها مراد / ترحم نکرد و جوابی نداد
در آن وقت با کمال خضوع / وصی رسول خدا در رکوع
در انگشت او بود انگشتری / ز یاقوت رخشنده چون مشتری
که فرمانده مصر آنرا بکی / فرستاده بود از سر یاری
چنان در رکوع اشرف اولیا / برافراخت انگشت را باصفا
برآورد انگشتش انگشتری / برآمد تن و جانش از لاغری
تمام از دم دولت شفیع امم / برآمد برای نماز از حرم
چو فارغ شد از فرض و برجاست / بپرسید از مردم حق پرست
که فرمود امداد در حق او / ز جود که حاصل شدش آرزو

ولیران مبعوث رب ودود / بگفتند آن هر کی رو داده بود
چو کردید معروض بر خیر انام / عطائی چنان از امام امم

درخواست کردن سید انام از درگاه کبریا مرتبه وزارت را جهت شیر خدا و نزول آیه عظیمه انما ولیکم الله و رسوله در شان علی مرتضی

دو دست دعا با دل پر امید / برآورد پیش آله مجید
نبی هم موسی ابن عمران که بود / ترا از عباد عزیز الوجود
وزیری طلب کرد از بهر خود / چو هارون که باشد ز بهر عضد

بگفت ای نگارنده ما سوا / لک الجود و المجد و الکبریا
برآورده پیش تو دست دعا / بعجز و نیاز و بشوق و رجا
دعایش بعز اجابت رسید / بآن بازوش افزودی شدید

محمد بود نیز همچون کلیم / رسول تو و بنده است ای کریم
کرامت نمای و بازوش قوی / سزاوار آن نیست کس جز علی
دعا گشت مقبول رب جلیل / بیامد همان دم بپیشش جبرئیل
ز یزدان حق آیت انما / بیاورد روح القدس پس بما
در آن آیه فرموده یزدان من / که آیت نبود و دگر غیر این
محمد دگر سید کاینات / دگر آنکه در رکوع داده زکوة
بشکر اجابت سر عرش سای / بمالید بر خاک پیش خدای
باعلان بر آن جمع مومنان / برو آیه را خواند شادی کنان
بحق حق جنابت عنایت نمود / که هارون بموسی عطا کرده بود
رسالت بما انسا کرد او بمن / امامت ترا داده زین انجمن
ز شادی لطف خدا او نبی / روان شد سرشک از دو چشم علی
سزاوار این نعمت بی قیاس / نیاید ز من شکر نعمت سپاس
خدا را یکی بنده قاصرم / جناب ترا امتی کاسرم
ز سرور کرم هایات کم بیاب / مرا زندگی شو کیم مباد
میان ابوالقاسم و بوتراب / بدینگونه چون شد سوال و جواب
که هنگام فرصت گذشته ستم / گذشتند قاصر در انکار هم
ولی آن حسد پیشه از وهم شد / بخفتند آتش در ایمان چو دود

تراداشته دست حاجت بپیش / وزیری همی خواهد از اهل خویش
چو در حق شاهنشه اولیا / نمود این دعا اشرف انبیا
بروشن بدید آثار وحی / برافروختش رخ ز انوار وحی
ز فرط فرح با رخ ارغوان / بخواند آیه را تا بسمع العیان
کجا باشد این که امت مصطفی / ولی خدا او بود از شما
وزان پس که شد وحی او منجلی / برآورد تکبیر از خوشدلی
وزان پس که برداشت از سجده سر / علی الطلب کرد خیر البشر
بفرمود آنکه ز لطف و کرم / که بادا بشارت ترا این عم
ز بعد منت بس آن قدیر / برآفاق گردید ولی و امیر
ترا هم کرده است امام / بود و دین شان ناقص و ناتمام
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای قدر و مر تو جانم فدا
کدامین عبادت بود آنچنان / که ز نعمی خاص گنجد درآن
کجا من کجا اینهمه لطف رب / ندانم بجز ذات آن از عجب
چو بشنید پاسخ چنین از علی / ز شفقت بفرمود در وقت نبی
دگر آمد از قادر ذو الجلال / چنان آیتی در جهت اشتمال
شد از غصه خون حاسد از جگر / بدل دو گرفتند بعضی دگر
شود آن زمان نیک و بد آشکار / که بر خیز و این پرده از روی کار

کنون قصه عمرو معدی کرب / سرآید چنین قصه خوان عرب
کز این پیشتر از چنین گفته شد / که اعیان احشام با قوم خود

ذکر ایمان آوردن عمرو معدی کرب و بعد از اسلام مرتد گردیدن و در بند شدن او بدست شیر المسلمین و احوال تازه ایمان او

بشرف علق می آمدند / مشرف بتشریف دین شدند
بیامد رسول خدا را بپیش / بیاورد اسلام با قوم خویش
برآن چند روزی بصدق و یقین / بتعلیم احکام دین مبین
بالمش گه از قایل و القیش / ز رکین جنگ و دیر کرد چاره اش
بجز دعوی حق آشکارا نمود / بعقش حبیب خدای ودود
پس از دین اسلام باطل بود / نباید پس آن فراهم شود

بدانگونه هم عمرو معدی کرب / که بود او از میان قوم عرب
برو سپهر و در دین عنایت نمود / در امثال غزو و قتالش فزود
به یثرب توقف نمود چنان / یکی روز در کوچه شد رو چنان
بر پیش کشان نزد خیر البشر / که خود همره از روبار خون جگر
که دعوی ایام کفر و ضلال / بفرمان بخشنده ذو الجلال
تو الی عمر او دست خود و باز / که دست از چنین حکم بر در کار

چو بشنید عمرو از نبی این سخن | بپیچید چون مار بر خویشتن | بناچار دست از گریبان بشست | ولی دامن کین هم از کف نهشت
از آنجا برون رفت مرتد شده | ز آل رسول خدا بد شده | بزین بر نشست و سپه بر نشاند | سوی حی خود از حمیت براند
بهنگام رفتن در اثنای راه | ز بسیاری طیش آمد سپاه | یکی ز احشام اسلام شیر | رسانید دست ستم ناگزیر
بشارت از ایشان بر آنچه یافت | سوی حی خود پس بسرعت شتافت | چو پرسید شد آگه از کردار او | بر آشفت از آن بیهده کار او
بفرمود تا خالد آمد به پیش | بگفتش بره کن سر انجام خویش | که من میفرستم ترا با سپاه | بدنبال آن کافر دل سیاه
بشد خالد و کرد سامان خویش | چو آمد رسول خدا را به پیش | باو داد مبعوث رب ودود | سپاهی که در خورد آن کار بود
بگفتش بدنبال آن نابکار | برو و ز دودمانش بر آر | چه جان و چه مال و چه اهل و عیال | بود جمله بر اهل ملت حلال
ولی بعد دین آنکه مرتد شود | بحکم خدا این سزایش بود | ببوسید خالد کنار بساط | برون رفت او با کمال نشاط
سپه بر نشاند و بزین بر نشست | علم بر گرفت آستین بر شکست | بتعجیل با پردلان سپاه | روانشد بدنبال آن رو سیاه
ولی آن تبه کار چون تند خو | ز خالد بسی پیشتر رفته بود | ز پی خالدش تیز رهوار گشت | چو از رفتنش که دو روزی گذشت
بفرمان حق با چو حیدر خویش | علی را طلب کرد و بنشاند پیش | بدو گفت ای ناصر دین من | فروزنده شمع آیین من
اگرچه بدنبال آمد سپاه | فرستاده ام خالد کینه خواه | ولی تا باین ره بیاری تو رو | نگردد دلم جمع از کار او
زمین را ببوسید شیر خدا | بگفتا که حکمت سر من فدا | بفرمان تو بسته دارم کمر | کنم آنچه گویی بچشم و بسر
چو گفت این سخن سرور اولیا | طلب کرد رایت شه انبیا | سپه نیز دادش بقدر ضرور | سپردش لوا با کمال سرور
دگر خالد و همرهانش تمام | بفرمان او کرد خیر الانام | چنینش ببوسید رخصت نمود | سپردش بپروردگار ودود
بپای مبارک علی ولی | بزد بوسه و شد وداع از نبی | بر آمد بدولت از آن انجمن | نشست از بر باره کوه تن
لوای نبی بر گرفت بچنگ | نهاده دل و جان بآهنگ جنگ | بر انگیخت مرکب چو پیک نگاه | روانشد بفتح و ظفر با سپاه
بخالد چو نزدیک شد با جنود | بحکم حبیب خدای ودود

نامه نوشتن حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بخالد بن ولید در باب تابعیت خویشتن
و راه منحرف نمودن خالد بن سعید و براه آوردن ابن ولید

یکی نامه بنوشت ضرغام دین | که فرموده است شه فضل دین
ترا با سپه تابع رای من | بهر جا که باشی تو با انجمن | چو این نامه خوانی توقف نمای | که من هم بیایم بفضل خدای
چو آن نامه خواند ابن ولید | ز مغروری اندرو غشش خلید | تخلف ز امرش نمود آشکار | بفرمود تا کوس لشکر سوار
روانشد از آنجا که به پیشتر | رسانید قاصد بضیغم خبر | چو گردید آگه ز کردار او | بر آشفت از آن بیهده کار او
طلب کرد شیر خدای مجید | یکی نامور خالد ابن سعید | بگفتش برو نزد آن تیره رای | بحکم خدا و رسول خدای
بهر جا که بینی نگاهش بدار | وگر او تمرد کند آشکار | سپه را جدا کن از او چند و | جریده بهر جا که خواهد رود
زمین را ببوسید ابن سعید | روانشد بر خالد ابن ولید | شتابان بس رفت آن نامور | رسانید خود را بر او در گذر

چو افتاد چشمش بر ابن ولید | سلامش بداد و جوابش شنید | وز آن پس بدو گفت ای نامدار | ز تو این ادا پس بود ناگوار
وگر آگه از سهو شد انخطا | توان گفت آن را مضی ما مضی | کنون کن تلافی نباشی بره | توقف بکن تا غضنفر رسد
بپاسخ ترا دید از او این سخن | که تبعیت کس نباید ز من | من و این دلیران چه خاک خطر | که همراه من زاده خیر البشر
کنیم آنچه دانیم از آنکه او | نباشیم فرمان بر غیر او | دلیر خردمند ابن سعید | چو گفتار بیهوده او شنید
بر آشفت و تندید گفت ای فضول | تخلف نمایی ز حکم رسول | دگر باز گویی ز عصیان او | کنیم آنچه دانیم از آنکه او
همین کرده فرمان حبیب اله | که باشی بحکم علی با سپاه | اگر حکم پرسید بجا آوری | بپیچان سر خود ز حکم علی
برو ورنه کوتاه کن ماجرا | که او هست سردار کار و کیا | پس آنگه ز در رو بجانب مسلمین | بگفتا بی دلیران مردان دین
شما را ز لطف و عنایت نبی | نمودست محکوم حکم علی | اگر فرض دانید حکم رسول | جدایی نمایید از بوالفضول
بپاسخ بگفتند آن پردلان | که حکم رسول است بار و بان | که ما راست در دست ایشان عنان | بعمرو بکر و بخالد چکار
چو خالد از ایشان شنید این سخن | پشیمان شد از گفته خویشتن | فرود آمد از اسب خود خواه وار | توقف بناچار کرد آشکار
دگر روز شیر خدا هم رسید | بشد پیش او باز ابن ولید | غضنفر نیاورد هیچش برو | بگرمی بپرسید احوال او
جوابی بدادش بخورد رسول | هویدا ولی زر خش انفعال | بدیگر یلان نیز یک یک جدا | نوازش بفرمود شیر خدا
پس آن روز شیر خدای ودود | فرود آمد آنجا و منزل نمود | بروز دگر با سپه شد روان | بدنبال آن تیره روان
چو آمد بدولت امیر عرب | بنزدیک حی معدی کرب | خبر شد بآن بد گهر چو ... | که آمد غضنفر پی انتقام
بفرمود تا جنگ جویان حی | کمر تنگ بندند بر جنگ وی | یکی گفت با عمرو کاین عاقبت | که چون او بروی زمین مرد نیست
بپاره لشکر آورد او | بدانی اگر خویش امر او | بخندید و گفت از غرور این سخن | که آید چو فردا بمیدان من
کنند و معلوم مقدار خویش | زیادش رود آنچه کردست پیش

لشکر آراستن عمرو معدی کرب بقوم جوال و فرار نمودن قبل از
قتال و اسیر و غنیمت گرفتن ضرغام دین از قبیله خود آمدن بار زنجاها
خبر کنیز

چو روز دگر آفتاب بلند | تباشید بر گرگ و بر گوسفند
دو رویه سپه شد مردان دین | نمودند آهنگ مردان کین | ز دیوار آهن ز سر و و طرف | برابر بهم بر کشیدند صف
ز آتش دل بر فروختند | نظر جانب یکدگر دوختند | که اول بمیدان کی تازد سمند | کند در یلان نام خود را بلند
که از جوش ال عمرو معدی کرب | بر انگیخت مرکب بقهر و غضب | رجز خوان در آمد بمیدان کین | مبارز طلب کرد از اهل دین
غضنفر بیاورد آن بکمال | بر انگیخت دلدل چو باد شمال | بدو گفت چون دیدم ای ... | بگفتا ز خود را که من آدمم
چو آواز ضیغم بگوشش رسید | ز تن توش و زور ز بازو پرید | ز سر رفت مستی و آمد شعور | شدش پایمال ندامت غرور
فتادش بدل اضطرابی عجب | چنین گفت با خویش معدی کرب | که یک عمر با ننگ بودم بکام | دو وقته شکم سیر خوردم طعام
بر آن نام کیدم که کردی هلاک | بری آرزوهای خود را بخاک | بلی مرد را پهلوانی خوش است | ولی آنکه بازنده گانی خوش است

بگفت این و پیچید آن نامدار	عنان زانمیدان او فرار
تو فرمود ضیغم مردان دین	که نازند در قوم او تیغ کین
دلیران لشکر برون تاختند	بشمشیر بازو برافراختند
بدانگونه از روی قهر و غضب	فتادند بر قوم معدی کرب
که گرگان فتند بر خیل میش	برادر شده گشته با پور خویش
دگرها گرفتند راه گریز	که بهر که جویند جنگ و ستیز
سپهدار خود پیشتر رفته بود	برفتند نیز از قفایش چو دود
دلیران مست چو پیلان مست	پی یغما و غارت گشادند دست
گرفتند مال و متاع و اسیر	غنیمت ببردند نزد امیر
گذشتند چون آن اسیران ز پیش	غضنفر از آنجمله در سهم خویش
یکی دختر نورسیده گرفت	بر آنسان که میخواست چندی گرفت
ز اصحاب مردی بریده بنام	گزو داشت در دل غبار تمام
بگفتش چنین پس بر انجمن	چه بود اینکه کردی تو یا بو الحسن
غضنفر بپاسخ بگفت ای فلان	اگر تو ندانستی اکنون بدان
که این مرد در سهم آل نبی	بخمس آمد و شد نصیب علی
چو خالد بدید آنچه کرد آنجناب	وزان پس شنید ...
خیانت گمان برد در پیش خود	وز آن زو بسی خرم و شاد شد
بدل گفت شکر خدا یا قدیم	مرادی که ...
از آن فی وقوع شادی بهنگام	و پسپاه ... در بین پیام

نامه نوشتن خالد بن ولید مشتمل بر شکایت شیر خدا بحضرت رسول الله صلعم
و ارسال بریده نامه را و جواب یافتن بر خلاف مدعا

بر خویشتن کرد او را طلب	چو آمد بگفتش بر آن خنده لب
که کاری عجب بنمود از علی	اگر بشنوی این حکایت نبی
دل آزرده گردد و بغایت ازو	نماند علی را دگر آب رو
برو پیش و این نامه را ده بدو	وگر آنچه خود هم توانی بگو
بریده از او کرد طوع و قبول	نوشت او یکی نامه بهر رسول
سراپا شکایت ز ضرغام دین	دگر آنچه او کرده کاری چنین
که تحکم مبعوث رب ودود	بمال غنیمت تصرف نمود
پس آن را بدست بریده بداد	بریده گرفت و روانه چو باد
بروز دگر شیر رب مجید	سپرد آن غنایم با بن سعید
چه اموال چه چارپا چه اسیر	بدو گفت ای هوشمند دلیر
تو آنجا بکن چند روزی مقام	که من میروم نزد خیر الانام
کسی را که از زمره مشرکین	شود بخت یار و سعادت قرین
بیابد برت نادم از کفر خویش	بگیرد ره دین اسلام پیش
بکن شفقت ... نمای	باورد مال و عیالش نمای
دگر آنچه ماند ز مال و اسیر	در آور بضبط از قلیل و کثیر
ز احشام اسلام و اهل نجات	بکن نیز تحصیل مال زکوة
پس آنجمله را کرد یکجا بهم	بیاورد نیز و شفیع امم
بفرمان او ماند آن نامجو	تنی چند هم داد همره او
بفتح و ظفر خود ولی اله	روان گشت با خالد و هم سپاه
بنزد حبیب خدای مجید	بریده ولی پیشتر زو رسید
مران نامه را برد پیش نبی	دبیر آمد و خواند سر خفی
چه مضمون آن گشت بر وی پدید	بسمع همایون اقدس رسید
بر آشفت نوعی ز قهر آنجناب	که رویش بر افروخت چون آفتاب
بگفت از غضب کی بخالد بگو	که نام علی را بد انسان بگو
خطا را بجا کرده فرق آنجناب	که در کار او میکنی اضطراب
چه نسبت مرا او از شیر خدا	کجا خالد ابن ولید از کجا
ولی خدا او وصی رسول	چرا بوده با وی چنین بوالفضول
بحق خدای مجید صمد	که هرگز نگردد دست او کار بد
کنیزی اگر برد در سهم خویش	چه شد زانکه سهمش ازین بود بیش

بریده ز اعراض خیر البشر	همیخواست تا در بیاید پس دگر
بر و حرف خالد گوارا کند	که خود هم بضرغام ترجیح کند
بگفت ای حبیب جهان آفرین	درین باب فرمائی ار تو چنین
نماند دگر ضبط و ترتیب آن	کند دست خود در غنایم دران
بگفتش رسول خدا بر تو وای	که باشی عدو و ولی خدای
بود آنچه بر من مباح و حلال	حلالست بر وی چو آب زلال
منافق بود هر که با مرتضی	ندارد ز من چشم لطف و عطا
که نبود پس از من از او بهتری	چه بهتر که نبود چو او دیگری
بدان ای بریده که باشد علی	پس از من وصی بر امت ولی
بود بعد من او بحکم خدا	ترا و همه خلق را مقتدا
گرش دوست داری بصدق جنان	ترا دوست دارد خدای جهان
وگر باشیش دشمن ای بیخرد	بود دشمنت کردگار صمد
روایت کنند از بریده چنین	که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز شرم خدا بس چنان	که گفتم بخود کاشکی این زمان
شکافد زمین و روم در درون	که تا ننمایم ازین ...
بچشم ز خجلت دگر با نبی	که بر دو دم از سینه بغض علی
شدم از جهان یکزمان بیخبر	نگویم دگر در حقش خیر تو
ببخش ای شفیع امم این گناه	ز حق تا مرا ... بخواه
... چو سید	ز پیغمبر خدا و رسول خدا
چو حالم نبی دید از روی مهر	برآورد دست دعا بر سپهر
طلب کرد آمرزش از کردگار	دلم یافت در سینه آرام و قرار
از آن روز دیگر بحکم نبی	نکردم تولا بکس جز علی
نکس را ازو دوست تر داشتم	نه از دوستیش دست برداشتم
پس آنگه دو روزی علی هم رسید	چو دیدش نبی از طرب بر دمید
گرفتش ببر بوسه زد بر جبین	همی گفت ای مرد مرد آفرین
رسالار دین لیک ابن ولید	چو نسبت بخود داشتی ... بدید
بکی شادی افزوده و شرمناک	که آن تیر او ... آمد بخاک
وز آن سو نیز دیگر ابن سعید	بشد عمرو معدی کرب با امید
پشیمان ازان کرده زشت خویش	در افکنده سر از خجالت به پیش
پس از عذر خواهی برافراخت سر	بیاورد اسلام با دو دگر
بر او مهربان گشت ابن سعید	بدو گفت پس با دلی پر امید
که اکنون بپیشم ... تو ای ...	کنی از ترحم بسویم نظر
ز احسان پیغمبری سوال مرا	دهی باز پس اهل و مال مرا
پذیرفت ابن سعید آن سوال	بدو باز پس داد مال و عیال
دگر هر که آورد ره دین نهاد	باو نیز مال و عیالش بداد
نشد قسمت آنگه درین چند گاه	چنان ماند مال و عیالش بجا
پس از نزد شد آنچه جمع از زکوة	ببرد او بر سید کاینات
بر او آفرین کرد خیر الانام	بمصرف رسانید او را تمام
بگو نیست ... پرورد گار جهان	شدم فارغ از نظم این داستان

ذکر نزول سوره برائت و فرستادن رسول الله صلعم ابابکر صدیق را ...
و بعد از آن بر طبق وحی فرستادن علی بن ابیطالب ... ابوبکر ...

کرم کن کنون ای ... کریم	که دل تازه گردد چو گل برگ تر
چنان داستانی که ایمان ازو	ببالد چو ریحان اطراف جو
برو ز استماعش دل دوستان	شود فیض گیر ابر بر بوستان
الا جو که گفتار ... روز	برسم و ره جاهلیت هنوز
پی حج ز هر سوی مکه آمدند	برهنه بطوف حرم میشدند
ز نو مسلمانان نیز جمعی کثیر	که در دل هنوز از رسم شان ...
بوضعی چنان دیدن آنگروه	گران بود بر طبع اقدس چو کوه
چنین گفت او یکی سال ...	چنان داشت در خاطر حق گزین
که آن سال با اهل ملت تمام	رود بهر حج سوی بیت الحرام

چنین خواست پیغمبر حج دو بار
که فسخ کرد آنچه پیغمبر را

خداوند دانای حی ودود
بروسوره توبه نازل نمود

معاد و چهل آیه اولین
چنان بد که میخواست سالار دین

بمضمون آن سوره مشکل کشا
فرحناک شد سید انبیا

بتعلیم شکر الهی سپاه
ابوبکر را پیش خویش خواند

بابو داد آیات رب قدیر
بفرمودش آنکه شیر دلیر

که رو کن بسوی حرم بهر حج
چنان بد که آنجا رسی وقت حج

بر آن قوم این آیه‌ها انجمن
ز حکم خدا ساز آگاهشان

مناسک بقانون شرع مبین
ببر یاد و ره ناشناسان دین

بکن منع از قتل نمای خوف
که دیگر نیایند عریان بطوف

بفرمود چون این نصایح تمام
بسر ماند ابوبکر دست قبول

بابو داد آنگاه آیات را
مرخص نمودش رسول خدا

بهمراه او کرد سیصد سوار
که در چشمها باشدش اعتبار

ابوبکر از آن عزت و همتها
در اثنا خود گشته دیگر دگر

بپالید بر خویش صد پیرهن
روانشد سوی کعبه با انجمن

چو او رفت از نزد سالار دین
برو نزد سوم جبرئیل امین

بدرگاه سید رسید عظیم
بیامد بفرمان حی علیم

بگفتش که ای فخر آل خلیل
سلامت رسانید رب جلیل

چنین گفت کای اشرف انبیا
بغایت عظیم است این حکم ما

وگر هیچ مردی از اهل جهان
نباشد سزاوار تبلیغ آن

بغیر از تو یا آنکه ای بی نیا
بود از تو و چو تو در غور جا

چو بشنید حکم جهان آفرین
ز روح الامین سید المرسلین

ولی خدا را طلب کن زود
که آن رتبه جز او کسی را نبود

بگفتش تبسم کنان از شعف
که اکنون نبی من بعز و شرف

چنین است حکم حکیم حلیم
که از بهر تبلیغ امر عظیم

روم من سوی کعبه با تو روی
که نبود میان من و تو دویی

ترا رفت باید کنون بی عجم
به تبلیغ این حکم سوی حرم

غضنفر چو بشنید از وی بیان
بپاسخ چنین گفت قوت کنان

که ای اشرف و افضل کاینات
منزه بتقدیس ذات و صفات

تویی آنکه از غایت احترام
بعزت قسم خورد حق در کلام

تویی آنکه لولاک در شان تست
تویی آنکه ایزد ثناخوان تست

تویی آنکه جوید رضای تو حق
ندارد دگر کس بجای تو حق

تویی آنکه از انبیای سلف
ستاینده حق بحقت شرف

تویی آنکه پروردگار مجید
طفیل تو این خلق آفرید

که باشم من و وه چه یارا مرا
که باشم ز اعزاز ثانی ترا

کیم من غلام هواخواه تو
غبار قدم خاک درگاه تو

چنانست حکم تو بر من روان
که بر مو بموی من حکم جان

نیاید بحکم تو یک لحظه دیر
که تا خیره وانم کنا کبیر

نبی از گفتار او در شگفت
که دل با زبان بد در آن گفت

بفرمود آنگه سپهدار دین
که قصوی در آرند در زیر زین

برو گفت ای در بازوی من
بقدر شرف همتراز زمن

رسیدن علی بن ابی طالب با ابوبکر و گرفتن آیات و روانه شدن
بجانب کعبه و برگشتن ابوبکر بمدینه طیبه

برین ناقه بنشین بعز و وقار
روان شو تا بیند روزگار

رسی چون بمکه در عز و جاه
همان آیه‌ها را بحکم آله

زدستش بگیر و قدم پیش پیش
سپه راهبر سینه همراه خویش

رسانی چو خود را به بیت الحرام
بخوان آیه‌ها بر اهل ظلام

بفرمان محتوم یکتا خدای
همه عهد کفار باطل نمای

مناسک شو و یاد چهل را
مرتب بیاموز اعمال را

دگر نیز بشنو ز من چار پند
تمو ما بگو با صدای بلند

نخست آنکه روزی نگردد بهشت
کسی کز ایمان نباشد سرشت

دوم آنکه عریان نمودن طواف
نباشد روا حق نسازد معاف

برهنه نشود گر کسی بعد ازین
چنانکان کرد و برهنه ز دین

سیوم آنکه کفار را کم قلم
بحج حریم پروردگار حرم

بران حکم محکم کس از مشرکین
نگردد دگر در حرم بعد ازین

چهارم کس از مشرکان فضول
بود گر بعهد خدا و رسول

معین بود عهد اگر زمان
بود تا بآن مدت او در امان

وگر آنکه مدت نیاید قرار
بود چارمه موعد زینهار

از آن پس یقین گر کنند اتصال
سلامت نماند بجان و بمال

وگرنه بود خون آن کس هدر
که در جاش باید بریدن سر

نگر داد این نصایح علی استماع
زمین ابو بشنید شد و وداع

برون رفت از پیش سالار دین
بگفتش گر بست در کار دین

برون زد یکی قصوی آن جناب
نخست از ادب بوسه بر رکاب

برانکو تن پس نشست آنچنان
که بر قله کوه شیر ژیان

بحکم خدا و رسول خدای
برانگیخت آن ناقه باد پای

وصی محمد ولی آله
بروز و شب قطع میکرد راه

که ره را بپیماند تا مانده شد
از آن پیشتر کو بمقصد رسید

چنین گفت راوی نام صبح بود
ابوبکر با پر دلان چند بود

ز قصوی سواری شد از برای نما
نه ایستاده با بجای نما

که آواز قصوی رسیدش بگوش
بیاران چنین گفت آن تیز هوش

که او را حبیب خدا امر خود
بحج پایه تبلیغ مامور شد

بیامد ز دنبال او چند تک
زمین بی کنون تا قرار و درنگ

که آواز قصوی بگوشش رسید
همین لحظه خود نیز گردد پدید

دمی انتظار قدومش بریم
که این فرض با او بجا آوریم

بپاورد سپهبد دین گفتگو
که آمد با بنده جنبو رو

چو بوبکر دیدش بحیرت بماند
بخود آیه یاسین ز انکار خواند

غضنفر چو آمد ز قصوی فرود
ملاقات کرد و سلامش نمود

جوابش ابوبکر هم باز داد
پیستادند با هم برای نماز

چو بشنید فارغ از آن بندگی
ابوبکر از روی فرحندگی

بپرسید آن مرد سبب
چنین داد پاسخ امیر عرب

بکار منی بودی تو فرمان پذیر
مرا داد فرمان بشیر نذیر

چنین است حکم رسول خدا
که من از تو بستانم آیات را

مرا پس بسوی بیت الحرام
به تبلیغ مطلب نمایم قیام

دگر باره پرسید بوبکر از و
که تغییر این ای شد از چه رو

غضنفر بدو گفت ای مرد دین
بعید است از تو سوالی چنین

کنیم آنچه او گوید از حکم رب
چه یارا که پرسیم از وی سبب

تنبیها خدا داده بر مصطفی
بود حکم بر رایش کار ما

ابوبکر آنگه بحکم مطاع
بدو داد آیات را بی نزاع

چو آیات بستد ولی اله
روانشد بسوی حرم با سپاه

بود در ابوبکر لیکن و قول
یکی آنکه برگشت از بیم و هول

کزو بر سر مبعوث رب ودود
که آن منع را چه صحیح بود

دوم آنکه او نیست جز مرتضی
روانشد بسوی حریم خدا

بهر جا که او خواندی آیات حق
نمودی ز احکام ملت نسق

ابوبکر هم گردی آنجا عیان
مناسک بجا آمد بی گمان

ولی آنکه نبی است زو خرد
که ممنوع هنگام حج چون بود

بود پس بما شو قبول اعتبار
که برگشت از راه آن نامدار

چو آمد بنزد رسول خدا
بگفتش که ای اشرف انبیا

مراجعت نمودن ابوبکر صدیق بخدمت رسول الله صلی الله علیه و آله
و شکایت از زبان بی عنایتی کردن و جواب شنیدن

در آن دم که پروردگار ودود
بتبلیغ این امر حکمت نمود

بسی کردن از هر طرف شیم راز … تو دادی مرا از کرم امتیاز
ز اصحاب خود برگزیدی مرا … که لایق بآن کار دیدی مرا
چه نقصان من کرد ایا برو … کز ناگشته واصل بمقصد هنوز
زره باز گردانده‌ام بی سبب … رسیده است از این غصه جانم بلب
که از بعد آن عزت و اعتبار … بر ایشان بیک گشتم و تو چار
مگر آمده است وحی در شان من … که شد این بلا روزی جان من
برو گفت سالار دین اکرم … مخور ای ابوبکر زین غصه غم
بتقصیر از این ره نکردم امت … نه از اعراض نزدیک خود راندمت
ولی بعد از آن گه که کردم وداع … بیامد جبرئیل حکم مطاع
که این امر باشد معظم بسی … سزاوار آن نیست دیگر کسی
چنین است حکم آن احمد … روی ... و تو با آنکه از تو بود
در امری که این وحی صادر شود … کجا نقص آن باهر خاطر شود
علی از من است و منم از علی … نباشد میان من او دوی
فرستادم او را بامر خدا … گر انفیت بود از این ...
مگر قدر او بر تو معلوم نیست … تو او را بکمتر همی دانی که کیست
کنم بر تو من قدر او بر ملا … که باشد ز نیک و بد این ...
وصی من او جانشین من است … نگهبان آیین و دین من است
هم او وعده من بپا در بجا … دیون مرا او نماید ادا
بدان ای ابوبکر او را که کیست … برادر علی وارث من علیست
بود بعد من سرور انجمن … خلیفه بر این امت و اهل من
چو بشنید بوبکر خاموش ماند … ولی آن حدیثش در گوش ماند
... ولی ... سپاه … بتعجیل ... بپیمود راه
رسانید خود را به بیت الحرام … بوقتی که ... حج خاص و عام
چه گویم من چه مشرک ... عنان … چه طاعت وران ...
همه جمع بودند گرد حرم … بجویی که جا سلف بد بر قدم
ز انبوهی خلق ... … زمین ... از زمین ...
که آمد علی با سپه ناگهان … بلرزید وادی کران تا کران
چو افتاد بر روی او چشم خلق … نمودند قالب تهی ...
ز روی بیابان ... … زبان بند کردید ...
بماندند زان ... … همه خشک چون جسم خالی ز جان
خبر شد بیان چون بمجلس رسید … بحکم حبیب خدای مجید

رسیدن اسد الله الغالب بکعبهٔ معظمه و آیات بر کفار خواندن و منع کردن از طواف حرم محترم ...

ببیعت چنان که آمد آیات حق … که شد مشرکان را ز اول ...
وزان پس بحکم علی عظیم … بفرمود باطل ... قدیم
پس آنکه بتعلیم آن جا رسید … بپرداخت او با صدای ...
در آن دم یکی مشرک ... … چنین گفت با او ...
که باطل نباشد گر این عهد بود … که با ابن عم تو زین پیش بود
تو بشنیده‌ایم ما اقتدا … بپاسخ چنین گفت شیر خدا
نمی‌بود اگر حکم خیر الانام … که من بر نیارم حسام از نیام
بجان عزیز رسول خدا … که میکردم اکنون ...
چو مشرک از این عرض بشنید … ز ...
بلرزید بر خویش آن ... … نفس در کشید و فرو بست لب
دگر دید شیر خدای ودود … که ...
بدانگونه جهال ... … ز رفتند طواف حرم میکنند
ز روی غضب شاه دلدل سوار … بزد دست بر قبضه ذوالفقار
بگفتا بحق خدای حرم … که گر کس ... زین پس قدم
بدین تیغ تیزش ... … بدلها از آن ... افتاد بیم
کسی کو که ملبوس همراه بود … ...
ولی آنکه همراه پوشش ... … ز طوف حرم پای بیرون ...

دگر مشرکان را بانسان براند … که در کعبه یک کس از ایشان نماند
بجویی که میخواست خیر الانام … شد از ضبط او حج بیت الحرام
چو کرد او در ایام حج منقضی … ز بطحا به یثرب روان شد علی
بیامد بر اشرف انبیا … رسانید حکم آنچه بُد ...
معزز بنزد خدا و رسول … در آن کار گردید سعیش قبول
برو کرد سالار دین آفرین … ...
قدوم مبارک امیر نجف … ...
ملاقات کردند با هم چنان … که یک جان بود در دو قالب نهان
ز لطفی که بر روی پیغمبر نمود … رخ حاسدان گشت زرد و کبود
سرایم کنون داستانی دگر … که این داستان را سرایم ز بر
... … پر از باغبانان ...

آغاز داستان نزول سوره هل اتی ...
... روایت ... علی مرتضی

بروم در باغ را باز کن … ...
... … که بر روی ... باغ جنان
... … زگلهای الوان ...
روان ... آب صاف زلال … ...
... … همه ...
مغنی و مطرب چو غلمان و حور … ...
... … که رضوان ...
... … بجز ...
بیان ای ... … بده ...
... … ...
چو انگوره خام ... … بده ...
... … بس ...
ز من قصه ... … کنون آمدم بر سر داستان
... … پس از چند روزی حسن با حسین
... … همان ...
ز رنج ... … ز تب ...
... رسول خدای … ...
... … ...
چو رخشنده انجم میان شفق … ز ضعف ...
... … چو ...
نماند ... … ...
... … چو شیر خدای حمید مجید
... … بگفت ای کریم و رحیم صمد
... … بحق محمد ...
... … در آن وقت این نذر ...
فزون از حقوق همه انبیا … حسین و حسن را عطا کن شفا
... … که صحت ...
... … همه اهل او با عبید ...
... … چو از فضل پروردگار جهان
باین ... اجابت رسید … بایشان شفا داد رب مجید
... … سر ...
... … علی بود ... حسین و حسن
... … ...
... … ولی هیچ در خانه ...
... … که ...

گذشتند روزه بصدق جنان
برون از نهان رفت شیر ژیان
که او را کسی آرد از بهر او
جگر گوشهٔ اشرف مرسلین
یهودی که بودی از آن قرار
مساوی بهم پنج شش قرض جان
خداوند دانای مافی الصدور
چنین خوش است کو را کند امتحان
که هست از برای چه بعد از شب
شناسند کان لطف از بهر چیست
که کرد او بشکل بشکل بشر
شه اولیا شیر شکر
چو فرمود آن سرور سرفراز
گدای خانه‌ای سخا و کرم
نه عالی به پستیم ز ایام پیش
رسانند دستی بحرمت کنان
شما را بدر که کنون آمدم
چو شیر حق آواز او را شنید
چو او فاقه چشمش آن نان او آن
و گر نیست آن شتم دست باز
فرستاد و نیز آن الفرض آن
دگر نیز و قصه هم همچنان
بگفت از من عاجز ناتوان
زهی سروران بزرگان دین
بود در شما ختم این نیکوئی

پی شکر آن نعمت بیکران
که تا چاره جویش سرانجام آن
برو همزه آنجا کیصاع از او
همه روز کرد آسیا تا پسین
باو داد کیصاع و مزد کار
یکی بهر یک از آن عیالان

آمدن مسکین در روز اول بر در خانه حضرت امیر المؤمنین ع
و سؤال کردن و طعام از جهت افطار بمسکین در علم طعام دادن

نزدیک او قدری قوت علی
بآن عنبر او چون شد از نبی
سوی در خانه اش بخبر
چو بر و دخت طاعت بر کاه
بنان دست چو بکشاد او را
یکی بر مسکین غم پروردم
که اکنون کنم صرف یاران خویش
بدست من حاجتمند ناتوان
که بر چشید از خانه آن کرم
ز افطار دست یکبار کشید
برو داد نان فرح گستران
ز آنا مید چشم بی نیاز
که بر حصه اش بهر آن ناتوان
شدند آن پسران دامن نیاز
چه آید بوصف شما در بیان
نه دیدم نه کس را شنیدم چنین
[illegible]

ولی هیچ در خانه حاضر نبود
بنزد یهودی شد و چند صاع
بانشرط کند درسوی خانه برد
پس آن آرد و نان را [illegible] سپرد
باورد آن آرد شه اولیا
بپیستاد تا کرد برای نماز
کسانی که در شان آن آمد است
از آن روی حکم المجید
چو مسکین مطلب تعجیل تمام
باورد خاتون فرح و سرور
خرد و شیرین آن سایل [illegible]
ز بی سری چنان ناتوان کشته [illegible]
نه تنها کسی بر همه اعتنا
رسیدم صدا بر در سرا
نمائید رحمی بر احوال آن
همان قرص نانی که بود در وی
بکشتش بحق جملهٔ دو [illegible]
چو بر سرای بیابا که شیر خدا
حسین و حسن نیز باضعف
از ایشان چو او دید آن لطف [illegible]
که خاک شما را خدای حرم
که دارد روا بر تن خود حرج
چنین داد پاسخ امام امام

که تا آن شب روزه تر کند زود
ز کندم ستد بهر آن [illegible]
پی آسیا کردن [illegible]
غضنفر به نیز یهودی برد
عجین ساخت [illegible]
بدرگاه حق با خشوع و نیاز
که در علم او هست [illegible]
بر آن قبا هست اهل [illegible]
ز لطف الهی [illegible]
بسوی یکی از ملائک رسید
نماید سوال و بخواهد طعام
بگسترد و پس سفره و چند نان
[illegible]

نمودیم اطعام بهر خدای
که هستیم ترسان بهر روز کار
پس از سائل مستحق تا توان
بطاعت ستادند در پیش حق
گرفتند روزه بعزم [illegible]
چو خورشید تابنده بنمود روی
چو دکان رفت گندم گرفت از [illegible]
باو داد قدم کرده از سر روان
کناگاه از پشت آن یتیم
یتیم بطالع صغیر سال
که در سایه خویش جایم دهد
و گر بر دری التجا آسیرم
کنون آمدم باین در که آورده‌ام
[illegible] ز الطاف خویش
بکردش ز رحم چشم آب
نیاز است اولی که ما را شنوند
باو داد نان او که گفت از کرم
ولیکن که بحق کریم و ودود
زان گشت خوشدل آن یتیم صبی
ثنا خوان برفت از برای یتیم
ستاده بهر طاعت [illegible]
لب او لهجه در ذکر و تن در نماز
بهان جملهٔ از خواب بیدار
سوی دکانها گشودند در

نخواهیم شکر از تو و نه جزا
از آن روز جانسوز بی زینهار
ثنا خوان برفت از بر مهمان
بارام بی اضطراب و قلق

روز دویم آمدن یتیم در وقت افطار و نان [illegible]

گرفتند مردم رو جهت جو
سر انجام افطار از [illegible]
بپیش حی ز بهر افطار نان
بر آورد و فریاد [illegible]
ضعیفم بسعی و فقیر بال
بلیبنان و برتن قبایم دهد
نه هست از آن ادعایم
که بوی خیر و کرم برد دام
که هستم جگر خسته و سینه ریش
چنین گفت با اهل خود [illegible]
دو روز است [illegible]
که می بود از صد اگر کریم
جز این هیچ دیگر [illegible]
ثنا گفت و [illegible]
ز بهر آن سوی خانه آمد کریم
ز توفیق احسان [illegible]
بدل نیت روزه کرد و نماز

روز سیم آمدن اسیر و در گسترده از خوان احسان امیر

بازارها چون شد سیم روز

نه منت گذاریم از کار خویش
که باشد عبوس بود قمطریر
نمودند افطار ایشان با آب
گذشت آن شب اندر رضا و خضوع
برون رفت هر کس بسب معاش
در [illegible] بحکم خدای کریم
نشستند [illegible] اهل عیال
چنین مطلب خویش [illegible]
نه مادر من خسته [illegible]
نه خود در خور [illegible]
ز بخت بد خود ندارم [illegible]
سه روز است کز نان [illegible]
غضنفر چو آواز او را شنید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نمودند با آب افطار باز
[illegible]
بطاعت [illegible]
کسی کو بدل داشت قصد [illegible]

نخواهیم [illegible]
کند رحم آن روز در قمطریر
[illegible] کار صواب
بروز دگر بی فطور و سحور
[illegible]
ولی خدا [illegible]
یکی از ملائک [illegible]
[illegible]
[illegible]
بشد آشکار [illegible]

دران شام هم سید اولیا
رسانید چون طاعت حق بجا
باورد خیر النساء زمان ص

زآمد شد خلق از چار سوی
برفتند از بهر تحصیل آن
همه بخت هر کس ز عرق جبین
در آن روز شیر خدا نیز با
در آن شب بحکم خدای جهان
که تا یکدو شب از خواص بشر
تن خویش را باز دارد از آن
چو آن شب گذارنده ذو الفقار
نشستند بعد از سه روز و سه شب
یکی عاجز و ناتوان و اسیر
فتادم ز قوم و قبیله جدا
سر و تن برهنه گرسنه شکم
همه شب چو بسمل طپیم از ضطراب
کنون چاره‌پرور است ای مومنان
چو شیر خدا زاری او شنید
بان رزق او لی بود او ز ما
با او داد نان از وعده خواست
اسیر آنچنان خرم و شاد شد
ولی خدا نیز و اوش جواب
در آن شام هم روزه کردند وا
ولی بود از اتفاقات تن زار
بطاعت از آن روز شد کوششی
که بودند در سن شش هفت سال
چنان گشته بودند بی توش و تاب
از ایشان بدان پیش و سال آنچنان

کلکد کوب شد خاک بازار و کوی
بهر جا که سپر در سرکش کمان
یکی بهر دنیا یکی بهر دین
شد از بهر افطار شب چاره ساز
یکی از بزرگان روحانیان
بود صبر ممکن بجوع جگر
کند بذل الطعام بر دیگران
بشد فارغ از طاعت دو گاه
بدان تا رسانند نانی بلب
که صبرم قلیل است و دردم کثیر
بذل غریبی شده مبتلا
زبان بر تأسف دو این چشم نم
نیاید بچشم من از جوع خواب
که چشم نخشاد و بر روی نان
سر شکش برخ از ترحم چکید
که ایزد دهد رزق دیگر بما
بدینگونه داد دست و ورا
که گفتی از آن بند آزاد شد
بد آنسان که فرمود حق در کتاب
باب آن شفیعان روز جزا
که بود آن سه روز و سه شب روزه دار
که با ضعف تن هیچ دامان قوی
در آن وقت آن هر دو تازه نهال
که پژمرده گردد گل از قحط آب
کشیدند او ضیافتی خدا

بود اینکی خواب و آرام شب
بشد گرم بازار داد و ستد
یکی را شده در تک و در ریاضت
بتوفیق حق گرده بهر عیال
برآراست تن با شکل اسیر
ولی صعب باشد سوم شب تعب
برای همین بر رکن متقوم
دگر باره زهرا چو دری وری
که آمد ز بیرون این صدا
گرفتار در ذلت بندگی
روو در روز در محنت و در تعب
ز بستر ز بالین و دوپوشتی
و گر بهر روزی کشم محنتی
ز رحم بود فرض بر حال من
چنین گفت با اهل خود شیر ما
بجفت این نانی که در پیش ماست
در این کار خیر اهل او هم سلام
زبان کرد گویا بمدح کریم
برفتار فرخ گویا اسیر
ببستند آنگه بطاعت کمر
کجا طاقتی بیکدا بود من
ولی ضعف بوده بیشتر
دگر بود باقی نقاهت هنوز
در بیکار نیکو تامل نما
زما در پدر نیز بی خطرا

کند روز و روزی نو طلب
گرفتند از یکدگر نیک و بد
یکی را قناعت بقدر کفاف
چو زری پری قرص کز رفته تا
بیامد پی امتحان امیر
که با دست بس بود قانع کسی
در فیض بیغ دو احسان امام
بیاورد نان را که خوان گستری
که ای اهل احسان جود و عطا
بخواری بسر برده فرخنده‌تی
شکسته پر و بال افتم ز پیش
نه سودی بود گر کنم کوششی
نه آنرا بود فرد مینتی
که بسیار سنگ است احوال من
که ما راست روزه است در احتها
گرفته ز دریای بیرون کنار
نمودند برسنت او قیام
فروشد ازان سان بان یتیم
بعینی برابا آمد اسیر
نه در نفس عجب و نه در دل خطر
که بر قوت باشد لباس تن
بذات شریف سپهر شبر
که سر تا به آن گشت
وزان پس با نصاف ابرار
بمحض رضا جوی کردگار

عروج بارگاه صمدیت گشتن آن عمل صداقت سرشت و نزول
جبرئیل امین با سوره هل اتی در اطعام بهشت ط

روا داشتن آن تعجب بسر
بان ناتوانی و ضعف بدن
شب تار و چو ظلمت شرشت
پدیدار گردید آثار صبح
زمین گشت روشن چو چشم جوان
در آن تسبیح اعمال اهل جهان
همه ساکنان سموات سبع
چنان تا بر آسمانها ذکر
ز فخر و شرف بر سرکشتها
بمدح و ثنا با صد الحمد به
بدان احترام آن عمل اکبر و
خدای قدیر علیم عزیز
فرا نام بلی وقت آن مجلس
دگر آنچه خود روز حشر و جزا
پس آنگه درگاه رب جلیل
که آن سوره در شان آل نبی
دگر کان ز اطعام بهشت
بدرگاه پروردگار جهان
فرستند بی ایمو شکری
علی دوستی محمد روح الامین
بهمکه لطف از تخت عرش برین
رسانند او اول آنگه بالانام
فرخناک گرد و شد شادمان
همه جو احوال ایشان شنید
که سازی قدم رنجه از جهت

بجز خدا نیست حد بشر
بپایان ساندند شب بی نان
فلک صاف چون سینه مومنان
ملایک بپردند بر آسمان
بسیما و حناکی فخر طبع
که با شد خدا ترس لهار و فکر
گروش همان بیدی بها
ز چرخی بچرخی گر میشد نه
بمحض رضای خدا و دو و
که پوشیده نبود از روی خبر
بجز و اوقف آشکار و نهان
کند اجر آنرا با ایشان عطا
بدینگونه مأمور شد جبرئیل
دگر مجلس اهل آن بیت
که آنرا بهم و ست محمد بشر
کند رتبه آل او اعیان
بر زوکیه خیر النساء و علی
چو بشنید حکم جهان آفرین
رسانید خود را بروحی زمین
بسمع همایون خیر الانام
که باشد زبان از وصف آن قاصر
سر شکش بروی مبارک چکید
روی نزد ایشان پی معذرت

بلی میکند کردگار جهان
بنودند با وصف آن قلق
زنورش جایز اشته
چو اعمال آل محمد رسید
بتهلیل و تسبیح رطب اللسان
فلک آشنایان گروه فخار
بدرگاه ایزد شود در رو
بهر آسمان انبیای سلف
ببردند تا درگه کبریا
پذیرفت از آنجمن قبول
پس آنقصه آکرد کار بشر
زلطف و عنایت ز ترتیب و ربط
که از لوح محفوظ گیرد فرا
کسی را سزد افسر هل اتی
بگیرد و برد نزد خیر الانام
دگر نیز با سیر در انجمن
بر و نعمت جنت انگه بیش
زبر شادمانی نمانند فراز
بیامد بنزد شفیع امم
برو خواند پس سوره هل اتی
پس انگاه احوال شهزادگان
بدو گفت انگاه روح الامین
رسانی سلام و درود خدا

چنان شد بدار اجنین سخنان
بود قوت و جانشان کرحق
چو نکبت شت دم ز دو هوا آن بشت
منور شد آفاق از نور صبح
همه راز دل اجنین آشکار
بحکم خدای علیم مجید
شدند از پی بردن آن روان
شدند آنعمل را چنین پیش‌بین
ثناخوان آن مصطفی و آل او
شدندی ثناخوان شاه نجف
که عرش عظیمش بود منتها
زهی قدر اعمال آل رسول
از آن نذر و اطعام آن نفر
بفرمود در لوح محفوظ ضبط
که تا سوره هل اتی
که دارد دگر آیت لا فتی
بخواند بر و سوره بعد از سلام
بگوید حال حسین و حسن
که او را کند صرف آل خویش
گرفت آنچه فرمود پروردگار
نمایان از و هم طرب هم الم
بنوعی رسول خدا از نعطا
به پیش بیان کرد قت کنان
چنین است حکم جهان آفرین
بضیغم خدا و بزهرا جدا

بگیری حسین و حسن را ببر / زنی بوسه بر روی و بر چشم سر
پس این تازه منشور لطف و عطا / که آوردم از سوره هل اتی
بخوانی بریشان بخشی نوید / باین اجر احسان بس مجید
پس این نعمت خاص خلد برین / که دادت بدنیا جهان آفرین
باین رتبه در زمره انبیا / تراکرد مخصوص و آل ترا
کنی خانه خلوت گذاری بعیش / تناول نمایش با آل خویش
باایشان بگویی سخن از عطا / که بود انتظار اهل انعطا
رسول خدا با کمال سرور / روانشد بفرمان حی غفور

تشریف زهره ... سید انبیا به بیت الشرف آل عبا و ... دودمان قبول اعمال جگرگاه کبریا و رسانیدن ... علی خاصه از غیب در بار

درآمد ز در چون بر در سرا / بدید آنکه زهرا و شیر خدا
نشسته ببالین شهزادگان / ز بس ضعف شهزادگان از زبان
بجدی که وا کرد چون چشم هم / بر ایشان گران بود و ابس الم
پدر مادر اندخنده سر با به پیش / هم از حال ایشان هم از ضعف خویش
چو افتادشان بر پیمبر نظر / ز شادی دویدند سویش مگر
چه خط الهی مینو زمان / چو احوال ایشان بدید آنچنان
درآمد دل او ز مهرش بموج / روانشد ز چشم مبارک دو موج
بر ایشان نمود از کرم آفرین / ببوسیدشان از لطف چنین
سلام و درود خداوندگار / رسانید با مژده اجر کار
پس آمد ببالین شهزادگان / بنام نسب کرد آوازشان
چو در گوش ایشان صدایش رسید / ز نو قوتی در تن آمد پدید
گشودند مژگان و با ضعف تن / نمودند آغاز برخواستن
بیازید دست اشرف انبیا / گرفت آن جگرگوشهار از جا
بچسپاند بر سینه از مهر و / ز شفقت ببوسیدشان چشم و رو
بدان حال چون دیدشان آنجناب / بچشم مبارک بگردید آب
پس از حکم پروردگار ودود / نبی هل اتی را تلاوت نمود
چو آن آیه خواند اشرف انبیا / که گردید مشکور سعی شما
پی شکر آن پیش یزدان پاک / بمالید ضیغم جبین را بخاک
روانشد سرشکش برخ از طرب / که آن انتظارش گشت مقبول رب
شد آنگه ز ایوان اشرف انبیا / سوی حجره همراه آل عبا
کز آن پیشتر جبرئیل امین / بحکم خدای جهان آفرین
طعامی که از جنت آورده بود / در آن چیده در خوان گسترده بود
درون رفت سید چو با آل خویش / کشیدند آن خوان نعمت به پیش
نشستند اطراف اهل جهان / براطراف آن شکر ایزد کنان
گرفتند اهل سخا و کرم / تمتع از آن بهترین نعم
بانطعم و لذت طعامی دگر / ننوشیده بودند از آن پیشتر
بقدر طلب زان گرفتند کام / ولی بود ظرف آنچنان ناتمام
چو گشتند سیر از نعیم جنان / پی شکر آن نعمت بیکران
بدرگاه پروردگار ودود / برفتند بهر سجده در سجود
چو از سجده گه بر گرفتند سر / ندیدند از ظرف و مظروف اثر
که روح الامین باز پس برده بود / بجایی کز آنجاش آورده بود
اگر داری انصاف ای هوشمند / دل خویش بر غیر ایشان مبند
در آماده بحث ای عزیز / نداریم ما با تو جنگ و ستیز
که با آهنی دل بر آشوفتن / بود آهن سرد را کوفتن
ازین لطف حق در حق آنجناب / شد از نو دل دشمنانش کباب
بتوفیق حی قدیر عزیز / شد این داستان [illegible]
بیا ساقی ای شمع بزم طرب / بیار آن ایاغی ز جام عنب
که بر طاق میخانه دار دو ... / نشستش ... دور بر دی ...

ذکر وقایع سال دهم هجرت مقدسه در روی آوردن قبایل و احشام بکسب سعادت اسلام ط

طلب کن پس آن باده میفروش / که آرد ز کیفیت دریا بجوش
همان می که از نشاطش دماغ / زند بر سر چشمه خضر چراغ
از آن باده انجام لبریز ساز / بکن جانب ما نگاهی بناز
که اندوه و اندیشه از دل زکار / بر آورد از هستی من دمار
نمانده‌ست ذوقی در آب و گلم / فرو دست چون خون مرده دلم
بیک جرعه دریاب ساقی مرا / بآب خضر کن ملاقی مرا
کز آن جرعه چون خم درآیم بجوش / شوم مست و از دل برآرم خروش
بتوفیق حق بر گشایم زبان / نمایم تمام آن وقایع بیان
که از آتش آسمان کبود / ز هجرت بسال دهم رو نمود
چنین گفت راوی ز انسال هم / خلایق ز هر جای و از هر حشم
بر اشرف خلق می آمدند / مشرف بتشریف دین میشدند
بتایید پروردگار قدیر / شد اسلام در طبعها جایگیر
ز هر گاه کین کفر بر باد رفت / پرستیدن سنگ از یاد رفت
نماند از صنم خانه نام و نشان / مساجد بنا گشت بر جای آن
در آن بوم و بر بت پرستی نماند / غبار زلل را چه رو دستی نماند
شد آباد از یاد حق سینه‌ها / برون آمد از زنگ آیینه‌ها
گشاد آنچنان گشت بازار کفر / که کس جنس نادیده بخرد ز کفر
پذیرفت جریان قوانین دین / مشید شد احکام شرع مبین
شد از شرک بیزار دلها چنان / که نام آن نگیرند در بر زبان
بکاری که یک کس نبود و پس / نمیخواست مردی شراکت ز کس
از آن خوشدلی سرور انبیا / رسانید سپاس الهی بجا
ز سعیی که فرمود در کار دین / بر او یافت از لطف جان آفرین
بلی ماند آن کار کی بی نسق / که باشد بر آن ذات حق
از ایام آن سال هم پیشتر / چنین رفت خیر البشر را خبر
در اطراف چون دین یکی بسی نشست / بر اصلاح اعاده همت ببست
سپاس جهانداری ذو الجلال / که آراست از قدرت کمال

نامه نوشتن اشرف پیغمبران بنصارای نجران و دعوت نمودن بدین مبین و آمدن رؤسا و علماء آن قوم بخدمت سید المرسلین ص

ز خورشید تابان سپهر برین / ز انوار دین محمد مبین
باین دین چنین علیم و دود / ز روی یقین نسخ ادیان نمود
کند محو آنسان که تابنده مهر / فروغ کواکب ز سطح سپهر
کنون داستانی نمایم بیان / که مشعر بسیر عیان باشد آن
روایت کنند اینچنین راویان / که جمعی کثیری ز نصرانیان
در آن روزها داشتند انجمن / بنجران که بود از بلاد یمن
بآن قوم مبعوث رب ودود / یکی نامه بنوشت دعوت نمود
چو خواندند مکتوب خیر البشر / بجستند تدبیر از یکدگر
نمایند با او سؤال و جواب / کنند آنچه دانند که صواب
در ایشان کسی داشتند اعتبار / که بودند ممتاز و صاحب وقار
یکی صاحب علم و جلیل و حشم / که عاقب بدش نام و بس محترم
دویم صاحب حشمت و قدر و رای / ملقب بسید بدان کدخدای
سیوم صاحب علم و دین و ادب / ابوالحارثش نام و اسقف لقب
بسی معتبر نزد سلطان روم / باو معتقد اهل آن مرز و بوم
برادر برادر یکی کرز نام / خداوند انصاف و هوشش تمام
دگر ده تن از اهل آن انجمن / بیثرب نمودند رو از یمن
چو شد چند منزل طی آن نفر / چنان شد که روزی در آن رهگذر
ستور ابوالحارث افتاد زار / بگفت آن زمان کرز بی اختیار
در آمد بسر ابعد هستانکه او / مرادش نبی بود از آن گفتگو
بگفتش ابوالحارث ای کم بصر / مگو اینچنین تو در آنی بسر
ز حرفش برادر تعجب نمود / بگفت اعتراض تو بهر چه بود
بپاسخ ابوالحارثش گفت باز / که آگاه هستی ای برادر ز راز

محمد همان خاتم انبیاست / که انجیل بر مقدم او گواست
همانست این حجت کردگار / که ما داشتیمش مدام انتظار
برادر چو بشنید از وی خبر / تعجب فزودش دل بیشتر
بگفت از تو این صدق دانی باو / برای چه ایمان نیاری باو
جوابش چنین داد انهزره گوی / که آریم ایمان اگر ما باو
نماند بر شاه روم اعتبار / نه بر قوم انجیلم و این قرار
همه دولت و حرمت امتیاز / که داریم از ما ستانند باز
ازو گر ز چون ابن قرن غر شنوند / بزیر زبان لعن بر وی نمود
همی لحظه کردید از وی جدا / روان شد بنزد رسول خدا
بدرگاه چون شد امام خیر البشر / رسانید خود را از آن پیشتر
بصدق و صفا شد بر آنجناب / هراسان از آن گفته ناصواب
چو افتاد چشمش بخیر الانام / ز روی ادب کرد بروی سلام
نبی دادش از مهربانی جواب / دلش یافت تسکین از آن اضطراب
وزان پس بتأکید شهادت کشود / نبی بیشتر لطف بر وی فزود
باعزاز و اکرام بنواختش / در اصحاب دین سرافراختش
گذر کرد چون یکدو روزی بران / رسیدند از راه نصرانیان
بشهر مدینه چو داخل شدند / بآرایش خویش مایل شدند

آمدن نصرانیان بملازمت سید المرسلین ص و توبه فرمودن آنحضرت
بجایجای آن قوم مشغول برگشتن آن قوم و تدبیر کار جستن از پسر راه با

بکندند از تن لباس سفر / فکندند رخت حریری ببر
چنان دامن جامه از تن رها / که بر خاک گشتی کشیده چو با
ببر بسته عمامهای زری / بدست از طلا کرده انگشتری
بانی ضع رفتند اهل کتاب / ز نخوت خرامان بر آنجناب
بمسجد نبی بود با مومنان / که رفتند آن قوم و هم کشان
نمودند بر عادت خود سلام / جوابی نفرمود خیر الانام
نکرد التفاتی نپرسید حال / کشیدند نصرانیان انفعال
ز بس شرمساری دل اندر گداز / بپستادند سمتی برای نماز
نکردند مانع رسول خدا / نمودند رو سوی شرق ادا
نمازی بدین و بآئین خویش / برفتند پس بار دیگر به پیش
سر حرف کردند این بار باز / نفرمود سید ولی هیچ باز
توجه ندیدند چون از رسول / دل آزارشان شد نهایت ملول
ز شرمندگی گشته بیمار زیر / برفتند افکنده سرها بزیر
بکردند مشاورت تا چون کنند / که از پای این خار بیرون کنند
بعثمان و با ابن عوف از نخست / بد آن قوم را ارتباطی درست
برفتند حیران و امیدوار / کز ایشان بجویند تدبیر کار
بگفتند ای دوستان قدیم / محمد بخلق عظیم و عمیم
نداریم ما را بجز اعتبار / چنین سر بانجمن کرده خوار
کنون آمدیم از پی مشورت / طلب میکنیم از شما مصلحت
که هستید آگاه از خوی او / نمائید راهی که باشد نکو
بما رسد لطف آید اگر / توقف نمائیم چندی دگر
دگر رفتنی ولی بود رفتنی / بگوئید تا پس نهیم پا
بپاسخ بگفتند ایشان چنین / که از خصلت و خوی سالار دین
زما باشد آگاه تر بو الحسن / باو در میان آوریم این سخن
ببینیم تا او چه گوید بما / بگوئیم آنگه جواب شما
پس آن هر دو یکدل بر آنجناب / برفتند و گفتند با او شتاب
شده ختم بر اهل نجران حیات / که سید بایشان نکرد التفات
ز بس سرنگون و شکسته دلند / برفتن سوی ملک خود مایلند
زما نیز جستند تدبیر کار / نمودیم رای تو را اختیار
کنون هرچه گوئی بگوئیم باز / تو ای مصلحت بین بنده نواز
بپاسخ بفرمود شیر خدا / نمایند لبس حریر و طلا

حرامست بر مرد در دین او / از آن رو از ایشان بگردید رو
خرامیدن از کبر و این کیش شان / بود هیچ نکرده او بیگمان
ز پشم ار بپوشند رخت درشت / بر آرند انگشتری با درشت
تبختر گذارند بر یک کنار / بد انسان که رسم است با انکسار
در آیند در مجلس آنجناب / بگیرد سلام و دهدشان جواب
چو عثمان و با ابن عوف این سخن / شنیدند از آن شیر لشکر شکن
فرحناک و مسرور و شاد آن زمان / ازینجا بر اهل نجران شدند
بدیشان بگفتند آنچه گفت / از آن مژده دلهای ایشان شکفت

آمدن نصرانیان روز دیگر بخدمت حضرت سید الانام ص و شنیدن جواب
و مباهله قبول و قرار یافتن و انفعال منافقه بر مباهله

چو شد روز دیگر برون آمدند / بوضعی که فرمود آن ارجمند
روان در که اشرف انبیاست / گرفتند با من خوف و رجا
درشتند و حاصل برایوان / سلامش نمودند با انکسار
نبی دید چون وضعشان مرد وار / جواب سلام از کرم باز داد
بجائیکه در خور آن قوم بود / هم از لطف حکم نشستن نمود
بفرمود وزان دم از آن / که ابلیس هم بود همراهشان
وزان پس باسلام دعوت نمود / نمودند انکار قوم جحود
بفرمود اتمام حجت رسول / نکردند از جهل و نادان قبول
بپرسید اسقف از آن زمان / که در باب عیسی چه داری گمان
بپاسخ بگفت آن شرف المرسلین / که داریم در باب عیسی یقین
که او بنده خاص حق آنجناب / خداوند تنزیل وحی و کتاب
چنین گفت آنگاه اسقف باو / که آیا پدر بود او را بگو
ز نور و مبعوث رب ودود / که او بی پدر آمد اندر وجود
بگفت اسقف آنگه کز انجیل / تو گفتی که او بود عبد اله
که در بندگان هست از او بشر / نبوده است هرگز کسی بی پدر
بپاسخ بگفتش چنین آنجناب / که این را دهم نیز نوعی جواب
که بود جوابی از آن خوبتر / ولیکن نه امروز روز دگر
در این شهر چندین اقامت کنید / که از من جواب سخن بشنوید
از آن وعده فرمود روز دگر / که بر جانب وحی بودش نظر
برفتند آن قوم اهل کتاب / که افتاد در روز دیگر جواب
نبی را وحی ابود در شطن / که تا چون رسید حکم پروردگار
بیاورد جبرئیل امین / بیاورد آیات دیان دین
که عیسی چو آدم بود فی المثل / بنزد خداوند عز و جل
که از خاک خلقش بقدرت نمود / بیاوردش از امر کن در وجود
بس اکمل حجت بشان مسیح / بیاوردت نیز در روح صریح
تو چون علم داری بحال او / بآنانکه آرند حجت بگو
بیائید ای قوم ترسایگان / بخوانیم ما و شما در زمان
پسرها و پوشیده رویان خویش / دگر چون خود و اقربای خویش
وزان پس بر قادر ذو الجلال / بنالیم با یکدگر ابتهال
بخواهیم از او در حق ممتنعین / که بفرستد و لعن بر کاذبین
چو این حکم فرمود حق بر نبی / طلب کرد نصرانیان را نبی
بر ایشان بخواند آیه حق بخواند / سخن با دیگر ز دعوت براند
نکردند اسلام ایشان قبول / بحکم خدا گفت آنگه رسول
بیائید تا بهر صدق مقال / نمائیم در حق هم ابتهال
نکرد این قول اسقف قبول / بدان تا ببینند که مرد رسول
برآید بفرمان ایشان جواب / که عیسی چنین بود و ده بدین نیز
پس آن روز رفتند اهل عناد / که بر روز دیگر قرار اوفتاد
چو در منزل خود گرفتند جای / نشستند با هم بهر رای
بگردید چون صبح از شام فاش / در اصلاح کوشند با در نزاع
چنین گفت اسقف ز وی نقص / که ما را چنین بود عیسی برین

برآید گر ایمن ز عیسی نجی / بهمراهی مردم حبشی / میارید اندیشه در دل ازو / که مبعوث موعود حق نیز او
تعرض نماید با او ز نجح / که گردید غالب بحکم مسیح / برآید ولی آنکه با اهل خویش / نباید شما پا گذارید پیش
که پیشنگ بود خاتم انبیا / چو لب برگشاید برای دعا / نماند ز نصرانیان کس بنام / چه در روم چه در چین چه در شام
برین رای شان اتفاق اوفتاد / برفتند هر یک بسوی وثاق / ز پیمانه با سینه پر ز سوز / در اندیشه و فکر شب تا بروز
بروز دگر صبح صادق دمید / چو رنگ رخ راست گویان سفید

بر آوردن اسقف کنایت با اهلبیت رسالت پناه جهت مباهله و بشنیدند
فدا خانی از حضرت ... طالب و قرار یافتن قضیه مصالحه

جهان را فروغش شب تیره کاست / که کاهد دروغ از تجلی راست
بتخت فلک نیر چیره دست / چو دعوی صادق بکرسی نشست / در آن صبح بعد از فراغ نماز / بحکم جهان داور بی نیاز
فرستاد کس مخبر راست گوی / بر قوم تهمت گر حیله جوی / که بر وعدهٔ خویش حاضر شوند / تماشاگر قهر قاهر شوند
طلب کرد پس اهل خود را رسول / علی و حسین و حسن با بتول / با ایشان بفرمود سالار دین / که چون من بپیش جهان آفرین
بر آرم دو دست از پی دعا / در آمد بگویید آمین شما / بفرمود پیغمبر از جا بجست / بدست حسن داد انگشت راست
حسین علی را شفیع امم / نشانید بر دوش حبیب اکرم / بخاتون جنت بشیر خدا / بفرمود آید از پی مرا
چو خورشید روان شد بوضعی چنین / بلرزید بر خود سپهر برین / که چون برگشاید بنفرین زبان / برد نام هر کس نماید امان
قضا آتش افروخت آنگه ز خشم / قدر سوی نصرانیان دوخت چشم / از آن سوی آمد برون آن جناب / از آن سو رسیدند اهل کتاب
بران چار تن چشمشان چون فتاد / نمودند پرسش ز نام و نژاد / یکی گفت این شیر یزدان علیست / که داماد و هم ابن عم نبیست
بجان بندهٔ او بهین خویش او / اعز و احب از همه پیش او / عزیز است چندان بنزدش علی / که چون نفس خود داند او را نبی
دگر آنکه خود را ... جنت / نبی راست دختر علی راست جفت / که میداردش بهترین بشر / ز مجموع اولاد خود دوستر
دو کودک که بگرفته تنگ در پشت / یکی را بدوش و یکی را بپشت / دو فرزند دلبند آن دخترند / نبی را چو دو دیده انورند
بدینسان برآمد ز دو گشتری / بفرمود آنکه رسول خدای / که ثمره نیابد دگر هیچکس / که هستیم با هر یکی کار بس
ازین چهار تن زبدهٔ خیر البشر / ز خلق جهان نیست کس دوستر / چو شد اسقف آگه ز نام و نژاد / بلرزید بر خویش چون بید باد
چنین گفت با قوم خود آن زمان / که هست او رسول خدا بیگمان / بدینسان که فرموده عیسی ز پیش / برون آمد امروز با اهل خویش
بحق نگارندهٔ آسمان / که می بینم این چهار را آنچنان / که خواهند اگر از جهان آفرین / کند کوه را بهر شان از زمین
مورزید زنهار با او نزاع / که هرگز نیابید از آن انتفاع / چو او برگشاید بنفرین زبان / نماند یکی تن اندر جهان
درین گفتگو اسقف هوشمند / که در پیش خلاق لب بر نبند / در آمد ز نو پیش انبیا / که نفرین نماید بر آن اشقیا
پس آمد در و سوی نصرانیان / که آئید ای قوم ... / بدان یار قادر ذوالجلال / مباهله نماییم با یکدگر ابتهال
چو بشنید اسقف با ایشان بگفت / که ای قوم حق آشکارا نهفت / نشستند او بخوی که پیغمبران / نشیند در وقت نفرین جان

بگی خدا او یکی مسیح / که پیشنگ عیان گشته بر من صحیح / که هست این همان خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
کن از دین او میشدم بهره‌ور / نبودی مرا بیم قیصر اگر / کنون بر شما باد ای دوستان / که باشید بر جان خود مهربان
گذارید زنهار کردستیز / ز خود بر نیارید خود رستخیز / که او چون گشاید بنفرین دو لب / عجب گر شما کس رسد تا بشب
بگوئید پرخاش با مصطفی / در آیید از راه صلح و صفا / بباج و خراج آنچه خواهد دهید / بزر جان خود را ازو وا خرید
برفتند نصرانیان پس ز پیش / پشیمان ز گفتار و کردار خویش / بگفتند از عجز با انکسار / که ما را در بیگار معذور دار
نیارد ز ما انجهال و جدل / نفرمود بر شوق دیگر عمل / بفرمود آنگه با ایشان رسول / که اسلام باید نمودن قبول
بر او بهتر اسلام کردن جواب / بگفتند نصرانیان در جواب / که این را نیز تکرار پیش / که ما بر نگردیم از دین خویش
بفرمود آنگه رسول خدا / که آماده گردید پس جنگ را / نمودند عجز خود اعتراف / که با تو نداریم تاب مصاف
ولی میکنیم منت بجان / اگر پای صلح آید اندر میان / باین شرط گر حلهای ثمن / که هر یک از آن حله‌ها را ثمن
بود جمله صد در هم خوش عیار / بسالی بپاشیم از آن ... / نباشد عجب گر ز لطف گستر / نمایی قبول این نیاز حقیر
ببخشی امان تا بآیین خویش / بمانیم باشیم بر دین خویش / باین شرط صلح و امان را رسول / بحکم خدا کرد از ایشان قبول
چو قبول افتاد آن التماس / برآمد دل ترسیان از هراس / شدند آنچنان خرم و شادمان / که گفتی ز نو جسم شان یافت جان
بشکر از آن کرم گستری / پس از عذر خواهی و پوزشگری / گرفتند رخصت برای قرار / در آمد هم اسقف بگفت آن جناب
که ای رحمت کونین ای فلان / روی چون از اینجا پس از یک زمان / بخوابی و بعد از زمانی دگر / بخزی بود لیک خواب بسر
برایشم بالای سر برکن / گذاری بپشت شتر وارگون / چو چشمت شود نیک از خواب باز / کنی کرده خویش را امتیاز
بر اسقف رخصت گرفت از رو / سوی منزل خود نمودند رو / بر اسقف گذشت آنچه او گفته بود / همان دم دولت شهادت گشود
بکشتار بان آن دل ... هست / که پیشنگ محمد رسول خداست / بیاورد ایمان و لی در نهان / کرا آگه نشد قومش از آن
ز ترسوی پیغمبر صدق کیش / بدولتسرا رفت با اهل خویش / بفرمود آدم که اهل ضلال / اگر میشدند با من جدال
دعا کرده بر این از اینجا تن / ز آفاق میکرد نشان بیخ / بخنزیر و میمون خدای جهان / نمودی قهر غضب مسخ شان
بیار بری آتش ... / بنوعی که در وادی آن یار / که بودندی این قوم برگشته بخت / نه یکمرغ ماندی بشاخ درخت

ذکر نزول آیه تطهیر در شأن اهلبیت ... در اواخر ...
... و ذرات ... ولیکن در زمین ... عیب

بهمین گفت او که سالار دین / چو فرمود در باب ایشان چنین
ز آن ز دعای اولی اهل من / نمودی چنین حال آن انجمن
بسالی کو یه برتر آل او / حسد و ... شد از کمال غلو / بگفتند با یکدگر در نهان / که هرگز بسنز خدای جهان
ز ... برتر اتش ولی / همیگوید از خواهش خود ... / بدینسان احادیث در شان / که گردند مردم ثنا خوان شان
خداوند ... ما فی الصدور / شناسای احوال نزدیک و دور / کند تا عیان ... / دو حاسد از انجمن ... شود

فرستاد آیت بلطف جلی / پی پاکی اهل بیت نبی
چنین گفت راوی که هنگام چاشت / نبی در درون جای خرم داشت

ز ازواج بد ام سلمه برش / که بد نوبت او در آن روز خوش
نبی داشت در حجره او مقام / که آورد جبریل از رب سلام

رساندش سلام کریم غفور / پس آن آیه خواند از کمال سرور
که دانند آشکار و نهان / شناسنده رتبه بندگان

جزا بخشش اعمال هر نیک و بد / ز تطهیر ایشان خبر داد به
چو بشنید آن آیه خیر البشر / ز شادی برافروخت رخ چون قمر

پس از شکر حق با کمال طرب / نمود اهل بیت شرف را طلب
علی و بتول و حسین و حسن / بذات مقدس بگرد خویشتن

پس اول علی و ولی را بپیش / نشانید زانو بزانوی خویش
بزیر ردا پس چنان داد جا / که او سینه بر شان نهاد کرم

گرفت آن دو نوباوه در کنار / بروی دو دوران ز یمین و یسار
بیا تو بفرمود تا در زمان / بیارد عبای وسیع جهان

که هر پنج تن را بهم فرشها / بیاورد با او بجلبش عبا
گرفتش حبیب خدای مجید / خود و اهل خود را بسر درکشید

در آن وقت بانو بفرمود او ما / که خود هم درآید بزیر عبا
کنار عبا را پیمبر گرفت / [illegible]

که من نیستم اهل بیتت مگر / بپاسخ بفرمود خیر البشر
که هستی تو بر خیر لیکن نه ای / از آنها که رب علیم قوی

بفضل و کرم جز از ایشان تو نی / بتطهیرشان آیه نازل نبود
سزاوار آن غیر این چار تن / دگر هیچکس نیست از مرد و زن

بگفتا که این داشت رتبت و جا / بگفت ای خداوند ارض و سما
همین چار تن اهل بیت منند / که کردی تو از لطف خود ارجمند

بفرمود این جمله پاکشان / برافروختی سر ز افلاکشان
بپاکی و تطهیر بنواختی / ز خاصان درگاه خود ساختی

کجا شکر این نعمت بیکران / توان گفت سر مو شود گر زبان
پس آنگه ز اهل بیت شرف / بتول و دو سبط و امیر نجف

پی شکر این نعمت بس عظیم / بدرگاه پروردگار کریم
نهاده سر بر زمین نیاز / زبان شکر خوان تا نماز

از آن روز تا حین کامل سفر / بهنگام طاعت چو خیر البشر
برفتی بمسجد ز دولت سرا / شدی بر در خانه مرتضی

بفرمود ای اهل بیت نبی / که بر در از ایشان حسب دو نبی
بتطهیر فرمودتان سرفراز / بمسجد بیایید بهر نماز

نماند مر غضنفر برون آمدی / بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی اعتبار / زهی رحمت قادر بی نیاز

بده ساقی اکنون دو جامی من / بجامی مرا زان می ارغوان
که افتاده در سر هوای یمن / بکن گوش مستمع این سخن

رسیدن خبر فوت باذان حاکم یمن بسرور انجمن و جهت ملک فرمودن بر اصحاب و فرستادن سید الانام شیر خدا را با کلاه القرابه بانتظام آنملک

چنین گفت راوی که آمد خبر / ز ملک یمن بود خیر البشر
که باذان که بد حاکم آنجا / ز دنیا بسوی آخرت بست بار

کنون مانده چون جسم بیجان من / که او ملک را بود چون جان و تن
چو وسعت بسی داشت آن مملکت / وز آن پس سالار دین مصطفی

که آن ملک را چند قسمت کنند / بهر جا یکی را حکومت دهد
که بهتر شود ضبط و احصا / قران مختصر را نمود استوا

پس آنگه حبیب خدای ودود / و یا زین پنج قسمت نمود
یکی را بشهر این باذان سپرد / غم مرگ با دانش از دل سترد

بیک سمت با فرقه‌ای حسبنود / معاذ جبل را مرخص نمود
بهمت و گر از کرم گستری / فرستاد ابو موسی اشعری

عطا کرد یک سمت دیگر از آن / بعامر رسانی بهمدانیان
که از قوم او دو شد انجمن / گروه کثیری بملک یمن

یکی سمت کرد از شرف انبیا / بیعلای بن امیه عطا
که از اهل هجرت بد آمد دو تن / مقرب بر سید المرسلین

ولی چون از اقصای آن بوم و بر / چنین بود از کفر باقی اثر
سزاوار اطلاع آن جز علی / سزا نیست دیگر کسی را نبی

بر او را طلب کرد خیر الانام / بفرمود با التفاتی تمام
که ای شیر یزدان شمشیر من / ترا رفت باید بملک یمن

که بنیاد کفر از زمین بر کنی / یمن را همه دار ایمان کنی
بپاسخ بگفت اول شرح جای / که ای حاکم تو حکم پروردگار

ز تو حکمرانی و فرمان بری / ز من تا بسر و جان چو دهری
برو آفرین کرد پالایزن / گرفتش بر بوسه زد بر جبین

بگفتش برو کن سرانجام را / که فرداست وعدت نیابم بکام
غضنفر زمین از ادب بوسه داد / [illegible]

روان گشت از نزد خیر البشر / برای سرانجام راه سفر
چنین گفت راوی که روز دگر / چو شاه کواکب بصد شان و فر

برآمد بر تخت فیروزه فام / برنگ عقیق یمن شاد کام
فلک شد مصفا نگار یمن / چو بازار حسن چو دریای چین

چنین داد فرمان رسول خدای / که بهر زوال شر اولیا
دلیران یمن زو قبا چاک کنند / سراپرده و خیمه برپا کنند

پس آنگه طلب کرد گیتی مطاع / علی و ... بهر برای وداع
بیامد کمربسته شیر خدا / سرانجام ره کرده بر مدعا

برو گفت سالار دین اکرم / که من میفرستم ترا ابن عم
پی دعوت خلق سوی یمن / ترا باید اول بلطف سخن

بخوانی باسلام کفار را / نمایی ره خیر اشرار را
بیارا امانت بهر که دو سر / برو برد ایمن و ایمان ایمنیش

بیاموز احکام ملت باو / بکن چون برادر محبت باو
نبخشد کسی آگه پند تو نفع / نکردند از ظلمت شرک منع

بشمشیر کن با عدو رسم تیز / چه اهل و چه مالش غنیمت بگیر
بفرمان خیری امیر عرب / بخوابانید چشم قبول ارادتش

پس آنگاه از فضل و لطف کرم / حبیب خدا پیشوای امم
طلب کرد عمامه خاص خویش / بتشریف آن صاحب اخلاص کیش

برو دست شریف مبارک نبی / بپیچید آن افسر فرق علی
دو شمله فرو هشت از پشت سر / یکی کمتر و دیگری بیشتر

پس آن اشرف انبیای کبار / بشد رایت خاص او شهسوار
دلیران بفرمان خیر البشر / نمودند حاضر لوای ظفر

گرفت و سپرد آن لوا را نبی / ز دست مبارک بدست علی
امیر عرب شهریار نجف / ز روی ادب بهر کسب شرف

ببوسید و بگرفت در بر لوا / بدانسان که در جان الف کرد جا
وزان پس ببوسید روی زمین / مرخص شد از سید المرسلین

ور آنجا رسول الله از روی مهر / بر آورد دست دعا بر سپهر
ز درگاه حق خواست با چشم تر / برایش مدد فتح و ظفر

برآن غضنفر ز روی نبی / مکرم ز الطاف خفی و جلی
لوای ظفر را گرفته بدوش / بگوشش گرفته آن بخت کوش

بیامد بپشت از بر زین چو شیر / که آرد گون قوی از بزیر
ببایش یاری ذو الجلال / برانگیخت مرکب چو باد شمال

بفیروزی و فتح با انجمن / بدولت روانشد بسوی یمن
بدینگونه هر روز ره میسپرد / بسر حد ملک یمن چون رسید

بگفت آن فرازنده شیر ژیان / بشد وارد حی همدانیان

رسیدن اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام بیمن بنی همدان و دعوت

دلیران و مردان آن حی همه
نمودند مجمع ز بس واهمه

مصاف ایشان با لشکر و در آمدن القوم به پیش حضرت خیر الانام ع م

دل جمله از بیم اندیشه مند
زره پوش گشتند و شمشیر بند

به پشت ستوران نهادند زین
نشستند بر زین با آهنگ کین

گرفته بکف تیغهای دراز
برفتند آن فوج را پیش باز

بیامد از آنسوی شیر خدا
برافراخته رایت مصطفی

سپه از پس پشت و پیش انجناب
ز بیمش دل اژدها گشته آب

چو افتاد چشمش به همدانیان
باستاد در جا کشیده عنان

بفرمود تا نامداران جن
کشیدند صف از یسار و یمین

وز آنسوی هم نیز یاران صف
کشیدند شمشیر و نیزه بکف

وزان پس ولی خدای مجید
یکی را ز اصحاب خود برگزید

بگفتش برو نزد همدانیان
به ایشان به پیام ایشان رسان

که از هوشمندان این انجمن
بیاید اول بهم چند تن

بدان تا به آئین اندر رسید
بگوییم با ایشان سخنهای چند

وزان پس کسی از من سخن بشنود
در صلح یا جنگ را وا کنند

فرستاده شد نزد آن انجمن
بسالار القوم گفت ای امین

بزرگ حشم داشت هم شمی تمام
دلش گشته خوش چون شنید این پیام

تنی چند از اهل فرهنگ و رای
فرستاد نزد ولی خدای

چو ایشان رسیدند او را به پیش
سلامی نمودند بر راه خویش

غضنفر جوابی چنان باز داد
که دلهای آیندگان گشت شاد

بفرمود آنکه ز روی کرم
که هستید ای دلیران نیکو شیم

ستوده گروه شما در عرب
بفرهنگ و صدق و صفا و ادب

سخن آنچه گویم ز من بشنوید
بغور و تامل در این بنگرید

ز حق و انصاف گیرید پیش
در آئین باو در آئین خویش

نخست آنکه دانید این از یقین
کز این پیش حی جهان آفرین

فرستاد بر بندگان انبیا
که کردند حق از باطل جدا

چه آدم چه نوح و خلیل و ذبیح
چو موسی و داود و همچون مسیح

همه خلق را رهنما بوده اند
فرستادهای خدا بوده اند

کنون کو فرستاده این بنده را
تعجب درین امر باید چرا

دگر آنکه دارند اینک به دو
که صاحب کتابی و ملت بدو

بدانید نیز ای جن و پریکان
که پیغمبری است چندین نشان

ز اعجاز و وحی و نزول کتاب
ز احکام ملت بود چه صواب

ز اعجاز خاتم خیر البشر
چو احیای اموات و شق قمر

بر غبیان گر معجزات مبین
که ذکرش گرفته است روی زمین

چه حاجت به تبیین تکرار آن
که هستید آگه شما نیک از آن

دگر آیه های کلام مبین
که فرموده نازل جهان آفرین

فصیحان ز دانش و راز جاز
شده از فکر و اندیشه زیر و زبر

که مانند آیات رب ودود
توانند یک آیه ز آن انس و جن

نیامد میسر جوابی محال
که گشتند ناچار از آن خیال

بگوش شما هم رسیده است آن
مپوشید چشم از حق ای

که از هیچ نوعی ایشان قبل از این
شنیدید هرگز کلامی چنین

دگر پاکی دین و حسن نظام
اصول و فروع و شعائر

بسنجید با دین آئین خویش
در آن راه انصاف گیرید پیش

بود اصل در دین ما بیگمان
پرستیدن کردگار جهان

نگارندهٔ جمله کائنات
وز او خلق را رزق و روح حیات

دگر کردن از صدق این اقوال
که او هست پیغمبر و رسول

بدانستنش مخبر است کو
شدن تابع حکم و فرمان او

فروعش بود حج و صوم و صلوة
غزا در ره دین و خمس و زکوة

شعارش بود صدق و عدل و کرم
دگر بر بلا صبر و شکر نعم

کنون وصف آئین خود بشنوید
نخست از اصول ای گروه بشنوید

پرستش کنی سنگ و چوب و
که کمتر ز هر شیء بود در وجود

وگر تابع حکم شیطان شدن
چنان کز پی فرمان شدن

ز دعش ملاهی و فسق و فجور
شعارش دروغ و کذاب و غرور

سزد گر نمایند غور تمام
گزین هر دو کیش است بهتر کدام

چو اصغا نمودند آن انجمن
ز نطق ولی خدا این سخن

بپاسخ بگفتند ای محترم
نصیحت نمودی بما از کرم

کنون کرده‌ای ادا این سخن
بگوییم با مهتر خویشتن

به بینیم تا او چه گوید جواب
کنیم آنچه دانیم آنکه صواب

به ایشان ولی خدا آن زمان
سوی قوم رفتند خرسند و شاد

بگفتند با مهتر خویشتن
شنیدند از آنسان که از وی سخن

چنین گفت سالار دانش پژوه
که حق است گفتار ای پر گروه

شدن منکر حق پس از احتجاج
نباشد بجز جهل و نقص لجاج

ای صاحب انصاف با قوم خویش
بیامد ولی خدا را به پیش

رسانید اول سلامم درود
وزان پس بابش شهادت گشود

باسلام از صدق جستیم اعتصام
خود و نامداران آن حی تمام

از و شادمان گشت ضرغام دین
گرفتش بر گفت صد آفرین

برین دانش و عقل و فرهنگ و هوش
زلال سعادت ترا باد نوش

پس آنگه به سرور انبیا
نوشت از برای رسول خدا

چو رسیدشان آگه از مضمون آن
دلش گشته خرم چو باغ جنان

بشکرانه بگذاشت سر بر زمین
بدرگاه پروردگار ودود

هم از فرق او شیخ در کار کرد
برای علی خواست از کردگار

جوابش تحسین و لطف تمام
نوشت و فرستاد خیر الانام

وزان پس ولی خدای جهان
از آنجا بشد سمت دیگر روان

رسیدن سرور اولیا با لشکر به پیش و در آمدن القوم به نبرد جدال و
قبول نکردن دعوت اسلام و منجر شدن کار بقتال

که از مشرکان حی شهود چند
سکونت در آن سرزمین داشتند

چو گشتند آگاه اهل حشم
که آمد به گرد اندر شیر نرم

فرازندهٔ رایت مصطفی
فشانندهٔ جان براه وفا

دلیران و مردان چندین حشم
نمودند یکجای مجمع بهم

سواران خونخوار چندین هزار
بجود و زره کرده تن استوار

برافراخته تیغ و گرز و سنان
باهنگ ناورد شیر ژیان

وز آنسو بیامد دلیران سپاه
وصی محمد ولی اله

چو دیدند آن صف آرائی از شیر کین
بفرمود تا نامداران دین

بایستاد چون کوه بر جای خویش
وز آنجا بی‌ننهد کسی پای پیش

کرسانده بر آن قوم حجت تمام
وزان پس کشید تیغ کین از نیام

بانیزه انگیخت دلدل ز جای
که آنگه با زاشود در سمای

به پیش صف مشرکان ایستاد
به پند و نصیحت زبان برگشاد

بگفت آنکه سابق بهم
بگفت و باسلام آورد شان

ز تیره دلی کرشان چو تل
نکردند از وی نصیحت قبول

از ایشان غضنفر چو دید این جواب
بسوی صف خویش گردید باز

بفرمود تا اهل اسلام نیز
نمایند آهنگ دشت ستیز

برآراست صفها بمیدان چو ماه
ز قلب و جناح و یمین و یسار

ولی زان اواخر رایت بلند
جهان جا بجا لرزه در پیکند

ولی پس از اشتغال ستیز
بگر از حجت دگر باره نیز

بیکبار برون آمد از صف خویش
باستاد فوج عدو را به پیش

دگر باره باب نصیحت گشود
بگفت آنچه اندر از شرط بود

نکردند آن جمع اهل الفضول
دگر بار هم ز نصیحت قبول

جوابی ندادند غیر از ستیز
که از زور خود غره شان بود نیز

ولی خدا او بصدق و
از ایشان چو در کفر دید انغلو

زبان بست از پند و برگشت باز
که سازد کنون

بیامد بپا ستاد پیش سپاه
که ناگاه از لشکر مشرکان
برانگیخت مرکب بعزم نبرد
رجز خواند و گردید در دشت کین
دلیری ز ابطال اسود بنام
گرفتند هم را بطعن سنان
ولی هیچ یک می نیامد ز پا
پس از جهد بسیار اسود چو شیر
دلیران اسلام شاد آن شدند
وزان پس از آن لشکر کینه ور
بزد اسب بر سوی میدان نبرد
چنین گفت کز نصرت جلی
نگاور برانگیخت از پیش فوج
شه دین شنید این ز پیش زمان
گر آمد کسی را که خواندی بجنگ
ازین سوی دشمن بر آمد بخشم
جگر بند خصم از نهیبش گسیخت
برافراخت شمشیر و بگرفت نام
تن پاک شه را از آسیب آن
برافراخت باز و بفتح و ظفر
بزد بر سر خصم شمشیر کین
چو غلطید در خون او دشت کین
بر آمد سواری دگر کینه کش
بکشتند باشاه دلدل سوار
نیامد دگر کس ز پشت نبرد

بکف ایستاده سوی میدان نگاه

مبارزت فلون تمیمی با اسود و ... از مردان دین و ظفر
یافتن اسود بر آن ... لعین

مبارز طلب کرد از اهل دین
بمیدان نخاش نگذاشت گام
که بودند هر دو ازین رهروان
که این هر چه می بست آن میگشاد
درآمد ز یک پهلوی آن دلیر
کشیدند تکبیر از آن جمله

مبارزت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب ع با مردان ...
و در آوردن هیبت مبارزت زدن بر روی زمین

نخواهم مبارز بغیر علی
چو بازی که بر کرکسی کرد اوج
چنان که از لعل و در بحر و کان
کنون پیش بگذار پا بی درنگ
وز آنسو غضنفر نکرد ایچ چشم
بصد پاره گردید خون شد و ریخت
در آمد بلاف و گزاف تمام
نگه داشت حفظ خدای جهان
درآمد بکرد او شخص ... قدر
دو نیمش زد و شد به پشت زین
کشیدند تکبیر اهل دین
بخواهید در پهلوی یار خویش
بزد دست جان از دم ذوالفقار

که کی پیش دستی کنند اهل حق
و زینسو بسان روان اژدها
بگشتند با هم میان دو صف
بسی حمله کردند بر یکدگر
بران نیزه دار آن ... تیز چنگ
بضرب سنان پهلوش کرد چاک
چو شد سرنگون خصم آن سرفراز
غریو بیابان شیر مشرک نگار
درآمد بمیدان چو شیر خدای
چو نزدیک شد با عدو آنجناب
چو بشنید حمزه رجز گفتار او
بخشمی درو دید کز رعب آن
ولی پیش نگذاشت ناچار پا
بضربی زد آن تیغ زاکنده دور
برآورد از آنجا که در خروش
وزان پس غضنفر بجا رسید
بیفتاد بر خاک آن نابکار
بانصید غضنفر نکرد کو تقا
بدینگونه از نوز تا بیست مرد
بتائید یزدان و نیروی ...

حمله کردن شیر خدا بر قلب سپاه یمن و رزم ... گشتن ... دیگر

که بینند دست پیش ... سبق
یکی نام جوینده پیش قتال
درآمد بمیدان افشاند گرد
برآمد بجنگش شه اولیا
گرفته سنانها ز رزمش بکین
گرفت آوروه بر لب ز جوش
نظاره دلیران هر دو سپاه
برآوردش از زین فکندش بخاک
سوی لشکر خویش گردید باز
برآمد یکی سرفراز دگر
رجز خواند در دشت جولان نمود
چو بشنید گفتار آن نابکار
ز بیم اژدها کرد کم دستپای
تبسم کنان کرد با وی خطاب
برانگیخت مرکب به پیکار او
چو سیماب فولاد گردون ...
که شد نام مردیش بر روی ...
که باشد از آن ...
بطیشی که از سامعان رفت هوش
بقهری که دشت از نهیبش طپید
دو پاره شد و بر زمین ...
مبارز طلب کرد زاهل نفاق
شدند از پی هم بدشت نبرد
تهی شد ز میدان سپاه عدو
غضنفر بقلب سپه حمله کرد

درآمد دمانند چو ماه از لقا
ز یک تن وزان لشکر افتاد شور
چنان بر کشیدند ز دشت داغ
خروشید کی مردم زشت خو
چو دیدند کز دشمنان خشم
گرفتند غضنفر امان خواستند
نمودند اسلام طوعا قبول
باعزاز و اکرام بنواختشان
کنون کز عنایات رب مجیب
ز اموال ما حق رب حرم
سوی مشرکان بخت فرما قدم
نسازید بره آنکه از کری
زبانگم جو زینهار وی قتال
بر ایشان غضنفر نمود آن زمان
بهم خلق گشته ور مشرکان
امان خواست اهل و مال و ...
شدند آن جمیل ز سر جانش و مال
چو مال غنیمت چه مال زکوة
ز اهلش مسلمان شدند اکثری
غضنفر بحکم امیر الانام
ز بس شادمان شد ولی پیغام
برو آفرین کرد و تحسین نمود
بیا ساقی ای همدم جبرئیل
بیاد آن ایامی که داری بکف
لبش ... تشنه من گذار

که یک شیر بس بهر یک دشت گور
که از دشت با زخیل کلاغ
مباشید زین پیش با خوی تند
ز خود دور اکنون نماید زوان کرم
وزان پس بفرمودش پیا شدند
وز انشاد مانش [illegible]
سرفراز و همگنان ساختشان
شد این دولت عمده ما را نصیب
بگیرد با هلش رسان از کرم
باسلام دعوت بکن از کرم

نمودن نجباب ... باسلام و قبول نمودن ایشان طوعا و رغبت تمام

ز بیم حسامش از آن رزمگاه
غضنفر ولی حرم فرمود باز
بپایید اسلام تا در امان
ز بد کرده خود پشیمان شدند
شبی چند از سر فرو زان حی
بپاسخ بگفت از کرم مرحبا
ببخشند گردنکشان خشم
که از ظلمت کفر گشتیم دور
بفتح و ظفر پای بگذاردش
بشه راه دین آنکه گردد بصیر

اجتماع نمودن مسلمین مکه و یمن در خدمت
امام المتقین علیه السلام و در آوردن ...
... اطاعت و انقیاد ...

فتادند چون برق در بیستان
نشد کم از و هیچ غیر از کوات
بمنزل رفت و بتاراج مال
ز اهل ضلال و ز اهل نجات
بنامه بگفته هم کسری
نوشت آن بنظام و نسق تمام
برافروختش رخ بکردار ما
که کردار او جمله مرغوب بود

کسی کو شد بجنگ و آمد بکین
کسی را که ابلیس اغوا نمود
پس آن نامداران بحکم امیر
بتائید پروردگار قدیر
اطاعت نمودند اما قبول
چو آن نامه نزد پیمبر رسید
ز درگاه حق بهر شاه نجف
دو دست مبارک بسوی سما

آغاز داستان حجة الوداع ... که در تواریخ عامه مسطور است

بکامم ... بخشش و کامم برآر
بده آب نخل زبان مرا

نماند اهل حق را قدم استوار
بگردید یکباره روی سپاه
نخواهشت دست وزبان گرد باز
بمانید با اهل و با مال و جان
باسلام راغب بصد جان شدند
برفتند پویش کنان پیش وی
بفرمود در حق ایشان دعا
که ای صاحب حق و خضو و کرم
ز شمع هدایت گرفتیم نور
که ما در رکابیم با فوج خویش
چو ما یافتیم حق الله از وی خبر
ز تو حکم رانی و فرمان دهی
سرش را سپاریم با اهل و مال
پس آن نامداران مردان دین
برآمد بگفته و در امر دین
ز بس جاهلیت حمیت فزود
فراهم نمودند مال کثیر
شد آن مملکت جمله فرمان پذیر
نکردند از جزیه دادن عدول
ز خواننده مضمون آن شنید
طلب کرد یاری ز عز و شرف
برآورد و فرمود از عطا
نظر کرد ساقی سلسبیل
پر از باده کن جام شاه نجف
بکن آشکارا نهان مرا

که گل در گلو دارد این نخل من
از آن تازه گلهای نهمت شکن
که در شرح آن من کنم جوشها
بفرمان پرورد گار ودود
که امسال از بهر حج حرم
ببندد کمرش شاه نبی تیز را
چو از نزد خدام خیر الانام
جواب علی بر خیر الانام
خدا از تو راضی رسول از تو شاد
ترا نیز باید ز ملک یمن
رسانی به من خویش با انجمن
کشود و ز مضمونش آگاه گشت
ولی او ولی اهل بیت نبی
به نیکو نه در شرح این داستان
که آن راست کو از حذیفه سلام
تمام آنچه کز من شنید این گفتگو
یکی گشت با دیگری مدعی
نمودی برای شهادت طلب
از آن روز در اهل صدق و ادب
فرستد علی را بسوی یمن
که وجهیه سر اقدس آن جناب
میاید در مجلسم چون حجاب
ز قسم به بیت الشرف آن سبب
در آشنائی دو شیر و چارم علی
بدادو آن جناب و تبسم کنان

بانگ نبی گل در صد چمن
که چون بلبلش آمد از ره ادب
پر از گل کنم دامن گوشها
بحج حرم عزم آنسج نمود
ز یثرب برون میکند از محرم
بیاید که از من بحکم اله
باهل قبایل بسید این پیام
نوشت از عنایت بلطف تمام
که کردار تو جمله عدل است و داد
بیایی سوی کعبه با انجمن
که گردیم در وقت حج همعنان
بحکم نبی جازم راه گشت
که از بهر تسکین سر جعفی

بیک جرعه ام ساز رطب اللسان
یکی هم بود ذکر حج الوداع
چنین گفت راوی که سالار دین
بهر حج اسلام خیر الانام
میان شما از شریف و وضیع
مناسک بیاموزد و دو باب حج
ز مر حج و از مر شمس سوی او
که سعی تو گردید مکین قبول
بدان بعد باید حق این علم
چو وارد بحجاج تعلیم شوی
چو آن نامه قاصد بضمیم رساند
بحج حرم عزم خیر الانام
نزاند تنها که دون حق وا

در داستان حجة الوداع بروایت حذیفه یمانی و فرستادن امام المتقین از درگاه رب العالمین بجناب امیر المؤمنین ع

نمایم بیان شاه صدیق او
برو زد دعوی بسند دبی
خدایفه تصدیق تو گشود لب
شدش صاحب دو شهادت لقب
برای سوالی یکی روز من
بزانو گرفته است و سید جواب
نماید در آمدن احتجاب
نهادم قدم بار پس از ادب
که میرفت و نیز بر زد بغنی
بپرسید من این بیان بما

روایت کنند راوی خاص و عام
کسی کو بدعوی زبان برگماشت
عیان بود چون صدق او بر رسول
روایت کنند راوی از وی حسنین
بر قسم مر گاه سالار دین
چو بشنیده بودم از وی سخن
که اکثر بفرمان رب جلیل
نمودم ره خانه خویش سر
به چون من رسیدم او را نمودم سلام
بپاسخ بگفتم با وی چنین

بچیدن صد نقل گل نخل زبان
نماید ای سامعان استماع
در آن سال اقبال نصرت قرین
فرستاد مردی و کرد این پیام
بود آنکه بر زاد ره مستطیع
برو بهره نیز از حصول حج
گروه کثیری نمودند رو
بنزد خدا و بنزد رسول
که من بستم احرام حج حرم
کنی غسل احرام و محرم شوی
گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
بود این چنین در تواریخ عام
نباشد شکش جز باستی علا
روایت ز من این بیان
بصدق آیت مشهور در خاص و عام
که در عهد خدام خیر الانام
گواهی بعنبر حذیفه نداشت
بجائی دو شاهد نمودش قبول
کز آن پیشتر کاشرف مسلمین
چو بر داشتم پرده دیدم حسنین
که سر که بود وجهه در پیش من
بر آن صورت آمد بر من جبرئیل
کی آیم برش باز وقت دگر
جواب سلامم بلطف تمام
که می آیم از نزد سالار دین

دگر باره پرسید آن شهریار
بیاد آمدم منع خیر البشر
که میخواستم امروز از بهر خویش
شنیدم چو گفتار شاه نجف
درون رفت من ایستادم برون
پس آنگاه وجهیه مهر تمام
که هستی تو با یار تو همچنان
نشستم بیالین چو شیر خدا
بر افراشتم سرش شیدا وار
چو دید آنکه شرف بجبرئیل ارض و سما
آنچنان داد انیس شهر اولیا
تبسم کنان گفت با وی نبی
کلامی که او گفته بنا تمام
نبهاش اعزاز این شیر
بدان آنکه او با تو بنیان سخن
که او هست نامیم از اصحاب دین
پس آمد درون و سوی آن جناب
بگفتم بحق خدای جلیل
گر آنچه خود کرده استماع
برون آمدم چون بیت الشرف
یکی فرشتم گشت با من دو جا
رسانی بروح الامین و نبی
مگر گفت آهسته در زیر لب
چنان در این بود محترم
کنام ور انسان روح الامین

برش قصه بودی ای چه کار
ز رقشم بر شش باز کشتم ز در
بکیرم ترا شاه ای صدق کیش ما
شدم همرهش تا بیت الشرف
بگوش من آمد صدا از درون
به او گفت با داد و درود و سلام
سزا و از ز من و دیگران
برون رفت چشم زد و لستر
سر شاه دین زد دوش اندر کنار
سر خویش بر زانوی مرتضی
که ای سید اشرف انبیا
که او بود روح الامین یا علی
علی داشت معروض خیر الانام
که از پاکتان زمین پیشتر
بحکم خدا گفت یا بو الحسن
خطاب تو بر امرت مؤمنین
بدینگونه فرمود با من خطاب
شنیدم بگوش خود از جبرئیل
ز جبریل و از من بلا امتناع
شدم مرحوان امیر نجف
عمر از قضا در یکی رهگذر
پیام امارت براهی علی
که آید مرا زینکلمات عجب
که سید بر آمد بحج حرم

نازل شدن روح الامین بر حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

بگفتم سوالی مرا بود از او
چنین گفت آنگاه آن سرفراز
که بعد از پیمبر بر این انجمن
چو آمد بدرگاه عرش افتخار
که بر وجهیه فرمود شیر خدا
ز من تو بر ای مومنان امیر
غضنفر نشد پیش و زانو گذاشت
چو آن نامور رفت از در برون
حبیب خدای محمد و دو
ببوسیدش نکو کرد و گفت اکرم
بای دولت بی بدل استیا
بیان کن شد کمکیک زد من
بر او گفت آنکه شفیع امم
نمودند سکان عرش برین
بمن نیز امروز بعد السلام
بجنس نمایم نبودی عمل
بگو ای حذیفه شنیدی تو خود
بفرمود آنگاه سید بمن
در افشای آن من بحکم رسول
رسیدی ز اصحاب هر کس بمن
بگفت ای حذیفه شنیدم حسین
بگفتم که آری چنین است و من
وز آن پس بگردیدی علی ولی
سفر را سبب او حق گزین

ولی بود چون وجهیه در پیش او
بیا همره من مکن احتراز
تو باشی گواه من و حق من
ز در پرده برداشت آن شهریار
ز روی کرم بر سلام ابتدا
سر ابن عم خود ز من بر بگیر
بزانوش وجهیه سر او گذاشت
مرا خواند شیر خدا اندرون
پس از ساعتی چشم اقدس گشود
که بگذاشت بر زانوئی سرم
نصیبم شد از وجهیه سرور
که آمد چه پیدا با تو اندر سخن
مبارک مبارک ترا این قسم
سلامت بسالاری مؤمنین
رسانید از حق این پیام
که این خواهش او ست عزو جل
کلامی که صادر ز جبرئیل شد
بهر کس رسی تو از این انجمن
نهادم به رو دیده دست قبول
برو گفتمی بر ملا این سخن
رسی تو بهر کس که از اهل دین
بگویم بحکم نبی این سخن
بلک این شد بحکم نبی
روایت کنند از حذیفه حسین
بفرمان حق نزد سالار دین

چنین گفت با سید کائنات   که ای باعث خلقت ممکنات

در بیان تبلیغ احکام و تعیین امام بر اهل دین

سلامت رساننده پروردگار   ز رحمت لبالب چو ابر بهار
تمام است حجت ز بار عباد   کنند ار تردد کز ایشان عباد
دو حکم دگر مانده ای مقتدا   که باید رسانید از ما بجا
یکی حکم حج ای شفیع امم را   ولیکن بر آن کس بود مستطیع
بود حکم ثانی ز رب قدیر   بخلق جهان از غنی و فقیر
چنان حکم عامی بر اهل نظام   که کامل شود دین و نعمت تمام
بود آن وصایت که قوم جهول   نگردند گمراه بعد از رسول
تمرد نورزند اگر بعد از آن   جز ایشان نه هر کرد کار جهان
ترا باید اول ز حج حرم   ز یثرب برون گذاری قدم
صلا در دهی نیز از بهر آن   باصحاب دین از کهان و مهان
چه از اهل شهر و چه اهل حشم   بری همره خود بحج حرم
بایشان بیاموزی از فرض عام   ز فرض و ز سنت مناسک تمام
معین نمائی وصی از زمان   که حکم وصایت سند ز آسمان
چو شد صادر این حکم خیر الانام   فرستاد سوی قبایل پیام
بدانسان که مذکور شد قبل ازین   نمودند مجمع چو مردان دین
بفرمان آن ورد کار جهان   برآمد بعز و شرف همعنان
روانشد شتابنده حج صمد   سوی کعبه با خلق افزون ز حد
بتعداد اصحاب خیر البشر   که بودند همراه در آن سفر
بود قولها مختلف در شمار   یکی گفته هشتاد بار هزار
یکی را بود صد هزار اعتقاد   یکی چارده کرده بر صد هزار
بخوبیشان شوکت حبیب اله   روانشد بسوی حرم با سپاه
بتوفیق حق ماه ذی حجه   چو در منزل ذو الحلیفه رسید
کشیدند از کاب و عنان باز دست   تن پاک پوشید احرام بست
وزان پس نمود اشرف انبیا   شتر خفت و دشتش بهر دو پا
بفرمود پس هم بخود در سیاق   که بودش بطوف حرم اشتیاق
وزان پس نشست از بر بادپا   زبان پر ز لبیک و لب پر دعا
نمودند تبعیت شاه دین   در احرام و در تلبیه مسلمین
بهر جائی ماندند اتفاق   یکی کرده هر یک خود آنجا سباق
نمی داشت موقوف تا در مقام   بآن امر واجب نماید قیام
نمی ماند پیچون براه حرم   نهادند لبیک گویان قدم
ز لبیک شد پر هوا آنچنان   که از یاد حق سینه مومنان
تو گفتی که سنگ و درخت و گیا   بلبیک گفتن زبان کرده وا
صدائی لبیکشان لبیک گو   بپیچید در گنبد هفت تو
ملایک شگفته چو گل از نشاط   شیاطین چو برگ خزان باشباش
ز هر سوی سید چنین با سپاه   روانشد بطوف حریم اله

رسیدن حضرت سید المرسلین ص از دست مدینه طیبه و آمدن امیر المومنین از جانب یمن و ملاقات نمودن در راه مکه

وز آن سو بیامد امیر نجف   باقبال و دولت بعز و شرف
چو دو شد ملهم شد از هوشش خبر که   بشد محرم آنجا ولی اله
بهنگام احرام بستن چنین   بفرمود نیت که تبیان این
که می بندم احرام مثل الحرام   بقصدی که بسته است خیر الانام
پس از بهر قربان نمود هشیار   بالهام غیبی شتر سی و چهار
دلیران که بودند با او رفیق   ببستند احرام مثل العتیق
بایشان بفرمود آنکه چنین   که شوق قدم بوس شاه الامین
مرا کرده بیتاب و بی اختیار   نگنجد ازین بیش در دل قرار
دگر نیز ما مور از آنجناب   که قبل از حج او را ببوسم رکاب
شما جمله باشید بر جای خویش   که حاصل کنم من تمنای خویش
وزان پس از آن نامدار انتخاب   یکی مرد با اهتمام متین

که در عزت و نصرت بود وش   طلب کرد و بنشاند بر جای خویش
بپر وش سپاه و غنایم تمام   بگفتش بکن رسم حج را تمام
ز دشمن نکن هیچ پروا باش   ز مال غنیمت خبردار باش
که من بهر پابوسی آنجناب   که نطلش بود انور از آفتاب
زهر سو که دارم درین مقدم   وزان پس که پابوس اقدس کنم
نمایم برای شاهم سوال   کنید آنچه فرماید آن بی همال
دلیران لشکرش را آنجایگاه   بماندند و آورد او رو براه
همینکه به لشکر آنجا بماند   روانشد خود و هم خود در براند
بسرعت سوی شفیع امم   چو باد بهاری بسوی حرم
بسرعت در آن راه دمساز بود   که دل از دو شوقش پر پرواز بود
دگر شوق پابوسی دین پناه   دگر شوق طوف حریم اله
بدل برخی شوقش بجای دو بال   شتابان چنان چون چو باد شمال
رسانید خود را بسعی تمام   در آن ساعتی خویش که خیر الانام
بتا سید پروردگار ودود   شرف بخش ارض حرم گشته بود
که از راه آمد علی ولی   بدرگاه عرش اشتباه نبی
برش رفت با خاطر پر سرور   چو افتاد چشمش بآن شخص نور
بشوق قدم بوس رفت آنچنان   که ممکن نباشد فزونی بر آن
بمالید رو بر قدوم شریف   زبان پر ز حمد حمید لطیف
رسول خدا در بغل کردش باز   گرفتش بر با خوشن فراز
بپرسیدش آن مهربان چنین   برادر کرد و بر کار او آفرین
وزان پس گرفتش کمر یا ابن عم   که چون بستی احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا   که ای فخر و اشرف انبیا
چو حکمی نیامد ز نزوت مبین   که آخر به قصد کی وقت محرم شدن
از آن روی نیت چنین کرده ام   که می بندم احرام حج حرم
بقصدی که بسته رسول خدا   کنم نیز در قصد مثلش حج ادا
بپرسید آنکه شفیع امم   که با خویش آورده هدی هم
چنین داشت معروض آنشهسوار   که همراه دارم شتر سی و چار
چو بشنید این پاسخ از وی نبی   برآورد تکبیر از خرمی
وزان پس بفرمود با بوالحسن   بود شصت و شش پا هدی من
تو کردی بالهام پروردگار   پی هدی حج را عدد اختیار
که تعداد هدی تو و هدی من   بشصت و شتر اتفاق حسن
بدان آنکه از لطف رب غنی   تو در هدی و در حج شریک منی
بر احرام خود باش ثابت ولی   بلشکر که خود رو کن یا علی
با و سپاه و غنایم تمام   که آن قوم از حج بیت الحرام
نمانند محروم در اهل دین   شو و مال هم بخش بر مسلمین
ولیکن بیا آنچنان یا بن عم   که با هم گزاریم حج حرم
بفرمان خیر البشر آنجناب   همانندم در آورد پا در رکاب

مراجعت نمودن امیر المومنین بحکم سید المرسلین ص از ... بلشکرگاه خود و لشکر را رسانیدن ... بنام لشکر بخدمت حضرت خیر البشر ص

روانشد بلشکرگه خویشتن   که باز آید این بار با انجمن
چو آمد بلشکرگه ضرغام دین   ملاقات فرمود با مسلمین
بدید آنکه والا ز چندی سپه   ز جنس غنیمت قبا و کمر
بر آشفت طبع مبارک از آن   بپرسید از جانشین وجه آن
چنین داشت معروض آن ...   که از جنس با رام در سهم خویش
گرفته احبابی پس آنچنده تن   نگشته ممنوع از منع من
ازو حرف صیغیم شد اشفته تر   کیفیت ... از آن بیشتر
که معروض نامی همه بیشتر شود   بمال غنیمت تصرف کنند
از ایشان بفرمود تا در نفس   بگیرند اموال ایار پس
گذارند جائی که به بیشتر   رسانند سالم بخیر البشر

که گرد است مختار او از خدا / بهر کس که دانند ما بی عطا
برادر که گرچه بناچار باز / دل آزرده گشتند مانند آز
تحکمش گرفتند از آنچه کس / همه محفظ اموال [illegible] پس
پس آن زمره خاندان شرف / وصی پیمبر امیر نجف
بجستند با سپاه و غنایم تمام / بدولت در آن سعی بیت الحرام
بنی شادمان شد ز دیدار او / ز شادی برافروخت رخسار او
ز طوف حریم خدا پیشتر / رسانید خود را بخیر البشر
بلی هست قلب آرام جان / ببود دمی [illegible] و گریان
پس آنقوم از زمره مسلمین / که بودند همراه فخر انام دین
حبیب خدای کریم ودود / سزا او بهر یک عنایت نمود
بنزد رسول خدا آمدند / بتقبیل [illegible]
چنین گفت او کی آنچه کین / که دادند اموال [illegible] پس
شکایت نمودند ز دو دستی / که بی آبرو کرده ما را علی
شنید از شکایت چو سالار دین / گران آمدش بر دل حق گزین
گرفتیم خشمی که در سهم خویش / ز ما باز بگرفت با قهر [illegible]
چنین داد فرمان [illegible] سخن / منادی بگوید [illegible]
که در کار دولت ز فرخام تن / نخواهد [illegible] کس از مسلمین
منادی برآورد چون این ندا / بشد جمله را زنگ ز آن آینه صدا
که سخت [illegible] درست [illegible] و چه کان / در اجرای حکم خدای جهان
علی [illegible] / مناقب [illegible]

سروری و محمدی [illegible] از شرف رسلین [illegible] با سایر مسلمین بقصد
طواف عمره و بتقدیم رسانیدن مناسک [illegible]

که گرد دارهای علی سر بسر / قبول است در پیش خیر البشر
وز آن پس بیامد که طوف حرم / ز جا خواست پیش شفیع امم
درآمد ز پرده به پیش آنجناب / به اقبال گنبد بهشت پا در رکاب
برآمد که از پرده صبح مهر / برآید که تا دو قدم بر سپهر
نشست از بر ناقه کوه تن / بغر و شرف سپهر و انجمن
ولی خدا صاحب [illegible] القضا / بشد نیز بر پشت [illegible]
ز اهل ملت چه شیخ و چه شاب / پیاده سوار و فزون از حساب
روان در رکاب شفیع امم / بشوق تمنای طوف حرم
چو لبیک چون گفت او ابتدا / نمودند اصحاب بی [illegible] ابتدا
سوی کعبه بادیه [illegible] رو / ببستند احرام و لبیک گو
که لبیک گفت آن کشور زمین / چه روم و چه هند و چه ایران زمین
زمین و زمان پر ز آسمان / ز لبیک پر بود تا لامکان
از آن نوع وضع و آن شور [illegible] / زمین حرم از زمین معاد
ز لبیک ز لبیک گشت [illegible] فضا / چنان شد که آن [illegible]
با شوق جستند ز راه [illegible] / بجان خدمه [illegible] خدا
سیوم روز از ماه ذی الحجه بود / که رسید [illegible] توفیق [illegible]
با آن شوکت و اقتدار تمام / رسانید خود را بطوف حرم
چو آمد [illegible] آن وثاق / فرود آمد آنجا [illegible]
بمسجد روان گشت با اهل [illegible] / حبیب خدا سید المرسلین
بفرمود پس استلام حجر / نمودند نیز [illegible]
وز آن پس به دولت بشد با سپاه / بسوی مقام خلیل آله
ادا کرد آنجا دو رکعت نماز / در آن گاه بخشنده بی نیاز
پس از گه مسجد رسول خدا / برآمد که آرد مناسک بجا
نخست او بسوی صفا شد روان / نمود ابتدای مناسک از آن
سوی مروه و از صفا چند بار / وز آن سعی [illegible]
گهی رفتی [illegible] گه دوان / به تسبیح و تحمید [illegible]
پس از سعی مبعوث رب ودود / درآمد که بر مروه استاده بود
بیامد برش جبرئیل امین / بیاورد آیات [illegible]

برخواند آیات را جبرئیل / رسانید حکم خدای جلیل
چو بشنید آیات آن انتخاب / چنین کرد با اهل ملت خطاب

نماز [illegible] برسید [illegible] المرسلین [illegible] اطاعت [illegible]
حج مسلمین [illegible] بخلاف [illegible]

که از منبر [illegible] مسلمین / چنین هست حکم جهان آفرین
که هر کی که او [illegible] همراه خویش / کنید طوف عمره بهمراه خویش
وز آن پس که احرام باشد و / که تا طوف حج نیز با آن کنند
نیاورده آنکه [illegible] همراه خود / محل از پس طوف عمره شود
درآمد که وقت حج آمد پیش / ببندند ز نو باز احرام خویش
شنیدند چون آن گروه [illegible] سخن / که بود [illegible] هدیه [illegible] انجمن
نکردند اطاعت [illegible] / شدند از پی طوف عمره محل
نکردند اطاعت ولی بیشتر / ز حکم الهی شنیدند [illegible]
نظر کرده شد [illegible] پیش / که ما چون بپوشیم ز نفس خویش
که باشد خود آنچه [illegible] / چنان کرد آلوده [illegible]
سر و تن نشوییم ما از غبار / معطر نمائیم [illegible]
شویم از بلی [illegible] جان خویش / برایم صحبت [illegible] خویش
شنیدند حکایت چو سالار دین / که دانند [illegible] مسلمین
بیکدیگر گفتند [illegible] / فرو برد و فرمود [illegible]
که عمره شده و اهل حج چنین / بحکم حکیم جهان آفرین
من آنچه [illegible] / نیاورده [illegible] همراه خویش
بیاید شماره اگر مومن اید / که از حکم خالق تخلف کنید
مور [illegible] ز حکم حق انحراف / بهانه مجو [illegible]
چه گفت از آن مرد [illegible] / که ای پیش تو پست چرخ بلند
بفرما که آنچه حکم ایزد بود / همین [illegible]
بیامد بفرمود خیر الانام / چو حج با شد بحکم [illegible] مدام
چنین گفت آن مرد دین در جواب / که ای [illegible]
کنون از تو آموختم دین خویش / شناسا شدم من با [illegible] خویش
بگفت این احرام خود [illegible] / محل گشت [illegible]
که آسان [illegible] خیر البشر / بشد نیز [illegible] کار گر
گشودند احرام باد [illegible] / بر [illegible]
باحرام ماندند چندی که [illegible] / شنیدم که ز ایشان یکی بد عمر
چو دید اشرف خلق [illegible] / که او [illegible] احرام خود را [illegible]
[illegible] آمدش / گرانی ز دل بر زبان آمدش
ندانم [illegible] گفت ای عمر / که من آنچه گفتم [illegible]
شده [illegible] حکم رب العباد / نکرد [illegible] حج [illegible] حکم [illegible] العباد
چنین گفت آن مجتهد در جواب / که من [illegible]
[illegible] پرورد گار صمد / در احرام [illegible] بود
کند ام من از بهر [illegible] / بشوییم سر و تن بپوشیم لباس
[illegible] رسول [illegible] / که [illegible] تو کردم محل
چو بشنید این جواب از عمر / [illegible] شد [illegible]
[illegible] دوستداران / بود پر [illegible] ز دوستان [illegible]
ز اعراض گفت اشرف انبیا / تو آنچه حکم [illegible] بجا
چو او [illegible] / شدند اتفاقات آخر چنان
[illegible] خلافت چو آن [illegible] / بفرمود طوف [illegible] حرام
پس از طوف عمره رسول خدای / بدولت سوی خیمه [illegible]
دلیران دین نیز [illegible] ز طوف / نمودند [illegible]
وز آن پس حبیب خدای ودود / در آنجا [illegible] هشتم ماه بود
بهشتم [illegible] / بآهنگ حج اشرف انبیا

بتقدیم رسانیدن [illegible] اشرف مسلمین [illegible] مناسک حج [illegible] مسلمین
[illegible] امامت با امیرالمؤمنین [illegible]

نشست از بر ناقه سالار دین / شده آن ناقه همدوش عرش برین
روان در رکابش صغیر و کبیر / همه اهل ملت چه برنا چه پیر
بتسبیح و تهلیل رطب اللسان / چه گیتی مطاع و چه طاعت و آن
پس اول حبیب خدای ودود / بسوی منا رفت و آمد فرود
در آن روز و شب با نماز و دعا / بسر برد با اهل دین رهنما
وز آنجا بعرفات شد صبح زود / که آرد مناسک بجا هر چه بود
بهر جا و هر موقف و هر محل / ز ذکر و نماز و دعا و عمل
بکار آنچه بودی بسازی بجا / شدی غیر اتباع راه رهنما
بدینگونه از بهر قربت اهتمام / بقانون ملت ز خیر الانام
ادا شد مناسک بوجه اتم / بتبعیتش اهل اسلام هم
چو گردید فارغ ز افعال حج / ز احرام آمد برون بی حرج
چو پرداخت زانکار خیر البشر / بفرمان او در بروز دگر
برش جبرئیل آمد از آسمان / برو خواند الطاف قدسیان
بفرمان حی الذی لایموت / همان اول سوره عنکبوت
مفادش بظاهر نماید چنین / که فرمان ز آسمان و زمین
عتیبه و آگاهی بندگان / چنین یافتی می نماید بیان
که دارند آیا عباد آنچنان / که ما واگذاریم شان اینچنان
بحرفی که گویند از ایمان خویش / رود کار دین هم چو دنیا ز پیش
نباشد چنین لیک ما امتحان / نمائیم شان همچو پیشینیان
در آن امتحان هر که دارد ثبات / بود صادق ایمان و کامل صفات
بلغزد کسی که پای یقین / بود بیگمان آنکس از کافرین
چو بشنید فرمان رب جلیل / بهمبر رسید او ز جبرئیل
که آن امتحان چیست ای سرفراز / که پایند ازان صدق و کذب اتقیا
بپاسخ چنین گفت روح الامین / که ای اشرف خلق روی زمین
سلامت رساند پروردگار / چنین گفت پس از ره آشکار
که خالی نمانیم حجت جهان / بود پای تکلیف تا در میان
بود حجت ما نبی بر عباد / جهان گلهٔ شاکرد او او
چو تبلیغ احکام ما را تمام / نماید نبی خواص و عوام
بخوانیم او را بر خود ولی / معین نمائیم بهرش وصی
که نصب وصی نیز مخصوص ما / بود چون فرستادن انبیا
که ما نیک دانیم این از غیر / که شر از که صادر شود وز که خیر
کسی انتخابیم بر جای او / که باشد بکردار همتای او
مکمل بصدق و بعلم و بجاه / سزاوار انکار و آنجا بکار
بود چون نبی نیز معصوم او / نباشد روا سهو و نسیان از او
بود خلق را مرشد و مقتدا / نه از بهر خود از برای خدا
بدان تا نگردند پس عباد / نبازند احکام کم زیاد
نگهبان دین باشد آن حق پرست / وگر هست او را ابوذر پرست
بود با رسول خدا این امتحان / که حق کرده در باب پیشینیان
کسی کو وصی را اطاعت کند / بفرمان نبی را صداقت کنند
بود نزد رب تو از رستگار / ز اهل تقرب در آن آستان
کشند آنکه گردن ز فرمان او / بود کاذب و خوار و بی آبرو
بدان ای خداوند حکم و بلاغ / که آمد ترا هم زمان فراغ
رسید است نزدیک هنگام آن / که بدرود سازی تو ملک جهان
جهان را گذاری بجهانیان / مشرف کنی بزم روحانیان
برآئی از این ظلمت آباد و تار / کنی عالم قدس انوار بار
چه نسبت بغبرا ای عنبر ترا / که مسکن بود عرش اکبر ترا
توئی آفتاب سپهر شرف / نزیبد زمین کو هرت صدف
که کلبه که شمس آن نور پاک / سپهر برین است تیره مغاک
ترا این سرا کی سزاوار بود / ولی بهر تبلیغ ناچار بود
بدان ای محمد من اول نظر / فکندم بخلق جهان سربسر

نبودم ازین خلقت ای شهریار / برای نبوت ترا اختیار
چو در کار بود از برایت وصی / دو بهم یار کردم نظر بر علی
برای صحابت به پیشینه‌اش / که در خورد آن نیست از پیش بیش
بود داشت این همین امتحان / بآن امر مامور سازیم عیان
که بعد از تو باشد علی مقتدا / اطاعت کند آنکه این حکم را
بود صادق و نزد ما رو سفید / بغفران و جنت بپاید نوید
که حکم کسی نیست معدول او / بود کاذب و سرکش و بوالفضول
نبینند ما جز عقاب و نکال / بود دوزخ او را مصیر و مآل
وصیت علی جانشینی علیست / نگهبان آئین و دنیا علیست
جز او دیگری مرد این کار نیست / که با دیگری درخورش این بار نیست
بدانش بفرمان بازو خویش / باعزاز و اکرام از پیش بیش
اوامر نواهی فروض و سنن / که هستند محتاج آن مرد و زن
کنوز علوم همه انبیا / گهرهای مکنون اسرار ما
دقایق حقایق معارف تمام / دهد هر چه رو قایم و قیام
در آنچه کردیم تعلیم تو / بیاموز او را ولی وی بود
تو باشی او در میان سخن / نباشد دگر هیچکس زان انجمن
بگنج دل پاک او بر تمام / علی او وصی باز و قایم مقام
بر ایشان کن او را امام زمین / بر او هم ز قوم بیعت بگیر
چو بشنید آن حکم خیر الانام / ز شادی خوش گشته با قوت کلام
بشکر از انعامات نمود / بدرگاه خلاق عالم سجود

خلوت نمودن خاتم انبیاء با اول اوصیاء بحکم خالق ارض و سما
و تفویض نمودن احکام شرع و دینی و لوازم نبوت بسر الکونات [illegible]

چو برداشت سر گفت با جبرئیل / که اکنون بفرمان رب جلیل
علی را بخوانم بر خویشتن / کنم خانه خلوت سرای سخن
پیامم باو آنچه رب حرم / سپرده بمن آن کمال کرم
ولیکن از آن خویش کنم وصی / که در شهر یثرب گذارم قدم
که دانی [illegible] / ز رشک علی آتش افتد جگر
ز صد راه دانند باو عنان / کز آن گشت آگاه رب العباد
بما داور نیز توقیع از اهل حسد / باین عم چشم خرم خجسته
چو بشنید روح الامین این جواب / بشد شاد و رفت از بر انجناب
پس از رفتنم او شفیع امم / علی را بخویش خوانده از کرم
بپرداخت از غیر دولت سرا / بخلوت بشد با ولی خدا
گذشتش باو اشرف مسلمین / بشارت بالطاف پاداش دین
چو ضیغم شنید این سخن ز انجناب / ز رقت شدش هر دو دیده پر آب
ز ارکان سرکش برنج جهید / لبش همچو گلستان گل بگرید چه
بمالید در پیش خیر دامن پاک / پی شکر نعمت چنین انجناب
مگر گریه از دیده اشک طرب / همی کرد شکر عنایات رب
پس آمد ره و سوی سالار دین / بر او گفت ای اشرف مرسلین
نکوتر ازین بستده کردگار / ترا کمترین عبد خدمتگذار
کجا در خوانم ای مقتدا / که بعد از تو حق برگزیند مرا
بود این عنایات حق بیش بین / طفیل تو ای سید المرسلین
بجانت امیدم که او از کرم / نبازنتهی سابقات کرم
که باشی بعز و شرف برقرار / کنم بر تو من جان خود را نثار
چو گفت ولی خدا را شنود / رسول خدا از رقت نمود
بخوبی و آنگاه رقت کنان / بدان ای ابن عم کز همه بندگان
پس از من بدرگاه حی صمد / بقدر تو نبود دگر هیچ حد
فراز رو جهان ناو ولی نیاز / سرافراز گردید این امت
وز آن پس بفرمان رب ودود / سخنهای راز را بر کشود
نهاده زبان و علی گشته گوش / باو داد چشم و دل و گوش و هوش
رسول خدا راز گفتن گرفت / حقایق فواعظ شستن گرفت

پس آن روز و شب تا بشام سحر علی بود در پیش خیر البشر
رسول خدا از برون پیش پشت با او میپیمبر آنچه در خویش داشت
بفرمود پیش آنچه سالار دین گرفتی بخاطر چو نقش نگین
چو کرد دید آن گفت‌شنیدها تمام علی شد مرخص ز خیر الانام
برآمد ز خلوت نبی خدا با ایوان حجره شد شاه اولیا
حبیب خدا عذرخواه ام ز خلوت بسوی حرم زد قدم
چنین گفت راوی از آن روز و شب که نزد نبی بود امیر عرب
بدآن روز و شب نوبت عایشه ز هجران خدمت شب طالبی

آوردن ام المؤمنین عایشه بحضرت سید انبیا و سؤال کردن [illegible] و طلب رقعه و [illegible] آن جناب و تاکید کردن [illegible] علی علیه السلام [illegible]

پس از رفتن اول اوصیا بیامد بر خاتم انبیا
بگفتش هم از جنگ و هم آشتی عجب خلوتی با علی داشتی
چه گفت و شنو بود آیا چه راز که شد صرف آن این زمان دراز
نبی انبیا در جوابش بگفت بگردانید روی مبارک از او
چو او دید طبع مقدس گران درآمد بلابه گری در زمان
که شاه آمد این خبر من بسی ستم نبود وازده دیگر این ستم
بفرمود سیده حسین در جواب که این خلوت خاص با تو رواب
مرا امر بحکم خدای جهان نباشد بجز خیره دشمن آن
ولیکن ز افشای آن نیست خیر بگویم ترا گر نگویی بغیر
من اینها کنم گرچه خود در بلا ولی مشکل از آن شر طالبا
کند آنکه افشای راز مرا کند کار کرد و نبرد خدا
گناهی نهایت کرده و گران که کم بود دانا گفت [illegible]
کسی کان کند افشا ارتکاب نیامد ز کار بگویم تو جواب
چنین گفت با نو بسالار دین که ای [illegible] گفت [illegible]
در افشای امری که تاکید و جهد نمانی تو با وصف این شرط و عهد
که احمد و یا را بی افشای آن نخواهد مگر آنکه میان جان
چسان فاش کرد زمین سخن کز ایشان بسا پیچ آید زمن
پس آن قصه اسید انبیا
چو بشنید با نواز و آن خبر شد از آتش رشک تفته جگر
بدل گفت و احمد را زانچه که دولت بال خود بگسترید
خلافت بود تا بروز قیام از ایشان و مار انگیزند نام
نخواهم اگر نام و آرام خویش وهم انکار را من رفتن بیش
علی کم رود این نزاع از زمان بود ما را چه هم ز پیغمبر آن
که باشند تفته دل سینه ریش ز اتباع فرزند اتباع خویش
ولی شد فرخاک پیش رسول کز آن عهد ظاهر بکرد و عدول
چو رفت از سید انبیا بر غصه شد با دل شعله زا
بدو گفت انشعب آن قباب دل خصه شد پیشتر زو کباب
بکرد آنکه دندان نمیسید جگر فرستاد پیغام نزد پدر
که ای غافل از خویشتن بیا بشو آگه از کار رود کار باش
چو بشنید پیغام او را عمر چنان شد که گفتی شکسته کمر
برفتی سرهوش از دل قرار بشد نزد بوبکر بی اختیار
خبردار کردش ز راز نهان ابوبکر هم گشت خسته روان
نشستند باهم بتدبیر کار بر این یافت پس رای ایشان قرار
که خوانند از سرکشان قریش کسی کو بود با غضنفر [illegible]
نمایند نوعی بسم مصلحت که وا مانند انکار از مشیت
پس آن مهتران از بر خویشتن بخواندند او را شد انجمن
چو خالد چو عثمان چو ابن عوف کز ایشان نبد شان ابد بیخ
وگر بوعبیده که جراح بود برنگ افکنی سخت طراح بود
معاذ جبل سعد وقاص نیز وگر ذوالفنون عمرو بن عاص نیز
بدینگونه دیگر ز نام وران که بودند از شیر حق [illegible]

[illegible]

چو گردید آن مجلس آراسته بشد پرده از کار برخواسته
نمودند بر قوم افشای راز بد فیمان سر حرف کرده باز

باجماع کردن منافقان [illegible] مصلحت کردن باهم در باز داشتن حکم خدا و رسول در باره علی مرتضی علیه السلام

که ای برگزیده رسول خدای خود اول بپا کرد [illegible]
که خود را ز ما جمله ممتاز کرد توسل بوحی و باعجاز کرد
نمودیم ما هم باو اقتدا رسانیدیم شرط فاقت بجا
کشیدیم سختی بسی از عدو که باشد خلافت بما بعد او
بلکی کس نبخشد از این امتیاز کند جمله را او بخویش و سرفراز
فزاید بیاد آتش و زلزلت بهر یک ببخشد یکی مملکت
که هاشم خود شهر یاری و میر نه دیگر کسی الحکم دریز
بیابیم از او عزت و احترام نشینیم چندی بآرام و کام
ولی گرتاه دوار این آرزو که باشند از بعد او آل او
چو او صاحب ملت و اقتدا بدر فیان که هستیم ما خوار ازو
نتیجه ببرد از دولت و سروری برای علی بعد آل علی
علی گردد از بعد او کرامام ز امروز تا روز حشر و قیام
خلافت از او باشد و آل او نیابیم ما عزت و آبرو
بجنگش در ابهم [illegible] شود مالک الملک ایران و روم
هر جای سیدن ما آرام و کام که مردم ندهند ما را بنام
پس آن مهتران بی فکر [illegible] که تمهید او را همه بر زنیم
نباشد کوتاه و آمال او خلافت نیابیم از آن آل او
نشستند در فکر با یکدگر ز کین علی تفته شد جگر
سخن گفت سر سرکشی از دری ولی حرف او کرد رد دیگری
نمودند اول بسی شور و شر در آخر ولی جمله با یکدگر
بگفتند حرفی و برخواستند ندانست کس تا چه آراستند
ولی چار ده تن از آن سرکشان بهم گشته در شور تیغ زبان
برای حصول ز اغراض خویش ره ناصوابی گرفتند پیش
بدانسان که راوی [illegible] که احد که از آن حکایت کند
ولی در حکایت بجای سخن که آن قول او دیست قول من
چنین داد راوی سخن را نظام که آن چارده مرد دون [illegible] تمام
بجمل تابی ایشان [illegible] که دیدند از این محصول مراد
بگفتند او و داد با خود قرار که بعد از رسیدن بشهر و دیار
بر این عزم خود در بجای خویش بیابید تا ما از آن کار پیش
که گردد علی مسند آرای او نمانیم خالی از او جای او
بفعل [illegible] نمودند [illegible] را انجمن
که چون اشرف خلق برآینه شود وارد عقبه مرتینه
[illegible] که شیدند [illegible]
چنان راه دشوار و سنگ [illegible] که اندیشه گردد در آن راه لنگ
بود در بیشک آن ره بجهدی درشت که بنهند زردشت بر آن باد
زهی رخم و پیچ تر آرکند بهر گام ده جای پست و بلند
رسد چون آن زه ز خیر البشر بجائی که نبود از آن صعبتر
نمائیم کاری بحکم خرد که ناگاه و جمازه اش رم خورد
بگردد از پشت ناقه جدا شود [illegible]
شتر مصلحت جمله را دلپذیر بدان بانجوی کسی زان گزیر
[illegible] بخوردند سوگند و برخواستند
[illegible] بنزد رسول خدا جبرئیل

نازل شدن روح الامین بر حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله [illegible] ساختن آن صاحب وحی و اعجاز از افشای راز

خبر داد او را ز افشای راز هم از فکر یاران نیکو سیاز
چنین گوید این راوی مهربان که فرمود نازل خدای جهان

[illegible]

در خواب را اشرف المرسلین　　همان آیه صالح المومنین
گزین پیش در حرمت طاهره　　که او بود بنتی [illegible] جان

بشد گفته با شرح و بسط تمام　　ولی آن روایت بود از عموم
بود این روایت ز ابن [illegible]　　که او را نبی خوانده از راستان

بظاهر همانا شمول معجز نظام　　درینجا بجا تر بود زان مقام
که آنجا [illegible] ز رنگ نی است　　که اصلاح آن در سخن گفتنی است

چو شیری شود [illegible] ازان　　که از بهر فعل [illegible] جهان
بگوید با آن اقتدا را تمام　　کند [illegible] گر [illegible] پشت هم

که سبب یابد رسول جلیل　　خدا یار او باشد و جبرئیل
دگر صالح المومنین جست [illegible]　　وزان پس ملایک [illegible]

درینجا حکایت بود محتوی　　بقتل نبی و [illegible]
بتغییر نعمت بتبدیل دین　　کجا عظم آن و کجا عظم این

بود منفعت [illegible]　　سزا او از آن [illegible] رسول
علی [illegible] چو جبرئیل　　خبر داد او را از آن [illegible]

بطبع مبارکش [illegible] گران　　گرانمهر باشش [illegible] آن
طلاکرد و او را بخلوت نبی　　بکشش [illegible]

نمودم بیکبارگیت [illegible]　　پسر [illegible] تو از خود [illegible]
در اخفای آن کردم آن اهتمام　　تو دادی [illegible] پیش [illegible]

چو بشنید [illegible]　　غریق عرق شد ز بس انفعال
زخوف نبی گشت [illegible] شنید　　جز انکار دیگر علاجی ندید

بپاسخ چنین گفت [illegible]　　که این حرف نسبت بمن [illegible]
پیمبر باو گفت باز خبر　　گوای مخواه از حق [illegible]

که او [illegible] این از آنکه مرا　　وزان پس برو خواند آیات را
جو آیات را با نوازی شنید　　سر افکنده در پیش [illegible]

[illegible] گفت اینک زبان [illegible]　　که دادی تو اعمال خود را بباد
[illegible] ولی مسیح خیر البشر　　از آن عهد اصحاب با یکدگر

وزان پس حبیب خدای جهان　　شد از مکه سوی مدینه روان
دو منزل [illegible] سالار دین　　که آمدش باز روح الامین

بیاورد آیت ز رب ودود　　برو خواند بعد از سلام و درود
بمضمون آن نیز خیر البشر　　ز [illegible] جهان [illegible] داور

در امر وصایت [illegible] دین　　[illegible] بفرمود جهدی متین
بپاسخ چنین گفت با جبرئیل　　که بر چشم و سر حکم رب جلیل

کنم آنچه فرمود حی صمد　　ولی دارم اندیشه ز اهل حسد
[illegible] کرد و ند بایکدگر　　تو دادی بفرمان [illegible]

همان [illegible] دیده [illegible] نقصان　　که بود عهد در جاهلیت [illegible]
علی [illegible] گر کنون جانشین　　مباد آنکه [illegible]

[illegible] کاری [illegible]　　که تا [illegible] شود دشمنهای کلان
ازان میروم با شتاب اینچنین　　که او [illegible] کنم جانشین

جو روح الامین یافت پاسخ ازو　　بسوی سپهر [illegible] کرد رو
برد آنچه بشنید از آنجناب　　بروز دگر تا چه آرد جواب

بیا ساقی ای [illegible]　　بیا ای [illegible] همه کام دل

آغاز داستان حق [illegible] وصایت و خلافت و ولایت و امامت امیرالمومنین و یعسوب الدین و قاید الغر المحجلین علی بن ابیطالب علیه السلام بحکم رب العالمین فرموده حضرت سید المرسلین [illegible]

بیا ای [illegible] زنگ غم　　بیا ای که [illegible] الم
بیا ای سحاب [illegible] نشاط　　بیا ای گل گلبن انبساط

بیا مرهم سینهای فگار　　بیا ماه و خورشید [illegible]
بیا [illegible] بیا [illegible]　　که داری بکف [illegible]

چه روزیست امروز [illegible]　　بیاور [illegible] چنین
خم آرد [illegible] بیا　　قدحهای [illegible] چشم [illegible]

بترتیب در پهلوی هم چمن　　بیارای بزمی چو خلد برین
[illegible] مغان هم بپای [illegible]　　که آیین ببندد بکوی مغان

بطرب [illegible] کار و در چنگ　　رباب و دف و بربط و نای و چنگ
مغنی برآمد سرودی چنان　　که آیند در وجد کروبیان

تو ساقی بگردان میخانه را　　لبالب بمی ساز پیمانه را
از آنمی که کوثر ازو تازه است　　از آنمی که فردوس [illegible]

از آنمی که از کوثر باغ بهشت　　فشارید قدرت از آن سرشت
از آنمی که مستیش ایمان بود　　ز خود رفتگی عین عرفان بود

از آنمی که سرجوش فرخندگیست　　دل مرده را شربت زندگیست
بکن زان شراب دل افروز پر　　ایاغی بکردار رخشنده خور

بران باده پاک در ده صلا　　بنزدیک و دور از کمال و لا
برت هر که آید بصدق ضمیر　　بره مهربان باش و مهمان پذیر

[illegible]　　که امروز جشن است با لامکان
درین روز شادی [illegible]　　که نیکوترین همه روزهاست

شده تا بنای سپهر برین　　ندیده است خورشید روزی چنین
تو این روز را مبارک بدان　　که گردش مبارک خدای جهان

درین روز حق کرده بر مسلمین　　هم اتمام دین هم اکمال دین
درین روز بخشیده آن بی نیاز　　سعید و شقی از هم امتیاز

درین روز فرمود [illegible]　　بنص جلی باطل از حق جدا
درین روز [illegible] بر خاص و عام　　نبی کرد تبلیغ خود را تمام

علی [illegible] حق قدیر　　بر امت نموده امام و امیر
درین روز شادی [illegible]　　که روزی چنین نیست در [illegible]

درین روز [illegible]　　که عید محبست و عزای عدوست
چنین گفت راوی که خیر البشر　　ز ذی الحجه [illegible] هشتم

دم صبح بعد از ادای صلوة　　بتایید فرمان [illegible] کاینات
برآمد بدولت ز پرده سرا　　نشست از بر ناقه باد پا

دلیران [illegible] صغار و کبار　　گرفته [illegible] قرار
سوار و پیاده فزون از حساب　　روان اشرف خلق اندر رکاب

چو [illegible] لشکر [illegible]　　فضا تنگ [illegible]
ز سم ستور و ز [illegible] جنود　　زمین و هوا چاک در چاک بود

ز بسیاری [illegible] و برق سنان　　پر اختر سپهری نو شد عیان
رخ عالم افروز خیر الانام　　بران آسمان بود ماه تمام

روان [illegible] ولی آن　　چو انجم فروزنده در پیش ماه
حبیب خدا اشرف انبیا　　[illegible] اقبال [illegible]

سوی جحفه [illegible]　　که آن روز منزل در آنجا بود
[illegible]　　چو [illegible] از آن راه [illegible]

بنزدیک جایی رسید آنجناب　　که در آن مکان بد غدیری ز آب
عجب [illegible]　　برنگ [illegible] آب حیات

[illegible]　　به آب کوثر مصفا [illegible]
بدان آب [illegible] سلسبیل　　دران [illegible] چون نیل

غدیرش [illegible] غدیر　　چو [illegible]

نزول شدن جبرئیل امین و رسانیدن حکم تعیین خلافت و امامت در هجده روز ماه ذی الحجه امیرالمومنین علیه السلام

پیامبر [illegible] روح الامین　　فرحناک و خوشحال [illegible]

[illegible] کمال نشاط و سرور　　بگردان آیینه [illegible] نور
رسانید اول ز داور درود　　درود سلامی چو شیر و شکر

[illegible]　　خطابی [illegible]
که بهر علی آنچه [illegible] از آسمان　　شده بر تو نازل با مت رسان

[illegible]　　چنان باش [illegible]
که تبلیغ احکام [illegible]　　نیاوردی باشی بجا یک قلم

ور اندیشه داری ز اهل حسد / میندیش هرگز که رب صمد || نگهدارد از شر ایشان ترا / بود خالق تو نگهبان ترا
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که پروردگار من این بیم را || فرستاد الطاف و هم از عتاب / بتهدید کرد است و من خطاب
کنند آنچه از بغض با من عدو / بود بر من آسان که هست او || ندارم غم از کین اهل حسد / مرا بس رضای اله صمد
من از حکم فرمان او نگذرم / اگر بگذرد تیغ خصم از سرم || شتابم بود از برای همین / که خود را نتابید در دین
بزودی سلامم به یثرب دیار / در آنجا کنم حکم را آشکار || بگفتش دگرباره روح الامین / که ای اشرف خلق و دین مبین
چنین است حکم علیم و قدیر / که چون راه مردم ز خم غدیر || جدا میشود سوی حی و حشم / پراکنده گردند ازینجا بهم
تو باید که پیش از پراکندگی / کنی در وصایت شتابندگی || فراهم کنی شان بخم غدیر / بر ایشان نمائی علی را امیر
برای علی بیعت از خاص و عام / ستانی و حجت نمائی تمام || وزان پس پراکنده گردند عباد / نباشند معذور روز معاد
چو اینحکم سالار عالم شنفت / بشد شاد و با رحمة العالمین || بفرمود تا کز رسول خدا / که هر سو کنند یک منادی ندا
که امروز حکم حکیم علیم / رسید است تبلیغ امری عظیم || همه اهل ملت صغیر و کبیر / چه شهری چه دشتی ز برنا و پیر
چه اصحاب هجرت چه انصار دین / چه از سابقین و چه از لاحقین || چه آنانکه از پیش رفته ز خم / چه آنانکه اندر عقب مانده اند
نمایند مجمع بخم غدیر / که آن حکم محکم بشیر و نذیر || رساند بحکم خدای جهان / بدانسان که مأمور گشت آن زمان
بحکم حبیب خدای مجید / ز هر سو منادی ندا بر کشید || ز ره چون بیامد همه همرهان / رسول خدا شد با آنسو روان
چو آمد بنزد سالار دین / که روبند دشت در مسلمین || ز ریشک و کلوخ و ز خار و خس / بدانسان که دل از هوا و هوس
بفرمان و فرمان اهل دین / برفتند آئینه وار آن زمین || وزان پس چنین از زبانش گذشت / که از بهر منبر ازان پهن دشت
جهاز شتر ها فراهم کنند / چو منبر ببالای هم بر نهند || همانندم بحکم بشیر و نذیر / مرتب شد آن منبر دلپذیر
تمام اهل دین سینه جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند || ز بس کثرت خلق از حد گذشت / چنان تنگ شد جا در آن پهن دشت
که موری در آن عرصه گنجا نبود / بقدر پی خود نیافت جایی || بهم بافته جمله بند قبا / بدانسان که در خوشه دانها
بهر سوی آن منبر عرش فر / ز صد صف کشیده شده بیشتر || ولی جمله پیچیده پا در ردا / که در بهشته صحرا ز گرمای هوا
ز حکم خدای سفید و سیاه / ز تبلیغ آن حکم در عین راه || دل دشمن و دوست پر خار خار / بیستاده با آن حکم در انتظار
که آن صدر آرای بزم الست / در آورد دست علی را بدست

بر آمدن اشرف انبیاء با نفس اولیا بنزد مسجد بر منبر و امیر و امام نمودن
برادر زاده فخر ابالاتیه بر تمامی نوع البشر بحکم خالق اکبر

بر آمد بفرمان حی قدیر / بر آن منبر عرش اعظم نظیر
چو شد بیست پا داشتن مرتضی / بگفتند گروه بیان جحا || فرستاده حق رحمت پناه / فلک کرد انجم بر ایشان نثار
بباریدن نور از سپهر آن قدر / که شد خاک آن دشت کحل البصر || زبان باز کرد گویا ز خوش بیان / بالحمد لله ستود روح الامین
ببارید پر خوان بهشت از شجر / نمودند زینت چو غلمان و حور || بجوشید در کوثر و سلسبیل / شرابا طهورا چو آب سبیل

بفردوس حوران ز رقص و نشاط / ملایک بافلاک از انبساط || زبان کرده و از زبان سرور عظیم / بحمد و سپاس علی عظیم
بهر آسمان انبیای سلف / بنظاره با قدسیان بسته صف || ز عرش برین تا بسطح زمین / مطیعان حق جمله بهجت قرین
بهر روز خورشید تابنده تر / بروی زمین نور پاشنده تر || ملایک شده بهمن و در هشت رجعت / شیاطین پر ز بیم رد به صفت
ز بیم ملایک بحال تباه / بهر سو گریزان برای پناه || بعالم فتاده در دست نشان / پناهی بجز قالب حاسدان
چو دیدند چون حاسدان جلی / که بالا و بر آمد بمنبر علی || ز حالی بحالی شدند آنچنان / که وصفش نباید بشرح و بیان
یکی خم ز بس غم برابرو فکند / یکی بخیه از رشک بر رو فکند || یکی چینی از غصه بالا کشید / یکی رو ازین قصه در هم کشید
یکی لب بدندان گزیدن گرفت / ز چشم یکی خون چکیدن گرفت || یکی گریه ناک و طریق خجل / یکی غوطها خورده در خون دل
یکی دست افسوس بر پشت سوده / یکی را لگد زهر آلوده بود || ز حیرت یکی سر ببالا فراخت / بحیرت یکی زانش دل گداخت
یکی برده دندان فرو در جگر / یکی را لنجار حسد زو بسر || یکی در شکنجه یکی در گداز / یکی غرق اندیشه های دراز
ز اسوال الاعدا کن خسته الفیخ / کنون حالت آن دو تن گوش کن || یکی رخ بر افروخت چون لعل / یکی سر برافراخت چون تیر تیز
یکی را لب از فرحی خنده ریز / یکی را دماغ از عطر مشک بیز || یکی خواست تا جان نماید نثار / یکی خواست بر با فته چون غبار
یکی را گل از هر بن مو شکفت / یکی را هزاران گل از رو شکفت || یکی را رخ از بس که خندان نشاط / یکی سینه وا کرده ز انبساط
یکی سوی او کرده چشم نیاز / یکی لب بشکر خدا کرده باز || یکی در نوازش [illegible] / دل خویش را در نوازش یکی
نگه کرده هم چشم [illegible] / کز دولت [illegible] کار || که ناگه حبیب حکیم علیم / خطیب ملایک بعرش عظیم
بگلگونی زبان بر گشود / [illegible] || یکی نطق سر کرد خیر الانام / که هر گز زبان چون خطیب [illegible]
کلامی ز منبر [illegible] / کسی زاهل ملت شنیده نبود || نخست ابتدا کرد سالار دین / بنام خدای جهان آفرین

خطبه خواندن حضرت سید المرسلین بسم الله الرحمن الرحیم صلوات الله علیهم اجمعین

ستایش سزای خدایست کو / بیکتائی خود گرفته غلو || تفرد بود خاصه [illegible] / بهر چیز تر و یک و از جلاده
جلیل است در حکم و فرمان خویش / عظیم است و در ارکان خویش || برون هست هر چیز ز ادراک خویش / زبون جمله خلق از توانائیش
مجیدی که زایل نشد مجد او / حمیدی که هرگز نگردد تباه || فرازنده آسمانهای پاک / همان گسترانده سطح خاک
سموات مجبور فرمان او / چو گوینده غلطان بچوگان او || الهی که قدوس و سبوح است او / خدای ملک خالق روح است او

به هر کس که آورد او در وجود — بود صاحب فضل و احسان و جود
برانانکه باشند نزدیکتر — نهد منت بیشتر اندر اگر

نباشد از او هیچ چیزی نهان — نه بر هیچ چیزی نبود او عیان
کریم و حلیمست پوزش پذیر — کند در خور هر کس کار دیر

رسیده به هر شیء بسی رحمتش — بود بر همه منت نعمتش
جز او هر که او مستحق عذاب — نه در انتقامش بود ز شتاب

به تحقیق باشد علیم و خبیر — ز اسرار و اظهار عالم الضمیر
بود راز پوشیده نزدش عیان — نگردد بر او مشتبه راز نهان

به هر چیز ذاتش سمیع و بصیر — محیط است غالب قوی قدیر

نماند به او هیچ شیئی به نظام — که مخلوق او بند اشیا تمام
کزین بیشتر هیچ شیئی نبود — از او یافت هر شیئی که بینی وجود

بود دائم و قائم و عدل گر — نباشد بجز او خدای دگر
عزیز و حکیمست رب غفور — دگر نیست معبود بر حق جواد

منزه ز ادراک و انظارها — و زو نیست پوشیده اسرارها
بود صاحب لطف رب بصیر — به هر چیز دانا ز هر شیء خبیر

نه کس را رسد وصف سیمای او — نه کس یافت پنهان و پیدای او
مگر آن صفتها که پروردگار — نمود در آن خویش را آشکار

توان یافت او را بدان وصفها — بجز آن وصف دیگر نباشد روا
گواهی دهم کوست رب جلی — که برگشته از بیاکی او جهان

خدائی منزه ز چون و چرا — که نورش ابد را ازل رهنما
کند آنچه خواهد خدای جهان — نخواهد مشیری در اجرای آن

نه محتاج هم کار تدبیر او — نباشد تفاوت به تدبیر او
نمود آنچه ابداع از ذو الجلال — نبودش نمونه نبودش مثال

ز خلقی که فرمود الاه صمد — نه یاری ز کس خواست او نه مدد
نه آن آفرینش برو بد گران — نه در کار به حیله جوئی در آن

همان لحظه موجود شد هر چه خواست — پدید آمد آنجا که او کرد راست
پس از صانعی هست با انتظام — که زیبا و نیکوست صنعش تمام

بود عادل و اکرم لایجور — که باشد باو بازگشت امور

شهادت دهم آنکه هست او احد — چنان کرد کاری که هر شی کند
تواضع ز خشیت به قدرتش — همه در خضوعند از هیبتش

بود مالک ملکها ذات او — فلکها یکی از مصنوعات او

مسخر بحکمش مه و آفتاب — بدانسانکه فرمود او در کتاب
شب و روز از احکام آن بی نیاز — کند گاه کوتاه و گاهی دراز

شکست به هر مشکل از او — به هر حال هر دیو خود سر از او
نه هم جنس او کس نه همراز او — نه ضد و شبیه بود نه هم آواز او

یگانه است او بی نیاز است او — نه خود از کسی زاده نی کس از او
نبود و نباشد کس او را همال — منزه ز نقصان آن ذو الجلال

خداییست یکتا و رب مجید — در افعال و حکم و صنایع وحید
چنان خواستش او بیابد وجود — که گوئی از آن پیش موجود بود

اراده کند تا حکیم قدیر — همان دم شود کار صورت پذیر
بود آنچه در علم آن ذو الجلال — کند ذاتش احصای آن بر کمال

بمیراند و زنده گرداند او — دهد فقر و دارنده گرداند او
ببخشاید و هم بگریاند او — به پیشش آرد و دور گرداند او

کند از نبرانیش منع عطا — ببخشد کسی را که داند روا
بود ملک او حمد و ز خود او است — بدستش بود خیر و قدرت ازوست

درآرد به قدرت بجای تموز — گهی روز در شب گهی شب به روز
عزیز است و آمرزش بیکران — برآرنده حاجت بندگان

بود رست و افزون عطایای او — نفوس خلایق ز احصای او
بود خالق انس و جن و پری — نه مشکل بر او هیچ دشواری

نه بر روی کردن آن نالندگان — نه تنگ آید از عجز خواهندگان
نگهبان صالح نه بیزار دوا — بمفلح رساننده مدعا
خداوند مولای اهل جهان — خدائی که باشد سزاوار آن
که بر حمد و شکرش زبان را مدام — یکی در به هر حال و در هر مقام
چه در ناز و نعمت چه در ابتلا — چه هنگام شدت چه وقت رخا
من آوردم ایمان بآن داور — بآنها که او داد ازین خبر
ملائک که هستند خاصان او — دگر هم کتب هم رسولان او
از او بشنوم امر و فرمان برم — طریق اطاعت بسر بسپرم
نمایم بحکمش سر و جان فدا — بود آنچه فرضش آرم بجا
رضا بر قضایش نهم بی حجاب — ز رغبت بطاعت ز بیم عقاب
از آنرو که هست او خدای جهان — که از مکر او کس نیابد امان
نه بیم است از جور بیداد او — که جز عدل و انصاف ناید از او
مقرم که او را یکی بنده ام — بفرمان حکمش سر افکنده ام
گواهی دهم بر خدائی او — بر احسان پروردگاری او
کند آنچه او وحی سازم ادا — که ترسم از آن بر نیایم بجا
و زو گیردم خوار آنچنان — که هرگز نیاید ز کس دفع آن
بود گرچه آنکس بسی چاره گر — نبخشد بمن چاره او اثر
بجا شد خدای جهان داور — مرا کرد آگاه و داد این خبر
که این حکم او گر نسازم ادا — نیاورده باشم رسالت بجا
به تبلیغ آن خالق داورا — شد از شر حساد ضامن مرا
ندارم کنون باک از هیچکس — که حافظ خدای کریم است و بس
نمایم کنون وحی او را عیان — نخست آورم نام او بر زبان
چنین وحی کرد آن اله قدیر — بمن کی رسول بشیر و نذیر
بامت رسان آنچه از رب تو — شد از بهر تبلیغ نازل بتو
که این حکم را گر نسازی ادا — نیاورده باشی رسالت بجا
مینديش از کس که دارد نگاه — خدایت ز شر کسان در پناه

برانید ای معشر مسلمین — بمن آنچه فرمود حق مبین
نگشتم مقصر ز تبلیغ آن — کنم باعث آیه را هم بیان
برانید کز نزد رب جلیل — بیامد سه نوبت برم جبرئیل
بهر بار فرمان پروردگار — بجمعی بگو از من آشکار
کای قوم من در میان شما — بایستم بدینسان بحکم خدا
برات بچه امیر چه سود تمام — نمایم خلیفه وصی و امام
علی را که هست او برادر مرا — پس از من شما را بود رهنما
که دانم من او را چنین بهر خویش — که هارون بد از بهر موسی ز پیش
مگر آنکه نبود پس از من نبی — دگر آنچه باید بود با علی
شما راست او رهبر و مقتدا — ز بعد خدا و رسول خدا
که در شأن او گفته حق در کتاب — چنین کرده با اهل ملت خطاب
که جز حق و جز او نباشد دگر — که باشد ولی شما منحصر
همین در خدا و رسول خدا — و دران صاحبان یقین و هدا
که بهر خدا در رکوع صلوة — نمایند اعطاء سائل زکوة
علی در رکوع صلوة این عطا — نمود است بهر رضای خدا
بگفتم بجبرئیل من پاک و صاف — که خواهم از این امر باشم معاف
از آنرو که من علم دارم یقین — که در قول من صاحبان یقین
کم اند و منافق بود بیشتر — دغا پیشه و مفسد و کینه ور
نمایند خود را ز اسلامیان — برای دغا دادن دیگران
که بر قول ایشان کنند اعتماد — بورزند زان اعتقاد انقیاد
که از فعل ایشان حکیم علیم — خبر میدهد در کتاب کریم
که آنها که دارند بر زبان — ز چیزیکه در دل ندارند از آن
شمارند نزد خود این شیوه را — بسی سهل و آسان و نزد خدا
بود آن گناهی بغایت کلان — که واشد وقت مکافات آن
رساندند اذیت بمن بیشمار — زیکبار گر بشمرم چند بار
یکائی رساننده از ننگ و عار — که گویند نامم اذن آشکار

نمودند در حق من اینکسان … که من میکنم گفته دیگران
سبب انکه این ابن عم منی … شب و روز می بود چون بر منی

مرا هم باو بود مهر تمام … که بحکم من بر نیدانت کلام
باو بیشتر میشدم هم کلام … ازانم اذن قوم کردند نام
که یعنی بغرض من او بردم … بمن انچه گوید همان میکنم
ز بس با نیت این گفتگو اشتهار … فرستاد آیت خداوند کار

که هستند چندی ز اهل حسد … که زانش فنا نبی را اذیت رسد
وزان پس نخواندند او را اذن … بگویند از روی رغم این سخن

بگو ای پیمبر بآن موذیان … که هستم اذن من بران ناکسان
که در حق من این گمان برده اند … اذن از حسد نام من کرده اند
اذن بودن من برای شما … بود خیر هر دو سرای شما
که یعنی بود خلوتم با علی … بحکم علیم خفی و جلی
بیاموزم او را ز احکام دین … بمن آنچه اموخت جان آفرین
شما گر بگیرید از وی فرا … بیابید خوبی بهر دو سرا

اگر خواهم افتی بی موذیان … برم نام یکیک کنون بر زبان
و گر خواهم ایما بسوشان کنم … میان همه زرده رو نشان کنم

وگر انکه خواهم کنم بیکسان … شما را دلالت بآن موذیان
ولیکن بحق خدای جهان … کز اکرام میدارم از ایشان

بهر حال راضی نگردد ز من … جهان آفریننده ذوالمنن
کنم تا به تبلیغ آن بی حجاب … که فرموده او در حق بوتراب

بگفت این و پس خواند آن آیه را … که فرموده خلاق ارض و سما
بشان علی از کمال کرم … که ای عبد مرسل بسوی امم
بامت رسان آنچه ربت ودود … برای علی بر تو نازل نمود
نیاری بجا گر تو این حکم را … نیاورده باشی رسالت بجا

چه اندیشه زین بدسگالان ترا … که رب تو باشد نگهبان ترا
بدانید ای معشر مسلمین … که پروردگار جهان آفرین

پس از من بر این آفرینش تمام … علی را نموده امیر و امام
بر اهل زمین طاعتش اشکار … نموده است فرض از کرم کردگار

بر اهل

بر اهل هجرت چه بر ناصران … چه بر سابقان و چه بر تابعان
بهر غایب و حاضری ز اهل دین … بر اعجام و اعراب روی زمین
چه بر خواجگان و چه بر بندگان … چه بر اهل علم چه خورد و کلان
بهر ابیض و اسودی از عباد … بهر کس که حق را کند انقیاد

روان کرده فرمان او بر همه … بدان تا که حکمش شبان بر رمه
بود نافذ امرش بر امت چنان … که بر موبموی بدن حکم جان
شود موبمو لعنت کردگار … کسی کو بخلافش کند اختیار
بر آن بنده رحمت فرستد خدای … که تبعیت او بیاره بجای
کند انکه تصدیق فرمان دین … اطاعت نماید بصدق و یقین
بتحقیق پروردگار علیم … بیامرزد او را بلطف عمیم

بدانید ای معشر مسلمین … که هست این ستاده کم آفرین
که استاده ام من بحکم اله … در اینجا و گیرم شما را گواه

کنون حکم حق را ز من بشنوید … اطاعت کنید و بآن بگروید
بود اول اولی بکار شما … خدائی شما کردگار شما
وزان پس محمد که مبعوث شد … که استاده با قوم در گفتگوست
بود صاحب اختیار همه … که باید ازو نظم کار همه

پس از من بتحقیق صدق و یقین … علی باشد ای معشر مسلمین
امام شما رهنمای شما … بفرمان و حکم خدای شما

پس از وی بحکم خدای صمد … امامت ز ذریت من بود
که باشند ذریت پاک علی … مرا جانشین و شما را ولی

بر امت شوند از پی هم امام … ز امروز تا روز حشر و قیام
حلالی نباشد بعالم جز آن … که کرده حلالش خدای جهان

حرامی نه جز آنکه کرده حرام … من او نه قرآن معجز نظام
گرفتم بوحی الهی فرا … رسانیدمش پس بحکم خدا

بدانید ای معشر مسلمین … که پروردگار جهان آفرین
بمن آنچه آموخته از کرم … علی را بحکمش وی آموختم
بدانید این را هم ای قوم نیز … نمانده است از علم من هیچ چیز
مگر انکه این علم مرتضی … بتحقیق ازو گرفت فرا

دگر او بود آن امام مبین … که گفته بیاسین جهان آفرین
مپیچید ازو ایها الناس رو … گریزان مباشید هرگز ازو

زسالار نبش برگشتی زنهار / مورز پیرو از راندانید عار — که او آنکس ست ای عباد خدا / که باشد شما را بحق رهنما

نماید بحق او عمل بی گمان / زباطل کند پاک ملک جهان — شما را از او باز دارد چنین / بود حکم او بر حق و بر یقین

ندارد درامر خدای جهان / علی هیچ باک از ملامتگران — نخست آنکه او بر خدا و نبی / بیاورد ایمان علی بد علی

شب هجرت از غایت اتقیا / فدا کرد جان بر رسول خدا — علی آنکس ست ای عباد خدا / که بُد با رسول خدا از ابتدا

نبسته نبُد سالها با نبی / پرستنده حق کسی جز علی — همه پیش دانید او را ز خویش / که او را خدا کرده از جان بیش

قبولش نمائید ای پیروان / که منسوب کردش خدای جهان — بدانید ای معشر ناس نیز / که هست او امام مبین عزیز

کسی کو کند زین امامت عدول / ز نزد خدا توبه او قبول — نمی بخشد از هیچکس این گناه / که بر خویشتن ختم کرده اله

که هر کس چنین باشد از بندگان / دهد حق مکافات او را بجان — کند پس عذابش بر وی تمام / مؤبد بود آن عذاب مدام

نمائید پس از خلافش حذر / که گردید کرد خلافش اگر — در آتش بسوزند با جمله وار / چنان آتش تیز بی زینهار

که باید ز ناس و حجر اشتعال / بود بهر کفار خسران مآل — بدانید ای قوم والله نی / بفرمان آن قادر ذوالمنن

نخستین بشیرم ز پیغمبران / مرا کرده حجت خدای جهان — برین خلق خود کلهم اجمعین / چه اهل سما و چه اهل زمین

درین وصف من هر که شک آورد / یقین کافر جاهلیت بود — و گر آنکه دارد درین قول شک / که میگویم امروز من یک بیک

شک آورده از بدو تا اختتام / چنین تا کسی در رسالت تمام — کسی کو شک اندر رسالت کند / به تحقیق ز اهل جهنم بود

بدانید ای معشر مردمان / که بهرم خداوند هفت آسمان — تحیت فرستاد و یعنی درود / ازین فضل و احسان که بر من نمود

بجز ذات الله او را دگر / خدائی نبود و نباشد دگر — ز من جمله بالا ایزد فر و جلال / همه وقت و جاوید در کل حال

ز من اکنون همین بشنوید / علی را علو و تفضل دهید — که او را خدای جهان بر زمن / شنودست افضل ز هر مرد و زن

بدانید باشد سبب ذات / ز حق بهر رزق و بقای شما — بتاکید مغضوب ملعون بود / هر آنکس که این قول من رد کند

بگیرید این حکم کلموی سر / نباشد دران خوار شخص بهر اگر — بدانید آنکه که روح الامین / پیامم رسانیده از حق چنین

که هر کس عداوت کند با علی / ولایش نورزد ز تیره دلی — کنم من برو لعنت و قهر و خشم / ز فردای خود پس بپوشید چشم

نماید برهنه سوی آله / بدید از عناد و خلافش بماه — مسازید لغزان ز نقض و حسد / پس از استواری قدمهای خود

بدانید ای صاحبان خرد / که جنب الله از وی عبارت بود — که آگه بود در کار شما / ز پنهان و از آشکار شما

که درشان او گفته حق در کتاب / در احوال کفار روز حساب — که گویند در حق جنب آله / نمودیم تفریط و احسرتاه

باعزازش ایزد داده کاف لقب / که کاف بود و نشستنش ز رتب — زهی عز و شان وصی رسول / که اسلام خصمش نباشد قبول

تدبر نمائید ای مردمان / بقرآن و فهمید آیات آن — نظر بر مدارید از محکمات / نگردید پیرو متشابهات

بحق خدائی علیم قدیر / که از اهل ملت چه برنا چه پیر — نسازد برای شما کس بیان / ز احکام قرآن و تفسیر آن

بجز این مرد دانا و اختر پرست / که من بازوی او گرفته بدست — بحق خدا میمایم بلند / خبر میدهم شما این ارجمند

که من بهر هر کس که باشم ولی / ولیش بود همچو من این علی — که هست ابن عم و برادر مرا / وصی منست او بحکم خدا

موالات او بر خود ای مؤمنان / بدانید از حکم حق بی گمان
که این حکم روح الامین جبرئیل / رسانده بمن از خدای جلیل

بدانید بی شبهه ای انجمن / که این هر دو پاکان اولاد من
بحکم خدا ند نه بیت بلند / بر اهل جهان نقل اصو بند

کتاب خدا ثقل اکبر بود / ز هر یک جزو دیگری میده
که باشند هر دو موافق بهم / بگردد ر باران صادق بهم
نگردند این هر دو از هم جدا / بود تا سپهر و زمین را بقا
به محشر رسانند بمن باز شان / لب حوض کوثر خدای جهان
امینان حق لذین طیبین / حکیمان دانا بروی زمین
شنوید اگر اکنون که من آشکار / نمودم ادا حکم پروردگار

بگردید بیدار یاران کهن / رسانیدم بگوش شما این سخن
بپوشید چشم از حق ای انجمن / که واضح نمودم ره راستین

بدانید چیزی که گفته خدا / بمن گفت گفتم برای شما
ز من بشنوید ای صغیر و کبیر / که بر مؤمنان کیست ولی امام
نباشد پس از من بغیر از علی / ز هر کس جلالت این سروری
که خوانند بر مؤمنانش امیر / امیر اوست از حکم رب قدیر

چو این پرده از کار مبهم گرفت / ز دو دست بازوی ضیغم گرفت
نمودش بلند آنقدر پس نبی / که بر زانوش خورد پای علی
بدین بار اول که او را نمود / بهم بلند و بخلقش نمود
چنین گفت آنگه رسول امین / بدانید ای معشر مسلمین

که هست این عمو زاده من علی / برادر مرا جانشین و وصی
بود مخزن علم من ذات او / فزونست از حد کمالات او
خلیفه بود او پس از من تمام / بتفسیر قرآن و بر امتم
بخوانند شما را براه هدا / نماید عمل بر رضای خدا

کند جنگ با دشمنان آله / بود یار فرمان بر آن آله
کند از گنه نهی و از کار بد / رسول خدا را خلیفه بود
بود او بر اصحاب ایمان امیر / امام هدایت کن و دستگیر
بود قاتل زمرهٔ ناکثین / دگر قاسطین و دگر مارقین

بفرمان پروردگار جهان / برآرد دمار از تن کافران

بگویم انحرف دو حرف مرا / نشاید تبدل بحکم خدا
برآورد پس دست گفت آنزمان / بگویم چنین با خدای جهان
الهی بکن با کسی دوستی / که آنکس کند دوستی با علی
عدو باش با دشمنانش مدام / بکن لعن بر منکرانش تمام
غضب کن بر آن ظالم سخت رو / که گیرد بغصب و ستم حق او

ولیکن بس ای آل غنی / امامت بود از ذریت علی
ستادم من اینجا کم گرد جان / امامش نمودم بر اهل جهان

بدین حکم کردی تو اکمال دین / هم اتمام نعمت بر اهل یقین
از ایشان شدی راضی از کیش شان / که سازند اسلام را دین خویش

بخوان آن بود معنی آنگه چنین / که هر کس از ایشان نماید گزین
بجز دین اسلام دین دگر / نداری قبولش تو ای دادگر

بود او بروز جزا رو سیاه / زیان کار و خاسر بحال تباه
الهی ترا شاهد خویشتن / برین کار گیرم درین انجمن

رسالت باتمام رساندم تمام / علی را بر ایشان نمودم امام
بدانید ای معشر مسلمین / که حق بر شما کرده اکمال دین

بدانستن ابن عمم امام / نمودن طاعت بصدق تمام
هر آنکس که پیچید ز فرمان او / هم از حکم قایم مقامان او

که باشند آن سروران هم امین / ز صلب علی و ز اولاد من
بود این امامت در ایشان مدام / از امروز تا روز حشر قیام

نمود عوض بر کردگار جهان / باین پیروی طاعت بندگان
پس آنان که زین حکم سرواز شده / تباهی در اعمال خود میکنند

بود دوزخ آن گشته را مقام / بسوزند در آتش و نار مدام
نه تخفیف یابد عذاب الیم / نه مهلت دهدشان خدای کریم

بدانید ای کز شما این علی / مرا چنین کرده نصرت کرای
بود تر و من پی لکم و کاستی / قرون از همه حق او راستی

بمن از شما اقرب و خویشتر / بود عزتش از همه بیشتر
من و کردگار علیم کریم / بدان که باید از او خوف علیم

نکرده نزول آیتی از رضا / که داخل نبوده در آن مرتضی
نفرموده حق مؤمنان از خطاب / مگر بوده اول در آن بوتراب

ز آیات مدح از کمال علو / نکرده نازل بجز شان او
شهادت نبوده دش هل اتی / نه داده بجز در حق لافتی

بخواهد مینت کس درخوان فرا / ز آنی مدح باشد بغیرش روا
بدانید ای معشر مسلمین / علی داده نصرت بدین مبین

به پاس رسول خدا و قتال / نمودست ثابت پس آن جدال
بدانید قدر نبی جد و دوست / تقی و نقی هادی و مهدی آب

نبی شما اشرف انبیاست / وصی شما افضل اوصیاست
پس از وی چو او نیز ابنای او / به از اوصیا نیز ابنای او

بدانید ای معشر مسلمین / که ذریت هر یک از مرسلین
از او بوده ذریت من ولی / بتحقیق باشد ز صلب علی

بدانید ای اهل هوش و خرد / که ابلیس از فرط رشک و حسد
بمکاری و حیله چندان فزود / که اخراج آدم ز جنت نمود

مورزید با او حسد هیچگاه / که سازید اعمال خود را تباه
ز ایمان که کردید ماوای خویش / نمانید لغزان قدمهای خویش

که آدم بآن عزت و قدر و شان / که بد صفوت کردگار جهان
بآن یک خطا از بهشت برین / فرستاده گردید سوی زمین

چگونه رسد پس شما را زیان / که هستید از سایر بندگان
که باشند اعدای پروردگار / هم اندر شما حسد و هنجار

نیاید گر آیا که بغض علی / نورزد کسی جز عنید و شقی
نه هر کس بجز متقی را رسد / نه کس غیر مؤمن باو بگرود

قسم می‌خورم من بحق قدیر / که والعصر را آن علیم خبیر
نمودست نازل بشأن علی / پس آن سوره را خواند از سر نبی

بگفتا چنین گفت پس آن پناه / که ای قوم حق را گرفتم گواه
که تبلیغ حکمش نمودم تمام / رساندم بسوی شما از پیام

بجانند نبی را بخوان هیچکار / که بی پرده حکمش کند آشکار
نمائید پرهیز از آن دو دو / بدانکه مگر نیز باید نمود

اگر زندگی را چنان سر برید / که از بعد مردن مسلمان میرید
ز بهر خدای معشر مردمان / بدارید ایمان بقلب و لسان

بذات خدا و رسول خدا / بنوری که حق از پی اهتدا
فرستاده آن نور را با رسول / نمائید این حکم طوعا قبول

از آن پیش کان قادر ذوالجلال / بگرداند از روی قهر و نکال
بصحرای محشر بروز جزا / به پشت شما روی های شما

بدانید ای معشر مردمان / که پیوسته نور خدای جهان
بذات من و پس بذات علی / پس از نسل او آنکه باشد وصی

پس آنگه بمهدی که قائم بود / بدان که که او آشکارا شود
بگیرد حق کردگار جهان / دگر حق ما را هم از ظالمان

از آن سالکان قادر ذوالمنن / نمودست شان حجت خویشتن
بر آنانکه باشند کوتاه بین / عناد و خلاف و خیانت گزین

کز بیگانگان و ستم پروران / بود هر که زینسان ز اهل جهان
بدانید یاران که من آشکار / شما را بترسانم از کردگار

که هستم رسول خدا بیگمان / ز من پیشتر نیز پیغمبران
بسی آمدند و برفتند باز / بفرمان آن داور بی نیاز

نیم من یکی از شما کس جدا / و گر کشته گردم براه خدا
شما بازای قوم بر اعقاب خویش / بگردید بر پاشنه‌های خویش

که یعنی چو سابق پس از انقیاد / نمائید رجعت بکفر و عناد

کند هر که او انچنین را رجید نذات خدا را ضرر رو رسید
بود رفته کان خالق ما سوا دهد نی کرا را به نیکی جزا

بدانید یا بیدرین آگهی که موصوف باشد علی ولی
باین وصف یعنی بعبرو نکر کرو خواهد حق هست دو الذکر

پس از وی ز آل من آن اوصیا که باشند از صلب شیر خدا
مبادا که منت ز اسلام خویش که دارند بر خالق کم و بیش

که خشم آورد بر شما آن حلیم نماید عذابی بغایت الیم
که هست او براه شما پاسبان نباید که غفلت ز نفس جهان

بدانید ای اهل این انجمن که نزدیک باشد که از بعد من
امامان بیایند بر روی کار که دعوت نمایند تا سوی نار

شما را در این نار خواری دهند بروز قیامت نه یاری دهند
بدانید هستید اگر خیر از آن که پروردگار من از ایشان بری

امامی برحیم پیرو دور و زان کس که باشند مطیعش بنور
بدانید ای معشر مردمان برآرید خود را ز خواب گران

که آن نا امامان بیداد کیش بهمراه انصار و اتباع خویش
بیایند در روز حشر و قیام بزیرین مغاکی ز دوزخ مقام

که گشتند سرکش ز حکم خدای بود جای ایشان بتر از همه جای

بدانید القوم کان ظالمان که گشتند موصوف با این بیان
بلا شک ز اهل صحیفه بوند ببینید هر یک جواب کناوند

چنین گفت راوی که آن مقتدا چو فرمود در حلقت ز ردا
اما نزد ز انکار بی قاعده بشد در تقیف بی ساعده

بدانید ای مردم حق طلب که من می سپارم بفرمان رب
پس از خود خلافت باین محترم وزان پس باولاد آن محترم
که باشند هم وارث و هم امام ز امر و ز تا روز حشر و قیام
به تحقیق تبلیغ امر خدای نمودم شما را شدم انتهای

که آن کار حجت بود بر جهان چه بر حاضران و چه بر غایبان
بر آنکس که زاده است و یا نبود بود انکه موجود یا بی وجود

بر آن هر که حاضر در این انجمن بود رساند بآنکس که غایب بود
پدر با پسر زنده تا انچنین رسانند این حکم را بعد از این

اگر چه بود زود دیگر بعد من نمانند یاد کسی این سخن
نمایند غصب خلافت جهان که دانند ملک خود و نسل آن
شنو بر اگر ایلطالبان که بر غاصبان کرد لعنت خدا
نشان جهان غاصبان غضبند فرستاده آیت خدای مجید

پس آنگاه آیه را خواند او از زبان سنفرغ لکم ایها الثقلان
بدانید ای معشر ناس نیز که تنها نشد پروردگار عزیز

شما را بآن کار بودید پیش بدو نیک دان بیداد کیش
چه تا ننگردانید آن ذو الجلال زنا پاک از پاک فرد و خوام ارجلال

که هر بنده را رغبت اطلاع ببخشند حق و هیبت این نزاع
که یعنی به هر یک جهان آفرین ببخشد جدا علم احکام دین

بدانید ای معشر مسلمین که پروردگار جهان آفرین
نکردند شهری برابر که به نکرد از غضب اهل آن را هلاک
بکشتند ناظالمان سرکشان نمودند تکذیب پیغمبران

در آن شهرها قادر ذو الجلال کند ظالمان را چنان پایمال
بدان آنکه خود کردگار علیم نموده بیان در کتاب کریم

کنون این علی پیشوای شماست امام شما رهنمای شماست
بود او همان کس که رب ودود برای شما وعده کرده بود

کنون وعده خویش را راست کرد نشان از علی آنچه میخواست کرد
بدانید ای معشر مسلمین که قبل از شما نیز از اولین

بگشتند گمراه خلقی کثیر که اهلاک شان کرد حی قدیر
پس از آن قوی هر که گمره شود بدانش که هلاک و تباهش کند

بدانید ای معشر مردمان که تحقیق پروردگار جهان
مرا اگر ز امر نهیش نمود علی را من آموختم آنچه بود

پس احکام دین از علی یافتن گرفته فرا از خدای جهان شما پس سخن از علی بشنوید به امر وی به نهیش اطاعت کنید

که بودن نبی با امر نبی پس از آن بود که بشنید زمانی نهیش روشنا بود بدانست که باشد علی را مراد بر آن صبر ورزید و با شید شاد

که آیه پراکند کی یا به پیش گزینید راهی به ریکی بهر خویش شما باید از پی علی را روید بغیر از علی با کسی نگروید

منم ایها الناس آن مستقیم صراطی که پروردگار علیم به تبعیت آن شده رهنمای بود از پی من علی پیشوای

چنین از پی او همان چند تن که از صلب وی بید و اولاد من به تحقیق باشند امامان دین بحق رهنمای عدالت گزین

وز آن بعد الحمد را بالتمام بخواند و فرمود خیر الانام که نازل شد این سوره در شان من پس از من همان جانشینان من

وراثت نبی بود علم و از بهر شان بود خاص بی شرکت دیگران که این نبی بوند اولیای خدا بر آن سروران خوف نبود روا

بدانسته خود نیز آنها الغرور که بوده در حکم یزدان کسی بدانید ای مردمان آشکار که غالب بود آن گروه در کار

بدانید کاعدای ابن عم ز اهل شقاق و نفاق و ستم بوند و برادر شیاطین را حقل افکنا ثقت و دین را
پس آن آیه را خواند سالار دین که تفسیر آن آیه باشد چنین

که آنانکه بعضی به بعضی خطاب کرافت سخن طلب از آن در غرور نمایند از حیله با آب و تاب سخنها بگویند پیراسته نیطا هر بیان زر آراسته
بیانی نی رجوع آورد دار غرور ولی آن زر اندود باشند نیز خوف یار او در لباس کهر
که آن گروهی نیطا هر جهانی بجور رام و گمراه سازند شان

بدانید هستند فاش و جلی چنانی مومنان و دوستان علی که حق گفته در شان این جنین که بینی کردی تو از مومنین

که آرند ایمان بصدق و صفا بذات خدا و بروز جزا نمایند حب کسی را قبول که خواهند او را خدا و رسول

بدانید القوم دانش پژوه محبان ایشان بوند آن گروه که از موده و ثنای روز حساب بتوصیف ایشان چنین در کتاب

که آنانکه در صدق کوشیده اند بلباس ستم در نپوشیده اند امان از خدا روز حشر و جزا بود آنچنان مومنان را روا

که هیچ از حسد بر خیانت شده اند براهی که از موده حق رفته اند بدانید از قول رب قوی بوند آن گروه اولیای علی

که روز قیامت به امن و امان بجنت در آیند با خوشدلان ملائک به ایشان ملاقی شوند سلام و تحیت بجا آورند
بگویند آنگه بان مومنان که بودید پاکان شاد در جهان نمایید در جنت اکنون خرام که خواهید بودن در اینجا مدام

بود آنکسان شیعه آل من که در شان شان گفته این ذوالمنن که گردند داخل بروز حساب بفردوس اعلی همه بی حساب

بدانید کاعدای آن سروران بروز قیامت بحال سگان ز درگاه غفار رانده شوند بسوی جهنم دوانده شوند

بدانید اعدای ایشان بوند که آشوب بازار شیطان شوند که او ز ورش آتش جان گزا بر آید صداهای وحشت فزا
بود روز در کشیدن ز افروختن مهیا شدن از پی سوختن که آن قوم خود بشنوند آن شهیق در افتند آنگه بنار و حریق

بهم شعله زن خویش هم بیشتر در آن آتش افتاده قوم دگر نمایند بر یکدیگر لعنها زنند از دو جانب بهم طعنها

بدانید کاعدای آل علی بوند آن گروه عنید شقی کنار جهنم بگیرد خروج بگردند داخل در آن فوج فوج
بگویند آن قوم خازن تقی چنین خازنان جهنم سوال که آیا نیامد شما را نذیر نترسانده تان از عذاب سعیر

بدانید هستند ای مردمان همان قوم مومن علی دوستان که در غیبت ایمان بیاورده اند ز خوف الهی حذر کرده اند

کند مغفرت شان آله قدیر / بیابند از و نیز اجر کبیر
بدانید ای معشر ناس نیز / که قوت بسیار دارد این دو چیز

یکی دوزخ و آن دگر هست بهشت / که ز قهر و لطف خود ایزد سرشت
پس آنکس که عار آید اندیشش بود / خدا دشمن او گردد و لعنتش بود

هر آنکس که بر مهر او دل گذاشت / بفرمود مدحش حق و دوست داشت
بدانید این را و دارید یاد / که فرمود خالق [illegible]

نذیرم من و هست او هادی علی / که گردد از او راه حق منجلی
بدانید یاران درین بی‌شبهت / که هستم نبی من و صهرم علی

دگر مهدی از من بحکم خدا / بود قائم و خاتم اوصیا
که بر دین او حق نماید ظهور / کند خاک بر فرق اهل غرور

بحکم خدای زمین و زمان / کشد انتقام از ستمپیشگان
کند قلعه‌ها فتح و تخریب آن / قبایل برانداز [illegible]

بخون خواهی دوستان خدا / کشد ظالمان را سر از تن جدا
بود ناصر دین پروردگار / بدریای دین کشتی استوار

دهد قسمت فاضل و جاهلان / بنحوی که باشند در خورد آن
کند اختیارش خداوندگار / جهان را بیعتش وجه اختیار

بود وارث علم پیغمبران / چو دریا احاطه نماید بر آن
بود آنچه گوید ز نزد خدا / نماید بگمراه راه هدا

برآرد سر خفتگان از خواب / کند غافلان را ز حق بی‌حساب
بود رهنمایندهٔ استوار / مفوض باو کرده پروردگار

بدو گشت آخر زمان را تمام / به بیعتش دهد خلق خود را زمام

بود مهدی آنکس که در حرم / به پیغمبران سلف از کرم
بشارت باو داده این پیشتر / رسانیده نیز از ظهورش خبر

بود حجت باقی کردگار / که گرداندش حق بوقت آشکار
نباشد دگر حجتی بعد ازو / خدا ختم سازد امامت بدو

بمانند بی او ز حق بی‌کسی / نه نوری بجز او که گویی بسی
نه غالب شود کس بر او در آن / نه نصرت بیابد برو هیچکس

ولی خداییست آن پاک دین / بود حاکم او بروی زمین
بفرمان خالق بر اهل جهان / امین باشد او آشکار و نهان

بدانید ای معشر مسلمین / بشأن علی آنچه حق مبین
بمن گفت کردم همه آشکار / شمارا بفهماندم استوار

بود بعد من این عم علی / که گردد ازو عقده‌ها منجلی
بفهماند او نیز مانند من / بود بیگمان بنده او بعد من

بدانید ای اهل این انجمن / که کردم چو فارغ ازین خطبه من
شمارا بفرمان خالق به پیش / بخوانم پی تهنیت نزد خویش

برین شادی خاص و این جشن عام / ز منصوب کردن این امام
که سازید رسم تحیت ادا / زمین در لقا فخر گیرد ابتدا
بیارید پس رو بسوی علی / که شد بر شما او امام و ولی
بگیرید و بیعتش بصدق نیاز / طلب تهنیت گوی این امتیاز

بدانید بیعت ز روی یقین / نمودم من اول بدین [illegible]
وز آن پس علی کرد بیعت بمن / بود بعد من سرور انجمن

من اکنون شمارا پی بیعتش / که چون طاعت حق بود طاعتش
بخوانم بفرمان پروردگار / بفایت کنم بیعتش استوار
از آن پس هر آنکس که نقض جهد / درین بیعت عام نکث افکند
فکنده بود نکث بر جان خویش / شکسته ز اسلام پیمان خویش

بدانید ای معشر دوستان / کنم زانکه حج و عمره بیان
پس آن آیه را خواند خیر البشر / فَمَنْ حَجَّ الْبَیْتَ اَوِ اعْتَمَرْ

بجا آورید ای ایها الناس حج / که از حج بیاید به نیکی فرج
نگشته‌ست وارد بر آن هیچ اهل / مگر آنکه دشوارش گشت سهل
نگشتند مستغنی و باثمر / کسی کو تخلف نمود از سفر
تبه هلکت و ناو ... بی ثمر / وز آن نیز ماند و این نیز بار

بدانید ای معشر مسلمین / که در موقف حج بصدق و یقین
زآغاز تکلیف تا آن قیام / نه ایستد کسی اندر آن موقف چنان
مگر آنکه پروردگار جهان / ببخشد گناه گذشته تمام

وزان پس ز نو گر گناهی کند	بآن کرده مؤاخذ نشود	بدانید ای معشر مردمان	که حق میدهد یاری جاهلان
بود [illegible] حاجیان مختلف	که هر یک بوضعی بود متفق	خداوند دانای راز نهان	ن ز دو تبه مرد احسانیان
نمانید ای معشر مسلمین	حج خانهٔ حق باکمال دین	براه خدا صرف سازید مال	که آن از شما صرف سازد وبال
	مکروید باز از در مغفرت	مکر توبه کرده ز هر معصیت	
بدارید القوم بر پا صلوة	مدارید دست از عطای زکوة	بدان نکه فرموده پروردگار	ز حکمتش نه پیچید سر زینهار
پس از من ره و چون زمانی همه	در احکام دین خدای مجید	شما را دهد دست نکی اگر	ز تقصیر و نسیان هر ره بگذر
بود پس علی رهنمای شما	که سازد بیان از برای شما	علی هست آنکس که رتبت وزو	پس از من باینکار افضل بود
دگر آن امامان والا تبار	که خلق از من و او کند کردگار	کنید آنچه خواهش از ان سروران	نمانید اگر شما را از آن
	نمانید چیزی که از پیش و کم	بآن چیز دانا نمانید هم	
بدانید ای اهل ملت تمام	از آن پیش باشند حلال و حرام	که آرم منش در حساب و شمار	بترو شما ساز منش آشکار
نمایم بیان یک و بد را تمام	کنم بر حلال امر و نهی از حرام	بیکرو ز یکمجلس و یک مکان	که ممکن نبود وصف و تعداد آن
مرا امر فرموده پروردگار	که بیعت ستانم ز خلق آشکار	باقبال کردن ز طوع و ادب	در امری که آوردم از نزد رب
بنان علی از برای شما	که او باشند از بعد من رهنما	وزان پس همان صاحبان علو	که باشند هم از من و هم ازو
	امام شمایند قمقام دین	بود نیز خاتم در آن طاهرین	
که مهدی بود او بحکم خدا	بود دور او تا قیامت بپا	کند حکم بر خلق عالم بحق	بود عهد او با نظام و نسق

بدانید القوم کردم بیان	حلال و دلالت نمودم بآن	حرام آنچه فرموده پروردگار	نمودم از آن نهی نیز آشکار
دگر باز کردم ز گفتار خویش	ز هر باب آنچه گفتم ز پیش	مدارید پس آنچه گفتم بیاد	نمائید حفظ و ز اعتقاد
بسپارید از ایشم بی فتور	ز تغییر و تبدیل باشید دور	بدانید ای اهل این انجمن	که من میکنم تازه باز این سخن
گذارید ای اهل ملت صلوة	رسانید درماندگان را زکوة	کنید امر معروف بی دریغ	ز منکر نمائید نهی بلیغ
بود راس هر امر این ماجرا	که گیرید من آنچه گفتم فرا	بیابان رسانید پس این سخن	که هستند غایب از این انجمن
که او در رسول خدای جهان	باینکار مامور و منهی از آن	بدانید این حکم را آشکار	هم از جانب من هم از کردگار
دگر نیست جایز بحکم خدا	در احکام دین امر و نهی از شما	مگر آنکه از گفته آن امام	که معصوم باشند عصیان تمام
بدانید ای معشر مردمان	که قرآن خبر میدهد زین بیان	که باشند بعد وصیتم علی	و امامان ز اولاد آن متقی
دگر من شناسا نمودم ای حاضران	شما را بامر خدای جهان	که باشند آن پیشوایان دین	ز آل من و او بحکم یقین
بدان نکه فرموده حق در کتاب	که باشند باقی پس از بوتراب	بگفتم دگر نیز من بی مقال	که هرگز نگردید گمراه و ضلال
	باین حکم محکم اگر بگروید	بقرآن و آلم توسل کنید	
بدانید ای اهل دین آشکار	که پرهیز و پرهیز آید بکار	بترسید از روز حشر و حساب	که حق کرده وصفش چنین در کتاب
	که آن زلزله هست امر عظیم	که کردند زنده عظام رمیم	

چنان خود آرید ای غافلان — ز مرگ و حساب و موازین آن
بدانای اسرار و او حساب — جزا یافتن از ثواب و عقاب
پس آنکس که با کردهای نکو — رود روز محشر بدرگاه او
بیابد ثوابی بجابت عظیم — رضای خداوند و باغ نعیم
رود و انکه با سیئات و گناه — بود روز حشر جا و روی سیاه
در آتش بود تا بود آن لعین — نیابد نصیب از بهشت برین

بدانید ای معشر مومنان — که هست اجتماع شما پس از آن
که از بهر بیعت درین انجمن — دهد هر یکی دست در دست من

مرا امر فرمود پروردگار — که در عقد این بیعت استوار
شمارا کنم معترف از زبان — که شد از علی امرت مومنان

دگر زان امامان بود پیدا ازو — که باشند از آل من و صلب او
که من بر شما کرده ام منجلی — که ذریت من بود از علی

بگوئید پس جمله یکبارگی — که حکم خدا از زبان نبی
شنیدیم و دوم اطاعت نمودیم — برین امر منقاد و راضی شدیم

تو این حکم محکم رساندی بما — بفرمان رب خود و رب ما
که بر ما ولی و امام و امیر — علی باشد و آل آن بی نظیر

نمائیم بیعت بدان همگنان — بجان و دلها و دست و زبان
برین عهد ورزیم صدق و ثبات — چه در زندگانی و چه در ممات
چه در روز محشر که بس تیره گاه — بر آئیم از حکم یزدان پاک
نه تغییر و تبدیل نه شک و ریب — نمائیم از حکم دانای غیب

نه هرگز ازین عهد رجعت کنیم — نه میثاق و پیوند خود بشکنیم
خدا را بیاشیم فرمان پذیر — علی را که بر مومنان شد امیر
پس از وی ندانیم کس را امام — بجز اولاد او صاحب احترام
همان پیشوایان که گفتی تو بند — ز آل تو و صلب آن ارجمند

ز بعد حسین و حسن بیگمان — امامان ما یند آن سروران
حسین و حسن را ازین پیشتر — شناسانده ام القوم دادم خبر

که دانند نزد من و کردگار — چه قدر و چه اعزاز چه اعتبار
که هستند آن هر دو قدسی سرشت — دو شاه جوانان اهل بهشت

شمارا پس از والد خود علی — بگردند ایشان امام و ولی
که من بوده ام از علی منتشر — مر این هر دو شهزاده کار امید

بگوئید ای معشر مسلمین — که دادیم ما دست بیعت بدین
بدست خدا و بدست رسول — بدست علی وی و داین قبول
زبان بشنوایان و الا تبار — که کردی بما قدرشان آشکار
تو این عهد و پیمان ز ما خواستی — نمودیم از صدق و از راستی
که باشد علی مومنان را امیر — برین عهد گشتیم فرمان پذیر
بجان و دل و با زبان و بدست — نمودیم بیعت چو روز الست
زما دست دادا که در دست شان — نمودیم اقرار هم با لسان
که هرگز نورزیم سوء عمل — نریزیم این عهد و بیعت بدل
نداریم بر نفس خود ناروا — ازین حکم گشتن بحکم هوا
گرفتیم شاهد خدا را برین — که کافیست از جمله شاهد همین
ترا هم گرفتیم بر خود گواه — که فردا گواهی دهی بهر ما

از آنکه باشند فرمان بری — چه در آشکارا و چه در نهان
ملایک جنود و همه آنچه هست — برین قول ما ینه جمله گواه
خدا اکبر است از همه شاهدان — که و نامت او بر دل و بر زبان

چه گوئید ای معشر مسلمین — که در ذات ذات جهان آفرین
بحرف زبان و بر از نهان — بخوار او هر نیز و خورد آن

پس آنکس که گرده در اوهام خویش — کند نیکوئی جمله در جان خویش
کسی کو ره گمرهی بسپرد — بلا بر تن و جان خویش آورد

کند آنکه بیعت بصدق و صفا — نموده است بیعت بذات خدا
که بیعت بفرمان و بر بیعت او — ببالای این دستها دست او

پس ای معشر ناس از بهر حق — نمائید پرهیز از قهر حق
بدست علی دست بیعت دهید — که داده است امارت خدای مجید

وزان پس حسن باشد و پس حسین   که هستند چون گنبد ز نور عین
و گر آن امامان با عز و جاه   که باشند باقی بحکم اله
هلاکش کند کرد و کار عجیب   کسی کو با بن ن بورز و فریب
کند رحم بر آنکه بلا و صیا   بیاره یکیاره رسم وفا

کسی کو به بیعت شکست افکند   تن و جان و ایمان ز خود بشکند
بگو بشنید ای معشر مردمان   ز بهر شما آنچه کردم بیان

نماند بر ابن عمم سلام   که بر مؤمنین شد امیر و امام
بگو بشنید فرمان حی قدیر   شنیدیم و گشتیم فرمان پذیر

الهی بیامرز ما را ز کرم   که باشند بسوی تو رجوع ام
بگو شد حمد خدائی سزاست   که آورد ما را باین راه راست

نبینند اگر رهنما آن مجیب   نیابیم از هدایت نصیب
بدانید ای معشر مسلمین   که نزد خدای جهان آفرین

علی را فضائل بود بیشمار   که ذکرش نمود است پروردگار
ز سوی کرم در کتاب کریم   وزان پیش کامروز با شما گفتیم
بیکجا و یکمجلس و یک مقام   نکرد و بیان آن فضائل تمام

پس آنکو بر آن فضل بیحد و عد   شمارا شناسا شود وانگه ند
نماید بتصدیق او اعتقاد   بدانید از او رحمتش زیاد

بدانید ای معشر ناس نیز   که هر کس اطاعت کند بی ستیز
خدا و رسول و علی را بجان   دگر آن امامان که کردم بیان
رسد از خدای جهان آفرین   بفوزی که باشد نجات مبین

بدانید ای معشر مردمان   که السابقون شد سبقت کنان
سوی بیعت ابن عمم علی   که دانند او را امام و ولی

بس لا ای اهل ایمان تمام   نماید از صدق بروی سلام
بیابید فوزی نجات عظیم   ز الطاف حق در بهشت نعیم

بگوئید ای معشر مردمان   کلامی که پروردگار جهان
بآن قول راضی شود از شما   بیک حرف یابید ای او را

اگر بدانید ای مسلمین   شما و همه اهل روی زمین
بگردید یکباره کافر اگر   نباشد از آن هیچ حق را ضرر

برآورد پس دست سوی سپهر   بگفت ای خداوند عالم ز مهر
بکن مغفرت قسمت مؤمنان   فرست از غضب قهر بر کافران

سخن کرد پس ختم سالار دین   بحمد و سپاس جهان آفرین
چو شد فارغ از خطبه خیر الانام   بیکبارگی اهل ملت تمام
همه اصحاب هجرت همه انصار دین   چه از سابقین و چه از لاحقین
چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر   ز خرد و ز عبد و صغیر و کبیر
همه اهل نفاق و چه اهل وفاق   همه گروه با یکدیگر اتفاق
بگفتند با صوتهای جلی   شنیدیم و کردیم فرمان پذیر

بامر خدا هم ز رسول خدا   بدل با زبانها و با دستها
پس از بهر بیعت بدون کلام   نمودند رو ز چار سو ازدحام

پس اول ابا بکر و آنگه عمر   تصافح نمودند عثمان دگر
دگر بود سفیان دگر بود او   که کردند بیعت بدون غلو
عمر در حضور شه انبیا   چنین گفت چندان بشیر خدا
ز روی محبت بصوت جلی   مبارک مبارک ترا یا علی
که امروز را صبح کردی بکام   شدی بر من و اهل ایمان امام
علی هم ز رو فرش تبسم نمود   که از آخر کار آگاه بود

وزان پس دگر سایر مسلمین   چه اصحاب هجرت چه انصار دین
باندازه رتبه قدر خویش   پی هم برفتند یک یک به پیش

گذشت تا بود هر دم نماز عشا   نمودند با عشق یک یک ادا
بدینگونه آن روز تا ثلث شب   نمودند بیعت سران عرب

شدی هر که نزد نبی ز اهل دین   با و دست دادی بگفتی چنین
که حمد و سپاس خدائی که داد   بما برتری بر جمیع عباد

شد این رسم زان ساعت ار چند   که در وقت بیعت تصافح کنند
ولیکن برین رسم و سنت عمل   نمودند بیچارگان دغل
روایت کند راوی خوش کلام   بدینسان ز صادق علیه السلام
که در وقت آن بیعت استوار   در آمد بچشم عمر آشکار
یکی مرد با شان و فرخندگی   که نور از رخش هم بیارندگی
در او دید فاروق و حیرت نمود   که از روشناسان او قیت نبود
در آمد پس آن مرد با احترام   تبسم کنان با عمر در کلام
که من این چنین مجمع و مجلسی   ازین پیشتر دیده باشم بسی
ندیدم ولی هرگز از هیچ احد   که بیعت بدین استواری کند
که امروز محمود ثبت و دو   برای عموزاده خود نمود

برین رشته بیعت از حکم رب   بزد نام کن عقدهای عجب
شما را بگردن پس آن رشته بست   که دور از کف دشمن آید بدست
باین حکم از جان و دل بگروید   اطاعت نمایید و گردن نهید
کسی کو ازین حکم حاشا کند   وزان رشته این عقده را بگسلد
نبد کرده خود بروز جزا   بیابد ز داور بعقبی سزا
که از مستحقان قهر و عقاب   نه بیند جزا و دیگری انقلاب
عذابی که تابش نیارد گروه   بترسید بر جان خود ای گروه
بگفت این و پنهان بشد از دیده ها   عمر ماند حیران از آن ماجرا
بیاور دو پس رو بسوی نبی   بگفت آنچه بشنید از آن اجنبی
بپاسخ بفرمود خیر البشر   که او را تو بشناختی یا عمر
عمر گفت شد ای رسول جلیل   نبی گفت امروز جبرئیل
که این بنده دوست حکم خدا   اگر خیر خواهی به هر دو سرا
نجهد از این بند او را بدل   که فرمود اگر دیدی بر حق محل
وگر بر خلافش نمودی ره ورود   ببینی عقابی که او را وعده
چو کردند بیعت رجال انجمن   بفرمود زنان پس رسول امین
که باید زنان نیز بیعت کنند   یکی پرده از بهر حایل کشند
کذارند پس در ته آن حجاب   یکی کاسه لبریز کرده ز آب
بیایند نسوان پی بیعت گری   از افسوس ایشان و دز بوی علی
کذارند انگشت در ظرف آب   که اینهم تصافح بود در حساب
بگردند گفت آنکه سالار دین   نمودند بیعت زنان هم چنین
نبی را کلام بلاغت نظام   بکردید با حجت اکنون تمام
بحق خدا و بحق رسول   بحق علی و دو سبط بتول
که این خطبه باشد بلا شک و ریب   کلام رسول است ز ره عیب
که از حکم حق کرده خیر الانام   بر امت به بیکونه حجت تمام
ندارند دیگر مجال بیان   چه هستند کان و چه هستند شان
ولی مبغض و منکر و کینه ور   بکرد و سخن جز بغض بتر
که بر ناید از عهده جهل علم   مر جاهل شود ملزم از رفع علم
که گر خصم ساکت بشد بی سخن   نبی را نگفتی جهان از سخن
که با اهل خسران کند ابتلا   هم از علم میدان شان کرد لال
مدار ای حق چون سخن گستر است   علاج عدو ضربت حیدر است

بیا مطرب ای بلبل بوستان   بیا طوطی محفل و بوستان
و ما غنی رسان از شراب طهور   سرودی برار از دل پرسرود

زبان معجز بیان تقصیر زجان منقبت امام الانس والجان امیر المومنین یعسوب الدین

زبان باز ابمدح علی برکشای   سر طبله مشک و عنبر کشای
از آن عطر چون غنچه لبریز ساز   مشام دل و جان اهل نیاز
بیارای بزم محبان چنان   که آراید از گل چمن باغبان
کنون گوش بگشاید ای اهل دل   که مطرب بدخشش نوا بر کشد
زهی قدر و عزت زهی اعتبار   زهی ارجمندی بر کردگار
زهی بنده کی نزد کار آگهان   که باشد جهان خود گلی ز آن
زهی سرفرازی زهی برتری   امامت بود بعد پیغمبری
ولی باید اول چو سید نبی   که زیبد بسان علیش وصی
وگرنه بقول خدای جهان   که بهتر نباشد دلیلی از آن
وصی محمد بعید و شرف   بود افضل از انبیای سلف
کنون رتبه آن امام مبین   بسنجید با رتبه مرسلین
شفقت کلا او را ز لطف و کرم   خدا خوانده نفس شفیع امم
نبی افضل است از همه انبیا   بود او هم افضل بحکم خدا
دگر بهر آدم علیه السلام   که ز غایت عزت و احترام
بفرمان پروردگار ودود   ملایک نمودند او را سجود
عصاره گفته پروردگار   ولی در حق صاحب ذوالفقار

بفرمود خلاق ارض و سما   که منکور کردید سعی شما
اگر داری انصاف ای مرد دین   کدام است سید افضلیت ببین
اگر در حق نوح گفت آن ودود   که از امت خود شکایت نمود
غضب خواست از بهر آن ناکسان   فرستاد طوفان خدای جهان
بفرمود در حق خضر عام و این   که از شدت بغض خود جاهلین
نمایید هر که باینان خطاب   سلاما بگویید اندر جواب
در اینجا هم انصاف اینست که مر   به بین نوح افضل بود یا امیر
وگر گفت حق از زبان خلیل   که او خواست از کردگار جلیل
که احیای اموات بیند از او   بدان تا شود مطمئن قلب او
بذات حق الیسر و مؤمنان   چنین کرده دانای خود بر زمان
بفرمود اظهار پرده حق مبین   پیغمبرایم هیچ اندر یقین
دگر کرده آن خالق ذوالمنن   یقین علی را بدان سان بیان
که احیای اموات و در حساب   که با سایلان کرده او این خطاب
که هستیم ترسان ز حق قدیر   ورا نیز تفسنده قطمیر
ببخشش مقدر و شرف جلیل   حکم است ز قول خدای جلیل
دگر آنکه فرموده حق در کتاب   چنین در حق موسی و آن جناب
چو با ساحران شد مقابل کلیم   بترسید در دل ز سحر عظیم
بدان تا که سحر است این تلف   نشد تا نفرمود حق لا تخف
بشان علی گفت کیتا خدا   چو او بر نبی کرد خود را فدا
که بفروخت بی فکر و اندیشه جان   برای رضای خدای جهان
سخن گو بانصاف ای حق پرست   کز ایشان بتر دست کدام است فضلت
کنون ای موالی بحق صحیح   شنو فضل مولای خود بر صحیح
که در حمل و مریم نیک رای   به بیت المقدس امید آمد بجای
در آندم که وقت ولادت رسید   بیاو امر فرمود رب مجید
که بیرون ز بیت المقدس رود   نیاید درون تا تولد شود
ولی مادر پاک مولای ما   بگاشانه خویشتن داشت جا
بنت بساعت و ضع حملش رسید   در آندم خیابان و در دی آمد پدید
که گردید از شدت مشتوار   بحکم ابو طالب نامدار
شد از خانه نالان بسوی حرم   که مالد بدیوار کعبه شکم
مگر زعنایات رب العباد   شود مشکل آسان و حاصل مراد
بجا خورد ابیوار ملصق نمود   حق از لطف دیوار را شق نمود
یکی در ز دیوار آمد پدید   بگوشش ز غیب این ندا در رسید
که ای مادر سرور اولیا   درون آی در خانه ما بیا
در آن وقت با فو بحکم خدا   به بیت الحرام اندرون کرد جا
ولادت شدش در درون حرم   دوم گشت زمقدمش محترم
بجز او نیست کس خانه زاد اله   چه قدر و بزرگیست روحی فداه
خوشا ما خوشا دین و دنیای ما   که هست این مناقب ز مولای ما
ندانیم بعد از خدا و نبی   بغیر تو مولای خود یا علی
فدای تو باد اسرو جان ما   که حق کرده حب تو ایمان ما
بمدح از پی خالق ممکنات   سزاست به خواجه کاینات
ندانم کجا قدر شان افکنده جای   ولی دانم او را زبعد خدای
بحکم حکیم علیم قوی   زبعد نبی رهبر ما توئی
امامی و بر اهل عالم امیر   امامت ترا داده حق قدیر
بفرمان او سید المرسلین   نموده باین عزت جانشین
بحق خدا و رسول خدا   بود منکرت منکر مصطفی
که انکار نایب بود منکرش   بود منکر حکم فضل مجیب
ز اخلاق خلق وخیر الانام   نمودند بر اهل عالم امام
شرف یافتی از خدا و رسول   نه چون غیر از اهل ظلوم و جهول
بد اصل ناکس نهایت بد   که خواهد ستاند عطای خدا
ز شیطان چنین بنده بی کمک   که بر قسم خالق بکرد ستم

ستاند مگر آنکه پروردگار بادو او به باشد چنین آشکار
اگر نگرویدند اهل وفا چه نقصان از آن قدر و جاه را

گرو منکر کفار بطحا زمین بود باعث نقص سالار دین
ترا نیز انکار قوم جهول بود نقص ای جانشین رسول

خوشا حال آن بندهٔ سرفراز که نگذشت از حکم حق بهر آز
نداد و کش کهن زال دنیا فریب نلغزید پیش از هوس پای شکیب

مرا گر نشد آن سعادت قرین که باشم در آن بزم اکمال دین
ولی شکر پروردگار ودود که در اهل حق خلقت من نمود

مبغض و بر این نه مکر و دغا پدر بر پدر او ستاد او ستا
بر امر خدا و رسول خدا نمودند اناد و بینا دوا

و گر شکر این نعمت بس عظیم که دنیا و شیطان و نفس لئیم
نگشته در راه دین رهزنم که بر دل ببد از خطا حق چو شیخم

مقرم که بدکاره و عاصیم ولی شکر ایزد معاندنیم
نه زان بنده کانم کرد اندیشی ز حکم خدا حکم امثال خویش

پی شکر این نعمت بیکران نشود هر سر موی من از زبان
نیارد یکی از هزارش بجا که ادا عوض نیت و دود سرا

زبان و دل و جان ز روی نیاز نمودم بمدح علی تازه باز
رسانیدم این نامه چون آفتاب و ماغی که رضوان نموده کتاب

نهضت نمودن سید المرسلین و وارد گردیدن نفر حارث در آن منزل و نمودن عذاب جهت خویش از درگاه حضرت ذو الجلال

کنون بر سر داستان بردم وزین ره بی داستان بردم
چنین گفت راوی روشن ضمیر که تا ثلث از شب بجم غدیر

بحکم خدا و رسول خدا هنتیده چو شد بیعت مرتضا
برفتند از پیش خیر الانام کجی گشته امیدواران تمام

رسانیدند آن تیره شب تا بروز بحال تباه و دل پر ز سوز
چو خورشید تابان برون زد کلاه ز جیب سحر کو برآورد سر

بمالید و با نیاز تمام بخاک قدوم نبی و امام
بگستر و شاه کواکب جبین باین ذوق بر روی سطح زمین

که هر جا که او نهاد آن قدم نشود جبههٔ او از آن محترم
برآمد ز ذرات عالم ندا که حق یافت بر مرکز خویش جا

سواری بنو مو سالار دین نشستند بر مرکب با تاج و زین
سر از خجلت هم نکون ساخته برو منفعل چون کجی باخته

ز راه شوب و بی بنی کوچ کرد که دشت همه انکه پوچ کرد
همی رفت شادان خیل خیابا بامت رسانیده حکم خدا

نموده بر آن قوم حجت تمام بدل سوخته آرزوهای خام
سرا ننده روان ملحدین حجش بان عادت و رسم بیهوده خویش

بجز و سه فرسخ راه مسکر و طی ز منزل بمنزل ز هر جی بجی
چنین گفت راوی که سالار دین بحکم حکیم جهان آفرین

علی را چو فرمود قایم مقام برامت ولی و امیر و امام
برافکنده شد این خبر در جهان هم اعدا شنیدند هم دوستان

یکی خارجی نضر حارث بنام که با شاه دین داشت بغض تمام
در آتش نشست این خبر چون شنید ز هر موی او شعله سر کشید

نیارست چون او از کین ضبط کرد نشست از بر ناقهٔ ره نورد
روان شد بکردار سیل دمان نیاسود بر یک زمین یکزمان

که از قهر قهار عز و جل بخواری رسیده بدو او اجل
رسول خدا بود در ره هنوز که چون در رسید آن تیره روز

نشسته بخیمه رسول خدا گرفته دلیران براطراف جا
که آن منفعل آمد ز در بیجا ز کین گشته بیخود چو جست از نهیب

نکرد از شقاوت بنی اسلام در آمد ز بغض و حسد در کلام
بگفتا ای محمد تو اول بما بگفتی که خلاق ارض و سما

و ز او بتبلیغ احکام دین فرستاده بر ساکنان زمین
نمودیم ما از تو آنرا قبول که هستی خدای جهان را رسول

بگفتی دگر هست صوم و صلوة جهاد و زکوة و حج از واجبات
و ز آن نیز بردیم فرمان ترا نگشتیم بر گرد عصیان ترا

کنون شد علی را کنون مقتدا مگر بود این هم بحکم خدا
چنین داد پاسخ شفیع امم که این هم بحکم خدا کردم

چو بشنید او این جواب از نبی ز بس بغض شد از خود اجنبی
برآورد دست دعا بر سپهر بگفت ای فروزندهٔ ماه و مهر

بگفت ار گروه خیر الانام علی را امامت امیر و امام
یکی سنگ بفرست از آسمان که بر تارک من خورد ناگهان

بکامم در آر و قتیل و ذلیل چو سنگ ابابیل و اصحاب فیل
بگفت این و از غایت خشم و کین برون رفت از پیش سالار دین

سوی ناقهٔ خویش آورد روی ولی بر زبانش همان گفتگو
چو بنشست بر ناقهٔ آن ناجی برا از کینه جانشین نبی

بتقریب بفشرد چرخ برین که لرزید از هول بر خود زمین
همان لحظه سنگی چو کوه گران جدا گشت از قبهٔ آسمان

چنان خورد بر فرق آن خیره سر که با ناقه ارش ساخت خورد و خمیر
بغلطید بر خاک آن روسیاه هم از شومیش ناقهٔ بیگناه

رسانیده خود را بقعر سقر بزد در زمان آن سنگ کشته در
چو شد واصل دوزخ آن ناجی از اینجا بمنزل روان شد نبی

الی جوانی هوا بود بسیار گرم کز آن سنگ گشت چون موم نرم
حبیب خدای کریم ودود بشب قطع آن راه را می‌نمود

کمین نمودن منافقین در عقبه جهت اذیت سید انبیا و محافظت نمودن پروردگار عالم از شر ایشان

چو آمد بآن عقبه سالار دین که یاران یکدل برای کمین
هم گروه بودند قول و قرار برفتند بر قول خود استوار

بهفت از بجنّم و از مسلمین رسانیدند خود را بجای کمین
همان چهارده مرد ثابت قدم که بودند در بند سوگند هم

نشستند یکجا گرفته بچنگ یکی دبه خالی پر از سنگ
که چون ناقهٔ شهسوار انبیا بتاریکی آید در آن تنگنا

نمایند آن دبه از کف رها بپایند آن سنگها در صدا
کند ناقه رم زان صدای مهیب نبی از فرازش فتد در نشیب

بکرده جدا چون ز پشتش رسول مراد دلیران بپ حصول
ولی پیشتر ز آنکه سالار دین بآن جا رسد جبرئیل امین

بیامد ز نزد خدای جهان خبر در گروهش ز راز نهان
نبی شد چو آگه ز اعدای خویش بفرمود تا آید حذیفه به پیش

مهار شتر را بدو داد و گفت که با تو امان خدا باد جفت
بگیر این مهار شتر را بچنگ بنه پای فهمیده در راه تنگ

حذیفه از آن گفت آن زمام همی رفت با احتیاط تمام
قضا را در آن شب بحکم اله هوا بود در زیر ابر سیاه

شب تیره چون اندرون عدو نه مه بود پیدا نه اختر در او
بجستی گهی برق از آن تیرگی کز آن هم شدی دیده را خیرگی

بچو نزدیک ره سید المرسلین بیامد بنزدیکی آن کمین
نمودند آن دبه یاران رها برآمد صداها از آن سنگها

بجو برخوارت از آن دبه آواز سنگ حذیفه در آمد شتر را بچنگ
که با شد ز لغزش نگهبان او نه از جا فتد نه در آید برو

منافقان بیاغی و ناگاه در زمان چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای ناقه از خویشتن هوشیار باش رسول خدا را نگهدار باش

یکی گشت از آن برق هم چند رنگ که شد روز روشن شب تیره رنگ
همان چهارده روسیاه دنی نمودار گشتند زان روشنی

پس آن روز شد یافت طولی جهان — که رفتند اخشان خرب این زمان
ولیکن نجنبید ناقه ز جای — بیفتاد چون کوه بر کوه پای

نماز و بگفت از شرف انبیا — بگو تشنه بیچون و گر این صدا
چه میکرد این ناقه آواز تنگ — درین تیره شب با چنین [illegible]

بپاسخ ز حکم خدای جهان — نشد بار آن پی ز باز از زبان
رزوی ادب کرد اول سلام — چنین گفت کای بعد [illegible]

که من بوده ام ازین افتخار — که هست هزار خلق بر من سوار
بگرد ولد ان و به و زیر به سنگ — بنطقید این کوه [illegible]

نرفت پای من ز جای خویش — بر آن کوه من بردم پای خویش
خدا گفت چنین گفت پس با نبی — که ای آگه از رازهای خفی

من این هیچ را جمله بشناختم — دران روز من کار خود ساختم
اجازت دهد گر رسول خدا — کنم نام یک یک عیان با صدا

نبی منع فرمود گفت از کرم — که راضی برسوائی خود نیم
بگفت این و بگذشت سالار دین — بفرمود سعادت سلامت [illegible]

ولی نادم القوم از کار خویش — پشیمان و غمگین ز کردار خویش
سر افکنده در پیش و خجلت زده — برفتند از هم پریشان شده

ز هر سوی هر یک بوضعی جدا — رسیدند آهسته [illegible]
شدند از چپ و راست در انجمن — همان حقه بازان [illegible]

رسول خدا راه را می برید — پس از یک دو روزی بمقصد رسید
باقبال و دولت بفر و علا — بجا راست مسند [illegible]

بتابید خلاق لیل و نهار — شدی دین قوی و [illegible]
بتقوی بشر فزود [illegible] سلین — قریب دو ماه بود [illegible]

چنین خواست لیکن [illegible] — که از وصل خود سازد [illegible]
ز قدرت بگرداند روی ورق — بگردید حال نبی زان نسق

آغاز داستان پر غصه رحلت سید عالم از این جهان فانی بسرای جاودانی و صاحب فراش گردیدن

جهان گشت صحت برنج و ملال — بلی آنچه خواهد کند ذو الجلال
بگردید ای گردش و فرش و فلک — بنالید ای جن و انس و ملک

بماتم نشینید ای مهر و ماه — بپوشید بر تن لباس سیاه
گریبان بدرید ای کائنات — بزاری درآئید ای ممکنات

ز فرق عناصر کلاه افکنید — ز نجهای هوا ناله شیون کنید
بپوشید در ماتم ای دین شرع — بسوزید از غصه ای اصل و فرع

برآرید ای حق پرستان خروش — درانید ای سینه صافان [illegible]
درین سوک ای ساکنان زمین — رسانید افغان [illegible]

بشوئید دست از تن [illegible] — ببارید با خون دریغ و [illegible]
که کم دیده چنین غم جان گداز — نصیب شما تا زمانی دراز

بخفت انکه او بود جان جهان — جهان گشت بی او تن بی روان
تماشا شد بفرمای آن تن تمام — بماتم نشینید ای خاص و عام

دگر انکه از رحلت مصطفی — جهان گشت زندان بر اهل صفا
نشستند [illegible] کنار [illegible] — ز دو [illegible]

شدند از حق ارباب حق بی نصیب — که حق شان گرفتند اهل فریب
بان نیز ز [illegible] ظلم و جفا — نکردند اهل عناد [illegible]

بتخریب بیت نبوت کمر — ببستند و کردند زیر و زبر
چو خود صاحب ملک و دولت شدند — نگارنده نقش بدعت شدند

شد احکام دین کار کامل — که بر رای خود کرد هر کس عمل
ز تحویل بسی [illegible] — بهم حق و باطل در آمیختند

بنحوی که دل خواست بر دور [illegible] — حدیث از زبانهای خود ساختند
نمودند اسناد سوی رسول — سوی [illegible] مردم فضول

بسی رخنه در شرع و در دین فتاد — خللها در ارکان آئین فتاد
نکردند پیش او [illegible] — نه از شرم از خدا [illegible]

از این فتنه ها که گردید راست — بگردید او تا قیامت بجاست
چنین گفت راوی بسوز جگر — ز دوران ز هر قاتل که خیر البشر

بخیبر بکام مطهر گذاشت — بمقدار حق در تنش جای داشت
نبی را چو وقت شهادت رسید — ز نو در عروق مقدس دوید

ز آثار آن زهر خفته ببر — تهی کرد دنیا که خیر البشر
حرارت شدی و چو بیدم [illegible] — فزودی بهر ساعتش درد سر

ز درد سر و آن تب [illegible] — نمی یافت جسم مقدس قرار
ز صبر نبوت ولی انجناب — ازان تب نمی گشت بی تو و تاب

ز آثار گردید بر وی یقین — هم از گفته جبرئیل امین
که آن رنج را منتهای شفا — نباشد بغیر از لقای خدا

دل اطهرش [illegible] ز خلق هم — ببرگاه حق داشت میل اتم
بدان سان چو بر شرف مرسلین — ز دار فنا رحلت خود یقین

[illegible] پریشان خطر — که [illegible] سازد از پیش دور
[illegible] صاحب ذو الجلال — پس از وی خلافت بگیرد قرار

ازین قوم از خانه خیر البشر — بر آمد جهان با تب و درد سر
عصابه به لب بسته [illegible] — ز ضعف بدن رنگ گردیده زرد

روا داشت از رنج ز نفس خویش — بدان تا رود کار رحلت بپیش
بمسجد شده و جا بجا بر گرفت — دران کار تدبیر از سر گرفت

باحضار اصحاب فرمان نمود

فرض نمودن سید انبیاء اسامه را با دو [illegible] اصحاب بسمت تبوک

اسامه یکی نیز از آن جمله بود

کز آن پیش بد بود زید سعید — که در موته ز آن پیشتر شد شهید
بر او [illegible] نور چشم [illegible] — سر [illegible] رسانید بر آسمان

ز رافت بفرمود باوی چنین — که زید آن فدا گشته در راه دین
ترا بود رتبه صغیر و بدر — ترا بود در جنگ جای پدر

کنون همی بسپرم ترا با سپاه — بجو کین خواهی او با غزا و جاه
اسامه زمین را ادب بوسه داد — دو دست از اطاعت بسر بر نهاد

چو گردید او بر سپه پیشوا — طلب کرد رایت رسول خدا
بدست مبارک شفیع امم — بدو داد رایت ز لطف و کرم

اسامه گرفت آن لوا از کف — برافراخت [illegible] شرف
فرزان پس بحسب خدای ودود — بدادش سپه آنچه در کار بود

ز اصحاب خویش اکثر اعلام — معین بفرمود خیر الانام
ابوبکر و عثمان و دیگر عمر — زبیر و سر او از طلحه دگر

چنین اکثری از دلیران دین — بغیر از غضنفر که بد جانشین
بگیتی روا حکم خیر الانام — دران فوج گشتند داخل تمام

از آن پیشتر هم ولی الله — نشد تابع هیچکس هیچگاه
بنوعی گرامی بود او بر نبی — امارت از او [illegible]

بحکم رسول حکیم قدیر — چو شد بر دلیران اسامه امیر
گران آمد آن حکم بر طبعها — که بر ما اسامه بود پیشوا

ولی در حضور نبی از ادب — نجنبید کس را بدان حرف لب
شد از [illegible] سر و روی [illegible] — نبی آنچنان با شما و مطلع

ز مسجد به بیت الشرف رو نمود — چو گرد آن گشت ز آن یکسو نمود
ولی جوف ویران زیرش رسول — برفتند با طبعهای ملول

ز بیقدری خود شده منفعل — زبانها گشودند از خویش دل
که این زاده بنده زر خرید — چنین از کجا یافت قدر مجید

که او مقتدا باشد و مقتدی — شوندش بزرگان تیم و عدی
نبود این سخن قوم را دلپذیر — که باشد علی مقتدا او امیر

کنون زاده زید شد مقتدا — بحکم خدا و رسول خدا
نفاق از تو ای گردش روزگار — که ما را نمودی چنین [illegible]

ندانیم این ننگ بر خود روا — که ما را اسامه بود پیشوا

[illegible]

اگر افکند سر رسول خدا / نه هرگز درین ره که داریم پا
چو یاران از آن حکم سر تافتند / وز ایشان نشد این گفتگو بند
جز نشد بکدام خیر الانام / که کس ره بیند از رو از آن کلام
بر آشفت زین خوف سالار دین / نشد نفس طبع او [illegible]
بر آمد ز دولت سر آنجناب / تنش از تب و از غضب [illegible]
بر آمد بمنبر ز قهر و غضب / بنومود اصحاب دین را طلب
چو حاضر شدند آن طلب کردگان / که دلشان دگر بود و دیگر زبان
حبیب خدای حکیم و دود / بحمد الهی زبان برگشود
وز آن پس رسالت [illegible] عجیب / بیاورد نام کسی بر زبان
چنین کرد مبهم بیاران خطاب / خطابی در آمیخته با عتاب
که ای بندهای خدای مجید / که ایمان برب خود آورده اید
بدانید کبر و غرور و حسد / ز هر شیوه زشت بتر بود
ز شیطان بود نخوت و کبر و [illegible] / خود از این شیوه نبود [illegible]
بتر زو نگارنده کاینات / تذلل بود بهترین صفات
ز کبر و غرور و عناد و حسد / بد نیاید این مرد [illegible] کشد
بود نزد حق بنده سرفراز / که جوید ز افتادگی امتیاز
کند آنچه فرمان خدا و رسول / نماید بطوع و برغبت قبول
اسامه که من داده ام او را لوا / نمودم برین لشکرش پیشوا
شنیدم تنی چند از خود سران / که دانند خود را به از دیگران
نه در خورد سالاری و قبول / چرا بود باید چنین بوالفضول
بدانید یاران که زید سعید / که شد پیش ازین در ره حق شهید
بسالار بودن سزاوار بود / که من کردم او را امیر جنود
شما جمله رفتید همراه او / نشد از کسی صادر این گفتگو
نمودید سالاریش اختیار / نه کس عیب در رتبت او را شمار
اسامه بود نیز او را پسر / بغیرت نه کمتر بود از پدر
بسالاری او هم سزاوار هست / که من این لوا دادم او را بدست
کنون اگر خواهد کسی قبول / رضای خدا و رضای رسول
رود همرهش بی غرور و گزاف / نموده بسالاریش اعتراف
کسی کو ازین حکم سر وا زند / خدا و نبی را بقهر آورد
چو یاران شنیدند از او این مقال / کشودند بر عذر خواهی زبان
بظاهر نمودند لابه گری / ز کینه ولی سینها ممتلی
بنومائی بری جمله سر گرده پست / گرفتند دست اسامه بدست
بسالاری خویش کرده قبول / ببردند او را ز نزد رسول
از آن جمله از طوع و رضا / ولی حاسدان از غرور و دغا
نمودند همراهیش اختیار / شده سینها چاک از خار خار
نمی شد ز مسجد بدولت سرا / بر آمد اسامه بنیف بالوا
اسامه بحکم نبی با سپاه / روان شد سوی منزل از بارگاه

متوجه شدن ٢ بسمت تبوک و در عرض راه از شدت [illegible]
سپه بر [illegible] آگاه گردیدن و مراجعت نمودن او شخص بمدینه

دلیران برفتند همراه او / دل از بهر ماندن بسی چاره جو
ولی انکه از خوف خیر الانام / نهادند پای در ره او کام
چه دردی که بر روی ایشان زان ستیغ / [illegible] منزل بدینگونه شد [illegible]
همان روز سیوم بوقت پسین / سپهدار با چندی از مسلمین
نشستند بیاراسته انجمن / ببستند بر آنکار [illegible] سخن
که کردی چرا ره دل دردمند / شد از راه سمت مدینه بلند
بدان کرد حمله [illegible] چون رسید / بدیها عجب بولی آمد پدید
ب از خوفهای دگر دردمند / بران کرد حیله [illegible]
همی آمد آن کرد تا [illegible] / بر آمد بسی شتر سواری زبان
چو نزدیک شد آن سوار اجل / فرود آمده دست خود در بغل
در آورد کاغذ یکی نامه از / بر آورد و بنمود اسامه که [illegible]

اسامه سر نامه را برگشود / بدید آنکه مادرش بنوشته بود
که بعد از سفر کردن ای [illegible] / بشد صعب آزار خیر البشر
کنون آن [illegible] بجدی رسید / که خلق از حیاتش بریدند امید
تو فهمیده بکنه اسرار [illegible] / نگهدار اندازه کار خویش
اسامه چو واکرد و خواند آن کتاب / رخش زرد گردید از اضطراب
نمودند از و همنشینان سوال / ز مضمون خط او ز تغییر حال
سپهدار با دیده اشکبار بود / بیاران بگفت آنچه در نامه بود
از آن پس بیاران طلب کرد مصلحت / نمودند با هم بسی مشورت
پس از گفتگوهای ناستوار / شد آخر برین رای هر چار قرار
که حاضر سپهبد سپه را بجای / ولی خود با ناقه با دو پای
نشیند بسرعت کند قطع راه / رسد تا بنزد حبیب اله
رسانند بعرض رسول خدا / که حال تو اینست ای مقتدا
چو فرمای اکنون تو در باب ما / [illegible]
بکن آنچه فرماید انگه رسول / که نتوان ز حکمش نمودن عدول
چو کردند یاران مقرر چنین / بر آمد اسامه همان دم بزین
نشست از بر ناقه کامزن / برون رفت تنها از آن انجمن
بماندند یاران دیگر تمام / که تا چون رسد حکم خیر الانام
اسامه چو شد از نظر ناپدید / همان دم دگر قاصدی در رسید
که آورده بد نامه ان خبر / ز بهر ابو بکر و بهر عمر
ز نزدیک دو مادر خویشتن / که بودند شیخین را همسران
در آن نامه مرقوم بود این خبر / ز بهر ابو بکر و بهر عمر
دو روزی نمانده است از عمر [illegible] / شما چون قدم میگذارید پیش
ره رفته را باز گردید زود / که آمد بدست آنچه مقصود بود
چو خواندند آن نامه را همرهان / نهفتند از قوم مضمون آن
نمودند صبر آنقدر تا سپاه / گرفتند آرام و [illegible] شب سیاه
پس آهسته آن هر دو جویای کام / نشستند بر ناقه تیز گام
[illegible] که آگه نشد هیچکس از سپاه
اسامه [illegible] / چو سیلاب ره می نمودند طی
چنین آن شب و روز تا وقت شام / ز آینده شب نیمه هم تمام
بریدند ره با کمال تعب / رسیدند در خانها نیم شب
همان وقت هم جبرئیل امین / رسانید آن خبر [illegible] سالار دین

آگاه شدن سید المرسلین صلعم از مراجعت یاران و طلب نمودن [illegible]
زهرا و خبر دادن از آنچه بعد از رحلت آنسرور رو خواهد داد
و [illegible] شکایت و وصیت نمودن [illegible]

رسول خدا آن خبر چون شنفت / بر آورد آهی ز افسوس و گفت
گذشته است از گردش آسمان / درین شهر داخل فسادی کلان
فسادی که باشند در وقت دوام / در امروز تا روز حشر قیام
بنومود پس آن قرین ادب / [illegible] خیر النسا را طلب
که فرزند معصوم من کجاست / جگر خسته مظلوم من کجاست
بیارید او را بنزدیک من / که دارم بسی از غمش [illegible]
[illegible] و بی شمار / نه او را بود هیچکس غمگسار
نمودند خیر النسا را خبر / که نزد رسول خدا [illegible] البشر
بتول فاطمه چون شنید این سخن / روان شد ولی رفته از خویشتن
بنزدیک پدر رفت چون [illegible] / نه در دل قرار و نه در تن توان
غم و درد بر جان و دل خیل خیل / روان از دو چشمش [illegible] سیل
ز خود رفته و گشته [illegible] / [illegible] چنین مصیبت شده
بآن حال چون دید او را رسول / شد از بس ملیح اندرین [illegible] ملول
بر خویشتن او را به مهر تمام / طلب کرد و با دیده ابر فام
نهاد او سر سینه خود سرش / روان گشت از دیده [illegible]
همی گفت ای مهربان دختر / سکون دل آرام جان منی

دو روز دگر میهمان توام / بفکر تو و کودکان توام
گه دانم برای شما روزگار / ذخیره نموده غم بیشمار
نباشد نصیب شما بوی من / بجز از جفا و بلا و محن
بجز غصه و ظلم و عناد و ستیز / نه بینید از امتم هیچ خیر
چو دشمن چنین خانه سوزی کند / شما را خدا صبر روزی کند
عزیز پدر با دل و جان ریش / بمالید بر سینه اش روی خویش
روان زرد و چشمش دو سیلاب خون / چو دریای جیحون که از دیده گون
همی زد رخ بالید با اشک و آه / همیکرد فریاد و حسرت و آه
ز هر راحتی قطع کرده امید / بهر محنتی داده دل را نوید
نخستش از سر تا به پا موبمو / بلا و مصیبت گرفته فرو
شد طوطی طبع بسته یکباره رخت / بلا و محن پای افشرده سخت
همی گفت [illegible] / که بیکس مرا کرد مولای من
نبیند دو چشمم دم واپسین / کی قسمت من شود بعد از این
که عالم برین سینه این روی / کی آن شوم باز این بوی را
وزین پس که غمخوار من گشته / درین غم که دلداری من کند
تو چون از سر من روی ای پدر / که بکند از و ز مهر دست ستم
که جوید رضای دل فاطمه / شود در بلا حایل فاطمه
که خوانند مرا قرة العین خویش / که بر من کند از همه لطف بیش
کرا بر یتیمت بسوزد روان / که هستند خصم کهان و مهان
جهانی هست امیدم که خلاق / برد از توام بیشتر زودتر
ورای پدر نیست تاب ستم / بلاوان مکردان صدا از خودم
نمی آورم در فراق تو تاب / مباد آنکه آتش ز سینم کباب
حسین و حسن را ازین پس دگر / که گیرد به آغوش مهر و نغفت ببر
دوان و شتابان و نازش کنان / بتر و که خواهند رفت از زبان
کنون روی دل از که خواهند دید / بر آرزو از که خواهند چید
ازین پس عزیز که خواهند بود / رخ خود بروی که خواهند سود
که خواهند کشید از کرم نازشان / نداند که بر دوش اعزاز [illegible]
سیه بخت ما بیکس و خوار ما / بصد محنت و غم گرفتار ما
چنین گفتها با دل داغدار / بگفتی و بگریستی زار زار
ز بس گریه بیتاب و بیهوش شد / بر آن سینه پاک [illegible] شد
همه حاضران سرای نبی / چه از آشنا و چه از اجنبی
بجز آن دو بانوی با اعتبار / وز آن حال جان سوز طاقت [illegible]
از آن گریه زار گریان شدند / ز سوز دل و سینه بریان شدند
پس او را بمهر و نصیحت نمود / بصبر و شکیبش وصیت نمود
وزان پس نبود و کو نجویش من / پسر عم من زور بازوی من

طلب فرمودن سید کائنات صلی الله علیه و آله امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب علیه السلام را و دخل فاطمه زهرا علیها السلام
او را نیز آگاه ساختن و [illegible]

رضاجوی هارون و نیم من نگشت / وفادار سختی کش من نگشت
در ایام من ناصر دین من / پس از من نگهبان آیین من
نمانید او را بمن هم نشین / که با هم نشینیم کم [illegible]
بگویم با او آنچه دارم بدل / که از این جهان میشوم منتقل
چو بشنید حکم نبی بوتراب / بیامد برش با دو چشم پر آب
چو روی رسول خدا را بدید / شد از اشک حسرت رخش ناپدید
رسول خدا نیز رقت نمود / که اکنون زمین آمد کار بود
طلب کرد آنگه علی را به پیش / چو دل جای داد [illegible]
دو دست مبارک بدوش [illegible] / همان دو از دل [illegible]
بدو گفت با دیده اشکبار / که یا بوالحسن این سخن یاد دار
که بود از من از اهل بغض و حسد / فراوان اذیت بتو میرسد
من آن جد که حکم حق قدیر / [illegible] تو کردم [illegible]

از آن کس بسازند ماتم [illegible] / بدنیا بپیچند با درد و [illegible]
ز قهر الهی بروز معاد / نیارند از حرص دنیا بیاد
[illegible] بیک بار روی ورق / ز ظلم و ز بیداد و ز غصب حق
نیارند این قوم نیکویی بکم / نورزند غیر از جفا و ستم
بجز ذات پاک علیم قدیر / نباشد ترا کس معین و نصیر
بپیچی چو آن روز نادیدنی / بگو تا درآید چه چاره کنی
چنین گفت شیر خدا در جواب / که اینجا که راحت بر تو تراب
فراق تو ای سید انبیا / بود سهل ترین شداید مرا
چرا بود مرا بر سر آن روز بد / دگر بعد از این هرچه خواهد شود
شود کو سر و جان من ای پدر / که بی تو نباید مرا جان و سر
ولی چون چنین است تقدیر حق / که باشم ز بعد تو صاحب حق
در آن وقت سختی و جور و ستم / توام آنچه فرمانی کنی آن کنم
بگفت این و مانند ابر بهار / سر اشکش فرو ریخت بی اختیار
نبی نیز با دیده اشک ریز / بگفت ای مرا تو چو جان عزیز
تو دوری از بهای تو در میان / نمانی پس از من ز راه جان
چو بینی که این مردم خود پسند / بدنیای دون جمله رغبت کنند
ز دونگاه دامن دین حق / که هستی نگهبان آیین حق
ولی صبر و سختی کشی پیشه کن / در آغاز ز انجام اندیشه کن
[illegible] جهان آورند / کسی یاری تو در ابقای دین
چو گیرند کاران از حقت بکار / بتو باز این قوم رو آورند
شود آنگه آیین حق آشکار / که حق باز گیرد به بر ز قرار
بنازیدی تو خالق کاینات / دهد دین حق را به انسان نجات
اگر قائم بود تا بروز معاد / اگرچه از آن پس هم اهل عناد
در اخفای آن دست و پا ها زنند / نکوهیده روشن لیک حق از کرند
نمود این را خاموش شد / که از شدت ضعف از هوش شد
کنون میکنم نقل ای [illegible] معانی / ز حال سپاه اسامه بیانی
چنین گفت راوی که آن [illegible] سپاه / و را اندیشه بودنه هیچگاه

امر اسامه فرمودن [illegible] سید کونین و ثقلین
ز [illegible]

همی گشته اندوه مند و حزین / بهر یکه از دلیران دین
[illegible] چند گروه بهم انجمن / همی در میان گشته این سخن
که رنج نبی را چه باشد مآل / مباد آنکه زین جهان ارتحال
اگر آنکه ازین جهان بگذرد / ندانیم بر ما چسان بگذرد
علی را که کرد او بتخم غدیر / پس از خویشتن بر ما امام و امیر
[illegible] از سران قریش / از او هست بر کینه و بغض و طیش
ازین امر از بسکه بد کرده اند / بهم نامداران قسم خورده اند
که نگذرد تا وسع مقدور خویش / زبیده آن کار رفتن به پیش
ندانیم تا بر که انجام کار / خلافت پس از وی بگیرد قرار
در آن وقت ما تابعان چون کنیم / گر او دست بیعت بدین رهنم
بحکم پیمبر نمائیم کار / که رای عزیزان کنیم اختیار
گذشت شب تا [illegible] نقاب / دریغ و جنین و چندین جواب
چو شد دور گشت آن سپه [illegible] / که شب رفت بو بکر هم با عمر
شنیدند چون این خبر آن جنود / نبود [illegible]
دگر در سپه بند و بستی نماند / در افشان عنان گیر و دستی نماند
ولا هر که میخواست از مسلمین / بلا و عذر [illegible]
سوی شهر [illegible] / نمیدانست آن [illegible]
[illegible] فرمان خیر البشر / اسامه چسان میشود [illegible]
چنین [illegible] / بهم متفق گشته بستند بار
شدند اکثری زان سپاه گران / همانروز سوی مدینه روان
چنین گفت دانای [illegible] / سپه سالک [illegible]

نور زند پی او نبات قدم … چو دانند که سالک پاینده‌ام
کنون بشنو ای گوش داده به من … که گویم ز حال اسامه سخن
چنین گفت راوی که روز دگر … چو از جیب شب خور برآورد سر
اسامه به درگاه عرش اشتباه … شد از بهر تجدید حکم اله
پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت … که او آمد و با مجلس گذاشت
تحیت رسانید و بگزارد الامام … نبی گفت بعد از جواب سلام
ز بهر چه برگشتی از عزم راه … چه کردی بهانه بگو با سپاه
اسامه بگفتا ای حبیب اله … سر و جان من بر تو بادا فداه
بگوشش منند اهل دین چون سپید … که شد رنج ذات مبارک شدید
نماند اختیاری بکس زین خبر … نه در دل قرار و نه هوش به سر
ز بیطاقتی اهل دین خون شنید … که یکبارگی جمله رجعت کنند
بدان تا شنیدند خلل در جنود … سپه را نماندم بجائی که بود
به تنها تن خویش گشتم سوار … که آیم به درگاه عرش افتخار
کنم از جمال تو روشن نگاه … رسانم به عرض تو حال سپاه
کنی آنچه فرمان بجا آورم … سپه را بیابانگه کوچ برم
هنوز این سخن در بخشت از زبان … که صدیق و فاروق هم با کسان
ز در حجاب اندرون آمدند … بسالار دین چون مقابل شدند
ز بعد سلام و جواب سلام … ز راه فرض فرمود خیر الانام
که من با اسامه شمار اوران … نمودم بحکم خدای جهان
بفرمان و حکم که باز آمدید … که زینگونه بی اختیار آمدید
بپاسخ بگفتند مردان دین … که بر ما بسی بود دشوار این
که پرسیم حال تو از دیگران … نه بینیم روی تو با این کسان
نمودیم از آن عزم ترک ای نبی … که باشیم در خدمت روز و شب
رسول خدا گفت کردن عدول … ز حکم خدا و ز حکم رسول
بد آسان و دشوار بود این معانی … که پرسید احوال از دیگران
گر ایمان بصدق دل آورده اید … بفرمان من بار بر بسته اید
فکندند اندوستان سر بزیر … بحکمت شنگی شدند از کلام نذیر
پیمبر برآورد دست دعا … بدرگاه خلاق ارض و سما
بگفت ای خداوند رب … … تو بفرست لعنت بر آنکس که او
ز حکم رسول تو سر وا زند … ز جیش اسامه تخلف کند
نکرد این سخن هم در ایشان اثر … برفتند از نزد خیر البشر
سوی خانه خود فرستاده اند … نکردند سوی اسامه نگاه
به بستر بخفت آن شرف انبیا … برفتند اصحاب هم جابجا

طلب کردن سید الانبیا صلی الله علیه و آله دوات و قلم و کاغذ جهت تحریر
وصیت نامه و مانع شدن قوم او اصحاب عمر بن خطاب و دشنام دادن مخالفان

برآمد ز بستر تا … … بران در بمالیده روی نیاز
ولیران دین نیز با ارشک و آه … شدند مجتمع در آن بارگاه
ز خاصان تنی چند هنگام چاشت … بجائی که خیر البشر تکیه داشت
برفتند با ناله و چشم تر … از آن جمله بوبکر هم با عمر
پیمبر نظر چون بر ایشان فکند … بدانست کز حکم سر وا زدند
با تمام حجت نمود انتخاب … بحضار مجلس هم خطاب
که هر من القوم پاک اعتقاد … بیارید قرطاس و کلک و مداد
که تا من نویسم بامر خدا … یکی حکم محکم برای شما
که هرگز از آن حکم ای انجمن … نگردید گمراه ز بعد من
چو کردید صادر ز خیر الانام … حدیثی بدینگونه حق التزام
کسی کارزوی خلافت بداشت … بضرغام دین هم عداوت بکاشت
از این حرف ترسند و دانستند او … که از راه گم کردن آزاد شد
همی خواست کارد دوات و قلم … که آن حکم محکم بیابد رقم
ولی آنکه می بخت این آرزو … دگر آنکه بد بایدالله عدو
از آن حرف شتاب و مضطر شدند … که آگه ز مقصد پیمبر شدند

بگفتند با چشم و ابرو بهم … که میخواهد اکنون بتقیید قلم
دهد آن خلافت برای علی … وصی سازد او را بحکم جلی
دوات و قلم را نباید گذاشت … کنون باید این وقت را پاس داشت
دلیران عدو زو شدند از نما … یکی بهمان و یکی با فلان
نمودند با هم بسی قیل و قال … رسید آن سخن تا نزاع و جدال
شد از هر دو جانب صداها بلند … ولی منافقان تند تر شد بلند
از آنجمله از خوف تر و خیره تر … بمنع رقم سعی کردی عمر
برآورد آواز چندان صدا … که این مرد میگوید رسول خدا
شد او بسکه بیهوده و رنج و تعب … نهان سرائی گشود آن لب
برین قول شیطان نمودند غو … که کاغذ بیارید و کلک و دوات
بهم اوفتادند همراهیان … برآشفت سید از آن گفتگو
بگردانید روی مبارک ز خشم … درآمد با عواطف بآب چشم
بگویید زین خانه بیرون روید … نزاع و جدل جای دیگر کنید
که بنمود سید از آن ترک من … بدینگونه بی باک گفتن سخن
نشستند یاران ز خوف و هراس … نبی ماند خود خسته یکدم خموش
وزان پس زبان پاک بهر خطاب … بیاراست و بگشود آنجناب
نمودشان از کرم و عطا چند … ز احسان و شفقت امید و بیم
وگر هر کسی زو سوالی نمود … جوابی که بد در خور آن شنود
یکی گفت بشنوید که بعد از وفات … تن پاک ای سید کاینات
چنین گفت آن سرور انجمن … که بشنوید وصی و لبی عم من
که از بعد رحلت بغسل نبی … نباشد سزاوار کس جز وصی
وزان پس یکی از دگر شد سوال … با استاد بر پا و کرد این سوال
که بعد از تو ای اشرف انبیا … بگو تا که ما را بود مقتدا
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین … علی را بفرمان دنیا و دین
از این پیشتر من بخم غدیر … نمودم برأفت امام و امیر
پس از من بدانید او را و بس … مبیندید دیگر بدنبال کس
علی را بحکم خدا و نبی … بدانید بر خود امام و ولی
که غیر او کسی مرد این کار نیست … با مر خلافت سزاوار نیست
پس از من علی رهنمای شماست … امام شما مقتدای شماست
بحکمش شتابید هنگام جهاد … که من داده ام او را به این اعتماد
بر او دیگری باطل مطلق است … که حق با علی و علی با حق است
چو اعدا شنیدند از او این جواب … فتادند چون مار در پیچ و تاب
بفرمود این گفت و تکیه نمود … که ضعف تنش بیشتر در فزود
ز نزد نبی رفتند اصحاب جمع … ولی شاه دین بود با اهل بیت
ز قهر و عتابش نبوده گذاشت … بگفتند با هم چه شد این عتاب
اگر او نما عواطف ما را براند … ولی بعد از این نیز یک تر نماند
که اسلام را رفت بس کفر … بکوشیم و گر جای گفتن رسید

تشریف بردن آنجناب بجانب مسجد با ضعف بسیار و خطبه خواندن آنحضرت
و بعد از اطلاع بمسجد تشریف بردن و ادای خطبه کردن

چنین گفت راوی که سالار دین … وز آن گفتگو گشت زان پس غمین
چنان در تنش ضعف بسیار شد … که او را دو چشم از جهان تار شد
نبودش دگر تاب از ضعف تب … که تا با سخن راند از روز و شب
از آن ضعف یکروز آن مقتدا … نه خود رفت بیرون ز بیت سرا
ز کس را زیاران بر خویش خواند … به بیتهای اصحاب طاقت نماند
نشاندند در گریه و اضطراب … گشودند از دیده ها رود آب
بمسجد بکاشی رکوع و سجود … بیبخر ناله و آه زاری نبود
رسید آن خبر پس بهر روشن … که در رند اصحاب حال چنین
جهان داد و فرمان حبیب اله … که آب از برای وی آرند ز چاه
ز هر چاه مشکی جدا و نهان … بیارند تا تن بشویید از آن
مهیا چو شد مشکهای پر آب … بطشتی بنشست پس آنجناب

تن پاک خود را رسول خدا / بهر هر شکی گشته از هم جدا
بانی چاره از لطف رب مجید / ازان ضعف تن صحت آمد پدید
بمسجد شد و پا به منبر نهاد / با حضار اصحاب زمان او
چو یاران شنیدند این مژده ها / که بر منبر آمد شه انبیا
دو دیده نه آن قوم بی اختیار / که بودند از آنجا و صبر و قرار
گروهی برای تماشا شدند / گروهی سراسیمه و دل شده
چو کرد او به مسجد بر از مسلمین / بمنبر بر آمد خداوند دین
یکی خطبه فرمود شاه زورد / که خون در دل دشمن دین ...
پس از حمد و ثنای بی انتها / ز مدح و ثنای الهی قرار
براست بخواندند از کرم فعل خدا / که از آن نوکار اگر شنود
خبر داد از ارتحال خود بعد از آن / ز واشق خود چنان زین جهان
ز رفتن بدرگاه یزدان پاک / نشستن نوشش و بر دفتر ...
وزان پس بفرمود وقت گران / بگوید آگاه اید دوستان
که این خطبه ام آخرین خطبه است / خوش انکه بانوش ... بشنود
به امید اندی ای گروه مسلمین / هر آنچه من خوانده ام و دین
وزین یکدو روز از جهان میروم / ز نزد شما دوستان میروم
بر آورد پس دست بر آسمان / ز حق خواست امرزش شفاعت
جهان مؤمنان درست اعتقاد / که بودند خالی ز بغض و عناد
بفرمود دیگر رسول خدا / که من بودم ای قوم پیغمبر شما
چگونه رسولی و پیغمبری / چهانی رهنمای جهان رهبری
به پاسخ بگفتند آن مؤمنان / ز چشم اشک ریزان او زاری کنند
که ای اشرف خلق هر دو سرا / سر و جان ما بر تو بادا فدا
گواهی به قلب و لسان میدهیم / بدل میدهیم و زجان میدهیم
که هرگز بیان تو پیغمبری / چنین رهنمایی چنین رهبری
بدین لطف و احسان و رحم و کرم / نیامد بملک وجود از عدم
تو بودی خداوند لطف عمیم / حقوق تو بر ما نهایت عظیم
شود گر زبان هر سر موی ما / نیاریم شکر حقوقت بجا
کشیدی ستم و درد و رنج بسی / ز هر زشت خویی ز هر ناکسی
نه یا دی زنصرت ده دادستی / که رایت بحکم حق افراشتی
ز بیداد اعدا گشتی دژم / نکردی سر موی از سعی کم
نمودی چنان جهد در کار دین / که کفار را ساختی مسلمین
زجبت و ز طاغوت و کفر و ضلال / ز هر خصلت زشت خسران مآل
ز احسان و اکرام و دادی بکار / چشاندی بما طعم آب حیات
بپرورد اخستی از کمال کرم / درون های ما را ز مهر صنم
زدی صیقل لطف ای رهنمای / بر آیات تاریک دلهای ما
دل و دیده ما ضیا از تو یافت / دل و جان شفا و صفا از تو یافت
زعدل و زعلم ز حلال و حرام / ز حق و ز باطل ز نور و ظلام
ز خوبی نکلی زبیش و زکم / ز هر نیک و بد اطلاع اتم
بما دادی ای صاحب امتنان / که هستیم عاجز ز احسان آن
کد این حق ایا بود پیش از این / که داری تو باشید المرسلین
که مارا نمودی ز اشفاق خویش / شناساش و انا بخلاق خویش
بتبلیغ احکام پروردگار / نیامد کمی از تو یکذره وار
کنون از تو ورزد که ره جنان / تمام است حجت برین عاصیان
حقوق نبی را چو آن مؤمنان / نمودند کر یاد به بیان ...
بفرمود پس آن شرف مرسلین / که باشید آگاه ای مسلمین
که آن عادل واقف از نیک و بد / مقرر چنین کرده بر نفس خویش
که که یک عبد او گر عبد دگر / نماید ستم یار ساند ضرر

امر فرمودن حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله باصحاب جهت استیفای حق یا قصاص که از دست آنسرور در خدمت باشند و اظهار نمودن بعضی و بخشیدن بحق خویش

برد یا حق دیگری از میان / کند طعن یا در حق ...
ستانند از او حق مظلوم را / چو بخشش اعمال روز جزا
کنون میروم من بحکم قدر / بدرگاه آن قادر دادگر
که از تر تو او آمدم سوی خاک / چنانی بازی بیابدم رب پاک
شمارا کر حقی اید دوستان / بود بر من و من نه آگه از آن
قسم میدهم من بحق خدا / که خواهید از من حق خویش را
و ارانکه باشند اگر در دلی / شک و شبهه یا خدشه یا مشکلی
که باشند ز اظهار آن خوف ناک / ز منبر بر سد امروز بی بیم و باک
بدان تا چو ابلیس و هم با ضرار / برآرم ولیش را از آن اضطرار
چو گفت این سخن سید المرسلین / بایستاد و بر پا یکی ز اهل دین
بگفتند ای خلاصه ... انجمن / که داری تو بر ما حق بیکران
ولی چون درین باب ... قسم / بحکم تو اظهار آن میکنم
که روزی یکی سائلی بینوا / سوال از تو کرد ای رسول خدا
تو او را داندی سه درهم / باد و دادم ای سرور انجمن
بکردم طلب لیکن این زمان / نمودم بحکم تو اکنون عیان
نبی در حق او ز لطف و عطا / دعا کرد و فرمود حقش ادا
پس از جای برخواست مرد کر / چنین در ثبت مرد فخر البشر
که روزی هر آنکه عیب حلال / سه درهم بدو دیدم از بیت مال
فرو هم بیان وزدی آمد ز جان / ولی در شتم از خیانات نهان
کنون کر تو ما ذون ... شوم / ببر کرده خویش گویا شدم
از او بستدانی هر سه درهم رسول / نمود از کرم تو به آنش قبول
عزیزی دگر پای ... خویش / که ظاهر کند عیب پنهان خویش
چنین گفت باید ... شکار / که الصورت رحمت کردکار
منم نابکاری شقاوت نژاد / که دارم دلی پر نفاق و عناد
بود بر تبه کاری و افترا / عجب رغبتی نفس شوم مرا
خیالی نکرد و بکرد و دلم / بجز ظلم و طغیان و جور و ستم
بجانت امیدم که یابم نجات / بفیض دعای تو زین سیئات
عمر زد بر و بانگ و گفت ای فلان / نداری مگر شرم از همگنان
که کوشی بر سوائی خود چنین / فضیحت مکن خویش را پیش از این
نبی گفت خاموش باش ای عمر / که او میدهد از بد خود خبر
در اینجا ملائک همه حاضرند / که بر قول و فعل شما ناظرند
نه رسوائیت اعتراف کناد / که باشد پسندیده نزد اله
چو او بر بد خویش اقرار کرد / ترحم برو رب غفار کرد
ز صدق مقالش شد ای بو الفضول / دعای من اندر حق او قبول
بنا شد خود خالق او را نواخت / صفتهای بد را از وصلب ساخت
برون رفتش از دل غش زینهار / شد او مؤمن پاک صادق اعتقاد
کنون ... ای کو نشو ای عمر / که من میدهم از فضیحت خبر
فضیحت بود اینکه در روز معاد / نه قسمت اهل بغض و عناد
که خاصان درگاه آن غیب دان / چه کروبیان و چه پیغمبران
چه از اوصیا و چه از اولیا / چه از اصفیا و چه از اتقیا
چه زهاد و عباد چه مخلصان / دگر چه شهیدان و چه ... شان
چه از اولین و چه از آخرین / همه یک قلم خلق روی زمین
در آن مجمع عام حاضر شوند / بر احوال آن شخص ناظر شوند
که از علم و دانای ما فی الصدور / بر آن فاعل فعل جهل و غرور
نمایند اثبات تقصیر ... / کنندش سراپا بر ...
بکردن در افکند طوق لعن / سر او روی گویان و لعنت کنان
برسوائی و با فضیحت نهند / بقعر ستقر سرنگون افکنند
چه اصحاب دوزخ چه اهل بهشت / ببینند او را بآن حال زشت
بود آن فضیحت نه این ای عمر / کند عاقل از آن فضیحت حذر

معوض در شتم عکاشه تازیانه که از دست مبارک

چو کرد آن سخن را بهم تمام
چنین گفت با سید المرسلین

سید عالم صلی الله علیه و آله بر درویش او رسیدن و خواستن قصاص

یکی مرد برخواست عکاشه نام
بسالی که از حکم ثابت دین

باقبال و دولت بفتح و ظفر
سوی کشور شام کردی سفر

یکی روز بودی روان پیش صف
سوار بدم بر شتر تازیانه بکف

همان تازیانه که بد بید باف
چه کاری که آید بدون خلاف

منت هم ز دنبال بودم روان
تو بر دو رشتی دست از آن

کران تازیانه زنی بر جمل
فرود آمدندم که وحشت ثقیل

سر تازیانه بدستم رسید
بقصر بی که آورد در دست

ز خدام درگاهت ای حق شناس
بحکم تو میخواهم اکنون قصاص

چو بشنید سالار دین این سخن
بسلمان بفرمود از آن انجمن

که آن تازیانه که این مرد خواست
بدانست من نزد خیر الخلق

بروز دو تا خیر جان زینهار
ورو تازیانه بگیرد بیار

بحکمش روان گشت سلمان چو باد
بشد بر در خانه او از وداد

که ای اهل بیت حبیب خدای
گرفتار رهد گونه رنج و بلا

طلب کرد و هست اشتر و اینها
فلان تازیانه ز نزد شما

چنین گفت خیر النسا در جواب
که دارد ز بس ضعف تن انجی

بدانم که تا بر سوار نشست
طلب کردن تازیانه زچیست

بیان کرد سلمان باو ماجرا
برآورد افغان و چه سرد

بحکم پدر تازیانه بداد
ولی گریه بر موی بیش فتاد

حسین و حسن را طلب کرد زود
بآن زن بگفت آنچه بشنیده بود

بنو مو و انگاه شیون کشاد
که جانان مادر جهان در دمان

بر جد بیطاقت خود روید
برای زعکاشه خواهش کنید

که این اشرف خلق محبوب رب
نداد او بتن طاقت از ضعف تب

اگر دست از وی بدارید سزد
بمکری موفق یکی گراد صید

نه از غیر از ما کشی انتقام
که هستیم ما سبط خیر الانام

برفتند شهزادگان از زمان
بدنبال سلمان تضرع کنان

چو سلمان نشد تازیانه بدست
به بزم آرای صدر الست

ز اصحاب برخواست شور و فغان
رسید از زمین ناله بر آسمان

همانندم خویشان بآن انجمن
رسیدند از پی حسین و حسن

چنان تنگ گریان که از جوش شان
شده چهرهای مبارک نهان

بعکاشه گفتند با اشک و آه
که از ما قصاص نبی را بخواه

بکن رحم بر جد ما ای عزیز
تن ما بکن در عوض ریز ریز

میازار او را درین ضعف تن
بیک جلده صد جلده بر ما بزن

در آندم عجب حالتی رو بداد
نگار بر سپهر و زمین او فتاد

اساطین مسجد از آن شد تمام
چه محراب و منبر چه صحن و چه بام

فتادند در گریه آنهای های
هوا بود تا آسمان نوحه زای

همه ساکنان فلک با خروش
از آنحال در گریه گشتند خوش

در آنوقت از درگه کبریا
بیخاصان درگاه آمد ندا

چه پیغمبران و چه کروبیان
چه عرشی کرانی قدر را اعتلا

که من بهر آنکس که دنیا و دین
زمان و مکان و سپهر و زمین

چه انس و چه جن و چه دد و حیوان
چه این خلقت بیحد و بیکران

در آنجا و آورده ام از عدم
به بخشیده ام او را اگر زهستم

نشسته است چون بندگان ذلیل
که باشند از بار عصیان ثقیل

چنان میدهد از تن خود قصاص
باین جهد باآن همه اختصاص

که چون نیز بر قدر خود عارفست
بآن معرفت اینقدر خافت است

رساند او حق بندگی را بجا
حق خواجگی من تمام ادا

که ننگ از رسش آرزو در جهان
کنم آنچه باشند راضی در آن

چو مبعوث پروردگار مجید
جگر گوشگان را با آنحال دید

که زد ومی بآن سوز دل میکنند
روا داری جلده بر وی زنند

که نقش بدل انکار نبود
جهان چون بکام دل کام عدو

عزیزان اگر کس مکو نشوند
حسود آنکه قوی بیست و یا او شوند

بباشد زیاده معاون زنن
بود هر طرف خیلی از دشمنان

ببندند بر کینه اعدا کمر
چه آرند آن بیکس از الم بسر

کجا باشتم آنروز من آه آه
که در شتران ایمن بدارم نگاه

بگفت این و باردیگر اختیار
ز رنگش بر رخ همچو ابر بهار

بغم موده گریان که جانان من
خدا بخشش و دو چشم گریان من

بگوشید بهر قصاص اختصاص
که چون من روا نیست کس را قصاص

باو پس بگفت آن بشیر نذیر
بیا و قصاص خود از من بگیر

در آنوقت عکاشه گفت این سخن
که آن روز بد برهنه دوش من

نبی دوش اقدس برهنه نمود
ز دو لب بر آمد در ان لحظه دود

ز گریه بکس اختیاری نماند
دل سنگ را هم قراری نماند

زجا رفت عکاشه چون مشتری
بمهر نبوت فتادش نظر

بپیغلند آن تازیانه زکف
بشد پیش او بهر کسب شرف

بمهر نبوت بمالید روی
فره زنگک بر زبان عذر گوی

همیگفت با ناله و اشک و آه
که صد جان عکاشه گر بگناه

که کمتر نبود از سک کوی تو
فدا باد بر یک سر موی تو

مرا باد رو و در دو عالم سیاه
که خواهم قصاص از حبیب اله

همین بود مقصد که روی نیاز
بعالم برین مهر رحمت طراز

که بر من خداوند بود و ظلام
کند آتش سبزه و نرخ و الم

وزان پس جانی بعجز و زاری کنان
ببفتاد در پای شهزادگان

همیخواست عذر از دو سبط نبی
ازان پنجت جانی و مسکین دلی

که زر بهر تقبیل مهر رسول
نمیکرد مامول ایشان قبول

وزان پس نبی شد بدولت سرا
چنین گفت داوی که روز دگر

متوحش شدن ضعف بر آنجناب و امر کردن ام المومنین عایشه و اطلاع بردن کاینات ابوبکر صدیق را امامت نماز

برفتند اصحاب هم جابجا
بیفزود ضعف نبی بیشتر

بمسجد ز ضعف اشرف کاینات
زیارت رفتن برای مکو

چو شد وقت طاعت بیامد بلال
زهیر وف در باد لی بر ملال

برافراخت آواز گفت الصلوة
زضعف بدن خواجه کاینات

جا پاسخ بگفتش و بهر ای بلال
بیخبر است خواقاد رفو بجلال

بگفت این و بیرون برفت آن جناب
بیجان بلال او فتاد اضطراب

پس از ساعتی گرد باز آن خطاب
زسستی نداو نشستن جواب

الی عایشه کرد و نیسان پیام
که زموده سید علیه السلام

که ضعف تن من گذشته ز حد
ابوبکر بر قوم امامت کند

بلال آن خبر را به بوبکر داد
ابوبکر بار مصلی نهاد

چو دیدند اصحاب کاین جهنی
بمحراب استاده جای نبی

از آنحال و اها در آمد بجوش
وزان جوش برخواست از خلق خروش

شد آواز گریه نجابت بلند
وزان صدق گیتیان خلد خند

در آندم نبی را بیفزود هوش
بچو آواز ان گریه آمد بگوش

بپرسید احوال و گفتند باز
که بوبکر استاده جای نماز

از آن گریه افتاده بر روی او
که خالیست جای رسول خدا

دگر باره پرسید خیر الانام
بحکم که گردید بوبکر امام

بگوشش رسانند کار آنکسان
که از کفته ما و مؤمنان

بر آشفت و گفت اشتر و اینها
پناهی بابید زکید شما

بذات خدائی قوی حلیم
که دارید کسیدی نجابت عظیم

بگفت این و زا و اوقی سر را نکاشد
علی را و عباس را پیش خواند

برفتند هر دو بزیر بغل
نبی خواست از جای با آن علل

برون رفت نالان ز دو لنگ را
در آمد بمسجد رسول خدا

در آن وقت بوبکر استاده بود / قراءت بیند و بشنید می‌نمود
چو او راستر او ار انجامید / که جانش از پی ارکان بگنجید
بآستانه در جای خود آنجناب / دل خلق آشوب از اضطراب
چو گردید فارغ نبی از نماز / بدولت سرا رفت زانگونه باز
که از شدت ضعف حالی نداشت / مجال جواب و سوالی نداشت
چنین گفت راوی که آن مقتدا / چو آمد ز مسجد بدولت سرا

بیهوش گشتن سید کاینات در مسجد از ضعف و رسیدن ام المؤمنین ام سلمه و بیان گفتن علی و فاطمه و حسین علیهم السلام خوابهای خود را و تعبیر گفتن آن حضرت در

ز بس ضعف بیهوش و غش شد / به بستر بخوابید و از هوش شد
بر بستر ام سلمه از ازواج پاک / ببالین نشسته بدل اندوهناک
چو بیهوش گشتش و دید بیتاب شد / ز دوری همی صحبت [illegible] شد
برآورد و فریاد بی اختیار / همی گفت با دیده اشکبار
که ای اشرف خلق بر روی جهان / نگاهی بکن سوی این بیکسان
بیا وقت ای همدم [illegible] / دران دم نبی چشم خود کرد باز
بود [illegible] چند انکه [illegible] / بیا پاسخ صدای [illegible]
برو گریه [illegible] افزون چه / در آن وقت شیر خدای صمد
بگفت ای فدایت سر و [illegible] / شب رفته دیدم [illegible] بخواب
که در [illegible] / ز [illegible] لسان [illegible]
پلیلک شد اندر غ از من جدا / بسی جستمش ای رسول خدا
ز حیرت بهر سوی بشتافتم / و لیکن نشانی ازو یافتم
و زان پس چنین گفت خیر النسا / که من نیز ای سرور انبیا
بدیدم چنین شب چو چشمم غنود / بدستم ز مصحف یکی صفحه بود
نیفتاد و از دست من گم نمود / بسی جستمش لیک نابود شد
بگفتند انگه حسین و حسن / که ما نیز ای سرور انجمن
بدینگونه دیدیم در شب بخواب / چو خفتیم با دیده‌ای پر ز آب
که تختی بروی هوا می‌رود / بیالای سرهای ما می‌رود
روانیم ما هر دو در شب آن / سر و پا برهنه تفرع کنان
چو بشنید آن خوابها را نبی / چنین کرد تعبیر خواب علی
که درع تو من بودم ای ابن عم / که الحال از تو جدا میشوم
پس از من تو تنها و بیکس شوی / جفا کش ز هر خار و هر خس شوی
بگیرند حق ترا آشکار / نترسند از قهر پروردگار
بدان تکیه بنموده حق در [illegible] / پر اعقاب واقع شود انقلاب
همه [illegible] / بمانی تو با یک سه چار دگر
که دامان حق را بداوی نگاه / بیعت کسی نکردی ز راه
انداز دی با تو همه بد شوند / بیکجان [illegible] شوند
کشتی ز رنج و محنتی از ایشان [illegible] / که یاد و صحبت باشند کسی
ز دین و ز آئین حق بگذرند / بدنیای دون حیله [illegible]
بگوئی همه آشکار و نهان / نیابی چو اندر ع از من نشان
ولی آن زمان یا ابن عم بایدت / کنی صبر بر آنچه پیش آیدت
بصبر و ثبات قدم گر کنی / که [illegible] کار نبی و وصی
کنی صبر تا کرده کار صمد / زنید او اعدا [illegible]
امانی به بخشند ترا [illegible] / نمایر بتو روز کار فسیح
شود قایم از سعی تو دین حق / تو باشی نگهبان آیین حق
دگر انکه باشی تو اول کسی / که بر حوض کوثر [illegible]
[illegible] پس آمد [illegible] / چنین گفت تعبیر رؤیای او
که من بوده‌ام آن صنوبر صحیفه / که اکنون رها میشوم [illegible]
بگوئی تو بسیار زاری کنان / ولی انکه از من نیابی نشان
پس از من بلاها نصیب تو شود / شب و روز [illegible]
بود تا اسیر جهان جان تو / نگردد دگر خشک مژگان تو
ز گیسوی درد و فراق منت / ز [illegible]

ز سوی دگر بهول فرزند جفت / که اعدا برآرند بغض از نهفت
نباشد از آن حالت هیچ هیچ / شب و روز کار تست [illegible]
بگیسو بود شکل آب روان / که [illegible]
غم و غصه از بس خوری تنگ تنگ / ز درد تو شود سیل فولاد سنگ
کند رحم بر تو کریم رحیم / نجات ده بزرگان بلای عظیم
رهاند ز پیدا و [illegible] / [illegible]
بتعبیر خواب حسین و حسن / بفرمود آن سرور انجمن
که باشند از آن تخت روی هوا / [illegible]
شد آزیر آن سر برهنه [illegible] / بریزند اشک و تفرع کنید
هر آنکس اسیران ظلم و ستم / [illegible]
بنشنید [illegible] دل [illegible] / بفرمود [illegible]
بهر کس که آید روز انجمن / [illegible] خویشتن
بگفت این و بر [illegible] / چنین گفت یا خالق ماسوا
مکن رحم یا رب بر آن سخت جان / که [illegible]
علی فاطمه با حسین و حسن / دگر جمله اهل حرم زین سخن
فتادند در گریه و اضطراب / چو کرد او بدانگونه تعبیر خواب
همانم ز درگاه [illegible] / [illegible] رسانید از کردگار
که [illegible] آن قادر ذوالجلال

آمدن روح الامین بخدمت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و [illegible] سید انبیا در میان بقا و لقا و اختیار نمودن او لقا را و نزول ملک الموت

بیامد بر شش جبرئیل امین / بپرسید احوال و گردید [illegible]
که ای داور خلق من [illegible]
ز بهر [illegible] رضای تو [illegible] / بگو هرچه داری [illegible]
گزین ای شرف بخش هر دو جهان / کنم آنچه باشد رضایت [illegible]
از میل داری دولت بر بقا / همین دم شفایت دهم [illegible]
بگهداریت اندر این جهان / که باشد ترا طبع خواهان آن
و گر انکه خواهی لقای خدا / بگو تا بخوانم بر خود ترا
چنین داد پاسخ شه انبیا / که دانم لقای خود اندر لقا
برفت از بر شه جبرئیل امین / رسید آن زمان حکم جان آفرین
سوی قابض روح اهل جهان / که ای افضل جمله پیغمبران
[illegible] بهترین بشر / که چون او نبود [illegible]
لقای مرا کرده از من طلب / برو بر در خانه [illegible] با ادب
ز خدام درگاه [illegible] / اجازت طلب کن ز روی نیاز
[illegible] او [illegible] / بکن قبض روح او بر من بیا
بحکم خدا قابض نقد جان / برآراست خود را چو اعرابیان
بیامد بدرگاه خیر البشر / ادب کرده استاد بیرون در
[illegible] نمود ابتدا از کلام / که بر اهل بیت نبوت سلام
چنین گفت پس [illegible] / منم مرد اعرابی مستمند
[illegible] آیم از راه بسیار دور / مرا با نبی هست کار ضرور
اجازت دهیدم که بی اضطراب / در آیم نمایم سوالی جواب
در آن وقت ضعف نبی بیش بود / ز بسیاری ضعف [illegible]
چنین گفت خیر النسا در جواب / که از غایت ضعف [illegible]
نه دارد درین دم مجال سخن / ترا اجازت [illegible] آمدن
[illegible] / طلب کرد اجازت [illegible]
سیم بار [illegible] / نبی آمده بود [illegible]
بپرسید احوال خیر النسا / چو گفت ای سرور انبیا
یکی مرد اعرابی اکنون ز راه / رسیده استاده برون بارخواه
بدان است او را رسول خدا / چنین داد پاسخ بخیر النسا
که جان پدر یا فتی کیست او / ستاده در اینجا پی چیست او
بود زود او از همه [illegible] / در آید بهر خانه بی خبر

نه دارد کسی هیچ پاس ادب / نه از کس اجازت نماید طلب
به هر خانه کو کند او قدم / شود [illegible] و فتح ابواب علم
بود هادم جمله لذات او / کند خاک او در سر آرزو
نه بر کس کند رحم او در جهان / چه کودک چه پیر کهن چه جوان
نه محتاج اذن و اجازت بود / نه ممنوع از کوشش کس شود
ز بس لطف و احسان خدای قدیم / نموده است بر والدت این کرم
که گردد با او ابا از ادب / بیاید کند اذن از ما طلب
بگو تا بیاید بحکم خدا / که نبود بر او بستن در روا
چو بشنید این حرف خیر النسا / برآورد فریاد و واحسرتا
همی گفت با گریه و اضطراب / که وای ای پدر [illegible]
رسول خدای حمید مجید / چو فرزند خود را بدان حال دید
ز شفقت طلب کرد او را به پیش / بچسباند بر سینه پاک خویش
گرفتش در آغوش و از هوش شد / ز رشک غمش پر بر او جوش شد
چنان رفت از هوش خیر البشر / که پنداشت زهرا نبود او خبر
ز بیطاقتی گفت خیر النسا / به بین سوی من ای شه انبیا
درآمد حبیب خدای ودود / ز بسیاری ضعف بیهوش بود
نداد او جوابی ز ضعف و حجاب / چو نشنید خیر النسا آن جواب
ز بیطاقتی گفت بار دگر / به بین سوی فرزند خود ای پدر
دگر باره ضعفش فزونتر بود / بنوعی که زین پیشتر هم فزود
دل فاطمه گشت بیتاب تر / برآورد افغان ز سوز جگر
همی گفت با دیده خونچکان / که ای وای من وای این کودکان
مرا مادرم کاشکی می نزاد / که او زاد و دادی [illegible] بباد
که با این دل و دیده خونبار زار / شنیدیم امروز این رستخیز
از آن گریه زار خیر النسا / بیامد بهوش آن شرف انبیا
سرشکش ز بهر مبارک بریخت / سرش را بر سینه خود فشرد

طلب کردن شه کائنات صلی الله علیه و آله و سلم اهل بیت و ازواج و اصحاب را و به هر یک وصیت در خور حال هر یک فرمودن و وداع کردن

ز مهر ابوت بگفت این سخن / مکن گریه ای قرة العین من
که دانیم چه جن و چه حور و ملک / چه باشندگان زمین و فلک
چه روحانیان و چه کروبیان / که در سدره و عرش و کرسی اند
درین گریه زاری همه کرده اند / اگر گل اگر خار در گریه اند
پس آورد رو سوی ازواج و گفت / که باید بکوشش دل و جان نهفت
پس از من نگیرید [illegible] / بگیرید در خانه خود قرار
مورزید کاری بکار جهان / چه در آشکارا و چه در نهان
ره آمد و رفت در خانه ها / ببندید بر خود که خود بود را
پس پرده شرم خود را نهان / بدارید از چشم نامحرمان
بجز طاعت داور دادگر / مباشید مشغول کار دگر
ز فرمان و حکم علی مگذرید / بجای من او را اطاعت کنید
که من گفته ام بیشتر بارها / کنون میکنم نیز تکرارها
که از من بود او بحکم خدا / وصی من است و ولی شما
هر آنکس که از حکم او سر کشد / فراوان بلاها بمحشر کشد
پس آورد رو سوی خیر النسا / بدیدش که گردیده مخفی عزا
بخون مو و با دیده اشکبار / حسین و حسن را ز من یادگار
بیاورد آن هوش [illegible] / جگر گوشگان را بنزد پدر
به پیشش نشستند شهزادگان / روان کرده خون از دل و دیدگان
چو گریان رسیدند در پیش او / در آغوش بگرفتشان زود او
حسن روی بر روی اطهر بسود / حسین روی بر سینه ملصق نمود
همی سود او رو خیر النسا / بپای مبارک رخ خویش را
ز بس گریه کردند بیهوش شد / [illegible]

ز والش برین تا بسطح زمین / همه خلقت کائنات آفرین
ازان گریه بودند گریان چنان / چنانچه چشمی و [illegible] جهان
فکندی نظر بر سید انبیا / ز رافت بسوی جگر گوشه ها
ز رشک بصرها نمایان کنان / ستردی بدست از رخ پاکشان
گهی بوسه دادی رخ گرد او / گهی کردی از شفقت و لطف بو
گهی روی بر رویشان داشتی / گهی سینه بر سینه بگذاشتی
دمیدت نمودی بصبر و شکیب / که آگه بد از قسمت و از نصیب
بشهزادگان لیک حالی بود / بجز گریه فکر و خیالی نبود
ز چشم اشک میریختی بیشمار / ز دل ناله برخاستی پر شرار
از آن گریه خود نیز گریان شدند / دل آزار آن سوز بریان شدند
در آن وقت میگفت خیر النسا / نهاده رخ خود بکفهای پا
که آه ای پدر این چه حالت آید / چو اشک پدر بنگرم روز سیاه
غم انگیز را بعد ازین ای پدر / بگو با که گویم که بخشد اثر
که چاره کند غم تو درد مرا / بسوزد دل از آه سرد مرا
بجو روی تو کرد و نهان از نظر / ز روی که روشن نمایم بصر
گشته آرزوی که این کودکان / شود از که حاصل تمنایشان
ز زیم چو آه خون جگر / که میدانم از بعد تو ای پدر
عزیزان تو خوار خواهند شد / ز ملت گرفتار خواهند شد
بهمینسان سخنهای آتش فروز / همی گفت با سینه پر ز سوز
نبی نیز بسیار رقت نمود / بصبر و تحمل وصیت نمود
وزان پس بفرمود گیتی مطاع / که آیند اصحاب بهر وداع
پس اهل حرم جمله یکسو شدند / بر او جمله اصحاب جمع آمدند
ز بعد سلام و جواب سلام / باصحاب فرمود خیر الانام
که اید و دستان [illegible] / که تبلیغ آن حکم فرمان دهد
ز حج و صلوة و جهاد و صیام / ز خمس و زکوة و حلال و حرام
معین نمودن امام و وصی / که باشد پس از من شما را ولی
رسانم بسوی شما بندگان / نکردم کم و بیش یکی از آن
نه با کس دل هیچکس داشتم / نه از بهر کس تخم کین کاشتم
بحکم خدا روز خم غدیر / علی را نمودم وصی و امیر
وصی و خلیفه امیر و امام / نباشد کسی جز علی والسلام
که تا نهایت بحکم خدا کرده ام / حق و باطل از هم جدا کرده ام
بود حجت حق تمام ای عباد / نباشید منکر در روز معاد
ازین بیشتر گفته ام بارها / که من میگذارم میان شما
دو چیز بزرگ و نفایس عظیم / یکی زان کتاب خدای کریم
دوم عترتم یعنی آل عبا / که هرگز نگردند از هم جدا
بود تا جهان هر دو با هم بوند / بمن بر لب حوض کوثر شوند
هر آنکس که زین هر دو راضی بوند / خدا و نبی نیز راضی شوند
ور آنکس که زینها شکایت رسد / کند آتشش بسوی جهنم برند
کنایند اعراض ازین هر دو آن / مکروه بیرکرد میداد شان
که کردن عداوت با اولاد من / عدو گشتن من بود بی سخن
بود دشمن من عدوی خدا / عدوی خدا هست دوزخ سزا
مسازید ای قوم با کرده خویش / ز خصمی ایشان ز خصم خویش
بدا حال آنکس که زشت جهو / که من روز محشر شوم خصم او
کنونم اگر شما یک اگر بد کنید / جهان گشته [illegible]
بگویی آن چند ایدو [illegible] / که داد دم بحکم خدای جهان
رسانید این بندها را / باولاد خود خالی از افترا
[illegible] / رسانید او را باولاد خویش
پس آنها باولاد خود همچنان / رسانند تا یکه باشد جهان
بدینسان سخن آنچه در کار بود / بگفت و وداع عزیزان نمود
برفتند یاران ز نزدیک او / یکی گریه ریز و یکی خنده رو

پس آل عبا را ابوالحسن خطاب / طلب کرد بهر وداع انتخاب
دگر باره زهرا چنان سینه ریش / برش رفت با هر دو فرزند خویش
به یکدست بگرفت او را به بر / دو فرزند او را به دست دگر

آفرین وداع سید انبیا صلی الله علیه وآله وسلم اهل بیت را و سپردن اسرار ربانی به شاه اولیا علیه السلام و رحلت نمودن از عالم فانی به سرای جاودانی

ز حالی که آمد در آن دم پدید / نه یارای گفت و نه تاب شنید
چنان شور برشد از آن خاندان / که شور قیامت نمانده عیان
قلم ساز داد آن شور را گر بیان / چو شمعش فتد آتش اندر زبان
بگویم در آن دم رسول خدا / چه گفت و بگفته اهل بیت جدا
بلی شرح آن گفتگو را مجال / ندارد زبان نه قلم نه خیال
بسوزی نبی کرد بدرودشان / که گشته بپای زمین و زمان
چنین گفت پس عازم آن سرا / که آرید پیشم حبیب مرا
چو حفصه شنید از نبی این طلب / چنین گفت با عایشه از غضب
که بوبکر را خواست خیر البشر / بدو عایشه گفت ای بی‌خبر
حبیب خود از امت خود نبی / نخواند کسی را بجز از علی
علی را نماینده حاضر برش / که کس غیر علی نیست محرم برش
علی را خبر شد از آن ماجرا / بیامد برش کرده گم دست و پا
اشارت نمودش رسول خدا / که در زیر پشت من اکنون درآ
بر این سینه خویشتن سر گذار / به پیش لبم گوش خود را بدار
بدان گونه بنمود او را نبی / بگفت و بکرد او علی را وصی
بگوشش نبی راز گفتن گرفت / علی از دل و جان شنفتن گرفت
ز اسرار مکنون رب قدیر / که میدانست پنهان بشیر و نذیر
بحکم و بفرمان پروردگار / بیاموخت آدم بآن راز دار
روایت کنند از علی این چنین / که آموخت آن اختر عرش برین
مر آدم را ز حکم پروردگار / ز ابواب علم لدنی هزار
که از هر یکی آن هزار دگر / بمن منکشف ساخت آن دادگر
پس از جای برخواست خیر الورا / بخوابید بر تخت آن مقتدا
شد آن قالب جان بر دو آشکار / سلامش رسانید از کردگار
وگر گفت یا سید المرسلین / چنین ست فرمان جان آفرین
که چون خود کنی میل بر ارتحال / نیایم به امر خدا استقبال
بپاسخ بگفت آن شه انبیا / که من گشته ام مستعد لقا
ولی جبر فرمای تا جبرئیل / بیاید ز نزد تو آن جلیل
بیامد همان لحظه روح الامین / بگفتش حبیب جهان آفرین
ز تو ای برادر شنو این ندا / که تنها گذاری درین دم مرا
بپاسخ چنین گفت روح الامین / که ای اول و آخر مسلمین
بفرمان آن قادر ذوالجلال / بکار تو من داشتم اشتغال
برای تو دارم عجب مژدها / فرح بخش جان پرور دلگشا
برای تو محمود کل فعال / بتزئین افلاک او شد مشغل
چه سدره چه کرسی چه عرش برین / ز نور بلند برین تا علیین
شده پر گل و سبزه خرم بهشت / قصورش بزرین همه خشت خشت
مقیمان جنت چه غلمان چه حور / قرین شده از کمال سرور
بفرمان آن کردگار قدیر / جهنم شده سرد چون زمهریر
ملایک بر آسمان بسته صف / نثار و هدایا گرفته بکف
دگر انبیائی سلف با تمام / بآن عزت و قدر و آن احتشام
همه چشم خود را بره کرده چار / قدوم ترا دیده در انتظار
نبی گفت نیکوست این مژدها / بده مژده نیک این بهر ما
چنین گفت جبرئیل کای مقتدا / بروز قیام اول از انبیا
تو بر خیزی از مرقد نور بار / نمایی ملاقات پروردگار
هم اول ز درگاه حی قوی / تو مأذون بامر شفاعت شوی

نبی گفت خوش گو که ای آنجهان / که گردد دلم شاد و روشن روان
بگفتش چنین جبرئیل از وداد / بگو تا ترا چیست قصد و مراد
نبی گفت دارد دلم خار خار / ز انجام این امت نابکار
چنین گفت الله با جبرئیل / که ای اشرف خلق رب جلیل
الهی تو در درگه کبریا / بود بیشتر از همه چیزها
بقدر رضای تو ای مقتدا / ببخشد بتو امتت را خدا
نبی گفت اکنون دلم شاد شد / که از فکر این امت آزاد شد
پس آن مهربان تربیش از پدر / برین امت عاصی بدسیر
بآن قابض روح اشارت نمود / که آرد بجا حکم رب ودود
چو بنمود قابض بقبض اشتغال / بگردید بر اشرف خلق حال
بلند اختر انگشت رو بر زدود / دو چشم منور سوی سقف بود
رجاء و امید دست بر داشتی / بدرگاه داور برافراشتی
بآسانی شدت احتضار / نمودی طلب باری از کردگار
در آن حال مشکل هم آن مهربان / نگشت غافل ز ما عاصیان
بگفتی در آن دم ز لطف عمیم / که ای کردگار کریم رحیم
بهنگام جان کندن امتم / ببخش رحم و آسان نما از کرم
چو تسلیم شد آن رسول کریم / شد از شرق تا غرب عالم یتیم
ز اهل حرم گشت شیون بلند / چنان کآتش افتد بخرمن سپند
ز افغان تا درگه کبریا / علم بود افغان وا سیدا
ز بس ناله و آه شور و فغان / برآمد ز اهل حرم آن زمان
ز آن گشت تاریک گردون ز آه / شود همچو شب روز روشن سیاه

در مذمت دنیای بی اعتبار و نتیجه محبت و عداوت آن غدار

الا این عروس دنیای ناپایدار / بکن ای خداوند چشم اعتبار
شد از بهر آن کس که دنیا بدید / سپهر و زمین و سیاه و سفید
نبوده و نشود این زمانه وفا / نه با آل او کرد غیر از جفا
با اعدای ایشان اگر کام داد / نه آن کام را عاقبت انجام داد
بلاها اگر کرد اعدا دشنی / ولی سوی دوزخ فرستادنی
برو دیو سیرت جهان دنی / که مهرش بود بدتر از دشمنی
بآنکس که او مهربانی کند / سرش خوش بلذات فانی کند
وز آن نشه سازد جهان غافلش / که یاد خدا نگذرد در دلش
بهم نسازد بزهر اکتفا / دهد بعد از او بس از صد جفا
نماید عیان دشمن چند نقش / کند آن تمنا فراهم و شنقش
کز او هم بپایند بی عیب و عار / چو یک جیفه سگ هزاران هزار
بقتل خودی بخته تشنه التجا / که او را پرستند بجای خدا
بهر کام کاندر رهش بسپرد / بد از صد حج و عمره رهش بشمرد
پس از این هر سعی و این جستجو / هنوز است بدل صد هزار آرزو
ازان محنت و سعی کم رفته کام / نخفته نشب مست بر تخت بام
که ناگه اجل حلقه بر در زند / نه سود آن زمان زور نه زر کند
همه در نظار مال و فرزند و زن / ولیکن نه قدرت که گوید سخن
هنوز از کف غفلت ناکرده گرد / که باید ز سر رفت کوتاه کرد
کند سوی دنیا بحسرت خطاب / از او بشنود ناگهان این جواب
که یکساعت از من امید کرم / نداری ز یک جان نشو هم
بحال آرزوهای اندوخته / بیک شعله دردم شود سوخته
نه مهلت که دل زین جهان برکند / نه فرصت که سامان آخرت کند
ازان کارهای که می یافت کام / ز اموال دنیا بذوق تمام
شود آگه آندم از آن کارها / که بر تن بپیچید چون مارها
بگرد و شما عمال زنجیر و طوق / همان خط نفس آتش ز تحت و فوق
ز هر کاری خود بوقت حساب / شود مستحق هزاران عقاب
بود تا ابد دوزخ او را مقر / دهد مهر دنیای دون این ثمر
بآنکس که خصمی کند روزگار / برون آرد از هستی او دمار

ولی پیش وزر و ستیزه و عناد　بانکس که او را نکرد انقیاد
نخستش نزیبد زذاتی این بکار　چند از روی زحمت و اعتبار
بود آنکه ده پایه کمتر از او　بصد پایه افزایدش در علو
دهد زاغ را جلوه بر جای باز　بهم چشمی شیر آرد گراز
گران تر فرو شد و خوف از گهر　کند عیب را روکش سیم و زر
بدالت خود و ساز و نشیع نال　بدان تا با فرستش کند اقبال
چو آن شیر دل مرد ثابت قدم　نکرد او از آن حیله اندیشه و غم
ورآید از آنراه این کینه سر　که دستش کنند از آرزو ...
برو تنگ گیرد جهان از جهان　که محتاج گردد و تابش بنان
ازین ره دهد خلق را رام از او　که حق به چو باطل دهد آرزو
عبث در پی حق چه افتاده اید　بکام دل خود زباطل رسید
کند هیچکس گوش اندر جهان　که حق بد شود رام او آن زمان
ولی آنچه از او فطرت بلند　نکرد او درین مکر او هم فرزند
بچشمش بیارد برابر بکاک　نه در دل در او هیچ آرد به باک
نه گیوی از راه حق بگذرد　نه یکذره فرمان او را برد
کند زندگانی به آبرو　که ننهد کسی انگشت بر خود او
بدرگاه ایزد رود سر فراز　که میدانست در رستنی دست آز
بخود و پیش جو هیچ آرزو خواه　همه آرزو یابد از کبر عطا
بود آنکه دنیای دون دشمنش　جهان عیش کامی نشد دامنش
هم از مهر گفتم هم از کین سخن　توانا که نیکو بدانی بکن
کنون میروم بر سر داستان　بوصافی حالت همگنان
چنین گفت راوی که سالار دین　در آندم که بودش دم واپسین

ذکر تدبیر نمودن صحابان هوش و رای در حیات حضرت رسول خدا در باب گرفتن خلافت از حضرت شاه اولیا علیه السلام

همان دم که بیمار نبود دیده بر　کسی را فرستاد کرد خبر
که یکدم نبی را نماند جز بت نفس　منه غافل اکنون تو از کار خویش
فرستاده گفت آن همین ... کار　که دارد رسول خدا احتضار
ولی گفت اینجو آهسته تر　که باشید از کار خود با خبر
بزرگان دین دوستان نبی　دگر دوست از خاندان نبی
ز تغییر حال رسول خدا　نمودند آه و فغان برملا
در آن ضمن گفتند با در و جوز　که اسلام را هست اول هنوز
بسی دشمنانند در گرد و پیش　که دانند این را از اعلی خویش
درین انتظارند هر سو خفی　که تا چشم بر هم گذارد نبی
برآیند هر یک یکی در جدال　نمایند اسلام را پایمال
ضرورت بر ما همه باس ...　که بر بیعت او برائی ...
همین است تدبیر این کار و بس　که چون در گذشت صاحب دین نفس
همان دم یکی را خلیفه کنیم　باعدای ملت ... دهیم
نباید که یک لحظه بیو از نبی　بماند مقر خلافت تهی
گروهی که بودند هم دست شان　گشودند یکسر همین زبان
بگفتند لایق بود این چنین　که هستند اعدای دین در کمین
نباید به یک قوم مهلت دهیم　همانا خلیفه مقرر کنیم
ولی مردم بی غرض در جواب　بگفتند چون ... اضطراب
دم از رنج و از دفع خلل ... نشیند　خلل خود درین کار ...
بحکم خدا کرده بر پا نبی　علی را امام و امیر و ولی
که از هیبت تیغ آن شهسوار　نماند دل دشمنان استوار
بگفتند خامه سازان جواب　که بود آنچه گفتیم یکسر صواب
نشاید ... از سر کار　که آنجا ... اعتبار
وزان پس ابوبکر و دیگر عمر　دگر خالد و بوعبیده دگر
از آن مجمع عام برخاستند　کناره گرفتند و در خلوت شدند
نشستند با هم بتدبیر کار　نمودند تمهید را استوار

که چون پرده از روی کار افکنیم　نهانی نشود آشکارا کنیم
چنین گوییم آندم من و تو چنان　نمایم بسی لابه با دیگران
بلطف زبانی و بحسن کلام　ستانیم بیعت بحکمت ز عوام
ز خاصان بیابند اگر چند تن　نه پیچند آنگو سر از انجمن
درین کار اهمال نبود روا　بیاید که یکدیگر این کار را
ز دون پیشتر کرده باید ولی　که فارغ نگردد ز نعشش علی
همه آن بزرگان در پیش روان　بهم داشتند این سخن درمیان
که برخواست شیون ز دو سرا　تپیش در دل افتاد اصحاب را
بسوی در حجره بشتافتند　خبر از ارتحال نبی یافتند
چو بحقیق شد بر عمر ارتحال　بزد دست بر تیغ و گفت از جلال
برای فریب عوام جهول　که دانند نیش از مخلصان رسول
که هرکس نمیرد رسول خدا　بود مرگ نسبت بدو افترا
کسی کو براند ز موتش سخن　سرش را ببرم ازین تیغ من
بیاد گفت بوبکر آنگه چنین　که بر صدق اخلاص ایزد و دین
سزاوار نایم سرو جان فدا　نخواندی ولی در کتاب خدا
که فرموده اند در حق انجناب　خدا آنکه گفتیست در کتاب
اگر او بحسین او در جواب　که داوری بکاتم ازین اضطراب
ز موتش تعجب مرا میفزود　که مضمون این آیه یادم نبود
ابوبکر چون دید آن انقلاب　که در اند اصحاب دین اضطراب
ز سطح زمین تا به سقف سما　رسیده است فریاد و واویلا
بایستاد بر منبر مصطفی　چنین کرد تسکین اهل عزا
که بودید اگر بندگان نبی　بدانید کو مرده مختفی
وگر بنده هستید حق را عبید　بود دایم لایموت آن وحید
بگفت این و آمد ز منبر فرود　بهر گفتنش اکنون نباید غنود
بود تا علی را درین قیل و قال　بتجهیز تکفین او اشتغال
بیا بر خلافت ببازیم دست　که در پای اکنون نباید نشست
حباب ابن منذر ز انصار بود　ز فاروق چون اینحکایت شنود
بسی زان سخن شد تعجب پذیر　که دیروز بستید عهد و غدیر
علی را بانجهد و آن اهتمام　نموده بر امت امیر و امام
بزرگان دین از توفیق شدند　بهمدید این فکر افتاده اند
بیا بر چه حکم پیمبر نفاذ　ندانیم ما دیگری را معاذ
همان به که من نیز سرعت کنم　بنزدیک سعد عباده روم
که امروز سر در انصار اوست　بگوییم کو در قوم این کفو اوست
باین عزم آمد ز مسجد برون　سوی سعد شد با دلی پر زخون
فراست گمان رفتن از بهر چیست　وزان رفتنش بوی از بهر بیعت

رفتن حباب بن منذر و سعد عباده به سقیفه خبر گرفتن بیعت غدیر خم و از عقب او رفتن ... خلافت علی ... افضل ...

همانا دم بگوشش ابوبکر زد　که اکنون حباب این خبر میبرد
مبادا که انصار سر واز نند　بتجویز خود فکر و مکر کنند
همان به که ما نیز آنجا رویم　گشته در تکلف معارض شویم
علی را که دیدیم با مصطفی　که آورد بجا حق مهر و وفا
پسندید ابوبکر تدبیر او　بجعفار انگه نمودند رو
نکس او از او دور ... فراق　نمودند تکلیف در اتفاق
نخست از همه مغفران علی　رفاقت نمودند با خوشدلی
دگر بعضی از شرم و بعضی ز غدر　گروهی هم از وعده جاه و قدر
یکی از طمع دیگری هم ز بیم　برای تماشا گروهی عظیم
بهم متفق گشته با پای و جوی　بسوی سقیفه نمودند روی
چو سلمان و بوذر چو مقداد نیز　چو عمار و چو جابر آن پاکیز
ولایتیان در چند تن از کبار　که بودند بس ... شمار
نرفتند همراه آن مبلیین　نشستند در کنج مسجد حزین

هم از رفتن سعد ابنا همی / هم از سر برآورد دون فتنه‌ها
علی در رفت با خاطر پرملال / بتفصیل تکفین او اشتغال
کنون حال سعد عباده شنو / سخن بی کم و بیش زیاده شنو
در آن روز تا سعد بیمار بود / ولیکن بتر از تنش زار بود
به بستر شب و روز بیچاره‌ای / که تا در بنوی برفتارها
رسید این خبر چون به او ناگهان / که فرمود رحلت نبی از جهان
شده هیچ و از غایت اضطراب / برآمد ز خانه بحال خراب
نه در پای تاب و نه در تن توان / بهر حال بر خاک خود را کشان
چنانچه بایوان مهمان سرای / نمانده ز غم عقل و هوشش بجای
بهر کس که افتاد وی را نظر / بپرسیدی احوال خیر البشر
در آمد همان دم هم از در صحاب / خبر داد او را از آن انقلاب
که چون روح پاک رسول خدا / بشد عازم درگه کبریا
عمر گفت آن و ابو بکر این / نه غمناک شد کس از آن و همچنین
نه دردی به دل زار رحلت نبی / نه افسوسی از انتقال نبی
نه پروای تغسیل و تکفین او / نه در فکر تجهیز و تدفین او
وزین فکر دلها شده ممتلی / که باید خلافت ستاند ز علی
بود تا که مشغول این حال شین / بتکفین و تجهیز سالار دین
بباید که ما زحمت از کف دهیم / بپاشید تا پای در ره نهیم
نمائیم از خود یکی را امام / که باشد برازنده آن مقام
بوعد و وعید و بخوف و رجا / به بیعت در آریم این خلق را
چو کرد او ازین کار فارغ علی / اگر آنکه گردد بجا مدعی
چه آید در آن دم ز دستها تش / بود که همه آن تن از آتشش
علی را که با آن همه اهتمام / نبی کرد دی روز بر ما امام
غرض آنچنان کش ز دلها زدود / که پنداری آن روز هرگز نبود
نمانده‌ست گویی کسی را بیاد / که باید علی را نمود انقیاد
که خود را اتی میشمارند از او / درین کار دارند بی حد غلو
چو من دیدم اندر یاران چنین / برت آمدم تا بگویم همین
که حکم رسالت پناهی نماند / امارت بحکم الهی نماند
گر ایشان نمایند از خود امام / بیا چون نمائیم ما اهتمام
امامی که بنود ز نزد خدا / خلافش نباشد گناه و خطا
چرا ما بغیری چو خود بگرویم / برای خود از خود امامی کنیم
که بر دوختن حکمش از کم و بیش / نداند کسی غث و سمین خویش
ولی هر کسی مرد این کار نیست / کسی جز تو او را سزاوار نیست
چو اینجا رساندن سخن را جناب / چنین داد سعد عباده جواب
معاذ الله آید دست زین آرزو / تو دیگر چنین ناصوابی مگو
بدو زخم تن سعد را نیست تاب / که بنماید این امر را ارتکاب
خلافت نباشد ز کس جز علی / که داده خدا او را ...
اگر هست ما را امامی علی است / بجز او دیگری کاذب و مفتری
در آن دم ز انصار برنا و پیر / بر سعد بودند جمعی کثیر
شنودند از او بد چنین خطاب / که معقول میگوید این را جناب
چرا با فلان و فلان بگرویم / برای چه دنبال ایشان رویم
نمائیم از خود یکی را کلان / نه ما هستیم محتاج بیگانگان
جوابش چنین گفت سعد از زبان / که من نیستم مانع همگنان
ولی خود بانکار راضی نیم / به بیعت بکس جز علی ملکنم
درین گفتگو بود آن ارجمند / که از دور غوغا و شور آمد بلند
گشودند بر سعد باب سلام / بناچار واداد جواب سلام

احتجاج نمودن مدعیان خلافت در ثقیفه بنی ساعده و مشاجره ایشان با سعد بن عباده رضی الله عنه

ولی شد مکدر از آن آمدن / که دانست هنگامه جواب فتن
تواضع بدستور آداب کرد / ز صوت نبی دیده پرآب کرد

سخن راند از تعزیت بر زبان / جوابش بگفتند آن مؤمنان
که تعیین برحق را چه چاره کنیم / چو آن سخن را دوباره کنیم
کنون سر کنیم از خلافت سخن / که بی سر نماند این انجمن
مبادا در اسلام افتد خلل / که دنیاست پر از حوادث محل
جوابش چنین گفت آن نامور / سخن زین بگوشید فهمیده‌تر
خلیفه است برجا بحکم نبی / که باشد عموزاده او علی
که هستیم در بیعت او همه / بود او چو چوپان ما چون رمه
ز تجهیز و تکفین چو یابد فراغ / به بزم خلافت فروزد چراغ
جوابش بگفتند مردان دین / که معلوم کردید بر ما چنین
ندارد بدین کار میلی علی / که گردیده در گوشه مختفی
جواب انجمن داد او بی هراس / که ای حق شناسان یزدان شناس
هنوز است نعشش نبی بر زمین / نگردیده او فارغ از دفن آن
ولی اهل اسلام راضی شدند / ازین قوم ما هستیم آزرده‌اند
که در دین نگنجد خلل زین قدر / پس آن به که گیریم امر در کف
از آن پس گزینید اگر ز ادعا / شمارید سر و انکار این ادعا
بگفتند این بار عافی الغفیر / که او را نبی کرده ما را امیر
بگفت از زبان سعد با بهره خند / که هیهات امر امامت چو شد
ز حکم خدا و رسول خدا / مؤدن چنین آشکارا ابا
بس از امر اسلام نه انگاشتن / شدن حامی و بکس بنگاشتن
ز حکم خدا و ز حکم رسول / چه قدرت کسی را ... دل
امامت که کلی بود و اعتدال / توان کرد تغییر و تبدیل آن
بس احکام اسلام از بتو زار / بود در کف مسلمان اختیار
بکلی که باشند راضی کشند / چو راضی نباشند سر وا زنند
بجا آنچنان تا نشد حکم دگر / که این جهت از آن پسندیده‌تر
در این صورت این جور گفتن رواست / که دین خدا هست این شماست
عمر گفتش ای مرد صاحب خرد / در احکام دیگر کسی را چه حد
از اول ما باشد آن و رسول / بود حکم حکم خدا و رسول
در آن گر نماید کسی بیش و کم / تو را نیستیم از تن سر چون قلم
بگفتند سعد از زبان از شگفت / ازین ره سر راه برو در گرفت
که شرمی کن ای مرد پاکیزه کیش / چه گویی منافق گفتار خویش
بود باشد یکایک نبی جانشین / بود تابع رای اسل احکام دین
بجا آنچه فرمایی که او از نبی / بحکم خدا کرده باشد ولی
اگر حکم دین را ازین بشنوید / برادت نکو فرمایید آن راه هم
چو امت نباشند راضی از او / روا باشد ای منصفان عزل او
ولیکن در احکام کس بیش و کم / کند باید از سر زدن چون قلم
ز حاکم قرون حکم او بر بری / زهی حق شناسی و فرمان بری
جوابش چنین گفت آنکه عمر / که باشد ز حق حکم نه از بشر
بود هر که راننده آن دوراست / که حکم از خدا و رسول خداست
در آن هر که خواهد کند استقلال / بود خونش این شیر ما در حلال
دگر باره خیزد سعد و بگفت / که با دارو آن تو با هوش سخت
اگر حکم از او حکم دان هم از اوست / نه تغییر در این نه در آن نکوست
چو آن حق شناسنده گفت این سخن / بجوش آمد از کین دل انجمن
بر آن قوم تا خلط صحبت گشتند / همه بر سر سعد جمع آمدند
زبانها گشودند بر قیل و قال / که سازند ایشان تخوف رد پایمال
چو دیدند انصار آن ازدحام / که کردند بر سعد ما این تمام
بدیدند تیغ از غضب ... / بهم بستند و بر وی هم
ز بیم زیانش شده فکرمند / برای نگهبانی او شدند
گشودند آنگاه چون دشمنان / بناکار هم از دو جانب زبان
سخنها بی پرده گفتند هست / بگفتند بر تیغ بردند دست
چو سعد عباده چنین دید حال / که گر زنده ماند شود پایمال

بآیین عذر برخواست پوزش‌کنان   که بیماریم برده از تن توان
ندارم ازین بیش تاب قعود   سپردم شما را بربّ ودود
چو بشنید این را که دنیا بدام   نمانده است بر حکم کس والسلام
بگیرید عبرت ز موت نبی   چگویم دگر از خفی و جلی
بگفت این و رفت آن بزرگ مهان   سوی خانه خود چنان ناتوان

مجادله کردن مهاجر و انصار با یکدیگر جهت تعیین امام
و [illegible] ابوبکر به یک بر دست عمر [illegible]

ز مجلس چو برخواست آن نامور   نمودند پرخاش با همدگر
بانصار خصمانه پیش آمدند   به بیعت جدا از تحکم زدند
نمودند انصار گردنکشی   شده از غضب چهره‌ها آتشی
نداریم گفتند بر خود روا   که بر ما نمایید امارت شما
نماییم از خود یکی را امیر   شما را نکردیم فرمان‌پذیر
بگفتند اصحاب بهر جواب   بغایت بود این سخن ناصواب
که باشند در ملّتی دو امام   نگنجند دو شمشیر در یک نیام
دگر نیست لایق امام از شما   که کلیم ما و شما خود و ما
شما خود بگویید ای دوستان   که کل تابع خود گردد بستان
که ما اول اسلام آورده‌ایم   بهجرت سفرها بسی کرده‌ایم
دگر هم بقول پیمبر قریش   سرافراز باشند بر غیر خویش
بآیین فضل بر خویش هرگز روا   نداریم سالاری غیر را
شما را ز سالاری ما چه عار   که هستیم افضل بگیتی اعتبار
بپاسخ بگفتند انصار نیز   که ای نامداران صاحب تمیز
کلام و حدیث رسول خدا   بود گرچه یکسان ز ادعا
بنوعی و تعقید بر دور از خود   برای شما نفس قاطع بود
که بر ما بگیرید حجت بآن   خلافت شما نیست [illegible]
چو الحدیث از همان شهریار   ندارد ثبات علی اعتبار
بدانکه ما را وصف حکم نبی   شما سرکشی میکنید از علی
شما را چنانی نیز ما را و کنیم   امام خود از زمره خود کنیم
چو انصار این شنیدند زین قبیل   سخن خواست بر داد که قال قیل
فتادند آن قوم در اضطراب   که بد شان برای امارت شتاب
که غوغا مبادا شود بیشتر   فتد کار بیعت بروز دگر
شود فارغ از رزم سید علی   نبخشد دگر سعی ما حاصلی
فزون بود شیخین را اضطراب   چنین بست بر قوم در هر دو باب
بوبکر برخواست آنگه ز جای   که انصار دین را شود رهنمای
دلم گشت و درد ازین ره ملال   که این کار افتد به قیل و قال
مبادا شود دیر ای دوستان   فتد فرصت از کف و بختمان
در آندم که دشمن برآرد صف   چه سود ار بخاییم کف را بکف
بدانید ای مردم هوشمند   [illegible]
پس آن به که گیرید راه صواب   نمایید ترک نزاع و عتاب
بدانید من نیست غیر از کسی   دگر نامسلمی چو انکار و بس
بگفتند قوم آن دو کس کیستند   که بهتر ز ارباب دین کیستند
چنین گفت ابوبکر اول عمر   بود بعد او بوعبیده دگر
دلیری ز انصار [illegible]   در آمد چنین از زمان در کلام
که هرگز نداریم این را قبول   که اینها نشستند جای رسول
اگر گشته‌اید از علی سرگران   اسامه بود بهتر از دیگران
که چون کرد او را پیمبر امیر   شما جمله را ساخت فرمان‌پذیر
نمودید فریاد و غوغا بسی   که بخشد امارت بدیگر کسی
نکرد التماس شما را رسول   نه بود از ره خود عدول
چو کردید گردن‌کشی بیشتر   نبخشید نفعی دیگر [illegible]
ز مجلس نبی خواست لوحی ز شما   که گردد ز جهل ساده جدا
بود چینک او بهتر از دیگری   که وا داده است او را پیمبری

همانا نمایند سالار خرد   که از خوف راهی به بهبود برد
بی‌خوف فی الفور راضی شدند   گروهی از آن مردم خودپسند
که بودند خصم امیر عرب   نبودند لیکن خلافت‌طلب
بگفتند ما را سخن در علیست   بجز او هر که خواهد بود وقف
ال طالبان خلافت سخن   چنین چون شنیدند از انجمن
شده سرخ و زرد و سیاه از غضب   بطعن است هر گشوده لب
نمودند لب جانب آن فحول   که کردند سالاری از قبول
بگفتند باشد عجب این کلام   ز فضل شما قوم با احترام
که بر موت و قدر خود ننگرید   همه تابع این عبیدی شوید
سخن باز افتاد در قیل و قال   عمر خواست از بهر قطع جدال
ز ارکان انصار کامل عیار   که بود پیش‌تر در نبی اعتبار

[illegible] قعود اصحاب عمر [illegible] ابو ایوب انصاری را
بحقیقت وارث در امر خلافت [illegible]

همان نامور سرفرازی که [illegible]   ملقب بایوب در قوم خود
نشسته بکنجی حزین و خموش   ز موت نبی بود در جوش و خروش
عمر خواست تا واکند خوف از او   بپرسش ستایش کنان کرد رو
که ای صاحب زهد و صدق و صفا   معزز بر حضرت مصطفی
ز اصحاب و انصار خیرالبشر   نمودی تو مشورت بیشتر
که بودست بیدانایت اعتماد   تو انصاف ده ای نکو نهاد
که از بهر سالاری مسلمین   احق کیست ما یا که انصار دین
چنین گفت الفردوین ورز جواب   بند در میانی چون که حق و حساب
از او مرزوی من گشته [illegible] خموش   چو حق خواستی بشنو و بگشای گوش
بدانید ای اهل هوش و خرد   بدانسان نمودید دو کار بد
که تخل زیاد تا بجای بد ببر   نبخشید دیگر ز ملامت ثمر
نخست آنکه با بیعت اندر چنان   خصوصا در اسلام ای دوستان
که هر کس که از خاندانی بود   گر از علی دگر آنکه ارزانی بود
بر فتنش به بنده ناهلش کمر   نکردید مشغول کار دگر
سپارند ز آن پس که او را بجای   شوند از پی کار خود مشتغل
کنون رفته است از میان شما   عزیزی لسان رسول خدا
که بد مهربان‌تر بسی از پدر   بحق رهنما و بحق راهبر
بحکم خداوند کار شما   نبد او صاحب اختیار شما
چه گویم دگر ای گروه فضول   که بودید امت شما او رسول
شما از او را سزا بود و همچنین   که در ماتم سید المرسلین
نشینید یکم با اشک و آه   شب و روز گویید و [illegible] سیاه
گذشتیم ما از عزا و جزع   نمودید جبر آنقدر از طمع
که گردید فارغ ز دفن او   نکشتید غارت‌گر دین او
گذشتید از حق او بیشتر   ببستید بر سعی باطل کمر
نمودید بر خود ازین ره دراز   زبان بیهوده مقدار را دراز
که بر دین ممنوع جان میدهند   بنام رسول خان و مان میدهند
شما ای بزرگان توفیق‌مند   ازین قوم خود میل رفته بند
نمودید کاری که تا روز حشر   بهر کاری خویشتن باشید نشر
که دین نبی تا قیامت بود   برای شما این علامت بود
چو انصار ابن الف گفت این سخن   نگون شد ز خجلت سر انجمن
اگرچه بسی از شرم افکنده شد   ولی دل ندادند از روی کنده
بناچار افسوس موت نبی   نخوردند با گریه قالبی
فشردند صد بار قرکان بهم   که تا گوهر خشم بیرون دهند قلم
خطا شد دو بیم را چنین کرد ادا   که این نیز لایق نبود از شما
که دعوی صدق و صفا میکنید   ز حکم رسول خدا بگذرید
به پیرو زور پیش ما و شما   تن صد و جد از شرف انبیا
بحکم آل علیم و دو   برامت علی را خلیفه نمود

درآمد عمر ابوبکر و تو ای عمر / نمودید پرسش ز خیر البشر
که این بیعت آیا بود از خداست / نبی گفت آری همه کس گواست
کنون از چه انکار او میکنید / ز حکم خدا سر چرا میکشید
که ایمان برب خود آورده اید / پس از خواهش نفس خود کرده اید
جدا گشته اید از نهائی که حق در کتاب / چنین کرده در حق ایشان خطاب
که ایمان آرند بعضی کتاب / ز بعضی دگر میکنند اجتناب
بترسید از آن آیه ای دوستان / مبادا که گردید مصداق آن
که پروردگار حکیم علیم / خبر میدهد در کتاب کریم
که چون بگذرد از جهان آن جناب / بر اعقاب واقع نمود انقلاب
جزای کسی کو کند این عمل / بیان میکند نیز عز و جل
بود امید و دست هوس زین طلب / مبادا که گردید آن منقلب
بگفتش که ای صادق راستگو / پس آورد سوی ابوبکر رو
خدا نی که اول البشیر النذیر / نمود اول آیات رب قدیر
نمودت سوی کعبة الله روان / علی را فرستاد از بعد آن
که آن را گرفت از تو در عین راه / تو برگشتی از ره بحال تباه
جوابت چنین داد آن مقتدا / نمودی گله از رسول خدا
که این را ز من پیش خود کرده ام / بحکم خدای احد کرده ام
نبوده مگر آنکه جز من علی / که باشد پس از من خدا را ولی
بدان نیست هم جنسی او رود را / ترا ای ابا بکر دیگر ترا
تو آن روز از آن خجالت رسول / نمودی بطوع و برغبت قبول
کنون بسته بر خلافتش کمر / بنوعی که بندند بر رخنه گر
بسوی عمر پس بیاورد رو / باو کرد آنگه چنین گفتگو
که آیا نداری بیاد ای عمر / که دست علی را ز همه بیشتر
گرفتی و دادی باو تهنیت / نصایح نمودیش بر بیعت
چو گشتند از طوع نی از غل و غش / بکردن همان رشته عقد خویش
ز بعد تو اصحاب ملت تمام / نمودند بیعت چه خاص و چه عام
دگر خواست چون در دم آخر جناب / دوات و قلم تا نویسد کتاب
که مسدود کرده در گفتگو / نکرد و کسی که ره از بعد او
یقین بد شما را چو ای مسلمین / که سالار دین سید المرسلین
برای علی مینویسد سند / نگشتید راضی ز رشک و حسد
نمودید اسناد هذیان باو / نکردید شرمی از آن گفتگو
نبی بود چون واقف از این غرض / مکرر نفرمود در آن مرض
که باشد علی از پس من ولی / که او هست با حق و حق با علی
کنون بسته بر خلافتش کمر / قرون از همه وز همه بیشتر
و آن نیست چون مطلبی در میان / سخن راست میگویم ای دوستان
که بر نفس ابلیس لعنت کنید / ازان بیعت اولین میکنید
همانست اول برای شما / که دانسته اولی خدای شما
نکردید ز بیعتش زینهار / که گردید نزد خدا شرمسار
چو بشنید از وی عمر این سخن / پشیمان نشد از پرسش خویشتن
ولی ساعتی با رفیقان خویش / ز خجلت فکندند سرها به پیش
فتادند در فکر از اضطراب / که سازند در دفع حجت جواب
نیامد جوابی فرا این در خیال / که دانیم هر کز غضنفر جدال
درین باب با ما نخواهد نمود / که او را باین کار رغبت نبود
چنین گفت آن مفسد نابکار / که او هم ندارد درین اختیار
که رغبت کند یا بگیرد کنار / بحکم خدا بایدش کرد کار
چو صوم و صلوة و حج و زکوة / امامت بود نیز از واجبات
بود بلکه این واجب از قول حق / که احکام باشند در تحت این
ز سید ولی جز آن لیکن خدا / که او را عطا کرده باشد خدا
کسی کو ستاند از او انتقام / بتحقیق غاصب بود نه امام
بناچار میگویم این را ولی / که هر گاه حکم خدا دادنی

نزد شما دارد این اعتبار / کنون حجت در دست ما اختیار
چو از پی افضلی میدوید / که غیر از غضنفر همه چون همید
یکی را نمائید از خود امام / درآئید در بیعتش والسلام
چو ناکرده اندیشه انجام کار / نمودید این کار را اختیار
که جای علی غیر وارث شود / مبادا که اکنون فتنه حادث شود
کند دیگری نیز این ادعا / که خود را شمارد اولی از شما
گروهی نمایند او را امام / برآیند شمشیرها از نیام
وزین کار رغبت نکوتر بود / ز نا غیر آن فتنه حادث شود
عمر گفت ما هم برای همین / درین کار جستیم ساعی چنین
که امروز کرده مقرر امام / که مردم نیفتند در فکر خام
هر آنکس که اکنون مقرر شود / که واحد که ز بیعتش سر کشد
دگر کس درآید ز راه ستیز / سرش را ببریم با تیغ تیز
بخندید آن مرد و گفت ای عمر / بحرفی که خود گفتی اکنون نگر
کسی کز شما نکث بیعت کند / سزاوار خون ریختن میشود
پس آیا چه باشد کسی را سزا / که او نکث بیعت کند با خدا
عمر چشم خوابانده تر ما نقد رو / که بد لا جواب آنچه پرسید او
ازان حرف فاروق لیکن جناب / شد آشفته و کرد با وی خطاب

برآشفتن جناب حیدر غضنفر را ... عمر خطاب و مناظره او با آن مدعو اصحاب

که من دیده ام تیغ برای تو / بیا و درود فشردن پای تو
تو با آنکه دادی بهر جنگ پشت / نرفت از زبان تو حرف درشت
بود آنکه دام ابد بخیبر / که ترسید از شمشیر تو ای عمر
تو از این سخنهای نخوت فزا / ز خود میدهی رم دل خلق را
مگر دوری ای مرد شیرین سخن / تو سوهان یکتائی زبان در دهن
اگر مشتعل شد ز گفتار خویش / ببین درشت در آمدی با کار خویش
باو گفت ای سرفراز عزیز / مپندار این حرف را از ستیز
که از فتنه دارد دل من هراس / ضرورت بر ما همه حفظ پاس
ازان میکنیم سعی چند و جدال / که در دین مبادا فتد اختلال
بزودی شود که مقرر امام / بمانند شمشیرها در نیام
جهانی بگفت آنچه لابد کنیست / ترا نیست هیچ از کسی از علیت
نکردی تو در دین خلل اشتباه / کنون کرده خویش را پاس دار
بود پاس این دین بر آن / بدان نکته واقف بود رو نکار
ازین هم خبر میدهد در کتاب / نشانی نجات شما در عقاب
که در انتشاری که باید نشست / درآیند با سر و در دین درست
خدا با شده راضی ز روح الله / ز امت دگر صالح المؤمنین
یقین صالح اهل ایمان علیست / که او حافظ شرع و دین نبیست
نه هرگز بیاید تو او بکر و دو / نه حق با کند ار ده که از کف او
عمر ز آنکه کایت تبسم نمود / که حرف جبل آشنائی شنود
پس آورد رو سوی انصار و گفت / که ای دوستان چند باید نشست
و زین کار تعجیل باید نمود / چو شد فتنه بیدار آنگه چه سود
ازان حرف ابوب صاحب تمیز / و ز اندیشه بوده انصار تیز
که گردید چون همچنین التزام / که باشند تجویز امت امام
نباید باین کار دادن مجال / که غیری مبادا که افتد خیال
باو نیز چندی دگر گرو بند / خللها بدین مینی افکنند
ز آن روی دادند جنبان جواب / که ما هم نگردیم زین اجتناب
نمودیم امام شما را قبول / بود هر که نزد شما از عدول
اهانتش نمائید بی گفتگو / که ما هم بیعت نمائیم باو
بدنیا بداریم با پاس دین / بعقبی بود کار حق مبین
کشیدند غارت ز ... بازار ... / جهان جو نشد نه زنان سر ...

واقع شدن اتفاق بعد از گفتگوی بسیار بخلافت ... و ...

چو بوبکر یک فرقه یار و دگر — یکی با عبیده یکی با عمر

جدا جستن و پوشیدن خلیفه از خویشتن و بیعت نمودن با ابوبکر صدیق

ولی بعضی انصار زان هر دو تن — ببودند راضی در آن انجمن

خوناب کردم ز تقریر می‌نمود — جواب از ابوبکر بسیار بود

یکی نیز میل عبیده نداشت — حضورت ز تو در میان بگذاشت

دگر باره نام علی تازه شد — جهان بیعت او ولی تازه شد

بگفتند از ما دم چاره جو — که باید فتنه آتش فرو

کشودند اگر زبان انجمن — بتألیف قلب دلیران دین

که خود در اشعار و لسان نبی — علی صاحب اختیار و ولی

ببخشند تفاوت بگوید و بزرگ — بیک چوب رانند پیشین و بد

نباشد حسب معتبر ز نسب — فضیلت و بلند مراتب

بود چون نبی نزد او امتیاز — بافتای زهد و بطول نماز

نه ممتاز باشد شریف از وضیع — بطاعت بود شان فرد رفیع

بود متقی تر علامی اگر — ز خواجه بود عز آن بیشتر

برازنده بود آن سلوک از نبی — که او بود هادی و ما مهتدی

کنون رفت الصاحب اختیار — نظر کرد باید باجرای کار

نباید شود و حمل بر بیشتر — که امر نبی بود خیری اگر

بزرگی او بو بهمه مرسید — که بودش بزرگی ز رب مجید

تفاوت میان صغیر و کبیر — کنون ریم ما گرچه باشیم امیر

ز انساب آنها که خود آگهیم — تواضع فراخور ده هر یک کنیم

شریفی که آرد فرایض بجا — نسبت نکرد ارد و عملش فنا

نباید برانمود ترجیح داد — وضیعی که باشد نمازش زیاد

امارت بو الانز و ادانی ز هم — ریاست بهمت نهادن ز هم

که آن شیوه را خوب دانیده اند — بزرگی ز جد و پدر دیده اند

نکردند هرگز طمع را اسیر — که باشد دل و چشم انقوم سیر

فراهم در عزت آن کرده — که بودند از ان پیش صاحب شکوه

بهم چون برادر سلوک آوریم — که اخوان دینی بیکدیگریم

چو انواع ما خود بکوشیم ها — نشستند دیها ز آن جو ...

بگفتند ... خوش و بزم آرمید — سخن بار ... سوی مقصد کشید

بدانید ای نامداران دین — ...

که ما هست انکار الا نعیم — بجندین ره از عمر خود فاقیم

ولی هست کاری نجابت بزرگ — نکهبانی کلا باشد ز گرگ

دگر آنکه در دو لبی بیش و کم — نمی بینم آنحال در نفس خویش

که من کرده ام خویش را آزمون — که از عهده کار آیم برون

بهر یک ازین هر دو نیکو شیم — که بیعت نمائید بیعت کنم

چو بوبکر صدیق گفت این سخن — عمر پیش آمد از آن انجمن

بدو گفت تو از همه بهتری — بانیکار از ما مناسب تری

در اسلام نیز از همه اقدمی — نه در شان دو در شوکت از کس کمی

بهجرت نبی را بدی یار غار — بیاری تو ز دست در انتظار

بداوی تو دختری از نخست — خلافت قبا ئی بیالای تست

بگفت این و بگرفت دستش نخست — باندست گو با علی عهد بست

گرفت و ببوسید و رفت نمود — ببوبکر از طوع بیعت نمود

وز آن پس همه دشمنان علی — نمودند بیعت بصوت جلی

ببیعت نمودند سبقت ز آن — که باشند در زمره سابقان

وز آن پس ز جوشش کار ناهموار — عمر شد محصل در اجرای کار

یکی را به لابه یکی را ز بیم — یکی را بتهدید های عظیم

یکی را هم از دو عزت و جاه — ببیعت در آورد ناخواه خواه

زهی که کشی قریش غیور — چنین کرم بد تا سه روز این امور

بدان نکه در روز خم غدیر — خبر داده بود آن بشیر نذیر

که بعد از من ارباب جور و نزاع — همه در نقیفه کنند اجتماع

باو داد هم نکث بیعت گشته — بدان نکه خواهد بعهد گشته

بهم باز گشتند آن انجمن — ولی نفس ابلیس شد راه زن

اگر هست دین از خدا و نبی — کسی را که کردند ایشان ولی

بحکم خدا کرد خیر الانام — به تبعیتش آنهمه اهتمام

نکردند با نفس خویش احتساب — بجستند چون کلاغش از آب

بعقبی بیکبار دادند پشت — گرفتند دامان دنیا بمشت

چو دیدند آنروز را مسلمین — ز آنخوف را کس تعقل نمود

نه در کرده خود تامل نمود — بترکش دادند بر هلکان

ستاندند بیعت ز پیر و جوان — چو او وقت از بیعت او گذشتم

که کرد دیده به چشم مردم سیاه — بهم چون خودی از چه رو بگرویم

ازان و عده عزت و جاه و جاه — بپایین بیره ازین جلالت نقد

کی النسیئه عقبی و دنیا نقد — کنون گر فسون و زبان قلم

کند حال آل نبی را رقم

تجهیز و تکفین و دفن نمودن فاتح الله و هدایت نشد مظهر حضرت خاتم الانبیاء و بازمانده او حسنین مو بجانه از گذشتن و فوت سید المرسلین در گذشتن

شنیدم ز دانای بیدار آن — نه در گنج نهاد آن بیل از راستان

رسید چو بوسید چشم از جهان — گرفتند پرده ز زانو جیب

گشودند چشم طمع پیروان — معینان دین پیروان نبی

ز دین تا لب گور بر نگشته — که از ما رسانند خود در لباس

بدامان دنیا در آویخته — برفتند سوی سقیفه تمام

چو این قصه شد گفته زین پیشتر — چه حاجت بتکرار باید دگر

چو سلمان و عمار و جندی دگر — کم و بیش اصحاب تا سی نفر

نشسته بکنجی حزین و خموش — ولی رفته از کار یاران ز هوش

علی بود و پیش خیر الانام — دگر بانوان حرم و السلام

بگفت انوالی تخدای مجید — یکی پرده از بهر نسوان کشید

گرفتند آن پس پرده جا — طلب کرد پس فضل عباس را

بود رفیقش بود با دل دردناک — شنید ابن عباس چون این ندا

در آمد بنوحان او در سرا — بکور غسل و تجهیز آن نور پاک

بجوانحاد و جشتش بر آن نور پاک — ز زخم الم شد دلش چاک چاک

بروان کرد و از دیدگان رود خون — باستاد افسرده سرنگون

بحبیش یکی برده خیر خدا — بیت دگره ز و بران ز قفا

که هنگام شستن نخفته نظر — بعریان تن پاک خیر البشر

کردیون بر هنه تن مصطفی — نشسته بخود وصی دیگر برادر او

بدو گفت ادا علی ولی — که آب آورد بهر غسل نبی

گرفت ابن عباس در کف سبو — زدیده روان بر رخش آب جو

وصی حبیب خدا ئی ودود — تن پاک او را برهنه نمود

رساندی باو ابن عباس آب — بشستی علی پیکر انجناب

بهنگام شستن ز فضل خدا — که بد ثابت مل حال آن مقتدا

زپهلو به پهلو چو صاحب حیات — بگشتی تن نسید کائنات

وز آنحال کردید گریان علی — که آمد بیاد و چنین حدیث نبی

بصورت بهمر بین گونه بود — که آمد چو شیر خدا در وجود

حبیب خدا از خیال و داد — برشستن و شتن غسل مولود داد

بگشتی در انوقت خود آن صبی — زپهلو به پهلو نشستی نبی

رسول خدائی علیم و ودود — چو انحال را دید رقت نمود

ابوطالبش گفت ای جان عم — چرا ناز و یت شد حیله الم

بجا پاسخ نبی گفت با چشم تر — که ای عم دلسوز ترا ز پدر

بحبش که من هم تست نحو — زپهلو به پهلو همی کرد او

در آن دم که من بکذم از جهان — دهد غسلم آنروز این مهربان

در آنوقت من هم کردم چنین — شد از یاد آنروز و طبعم حزین

بدینگونه با دیده های پر آب — علی بود در شستن کامیاب

کز آن پرده نالد بحکم قضا / شد از دیدهٔ ابن عباس روا
بر آن جسم اطهر نمازش نظر / که سوخت در چشم آن نامور
ز رحلتش چنان رفت بینندگی / که نامد دگر باز در زندگی
دگر آنکه زان پیشتر جبرئیل / بفرمان پروردگار جلیل
برای حبیب خدای ودود / ز فردوس کافور آورده بود
شنیدم بدینسان ز کار آگهان / دو ده بهشت مثقال بد آن نهان
چنین گفته بود شه بحکم خدا / که این را سه حصه کن ای مقتدا
یکی بهر خود کرد و دیگر یکی / بخیرالنسا داده [illegible]
که در وقت رحلت ز دار فنا / نماینده زین حنوط شما
رسول خدا کرده بود امتحان / طلب کرد از او علی از زمان
پس از غسل شیر خدای ودود / بکافور جنت حنوطش نمود
حنوط و کفن کرد با چشم تر / ولیکن پدرود و پدر از جگر
چو گردید فارغ ز تکفین او / سوی حجرهٔ خاص آورد رو
که فرموده بود اشرف انبیا / معین در آن مدفنش جای ما
در آن حجره پس جسم مرقد نمود / ز دیده روان خون دل رود رود
چو گردید فارغ ازان کار هم / بزد سوی آن سینه چاکان قدم
که بودند با دیده‌های پر آب / بمسجد نشسته بحال خراب
طلب کرد شان از برای نماز / دو دیده بیا با دل و جان گداز
بیستاد در پیش شیر خدای / نمودند یاران با و اقتدا
چو بر داشت از بهر گور و نهفت / ز بس درد تا سینه در خون نشست
ز بعد صلوة و سلام و درود / بناچار آهنگ دفنش نمود
تن پاک او را ز جا بر گرفت / سپهر و زمین ماتم از سر گرفت
دگر باره از دفن آن ارجمند / ز اهل حرم گشت شیون بلند
بتخصیص از اهل آن انجمن / بخیرالنسا و حسین و حسن
گذشت همچنان حالتی از ملال / که در شرح آن الم زبانست لال
ز بسیاری اشک بی اختیار / که میریخت از دیده‌ها سیلوار
بگفتی کسی کو فکندی نظر / نه دل مانده در سینه‌ها نه جگر
سر خاک از روی اشک‌ها گذشت / که در دیده در آن تن پاک [illegible]
چو گردید فارغ ز دفنش علی / دل و سینه از خون چنان ممتلی
بیستاد و با دیدهٔ خون سحاب / برای وداع از برای جناب
که آنجا نه را خالی از مصطفی / ز بیت و دین شاه اولیا
دگر آنکه [illegible] دو نظر / که یاران فکندند طرح دگر
نباشد درآنجا نبودن روا / که بیگانه گردد امیر سرا
بتول و حسین و حسن [illegible] / که فر صبر دیگر علاجی نماند
بهشته غذائی نبی ناتمام / سوی خانهٔ خود نهادند گام
برفتند با دیدهٔ خون فشان / همی خون فشان بود در دو زبان
جهان بی تو شد خیم ماوای تو / که خالی چه ماند کس جای تو
بگفتند در رفتند رخصت شنود / مهیای چندین جهت شده
کنون میروم بر سر داستان / که شد گفته این قصه چون فشان
چنین کرد راوی روایت ادا / که آن مخلصان رسول خدا

وداع ابوبکر و عمر تا از نقیب خلیفه روز [illegible] رحمت خیرالبریه [illegible] نماز
قصه [illegible]

چو کردند دل جمع ازکار خویش / نمودند پس یاد سالار خویش
همه حق شناسان آن انجمن / بگفتند با یکدیگر در سخن
چو آنکس که بیدار گردد ز نوم / چو بگذشت از فوت سید قوم
نشد ذات پاکش سپرده بخاک / اگرچه ز تعویق آن نیست باک
که مشغول بودیم در کار دین / ز تدفین او فرض تر بود این
کنون رفته باید بتدفین او / که گردیم [illegible] آیین او
اگرچه خبر دار بودند ازین / که تدفین او کرده فخر زمین
نکردند خود را بآن آشنا / که بد در بقا اهل بیت و فنا

برفتند با اشتیاقش تمام / بتکفین و تدفین خیرالانام
رسانند خود را بتربت اشرف / برنج چنین و اندوه و در دل ضعیف
چو آنجا رسیدند شد بر ملا / که تدفین او کرده شیر خدا
ز افسوس سودند کف بر کف / که محروم ماندیم ما زین شرف
پس از حیف و افسوس شان بی شمار / بدینگونه دادند با هم قرار
نبی را بر آرند از قبر باز / که امت گذارند بروی نماز
بابو حفص مغز دوزخ فزود / یکی کرد تحسین یکی خنده زد
رسید این خبر چون بخیر علم و دین / که دارند اصحاب قصد چنین
غضبناک آمد برون از سرا / حمایل در افکنده شمشیر را
بر او فروختی ز تاب غضب / شده زانست موجب غم زار سبب
ز افغانش افتاده از زهر خشم / شده سرخ از غایت قهر چشم
گره از رگ هاشمی بر جبین / ببالا نشسته سر آستین
نگه تیز چون خنجر جانگزا / زبان تند چون تیغ گردن زدا
بیامد ز قهر و غضب ممتلی / بیستاد در پیش قبر نبی
ز [illegible] نیش و تیغ خارا شکاف / برون آمدی خود نمود از غلاف
چو دیدند اصحاب حالتش چنان / کشودند بر عذرخواهی زبان
که داری تو یا بوالحسن چون روا / که مائیم مارین شرف پیشوا
که هیچکس ز اصحاب در انجمن / فرو رفته در کار مولای تن
بپسندیم این یقین ز خود یکجهان / که بعد از رسول کردنش زیر چنان
نیامد زما این قدر هم نیاز / که بر وی گذاریم یکدم نماز
چو هر شند دیگر [illegible] / کرامت نشدی [illegible]
کنون لازم چه نقصان رسید خاک را / برای گران گوهر پاک را
که یاران گذارند بروی نماز / با نیکا [illegible]
چو بشنید شیر خدا این مقال / وزان کام جویان ابو محال
جواب سخن چنین گفت باز هر چند / که ای حق شناسان خجلت همند
ز تجهیز و تکفین و غسل و نماز / شما را گذشته مانع و در نشست باز
کلفت این سخن بر ملا با خلد / که حقش نیارند یاران بکجا
بمکر و ازیرمان این کجا خطور / که غسل و نماز است بر وی فرود
[illegible] / کنون یاد آمد ز غسل و نماز
ولی بهر دنیا جهت باقی هنوز / که کوشید بخشش نبی تا سه روز
[illegible] / که هیشه ز تدفین با هره در
وز اخوف و ای تر این آن بستان / که بازش بر آید ابو بوستان
جوان تا نگذارید بروی نماز / درین کار حاصل کنید امتیاز
شمار الجهیم اندرون [illegible] / ورین گفتگو هیچ [illegible]
بگفتند او رسول خدا / که دیگر برآید اگر این صدا
[illegible] / حدیث نبی را بیاد آورید
که مبعوث پروردگار ودود / ازین روز تا ناکم خبر داده بود
[illegible] / نمودن ببه کاری همچنین
که انسب بخوارم خیرالانام البشیر / شمارا است ای پیروان در نظر
شنیدند اصحاب چون این جواب / گذشتند زاندیشهٔ ناصواب
که دیگر ندا تا از آن داوری / بدانست خود زهد خود بری
برفتند یاران بدیوان خویش / ولی خدا شد بایوان خویش

طلب [illegible] ابوبکر سعد بن عباده را [illegible] عمر [illegible] بیعت و
مناظره [illegible] او [illegible]

چنین گفت راوی که روز دگر / خلیفه بتجویز رای عمر
بسعد عباده فرمود این پیام / که یکره ز ین سوی بکذ ار کام
فرستاده شد نزد آن نامدار / رسانید پیغام [illegible]
شما راست جوئی چنو گفتنی / زبا گفتنی و ز تو بد رفتنی
ز ضعف اله و ناتوانی تن / برآمد شدن نیست مقدور من
بگفتا که معذور دار ازکرم / که بیماریم برده زور از قدم

بود آنچه از این طلب مدعا   به پیغام هم میتوان کرد ادا
بگو تا کند مدعا را بیام   جوابش ز من بشنود والسلام
فرستاده شد نزد بوبکر باز   بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
ابوبکر بشنید خاموش ماند   عمر شد بر آشفته و سرگران
فرستاده را گفت بار دگر   برو نزد او آمده پرخاش خیز
بگفتش ضرورست این آمدن   که گفته شنو رو بر دوان هین
جوان ای دلاور که این مدعا   به پیغام نتوان نمودن ادا
اگر ناتوانی و در توانا است تن   علاجی نداری بجز آمدن
و زین بار هم عذر آری اگر   بزور است بیاریم بار دگر
فرستاده شد نزد آن نامور   رساند این پیام از زبان عمر
چو سعد دلاور شنید این پیام   چنان شد که پنداشتی در تعلیم
ولیکن زبان عمر رنده زد   بر آشفت و ز آشفتگی خنده زد
لب از خنده بدل پیچ و تاب   چنین کرد پس با زبان خطاب
که ای دون دون برو زود دون   بگیری بجز دست دامان بر
چنین بود تا بوده گردون تو   بخشم کرم کو دیده باز از تو
پسندی تو گر نیز خیر البشر   شود صاحب حکم بر ما عمر
که دیدی بخواب اردم تیغ را   بحیثی ز جا تا بسقف سما
کنون گشته او صاحب این تاج زور   که ما را براند ز خانه بزور
چنین گفت انگه ز جوش جگر   که خود را چه دانسته ای یا عمر
که تهدید ما میکند اینچنین   من اکنون بباید دیدن
بپایم دهم بر سر انجمن   جواب زبانی نبندد دهان شکن
طلب کرد شمشیر از نهاد   حمایل نیکند آن نامدار
پس از جای برخواست با قهر و طیش   روان سوی آن تیر زان روز تیش
تنش ناتوان بود از تاب تب   ولی داشت قوت ز قهر و غضب
خلیفه بمسجد همی نشست جای   که از در درون آمد آن نیک رای
ز دوش نبی دید مسجد تهی   نشسته ابوبکر جای نبی
چو بر وضع مجلس فکند او نظر   ببارید از دیده خون جگر
کشیده آه آتش فشانی چنین   که پنداشتی سوخت او را زنی
نشسته بجو دار و درد ماند مست   بیام سلامی نمود و نشست
ابوبکر داوش جواب سلام   نشسته ببر خویش با احترام
چنین کرد انگاه با او خطاب   که هستی تو از کار ما سرحساب
کز اجماع کردند امت تمام   بیا لادیم بعد خیر الانام
نموده بیعت بصدق و یقین   ترا هم ضرورست کردن چنین
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که من بر جهان بعقیم استوار
که بگرفت از ما بشیر نذیر   برای علی روز خم غدیر
دگر از خدا و نبی بود زان   نشد حکم دیگر بتغییر آن
عمر گفت انگه با او اینچنین   نبوده نبد راضی باو و اهل دین
طبایع از آن شو بایش بسوی سخت   نباید ز اجماع امت گذشت
چنین گفت سعد دلاور باو   که هستی و دینش او بجاست کو
کز اجماع این نامداران دین   خبر داده حق در کتاب مبین
که چون بگذرد او جهان انتخاب   بر اعقاب واقع نبود انقلاب
بدان مکر زخود او درکتاب   نموده اجماع بر انقلاب
بر آشفت از گفته او عمر   ولی سعد شد زو بر آشفته تر
عمر گفت با او ز روی غضب   بر آورد از جوش دل کف بلب
بود نزد من گفته بو الفضول   کز اجماع امت نماید عدول
چنین داد سعدش بخنده جواب   بود کافر آن مرد خیر آن نماب
که بر خواهش نفس خود ره رود   ز حکم خدا او نبی بگذرد
خدا کرده تکفیر اهل سیاه   که کرده هوا و هوس را اله
بر آورد انگه ابوبکر دم   بعو گفت ای مرد ثابت قدم
تو از نطق خدام خیر الانام   نکردی مگر استماع این کلام

کز و بود از گفته ذو الجلال   نکردند جمع امتم بر ضلال
بود هر حقیقتم لیس بین   که کردند اجماع امت برین
چنین گفت انگه دو صاحب وفا   که ای وارث برحق مصطفی
من این قول بشنیدم از رسول   نموده ولی گفت آن قول
بود نیش آن قول نبی را الفهیم   برادر زدل خویش اینان دوام
مراد نبی نیست از این کلام   بجز آنکه یکباره امت تمام
نگردد گمراه و ضال انجمان   که دیگر نماند حق اندر میان
و زین صورت القاب جب اعتقاد   نباید بکثرت نمود اعتقاد
بود ظاهر از قول خیر البشر   که گمراه خواهند شد بیشتر
از انروی فرموده خیر الانام   که یکره نکردند امت تمام
بجز او بود آگه ز جمع شما   کشیده این سخن را بجمع شما
بدان نکه فرمود آن غیب دان   بسی شما شد کنون انجمان
بمین قول دا بر رود آن کلام   که فرمود سید علیه السلام
که بعد از من امت برای خود   بهفتاد و سه فرقه خواهند شد
از انجمله یک تن ازو ناجی شود   که بر حکم و فرمان من ره رود
و گر جمله باشند از اهل نار   به دوزخ بسوزند شان همه
در فرقه زین شبهه و ز ننگ   که هفتاد و دو بیشتر از یکست
چنین داد بوبکر اشک جواب   که مائیم ناجی و اهل صواب
چنین گفت با خنده سعد زمان   که از ری چنین ثابت ای پیر دان
شما بید الفرقه نامدار   که ماندیم بر عهد خود استوار
در آن مجلس ابا نبودیم ما   ندیدیم گر بهر بیعت شما
نبوده اول زسید رسول   که این حکم هم هست از دو جلال
نبی گفت آری تبلیغش او   علی بعد من حاکم دین او
نموده حکم خدا و رسول   بظاهر در آن روز طوعاً قبول
زبانها گشوده بتهنیت   بدل گرچه بوده در فوت
به بیعت گرفته دستش بدست   شما باجی اکنون ز دو دالک است
بدادیم ما زر ضد او بی   دگر هم زهر محرم و اجنبی
کشید آنچه خواهید از شما   تمسک بحقیقت ما محکمست
دراز مجلس چنین گفت آن نیکرای   که ای جانشین رسول خدای
عجب خارجی خارجیست اندر ولم   مگر از تو حل گردد این مشکلم
خلیفه بگفتش که حسبت آن   چنین گفت سعد سعید زمان
که من خود شنیدم ز خیر الانام   نه تنها همین من شما هم تمام
که از امت خود بغفران   دوات و قلم کرد کاغذ طلب
بدان تا نویسد کتابی چنان   ز لطف و کرم بهر این پیروان
کز آن امر را گشت اشتغال   نیفتند از بعد او در ضلال
ز تجویز آن امر خیر انتظام   که جاری بُدی تا بروز قیام
شنیدیم اکثر ز قوم و شبان   که مانده ایم از گمرهی در امان
و لیکن نگشتید راضی شما   که اسلامشان بود اقدم ز ما
بما خود وجه باشد که غافل شدند   پس از هیچ از امر مایل شدند
نموده در منع چندان غلو   که کردید اسناد هزیان باو
زبهر تو سخنی اندیشه ور   ز حکمش کشیده دل از هنر
بر آشفت زان منع شید جهان   که در نزد خود راندمان در زمان
بمجلس آن بود جمله احکام او   نهادی بزرگان دین زد در دو
نگشتید راضی بان حکم او   باین حکم دارید چندین غلو
خلیفه چو بشنید از او مقال   چنان گشت خوش حق از انفعال
که گفتی شد سعد اعضای او جمله آب   ولی خشک گشتش زبان در جواب
چو بشنید او این سخنها عمر   ز اول هم آشفته شد بیشتر
ولی سعد دو هم مسکر دکم   چه گم مینی مرفت بخلع قدم
بگفتش عمر پس بر شنش کرد رو   که ای مرد کردن کشن بخوی
نگر چیست امت مصطفی   که وا دی ز کرد در امت ابا

چنین گفت سعد دلاور جواب / که من هستم از امت انتجاب
از او رو بپیچد قول و حکم رسول / ندارم دگر گفته کس قبول
اگر امت احمدش بود می / بگفتار تو راه پیمودمی
بهم هر دو گشتند گرم جدال / سخن را فکندند در قیل و قال
نبودند هر دو جدا ابلهند / عمر با غضب سعد با زهرخند
عمر گاه از همه گفتگو می‌نمود / ولیکن فزا اجماع امت نبود
که هر بار گفتی برنگ دگر / همان نغمه را با تلنگی دگر
بسی کرد سعد دلاور عدول / ز حکم خدا و ز قول رسول
بهم بر شوند و بالا و پست / ولی سعد بد در سخن چیره دست
فشردی گلویش چو پنجه پلنگ / که فاروق گشتی ز زنگی برنگ
چنین گفت فاروق آنگه باو / که بیهوده تا کی کنی گفتگو
نبود آنکه قوت مگر مسلمین / که کردند بیعت بصدق و یقین
چنین داد سعد عباده جواب / که بود این سخن نیز نا صواب
نگردد مرا تابع قوم آنکه / نه ذات شریف رسالت پناه
نه هرگز بنزد خدای صمد / بود تابع قوم بودن سند
که مائیم مامور این بوالفضول / بحکم خدا و بحکم رسول
عمر دیگر از عهده آن دلیر / نشاید برآمد بآنی هم وزیر
رسانید آخر بآن شیخ سخن / که رفتن نیابی ازین انجمن
نه تا بیعت از تو ستانیم ما / وگرنه بگو خونت افشانیم ما
بخندید از آن حرف آن نامور / بدو گفت معذوردار ای عمر
که در بیعت این ناتوان قاصر است / درون شقی دیگری حاضر است
عمر با ترش شد از آن خشم / سوی تیغ خود دید از زیر چشم
ولی بر سر قبضه بگذاشت دست / کم تاب داده مخوف نشست
چو پایان صحبت بانجا رسید / در اصحاب آشوب آمد پدید
رفیق عمر اهل بیعت شدند / سوی سعد انصار جمع آمدند
گرفته بکف قبضه تیغ تیز / ستادند بر روی او در ستیز
ابوبکر از دیدن آن جدال / بترسید کافتد به بیعت خلل
چنین گفت با سعد لابه کنان / که ای نامور مهتر دودمان
نورزد کسی با تو جنگ و جدال / قدم نه سوی خانه بی قیل و قال
گذشتیم از بیعت ای بحر نیز / تو هم بگذر از این فساد و ستیز
چنین داد سعد دلاور جواب / که در ضمن این شد صلاح و صواب
بسی عذر در آن تو بخواستیم / بپوزش زبان باز آراستیم
نگردید آن عذر پوزش قبول / دگرباره آمد بنزد رسول
عمر خواست ترسانم از زبان / که امروز گشته ز نو پهلوان
بزودی ز خانه به بیرون کشید / قمر از زبر دستی خویش تیغ حدید
بگفت این و آمد ز مسجد برون / سرافراز و ممتاز و دشمن نگون
سوی خانه خویش بگرفت راه / نیامد دگر تا دو شب هیچگاه
غنیمت شمردند آن قوم نیز / که رفت او و چسبیده بر دولت ستیز

تحریص نمودن عمر ابوبکر را در باب خواستن بیعت از امیرالمؤمنین علیه السلام و نوشتن ابوبکر در بیعت طلب رقعه بآنجناب و جواب نوشتن آن حضرت علیه السلام

چنین گفت راوی پسندور جگر / که بگذشت چون یکدو روزی دگر
عمر از فکر علی دل تفت / بهنگام شب نزد بوبکر رفت
زبیگانه پس خانه پرداختند / بهم دو بدو خلوتی ساختند
چنین گفت پس با خلیفه دگر / که بود آنچه کردیم امر خطر
چو ما با بایی راه بگذاشتیم / بدل اضطراب عجب داشتیم
که آیا چه بازی کند روزگار / چسان نقش بنشیند انجام کار
مگر آخر آن وقت بود در گذر / وگرنه نبود اینچنین در نظر
که یکباره امت رجوع آورند / بهم متفق گشته بیعت کنند
بما این خلافت مسلم شود / اساسش به یکگونه محکم شود
دگر هست این کار چندین سبب / یکی آنکه دارند یکسر عرب

علی را بسی سخت در کار دین / طبایع بود مائل حق ولین
دو دیم آنکه بودند مقتول وی / سران قبایل بزرگان حی
دلیران آن قوم را سینه‌ها / پر از بغض بودند زان کینه‌ها
سیم آنکه میداد غیر از امام / تفوق بر اصحاب او را مدام
ملقب مکرر که باشد علی / پس از من شما را امام و ولی
ز رشک علی سینه‌ها بد فگار / همان معنی امروز آمد بکار
که با وصف بیعت بخم غدیر / بما روی کردند جمعی غفیر
نماندند با او مگر چند تن / که دانند او را به از خویشتن
الا جمله ارکان این دعوتند / تفکر کنان صاحب ملت اند
کنون گرچه این کار شد استوار / ولیکن نشد از زمان پایدار
که بیعت ستانیم از بو تراب / وگرنه بود کار رو در انقلاب
تبانی شور و شدت پیروز سعد / که پیچید و شنید عاقبت در غد
همین بود منظور آن تیره روز / که بیعت نکرده است حیدر هنوز
به هیچگونه هستند چندی دگر / ز خاصان اصحاب خیرالبشر
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز / چو جابر چو مقداد صاحب تمیز
به هیچگونه چندی دگر از ملا / که دانی تو هم نام آن بر ملا
بما روی هرگز نمی آورند / همه انتظار علی میکشند
بیابند مهلت اگر چندگاه / بدلهای مردم نمایند راه
بگفتارشان سینه دلپذیر / چو یاد آورند آن حدیث غدیر
ز بیم خدا و رسول خدا / ز دوزخ مکافات روز جزا
همان کینه‌ها ازین سینه‌ها / زدایند چون زنگ از آئینه‌ها
دلیران ز ما روی گردان شوند / چو سعد از پی شاه مردان شوند
همین اند اعوان انصار ما / کنند این دل ار راه در کار ما
چه آید ز ما از پی این شکست / بجز دست افسوس سودن بدست
نه تنها بود حیف خوردن ثمر / که آید درخت خصومت ببر
علی آنقدم از علا بر تو تام / بدان تا که خواهد کشید انتقام
چو باید بتعجیل تدبیر کرد / نباید درین کار تاخیر کرد
طلب کرد روز اعلی را بگاه / که بیعت ستانیم خواه و نخواه
بدو گفت بوبکر ای بی نظیر / سخن آنچه گفتی تو بود دلپذیر
ولیکن علی را تو ای کاردان / به بیعت چه سان دار چون دیگران
که دانم بتحقیق حق با علیست / یکایک بحکم برو باهیت
چنین میکند دل دلالت مرا / که اول نویسیم ز مهر و ولا
بسویش یکی رقعه با آب و تاب / ببینیم چسان می‌نویسد جواب
ز مضمون آن پی بقصدش بریم / مناسب بآنجا بکار آوریم
پسندید این رای او را عمر / خلیفه چنان کرد روز دگر
نوشت اول القاب با احترام / که شاید بدین نقش آرد بدام
از آن گو زبان پیش با بوالحسن / بگوشت رسیده بود این سخن
ز بعد رسول البشیر نذیر / که اصحاب دین از صغیر و کبیر
ز ابرار احکام و حفظ حدود / بتحصیل اموال و خرج جنود
دگر آنچه دارد تعلق بدین / که هستند متفق از آن مسلمین
ز اصحاب اخیار با اعتبار / نمودند این بنده را اختیار
سزد گر تو هم از کرم بگروی / بکردار جمهور راضی شوی
نمودند بیعت بصدق و یقین / وزان کار قوت گرفته است دین
دگر هر ان مفسده در دوار / که بر من بود واجب انجام کار
بسا زاو فرستاد نزد علی / چو خواندش وصی بحق نبی
جوابش همان لحظه انشا نمود / که محتاج فکر و تامل نبود
درود و سلامی که بودش سزا / نوشت و چنین کرد مطلب ادا
که دانی تو خود گر ازین پیش ازین / کشی چون سر از حکم سالار دین
که حکم نبی عین حکم خداست / در اسلام زان سرکشی کی رواست
کنی پس بمن نیز تکلیف آن / بتکلیف تحریف سازی نهان

که گر من ز بیعت نمایم ابا / تو از روی عنف و تحکم مرا
در آری به بیعت چو بیند عمر / که واجب بخود دانی اتمام امر
تو نشنیده‌ای از رسول امین / که فرموده در شان من این چنین
که در کار دین آشکار و نهان / نترسد علی از ملامت کنان
دگر خواستی نیز از من رضا / که دانم محق خلافت ترا
بدان ایکه راضی بکار تو نی / نبودم نه هستم نخواهم شدن
نوشت و فرستادنش جواب / چو خواندش خلیفه شد از غم کباب
عمر را بخواند از مکان نزد خویش / چو آمد نهادش نوشته به پیش
چو گردید آگه ز مضمون عمر / بدو گفت ای مهتر نامور
علی کی باین گفته‌ها تن دهد / مگر زور بیند که گردن نهد
چنین داد بوبکر او را جواب / که آری چنین کار باشد صواب
من از بهر اتمام حجت بر او / نمودم نخست این چنین گفتگو
بخوانیم فردا کنون بیگاه / ولی باید این خلق نیکخواه
بیایی تو هم نزد ما زودتر / دگر آنچه دلخواه راهش قدر
که هستند با بوالحسن سرگران / همه حاضر آیند پیر و جوان
علی را تو خود نیک دانی که گشت / به بیعت در آوردنش سهل نیست
چو هر دو نهادند با هم قرار / روان شد به هر طرف بوالای کار
شبانگاه با قوم خود جمله چند / خبر کرد تا صبح حاضر شوند
چنین گفت راوی که روز دگر / چو خورشید تابان بر آورد سر
خلیفه بیامد بمسجد نشست / به پهلوش بنشست آن شخص دون
مسلح شده مبغضان علی / که بودند از بغض او ممتلی
برفتند با تیغ زهرآبدار / گرفتند بر دور آن نابکار
ز اجماع آن قوم اخلاص شد / فزون شد غرور عمر زان دو چند
عمر با علی گفت زان پیر دون / که برخیز و باید برای فساد
برو تا در خانهٔ بوالحسن / بنزد من و لوف با بوی زن

طلب کردن عمر بعد از اجتماع اعوان خود حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را و آوردن آنجناب بمسجد و پرسیدن از ابوبکر وجه طلب را

بشد پیک و گفتش بیا یا علی / که میخواندت جانشین نبی
جواب داد عذر در آمدن / چو بار دگر رفتش در انجمن
دگر عذر آورد از نجهار / بدانسته کو آن خبیث بالخود بلا
فرستاده شد چون بانسو روان / چنین گفت فاروق با همرهان
گذارد علی چون درین جمع پا / بتعظیم او کس نجنبد ز جا
فرستاده شد چون بانسو دوان / چنین گفت فاروق با جاهلان
سلام و تحیت بآواز داد / چو در مسجد آمد علی بازداد
رسانید پس از خلیفه پیام / جوابش چنین گفت باز امام
که من کرده‌ام عهد با خود چنین / که تا آنکه از لطف یزدان دین
نیارم فراهم کتاب خدا / نپوشم برو دوش خود را ردا
نیایم برون زین سرای سرا / بگو تا ببخشند یاران مرا
فرستاده گفت آنچه گفت او بحق / شده کار اکنون بدینگونه شق
که از اجماع وز آنچه حاکم نمود / عزیزی عجب کرد بهر وجود
نیایی تو بیرون اگر از سرا / خشونت نمایند اهل جفا
من از روی دستی سپارم سخن / قدم رنجه فرما بتا انجمن
شنید این سخن چون ولی خدا / نبود مولکین قوم دور از جفا
علی را ندانم چه فهمیده اند / که خوانندش از اجماع خود میرهد
روم من کنون نزدشان بی ردا / بگفت این و آمد برون زان سرا
بتابید بر در و کار جهان / روان شد سوی مجمع همگنان
چو در مجمع قوم بنهاد گام / نمود از بزرگی بر آن سلام
جوابی چنان حضرتش او نداد / که چند عمر قوم را خشم زیاد
همه بی خود از جای برخاستند / زبانی بر تحیت بیاراستند

خلیفه خجل شد با کمال نیاز / بر قصش تملق کنان بیش باز
بوسید دستش بشوق تمام / بیاورد پیشش الکاه با احترام
نشاندش بجایی که در خورد بود / تنزل از روی برنشستن نمود
عمر با همان لهجهٔ تلخ گوی / چنان بد برنشستش رنگ رفته زروی
سلامی نمود از کمال ادب / بگفتی نخشست بر بسته لب
دگر نامداران لشکر شکن / که بودند حاضر در آن انجمن
نشستند خاموش و در خود خموش / زبانها شده قفل از هیبتش
پس آن حجت کردگار جهان / چنین با ابوبکر شد همزبان
که باعث چه بود از برای طلب / بگفت او چنین زانفعال و ادب
که دانی تو ای علم اهل زمن / که بعد از رسول خدا جانشین
ضرور است از بهر حفظ حدود / که بی سر نگردند ملک و جنود
همه اهل ملت چه خاص و چه عام / بیکجا بیک مجمع نموده تمام
مرا بهر این کار بر داشتند / که از دیگران افضل انگاشتند
همین بود و بایست تصدیع تو / که محضر رسانم بتوقیع تو
گنی از تو این مرحمت از رود / بحقیقت خود شوم دلنهاد
جوابش چنین گفت امام انام / ز روی ندارد وجود امام
که ناچار باشند از مسلمین / نبی از معطل نبود کار دین
ز احکام امت همه واقف اند / علما نیز در رای خود واقف اند
شنیدند چون اهل دین آن بیان / بگفتند جمله شده یکزبان
که ای اعلم امت مصطفی / نباید بعید از تو این ادعا
شنیدیم ما از رسول خدا / که میگفت این قول را بر ملا
کسی کو ندارد امام زمان / بر آن جهل خود بگذرد از جهان
نباشد بتر زو بحشرش آبرو / که بر جاهلیت بود موت او
بفرموده‌اش سید کائنات / وجود امام است از واجبات
که فرض است واجب وجود امام / چو اینک آن کرد خیر الانام

جواب گفتن وصی نبی آخر الزمان بهر او از هر پرسش و ادعا
و دادن خلیفه مطلق تهی منزلی و در نفس را

که هرگاه دانید ای مسلمین / چنین گفت آنکه نگهبان دین
اگر ترک واجب نماید نبی / مواخذ بود نزد رب قوی
چنین داد دانا دانی او را جواب / که چون بود واقف از نیکی بدیت
که خود را نمایند تا بی امام / درین کار دین رو نکرده تمام
چنین گفت با او وصی نبی / که چون میشوی از خود اجنبی
سخن را بفهم و برآور نفس / مکن پی تامل صدا چون جرس
امامی که از نزد دادار عظیم / بود آنچه در رتبه‌اش او علیم
که هر کس که خیزد ز اسلامیان / نه از روی چو او را امام زمان
نه تخته باد و بسود اسلام او / چه کار او بود دوزخ انجام او
بهینگونه امری بدین احترام / که اسلام بی آن نیابد تمام
و بهر اختیار است خدا و رسول / بدست گروه ظلوم و جهول
روا نیست که خواهند سازند امام / پس او را بود نزد حق انتقام
که هر کس ندانسته او را ولی / بمیرد بود کافر و دوزخی
پسندیده بندگان ایزد / بود نزد خالق چو او معتبر
بدان آنکه بود وجود امام / نباشد لسان وجود عوام
بدان آنکه باید نبی در جهان / بود افضل مردم آن زمان
چنان نیز باید که باشد امام / که گردد از او منتفع خاص و عام
بتوفیق و تائید رب مبین / تواند برا اعدای دین مبین
چو لغزانی و چون بیکو کیش بهبود / بدانا شی اتمام حجت نمود
دگر آنچه پرسند از سائلین / ز هر جای عالم ز فرع برین
ز هر امر مشکل بهر اعتبار / ز ماضی و مستقبل و در کار
ز احکام دین و ز ارکان شرع / ز اعجاز خارق ز اصل و فرع
ز سنت ز فرض از حلال و حرام / دگر از حدود الهی تمام

توانند فرزند یقین و صواب   دهد پاسخ آن جواب که شد ازو جواب
وز گفتش بود بر کتاب خدا   نماید بیان حق ز باطل جدا
که هست این بهر رطب و یابس محیط   برون نیست هیچ از کتاب بسیط
ولی فرق فضل خدای جهان   نیابد ز کس حکم کردن بیان
بود از پی این شافع امام   نه همچون ملوک از پی جاه و کام
امامی چنین از پی اهتدا   نه از دو میان کسی خود خدا
پس او را بحکم اله قوی   نبی زمان کرده باشد وصی
هر آنکس که او را نخواند امام   بجو هیره بد و تیغ بیابد مقام
چو این گفتگو از معارض شنید   شد از خشم آب و فغانش کشید
وگر اهل مجلس صغیر و کبیر   ز حیرت فگندند سرها بزیر
ابوبکر گفتش که یا بوتراب   کز احمد آن گفت بگو جواب
ولیکن چو اصحاب ملت تمام   چه خورد و کلان و چه خاص و عام
برغبت نمودند بیعت بمن   بود از تو هم چشم آن داشتن
جوابش چنین داد ضیغم که من   خبر دادم از بیعت انجمن
ورا نیز هم کز سوی سقیفه شنید   بامت صلاح بیعت رشید
نمودند انصار اول ابا   که از ما و ما بود هم از شما
چو آن تابع امر غیری نه ام   که در هیچ باب از کسی کم نیم
نمودند با هم بسی قیل و قال   پس از گفتگوهای چون جدال
گرفتید حجت بر آن شما   که اولی بدین کار هستیم ما
در اسلام اقدم بهجرت رفیق   دگر خویش و قوم رسول شفیق
بدین حجت القوم انصار مند   به بیعت ز انصاف راضی شدند
من احوال می آورم بهر خویش   همان احتجاج شما را به پیش
در اسلام ز انگونه منم اقدم   که در روز بعثت بمو شدم
وز آن روز تا هفت سال اوگر   نبد غیر من یار خیر البشر
قرابت بدانسان که رب علیم   مرا خوانده نفس رسول کریم
نبی گفته خود بر سر انجمن   بود دم وی لحم و دم و لحم من
دگر آنکه در سایر اقربا   منم ز اهل بیت و ز آل عبا
بهجرت نمودم بروجان فدا   بجا آلش بگفتم بحکم خدا
مباهات فرمود رب جلیل   ز کارم بمیکائیل و با جبرئیل
که در ره بفرزندم این بیعتانه   کنون کیست اولی بخاتم بذاک
ابوبکر گفتش که یا بوالحسن   و را غار تو نیست جای سخن
ولی من بگوش خود این قول را   شنیدیم ز نطق رسول خدا
که فرمود این امر باشد محال   که گردند جمع امتم بر ضلال
چو گردند اجماع بر امتم   ببیعت خود ملهم شدم
وز او زوی تکلیف کردم ترا   بکن بیعت اکنون مرنجان مرا
چنین داد فرمان بپیشش جواب   که نشنیده ام این سخن بیحساب
ولی حجت خویش چون دار خویش   حدیث رسول خدا خواند پیش
نمودم قبول از تو این قول را   که از امت از حجت تو دهم
چو از کار امت بشیر نذیر   بداد آگهی بحکم علیم خبیر
که افتند از هدا در ضلال   نمایند دانسته حق پایمال
خبر داد و از کثرت گمرهان   که سازند حق را بباطل نهان
ولیکن نه یکباره زان رو تمام   که دیگر نماند ز حق هیچ نام
خبر راست بر امر چند ار نشسته   پس از آنکه حق خود دانکو نشسته
نمودید تاویل بر رای خویش   که سازند حاصل تمنای خویش
ز حکم خدا و رسول خدا   تخلف نمودن چنین بر ملا
پس انکار کرد آن اجماع را   بدینگونه دادن فریب عوام
که فرمود پیغمبر ذوالجلال   نگردند جمع امتم بر ضلال
اگر گفته سید علیه السلام   که گمره نگردند امت تمام
نفرمود کاجماع باشد بجای   بود گر همه ضد حکم خدای
کدام امر را از فروض و سنن   چو مسواک کردن چو شانه زدن

و از آنکه اجماع امت تمام   بود منع از بهر این التزام
که باشند جمعی از آن مهتدی   نگردند گمراه ز اعتقادی
از این کار و انکار اجماع نیست بر ضلال   بود منع ای مرد صاحب کمال
شما خود از آن گفته بد بیش   بدینگونه کردید تشکیک خویش
که نیست است اجماع چون بر شقاق   بکاری که اکثر کنند اتفاق
پس انکار باید که بر حق بود   دلیل خلافت ازین نشود
ببرهان کنم بر شما منقطع   که اجماع حق هم بود ممتنع
بقومی که باشند مختلف دو فرق   محال است اجماع در هر طرف
بدانکه اجماع است نی ز جلال   شد از بودن فرقه خود محال
بود این سبب نیز در ضد آن   محال است اجماع حق هم از آن
علاجی که در ره بود از آن سند   بر ابطال دعوی سند میشود
در اجماع امت بود معتبر   نبودم من از امت او مگر
چنین گفت بوبکر با اختیار   که در دین تو در لغت نامدار
بفضل و شرف از ابرار   نباشد کسی چو تو ای سرفراز
پس آنکه مقتدای حق راهبر   ز اخبار اصحاب خیر البشر
چو سلمان و مقداد و ابا مرد   بدینگونه تا سی نفر دیگر شود
کز اینها نبودند از انتشار   نه آنکه ز آئین و از ملتش
ابوبکر گفت که بودند نیز   نگردد وی این نامدار ای عزیز
چنین گفت انگاه شیر خدا   که بودیم ما در جماعت کجا
فرو ماند بوبکر ز انفعال   که در پاسخ او زبان گشت لال
از آن پس چنین گفت فخر امم   که بشنو دلیلی قوی تر ازین
کنند نیز تبیین این الکلام   که فرمود سید علیه السلام
بهفتاد و سه فرقه امت شوند   از آنجمله یک فرقه ناجی بوند
که باشند از اهل جنت و نعیم   بود جای دیگر فرق در جحیم
تغایر ز ضدیت و اجتهاد   بود در فرق نه زیک اعتقاد
همین قول الیاسان را بزور   که دارید از کثرت خود بسی زور
بل بسیاری گمرهان ناطق است   که هفتاد و دو باطل و یک حق است
تطابق ز انصاف نه از ستم   و بینید این دو قول نبی را بهم
نگردد کسی بر جهالت ملت بنور   نکرده واقع فرق را بروز

سخن گفتن عمر با امیر المؤمنین و امام المتقین علیه السلام
و جواب آنحضرت مشتمل بر ادله و براهین حق

از آن حق پرستی بهمدی نبی   نگردیده تا حال کس چنین
نشناساند و دای حق بر کسب   چنین گفت فی الفور او ابتدا
مگر آنکه در عهد آن بی همال   نبود این عناد و نفاق و ضلال
بقرآن نفرموده رب صمد   عذاب منافق زکار داشتند
منافق بود بی شک و بی یقین   نه از مشرکین علیه رحمیلین
بعهد نبی نیز اهل نفاق   بدل داشتند این عناد و نفاق
ولی قدرت کس بر افشا نبود   که او بود مبعوث رب ودود
بظاهر همه دین او داشتند   از امر و قدم پیش بگذاشتند
کنون عرصه چون تهی یافتند   ز دل بر زبان راز بر تافتند
دگر آنکه گفتی که ملت کجاست   جوابش هم از من شنید راست
کجا بود ملت ولی این لواست   شما میکند اینهمه اساس خلاف
اگر گوش وی که انگیخته   ز امر و زر نکه فرق بر انگیخته
کتاب مبین علی عظیم   که بنیاد دین است از آن مستقیم
نمودست در خانه اش نزول   که هستیم ما اهل بیت رسول
بیاد داده علمش خدای مجید   که سازیم از آن خلق را مستفید
رسول خدا گفته در بر ملا   نه یکبار و دو بار بل بارها
از آنجمله هم روز خم غدیر   که رز حکم خالق مرا کرد امیر
بگفت و شما را گرفت او گوا   که من میکنم ام میان شما
دو ثقل معظم بحکم خدا   که هرگز نگردند هم جدا

بود ثقل اول کلام اله … دوم نایب من و سلمان راه
که باشند پیوسته با یکدیگر … [illegible]
بدینگونه تا حشر باهم بوند … بمن بر لب حوض کوثر رسند
ز هر کس که ثقلین راضی بوند … خدا و مرا نیز راضی [illegible]
دهم آب کوثر بحکم اله … مر او را نمایم بفردوس راه
بر آنکس که باشند ایشان غضب … [illegible] تشنه لب
دگر گفت و اینه ای انجمن … که باشند کتاب حق و آل من
طناب فرو هشته از آسمان … ز سوی خدا جانب خاکیان
زنند هر که دست توسل بدان … بود برتر [illegible]
کسی کو کند ترک حبل متین … بود بدتر از زمره مشرکین
در ابطال اجماع ما را بود … حدیث فرق اولین را سزد
دلیل دوم این حدیث صحیح … که حقیت مات [illegible] صریح
حدیث سفینه دلیل سوم … ندارد دگر پیش رفت [illegible]
که بشنود و راقوال آن مقتدا … برابر نمودی تناقض روا
بود زین احادیث روشن [illegible] … که باشند در امت [illegible]
هم اهل هدایت هم اهل ضلال … پس اجماع باشد [illegible] محال
ولی در کلم و پیش نبود شکی … بود کی کلی بیشتر از یکی
یک سوی باشند اگر صد هزار … بسوی دگر گر همه [illegible]
نمیکرد و اجماع صورت پذیر … [illegible] رسید از صغیر و کبیر
که اطلاق اجماع بر کل امت است … بدان [illegible] نقصان [illegible]
بکثرت نباید نمودن تقدم … که فرموده موسی علیه السلام
که من نیستم مالک دادگر … مگر بر خود و بر برادر دگر
نموده اند همه قوم خود اجتناب … گزان سید بهر یاد حق در کتاب
دگر آیه صالح المؤمنین … بود بر کلامم دلیل مبین
که در امت سید انبیا … خبر سید بهر واقف رازها
که در روز [illegible] خیر الانام … بود یکتن از امت او تمام
نمانید بر کثرت خویشتن … نمانید اجماعش از سوی ظن
به [illegible] بود و کار … که فرموده بی پرده و آشکار
ز صد جا فزون تر خدای جلیل … بذم کثیر و بمدح قلیل
بود گفته [illegible] … [illegible] بر باد و کو
مکرر ز مبعوث رب مجید … بدینسان سخنهای [illegible] وعید
شنیدید [illegible] … ز دین دست [illegible]
ز [illegible] قول و ز آیت [illegible] … خداوند او را [illegible] خلافت [illegible]
گرفتید از [illegible] خلافت [illegible] … فکندید از قول اجماع [illegible]
زدودید از این خاندان شرف … نمودید دین خدا را تلف
نهادید اساسی ز [illegible] … که هر ظالم جاهل [illegible] نهاد
گر از زور بازو گر از زور زر … [illegible] چند از زبر
نمایند اجماع بر [illegible] … بخواهند او را امیر و امام
پس آن فاسق خود سر ظالم [illegible] … برای امامت ز [illegible]
ز کم عقلی و از زیاده سری … برد [illegible] سوی [illegible]
که سازد حدیثی ز خیر الانام … بود [illegible] باشد مرا و امام
کند آنچه خواهد دل آن جهول … دلیل آورد از حدیث رسول
بدینگونه این امت نابکار … که دارند یک ملت و یک شعار
بهفتاد و سه فرقه خواهند شد … که هر کس رود در ره و رای خود
برای خلافت خدای مجید … ازین روی آل نبی را گزید
که بیگانه مدخل نیابد درین … نیفتد ز نظم و نسق کار دین
بما داد علم لدنی از آن … که باشیم ممتاز از جاهلان
ز ما آنچه پرسند از احکام دین … نمانیم عاجز [illegible]
بر اعدا نمائیم حجت تمام … رسانیم هم دوستان را [illegible]
تمامی چون خلافت [illegible] خواستند … بدینسان [illegible]

ضلالت و دین ملت انداختند … [illegible] و کار دین ساختند
ز ما زو نمودیم ما اجتناب … که گمراهیت این نه کار صواب
نه تنها همین من و گر چند تن … که هستند ز ما و این انجمن
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز … چو اشباه او گر چه چند [illegible]
که از دین قدم را [illegible] نشان … هویدا و پیداست بر همگنان
ز خاصان اصحاب پیغمبرند … [illegible] پرستند این [illegible]
نگشتند راضی بکار شما … که دیدند ناحق شعار شما
همان حرف ما را بود این مآل … که اجماع حق نیز باشد محال
دگر کثرت قوم را اعتبار … نمائید و از غایت اقتدار
همانا نباشد اجماع نام … خیالی بود فاسد و زشت و خام
بدان آنکه گفتم از این بیشتر … حدیث فرق سید [illegible] خبر
که هفتاد و دو بیشتر از یکیست … [illegible]
از این دو شهادت [illegible] … بر نجات ذات خدا و رسول
بدی کافی از بهر اثبات حق … توان یافتن در جمیع فرق
دگر زهد و تقوی و علم و [illegible] … خدا از حرام ارتکاب مباح
بود صورت فضل و این دین … بهر فرقه باشند چندین چنین
که در طبق این خود صحیح [illegible] … پرستند حق را بجهد تمام
ولی زان عبادت نیابند سود … فتد شان بنار جحیم و درود
بسنجید بر خویشتن ای اهل دین … که امت [illegible] او حق مبین
که آن او حق تا نیابد جهول … نه اسلام باشد نه طاعت قبول
نه گفته است این سخن را [illegible] … که یک فرقه ناجی دگر هالکند
بود پس بقول رسول خدا … و زین امر [illegible] جدا
اگر سالکان طریق حقید … [illegible] شوید
از این روی [illegible] … خداوند دانای ما فی الصدور
که آگه بود ز کار اصحاب دین … خبر سید از کتاب مبین
که چون بگذرد او ز جهان [illegible] … بر اعقاب واقع شود انقلاب
ز بعد رسول خدای جهان … همین امر واقع شود بی گمان
اگر معتبر بودی این [illegible] … بگفتی خدا انچنین در کلام

سخن گفتن ابو عبیده جراح با امیر المؤمنین [illegible]
[illegible]

بود گفت پس بو عبیده چنین … که ای اقدم و اعلم مسلمین
درین وقت حق کس ندارد سخن … که همچون تو شخصیت در انجمن
بعلم و شجاعت بفضل و نسب … نباشد نظیر تو کس در عرب
ولی هست بو بکر [illegible] … و در اسلام [illegible] بود پیش
[illegible] دو سال از این [illegible] … بهجرت رسول خدا را رفیق
بر اهل این انجمن سابقند … [illegible]
[illegible] … رفاقت کنی با دلیران دین
چه کرد این سخن بو عبیده تمام … چنین گفت [illegible]
که ای ابن عم رسول خدا … ندانیم ما از رسولت جدا
برای خلافت تو اولی بدی … ولی ز نظر ما چو پنهان شدی
نه در مجمع ما نهادی قدم … نگفتی حدیثی ز لا و نعم
باین کار گشتند مستقبل … [illegible]
پی آنکه حفظ و امین و [illegible] … ز [illegible] ما را بود
هم از بیم اهل [illegible] … [illegible] بود [illegible]
نمودند امت درین اضطرار … بتو بکر بیعت بچندین اعتبار
نخست آنکه بود از تو در سن [illegible] … و در اسلام اقدم بود از مسلمین
دوم [illegible] این عزت و آبرو … که سالار دین بود داماد او
نبی را دگر بود او یار غار … [illegible] از همه بیشتر [illegible]
و از [illegible] … یکی میشود در نسب با نبی
باین اعتبارات اصحاب دین … نمودند بیعت باو از یقین

تخلف ز جمهور نبود روا   سه و گر تو هم بیعت آری بجا
چو بشنید از و این سخنها علی   چنین داد پاسخ ز روی نکوی
که با این تکلم بجنبش ادا   مرا میفریبی تو با خویش را
نخست آنکه گفتی پی حفظ دین   خلیفه فرو رفت بر مسلمین
ندانی که امر خلافت بنی   معطل نهشتند و نگذاشتند خفی
که امروز باید ز تو دیگران   معین نمایند کس همرهان
سه مه هم نرفتست کاندید عبور   نبوماند خاتم لشیر از نور
بان بسط و تفصیل و شرح و بیان   که هستند واقف از ان همگنان
مرا بر شما کرد امیر و امام   نمودید بیعت برغبت تمام
نیا ورد کس عذر ز اسلامیان   چه سابق چه لاحق چه پیر و جوان
جدا تا نمایند تا بیعت قدیم   پی وضع سنت ز لطف کرم
فرستاد ایت جهان آفرین   بر اتمام نعمت بر اکمال دین
دگر گفتیم چون نهفتی تو رو   نمودیم ناچار ما جستجو
بگوئید ای اهل صدق و صفا   روا بود این کار نزد شما
که من آن تن پاک صالاد دنی   که بود افضل خلق روی زمین
ملکنده بد انسان در دین   که بر هیچ مسلم چنانند روا
نه غسل و کفن کرده نه دفن او   برای خلافت کنم گفتگو
نداوید مهلت مرا آن قدر   که پردازم از دفن خیر البشر
غنیمت شمردید آن شغل من   نمودید از بهر خود انجمن
نگشتید حاضر به تکفین او   نه بهر نماز و نه تدفین او
که فرصت بیعت شما داد فقاد   نمودید تا کار خود بر مراد
کنون آب و رنگ سخن میدهید   بدینگونه الزام من میدهید
ز حکم خدا و ز حکم رسول   نمودن با این شوخ چشمی عدول
پس از این چنین سهل انگاشتید   ز من هم همان چشم داشتید
چو گشتید انیقدر بو الفضول   نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
قطا هر با سلام بهر همین   شما کرده بودید ای مسلمین
که تا چشم پوشید رسول خدا   برا شید از پوست چون مارها
نه تجهیز کرده نه تکفین او   چپیفتید در غارت دین او
مگوید مغلوب نفس انیقدر   ببعرت کشید بهر خود نظر
بحق خدائی جلی و خفی   که گر غیر من دیگری را نبی
بنا بیگار بر دوش تیغ از کرم   سر از پای او برکشیده ام
ز فرمانش نگمو نکرو دیدگی   بیجا هی رسول الله دیدمی
کنون هم تخلف نه از سرکشیست   پی پاس حکم خدا و نبیست
گر امروز غره شود ور زید   چاره نه دکار و بال و به بد
مباشید غافل ز روز جزا   که آن روز نبود جوابی روا
در آن روز نه زور باشد نه زر   نه یار و نه یاور نه بال و نه پر
بود کار با کردگار جهان   که بر تن بهر موی بخشد زبان
چه آن تا در آیند در گفتگو   بگویند با کس بد و نیک او
نماینده نیکو ز حجت تمام   که عذری نماند که انتقام
رود هیئت زانکسش تا تیکاب   کراو بد بود وا ده باید حساب
ز تیغ حرف جراح مد جوشش عقل   سر افکنده در پیش و خاموش عقل
دگر سرکشان هم ز شرم و ادب   نهادند مهر خموشی بلب
ولی چون وزیر خلیفه بدید   که پایان بیعت بجای رسید
وصی رسول خدا بو تراب   نمود اهل اجماع را لا جواب
بر آشفت از جوشش دل آن زمان   چنین گفت با آن هژبر ژیان
ز من رهبت بشنو تو یا بوالحسن   که رفتی بیابی ازین انجمن
نه تا دست بیعت دهی ای عزیز   گر از طوع باشد گر از کراه نیز
وگر توار انی دست داری نگاه   ستانیم ما از تو خواه و نخواه
علی چون شنید آن سخن از عمر   در و دید چون شیر در کوه و فر
که ای ابن صهاک خاموش باش   نگهبان سر بر بر دوش باش

عمر را همانم ز رخ رنگ رفت   عنان ابوبکر از چنگ رفت
دگر نامداران و گردنکشان   که بودند اعوان و انصارشان
همه خشک ماندند بر جای خویش   خلیفه پی عذر آمد به پیش
بدو گفت ای شیر پروردگار   خدا را مزن با همه کس تو کار
از آنکه از لطف بیعت کنی   برین بنده احسان و شفقت کنی
وگر نه بدولت سرا باز رو   بهر نیکوئی آرزو ده از ما شنو
نداد ایشن جوابی وصی رسول   ولی آنکه برخواست از جا ملول
بر آمد غضبناک از انجمن   روان شد بسوی خانه خویشتن
چو او رفت و کوتاه شد گفتگو   مر آن قوم را رنگ آمد برو
دگر کس نزد حرف از کم و بیش   برفتند هر یک بایوان خویش
نشد آن تخلف ز دو کر دو کرد ستان   بگفتند با غاصبان حاضران
که بگذشت آنچه امروز در انجمن   شنیدید چون دیگران این سخن
مکن کار و تصدیق ضرغام دین   که فی الواقع این داستان هست چنین
نداریم ما را اید شد از ان   بگوییم چون یاد این داستان
که بیعت بنا اهل کردیم ما   بخود کار را سهل کردیم ما
یکی گفت الحق که حق با علیست   کسی را در اینجای گفتار نیست
ولیکن نمودند چون مسلمین   بیو بکر بیعت پی حفظ دین
تخلف ز جمهور جایز نبود   بدین امر کردیم ما هم ورود
شنیدند چون دشمنان علی   بگفتند از غایت خوشدلی
که اینکار را ما نکو کرده ایم   بانکس که دلخواست ر وداده ایم
اساس این سخنها نکو هست عمر   فتاد و نشستن ز لاحول شیر
فرو رفت در فکر تدبیر کار   که بنیاد را چون کند استوار
اساس سخنها که باید گرفت   ز اران نامداران پیمان ورت
که قایم بر آن بیعت اول اند   علی را همه جای پامال و برزند
ستانیم بیعت بوعده وعید   بنزدیک تدریم کار بعید
بهم عم چو گشته تنها بماند علی   بگوئیم با ما است او مدعی
چو این فکر را کرد انگاه روان   نشد باز نزد خلیفه روان

خلوت نمودن عمر با ابا بکر از برای تدبیر اخذ بیعت از شیر یزدان
و طلبیدن ابوبکر سلمان و ابوذر را بصلاحیت عمر و گفتگوی ایشان

بخلوت نشستند با یکدگر   چنین گفت پس با خلیفه عمر
که اندیشه بیعت بوتراب   زمن برده آسایش و آرام و خواب
ندیدی بهر پیر و زن در انجمن   زبانها چو شد آشنا با سخن
در آمد به انگونه در گفتگو   که نامد ز کس رد گفتار او
همه نامداران اخلاص کیش   نشستند افگنده سرها به پیش
که گوید به برهان و حجت سخن   نیاورد کسی پیش او دم زدن
دو و بار ارگشته این چنین قدرتی   بگرداند از ما دل اکثری
بیا تا چنین بار از این بیکار   ز سر بگذرد و چاره علاج آن
از آن پیشتر کرده باید علاج   که لطفش کند ساده انگیزد رواج
خلیفه بدو گفت ای مهربان   مرا نیز زین فکر کاهیده جان
علاج چنین درد دشمن جگر   کند چون تو دانا طبیبی مگر
چنین گفت پس با خلیفه وزیر   که انشاه صادق روشن ضمیر
پس من تامل نمودم درین   بخاطر رسید از قوم این چنین
که ضعمان اصحاب خیر البشر   چو بوذر چو سلمان و چندی دگر
رفیقند با او درین اختلاف   از آن گشته راسخ چنین در خلاف
اگر کرد بیعت دگر بار نیست   دگر نه بگو شم او بد نیست
ز روی نفاقت کنند این ادا   که از بیعت ما نماید ابا
خلیفه بسندید رای عمر   عمر گفتش ای شهر نامور
درین کار تاخیر باشد گناه   هم اکنون یکی را بگو تا بگاه
بنزدیک سلمان و بوذر رود   چاره و بدان ملک ممکن بود
خلیفه به تجویز او در زمان   یکی را بفرمود کرد ان چنان

[illegible]

چو در وقت آن روز دیگر بگاه / رسیدند هر دو بکاخ شباه
بنحوی که گفتند چون دیگران / گشودند سیلی ز اشک روان
بماندند و خوف و ملال تمام / بر آن قوم کردند لا بد سلام
دلیران بتعظیم بر خواستند / سزاوار شان جایها راستند
خلیفه شد از دیدن هر دو شاد / بنزدیک بنشاندشان از وداد
برانداخت پس پرده از روی کار / طلب کرد بیعت از آن هر دو یار
چنین گفت سلمان که ای نامور / که من خود ز خدام خیر البشر
ازین روز بد کرده بودم سؤال / جوابش نبی داد آن بی همال
مرا داد پند و از این گفتگو / که هرگز نکردم ز فرمان او
عمر گفت اگر زان سؤال و جواب / شوند آگه آن قوم باشد صواب
چنین گفت سلمان که گر روز من / بپرسیدم از سر در انجمن
که گر از جفاکاری آسمان / پس از تو چه سازیم ما در جهان
بقومهای باکه کنیم اقتدا / که باشند راضی رسول خدا
بفرمود سید که بعد رسول / پس از من بکس جز علی قبول
دگر باره پرسیدم از احتیاط / از این بیش کم روز حشر و صراط
که باشند یکسو گرفته تمام / نماید علی سوی دیگر قیام
دگر بار عارا چه فرمان دهی / بامت بگویم بیا با علی
حبیب خدا سید المرسلین / بتأکید فرمود باز این چنین
بهر وقت و هر حال اولی علیست / که او هست با حق و حق با علیست
منی ز حکم سالار دین بگذرم / شما گر ببرند از تن سرم
ابوذر بگفت آنکه دانید راست / که از جانب من هم او عذر خواست
عمر گفت سلمان که ای سرفراز / زبان را بنا معقول رنجه مساز
که از خوف خود را جواب جلیست / شنیدی ز سعد و هم از علی
چو سلمان چنین داد او را جواب / فتادند حضار در پیچ و تاب
بیکباره آن نامداران تمام / زبانها گشودند بر این کلام
که در بودن حاکم و جانشین / بود در مطلب جزای احکام دین
چو حاصل شود آنچه باشد مراد / بجای علی گو ابوبکر باد
جواب اینچنین کرد سلمان ادا / که ای تابعان رسول خدا
بحکم خدا سید کاینات / بی حج صوم و صلوة و زکوة
که داده است وقتی و شرطی قرار / نباشد اگر امت نامدار
بآنچه در آن وقت خاطر نهاد / توانند تغییر و تبدیل داد
عمر گفت آنکه چنین در جواب / کز این شبهات بود دور از صواب
که حج و صوم و صلوة و زکوة / که آنرا خدا کرده از واجبات
بود در خلیفه چنین مدعا / که دارد هر این حکمها را بپا
در احکام نبود تخلف روا / ولیکن بود در خلافت بجا
بر آنکس که امت رجوع آورند / روا باشد او را خلیفه کنند
ز تخویف سلمان شده خنده زن / بگفت ای خداوند عقل و تمیز
ز خوبی که خود گفتی از فضل داد / جواب مرا بخشش و خاطر ...
که باشد چو حکم از خدا و نبی / چو او حاکمش باشد از جنس نبی
چه دانند کسی غیر ذات خدا / که آید صواب از که و از که خطا
ضرورست تا جانشین نبی / بود همچو ذات نبی منتهی
مبرا ز سهو و ز جهل و خطا / بود چون نبی تا شود مقتدا
بگوید عدو گر به برهان سخن / تواند به برهان شکستن دهن
به پاسخ نه حیران نه عاجز بود / اگر سائل او فلاطون بود
بود اعلم از اهل ملت تمام / که او ز وی رسند اهل حاجت بکام
شناسد کسی قدر آن ارجمند / که در علم باشد از او بهره مند
برحیمانی که وصفش نمودم ادا / بود اعلم از او رسول خدا
خداوند دانای ما فی الضمیر / سزاوار باشد بنصب امیر
که بر وی بود حاجت بندگان / چه ظاهر چه باطن سر عیان
چو خود این خبر داد دانای غیب / مبرا ز جهل و هوا و ز عیب

که دین محمد علیه السلام / بکره و فضای زمین را تمام
چه ایران و توران چه هند و عجم / چه چین و خطا و چه هم روم و بوم
بشد رایج آیند در دین وی / بعالم شود و هم آئین وی
بود نیز این مقتضای نظام / چنین بود از بدو خلقت مدام
که باشند هر ملکتی را جدا / که محفوظ باشند خلق خدا
چو باشند شاهان هم مسلمین / بان رتبه ممتاز از اهل دین
بداد و بعدل در رعایت بر آن / که باشند در دین هم از رهروان
نمایند خود را نیابت امام / و بعد از تسلط و بیم عوام
که در دور شان در بزرگی قبول / ز بعد خدا و ز بعد رسول
چو کرده در آفاق این شیوه عام / شود جمع در یک زمان صد امام
که باشند جمله امامان ضال / چو زین دار فانی کنند انتقال
ز زشتی اعمال خود در سقر / نیابند دیگر مقام و مقر
بهر باشند یکسو حال آن نابکار / که باشد امام وی از اهل نار
چو بنشیند ملائک برد نام او / زنند آتشین گرز در ابرو
ز از روی پروردگار جهان / که هست آگه از آشکار و نهان
بیک خاندان کرد امامت عطا / که باشند آل رسول خدا
ز ارباب اینان هم آن کردگار مجید / ده و دو تن پاک را برگزید
که باشند از نسل احمد عشر / در ایام خود خلق را رهبر
بود زنده کافی و هم موت شان / بدان نکه باشند از اهل جنان
ولی خاتم آن نیکی رهبران / بود قایم و از نظرها نهان
که در دورش بود تا قیامت بسیج / ظهورش قریب قیامت شود
چو بیرون خواهد ز غیبت آن امام / برون آورد تیغ کین از نیام
جهان پاک سازد ز اهل نفاق / نماند نشان هم ز کفر و شقاق
بدینسان که گفتم خدای ودود / به پیغمبر خویش القا نمود
رسانید آن مقتدای امم / بما و شما خالی از بیش و کم
که تا حق نکردند مردم تلف / بگوئید از بین خاندان اشرف
بنص و باعجاز و علم نبی / شناسند شان خلق از لطف حی
باثبات آن بصدق و یقین بگروند / ز دنیا با سلام و ایمان روند
بوند آن امامان عالیمقام / بر حق خداوند این احترام
که ایمان بنزد خدا و رسول / نباشد بجز معرفت شان قبول
معذب شود منکران امام / که بر وی بود حجت حق تمام
پس آورد سوی ابوبکر رو / چنین گفت از مهربانی باو
زمین ای ابوبکر بشنو سخن / بر این ما چه گویم تامل بکن
که میگو بیعت بی نزاع و ستیز / ز روی نصیحت بحق العزیز
فرامش بکن روز خم غدیر / بکردن بیعت خویشتن ای بصیر
مکن ای ابابکر این کار بد / ز غیبت و ز جهل و غرور و حسد
که در آتش عالمی را بنار / مشو دوزخ آباد کن شرم دار
سخن را چو سلمان بپایان رساند / ابابکر بشنید و خاموش ماند
عمر شد که دیدار آن ماجرا

تندی نمودن عمر با سلمان و جواب شنیدن بحجت و برهان

بگفتش که آورده ام من ترا
بلی حجت اینجا ز بهر غلط / که القا کنی بغض باد و بغض
مگر نیست اجماع قول نبی / که میداری انرا نهان و خفی
بدو گفت سلمان که ای هوشمند / بود نا پسند خدا خود پسند
قبول است اجماع ای مرد دان / و را مر که نقضی نباشد در آن
چو منصوص شد امری از نزد رب / بود ضد آن گفتن و ترک ادب
همین حرف بد در میان ای عمر / که داده امامان بما دادگر
بفرمان و حکمش بشیر نذیر / بجا کرد القا بخم غدیر
بدان انکه قول امامی چنین / که منصوب باشند ز دیان دین
بود حجت ما بر روز معاد / چو آیند در پای میزان عداد
تو خود گو که روز جزا و عقاب / چو آرند ما را برای حساب

برانند پس نامه‌ای عمل / زنامه او پاک بخود جمل
بپرسید چون داد کاورا / بحکم که کردید این کارها
بگو تیغ زن حکم وانها امور / که برداشت سر خلافت عمر
خداوند دین گر بگوید چنین / که ای کافران نام اهل دین
کسی را که بر هر منبر و کبر / رسول من از حکم من کرد امر
شما را طلب کرد وقت ستاندن / یکایک خود نشستن خلافت
از او دست یکباره برکشید / بحکم عمرهای بکدا نشنید
عمر کیست همچون شما خیره / سر را با تقصیر افکنده
عمر را چه حق بود در دین من / که گردنش خداوند امین من
شما را چسان گشت حاصل یقین / که بنشست منت او در احکام دین
که کردید گفت ورا قبول / که نشنید از حکم ما و رسول
کنون ابو خواهید نیز از عمر / که از من بیابید عذر از سقر
ورا نام حکومیم ما در جواب / بفرمای ای حکم ران تو جواب
عمر را نشد چون جواب دگر / نیرفت زاجماع امت بدر
چنین گفت سلمان باو کای عمر / جواب تو دادم از این بیشتر
همه حرف را باز گفتن چه بود / که ده بار اینک جوابش شنود
عمر تا لب زد جواب دگر / در آورد و حجت بیندازد سپر
چو سلمان بدید آن تامل ز او / سوی اهل آن انجمن کرد رو
ببرد به تهمی دیده مرد کهن / در انشوخ چشمان بحجت سخن
چو رویش عمر دید سوی دگر / ز حاجت غافل لسان شد [illegible]
سر و دست او را گرفت [illegible] / بدست ابابکر در هم فشرد
بر آورد و پس از طلب ای سرد / که کردن کش فارس بیعت نمود
بخندید و سلمان گفت ای غیور / که این نامداران به سلام [illegible]
بیو بکر بیعت چنین کرده اند / همه دست در آستین کرده اند
بگفت این و برخواست از زود / سوی خانه شد بابو ذر روان
عمر گشت مجنون و اندوه ناک / که این تیر او نیز آمد بخاک
برون رفت زان انجمن منفعل / ز زان گفتگوهای سلمان خجل
چنین داد از این قصه او خبر / که ای سعیها چون نشد کارگر
عمر را فزون شد جبال الفضلا / که آمد علی فایق اندر جواب
ولی گر به سردار اگر چه کنند / ولی حیله بر عهد خود قائمند

احتجاج نمودن عمر با ابابکر در دادن باغ فدک بحضرت زهرا علیها السلام
و خالفت نمودن ابوبکر بر [illegible] از بیاه بر آل [illegible] علیهم السلام

بکافر جوابی که گفت گو / تو گویی که هستند بشکار او
کنون بایدم فکر دیگر نمود / که نتوان بابا نعم از دل زدود
چو بنشست در فکر تدبیر کار / دلش کرد این کار را اختیار
که باید نمود آشکار انتزاع / ز زهرا فدک را کنیم انتزاع
بگوییم مهد از رسول این / بود این زمینها حق مسلمین
نشاید شمار القرفود آن / که هست این فدک قسمت دیگران
بگیریم از ایشان فدک را بزور / که دارند از بودن آن غرور
چو ما را از کردند و عاقل شوند / بما هر ستند حق بکروند
بدل این ستم چون مصمم نمود / بسوی خلیفه روان گشت زود
بخلوت شد و گفت ای [illegible] / خلیفه بدو گفت بنمود روا
عطائی که کرده رسول خدا / بفرزند خود باز گیریم ما
عمر گفت من در ستد از قوام / [illegible]
یقین دان که بی بیعت بو تراب / بود کار پیوسته در انقلاب
محالست اینهم بحکم خود / که او هرگز از طوع بیعت کند
محال دگر آنکه الزام او / نیابد زما و تو در گفتگو
که ما را فر اجماع حجت نمود / بدیدی که باطل خیالش نمود
پس آن به که با بندیم دست / بهر حال آریم بروی شکست
کشانیدمش چو محتاج و مضطر شود / ز ناچار کی دست بیعت دهد

ز کاری که گفتم اگر بشنود / که داریم در خمس آنچه بود
نخست آنکه بی زاد کرد علی / کز این گفته دارد دلش [illegible]
دوم مسلمین رام کردند بخویش / که دانند ما را هوا خواه خویش
سیوم دعوی او چو شنود دگر / نشود دعوی اولین بی ثمر
نباید از این کار برداشت دست / که باشند بر ثبت این سر انگشت
خلیفه چو این سودها را شنید / بر آن رای صد آفرین گسترید
دلش خرم و طبع از آن شاد شد / همان رحم و انصاف از یاد شد
بدو گفت حسبت ای بدسگال / که آوردی این کار را در خیال
الا چون نهادی بنا را بر این / که عاقل نمائیم شانی چنین
اگر خمس را هم بگیریم باز / نشود کار نیکوتر ای سرفراز
چو بشنید فاروق از او این کلام / بپرسید و گفتش بذوق تمام
بگفت آفرین بر این رای تو / که بردی ز من گوی تدبیر کار
چنین گفت ابوبکر آنگه باو / چه سان سر کنیم این عمل را بگو
بپاسخ چنین گفت آن هیچمند / نباید صدا گر از اینجا بلند
فرستیم سوی فدک عاملی / نهفته ز هر عاقل و جاهلی
همان لی نویسیم بی [illegible] / بمعزولی عامل فاطمه
که باغ فدک شد حق مسلمین / نداند این راز را اهل دین
که باشد در آن غیر آقتدار / نموده عامل ز خود اختیار
سلان نامور زان شتابنده اند / باو اختیار فدک داده اند
بود فرض بر اهل آن سرزمین / مدد کردن عامل اهل دین
چو این عامل نو رسید با سند / نشود عامل کهنه معزول زود
بر آرند او را ز حد فدک / که بنمود عامل مستر کرد
نمائیم پس عاملی انتخاب / که باشد یکی دشمن بوتراب
چو آنجا رسید باشد خبر / کشند عامل مرتضی را بدر
چو زهرا بجا دعوی حق کند / دهیمش جوابی که لایق بود
خلیفه پسندید این رای او / بپوسید از ذوق لبهای او
نشستند آنگه بتدبیر کار / نهادند از رسم را یک کنار
گرفتم قلم را چو من در بیان / که این قصه را آورم در میان
جلوگیر چه حالی در اوفتاد / قلمش بر بیان و قلم او فتاد
دلم گفت این فکر من جو [illegible] / [illegible] گفت این مجو [illegible] کام
جگر گشت [illegible] / که در خورد این آتشم آب نیست

عامل فرستادن ابوبکر در فدک و معزول نمودن عامل سیدة النساء علیها السلام
در [illegible] از رسول نزد [illegible] بکر از برای
[illegible] حقیقت خوانش با دو [illegible] شاه اولیا علیه السلام

سرم گفت ازین بسوزم دماغ / ز دانه برگزین فکر سوز داغ
روان کرد چشم دو سیلاب خون / که این قصه را من بینیم جنون
بود اولیه هرکه بینی [illegible] / نمودم چنین با جواب خطاب
که الحق در این باب حق با شما / که این قصه جان سوز شنوند زار
الا چون زبعد رسول خدا / کشیدند آل عبا این جفا
نه ز بهر دنیا بل از بهر دین / نه از کافران بلکه از مسلمین
فرو رفت آورد نشسته در بیان / برای خبر کردن [illegible]
بگو شنوای محرم واجب [illegible] / روا بود اینها بر آل نبی
کنون این حکایت بیان میکنم / بدان [illegible]
چنین گفت دانندهٔ این خبر / که آن نیک خواه آل خیر البشر
نمودند پس عاملی را روان / که آل نبی رابد از دشمنان
نمودند القاب او ظلم چند / که سوزد زبان گر بگویم بلند
بگو آن منافق بکار پلید / بآن باغ مانند آفت رسید
در آمد ز پس منافق بی دوا / بهر بر خاستش با عامل فاطمه
نکرد آن [illegible] / ز بسیاری [illegible]
ز حاصل بر آنچه موجود بود / گرفت و از آن باغ بیرون نمود

پس آنگه ز مومن کمال ثبات   چنان مد بر فاطمه داد خواه
چنان کرد با ناله و الحراش   کشیدند آنچه زان منفعل هم ملال
شنیدند چون اهل بیت این سخن   برانست زان شد نهانه بیت الحزن
چنین گفت زهرا البتول خدا   که اکنون چه فرمان نمایی مرا
با بین غاصبان دعوی حق خویش   کنم پاره جبر کیرم به پیش
ولی خدا داد پاسخ چنین   که ای قرة العین سلطان دین
بود عاقبت گر چه با جبر کار   ولی دعوی خود بکن آشکار
که آنکه شود محرم و اجنبی   در این ظلم امت بر آل نبی
پس از ما تو تا بروز قیام   بود این سخن در خواص و عوام
بفرمان او لبضعهٔ مصطفی   بپوشید چادر ز سر تا به پا
چو آن قرة العین سلطان دین   روان شد با آشوب و صبحی حزین
برآمد ز ذرات عالم فغان   هم از سر فرو زان همه آسمان
که ای وای فرزند سلطان دین   حبیب خدا سید المرسلین
که اینجا دو بنیاد دین بهر اوست   بنای سپهر و زمین بهر اوست
جهان خلقت غایی ممکنات   بقدر و شرف افضل کائنات
که هستند شینان عرش برین   سرافیل و میکال و روح الامین
دگر هر یکی از انبیای جلیل   چو آدم چو شیث و چو نوح و خلیل
دگر چون کلیم و مسیح و نبی   که هستند خاصان حق جمع نبی
به هنگام سختی ز درگاه رب   جو کردی تعجیل حاجت طلب
رسیدی بدانش ز درگاه او   توسل با آل محمد بکو
که کردی بر دوری روا کام تو   فتد صید مقصود در دام تو
همان انبیا خود ز خوانشکری   شده شیعهٔ مصطفی و علی
بتر در جهان داور داد گر   بود قدر آل نبی اینقدر
یکایک رسد کار آل نبی   ز بیداد امت بدین زاری
که زهرا کشد رو ز سوز جگر   به دیوان بوبکر چادر بسر
زهی پیروان رسول خدا   که جان میشود ز دردی فدا
حدیثی که بستند بر نام او   نمودند در حق اولاد او غلو
بجا بود کو یا صدیث رسول   شنید غیر انبوه دیگر قبول
جگر گوشه اش را ز بیداد خویش   ز در الظلم و آنکه زد زرد خویش
باتحال دیدند و نگذاشتند   بابیدای او رثیش بر داشتند
نمودند در جبر چندان ملال   که از وی گرفتند وجه معاش
کسی کاین ستم را بدو اندرو   ندانیم شیش ز امت مصطفی
چنین گفت دانندهٔ این خبر

نامه نمودن فاطمه زهرا علیها السلم حقیقت خویش ابوبکر نوشته و مهر مبارک سید الانبیاء و شهادت نامه او و حسنین دادن و قبول نکردن ابوبکر شهادت را

که چون لبضعهٔ پاک خیر البشر
بچادر تن پاک خود را نهفت   روان شد به بدالسو ولد حول گفت
در آمد به بوبکر بی انجمن   بمسجد مکان در نشسته با خلق تن
ولیکن عمر بود نزدیک او   بهم هر دو بودند در گفتگو
در آمد جگر گوشهٔ مصطفی   لبالب دل و جان ز جور و جفا
ابوبکر را در برابر نشست   دل آن شناسان از آن حال خست
پس آن لبضعهٔ سید المرسلین   در آمد باو در خطاب این چنین
که ای زادهٔ بوقحافه چرا   مصری باید از سر خن مرا
تو فتنه شنیدی از والدم مصطفی   که فرمود در حق من بارها
مرا فاطمه پاره از تن است   کزندش بلا نیک کزند و هست
بود در گزندم گزند خدای   بهر حال آنکس که تیره رای
که یابد از او خالق و گزند   جهنم بود جای آن خود پسند
بفهم ای ابوبکر مجنون نه   که زر تخت این حکم سردون
مکو ثتی اینقدر در گزندم مکوش   چنین بودی یکباره از حق خموش
بهوش ای او انصاف اینه کن   بحرفی که میگویم اندیشه کن
برادر ای بدنیا در آورده   شده رضای نبی بی خبر

تو آنرا بجا داده دنیا و دین   وز تو آیت آورده روح الامین
بفرمان حق سید الانبیا   مفوض بجا کرده آن بی غذا
تمیین مهر خاله از کرم و خش   نوشته بمن داده از مهر خویش
ابوبکر شد اندکی منفعل   چنین گفت از کرده خود خجل
از حلی که دادت پیمبر چه شد   بگفت او که دارم هنوزش نزد خود
جگر گوشهٔ مصطفی شد روان   برفت و چادر و خط در زمان
بگفتند دو بنشش نوشت این سند   که اینست حکم خدای صمد
گرفته اندر عمر را ناگزیر   بخواندند باهم امیر و وزیر
ابوبکر گفت و عمر یاد داد   که شنوانم بزین بتو کردم اعتماد
نشبود شد کار از بهر این   که هست این نوشته ز سلطان دین
با پاسخ چنین گفت اگر تو رسول   که احکام شرع دین رسول
به حاجت ای هر دین انجمن   بود ثبت هر ملک بی قبض حق
نبی از زمان کاین سند را نوشت   بجا که فدک روزی بهر نوشت
ز امروز تا حال از آن نوشت   همین آب باریک
کنون اعتراض تو این بر فرود   نه در من رسید بر نبی هر رسد
که چون داد از مهر و پیوند خویش   حق مسلمین را بفرزند خویش
چه دار و بر بنت بگو ای فتدان   که بر تری ز آل نبی آب و نان
عمر گفت این گفتگو بهر چیست   که بی شاهد این روش
بیا چار خیر این سند وانی   گواه هر چهار در دیوان
علی ام ایمن حسین و حسن   بیا در هم راه با خویشتن
نمودند حق شهادت ادا   حنیفه بگفت این نباشد روا
که یکمرد و دیگر زنی شهادت دهند   حسین و حسن خود
دگر آنکه در شرع دین رسول   شهادت را نتوانم نمود قبول
چنین گفت زهرا که با احتمال   ز غفلت برون آی و جستی کلال
خدا آیه پاکی از بهر کس   فرستاده در حق پنج کس
مگر تو و سایر مسلمین   شنیدید از سید المرسلین
که در شان زهرا باشد این فضل و بس   دگر نیست و انعل وران هیچ کس
ز هر جنس این ز جنس باشند   که دو نیم در حق مردم نظیر
اگر قول حق را شمار بدرست   بما در نشستن طمع علیهان خطاست
دگر وصف او را نباید درست   کسیه آنچه خواهید دست
دگر ای ابوبکر دانی یقین   که بابی شرع افضل المرسلین
ز صدق حذیفه چه آگاه بود   سیاهی دوست هر قبولش نمود
بود در حذیفه علی بیشتر   که در پاکیش داده ایزد خبر
دگر کذب او را نشاید روا   که از طاهرات بحکم خدا
دگر نیز هستند زنان نیکچین   دو فرزند پاکم حسین و حسن
زهر عیب حق کرده مبرا   تو دانی چو خود کاذب و مفتری
که بعد از نبی جانشینش شدی   خداوند آیین و دینش شدی
درآورسری بیان خویش   بکن یاد ل خویش دیوان خویش
بسنج انکه ما سید انبیا   چه ابطالت ما را چه نسبت ترا
ندارد قبول از گواه و سند   عملا دعوی ارث هم بر رسد
که هستیم ما وارث مصطفی   بده ارث از جفا
ابوبکر گفتش که آنهم مخواه   نداند ارث انبیای الله
چنین گفت زهرا که ای بوالفضول   ز حکم خدا عدول
بقرآن نگفتست حق صمد   پسر مثل حظ دو دختر برد
بکلی که جاریست بر خاص و عام   بر آل نبی مسکنی تو دوام
بکو چون بود این تناقض روا   پسندد چسان این ستم را خدا
که تو ارث از والد خود بری   مرا ارث والد بری
بد غیبای ابوبکر   که من خود شنیدم چنان ز
که فرمود بر انبیا   نباشد چو خلق خدا این روا
که میراث از والد خود برند   نه ابنای ما وارث ما شوند

زمانی که ماند تصدق بود
نه آن قسمت وارث ما شود
چنین داد خاتون جنت جواب
که هرگز نفرموده در هیچ باب
خلاف خبر سید المرسلین
که فرموده حق در کتاب مبین
سلیمان ز داود میراث برد
دگر بر سبیل حکایت شمرد
که چون والد پاک یحیی زما
طلب کرد فرزند وقت دعا
چنین گفت کای کردگار جهان
عطا کن بمن نور چشمی عیان
که میراث خود را برد او نیز
هم از من هم از آل یعقوب نیز
نبودند ایشان مگر مسلمین
که حق گفته در باب ایشان چنین
چو انصاف بینی ابوبکر داد
که میراث بود از نبوت مراد
چنین گفت خیر النسا در جواب
که بود این سخن تیر در اضطراب
نبوت بمیراث نبود روا
ولیکن نشنود از کلام خدا
براهیم را حق چو کرد این پیام
که کردم ترا بر خلایق امام
خلیل از شرف کرد از رب
هم از بهر ذریت خود طلب
جوابش چنین داد و قال و من
نیابند عهدم الظالمین
ازین حکم محکم تو هم نیز گیر
که مخصوص بر بیت نصرت امیر
دگر آنکه آرام بودی چنین
بذی قربی بر سید المرسلین
که گوید کجا این سخن ناصواب
که بودیم ما وارث آنجناب
بدان تا نخواهیم از ارث کام
نکردیم آلوده این حرام
که تطهیر ما کرده یکتا اله
ز هر رجس و آلایش هر گناه
دگر گفتی از قول خیر البشر
که ما هم نیابیم ارث از پدر
بود واتم این دلیل تمام
که آمد بمیراث خیر الانام
بحرفی که میگویم ایزد گواست
که این حرف تو بر نبی افتراست
چو آگاه شد سید المرسلین
ز ما فی الضمیر شما مسلمین
از آن روی فرموده آن مقتدا
که گر بر خلاف کلام خدا
روایت کند کس صحیح این چنین
مواعید هرگز ز من این سخن
تمسک بآن قول نبود روا
که در حق من باشد آن افترا
دگر آنکه ارث از نبوت بود
بمجموع اولاد باید رسد
نباشد دگر ظلم از آن بیشتر
که ارث پدر را برد یک پسر
نباشند محروم آن دیگران
ز حظی که میراث باشد همان
پسر برد نوح نبی را چه عار
ز یعقوب هم مانده ده یادگار
نبوت از آن نی یکی را رسید
پس از قول خود گفت رب مجید
که فرموده خود وارث زکریا
مقرر نموده حقش [illegible]
چو در قبضه حکم او ارث بود
چو او بر همه خود ز قسمت نمود
جوابش چنین داد آن [illegible]
که برهان و حجت نمانده [illegible]
شنیدم من این حرف خود از رسول
برو تو دلیل تو نبود قبول
ابوبکر چون کرد تکذیب او
برآشفت زهرا از آن گفتگو
چنین گفت با او بسوز جگر
که ای دشمن آل خیر البشر
نباید ز ما کذب و بهتان صدور
که تطهیر ما کرده رب غفور
بود کذب و بهتان از آن کس روا
که سازد احادیث بر مصطفی
همان بیعت روز خم غدیر
که شد بهر آن شه برادر وزیر
نماید بفرزند و [illegible]
[illegible] ذوالجلال
برانگیخت نبی کرد دعوی جدا
که گردد ز جنس [illegible] جدا
کسی بگذرد زین چنین [illegible]
گسسته زمانه [illegible]
برفتند بی باک نزد نبی
ز نشره و اطاعت [illegible]
نکردند بر حرف و اعتنا
بود کذب و بهتان از آن ناسزا
دگر چون دوات و قلم آنجناب
طلب کرد تا بر نگارد کتاب
نگشتید راضی بفرمان او
شنیدیم [illegible] عدو
سند بود گر حکم آن مقتدا
چو او سر کشیدند از آن حکمها
کنون چون بدین حکم [illegible]
همین را سند [illegible]
که فرمود سید علیه السلام
که باشد باجماع امت امام

کند آنکه این کارها بر علا
نترسد ز قهر و نکال خدا
نه اینهم بود دور زان بو الفضول
که سازد حدیث از زبان رسول
خلافت که پروردگار ودود
بداود و تسلیم امرش نمود
رسول خدا و الد پاک من
ستد بیعت از این انجمن
در آن روز از دیگران بیشتر
تو بیعت نمودی و آنگه عمر
چو رفت از جهان سید المرسلین
گشودید زنهار از نقض و کین
عطای خدا و نبی را ز ما
گرفتی باین ظلم و جور و جفا
نمودی ز حکم الهی عدول
نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
ز تبلیغ مانع نه تنزیل شد
احادیث و آیات تاویل شد
ز اقبال دنیا شدی در شعف
بد اسلوبی این نمودی تلف
نبودی بس آن جورهای کثیر
بگشتست دل از ظلم و بیداد سیر
کنون در پی روزی افتاده
چرا اینقدر موذی افتاده
کسی کو بر امر تصدیق توی
خدا را خدا و نبی را نبی
بحشر و بنشر و بروز حساب
بیا جو ثواب و بترس از عقاب
بگفت ابا رشتش بود عقبا
نباشد ولی این چنین در نهاد
کسی کو نماند بیکسر خوف و ترس
شود آگه از کار خود بعد موت
اگر بهره داری ز راه هدا
مکن ای ابا بکر بر خود جفا
بر اندیش زانم که من این سبب
خصومت کنم با تو در پیش رب
که دانی تو اعزاز آل نبی
بود تا کجا نزد حق قوی
چو اثبات حجت نمائیم ما
نیابید جائی ز جهل و ستا
از آن حجت لا جواب بتول
که بود از کلام خدا و رسول
گهی سر فکندی خلیفه ز پیش
که شرمنده گشتی ز کردار خویش
ولی آنکه از غایت کین و غیظ
شدی مشتعل و میدم بیشتر
بحق مسلمین گفته کردی نزاع
بدان تا کنند اهل دین استماع
برانند او را انکه خواه خویش
نمایند امداد در کار خویش
نمودی بسوی ابوبکر رو
فرودی بتحریک و ترغیب او
در انعم بود گفت خیر النسا

گفتن حضرت فاطمه [illegible] بوبکر [illegible] سید المرسلین [illegible]
[illegible]

نباشد عجب از تو این کارها
بجز داده پیغمبر [illegible]
لب الدین سید المرسلین
بیازرد سید زین غضب و قهر
خبر داده و امر کرده بصبر
ملقب از آن شاخت خیر الوری
بنو عون آل محمد ترا
بکن آنچه دانی ز ظلم و فریب
که هست از تو پیدا در این نشیب
عمر را شد از طعن او دل کباب
بتندی چنین داد او را جواب
که باغ فدک بود از مسلمین
نمودیم قسمت بر اصحاب دین
دگر آنکه از بعد خیر الانام
بود خمس بر عترت او حرام
نیابد دیگر از آن اهل غیب
بدانش بر عهد [illegible] نقیب
بگفت این و از غایت طیش و قهر
که بد مو نوالیش و دیده چو زهر
ابن نامه سید انبیا
که بگرفته بود او ز خیر النسا
بهم بر دریده و بیش بیفکند
چنین گفت با طعنه و زهرخند
نگهدار این آنچه هست تمام
که آید بکار تو روز قیام
پس آن کاغذ پاره پاره رها
گرفت و چنین گفت خیر النسا
ستوده ز تو [illegible]
که بنوده ز غوغا اینها عجیب
نمودم بیان گفته تو قبول
ز فرموده تو نورزم عدول
مکن این خطا [illegible] نقش نبی
که در هم دریدی باین خیرگی
چنین پاره پاره نکردار خویش
بروز قیامت [illegible]
تو هم این سخن را دلی یاد دار
که بسیار از آن وزرت آید بکار
بکن آنچه خواهی ز جور و جفا
که سید خبر داده زین ظلمها
ولی خویش را [illegible]
بود [illegible] خدا روزی بندگان
تو این رزق را گر بریدی ز ما
بتر و خداوند ارض و سما

که هستیم ما اهل بیت نبی / معزز بنزد خدای قوی
که او کرده از لطف تطهیر ما / بر اهل جهان فرض توقیر ما
فرستاده در شأن ما از علا / با نهم جهت سورهٔ هل اتی
دگر آیهٔ تولیت بر عباد / دگر آیهٔ ابتهال او داد
منور نموده بحکم جلی / هم از حب ما او حق نبی
دگر تا کجا من نمایم حساب / که هستند آن آیه ها در کتاب
بشأن شما آیهٔ انقلاب / بر اهل هزیمت نکال و عقاب
که در هر غزا چون بپیوست جنگ / هزیمت نمودید بیعار و ننگ
نبی را به بدخواه بگذاشتید / قدم بهر امر وزیر برداشتید
که زین فتنه را گفت حی قدیر / بود دور زحمت چرای بس المصیر
و از حکم شرع از رسول خدا / نکردن ز بیرون بجز ره نوا
بر اینگونه آیات بیحد و عد / فرستاده بهر شما آن صمد
عطائی که فرموده پروردگار / بآن سرور و آل او آشکار
نمودید بر عترت او حرام / که شد حق اصحاب بیت تمام
چنین وارث دین شرع نبی / شما حیله کشتید و ما اجنبی
کنید آنچه خواهید زور شما / غزال غرض صید بود شما
ولی زین پس هست روز دگر / که آن روز ما با شمای بشر
نشد حاصل آن روز ما را غرض / ندارد گله آنچه دارد عوض
کشید آنقدر ناحق و ناصواب / که باد رشت را نیز آرید تاب
بر امروز غره مشو [illegible] / بیاد آور آن روز را ای عمر
بروزی که منشور دهت علی / به نزد خدا او شهر نبی
کند حاکم روز حشر و جزا / بدانا نبی خویش دیوان ها
کنی یاد امروز آندم بسی / که یاری ز عقبت بنا خورد کسی
دگر چنین میدارم از کرده کار / بنخوی که امروز زین اقتدار
دریدی تو خط شفیع امم / بدرند روزی ترا هم شکم
بگفت این و برخاست از ملکلم شب / ز رخش وز نابع ز ...
که فرمود بی پرده خیر النسا / ولی زان سخنهای عترت فزا
ز نشستن عمل ره بیمار گشت / ... ولیکن نه دل از لعل سرد

چو ما بود که دارد کنه را قبول / ولی مینماید ز تو عدول

سخن گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با ابوبکر و عمر
بحجت در باب فدک و جواب نادادن ایشان از جواب
و باز ماندن ایشان از طریق عناد

پس آمد ولی خدا در کلام / برانشان چنین کرد حجت تمام
که یکباره ز احکام دین ملک ... / بقول خدا و نبی بیشکی
که از حکم حق امر کرده نبی / ببینکر قسم شاهد از بهر علی
کوا مال از زهرا بچه اعتبار / تو کردی طلب ... آشکار
خلیفه نگه کرد سوی وزیر / که از وی بنامه جواب ...
عمر نیز افتاده در اضطراب / که ناچار بایست دادن جواب
نیامد جز این پس جوابی دگر / که بد مدعی بنت خیر البشر
که میخواست گیرد حق مسلمین / ضرورست خود در گواهی یقین
جوابش چنین داد شیر خدا / که احکام ملت مصطفی
سخن گوی بر طبق شرع نبی / بکن فرق در مالک و مدعی
اگر او بپرسد ز سید المرسلین / تصرف نمودی در آنسرزمین
شدی در حق و ناحقش ... / ترا میرسید آنکه خواهی گواه
ولیکن از آنروز کین سرزمین / در آمد بدست رسول امین
بحکم خدا کرد تملیک او / کز آنشد واقف صدیق ...
تو دانی و هم سایر مسلمین / کز آنروز تا حال آن سرزمین
گرفته تعلق بخیر النسا / وز آنروز بد عامل او جدا
که محصول از او رساندی بجد / چه شد حیلهٔ تو میخواهی ز او بگو
عمر گفت بود این ... مسلمین / ولی بد چو مختار سالار دین

برای معیشت با و داده بود / کنون جانب اهل بیت نمود
ندارد و گر این سخن فایده / که شد قسمت اهل حق مایده
جوابش چنین داد شیر خدا / نبود هم من آنکه ازین ماجرا
که در امر حق جهد کوای عمر / بود از خدا و نبی بیشتر
نبی گر نه حق تو حق میکنی / چرا تیشه بر پای خود میزنی
نگهدار از این حرف خود را بیاد / که آید بکار تو روز معاد
پس آورد سوی ابوبکر رو / که گیر و بد اینگونه حجت برو
بیاد آر دستی که خیر الانام / دهد کو شما لیکن بلطف کلام
چنین گفت آنگه غضنفر او / که بنگر سوی حق بجانب مجو
مشو غافل از امر پروردگار / که واجب نمود است او آشکار
بر اهل جهان حب آل نبی / در اینجا که فرموده حی قوی
که در حق او خود از این عباد / بنخواه از بی اقربیت وداد
حقوق نبی را بدل با عقوق / مسازید از بهر با او توق
به بینید تا جهت شرط وداد / بیارید از این کارها بی عناد
بحکم وداد او از آن عنود / بود بیس خاطر عنایت حرود
که با لوفی نبود از حق شان / رعایت بود فرض بر همگنان
اگر هم ز کار رسول خدا / دلیلی بیارم برین مدعا
ندارد یا و انکه در روز بدر / چو شد فتح اسلام بر اهل غدر
میان اسیران خم کسند / همان جفت زینب هم آن بند
گلوبند خود را ز الهند التجا / فرستاد زینب برای خدا
رسول خدا دید در وقت ... / که از ... باد داده بود
بأصحاب فرمود آنکه چنین / که بود آنچه بخشش دختر ...
گذشتیم از آن و بریم امید / شما هم گر از حق خود بگذرید
فرستم عنش باز همراه او / چکاشم ز نو آنش اندر گلو
ز حق خود اصحاب خیر الانام / گذشتند ز طیب خاطر تمام
فرستاد از آنچه همراه او / برادر من آن بود زین گفتگو
که دانی تو ... مسلمین / به تزویج جهان اوریق
احب از همه بود خیر النسا / که فرموده خود این سخن بارها
عمر با عمر از او کرده امر / بهر یک ز امت چه زاید و عمر
بدو دادن مگر ... خیر الوری / ز اصحاب فرد آن گلو بند را
تو هم گر بخواهی این انجمن / نباشند در آن سجاکس این سخن
در امر خدا نیز بگت ... / بکن یاد تا کید خیر البشر
چو رفتند آن حقوق شه انبیا / کجا رفت رحم و مروت کجا
که گیری ز فرزند او آب و نان / بنا شنید از آن کار خود دیگران
بنامی بکجا هیچ از آن حقوق / نمانی خود قسی بدل با عقوق
ستم بر جگر گوشه ... / نباشد روا باشد انصاف اگر
شنیدند چون قوم حرف آنگه / فکندند از شرم سرها بزیر
بیا دیده ... آب کرم / ولیکن دل او نکردید نرم
که دانسته میکرد انکار را / نیا پاسخ چنین گفت کرار را
که مختار شد سید الانبیا / روا بود از وی چنین کارها
ولی دیگر از ... آید این / که سازم تلف حق اصحاب دین
جوابش غضنفر بدینگونه داد / که ... دینی در پاک اعتقاد
نبی آمده است ... / که طعن نبی آوری بر زبان
اگر هست منظور حکم خدا / ترا باید از من بگیری فدا
همانا ز حق و ایرانی دین / که از حکم حق سید المرسلین
با ایشان رسانیدی از خود ... / ز مال غنیمت هم از بیت مال
چو رفت ز قول خدا او ... / بگو قول تطهیر در شأن کیست
بگفت او که آن آیه کرده نزول / بشأن شما اهل بیت رسول
چنین گفت آنگاه شیر خدا / که گر نابکاری بخیر النسا
کند نزد تو ثابت اسناد جرم ... / تو با او چه خواهی نمود از زمان

برآشفت ابوبکر زان کلام / که او میکند باز حجت تمام
کند رفع تا حجت انتخاب / سوی دشمن باشی بی حجابی جواب
کنم حکم در حق او این زمان / بحدی که باشد سزاوار آن
ولی حق نتوان به باطل زدود / جوابش بداد باز حجت نمود
علی گفت آنگه بفرمان کیست / بگفت او بحکم خدا و نبیست
چنین گفت شیر خدا آن زمان / سخن را بفهم و برآر از زبان
اگرچه بحکم خدا و نبیست / بگو آنکه تطهیر از قول کیست
که پنهان و هم آشکارا و جهر / تو از قول خالق قرآن [illegible]
کسی را که حق کرده پاک از خطا / تو باور کنی زو چنین افترا
بود آنچه مخصوص رب ودود / خلاف نص زهر کس که باید چو جود
شود مرتد او باشد او را سزا / بحکم خدا آتش و بوریا
پس آورد رو سوی خیر النسا / بدو گفت ای بضعه مصطفی
ندارد رو که حاصل این گفتگو / بیا تا سوی خانه آریم رو
که کردیم حجت بر ایشان تمام / ولی حرص شان برده از کف زمام
بجز اجماع قوم و حق مسلمین / نداشتند خبر ما ز احکام دین
کنون بیش ازین جای گفتار نیست / که جز دشمنی شان در کار نیست
ز الطاف و حق چشم بر بسته‌اند / به بر کندن ما کمر بسته‌اند
پس آنگاه سلمان حکیم جهان / برفتند بیرون ز دیوان آن
ره خانه بگرفت شیر خدا / ولی با دل خسته خیر النسا
بیامد سوی تربت مصطفی / که خالی نماید دلی از جفا

رفتن حضرت بتول و بضعة الرسول بر سر مرقد منور حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله شکایت کردن از جور ابوبکر و عمر

زپی رفت سلمان بحال تباه / دو دیده پر از اشک دل پر ز آه
چو زهرا بنزدیک مرقد رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بیفتاد در پای قبر پدر / همی گفت کای باب سوز جگر
کجایی تو ای دین و ایمان ما / کجایی ز اعدا نگهبان ما
کجایی تو ای تاج سرهای ما / کجایی فروغ بصرهای ما
کجایی طبیب دل و جان ما / کجایی بهر درد درمان دل
کجایی تو ای شمع شبهای تار / کجایی بر و رسیه غمگسار
کجایی تو ای مرهم داغ دل / که کرده فراق تو راه دماغ
تو در شان ما گفته‌ای از کرم / بود فاطمه بضعه از تنم
کسی کو اذیت رساند باو / در ایذای من کرده باشد غلو
بود موذی من همو در کردگار / شود کافر آن ناکس نابکار
که حق را رسد جور ایذای او / جهنم بود جای ماوای او
کنون در روایت بضعه‌ات ای پدر / دل پاره پاره ز دست عمر
تو دانی که پروردگار علیم / ترا وصف کرده بخلق عظیم
نه دیدست هر کس از تو بدی / نداریم ما هیچ یا سندی
چه بیداد عمر کرده بودی که او / ز کین خاک بیت نبوت بباد
پس از عم تو آنکه با تیغ کین / جهان را بسر داشت از خیر کین
نه نیکو ز حکم تو پیچید سر / نه هرگز که نقش بدل انخطر
بهر رزمگاهی بکند نیست پیش / فدا کرد بر تو سر و جان خویش
تو بودی باو گفته ای جان من / که نفس تو خوانده‌ش خدای جهان
گرفتی تو دستش بخم غدیر / بحکم خدای علیم و قدیر
نمودی امیرش به امت تمام / که دانند بعد از تو او را امام
کنون امت دشمنان وی اند / همه تشنه خون و جان وی اند
به نزد تو او را اعتبار علی / عمر را ولی از غضب شد محلی
کنون دست افتاد در دست او / بجاهی گزاینده شد شفقت او
اگرچه بسر عصمت آن شیر حق / که کشته ز تیغش دلاور سبق
توانند گر او دهی قدر [illegible] / بزنند ز هم دست لسان [illegible]
از اینها نه عجز در زبونی کند / لبشان گفتهای خونی کند

الا ای چو تو امر نفس نبودی بصیر / دریغ ناکسان میکنند ظلم و جور
که هرگز نکرده است او هیچ کار / بنور رضای تو در کردگار
ز رحمی بر احوال سبطین تو / که بودند انور ز عینین تو
بسبطین خود گفتی ای ارجمند / دو ریحانه بوستان منند
نظر کن بر احوال ریحانتین / بحال حسن بین و حال حسین
که از تخت کی سال جفا و ستم / نمانده بگلبرگ رخسارشان نم
ز ایام خود روز سالی نماد افسر / ندارند رحم از جفا و ستیز
نشسته که کاین بر دوش تو / گل ناز پرورده آغوش تو
ملک کوب ظلم و ستم گشته‌اند / دریغ عمر با مال غم گشته‌اند
منم در این غم تو و در گیر / دریغ دیده‌هایم چون خون شیر
همین است منظور این بیروان / که از ما نماند کسی در جهان
بر خلق از این ثابت بعد از مقام / خواص تو با شته دیار ظلم
بعالم نماند ز آل تو کس / با صحاب است نشناسند و بس
باین نیز راضی نشدیم ای پدر / چنین است انکار رضای عمر
که از توده مانده ز ما هیچکس / که نقش هر ارکسی این است و بس
که دانند علی جا قطار این است / نگهبان احکام این ملت است
نخواهد او باشد اندر جهان / که تا یاد او بسیع این بیروان
کند آنچه خواهد و در دین تو / نماید بدعت در آئین تو
ز اظهار بود نام تو در میان / ولی باشند احکام دلخواه شان
بهر مکه کو را براید ز دست / کمر را بر اهلاک ما بسته است
گرفتند از ما فدک را بزور / نمودند تکذیب ما از غرور
نه منظور شان هم شود [illegible] / ز بخشش نه میراث تو نشنیده
بگر با هم وراثت حق نشنوند / چه وراثت که مختار مطلق شدند
یکی ای پدر از فراقت دگر / ز جور ابوبکر و ظلم عمر
الم رفت بر جان من تا چو ما / که بر روز از گیتی تیره شدی
بیرون از نکه نمود حق در کتاب / بر اعقاب واقع شده انقلاب
ز ما روی خود جمله گردانده اند / ز غیر از سه چار دگر مانده اند
که تنها هم از کینه مهر ما / چو ما بند در صدد بلا
تو احوال پرسی نه یاری بجای / ز ما راست امید روزی [illegible]
طلب کن مرا نزد خود ای پدر / که طاقت ندارم از این بیشتر
بجور پسی تو رسول خدا / باین درد نالید خیر النسا
شدند آنچنان جانی و حسن [illegible] / که در روز محشر قیام [illegible]
چه محراب و منبر چه مسجد تمام / چه آن مرقد پاک خیر الانام
چه دیوار چه صحن آن آستان / بلرزید [illegible]
که از پای دیوار برخاست گرد / ز بس هول شد تنگ خورشید زرد
بر آنحال سلمان نظر چون فکند / خموشی گزیدند از دل دردمند
که ای بضعه مصطفی الحذر / کنون میشود دهر زیر و زبر
ببعصیان این چند گم کرده راه / مکن کار بر اهل عالم تباه
که هست از شرف خلق پروردگار / بر اهل جهان رحمت کردگار
بود نیز بر آل او این صفت / بکن رحم بر امت والدت
بر آن نکته فرمود خیر البشر / بجز صبر نبود علاجی دگر
چو زهرا شنود آن سخن استماع / چنان خسته [illegible]
روان شد سوی بحث آباد خویش / در آنجا به بستر [illegible]
ازین درد [illegible] / نگشتم ولی فارغ از درد و داغ
کنون ما عیسی ایم بسوز جگر / چو این در [illegible]
که هستند این [illegible] / همه پر ز بیداد ظلم و ستم

[illegible] ابوبکر و عمر خالد بن ولید را بر قصد شاه اولیا و [illegible] خالد لعین از دست بردن ید الله برغم اعدا [illegible]

روایت کنند راوی صدق کیش / که از قوت حکم و فرمان خویش
بدو خمس و فدک را ز آل نبی / گرفتند اولاد تیم و عدی

[illegible]

کمربست شیر خدای ودود / که وجه معیشت ز جائی بود
برون رفتی انفاقه هر بامداد / شدی سوی باغی بکردار باد
همه روز وادی به باغ آب / وزان اجرتی یافتی انتخاب
بسر بردی اوقات را با عیال / بدین نت کرز کسب قوت حلال
از آن حال یکدیگر منصفان / رفیقی نهان طعنه زن عیان
عمر دید زان ضرب هم تو آب / نکرو دید بیتاب و آورد تاب
دگر طعنه دیگران هم شنید / دلش باز از غصه در خون طپید
ز جوشش دل آمد بکار دراز / بخلوت نشستند بوبکر باز
بر او کرد راز نهان آشکار / نشستند باهم به تدبیر کار
عمر گفت تا زنده باشد علی / نگردد این مشکلت منجلی
چنان فکر بر اصل باید نمود / که بیرون کنیمش ز ملک وجود
ابوبکر گفتش که ای مهربان / نه آسان توان کرد کاری چنان
چو او را نبی امر کرده بصیر / وزان میکند او همه ظلم دهر
گذارد چو شمشیر با او زبان / شود دور از حسن حفظ نفس از زمان
برو دست او چون شمشیر تیز / برآرد ز جان همه رستخیز
که او را تو در زنگ دیده / بحرفی که گفتی چه فهمیده
عمر گفت بگشاید بحرف گوش / مرا نیز هست انتقام عقل و هوش
که اینکار نتوانی نمود آشکار / ولی کرده باید به تدبیر کار
ابوبکر تدبیر پرسید از او / عمر کرد با وی چنین گفتگو
که کم نیست خالد درین انجمن / بمردی از او در خصومت زدن
همین دم بر خویشتن او را طلب / وزان پس بگفتایم تدبیر لب
ابوبکر کردش طلب در زمان / بیامد کمر بسته آن پهلوان
بشکل منافق در آن انجمن / نشستند یکجا بهم هر سه تن
عمر اندر از جوشش دل بر دمید / چنین گفت با خالد بن ولید
توئی در عرب آن سپرده سوار / که خواهد ز تو اژدها زینهار
بود چون تو نام آوری یار ما / چرا بد شود ارزل کار ما
بگفت او بر این حرف ایزد گواست / که جان و سرم فدای شماست
وزان بار دل نیز من آگهم / پی رفع آن با یکان همرهم
بنحوی که باشد صلاح شما / بگوئید تا من رسانم بجا
نمودند هر دو بر او آفرین / که باید چنین مرد صاحب یقین
عمر گفت فردا صبح وقت نماز / نشین در بر دست او در دراز
درآمد ابوبکر پس در سخن / بگفت آنکه فردا باین قصد تن
بیایی به مسجد از آنوقت پیشتر / که مقداری گردن زنم کرد و پیش
تو باید که کار نهانی آفراز / بیایستی در پشت در نماز
دهم من چو بعد از تشهد سلام / تو کار شیر بیخبر خائی تمام
چو این حرف را از خلیفه شنید / بخشم و ولیکن گفت ابن ولید
پس از جای برخواست با صبح در / که آید به مسجد در آن بامداد
چو شب درگذشت و سپیده دمید / بحکم خدای سیاه و سپید
چنان خواب بوبکر را در ربود / که روشن چو شد صبح آگه نبود
چو دید آنکه آنوقت رفته زدست / بصد حیف و افسوس از جای جست
از آن فوت وقت دمی دیر کرد از / بیامد باستاد جای نماز
کشیدند صفها پی اقتدا / در آن صف هم ایستاد شیر خدا
بایستاد خالد به پهلوی او / بدانست خود شد به تقوای او
ابوبکر ولیکن قبل از خود / پشیمان شد از آنچه گفته بود
نمود انتظار در تشهد درنگ / که شد وقت اشراق خورشید تنگ
پس اول چنین گفت آن مقتدا / که خالد مکن آنچه گفتم ترا
ادا کرد پس از آن سلام نماز / عجب سنتی ماند از او سرفراز
چو صادر شد این قول از آن مقتدا / بخالد چنین گفت شیر خدا
که او کرد منفعت از آن میشود / تو میکردی انکار کو گفته بود
زبی شرمی او داد پاسخ چنین / که بودم همانی کار را در کمین

هر بر زبان تا دهد اطلاع / کسی را که دانسته بود شجاع
گرفته به بیگاه او را گریک / فشرد از غضب انگشتان بیدرنگ
که طاقت نماند در آن پهلوان / بغلطید بر خاک زاری کنان
چو شد تنگ تر جنگ شیر خدا / بکردار گاو آمد اندر صدا
فشردانش چو شیر خدا بیشتر / بکردند جنگ و نبدلی خبر
به بحید زنان تنگ شد در نفس / که افتاد کارش به تنگ نفس
در آنوقت آن هر دو دین پشیمان / که صدیق و فاروق خوانند نشان
ز جا از پی عذر بر خواستند / زبان را به پوزش بیاراستند
که ای صاحب جود و مهر و عهد / بر بخشا برین جاهل کم خرد
از او دست بر دار ای شهریار / چنین گفت آنگاه آن هر دو یار
که باید عزیزان علی رستخیز / نباید باین فکر دل کرد ابخت
بگفت این ولیس رفت از نزد شان / فکنده سر از ما ولی فرد شان
از آنروز آن شیر خدای ودود / دگر ترک بر خود و یاران نمود
همانجا که بودند یاران شقیق / کشیدند پای خود از آن طریق

دل کندن سعد بن عباده بسبب ظلم منافقین از دو طایفه شوم
و رفتن او به مدینه و بمرض ... منقطع شدن

چو سعد عباده چنان دید حال / که از غایت بغض اهل ضلال
ستم کردند با آل خیر البشر / بر آورد آهی ز سوز جگر
چنین گفت با آل خود آن عزیز / بر از درد با دیده اشکریز
که بیداد بسیار شد بر علا / نباشد درین شهر بودن روا
نه زوری که از پیش کار آیدم / نه صبری که بر ظلم تاب آورم
به بینم تا کی جفا و ستم / بنوشیم خون جگر دم بدم
همان به کزین شهر بیرون روم / بجائی که این جور را نشنوم
برین از شهر آنجاها جفا / که باشد ازینجا چهل روزه راه
بگفت این و با خویشتن داد قرار / که بندد سوی کشور شام بار
پس از دل بر آورد حب وطن / که این بود رسم از آن انجمن
ز تحرب بسیار بر کند دل / ز بهر سرانجام شد مشتغل
چو دید کرد دل بار گشتن نمود / سرانجام رفتن بسوی خود
که از غم جان شد دلش دردناک / رگ و ریشه بر کند از آب و خاک
پس از زخمی تیغ تبغض و نزاع / بحسرت بگفت از برای وداع
سوی تربت سید المرسلین / برفت و بیفکند تن بر زمین
همی روی مالید بر روی خاک / همی گفت خون از دل چاک چاک
ز چشمش ز دوری بود زار بار / نفس بر نفس شعله پر شرار
همی گفت نالان بسوز جگر / که ای اشرف خلق دادی خبر
ز کردار یاران صاحب وفا / که بودند شهره بصدق و صفا
چه کردند بعد از تو در دین تو / با آل تو و شرع و آئین تو
بجا چون رسانند حکم خدا / چه سان حق اجر تو کردند ادا
نمودند بیداد و ظلم اندر / که خیرالنسا کرد چادر بسر
بیامد به دیوان تیم و عدی / نشستند از آن صاحب بدی
نکردند شرم از تو ای مقتدا / رسانیدند ایذا به خیر النسا
جگر گوشه ات هیچ در انتشار / ز قول تو و قول پروردگار
براتی از حق خویش ثابت نمود / ولی منصفی غیر ایشان نبود
که حق را رساند بحق دار باز / سر طالع را کند از رو بجاز
ندیرات گشت و بخشش قبول / نمودند تکذیب قول بتول
شهادت از آن نامور شاه دین / که حق گشته ناطق به قولش یقین
نکردند مقبول از روی و از / که دست اهل بغض و عناد از
فدک را گرفتند و خمس را / نمودند بی دخل آل ترا
چو کردند با عترت تهمت خشم / چو ما خانوار از الآن تا چشم
ولی آنکه در ره طالب عناد / بود نزد شان بهترین جهاد
با دو مرد ساد اثر ز احوال تو / که بهتر شمارند نفس از آل تو

کسی را که دارد ولای علی
بگوید که خصم خدا و نبی
بود تربت آن عمر بن عباد
و نه دوستی زکین نسبت ارتداد

قبولست این طعن ما را ولی
ندانیم امامی بغیر از علی
که از حکم حق کردیش بانی
برامت امیر و امام و ولی

نمی‌آید از ما برب العباد
که ورزیم با عترت تو عناد
بریزیم این خاک خود را بسر
که کردیم در تربت ان مقبر

نه صبری که بینیم این رستخیز
نه یارای این ظلم و نقض و ستیز
نه روزی که یار اگه دایم نشین
نه عجزی که سر را بدارایم مشین

پس آن به که زین شهر بیرون رویم
نه بینیم این ظلم و زین نشنویم
نشنود دستم ای رسول خدا
که هرگز نشوم از قدوت جدا

چنین خواهشم بود در دل مدام
که گردد بقیعم مقر و مقام
نشود چشم من خاک درگاه تو
بود حشر من نیز همراه تو

ولی دشمنان دور آورده اند
مرا بر سر شور آورده اند
نخواهیست اکنون علاجی مرا
که این هست بسیار از آن بهتر

بهر جا که باشم ترا بنده ام
دل از مهر آل تو آگنده ام
بگفت این و گریان و زاری کنان
برآمد ز درگاه جنت نشان

رفتن سعد بن عباده بتربت مصطفی علیه السلام و وداع [illegible]
ازان جناب باراده سفر شام

وزانجا بیامد بنزد علی
چنان سینه از خون دل ممتلی
نگه کرد چون بر امام زمان
گذشت از سرش موج خوناب ازان

بیامد بر او چو ابر بهار
تن از جوشش دل همی خوار بار
چنین گفت پس با وی آن خدا
که ای بر تو سعد عباده فدا

چه کردند این دشمنان با شما
رسانیدند کار از ستم تا کجا
نه هرگز شنیدیم نخود دیده ام
که کس اینقدر کرده باشد ستم

بحق خدا و رسول خدا
که هست آرزوی شهادت مرا
اگر تو بفرمائیم یا امام
برون آورم تیغ تیز از نیام

به پیکار آن نابکاران روم
کنم جنگ چندانکه کشته شوم
که از دیدن ظلمهای جلی
شده طاق طاقت مرا یا علی

شوم هم ز نادیدنیها خلاص
بیابم هم از لطف حق اختصاص
روم هم بنزد رسول خدا
رسیدم ز یاران کنم دادها

و اگر تو نبود رضایت درین
کنی رخصتم تا ازین سرزمین
گریزم سوی شهر دیگر رفت خویش
که ظلم است زاندازه و صبر بیش

منه این راه با بوم سرکرده ام
سرانجام سیر سفر کرده ام
شنیدم رخصت از آن شاه دین
وداع تو هم میکنم ای وصی

ازین بیشتر در دلم تاب نیست
خورم چند خون جگر آب نیست
زگفتار او کز سر صدق بود
ولی خدا نیز رقت نمود

چنین گفت با او ز لطف و کرم
که ای مرد دیندار ثابت قدم
رسیدی تو شرط الفت [illegible]
و هم با چو صدق تو بیگانه خدا

ولی نیست حکم از انبیا
که من دست نارم بتیغ آشنا
نه یاران خود را کنم امر جنگ
که مامور هستم بصبر و درنگ

نه مارا رخصت نه [illegible]
که این فتنه هر دم در افزایش است
بگو دیده شدت هنوز اندر
شود ظلمها بعد ازین صعب تر

بنوسا بیدار ز بعد [illegible]
که باید کشیدن ستم سالها
وزین بیشتر جبر خواهیم کشید
بسی بر سر از جبر خواهم کشید

که از حکم پروردگار رسول
نیاید ازین بنده هرگز عدول
چو دوستیت [illegible] خدا
گر آنچه باشد [illegible] روا

بود نیز بهر تو بهتر همین
که خود را برآری ازین سرزمین
اگر شهادت دلت میطپد
بهر جا که باشی خدا میدهد

بسی او با دل و چشم پر خون و آب
مرخص شد از حضرت آن جناب
رخ و چشم مالیده زاری کنان
بنقش کف پای شهزادگان

بناچار دل کنده از مشفقان
برون رفت گریان و خسته روان
ولی بود ازین رو دلش پر امید
که از وی نوید شهادت شنید

شد و گفته آن نیز بجای جوانی
که آمد چسان شرع شهادت چنین
کنون میکنم آن حکایات تمام
که باید رسانید در آن مقام

چو واصل شد آن از امام زمان
بشد بهر رخصت بر دوستان
بر دوستان جمله جمع آمدند
بحالی که خوان سرود خرسند

شد از دیدها اشک حسرت روان
که بودند بیچاره و ناتوان
غم زده ناکام او را وداع
زبان پر ز نفرین اهل نزاع

پس آنجا [illegible] سعد بعد و کرد
گذشتند ازین [illegible] سرد
روان شد سوی شام سعد سعید
پس از چند روزی بمقصد رسید

ز اموال دنیا نبودش کمی
یکی خانه بگرفت و باغ و زمین
دگر کرد جمع آنچه در کار بود
باندک زمانی مهیا نمود

بسر برد عمری و رنجی بدین
همانجا بفوز شهادت رسید
که از آن امام [illegible]
کنون میکنم ختم این داستان

بیان میکنم داستان دگر
شنیدم [illegible] اهل حجر

مجلس [illegible]
[illegible] حضرت عمر [illegible]

کنون داستانی [illegible] آورم
که خون از دل خصم [illegible] آورم

نه از قول هر کاذب بوالفضول
ز گفتار راوی آل رسول
روایت کند راوی راست گو
که یک شب خلیفه [illegible] از و

یکی مجلس خاص ترتیب داد
که در روز شنبی صحبتی هم نهاد
در آن مجلس خاص از بهر عیش
عمر را و چندی دگر از قریش

که بودند مخصوص خاصان او
برخود طلب کردن آن ناجو
که خالی ز بیگانه و خلوتی
بدو زنده با یکدگر صحبتی

بجز جمع آمدند آن طالب گرانی
ز صحبت گشودند با هم دهان
ولی بیشتر بود در انجمن
ز بی باکی جاهلیت سخن

که بودند فخار کردارها
ثواب و عقابی نه در کارها
نبد پای تکلیف اندر میان
از آنروز بد انطور [illegible]

با و خوی [illegible] اطوار [illegible]
همه در تاسف ز اسلام خویش
ولی دست او اتفاق عجیب
که رفت ابن عباس هم بی طلب

در آمد ز در بیخبر ناگهان
چو دیدند او را تاسف خوران
شد افسرده ازو همین [illegible]
چو دیدی که ناگه [illegible]

ولی تیر چون جسته بود از کمان
بجه شد ز جا [illegible]
[illegible] خندان شدند
[illegible] چندان شدند

نمودند تحسین او ز آن ورود
که دیگر علاجی بجز آن نبود
گشودند با هم در اختلاط
نمودند تا کیسه هم ز احتیاط

که دیگر نیاید کسی بیخبر
که صحبت منغص نشود بیشتر
سخن بود از جاهلیت چنان
ولی تا کشیدی غلط میهمان

[illegible]
گهی از قبیح و گهی از حسن
یکی عرفه [illegible]
که کس [illegible]

یکایک [illegible]
در آمد [illegible]
[illegible]
هویدا ز سیمای او احترام

بیارند کی بود از روی او
[illegible]
[illegible]
روانی [illegible]

ز دیدار او جمله حیران شدند
ز یکدیگر احوال پرسان شدند
امیر و وزیر [illegible] تعجب [illegible]
که آیا که ما [illegible] بزرگی چنین

همگین همی آمد ان مرد پیر
[illegible] امیر و وزیر
[illegible]
بدان [illegible] دستور معمول بود

خلیفه جوابش بتعظیم داد
پس آن پیر چون داد [illegible]
عمر گفت با او بلطف کلام
که ای خوش [illegible] با احترام

بگو کیستی آمدی از کجا / چه بودت ازین آمدن مدعا
چنین گفت آن پیر روشن ضمیر / که ای در دلم کوشش کن ای وزیر
من از اهل نجیدم یکی ناتوان / مرا یک برادر بُد از من کلان
فروتر ز مهتاب از من بسی / که چون او نباشد بعالم کسی
بعلم و بتقوی و خلق عظیم / ز خاصان درگاه رب کریم
بزرگ همه مردم آندیار / بزرگیش مانند روز آشکار
هوا خواه او اهل آن مملکت / که او بود ز غایت مرحمت
برافت ز فرزند مهر پدر / صفات حمیده در او آنقدر
که از خویش او ملک و باغی داشت / ورای سرزمین او یکی باغ داشت
کنون کرده او این جهان را وداع / ز درگاه حق یافته ارتفاع
سپرده بما او خود جای خود / وصی کرده بر اهل و اشیای خود
همان باغ از و مانده است آن وزیر / دگر دختری یا دو طفل صغیر
که وجه معاشش از آن ثمر / ندارد بجز باغ ارثی پدر
ز ظلم و ستم حاکم آندیار / باغوای یک مودی نابکار
که هست این ستم پیشه را خویش او / بتزویر برده ز شیطان گرو
پس آن باغ را غصب کرده از او / ز حق و ز انصاف گردانده رو
چو زاغی که در باغ گیرد مکان / ستاند ز بلبل بجبر آشیان
برافروخت نیران بیداد را / گرفت اول او جای داماد را
کنون آن ضعیفه که هست العجز / نه زهره و ورع تا نیاید پدر
دگر آن دو ناکام طفلان صغیر / ندارند هیچ از قلیل و کثیر
که اوقات خود بگذرانند از آن / بر آنسان شده کار تنگ آنچنان
که بیداد کرد او و سنگدل / کنند هم داد از غم شود منفعل
ندارم گمان بلکه دارم یقین / که جز هیچکس نبود ز اهل زمین
صعوبت بجهد شما آنقدر / که بر آن زن پاک و آن دو پسر
مگر بنمودم من و دیگران / بانظام احوال ایشان بیان
نکرده ز قساوت در او هیچ اثر / چو ناچار گشتم گزیدم سفر
بپای پیاده و ضعف بی راحله / که بُد هم کنم خار پا آبله
رساندم بنزد شما خویش را / که مرهم گذارم دل ریش را
عمر چون شنید این حکایت از او / بر آشفت بر حاکم ظلم خو
چنین گفت پس با خلیفه بدرد / که این ظلم را کم نباید شمرد
فرستاده باید یکی حق گزار / کز آن سنگدل ظالم نابکار
حق آن ضعیفان کشد مستمند / رساند بایشان نگیرد سند
بگفت پس او را تو معزول ساز / که دیگر نگردد کسی گرد آز
نباید روا داور راستین / که گردد بعهد تو ظلم و حنین
خلیفه هم از در دو بمگرد پیر / بر آشفته شد بیشتر از وزیر
بپرسید ز آن پیر با چشم تر / ز روی ترحم بسوز جگر

رسیدن ابوبکر بحضرت فخر عالم را و دو داد جهت حال و دفع
و بیرون رفتن ابوبکر و بزرگ شدن ایشان و ظهور و فق باجوا

که ای پیر مظلوم با احترام / بگو وارث آن مرد زاهد تمام
بدان تا دستم یکی حق از آن / گز آن سخت دل ظالم سست دین
ستانم حق و دار کشتن دهم / بانیت ز رسد حق بجا نیز او
کند عزل او را نخست چنان / که گیرند عبرت از او دیگران
درین بار آن پیر با احتشام / در آمد بزرگی دگر در کلام
بفرمود در پیش بی قال و قیل / که مردان چنین میکنند اعتراف
برادر کلانم رسول خداست / همان دختر پاک خیر النساست
حسین و حسن آن دو فرزند او / علی هست داماد و پیوند او
گنه کرده ستم از خدای هم / نمودی بر آل محمد ستم
گرفتی فدک را از ایشان بجبر / وز آن خوش کردی ز مرگ و ز قبر
ز خشم و ز غیرت شد آن شعله جنب / هم از قهر حق و ز عذاب
ز بس ظلم کردی ز اندازه بیش / شدی منحرف خود ببیداد خویش

کنون مکن ز قول و پیمان خود / بکن خود ز انصاف دیوان خود
بگفت این و شد از نظرها نهان / بماندند حیران از آن همگنان
ز بس رخ خلیفه بگردید حال / بینداخت سر پیش از انفعال
عمر زان نهان گشتنش در شگفت / بدینسان بدنبال مقصد شتافت
که این جنی بود دانم یقین / که از بهر اغوای مردان دین
بر آرایت خود در اشکال جنان / که از راه برگرداندشان بسحر زبان
ولی غافل از صدق و تقوی نبود / که او را بتی مکر نتوان ربود
چو حاضر شد این گفتگو از عمر / همان مرد پنهان چنان از نظر
بصوت بلند و زبان فصیح / در آن مدعا چند بیتی صریح
بخواند و از آن پس نفس در کشید / ندید کس اثر کس نه صوتش شنید
کنون معنی بیتهای فصیح / که گفت آن پیمبر بلطف صریح
بیارم من از قوت شاعری / ز تازی زبان در زبان دری
بگفت ای که از غایت حرص و آز / تو طالب شدی دست کردی دراز
بامری که لایق نبودی بآن / چو دزدی که پوشد لباس شبان
چه دانند پیکر حق جامه است / بسر تاج دارم همان دور است
بود شوکت و فرّ شاهی کجا / بزرگی و علم و پناهی کجا
کجا بنده دون و کی صیرفی / کجا شاه زیبا کجا اشرفی
چو عاری ز اخلاق محمود بود / ز او خلع آن خلعت اولی بود
نشستن بجائی که زیبای آن / نباشد کسی جز علی در جهان
که جای نبی تکیه گاه الهی است / جز او هر که آنجا نشیند شقی است
بکن باز گشتی بسوی خدا / وزین مرکب جهل پائین بیا
منم خضر و ابلیس خواندی مرا / ز تزویر ای ابتر شوم را
ببدکاری این کرده بیشینه / که بولعجبی نشان بود علوه
نباشند جن صادق و نیکخواه / که بهر فدک کنده خود را کجا
گرفتی فدک را ز آل نبی / شدی از خدا و نبی اجنبی
منم خضر نیز از پی ماجرا / که باغ فدک را بحکم خدا
بیحر الغنا داد خیر البشر / بخود او تصرف بحکم پدر
تو آنرا حق آل یاسین بدان / بایشان سپار و بر آن زمان
از این حق یتیم و ز حق عدو است / بحکم خدا حق آل نبی است
بکن توبه زین کار و بر گرد از دست / میاور بر آل پیمبر شکست
مکن ظلم بر آل خیر البشر / که مبعوث کز ظلم زان بیشتر
زمین یا اخا تیم بشنو سخن / مکن ظلم اندر حق بوالحسن
ز بهر وصایت آنکه مجید / مر او را ز خاصان خود بر گزید
خدا این بجا بهر حیدر نهاد / تو خود در امیال غرور و عناد
رساندی بآن رتبه از چند / چو آن خسی که با وزن نیاید بند
بفتوی بیهوش نادم ای بو الهوس / ز کاری که کردی بفحش برس
تو خود دست بر دی اگر کرد نبی / بحکم خداوند عالم وصی
که او هست پیش از همه جهانیان / بعلم و بتقوی و قایم بدین
بحق خداوند بحق نبی / که این جای کس نیست غیر از علی
علی را گزیده شرف مرسلین / بعلم و بحکم و بتوان دین
در آندم که بودی تو کافر بزور / بخود آوری خود ز آتش بسوز
تن خویش را همچو خاری بدار / بانکس تو اینکار را وا گذار
که داوند و راه اخدا و نبی / بوحی و بتبلیغ فانش جلیله
بیاد آورند روز خم غدیر / که در روز بیابانش صغیر و کبیر
ندانم فراموشیت بهر چیست / که لسیاق بنزد خدا عذر نیست
تو آن روز بوالصدق دیدار / نمودی بیاور دست بیعت ورا
کنون رنیبا بیعت خو لستین / طلب وارثش بر سر انجمن
بکن شرم ای از ضلال دجر / بخود آی ای بیغم مستی و هوش
فتوحه برخوت دست خود / فرو بر سری در گریبان خود
نگاهی ز انصاف کن سوی خویش / در اندیشه محمود بین ...

گه هستی تو در خور دین آرزو / ترا هیچ می زیبد این گفتگو
ترحم کند بر خدای قدیر / کلام کبیر از دهان صغیر
مشو غره از فرط طول امل / بود روز محشر جزای عمل
که روز جزا دور باشد اگر / بود موت نزدیک ای بی‌خبر
بترس از خدا و ز بی شرمی [illegible] / ازین کار بیهوده [illegible]
ز هول قیامت مشو [illegible] / ستادن به پیش خدا [illegible]
بناچار رفتن به پای حساب / بدان نامه‌ی اعمال دادن جواب
[illegible] / که حق بر تو کردست حجت تمام
کنون شرح گفتار خضر نبی / نمودم بیان بر [illegible]
که آن قصه را گفت [illegible] / تو در ترجمه [illegible] قول خضر
[illegible] / که آن قول حق است [illegible]
چو یاران شنیدند [illegible] / [illegible]
ولی [illegible] / که طعن و لعنت کند نفع و سود
ز عباس چون [illegible] / که سازد سخن بر علی آشکار
بگفتند با او [illegible] چنین / بود محرمی [illegible] همنشین
[illegible] که زد علی [illegible] / بگوید چو تو [illegible] مؤتمن
چنین گفت عم نبی در جواب / که از من نمی‌آید این ناصواب
که آتش فروزد سخن چین [illegible] / فساد افکند [illegible]
دگر باره گفتند لابه کنان / [illegible]
نگیرد [illegible] دل ما قرار / که باشد [illegible] مایه اعتبار
[illegible] / [illegible]
بیاورد پای [illegible] در میان / وزان جمع شد خاطر دوستان
چو شد روز یاران [illegible] / برفتند و [illegible]
بره ابن عباس [illegible] / ملاقی شدند [illegible]
بپرسید [illegible] امیر عرب / [illegible]

[illegible]

که در [illegible] ابن عباس [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / بگویم که [illegible] مؤتمن
امیری که [illegible] / [illegible]
[illegible] انجم سیاه / ز خوف شب تیره [illegible]
سخنهای [illegible] / که گویا در آن مجلس [illegible] بود
پس [illegible] / شنیدند و [illegible]
شنید ابن عباس چون [illegible] / بتصدیق [illegible] کرد گویا زبان
چنین گفت [illegible] ولی خدا / که خضر نبی [illegible]
[illegible] از آن گفتگو / [illegible]
بتصدیق [illegible] / زبان ابن عباس بگشود باز
بنام خدا کرد سوگند یاد / [illegible]
اگر چه [illegible] گیتی فروز / عیان تیره شب بود [illegible]
ولی خضر هم [illegible] / سخن کرد [illegible]
که با آن همه حجت آشکار / [illegible]
کسی را که [illegible] / [illegible]
اگر خضر [illegible] رهنما / [illegible]
کنون سر کنم [illegible] / [illegible]
گزان مخلصان رسول خدا / [illegible]

[illegible]

یکی [illegible] نویره بنام / [illegible]
[illegible] نام بود / [illegible]
[illegible] / که [illegible] رحلت رسول خدا
[illegible] / [illegible]

بدان گه [illegible] دین [illegible] / [illegible] نبی را گرفت [illegible]
[illegible] / بسر برد با قوم خود چند گاه
[illegible] / که در امت [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید مالک [illegible] / [illegible]
روان شد سوی شهر [illegible] / دل و سینه [illegible]
[illegible] تصدیق تمام / نبی را زیارت علی را سلام
[illegible] سوی مسجد [illegible] / ابوبکر را دید جای رسول
که بر زینه منبر [illegible] بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
علی را بحکم خدا [illegible] / نمودند بیعت [illegible]
کنون چون نشسته [illegible] / [illegible]
رسد کی [illegible] تیمی [illegible] / [illegible]
[illegible] اجماع بود / بپاسخ [illegible]
[illegible] علی را [illegible] / [illegible]
[illegible] / که بر نام بوبکر [illegible]
نمودند بیعت [illegible] اهل دین / [illegible]
چو بشنید مالک [illegible] / بپاسخ [illegible]
[illegible] / [illegible] ز حکم خدا [illegible]
که آن امر را اهل دین [illegible] / ز حکم خدا و نبی [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرا گر [illegible] عالم تمام / برای علی [illegible] امام
بگفت ای ولی خدای غنی / [illegible]
[illegible] / ولی با سر و جان خود [illegible]
برو کرد [illegible] دین [illegible] / که باشند مردان مؤمن [illegible]
[illegible] / ازین روز [illegible]
ولی امر [illegible] / نکردیم اکنون [illegible]
بدعوی حق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ضرر
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / که جان و سر من فدای تو باد
[illegible] / [illegible]
چه ظاهر چه باطن [illegible] / [illegible]
بگفت این و [illegible] / ولی خدا نیز [illegible]
[illegible] / [illegible]
روان شد سوی [illegible] / وزان [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز غم [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

پسندید این رای او را عمر / بر او آفرین کرد و بوسید سر
نشستند پس هر دو در بزم خود / بتجویز سالار سران کرده

چو خالد ز مالک دل آزرده بود / خلیفه بدان کینه پی برده بود
ز فکری که جان داشتش پر خطر / بر آن قوم دلبسته کردش امیر

عمر چون از آن قصد آگه نبود / بتجویز بوبکر تحسین نمود
پس آنگاه کرد او را طلب / خلیفه با عزاز و لطف عجب

چنین گفت با او که ای سرفراز / بآیین کار دادم ترا امتیاز
بدان تا بپردازی از روی غور / بتفتیش احوال آن قوم دور

کسی کو دل اندر ره دین بجوش / ثبات قدم همچو ایمان منش
چنانند قایم بصوم و صلوة / وگر آنچه میدانی از واجبات

بر آن قوم و اکرام و احسان کنی / هم از مال ایشان گمان کنی
وگر آنکه برگشته باشند ز راه / رسانی بز آنش بتقدیر گناه

بگیری زکوة از همه بیدرنگ / که حالت بر اهل آن جای تنگ
بدو گفت خالد که منت بجان / بدان تا که کوشی کنم امتحان

طلب کرد پس رایت آن پیشوا / بدو داد کردش سپهدار خدا
برفت از بر او خالد نامور / نوا در کف و باد نخوت بسر

خلیفه ولی باز هنگام شب / نهان از عمر کرد او را طلب
بدو گفت ای پر دل نامدار / بر او بر خدا همچو کوه استوار

بر آن آنچه کردیم تمهید بود / که باید سر مالک از تن ربود
بآن حی بکن تهمت ارتداد / بده پس سر مالک اعلی بباد

بنه پس در آن قوم شمشیر کین / ز بهر دل آزرده از روی کین
بکن دختران و زنان را اسیر / همه مال ایشان غنیمت بگیر

بیا پس سپردار و ای محترم / نترسد دلت از کسی که من با توام
کنی گر تو این کار دلخواه من / که بر داری این خار از راه من

برو تا خلافت ز من ای دلیر / تو باشی بر افواج و اقلیم میر
پذیرفت خالد از او آنچه گفت / بگوش دل و جان نصیحت شنفت

چو شد صبح و خورشید گیتی فروز / بر آورد سر از گریبان روز
برون رفت از شهر خالد چو باد / بسوی قبیل قدم در نهاد

پی رفع ظلم اول ابن ولید / سوی یک دو حی لشکر کشید
اگر در خطا یافت گر در صواب / نمود او ز بغض مطیعان حساب

با عزاز و اکرام ایشان فزود / ز سوی خلیفه تسلی نمود
سوی مالک آنگاه سر کرد راه / کمر بسته بر قتل آن بیگناه

روان شد بآن سو با فواج خویش / کز آن روز بیدار آوارگیش
چو شد مالک آگه ز مهمان خود / به پیشش آمدش با دلیران خود

بر آن قوم رسم است نزد عرب

رفتن خالد بن الولید بجنگ مالک بن نویره و محاربه خالد با مالک و کشته شدن مالک

تحیت فرستاد کردش سلام / سخن گفت با او بلطف کلام
بمهمان نوازی گشوده دو لب / ولی خشک بر خورد خالد با او

بدو گفت مالک که ای نامور / مرا گفت ز دین پرستی تو بکر
ز تفتیش دینی کرد سر گفتگو / نبود این گمان بر تو بر گواه

ز عهدی که بستم به سالار دین / بدل جای دارد چو نقش نگین
که در دین من شبهه باشد ترا / نکردم ز عهد رسول خدا

توی نامور با دلیران دین / فرود آورد دینی دارای یقین
اگر سر نمایندم از تن جدا / نگفت از زمان هیچ خالد باو

چو وقت نماز و عبادت رسید / به وقتی ندا از دو سو برکشید
جامه جنبش دیگر حی ازو / هم از جانب حی هم از سمت فوج

پس از هر دو سو بندگان خدا / نماز جماعت نمودند ادا
رسانند اذان و اقامت بموج / ز اهمال خالد نفکر او قتاد

چه سان نسبت ارتدادش دهد / چه تقصیر بر کردن او نهد
که باشد کسی را که این اعتقاد / که باشد سزاوار خون ریختن

بدین کار او دست آمیختن

که مالک دگر باره بعد از نماز / بر خویش رفت و گفتش ز روی نیاز
قدم رنجه کن سوی ایوان من / بگو تا کرم بخش مهمان من

بدو گفت خالد سخن از زکوة / جوابش چنین داد آن نیک ذات
که در عهد مبعوث رب ودود / مقرر بدینگونه گردیده بود

که هر سال وقت ادای زکوة / فرستاده سید کاینات
برای وصول زکوة آمدی / چو اعمال نیک فراهم شدی

ببردی بنزد رسول خدا / که آن بود حق مساکین ما
نمودیش قسمت بحکم نبی / برین پیشوایان خیر البشر

بود از تو هم این زمان چشم آن / که قسمت نمایی بدین جا روان
بدل گشت خالد از آن حرف شاد / که آید تلف بسته ارتداد

بگفتا چنین داد او را جواب / که دور است این آرزو از صواب
کز آن حکم بود از شفیع امم / نه آن عهد مانده نه آن حکم هم

کنون نیست حکم خلیفه چنان / و زین عهد این حکم باشد روان
چنین گفت مالک در آن جواب / که ای فرق سنجی خطا از صواب

نمایت چه از تو بود دین کلیم / نداند که تا روز حشر قدیم
بود عهد و حکم نبی برقرار / مقرر چنین کرده پروردگار

اگر است در سمی خلیفه عنیت / که او را خلافت بحکم نبی است
نو دیدیم از گفته او عدول / که دانیم قولش چو قول رسول

ولی هستی امشب چو مهمان ما / ز مقدم مشرف کن ایوان ما
نشینیم فردا بتدبیر کار / کنیم آنچه نیکو بود اختیار

چو بر خالد این راز شد منکشف / که همت او بود از نشانه کنف
بدل عزم خونریز او کرده بود / ولیکن بمکر و دغا نیز هم

ز مهمانیش کرد تمهید آن / چنین گفت با میزبان از زبان
که گرما همه رو بایوان تو / گذاریم و گردیم مهمان تو

بود بر تو تکلیف و بر ما حرج / نیابیم ازین میهمانی فرج
پس آن دم که هر یک از این ایشان / یکی زاهل حی را نشود میهمان

بدارند صحبت بهم بیحجاب / بیابند آرام از خورد و خواب
چو مالک ز آن مکر آگه نبود / قبول این سخن را برغبت نمود

پس از نزد او شد سوی کنگان

نشستن خالد بن ولید با سپاه در بیابان ... مالک بن نویره و گفتن ... بزبان ...

بدان تا نماید سرانجام آن

ازین سو امیر و سپه جمع بود / سرانجام مهمانی او نمود

رفیقان خود را بخواند از نهان / چنین گفت با هر یکی در نهان
که بر من یقین شد پس از جستجو / که مرتد شده مالک و قوم او

بدو قتل شان فرض بر همگنان / ولی فکر آن هم نمودم چنان
که از ما نیابد زیانی بکس / همین مرتدان کشته کردند و پس

اساس ظفر ای دلیران من / بتجویز مالک نهادم چنین
که کردند هر یک از این همرهان / بر یک کس از اهل حی میهمان

ازان کردم اینکار را انتخاب / که آید پس از خوردن طعام خواب
چو هر یک کند تکیه بر خواب خوش / بود مرد دینی که از رای خویش

برفتند و مهمان آن تشنه‌اند / پس از خواب غافل کنم جان شوند
چو شد صبح و خورشید گیتی افروخت / کسی زاهل حی سر ز خوابی فراشت

هم رفته یکی به ملک عدم / نهاده بره سر که پای قدم ۷
زنان حشر در افغان و غوغا / دلیران دین در جهاد و غزا

همه نرد بر بخت آن مرتدان / زنان کرد خالد شماتت نشان
دگر بر دل آنکه گشوده شد / که افتاده در دست آهن شکست

اسیر و غنیمت گرفتند چون / نمودند آن دشت را ماتمی
عمر چون خبر دار گردید از آن / بغایت دلش گشت اندوهگین

بنزد خلیفه زبان بر عتاب / برفت و چنین کرد با وی خطاب
که ای مرد ناپاک پیر دو رنگ / سر فتنه را چون بر افراخت

[illegible]

نمودند ثابت چنین گونه شان … که بودند اجماع را منکران
پس اموال و اولاد آن منکران … نمودند قسمت بر اصحاب دین

شنید این خبر چون ولی آله … فرستاد رحمت بران بیگناه
بسی شد غمین صاحب ذو الفقار … ز ران ظلم بی پرده و آشکار

که گشتند قسمت بر اصحاب دین … اسارای اسلام چون مشرکین
جهانا و آری تو ای آسمان … نگر و درین خود نما خاکیان

بلی گشت هم چشم یار و کار … که کار دگر منکر آن عار
نیاورده در بند کی سر فرود … بعالم دو کان خدائی نبود

بلی گشت با انبیا مدعی … چه پیدا و یا کرد از گمرهی
یکی غصب حق امامان نمود … بخاطر هر آنچه آمدش آن نمود

چو حقها که باطل شد از غرور … چه باطل که بر حق نیاورد زور
چه گلها که بشکفت از این تیره خاک … چه دلها که از غم نگردید چاک

بمطالعت کرد این شد ز قرآن … چه بدعت که رست شد در جهان
ز بس شور و آشوب گشت آشکار … ره راست و بسته بگذاشتند

نگردند بر امر حق اقتدا … که دل خواست باشند خود مقتدا
نشستند در فکر تدبیر کار … پس از غور کردند آن آشکار

بر او نام تبعیت دین هزور … که باید لباس تقلید غرور
چو کرد دیگی با باطل آمیخته … نشود رنگ بر خار ریخته

چو کردند بر خود معصوم چنین … بر آورده شد دست از آستین
گرفته بکف دامن دین تمام … ولی سر بر آورده از جیب کام

چو سر را که اهل حسد از غرور … کشیدند از ظلم رب غفور
ز تزویر و مکر و فریب و دغا … نمودند پامال حکم خدا

بروی زمین از کمال غرور … ز آوازه خود فکندند شور
ندانم که کردند چون اینچنین … ولی دانم انرا که باشند یقین

بقول خدا و رسول خدا … نباشد چنین بی خبر از خدا
کنون در این داستان شکرف دگر … گران تلخ تر زیست بوف دگر

بگویم ز کار بزرگان دین … ولی خواهم انصاف از مسلمین

تهدید نمودن عمر [illegible] بیعت گرفتن از حضرت امیر المؤمنین ع
در قتل عمر با جمعی از منافقین بر خانه [illegible] امیر المؤمنین
و [illegible] بر بطن [illegible] رسول [illegible] حسنین

چنین گفت داننده این خبر … که چون حال را دید آن [illegible]
که سعد عباده ز یثرب دیار … سوی کشور شام برست بار

بشد کشته مالک بخواری چنان … شدند اهل او بنده دیگران
دل اهل اسلام هم زان ستم … رسیدند فی الجمله نفرت بهم

علی بود بر رای خود استوار … دگر سروران خلق بر قرار
برنجید بر خویش چون برگ کاه … [illegible] روز سیاه

ولی فکر از غایت قهر و کین … رسیدش بخاطر ز غیظ اینچنین
که ما را عجب اینهمه فکر بجهت … [illegible]

که او و علی غیر آن خیرتن … که هستند ضعفای این انجمن
دگر اهل حق میر و کبیر … دلیران مرد افکن و شیر گیر

همه دست بیعت بما داده‌اند … بیکبارگی گو نیم آماده‌اند
تامل درین کار نبود هنر … ستانیم بیعت ز حیدر بزور

چو از ایشان معصوم باین کار شد … بتقدیم آن کار [illegible] شد
بخلوت نشسته با خود دلیر … بر او کرد افشای مافی الضمیر

ابوبکر گفتش بفهم ای عمر … مکش با علی خیره کی انتقدر
ندانی که صبر و شکیب علا … نباشد بجز پاس حکم نبی

نبودی گر این رشته و تهمت او … نبودیم ما هرگز در دست او
نه دست یمین بلکه دست شمال … بر ارزد دل خویشتن این خیال

نیاید بکاری رساند کار … که ناچار او برکشد ذوالفقار
باو بر نیائیم ما در نبرد … پس این کار باید بتدبیر کرد

چو مالک کجا بود مرد دگر … در اسلام ثابت ز دین پدر
که گشتیش از تهمت ارتداد … ز کاری که کردی ترا شد مراد

چو بوبکر از او این سخنها شنید … نخوانده انکار دیگر علاجی ندید
مر اینست گفت اطلاعی از آن … که با او چرا کرد خالد چنین

چو آید شود ظاهر این ماجرا … که حق کرد یا ناحق این کار را
بروز دگر نیز خالد رسید … ز خود انحراف عمر را شنید

بترسید با خویشتن و این رای نو … که تنها بنزد خلیفه رود
پس اول نشد او به اول بر کسی … بنزد یکی حاجب بی التماس

ولی حاجب او را بپرسید کام … کند تا دلش را کجا رام و نرم
بتحفت انذر بینده عیان بیخ … کشیدش [illegible]

چو حاجب قبولش کرد و برد سوی او … دلش گشت پر مهر و خندید او
بترغیب بخواندنش از دو داد … بپرسید از غایت اتحاد

که بودی کجا آمدی از کجا … بگو چیست مطلب و مدعا
چو خالد از او دید آن اتحاد … دنا نیز را زیر پایش نهاد

بگفت از تو وارد دلم این امید … که در همگنان سازیم روسفید
بری تر ز بوبکر ای نامور … بوقتی که نبود بنزد عمر

پس او آن دنا نیز را بر گرفت … ز شادی ز خرمی چون طلا در گرفت
ببرد و گفت منت بگنجینه بسپرم … برم [illegible] که نبود عمر

بود این سخن شهره در مسلمین … که بود آن ثمن رشوت اولین
که در ملت احمدی داده شد … وزان پس در این راه بگشاده شد

کند تا شنید بهر همین از علا … که گشتی بر او راز ما منجلی
کرا بود از هیبت انجناب … برین کارها قدرت ارتکاب

ببر و دیش پس آن حاجب مور … بنزد خلیفه نهانی از عمر
چنان کرد خالد با او سر گذشت … بگفت انکه مالک چسان کشته گشت

وزان پس چنین گفت کای کدخدا … بحکم تو من کردم این کار را
کنون گشته بی عمر سرگران … نیاید ز کس جز تو اصلاح آن

خلیفه بدو گفت دل جمع دار … عنا و عمر را بخاطر میار
بران آنکه من مجلس آراسته‌ام … بیا با اسیر و غنیمت بدم

ولی آنکه من بر سر انجمن … بتهدید بر تو سرم زن سخن
تو باید نفهمید لختی ای نامدار … کنی ارتدادش بجز انکار

بگفت این و رخصت نمود از قوداو … ز نزد وی بیرون رفت خالد چو باد
خلیفه بر آمد بر ایوان بار … بیامد عمر نیز با اهل کار

پس از ساعتی خالد بن ولید … ز ره با اسیر و غنیمت رسید
خلیفه چو دیدش ترش کرده روی … بر آشفت و گفتش که ای زشت خوی

بگو بی خطائی نمودی چرا … سر اهل اسلام از تن جدا
چنین گفت خالد بحسن کلام … که ای حاکم شرع خیر الانام

مگر من نبودم خود از مسلمان … که اسلامیان را ز سازم زیان
ولی گشته‌ام مرتد خود را … که یاران نبودند این افترا

عمر گفت با او بهانه مجوی … تو زار ارتدادش چه دیدی بگوی
ز بانگ و صلوة و ز احکام دین … چه دیدی در او کم که کردی چنین

چنین گفت خالد که بانگ صلوة … بجا بد ولی در ادای زکوة
بیاورد عذر و تعلل نمود … که قایل بر اجماع امت نبود

صحیح این سخن گفت او بر ملا … که نبود خلافت ز غاصب روا
زکوة از برای خلیفه بود … نه بهر طلب کار حنیفه بود

نبودش بر اجماع ما اعتقاد … دگر نیست دارد مکر ارتداد
عمر چون بدینگونه پاسخ شنید … بحجت همی سر از او درکشید

بنظار آگه تغافل نمود … بدل لیک از خالدش کینه بود
ابوبکر از آن حرف چون گل شکفت … بر او آفرین کرده از لطف گفت

که باید چنین آدم حق پرست … بجا بوده کارت مریزاد دست
ز تحسین او خالد بن ولید … سر خویشتن در همگنان بر کشید

عمر گشت هر گاه ورای قبول   که میداد او را به پاس قول رسول
مگر آنکه با او اول از بهر جنگ   برآریم شمشیر الماس رنگ
ولی آنکه با هر جنگ از نیام   نیاریم بیرون برو تیغ حسام
که فرزند من و اهل بیت کرام   نمائیم بر خانه آتش ازدحام
بدروازه خانه آتش زنیم   پس از خانه او را به بیرون کشیم
چه آید ز دشمنی کار او کین کشی   یکی کس ده بیست همدست کین فشی
بگیریم تیش ز چهار سو در میان   بیاریم نزد تو او را کشان
تو هم بهر اصلاح کار از زمان   چه باشیش خندان و دلارا کنان
بگیرم چو دست ترا من به بیعت   بگیر دست بیعت و یکتا نیت
چو بشنید بوبکر از او این بیان   بگفتش که ای مشفق کاردان
بیکبار یک گشته نباید نمود   با تمام حجت بباید فزود
بهانه را نمائیم آنگه سبب   که چون عذر او آورد در طلب
عمر گفت این گر چه در کار هست   ولی آنکه این تیره شو نیست
بگفت این و برخواست از کینه کش   سوی خانه خویشتن آورد روش
به مسجد زره پوش حاضر شوند   جدا او از این کار قاصر شوند
خبر کرد کان جمله جمع آمدند   کمر بسته بر فتنه و قهرمند
برآمد عسس نیز با گرد و فر   کمر بسته و درع کرده به بر
برآمد خلیفه به ایوان بار   از آن بیت ای یکی مرد با اعتبار
فرستاده رفت و رسانید این پیام   بپاسخ چنین گفت با او امام
به جمع کتاب خدا اشتغال   ندارم بکس هیچ جنگ و جدال
فرستاده شد نزد بوبکر باز   بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
برآمد ز جا بی تحاشی ز قهر   چو مار گزیده به پر زهر
که من گفتمت بارها این سخن   که با او تو رفق و مدارا مکن
نهد کی بحرف تو او پای پیش   که میدانمت عادت و طبع خویش
روان شد پس از کینه با او بهو   همه اهل اجماع همراه او

یقین دان که هر چند بیند جفا   تحمل کند در نیاید ز جا
در آنوقت باید پی حفظ سر   کند دست با لابه دفع ضرر
همین دان علاج خود ز رنج   ز من بشنو و با خود از آن مپیچ
بریم آتش و هیمه همراه نیز   که گرد ره بیند ز روی ستیز
نمائیم یکبار بر روی غلو   بگردش در آئیم از چار سو
چو از وی نترسیم هنگام کار   که دریم با او در هزاران بار
نمائیم آنوقت هم ازدحام   برو جمع کردند یاران تمام
به نرمی سخن گو ز لطف و داد   بگفتش همه را هم از او شنید
بنه بر کف دست او دست خویش   وگر من برم کار بیعت به پیش
نخست آنکه نیکو بیعت خوب بست   درین کار را چاره مان گردنست
بخوانیمش اول به نزدیک خویش   که دانیم او پای ننهد به پیش
پس از این تمرد اگر از سرا   ز در آتش برآریم باشد روا
تو فرزند کجو آتش و خانه کنم   سرانجام خود را از او بجا نهم
تبسبانشب بیاران نمود این کلام   که باید بگه مردم ما تمام
چو شب رفت آمد درخشنده روز   شدند از پی سینه ها را برفروز
با یذای آل رسول خدا   زهی دین و اسلام صدق و صفا
پس آن شیر را با همه پیروان   نمودند رو سوی سالارشان
فرستاد نزد امیر عرب   که او را به بیعت نماید طلب
ملکا و یدزین پیش یاران من   که دارم درین کنج بیت الحزن
تمارا است در کار خود اختیار   ولی آنکه با من ندارید کار
عمر چون از او این حکایت شنید   ز هر سوی او شعله سر کشید
چنین کرد پس با خلیفه خطاب   خطا یا مرصع ز طعن و عتاب
بود صبر با تا بکس روا   که قدرش ببوسند کند اقتدا
ز آتش گرفته بکف پاره   هم از هیمه همراه افتاده
بسوی بنی هاشم آمد خبر   که امروز بر جنگ بسته کمر

عمر شد روان با همه پیروان   بکف آتش و هیمه بسیار آن
شنیدند چون این خبر ناگهان   بنی هاشم از جوش دل خائفان
ولیکن عمر پیش ایشان رسید   در خانه را از درون بسته دید
وگرنه درین خانه آتش زنیم   ز ما آنچه آید بجا آن کنیم
تو بر جای خود بنشین ای ابن عم   بفرمای تا من پی در روم
دو بار قصه نکرد و دراز   که بر ما فرو بست این امتیاز
ولی از احتیاط وقوع قضا   به همچو چادر به سر تا به پا
که در کنج این خانه بنشسته ام   در خانه بر روی خود بسته ام
نخواهم بدر از خدا اجنبی   ندانند که هستیم آل نبی
نه تا او رضا بر سر انجمن   ببوبکر بیعت کند بوالحسن
شنید این سخن را چو خیرالنسا   بیامد و تاب دور آمد ز جا
بخوانند که خود را تو مرتد کنی   به بیعت نبوت چو آتش زنی
کله بر در بسته زد و انجمان   که شد کنده آن در ز جا و زمان
بر آن البضعة مصطفی بار در   که افتاد بر روی آن فخر بشر
بلرزید زانو ز آتش برین   بیارید خون از چشم روح الامین
او گفت بابا از آتش دمی   که خود را رساند به حجره مکر
بود گرچه در عرف و شرع هم   چه نزد عرب چه میان عجم
نه پا واجب و ز اهل شدن لایق است   کتاب خدا هم بیان ناطق است
نهادن قدم بسته خیم زرها   بر خالق و خلق باشد روا
برکرد ترسا بصدق و یقین
چو در کنده که دید از قرب با

داخل شدن منافقین بخانه فخر عالم دین و بیرون آوردن ایشان
آنحضرت را بمسجد خلیفه متخلفین

ز خون نیست آن بوبکر قنفذ غلام   بیکبار دشمن آل خیرالانام
بزد بر سر و دوش آن بیگناه   دگر باره از دل برآورد آه
بزد نیز تیغش به دوش دگر   برآورد از او دود آتش دگر
نمودند آنها با او خشم رو   که منظور او بود زان جستجو

بیاورد فخر عالم دین مردود   چو جبریل در آن پر زرین فرود
بپا بستند شمشیر با بر کمر   ره خانه بنت نمودند سر
بیاستاده و گاه این ننداز جلی   که از بهر بیعت بر آئی علا
چو بشنید خیرالنسا این ندا   چنین گفت کای ان الشیر خدا
کدام ره نرمی بنای سخن   مگر ترمتی آید ز گفتار من
با او داور نخست ولی خدا   پی در رشته بضعه مصطفی
بگفت ای عدو از خدا و رسول   بگفتم نشنیدم و ما را ملول
نداریم کاری بکس از شما   ترا چیست چندین عداوت بما
بپاسخ چنین گفت با وی عمر   که این عجز و زاری نه گیرند اثر
وگرنه درین خانه آتش زنیم   و زان پس به بنیچه بکلام کنیم
چنین گفت با او که ای سنگدل   نترسی و آزار این نجود را اجل
عمر چون از او نام مرتد شنید   برآشفت و از کین عمل بر کشید
ز ضرب لگد چون در آمد ز جا   بیفتاد بر بطن خیرالنسا
برآورد آهی چنان دردناک   که دلهای گردون شد آن چاک چاک
به بیچه در دوش جنان در شکم   که ناطق ز رزبان شنید تمادی قدم
چو دروازه شد کنده در راه وا   که گشتند یاران ز رسم جدا
که در خانه کس خصوصی اثر نماند   که بنشستند پوشیده رویان درا
بگوئید ای محرم و اجنبی   که در خانه اهل بیت نبی
نمودن لیس این ظلم و جور و ستم   که اکنون بیان مینماید قلم
بود این عمل ظلم ای مسلمین
یکی از رفیقان ای پیشوا
درآمد ز در روی گاه در ترش   یکی تازیانه بدست اندرش
ز دنبال او خالد نابکار   درآمد بکف تیغ زهرابدار
علی را او که تاب طاقت نماند   ز جا جست و خود را بایشان رساند
درآمد عمر هم ز دنبال شان   قوی شد ز امداد او بالیشان

بشمشیر خدا پس در آویختند
غبار کَرَش بر انگیختند
سپاه پیمبر چو کوه وقار
بیفتاد و دست عزیزان ز کار

بگفتند با او که یا بوالحسن
ز غیرت خواص شیعه سخن
همان به که آئی برغبت برون
و گر نه کشانیم بیعت کنون

بپاسخ چنین گفت شیر خدا
که ای قوم نشناس اهل وفا
درین کار رغبت نداریم ما
که در راه طوعا گذاریم پا

شما گر بجور و جفا میرسید
ز من میرود خون شما میرسید
نه او لیک با چون فغان خویش
بدینگونه گفت و شد در پیش خویش

در آنجا ز لشکر عمر ناگهان
بر شمشیر یکی لشکر بار کیمان
بیفکند در گردنش از عناد
ولی خدا نیز گردن نهاد

بدست عمر یک رکیب سمیان
دویدم در کف خالد پهلوان
همانجا رسیدند با تیغ تیز
بنی هاشم افروخته در ستیز

چو دیدند احوال او را چنان
سوی تیغ بردند دست از نهان
بایشان بفرمود خیر الانام
که بیرون میارید شمشیر لکن

ببیعت امر رسول خدا
فشاندند کسی دست از پا خطا
نشستند سر در فکنده به پیش
ولی جمله در لرزه از فکر خویش

پس آنگه نماندند از آن صحب وفا
هر آن کو خاص رسول خدا
ببردند از شر نفانه بر دری چنین
بآتش زدن لیک از بغض و کین

دو قولست در نزد اهل یقین
ولی قول اول بود معتبر
که بیرون از آن خانه چون آمدند
در خانه را نیز آتش زدند

دویم آنکه شد سوختن شان زیاد
چو گردید حاصل ز کندی مراد
غرض چشم بسته ز روز جزا
کشیدند او را برون از سرا

در آمد ز دنبال شیر خدا
حیا بر سر افکنده خیر النسا
فراموش کرده ز درد و ستم
گرانی که بیشتر بود در شکم

خروشان ز بیداد با اشک و آه
برآورد فریاد و روز سیاه
ز دنبال آن بهترین خلق
جگر گوشه های رسول خدا

حسین و حسن در خروش آمده
برهنه سر و پا و حیرت زده
ز دنبال ایشان شده انجمن
گروهی بنی هاشم از مرد و زن

همه در خروش و غریو و فغان
چو ماتم سرائی شده آنجهان
بحیرت علو کرده از چار سوی
چه اصحاب شهر و چه ارباب کوی

ملایک ز سقف سپهر برین
بحیرت زده در غم و درد بین
که در وقت حکم ابی‌بهه اجتهاد
بهنگام منع ابی‌بهه انقیاد

شده جمله قایل ز انصاف و علم
که مقصود ما نیست این جور و ظلم
برین حال شیر خدای مجید
بیاز از شهر مدینه رسید

و زان مجمع عام شیر خدا
فشاندند ز دو سو دست جبر
بدانگونه بر سینه زد هر دو را
که از دستشان آتش شد رها

بیرون بود باز در شان خود
ز رهنمونی خالد ز البسوی عمر
چنان هر دو در خشند از هوش کار
که القصه باشند بردی جدار

دگر باره فرمود آن حضرت
که دارید در دستتان ...
مرا او عاجزا جنگ و پرخاش ...
نه صبر و شکیب من از ...

بود پاس امر رسول خدا
که او امر بر صبر کرده مرا
که باشند این مردم خودپسند
که بر گردن من رسن افکنند

نه از عجز بر صبر حق یافت حال
مرا بود این قدرت در خیال
که چندند خود مجوم و اجنبی
ستمهای امت برآل نبی

کنون هر که خواهد بیاید به پیش
به چندین دل و زور بازوی خویش
شما را چه حاجت که ...
بجز حق نه محتاج عون کسیم

دگر باره آنقوم بهر کارساز
به پیش ایوان ... نیاز
که ای قدرت قادر ذوالجلال
گرا با تو یارای جنگ و جدال

کسی کو براه سفاهت ...
سزای خود از ...
کنون چون قدم رنجه فرمودهٔ
بهر گونه این راه پیمودهٔ

بود ما کرم چند گاهی دگر
که امروز این راه آید بسر
بکن با ابوبکر تو بیعت دل
که او در خیابد ز راه جدل

از انگشت هم بر نشان انکشاف
که جانرا خوانند کشتن در آب
رسیدند ابوبکر را پس به پیش
علی و عمر با رفیقان خویش

ستادند اجماعشان بی‌خلاف
بنی هاشم از یک طرف بسته صف
علی را گرفته یکی در میان
ز هر سو به بیعت گشوده زبان

در آنجم خلیفه هم از جای خویش
بیامد پی عذرخواهی به پیش
باو گفت فخر عام ... العزیز
ندادیم ما با تو جنگ و ستیز

دلیلی گرت هست بر مدعا
ز قول خدا و رسول خدا
بیا و زمن بیعت خود بگیر
و گرنه عبث بر میاور نفیر

ابوبکر آمد به پوزش گری
بایستاد در پیش روی علی
عمر دست او را بلاند بکف
گرفت و بدست امیر نجف

رسانید بر آورد و بالا سرو
که شیر خدا نیز بیعت نمود
پس از آن ستمهای ناخوش ...
گرفتند بیعت چنین از علی

دگر زمره را ندان این اتفاق
گروهی ز اهل ستیز و عناد
که تا در جهان بود خیر النسا
ز بیعت ابا داشت شیر خدا

بجز او بود رحلت بتول از جهان
به بیعت در آمد بصدق جنان
که در خود ندیدند شاه نجف
پس از رحلت جفت خود آمد ...

نوا لسته اند از وجود ضلال
که بخشنده حق نیابد زوال
کسی را که او داده باشد شرف
نکرد او از و هیچکس بر طرف

شود بلکه ساعت بساعت زیاد
که در روی باو لطف رب العباد
اگر راست پرسی علی لیس فیه
که او دست بیعت نداده بکس

نه از دعوی خود پشیمان شده
نه قایل بحق رقیبان شده
نه امری که دانسته بود از خلاف
بحقیتش کرده باز اعتراف

که باشند یکسو ده در روی جدا
حق و باطل از هم باهم خدا
کسی کین سخن را نداد قبول
ندیده که از حق بود زو عدول

نماید بسی خالی از شور و شر
خوان یاده اند هوا و دگر
که حق باطل و باطلی گشته حق
نمانده بحکم خدا آن نسق

بود نیز مشهور در حلقه علم
که از بعد ختم امام خیر الانام
بزهد و بتقوی بعلم و کمال
شده دیگری قبل از آن بی‌همال

که باشد علی انجمن از وجود
که در خانه حق تولد نمود
بود نیز مشهور این قول حق
نه در نسل ما در تمام فرق

ابوبکر چون در خلافت نشست
باو اهل اجماع دادند دست
نکرده حاضر امیر عرب
و زان پس گر گردید او را طلب

به بیعت نیاورد و زان پس فزود
که دعوی حقیت خود نمود
خود انصاف ده ای ز کین و تعصب
بود صاحب ان مراتب علی

که در شان او گفته یکتا خدا
که گردید مشکور سعی شما
روا باشد این فعل زشت و قبیح
که دعوی نماید دراه صریح

مرا از ابطال وجه القضا
کند پس بحقیتش اعتراف
بحق خدا و بحق نبی
که هرگز نمی آید این از علی

و گر گفته دشمن مدعی
تو در باره شان او بشنوی
ز قول خدا دانی انزاریاد
ترا از سلامت ... باد

و لیکن هم از گفته مولوی
بیارم کنم قول خود را قوی
علی را تو در تیرگی دیده
بروزان سبب غیر بگزیده

بگویم دگر زانکه در خانه کس
اگر هست باشند همین پند بس
کنون میسرایم بسوز جگر
برآمد ز ... در دوستانی دگر

ذکر ... فاطمه علیها السلام از ظلم اعدا و آنچه ابوبکر از جهه عمر ... و ... حضرت ... رحلت ... از دنیا ...

چنین گفت راوی آل عبا
که چون کرد بیعت چنین مرتضی
رقیبان از او دست کوتاه شدند
سجال خودش باز کند انشند
برآمد از آن درد ظلم و آز
سوی خانه خویشتن گرد باز

ولی بود در ناله خیر النسا
ز بسیاری درد آن خیره‌ها

بتن دمبدم درد او می‌فزود
طبیب و علاج و دوائی نبود

ز بس درد و هر دم شدی بیشتر
بتن بود هر موی چون نیشتر

طبیبی ز دانی درو دیده اختیار
که یکدم نمیداد او را قرار

ولی خود اثر نکند به بیش
هم از درد او هم از درد خویش

حسین و حسن نیز با خواهرانش
بگرد اندرش همچو پروانگان

ولی جمله ز انکار چالاک‌تر
ز غم خورده و مانده زو خیره‌تر

ز بی تابی مادر مهربان
خروشان و گریان و زاری کنان

چنان حالتی دید و یکبار که
همه گشته حیران ز بیمار که

نگه‌شان بهر سو در انحال بد
که تا چه علاجی ز جائی رسد

پسر رفت آن روز تا شب چنین
بروز دگر گشت ساقط چنین

بسر بود ان طفل و هم صحابیات
که شد قطع از سختی حادثات

ولی خود محسنش کرد نام
تولد شدش هیچ و بگذشت شام

ولی به نکرد دید خیر النسا
که بایست رفتنش ز دار فنا

وزان درد و پهلو به بستر نهاد
شدی دمبدم درد او را زیاد

گذشتی بنجانی چند روزی دگر
ولی روز به هیچ ننمود درد

تن ناتوانش زبون نیز گشت
که هر روز هر درد شدی فزونتر گشت

رسیده بشش کجای زان رنج کار
گران شد علامات موت آشکار

خبر شد ز حالش بنا مشفقان
که پیدا شد احوال رنجور شان

خلیفه چنین گفت پس با عمر
کنون میرود او ببستر ز بدر

بیا تا برائی عیادت رویم
وزو التماس تجاوز کنیم

وز آن مشفقان می‌سزد این صفت
که خواهیم از گذشته خود معذرت

پس آن هر دو صدیق و فاروق دو گاه
دل خسته تا ... بجا

پی عذر در در نهادند پای
رسیدند چون بر در آن سرای

به بیرون در با کمال ادب
ستادند و کردند رخصت طلب

که در خانه بضعهٔ مصطفی
ملک نیز ننهید بی اذن پا

بخیر النسا پس خبر شد از این
که بهر عیادت بزرگان دین

کرم کرده تشریف آورده‌اند
ز ادای رخصت طلب کرده‌اند

چنین گفت خیر النسا در جواب
که هرگز نبیناد چشمم بخواب

نه در کار باشد عیادت مرا
که گردیده قسمت شهادت مرا

دگر رخصت دادن از بهر صحبت
شما را مگر کار خود یاد نیست

همان خانه است این که بی نیشتر
بضرب لگد زان شکستید در

ز غیظ و غضب آتش افروختید
در خانه پیکان سوختید

کنون از چه از من طلب میکنید
رعایت ز شرم و ادب میکنید

دگر بار آن هر دو کردن فراز
بگفتند از روی عجز و نیاز

که ای بضعهٔ اشرف انبیا
ببخشای بر ما مگر این خطا

نکردیم دانسته از قصد و دل
نه دانسته کردیم از خود خجل

کنون بهر رفع نزاع غبار
برت آمدیم از برای وداع

بکن از کرم حاجت ما روا
دگر بار خیر النسا کرد ابا

بگفتند از عجز بار دگر
نبخشید التجا هم هیچ اثر

ز رفع خجالت برین و آن
که گویند از شنید او عجز شان

بنزد علی هر دو آمدند
خجل منفعل عذر خواه آمدند

بگفتند خواهیم ز خیر النسا
دعا میکنان در پس پرده‌ها

که او را وداع زیارت کنیم
بگوئیم حرفی و رخصت دهیم

علی از پی رفع تشویش شان
بخیر النسا گفت ای جان من

بده اذن تا این دو جویای کام
پس پرده آیند بهر سلام

بگوئید هم مطلب خود چند
چو انش بپا خیزد و رخصت کنند

بشو خیر النسا آن زمان
که آیند و سازند مطلب عیان

برفتند تا دم ز گرد و ...
بنرمی سر حرف کردند پیش

که ای بضعهٔ سید المرسلین
که او رحمتی بود بر عالمین

تو هم نیز فرزند پاک وئی
بپاکی طینت نشان کوئی

نمودیم گر چه تجاوز ز حد
ببخشای بر ما که کردیم بد

مبر شکوه‌ها بنزد نبی
که کردیم بسیار و ... تو هیچ

چنین گفت خیر النسا در جواب
که ای ... جهان ... حساب

شما را قسم میدهم بر خدا
بحق خدا هم رسول خدا

که شنیده بودید از و خطاب
که میگفت در حق من آنجناب

فراغ ... عضوی ز تن
در ایذای او باشد ایذای من

در ایذای من هست ایذای رب
بود موجب لعنت کار و غضب

که آتش بود جای آن نابکار
بر آرد از و نار دوزخ دمار

بود پس یقین موذی فاطمه
سزا او دران آتش حاطمه

بگفتند آری درین نیست ریب
که ایذارسانند ... دوزخ

شنیدیم ما از رسول خدا
نه یکبار دو بار بل بارها

که میگفت در حق تو این سخن
نه پنهان ز کس بر سر انجمن

چو کردند اقرار بر مدعا
چنین گفت الحاکه خیر النسا

که هرگز نبخشم من از ظلم و جبر
کنم ...

رسم چون بنزد رسول خدا
کنم شکوه اول ز دست شما

بر آورد و بیکر ز سینه آه
همی گفت گریان که و اخسراه

بر آشفت لیکن عمر زان خطاب
چنین گفت با او درون عتاب

چه دوری عبث نوحه و شیشو
چه در کار باشد رضائی ز تو

بخیر النسا گفت پس این سخن
که بر شکوه کردن تو داری یکی

نداریم ز شکوه‌ات هیچ غم
بگفتا ... ندارم

ابو بکر را همره خود گرفت
بر آمد از آنجا ره خود گرفت

ولی بود خیر النسا همچنان
از آن درد و ناله زاری کنان

بدانگونه بگذشت امروز و شب
بروز دگر جهد با تاب و تب

بر آمد بر این گنبد نیلگون
چو اهل عزا با دل پر ز خون

بکسب معیشت امیر نجف
برون رفت لابد ز بیت الشرف

چو برگشت آمد بسوی سرا
بچشم آمدش انکه خیر النسا

بدانگونه نالان و ... دیده حال
نموده بکاری دو دست اشتغال

یکی دیگ بنهاده در دیگدان
بزیرش آتش و آب کرده روان

سرشته بنظافت کل ... چو
که می آمدی بوی عنبر از او

طعامی دگر پخته با نان چند
نهاده به پهلوی آن ارجمند

بپرسیدش ... گفت ...
پی شستن رخت شهزادگان

بدو گفت شاه ولایت صفات
که ای دختر اشرف کاینات

چرا با چنین درد با ضعف حال
باین کارها کرده‌ای اشتغال

بپاسخ چنین گفت خیر النسا
که یا صاحب فیض هل اتی

شب رفته چشمم چو یکدم غنود
یکی خواب دیدم که چون وحی بود

بخواب من آمد رسول اله
چو دیدم بگفتم که یا سید اه

ندارم ازین بیشتر تاب ظلم
که صد نیزه از سر گذشت آب ظلم

مگر میتی آگه ز احوال ما
که افتاده دشمن بدنبال ما

بر ... ز غدر و نفاق عمر
باین حال افکنده دستای پدر

من عاجز خسته تن را ببین
علی و حسین و حسن را ببین

همیدانستم این سخن بر زبان
چنان بود اشکش ز دو چشم روان

پدر حال من دید و رقت نمود
رگ گریه از بیشتر ... گشود

بمن گفت ای پاره از تنم
ضیا بخش و دو دیده روشنم

جگر گوشهٔ درد فرسای من
بلاکش یتیم غم اندای من

بسی از ستمها ازین دونان
کشیدی فزونتر ز تاب و توان

نداری ازین بیشتر تاب جفا
که دارد ز پهلوی ... بد

برآور تو خود ... از این خیط
بتر دید ... پدر

چنان کن که فردا بهنگام شام
بیائی و با ما کنی صبحگاه

یقین است بر من که امشب ترا
سفر کرد باید سوی کاشانه‌ام

ندانم کسی را که از بعد من ... بگیرد خبر از حسین و حسن
با پیکار روزم ازان اشتغال ... که نزدیک آمد دم ارتحال
بود تا که روز نکو دیده‌ام ... بسوزد تنم اطفال خود در الم
بشویم سر و تن ببر رخت پاک ... بپوشانم و خود روم زیر خاک
وزان پس تو و ایشان و این بیکسان ... کزین رفتن خود بمیرم ازین جهان
چو بشنید شیر خدا این کلام ... بر آورد آهی ز دل با الم
فرو ریخت از دیده اشک چو رو ... چنین گفت با چشم گریان او
که ای مونس جان غمناک من ... بجانم زدی آتشی زین سخن
بسوز از تف داغ خیر البشر ... نه دل از غم ماند باقی نه جگر
که ز رفتن خود خبر میدهی ... بر آن داغ داغ دگر مینهی
بگفت این و فرزندان خود پیش برد ... که جستی طلب آنچه بود آب برد
چو خیر النسا دید حال پریشان ... بیارید خوف دل از دیدگان
باو گفت با دیده اشکبار ... که ای اول زهره جفت و جار
نه از اختیار است این افتراق ... که منسوخ نتوان کرده با خوش تن
قضای خدا خواستن ایزد است ... قضا را علاجی بجز صبر نیست
نه از خواهش خود جدا میشوم ... جدا از قضای خدا میشوم
کنون صبر کن تا کنم کار خویش ... نمایم پس اظهار اسرار خویش
بگفت این و شهزادگان را بخواند ... با شفقتشان بر سر خوان نشاند
وزان پس چنان با دل لخت لخت ... تن و سر نشست و بپوشید رخت
ز روز ازل اول عمر بود آن زمان ... که فارغ شد از کار شهزادگان
بحجره نشست و ولی روز تاریک شد ... بدانست کان وقت نزدیک شد
بایشان بگفت از ملال و داد ... که مادر فدای شما هر دو باد
بدرگاه جد خود آرید رو ... شفاعت بهر مادر بخواهید از او
بفرمان او چون برون از سرای ... برفتند در روضه جد خدای
ولی خدا را بر خویشتن خواند ... بر آورد آهی و اشکی فشاند
چنین گفت با او که ای شهریار ... سخن آنچه گویم بمن گوش دار
که هست اینسخن حرف آخر مرا ... کنون گشته باید بسازی مرا
نخست آنکه حکم تو بر من روا ... بعد از تو بعد حکم خدای جهان
بفرمان بری عمر بردم بسر ... بود سهو و نسیان روا از بشر
ندانسته کاری اگر کرده‌ام ... که از خود دلت را بیازرده‌ام
کنی عفو اکنون و سازی بحل ... بر آری غبار کدورت ز دل
نداری روا از من این انکسار ... که خجلت کشم نزد پروردگار
شنید این سخن چون ولی خدا ... بفرمود با گریه‌های های
که ای نور چشم رسول خدای ... سر و جان من بر تو باد فدای
تویی صاحب افتخار دو جهان ... که تا نه نداری میان زنان
بمن چون عطا کرد خالق ترا ... بر افراخت سر از تفاخر مرا
تویی بضعه پاک خیر الانام ... که هستم من او را کمینه غلام
بود در جمیع صفات کمال ... بسان تو کس نیست نیابت کمال
بود بر تو این تهمت افترا ... که کردی تو آزرده از خود مرا
بحق خداوند خیر البشر ... که کو کند بود از این پیشتر
بقدرت زنی پا مور هم ... تو از خود نیازرده هرگزم
ندیدم ز تو غیر فرمان بری ... یکی غمگساری و غمخواری
همیشه رضا جوی من بوده ... دلم از تخلف تو بسوده
مرا نیز هست از تو امیدی ... ورین آخر همرهی چشم آن
که گر کرده باشم خطایی چنین ... گران خاطرت گشته باشد غمین
ببخشی و در حشم اصحاب کن ... چنان همگنی بر آستان کنی
یکی این بلا میشود روزیم ... که از وقت خویشتن میشویم
بخانه گرانم نشوم ملول ... که بردی ز من پیر دل خویش بار
دل انگه از دولت من تو هم ... کشیدی ز اعدا بدنیا ستم
که جان بر سر آن ستم باختی ... برفتی و تنها مرا ساختی

بحق خدا و رسول خدا ... نکوئی که شد زین سبب آن جفا
بگفت این و از اشک دو چشم او ... فرو ریخت مانند ابر مطر
ازان گریه از سیل میداد یاد ... برآمد چنین گریه وز داد او
که گردید ساکت زبان از جواب ... کجا بر بیاید نفس زیر آب
چو دل را ازان گریه خالی نمود ... زبان را به پاسخ چنان برگشود
که ای صاحب فخر و اهل التقی ... فرازنده رایت لا فتی
تویی آنکه از بعد سر الامم ... کسی چون تو نبود بروی زمین
تویی آنکه در شان تو آمد کلام ... مکرر بمن گفت خیر الانام
نبی بود اگر صاحب ذو الفقار ... نبودی ترا کفو در روزگار
تویی آنکه جانی بر رسول خدا ... بهر وقت و هر جا کردی فدا
تویی آنکه در دیده و خواب و خیال ... نیازردیم هرگز ای بی همال
نه تنها زبانم ثنا خوان تست ... دل و جان پر از شکر احسان تست
بحق خدا و رسول خدا ... گواهی دهد هر مو بمویم جدا
که من راضیم از تو ای شیر رب ... گواه است بر این حرف ای ماه عجب
دگر گوییت از حسین و حسن ... دو نوباوه نو رسش باغ من
که اکنون شده از بهار و تموز ... بیند وقت بی مادر ایشان هنوز
ولی آنکه تقدیر حق شد قدر ... چنین بود در باب این دو صغیر
گهی تو خوشی گر بجا آورند ... تسلی ز غم خوار کی مادرند
بدوم من ام و اب تو این زمان ... کنون هم پدر باش هم مهربان
چو زهرا سخن را بانجام برد ... دگر بار گفت و شنو شان بخانه
دو دیده نمودند همچون نظر ... ازین سوی زهرا ازان سوی امیر
سیوم آنکه دانی تو ای مهربان ... که با من چه کردند این ظالمان
زبیدادشان زینچنین میروم ... بصد داغ حسرت ازین مرگوم
منم کشته ظالمان مجاز ... نخواهم که دارند برمن نماز
شبانه نبود و فنم کس نبیند ... که اگه نگردند این ظالمان
مکن صورت قبر هم آشکار ... که اینجا مبادا نهندش گذار
بزاو گفت شیر خدا از کرم ... رسیدند شهزادگان با خروش
چو بشنید آواز ایشان ز در ... برون آمد از حجره با چشم تر
در آغوش بگرفت گفت ای جگر ... چرا میکنید اینچنین اضطراب
بپاسخ بگفتند شهزادگان ... چه گوییم ای والد مهربان
چو رفتیم در روضه جد خویش ... برای زیارت شتادیم پیش
رساندند در گوش ما این ندا ... که میگوید اینک خلیل خدا
جگر خستگان چنین آمدند ... یتیمان خیر النسا آمدند
پس از روضه سید المرسلین ... برآمد صدای نشر نفس حنین
که ارواح پیغمبران سلف ... که هستند اجداد ما از شرف
بشوق ملاقات خیر النسا ... که می آید امروز او نزد ما
در اینجا همه جمع گردیده‌اند ... ز شوقش سراپا همه دیده‌اند
رساند خود را شتاب پرسش ... که نزدیک آمد دم آخرش
ز بیم خود گشتیم بی توش و تاب ... رساندیم خود را باین اضطراب
کنون ای پدر نزد مادر بسر ... که بینیم مادر ندهد آنکش یک نظر
ولی خدا از حسین و حسن ... چو بشنید اشک آه و این سخن
تلظید در سینه قلب صبور ... که بر صبر او وقت آورد زور
شد آشفته بر خبر از تن روان ... بنزدیک مادر چنان بردشان
ببالین مادر چو حاضر شدند ... تن خویش را بر زمین بر زدند
دل و دیده لبریز با اشک و آه ... زبان پر ز فریاد و حسرت نگاه
بپایش فتادند با چشم تر ... بیفکند زهرا بایشان نظر
ز رافت طلب کردشان پیشتر ... ز شفقت ببوسید شان چشم و سر
بدست پدر داد و پس دستشان ... بغیر از کاه شفقت او بستشان
بآن عالم آنگاه خود کرد رو ... که بودند مشتاق اجداد او
ولی خدا چون چنین دید حال ... رضا داد و بر خواهش ذو الجلال

نمود او هم اهل خود در بصر
شد او خود به مانند کین و قهر
بگویم در کتاب گفتار نیست
اگر هست این علاوه ز ظلم حمیت

ولی این سخن بس بسیار لنمید
موافق منافق همه گفتند
که هر کس بر آل رسول خدا
نمود از غرض ظلم و جور و جفا

و گر آنکه شد تابع ظالمان
که پیغمبر است بر حق همه کارشان
بتر زو خدا و نبی زرد روست
ز هر شر که فرعون لعنتی برد

بجا گر بدانست او اقتدار
نمی ایوان اعتبارش بکار
ز رنگ تکبر به بهر جهان
چو فرعون و شداد و نمرود دان

بجایی نرفت و نباید مفر
ببقیع سقور بشد او را مقر
بود ای عزیزان برای او علا
دلیلم حدیث رسول خدا

که کاری نمودند خلق اجتماع
بحجت علی و ولی بی نزاع
خداوند دوزخ نمی آورد
بفهمید ای گمرهان عنید

سخن مختصر شیر پروردگار
نتبت و فی کرد و بنهفتش فراز
ولی داغ او هم چو داغ نبی
چو دل در تست تا بود زنده علی

شدم فارغ از لطف رب العباد
از این در ستان نهای اندوه نهاد

گذر نمودن خالد با سپاه از نزد شاه دین پناه و اظهار ستیز نمودن و بجزای خود رسیدن ط

کنون میکنم داستانی بیان
که آتش فتنه در دل منکران

روایت کند راوی راست گو
که روزی بکوری چشم عدو
بدستور معمول خود بو تراب
بباغی پی خود میداد آب

چنان شد که خالد در آن روز نیز
بحکم خلیفه برای ستیز
بجمعی ز احشام بیرون شهر
بر آشفته میرفت لبریز زهر

زره بر تن و خود بر فرق سر
بپوشش بس تیغ کین بر کمر
ستوری در آورده در زیر ران
بکردار کوهی که باشد روان

بخود بسته یال غرور از ستیز
فرس را در آورده چون تیر تیز
عمودی ز آهن نهاده بدوش
ز سر نهکی خود چو دریا بجوش

بترتیب آراسته صف خویش
سپه از پس و پیش و خود پیش پیش
بدان سو فتادش گذر از قضا
که شاه آب میداد آن باغ را

چو لشکر شتاده و دید شه بر پای جاه
بزد خنده از شعف قاه قاه
چنین گفت آنگه بغیظ و عنا
که در دل مرا بود دائم همین

که یابم بدینسان بجایی ترا
فلک ساخت امروز کامم روا
کنون گر بود صد درونت تنی
نیاری یکی برد از دست من

چنین داد پاسخ شه اولیا
که من حاضرم ای عدو خدا
بیایم به پای خود اکنون بپیش
که از دل برآری تمنای خویش

بگفت این و آمد ز بالای جاه
به پیش تنش پادشا بربست راه
بر انگیخت از جای خالد سمند
عمود گران سنگ کرده بلند

چو آورد او گرز بازو فرود
بجا زید شیر خدای ودود
گرفته سر دست آن پلید
ز زین با عمودش بپایین کشید

بیفتاد بر خاک آن نامور
سپر نیز از دوشش و خود از سر
و حق محمد بهر زبان
سر دست او را فشرد آنچنان

که شد واز هم پنج انگشت او
بیفتاد آن گرز از مشت او
بمانند یاران او در شگفت
غضنفر ز جا گرز را برگرفت

پس کرد نرمش و بسته گرز را
نهاد و به پیچید شیر خدا
که شد حلقه آن گرز پیچون کمان
بگردن فتادش چو طوق گران

بدو گفت پس صاحب ذوالفقار
که باشد ز ما زور دست این یادگار
به هر کس که روا آری این بگو
ز خود چون بگوئی ز ما هم بگو

بگفت این و آمد ببالای جاه
وز آن سوی خالد بحال تباه
بشد باز نزد خلیفه روان
بگردن در افکنده طوق گران

ز بی باکی خود بسی منفعل
سر افکنده در پیش خوار و خجل
ز سنگینی غل زبون و نزار
بگردن برش کرد نشد استوار

چو آن کرد بر گردنش بار بود
ولی رفتنش نیز ناچار بود
بدین هیئت بوالعجب با سپاه
در آمد بشهر از شجاعت بشاه

سپه خنده زن از پس و پیش او
دگر اهل بازار در پیش رو
چنان پهلوان سر فکنده بزیر
نواخوان شده بر صغیر و کبیر

بایشخواری آمد آن جام غرور
بنزد خلیفه شد با تفور
خلیفه چو دیدش بآن حال شد
هم افسوس با خورد هم خنده زد

سبب را بپرسید گفتش باز
که او خود نهاده بسر خود بگاز
شماتت نمودند با او بزور
بشیر خدا از کمال غرور

برانده ما بابت بیخبر ز جا
فکندست این حال و گردنش را
خلیفه بفکر نجاتش فتاد
یکی گفت باور ز روئی وداد

که قیس ابن سعد آن جوان دلیر
ندارد دلیری بمثل و نظیر
مگر این گره او تواند گشود
و گرنه کس دیگر بپا نبود

خلیفه فرستاد کس نزد او
بیامد بر تنش آن یل نامجو
چو افکند بر حال خالد لحظ
که گشته برش در اصل سپید

بخندید و چندش ز لاف نمود
گرفت از وی و لیک سر نگشود
نمود امتحان زور را شد پدید
که از هر بن موی او خون چکید

نشد لیک یکمو ز حکم خدا
زهم دو سر گرز دو بین جدا
چو وامانده شد ناگه از کار زور
رها کرد و از او بکنجی نشست

نگردید چون زور او کارگر
ابو بکر شد مضطرب بیشتر
چنین گفت پس با یل بزر خون
که خوانید آهنگر از اکنون

بگوئید تا آن آشکار او کشش
که آرند سوهان و آهن تراش
بسوهان بر آرند پس آهنش
بر آرند این طوق از گردنش

رسیدند آهنگران لیک صف
در آورده هر یک دو سوهان بکف
نمودند امتحان پهلوان سر بکار
نشد دست آهنگر از او دراز

نمودند از بس که سوهان بزور
فرو ریخت دندانهایش چو مور
نشد لیک از طوق گردن گرا
بقدر پر پشه آهن جدا

نمادند آهنگران هم ز کار
نیفتاد از گردنش لیک بار
خلیفه بآن از چنین گفت پس
که غیر از شما نیست این کار کس

بخود یکه دانید بهر خدا
نمائید از این قید او را رها
بپاسخ بگفتند آهنگران
که ای حکم تو بر سر ما روان

تو دیدی که سوهان نشد کارگر
ندیدیم غیر این علاجی دگر
که آهن بآتش نمائیم گرم
ز گردن بر آریم کرده چو نرم

ولی چون نمائیم گرم آهنش
کجا ماند اندام سر و گردنش
چو گفتار آهنگران را شنود
در انکار بوبکر حیرت فزود

گران شد بسر زین علاج صعب
نمی آمدش هیچ تدبیر آن
بدینسان که شد شب سر روز او
ز بدبختی گشتش حال آب طب

نه خورد و نه خوابش نه آرام داشت
چنانک عدم راه یک گام داشت
ز حالش ابوبکر در اضطراب
ز وی رفته بد صبر و آرام خواب

ز هر کس بپرسید آن خود نوا
کز این بند سازم چسان نشن رها
یکی گفتش از نامداران دین
خدائی مگر بسته گیرد این

بجا شد بخواد کرخان سنده در پیش
بادر کوی خوانی اگر زنده بس
ابوبکر ناچار شد نزد او
سر افکنده پیش و که کرده رو

چنین گفت با او بابو الحسن
نه در زبانی که صد جای سخن
که خالد چو خود مستشا کار بود
بکرداری که کردی سزاوار بود

ولی چشم دارم ز احسان تو
که ما خوانده گشتیم چو مهمان تو
پذیری ز من عذر خواهی کری
ز تقصیر این بنده بگذری

چنین داد پاسخ امیر عرب
برو پیش او را بمسجد طلب
که من نیز می آیم از پی ترا
برون تا بنجاتش دهم زان بلا

ز خوشی بر آمد خلیفه برقص
برای خلافت از جهان بخت نقص
بمسجد شد و کرد او را طلب
برفت از پیش نیز امیر عرب

خبر چون به اهل مدینه رسید — که پور خلیدی ابن ولید
غضنفر به مسجد قدم رنجه کرد — دران شهر بود آنکه از جنس مرد
برای تماشا دوان آمدند — ز بازار و کوی و دوکان آمدند
چنان صحن مسجد پر از خلق شد — که راه برآمد نفس بند شد
چو آمد به مسجد ولی خدا — ببردند نزد وی آن سست را
بخالد بدید و بگو نشستن نبود — که گردن کشی سرنگون دیده بود
وزان پس بیامد به پیش نشست — بران آهنین گرز بازو دست
بگندی ازان شیر رب قدیر — لبس پنجه لختی لبان خمیر
ردی بر سر پهلوان در کشش — چنان پهلوان در شکنجه سر نهشش
چنین کرد تا گشت آهن تمام — برآمد سر صید از خم خام
شد از شرم گرچه که گردن فراز و بال — ولی زخشم او گشته سر زانفعال
نه لطفی کزو عذر خواهی کند — نه خشمی که سوی نگاهی کند
نشسته ز شیر خدا منفعل — به پیش دلیران دیگر خجل
دگر بود تا زنده آن نامجو — نکرد آرزوی جلادت بدو
دگر چند ذکر خلافت کنم — همانا به دختم خلافت کنم

وفات ابوبکر ازنده و رجوع به قهر حاکم روز نشور

روایت کند راوی داستان — ز صادق زبانان و دردستان
که دو سال و سه ماه بود از نبی — ابوبکر بد خلق را مقتدی
خوانیم که گفتیم در عهد او — دگر آنچه از پیش وی کم داد او
به تاراجها تلبیس گشته تمام — برو گرچه خواهی بخوان والسلام
کنون ترک این داستان میکنم — ز حال وفاتش بیان میکنم
روایت کنند اهل صدق و صفا — که آن جانشین رسول خدا
سوی خلافت بذوق تمام — بیوم برون آمدی صبح و شام
نشسته به مجلس بیاراستی — همان حکم کردی که دل خواستی
سوی مکان غافل ز انتقام — که باشد چنین این بزرگی کرام
نه هرگز نگاهی بسوی قضا — نه در دل هراسی ز روز جزا
ز اجرای فرمان دلش پر ز آز — که خواهد گذشتن چنین روز
ز لبس کرده بد بر سرش جای زور — نه دل برده بد یاد روز نشور
بهر کار دلخواه بود او فتنه — قبیح از حسن هیچ نشناخته
که ناگه رسید آن دم جان گزا — که نبود دلیس و پیش وی دوا
ره کوچه خودسری بند شد — تن زور مندش کسل مند شد
ولی کز تماشای غوغای خود — شکفته چو گل بود پژمرده شد
نگاه طمع باز چشمش کشید — که قطاره حسرت آمد پدید
بران تن که آزاد بود از نهان — رگ وی به پیچید چون ریسمان
فکندش بکردار کرکس فلک — که ناگه فتد از قضا در تله
نمود آسمانش بیکبار سر — چو دردی که آید عسس را اگر
ز سر هوش و طاقت ز تن رفت در فغان — ببالین سر و تن به بستر فتاد
زبان نوا خوان او شد پر فغان — لب حکم ران گشت فریاد دان
چو دیدند حالش چنین هر — برای علاجش پر سود دان
ز نوع طبیب و حکیم آنکه بود — چه کبر و چه نقد را نه چه بهبود
نمودند حاضر ببالین او — ولیکن نشد هیچ تسکین او
همه دستها ماند خالی ز برگ — که بالاست از دستیاری بمرگ
روایت کند راوی راست گوی — ز یاران و بیمارداران او
که بیمار لیس گشت چون تنگ تر — شد ... صبحدم ...
چو گشتش نبود باز گمشی بسوز — چه کردم که از بهر این گنج زر
نبود ... تیز خشم و ... علم — برا هل این چار بند ... تمام
که در آن عرض گفت او چند بار — نگیر دم ای کاش این تیغ گذار
شدی ... ز سپاه ... جدا — نشستن بجای رسول خدا
فدک را که خضر ز فطر الف — در خانه آتش بسوختی ز جفا
دگر دادی خدایم خواهر خوشتن — با شب که کشته شد ز انجمن

دگر سوختن آل النبی را ده را — که او در نشست از پیمبر النبی
بر بی ... سر مالک بیگناه — نمودن چنین روز خود در سیاه
و بیگناه او یار او از هر نشستی — نمودی و کردی بجود سر زنش
ولی آن تأسف نخواهد لب بود — که وقت تدارک زکف رفته بود
چو بیماری او بجایی رسید — که یاران نمودند قطع امید
یکی روز آمد بنزدش عمر — ببالین او از ... خشم تر
چو گفت ای سرور انجمن — تو خود بهتری واقف از کار من
که کردم چها آشکار و خفی — زدم ... ترا تا بجایی نبی
در آوردم اصحاب دین تمام — به بیعت ترا از خواص و عوام
ز بهر تو آن آتش افروختم — در خانهٔ فاطمه سوختم
بآن سعیهای شدید جلیل — گرفتم جهانی بیعت از جلیل
شب و روز بودم خبر دار تو — نه یک لحظه غافل ز تیمار تو
کنون چشم دارم که احسان تو نیز — تلافی نمایی بمن ای عزیز
که هر تو این دم دم آخرست — سلطنت دل و جان من مضطرست
ابوبکر گفتش که ای مهربان — کنم آنچه گفتی تو مست بجان
ولی من هم از غایت اضطراب — بمهر تو می آرم این التجا
که در حجرهٔ سید الانبیا — کنی دفن با من بپایش مرا
عمر هم نمود این سخن را قبول — ولی کرد از حکم ایزد عدول
ابوبکر پس کار اندیشه کرد — طلب کرد عثمان از نزد خویش
که او کاتبش بود صاحب قلم — بگفتش بیاور دوات و قلم
یکی عهد بنویس از سوی من — برای دلیران این انجمن
که از بعد خود بر گزیدیم ما — ز بهر خلافت برای شما
نگفت این قدر حرف و بیهوش گشت — نخست آنچه او گفت عثمان نوشت
نوشت از پسش نیز نام عمر — پس از نام نوشت چیزی دگر
بهوش آمدش چون ابوبکر باز — بکرد اندرو سوی صاحب قلم
بگفت آنچه تحریر کردی بخوان — بخواند او و نام عمر در میان
خلیفه بگفتش که من نام او — نبردم چرا تو نوشتی بگو
چنین گفت عثمان باو در جواب — که من بودم از با خطت مستجاب
خلیفه بر آن صدق کرد آفرین — بگفتش که بنویس اکنون چنین
که من بر شما کردم او را امیر — که باشد به بنیاد دین دستگیر
باو باید از صدق دل گروید — بجایش نبی و بفرمانش شنید
امام زمانست این نامجو — که مشغول گردید فردا ازو
میاید او را بقهر و غضب — بود قهر او موجب قهر رب
چنین چند اندر و چند دگر — نوشت و بداد او بدست عمر
کسی کز غضنفر جو کینه در نهفت — بران نامه مهر شهادت گذاشت
عمر رفت با خاطر پر شعف — گرفته سجل خلافت بکف
درین کار ای بندگان خدا — تامل ز انصاف باشد بجا
که چون صاحب دین رسول خدا — که او نطقش از وحی بود آشنا
دوات و قلم خواست بهر کتاب — که دین را نگهدارد از انقلاب
عمر کرد از گفتهٔ او عدول — که بستر و هذیان کلام رسول
همان کار را کرد بوبکر نیز — که گردید مقبول اهل تمیز
کلام نبی بود هذیان تمام — کلام ابوبکر صدق التمام
چو کیم این حالتش ترحم دل — بانصاف گیر ای اهل دین
وزان پس که ... بشد نامه بسته ... — عمر رفت کرد ... بر افروخته
ابوبکر را حال شد تنگ تر — بچشم آمدش چیزهای دگر
رسول خدا آمد او را بچشم — زبان پر ز طعن و نگه پر ز خشم
غضبناک او را در احوال دید — بگوید که نتوانستش گفت و شنید
علی زید بر جو لیس از پس آه — در آمد یکایک در آن قتیان
پشیمان شد آنگه ز کشمکش که گرفت — که بهر عمر آن سجل را نوشت
ولی پس گرفتن میسر نبود — ازین علم لیس ... بردت سود

پسر را طلب کرد و گفتش بیا / برو زی بنزد غضنفر برو
بگو با تو بسیار بد کرده‌ام / ستم بیش از حد و عد کرده‌ام
پشیمانم از کرده خویشتن / سزد گر رسی تو بفریاد من
ببخشی گنه وز خطاهای مرا / که ایزد ستوده ببخشیدن ترا
محمد روان رفت نزد علی / بر او کرد حال پدر منجلی
پس از جانب او پیش گفت او / که وقت است اگر رحم آری بر او
چنین داد پاسخ وصی رسول / که این کار را نیز کردم قبول
باین شرط آماده پرسش منی / بگوید چنین بر سر انجمن
که من ظلم کردم بحق علی / گرفتم حقش من بزور آوری
کنون حق بحقدار رد میکنم / بگو بیکسیم من نه بد بیکسم
چرا نید اورا امام بحق / که کس نیست بهتر و بالیکار حق
پسر باز نزد پدر در رسید / بگفت آنچه از شیر یزدان شنید
پدر گفت رو باز و زشیخ [illegible] / پس آنچه گوئی کنم زود برو
بسوی علی چون روانه پسر / عمر را از آن گفتگو شد خبر
رسانید خود را چو سیل [illegible] / ابابکر را دید در احتضار
چو دید پیش ابوبکر گفت ای عمر / چه گویم چه می آیدم در نظر
بیان کرد پس نیز فصلی از آن / که می آمدش در نظر آن زمان
عمر چون شنید این سخن را از او / بگفتش که بیهوده هرزان مگو
بشد پیش و دستش بلب بر نهاد / نفس تنگ گردید و او جان بداد
وز آنسو بنزد علی شد پسر / که او را چاره بنزد پدر
بدو گفت شفقان که ای شیر یار / پدر یافت توفیق از کردگار
نبود آنچه و موذی از وی قبول / قدم رنجه فرما که باید حصول
بپاسخ نبود موده شیر ژیان / که او شد بقتلگه خود روان
ندارد کنون رفتنم هیچ سود / که او رفت بیرون ز ملک وجود
محمد چو آن گفت را گوش کرد / برآورد از سینه آهی بدرد
دلش چون دریا غمی پر ز خون بگفت / که حبل المتین امیدش گسیخت
دوان باز آمد بنزد پدر / بدید انکه او کرده آنسو سفر
عمر جا گرفته ببالین او / نشسته بتجهیز و تکفین او
سوی عایشه کرد انگه پیام / که ای همدم غار خیر الانام
وصیت نموده است ما را چنین / که من بعد هجرت [illegible]
بدان تکیه همراه بودم بغار / کنون نیز دارم امید جوار
چو اهلیه او است و دختر ترا / سزد گر نماید موقر مرا
به پهلوی مبعوث رب مجید / در ان حجره خاص دفنم کنید
چو بشنید از و عایشه این پیام / چنین داد پاسخ بلطف کلام
که بیرون نشاید صاحب مزار / تنم اندرون بی صاحب اختیار
دگر کیست جز ما درین انجمن / کزین کار مانع تواند شدن
چنان تا وصیت بجا آوریم / بدان تکیه خود دفنش کنیم
نکردند از غایت اقتدار / بحکم خدای جهان اعتبار
که بی رخصت سرور انبیا / بنا شد در ان حجره رفتن روا
نمودند در وفق او اجتهاد / جواب خدا نیز خواهند داد

اندیشه ناک شدن خالد بن ولید از خلافت عمر و رفتن او بسمت شام و شهید کردن سعد و خبر

کنون این حکایت بپایان رسید / سرایم دگر قصه‌ای جدید
ولی دید چون خالد بن الولید / که امر خلافت عمر را رسید
بلرزید بر خویش از کین او / که بود آگه از خشم دیرین او
که از قتل مالک جگر خسته بود / کمر بر مکافات آن بسته بود
بناچار رفت از مدینه برون / ز بیم عمر با دلی پر ز خون
ولی بود در فکر تا چون کند / که از خاطرش کینه بیرون کند
پس از فکر بسیار آمد بیاد / که سعد عباده ز بغض و عناد
ببوبکر بیعت نیاورده بود / عمر را هم از خویش آزرده بود
بان قهر از این شهر رفته بشام / نموده در آنجا مقام

نهانی بکس سر در آن کنم / سوی شام پنهان و تنها روم
بهنگام فرصت از آن نابکار / برآرم بدانسان که داند دمار
ز ملک وجودش تمامم بدر / وزان پس بیایم بنزد عمر
که از قتل او شاد و خرسند شود / بمن مهربان تر ز اول شود
چو آن فکر را کرد آن پهلوان / سوی شام شد بی تامل روان
پس از چند روزی بمقصد رسید / بویرانه چند روزی خزید
بپرسید چون مردم [illegible] / ز احوال سعد آنسرا [illegible]
که آن صاحب عزت و اعتبار / بناچار خارج شده از دیار
درین شهر غربت گرفته مقام / چه سان هیچ راه برسانندش نام
هم از بهر کشتن چنین مرد کار او / جز او دیگری هست هم یار او
از آن نوع پرسش بلطف کلام / چنین گشت مفهوم مردم تمام
که او سعد را هست از و بستانی / نمودند احوال او را بیان
که دارد فلان جای آن سرفراز / یکی خانه و باغ نزهت طراز
که هر صبح بیرون ز فرض صلوة / کند سیر آن باغ جنت صفات
به تنها تن خویشتن چون بیابانی / بگردد در آن باغ او را جوان
وزان پس بتدبیر ضرورت [illegible] / کشد تیر از بهر کسب معاش
شود باز مشغول طاعات رب / بدینگونه روزی رساند بشب
چو آگه شد از وضع او کاردان / کمر بست و شد سوی مطلب روان
نهان از نظرها بهنگام شب / در آن باغ شد با دلی پر طرب
دگر برد همراه تیر و کمان / گران نامور را [illegible]
بجائی درختی که انبوه بود / تمام شب آن کینه ور غنوده
چو شد صبح و شد از گذارش فراغ / بدستور خود سعد آمد بباغ
همی رفت هر سو تفرج کنان / بیاد او مشغول تسبیح خوان
قضا عاقبت دامنش را کشید / بسوی کمین گاه ابن ولید
چنان بود در سیر آن ارجمند / که بدخواه او شست را داد بند
بزد تیر بر سینه آن سعید / چنان ناوکی خالد بن ولید
که سو فار بر جای پیکان نشست / شهادت هم آغوش با جان نشست
ازان زخم جان سوز سعد شهید / بیفتاد بر خاک و آهی کشید
ولی کرد شکر کریم مجیب / که گردید او را شهادت نصیب
از آن سوی خالد [illegible] / از آن باغ خود را به بیرون فکند
نه ایستاد انجا دگر یک زمان / همانروز شد سوی یثرب روان
شتابان پس از چند روزی دگر / رسانید خود را بنزد عمر
عمر چون بدیدش [illegible] / که پر بود از کین او مو بمو
ولی انکه خالد به پیشش دلیر / برفت و بگفتش بصدق ضمیر
که از قتل مالک تو بودی دژم / [illegible]
که انکار [illegible] / برای رضای ابوبکر بود
ولی از برای رضایت تمام / شدم سعد را کار کردم تمام
عمر کرد چون گوش از وی سخن / دلش گشت فارغ ز داغ کهن
[illegible] / بدل گشت با او اتحاد
دگر بود خالد از او [illegible] / بکرم بنزد وی آن سرفراز
ملقب نموده بسیف الله / ولی [illegible]
که در جنگ موته رسول خدا / نموده کرم این خطاب عطا
[illegible] خالد در ان انجمن / [illegible]
شدم فارغ از نظم این داستان / کنون در ستانی تمامم بیان
ز کار ابوبکر و کار عمر / که قصد صریح اند با یکدیگر
چه گویند احباب در این مقام / [illegible]
روایت کند راوی [illegible] / نه از راه غیرت [illegible] تعیین
گرفته در خلافت چو [illegible] / چنین کرد رای عمر اقتضا

شدن محمد بن عمر سران قبیله مالک را از پیشتر [illegible]
برخلاف حکم ابوبکر از راه اجبار و عنایت دین

که از قتل و تاراج از بغض او   که بوبکر نسبت بمالک نمود
نه او بود مرتد نه اقوام او   و بوبکر چون بود با او عدو
ز کین و ز دشمان نسبت از خود او   نمود انتسابها همه از عناد
و اسرای آن قوم با کین   که قسمت بنمود بر مسلمین
نه بر طبق شرع نبی آن نمود   که علم صریح جلیا بود آن
اسیران آن قوم را با تمام   که بوبکر مثل کنیز و غلام
که باشد بگفتار چون پند روا   باصحاب دین داده بد جلد
بغو مو و گروست آن عاملان   برآرند و ز ناد و سازند شان
که بودند بی شبهه از مسلمین   بر این نیز روایت علم چنین
بجملکس میرشد جمعی کثیر   سوی خانه هر صغیر و کبیر
ز رانت ز هر جا که بردند بو   کشیدند بیرون ز فرمان او
روایت کند راوی هم چنین   که چندی از آن حمل هم داشتند
که افتاد در زمره تابعان   بجملیت و حرمت جملگان
شد آنروز معلوم بر خاص و عام   که بودند مشغول فعل حرام
ندامت کشیده ز کار خویش   فکندند سر از خجالت به پیش
ندامت ولی بود گفتن ز زبان   که اسلام شان بود ز اول عیان
تعجب در این هست ای مسلمین   که در یکمقام آن بزرگان دین
تخلف نمودند با یکدیگر   خلافی که بنمود از آن بیشتر
یکی کرد نسبت ارتداد   بسه ای عاقل چو گفتار داد
کدامین بحق بود یا باطل کدام   ندارند پاسخ بدین کلام
که این کار را هر دو حق کرده اند   ز صدق و ز عدل نیز حق کرده اند
و گر گفتگو را کنی گرم تر   که گفت یکی گوش و هوش دار
روایت حقیقت و تحقیق   بگیرد فت حق و کی شد تمیز
جو انکس بود تهمت غرض کیا   میان گو ای از یک دو کس
و گر حجت قتل و صد شور و شر   ندارند فرقی جوابی دگر
بحق بود این و فرق تحقیق   خود مشد واند نه هر کی تمیز
و گر هست مشهور در خاص و عام   که یکروز التفاعت انتظام
چنین گفت با اهل دین آشکار   که بوبکر در خورد این اعتبار
نبود ای بوبکر ز ان یرب العباد   بیکایک ولی بیعتش شد داد
اگر مثل او دیگری بود از انه   کشند هر چه خود آرزو جهنی
بتعلیقش نمائید سعی و غلو   که بنود جزا اسزاوار او
کسی چون نه پرسید از آن مقتدا   که کردی تو در بیعتش ابتدا
ز سعی و تلاش تو بود ای فلانی   اگر کرده بیعت برو همگنان
کنون هم گر افتی از آن پسند   که بهر خلافت شدت مستند
بگو ای عمر از چه حجت روا   بود قتل او در خلافت ترا
به حجت ولی بد کدام او   که خواهد بحجت دین گمراه او
روایت چنین کرد راوی دگر   نمود این چنین شکار ظهور

استقلال یافتن عمر در امر خلافت و تغییر دادن بعضی از احکام دین ملت

که در کار شد مستقل چون عمر   که باشد ثانی زمین هم فرود
بدین مسلمین و بشرع متین   بدان تا بدانند مردان دین
چه در زندگانی چه بعد از رحیل   که بد نائب او جو دم و خلیل
بدان کو ادم خلافت جدا   منم از خاندان رسول خدا
همان امتیازی که بر همگنان   خداوند داده بود شان
نمودم درو انکار تدبیر چند   که با سایر ان اکس یکسان شدند
ضرورت دخلی درین کار هم   که در شد خلق اختیار اتم
هیستم بانسدت تا جهین   بغیر از تبدل در احکام دین
که دانائی من بیابد حصول   فزون تر ز علم خدا و رسول
باین قصد فرمود آن نامور   بر احکام ملت مرور و نظر
بهر سو نظر در تعمق فکند   پس از فکر و غور و نظر کار چند

ز حج و صلاة امور بحکمش   نمود انتخاب انگه کرد فاش
چنین گفت یکروز آن هوشمند   پس از خطبه بالای منبر بلند
که بد در زمان رسول خدا   سه چیز حلال و مباح و روا
کسلیت آن عذار و سکیکا   از آنها است حج تمتع یکی
دویم عقد متعه برای زنان   سیوم حی علی خیر العمل در اذان
نمودم منع امروز آنها تمام   دگر هر زین هر که ز خاص و عام
پس از منع از آن که آن ارتکاب   نه بیند ز من هیچ غیر از عقاب
بگفت این و آمد ز منبر فرود   تصرف در احکام دین هم نمود
پس از چندی آمد چو ماه صیام   بتغییر آن هم نمود او قیام
نمازی شد در آن ماه خیر الوری   نماز سنتی با جماعت ادا
بگفتا ز خاصی جوی رب صمد   که باشد مجوز بحکم خرد
که این سنت شیوه خاص خدا   نموده شود با جماعت ادا
ولی شد ازو ثیان قصور و فطور   من امرا چارم کنون در ظهور
که دارم درین مه بسی منتی   نهم بر خدا و نبی منتی
پس آن حکم فرمود بر خاص و عام   نمودندش نماز تراویح نام
که تا حال هست از همه جملها   همان قسم در چار مذهب روا
ندارند اسیقوم اسلام کیش   ز بس استقامت در آئین خویش
بحکم خدا و صبیر نظر   که ممنوع شد آن بحکم عمر
کند کس درین باب اگر گفتگو   بود رفض و واجب شود قتل او
باین عو ندن دلیش خلافت پناه   ز بس بود عاری ویند بیتکاه
در اتمام حجت بر اعدای دین   در ادای احکام شرع مبین
چو بنشست آمدی مشکلی از قضا   شدی عاجز او یا نمودی خطا
نیکست ان مشکلش منجلا   بپیچید التفات علی ولی
نمایم از آن هم بتعداد نوا   یکی در ستان عرب بی جان
چنین گفت راوی ز روی شگفت   که چون کار فاروق بالا گرفت

مد نوشتن عمر بقیصر روم و دعوت نمودن او را باسلام و جواب نوشتن قیصر و خواستن معجزات انبیای سلف علیهم السلام

بقیصر خطی با سلام و درود   نوشت و باسلام دعوت نمود
که بنشنو زمن ای خداوند روم   مشو غره بر لشکر و مرز و بوم
که من هم بسی رایم سخن بی حریج   جز از کذب و خلاف و کج
بخود دیش بحکم خدای جهان   بود ناسخ دین پیشینیان
چنین هست حکم آن صمد   که هر جا یهود و نصارا بود
بخوانیم او را بدین مبین   اجابت کند گر ز روی یقین
شود قسمت او ز فضل خدا   سعادت وافی بهر دو سرا
بود نزد ما هم بسی محترم   بدان تا بگفته اخوان هم
و گر سر بپیچد ز حکم خدا   بود واجب ما قرض در دین ما
که چندان بکوشیم با او بکین   که آید بدین یا فتد بر زمین
رسانیدم شرط جز ما کجا   تو اکنون ز هر ره که خواهی درآ
چو آن نامه او بقیصر رسید   بخوانند و مضمون او را شنید
بگفت آنکه او تاج و سریر   بدیشان جوابش نویسید دبیر
که خوانیدیم نامه ات را تمام   شنیدیم آنچه از مدعای پیام
بدان آنکه آخر تم انبیا   که عیسی خبر داده از وی بما
بنزد خدا قدر او افتخار   بود از همه انبیا بیشتر
که باشند از انبیای سلف   فزون او میانشان بقدر و شرف
شما را بدان تا که فرض است این   که دعوت نمائید ما را بدین
بما نیز واجب بود همچنان   که او را شمار آکنیم امتحان
کنون چار تن از پی امتحان   بفرستادم از حکم آن
یکی زاهل دین خلیل نبی   یکی عالم ملت موسوی
ز اتباع داود مر سیوم   چهارم نصاری بی است هم
کنی مشکلی هر یکی حل نخست   بدان تا که باشم بر دین درست

به هر یک دهی از کتاب جهان — بحق بودن دین خود را نشان
نمائی به هر یک پس ای بیهمال — ز اعجاز پیغمبر او مثال
چو این کارها را بجا آوری — بحقیت خود گواه آوری
دل ما شود جمع زین امتحان — کنیم آنچه گوئی تو منت بجان
بگیرد گر اینکار از تو فروغ — بود آنچه گوئی سراسر دروغ
نخواهی زما باز از این کام را — که ساقی بگرداند این جام را
چو آن پاسخ آمد بنزد عمر — بنومید شد اهل دین سر بسر
بیاشید باز مفتی انجمان — که باشند سرا و در جنگ اوستان
به هیکل نوشتی که در هر کتاب — که گردد از آن زهره چشم آب
بنحوی که فرمود آن جانشین — نمودند ترتیب دیران دین
خلیفه بذات خود از اتحاد — بوضعی که باید از فضل و داد
بدینسان ز مجلس بپا خاستند — فرستاده دوم را خواستند
فرستاده با نامه آمد به پیش — سلامی نمودش بآئین خویش
باو داد پس نامه شهریار — بآداب و دستور از روزگار
دبیر آمد و نامه را بر گشود — بخواند آنچه در نامه مسطور بود
چو بشنید مضمون آن را عمر — بپریدش از رخ رنگ و هوش از سرش
چو بشنید از علم معجز سؤال — شد از نوع مضمون بهر پیش ملال
زنادانی خویش هم عار داشت — بنای سخن بر خشونت گذاشت
که تا غلط پی برد و سرکشی — فکند از در و دشت بیچاره جنگ
برافروخت مانند آتش ز باد — زبان شعله ساسان بر تو عرض
که این کافر بیدل بیچاره چه — که با من بدینسان تمسخر کند
در اثبات دین رسول خدا — که هستند از آن منکر این اشقیا
زمین کرده از ابلهی آرزو — دلیل از کتاب خود این هرزه گو
وزان بیشتر آنچه خوف با هوا — که خواهد ز من معجز انبیا
مگر گشته از زندگانیش سیر — که میگوید این پوچها را دلیر
پس آورد رو سوی یاران خویش — چنین گفت با نامداران خویش
شما ای دلیران فولاد چنگ — نمائید سامان ره بی درنگ
که من میروم خود بمیدان او — بود آن تا جوابش دهم در دو رو
فرستاده زان گفتش بی مدعا — تبسم کنان گفت ای پیشوا
ز تو این همه طیش زیبا نبود — که از خوف را پاسخ آنجا نبود
نخواند که باشد وصی نبی — با عجاز هست از اجنبی
که از درد و زرد و احتشام سپاه — ملوک جهان را بود تکیه گاه
بود تکیه گاه وصی نبی — بر اعجاز و بر علم و حکم قوی
که فرمان او کوه را سازد آب — ز درد آتشش گل آرد دشت از سحاب
نکردیم ما آرزوی محال — چو ابر نشان گشت زینگونه حال
بکاری که کردید خود ادعا — دلیلی طلب کرده ایم از شما
نه ما بیت پرسیم از کوهمست — ز اهل کتابیم یزدان پرست
تو تکلیف برگشتن از دین خویش — بما میکنی ای بزرگ قریش
ضرورست بر ما پس این امتحان — شود کذب و صدق شما تا عیان
بود بر تو هم فرض ای مقتدا — که حقیت خود کنی آشکار
نخواند اگر این تخویف من — بپرسش آنچه گفتم از این انجمن
بگفتند پس خیر خواهان او — که میگوید این مرد دانا نکو
نه وارد جوابید گر این کلام — بروبایدت کرد حجت تمام
عمر چون زیاران این ها شنید — علاجی بجز خلط صحبت ندید
به فرصت خود تا بتدبیر کار — جوابش چنین داد آن نابکار
که امروز برگرد و فردا بیا — که گویم جواب تو بر مدعا
فرستاده از جانشین رسول — نمود آنچه گفته نشان بی قبول
بسوی منزل خویشتن باز گشت — عمر با دلیران هم آواز گشت
چنین گفتشان پس بترس گروه — نشاید چو فردا دهید تصدیق او
من از لاف علم و چنین دادم جواب — که فردا جوابت دهم باصواب

چو امروز فردا چه روز دگر — نخواهم شدن من از این بیشتر
نهانی چون نماید بیم زر و مه — که هستید واقف ز علم همه
دو شش سال من نیز خود بوده ام — که یکسوره از بقره آموختم
چه دانم که تورات و انجیل چیست — بعبری و سریانیم ربط نیست
کجا من کجا معجز انبیا — چه باید چسان کار چون رو نما
نماید فکری کنون با صواب — که فردا چسان بشنوم جواب
بگفتند آنگاه یاران باو — که عاقل مشو در جواب عدو
بیار البته باز نزد علی — که گردد از و مشکلات منجلی
عمر چون این سخن زیاران شنید — سر خود بجیب تأمل کشید
بگفتش بگی کین تامل زحبت — علاجی دگر غیر این کار نیست
عمر گفت گرچه مدام از علی — هم مشکلم میشود منجلی
ولی بای بیگانه در میان — نمیباشد امید دستان از غان
کنون پیش این مردم مدعی — چگونه شود نزد او منجلی
که باشم خلیفه من و راهبر — به بیند او را از من بیشتر
هم او باز گفت ای نامدار — از این کار غافل مشو زینهار
که این هست کاری بغایت کلان — عجب که علی هم شود حل آن
بعمر فرد امیر کابت آرند او — بیابی ز تو زین نیازی بجو
که در دیرها از توابع یکی — که در علم او هست ره بی شکی
تحفت او بگوید جواب شما — اگر عاجز آید بگو شیمها
طلب کن علی را برای جواب — اگر او جوابی دهد با صواب
بماند ترا آبرو در دو کار — که رز تابعت شد جوابت آشکار
بگردد درین راه کرمای او — شود سر و باز در دعوای او
نیاید دگر آنکه ضرر بر تست بود — که در زیر سنگت بود دست او
بپسندید تدبیر او را عمر — بر آن کار بست از ته دل کمر
چه روز دگر خسرو خاوری — برآمد برین تخت نیلوفری
جهان زد زنو خود ابادر گرد — به هر جا زنو کاری ایجاد کرد
زر از جهان پرده بر رفت — جواب از سؤال مقدر گرفت
فرستاده نزد عمر بی حجاب — بیامد که بر وعده گیرد جواب
عمر کس فرستاد نزد علی — طلب کرد او را بخوار نشکری
فرستاده برگشت و بنیاد قبح — که آن منظر کارهای عجب
نه دارو بیکانت نه خویش حیلی — پس از صبح رفته بدون ز سرای
بباغ اتب باری آنجا میکنید — که آن کوه معنیت بدست آورد

رفتن عمر با فرستادگان قیصر روم نزد حضرت علی علیه السلام و پرسش حجت
و دلایل پرسیدن او و نمودن ایشان از حضرت علی علیه السلام

عمر با تنی چند از اهل دین — که بودند با او رفیق و معین
دگر آن که بیگانه آن مرد زبان — فرستاده بود از پی امتحان
بسوی همان باغ کردند رو — که میکرد دشت آبیاری در او
در آمد عمر با رفیقان خویش — ز بی مردم ممتحن خود به پیش
نمود ابتدا از درود و سلام — وز آن پس بگفت آن حکایت تمام
جوابش چنین داد امیر جلیل — که اول همان مرد دین خلیل
بیاید کند مطلب خود عیان — جوابش ز من بشنود در زمان
پس آن اولین ممتحن پیش رفت — بیاورد صحف را از قبه
چنین با عمر گفت پس مرتضی — که اول بگو هیچه خود واحد
بیارند و یکجا فرو خون کنند — در آن بیمه خشک آتش زنند
پس آورده رو سوی آن ممتحن — بگفتش بپرس آنچه خواهی ز من
بپرسید از وی با احترام — از و مشکلات صحف را تمام
چنان حل نمودش ولی خدا — که حلش باشد زهم سینه را
چنین گفت اگر یاد دانی کتاب — که گفت فلان صفحه از این کتاب
بر آورد آنگه از آن صفحه را — علی کرد در خواندنش ابتدا
چنان خواند از حفظ از آن تمام — که گفتی همین کار دارد مدام

پس از ختم آن کلام متین / همان اعلم خلق روی زمین
بتماشیه بر در و کار رود و دود / بر دو دعوی خویشتن ثابت نمود
چنان کرد حجت تمام انجناب / که شد مدعی ساکت و [illegible] آب
پس از جای برخاست آن دین پناه / روان از پی اش حفظ لطف اله
همی رفت با خاطرت دمان / سوی آتش ان ابر رحمت روان
چه آتش عجب آتشی تن گداز / چه تن سنگ خارا و آهن گداز
ز بس هیمه بر همه انباشته بود / بصحرا از آن آتش تلی گشته بود
که هر کرد آن آتش تیز دم / ز نفتی کسی پیش تا صد قدم
نگه گشتی از گرمی او کباب / شدی از خیالش دل اژدها آب
وز آن آتش تیز صورت سیاه [illegible] / بیرون تامل بیرون هر کسی
درآمد بتوفیق رب جلیل / دماننده گل ز نار خلیل
چو پای شه نقش بر آتش رسید / شد آن آتش آب گل از [illegible]
فروزان شعله با لاله و گل شکفت / بجا اند یاران همه در شگفت
همان مرد دین خلیل خدا / شهادت نمود از دل و جان ادا
که آورده ام ایمان ز صدق و صفا / بیکتایی خالق ماسوا
محمد رسول است و بیشک و ریب / وصی اش تویی خالی از نقص و عیب

ظاهر گشتن [illegible] امام معجزات حضرت موسی و داود علیه [illegible]
و ایمان آوردن یهودی داوودی [illegible] بواسطه معجزات [illegible]

طلب کرد پس افضل جهود [illegible] / نمود اول او مشکل خود عیان
مردیم مرد توریت دان [illegible] پیش / علی کرد حلش چو آب روان
بفرمود آنگه باو انجناب / بر آور فلان سفر از این کتاب
یهودی بر آورد آن سفر را / علی کرد در خواندنش ابتدا
بخواند و از آن روی ثابت نمود / همان دعوی خویشتن آن جهود
وز آن پس ز سیلی که بود [illegible] / بکند آهنی ش از سر [illegible]
ز کف کرد پس دست انش [illegible] را / بحکم خدا شد یکی اژدها
روان شد بسوی مرد توریت دان / که اول همان از کند نوش جان
خروشید و گفت ای یهود الامان / که حقیت گشت بر من عیان
محمد نبی و وصی اش تویی / سر دین [illegible]
علی کرد از اژدها [illegible] گرفت / وز آن ماند آن قوم اندر شگفت
در آن اژدها نیز [illegible] / بدان [illegible] بد دست [illegible]
بفرمود پس شیر رب غفور / که آید خداوند علم زبور
به پیش آمد [illegible] / بر دست [illegible] خویش [illegible]
ولی خدای علیم و دود / باسانی آن مشکلش حل نمود
بفرمود پس آن زبور [illegible] / بر آور فلان باب از آن کتاب
بر آورد و او باب زان کتاب / علی کرد بر خواندنش [illegible]
بلحنی چنان خواندن آغاز کرد / که داوود گفتی زبان باز کرد
هر آنکس که آن لحن را کرد گوش / تهی گشت ظرف سر او ز هوش
در آن دشت هر کوه و سنگی که بود / باو در قراءت رفاقت نمود
رسید او از آن لحن طاقت زدود / باثبات هم دعوی خویش را
پس آن آهن پاره را [illegible] بود / کز آن دست چیل بر کنده بود
بنالید از [illegible] بکردار موم / [illegible]
بانگشت پس حلقهای زره / مرتب نمود و بهم زد گره
چو آورد ایمان بذوق و سرور / همان مرد دانای علم زبور
بگفت آنگه از قوت علم خویش / کز آن مرد نصرانی آید به پیش
چو آورد نصرانی انجیل را / همان نسخه قول جبریل را

ظاهر گشتن [illegible] دین حقیقت اسلام را بنصرانی از روی انجیل
و [illegible]

از آنجا که معنیت [illegible] بود / بخواند و سوالی که در ذهنش بود
کشود آنجناب شه مشکل گشا / که آورد در وصف آن مرد را
بفرمود [illegible] آنگاه اعلم [illegible] / که بگشا فلان جا و [illegible]

برادر و نفر از آنجا بی را / ولی چون بجا اندرش [illegible] ابتدا
[illegible] از زبانش گرفت / ازو ماند [illegible] اندر شگفت
سراسر بخواند و نمود آن تمام / بر و نیز دعوی خود در اتمام
ولی در حق [illegible] عیسوی / بفرمود منصوب حق تو وی
که بر قرای کهن بگذرید / بقبری که خود امتحانش کنید
ز [illegible] رب [illegible] / کنم زنده امروز کهنه را
پی جستجو قوم انیس شتافتند / یکی قبر در گوشه یافتند
کهن قبر فرسوده کم نمود / که کس از خدا و ندانکه نبود
نمودند آن قبر را انتخاب / پس آنگاه در خدمت [illegible]
برفتند و گفتند [illegible] / خداوند این قبر را زنده ساز
بیامد بر قبر آن مقتدا / نمود او دل و در گفت ادا
برآمد پس دست در پیش رب / [illegible]
دمی چند بگذشت بعد از دعا / که آن قبر از هم نگردید وا
فکندند یاران سوی هم نظر / که این باد افسون نشد کارگر
کناگاه بشگافت قبر کهن / برآمد یکی مرد از آن بی کفن
عجب صورتی پر هراسش [illegible] / تنی در بر [illegible] سیاه
ببالا و پهنا و در قوت تن / برابر بده مرد آن انجمن
ز طول عذاب [illegible] / همش روی گردیده هم تن
بگردنش طوق و سلاسل بپا / [illegible]
بر او چون فکندند یاران نظر / بلرزید از خوف دل ها [illegible]
بغیر از ولی خدای مجید / دگر جمله را هوش از سر پرید
پس انگه [illegible] / بامید بخشایش [illegible]
ز روی ادب کرد بروی سلام / جوابش بداد و پرسید نام
بگو کیستی ای اسیر محن / نمودی چو او مرد را [illegible]
چنین داد آن زنده کشته جواب / که ای حب بغض تو [illegible] عقاب
یکی مردم از قوم نوح نبی / که کردند از حکم او سرکشی
ز کردیگی سلطان و نفس و هوا / گرفتار این حالم از سالها
وز امروز تا حال [illegible] / بیک کنج از کنجهای سقر
که هرگز کند از ملایک [illegible] / نمی [illegible] فیض بخشش جهان
تو چون این زمان ای امیر عرب / نمودی مرا از [illegible] طلب
ملایک بهر سوی [illegible] شتافتند / پس از جستجو بنده را یافتند
بگفتند برخیز کامد مراد / وصی محمد ترا کرده یاد
شنیدم چو این مژده جان یافتم / طلب آنچه میکردم آن یافتم
رسیدم باین حال خود را [illegible] / بکن رحم بر حال این ناتوان
بحق تو ای بر [illegible] / که شد این سبب [illegible]
گواهی کنون میدهم [illegible] / که هست انجناب افضل [illegible]
وصی بحقش تویی [illegible] / هر آیینه عذاب از کرم [illegible]
پشیمانم بفرمان رب غفور / [illegible]
[illegible] / شد از روی [illegible]
چنین گفت آنگاه [illegible] / که گشتی تو [illegible] انتقام
کنون هستی [illegible] / جدا باشی در [illegible]
و گر نه سوی انجهان باز گرد / بپاسخ چنین گفت آن نیکمرد
که هستا [illegible] / که باشم بخدمت ترا روز و شب
ولی چون ز لطف تو [illegible] / نصیبم شد این دولت [illegible]
بر ستم ازین رنجهای شدید / سرافراز گردیدم [illegible]
[illegible] / نکردم بدین عزت و امتیاز
بروی آیم از زمره [illegible] / شوم داخل [illegible] مومنین
برآیم از آن دوزخ جانگداز / [illegible]
[illegible] / به [illegible]
وصی نبی گفت انگه باو / که برگرد با عزت و آبرو

درآمد نقیبه خود آن محترم / سر قبر آنگاه آمد بهم
چو نفرانه از روی بیان جریح / بدید آنچه بشنیده بود از مسیح
بجا ورد ایمان پس از اتقیا / ز روی یقین و ز صدق چنان
چو آن معجزات بهایت طراز / شدی اشکبار از آن سرفراز
بهر بار گشتی ز خجلت عمر / چو دریا ز زر کی مرکب گذر
کره غم ببول کرد آتش در گلو / ولیکن ز بخت نبودی بجو
بی معذرت رفت ناچار پس / چنین خواست عذرش از آن خوش نفس
که تو لا علی اهلک عمر / تبسم نمود آن دم آن شیر نر
شنیدم من از راویان خبر / که این قول افزون ز صد بار بر
عمر گفت در عذر کاری علی / چو گشتی ز روز مشکلش منجلی
بگفتند پس آنگاه ز ناچاری / که ای حجت قادر ذوالمنن
وصی رسول تو بی شک و ریب / مبرا ز نقص و منزه ز عیب
خلافت نکردی چرا اختیار / که فرض است از حکم پروردگار
بگفت اولی خدای ودود / وصی کلیم همه که بود
بگفتند آن قوم از روی ناز / که بود از پس موسی یوشع فراز
بنو مود آنکه غضنفر چنین / نشد بعد موسی چرا جانشین
چو بودند آنگاه آنان درشت / که گردند غضب حقیقت نکرد
عمر را ببودند استاده سر / نمودند فهم کلام از نغز
بگفتند دانسته چون دیگر / برآشفته از خنده او با عمر
عمر باز کردید چون سرفراز / زبانش ببستند از سرفراز
بفرمود کامد بنزد دبیر / بگفتش دوات و قلم را بگیر

نامه نوشتن عمر بن خطاب بقیصر و دعوت کردن او باسلام

رقم ساز بر بهر قیصر جواب / که دادم جواب سلیمه صواب
همان چارتن گر بی امتحان / فرستاده بودی تو ایمر زبان
چنان گشت نشان امتحان ... / که گشتند خود نیز از اهل دین
نمانده است اکنون ترا جای عذر / که شد ثابت از دست حق بی عذر
چاره دیدم اسلام و بحث مباز / و گر نه مرا هم رسیده شمار
پس آن نقاصد ادم و انکار تن / و گر تیر و ردی ازین انجمن
که تسلیم او کرد نامه عمر / سوی روم کردند بایم سفر
رسیدند انجا پس از چند گاه / برفتند با نامه نزد پادشاه
شه روم برخواند چون نامه را / بپرسید از قوم خود ماجرا
حکایت بنحوی که بگذشته بود / همان قاصد روم ظاهر نمود
شه روم از آن کار شد شادکام / بروز دل از جزیت قاصد جواب
چو قیصر بدید آنکه از شرکار / چنین داد پاسخ بآن اشکار
نوشتن جواب تو در کار است / که تضییع کاغذ سزاوار نیست
زبانها همین را بگو با عمر / که کردیم تحقیق ما از خبر
محمد همان خاتم انبیاست / که انجیل بر مقدم او گواست
ولیکن تو او را نه جانشین / میاز از خود ما بر جانشین
که این آرزو نیست نابود جود / بیادیم ما سر نواجب فرود
بود بیرون بی گمان نیمیچ / که تو صاحب حق نه ناجیح
بود جانشین و وصیش علی / که و گفت این امتحان منجلی
بعهد خلافت چو بنشیند او / کنیم آنچه او را مکنه آرزو
تو محروم از آن بیهوده دل این / روان نیست بروز باز از کیمیا
چو بشنید قاصد از او این جواب / نجمل باز کردید ناکامیاب
عمر را پیامی زبانی رساند / شنیدا و دو خون ناخورده ...
بتا ... پروردگار جهان / ما تمام مهوت امید شادمان
روایت کند نیز راوی چنین / که چون فکر او بود دایم همین

طعن کردن عمر نجابت مهر را بعلی و الزام دادن او را ...

که در حکم یزدان و فرمان ام / برآرد قصور و نماید تمام
زبان بدی بشر بکی روز نیز / چنین گفت از روی حقد و ستیز

که هر زن زنا را بجهد اتم / مقرر نمودم بسی جهد درم
کسی کو ازین حد تجاوز کند / ز حکم ابو حد شرعی رسد
نشنیده مردم از آن انقلاب / نداد پیش ولی هیچ فرد جواب
که دیدند در حکم او نقص خویش / فکندند سر از اطاعت بپیش
گناه بره زنا هم بحکم قضا / بسنجید در آن روز خوش از خطا
چو بشنید حکم وی از جای خواست / بجا پاسخ کرد از پیش بای خواست
درآمد بصورت جلاد سخن / بگفت ای چنین بر سر انجمن
بگو تا به بنشیدیم جای عمر / بحکم تو یا حکم ایزد نگر
چنین حکم فرمود او در کتاب / ز لطف و کرم نه ز قهر و عتاب
که در روز جهر زنان العباد / شما گر ز روی رضای و داد
طلا کرده بر جلد یک کو شفند / دهید آن روا باشد و حق پسند
تو سازی عیش مهین بسی جلد ایم / بگو شی همین است حد اتم
دهد هر کسی یکدرم بیشتر / خوز و حد شرعی بحکم عمر
ندانیم ما این دو حکم قوی / نمانیم حکم کرا پیروی
ز حکم خدا او ز حکم عمر / که این بود بهتر و بیشتر
عمر چون ازو گوش کرد این جواب / ز خجلت تو گفتی که گردید آب
نیامد فرو این اش جواب گر / که هستند دانسته تر از عمر
همه خلق حق گروه ... / که دورند در جهلها اتروا
بگفت این و آمد فرو / که الزام او بیزوالی نمود
بنقص علی که هستند نقص / نه دانند الزام از کس نفس
اگر داد کس نفس ابو عزیز / تو اکنون جوابی بده در ستیز
که در روز حکم خدای جهان / که اینی بود است گفت زبان
جوابش بده ورد ... علم خویش / بهر کار خود را بمحضر بیش
باین حضور باید امام زمان / که باشند و نا تر زروی زمان
در ایام عدل انتظام عمر / بسی چیز رو داد از خیر و شر
ولی من همین امر ای جلیل / که بودش بنوهنگ و زشتی دلیل
که اصلاح سهو خدا و نبی / نمود است آن عادل متقی
نمودم ز روی ارادت بیان / که قدرش نمود فاش بر جهان
کنون این سخن مینمایم رقم / که در پیش دارم بلیغ ...
بود یک ورق ای انتقدی زبان / که اتمام عهدش نماید عیان
روایت کند راوی این خبر / که تا یازده سال و نیمش عمر
خلافت بحکم ابو بکر کرد / اگر عدل کرد او اگر مکر کرد
تصرف در احکام ملت نمود / بقدر توان فعل بدعت نمود
چو نزدیک شد انجام حساب / که از کنون ... جواب
بتقدیر پروردگار مجید / به بیگانه آثار پیش آمد پدید

نمودن کعب یهودی عمر را از رسیدن اجل موعود و عدم ... انفعال کشیدن و شکایت ابو لؤلؤ از مولای خویش

که یکروز تنها بدان نامور / رسید کعب احبار اهل زور
عمر گشت روی دیگرش شادکام / به پیش آمد پیش کعب و بکرد پس سلام
نشست و سر گفتگو باز کرد / ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
ز بس دیر بطالت بود او ما نگر / نمودی مزاح او گهی با عمر
میان سخن گفت ای مهربان / که نزدیک شد وقت رحلت زجهان
همان به که باشی تو در فکر خویش / که می آید آن دم بسی اکنون بپیش
عمر داد او را اینسان جواب / که بود این مزاح تو ...
فراهم کنید صحیح وصیت / که تا سب ... باکم ...
برو این مزاح ترا ... / لطیفه همینه ...
جوابش چنین داد با او یهود / که من آنچه گفتم لطیفه نبود
چنین گفت ... عمر / که دادی مرا از چه روی این خبر
چنین گفت کعبش که یکروز من / جدم با رسول خدا در سخن
ز اسرار مخصوص پیغمبران / سخن در گذشتم بانجا و میان

درانم تو هم آمدی با طلب / گشوده نه بر اقوال مرتفت لب
جواب بد اکراه کرد او ادا / چو رفتی تو از نزد آن مقتدا
بفرمود آن حجت کردگار / که می‌بینم از روز زر آشکار
که هیبت زده واتمم نماید عمر / بکجی علی ظلم از آن بیشتر
که آرد کسی وز قیاس شمار / برآرد ز روز نیت من دمار
بود تا فلان مدتش زندگی / وز آن پس بتقدیر حق تو کی
چو پروز در بند او در شکم / که گیرد از آن زخم راه عدم
من آن بخیف را یاد دارم از او / بکار علی نیز دیدم نکو
تو در حق او کردی آن ظلمها / که فرموده بود آن نهفت انبیا
ز سر رشته مدت عمر نیز / خبردار بودم مدام العزیز
چو نزدیک شد کردم اگر ترا / نهانی بغدر و ندید افترا
چنین کرد او را عمر مستمال / که بسته کمر در جهان با جلال
که بنده بگو نیز بینی مگر / مگر باشد از شین جنان خنده سر
وزین گفتگو با همان برقرار / که ناگاه از گردش روزگار
بماندم در آمد ز در چون سپند / ستم دیده نالید شکوه بخند
که بد مردی از اهل دین را غلام / دلیر ابولؤلؤش بود نام
بدو گفت ای مقتدای زمان / منی ناتوانم غلام فلان
که هستم هنر هرچه در مکر و فن / مرو را چنین کرده مولای من
که هر روز از او نوبت این بهر / رسد نیم دو درهم از آن نامزد
ولی بر من این امر بس مشکل است / که چندان نمی‌آید او را بدست
که هر روز او را دو درهم دهم / دگر هم تن خویشتن پرورم
چنانم امید است ز لطف امیر / که رحمی کند در حق این حقیر
به تخفیف این غم بکن هم دهم / نبد قدر تو اینبار بر من بنه
بپاسخ چنین گفت او با عمر / که آگاه گردد ز اهل آن هنر
چنین کرد با وی غلام آشکار / که صد ره بکارم و خورده کار
عمر گفت او را بهانه مساز / دو درهم فزودن نیست بالای ساز
دگر باره او در تضرع فزود / عمر خشمگین شد نه بنشست زود
چو با او نگفت آن غلام از عمر / دو آن گشت گریان سر افکنده در
چنین گفت کای بی‌امان با عمر / بحکم قضا و بحکم قدر
که در دو دو گر نیز دستش تمام / دو دار آتش آسیا این غلام
دگر باره خواندش عمر نزد خویش

ماجرا گفتن ابولؤلؤ را ساختن آسیا و تهدید نمودن او قتل عمر را و بیان آن

غلامش بناچار آمد به پیش
خلیفه بفرمود ای کاردان / بساز آسیایی برایم چنان
که گردد بکم ز دوری آن آسیا / ولیکن کند دانه را توتیا
ز دستت چو پر بود دل ای غلام / بگو تا شنیدش ز خویش لا کلام
که با ار بس العیش زینت کنان / برای تو ای مقتدای زمان
بسازم چنان آسیایی بطور / که آن تا قیامت نیفتد ز دور
بگفت این و بنهاد پا در طریق / قضا نیز گردید با او رفیق
چو او رفت بیرون ز نزد عمر / نماندش بدل صبر و طاقت دگر
سر رشته‌اش را بماند شکست / بدو سکه را من خود بدست
بیاورد فولاد خارا درشتی / برافروخت دوزخ تر از افتی
در آتش چو فولاد ملک اوفتی / بشکل عجب چو مرا انداخت
در آتش نشستی چو بر تخته‌ای / بماندم ناخم فتیلش بدید
بران پاره آهن چو چکش زدی / همان نام از او زان او آمدی
چو خود بود آهنگ او بدرنگ / یکی تیغ کاره در آن کرد جنگ
که چون پا کی سر تیز شد کمان / شود تیغه در دسته خود نهان
که آن کار در آن ز صنعت بکار / بنا شد چنانکه در این روزگار
دم کار در او داد آبی چنان / که چون آب بر سنگ باشد روان
برو دسته بنشاند و تیغ نهفت / نشستش در بغل کرد پنهان و خفت
سیه شب چو عمر سیه بختیان / بپایان رسید و سحر شد عیان

چو سیمای شب زنده ور از نماز / صفا بود نشین جمع بی سینه اهل راز
افق در شب و لیش بر نور ساخت / که بر ظلمت ظلم می برد تاخت
بیامد سحر گشت شخص قضا / که بود در کمین این ز خود رفته را
به پهلوش انگشت زد پا دهیچ / که بر خیزد اکنون بیده داو هیچ
چو گفتو و چشم انجدا و ندید / سحر آمده سیل را فتد به دید
لبان سپیدی ز جا جست نور / که روشن بکرد او سپهر کبود
روان شد همان آسیا در ذلیل / که در گردش آن روز نوبت اجل
رسید ناگهانی بر سر کار خویش / که ظاهر نگشت از آن کرک خویش
بدانست کان خواهش ایزد است / در اتمام کارش شتاب ز بخت
دلیرانه آمد بمسجد درون / نهانی در بغل دشنه اکنون
چو بگذاشت در صحن مسجد قدم / بدید آنکه استاده فاروق هم
صدا برسانید با آن خفتگان / که آید با زمای ز خود رفتگان
بگفت این و خود رفت آن مقتدا / که اعمال سنت نماید ادا
ابولؤلؤ آنوقت خنجر نهفت / لبان اجل تشنه در کف گرفت
رسید و زدان دشنه را خنجر / بزوری که بودش بباز و چو جنگ
دریدش شکم خالی از کم کاشت / ز پهلوی چپ تا به پهلوی راست
زمانه بخندید زان دست برد / که صد آفرین خورده برجای خورد
از آن خنده او دید صبح آشکار / بپرکرده خورها چه ز زنگار
برآمد بگفت سپهر برین / ز نوبت آمین بروی زمین
رخ انورش عالم افروز شد / که بگذشت تیره شب و روز شد
چو آن گرگ کهنه بعمر شبان / بغلطید زان ضربت جان ستان
بدر رفت کرگانه آتش فرد / که کارش بدانگونه صورت گرد
چو بر خواست صوت بگوار عمر / تن خفته را هوش آمد بسر
بجستند از جای آن خفتگان / برفتند سوی خلیفه دوان
بدیدند او را دریده شکم / جدا گشته احشای بطنی ز هم
چنان کرده او کار را استوار / که از زخم و گذشته کار
چو دیدند ناگاه حالت چنان / نگر دید احوال بر همگنان
همه کرده قطع توقع ز زیست / بگفتند دانی که این کار کیست
بگیت از زبان نام بولؤلوش / برفتند چندی عجب جوش
نشستند چندی بر آن سوگوار / که شاید توانکه دهی تدبیر کار
دو دولت منشهور شاه درهم / در احوال آمد گرم انتقام
یکی انکه از پی چو برخاسته / مر او را پس از رحمت چو یافتند
کشیدند از آن تیز چنگ انتقام / شهیدش نمودند او یافت کام
بدو نیت آن که گیتم بود این خبر / بر اهل اجماع پس معتبر
ولی نیز از فرقه مسلمین / که ز کف نهفتند دامان دین
چنین داده‌اند این خبر راوی دو / که او در شب آسیا روز بنود
عمر را طلب کرد پس پیر آن / که بستند بخشم خود از اعتنای
اگر دیده باید در آن چشم کلم / بهم گفتند پس زد بود مانم
عمر هم در آن وقت تنها از آن / که تنها بخلوت کنند غور آن
بدیدند و بسیار پرسیدند / با دوران کج عجب و بهر بود کف
در آن وقت آمد صاحب خبر / ز نکیوی برون رفت سنگ زبر
در آورده وشتش چنین ازبر / بر آورد پس دشنه آهرنگ
بدوان ملگفتم دریدش شکم / پس آنگاه گلی کنگ زد بر قدم
بنمود در راه ابراز قرار / که بود اجل او نیز از آن دیار
شنیدیم تا بید رب مجید / چنان قوتی آمد او را بدید
که هرچه از آنجا نکات او / بیکر نه بد آنروز بیابان رسانید
وز آن سو عمر زد به بعرت فغان / نشستند چندی بعزت از آن
برفتند و دیدند احوال او / که قتل کرده بعد گشته عمال او
بپیروشد از آنجا بسوی سرا / طبیبان در شکم دل ابسان دراز
پی قاتلش نیز بشتافتند / بجستند و بسیار و کم یافتند

بگفتند نشنیدم ایشان باور زیم / که اکنون بگفتی فکر را عدم
برای خلافت کسی برگزین / که بعد از تو جاری بود کارها
خلیفه چو گفتار یاران شنید / بچشم خود احوال ترا گو زبید
بر آنست کز دست رفته است کار / نماندست بر نخل امید بار
بر آورد آهی بحسرت ز جان / که تنها از و ز جگر تا زبان
که آن زهر در خیالش نبود / بجز سالها امتحانش نبود
نه ناچار بر مرگ خود دل گذاشت / که دیگر علاجی بجز آن ندانست

مقرر فرمودن عمر بر انقطاع زندگانی او کار خلافت بر شوری

و زان پس بجز خلافت فتاد / ولیکن بنا را بشورا نهاد
که آن بدعت معمول نزدیک بود / در آئین اسلام شورا نبود
خلافت بگسترد و در شش نفر / یکی عبدرحمن و عثمان دگر
زبیر و علی طلحه و سعد بود / ولیکن بدینسان مقرر نبود
که بر یکتن از پنج مرد دگر / کنند اتفاق و نه پیچند سر
بود او خلیفه بر اهل جهان / بدانند او را امام زمان
ور آنست نمایند با هم جدال / کند از رو قدم در میان قیل و قال
کند عبدرحمن بهر سو که میل / نهند او بدان سوی آنست چو سیل
و گر کس نماید ز او سر خلاف / ندارند خود از قتلش معاف
بند عبدرحمن بآن اعتبار / که کرد او بدینگونه ...
نمود این سخن لیک بود این انتخاب / که او دشمنی داشت با بوتراب
بعثمان دلش مهر آمیز بود / دگر شوهر خواهرش نیز بود
مراد خلیفه همین بود و بس / که بر دین نیاید علی دست رس
ولی آنچه خواهد خدای جهان / که را قدرت و حد یارای آن
که وران تواند فکندن خلل / بر دین کشی او را بمکر و دغل
چو فرعون و نمرود و شداد نیز / که از غایت جهل و حمق و ستیز
بر ابلیس کو چه جهانی زدند / همه عمر کوس خدائی زدند
خدا کرد مهلت بآنها عطا / که از زور خود کس نگردد جدا
بر آرند آن از زر و از دل / خدائی بمالند در آب و گل
ولیکن پس از مهلتی جای خویش / نماید خطا از خدائی خویش
ز دعوی خود کس نبرد امام / نگردد خدا نی نبی نه امام
خدا آنکه هفت آسمان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
فرستاده او رسول نبی است / نه هر خائن و کاذب و ... حقیقت
امام است آنکس که خاص علام / مر او را نبی کرده باشد امام
نبود بعد او صاحب انتقام / کسی را که با راو نماید امام
نگردد امام انکه ز رزش خود / بدست جماعه بهر زنش خود
اگر راه حق جوئی اینست و بس / و گر نه مر اینست بحثی بکس
چه گفت آن بیان مثنوی از سخن / که نفعش بود از تو نه بهر من
کنون صورت او را نمایم بیان / چنین گفت راوی که آن کار دان
چه او آگهی کار دین را نسق / سوی خویش کرده ز روی ورق
بس اول ز بیم خدای مجید / چو در رسول خدا را ز بیم
که باید مکر از طغیان نفس امان / کنند عفو از وی خدای جهان
دلی غافل از غایت اضطراب / که کرد او علانش فزون نیز تا
که اول ز حکم خدا و نبی / نه از خواهش نفس خود اجنبی
دگر آنکه بی حکم خیر البشر / بود آن عمل هم گناه دگر
دگر آنکه نهم بنمودش مراد / که چندان یقینش نبد بر معاد
بدان نیز بهر فریب عوام / که از بعد او تا برو در قیام
بدانند خلقش ز قرب جوار / خداوند آنی رتبه و اعتبار
که او بود بر اهل دین پیشوا / بحکم خداوند رسول خدا
بهر حال با آنکه رتبه تمام / دو شنا و نزد همه را امام
که هستی تو خود آگه از سستی / نمودم چنانا دل انجمن
بگردونم از جانب بوتراب / که او را وصی کرده بود انتخاب

نشستم لبی بو بکر نشان / نمودم من او را امام زمان
که امروز تا روز حشر و قیام / بدانند خلقش نخستین امام
کنون از تو دارم همین آرزو / که دفنم نمائی به پهلوی او
که دانند بعد از رسول خدا / همه اول او را و ثانی مرا
چنین بنت بوبکر دادش جواب / که اهلاً و سهلاً بیا خوش بخواب
که باشند زین حسرت الحاروان / بزرگی ما تا بقای جهان
عمر گشت خورسند لیسن ز آن جواب / با اقبال و دیگر نمود از تکاپ
چو گردید فارغ از آنش سازو برگ / برو گشت ظاهر علامات مرگ
بچشم آمدش جا بجای غریب / که از تن توانی برو از دل شکیب
شد آنگاه آگاه از کار خویش / که کوه جلد دید در بار خویش
بهجید هر رگ بتن چون طناب / ز بنیاد افتاده در اضطراب
بر بستر چو ماهی طپیدن گرفت / ز بس درد افغان کشیدن گرفت
تمام تنش در تو رفت ضبط ز سوتش / رها کرد خود رای ز ضبط خویش
بچشم آنچه می آمدش از نهان / چاودر و رنجوری بر زبان
نشد روی زاعمال خود یکنک / بسوزی که بر زخم باشد نمک
بگفتی چنین بر سر انجمن / چنین کرده ام ای کاش انکار من
بجستی اعانت ز یاران ز هر کسی / ندید او دعا جواب از کسی
نشسته همه دوستان گرد وی / فکنده بتن لیک سرای خویش
فرو ماند از صوت و از سیغر / چو گردید جنگ اجل سخت گیر
دمی چند لشکر دوم در کشید / دگر دادم خود از آن بیشتر ندید
رفیقان و یاران بر دین او / نمودند تجهیز و تکفین او
بنوموده ماه در هوش نیش / در آن حجره خاص سالار دین
بشد دفن پهلوی خیر الانام / دگر داد او و نبی والسلام

سخن گفتن بنو امیه با اهل النفاق در امر خلافت و خاکسار گشتن ... برای عمرو عاص در راه ضلالت و گمراهی

چو عهد و چو ذکرش جانانه رسید / کنون نوبت عهد عثمان رسید
روایت کند راوی خوش خرام / هم از مابیانش همه از ما نعمی
که یاران ز و فرقتش جو بوداد خشند / یکی انجمن خود بخود ساختند
بزرگان قوم امیه تمام / دگر آنکه بودی مسلمان بنام
که بغض و ولای خدا داشتند / میان هم این نقشه بر داشتند
که ما هیچ با علی نگرویم / نه هرگز بفرمان او در رویم
بگفتند جمعی از آن منصفان / که او بهتر است و بهتر از همگنان
بعقل و بعلم و بتقوی و کار / برو حیله احکام دین استوار
همه بیابد انتظام مهام / بحکم خدا کرده او را امام
ز حکم خدا و ز حکم رسول / نیاید از او هیچ بر عدول
در احکام دین و در امضای آن / بکس نیست محتاج چون دیگران
در ایام خودوان دو شیخ متین / غلطها نمودند در کار دین
که آمد با صلاح ز و الخطا / نه یکبار دو بار بل بارها
دگر آنکه هم ز اعدای دین / چه نصرانی و چه یهود لعین
ز حقیت خویش گفتی سخن / شدی عاجز او از روش انجمن
مکار او که بکند استنتاج با بر نیش / نمودیش تایید بر ابطال خویش
بود و او امامت ز خدای جهان / ز جب ریاست ولی دیگران
گرفتند حقش بجبر و ستم / که هستند آگاه از بیش و کم
چه دارید دیگر کنون در نظر / که خواهید خوار او امیر دگر
بگفتند آن سر کشان در جواب / که هست این صفات از چه در بوتراب
ولی فقر مردان ندارد نکو / نزاد و غیب منطور او
کرانگ صلاحی بود در کسی / توجه کنند مایه نا بسی
بهر کار علم را خیری بود / بهر اشراف او را تقدم دهد
نمیدانست کزین صفت را علا / نبی بود بهتر از دو بکری
چو بد طبعها جمله عشرت طلب / همه مائل مال و جاه و حسب

بماند که اکثر فرو در جواب / که بود این صفت خاص آن کامیاب
ولی عمر ماهی از آن زبان وی نخفت / بدینسان بدنبال مطلب نشست
بریزم به شکوه زرنگی بر آب / گزین کار او خود کند اجتناب
چنین کرد انکار روان انحصار / که باید یکی مرد با اعتبار
ولیکن بگوید چنین بر ملا / بحکم خدا و رسول خدا
چو نماید این شرط را او قبول / نماید اگر شما زو عدول
درآید در بیعتش پس تمام / که بی گفتگو کار یابد نظام
بزاد تشنیق و زفاق نبود / بنو سنگها دور ز اهل عنود
چنین گفت با همدمان خود او / که از خوف من گر شما بیدلو
بگفته بیاران بگو بیعت آن / برون آر انرز از نهان
کند روی خود سوی شیر خدا / به بیعت نمودن کند ابتدا
وگر نیز برگشت آن دو یار / نمودیم ما بیعت اختیار
ز عثمان بخواهید آن شرط را / کند او قبولش بطوع و رضا
قبول ار نکشت تدبیر او / نمودند تحسین و توقیر او
بروز دگر چون بشد آفتاب / برآمد بتخت فلک بی حجاب
همه اهل اجماع جمع آمدند / بدان قدر را هم طلب داشتند

اجماع اهل اسلام از برای تعیین خلیفه بشوری و بحکومت بیعت مردم بعثمان بن عفان حسب الاشاره عمر

چو آمد در آن انجمن انتخاب / چنین کرد با اهل شوری خطاب
که ای نامداران خلافت مرا / خدا داده هست و رسول خدا
شنیدید حکایت همه آنچه دید / تحمل ولی از غرض میکنید
ودیعه امر محتاج حکم عمر / بیم من که شوری بود بیخبر
خلافت بمن داد رب مجید / که گر دید است از آن مستفید
نیارد کسی رو اگر سوی من / بهبندد در فیض بر خویشتن
کسی گر نماید مرا اختیار / ده او امر حق را بهر گز قرار
که بنود چون بعد خیر الانام / کسی واقف از کنه حق تمام
که او کرده خود دین خطار الحق / بفرمان آن واهب ذوالمنن
باو کرده علمی که خالق عطا / بمن داده از الحکم خدا
بالعکس اگر گفت انت منی منهم / خدا داد علم لدنی منم
بود هر چه از هر که در استتار / ببر سر زنی تا کنم آشکار
نماید حق را طلب گر شما / چه باید از آن نه از غیر ما
نشاید زخاتی نمودن جدا / که از آسمان هست در ما خدا
وگر نه ندارم بدنیا نیاز / که خواهم خلافت بجا امتیاز
خلافت کنم اشکار و خفیف / بوفق رضای خداوند نیست
رضا جوئی خلق هم اینچنانی / که باشد رضا جوئی حق در آن
نماید اگر بیعتم اختیار / بحکم خدا کرده باشید کار
وزان کینه انجا باشد هوا / که بر من نباشد جواب شما
چو گفت این سخن را ولی خدا / همان عبد رحمن رو روی دعا
بپرسش آمد و گفت با بوالحسن / کسی نیست چون تو در این انجمن
سزای خلافت بود حاتم / از آن روی بیعت بتو میکنم
بحق خدای علیم قدیر / پی حفظ دین بشیر نذیر
ولی سنت اندو شیخ متین / که بعد از او را گفتی جانشین
چنین داد پاسخ وصی رسول / که حکم خدا و پیمبر قبول
ولی کار شیخین منظور نیست / مرا کار با علم خود کردنیست
نداده دل اسپیح او را جواب / بعثمان پس آورد رو بی حجاب
بیاور دو آن شرط را در میان / بر او گفت عثمان که دیدست گمان
من از سنت این دو شیخ کبیر / بگی ور ندانم روا این دلیر
بمن داد اول او بیعت از قرار / وزان پس تتابع امیه تمام
دو دشمنان عیار شغف / بر بیعت بسوی نگفت
نمود آنکه علی را طلب / بپرسش آمد و گفت ای بو العجب

بگفت آنچه دانا نبود او صواب / که باید ترا داد او خود جواب
بگفت این و آمد برون زانمیان / بیکجا بگفتا عثمان از زشت دهان
ولی آنکه من مثل عهد عمر / کنم با تو سیره نبوی دگر
پس ای نامداران یزدان پرست / که در بیعت او بدادند دست
ز وزنش بتزیین منبر صلاح / که بالا رود خطبه سازد ادا
چو او کرد بالای منبر صعود / ستاد و زسخته غزیران نمود
برآمد بر آن پایه آخرین / که آنجا ستادی شهنشاه دین
باستاد بی باک جائی نبی / ولی بود از خطبه چون اجنبی
ز و ماند و حیران و در کف عصا / بنجبا ندانست هم بنام خدا
برو دو ختنه اهل ملت نظر / که کی در سپاید ز دوع
بالست و افکنده سر را بزیر / نگردید هیچش بکرد ضمیر
که بر طبق الخطبه آن کند / وز آن داو لشی خواهش کند
ز واماند از شش عبد جز حمد وی / بی خلط صحبت سخن آورید
بگفتش مرا گشته مانع حیا / بگو للله الحمد و پایین بیا
بانقول او هم تملق نمود / پس از خطبه آمد ز منبر فرود
هم آخر بقصد خلافت نشست / گرو انجواه نفس بنجابت نشست
ولی غلطش لیک در اوج بود / بیاید سرش بر خلافت فرود
ولی خویش را فارغ از دیگر کرد / سوی سلطنت بر خلا میل کرد

نشستن عثمان بر مسند خلافت و بیش از حد شیوه خلافت و وزیر نمودن مروان مطرود و سوختن قرآن و کشتن ابن مسعود

تخت او همه عاملان عمر / که بودند در مملکت سربسر
چنان کرد معزول شان با تمام / که کرد آنست یکتن هم از بهرام
چه مصر و عراق و چه شام و چه روم / چه اقلیم ایران بهر مرز و بوم
ز ستاد و خویشان خود را تمام / که بر خواهش او دهد انتظام
دگر آنکه مروان ابن حکم / که بود او شقاوت بعالم علم
بر اسلام گرچه زبانی بیان آنست / ولی لیک تا دیگر کو داشت
بیکجا خوش بود بد بل ازو / نظلم و ستم رغبت
سرشته ضمیرش ز نفاق و عناد / بنای خیالش همه بر فساد
بجود غزه و گرچه ز گفته بو الفضول / بیکبار دشمن خاندان رسول
بعهد رسول خدای جهان / شده مصدر جهای کلان
همین روی لب کاوزده بود / ز شهرش نکو داری بدر کرده بود
چنین حکم فرمود در شان او / که دیگر نیارد سوی شهر رو
ولیس بوده او وطبع آن رسول / لقب گشته او در اطراد رسول
دگر در زمان و قار و شراب / بسی بی تکلف بسی بی حجاب
بنو داز فضایح و دروی هیچ کم / ولی بود عثمان را ابن عم
بهم دوستشان بسی استوار / که از عهد تا عهد بود خوار
خلیفه چو شد آن گرامی نسب / باعزاز فرمود او را طلب
بر و ریکه میکرد بر وی نزول / خدا گفته ای رسول جاهول
بدالشی زینت و لاکلام / زیاران افواج و بالا انتظام
به پیش از پیش رفت بس شکوه / زشت دیگر
بهم چون رسیدند چون دیو و غول / گرفتند هم را در آغوش تنگ
همی بوسه زد این بر آن آن برین / بر خسار و آن بفرق و جبین
خلیفه بو و گفته با نوش خند / که صد شکر از لطف بخت بلند
بکوری چشم رقیبان هم / کشیدند سر در گریبان هم
وز آن سوی مروان شده بی کلام / بخوشی خیالی و انتقامش تمام
بدینگونه با هم شماتت کنان / کنایات گویان و خنده زنان
برفتند با انبساط ضمیر / رسیدند تا در سرای امیر
خلیفه در آورد و دستش گرفت / بجای نصیب خلافت نشست
وز آنحال مروان تبسم نمود / لب خویشتن بر تهنیت برگشود
خلیفه نو از پیش نمودش بسی / که باشد چو او در جهان خوب کسی

طلب کرد پس از کمال ولا　یکی خلعت خاص سنگین بها　دگر نیز دینار زر صد هزار　همه تازه رو و همه سکه دار
برآورد از مخزن بیت مال　نه پروای چیزی نه بیم وبال　بدو داد از چه ز حکم رب جهان　شتر یک اهل ملت سر سروران
ولی بود چون صاحب اجتهاد　که باید اساس ملوکان نهاد　مقرر نمود اول آن نامدار　لسان شبهان حاجب و پرده دار
که بی حکم نامد درون هیچکس　بود گر همه بیت و ار مگس　بگسترد و صدر خلافت بلند　که ممتاز باشد خود از ارجمند
ببر کرد نیز از پی برتری　چو کسری و قیصر لباس زری　دگر هم علمهای با اعتبار　چه از ترک و دیلم چه از زنگبار
ز زرین کلاه و ز زرین کمر　معین نمود وز آن نامور　که چون او نماید به مسند نشست　علمهای بالش بسته او بدست
نه در مجلس اهل دین هیچ باب　نمایند با هم سوال و جواب　دگر از تصرف در اموال هم　بود اقتدار اختیارش اتم
کز آنکه خواهد هزاران دهر　بنا خوانده و نه آیت نامه هم　دگر مصحف کرد که از ده دو بود　که ترتیب آن نیز خود داده بود
نگهداشت ازو گشت اهل نفاق　که گیرند از آن نسخه اصحاب دین　بخوان نزد هر کس که بود آن کلام　اگر ربع اگر نصف بود و تمام
اگر سوره بود و گر آیه بود　گرفت و یکی جا فراهم نمود　پس آنگاه تند آتش بر فروخت　کلام خدا را چو خاشاک سوخت
شنیدم یکی ابن مسعود نیز　بود از کاتبان کتاب عزیز　که او هم کلام خدا را تمام　ز بسم الله و حمد تا اختتام
مرتب بتحریر آورده بود　از او هم خلیفه تقاضا نمود　چو او عذر آورد و این از غرور　بگفت اینکه گیرند ازوی بزور
گرفتند از او حکم را سوختند　پی الفت توشه اندوختند　دل ابن مسعود آمد بدرد　لب خویش بر طعن او باز کرد
رساندند یاران بان سرفراز　که بر طعن تو او زبان کرده باز　چو بشنید مسعود او را طلب　بشلاق او امر کرد از غضب
نمودند اعضایش از آنگونه خورد　که بعد از سه روز از جهان در نورد　دگر بود هر جا که در مملکت　زبیش چو آگه بهر ناحیت
که در عهد بنشستن او بالا دین　بفرمود هیچ حاصل بر آن سر زمین　برآن نیز حاصل مقرر نمود　دل اهل دین را مکدر نمود
روایت نمایند ازین سرگذشت　**رسیدن جور و جفا بر رعایا از ستم عمال عثمان و نوشتن مستمر گان**　که او در ممالک فرستاد تان
که آن پاک دینان نفرقت کش　**عمال خود را باعیان و ... کشتن مردم بغارت و ظاهر نمودن سبع کار**　رسیدند هر یک چو در ملک خویش
نهادند اساس معاش و سلوک　بطور فرستادگان ملوک　ره داد و عصا دور انداختند　بلهو و لعب سر برافراختند
دو کان دو ربع نیز بر چیده شد　بساط هوس گستراننده شد　گشودند از ذوق دل بابها　که آن آرزو بود در سالها
ملوکانه وضعی چهارسو شدند　می شاهد و چنگ و دف جفت شد　چو این وضع را خرج در کار بود　ز تحصیل آن نیز ناچار بود
نفور از نکوروئی بنده و جار　نشد در حکومت دگر هیچ کار　ولی بد چو فی الجمله خوف هم　ز دزدی روی در پرده بنشستیم
چو هر دستشان بود دیوم هم　نیارستشان بیدر خیم هم　همانشد عمال اقبال مند　جهاندار را نیز بر سر فکند
کشیدش دل و جان سوی برتری　بنقل کرده و اهر کرد آوری　پس او نامههای محکم نوشت　سوی عاملان ممالک نوشت
که باید ز هر ملک عمال عصر　فزاین درشتند بجد و جهد　بنحوی که باید شد میسر حصول　نمایند زر از رعیت وصول

چو آن حکمها عاملان را رسید　کلید در ظلم آمد پدید　نهادند پای ستم در رکاب　که رفت از میان پای حق و حساب
بهر کس که رفتی گمان غنا　بهر مکر و هر حیله و هر دغا　که می آمد از دولت اهل غرور　از او میگرفتند مالش بزور
بمالیت خود هم تمتع کنند　وز آن قدر خود کوس رفعت زنند　دگر نیز بهر خلافت اساس　فرستند مالی برون از قیاس
برآورد و دست ستم بیدرنگ　گرفتند بر خلق بسیار تنگ　بدینسان بسر رفت ایامها　بغایت چو شد تنگ احوالها
از آن ظلم مردم به تنگ آمدند　بفریاد و افغان بجنگ آمدند　بتحت آن ضعیفان نقدت وزین　بهر یک ز اعیان اصحاب دین
که در باطن ناساعی ورزشند　ز سختی عمال بنکاشتند　که با جسم و جان جهد میکنند　تقاضا نظر و کمان میکنند
نظر بر زراعات محصول نیست　عملهای بشینه معمول نیست　حسابی نماند است در روزگار　بتاراج و غارت بماند شکار
شب و روز مستند عمال　ولی فرح مستیت از مالها　همی پرسش از مال ما میکنند　که تفتیش احوال ما میکنند
بهر خانه از پی جست و جو　سراغی چه یابند زر رنگ و بو　نمایند خود آن در آن کنج کاو　که خاکش برستند تا زنخ کاو
عیان از ستمهای ناتقال لال　بلیهای مردم رسیده است جان　نه در رام در دل نه در دیده خواب　شده دست کوتاه از نان و آب
ز نا و لواط و شراب و قمار　گهی مست بود و گهی در خمار　در و دریع و خلاف افزاید زور　گرفتن دگر مال مردم بزور
بجدی شده دست شان استوار　که در جاهلیت بنبد ز استوار　خلیفه از این جمله آگه نیست　که هستند این قوم مسلمین
ستمها که هستند الفکار او　بود فرض اصلاح در کار او　بنحوی بشد امام زمان　نمایند احوال ما را بیان
که رحم آورد و رفع بدعت کند　بانی ریز و دستان هر دوست گیند　به بخشند ز احسان و ز انعام　خلاصی ز دست ستم پیشگان
که طاقت از این بیشتر در جفا　نماندست ما را که حق خدا　بیا بیم گر دست رس بر مراد　برآریم ناچار دست عناد
نماید دگر آنچه بد بود از آن　بماند کنه هیچ ما را در آن　بدینسان خطوط از قریب و بعید　بهر یک ز اعیان ملت رسید
دگر ریز و یا مردم ناتوان　که بودند عاری ز نام و نشان　چو از هر طرف ... احوال آمدند　با قصد ام محال آمدند
چو آن نامها نزد یاران رسید　شد از هر طرف داد خواهی پدید　فتادند در فکر کار گمان　که مشکل بود اخفا و اظهار آن
نمیکرد اظهار از آن دی سود　که عثمان خود آن حکم را کرده بود　در اخفای آن نیز بود این فساد　که در ملک و ملت خلل می فتاد
ولی بد چو منظور اصلاح کار　بر اظهار شد رای ایشان قرار　بگفتند اینکه بهم انجمن　که باید یکی از میان پیر دین
ز خاصان اصحاب خیر الانام　بر خلق هم صاحب احترام　که در عارسند باد این حلم　دگر آنکه خود هم بلطف کلام
بنحوی سر حرف را وا کند　که گفتار او در دلش جا کند　دل حیله عامل بفکار شد　که آمد از او خورد انکار شد
پس آن ظلم و بیداد را باز پرس　نوشتند و کردند در هر که ترس　ببرند انگاه با صد نیاز　بشر ریک عمار و گفتند راز
که بیداد و دین مرد از حد گذشت　بر اهل جهان کار بر ننگ گشت　بود این سخن اشکارا چو روز　که در طبع اهل زمانه هنوز
نه بر رفته ز مسلم چندان بحق　فزوده تعداد از شکوه و کلج　بباشد ستم بر رعیت روا　گزین کار ناشی شود فتنها

مباد او را به اسلام اندر خلل / همان به که او بگذرد زین عمل
ولی انکه این را بگوید باو / ندانیم غیر از تو این گفتگو
که هستی تو موصوف در علم و حلم / ز خاصان اصحاب خیر الانام
وگر چون تو بی نیست بی احتمال / بزهد و به تقوی به عقل و کمال
بود عزت تیر در نزد او / که قدر تو دانسته باشد نکو
سزد گر بجوئی رضای خدا / گذاری قدم پیش ای کدخدا
زما تیز این علقمی را باو / رسانی کنی وا سر گفتگو
بگوئی بدان شکر دانا روا / کنی این بلا دور سر خلق را
بگفت ان صحابه بخاص رسول / جوابی موفق سزد از ابو دین
که کردم بهیچ مقنع مردم قبول / نمودند یاران یاد آفرین

رسانیدن [illegible] المهاجرین و انصار ستم [illegible] بعثمان و [illegible] عثمان [illegible]
یاسر را [illegible] از عمار [illegible] عثمان [illegible]

چو روز دگر خور برآورد سر / ره خانه اش کرد عمار سر
نشده و دادان علقمی را باو / چو عثمان بخواند ترشش کرد رو
بر آشفت گفت از ره فوجها / چه دانسته اند این سفیهان مرا
بزرگی و فضل و خلافت مراست / بامری که فرمان نمایم رواست
بدلهای تاریک این انجمن / گرانند چرا میکنند خون من
مرا گر ز فرمان نه پیچند سر / بمانند محفوظ خود از خطر
وگر نه ورا نیست بیمی ز کس / نترسم ز اجماع فوج مگس
برانم چنانشان از این مرز و بوم / که گیرد برایشان نی بوی بوم
باو گفت عمار بشنو سخن / خرد نیست با کس ولی انجمن
وگر تیر واجب بود بر امر / تفقد بحال صغیر و کبیر
بکن غور فریادیان یک بیک / که در ظلم عمال تو نیست شک
چو این حرف عمار را از زبان / برآشفت و مرد چون بیهشان
غلامان خود را طلبیدش تمام / که او را نمایید بی احترام
غلامان محکوم فرمان پذیر / کشیدند او را بحکم امیر
بمانند حیران همه حاضران / که کس را نبود آن عمل در گمان
ولی بوده مانند ز بیش خشم / بر افکند عثمان ز او را خشم
ازان عزت و قربت او اجنبی / که آن نامور زو نشد نزد نبی
چو مستی که باشد ز خود بی خبر / شدی دمبدم طیش او بیشتر
بر آشفته از کینه مانند شمر / نمودی بایذای عمار امر
بحکمش غلامان چون دیو و دد / گرفتند او را ببست و لگد
نبر عزت و حرمت او نگاه / نیاندیشت برای زجر جرم گناه
همه حاضران مانده اندر عجب / که چون کس نبود این سزا از ادب
ولی انکه ان مومن محترم / ز زان زجرها بر نیاورد دم
که در پیش مخلوق مرد خدا / ندانند روا زاری و التجا
بورزید صبر و نفس در کشید / ولی انکه زان زجرهای شدید
بیفتاد و از حس و بیهوش گشت / بقصور نبود و که او در گذشت
بگفتند انکه غلامان باو / که باقی نمانده است جزوی ازو
ز نفرش زین سخن شاد و طبع [illegible] / بفرمود کو را به بیرون کشند
ز پیش برویند بیرون کشان / ولی یافتند از حیاتش نشان
بیک گوشه کردند او را نهان / که بار آید اش در تن خسته جان
تمام شب از درد بود بیخبر / بتر و یکی صبح بر داشت سر
نماز شب چو در بیهوشی زان جفا / ز پیشین قضا گشته بد عشا
ز روی دوری خود به فوت نماز / تاسف بسی خورد ان سرفراز
غلامان عثمان بیداد کیش / چو دیدند او را که آمد بهوش
همانندم در خانه کردند وا / نمودند بیرون اش ازان سرا
که کردو خلیفه چو آگاه از ان / مبادا که بارش رسد زین زیان
چو دیدند احوالش ان مسلمین / که کردیده بودند بنعمت قرین
همه گشته نادم ز تکلیف دوش / فکندند سر از ندامت بپیش

ولیکن بشد شاکی آن محترم / که در راه دین دیده بود آن ستم
پس آن ظلم مشهور شد در جهان / شنیدند یکسر کهان و مهان
که بهر رفاهیت اهل دین / بان محترم رفت ظلم چنین
چو شنیدند اش دو شهر این خبر / ز به بود کردند قطع نظر
فتادند در فکر خود مسلمین / که آن تیز کشته شود بعد ازین
چنین گفت راوی که چون اکتفا / بعمار یاسر رسید از قضا
ابو ذر در آن وقت در شام بود / چو کیفیت آن ستم را شنود
بسی گفت عثمان [illegible] / که بودند هر دو ز اهل یقین
بر ترسش ز بیم حقیقت جهاد / که طغیان عثمان بحد از معاد
بیاد رنجش ار زبون کردن نهان / بیاورد در زجر شن اهل بر زبان
شدی افسرده دل هر که آن شنید / بگوشش معاویه تیز آن رسید
بعثمان رقم کرد آن ماجرا / که بوذر فسادیست در دین ترا
ز رنجی که عمار دیده ز تو / دل این بغایت رمیده ز تو
بهر مجمع و در محفل [illegible] / بیار در [illegible] عیب تو بر زبان
ز بس رنجشتها ز ستم میدهد / دل خلق را از تو رم میدهد
نوادی که رنجش باز ازین عمل / شد در خلافت بلا شک خلل
چو مکتوب او نزد عثمان رسید / ز مضمون آن در بر شد [illegible] طپید
طلب کرد در دم دوات و قلم / نمود انچنین در جوابش رقم
که خواند چو این نامه را در زمان / خدم و حشمت او را بر خود [illegible]
یکی سخت رو پاره سخت سر / که باشد ز دوستش اجل در خطر
کزینی ولی زین لسانی گران / تماشی بانی عبرت او بار شان
شکاری یکی سنگ دل را ببرد / که از رحم نبود نشان اندرو
بکوئی که سازد ز دو غیر بکجا / نه بخشند بره ز رحمتش اندکی
وگر انکه دانند جور و جفا / نماید برو تا رسانند بجا
چو مکتوب را خواند از تخت خو / عمل کرده بر طبق فرمان او
ابو ذر به ان الت کاه و فراز / بهامر وز بر سوز ورنج دراز
که مصوت برقی ترحم کنان / [illegible] کشتش ازان
نشست اندر بر پاره بی جل / تو کفتی که کشته او سوار اجل
ازان سخت رو پیر ره دراز / بسی تنگ شد حال ان سرفراز
خراشیده شد ساقش از سختی [illegible] / که آمد برون زخمش استخوان
بانحال بوذر بعثمان رسید / چو دیدش ز قهر و غضب بر دمید
فرو بست چشم و زبان باز کرد / درشتی و بی روئی اغاز کرد
بدو گفت ای مانکس زشت خو / مبادا ترا عزت و آبرو
چه دانسته خویش را ای فضول / که تو بر خلیفه کشی نی زبان

درشتی گفتن عثمان با بوذر بسبب اظهار حدیث حضرت رسول [illegible]
و اخراج گفتن او را از مدینه از راه شدت و عداوت [illegible]

بگفتش ابو ذر چنان در جواب / که چون میشنوی اینقدر بی حجاب
بیاور بیاد خود آن روز را / که در خدمت سید انبیا
تو بودی و من بودم و دیگران / ورین حاضران هم فلان و فلان
کرامت خود از لطف خیر الانام / برو دستم نهاد و بگفت [illegible]
که بوذر صدوق است در دیگران / یکی از محبان و از خاصان
سزد بعد ازین گر تو لعنت عوام / بخوانند عبدالله او را مدام
در آنم بخوانان خیر الوری / باین نام میخواندم هر کس مرا
کنون تا نه بشنوم [illegible] / فلو گفتی امام و امیر و رئیس
بگفتی ز خضرا و بی حجاب / هنوز کجا با من چنین خطاب
بدو گفت عثمان تو در حق من / چنین گفته بر سر انجمن
که مال خدا [illegible] / بهر کس که میخواهد این میخوا
ابو ذر بگفت ار چه [illegible] انجمن / نکردیده آغاز [illegible]
ولی زان سراج هدایت شعاع / حدیثی که خود کرده ام استماع
بخاطر مرا بود بی بیش و کم / همان قول را من بیان کرده ام

کز آنها ابو العاص باشد یکی / که دنیا بدو رو کند اندکی
ز حکم خلافی اثر بخت لئیم / بکار اندش کند دولت بس عظیم
پس آنگه کند بخت و اقبال ام / امید اندکش مایهٔ اقتدار
برافراز و زر تخت و کرسیه / نشینند سرافراز ذو الرسم و زر
عقد وی ز دین کمر بسته دست / بپیشش بایستند سر از ادب
ولی او در باشد که آن کرسی اش / نکشتن رسد با غلامان خویش
چو عثمان ازو این حکایت شنید / عقدهای خود را بهم بسته‌اند
بگفتش بمبعوث بر حق چرا / تو ای مفتری میکنی افترا
ابوذر بخندید و گفت ای عزیز / بیاید ز نی افترا و ستیز
با دنی کسی هم ز اهل زمان / چه جای رسول خدای جهان
از آن خوف عثمان شد آشفته تر / بیابند ای او لبت در دل اگر
ولی خواست حجت نماید تمام / نخستش کند کاذب اندر کلام
دو چندانش بس در آن انجمن / که کس را نماند مجال سخن
فرستاد کس تر و فر خام دین / طلب داشت او را برای یقین
کمان کرد از فرط ساده دلی / که با او رعایت نماید علی
بر آرد و کلام ابوذر دریغ / و زین قول او را بمجلس فروغ
چو شد داخل مجلس آن شیر نر / بپا خواست عثمان ز روی نیاز
چو چشم غضنفر به بوذر فتاد / ز قولش بتر دینی کرد یاد
بسی گشت از خشت او وزین / ولی صبر زو بود و هر خام دین
غضنفر چو بنشست بر جای خویش / ز اخلاص آمد خلیفه به پیش
چنین گفت با او که یا بوالحسن / کسی مثل تو نیست در انجمن
بعلم و به زهد و بصدق و یقین / توئی صاحب سر سالار دین
توئی واقف از هر جلی و خفی / ابوذر حدیثی چنین از نبی
در این انجمن مینماید بیان / تو هم هستی آگاه آیا از آن
چنین گفت شیر خدا و جواب / کز نشنیده ام گرچه من زآنجناب
ولی در دلم نیز راکه هر از دروغ / بگو روز قول ابوذر فروغ
اگر میکند او روایت چنین / بود این سخن قول سالار دین
از آن خوف شد او که پیش تر / ز روی تعجب بگفت این قدر
یقین تو بر صدق او واثقی / چنین گفته حاصل این هم نکو
غضنفر چنین کرد پاسخ ادا / که در حق او از رسول خدا
شنیدم بگوش خود این [illegible] / که میگفت بر هیچ صاحب زبان
ز نه پایه فلک زبت فوق برین / نبرد اشته بار او را زمین
که او راست گوتر ز بوذر نبود / چه شد هر این قول بهتر بود
ترا چند دیگر هم از حاضران / نمودند تصدیق شیر زمان
که ما این حدیث از رسول خدا / شنیدیم نوعی که کرد او ادا
جوانی از آن شنید و شنود ز ابطال / ز رنگی بر نگی زهای یحیی ل
از آن قول افتاد در پیچ و تاب / چنین کرد پس با ابوذر خطاب
که هستی تو فتنه گر و فتنه دوست / سزائی تو را از نجابت بکوست
خلیفه بگفتش بهر انجمن / نمودی ز بس غیبت و عیب من
فکندی خلل در زمین و زمان / هنوز این یقین را تو داری گمان
ابوذر بگفتش که ای پیشوا / که باشم من اینجا خوبی نوا
که مردم بگفتار من بگروند / بر آشیده من بر تو عاصی شوند
بعهد ابوبکر و دور عمر / ازین فتنه بر خیزد اندر سیر
که بودند مردم باحوال خویش / همه مالک سیرت و مال خویش
تو افعال و اعمال خود واگذار / بدت گر بگوید از من شمار
خلیفه ز بی پرده گوئی او / بر آشفت و گفتش ترش کرده داد
باعمال من چون توئی رایه کار / الوالامر ام موجب اختیار
ابوذر بگفت آنکه باشد اهم / الوالامر را این دو کار اتم
یکی امر معروف و آن دیگری / بود نهی منکر به کشوری
وزین عهد زین چه برنام نیست / چگوئیم دگر تاب دشنام نیست

چو عثمان بدید آنکه او در جواب / نکردید با وی بما بر حساب
جوابش ز لبهای او دندان شکن / نمودش خجل بر سر انجمن
چنین گفت سوی علی کرده رو / که این فتنه را پیر نادانست کو
ز لب گشت آن بو چار اعیان / فکنده است شورش در اهل زمن
نموده طلب لا در دین افترا / زمین و اده رم اهل اسلام را
غضنفر بپاسخ بگفت از زمان / تو در حق بوذر بدان گمان
قیاسش مکن کاو بت و فتنه کار / که هست او ز خاصان خیر البشر
چو او هم به نیکو فدا دانش جواب / خلیفه در افتاد در پیچ و تاب
ابوذر بگفت از غضب این سخن / که خواهم بدانستی تو در حال حق
ابوذر باو گفت و زیان درم / بهر جا که فرمائی آنجا روم
خلیفه باو گفت اگر چنین / بگو کز سرا پای روی زمین
بیبزد تو اینجا ادب فتنه گر / بگا بهتر است و بگا زشت تر
ابوذر بر آورد تکبیر و گفت / که قول نبی گشت با صدق جفت
مرا این حبیب خدائی بوده / ازین پیرشش تو خبر داده بود
دگر آنچه زین بیش گفتی تو نیز / که او نیز چندی ازین انجمن
بود کعبه به از تمام زمین / که گشتم من آنجا مشرف بدین
بود دیربد از همگنان زشت تر / که در کوه میروم انجا بسر
شنید این سخن چون ز اکرم ادبن / خلیفه بمروان بگفت این چنین
اگر حاضر کنی بی حجاز و مهار / یکی اشتر مست و بوذر دوار
که واندر چهار آتشش تیز را / سوی ربذه اش کن این فتنه انگیز را
بده هم هشتش نیز مرد جبان / که تا زانکی باشد از همرهان
بگو تا بشتر درانند تیز / نه ارام گیرد در آنجا نه صبر
برد تا بسوی ربذه اش سرنگون / بانو او ی خشک بر خار و سنگ
چو او را رسند با نکال بر / فرود آورد سر بضجرات
دگر منع کن تا کسی ز اهل دنیا / برای وداعش نه پویند زین
ابوذر باو گفت این ماجرا / ز روی ترحم رسول خدا
بهران کم کرده ای من گفته بود / رها برد و لشکرش زان دروغ
بشنیدش چو ان دو دستش گذشت / همه حاضران مانده اندر شگفت
که بیرون برآرد و بخواری کشان / صدیق نبی را طرید خشن خان
نشسته همه گرد او شان بگو / که مروان بیرانش سر آید بی
بفرمان آن صاحب اختیار / بر آن اشتر مست کردش سوار
برای وداعش ز اتان انجمن / علی و عقیل و حسین و حسن
دگر این جماعت و عمار نیز / دگر نیز مقداد و صاحب تمیز
بفرمودن جبر بدان کرده / برفتند و گفتند بار آه نه
روان شد سوی ربذه آن سرفراز / بزرگان سوی شهر گشتند باز
شنیدم که گردید مروان براه / دو چار از قضا با ولی آله
بگفتش ز حکم خلیفه چرا / تخلف نمودی تو با امر لغو

گفتن مروان بفرمان در حق علیه السلام که بوذر را مخالف حکم خلیفه نمودی و شکایت ابوذر نمودن و چوب با فکندن آنجناب بر شتر مروان و شکایت کردن او از علی نزد عثمان بن عفان

بسولش یکی چوب امر و بوب / بعکند و گفتش از روی غضب
کرای رانده اشرف انبیا / چرا گشته اینقدر بی حیا
بگوئیش بشتر چوب ضیغم رسید / ولی رنگ از روی مروان پرید
نفس بر کشید و بگردید راه / بنزد خلیفه شد دادخواه
که انکند حکمت علی بر زمین / چو گفتم چرا کرد با من چنین
خلیفه که من مدام برای طلب / فرستاد کس تا بپرسد سبب
چو آمد خداوند بازو و تیغ / خلیفه بپرسید از و سید تیغ
که چون سر کشیدی تو از حکم من / چه با عنت برین بود یا بوالحسن
غضنفر بدو گفت ای بوالفضول / بود حکم حکم خدا و رسول
کنی کز تو حکم مخالف بیان / نخواهم نشیند زمین را

خلیفه شد منفعل از جواب باو خواست تشریح کند احتساب
بگفت انکه بر شهر تشنی از چه راه روی چوب دشنام دادی بناه

علی گفت ای هم ملامت کند یکی چوب بر شهر تشنی زند
بحرفی که گفتم نه دشنام بود که آن خوف این مرد را نام بود

هر احتساب نه ان قدر خور است که هر خادمم از تو و نا مرتب است
بگفت این و آمد برون از جناب و سر افکنده در تب خلافت مآب

شنیدم که شیر خدای ودود چو آن گفتگو با عثمان نمود
به پیچید بر خویشتن مانند مار که در اهل ملت نماند قرار

ز مروان بپرسید آن بت که سازد علی را چسان زیر دست
چنین مصلحت داد مروان باو که باید تنی چند سنجیده گو

ز راه محبت بر او روند نخست از ره و از پی لطف گشند
اگر او کند سر کشی آشکار نمایند چنینش هم از اقتدار

نگردد گر این مصلحت کارگر نمائیم الحاح فکری دگر
خلیفه پسندید تدبیر او دلش گشت خوش زین تدبیر او

یکی مرد از اصحاب خیر الانام هوا خواه عثمان مغیره بنام
که در گفتگو سخت استاد بود بانکار مروان همی شاد بود

یکی روز او با دو مرد دگر که بودند مانند او پر هنر
بر فتند نزدیک شیر خدا ره گفتگو را نمودند وا

ز هر جا یکی حرف اغاز شد ولی عاقبت این گره باز شد
مغیره باو گفت یا بو الحسن تو تا چند نوازی باین انجمن

رسول خدا را برادر توئی وصیش بفرمان داور توئی
صفات کمالات هم بر اتم چو خورشید تابان بعالم علم

به پیش تو عثمان چه باشد ولی بود بر تو او راه حق یا علی
خلافت یکی و قرابت دگر بر و مهربان باش زین بیشتر

بر روی وی افعال او را میار سر مجلس او را مکن شرمسار
جوابش بگفتش شه دین بتیغ که تا وسع امکان ندارم دریغ

ولی انکه خواهم از حق گذشت بباطل بیارم هم آواز گشت
مغیره بدو گفت یا بو الحسن اگر چه ندارد جواب این سخن

ولی دارم از لطف تو این رجا که سازی قبول التماس مرا
که در امر حق هم است اهل یقین بیاری بر ویش بجا اهل کین

وگر میروی هم مکان هنر که هست اهتمامش ز تو بیشتر
چو این حرف بشنود از آن بد شعار غضنفر بر آشفت و گفت ای [illegible]

چسان تو بدانست خود دانیم که از قهر عثمان بتر سانیم
نه از بهر کس من ز حق بگذرم رود در ره حق گر از کف سرم

کسی را چو تو یار و همدم مباد که حق را و بهر باطل بباد
مغیره چو او را بر آشفته دید بلرزید از خوف و دم در کشید

ز خوف و ز خجلت نگون کرد سر که در وی فسونش نشد کارگر
پس از جای برخواست با همرهان بشد نزد عثمان و کرد آن بیان

چو عثمان از و آن حکایت شنید ز اندیشه سر در گریبان کشید
ز دلتنگی به فکر و تامل نشست که سازد علی را چسان زیر دست

درین فکر و اندیشه انکاردان که آمد ز در حاجبی ناگهان
ز روی ادب پیش آن فکرمند بایستاد و گفت این سخن را بلند

دادخواه شدن مردم بصره و سایر بلاد از جور حکام نزد عثمان و نمودن او داد مظلوم را با خونی مردان شدید الطغیان

که اعیان بصره صغار و کبار ز عبد الله حاکم اندبار
ز بس ظلم و جور و جفا دیده اند جلای وطن جمله گردیده اند

بامید عدل خلافت پناه رسانیده خود را بکار تباه
بدر طالب بار استاده اند مرا بهر خدمت فرستاده اند

خلیفه از این خبر چون شنید علاجی دگر غیر خدمت ندید
که اغماض در امر ایشان صحیح نبود از خلیفه نهایت قبیح

از او طلب کرد تا چاره شان چو داخل شدند آن ستم دیدگان
نمودند با دیده تر سلام گشودند انگه زبان بر کلام

بگفتند ای جانشین رسول بتو هست بر ما بلای نزول
که نازل شدی از گروه گران شدی آب تا کوه و گشته روان

ور انکه بر بحر کردی ورود از ان بحر بر جوش گشته دود
ز ما گشته زایل چه مال و چه حال نمی باید آن ظلم را تا زوال

بر بخت ای رجال ما عاقبت که گشتیم با مال خود در کلان
هنوز این سخن در میان داشتند که از در رسید اقوام دیگر نمند

بپرسید عثمان که این شور بخت چنین ناله را کرده اند که گیست
چو بودند آنگه ز رازان دیگران جواب پاسخ بگفتند ... زمان

که هستند از کوفه جمعی کثیر ز اشراف جمعی ز برنا و پیر
ز ضعف رعیت دگر مابقی که از حاکم خود سعید شقی

بتر رو تو فریاد آورده اند ز بیداد او رو بتو آورده اند
خلیفه بر او داخل شوق کرد که فریادرس انی بوده کردن نبود

رسیدند بیچارگان سینه چاک ز ناتهار ز ناله در خاک
فکندند عمامه ها بر زمین بگفتند با آه و اشک اینچنین

که دریا بجان ای خلافت مآب سعید شقی کرده ما را خراب
گرفت او اول اموال ما یک قلم خراج زمین هم دو چند از ستم

کنون کرده از غایت حرص و آز بناموس ما دست خود را دراز
نماند است در ما دگر هیچ حال شده بهر ما زندگانی وبال

بر همسایی ز هر کشور [illegible] رسیدند فریادیان بیشمار
فغان بسکه بر خواست از جا بجا شد آن خانه مانند ماتم سرا

دل خاطر ان شد ز بس منفعل نمودند رو سوی آن مستدل
که ارحم شده یا بمال غرور بود پاس این دولت تا ظهور

حذر کن از این درد دلهای خود که آتش بخرمن زند یک شرر
چو هنگامه را دید عثمان چنان برای تسلی فریادیان

بگفت آنچه باشد رضای شما کنم آنچنان از برای شما
ستم پیشگان را سیاست کنم ستم دیدگان را رعایت کنم

ولی انکه بی مهلت و تفتیش نمی گیرد این کار را صورتی
نمائید دل جمع از این راه کذر که تا ستم بر احقاق حق من کمر

بگیرید آرام اکنون شما مباشید از این درد خون در شما
به تنبیه عامل از این شور و شر ببخشید و صحبت [illegible]

که تدبیر را پای بر جا کنم شما را ز سیر این بلاد والکم
بد و خوف مردم تسلی شوند که واقف نه از باطن او بدند

با مید وعده وصول مراد ببستند لب راز فریاد و داد
بر فتند فریادیان جا بجا بتدبیر بنشست آن کدخدا

بخلوت عزیزان خود را بخواند با عزاز نزدیک خود شان نشاند
ز اهل آن بپرسید تدبیر کار که بودند با عاقلان دستیار

که از ظلم این ظالمان شنیده باین قوم هم حصه پرسیده
بدینگونه دادند او را جواب که تغییر اعمال بود صواب

بهر جا یکی نهان کن که عمل به بسط خلافت در آرند خلل
بعامل نمانند دگر اقتدار رعیت کنند فرق آشکار

رعایا چو گردند صاحب غرور فتد شر ز سر بال و اجب فتور
شود در نهان و در ده هم [illegible] نماند چو با حاکمان اقتدار

سر هر ... بود بیان اعتقدر که افتد ز هر جانش خود زیر و زبر
ز راه دگر شاید کن [illegible] دلی ورزانی عاملان را کمال

چو این بار از تو شیا چند رو ز دل ها برآرند [illegible] آرزو
بعثمان ز اولاد نشینید [illegible] فتاد در دلش میل [illegible]

که بر رای آنها کذرد دنیا ز دلها [illegible] دل قوم را
درین فکر اندوه [illegible] گذشت چو روز دگر مهر تابنده گشت

بستند ظلم نزدیک و دور بر / بگفتند اکنون و دین نیست خیر
وگرنه نماند خلافت بتو / سخن گشته بی شک تفاوت تو
فرو رفت در فکر تا چون کنند / که گفتند بخوابید چه افسون کنند
ببستند جود نیز و غضنفر روان / نمودش زنجیده سلام این بیان
نماند اکنون جای دارو مدار / که آن پرده افتاد و از دل کار
کنون گشت ستم پیشگان بیشتر / ببینند بر ظلم وابد اگر
کنون غول عمال بنشسته جا / که ماند رعیت مصون از بلا
جگر خستگان از رعایت خطای / زدوده از غبار کدورت زدای
اگر امن خواهی در ملک خویش / که آرام باید دل و چشم کوش
خلیفه زند بر آن حق پرست / نشستند شاد و از اندیشه [illegible]
چو آمد بنزد شیاطین خطرش / نمودند سوی حسن پیش
بگفتند ستمهای از جهان بخیر / چه دل بسته تو علی زنگر
که هستند عمال تو خوش / علی نیست الا بد اندیش تو
ستمهای او را هرانی خوش / که خواهی کسی جز تو خود را زوتن
میاور به دل هیچ اندیش / چنان باشد از کار خود مستقیم
خلیفه ازین سوی انها شنید / وزان سوی در دولت سلطان دید
چو رفتند ناکام هر چار راه / جهان شد بکام ستمکارها
دگر باره از بهر قسم یاد او / بنزد حسن رفتند و از دادوداد
بنزدیک رفتند و گفتند [illegible]
برفته ناکام رفتند آن عاجزان
دریغ یار از مصر چندی گزیر / جگر خسته و خسته دل سینه ریش
گرفتند راه مدینه پیش / که حاجب بگیرد در از دامن
نه چندان نمودند صبر و قرار / نه بیند کسی راه مسجد بیا
نمودند با مال حجاب را / که دست از کنید [illegible]
برفتند بی باک چندان بپیش

که کام ستم دیدگان از او / ستم پیشگان را فکندن بهی
بگفتند و رفتند از پیش او / ازین زخم شد بیشتر ریش دل
بدین راه گشتش خود را بهای / که تدبیر جوید ز شمشیر غدای
ولی پرده تا برزخ کار بود / مدارا نرا نیست بی داد سود
نشستند از بهر گفتگو یک قلم / رعایا و عمال دشمن بهم
نخواهی که در ملک افتد فتور / نبود عوض عمال رعیت غرور
بکش این زمان غول عمال خویش / وگرنه ازین هم شود فتنه بیش
کسی را که خواهی زیاد دیان / بکش عامل و ساز همراه خویش
نمودم همی مشورت من ادا / تو دیگر مکن هیچ دانی روا
سوی خانه خویش بازگشت یا / که آن مصلحت را ندارد بجای
چه مروان و چه نقل او دیگران / که بودند ستم منده عاملان
که بر خود زره رفتش نمانی ستم / نگاهی بکن بر پس و پیش هم
نخواهد که باشند قومت قوی / که از زور ایشان توزودی
ز فرمایدن بی سر و پای چند / که همچون نشیذلان فغان می‌کنند
بر آن این مخادیل را خون / چنان داد آن عمال خود را بکار
عمل کرد بر رای ماران خویش / برانند با ستم دیدگان از پیش
نمودند ظلم و ستم بیشتر / شدند آن ضعیفان جگر ریش تر
به مسکین ستم دیدگان چند بار / ز هر شهر و هر ملک و از هر دیار

آمدن مصریان به داد خواهی نزد عثمان و در شتم گفتن [illegible]
عثمان و داد خواهی نمودن در انجا امشان اهل مصر جمع آمدن خلق بسیار
از هر دیار و تحویل گفتن عثمان و متعرض [illegible] بن ابی طالب [illegible]

ببستند غیر را از نون جواب دگر
شدی تا بپنج شدت غافلان
وضیع و شریف و صغیر و کبیر
برسیدند ره را و افسانه خویش / رسیدند چون بر در خانه اش
نهادند بی اذن پا در سرا / نشد منع حجاب بگیر
چو آمد درون سرا گفتند / ز آه و فغان و دود دامی کنند
ستادند در پیش او حجاب / زبان برگشودند بر اصحاب

[illegible]

که ای کرده معمور را خلیفه بنام / ز دوده ز معروف و در چشم نام
کسی را که مبعوث رب ودود / ز درگاه خود همچو سگ رانده بود
تو خواندیش با عزت و احترام / سپردی بدشمن چه [illegible]
بزرگان و زنها و اصحاب را / که بودند خاصان خیر الوری
نمودی چنان خوار و بی قدرشان / که ما را عجایب آید از ذکر آن
و گر مال و ملک و فراخ زمین / که هست آن حق جمله مسلمین
نباید خداوند حق یکدرم / که از جوع جسد دبیش نکنند شکم
و زشت و ده کرده عمال نام / که ویران نمودند عالم تمام
چو آزرده بیش تو فرزانگان / پسندی تو هم ظلم و بیدادشان
چنین بی شمرده اعمال او / ز لب بس بغیظ لب پرده و از دو
کشیدند بس پای خود از جفا / که حق بوده باران ستم دیدگان
علامان ملکو ستاده بهوش / ستم دیدگان را کرم جوش [illegible]
ولی تو حق قول علی جنس نبود / که خندی زبان درخت اندوه
چو غوغای مردم بنزدیک رسید / علاجی بکن بر جمالات دیند
که اگر بشود مردم ازین ماجرا / بیابیم بند آلشته مید او را
کنم کار اکنون برای شما / در انتظار جوییم رضای شما
ازین شور و غوغا کنون بگذرید / سوی مشورت هم دمی بگذرید
بهر ملک خطی بنوشان روان / ستم دیدگان را بر خود بخوان
نکرد او ز تکلیف آن جیره دل / که گشته خفیف از نکرده خجل
که باید ستم دیدگان جواب / چو خواندند این نامه‌ها با حجاب
چو رفتند با نامه‌ها شان روان / نشسته شدند آن ستمدیدگان
چو حکم خلیفه بهر جا رسید / دل نا امیدان شکفت از نوید
گرفتند راه مدینه به پیش / نامید مطلب روانی خویش
چو مردم رسیدند از چار سو / چنان پر شدند از خلق بازار و کو
محلات و باغات بیرون شهر / چه پای درختان چه پهنای نهر

ترا از خدا او نمی شرم نیست / ز افعال خود هیچ آزرم نیست
نه بوبکر کردش طلب بعمر / زبس بود بیعزت و خوارتر
چنان کردیش صاحب اختیار / که بر قولش هم داد اقتدار
بر پیش اینقدر صاحب احترام / که بودی تو و دیرت انتقام
که از زشت نقل آن بچند او / نداریم طاقت که سازیم ادا
کسی را که بود دشمن او ورا آن / هزاران ز بی دوزخ دیگران
اگر اگر چندی ولایش سزیر / که هر گه تو اتش بگردن سپر
نه با کس ازان ناکسان شرم / نه مال و نه عزت نه آزرم ماند
نخواهی کنی جا فرا آمده / به هر کار پهلو دهی بیشتر
چو اصحاب و انصار خیر الانام / بدانگونه دیدند غوغای عام
نهان شد بیک گوشه مروان ز بیم / که او پیش بود فتنه آن ستیز
خلیفه به پیش اندر افکنده سر / ز هر طعن گشتش برنگ دگر
اگر لب کشادی برای جواب / نمیداد کس ز مسرعی در خطاب
بنشین خشک کرده [illegible] / خطایی به بیشگونه از خود که
کنون گشته ظاهر که حق با شما / همه کار عمال من بر خطاست
کسی را که خواهید عزلش کنم / عوض نیز بر وفق خواهش کنم
بگفتند فرمایدن دیگر آب / که گر آمدی بر سر احتساب
چو ما هیچ کردیم یکجا تمام / نمائیم در مشورت اهتمام
بنوشید تا در زمان نیشتان / بهر سو نمایند خطی روان
رسانند خود را بجای قلق / بدان تا نمائیم احقاق حق
بهر ملک خود شوند جا / نظر بر ره آن طلب کردها
برآمد ز هر شهر مرد و مرد / صد و دو صد و سیصد و چارصد
دو منزل یکی کرده از راه خویش / رساندند خود را السعی تمام خویش
که در کوچه راه تردد نماند / بیاز [illegible] آمد و بیشتر جا نماند
همه زیر پا بود بر آن قرار / گیاه سبزه [illegible] در آن سبزه زار

باعث از وحام اگروه گذر / نمودند رو چون بقهر امر
خلیفه چو بشنید از انبوه شان / بفرمود تا در زمان حاجبان
ببستند در را ز خوف خطر / علامان ستادند در پشت در
کمر بسته و کرده سامان جنگ / نه ابا ببستر هوشش و بر روی رنگ
رسیدند چون خلق از چار سو / گرفتند دور سرا را ازو
نمودند فریاد و شور و فغان / که در برگشت فدای حاجبان
رسانید ما را باین جستجو / که بر وعده خود نمائید وفا
خلیفه ز جوشش فرو ماند خویش / بسی گشت نادم ز کردار خویش
بگرفتند افتاد تا چون کنند / که خود را ازان ورطه بیرون کنند
زند مشتهی فکر او هیچ جای / بجز التجا نزد شیر خدای
فرستاد نزد غضنفر پیام / باالحاح و زاری و عجز تمام
که بنمود عجب از غمانی کرم / قدم رنجه سازی بجائی برم
و می گوئیش بر اتمام کمی / وزین رنج و شدت خلاصم کنی
غضنفر چو بشنید پیغام او / بسوی نیش رنج و کرم کرد رو
چو نزدیک آمد ستم دیدگان / دویدند پیشش تضرع کنان
که ای شه مردان و شیر خدا / وصی بحق از رسل انبیا
صفات و طالب همه بر اتم / منزه ز عیب و ز نقص و ستم
توئی واقف از حال ما غافلان / که رفتیم از مال و از خان و مان
کنون تا بگیریم ازو انتقام / ازین جا نگه برنداریم گام
ز لطف تو داریم این آرزو / که ما را تو هم وا گذاری باو
بدان تا مکافات کافی کنیم / ستمهای او را تلافی کنیم
چنین گفت شیر علی عظیم / که باشید بر جای خود مستقیم
چو من باز گردم ز نزدیک او / جواب شما را بگویم نکو
بگفت این و استاد بر جای خویش / وگر هیچکس پای نگذاشت پیش
ولی خدا رفت تنها درون / خلیفه ز خجلت شده سرنگون
پی عذر خواهی به پیشش دوید / بگفت ای ولی خدای مجید
نکردم بحکم تو تمام خویش / پشیمانم اکنون ز کردار خویش
ولی آنکه هستی تو صاحب عطا / بکن عفو از من ببخش این خطا
کنون آنچه گوئی بجا آورم / سر موی از گفته ات نگذرم
نجاتم بده زین بلا بیدرنگ / که بر من شده حال بسیار تنگ
غضنفر چنین داد او را جواب / که بهر تو من نگذرم از صواب
بدان عاملانت ستمکاره اند / که از دستشان خلق آواره اند
بآئین تو قوم بسیار بد کرده اند / ستم بیش از حد و حد کرده اند
ز بیداد آن سنگدل ظالمان / نمانده است حالی درین عاجزان
ترا عفو ازین خلق گر در خورست / ندارد کسی جز عزل عمال نیست
چو بشنید عثمان ازو این خطاب / قسم خورده داد این چنینش جواب
که یا بوالحسن آنچه دانی روا / بفرمای تا من رسانم بجا
بحق خدا و بحق رسول / که هرگز نیارم ز حکمت عدول
کنم من یکان ای نقیبا و ترا / نگهدار قول آوری هر را
چو دید این سخن از عجز عثمان علی / بداد از ترحم جواب این چنین
که تو بیستی من دران انجمن / روم با عزیزان بگویم سخن
بامری که کردند راضی بآن / ترا نیز آگاه سازم از آن
خلیفه بپذیرفت فرمان او / غضنفر بسوی انجمن کرده رو
چو آمد برون افتخار جهان / به پیشش دویدند فریادیان
که ای ده مردان چه برداشتی / چسان کار از پیش بگذاشتی
غضنفر تسلی ایشان نمود / امید دل ناامیدان فزود
بگفت از رشیدان این انجمن / بیایند همراه من چند تن
ز فکر شما پای بر جا کنم / شما را ز بیداد او وا کنم
بفرمان او تا بدرگاه او / رشیدان برفتند همراه او
ولی بوده بهانه بسیز طغیان / که تا او کند رد بنیاد ایشان

غضنفر مرتب نمود انجمن / در آمد بیان چنین در سخن
که از دستشان مردم نابکار / کشیدیم ظلم و ستم بیشمار

فرود رفتن میان فرغام دین ع قتیل علیه السلام و جواب ایشان بامر راضی شدن آنجماعت بترک سرزنش بر عمال که در عمل جامه

چه تقوا و ان ظلمها و ز خود رات / که از کفر ابلیس شان تیغ تر است
کنون از برای خلاص از آن / نمایید اندیشه خود عیان
بگفتند فریاد یا پاک صاف / که هرگز نگوییم بیعت خلاف
توئی آگه ای شیر روز دو کار / که با عجز و الحاح ما چند بار
بدرگاه این پیشوا آمدیم / سر خویش بر آستانش زدیم
شنود او بدستان آنکه شما / که راضی نیم من بظلم و جفا
شما باز گردید سوی وطن / که دیگر نه بینید ظلم و محن
چو ما را باین حیله گرداند باز / نوشته بعامل از آن پیشتر
که این بار شان کن چنین بینوا / که ز قهرشان هم نماند بپا
تو آنجا چنان کار را کن بجنگ / که اینجا نیایند ما را به ننگ
چو ما با نقیبان باز آمدیم / بسوی وطن می نهادیم پا
که سالار و رهبر ما کرد جور / بر ستیم اکنون ز بیداد و جور
چو بودند عمال این پیشوا / بفرمان او در پی ظلم ما
ز ظلم نوی کار ما بی فتاد / که بیرون شد الظلم بیش از زیاد
همین است اندیشه اکنون تمام / که این بار گیریم ازو انتقام
کنیز ان یقیند جهد در کار ما / که تفتیشش بیشتر شود در عمل
برستید اصحاب دین ره تمام / که این کار را باید چنین التئام
غضنفر بگفت ای گروه ای گروه / جهود از برای شما بیشتر
که بر عزل عمال راضی شوید / ز اندیشه های دگر بگذرید
ستم دیدگان با امیر عرب / ز روی نیاز و کمال ادب
بگفتند ای رهبر قوم ما / نه راضیم بر خوف و اعتماد
که اینجا نماید بحکمت قبول / ولی گیر و انجامها بر ما اصول
همان به که بر اصل فکرش کنیم / چنین ظالمی را ز جا بر کنیم
دگر باره فرمود شیر خدا / که این گفت گو را نباشد روا
چو با سید از راه دیگر برو / چو او گشت باید بکرد فساد
بمن نیکوئی با قوم ره و بدل / بنزدیک بیع کند او بی جدل
چو دیدند امردم به نوا / که راغب بصلحند شیر خدا
بگفتند ای مونس خوار امیر / ز حکم تو ما را نباشد گزیر
ولی آنکه فرمود با او مکار / نداریم بر قول او اعتبار
که بر صدق از او بجا نیست التماس / ولی از تو داریم این التماس
که این بار ما هم مکلف شویم / بتغییر عمال راضی شویم
گر او ماند بر قول خود مستقل / نمائیم با هم اطاعت بدل
وگر آنکه بر گشت از قول خویش / تو دیگر مرا بار گذاری به پیش
بهم وا گذاری که از خیر و شر / کنیم آنچه دانیم با یکدیگر
غضنفر چنین گفتشان بی حجاب / که پرسم از او پس بگویم جواب
بگفت این و شد سوی عثمان روان / بیاورد با او سخن در میان
باو گفت عثمان که یا بوالحسن / بکن آنچه خواهی دل انجمن
که من هرگز از حکم تو نگذرم / تو بگذر ز من گر ز تو بگذرم
ید الله آنگاه گفتش چنین / ببین اینش به پیش و پس خود ببین
تجاوز کنی گر ز قول و قرار / دگر من نخواهم شدن یار تو
خلیفه باین شرطها داد تن / غضنفر روان شد بسوی انجمن
چو آمد چنین گفتشان بی جدل / که کردم قبول التماس شما
که این بار ترک لجاجت کنید / بتغییر عامل قناعت کنید
عوض نیز از خواه گیر آنچه او / که هم دو دو گردد در گفتگو
اگر او تعدی کند بعد ازان / نیایم دگر نیز من در میان
بفهمید با هم شما بیش و کم / کنید آنچه خواهید با جان هم

وگر بینی در ربند باد و شما مکافات بینید الکه زما
نمودند اندر خوان استوار قبول چنین یافت شرط از دو جانب قبول
نشستند پس آن ستم دیدگان بتجویز منصوبه عاملان
نمودند خوش هر کدام جدا برای حکومت یکی کدخدا
ولی مصریان را بدل جا نبود محمد که فرزند بوبکر بود
پس آنقوم همراه شیر خدا برفتند نزدیک آن کدخدا
خلیفه بر ایشان تلطف نمود در اعزاز و اکرام حرمت فزود

مطلع شدن عثمان در خوابها از جانب [illegible] و تفویض نمودن قمیص عامل را
با ایشان [illegible] که مصریان محمد بن ابوبکر را و برگردیدن ایشان [illegible]

ز ظلم گذشته پس عذر خواست همیگفت هر دم که عهد شماست
در امید از رافت بیشمار عطوفت بجای گر امیدوار
ز مصر ولی آن ستم دیدگان برآورد یار از دل و جان فغان
برای عوض نیز گفت از کرم که را از که خواهید عامل کنم
نخست از همه مصریان یکسره نمودند از روی بغض التماس
که خواهی گر آرام از بهر ما محمد شود حاکم شهرها
شنیدند این هم مردم دیار یکی را برای عمل خواستکار
خلیفه بلا کره منظور کرد دل قوم را شاد و مسرور کرد
کسی را که کردند خود آرزو حکومت بدو داد بی گفتگو
محمد نمیگشت راضی ولی که دشوار بودش فراق علی
غضنفر بدلداریی او فزود بیغمت بنومود راضی نمود
ز پیچان فرو چون نشست آن ملک بیکبار گشت ممنون شیر خدا
ز روی تملق تصدق کنان از و عذرها خواست منت کنان
چو کردند از و قوم رخصت طلب ز نزد وداد و کمال طرب
عطوفی که هر کس سزاوار بود رعایت بنومود رخصت نمود
پس آنان ز دوار آن شدند تمام براه وطن در نهادند گام
هراو بهره ور گشته از حصول ز غول ظلوم و ز تغلب عدول
بجمع علی جمله رطب اللسان گذشته حاصل ز الطاف آن کامران
چو رفتند یکسر افزار در سپاه در خانه شد خالی از داد خواه
دگر پاره مردان موسی گزیده اند سر خویش را تا رگ جان سپارند
بخلوت بر نشستند [illegible] چو گشته اینقدر با تمیز
محمد تا کی اطاعت کنند که دعوی ارث خلافت کنند
محبت علی صاحب الفضل [illegible] که میدانند ایمان خود جب او
بجا شد ولا را ازین پیش جلی که در بهر او باید ربود بید
علی رهت باد و بهان [illegible] که در سود چو فرزند خویش عزیز
نخیزد پند از تو زپس دلی که دور رو پناهی بیان علی
دگر این همه عاملان جدید ندارند بیم از تو و نه امید
نسوزد دل کس ز جور و جفا که خواهد ترا و بقای ترا
بگفتت علی کار کردی خراب ز نصیحت دگر در خوش [illegible]
علی دشمن و دولت بجاه بست جهانبر به مردان بهوخواه است
چو عثمان از و این سخنها شنید دگر باره شیطان بکلکش دوید
نیامد بجا و نش ز پس بود لی ز عهدی که او کرده بد با علی
اجل بود نزدیک وقت بیان شد از لوح این سخنها همه [illegible]
اجل گشته بی خبر ز قضا چه دانند که خفته اجل در کجا
همچنین ز پس کلو بر و وید بدل سوز لیکن از آن گشته بید
بگفتش که اینجا ز آمد چه سود که کار غلط یا بد اصلاح باز
بپاسخ چنین گفت [illegible] که اصلاح راز است یا راه [illegible]
که باید بآن عاملان کمی نوشت از سر [illegible]
که چون [illegible] اجل الحاج [illegible]
نمودیم عزل [illegible] که بی آن بملک [illegible]
برادیم از عاملان دگر بنا کام [illegible]

باین فکر و تدبیر پرداختیم که از نزد خود دوستان ساختیم
شما بر مخیزید از جای خویش بجا لیکه زان نکته بود پیش
بود نزد ما بلکه از بیشتر کنون اعتماد و شما بیشتر
رسد عامل نو چو نزد شما بود خون او دست فرد شما
مبادا فعل تغافل کنید همانم سر کش با ز تن افکنید
رئیسان قوم بدانید این را که گردند بر پای این فتنه را
بهر بهره بر نسق دست و پای ازینها پس از کس بخشیده ز جای
تو دو گر چنین دست [illegible] بکف آید از رشته رفته باز
و گر نه بکنجی نشین ای پسر بکرد از سر غافلی بال و پر
خلیفه پسندید تدبیر او هجر بر آورد و تقریر او
بر بوی محمد و لی بیشتر رقم کرده از عاملان دگر
سوی هر یکی نامه دادند [illegible] که آنکه مکردند از آنی [illegible]
برست یکی محرم تیزرو سپرده و گفتش بدان سان برو
که از عامل نو رسد بیشتر وهی عامل کهنه را این خبر
در آن نقاصدان از غلامان یکی که بد نزد او معتمد خیلکی
با ارسال مصر بس کرند [illegible] شتر داد بهر سواریش نیز
بجز میوزت اعطای احکام را بپیچید در موم آن نامه را
بدو گفت در ظرف آنش نهان بلی تا نیابد از آن کس نشان
بمصر از محمد برو بیشتر بر عامل کهنه آن را ببر
بگو تا بمضمون نماید عمل نشینند دگر فارغ از عقد و حل
غلام سر زکف نامه را در ربود بدان سان که فرموده پنهان نمود
نشست از بر اشتر [illegible] بکرد اندر راه مصر رهسپار
بر افروز بدانگونه رغبت نمود که برباد و عماره سبقت نمود
همی بگوا در اقتضا میدواند پس از چند روزش بجایی رساند
که پور ابوبکر با همرهان فرود آمده کرده منزل در آن
بپای درختان بسر دو [illegible] گشوده ز بار شتر باز کرد
وزان منزل پایه ور [illegible] نمی چند بیدار و چندی بخواب
که دیدند شتر سوار [illegible] رسید و سوی مصر شد [illegible]
یکی گفت با او بگو کیستی بسرعت روان از پی چیستی
بگفت او در حاکم مصریان سوی عامل مصر کرده روان
که خود را پسر عت [illegible] که دارم پیامی که دارم باو
چو کردید صادر از او این سخن نمودند یاران نگه انجمن
بگفتند نسش ای احمق بی خبر درینجاست آن عامل نامور
بیا انچه خواهی باو باز گوی باهستگی با باد و از کوی
چنین گفت با رد کرد آن [illegible] که با عامل نو مرا نیست کار
سوی عامل کهنه دارم پیام شتر را بداد [illegible] دست از زمام
چو یاران شنیدند از او این سخن بدل گشت آن تازه داغ کهن
نظر سوی او [illegible] چو حالش [illegible]
فتادند در هم بر آن غلام نمودند از چار سو ازدحام
برفت شدند از پی جستجو در اندام او بود ابریق او
بجنباندند آنرا یکی ز آن میان بر آمد صدائی از او ناگهان
چو ابریق را کرد او سرنگون [illegible] و آن خط [illegible]
پس آن از شتر و نامه را با غلام ببردند نزد محمد تمام
چو مکتوب را او بیان و فتح دید از او کسوت موم را برکشید
بر آمد یکی نامه با آب و تاب هر یک بمهر خلافت مآب
محمد ز آن حال حیران بماند پس آن نامه را برگشود و بخواند
بجستم [illegible] بقتل خود و [illegible]
ز خواندن بنوعی دگرگشت حال که [illegible]
بخواند و بنزدیک یاران فکند ز مضمون آن جمله آگه شدند
زدند [illegible] شعله بر کشید که تا سقف ایوان عثمان رسید

جهانم بر پاسبان نهاده دری
ولی سینه پر نیزه از خشم و کین
نمودند راه وطن را رها
براه مدینه نهادند پا
جهان خلق انبوه آن عاطلان
که عثمان بکشتن فرستادشان
شده جمع یکجا لطیفش تمام
گرفته بکف نامه را با غلام

مراجعت نمودن محمد بن ابی بکر با همراهان بمدینه طیبه و رفتن بخدمت شاه مردان و ظاهر نمودن خدعه عثمان و متهم شدن آن جانب شکن و افتادن در بلا و محن

بسوی مدینه نموده میل
بسی تندتر از شتابنده سیل
چو از راه و در شهر داخل شوند
بنزد غضنفر بتعجیل آمدند
رسانند خود را بدرگاه وی
محمد ز بیش و کم داوری
محمد در آمد در آن بی حجاب
که راه در نشست در خدمت انجناب
غضنفر چو دیدش بپرسید حال
که برگشته از راه آشفته حال
تعجب نمودند از آن آمدن
کنیچشم تر آمد او در سخن
سلام و تحیت نموده ادا
بگفت ای وصی رسول خدا
بحکم تو این کار کردم قبول
که از حکم تو کفر دانم عدول
وگرنه به عثمان چه نسبت مرا
به بیعت او چه حاجت مرا
ببینی اگر این عمل نابکار
بظاهر مراد او این اعتبار
نهاند بانتظام سکه رشت
چنین محضری بهر قتلم نوشت
بگفت این و نامه به پیشش گذاشت
بخواند و غضنفر نگه بر نگاشت
در آن وقت آن مستعینان تمام
نمودند در پیش او ازدحام
چو بشنید خواندن آن نامه را
بلند کرم کردند هنگامه را
بفریاد و شور و فغان آمدند
که از ظلم عثمان بجان آمدند
چنین گفت انگه محمد باو
که اینک کویت مرا آبرو
تو از رحم کردی بعیش نظر
مقرر چنین شد که این بار اگر
نماید ز رای تو او انحراف
دران کار باشیم با هم مصاف
تو پای مبارک کشی از میان
بفهمند با یکدیگر همگنان
چه باشد درستی این انحراف
تو هم در از لطف با ما معاف
که ما هر چه خواهیم با او کنیم
اگر سر ستانیم اگر سر دهیم
چو کردید صادر از و این کلام
هم او در گذشتند با او تمام
بپاسخ چنین گفت خیر الانام
که اکنون مرا نیست دخلی درین
ولی بهر اتمام حجت براو
ضرورست یکبار این گفتگو
که با غیر ازین نقش بجا بود
در این سال و رنجت بجان چه سود
بگفت این و شد سوی عثمان روان
برفتند همراه فریادیان
غضنفر درون رفت نامه بکف
که بیرون کشیدند آن قوم صف
برانگیخت پیشتر خدای مجید
همی رفت تا پیش عثمان رسید
چو عثمان علی را چنان خشمگین است
بدان شکل آن آتش بهر چیست
ز بسیاری خجلت و انفعال
نگون گشت کردن زبانش لال
نگه گشت کوتاه و حیرت دراز
ولی اینهمه حالت حال کداز
ز بیم علی آمد او خود به پیش
نه از شرم زشتی اعمال خویش
پس آن نامه را صالح المؤمنین
به پیشش بیفکند و گفتش ببین
ترا گر نبود این فتنه ها
چه بودت ز تقدیم این مدعا
ندیدش لیکه دل مضطرب انجناب
نیامد فراکار هیچش جواب
صد گشته از آن و ابهامها
بگفت بر آورد خوف از زبان
که والله بالله با بو الحسن
ندارم خبر هیچ ازین نامه من
که این را که آورده او ز رقم
بر عیان فکنده بنا یا ستم
غضنفر چو بشنید از وی سخن
بگفتا ز گفت رخود دست بر مکن
غلام و شتر مال تو بی گمان
خط منشی تو و مهرت برآن
نه دارای خبر از نوشته هنوز
زهی بیخبر مرد برگشته روز
تو دانی و این داد خواهان دگر
مرا نیست کاری ز خیر و ز شر
که عهد انچنین بود با انجمن
نیاید خلاف تعهد ز من

غضنفر بگفت این و رفت از برش
چه آرند تا دیگران بر سرش
چو عثمان بدید انکه شیر خدا
بنوعی بر وعده خود وفا
برآورده پای شتر فتنه از میان
بابرو نمودند فریادیان
بمسجد برسم اسیر آورد رو
کزو شاید که جا که خود را از او
بمنبر بر آمد قسم کرد یاد
که والله نشد از من این اجتهاد
ندانم که این فتنه برپا نمود
که هرگز مرا در خیال این نبود
در انجم بگفتش فریادیان
که بر صدق کردند گر این زبان
طریق رسول خدا را بجا
بیار تا بصدق تو باشد گواه
خلیفه به پاسخ تامل نمود
ولی با عزیزان تحمل نمود
گرفتند راه جلادت ز خشم
که بر خواست و قع جلادت ز چشم
بدشنام و طعن و اهانت زبان
گشودند قانع نگشته بدان
ز هر سو بجنگ و درخاج و رز
گرفت انکه را انچه آمد بچنگ
فگندند سوی خلافت پناه
در انجم جهان گشت چشمش سیاه
ز منبر فرو جست آن نامور
غلامان گرفتند زیر سپر
ز هر سو همین خشت و پاره سنگ
غلامان او حلقه را کرده تنگ
گرفتندش از زخمها دور از میان
سپر را شدند بر سرش سایه بان
ز مسجد بدین وضع سوی سرا
غلامان ببردند آن خواجه را
چو شد داخل خانه در را ببست
نشستش که چه از سنگها این شکست
ولی لیک ورا زان علوان نکاب
نشستند بسته ره نان و آب
بگفتند انکه نصوحت علینه
براهنید ای قوم دروازه بند
گر اینجای با بر نداریم کام
نه ما رونماییم یکی زین دو کام
نخست انکه خود این امام زمان
بترک خلافت شود همزبان
وگر انکه این را ندارند روا
سپارد و طرید نبی را بما
که سازیم خالی دل خود ازو
که هست این همه کار از فتنه جو
خلیفه از ان حال شد در شگفت
هوا خواه خود را طلب کرد و گفت
که شد دامن فتنه تو از راه
کنون حیث تدبیری نیکخواه
جوابش چنین داد و باره که دور
که باید کنون فکر و اصلاح کار

طلب نمودن عثمان فوج از حکام و تعجیل نمودن کینه وران در انتقام

سوی عاملان ممالک تمام
یکی نامه باید نیاید بنام
که تا بشتاب آرند بر جای خویش
بیایند خود با سپاهی ز پیش
سپه تا بیاید منا ای نیکخواه
نگه دارم از دشمن این خانه را
شود جمع چون آن سپاه گران
ز بخشم از ینجایکی را امان
خلیفه پسندید و کرد آن کار
سپاهی طلبید نوشت از دیار
ولی بود در قید خود آنچنان
بدانگونه بسته ره آب و نان
که از بیم آن قوم هنگامه ساز
نمیگشت هرگز در خانه باز
در خانه بود ار چه صد از پیش
ولی بود در ضبط اعدا
بکار آفتد ز بعد دگر بی نبود
در ان ضبط حصری گر نبود
چنانچه رسانند در
گرشتیده بیای از طرف
بعمال آنگونه نامها چون رسید
رهی هر یک از بهر خود بر گزید
ز آنجمله
تغافل نمودند از آن پیام
ولی حاکم بصره و کوفه نیز
مهیا شدند از برای ستیز
نهادند ز رغایت نقض و کین
پی اجتماع سپاه گزین
بمیدان بهر کشور و هر دیار
یکی گشت سست و یکی استوار
ولی اهل اعلک زان
نمودند یاران خود را خبر
که عثمان طلب کرده از هر دیار
پی دفع ما لشکر بیشمار
شما از چه در کار خود قاصرید
نمایید تعجیل تا قادرید
چو این نامه ها نزد یاران رسید
بگفتن بار دل از سر کشید
چو گشتند آگاه ازین کار
نمودند بر پیش دستی قرار
بسوی محمد همه کرده رو
نمودند آن ماجرا را باو
بهم متفق گشته یاران تمام
نمودند در بندش اهتمام

پس از داغ دل در دم خسته جانی / گرفتند آنجا نه راه میانی
قبیل شد بنوعی سرای غرور / که شد برتنت ورز ز مشکل عبور

سحاب و صبا هم نمی یافت راه / یک قطره آب و یک برگ کاه
ولی چون ذخیره ز ایام پیش / ز اغذیه بس ماکول بد کم و بیش

بعضی بلطفش در آورد عثمان چو بود / که عرضش نماید بقید ضرور
ولی تشنگی استیلا همی نمود / که در خانه آبی ذخیره نبود

کم آمد بیکجا بسی رسانید کار / که عثمان خود از غایت اضطرار
زبان خشک افتاده بیرون ز کام / برآمد سراسیمه بر تخت بام

که اینجا سرای علی میشود / در الحاح از امید عفوش فزود
بپرسید احوال شیر خدا / به پاسخ بگفتند اهل سرا

که شیعم درین وقت در خانه نیست / فرود آمد از بام بر خود گریست
همیدانست بخواستن گفتگو / که من چون نرفتم بنزدیک او

که آمد به پیشش فرایش روز بد / چه سازم که نوق و نوز که خواهم مدد
ازین سوی عثمان بحال خراب / وز آن سوی مشغول خانه رفت انجناب

نمودند هم در دم بر وی بیان / که تا حال عثمان خسته روان
به بالای این بام استاده بود / تفحص ز شیر خدای نمود

رسیده است از تشنگی جان بلب / مگر رحم آرد امیر عرب
و استاده برگشت بالای شر حق / بگفت آنچه دید و شنید از شقی

برو رحم و جود و کرم عام دین / برو سنت اولیا اینچنین
بتقریر گفت آنکه سر مشک آب / رسیدند بیان غرقه اضطراب

روان گشت قنبر بفرمان او / باشکانه آورد تا آب او
چو دیدند خانه ز قتل ارکان / چه مصری چه بصری و چه کوفیان

که بر بهر او مشک پر قنبر آب / نمودند منعش ز کین بی حجاب
بگفتند او روا نیست منع شما / که این را فرستاده شیر خدا

ز بس بود وضع عزیزان علوا / نکردند گفتار او در قبول
بگفتند از فرط کین برور / بنام غضنفر تو خود مسری

چو قنبر برو آب بر فلق نیافت / از آنجا بنزد غضنفر شتافت
از آن منع و بی جا ز خاتم گجا / بیان کرد پیش امام مبین

حسن را بفرمود آن مقتدا / که ای نور چشم رسول خدا
تو بر خیز و این آب و در آن / درین تشنه از تشنگی وا رها

که او تشنگیهای سخت کشیده / درین نت بسیار خواری کشید
بفرمان او شاهزاده حسن / همانندم روان شد بسوی انجمن

غلام علی هم پی انجناب / روان گشت با مشکهای پر آب
چو دیدند شهزاده را اهل بغی / شدند از کمال ادب سر فکن

نشسته برجای خود از رکاب / درون رفت شهزاده و برد آب
چو افکند بر حال عثمان نگاه / جگر خفته دیدش بحال تباه

زبان و لب و کام و حلقش شده / همه خشک چون جرم آتش زده
بد از کمی تشنگی ها جگر / ز کام و لبش گوئیا از سقر

چو افتاد چشمش بر آن مشک آب / بسی شد ز حیرت ز اضطراب
روان آمد از تن کز تن جدائی کند / بان مشک آب آشنائی کند

کم تیزر رسانید خود را چو باد / لب مشک را بر لب خود نهاد
چو سیراب شد زان خلافت پناه / بیا و آمد اهل و عیال و سپاه

بهر یک رسید بخشیدن از آن / همه تازه گشتند و رطب اللسان
بمداحی صاحب ذوالفقار / که آمد از و آب بر روی کار

خلیفه پس از تشنگی کرد نوش / بآواز ملتجی شد سر افکنده پیش
که ای نور چشم رسول خدا / جوانان فردوس را مقتدا

همان جد پاک تو سالار دین / ز حق رحمتی بود بر عالمین
تو هم نیز فرزند دلبند او / نکو دان تو این نوبت از رحم او

بگو با غضنفر ز عجز این سخن / بهمت دیار دار ار گذشته مکن
گرفتار شدم زین خطای کلان / گذشتم ز حکم تو ای مهربان

پشیمانم از کار خود این قدر / که خواهم نخواهم حیاتم دگر
ولی گر کند دوری ز لطف و کرم / درین کار یکبار دیگر قدم

قسم میکنم باز گر بعد از آن / تو بخشم بگیر حکم تو آب نان
چو اینجا رسید قصه عثمان سخن / امام دوم سبط اول حسن

خداوندش ار گر در حکم محال / بگفتش چه سود ز قیل و مقال
که او از تو بر سید و این گفته است / دگر از چه حجت توانم شکست

تو از بهر از دادن توقع مدار / که این نخل هرگز نیاید به بار
بگفت این و شهزاده و رفت باز سوی / نشستند یاران به تنگ اندرش

چه عثمان نشسته از علی ناامید / هجوم بلا را بدانگونه دید
سر از فکر و اندوه افکنده پیش / زبان بر گشودند مردان خویش

از آن سوی آن نامور پر دلان / که بودند او را عدو در جهان
بگفتند با یکدگر در خفا / بنوعیست اهل خیانت روا

که هر روز تیز و یک تر رسید / سپاهی که او خوانده بود در رسید
دگر آنکه شیر خدا هست هم / خداوند رحم و عطا و کرم

مبادا گر الحاح این حیله گر / کند منع ما باز از قتل او
ز آن به که ما پیشی این هر دو ها / بر آریم او را ز ملک حیات

برین رای شد جمله را اتفاق / چه مصری چه بصری چه اهل عراق
محمد بیبکر زاعیان دین / که دارند در دل از او بغض و کین

یکی طلحه دیگر زبیر عوام / دگر عبد رحمن که گرد بس تمام
محمد بشد نزد آن پر ستیز / نمودند با هم یکی انجمن

محمد عیان کرد راز نهان / نمودند تصدیق او همگنان
که دیگر نباید و همی فتنه جنس / مگر دید زنهار غافل از این

ولی زود هنگامه بر پا کنید / نباید که امروز فردا کنید
پس آنگه ز زوران برادن هزار / نشستند با هم تمهید کار

شنودند یاران خود را خبر / که فردا بجنبند بر کین کمر
پس آن مردم بد دل بدرکجت / ثبت کرده ساعات ان مقبلت

چو شد صبح خورشید گیتی فروز / نب تیره را کرد و تخواه دور
دلیران موعود از جا بسوز / بایوان عثمان نهاد و ندرو

کمر بستن دلیران بر قتل عثمان و آتش زدن بر در و اندر خانه شدن
عثمان در میان زنان و مجروح شدن مردان و کشته شدن عثمان

یکی را بکف تیغ جان گداز / تبر را یکی داده بر دوش چال
رسانند خود را چو باد سحر / گرفتند در را بضرب تبر

عجب تا و هوی زیبای چهار / در و روبه بر آمد در آن کیرودار
ز بیرون بیلده ز آن تبر اولحجک / ز سمت دگر بود باران سنگ

ولی بود از بسکه در استوار / نمیکرد بر وی تبر تیشه کار
بلا انداز بهر سود از ضرب حک / دلی نا گشت بی درگشت تنگ

ز گفته تیشها را چند خشته / با آتش فروزی به پرده در خفته
چنان آتش تیزی او در گرفته / که در دروازه را در دمی سوختند

باتش دلیران جنگ آزما / چو آتش ره خویش را کرده وا
در آن خانه بود دستهای بلند / بکرد در سیلاب داخل شدند

خلیفه چو احوال زانگونه دید / درون حرم با عفیفان خزید
ز خواتین آن حجره ها آن شدند / بر فتند هر حجره دوسه قیس جو

در آن شهر آرام از هول جان / بر لبت و میان زنان شد نهان
دگر تا بنجات از صفا رود کنار / که ها بودند حاضر در ایوان بار

چو دیدند کاعدا درون ریختند / برفتند پیش و بر او آویختند
ولی بر نیامد با تقوم کسی / نه بنده و آزاد سیل او بسی

تنی چند از آن قوم خسته شدند / دگر ها گرفتند بر در زدند
پس آن قوم بی باک با داوجو / بسوی حرم هم نمودند روی

در بسته آتش را ضرب تبر / یکی لحظه کردند زیر و زبر
چو در دو انگشت در گشت باز / درون پا نهادند با اهتراز

محمد ولی پیش رفت از رهم / که بودش بدل طعنه پیش از رهم
چو بر روی او چشم مردان فتاد / برآورد تیغ و بازو نهاد

که سه تن ز همراهان در زبر / رسانید خود را چو پرنده طیر
چنان فرق بی زور آن فتنه جو / که شمشیر افتاد از دست او

چو مروان از آن خورد آن ضرب را / ستم بود از جهل اندیشه وی را
گریزان برفت و بکنجی خزید / که چشم کسی دیگر او را ندید

چو او رفت عبد الله بن سلام / که بود او هم از اقربای امام
به پیشش آمد و گفت ای دوستان / بترسید از کردگار جهان

شما را امام است این سرفراز / نباید شود دست بر وی دراز
مباشید غافل ز روز قیام / که خواهد خدا از شما انتقام

همی خوف از و عبد رحمن شنید / بر آشفت و با تیغ کین بر دوید
برو گفت ای از خدا بیخبر / مگو پوچ و نام قیامت مبر

چرا با نشستی تو نزد حق اقدام / کسی را که مکر کرده با شهر اسلام
امامش نمودیم از بهر آن / که یابند از و منفعت همگنان

نه از همراهی بد که خویشان او / به بلعیدند از ما به پیشم او
بگفت این و تیغی که بودش بدست / بر او زد چنان کش بیفکند پست

پس آن کینه جویان به یکجا تمام / شده جمع و بر تن نهادند گام
چو از زور بعضی بسر آمدند / غلامان زرین قبا آمدند

رسیدند مشغوف تیغ و تیر جنگ / سر ره گرفتند بر خوارج جنگ
کشیدند شمشیرها از نیام / فتادند بر جان قوم غلام

وزان جنگ خیلان فتنه وندیم / که یک تن نماند از غلامان بجا
ز کار غلامان چو پرداختند / بسوی خداوند تاج تاختند

رسیدن محمد بن ابی بکر و کنانه و جمعی از [illegible] بقتل عثمان [illegible]
و کشته شدن او [illegible]
در مقبره یهودان

محمد همی رفت پیش از رهم / که بودش بدل کینه بیش از همه
یکی دشنه تیر در جنگ داشت / کز الماس پیکان او تیز داشت

چو چشمش به روی خلیفه فتاد / قدم شد برو دست مانند باد
رسانید خود را بسوی دریک / بر ریشش مبارک بیازید چنگ

ببود گفت ای نغل نابکار / چه بسیار ماندی تو در روزگار
ز بیعت چه از ما بسی [illegible] / فکندی بدین بی ثبتی انقلاب

بیا چه روا شد کنون از اجل / بیا چه ببین دم سزای عمل
بگفت این و بارشس شمشیر کشید / خلیفه بشد اندم ز خود نا امید

برادر بیاد گفت ای نوجوان / نداند که هستم امام زمان
محمد چو بشنید از وی خطاب / زدش نیزه ای چون سنان در رکاب

همان آیه را آن بگو تا بخش / که چون سیل در خون غرقه خوردند
پس آنگه دو سه تیر پیکان چو آب / بزد او ز غضب بر رخ آفتاب

کنانه درون رفت پیکان او / برآمد یکی آه از جان او
وزان پس کنانه بنامی رسید / که بودش عمودی بکف از حدید

زد آن گرز را بر سر شوم او / که از صدمه او در آمد ز پا
مقارن بدان تیغ الماس فام / بروزد یکی مرد حمران نام

پس آن لاشه را جمله کینه وران / گرفتند هر جا بسو درمیان
بضرب دم خنجر و تیغ تیز / نمودند اندام او ریز ریز

خلیفه بغلطید بر روی خاک / تنش پاره پاره تنی چاک چاک
بخود آن کشتند و برخاستند / وزان پس بغیری نه پرداختند

گرفته [illegible] حاصل ز قتلش مراد / درخت ستم سایه از پا فتاد
ز شادی همه حاضران تیغ و جنگ / بخون شتر نعش نمودند رنگ

برفتند با ذوق دل خنده ریز / شده فارغ از بیم و ظلم و ستیز
ولی نامداران و کینه درش / که حاضر نبودند در آن زمان

چو کشتند آنگه ز انجام کار / کرآمد درخت تمنا ببار
برافتاد ظالم ز روی زمین / جهان گشت خرم چو خلد برین

دویدند خونخوار از چار سو / زبان ها شده بارک الله گو
بر احوال آمد شده تیره روان / که مرگش بود شادی دیگران

چو دیدند دست فقیران خویش / که رنگین بد از خون آن کینه کیش
به ایشان از آن راه حسرت فزود / که بر دشمنان رنگ [illegible] خون نمود

خضابی به دامن رسانند چنگ / که در دست افتند گریبان رنگ
وزان پس خیانی که تا سه روز و [illegible] / درو خفته افتاده بد زان [illegible]

که از بیم کس را نبود آن مجال / که انداختندش نمودش انتقال
بروز چهارم بنفر عام دین / خبر شد که عثمان فتاده چنین

بآن قاتلان گفت شیر خدا / که کینی [illegible] بنشود روا
مسازید زینهار این را نهید / کنید او بیه تا سوی خاکش برند

بحکم وی آن مردم کینه جو / نمودند اغماض در کار او
مریدان خاص خلافت پناه / که دادند بر باد او را چو کاه

چو دیدند آن قوم پر خاشجو / که دارند اغماض در دفن او
بر آن کشته خویش جمع آمدند / که تا کشته خویش را بردند

نمودند سه سوق را اندرون خویش / ولیکن نه از بهر او بهر خویش
که آن حرمت و ان فراغت نماند / همان کیف جام ریاست نماند

کسانی که کشته او از جهان / چه آرند بر حال ما بیکسان
پس از گریه و زاری های و هو / فتادند در فکر تدفین او

ولیکن نبود کسی کفن نزدوا / کجا مرده شو و جنازه کجا
میسر نشد هیچ جنازه / بیک تخته لطف دروازه

غنیمت شمردند آن را بسی / که آن هم نبد در گمان کسی
اگر چه بدان تخته کم از نشین / ولی میرسانید تا مد نشین

تن چاک چاک ورم کرده را / فکنده بران تخته اهل وفا
ببردند بیرون کشش از آن دو تا / بران تخته منظور دستار تا [illegible]

گرفته دو پیش راه بقیع / ولیکن با ستار رسول شفیع
نگشتند راضی همان قاتلان / که او هست شایسته این مکان

گروهی [illegible] مردم مستقی / نه اندر خور ظالمان شقی
بجائی که بد قبر گاه یهود / ولیکن چو دفنش میسر نبود

فکندند نعشش بویرانه / همه قوم خویشش نه بیگانه
ثبت در روزی بنجاه افتاده / که کس بر زبان نام او هم نراند

تن مرده [illegible] گشتش پاسبان / بود منت زاغ و سگ کرکسان
رسانند او را بدو [illegible] / جیفه [illegible] غراب و کلاب

همانجا بروز دگر مخلصان / کوی کندند و کردند او را نهان
ز دنیا بعقبی خلافت پناه / ببردند تشریف با این [illegible]

نه یار و نه یاور نه خویش و تبار / نه مروان که بد مونس غمگسار
نه آن باد نخوت نه آن زر و زور / نه آن شان و شوکت نه آن کر و فر

سر و کار با منکر و با نکیر / سیه کاری خویش را [illegible]
نبیرد دگر از غرور اکنم / بسنجی تو سود و زیانش بهم

جهان خسروی بقای جهان / بگردان ز ما آن عذاب گران
الهی بالعز [illegible] الانام / بیحرالت [illegible] ده ودوام

آغاز داستان رجوع خلافت معصومه بیعت [illegible]
علیه السلام [illegible]
و [illegible] آنحضرت علیه السلام [illegible] نظام

که دوران تو آن [illegible] تیره روز / زلطف و کرم [illegible]

بیا ساقی ای خضر راه نجات / بیا ای تو سقای آب حیات

بیا ای مسیحای دل مرده ها / بیا رهبر راه گم کردگان

بیا شمع راه هدایت بیا / بیا آفتاب ولایت بیا
بیا مجلس آرای بزم یقین / بیا باغبان گلستان دین

بیا مکحل دیده دل بیا / بیا صیقل زنگ باطل بیا
ایا غمی بیار از شراب طهور / چو ماه شب بدر لبریز نور

[illegible]

گر اسرار و روح الامین جبرئیل / بتوفیق پروردگار جلیل
کمیت قلم سالها تاختم / ز ذکر نبوت بپرداختم
نمودم طی این راه دور و دراز / دماغ و دلم مانده از کار باز
بیاد خدا و نبی و علی / بپای بسر جامم بده ممتلی
که تا یه دماغ و دلم زین کلال / کند طبع بیسلوه توان زلال
بکوری چشم حسد پیشگان / بذکر امامت کنم تر زبان
برای نشاط امیر نجف / برآرم گهرها بسی زین صدف
کنم فصل اول ز فضلش بیان / طلب دارم الطاف از منعمان
وزان پس درآیم بذکر جلیل / ز قول نبی و حق و جبرئیل
که در مدح علی زین ستایندگان / خدا و نبی و ثنا سرایندگان
ستایند کسی را که دانای غیب / نباشد در او هیچ نقصان و عیب
بود خصم اگر عیب داند در او / کند عیب علم خداوند او
درآمد دلم در درون زبان / که نام علی آمد اندر میان
هر آن شاه نام او کرد ثبت / که اینجا ز ساقی کوثر است
کنم آشکار آنچه دارم نهان / که هست آنکه دارد دل بر زبان
سرایم سخنهای حق بی درنگ / کنم دم ز هر رنگ و بیرنگ
بیارم تمامی به رب ودود / سخن را به برهان قاطع نمود
کفی تیغ کوشش خود را بکو / که من آمدم بر سر گفت و گو
بدل مشکلی دارم آید نهان / که اشکال حلش بود بر زبان
ولی آنکه در این سوال است ژرف / که خیزد بسی حرف از روی حرف
خطابم بود جانب نغز تیز / که باشد خداوند هوش و تمیز
بفهمد سخن پس بگوید جواب / ز بهر وی کوته کنم اقتضاب
بنا را برین می‌گذارم که ما / که در حق تعدد نباشد روا
بود حق یکی لیک از اهل جهان / بخود می‌برد هر یکی این گمان
چه مسلم چه ترک و چه ترسا چه گبر / چه زندیق و ملحد چه قایل بجبر
چه شیعه چه سنی چه دیگر کسان / ز حق دور و سه فرقه بیش لیکن
بخود هر یکی نسبتش میدهد / اگر معتبر دعوی خود بود
کدام است پس ناحق و ناصواب / چو باشند ضد هم خطا و صواب
پس این نسبت مسلم بحکم خرد / که حق نیست در ضمن دعوی خود
بود حق همان کز آیه قوی / رسیده باشد بامت نبی
که نبود اگر آنکه از عام حوا / بود ظلم تعذیب روز جزا
بود نیز نزد جمیع فرق / که نبود روا ظلم از ذات حق
پس این فرض کردیم بر کردگار / که حق را کند بر نبی آشکار
بود فرض هم بر رسول خدا / که او را رساند بجا و شما
که حجت بود روز حشر و قیام / بیابند او عمل هر کدام
خدا فرض خود را رسانیده گاه / که فرموده پیغمبر خویش را
چو فارغ شوی تو وصی نصب کن / بشد فرض تنصیب وصی از سخن
ولی مانده در پرده تشخیص آن / که کرده زآیات دیگر عیان
ازینها یکی آیه انماست / که بی شبهه در شان شیر خداست
که بعد از خدا و رسول خدا / ولایت بود حق آن مقتدا
دگر نص تطهیر و نصح و داد / بود نیز از او هست منقاد
دگر آیه روشن ابتهال / که نفس نبی خواندش ذوالجلال
دگر آیه دل فروز بلاغ / که دارد ازان سینه خصم داغ
که تاکید فرموده رب صمد / به پیغمبر خود بتاکید چند
که گر نرسانی تو این حکم را / نیاورده باشی رسالت بجا
دگر اول سوره عنکبوت / که فرموده حی الذی لا یموت
دگر اول موحان ز انشقاع / که شد گفته در ضمن حج الوداع
دگر اول سوره نجم هم / که آمد بشانش آیات ان مختتم
دگر سوره هل اتی بالتمام / بیان شرح بسط و بیان احترام
بر همینان دگر آیه های عظیم / ز سیصد فزون در کتاب کریم

بود بیشمار آن ز شان علی / که باشد ز بعد نبی او وصی
نبی گر نبود مدعا روبرو / من او را ز قرآن شناسم نکو
نبی کرده هم فرض خود را ادا / بنابت پس بنده حکم خدا
خبر داده در عهد و دعوت مدام / بهر گونه ترغیب و ترهیب تمام
که از بعد من ابن عم وصی است / بر اهل ورع هست خلیفه علی است
که من ز احادیث اهل خلاف / برآرم بیایم بوقت مصاف
نکوئی شنفته هم ز فضل علی / که کرده ازان مدعا منجلی
نمایم ز لطف خدای جهان / بکوری چشم معاند بیان

بیان فضائلی که از حضرت شاه اولیاء و خاتم اوصیا قبل از تولد در اوقات حمل بامر خالق ارض و سما بظهور رسیده

وزان پس ادوم بر سر مدعا / بگویم سپس هم بفضل خدا
نخست آنکه در رحم صاحب ذوالفقار / عنایات مخصوص از کردگار
در ایام حمل و بعهد صبا / عیان گشته زان ملک بی‌ریا
که تا در رحم بود آن مقتدا / چو در خانه رفتی رسول خدا
همان مادر پاک آن شهریار / تواضع نمودیش با اختیار
یکی روز ابوطالب از روی پند / بگفتش که ای بانوی ارجمند
محمد چو فرزند باشد ترا / که بر روی او از بعهد صبا
دگر آنکه مسکینی ز حمل نیز / نخواهم تواضع ز تو ای عزیز
چنین گفت با او بانوی نامدار / که تعظیم من نیست از اختیار
تعجب نمود او ازان داستان / بر او گفت بانو بکن امتحان
ابوطالب آن سید سرفراز / قوی پنجه بد در یلان حجاز
قوی تر از او حمزه صف شکن / که او بود ممتاز در انجمن
بفرمود ابوطالب از راه طلب / چو آمد بر دوش امیر عرب
فشردند بر کتف با نور دو کف / خود او بلطف حمزه از یک طرف
بگفتند کآمد رسول خدا / ز بیرون در اندرون سرا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک / به پا پی جست از روی خاک
گران هر دو دیدند این ماجرا / نیامد ... دمی ضبط او
تکان داد بازو و بر پای خواست / بتعظیم سید باستاده راست
یقین شد بر آن نامور زنان / که بدر است کو بانوی بانوان
دگر نیز هر که در ایام حمل / فرستاده خالق جل و عل
ز بیرون در درون سرا آمدی / بر مادر پاک نشسته شدی
بفرمودی از روی مهر و ولا / سلام علیک ای برادر مرا
بر عرف آمدی از شکم این ندا / علیک السلام ای رسول خدا
دگر چون زمان ولادت رسید / بیامد بانو و در رو آمد پدید
که چون تاب کردید در حکم تو / سوی خانه کعبه آورد رو
که مالد شکم را بدیوار آن / بگرد و نشستن بدیوار آن
رسید و شکم را بدیوار سود / شفا خواست از کردگار ودود
که دیوار از حکم رب مجید / بشد شق و آمد دری زان پدید
ندائی بگوشش آمد ز سما / که ای مادر افضل اوصیا
درون آی در خانه جانفزای / پسر زاد مولای تو اندرین سرای
درون رفت بانو بحکم اله / تولد درون حرم یافت شاه
ز خاصان درگاه حق این شرف / بود خاصه شهریار نجف
دگر در حرم چون تولد نمود / ولی خدا چشم بگشوده بود
گرفته پس بانوی محترم / ببرد و نشست بسوی سرا از حرم
ولی بود از این راه اندیشه مند / که چون چشم بگشوده آن ارجمند
چنان در نشست فرزند را در کنار / بدل لیک بود نشسته همان خار خار
که آمد رسول خدای مجید / چو فرزند او را پر اندیشه دید
بسوی رسول خدای ودود / بگردانید رو دیده را برگشود
نگه را نخست آنکه ارجمند / نگاه جمال پیمبر فکند
در روی او پس کرد بروی سلام / جواب از کرم داد خیرالانام

بنده پیش وز آغوش مادر گرفت / چو جانش ز پیش پیمبر برفت
ولی چون ولادت نشد از حرم / [illegible] غسل آن محترم
ز لطف و وداد تمام انتخاب / پی غسل دادن طلب کرد آب
نمودند حاضر بخوبان او / یکی از سه تخته پاک سبو
بر آن کرسی او را رسول خدا / بخوابانید و در غسل کرد ابتدا
بهیئت مبارک پیمبر بخفت / سر و سینه پاک او را بشست
پس او خود بغلطید بر روی راست / بشستش پیمبر بدانگونه خواست
بغلطید زان پس به پشت یسار / شد آنگاه چشم نبی اشکبار
ور آنم چنین گفت بانو بیاد / که مادر فدایت بگو زانچه بود
ترا گشت چشم مبارک پر آب / ور این ذوق و آن اشکهای حساب
نبی گفت ای مادر [illegible] / کنم باعث گریه بر تو عیان
بدان اینکه بنمود این شستشو / ز پهلو به پهلو همی غلط او
[illegible] که من بکردم ز جان / [illegible] غسلم این جوان
ز پهلو به پهلو چنین در جسم / بغلطیم من او بشوید تنم
چو گفت این سخن با رسول خدای / فشاندند در گریه اهل سرای
پس از غسل دادش پیمبر [illegible] / که مادر کند [illegible]
گرفتش چو مادر به بر از طرب / [illegible]
نه بر شیر خوردن دهن باز کرد / بکردند و گریه آغاز کرد
هم اندر شبش [illegible] خیر البشر / دگر باره بگرفت او را ببر
زبان را حبیب خدای مجید / رسانید پیش لب او [illegible]
غذایی که اول تناول نمود / همان آب سر چشمه علم بود
وزان پس که مادر [illegible] شیر او / بنوشید چندانکه [illegible] سیر
[illegible] / که طفلی چو با در جهان [illegible]
بیاورد و او را [illegible] / [illegible]
همینجاست آن [illegible] / همان شیوه و سنت شیر خدا
چو چشمش آمد ولادت [illegible] / بپوشید شیر خدا چشم [illegible]
همینجاست آن [illegible] / که چشم مبارک [illegible]
ور آنم ید الله ز قهر و غضب / چنان سیلی زد بر آن [illegible]
که گر دیده [illegible] / خود از پای افتاد و خاک [illegible]
چو آن [illegible] / سر و گردن [illegible]
ور آن بود تا زنده [illegible] / چنان بود کج گردن [illegible]
دگر هست مشهور [illegible] / [illegible]
که انشیر [illegible] کار مجید / [illegible]
بر و این غنایات رب ودود / بعهد صبا [illegible] اسلام بود
کنون آن غنایات رب مجید / [illegible]
[illegible] / کر شد بعهد اسلام گفت و شنید

بیان غنایات دیگر که از غنایات رب ودود
مخصوص حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بود

نخست آنکه آورد ایمان [illegible] / همانا زد و بیعت بحکم نبی
[illegible] هجرت [illegible] اعتماد / بنمود تا [illegible] انبیا
دگر آنکه [illegible] / [illegible]
که از [illegible] / بر آید [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بنموده قادر ذو الجلال / که [illegible] / نمودیم [illegible] / [illegible]

رسول خدای کریم غفور / بنمود خود عقدشان [illegible]
پس از عقد مبعوث رب ودود / [illegible] نمود
ز هرا چنین گفت سالار دین / که دادم [illegible] حق مبین
ترا من [illegible] ز اهل جهان / که از بعد من کس نباشد چنان
بدان اینکه حق کرد اول نظر / بر این خلقت خود ز نوع بشر
از این خلق بگزید خدای مجید / برای رسالت مرا برگزید
دویم بار [illegible] / نظر [illegible] کرد او را پسند
پس از من [illegible] / نباشد چو جفت تو [illegible]
اگر او نمی آمد اندر وجود / ترا در جهان کفو دیگر نبود
بر آن حکم او [illegible] خویشتن / چو حکم خدا و چو فرمان من
چنین گفت پس با پسر عم خویش / که ای [illegible] قدرت [illegible]
جگر گوشه خویش او دادم بتو / [illegible] کامل است اعتماد بتو
بود جفت تو بهترین نسا / جگر گوشه اشرف انبیا
[illegible] / [illegible]
بود باعث راحت جان من / چو بستند با هم عزیزان من
تو با او [illegible] از لطف [illegible] / که چون او [illegible]
بدینسان غنایات [illegible] / ز نزد خدا و ز نزد نبی
بود این همه [illegible] اجماع حق / ز کار نبی کار اتباع حق
کجا ماند [illegible] / چو [illegible] خلاف آمد اندر میان
[illegible] / بود دعوی حق [illegible]
[illegible] / [illegible]
حدیثی که دارند اهل [illegible] / بتصدیق اجماع امت [illegible]
در ابطال اجماع [illegible] / شده گفته زین پیش [illegible]
که [illegible] فرقه مخالف / محالست اجماع در هر طرف
دگر بود در ابتدا [illegible] / که از خانه [illegible]
[illegible] / که [illegible] بحکم خدا
ببست آن در خانه ها [illegible] / بغیر از در خانه آن امام
دگر [illegible] نبی [illegible] / اجازت [illegible]
که در مسجد [illegible] / [illegible] جنابت [illegible]
دگر آن فتوحات خیر الانام / [illegible]
بهر جنگ یاران [illegible] / که گردند [illegible] خلافت [illegible]
نبی را [illegible] / که اندیشه جان خود [illegible]
[illegible] تیز کردند کام / که گفتی [illegible]
علم صاحب رایت [illegible] / که میکرد جان [illegible] فدا
تن خویش را کرد [illegible] / گذشته ز جان [illegible]
[illegible] / که از خویشتن [illegible]
بجنگ احد [illegible] / چنین گفت [illegible]
[illegible] / جوانی چون علی تیغ چون ذوالفقار
در احزاب فرمود [illegible] / که این ضرب [illegible] علی
بود به ز اعمال امت تمام / [illegible]
بخیبر نبی را [illegible] / که [illegible]
رسول خدا [illegible] / [illegible]
بجنگ حنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر آنکه هرگز رسول خدا / [illegible]
که در قوم [illegible] / [illegible]
[illegible] / سپهدار [illegible]
[illegible] / [illegible]
که خود را [illegible] / سزای خلافت نموده [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

نگارد و برات نبی بر باد هی / گهی عمرو عاص و اسامه گهی
عجب تر بود امید آن کز نبی / بود ادعای مریدان شان
که کرد او ز بی تابع عمرو عاص / نکردیم کم هیچ از حق عباس
بود عزت و قدر آن بی گناه / که تفضیل مفضول باشد روا
بتصدیق این قول قوم جهول / حدیثی روایت کنند از رسول
که راوی آنهم بود عمرو عاص / تمیز و [illegible] مشهور در عام و خاص
بحرص و طمع طالب الفضول / [illegible]
شدن غافل از غایت ابلهی / که این هست نقص تمیز نبی
که از او کرد رفع بود شان او / گرفته تابع زید و سنان او
نبود آنکه یار رسول خدا / که ترجیح مرجوح نبود روا
بدین قول موضوع کی میشود / غرض زان سخن [illegible] خصم تو
چگونه تو بیتوانیش نمود / که قدری بنزد نبی شان نبود
بود هم ز امت نهایت بعید / که از قول هر بی مغفری عنید
نشاند کسی کز رسول خدا / نفیضش نشد رتبه اقتدا
روایت نماید فضیل مبین / که باشد در آن فیض سالار دین
نداشت این را که حق نبی / بود بیش از حق هر مدعی
دارم چو یکه [illegible] فی القدور / که دارند در خاطر خود چرا

بیان خبر دادن حق سبحانه و تعالی سید المرسلین صلعم را از نفاق امت و جفای مخالفت با نور ساختن آنحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را از برای امامت و وصایت

بهر آنگاه او را ز اهل غرور / که آرند بعد از پیمبر بجا
از آن نیز بود و کاره رود / بپیغمبر خود خبر داده بود
که بعد از تو سازند ناشی جلی / نفاق نهانی امت با علی
بگیرند از وی خلافت بزور / گشته انچه خواهد خود از غرور
بر آل تو از فرط کین [illegible] / نمایند بیداد و نامند داد
تو باید که بیگاه گاه از سخن / رساند بگوش همه انجمن
بگوئی بتوضیح در هر مقام / که باشند بس از تو [illegible]
هم از عزت آل خود نزد ما / مکرر نمائی بیان برملا
بوقت وصایت نشان علی / کنی سعیهای بلیغ و جلی
که حجت بود آن بروز قیام / چو آید در عرض انتقام
وز آن روز منبر رسول خدا / کشیدی [illegible]
چو وقت ظهور وصایت رسید / بفرمان پروردگار مجید
علی را برامت بشیر و نذیر / ولی کرد در روز خم غدیر
نموده مبیت برو همگنان / عمر گفت با وی چنین زان میان
مبارک مبارک ترا یا علی / شدی بر من و اهل ایمان ولی
وزان پس که از غایت بغض و کین / نمودند با هم [illegible]
که بعد از رسول خدای جهان / علی را نمانیم معزول ازان
نبی را خبر داد از آن جبرئیل / بگفتش [illegible] رب جلیل
که فرصت بگیر و سپاه از آن / بگیر و [illegible] فلان و فلان
[illegible] / نباشند حاضر در آن انقلاب
که از غایت بغض و کین و حسد / نیایند از آن [illegible] کار بد
حبیب خدای کریم و دود / در آن وقت با آنکه بیمار بود
خبر تیز از رحلت خویشتن / رساننده بود او بآن انجمن
نه آن بود وقت صف آراستن / فرستادن فوج و کین خواستن
رسول خدا از برای همین / که نیکان پاکان [illegible]
فرستاد لشکر بسوی تبوک / [illegible]
ازین ها که اندیشه نبی بود / و زان فوج وابسته داخل نمود
که حاضر نباشند اهل دغا / شود مستقل تا ولی خدا
چو کردند از حکم اقدس عدول / نکردند فرمان او را قبول
[illegible] / بر آنکس که ورزد تخلف ز جیش
نکردند از آن [illegible] هیچ باک / که [illegible] امیدها زیر خاک

طلب کرد انگه دوات و قلم / که از بهر امت نماید رقم
بدان گونه عهدی قوی بی نکو / که گمره نگردد کس از بعد او
نداد ایچ او را دوات و قلم / [illegible]
کلام عمر [illegible] / [illegible]
چو کردند ابرام و در گفتگو / نبی کرد اعراض و [illegible]
شده خشمگین زان کلام عجاب / [illegible]
عتاب نبی هیچ بخشیده بود / که مطلب رضامندی او نبود
نظر بر ریاست بد و حب جاه / نه بر انقیاد رسول اله
بآنها که گفتم به تأکید / [illegible]
که هر وصایت خداوند نبی / کی کرده اند ای عزیزان کمی
وزان پس بنزد رسول جلیل / بیامد ز نزد خدا جبرئیل
بگفتش [illegible] / در اصلاح این کار مشکل [illegible]
که حرص و طمع برده زین قوم هوش / [illegible]
درین کار مطلب [illegible] جهد / بر اثبات حجت نه امضای عهد
کنون گشت این [illegible] آشکار / که حکم خدا را [illegible] اختیار
نکردند اینها ز فرط طمع / [illegible]
ز امروز تا آخر زمان [illegible] / که قائم نماید بدولت ظهور
بدینگونه خواهد گذشتن مدار / که باشند قوی باطل و حق نزار
اگر چه بسی سعی خواهد کرد / که بر حق [illegible] باطل [illegible]
ولی این نخواهد شدن آشکار / [illegible]
که گیرد ضلالت جهان را فرود / نماند ز حق در میان گفتگو
پس از تو علی [illegible] / نه از کف گذارند حق را عیان
ز اعدا بسی چهره [illegible] / ولی سر نه از حق برتافته
ازین امت مؤمن [illegible] / نباشند غیر از شیعیان علی
که گردیم دین را بایشان تمام / که دانند بعد از تو او را امام
شنود آنکه این حکم از رسول / بود او مطیع خدا و رسول
اطاعت نکردند [illegible] / نه طاعات بنده [illegible]
که دور رسیده با خالق خود [illegible] / ز کفار باشند [illegible]
بود جای او [illegible] / که بر کفر گشت از بعد [illegible]
نعیم بهشت و شراب طهور / قصور و [illegible] و حور
بود بهر آن مردم حق گذار / که باشند بر حلم ما استوار
که با [illegible] خود بفضل اله / [illegible]
[illegible] / مگر شیوه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر آرند تا آب شمشیر گرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
براه خدا نیز در بذل جهد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بوقت حج از رسول خدا / [illegible]

بجز حجت آنچه گوید مبین او   که جانب [illegible] جز علی او
ز بیّنت حجت ز صحبت رسول   ثبات علی آنچه کرده قبول
بود غیر قدرت بر آن [illegible]   که هستند داعی [illegible]
ولی آنکه ز غایت بغض و کین   [illegible] آل [illegible] دین
چو وردی که از غایت اضطرار   برایت کف دست جوید قرار
ز اقوال پیغمبر جاهل غریب   نمایند تاویلهای عجیب
چه تاویل تاویل دور از [illegible]   که ننشیند کس [illegible]
چه تاویل تاویل با ورهوا   چه تاویل تاویل بیجا [illegible]
نیابد ز تاویل ایشان حصول   بجز فعل نفس از خدا و رسول
دل خود بتاویل خود خوش کنند   وز آن کوس حقیت خود زنند
که تاویل با باشد اینجا صحیح   بود معنی ظاهر آن قبیح
[illegible] دین را که روز جزا   سخنهای واهی بیان شد روا
ثبات علی آنچه کردم بیان   نگردد دلیلی نیابت [illegible]
دگر در برابر ز انجار خویش   بیاری نمود نقل شان [illegible]
[illegible] مدعی را بخویش   که کس [illegible] دروغ خود را نگویند [illegible]
بود حجت آنم که چون ماشما   [illegible] بیارید الاخیار ما
بود دیگری کی چو شاه نجف   که هم قدر [illegible] توقف
کسی کو بود بار رسول خدای   ز نیک نور خود خود مصطفی
خدائی که خود کرده خلق خویش   چو نقش [illegible] خواند او [illegible]
نمودن باو دعوی همسری   بود همچو دعوی پیغمبری
چه جای که بهتر بگوئی ازو   نگردد ترا بر شهادت زبان
دگر هم بکرده چه سود است [illegible]   که آن فوت [illegible] جاهلیت بود
که باشد درین باب قول رسول   تو هم [illegible] قول او خود قبول
که فرموده آن مخبر راستگوی   که باشد بوحی خدا قول او
ندانسته هر کس امام زمان   بمرد او دو کافر ازین جهان
امامی که او را ندانند امام   بود دین و اسلام تو نا تمام
بتجویز قوم ظلوم جهول   [illegible]
بود خاصه هر کس این احترام   که حق کرده باشد خود او را امام
چه نقص ار بر او سر کشی نکنند   که با انبیا هم چنین کرده اند
برای همین [illegible]   جز هم خدای جهان آورند
[illegible] بود این کلام [illegible]   حدیثی که فرموده خیر الوری
ثبات علی [illegible] آشکار   که هر گز نمیکرد حق [illegible]
اگر مقتدی [illegible] نزاع   بجب علی [illegible] اجتماع
مده بازی خویشتن ای بخرد   که حق نه برغم تو ثابت شود
[illegible] حجت [illegible] خدا   اماما [illegible] تجویزی خویش را
چه حجت ترا بر حق ای [illegible] العقول   که ناچار قول تو سازد قبول
چه گویم که بعد از رسول خدا   چه کردند یاران [illegible]
در اصلاح اعمال خود اهل زور   نخست از [illegible]
نمودند [illegible]   تمرد ز حکم جهان آفرین
که با نقص قاطع بنفس وصی   وصایت نمودند کس را [illegible]
و این حکم دارند تاویل اگر   چگویند در حکم عام دگر
که فرموده انقاد [illegible]   که از این جهان [illegible]
معینی نمایند اول وصی   که باشد بر اهل شما او ولی
تقید درین حکم ای عاقلان   [illegible] راست و اینست [illegible]
که امت همه اهل [illegible] اند   پس از روی [illegible]
پس از این [illegible] خلافت بود   که رفتند از اجماع [illegible]
وز آن پس بجز [illegible] حسد   رسانند [illegible]
ز بیداد ظلم و عناد و ستیز   بجدی که روزی [illegible]
بود این خبر [illegible]   ز طغیان ابلیس [illegible]
درین [illegible]   بیانی که [illegible]

که دارند آنچه را خود قبول   نمایند عداوتش [illegible] عدول
بود احق این عدل کامل عیار   که آل نبی را نمایند خوار
ندانم که آن مردم بوالفضول   که از اسلام و دین خدا و رسول
بکرده حیا نه نمودند حذر   شمارند افزون ترو بیشتر
ز کینه چه کردند کار عجب   بسوزنده عمرو و بکر و ولید
درین فن [illegible] کثرت و زور   [illegible] مدعا را بپیش
نیارند برون [illegible]   نمایند با خصم چون گفتگو
بپاسخ چو حیران و عاجز شوند   توسل بر نفس و [illegible] کنند
باین حیله این مردم خود پسند   زبان معارض نمانند بند
در امروز [illegible]   که بر [illegible] این پرده از روی کار
شود پاره ذات پاک خدا   نبی فاطمه و محبت مرتضی
قمیص حسین و حسن [illegible]   [illegible]
در آید در آن قصه خیر النسا   بنالد [illegible] بنزد خدا
که از [illegible]   در انکال و دوزخ [illegible]
که در جور و عصیان این ظالمان   ندارم عقوبت [illegible]
بیم قهر رحمن در آید بجوش   بر آید ز [illegible]
ازان قهر پروردگار مجید   قیامت شود در قیامت [illegible]
شود حکم [illegible]   [illegible]
نه تنها باعوان و انصار خویش   که بردند ز اعدادشان کار پیش
بهم دست داده [illegible]   نمودند حق باطل خویش را
ملایک ز آتش بکردن طناب   فکنده برندش برای حساب
باین حجت [illegible]   که از زور و کثرت [illegible]
[illegible]   نه [illegible]
نه تاویل آیات [illegible] قبول   [illegible] خدا و [illegible] رسول
[illegible]   چو مستان [illegible]
خدا و نبی را نمایند [illegible]   برارند چون [illegible]
بفهمید ای صاحبان حسد   مباشید غافل از آن [illegible]
در آن روز [illegible]   بپیش خدا داده باید جواب
چه گویید آندم که آید ندا   که بودید اگر بنده ای خدا
ز حکم خدا و بلاغ رسول   [illegible]
کسی را چه حق بود در دین من   که چون من شود صاحب آئین من
شما را چه آمد [illegible]   که آگاه کردید از حکم ما
کشیده بدانسته سر ز [illegible]   [illegible]
[illegible]   که از علم من حکم [illegible]
بکاری که من کردم امر صریح   اساطیر [illegible]
نمودید تاویل [illegible]   برای حصول تمنای خویش
گذشتید [illegible] ز حکام من   نمودید بر چون خودی [illegible]
کجا بود در باب [illegible]   ز من آیتی یا صریحی [illegible]
[illegible] اختیار   ز حکم [illegible]
نمودید آگاه [illegible]   که بیدا نمودید [illegible]
بخواهید [illegible] انقیاد   که داریم [illegible]
[illegible]   ز [illegible]
که بر عترت پاک خیر الانام   نمودید [illegible]
[illegible]   چه [illegible]
بان قهر و آتش [illegible]   در خانه فاطمه سوختی
[illegible]   [illegible]
همه [illegible]   بقتل علی و حسین و حسن
ضلالت فکندند [illegible]   ز بعد نبی تا بروز قیام
[illegible]   همه ذره ذره [illegible]
[illegible]   پس آید مکافات [illegible]

گدان بود چند انکه ظلم و ستم | بود در خور ان مکافات هم | بمن چه اگر تو بهشتی شوی | چه نقصان بمن اگر بد
د من این سخن بر تو سازم عیان | با میدست او دو از هم زبان | ولی چون بود شرط اسلام این | که خواهند خوبی هم مسل
خواهد دم از کار کنه اطلاع | که با خود بسنجی تو رزی نزاع | بکن دور از انصاف در این سخن | وز ان پس تو دانا بکن یا



